شاه نامه

Chah-nameh Per — 10

N° ~~198~~

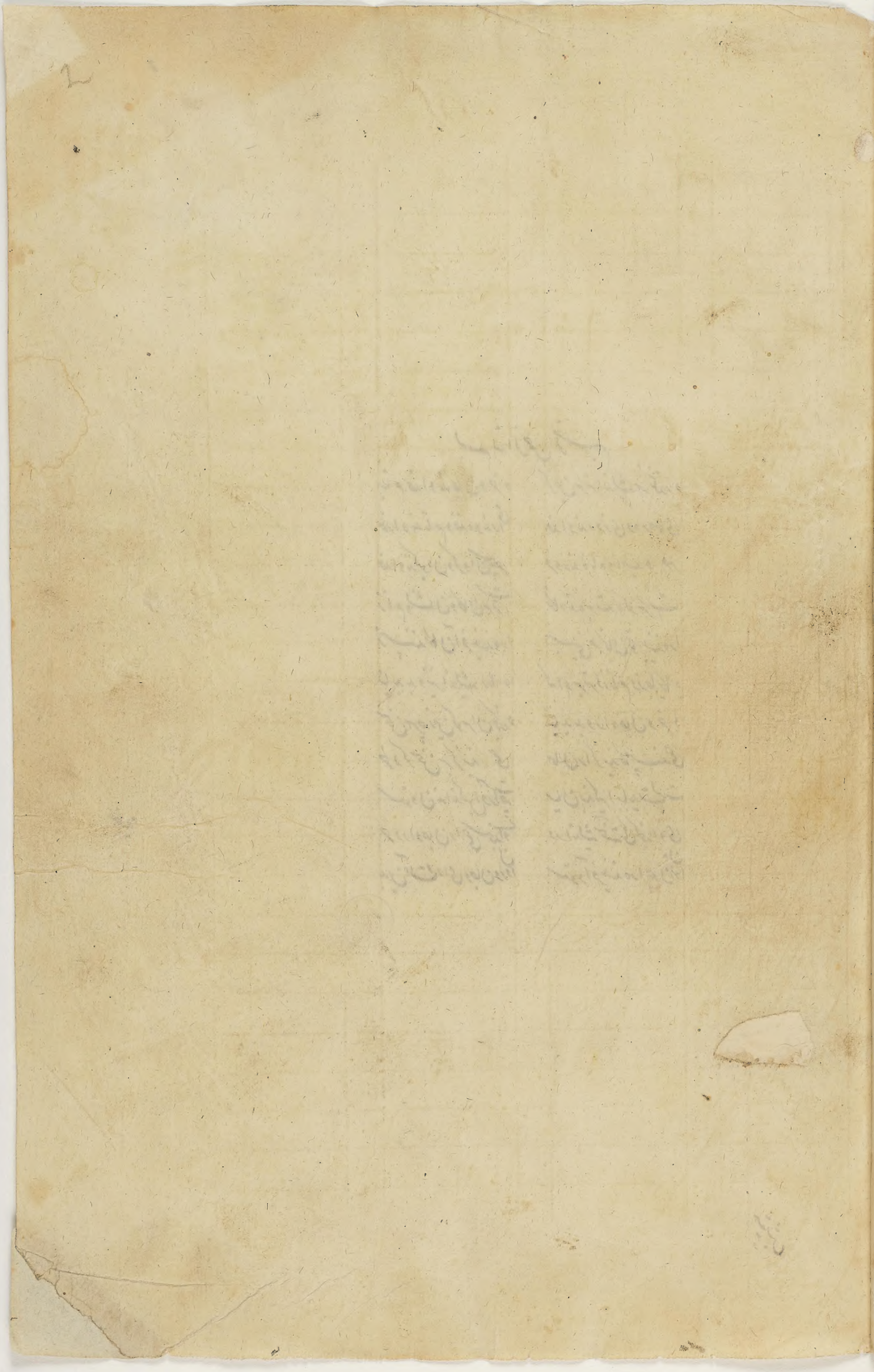

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است
ز بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان تو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و ز جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چه هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی — در اندیشه سخته کی گنجد اوی
بدین آلت و رای و جان و روان — ستود آفریننده را چون توان

سنجیده

BULAC

بهستیش

مُقِر

به هستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه | بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن راه نیست | ز هر که مر اندیشه کوتاه نیست

در ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد | بدانجایگه گفتن اندر خورد
ببین تا چه داری بیار از خرد | که گوش ستاینده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد | ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای | خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی و زویت غم است | وزویت فزونی و زویت کم است

خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازوئی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سپاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چه کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چه دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

در ستایش آفرینش

توئی کردهٔ کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و به هر کس بگوی
از آغاز باید که دانی درست / سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده پرنج و بی روزگار
یکی آتش برشده تابناک / میان باد و آب از بر و تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش بس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چه این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن افراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده شد نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
درو بخشش و دادی آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چه دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نه و بد جایگاه / یکی مرکزی بود تیره سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنائی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
کیا رست با چند گونه درخت / به ابر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / بپوید چه پویندگان هر سوی
ازان پس چه جنبنده آمد پدید / همی رستنی سر ببالا کشید
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چه دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
کزین بگذری مردم آمد پدید / شد آن بندها را سراسر کلید

در آفرینش مردم

سرش راست بر شد چه سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / توئی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگون ازین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چه کاری بیابی برین برگزین

به رنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بر دون بدانش سزاست — چه خواهی که یابی ز هر بد رها — سر اندر نیاری بدام بلا

تو ای در دو گیتی ز بد رستگار — نکو کار کردی بر کردگار — نگه کن بدین کنبد تیز گرد — که در مان از و لیت از و لیت درد

نه کشت زمانه بفر سایدش — نه آن رنج و تیمار بگزایدش — نه از جنبش آرام گیرد همی — نه چون ما تباهی پذیرد همی

از و دان فروغی و هم زور و بهار — نه از آب و گرد و نه از باد و دود

بچندین فروغ و بچندین چراغ — گزو رستگانی گرفتست روز

که هرگز بدادی چه زین سپهر — ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور بر اهنا — شود تیره گیتی بدو روشنا

در گردش فلک و آفتاب و ماه

چه از مشرق او سوی خاور کشد — ز مشرق شبیره سر برکشد — بگیرند مر یکدگر را کذر

ابا آنکه چون اشتابی همی — چرا غست هر تیره شب را بسیج — به بد تا توانی نو هرگز مهیج

دو رو نرو دو شب روی تیز پای — بدید آید آنگاه مار یک و زرد — چه پیشت کسی کو غم عشق خورد

چه بیننده دیدار ش از دور دید — بدین سان نهادش خداوند داد — بود تا بود هم بر این یک نهاد

دگر شب نمایش کند پیشتر — تو را روشنائی دهد پیشتر — بدان باز گردد که بود از نخست

شود هر شبی انگاه مار یک تر — بخورشید تابنده نزدیک تر — ره رستگاری نیابد جز آنک

و گر دل نخواهی که باشد نژند — تو را دانش و دین رهاند ز بد — نخواهی که دایم بوی خود نیند

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

بگفتار پیغمبرت راه جوی — خداوند امر و خداوند نهی — که خورشید بعد از رسولان مه

چه گفت آن خرد مند تنزیل و حی — بیارامت گیتی چو باغ بهار — پس از هر دو آن بود عثمان گزین

عمر کرد اسلام را آشکار — که او را بجوئی ستاید رسول — که من شهر علمم علیم در ست

چهارم علی بود جفت بتول — تو گوئی دو گوشم هر آواز از او — علی را چنین دان و دیگر همین

گواهی دهم کین بخن راز اوست — به هم نشستی یکدگر راست راه — منم بنده اهل بیت نبی

نبی آفتاب و صحابان چو ماه — بدین در حرا راه کفار نیست — حکیم این جهان را چه دریا نهاد

ابا دیگران هر مرا کار نیست — همه باد با نها بر افراخته — یکی بهن کشتی بسان عروس

چه مقدار کشتی بر و ساخته — همه اهل بیت نبی و وصی — خرد مند کز در در یابد

محمد بد و اندرون با علی — کس از غرق بیرون نخواهد شدن — به دل گفت اگر با نبی و وصی

بدانست کو موج خواهد زدن — خداوند تاج و لوا و سریر — خداوند جوی می و انگبین

همانا که باشد مرا دستگیر — به نزد نبی و وصی گیر جای — گرت زین بد آید گناه من است

اگر چشم داری بدیگر سرای — چنین است و این دین در راه نجات

برین زادم و هم بدین بگذرم — چنان دان که خاک رهٔ حیدرم
نباشد جز از نیکی پدر دشمنش — که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری بیازی جهان — نه برگردی از نیکی پی همعنان
ازین در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی
اگر بردر خت بر و مند جای — نیابی کزین برشدن نیست پای
توانم مگر چارهٔ ساختن — کسی کو نشود زیر نخل بلند

در سبب نظم کتاب

کزین نامور نامهٔ شهریار — بیک سان روشت زمانه بدان — از و هر چه اندر خورد با خرد
تو این را دروغ و فسانه مدان — فراوان بدو اندرون داستان — پراکنده در دولت هر بودی
یکی نامه بود از کهن باستان — دلیر و بزرگ و خردمند و راد — پژوهنده روزگار نخست
یکی پهلوان بود دهقان نژاد — بیاورد و کین نامه را یاد کرد — بپرسیدشان از نژاد کیان
ز هر کشوری مؤبدی سالخورد — که ایدون بما خوار بگذاشتند — چه گونه سر آمد بنیک اختری
که گیتی ز آغاز چون داشتند — سخنهای شاهان گذشته جهان — چه بشنید از ایشان سپهبد سخن
بگفتند پیش یکایک مهان — برو آفرین از کهان و مهان — چه از در فر این داستانها بهی
چنین یادگاری شد اندر جهان — همان بخردان نیز و هم راستان — جوانی بیاراسته ده زبان

داستان ابو نصر قیقی

جهان دل نهاده بر این داستان — بسر بر نهادش یکی تیره ترک — بدان خوی بد جان شیرین مبار
بنظم آرم این نامه را گفتنی — بدست یکی بنده برگشته شد — برفت او و این نامه ناگفته ماند
جوانیش را خوی بد یار بود — بیفزای در حشر جاه ورا — دل روشن من چه بر تابد آزرد
برو ناخن کرد ناگاه مرگ — زر و فر بگذار خویش آورم — بپرسیدم از هر کسی بیشمار
یکایک از و بخت برگشته شد — بیاید پسرون بدیگر کسی — و دیگر که گنج و فادار نیست
خدایا ببخش گناه ورا — بجویندگان بر جهان تنگ بود — برین گونه بگذشت بگذاشتم
که این نامه را دولت پیش آورم — بگفتار این مرمرا یار بود — ز نیکو سخن به چه اندر جهان

وصف الحال خود گوید

مگر خود در نگم نباشد بسی — بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو را دشمن اندر جهان خود تن است
زمانه مگر بر سر از بخت بود — ندیدم کسی کو سزاوار بود — از و زارتر در جهان زار کیست
ندیدم کسی کو سزاوار بود — اگر به نبودی سخن از خدای — چه با نیک نامان بدی هم نبرد
اگر به نبودی سخن از خدای — بشهرم یکی مهربان دوست بود — بباغ دانش همه رفته اند
بشهرم یکی مهربان دوست بود — همان سایه زو باز دارد گزند — همان سایه زو باز دارد گزند
برشاخ آن سرو سایه فگن — بگیتی بمانم یکی یادگار — بگیتی بمانم یکی یادگار
دگر بر بره ز هر معنی ببرد — از و بهره ببرد هر بخردی — از و بهره ببرد هر بخردی
گذشته سخنها همه یاد گیت — وزان نامداران فرخ مهان — وزان نامداران فرخ مهان
بر ایشان همه روز کند آوری — یکی نامور نامه افگند بن — همی خواند خواننده با هر کسی
سخن گفتنی خوب و طبعی روان — از و شاد و مان شد دل انجمن — ابا بد همیشه به بیکار بود
نبود از جهان دلش یکروز شاد — چنان بخت بیدار او خفته باد — سوی بخت شاه جهان کرد روی
بپرسیدم از کردش روزگار — همین رنج را کس نخواهد بدا — سخن را نهفته همی داشتم
سخن را نهفته همی داشتم — به نزد سخن سنج و فرخ مهان — نبی کی بدی نزد ما رهنمای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای — تو گفتی که با من زنیک و بد تو بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی جای تو
نبشته من این نامه پهلوی / به پیش تو آرم مگر بغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروان بازگوی / بدین جوی نزد جهان آبروی
چه آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و وز گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند
بدستش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / که در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان و مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گرده گاه / دریغ آن کهی برز و بالای شاه
گرفتار و زو دل شده ناامید / دوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم / ز کژی زبان سوی داد آوریم
مرا گفت این نامه شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار و بیدار و پیروز بخت

در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چه خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شدم روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چه نور اندر آن تیره شب / بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / از آن شمع گشتی چه یاقوت زرد
در و دشت پرسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چه ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد زنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وز آن زنده پیلان و چندان سپاه
چه آن چهره خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه / ستاده است پیش اندرون با سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
به ایران و توران ورا بنده اند / به رای و به فرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور دارد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چه کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده / بدو نام جاوید جوینده
چه بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بردم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرّش جهان شد چه باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چه دینار خوار است بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
هر آنکس که دارد ز پروردگان / ز آزاد و ز نیک دل بردگان
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه دفتری
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرّ و نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سر بسر
و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه خواهد ز دهر / همی آفرین یابد از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه باید که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و فیروز بخت
کنون باز گردم به آغاز کار / سوی نامهٔ سایهٔ نامور شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی ز گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / که را بود از آن پایگه پایه بیش
پژوهنده نامه باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

پادشاهی کیومرث سی سال بود

چه آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید از این سان ز پشت بره / که گیتی جوان گشت از و یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخست او بکوه اندرون ساخت جای
سر تاج و تختش بر آمد بکوه / پرستندهٔ آذر آمد گروه
پلنگینه پوشید خود با گروه / نبودی نشستش بجز بر ز کوه
از و اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی بر او سال سی شاه بود / بخوبی چه خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چه ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تائی شدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فرّه و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجایگه بر گرفتند کیش
پسر بود او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
بر آمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر در نهان دیو اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا ببالید یال
یکی بچه بودش چه گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همان تخت و دیهیم که شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز تخت سیامک نه از تخت شاه
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان رهی پلنگینه پوش

بگفتش

بگفتش ورا این سخن با پدر / که دشمن چه سازد همی با پسر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش / سپاه انجمن گشت و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود خود در آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چه روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور اهرمنا

جنگ سیامک با دیو سیاه و کشته شدن سیامک

برو جنگ و آرونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چه آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / بناخن ز تن پوست پاره کنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکری نامدار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزرنگ / دو چشم ابر خونین دو رخساره رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخواست گرد
چه بگذشت چندی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
تو بر ساز لشکر بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و بپرداخت کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بر آن برترین نام یزدانش را / بخواند و بیالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جاه و دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را به بر
نیایش بجای پدر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چه بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری گرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
تو را بود باید همی پیش رو / که من رفتنیم تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و بر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپه دار با گبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه

جنگ هوشنگ با دیو سیاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی با آسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست بر چشم کیهان خدیو
به هم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر نا همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده بر او چرم و برگشته کار
چه آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند از وی / نگر تا که را نزد او آب روی
جهان چون سراسر فسانه است و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

معکوس

خفتان و کلاه آهنین

معاند

میراث

چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
بفرمان یزدان پیروزگر — که بر هفت کشور منم پادشا
نخستین کسی کو بر آمد بکاخ — بداد و دهش یافت کیتی فراخ
بدانش روان و خرد را بشست — وز آن پس جهان سر بسر باد کرد
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ — سرمایه کرد آهن آلت جنگ
چو آهن بیامیخت با آب و خاک — ز دریا بیاورد و کوه آمد پاک
بسیل زره کرد و خفتان و خود — که این کرده شد چاره آب و خشت
بگرز و بتیر و کمان و کمند — بپرداخت کیتی چو باغ بلند
بجوی و ببرد آبها راه کرد — چو آگاه مردم بر این بر فزود
بسی جشن و آیین و آرام کرد — از آن پس که این کارها شد بسیج
همه کار مردم نبودی بسنگ — بیاراهی بود آهن پیش
چه مرد آزمایان را بگزاردی سنگ — کز و در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه — کذر کرد با چند کس هم گروه
بدید آمد از دور چیزی دراز — سپید رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو آبگون — کرفتش یکی سنگ و شد تیز خشم
بزور کیانی رهانید دست — همان و همین سنگ بر کشت خورد
فروغی بدید آمد از هر دو سنگ — ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ستایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد — پرستید باید اکر خردی
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — جهانی به نیکی از و یاد کرد
بدان ایزدی جایه و فر کیان — بلرزید و لرزان بر آن تخت عاج
بدیشان بلرزید و لرزان بماند — بپوشید از چرم بلوسندکان
چه بیجاب و قاقم چه روباه نر — به افسون و اندیشه نابکار
بر نجید و کستر د و خورد و سپرد — شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
چه پیش آمدش روزگار بهی — کز آنمایه طهمورث دیو بند
نه پیوست خواهد جهانا با تو مهر — بشاهی کمر بر میان بر بست
بیاید بتخت پدر بر نشست — بچربی چه مایه سخنها براند
همه موبدان را ز لشکر بخواند — پس آنکه کنم در کهی کردپای
چنین گفت کامروز بخت و کلاه — مرا زید و تاج و آیین و کاه — جهان از بدیها بشویم برای

در نهادن جشن سده

زهر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را ندیو — که هرچیز کاندر جهان بود و هست — بگیرم ز بند و بکنم ز شست

پس از شب میش و بره پشم و موی — بریدو برشتن نهاد اندروی — بگوشش ازو کرد پوشش بجای — بکستردنی بد همورا سزای

ز پوشندگان هرچه بد تیزرو — خورشش کرد شان سبزه و کاه و جو — رمنده دوان را همه بنگرید — سیه گوش و یوز از همه برگزید

بگاره بیاورد شان از دشت و کوه — بلنگ آمدند انگه بدزان گروه — ز مرغان همان انگ بد نیک ساز — چه باز و چه شاهین کردن فراز

بیاورد و آموختشان درخورش — جهانی بدو مانده اندر شگفت — بفرمودشان تا نوازنده کرم — نخوانندشان جز به آوای نرم

چه این کرد شد ماکیان و خروس — بیاورد و یکسر بر دم کشید — نهفته همی بود مندی کرید

چنین گفت کین را ستایش کند — که او داد مان بردوان و سگاه — ستایش مراورا که نمود راه

مراورا یکی پاک دستور بود — کزیده بهر جای و شهر بنام — نزد جز به نیکی بهر جای کام

همه روز بسته ز خوردن دو لب — چه جان بر دل هر کسی بود دوست — نماز شب و روزه آئین اوست

سرمایه بد اختر شاه را — همه رای نیکو نمودی بشاه — همه راستی خواستی پاکگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی — که تابید از و فره ایزدی — چه بر تیز رو بار کی برنشست

زمان تا زمان پیش بر سان حتی — همه کرد کیتیش برتا ختی — کشیدند کردن ز گفتار اوی

شدند انجمن دیو بسیار مر — که بر دخت مانند از و تاج و فر — بر آشفت و بشکست بازار شان

بفرجاماندار لشکش بیان — بکردن بر آورد و کرز گران — برفشاند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیو شان پیش رو — همه نره دیوان و افسون گران — همی با سمان بر کشیدند غو

جاماندار جمشید را فرین — بند کردن جمشید دیوان را — بیاید کمر بسته رزم و کین

بگاه یک سیاهشان با دیو جنگ — نبد جنگشان را فراوان درنگ — دگرشان بکرز گران کرد پست

کشیدند شان خسته و بسته خوار — بجان خواستند آنزمان زینهار — بیامورت تا کت آید بزیر

کی نامور داد شان زینهار — بدان تا نهانی نکنند آشکار — بجستند ناچار پیوند او

بنشتن بخبر و بیامو ختند — دلش راندانش بر افروختند — چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی و چه چینی و پهلوی — نگاریدن آن کجا بشنوی — چکونه بدید آوریدی هنر

برفت و سر آمد بر و روزگار — جهاندار سی سال ازین بیشتر — چه می بدروی بر و ریدن چه کود

بر آری یکی را کجا رنج برد — همه رنج او ماند از و یادگار — سپارش نه که خاک نپرند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

کرا نامه جمشید فرزند اوی — بر سر کیان بر سرش تاج زر — کمر بست با فرّ شاهنشهی

بر آمد بر آن نخت فرخ پدر — بفرمان او دیو و مرغ و پری — جهان را فزوده بدو آبروی

زمانه بر آسوده از داوری — فروزان شده نخت شاهی بروی

بانگ و فریاد

منم گفت با فرّه ایزدی / همم شهریاری و هم بخردی
بدان راز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئی کرد نرم آهنا / چه خود و زره کرده چه جوشنا
چه خفتان و چه درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / به پیمود زین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشد بهنگام ننگ و نبرد
ز کتّان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد و پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن
چه شد بافتن شستن و دوختن / گرفتند ازو یک سر آموختن
چه این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
بدان تا پرستش بود کارشان / توان پیش روشن جهاندارشان
صفی برد کردست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا بیشتر مرد جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی بجای / وز ایشان بود نام مردی بپای
بسوی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاد و خورنده پوش / وز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دشت ورزان با سرکشی
کجا هم کنان کارشان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازان هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / به بیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
ز هر چه از گل آمد چه بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چه گرمابه و کاخهای بلند / چه ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا هنر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / ز یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چه بان و چه کافور و چه مشک ناب / چه عود و چه عنبر چه روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تن درستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی در آب / ز کشور بکشور چه آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چه آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
چه آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفرّ کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چه خورشید تابان میان هوا / نشسته بر او شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / شگفتی فرو مانده از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز و فروردین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بما ماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان را پر آواز گوش

طبیب

نشاند

چنین تا برآمد

چنین تا برآمد بر این سالیان
همی تافت از شاه فرّ کیان
همه بهبودان سر فکنده نگون
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست

جهان سر بسر گشت او را رهی
نشسته جهاندار با فرّهی
هنر چون نه پیوست با گوهر کار
چه این گفته شد فرّ یزدان ازوست

منی کرد آن شاه یزدان شناس
زیزدان به پیچید و شد ناسپاس
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
چه گفت آن سخن گوی با فرّ و هوش

چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان
یکی مرد بود اندران روزگار
بگشید بر تیره گون گشت روز

جهان را بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم
که برداشت از مرگ آرزوی
چه چندی بر آمد بر این روزگار

جز از من که بر دشت مرگ آرزوی
وگر بر زمین شاه باشد بسی
نه دلش اندر آید ز مهر نهان
بگشید بر تیره گون گشت روز

داستان ضحاک با پدرش مرداس تازی

گراید و نگه دارند من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین
به بیدادی و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیزگی چار پای

همه بهبودان سر فکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون
بدو شندگان داده بد پاک تن
همان گاو و دشتان بفرمان برند

هنر چون نه پیوست با کرد کار
شکست اندر آورد و بد بست کار
بدان خواسته دست بودی دراز
پسر بد مر آن پاک را اهرمن

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به دلش اندر آید ز هر سو هراس
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیورَاسپش همی خواندند

یکی مرد بود اندران روزگار
بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی برین بر ستام
ز مرداس تازی بر آمد نهاد

که مرداس نام گرانمایه بود
ز راه بزرگی نیازرد کس
چنان بد که ابلیس روزی بکاه
بر آن بر نهاد آن بد و کاستی

بزرگ اشتر و میش را همچنین
جوان کوش کفتار را در سرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی
فزود اندر آن بد و کاستی

به بیشه بر آن گور ماده که بود
سر اکنده بر تارک خویش خاک
چه ابلیس دید آنکه او را بباد
بر افکند از آن کشت مهتر بدو

جهان کوه تا کوه پر گور نر
جوان را خرد بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی
که آمد جز از من مداد کسی

بیامد بر ماده تا نر کند
بیامور مارا تو ای نیک رای
بدو گفت چیزی بگویم ز بن
پس آنگه سخن بر گشایم درست

چنان گور نر شد ز بد گور خر
چنان گور نر شد ز بد گور خر
چه باید پدر چون پسر چون تو بود
ز تو نشنوم هر چه گویی سخن

بدو گفت چیزی که آید ترا
چرا باید ای نامور کدخدای
بگیر این سرمایه و رگاه اوی
یکی پند ت از من بباید شنود

بیامد بر ماده تا نر کند
همی دیر ماند تو اندر نورد
چه ضحاک بشنید اندیشه کرد
تر از بید اندر جهان جاه اوی

جهان را تو باشی یکی پادشا
زخون پدر شد دلش پر ز درد

نه دید ند جز خوبی از شهریار
بگیتی جز از خویشتن را ندید
چه مایه سخن پیش یزدان براند
چه من نامور بخت شاهی ندید
همه کوشش و کاستان از منست
بمن نگرود و داند که اهرمن است
که گوید که جز من کسی پادشاست
کسست و جهان شد پر از گفتگوی
چه خسروشوی بند گیرا نکوش
همی کاست آن فرکیتی فروز
زدشت سواران نیزه گذار
ز ترس جهاندار بابا د سرد
ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان اسپ تازی رمیده مری
کش از مهر بهره نبود اندکی
چنین نام بر پهلوی برنهند
در ابلو بیور چه بر دند نام
بباید لبان یکی نیک خوار
نبود آگه از زشت کردار اوی
که آمد جز از من مداد کسی
ز تو نشنوم هر چه گویی سخن
تر از بید اندر جهان جاه اوی
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بزبان پهلوی ده هزار است

به ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و پند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم تورا
تو در کار خواهش میباش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشه را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چه آمد به نزدیک آن ژرف چاه / بناگه نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به هر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد کنش شوخ فرزند اوی / بخست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر / بخون پدر خود نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چه ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی پند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نه پیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و دام با مرغ و ماهی تراست
چه این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید از نهفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نام ور پاک خوالیگرم
چه بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا / بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
به شیرش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان تا شود چند که تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / فره یافت زان خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فرداست زانگونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازم ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سفید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوانرا بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یک سره
به روز چهارم چه بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همه سال خورده می و مشک ناب
چه ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت ای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان روا

تخت

تخم مرغ

آشپز

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

که فرمان دهد شاه بر کتف اوی
ببوسم بمالم بر و چشم و روی

بد و گفت دادم من این کام تو
بلندی کند زین بکرنام تو

چه بوسید شد در زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

سرانجام بر دید هر دو رکیفت
سر از دوش او مار سیه رست و جفت

پزشکان فرزانه گرد آمدند
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
ز هر گونه نیرنگها ساختند

خورش ساز و از مغز مردم دهش خورد
بد و گفت کین بودنی کار بود

مگر تره دیو اندرین جستجوی
بجز مغز مردم مدهشان خورش

ازان پس سر آمد از ایشان خورش
بدان تا یکی چاره ساز نهان

تباه شدن روزگار جمشید

سیه کرده و جنگ را ساخته
به گیتی کرائید و ناجستی

شنودند کانگه یکی مهتر است
دل از مهر جمشید پرداخته

بشاهی بر او آفرین خواندند
پر از هول و شاه اژدها پیکر است

ز ایران و از تازیان لشکری
ور او شاه ایران زمین خواندند

چه جمشید را بخت برگشت کندرو
گزین کرد کردان هر کشوری

نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
بتنگ اندر آمد جهاندار نو

صد و سال روزی بدریای چین
سپهدش ضحاک تخت و کلاه

به آره مر او را بدو نیم کرد
بدید آمد آن شاه ناپاک دین

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
جهان پر از و پاک بی بیم کرد

گذشته بدو سالیان هفتصد
زمانه ربودش چو پیچاده گاه

همی پرورانت با شهد و نوش
بدید آورید آن سپس نیک و بد

بد و شادمانی و نازی بدوی
خبر هم از و زیر دست نیاید بگوش

دلم سیر شد زین سرای سپنج
همه راز دل بر تو گشادی بدوی

چه ضحاک بر تخت شد شهریار
یکی پادشاهی ضحاک هزار سال بود

یکی خانه‌ام بود نزدیک شاه
وگرنه مرا نیست این پایگاه

چه ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بفرمود تا دیو چون جفت اوی
همی بوسه بید او بر کتف اوی

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوئی چاره جست

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
بر آمد دگر باره از کتف شاه

زهر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند

بد و گفت کین بودنی کار بود
بدان تا چه کرد و نباید درود

بجز مغز مردم مدهشان خورش
مگر خود بمیرند ازین پرورش

بدان تا یکی چاره ساز نهان
که پیر و جوان ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

بدید آمد از هر سوئی خسروی
کشتند پیوند از جمشید

یکایک ز ایران بر آمد بپای
یکی نامداری ز هر پهلوی

سواران ایران همه شاه جوی
سوی تازیان بر گرفتند راه

یکی اژدها فش بیامد چو باد
نهادند یکسر بضحاک روی

سوی تخت جمشید بنهاد روی
به ایران زمین تاج بر سر نهاد

بر فت و بدو داد تخت و کلاه
چه مژگان بر آن مرد مان ناپدید

چه صد سالش اندر جهان کس ندید
یکایک ندادش زمانی درنگ

چه ضحاک آورد نا گه بچنگ
بفرجام هم زو نیامد بدر تا

نهان بود چندی از بد اژدها
از ان رنج بردن چه آمدش سود

ز و پیش بر تخت شاهی نبود
که گیتی نخواهد کشادن راز

چه باید همی زندگانی دراز
نخواهد نمودن بد پیر چهر

یکایک چه کوئی که گشت در دهر
بدلت اندرون درد خون آورد

یکی نغز بازی بر و ن آورد
خدایا مرا زود بر هان ازین رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود
بدو شادمانان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد بر این روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
هنرخوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جو براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چه بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چه افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهره ناز / دگر ماه رخ را بنام او نواز
به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوئی / بیاموختشان کژی و جادوئی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / وزو ساختی راه و درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نامش ارهایل پاک دین / دگر نام گرهایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و ز لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه زفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورش خود بی اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان
چه آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان و مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سر بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتند روان
چه گرد آمدندی از ایشان دویست / بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون گرد ازان تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختر خوب روی / بپرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کئی بود نه آیین و کیش
چه از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو آن و چهر کیان

در خواب دیدن ضحاک تازی

کمر بستن و رفتنی شاهوار / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیده دوال
نهادی بگردن برش پالهنگ / بدان زه دو دستش ببستی چه سنگ
بدین خواری و زاری و گرم و درد / پراکند بر تارکش خاک و گرد
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید

به پیچید ضحاک بیدادگر / بلرزید ناگه برآورد سر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صد ستون
به جستند خورشیدرویان ز جای / ازان نامور غلغل کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نکوئی تو راز
به آرام خفته تو در خان خویش / چه دیدی نکوئی چه آمدت پیش
زمین هفت کشور بشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
همان هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشیدرویان سپهدار گفت / که این خواب را باز باید نهفت
گر ایدونکه این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بیچاره‌ای نیست بتیاره‌ای
برآورد پس او نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که بگذار این راه چاره‌جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اختر شناسان و کندآوران
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و رازها باز جوی
ممان کز تو ماند نهان هیچ چیز / بدان و بپرس از همه کس بنیز
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چه دانستیش چاره کن آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر کشور لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیکجایشان کرد گرد / وزایشان همی جست درمان درد
بگفتشان مرا زود آگه کنید / روانرا سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و کردش روزگار
که این راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره زرد / زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد
که گر بودنی باز گوئیم راست / شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنیها باز باید نمود
همه موبدان سرفکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ برگشت و ناپاک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخت کن سر ز باد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چه روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / جهانرا سپهری همایون بود
چه او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد گرده گاه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / به بندت درآرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بند دم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نجوید بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش

یکی کاوه پرمایه خواهد بدن — جهان جوی را وایه خواهد بدن — تبه کرد و آنهم بدست تو بر — برین کین کشد کرزه کاوه سر

چه ضحاک بشنید و بگشاد گوش — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش — کرانمایه از پیش تخت بلند — بتابید رویش زبیم گزند

چه آمد دل تاجور باز جای — بتخت کیان اندر آورد پای — نشان فریدون بکرد جهان — همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد — شده روز روشن بدو لاجورد — برآمد براین روزگاری دراز — کشید اژدها فش بتنگی فراز

در زادن فریدون از مادر و کاوه پس مایه کاوه داد ایه بود

خجسته فریدون ز مادر بزاد — جهانرا یکی دیگر آمد نهاد

بیالید بر سان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود — روان را چه دانش اب بایستگی

بکردار تابنده خورشید بود — جهانرا چه بار ان بیایستگی

به سر بر همی گشت گردون سپهر — زکاوان ورا برترین پایه بود

شده رام با آفریدون بمهر — همان کاوه کش نام پرمایه بود

زمادر جدا شد چه طاوس نر — ستاره شناسان و هم موبدان

به هر موی بر تازه رنگی دگر — شده انجمن بر سر شش بخردان

که کس در جهان کاوه چونان ندید — بکردار جهان در همین جستجوی

نه از پیر سر کاردانان شنید — زمین کرد ضحاک پر کفت گوی

فریدون که بودش پدر آهنین — برآویخت ناگاه در دام شیر

شده تنگ بر آبتین بر زمین — گریزان و روز خوشش کشته سیر

ازان روز بانان ناپاک مرد — هر و بر سر آورد ضحاک روز

تنی چند روزی بدو بار خورد — گرفتند و بر بند بسته چو پوز

خردمند نام فریدون چو دید — بمهر فریدون دل آگنده بود

که بر جفت او بر چنان بد رسید — فرانک بدش نام و فرخنده بود

دوان کشت و دل خسته از روزگار — همیرفت گریان بر آن مرغزار

کجا نامور کاوه پرمایه بود — که بالیسته بر بندش پرمایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار — خروشید و بارید چون بر کنار — بدو گفت کین کودک شیرخوار — زمین روزگاری بر نهاردار

پدر وارش از مادر اندر پذیر — وزین کاوه نفرینش بر سر بشیر — اگر بادة خواهی روانم ترست — کروکان کنم جاودان نکت ایدرست

بپرستند پیشه و کاوه نفسد — که چون بنده بر پیش فرزند تو — بباشم پذیرنده پند تو

فرانک بدو داد فرزندرا — بگفتش بدو گفتنی پند را — همی داد هشیار روزنهار گیر

نشد سیر ضحاک ازان گفتگوی — شد از کاوه و فر پیشه پر جستجوی — چنین گفت با هر دزنهاردار

که اندیشه در دل ایزدی — دوان مادر آمد سوی مرغزار — که فرزند شیرین روانم بکی است

ببرم پی از خاک جادوستان — فراز آمدت از زره بخردی — مراین را برم تا بالبرز کوه

بیاورد فرزندرا چون نوند — همی کرد باید کران چاره بست — که از کار کیتی پی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاکدین — نشوم تا ندید از میان کروه — همی بود خواهد سرانجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را — چه غرم ژیان سوی کوه بلند — پدر وار لرزنده بر جان او

بپدرفت فرزند او نیکبخت — یکی مرد دینی بدان کوه بود — ازان پیشه و کاوه و آن مرغزار

بیاورد و بسپرد یکسر بدست — بدان کین کرانمایه فرزند من — بیفکند زان پس بر و دخت جای

مرآن کاوه پرمایه را کرد یاد — ستاره بدو داد اوخاک را — همه هرچه دید اندر و چار پای

بسپرد و بنهاد بر سرش تاج — سپهدار کمر بند او خاک را — همه بهره ها کرد بر تاج و گنج

بپرداخت فرزند او نیکبخت — نیاورد هرگز بدو باد سرد — ترا بود باید نگهبان اوی

بیاید پراز کینه چون پیل مست — خبر شد بضحاک کز روزگار — بدان تا نیابد ترا او گزند

سبک سوی خان فریدون شتافت — فراوان بپرسید و کس را نیافت — به ایوان او آتش اندر فکند — ز پای اندر آورد کاخ بلند

چه بگذشت بر فریدون دوست — از البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

برِ مادر آمد پُر امید و گفت — که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر — کیم من تخم از کدام این کهر — چه گویم کیم بر سر انجمن — یکی دایه‌ای داستانی بزن

فرانگ بدو گفت کای نامجوی — بگویم ترا هر چه گفتی مگوی — تو لب باز کن مر مرا این زمان — یکی مرد بد نام او آبتین

رخم گیان بود و سپید ارابود — خردمند و گرد و دلی آزار بود — ز طهمورث گرد بود و شش نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد

پدر بد ترا او مرا نیک شوی — نبد روز روشن مرا جز بدوی — چنان بد که ضحاک جادو پرست — از ایران بکان تو یازید دست

از و من نهانت همی داشتم — چه مایه ببد روز بگذاشتم — پدرت آن گرانمایه مرد جوان — فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار — برُست و برآورد از ایران دمار — سر بابت از شهر پرداختند — مر آن اژدها را خورش ساختند

سرانجام رشتم بدوی پیشه — که کس را نبد هیچ اندیشه — یکی گاو دیدم چو خرّم بهار — سراپای او پر ز رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش — نشسته به پیش اندرون گاو میش — بدو داد مت روزگاری دراز — همی پروریدت ببر بر بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ — برا فراختی چون دلاور نهنگ — سرانجام از آن گاو و آن مرغزار — یکایک خبر شد سوی شهریار

زپشه ببردم ترا نا کهان — بیاید بگشت آن گران مایه را — چنان بی زبان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا بخور شید خاک — برآورد و کرد آن بلندی مغاک — فریدون بر شفت و بگشاد کوش — ز کف رها در ببر آمد بجوش

دلش پر ز درد و سرش پر ز کین — برابر ز خشم اندر آورد چین — چنین داد پاسخ مادر که شیر — نگردد مگر باز سودای دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست — مرا ببر باید شبیخون دست — سر آرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این را نیست — بپویم بفرمان یزدان پاک — کمر بسته فرمان او را سپاه

چه خواهد ز هر کشوری صد هزار — جهاندار ضحاک با تخت و گاه — جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید — خرامیدن آیین پیوند و کین — تو را روز خرّم مباد

چنان بد که ضحاک خو در و ز بود — بدان مستی اندر دو مهر بیافت — دلش آفریدون شده پر ز تاب

چنان بد که یکره ز تخت عاج — بدان سبز و بالا ز بیم شبیب — نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

ز هر کشوری مهتران را بخواند — که ای پر هنر نامور بخردان — که بر بخردان این سخن زشت است

ازان پس چنین گفت با بخردان — تبر سم همی از بد روزگار — که خرّ تخم نیکی سپهبد نکشت

ندارم همی دشمن خویش خوار — هم از مردم و هم ز دیو و پری — ابا دیو مردم بر آمیختن

همی زین فزون باید اندیشگری — که من ناشکیبم بر این بدستان — نخواهد بد او اندرون کاستی

بباید برین بود همداستان

ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کامد ستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آید ستم بیشتر / زند بر دلم هر زمان نیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بی گناهم بهانه مجوی
بجان من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
ز گشت جهان چون شود پیر مرد / بفرزند باشد پی آزار و درد
مرا روزگار این چنین کشور کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه نبود / همیدون ستم را بهانه نبود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی چه بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی کو اژدها پیکری / بباید زد این داستان داوری

اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان شگفتی بدید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چه برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کی پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیوان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
جهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ و فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان هماران کند سرخ روی
همه محضر مایه پیمان تو / بدرد به پیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گفتی که عهد فریدون گرفت
ندیدم ازین کار دشوارتر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
همیدون چه او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
که چون کاوه آمد ز در که بدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گفتی برست
چه کاوه برون آمد از پیش شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگوید که این مهتر اهریمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی بر او انجمن شد نه خورد
ندانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو
چه آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر بر و پیکر و زر و بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت از و سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشادی بسر بر نهادی کلاه
بدان بی بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را از و بیم و امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چه گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنیم سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است / درون بهر نیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم بتو ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ مهان — از و هرو دو آزاده جهتر بال — یکی بود ازیشان کیانوش نام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد — که خرم رشیدای دلیران شاد — که گردون نگردد بکجز بر بهی
بیاریدد اننده آهنگران — یکی گرز سازید مارا گران — چه بکشاد لب هرد و بشتافتند
ازان پیشه هرکس که بدناجوی — بسوی فریدون نهادند روی — جهانجوی بر کار برگاشت زود
نگاری نگارید بر خاک پیش — همیدون بایشان سر گاو میش — بر آن دست بردند آهنگران
به پیش جهانجوی بردند کرز — فروزان بکردار خورشید برز — پسند آمدش کار فولاد کرز
همی کردشان نیز فرخ امید — بسی دادشان جهتری را نوید — که گرز ترا هم اکنم زیر خاک
جهانبر اهمه بوی داد آوریم — چه از نام داور یاد آوریم — وزان پس بخورشید برد سر

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

سپاه انجمن شد بدرگاه بر — یکی بود ازیشان کیانوش نام — وکر نام برمایهٔ شاد کام
بپیلان گردان و گاوان نر — چه گفتم برادر چه بد رای زن — بما باز کرد و کلاه مهی
کیانوش برمایه بر دست شاه — برون شد بشادی بخورد اد روز — بیازار آهنگران تافتند
همی رفت منزل بمنزل چه باد — رسیدند برتازیان چون نوند — وزان کرز پیکر برایشان نمود
پس آمد بدان جای نیکان فرود — چه شد تیره ترکشت از آنجایگاه — چه شد ساخته کار گرز گران
فرو هشته از کتف تا پای بوی — سروشی بدو آمده از بهشت — بیخشیدشان جامه و سیم وزر
بسوی مهتر آمد بسان پری — که تا باز گوید بدو خوب و زشت — بشویم شمارا سر از گرد و خاک
فریدون بدانست کان ایزد است — گشاده فرهون کند نا پدید — کمر تنگ بسته بکین پدر
خورشها بیاراست خود بر کنش — که تن را جوان دید و دولت جوان — به ایوان بیامد سرگاه بر
چه آن ایزدی فرش و کار اوی — گران شد سرش بوی خواب آمدش — سپه را همی توشه بر دند پیش
یکی کوه بود از برش بر زکوه — نبد برشدن آن دو بیداد گر — بفرمان یزدان سر خفته مرد
بگه برشدند آن دو بیداد گر — نبد یارشان جز خداوند پاک — بلنگ اختر و فال گیتی فروز
چه ایشان ازان کوه کندند سنگ — بدان تا نبندش سر اندر نشیب — بجایی که نیروان پرستان بدند
بغرمان یزدان سر خفته مرد — خروشید و زد بر سنگ بر جای خویش — خرامان بیامد یکی نیکخواه
برادر بدانست کان ایزد است — فریدون کمر بست و اندر کشید — که تا باز گوید بدو خوب و زشت
برافروخت آذر گشاد و بدش — برافراشته کاویانی درفش — گشاده فرهون کند تا پدید
به ارونده رود اندر آورد روی — اگر پهلوانی ندانی زبان — که تن را جوان دید و دولت جوان
وکر منزل آن شاه آزاد مرد — چه آمد بنزدیک رود اندرون — کرانشد سرش بوی خواب آمدش
لب دجله و شهر بغداد کرد — چه ایشان ازان کوه کندند سنگ — نبد کردنش را بیارا رشد
همایون همان خسروانی درفش — بر آن دست بردند آهنگران — شده یکزمان از شب دیرباز
بتازی توار و ندرا دجله خوان — پسند آمدش کار فولاد کرز — ندیدند مرکار بد را کران
فرستاد زی رود بامان درود — که تا بشکند پشت گردنکشان — مر آن خفته را کشته بندند پیش
که کشتی و زرق

که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بدان روی آب

مرا با سپاهم بدان سو رسان
از ینجا یکی را بدین سو مخوان

چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

فریدون چو بشنید شد خشمناک
ازان ژرف دریا نیامدش باک

سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افکند کالرنگ را

بدان بادپایان بالا فرین
به آب اندرون غرقه کردند زین

به آب اندرون تن برآورد و یال
چنان چون بشد تیره تار خیال

چه بر پهلوانی زبان راندند
همی گفت هر کس خوش خواندند

چه از دشت نخچیر و نخچیر آمدند
ازان شهر جوینده بهر آمدند

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد ربود

بدانستگان خانه از دشتها
که جای بزرگی و جای بهاست

بترسم همی زانک بالای جهان
یکی راز دارد مگر در نهان

بگفت و بگرزگران دست برد
عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد

گران گرز بر داشت از پیش زین
تو گفتی همی در نور د در زمین

به آب اندر آمد بگاخ بزرگ
جهان نامبرده جوان سترگ

فریدون ز بالا فرود آورید
که آن خر بنام جهاندار دید

وزان جادویان کاندر ایوان بدند
همی نامور نره دیوان بدند

نهاد از بر بخت ضحاک پای
کلاه کئی جست و بگرفت جای

بغرمود شستن سر ایشان بخت
درفشان پس از تیر کیها بشست

که پرورده بت پرستان بدند
سر آیمه بر بتان بستان بدند

کشاد و بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن

که ایدون بیالین شیر اژدهای
شکارنده مردی دلیر آمدی

چه ما بر کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش دوش از درت

کش اندیشهٔ گاه او آمدی
دگر شش آرزو جاه او آمدی

منم پور آن نیکبخت آبتین
که ضحاک بگرفت از ایران زمین

همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

بدان تازیان کفت پیروزشاه
که کشتی برافکن هم اکنون براه

نیابد بکفت فریدون فرود
نیاورد کشتی نگهبان رود

جوازی نیابی بمهرم درست
مرا کفت کشتی مران تا نخست

بران تازی شیر دل برنشست
بتندی بیان کیانی ببست

همیدون بدریا نهادند سر
ببستند یارانش یکسر کمر

ز تازیدن بادپایان در آب
سر سرکشان اندر آمد بخواب

به بیت المقدس نهادند روی
بخشکی رسیدند هر کس نه جوی

برآورده ایوان ضحاک را
بنازی کنون خانهٔ پاک خوان

یکی کاخ دید آفریدون زراه
زنیکی میل کرد آفریدون بگاه

همه جای شادی و آرام و مهر
فروزنده چون مشتری بر سپهر

برآرد چنین جا بلند ارمغان
بیارانش گفت انکه زین تیره خاک

شتابیدن آید بجای درنگ
همان به که مارا ایرین جای جنگ

که پیش نگهبان ایوان برست
یکی آتشی شد تو گفتی درست

فریدون جهان آفرین را بخواند
کسی را ز در روز بانان بدر در نماند

سرش را بدان برفرازیده بود
طلسمی که ضحاک ساز یده بود

زدی هر که آمد همی هم برش
یکی گرزهٔ گاو پیکر سرش

نشست از بر گاه جاوید پت
سران شان بگرز گران کرد پست

بتان سیه چشم خورشید روی
برون آورید از نشستان اوی

ز آلود گیها بپالود شان
ره داور پاک بنمود شان

ز نرگس کلاه سرخ داودندم
پس آنگه خزان جهاندار جم

چه ما بر ی ز شاخ گدایان درخت
چه خوشتر بدین از تو ای نیکبخت

بدین جایگه در منم بهره دار
ندیدیم کس کین چنین زهره دار

ز گرد ار این جادوی کم خرد
چه مایه جهان گشت پرمایه بد

نماند بکس جادوان نیکبخت
چنین داد پاسخ فریدون که

نهادم سوی بخت ضحاک روی
بگشتش بزاری و من کینه جوی

چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
ز خون چنان پرزبان چار پای

کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی — به ایران بکین اندر آورده روی — سرش را بدین گرزه گاو چهر — بکوبم بخاک اندر آرم نه مهر

سخنها چو بشنید از نامدار — بدو گفت شاها فریدون توئی — که ویران کنی تخم و جاوید نیست

کجا هوش ضحاک بر دست تست — کش و جان هزاران کمر بست تست — نژادم کیان مادو پوشیده پاک — شده رام با او زبیم هلاک

همی خشم و خواهد با جفت مار — فریدون چنین پاسخ آورد باز — که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببزم می ارژدها را ز خاک — بشویم جهان را زناپاک پاک — که آن بی بها اژدها فش کجاست

بدو خورد و یمان کش و دند راز — مگر اژدها را سر آید بکار — بشد تا کند بند جاوید سان

بیرد سر بیگناهان هزار — هر آن کس که شد کشته از بیدرنگ — که بر دخمه کی کرد از آن پس درنگ

فریدون بگیرد سر تخت تو — چگونه فرو برد مرد بخت تو — همان زندگانی بر او ناخوش است

همی خون دام و دد و مردمان — بگیرد کند در یکی آب زان — نشود فال اختر شناسان بگوان

همان نیز بر مارها بر دو گفت — مگر کو سر و تن نشوید بخون — زر نیج دو مار سیه نغنود

بیابد کنون گاه بار آمدش — وزان کشور آید بدیگر نشود — نهاده بدو گوش کردن فراز

که جائی نباشد فرار آمدش — کش دل ز انکار چیز خسته راز

داستان فریدون با کاوه و کشتن ضحاک

چه کشور ز ضحاک بودی نهی — بگذری زدی پیش بیداد گام — بکاخ اندر آمد روان کاوه

که او داشتی تخت و گنج و سرای — چه سروی بلند از برش کرد پای — ز نیکدست سروی شهر باز

ور اگذر و خواندندی بنام — نشسته به آرام در پیشگاه — نه آهیخته کشتنی نه بریده راز

همه شهر یکسر ز لشکرش — کمر بستگان صف زده بر درش — خجسته نشست تو با فرهی

بر او آفرین کردی شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار — که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد — بگفت آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی — که رو آلت تخت شاهی بجوی — به پیمای جام و بیارای خوان

کسی کو بر آرایش سزای من است — بدانش همانا دل زدای من است — چنان چون بود در خور تخت من

سخنها چو بشنید از و گند رو — بگرد انچه گفتش جهاندار نو — هم اندر خورش با کهر مهتران

فریدون چو می خورد دور اندرش — مشی کرد خشنی خیان چون سزد — برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راه جوی — سوی تخت ضحاک بنهاد روی — مر او را بگفت انچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردن کشان — ز بر کشتن کارت آمد نشان — فراز آمد انداز در کشوری

ازین سه یکی کهتر اندر میان — سه مرد سر افراز با لشکری — ز ران مهتران او نهد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک تخت کوه — بسالست کهتر فریدون پیش — دو پرمایه با او همیدون براه

همی تاخت اندر میان گروه — به ایوان بیامد با یوان شاه

بیامد بخت کی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست — ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بارگیر فرود آخت آن — همه بغز با خون بر آمیخت آن — هر آنکس که بود اندر ایوان تو
چنین داد پاسخ بدو کهتران — که مهمان ابا کرزهٔ گاوسار — بدو گفت ضحاک شاید بدن — که مهمان بود شاد باید بدن
بآئین خویش آورد نا بسان — چنین کرد تو مهمان شناسی و خان — بمردی نشیند در آرام تو — ز تاج و کمر بسته دنام تو
چنین داد پاسخ بدو کهتران — که آری شنیدم تو پاسخ شنو — بدو گفت ضحاک چندین مران — که مهمان گستاخ بهتر بفال
که باد خزان جهاندار جم — نشیند زندرای هر بیش و کم — گر این نامور هست مهمان تو — چه کارش اندر نشستان تو
شب تیره گون خود بتر زین کند — بر بر سر از مشک بالین کند — بیک دست گیرد رخ شهره ناز — بدیگر عقیق لب ارنواز
بر آشفت ضحاک بر سان گرگ — شنیدان سخن کار زو کرد مرگ — چه بیند آن دو کیسوی دو ماه تو — که بوزند همواره دلخواه تو
بدو گفت هرگز تو در خان من — از این پس نیابی تو از تخت بهر — بدشنام زشت و به آواز سخت — بتندی بشورید با شور بخت
نگاه بزرگی چه موی از ضمیر — من چون وی کدخدای شهر — چنین داد پاسخ ورا شهریار — که ایدون نخوانم من ای شهریار
تر ادر شش آمد بگه بر نشست — برون آمدی جستر اجاره گیر — چه بینی بهره بانشی زکار جهی — مرا کار سازند کی چون وی
جهاندار ضحاک از آن گفتگوی — یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست — چرا بر نسازی تو از کار خویش — که هرگز نیاید چنین کارش
بیاید دمان با سپاهی گران — بجوشش آمد و زود بنها د روی — همه بند و نیرنگ از دست برد — دلارام بگرفت کامت سترد
سپاه فریدون چه آگه شدند — همه نره دیوان و جنگ آوران — بغرمود تا بر نهادند زین — بدان راه پویان بار یک بین
از ایران چنگی فرو نخفتند — زبهر فریدون همه بر نشستند — زبهر مرکاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر
همه بام و در مردم شهر بود — همه در هوای فریدون بدند — همه سوی آن راه بیره شدند
ز دیوار ها خشت و در بام تنگ — بباریدچون ژاله از ابر سیاه — در آنجای تنگی بر آویختند
بشهر اندرون هر که بر نا بدند — سوی لشکر افریدون شدند — که از جور ضحاک بیچون بدند
ز آواز گردان بغوغید کوه — به سر بر ز ابر سیه گرد بست — کسی را ند سر زین جایگاه
خروشی بر آمد از آتشکده — همه بیره و بر نیاش فرمان بریم — ز نشگر دیک ضحاک بیرون شدند
بخواهیم بر گاه ضحاک را — سپاهی و شهری بکردار کوه — نیره دل سنگ خارا بخست
ازان شهر روشن یکی تیره کرد — پس از رزم ضحاک شد چاره جوی — یکایک ز کشتار او نگذریم
بر آمد بر این هم بسر بر سپید تن — بر آمد یکایک بکاخ بلند — سر بهر جنگ اندرون هم کروه
بدید آن سیه بر کس شهره ناز — دو رخساره روز و دو لاجورد خ — ز نشگر بوی کاخ بنها د روی
بدانست کان کار مت آید دی — بمغز اندرش آتش رشک خاست — بدست اندرون نیز بازی کمند
کشاده بنفرین ضحاک لب — بایوان کمند اندر افکند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاو سر دست برد / بزد بر سرش ترک او گرد خورد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفتگو را نیامد زمان
همیدون شکسته به بندش چه سنگ / به بر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چه بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بتندی به بستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی / بیفکند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران با فر و هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / وزین باره جوید یکی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کار ورزد دگر گرز دار / سزاوار هر کس بدیدست کار
چه این کار آن جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
شنیدند مردم سخنهای شاه / از آن پر هنر مرد با دستگاه
وز آن پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر و بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من اکنون بیابد رها
چه بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نباید نشست من اینجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخواست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / ببند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / به پشت هیونی برافکنده زار
همی برد از ینگونه تا شیرخان / جهان را چه این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بر آن گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماند کوه / به بر همچنین تازیان با گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند
چه بندی بر آن بند بفزود نیز / نماند از بدبختش امید چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد آن خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غازی بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجائی که قعرش نبود اندران
فزود و به بستش بدان کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بر این گونه آویخته / وز و خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
چنان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند ازو در تو هم یادگار
سخن ز آفرین خوار مایه مدار

بداد و دهش یافت آن نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی

یکی پشتبند ضحاک بود
فریدون فرخ فرشته نبود

سه دیگر که کیتی ز ناپاک بود
فریدون ز کاری کرد ایزدی

نگه کن کجا آفریدون کرد
و دیگر که کین پدر باز خواست

جهان جهان دیگری را سپرد
جهان را چه بد عهد و بد کوهری

چنین است کردار گردنده سپهر
که از تخم ضحاک شادی برد

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار
بر کیان تاج و تخت جهی

بروز خجسته سر ماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی

دل از داد و ریها پر از خنده
لبش شد ز گفتار شادی فزای

می رامش و چهره شاه نو
جهان پر ز داد و سر ماه نو

پرستیدن مهر گان و ین آذر است
ز آئین و خوردن آئین آذر است

ورا بود جهان سالیان پانصد
که نفکند یکرو ز بنیاد بد

نماند چنین دان جهان بر کسی
دروغ و کامی نیابی بسی

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
سر آمد بروزگار بهی

نیایش کنان شد سروش بهشت
به پیش جهاندار آمد نخست

همی آفرین خواند بر کردگار
هر آن شادمان کرد مش روزگار

نهانش روا کرد و کس را نگفت
همان راز او دشت اندر نهفت

دگر هفته مر بزم را کرد ساز
جهانی که بودند گردن فراز

وزان پس یکی گنج آراسته
فراز آوریده نهان خواسته

کشادن در گنج را گاه دید
درم خوار شد چون بر شاه دید

همان جوشن و خود و زوبین و تیغ
کلاه و کمر هم بود شش در یغ

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زمانی پر از آفرین داشت نیز

بزرگان لشکر چه پیش چه پشت
بر شهریار جهان تاختند

چنین روز روزت فزون باد بخت
بدادند یکسر ترا نکون باد بخت

وزان پس جهاندیدگان پیش شاه
ز هر گوشه بر گرفتند راه

همه نزد و گوهر بر آمیختند
تخت سپهبد فرو ریختند

زر خشک و زر عنبر سرشته نبود
نخستین جهان را بشست آزدی

جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
که خود پروری را و خود لشکری

به آخر شد و ماند از و جایگاه
بجز حسرت از وی بهر چیزی نبرد

تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
بیارست با کاخ شش مشتی

گرفتند هر کس ره بخردی
گرفتند هر کس ز یاقوت جام

همه عنبر و زعفران بر خشت
بکوش و بر نج ایچ منمای چهر

تو نیز از پرستنده اندوه مخور
که فرزند او شاه شد در جهان

چو در که فرزند شد تاجور
همی خواند نفرین بضحاک بر

همی داشت روز بد خویش راز
چنان شد که درویش شاخ تیز

جهان را همه کرد مهمان خویش
نهاده همه رای داد ن گرفت

همان اسب تازی ببرگستوان
دل پاک سوی جهاندار کرد

بیذرفت و بر بام کرد آفرین
ستایش مر او را و او زد بدست

مبادی بجز راد و نیکوکنان
تخت سپهبد فرو ریختند

همان مهتران از همه کشورش / بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان / همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید باد اینچنین شهریار / برومند باد اینچنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آنچیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست از همه دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان جوش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی بدید
ببخت جهاندار هر سه پسر / سه فرخ نژاد از در تاج ور
ببالا چه سرو و برخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهره ناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر بود ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند بیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دل سوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / پری چهره پاک و خسرو گهر
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / بدان تا نخواند بآوازشان
ببالا و دیدار هر سه یکی / که این را ندانند ازان اندکی

فرستادن فریدون جندل را بطلب سه خواهر از بهر پسران

چه بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه / ابا چند تن مرد را نیکخواه
یکایک از ایران سر اندر کشید / بپژوهید و هر گونه گفت و شنید
به هر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پیرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چه پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بر آن کهتری آفرین بر فزود
که جاوید بادا سرافراز شاه / همیشه فروزنده تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستادهٔ یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون کرد / بزرگ آن کسی کو ندارد خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سرمایه تازیان / که اختر بدی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند و چیز / همانا که چیزی نباشد نیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست / چه پیوند فرزند پیوند نیست
بسر دیده اندر جهان کرکس است / سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی تر از دیده آنرا شناس / که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز فرزند نغز

که پیوند

که پیوند کس را نیاراستم / مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
چه خرم بمردم بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایسته تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه ماه
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردی و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / به هر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را پور ناکرده نام / چه بشنید این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چه اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزاور سزاکار بی گفتگوی
فریدون پیامم بدین گونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چه بشنید شاه یمن / بپژمرد چون ز آب گنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تازه شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من / به هر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون
نباید در بار دادن ببست / با انبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی و پیوند خویش / سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاده زی من پیام / بگسترده پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست زیبای گاه
گر آیند هر سه به پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آن نه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود دل ز پیمان اوی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
ازین در سخن هر چه تان هست یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
شنید این سخن مردم راه جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یک یک بپاسخ زبان
که ما همگنان آن نه بینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان یافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره گر دخواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی / که کردار آنرا نه بینند روی
چه بشنید از آن کاردانان سخن / نه سر دید آنرا بگیتی نه بن

پاسخ دادن سرو شاه یمن جندل را و آمدن بنزد فریدون

فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخن را بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم / به هرچ او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دید خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / به بینم بهنگام بایست پیش

پس ارشاه را این چنین داد کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من
برون آنکه آید ز فرمان من

کجا من به پیغم سه شاه تو را
فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من
شود روشن این شهر تاریک من

بشود شادمان دل بدیدار شان
به پیغم روانهای بیدار شان
پس آنگه سه روشن جهانبین من
بدیشان سپارم به آئین من

به پیغم که شان دل پر از درد اوست
هنرهاشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز
فرستم سبکشان بهر شاه باز

سر بهذه جندل چه پاسخ شنید
بیوسید گفتش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی
سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چه نزد فریدون رسید
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان

ازان روشن جندل و رای خویش
چنین گفت کای شهریار زمین
سر انجمن سرو سایه فگن
چه ماند نهفته که هرگز نبود
سروش بر ایشان دهد خاک بوی

نهود پس پرده خرد فهرش بود
سروشش ز بیداد پرهیزش بود
مکر پیش ایشان دهد خاک بوی
زهر پیش و کم رای فرخ زدن

زهر شما از پدر خواستم
سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن
چه پرسد سخن رای فرخ نهید

سرایندهٔ باشید و بسیار هوش
بگفتار او بر نهاده دو گوش
بگیتی سخنهاش پاسخ دهید
بکاری که پیش آیدش پیش بین

ازایرا که پروردهٔ پادشاه
نشاید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاکدین
اگر کار بندید خرم شوید

زبان راستی را بیارایسته
خرد داشته گنج پرداخته
شما هرچه گویم زمین بشنوید
سزای ستودن بهر انجمن

یکی ژرف بین است شاه زمین
که چون او نباشد بهر انجمن
سخن گوی و روشن دل و پاکدین
بکار آور و مرد دانا فسون

همش گنج بسیار و هم لشکر است
همش دانش و رای و هم افسر است
نباید که یابد شمار از برون
بیارد بر آن رنگ و بوی و نگار

هنرفزونجستن یکی بزرگ راه
بسازد شمارا دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چه باغ بهار
که از بر ندانند باز آندکی

نشاند بر آن تخت شاهنشهی
سه خورشید رخ را چه سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی
نشیند کهین نزد مهتر پسر

ازین هر سه کهتر بود پیش رو
مهین باز پس در میان ماه نو
مهین باز نزد کهین ناجور
مهین را نشستن نه اندر خور است

میانه نشیند هم اندر میان
بدان کت ز دانش نیاید زیان
بپرسد شمارا کزین سه همال
کدامین بشایسد مهتر بسال

میانه کدام است و کهتر کدام
بباید بدین کونه تان بر نظام
بگوئید کان برترین کهتر است
مهین را نشستن نه اندر خور است

ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پر فسون آمدند
بگیتی رای و دانش چه اندر خورد
پسر را که چون نان پدر پرورد

میانه خود اندر میانست راست
برآمد ترا کار و بیکار کاست
که آن مایهٔ پاک هر سه پسر
همه دل نهاده بگفت پدر

برفتند و هر سه بیارامیدند
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشید چهر

چه از آمدن شان شد آگاه سرو
بیارامگاه لشکر چه پر تذرو

فرستادن فریدون پسران را نزد سرو شاه یمن

فرستاد کان لشکری کش بپیش
چه بیگانه فرزانگان و چه خویش

شدند آن سه برنا به اندر یمن
برون آمدند از یمن مردمان

همه یال اسپان پر از مشک و می
همه کوهر و زر عنبر آن ریخته

همه سیم و زر اندر افگنده تخت
پر اکنده دینار در زیر پی
همه کاخ آراسته چون بهشت

بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بد و اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخشان / چه شب روز شد گرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چه تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بر آن هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدام است و کهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگفتند ازان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بر دوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن / همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود / کز آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری همین است زه / کهین را بکه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر ورا پیش سه تاج ور / رخانشان پر آژنگ شرم پدر
سوی خانه رفتند پر شرم و طرم / پر آژنگ رخ لب پر آواز نرم
سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و می خواره کرد انجمن
بیاراست بزمی چه باغ بهشت / ندارد کس آن یاد از خوب و زشت
سه پور فریدون سه داماد اوی / نخوردند می جز همه یاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آبگیر و گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز پیش گل افشان درخت / بخفت آن سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسون گران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی

جادوی ساختن سرو شاه یمن

برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ / بسر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند ازان سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / به افسون شاهان و مردانگی
بر آن بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چه خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش پژوه
به نزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار / بمانده سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نباید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنکه یکچند که بود راز
چه خورشید رخ را چه باغ بهشت / که موبد چه ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد ز آفریدون نیاید بمن
بد از این که هرگز مبادم میان / که ماده شد آن پیر تخم کیان
بد اختر کس آن دان که دخترش نیست / چه دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چه دیده بدارندشان / چه جان پیش دل بر نگارندشان
خروشید و بار غریبان ببست / ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر یمن گشت افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چه فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری به پشت هیونان ببست / چنان چون بود ساز آیین پرست
ابا چتر و با خواسته شاهوار / کسی کردشان و برآراست کار
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بینا دل راه جوی

چه از بازگردیدن آن سه شاه — شد آگه فریدون بیاید براه — زدشمن همی خواست کاکه نشود

بیاید بلبسان یکی اژدها — همی از دهانش آتش آمد برون

خروشان و جوشان بخشم اندرون — بکرد اندرون کوه تاریک دید — برانگیخت کردو بر آورد جوش

چه هر سه پسر را بنزدیک دید — که او بود پیر مایه و تاجور — پسر گفت با اژدها روی جنگ

بیاید درمان بوی بهتر پسر — پدر زی برادرش بنهاد روی — میانه برادر چه اورا بدید

سبک پشت بنمود و بگرفت زی — چه کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید

چنین گفت اگر کار زار است کار — که فرزند اویم هر سه پسر — فریدون فرخ چه کشید و دید

بدو گفت کز پیش ما باز شو — همه کرز داران پرخاشخور — همان کرزه گاو پیکر بدست

ابا کوس و بازنده پیلان مست — هنرها بدست اندر و شد ناپدید — همان کرزه بر پایکه ساختند

چه دیدند پر مایگان روی ما — هنرهای بیژن بشمشیر و گرز — بر افشند و بر گستوان داوندلوس

پدر دست بگرفت و بنواختشان — بر اندازه بر پایکه ساختند — چه آمد بکاخ گرانمایه باز

بسی آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار — وزان پس سه فرزند خود را بخواند

چنین گفت کان اژدهای دژم — که جوید کیتی بسوزد بدم — پدر بد که جست از شما مردمی

کنون نامتان ساختیم نغز — چنان چون بشاید سزاوار مغز — توئی مهتر و سلم نام تو باد

که جستی سلامت ز چنگ نهنگ — بگاه گریزش نکردی درنگ — دلاور که نهندیش از بر و شیر

میانه گزین آغاز تیزی نمود — ز آتش مر او را دلیری فزود — ور اتور خوانیم شیر دلیر

هنر خود دلیریست بر جایگاه — که بدرون نباشد خداوند گاه — دگر کهتر آن مرد بانام و ننگ

ز خاک و ز آتش میانه گزید — چنان گزره هوشیاران سزید — دلیر و جوان و هشیوار بود

کنون ایرج اندر خور و نام اوی — چه در مهتری با فر و جام اوی — بدان کو به آغاز شیری نمود

بنام بر پیچر کان روز و شب — کنون برگشادیم دو کتف — زن سلم را کرد نام آرزوی

زن ایرج نیک پی را سهی — کجا بد سهیلش نخجیر ری — پس از مهتر گردان سپهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش — بدید اختر نامداران خویش — بسلم اندرون جست از اختران

دگر طالع تور فرخنده شیر

بخش کردن فریدون جهان را بپسران

چه کرد اختر فرخ ایرج نگاه — کشف طالع آمد خداوند ماه

کز آخر بدیشان نشانی نمود — که آئین و جنگ با بیست بود — نهفته چه پرون کشید از نهان — به بخشش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور یکی ترک و چین — سوم دشت گردان ایران زمین — نخستین بسلم اندرون بنگرید — همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید — کز ایران بوی خاور اندر کشید — بتخت کیان اندر آورد پای — همی خواندندش خاور خدای
دگر لوتر را داد لوران زمین — ورا کرد سالار ترکان و چین — یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشید انگهی لوتر لشکر براه
بیامد بتخت مهی بر نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست — بزرگان بر او گوهر افشاندند — جهان پاک لوران شهش خواندند
پس انگه چه نوبت بایرج رسید — مر او را پدر شهر ایران گزید — هم ایران و هم دشت نیزه وران — همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کورا سزاوید گاه — همان تیغ و مهر و نگین و کلاه — نشست مهرسه به آرام و شاد — چنان مرزبانان فرخ نژاد
کسیرا که بد هوش و فرهنگ و رای — مر او را همی خواند ایران خدای — برآمد برین روزگاری دراز — زمانه بدل در همی دشت راز
فریدون فرزانه شد سال خورد — بباغ بهار اندر آورد کرد — بر اینگونه کرد دسر اسر سخن — شود سست نیرو چه کرد دکهن
چه آمد بکار اندرون تیرگی — گرفتند پرمایگان خیرگی — بگفتند مر سلم را دل زجای — دگر گونه تر شد به آئین و رای
دلش گشت غرقه بدان اندرون — برا ندیشه بنشست با رهنمون — نبودش پسندیده تر بخش پدر — که دادش بکهتر پسر تخت زر

پیغام سلم بنزد یاک تور

به دل پر ز کین شد بسرخ پر ز خون — فرستنده فرستادی شاه چین
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود — فرستادهٔ را بر افکند زود
فرستاد نزد برادر پیام — بدان ای شهنشاه ترکان و چین — همه گرد و بر گرد ایوان من
ز پیلی ژیان کرده کوئی بلند — به بیدار دل بنگر این داستان — کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم ز یبای تخت — اگر مهترم من بسال و خرد — زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمن تاج و تخت و کلاه — سزد گر بمانیم هر دو برم — کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چه ایران و دشت یلان و یمن — سپارد ترا دشت ترکان و چین — که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست — همیونی فرستاد و بگذارد پای — بیاید نزد یک تور ان خدای
چه آمد بزودی بتوران زمین — بگفتی شنیده همه یاد کرد — سیر تور نی مغز بر باد کرد
چه این راز بشنید تور دلیر — چنین داد پاسخ که ما شهریار — بگوی این سخن همچنین یادوار
که مارا نباگاه جوانی پدر — درختی است این خود نشاندند بدست — کی آب او خون و بر کش گبست
ترا با من اکنون بر این کهتری — زدن رای هشیار و کردن سپاه — همیونی بر افکند نزد یک شاه
زبان آوری چرب گوئی ز مهان — بد و گفت کز من بگوی این پیام — که ای شاه پیدا دل نیک نام
بگاهی ز بونی و جای فریب — نیارزد در نگ اندرین کار هیچ — که خوار آید آرایش اندر تسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز — بر فتند آن برادر ز روم این زمین — بنزهر اندر آمیختند انگبین

رسیدند نزدیکی هم فراز — سخن راندند آشکار و راز — گزیدند پس مؤبدی تیز و تیر

پیغام سلم و تور بنزدیک فریدون

سخن گوی و پیغام دل یاد گیر
زنیکانه پرداخت گردنکشان — سگالش کن فتند هر گونه رای
سخن سلم پیوست گرد از نخست — زشرم پدر دیدگان را شست
فرستاده را گفت ره بر نورد — بجز راه رفتن تکاری مباد
چه آئی بکاخ فریدون فرود — بباید که باشد بهر دو سرای
جوانتر ابو در روز پیری امید — نشود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد و نیرو روان — نکردی بفرمان یزدان نگاه
نکردی جز از کژی و کاستی — بزرگ آمده نیست بیدار خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر — یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر بسان تو — نه بر تخت شاهی نه اندر خورم
ایا داد گر شهریار زمین — شود دور و یابد جهان زورها
سیاری بدو کوشه از جهان — هم از روم کردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرد زار — زمین را بسوید و نمبود پشت
برانسان بزین اندر آورد پای — بر آورده از دور ایوان بدید
به ابر اندر آورده بالای او — بپرده درون جای آزادگان
بیک دست بر گسسته شیر و پلنگ — خروشی برآمد چه آوای شیر
سپهر لیست پنداشت ایوان بجای — بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستادهٔ نیزد شاه — بر اسپش زدرگاه بگذاشتند
چه چشمش بر دی فریدون فتید — چه گل سرخ روی و چه کافور موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — زمین را سر اسر بیوسه بسود
نشد ندش همانگه فریدون بپای — که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین زشت راه دراز — مبیناد دیی تو کسی پشگاه
زهر کس که پرسی بکام تو اند — چنین بر تن خویش ناباد شاه
پیام درشت آورده لبش — پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد — چه بشنید منشش برآمد بجوش
فرستاده را گفت پس شهریار — ببین بر دل خویش بگماشتم

سخن گوی و پیغام دل یاد گیر
سگالش کن فتند هر گونه رای
زشرم پدر دیدگان را شست
بجز راه رفتن تکاری مباد
بباید که باشد بهر دو سرای
نشود تنگ بر تو سرای درنگ
نکردی بفرمان یزدان نگاه
بزرگ آمده نیست بیدار خرد
یکی را به ابر اندر افراختی
نه بر تخت شاهی نه اندر خورم
شود دور و یابد جهان زورها
هم از روم کردان جوینده کین
زمین را بسوید و نمبود پشت
بر آورده از دور ایوان بدید
بپرده درون جای آزادگان
خروشی برآمد چه آوای شیر
بگفتند با شهریار جهان
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چه گل سرخ روی و چه کافور موی
زمین را سر اسر بیوسه بسود
که هستند شادان دل و تندرست
مبیناد دیی تو کسی پشگاه
چنین بر تن خویش ناباد شاه
پیام جوانان ناهوشیار
چه بشنید منشش برآمد بجوش
چنین بر دل خویش بگماشتم

نباید که یابد ترا باد و گرد — بروز و نبرد فریدون چه باد
نخستین زهر دو پسر ده درود — دگر یکدیگر را ندیدن خدای
نکرد دسیه میوی کشته بفید — چه سازی در نگ اندرین جای تنگ
زمانه نخورشید تابنده خاک — همه بار زو خواستی رسم و راه
نخستی بخشش اندرون راستی — سه فرزند بودت خردمند و گرد
کجا دیگری زو فرو برد سر — یکی را دم اژدها ساختی
بدوشا دکشته جهان بین تو — نه مار و نه بام و پدر کمترم
بدین داد هرگز مباد آفرین — اگر تاج ازان تارک پی بهاست
نشیند چو ما از نکوشته زمان — وگر نه سواران ترکان و چین
ازایران و ایرج برآرم دمار — چه بشنید مؤبد پیام درشت
که از باد افش نجنبد رجای — بدرگاه شاه آفریدون رسید
زمین کوه تا کوه پهنای او — نشسته پدر بر کرانه یکان
بدست دگر زنده پیلان جنگ — زخندان گرانمایه کرد دلیر
پری لشکری گردش اندر بپای — برفتند بیدار کار آگهان
یکی پرنیش مرد باد ستگاه — بفرمود تا پرده برداشتند
همه دیده و دل پر از شاه دید — ببالای سرو و چهر خورشید روی
کیانی زبان پر ز گفتار نرم — فرستاده چون دید سجده نمود
سزاوار دادش یکی خوب جای — بپرسیدش از دو گرانمایگی
شدی رنجه اندر نشیب و فراز — فرستاده گفتا ای گرانمایه
همه پاک زنده بنام تو اند — منم بندهٔ شاه را ناسزا
فرستنده پرخشم و من بیگناه — بگویم چه فرماید شهریار
سخنها همه سر بسر کرد یاد — فریدون بدو بهن بگشاد گوش
نبایست پوزش ترا خود بکار — که من چشم خود همچنین داشتم

پاسخ فرستادن فریدون پسران را

بگو آن دو ناپاک بیهوده را
همان از خرد تان نبود آگهی
دو اهرمن مغز آلوده را

الا تا نشه که گزیدید گوهر بدید
چه سرو سهی قد و چه ماهروی
درود از شما خود بدین سان سزید

ز پند من از مغز تان شد تهی
نماند چمانده هم پایدار
شمارا نخواند همان روزگار

مرا پیشتر قیر گون بود موی
که من بدگمردم شمارا نگاه
شمارا همانا جزا این است رای

بخت و کلاه و بنا هید و ماه
بکردیم بیداد و بخشش زمین
نشد پست و گردان بگاهیت نوز

بسی روزگاران شد اندر جهان
همه راستی خواستم در جهان
برخشنده خورشید و آرنده ماه

همه ترس یزدان بدانند رهان
چه آباد دادند گیتی بمن
ستاره شناسان و هم بودان

مگر همچنان گشتم آباد بخت
شمارا کنون از دل و رای من
زگرزی نه سر بد مرا و نه بن

به بینید تا کرد گار بلند
یکی داستان گویم ار بشنوید
بگرزی و تاری کشید اهرمن

چنین گفت با من بخن راستی
تخت خود برنشست از نخان
همان بر که کارید خود بدروید

بترسم که در بخت آن ارزها
مرا خود گیتی که رشمن است
چرا شد چنین دیو انبار نهان

ولیکن چنین گوید آن باخرد
که چون آز کرد و زدلها تهی
نه هنگام تیزی و افشان است

کسی کو برادر فروشد بخاک
جهان چون شما دید و پیوند بسی
همان خاک و آن گنج ناپایدار

کنون هرچه دانید کردن نگاه
بجوشید و آن توشه ره کنید
نخواهد شدن رام با هر کسی

فرستاده بشنید گفتار او
زپیش فریدون چنان بازگشت
بگوشید تا رنج کوته کنید

فرستاده سلم چون گشت باز
کرامی جهانجوی را پیش خواند
تو گفتی که با باد انباز گشت

وز آنجا بکنگ دژ سپنجوی
از خویشان هستشان بهره خود
همه بودنی پیش او باز راند

دگرشان زدو کشور آشوب راست
برادرت چندان برادر نبود
که شادان بکردار بد

چه پژمرده شد روی نازین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
گهی مر ترا بر سر افسر بود

دو فرزند من از دو گوشه جهان
گرت سر بکار است بیسیج کار
سرت کرد دانسوده از داوری

تو گر چاشت را دست یاری بجام
نباید گریزی ترا بار جست
در گنج بکشای و بر بند بار

نگه کرد پس ایرج پر هنر
چنین داد پاسخ که ای شهریار
کم آزاری و راستی کارست

که چون باد بر ما همی بگذرد
همی پژمراند رخ ارغوان
نگه کن بدین گردش روزگار

به آغاز گنج است و فرجام رنج
چه بستر ز خاکست و بالین ز خشت
کند تیره دیدار روشن روان

که هرچند روز از برش بگذرد
خداوند شمشیر و گاه و نگین
درشتی چرا باید امروز زشت

تنش خون خورد کینه بار آورد
چه ما دید لبیار و بند زمین
چه مایه دیدلبیار و بند زمین

که آن تاجور شهریاران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چه دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم به بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که از شهریاران زمین / مدارید خشم و مجوئید کین
بگویم که این نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
مگیرید خشم و مدارید کین / نه زیباست کین از خداوند دین
بگیتی مدارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
تو در پیش هم شیر مهرآوری / سرت گردد آلوده از داوری
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنائی نباشد شگفت
ز تو پرهنر پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چه جان و سر بی بها / نهد بی خرد در دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست

نامه فریدون نزدیک پسران

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کین نامه پند مید / به نزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
از آنکس که هرگز ندیده جهان / شده آشکارا بر و بر نهان
گذارنده تیغ و گرز گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سفید / گشاینده گنج بیم و امید
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و نه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
کنون رنجها گشت آسان بدوی / بدو روشنی اندر آورده روی
برادر کزو بود دلتان بدرد / اگر چند بر کس نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / بدین سان میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازیدن اندر خور است
گرامیش دارید و نوشه خورید / چه پرورده شد تن روان پرورید
چه از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک من پی گزند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایران و ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چه تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از راه تاریکشان

رسیدن ایرج بنزدیک برادران

پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چه دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یک سر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
پی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دو دیده از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که این است سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی

بشکر نداد

بدشکر نگه کرد سلم از کران — سر شکش گشت ازان کار لشکر گران — بدشکر که آمد دلی پر ز کین — جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده بگذاشت بر انجمن — خود و تور بنشست بارای زن — سخن شد پژوهیده از هر دری — رشاهی و از تاج و هر کشوری

بتور از میان سخن سلم گفت — که یکیک سپاه از چه گشتند جفت — به هنگامه بازگشتن ز راه — همانا نکردی بلشکر نگاه

که چندان بگرد راه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند — سپاه دو شاه از پذیره شدن — دگر بود و دیگر بساز آمدن

از ایوان دلها همی تیره بود — باندیشه اندیشها بر فزود — سپاه دو کشور چه کردم نگاه — ازین پس چرا او را نخوانند شاه

اگر پنج او نگسلانی زجای — نژخت بلند او فتی زیر پای — بر این گونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند

چه بر داشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده بر آمد بیامد جواب — که دیده بشویند هر دو ز شرم — دو بیهوده را دل بر این کار گرم

برفتند هر دو گرازان رجای — نهادند سر سوی پرده سرای — چه از خیمه ایرج بره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون — بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت جهان — مرا بر در ترک بسته میان — برادر که مهتر بود بر پنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنان بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد — چه از تور بشنید ایرج سخن — یکی پاک تن پنج افکند بن

بدو گفت کای مهتر ناجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی — نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه ایران نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین — بزرگی که فرجام او تیرگی است — بدان هرتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو — مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شمارا کلاه و نگین — مدارید با من شما هیچ کین — مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم به آزار تان — وگر دور مانم ز دیدار تان — جز از کهتری هست آئین من — نباشد بجز مردمی دین من

چه بشنید تور اینهمه سر بسر — بگفتار ش اندر نیاورد سر — نیامدش کردار ایرج پسند — بدان آشتی نز داور ارجمند

کشتن سلم و تور ایرج را

ز کریای بخشم اندر آورد پای — همی گفت و برگشت هر زمان رجای

یکایک بر آمد ز جای نشست — گرفتند آن گران کریسی ز زیر بست

بزد بر سر خسرو تاجدار — نه شرم از پدر خود همین است رای

مکش مر مراکت سرانجام کار — کزین پس نیابی خود از من نشان

بسندی و هم در ستانی کنی — که جان داری و جان ستانی کنی

بسنده کنم زین جهان گوشه — که جان دارد و جان شیرین خوشست

جهان خواستی با فتی خون مریز — چه سوزی دل پر گشته پدر

یکی خنجر از موزه بیرون کشید — دلش لرزه بر چشم و سر بر نهاد

فرو آمد از پای سروی بلند — همی کرد چاک آن کیانی برش

ز خواهت ایرج گران زینهار — نیامدت کشتن ایرج ترس از خدای

به پیچند از خون من گرد کار — مگر من خود اورا ز مهر دوم کشتم

که جان داری و جان ستانی کنی — مکش سور کیرا که دانه کش است

بگوشش فرو زآورم توشه — بگون بر او در چه بندی کمر

مکن با جهاندار ایزد ان ستیز — سخن چند بشنید پاسخ ندارد

سراپای او چادر خون کشید — بدان تیز زهر ابگون خنجرش

گسست آن کمر بند تا نشمی — دوان خون ازان ارغوان چهره

سر تاجور از تن پیل وار بخنجر جدا کرد و برگشت کار جهانا بپروردیش بر کنار وزان پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست بدین آشکارت بباید گریست تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چه شاهی بگیتی همه خیره خیر ازین دو ستمکاره اندازه گیر بیاگند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینت سر آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن سایه گستر کیانی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین شد یکی سوی روم فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه
چه هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود همی شاه را تخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر شناخت
پذیره شدن را بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند تبیره ببردند و پیل از برش ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره برآمد ز راه هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته بدو سوگواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوگوار یکی زر تابوتش اندر کنار بتابوت در اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان

آرایش و زینت

ابا ناله و آه

ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن نیکمرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد بریده بدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سفید / که دیدن دگرگونه بود از امید
چه خسرو برین گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران شده آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسبانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت از باز و آزاد مرد
مبر خود بمهر زمانه کمان / نه نیکو بود راستی در کمان
برین گونه گردد بما بر سپهر / بخواهد ربودن چه بنمود چهر
چه دشمنش گیری نمایدت مهر / وگر دوست خوانی نه بینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی / وزان پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر برگرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهی و سرو سهی / درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سپاه
همی سوخت باغ و همی کند موی / همی ریخت آب و همی خست روی
میانرا بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نه بینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / به بینم ابر کینه بسته کمر
چه این بیگنه را بریدند سر / به برد سر آن دو بیدادگر
چه دیدم چنان زان سپس شایدم / کجا خاک بالا به پیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بسترد خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهان بین اوی
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بر این سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش مغانی و چشم پر آب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار و درد اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد بر این نیز یک چند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان یکایک بگشت / بر آن ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک از او بار داشت
پریچهره را بچه بد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چه هنگام زادن برآمد بدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

جانور

مر آن لاله رخ را ز سر تا پای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چه برجست و آمدش هنگام شوی / چه پروین شدش روی چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نام بردار شوی / چه یکچند گاهی برآمد بروی
بسر بر شگفتی نگر چون نمود / که یکچند برگشت چرخ کبود
چگونه سزاوار دیهیم و گاه / یکی پور زاد آن هنرمند ماه

زادن منوچهر از دختر ایرج پسر فریدون فرخ

چه از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش سوی پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بر ایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / ببخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چه روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید
می روشن آورد و پر مایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد به بر
چنان پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتش ندیدی روا
پرستنده کش ببر داشتی / زمین را پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد بر این سالیان / نیامد ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چه چشم و دل پادشا باز شد / جهان نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج زر و گهر / همان تخت و طوق و کلاه و کمر
سراپرده دیبه آزرنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن ترک و رومی زره / گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بر این گونه آراسته گنجها / بگرد آمده در بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد و آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی بر او آفرین خواندند / ز بر حد بتاجش برافشاندند
بجشنی نو آئین و روزی بزرگ / شده در جهان میش انباز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپه کش چه شیروی و چون آوگان
چه شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از دمه
به سلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تخت شاهنشهی

آگاه شدن سلم و تور از حال منوچهر

چه آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و گاه پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر آن رایشان شد درست / کزین رویشان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دو آن / یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با رای و با هوش و شرم / بگفتند بالا به بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / چه دیدند هول نشیب از فراز

ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها پر چه مشک و عبیر / چه دینار و دیبا چه خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چه پرداخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد دل آراسته
بدادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید بادا فریدون گرد / که فرکی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند

نامهٔ سلم و تور بنزدیک فریدون

پیامی گذارم ز هر دو رهی / بر آئین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش نیابند راه
ازیرا که خود چشم ایشان نبود / که گفتارشان کس بیارد شنود
چه گفتند گفتند کی پر خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد / چه ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشها چنین بود مان از بوش / بر سم بوش اندر آمد روش
هژبر جهان سوز و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که دژخیم ناپاک دیو / ببرد دل از بیم کیهان خدیو
بما بر چنین خیره شد رای او / که مغز و فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن نامور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه / به بیدانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناه است و گاهی نژند
سوم دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چه بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید اینست رای
مگر کان درختی که از کین برست / به آب دو دیده توانیم شست
بپوئیم تا آب و رنجش دهیم / چه تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دو لب پر سخن / سخن را نه سر دید پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
چه نزد فریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای رومی بیاراستند / کلاه کیانی به پیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چه سرو سهی بر سرش گرد ماه
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون سر بسر
دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر به زر آزده
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چه نزدیکی شه فریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش فرمود جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست / زمان روشن از مایهٔ بخت تست
همه بندهٔ خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چه بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
بگفتش بدان شاه گشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بندهٔ خاک پای توایم / ستاده بتدبیر و رای توایم

زکردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی / سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر / بدینار و دیبا و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن بند را پاسخ آمد کلید
چه بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

پاسخ دادن فریدون پسران را

بگوی آن دو بیشرم ناپاک را / دو بیداد بد مهر بیباک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن چند رانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خواست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش با یکی تنگ تابوت جفت
کنون خون ایرج بپرداختید / بکین منوچهر در باختید
نه بینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین کرده از سم اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزم‌خواه / چه شاپور نستوه پشت سپاه
بیکدست شیدوش جنگی بپای / چه شیروی شیراوژن رهنمای
چه سام نریمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چه سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتید باید که شاه / ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم همه پوزش نابکار / چه گفت آن جهانجوی نابردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آمد ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد به هر دو سرای / بیابید از دادگر یک خدای
سه دیگر فرستادن تخت و تاج / برین زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدرها گوهر گونه گون / بجوئیم کین و نشوئیم خون
سر تاجداران فروشم بزر / که مه تاج با دو مه تخت و فر
سر بی بها را ستاند بها / مگر بتر از بچه اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بها میکند پیر گشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوئیم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگوی و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخواست لرزان ز جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با تور و با سلم گرد آن سپهر / نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز

پسر خسرو پرویز است

پسر گودرز است

بیامد بهمراه

بیامد همانگاه سالار بار — فرستاده را برد نزدی شهریار — نشستند که تو بیار است — رشاه نوآئین خبر خواستند

بجستند هرگونه را آگهی — ز دیهیم و وز رخت شاهنشهی — رشاه آفریدون و وز کشورش — زکردار جمشید و از فرهش

و دیگر ز کردار گردان سپهر — که دارد همی بر منوچهر مهر — عنان دارشان چند و سالار کیست — زجنگ آوران نام بردار کیست

بزرگان گذامند و دستور که — چه مایستشان گنج و گنجور که — ندیده نه بندند چه او شهریار

بیالای ایوان اورانگ نیست — بهنای میدان او باغ نیست — سرشب بالستاره همی گفت راز

بیک دست پیل و بیک دست شیر — جهان بخت او آورید بزیر — زگوهر همه طوق شیران نر

بتیره زمان پیش پیلان بپای — زهر سو خروشیدن کرنای — زمین با آسمان برخروشیدهی

خرامان شدم پیش آن ارجمند — یکی بخت پیروزه دیدم بلند — زبانقوت رخشان بسر برکلاه

چه کافور موی و چه کلبرگ روی — دل آزرم جوی و زبان چرب گوی — تو گوئی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون راد سرو بلند — نشسته چه طهمورث دیو بند — تو گوئی زبان و دل پادشاست

زآهنگران کاوهٔ پرهنر — به پیش که در رزم دیده پسر — بدست چپش سر و شاه یمن

چه شاه یمن سرو دستور شاه — چه پیروز گرشاسب گنجور شاه — کس اندر جهان آن بزرگی ندید

همه گرد ایوان دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه — به پیش سپاه اندرون اندیان

سپهدار چون قارن کاویان — کجا نام او قارن رزم زن — هوا کرد دو از رنگ چون آبنوس

چه شاپور یل زنده پیل دلیر — شمار در گنجها نا بدید — بنجر جنگشان نیست چیز آرزوئی

شود کوه هامون و هامون چو کوه — چه بندند بر گوپیل کوس — به بیچید و شد روشنان از چهر

سخن نیز گر آفریدون شنید — همه دل پر از کین و پر چین بروی — که آرام و شادی بباید نهفت

سخن را نه سر بود پیدا نه پای — دو مرد جفا پیشه را دل بدرد — کش آموزگار آفریدون بود

شود تیز دندان و گردد دلیر — بسلم سرگ اندهی تو رکفت — شتاب آورید بجای درنگ

ازآنجا بیکه بر دمیدن گرفت — چنان نامور پی هنر چون بود — جهانی بدشان نهادند روی

زچین و زخاور سپه ساختند — بباید بسیجید مارا بجنگ — بجنگاه آورد خود اندرون باید

فتادند ران بوم و بر کشوری — بدان بد که خیره جوانه نبود — که لشکر بدین سوی جیحون کشید

دو لشکر زخاور بایران کشید — دو خونی بکینه دل آراسته — زپهلو بهامون گذارد سپاه

همانگه خبر با فریدون رسید — که مرد جوان چون بود نیک پی

فرستادن فریدون منوچهر را بجنگ سلم و تور

بلنگ از پس پشت و صیاد پیش — شکیبائی و هوش و رای و خرد — هنر بر زبانان بدام آورد

بفرجام روزی به پیچد تنش — بباد افره آنکه ستایید می — که نقصیده آهن نتابید می

منوچهر گفت ای سرافراز شاه — که آید بنزدیک لشکر خواه — مکن بدسگالد برادر روزگار — بکاهد بر او روز نیکان بهار

من اینک بسان سراپرده ام — ببندم که نگشایم از تن کره — بکین جستن از دشت آورد گاه — بر آرم بخورشید کردار سیاه

ازان انجمن کس ندارم بمرد — کجا جست یارند با من نبرد — بغرمود تا قارن رزمجوی — زپهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه پیروز کشید — درفش همایون بهامون کشید — همی رفت لشکر گروها گروه — چه در یا بجوشید هامون و کوه

چنان تیره شد روز بر رزمگاه — تو گفتی که خورشید شد لاجورد — زلشکر برآمد سر بهر خروش — همی گرد شد مردم تیز گوش

خروشیدن نای و هندی دران — زبانگ تبیره همی برگذشت — زلشکر که پهلوان تا دو میل — کشیده دو رویه رده زنده پیل

ازان دشت برگشتنشان تخت زر — ببر اندرون چند گونه گهر — چه سیصد نه برنهادند بار — چه سیصد همان از در کارزار

همه زیر برگستوان اندرون — بندشان بجز چشم ازآهن برون — سراپرده شاه پیروز زدند — زتمثیله لشکر بهامون زدند

سپه دار چون قارن کینه دار — سواران جنگی چه سیصد هزار — برافشد باکرزهای گران

دلیران هر یک چو شیر ژیان — همه بسته برکین ایرج میان — بجنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن پیلتن — برون آمد از پرنیان نارون — بیارست لشکر برآن پهن دشت

چو لشکرش را بگرشاسب داد — ابر میمنه سام یل با قباد — منوچهر با سر و در قلبگاه

همی تافت چون مه میان گروه — منوچهر و اچ پیدا زافراز کوه — همی برکشیده حسام از نیام

طلایه بپیش اندرون چون قباد — کمین در چه کرد تلیمان نژاد — بشیران جنگی برآوای کوس

به تور و به سلم اگهی تاختند — که ایرانیان جنگ را ساختند — زخون جگر بر لب آورده کف

دو خونی همانا باسپاهی گران — برفتند آکنده از کین سران — الامان و در یا پس و پشت کرد

یکایک طلایه بیامد قباد — کشیدند لشکر بدشت نبرد — چه تور اگهی یافت آمد چه باد

پیغام تور بدست قباد بنزد منوچهر

بدو گفت نزد منوچهر شو — بگویش که ای پی پدر شاه تو

اگر دخترآمد ز ایرج بدید — به تو تاج و تخت و نگین چون سزید — بدین سان که گفتی و بردی تو نام

ولیکن چه اندیشه کرد دراز — خرد با دل تو نشیند برآز — بترسی ازین خام گفتار خویش

اگر بر شما دام و دد روز و شب — همی گریدی نیستی پس عجب — سواران جنگ اند و مردان کین

درفشیدن تیغهای بنفش — چه بینند با کاویانی درفش — بلندی نداند بنار از نشیب

قباد آمد آنگه بنزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید ازان رزمجوی — منوچهر خندید و گفت آگهی

سپاس از جهاندار هر دو جهان — شناسنده آشکار و نهان — که داند که ایرج بنای من است

کنون گر بجنگ اندر آریم سر — شود آشکارا نژاد و گهر — فریدون فرخ گوای من است

که برهم زند چشم و زیر و زبر — برید ه بلشکر نمایش سر — که چندان نمایم در او دستگاه

بخواهم ازو کین فرخ پدر — کنم پادشاهیش زیر و زبر

نام شهریست در ایران

پهلوان ایران

بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه برافکند بر کوه و دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کین جنگ اهرمن است / همان درد و کین است و خون جستن است
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم
همه نیک نامیش تا جاودان / بماند بدو فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار زور و ز داد ار بخت
چه پیدا شود پاک روز سفید / دو بهره به پیماید از دشت شید
به بندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
به سالار گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چه فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را بخنجر چه جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سری کینه ساز آمدند
سپیده چه از تیره شب بردمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخواست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم دل ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / چه بایست لشکر بیاراست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین جنب جنبان چه دریای نیل
هم از پشت پیلان تبیره زنان / خروشان سواران و پیلان دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چه کوه / دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان چه دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده باشد ستون
همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیک سان ندارد درنگ / گهی شهد نوش است و گاهی شرنگ
دل نور و سلم آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چه شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چه از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چه آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند / شبیخون همی با رزو خواستند
چه کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند

شبیخون کردن تور و کشته شدن او بر دست منوچهر

شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از سران نامور سی هزار / دلیران و گردان خنجر گذار
کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی و بایسته دید
چه شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمر بسته کارزار
شبیخون سگالیده ساخته / سنانها ابا بر اندر افراخته
چه آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چه برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همه بر فروخت — چه الماس روی زمین را بسوخت — بمغز اندرون بانگ پولاد خاست — به ابر اندرون آتش و باد خاست

برآورد شاه از کمین گاه سر — بُد نور را از رخ دور رویه کند — عنان را بپیچید و بر کاشت روی — برآمد ز لشکر همی های و هوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندران نامور کینه خواه — یکی نیزه انداخت بر پشت اوی — نگون سار شد خنجر از مشت اوی

زرین بر گرفتش یکی دار باد — سر نیزه بر پشت او بر گشاد — دو دو دام را از تنش ساز کرد

بیامد به لشکر که خویش باز — بزد سر زمین داد مردی بداد — سر نیزه همگنه زتن باز کرد — زنیک و بد روزگار نبرد

نخست از جهان آفرین کرد یاد — بدید از سران شان نشیب و فراز — بشاه آفریدون یکی نامه کرد — خداوند خوبی و پاکی و داد

سپاس از جهاندار فریادرس — محتاج منوچهر بزد فریدون بسر بنوشت — نگیرد بسختی جز او دست کس

که او رهنمایست و هم دلگشای — که جاوید باشد همیشه بجای — وگر آفرین بر فریدون برز — خداوند تاج و خداوند کرز

همش داد و هم دین و هم فرّ وی — همش تاج و هم تخت داد اوستی — همه سرفرازی ز بخت اوست

جهان شد ز داد و ز بیم او چنین — که گیتی نبُد تا که بد همچنین — ز ایران و از تور و از سلم کین — نوای شاه باد و باد اوشی

رسیدم بخوبی به توران زمین — سپه برکشیدیم و جستیم کین — سه جنگ گران کرده شد در سه روز

از ایشان بشیخون و از آشکار — کشیدیم و جستیم هر گونه کین — شنیدم که سار بشیخون گرفت

کمین ساختم از پس پشت اوی — نماندم بجز باد در مشت اوی — یکایک چو از جنگ برگاشتم روی

بخفتانش بر نیزه بگذاشتم — ز جای اندر آرزینش برداشتم — بلند اخترم چون یکی اژدها

فرستادم اندر زمین سلم را کیمیا — بتابوت زر اندر افکند خوار

بباید زدن آتش اندر سرای — جهان آفرینم برآورد و برکامگاست — بریدم سرش همچنان کان اوی

هیونی برافکند چون تند باد — که ویران کنم من همه خان و مان اوی — فرستاده شد بارخی پر ز شرم

بنامه درون این سخن کرد یاد — بریده بر شاه ایران زمین — که فرزند اگر سر به پیچد ز دین

که چون برد خواهد سر شاه چین — و دیگر که کین خواه تو بود کرد — بباید فرستاده شوخ روی

که نه کس گران بود و پوزش نبرد — همی آفرین خواست از داد گر — بسلم آگهی رفت ازین بر نگار

فریدون شه بر منوچهر بر — برآورده سر تا بچرخ کبود — چنان ساخت کاید بدان جای بار

پس پشتش اندر یکی حصن بود — که گر سلم پیچد دو روی ز بزد — همین یک سخن گفت و اندیشه کرد

پس آنگه منوچهر از ان یاد کرد — سزد بروی ار ما بگیریم راه — که گر حصن در یابد او جای او

آن نامدان درش باشد آرامگاه — بکاره برآورده از قعر آب — نهاده ز هر چیز گنجی بجای

یکی جای دارد سر اندر سحاب — رکاب و عنان را بباید ربود — چه اندیشه کرد این لقا بان بگفت

مرا رفت باید بدین چاره زود — چنین گفت کای جنگجوی نبرد — اگر شاه بیند ز جنگ آوران

چه قارن شنید آن سخنها ز شاه — بگفتار سپار و سپاهی گران

در چارهٔ او بگیرم بدست / که هم راه جنگ است و هم راه جست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چارهٔ ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گشتاسب و این تیره شب / بر این راز بر هیچ مگشای لب
چه روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دزبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر انگشتری
چه در دز شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی من نهید / چه آیید خنجر کشید و دهید
سپه را بنزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چه نزدیکی دز رسید / سخن گفت و دزدار مهرش بدید
بدو گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا یک زمان دم بدم
مرا گفت شو سوی دزبان بگوی / که روز و شب آرام و خوشی مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش / نگهبان دز باش و بیدار باش
گر ایدر درفش منوچهر شاه / سوی دز فرستد همی با سپاه
شما یار دارید و نیکو کنید / مگر کان سپاه ورا بشکنید
چه دزبان چنین گفتها را شنید / همان مهر انگشتری را بدید
همانگه در دز گشادند باز / بدید آشکار اندر آن راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن دید کو دل نهفت
مرا و ترا بندگی پیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
بنیک و ببد هر چه شاید بدن / بباید همی داستانها زدن
چه دزدار با قارن رزم جوی / یکایک بروی اندر آورد روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بداد از گزافه سر دز بباد
چه بنهاد شب رو براه گریز / برآورد خورشید از روز رستخیز
چه شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشیروی و گردان گردنکشان
چه شیروی دید آن درفش کئی / بدو روی بنهاد از پی پئی
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سران را ز خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چه خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه آیین دز بد نه دزبان بدید
نه دز بود گفتی نه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خواست / خروش سواران و فریاد خواست
چه خورشید تابان ز بالا بگشت / همان دز نمود و همان پهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود ز آتش برآمد چه قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
وزان جایگه قارن رزمخواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / وزان کردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
تو زایدر برفتی بیامد سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نامدار
بکشت از دلیران ما چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که یارش ز دز هوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که در رزم ناپاک و بازور دست
هنوز ایدر آور نپیمودمش / بگرز دلیران نه پیمودمش
چه این باد کاید سوی ما بجنگ / یکی بر گرایم به بینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو پوست از باد جنگ
کدامست کاکوی و کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بر این کار نغز
کزین پس سوی ما دز هوخت گنگ / چه کاکوی بیمایه ناید بجنگ

اسم بیت المقدس

بگفتند و آوای شیپور و نای / برآمد همیدون ز پرده سرای
خروش سواران و آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه زبان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست و تیغ / چکان قطرهٔ خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / همی موج بر اوج خواهد زدن
برون رفت کاکوی و بر شد غریو / برآویخت با شاه چون نرّه دیو
تو گفتی دو پیل اند هر دو ژیان / گشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمربند او بر درید / از آهن کمرگاهش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همی چاک شد جوشن اندر تنش
دو خونی برین گونه تا نیم روز / چه سرگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون بیامیختند
چه خورشید بر چرخ گردون بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بر آن گرم خاک / بشمشیر گردش بر و سینه چاک
شد آن مرد تازی ز تیزی بباد / جز آن روز بد را ز مادر نزاد
چه او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
چه نزدیکی ژرف دریا رسید / نشان یکی چوب کشتی ندید
چه اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کی مرد بیداد و شوم

کشتن سلم بر دست منوچهر

بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که بنشاندی آمد ببار / بیابی هم اکنون برش در کنار
گرش بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی / یکایک بتنگی رسید اندر وی
یکی تیغ زد زود در گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه به ابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر وی / از آن زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه / که بپراکند روزگار دمه
برفتند لشکر گروها گروه / پراکنده در دشت و وادی گروه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوندهٔ چارپای / گروهی خداوند کشت و سرای
بندمان بدین کینه که دستگاه / به بایست رفتن بفرمان شاه
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم / بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم / همانا همه بیگناه آوریم
بداند هر آن کام کو را هواست / بهین بیگنه جان ما پادشاست
بگفت این گنه مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم برکشم نام خویش
هر آن خیرگان نه از ره ایزدیست / ز اهرمنی یا ز دست بدیست

سراسر زدیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد — شما گر همه کینه دارید دید — وگر دوستدار بدو بنگرید

چه پروزه کرد او میان دو کاخ — کنه کار پیدا شد از بیگناه — کنون روز داد است پیدا شود — سران را سر از کشتن آزاد شد

همه جهر جوئید و افسون کنید — زتن آلت جنگ بیرون کنید — خردمند باشید و با کینه تن — سزای ستایش به هر انجمن

بگاهی گمانم همت آب دیوم — اگر تور اگر چین اگر مرز روم — بدان راز بددست کوته کنید — همه بیهودان نزد خود ره کنید

همه بیشکوئی باد تان پایگاه — بر و شهر روان باد تان جایگاه — همه مهتران خواندند آفرین — بر آن نامور جهتر راستین

خروشی بر آمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای — ازین پس بکینه مرنجید خوار — که تخت جفا پیشگان شد نگون

وزان پس همه جنگجویان چین — یکایک نهادند سر بر زمین — ببردند نزدیک پور پشنگ — همه آلت لشکر و سازجنگ

برفتند پیشش گروها گروه — یکی توده کردند بر سان کوه — چه از جوشن و ترگ و بر گستوان — چه کوپال و چه خنجر هندوان

سپهبد بمنوچهر بنواخت شان — برانداز ه بر پایگه ساختشان — فرستاده را بیرون کرد کرد — سر شاه خاور مر او را سپرد

فتح نامهٔ منوچهر بفریدون باسر سلم

یکی نامه بنوشت نزد نیا — کز ولیت نیرو و هم ز و هنر — همه نیک و بد زیر فرمان اوست — بر از جنگ و بیچاره و کیمیا

تخت آفرین کرد بر کردگار — خردمند و بیدار شاه زمین — همش رای و هم فره ایزدی — وگر یاد کرد از رشته نامدار

سپاس از جهاندار پیروز گر — کشیدیم کین از سواران چین — که بودند خونی ز خون پدر — همه درد ما زیر درمان اوست

کنون بر فریدون ازو آفرین — به نیرو و زور جهان آفرین — سرانشان بریدیم به شمشیر کین — کنون بر فریدون ازو آفرین

من اینک پس نامه بر سان باد — که او ساخت هفت آسمان و زمین — جهاندیده مرد جهانجوی را

بیایم کنم هر چه رفته است یاد — بپولاد شستیم روی زمین — بدرگاه شاه آوریم آراسته

بفرمودگان خواسته بر کرانی — نگه کن همه هر چه یابی بجای — سوی دز فرستاد شیروی را — زنامون سوی آفریدون کشید

بفرمود تا کوس رویین و نای — به پیلان کردند کش آن خواسته — بیاورد یکسر به آورد گاه

بر آمد ز دهلیز پرده سرای — سپه را ز دریا بها مون کشید — شده کار او یکسر آراسته

سپاهی که بودند آنجا بهم — نهاد ار شتر بار کش را بیار — نیارا بدیدار او بد نیاز

از ایسان رومی و ترکی هزار — اسیران بسیار با خواسته — بیارست سالار پیروز بخت

چنین هم بر این سان لشکر کشید — چه آمد به نزدیک تیشه باز — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

بر آمد ز درنا له کرنای — همه پشت پیلان پر از رخت — بسیهن رکاب و بزرین سپر

همان جهد زرین بدیبای چین — در افشان ز هر گونه گونه درفش — پذیره شدن را بیارسته

ز دریای کیلان چه ابر سیاه — به زرین ستام و بزرین کمر — فریدون پیاده بیامد ز راه

رسیدن منوچهر با یران بفیروزی

با کنج و پیلان و با خواسته — دمادم بشادی رسید آن بیاه — بکوهر بیارسته هم چنین

چه آمد بنزدیک شاه و سپاه —

همان کیل مردان چه شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / یکایک بکردار شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چه آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / بپرسید و بستر درویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی و بس
که سام آمده بد ز هندوستان / بفریاد آن رزم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته / ابی آنک ازو شاه بد خواسته
که آنرا مهندس نداند شمار / چه او را بدیدش جهان شهریار
سپردم بگفت ای نبیره بتو / که من رفتنی گشتم این شاه جو
تو او را بهر کار شو یار ور / چنان کن که از تو نماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راست گوی
تو گفتی که من دادگر داورم / به سختی ستمدیده را یاورم
همم داد دادی همم یاوری / همم تاج دادی هم انگشتری
همه کامها دادیم ای خدای / کنون مر مرا بر بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که یابد روانم درنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه / چه ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
همی هر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی

اندرز کردن فریدون منوچهر را و سپردن بدو پادشاهی را

چه کرده شد آن کار برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از سر تاج و گاه / ببالینش اندر منوچهر شاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
بنوحه درون هر زمانی بزار / چنین گفت با نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازان سه دلفروز دل سوز من
بزاری چنین گشته در پیش من / شده هم بکام بد اندیش من
هم از بدخوئی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشت بر هر سه برنا دژم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / چنین تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیکنامی به و راستی / که کردار بد بر دهد کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / ببستش بزنار خونین میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
ببدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهان را سراسر فسوس است و باد / بدو نیست مرد خردمند شاد
یکایک همی پروردشان بناز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز
چه مرد اده را بار خواهد ستد / چه غم گر ببد حال آن گر بسد
اگر شهریاری و گر زیردست / چه از تو جهان آن نفس را کسست
همه درد و خوشی ازو شد جواب / بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آنکه زو نیکوئی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
به هشتم بیامد منوچهر شاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادوئیها به افسون ببست / برو سالیان انجمن شد دو شصت
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

چه دیهیم

چه دیهیم شاهی بسر بر نهاد
جهانرا سراسر همه مژده داد
به داد و به دین و به مردانگی
به نیکی و پاکی و فرزانگی

منم گفت بر تخت کردون سپهر
هم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ بار منست
سر ناجداران شکار منست

هم دین و هم فره ایزدیست
هم بخت نیکی و دولت بدیست
شبانگاه جوینده کین منم
همان آتش تیز بر زین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش
فرازنده کاویانی درفش
فروزنده میغ و برازنده تیغ
بجنگ اندرون جان ندارم دریغ

که بزم و رزم و بداد و دست منست
دم آتش از برنشست منست
بداسر از بد دولت کوته کنم
زمین را بکین رنگ دیبه کنم

گرایینده گرز و نماینده تاج
فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام
جهان آفرین را پرستنده ام

همه دولت بر روی گردان نهیم
همه داستانها ز نیرنگ زنیم
براه فریدون فرخ رویم
نیامان کهن بود اگر نانویم

کز و تاج و تخت آبی و زویم بیاه
وز و یم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین
بکردار و ز راه و نتابد ز دین

نمایندهٔ رنج درویش را
زبان داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به پیش رنج
بدرویش مردم نماینده رنج

همه سر بسر نزد من کافرند
همان دین وری کو نه بر دین بود
زیزدان و روزاش نفرین بود

وزین پس بشمشیر بازیم دست
همه نامداران روی زمین
منوچهر را خوانند آفرین

که فرخ نیای تو ای نیکخواه
ترا باد جاوید بخت و کلاه
که شایسته تاجی و فرّ و گاه

ترا باد جاوید بخت و روان
دل ما یکایک بفرمان تست
همان جان ما زیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست
زشتاسان مرا دیده بر دیدنست
رتو داد و ز ما پسندیدن است

پدر بر پدر شاه ایران توئی
تن و جانت یزدان نگه دار باد
دلت شاد و مان بخت بیدار باد

تو از باستان یاد کار منی
بزرم اندرون شیر پاینده
به بزم اندرون شید تابنده

زمین و زمان خاک پای تو باد
چه شستی بشمشیر هندی زمین
به آرام بنشین و ورزش گزین

ازین پس همه نوبت مارزم
شوم کرد کیتی بر آریم یکی
رو شنش بلند اندر آرم یکی

مرا پهلوانی نیای تو داد
بر و نیز کرد آفرین گستهم
لبی داد ش از هدیه شاهوار

پس آنگه بپیش نخست خز اسام
دلم را خرد مهر ورای تو داد
پیش پهلوانان نهادند گام

خرامید و شد سوی آرامگاه
داستان سام نریمان با پسرش زال
همی گشت گیتی به آئین و رام

کنون بر شکفتی یکی داستان
به پیوندم از گفتهٔ باستان
چه بازی نمودای پسر کوشیار

نبود ایچ فرزند مرسام را
دلش بود جویا دلارام را
ز کلبر کرخ دخت و ز نشک سوی

ازان نا مش امید فرزند بود
که خورشید چهر و برومند بود
زبار گران تنش آزار داشت

زمادر جدا شد بدان چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز
ولیکن همه موی بودش سفید

زمادر پسر چون بدینگونه زاد
نکردند یک هفته بر سام یاد
همه پیش آن خورد کودک نوان

کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چه آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بدادت خدای آنچه میخواستی / کجا جان بدین خواهش آراستی
پس پردهٔ تو ایا نامجوی / یکی پاک پور آمده ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل / نماید بدین خوردگی چیره دل
تنش نقرهٔ پاک و رخ چون بهشت / برو بر نه بینی یک اندام زشت
از آهو همانکش سپیدست موی / چنین بود بختش ایا نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند / مکن جان تو نشناس دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چه فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یک سره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کردگار او به پیکار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر دین اهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
به پیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چه آیند و پرسند گردنکشان / چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / بمن بر ببخشند اندر نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم بر این بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم او بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / وزان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / بدان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد بر این روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ از سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد بر این نره شیر / کجا دیده بد بچه را شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چه سیمرغ را بچه شد گرسنه / بیامد خود از کوه سر تا بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین همچو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / که تا سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخورد از لب خورد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
به بردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکو دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خورد خون از دو دیده چکان
شگفتی بر او برفکندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری ز نازکتران برگزید / بدو داد تا از لبان می مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / برآورد و دارنده نگشاد راز
چه آن کودک خورد پر مایه گشت / بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی راد سرو / برش کوه سیمین میانش چه غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی

عیب را گویند

خالی

خواب دیدن سام از حال پسر

شبی از شبان

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسبی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز و کردی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی / بران برز و شاخ برومند اوی
چه بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خردتان برین هست همداستان
که زنده است این خورد کودک هنوز / و یا شد ز سرمای مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو به یزدان شود ناسپاس / نباشد به هر کار نیکی شناس
همه بچه را پرورانندهاند / ستایش بیزدان رسانندهاند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک را نیست ننگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست / بیارای بر جستنش بر مایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / ز گرما و سرما نگردد تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بر آن بود روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
چه شب تیره شد رای خواب آمدش / سرش شد گران در شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختی چون پرند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا ریش و سر گشت چون برگ بید
هم آن و هم این ایزدت هدیه داد / چرا کم کنی توبه بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگی است نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چه شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز روزگار / نباید که بیند بد آموزگار
چه بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکندهٔ خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / تو گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از سنگ و خاک
بدان آفریننده را کرد یافرین / بمالید رخسار کان بر زمین
کزین سان بر آن کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد کرد او راست / توانا و از برتران برتر است
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه

آمدن سام بکوه البرز بطلب زال زر

همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام
برین بر شدن بنده را دستگیر / مر این بیگنه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
گر این کودک از پاک پشت من است / نه از تخم بد گوهر اهرمن است
چه باد آور این رازها گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او رنجه بود

آشیان مرغ

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده بر خشم شیم گنام
ترا پرورید یکی دایه ام
همت دایه هم نیک سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان رفتار
بدین نام چون بازگردی بجای
بگوتات خواند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
پی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این
پر از آب چشم و دل اندوهگین

اگر چند مردم ندیده بداوی
ز سیمرغ آخته بدگفتگوی
بر آور ز سیمرغ راندی سخن
فراوان خرد بود و دانش کهن

زبان پر خرد بود و ورایش درست
بتن نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت
مگر سیرگشتی همانا ز جفت

نسیم تو رخشنده گاه من است
دو تیر تو فرکلاه من است
سپاس از تو دارم هم از کردگار
بمان تا کذارم بر تت روزگار

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
به بینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیبت نیامد بکار
یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا
تو را بود باید مراد و خورد
ولیکن ترا آن ازین بهتر است

ابا خویشتن بر یکی پر من
همی باش در سایه فر من
کرت هیچ سختی بروی آورند
زنیک و ز بد گفتگوی آورند

بر آنش بر افکن یکی پر من
بر آرد همه کام تو فر من
که در زیر پرت بر آورده ام
ابا نیکنامت پرورده ام

همانگه بیایم چه ابر سیاه
پی آزارت آیم برین جایگاه
فراموش مکن مهر دایه ز دل
که شاید مرا مهر تو دل گسل

دلش گشت بدرام و بر دادخواه
ز پرواز آرش آورد نزد پدر
رسیده بزیر پرش سوی سر
تن پیلوار و رخ چون بهار

پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا داد کر

بدان داد نیرو و زور و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری
بمانند بر و چشم سام و کرد
ز تو بدسگالان همیشه نژند

بمان همچنین جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ برشد بکوه
دل پهلوان دشت شیر جوی
پس آنگه سراپای کودک بدید

همان تاج و تخت کئی را سزید
بلود با بر روی شیر و خورشید درخ
بدی دیگرش را بر و هوش نبود
سیه مژه دیدگان قیر گون

چه لب لعل و رخ گلرنگ و خوی
ز رنج سوی بروی نگوهش نبود
گذشته مکن یاد و دل گرم کن
دل سام شد چون بهشت برین

بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن
که دل بر تو هرگز نیازارم ترک
منم کمترین بنده یزدان پرست

ازین پس که آورد دست بازت
پذیرفتم اندر خدای بزرگ
بپوشید و از کوه بگذارد پای
ازین پس چه خواهی چنان بهتر ند

تنش را یکی پهلوانی قبای
بکوه آمد از کوه بالای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند
یکی جامه خسروآرای خواست

خروشیدن کوس با کرنای
بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
بشادی بشهر اندرون آمدند
بدان خرمی راه بگذاشتند

اگاه شدن پهلوان سام از حال زروقصد او

بگرفتند

بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زنان سوی سام سوار
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
به بیند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وزان پس سوی زابلستان شوند / بر آیین خسرو پرستان شوند
چه نوذر بر سام نیرم رسید / کزین نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وزیشان بدو داد نوذر پیام
چه بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی / چنانکش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و براندش سبک سوی در
چه آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست / مر آن پاکدل مرد یزدان پرست
سوی تخت و ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیک دست قارن بدیگرش سام / نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کسی نیست جفت
بر این برز و بالا و این چوب چهر / تو گوئی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
که فرکیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و اورنگ و ویر
بیاموز او را ره و ساز رزم / همان شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیینها را تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خواب و ز خورد و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / پر از داستان شد به بسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چه کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از یاد اوی / بدل راحت آرد همی یاد اوی
نبد راه بر کوه از هیچ روی / دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا پویه پور کم بوده خواست / بدل سوزکی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای چارهٔ خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با تنی پر گناه / به نزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را / به خواری و زاری برآورده را
همی چرم پوشد بجای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز با من مرا راه کن / بمن بر همه رنج کوتاه کن
ببد مهری من روانم مسوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چه این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بپرید سیمرغ و بر شد به ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چه ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهانی پر از مشک شد / دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سهم وی و پویه پور خویش / خرد در سرم جای نگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایه / که از مهر باشد ورا مایه
زبانم بر او بر ستایش گرفت / به سیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود باز گشت / ز فرمان یزدان نشاید گذشت

من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بر آن اختر از بخت سالار کیست
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن / همه داستان از چه خواهد زدن
ستاره شناسان همه هم زبان / گرفتند پیدا از اختر نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار / که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چه بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس بر او آفرین
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر بوم
ز برجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و نیزه کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
وزان پس منوچهر عهدی نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همان کابل و دنبر و مای و هند / روا رو چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بران روی بست / به نوی نبشتند عهدی درست
چه این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
چه این کرده شد سام بر پای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چه تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بخوبی برای و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره بر و بر همه شهر و کوی
چه آمد بنزدیکی نیم روز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
شبستان بیاراستند چون بهشت / گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / برین نامور بارهٔ پهلوان
چه بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
بماند بنزد شما این پسر / که همتای جانست و خون جگر
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری / یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم / ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / جهان آفرین خوار نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند / بپرورد تا شد چه سرو بلند
چه هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار من است / بنزد شما یادگار من است
شما را سپردم بآهوختن / روان از خردهاش افروختن
گرامیش دارید و پندش دهید / همان رای و راه بلندش نهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرمان بجوی

قدر و قیمت

چنان دا

چنان دان که زابلستان جان تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست — تراخان و مان باید آباد تر — دل دوستداران بتو شاد تر

کلید در گنجها پیش تست — دلم شاد و غمگین بکم پیش تست — دل روشنت هر چه باید بکار — بگای آر از بزم و از کارزار

دادن سام پادشاهی زابل را بزال و فرستادن بکرمان

لبم انگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من اید دران

کسی بنگذیه گر ز مادر بزاد — من آنم سزد گر بنالم بداد

جدا هشتر زین کجا داشتی — مدارم که آمد که آشتی

چریدن به خار و چمیدن بخون

کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم ز مرغان شمار — چنین پرور اند هزار و ز کار

ز کل بهرهٔ من جز از خار نیست — بدین با جهاند ار بیکار نیست — بپرد از و بر کوی هر چت هواست

ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین رای زد زخم نیک رای — هم اید رسپاه و هم اید کلاه

گذر نیست بر حکم یزدان سپهر — هم اید ر ببایدت کسته دهر — سواران و مردان دانش پژوه

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — کنون کرد خویش اندر آور گرو — همه دانش و داد دادن بسیج

بگفت این و بر جست آوای کوس — بیابی ز هر دانشی راهشی — بر آمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد بروی جنگ نهاد روی — ز خود روز بخشش بیاسای هیچ — بدان تا پدر چون گذارد ز پای

پدر زال را تنگ در بر گرفت — زمین آهنین شد هوا آبنوس — بخ بر همی خون دل بر فشاند

بفرمود تا باز کردند راه — خروشید ز آنسان ز تنگ و هندی درای — که تا چون زید پی پدر شاد کام

نشست از بر نامور تخت عاج — بشد زال با او دو منزل برا — همی بود آن کرد پر خاشجوی

اباطوق زرین و زرین کمر — یکی ساخته لشکری جنگجوی — بپژوهید هر دین و هر خیر راند

ستاره شناسان و دین آوران — سپهبد بروی جنگ نهاد روی — زندی همی رای بر بش و کم

چنان گشت زال از بر آن مرز و بوم — همی زال را دیده در خون نشاند — که چون خویشتن در جهان کس ندید

بگای رساند کار جهان — بیامد پر اندیشه دستان سام — چه دیدی شدندی بر او انجمن

هر انگش ز نزدیک و از دور بود — ابا باره و کرزهٔ گاو روی — ابر سام و بر زال گسترده مهر

چنان بد که روزی جهان گرد سام — ز هر کشوری مؤبدی را بخواند — که در پادشاهی بخسپد ز جای

داستان زابا رودابه دختر مهراب کابلی

برون رفت با ویژه کردان خویش — شبی در بر او بدند با او بهم — که با او یکی بود شان رای و کیش

سوی کشور مندوان کرد رای — برای و بدانش بکابی رسید — می و رود و رامشگران خواستی

کشاده در گنج و افکنده رنج — ز خویش خجسته بپرداخته — گر از ان و خندان دل و مان

یکی پادشا بود مهراب نام — ز هر چیز بر تر بپرداخته — بخ چون بهار و نسترن تازه رو

دل بخردان داشت و مغز ردان — دو کتف پلان و میان مؤبدان — بکابل همی بود و بر داشتی

باج

همی داد هر سال با سام ساو / که با او برزمش نبود ایچ تاو
چه آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین ز بر جد نگار
سران هر چه بد او ز کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چه آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار اوی / دلش تیز تر گشت بر کار اوی
از آن دانش و رای مهراب کرد / بگفت آنکه او را دهد گر نمرد
چه مهراب برخواست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
به پیکر ببالای او مرد نیست / کسی گوئی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت با پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چه گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو مژه پوشیده از مشک و ناز
بهشتی است سر تا سر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت یکباره هوش
که از نیکوئی مرد ایدون بود / به نیکی ازین زاده خود چون بود
شب آمد از اندیشه زال سوار / بنادیده بر شد چنان سوگوار
چه زد بر سر کوه بر تیغ شید / جهان شد بسان بلور سپید
در بار بگشاد و بنشست سام / برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوان را بیاراستند / چه بالای پیر مایگان خواستند

عاشق شدن زال بر رودابه دختر مهراب

برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چه آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه بگشای راه
سوی پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکی است / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آئی بشادی سوی خان من / چه خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هر چه گوئی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهم
چه بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چه دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنانچون سزید
از آن گونه هم دین و همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چه روشن دل پهلوان را بدوی / چنان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یک یک مهان / بزرگان و نام آوران جهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره

دل زال یکباره دیوانه گشت — خرد دور شد عشق فرزانه گشت
که تا زنده ام چرمه جفت منست — خم چرخ گردان شفعت منست
از اندیشه کان زال شد خسته دل — بر آن کار بنها د پیوسته دل
همی کشت یکچند بر سر سپهر — دل زال آگنده یکسر ز مهر
گذر کرد سوی نشستان خویش — دو خورشید دید اندر ایوان خویش
بیارا سته همچو باغ بهار — سرای از همه رنگ و بوی و نگار
یکی سرو دید از برش کرد ماه — نهاده ز عنبر لسبر بر کلاه
بپرسید سین دخت مهراب را — ز خوشاب یکشاد عناب را
چه مردیست آن پر سر پور سام — همی گفت یاد آیدش یا کنام
چنین داد مهراب پاسخ بدوی — که ای سرو سیمین بر ماه روی
چه دشت و عنانش با یوان نگاه — نه پیلند و برزین چنو یک سوار
چه بر گاه باشد در فشان بود — چه در رزم باشد سر افشان بود
بکین اندرون چون نهنگ بلاست — برزین اندرون تیر چنگ اژدهاست
از آهو همانگش سپید است موی — نجویند سخن مردم عیب جوی

عاشق شدن رودابه بر دختر مهراب بزال

چه پرسید رودابه از این گفتگوی — دگر گونه تر شد بآئین و خوی
دلش گشت پر آتش از مهر زال — ز گفتار با شند جوینده رای
چه بگرفت جای خرد آرزوی — که بگشاد خواهم نهان از نهفت
دل زن همان دیو رهنت جای — همه ساله با بخت همره بوید
بدین بندگان خردمند گفت — بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
بدانید هرنیج و آگه بوید — دل و جانم از غم بپرداختن
پر از مهر زال است روشن دلم — چه اهرمن از جای برخواستند
یکی چاره باید کنون ساختن — سیاوشان چون در خشان نگین
همه پاسخش را بیار استند — فرستند نزدیک خاور خدای
ستوده ز هندو ستان تا چین — تو خواهی که اورا بگیری به بر
نگار رخ تور قنوج و مای — سپهدار تازی سر ستان
که آنرا که بندد ز دل از تن پدر — عروسم نباید که رعنا شوم
همی بود پیچان دل از گفت و گوی — چنان بد که مهراب روزی بگاه
یکی همچو رودابه خوب چهر — شکفتی بر و دابه اندر بماند
بدیبا و گوهر بیار استه — که چون رفتی امروز و چون آمدی
خوی مردمی هیچ دارد همی — بگیتی دراز پهلوانان گرد
دل شیر نر دارد و زور پیل — خرش سرخ مانندهٔ ارغوان
ز خش نندهٔ خاک در کین بخون — سفیدی اویش بزید همی

ارارم و قرار

چه گفت آن زن رای زن — بگوید بر این بر یکی داستان
ورا یچ ترک پرستنده بود — بنزد خردمند رسوا شوم
شما یک یک راز دار مید — مگر تیره گردد ش از آن آب روی
که من عاشقی ام چه بخواهد مآن — برفت و بیاید از آن بارگاه
دل و جانم آکنده از مهر اوست — یکی همچو سین دخت بارای و مهر
پرستندگان را شکفت آمدآن — همی آفرین را بر و بر بخواند
که ای افسر بانوان جهان — لبان بهشتی پر از خواسته
سیاوشان تو در چمن سرو نیست — که کوتاه باد از تو دست بدی
تو را خود بدیده در و ن شرم نیست — پی نامداران سپارد همی
که پرورده مرغ باشد بکوه — پی زال زر کس نیارد سپرد
دو دستش بگرداند دریای نیل — جوان سال و بیدار رود و دلیر جوان
فشنندهٔ خنجر آبگون — تو گوئی که دلها فرید همی
بر افروخت گلنار گون گرد روی — ز رود و در شد رامش و خورد و های
ز مردان مگن یاد در پیش زن — پرستنده و مهربان بنده بود
پرستنده و غمگ ار نبید — از و بر شده موج بر آسمان
شب و روز رزم اندیشه چهر اوست — که بد کاری آید ز دخت ردان
سر افراز نزد دختران مهان — چه خار تو تا لش بر و نیست
چه رخسار تو تا لش بر و نیست — پدر را نبز د تو آزرم نیست
نشانی نشده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد / وز آنکس که زاید نباشد نژاد
چنین سرخ دو بسد سبز موی / شگفتی بود گر بود پیر خوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بالوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خود آیدت شوی
چه رودابه گفتار ایشان شنید / چه از باد آتش دلش بردمید
پس آنگه بخشم و بروی دژم / به ابرو ز خشم اندر آورد خم
وزان پس بکینه بتابید روی / ندید اندران گفتها رنگ و بوی
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
چنین گفت کین خام بیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من که شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خور است / اگرچه گل از گل ستوده تر است
که را سرکه دارو بود در جگر / شود زانگبین درد او بیشتر
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانید یا نوجوان / مرا هست آرام جان و روان
مرا مهر او دل بدیده گزید / نه این دوستی از شنیده گزید
بدو مهربانم نه از روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چه بشنید دل خسته آواز اوی
به آواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کس این سخن
چه ما صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش روای تو باد
اگر جادوئی باید آموختن / ببند و فسون چشمها دوختن
به پریم با مرغ و جادو شویم / بتازیم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب لعل رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کار بند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش بار آن در کنار آورد
پرستنده برخواست از پیش اوی / بر آن چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چه خرم بهار
مه فوردین و سر سال بود / لب رود لشکر که زال بود
ازان سوی رودان کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل بچیدند از رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار

رفتن کنیزان رودابه بدیدن زال زر

بگشتند و هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان که اند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که این آن مهر آب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چه بشنید دستان ازو بردمید / ز بس مهر بر جای بر نازمید
خرامید با بنده پرشتاب / جهانجوی دستان ازان سوی آب
چه زان سان پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشی سار دید اندران رودبار
کمان ترک گل رخ بزه بر نهاد / بدست چپ پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخواست ز آب / همی تیر بنداخت اندر شتاب
از افرازش آورد گردان فرود / چکان خون و وشی شده ز آب رود
بترک افکنی گفت از آن سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده باریدک ماهروی / سخن گفت زان پهلو نامجوی
که این شیر بازو کو پیلتن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

مرغی است آبی

منقش

کودک

ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامکار
سبک بنده را لب را بدندان نهاد / مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
شه نیم روز است فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان شام
نگردد جهان بر چنو یک سوار / زمانه نه بیند دگر نامدار
پرستنده باریدک ماه روی / بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهی است مهراب را در سرای / بیک سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم بر دو ابرو بخم / ستون دو بینی چه سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله روی و پر از مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یکماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخور بود / که با زال رودابه همبر بود
چه بشنید از بندگان این پیام / رخش گشت ازین گفتها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوبست رخشنده مهر
ولیکن بگویش مگر روی نیست / بود کاب را ره بدین جوی نیست
دلاور که پرهیز جوید ز جفت / نیاید به آسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن / بباید شنیدنش نیکو سخن
به پیوستگی چون جهان رای کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
چنین گفت مر جفت را باز نر / چه بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنیم / ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
از ایشان چه برگشت چندان غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت باریدک ماه روی / که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تان سوی کاخ باز / بران تا پیامی فرستم براز
درم خواست با در و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگوئید و پنهان برید
برفتند از آن ماه رخسار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنک باشد میان دو تن / سه تن نانهان است و چار انجمن
کنون باز رو پیش آن پهلوان / بگوی ای خردمند روشن روان
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / کجای آید این هم بود خوب فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بد اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید ازان دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان / به نزد کنیزان کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیداران سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا بخوبی که اندر خورد
بگوئید با من یکایک سخن / بکژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستیتان بود گفتگوی / بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به نزد سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
سه دیگر چه رودابه خوب روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی

ز سر تا بپایش گل است و سمن — چه سرو و سهی بر سهیل یمن — همی دمد گوئی از روی او — عبیر است گوئی همه موی او

ازان گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمند از کمین — بمشک و بعنبر سرشته بآفتاب — بیاقوت و گوهر تنش تا فشه

سر زلف و جعدش چه پرشکن زره — فگندست گوئی گره بر گره — ده انگشت بر سان سیمین قلم — بر و کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نه بیند کسی — بر و ماه و سرو و کیومرث بس — سپهبد پرستنده را گفت کرم — سخنهای شیرین به آواز نرم

که اکنون چه چاره است تا من بتی — یکی راه جستن بنزدیک اوی — که مارا دل و جان پر از مهر اوست — همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چه فرمان دهی — کرا ریم تا کاخ سرو سهی — فرستیم و گوئیم هر گونه چیز — میان اندرون نیست و ارزو نیز

سر شکبویش بدام آوریم — لبش زی لب سیام آوریم — خرامد مگر پهلوان با کمند — بنزدیک ایوان و کاخ بلند

کند حلقه در گردن کنگره — شود شیر شاد از شکار بره — ببین انگهی تا خوش آید ترا — بدل گفت و رایش فزاید برا

برفتند خوبان و برگشت زال — شبی دیر یازان بیالای سال — رسیدند خوبان بدرگاه کاخ — بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ

بگه کرد و دربان برآراست جشن — زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ — که بیگه زدرگاه بیرون شوید — شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند — بدل تنگی از جای برجاستند — که امروز روز دگر نه نیست — براه گمان دیو و اروند نیست

بهار آمد از گلستان گل بچید — زردی زمین شاخ سنبل بدید — نباید گرفتن بر آن هم شمار

که زال سپهبد بکابل درست — رمه بیرز خرگاه و بیشه گرست — اگرتان به پیچند چین گل بدست — کند سبز پیلتان هم آنگاه پست

شد اندر ایوان بتان طراز — نشستند و با ماه گفتند راز — بپری چهره هرگز بشتاختند — چه با ماه جای سخن یافتند

که از آن سوار جهان سر بسر — نباشد چنو کس بآئین و فر — که مردیست بر سر سران سری — همش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ — سواری میان گلاغر بر فراخ — دو چشمش چه دو نرگس نیلگون — لبانش چه لعل بدخشان چه چون

کف و ساعدش چون کف شیر نر — هشیوار و مردانه دل و شیر بر — سراسر سپیدست همواره تن — از آهو همانست و این است فر

سر و جعد آن پهلوان جهان — چه بینی زره بر گل و ارغوان — وگر نیستی مهر نفرازیدی

بدیدار تو داده امید نوید — که بازگشتن دلش بر امید — بفرمای تا چه کردیم باز

چنین گفت با بندگان سرکش — که دیگر شدستی برای سخن — چنان پیر سر بود و پشتش دوتا — چنان شد که گفتی گرانمایه بود

برخ شد کنون چون گل ارغوان — سهی قد و زیبا رخ و پهلوان — بگفتند و زان پس بهانه گرفتند

همی گفت و یک لب پر از خنده دید — رخان همچو گلنار آگنده دید — چنین گفت کاکنون ره چاره چیست

که یزدان هر آنچت هوا بود و دید — سرانجام این کار فرخنده باد — که نهانی زخوبان او هر که بود

یکی خانه بودش چه خرم بهار — ز چهر بزرگان بر او بر نگار — طبقهای زرین به پیرامنش

عقیق و زبرجد فرو ریخته — می و مشک و عنبر برآمیخته — همان برخ سنبل بدیگر گران

بر و دشت گلزار بندر آراستند — همه زر و پیروزه بد جایشان — برآمد همی تا بخورشید بوی

چه خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار کام

رفتن زال بنزد رودابه و پیمان بستن با او

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گل رخ ببام / چه سرو سهی بر سرش ماه تام
چه از دور دستان سام سوار / بدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردون زمین تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای / برنجیدت آن خسروانی دو پای
سپهبد چه از باره او آشنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک / بجای گل سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده ام در سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره را راه دیدار جوی / چه باشی تو بر باره و من بکوی
پریچهره گفت سپهبد شنود / ز سر شعر شبگون همی برگشود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که از مشک از آن سان نه پیچد کمند
خم اندر خم و ماز بر ماز بر / بر آن غبغبش ناز بر ناز بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره / بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان زاده گرد زاد
کنون زود بر یاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سویم / ز بهر تو باید همی گیسویم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفت آمدش آنچنان گفتگوی
بسائید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / بدین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد نیز دم
بحلقه در آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چه بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و بر پیش حور
شگفت اندر آن مانده بد زال زر / بدان موی و آن روی و آن زیب و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چه باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش سراسر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز / که خارا چه خار آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان را فروخت / درو پیش دید و دلش پیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین نیز همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن نه پرمایه جانست و تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از داد گرد آورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چه یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه منهم چنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و گنج است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو بیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برکشیدند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / یکایک بنالیست آمد بچیز
مگر کین دو مهر آزمای نژند / گسستندی از دل غم و درد و بند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
ندیدند مر پهلوان را بگاه / وزان جایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد جوینده را / که جوید بزرگان گوینده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک و داد / دل ما پر از ترس و امید باد
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدولت کیهان خرم بپای / همو داد داور بهر دو سرای
بهار آورد تیر ماه و خزان / برآرد به نو میوه دار از رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی / کهش پیر دارد دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور پی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بود نیها رقم
جهان آفرین پاک جفت آفرید / گشاده زر از نهفت آورید
ز چرخ بلند اندر آرم سخن / سراسر همین است گیتی ببن
زمانه بمردم شد آراسته / وز و ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان / بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
و دیگر که باشد ز تخم بزرگ / چه بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد بفرزند روشن روان
چه هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نوروز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفت نام و بدین ماند بخت
کنون آنهمه داستان من است / گل و نرگس و بوستان من است
دل از من رمیدست و رفته خرد / بگوئید کین را که درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر من است / زمینش چه گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت مهراب رام / چه گوئید باشد بدین رام سام
شود رام گوئی منوچهر شاه / جوانی کمانی برد یا گناه
چه کهتر چه مهتر بود چاره جوی / سوی دین و آئین نهاده دو روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دین است و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین / چه گویند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / وز ایشان دل شه پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چه بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای من بر نکوهش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با مهتران کس نکرد از نهان
مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
ولیکن هران کو بود پر منش / نباید شنیدش بسی سرزنش

حیله و خدعه

زچونا

زخوبی واز رنگی ار است سخن — زبد ناورم در شما کاستی — همه بهبودان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند

که نامم ترا سر کسر بنده ام — درین پس شکفتی فرو مانده ام — که بود است ازین کمتر و بیشتر — به زن یاد شاه را نگاهد هنر

ابا آنکه جز ابلیس پایه نیست — بزرگست و کرد و سبک مایه نیست — همانست گر کوهر از دهانت — اگر چند بر تازیان پادشاست

یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون توانی بر و شرح دان — تو را خود خرد زان ما بیشتر — روان و گمانت بماندیش تر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — نویسد کند رای او را نگاه — منوچهر هم رای سام سوار — نپردازد از زره برین مایه کار

نامهٔ زال بسام و احوال نمودن

سپهبد نویسنده را پیش خواند — بدان داد کر کو زمین آفرید — دل آگنده بود ش همه بر فشاند

یکی نامه فرمود و نزدیک سام — ازو لیست شادی و ز ولیست بزور — سراسر نوید و درود و پیام

بخط از نخست آفرین گسترید — همه بندگانیم و ایزد یکی است — ازو باد بر سام نیرم درود

خداوند هست و خداوند نیست — چرانندهٔ گرگس اندر نبرد — فزایندهٔ باد آورد گاه

چمانندهٔ دیژه هنگام کرد — نشانندهٔ شاه بر تخت زر — بمردی هنر در هنر ساخته

گراینده تاج و زرّین کمر — بمردی نه هست و نه باشد سوار — من اورا بدان یکی بنده ام

چه سام نریمان که کارزار — ز کردون بمن بر ستم مهر بد — پدر بود در نازو خنر و بپرند

زمادر بزادم بدان سان که دید — اما نچه ام در شمار آورد — همی پوست از باد بر من بجنبد

نیازم بدان کو شکار آورد — برادر نه بد سام و من بر گنام — چه یزدان چنین راند اندر نهان

همی خواندندی مرا پور سام — اگر داستانم ز ابر آید بمیغ — سنان کرد بندان نباید دلیر

کس از حکم یزدان نشاید گریغ — اگر چند دندانش سندان بود — یکی کار پیش آمدم دل شکن

گر فتار فرمان یزدان بود — اگر نشنود گفت کهتر رواست — من از دخت مهراب کابلستان

پدر کرد ولیعهد و نز از دهاست — من آنم که در یا کنار من است — برجی رسیدستم از خویشتن

ستاره شمر در زمار من است — نخواهم زدن جز بفرمان دم — چه فرماید اکنون جهان پهلوان

اگر چه دلم دید چندین ستم — بدین کار دشوار با من نگر — که من دخت مهراب را خفته خون

زپیمان نگردد سپهبد پدر — بدو باز داد ایزد داور را — به پیمان چنین گفت پیش گروه

پدر یاد دارد که چون مرمرا — کنون اندرین آشتی شد دلم — سواری بگرد اردر آید شب

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم — نباید ترا دم زدن اندکی — بدیگر سبک بر نشین و برو

بفرمود و گفت ار نماند یکی — بر بر اندرش چه مه پولاد گشت — چه نزدیکی ارگ ران رسید

فرستاده از پیش او باز گشت — چمانندهٔ بود آزمندی شکار — چنین گفت با نامدار اخوتش

همی گشت گرد یکی کوهسار — بدان کار دیده سواران خویش

کرینه

سیل

که آمد فرستادهٔ کابلی — بزیر اندرش چرمهٔ زابلی — فرستادهٔ زال با شد درست — از و آگهی خوب باید نخست

ز دستان و ایرانیان و ز شهریار — همی کرد باید سخن خواستار — هم اندر زمان پیش او شد دوان — بدست اندرون نامهٔ نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد — بسی از جهان آفرین کرد یاد — سپهدار بگشاد زان نامه بند — فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند — بپژمرد بر جای و خیره بماند — پسندش نیامد چنان آرزوی — دگر گونه بالیدش اورا بخوی

چنین داد پاسخ که آمد بدید — سخن هرچ از کو هر او بشنوید — چنین کام دل جوید از روزگار — چه مرغ ژیان باشد آموزگار

زنجمیر کامد سوی خانه باز — بدلش اندر اندیشه آمد فراز — همی گفت اگر کویم این بیست رای — مکن داوری سوی دانش گرای

برداد گر نیز و بر انجمن — بنا شد پسندیده پیمان شکن — وگر کویم آری و کامت رواست — بپردازد دل را ندانچت هواست

ازین مرغ پرورد و آن زال زر — چکونه برآید همانا نژاد — سرش کشت از اندیشه دل کران — بگفت و بر آشفت و بگشاد لب

سخن هرچ بر بندهٔ دشوارتر — تنش خسته تر زان و دل زارتر — کشاده نیران با شد اندر نهان — چه فرمان دهد کردکار جهان

چه برخواست از خوابکاه بامداد — یکی انجمن کرد از بخردان — کشاد این سخن بر ستارهٔ شمر — که فرجام این برچه آید بسر

دو کوهر چه آب و چه آتش بهم — برآمیختن با شد از بن ستم — همانا که با شد بر و رستمان — فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجویید و فرمان دهید — سر خامه بر بخش فرخ نهید — ستاره شمران بر و بر زدند — همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند — چه شادان دل از بخت خویش آمدند — بسام نریمان ستاره شمر — چنین کفت کای کرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال — که با شند هر دو دو فرخ همال — ازین دو هنرمند پیلی ژیان — بیاید به بندد بمردی میان

جهانی سپاهی اندر آرد بتیغ — نهد تخت شاه از بر تند میغ — بر و بی بد سکالان ز خاک — بر وی زمین بر بماند مغاک

نه نیک سکالان نه مانند کان — زمین را بشویند بکر ز کران — ازو بیشتر بد بتوران رسد — همه سکویی ز و با ایران رسد

بخواب اندر آرد سر ورد مند — به بندد در جنک و راه کزند — ورز و پهلوانان خرام و نوید

پی بادهٔ کو بماند بجنک — بماند بر او روی جنکی پلنک — زمانه بشادی بر د نام او

چه بشنید کفتار اختر شناس — بخندید و بدرفت زیشان هراس — بخشیدشان بیکران سیم و زر — چه بشنید و آمد اورا بهنکام بیم

فرستادهٔ زال را پیش خواند — ز هر کونه با او سخنها براند — بکفتش که با او بخوبی بکوی — که این آرزو را نبندد بهیچ روی

ولیکن چه پیمان بدین بخت — بهانه نشاید به بید او درخت — من اهنک نشکیبم ازین آرزو — سوی شهر ایران برانم سپاه

بدان تا چه فرمان دهد شهریار — چه آید ش ازین کام تو کامکار — بدو کفت خیره مزن هیچ دم — بیاده بزاری کشیدند خوار

کسی کردش و خود بر اه اوستاد — سپاه و سپهبد ازین کار شاد — بر آمد ز دهلیز پرده سرای

دو بهره چه از تیره شب در کذشت — خروش سواران بر آمد ز دشت — ابا بخت فیروز و فرخنده فال

سپهبد بنزدیک ایران کشید — سپه را بنزدستان کشید — فرستاده آمد بنزدیک زال — ازان کشت پرشادمان روزکار

چه آمد بدو داد پیغام سام — چه بشنید دستان سام سوار — همه حالها کفت با او تمام

درم داد و دینار و رویش بزر
بدو گفت نزدیک رودابه شو
فرستاده باز آمد از پیش سام
پری روی بر زن درم برفشاند
زمان تا زمان پیش من بگذری
بدو گفت زن من یکی چاره جوی
سپرد م برودابه گفت آن دو چیز
بباید بجستن بر او راستی
بر آنگه فکیوی او را بدست
درخ را بدو نرگس تابدار
که این زن زپیش که آید همی
زنخ بر زرک افسر تا زبان
به مادر چنین گفت کای پر خرد
سپهدار زابل بکابل بماند

بنوا زنده و مردم خویش را
هم از پهلوان نوی روشن روان

باز آمدن فرستاده از پیش سام و خبر یافتن سام و خجلت او از حال خود

ابا شادمانی و فرخ پیام
زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بکرسی زر پیکرش بر نشاند
شده تار و پود اندران ناپدید
فروزنده چون بر فلک مشتری
نگه کرد سیمین درخت اندر اید
بحجره درآئی بمن ننگری
همی زان فرازآرم از چند روی
بدو داد م اکنون همین راست
فزون خوت کاکنون بیارش نیز
بهانا نیابم تو از من مجوی
همی خوت از و کژی کاستی
هم از دست رودابه پیرایه دید
گرفت و بروی اندر افکند زشت
از اندیشگان شد بکردار دست
همی شست تا شد کلان آبدار
که نمود مت آشکار و نهان
به نزدت بهر چه آید همی
بماماند بسیار سود و زیان
فرو ماند از شرم مادر بجای
همی چهر جان مرا بشکرد
چنین چهر او یم بر آتش نشاند

بسی گفت و جوشید و زد دست بر
بنزدیک رودابه آمد چه باد
پس آنگه بداد او بدان چاره گر
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
فرستاده نزدیک دستان سام
به آواز گفت از کجائی بگوی
دل روشنم شد بنو بد گمان
بهائی ز جامه ز پیرایه
به زن گفت سین دخت نامم
بها گفت بگذار بر چشم من
همی کژ دلست گفتار او ی
بخشم اندرون شد از ان نامور
ز درش بر زمین می کندش ز سر
کشید آن زن چاره گر را بموی
بفرمود تا دخترش رفت پیش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
سخن هر چه پرسانست و این چهر و
بدین نام خود داد خواهی مباد
فرو ریخت از دیدگان آب چهر
مرا مام فرخ نزادی زن
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان

میان سپهدار و آن انجمن
سپهدار روستان مرا و را خواند

زنی بود کو بنده شیرین سخن
سخن هر چه پرسید با او براند
بگویش که ای نیک دل ماه نو
فرخیش را زود پیغی کلید
سرانجام هم گشت هم داستان
از ان شادمانی ورا مژده داد
یکی دست جامه بدان مژده بر
همه زر شده نابدید از نگهر
بسی داد با او درود و پیام
سخن هر چه گویم تو گوئی بگوی
بگوئی بمن تا زهی با گمان
فروشم ز مردم بود مایها
دلبسته را اندیشه بگشائیم
یکی آب بر زن بر این چشم من
بیارست دل را به بیکار او ی
بخواری کشیدش بروی زمی
همه جامها کرد بر بر پرش غر
بیاورد و افکند او را بروی
همی دست بر زد بر خار خویش
کزین کردی از نامزد کاه و جاه
همه راز ها پیش مادر بگوی
که زیبای سر بند و افسر تست
چه من زاده ام دخت هر گز نزاد
بخون دو نرگس بیارست چهر
نرفتی زمن نیک یا بد سخن
که گریان شدم آشکار و نهان

نخواهم بدن زنده پی روی او — جهانم نیرزد بیک موی او — بدان کو مرا دید و با من نشست — به پیمان گرفتیم دستش بدست

جز از دیدنی چیز دیگر نرفت — میان من و او خود این نگفت — فرستاده شد نزد سام سوار — فرستاد پاسخ بزال سترگ

زمانی به پیچید و دستور بود — سخنهای بسته گفت و شنود — فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم همه پاسخ سام نیز

فرستاده آرندهٔ نامه بود — همان پاسخ نامه این جا بود — بدست این همازن که گندی بود — زدی بر زمین و گشیدی برود

فرومانده سین دخت از این گفتگوی — پسند آمدش زال را جفت اوی — چنین داد پاسخ که این نشود — چه دستان بر مایگان گرد نیست

بزرگست پیش جهان پهلوان — همش نام و هم رای و رایش بر آن — هنرها همه هست و آهو یکی — که کرد و هنر پیش او اندکی

شود شاه ایران بدین خشمناک — زکابل بر آرد بخورشید خاک — نخواهد که از تخم ما بر زمین — کسی پای خوار اندر آرد بزین

رها کرد زن را و بنواختش — چنان کرد پیدا که نشناختش — چنان دید دخترش را در نهان — کجا شنود پند کس در جهان

بباید زتیمار کردن بخفت — بباید ز درگاه مهراب شد — ازو کرده بد زال بسیار یاد

آگاه شدن مهراب از کار دخترش با زال

کرانمایه سین دخت را خفته دید — که اندیشه اندر دلم شد دراز — خرشید چهر مریده دل آشفته دید

بپرسید و کوشش همه دید بکوی — وزین کامگاری دل دوستان — چرا چهر مریدست چون گلبرگ روی

چنین داد پاسخ بمهراب باز — وزین نام و این دانش و رایها — وزین تازی سیمبان آراسته

ازین کاخ آباد و این جوی و باغ — همه رنج ما باد بادیشه برد — وزین باغ و این جویباران خوشست

وزین چهره و سرو بالای ما — بر آویختیم از برش تاج و گنج — بدین آبداری و این رنگها

بناکام باید بدشمن سپرد — مدانم کجا باشد آرام ما — زمان تا زمان آیدش کامتی

بکشتیم و دادیم آبش بسنج — خرد یافته زو بهر سان بود — درختی که تریاک آید ز بهر مات

بدینست فرجام و انجام ما — برین نیت بیداد باد اندکی — کی آید سر مایه دار

سرای سپنجی بریشان بود — چنین راز و این کار با دیگران — تو آوردی و تو ببرد دگر

بتنگی دلم غم نخورد دگر — سپهبد بگفتار من بنگرد — گذر بین که چرخ فلک بسپرد

چگونه توان کردن از تو نهان — که مارا همی باید ای پرخرد — بروی دگر بر نهد راستان

زدم دستان تا زر آید بچرد — یکی چاره مان کرد باید نگاه — بفرزند زد داستان درخت

که گردون نه بر ما چنان بگذرد — نهاد از بر قبضهٔ تیغ دست — بزرگس گل سرخ را داد نم

ببرد آب روشن دل اورا — بزم سروی زین هم کنون — نهانی نهاد است همکونه دام

چه بشنید مهراب پای آبنوس — سخن بشنو و کوش دارا ندکی — دلش خیره بینم دو رخساره زرد

همی گفت رودابه را رود و خون — چنین گفت کز گفتهٔ اکنون یکی — پر از خون دلم لب پر از باد سرد

چنین گفت کز گفتهٔ اکنون یکی — ورا پس همان کن که رای آیدت — کمر گرد بر کرده کامش دو دست

برآن رو که دل رهنمای آیدت — بپیچید و اندا

به پیچید و انداخت او را ز زین — خروشی برآورد چون ببر نر
بگشتم ز رفتم براه نبرد — کنون ساخت بر من چنین کیمیا
یکی داستان زد بر این برز و یال — بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
نشان پدر باید اندر پسر — روا باشد ار کمتر آرد کهر
اگر سام یل یا منوچهر شاه — بیابند بر ما یکی دستگاه
چنین گفت سین دخت کای پهلوان — ازین در مگردان تو بیهوده زبان
وی از گرگساران بدان گشت باز — گشاده شد آن سخن نیست راز
چنین خود کی اندر خور و با خرد — که هر خاک را باد فرمان برد
زال کرا نمایه داماد به — نباشد همی از گمان و زمه
بدو گفت سین دخت کی سرفراز — بگفتار گرگی مباد م نیاز
چنین است و این بر دلم شد درست — همین بدگمانی مرا از نخست
اگر نیستی باز کاری شگفت — که چندین نباید اندیشه بایدگرفت
که از آتش و باد و از آب و خاک — بشد تیره روی زمین بر مغاک
بدین رخت مهر اندر آورد گوش — دلی پر ز کینه دلی پر ز جوش
برآشفت سین دخت ازان تیز مرد — که او را ز باد اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان — نگردد تهی روی کابلستان
زبان داد سین دخت را تا بجای — که رودابه را بد نیارد بروی
چو بشنید سین دخت سر پیش افگند — فرو برد و بر خاک بنهاد روی
همی مرژه داد اشک که جنگی پلنگ — ز گرد زبان کرد کوتاه چنگ
بدو گفت رودابه پیرایه چیست — بجای سرمایه بی مایه کیست
به پیش پدر شد چه خورشید شرق — بیاقوت قدر اندرون گشته غرق
بهشتی بدآراسته پرنگار — چه خورشید تابان نخرم بهار
که با اهرمن جفت کیرد پری — که مه تاج بادا به انگشتری
چو بشنید رودابه پاسخ بگفت — زشرم پدر روی را بر فروخت
چه رودابه این از پدر شنید — دلش گشت پرخون و رخ بشکلید
سوی خانه شد دخت دل شده — رخان معصفر بخون آزده

همی گفت چندین دژم آمد پدید — بیالیستمش در زمان سر برید
پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش نخواند پدر نشمرد
مرا کار زار است گفت آزمود — پدرم از نیا همچنین داشت خوی
همم پیم جالنت و هم جای تنگ — چرا باز داری سرم را ز جنگ
ز کابل برآید خورشید و دود — نماند سران بوم کشت و درود
کزین آگهی یافت سام سوار — بدل ترس و تیمار چندین مدار
چنین گفت مهراب کابلشاه — سخن هیچ با من مگوی مکوی
مرا هستی دل بدین دردمند — اگر ایمنی یا فتی از گزند
که باشد که پیوند سام سوار — نخواهد ز اهواز تا قندهار
گزندت نبیند اگر پند من است — دل دردمند تو بند من است
کزین گونه ندیدی مرا در دهات — نغنم خفته شادی ز دل قصه هات
فریدون پسر و من گشت شاه — جهانجوی دستان همین بود رای
هر انگه که بیگانه شد خویش تو — بود تیره روی بداندیش تو
بسین دخت فرمود پس نامدار — که رودابه را خیز و بنزدم آر
بدو گفت پیمانت خواهم نخست — که او را بپاری من بر درست
یکی سخت پیمان ستد زو بخت — بگاره دلش را ز کینه بشست
بدو گفت بنگر که شاه زمین — سر از ما مکند زین سخن پیچ کین
سر دخت آمد پر از خنده لب — گشاده رخ روز گون زیر شب
کنون زر و پیرایه بکشای زود — به پیش پدر شو بزاری به تو
روان مرا پور سام است جفت — مرا آشکارا نباید نهفت
پدر چون ورا دید خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد — به بد کوهران این کی اندر خورد
گر از دشت قحطان یکی مار گیر — شود منع بایدش کشتن بتیر
صد و مژده بر کسان دژم — فرو خوانیده نزد هیچ دم
بدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ — همی گشت غران بسان پلنگ
به یزدان گرفت هر دو پناه — هم آن دل شده مام و هم نیکخواه

آگاهی منوچهر از حال و رود سام بن نریمان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ — ز دستان و مهراب و سام سترگ
ز بوم و بر و فر و مهر زال — وزان نامداران و فرخ یال
سخن گفت هر گونه با بوم و بر — که بر ما نبود زین ستم روزگار
چه ایران ز چنگال شیر و پلنگ — بترسم که آید ازان بوم رست
نباید که بر خیره از عشق زال — بر آید یکی تیغ تیز از نیام
یکی نامه ننوشت از گونه ای — ز کف بد اگنده کرد و سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج — ورا موبدان آفرین خواندند
بگفت گرامی تو دانا تری — دل آزرده ها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آید بپیش — ببرسش که چون آمد از کارزار
چه دیدی بکوليش کزین سو گرای — بر پهلوان زود بنهاد سر
همه پهلوانان پذیره شدند — بزرگان ابا نوذر نامدار
سیام بدرشاه نوذر بداد — زدیدار او روشن جان کنم
بدند اندران روز مهمان سام — بخست از منوچهر بر بندنام
پس از نوذر و سام هر مهتری — چه خورشید رخشنده بنشاد راز
سوی بارگاه منوچهر شاه — بیارامت ایوان بنشستی
ز ساری و آمل بر آمد خروش — ابا جوشن و خشتهای گران
ابا کوس و بانای و رویینه خنج — همان بادفش و تیره شدند
بپیشاه جهاندار بنمود روی — ز با قوت رخشنده بر سر ش تاج
بر خویش بر بخت بد خفتش — وزان تره دیوان مازندران
بر سید بسیار و نیما رخورد — زجان تو کوته بد بدگمان
بر شهر بدان شهر دیوان نبرد — ز کردان ایران دلاور ترند
سپاهی که بسکار خواندندشان — ورا آوازش منعرشان شدند
بشهر اندرون نعره برداشتند — چنان خیره و لوی لوی آمدند
بر چنین چنان شد و روزگار — ندیدم که تیمار آن چون خورم
دو سه صد تنی گرز بر دار شتم — تهی کردم آن پیکر لشکرشان
نبیره جهاندار سلم سترگ — یکی سرو بالا بکوروی بود

چنین گفت با بخردان شهریار — که بر ما نبود زین ستم روزگار
فریدون فرخ ز کیتی بشست — بترسم که آید ازان بوم رست
چه از دخت مهراب و از پور سام — بر آید یکی تیغ تیز از نیام
و گر تا بکیر د سوی مازش — ز کف بد اگنده کرد و سرش
همه موبدان آفرین خواندند — ورا موبد پاک دین خواندند
همان کن کجا از خرد در خورد — دل آزرده ها را خرد بشکرد
بد و گفت رو پیش سام سوار — ببرسش که چون آمد از کارزار
چه نوذر بر وان شد بنزدیک پدر — بر پهلوان زود بنهاد سر
رسیدند پیش سام سوار — بزرگان ابا نوذر نامدار
بدیدار سام یل گشت شاد — زدیدار او روشن جان کنم
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — بخست از منوچهر بر بندنام
نهادند خوان و گرفتند جام — چه خورشید رخشنده بنشاد راز
شادی بر آمد شب دیر یاز — بیارامت ایوان بنشستی
منوچهر چون یافت زو آگهی — ابا جوشن و خشتهای گران
بر فتند آنگاه ز وبین وران — همان بادفش و تیره شدند
سپه یکسر اندر پذیره شدند — ز با قوت رخشنده بر سر ش تاج
منوچهر بر خوت از تخت عاج — وزان تره دیوان مازندران
ازان گرگ رزمان و جنگاوران — زجان تو کوته بد بدگمان
که شادان زی شاه تا جاودان — ز کردان ایران دلاور ترند
ز ساریان تازی تکاور ترند — ورا آوازش منعرشان شدند
زمین چون بدیشان رسید اگهی — چنان خیره و لوی لوی آمدند
به پیشم همه جنگجوی آمدند — ندیدم که تیمار آن چون خورم
در فشادرسی در آن لشکرم — تهی کردم آن پیکر لشکرشان
همی رفتم و کوفتم منعرشان — یکی سرو بالا بکوروی بود

به پیش سر افراز شاه روان — چنین گفت با بخردان شهریار
برون آوریدم برای و بجنگ — فریدون فرخ ز کیتی بشست
همال سر افکنده کرد و همال — چه از دخت مهراب و از پور سام
چه تر یاک باز بر همتا بود — و گر تا بکیر د سوی مازش
اگر مازکرد و برا و تاج و گنج — همه موبدان آفرین خواندند
بیالیست تا بر تو دانا تری — همان کن کجا از خرد در خورد
ابا دشتبانان و بزرگان و رزم — بد و گفت رو پیش سام سوار
ز نزدیک مادر سوی خانه رای — چه نوذر بر وان شد بنزدیک پدر
ابا رنده پیل و تیره شدند — رسیدند پیش سام سوار
بدیدار سام یل گشت شاد — چنین داد پاسخ که فرمان کنم
بدیدار سام آن کوشا کام — نهادند خوان و گرفتند جام
گرفتند شادی ز هر کشوری — شادی بر آمد شب دیر یاز
بفرمان او بر گرفتند راه — بیارامت ایوان بنشستی
چه دریای جوشان بر آمد بجوش — ز با قوت رخشنده بر سر ش تاج
ابا تازی اسپان و پیلان گنج — وزان تره دیوان مازندران
زمین را ببوسید و شد پیش تخت — ازان گرگ رزمان و جنگاوران
چنان چون سزا بود و خوشایش — که شادان زی شاه تا جاودان
سپهبد همه یک بیک یاد کرد — ز ساریان تازی تکاور ترند
چه دیوان که شیران پرخاشخور — زمین چون بدیشان رسید اگهی
پلنگان جنگی نهانندشان — به پیشم همه جنگجوی آمدند
وزان پس همه شهر بگذاشتند — در فشادرسی در آن لشکرم
پس اندر فرزآمد و پیش غار — همی رفتم و کوفتم منعرشان
سپاهم بدان مرز بگذاشتم — جهانجوی را نام گرگوی بود
به پیش اندر آمد بگرد اندر گرگ

بادرهم از خشم ضحاک بود — سر کشان پیش او خاک بود
چه برخواست از لشکر کش خروش — رخ نامداران ما گشت زرد
چنان بر خرو شیدم از پشت زین — که چون آسیا شد بر ایشان زمین
چه بشنید گر گوی آواز من — چنان زخم گوپال سر باز من
گرفتم کمر بند کرد دلیر — زرین برگرفتم بگرد از شیر
چه فکنده شد شاه ازان گونه خوار — سر پوی بر کالبد از کارزار
سپاهی و جنگی و شهری سوار — همانا که بودند سیصد هزار
چه بشنید گفتار سالار شاه — برافراخت بر ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شاد و جوان — چنان پاک دید از بد بدگمان
چه شاد و فراز شد پرده بارگاه — کشادند و دادند زی شاه راه
بشاه آفرین کرد آن بهمال — همی خواست کفش ز مهراب و زال
چنین گفت با سام شاه جهان — گراید بر و با گزیده جهان
نباید که او یابد از تور کام — که او ماند از تخمه ارژدهام
هر انگس که پیوسته او بودند — بزرگان که در بسته او بودند
بدو شاه چون خشم و تندی نمود — نیارست انگه سخن بر فزود
بپوسید تخت و بمالید روی — بر آن نامور مهر بگرفت اوی
بمهراب و دستان رسید این سخن — که شاه و سپهبد فکندند بن

آمدن زال بنزد پدر پیش سام

چه بهمن و خرد مهراب و دوازده تیز — سپاهش بگرد اندر مور و ملخ
خروشان ز کابل برون شد زال — من این گرز زنگ زخم بر دارم
همی گفت کز اژدهای دژم — دل آمد سپه را ازان بازجای
چه آگاهی آمد بسام دلیر — بیاید سنر دیک من رزم ساز
پذیره شدن با تبیره شان — گمانش فکندم چه پیل دمان
چه دستان بدید آمد از دور سام — سوار و پیاده ده و دو هزار
بزرگان پیاده شدند از دوی — چه سنجد بدانش با تخت تو
گشتند از بر اسب تازی سمند — چه روز از شب آید گمانش ستوه
که از آزده کشته است بر تو پدر — بیکبار زگوپاه کردند شب
بیاید سپهبد کنان و ندلب — بیاید سپهبد ارسام سترگ
بنزد و منوچهر شاه بزرگ — که شاه جهان پشت بر کرگ فت
سخن را بروی درشم در گرفت — بهندوستان آتش اندر فروز
همگانخ مهراب کابل بسوزم — زمان تا زمان زو بر آید خروش
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش — سر از تن جدا کن زمین را بشوی
زپیوند ضحاک و خویشان اوی — چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم — سوی خانه نهاد سر با سپاه
بر آن بادپایان جوینده راه — بر آمد همه شهر کابل بجوش
وز ایوان مهراب بر شد خروش — بپوسید کشاد از جان و چیز
بپوسید کشاد از جان و چیز — فرو هشته لفجر و بر آورده یال
فرو هشته لفجر و بر آورده یال — نخستین سر من بباید درود
نخستین سر من بباید درود — در فش فریدون بیاراستند
در فش فریدون بیاراستند — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش — پیاده شد از اسب و بگذارد گام
پیاده شد از اسب و بگذارد گام — سخن گفت با او پدر نیز دیر
سخن گفت با او پدر نیز دیر — به تیمار و با گفت و گو آمدند
به تیمار و با گفت و گو آمدند — مرا نیز هم جای جز خاک نیست

بباید که گیتی بسوزد بدم — چه کابلستانز انگوا هد بسود
که آمد زره بچه شیره شیر — همه لشکر از جای بر خواستند
سپاه و سپهبد پذیره شدن — همه پشت پیلان بر نگین در فش
بر نگین بالای زرین سام — چه روی پدید آمد دستان سام
چه سالار خواه و چه سالار جوی — زمین را بوسید زال دلیر
چه زرین درخشنده کوئی بلند — بزرگان همه پیش او آمدند
یکی پوزش آورد و کش هیچ سر — چنین داد پاسخ کزین بابت

پدر کز نطفه اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن نگذرد
پس از شرم آب اندر آرم بچهر

چنین تا بدرگاه سام آمد
گشاده دل و شادکام آمد
فرود آمد از باره سام سوار

چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی آفرین کرد بر سام کرد

که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانش پر از شادی و داد باد
تن تیغ تو الماس بریان شود

کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب اندر آرد سیاه درنگ
سپهری کجا باد کرز تو دید

زمین سر بسر سبز باد از تو
روان و خرد کشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شاد زمان

مگر من زدادم تو را بهره ام
اگرچه ز پیوند تو شسته ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد

فگندی بتیمار زاینده را
به آتش سپردی تن بنده را
نه کهواره دیدم نه پستان شیر

مگر آنکه سام ملبستم پدر
دگر نیست با این نژادم هنر
زما در نزادم بیند رخی

ببردی بکوی بیفگندیم
دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ

کنون کم جهان آفرین پرورد
بچشم خدائی بمن بنگرید
هنرهای مردی و تیغ یلی

اما تاج و با بخت و کرز گران
ابا رای و با تاج داران سران
نشستم بکابل بفرمان تو

نگفتی که هرگز نیازارمت
ز رختی که کشتی بیارارمت
زما رنجدران هدیه این ساختی

که و بران کنی کاخ آباد من
چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بنندم دلت راستادام

به اره میانم بدو نیم کن
ز کابل میهمای با من سخن
بکن هرچ خواهی که پیمان ترست

سپهبد چو بشنید گفتار زال
بفرخت گوش و فرو برد بال
بدو گفت آری همین رای تست

همه کار من بر تو بیداد بود
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمن آرزو خود همین خواستی

مثو تند تا چارهٔ کار تو
لب زم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه

چه پیند هنرها و دیدار تو
نجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچ پیش آید بیاد آورم

اگر یار باشد جهاندار ما
بکام تو کرد و همه کار ما
به بازو کند شیر همواره کار

نامه نوشتن سام نزد منوچهر و فرستادن زال بر سوی او

نوشته زراه آفرین خدای
همه بندگانیم و ایزد یکی است
همان چیز کو ساخته است از نهفت

سر نامه کرد آفرین خدای
ازاو آفرین بر منوچهر شاه
بر زم اندرون زهر تریاک سوز

از و پست تنگ و بد و نیک و زشت
رشادی بهر کس رساننده بهر
گشیده در فش فریدون بچنگ

خداوند کیوان و خورشید و ماه
ز خم عمود تو کوه بلند
شود خاک نعل سرافراز سمند

که از زنده کرد زوک بیننده شهر
شود خاک پیش تو همچون گلاب
همان از دل پاک و یاک گهر

بقیه دارد

یکی بنده ام من رسیده بجای / بدو بار شست اندر آورده پای
همی کرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی بنده وار / ابا جادویان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرز دار / چه من کس نه بیند بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چه من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردن کشان
چه آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چه کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چه دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / نیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاو سر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کان شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چه کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چه دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چه دریا نمود / بابر سیه بر شدش تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چه دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی ز فر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چه شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش به پیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان ز فرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چه تنگ اندر آورد با من زمین / برآهختم آن گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود رود آب شد / زمین جای آرامش خواب شد
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها سخت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چه زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزو هست هر چند رانم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاور نبود
سران را سر آوردمی زیر پای / چنین و جز این هر چه دیدیم رای
از آن جنگ دیوان بگویمت باز / ز بیکار آن نامه گردد دراز
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاه است و جایم همین
بپرداختی شیر درنده جای / کجا من چمانیدمی چارپای
همه گرگساران و مازندران / بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی برو بوم یاد / ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من
بر آنهم که بود او نماند همی / برو کرده کاهم چماند همی
کمندی بینداخت از دست شست / مرا باژگونه زمانه ببست

سنج دهان

فتنه و بلا و محنت

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمر بندد و کوپال را
چه بین کردم از دشمنان کم کند
هنرهای او جای خرّم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزوکان به بزدان نکوست
کجا نیکوئی زیر پیمان اوست

نگردیم پی رای شاه بزرگ
که شاید بکند و کوپال را
که بنده نباید که باشد شریک
شنید ست شاه جهان پاک من

که با او بگردم بیابان گروه
چه باز آورد بهم ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ
درین روزها کرد زی من بسیج

به پیش من آمد پر از خون دو چشم
همی آمدش آب خون چاک چاک
مرا گفت بردار رایل کنی
ازان به که آهنگ کابل کنی

چه پرورده مرغ باشد بکوه
فکنده بدو راز پیمان گروه
چنان ماه پیکر بکابلستان
چه سرو سهی بر سر شرّ گلستان

چه دیوانه باشد بناشاد شگفت
از و شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بکابل رسید
که بخت بلش آرد دهر افگنش بدید

ز لبش در و کوهر و در بسیکناه
چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردش با دل دستمند
چه آید بنیروی یک بخت بلند

همان گن که با مهتری در خورد
ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است رای
چه اندوه کسار و چه فریاد رس

زسام نریمان شاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر نهان
چه نامه بشد و شد رای راست
ستد دست دستان و بر پای خواست

چو خورشید سر بر زد خاور نهاد
شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد
از اندیشه بر دل نمایدش یاد

چه آن جامه بوده بفگند تنگ
سپیده بخندید و بگشاد لب
بباید نبرین اندر آورد پای
بر آمد ن خورشید بین گرنای

بسوی شهنشاه بنهاد روی
ابا نامه و بانگه داد جوی
برفتند گردان ابا او بره
دمان و دمان رخ سوی تخمگاه

چه شد زال فرخ ز کابلستان
ببد بسام یک زخم دو کابلستان
چه در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز بر جاش گشت

آگاه شدن مهراب از کار سیمابر و آمدن سیمابر بنزد مهراب

برآشفت و بین دخت را پیش خواند
همه خشم رود ابه بروی براند
بدو گفت کاکنون جزین رای نیست
که باشاه گیتی مرا پای نیست

که آرزت با دخت ناپاک تن
بیا ساید و رام گردد زمین
زکابل که بسام یار و جوید
دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل کجای
بباید سر شاه خورشید فش
بدو گفت کشور زن یک سخن
بخش و بدان کین بشب آشتی است

اگر چند با شد شب دیر باز
جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان
دگر جامه خون بتن بر مپوش

بدو گفت سین دخت کی سرفراز
کشیدن مران تیغ را زنیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کابلستان
بیارای و با خویشتن بر براه
چین گفت سین دخت با مادر
چه پژمرده شد بر فروزد بما

ککر شاه ایران از آن خشم گین
کشم زارتان بر سر انجمن
چه بشنید سین دخت نشست راست
که خواهد همی خم کژ رشش چشید

وزان پس دوان دست کرده بکش
که بُد رفت پیش او بند پرورا
تر اخواسته کوز بهر تست
چه دیگ یکی کاست آید بکن

شود روز چون چشمه خوشان شود
بر و تیر کی هم نماند دراز
بگوی آنچه دانی و جانبر ابگوش
مزن در میان بلان داستان

مرا رفت باید همی پیش سام
لبودگت نباید بخیزی نیاز
زمین رنج جانور تو خواسته
خرد خام گفتار را بر بزد

پرستنده و بخت و کلاه
غم گنج هرگز نباید کشید
مکر شهر کابل بسوزد بما
بخواهی روان خواسته خوار دار

نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان چاره جان اوست / کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی اندوه خویشتن / از ویست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبا و زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون کرد دینار سیصد هزار
دو اسب گرانمایه با ساز زر / بدر و بیاقوت پرمایه بر
بسیمین ستام آوریدند سی / ز اسبان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور و زر / یکی پر شراب و یکی پر گهر
چهل جامه دیبای نیکو بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / نشانده در و چند گونه گهر
رش خسروی بیست پهنای او / ز سیصد فزون بود بالای او
وزان زنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چه پر دخت گنج اندر آمد باسب / چه کردی بکردار آذرگشسب
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه بر گفت نام
بکار آگهان گفت از ناگهان / بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سین دخت و رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
فرو برد سر یکدم و دم نزد / همی رای بر پیش و بر کم نزد
که جائی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آئین بود
اگر خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه و رمه
اگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شوید و بگنجور دستان دهید / بنام بت کابلستان دهید
پریچهره سین دخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چه آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند

دلخوشی دادن سام سین دخت را

گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت در پیش صف
بنزد سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چه با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سین دخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / به تو تیره گیتی برافروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
کنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند / پرستنده و خاک پای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آن سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سین دخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت کوان

یکی سخت پیمانت خواهم نخست
که از ران بود زور و بر و بوم و دست
نه آنکس که بر من بود دارجمند

مرا کاخ و ایوان آباد است
همان گنج و خویشان و بازو و دست
بگویم بگویم بدین آبروی

همه هفته همچ کابلستان
بگوشم رسانم بر ایلستان
همان عهد و سوگند و پیمان به است

چه بشنید بهمن درخت بلند
همان راست گفتار و پیوند اوی
بگفت آنکه اندر نهان بود راست

که من خویش ضحاکم ای پهلوان
زن گرد مهراب روشن روان
که دستان همی جان فشاند بروی

همه دود و مان نژد دیرزمان
شبی تیره تا برکشد روز چاک
همان نام رودابه ماه روی

کنون آمدم تا هوای تو چیست
بکابل ترا دشمن و دوست کیست
همه بر تو خوانیم و زال آفرین

من اینک بپیش تو ام هستمند
بگیتی چو رودابه جوید همال
اگر مانده کار و بد کوه هریم

سخنها چو بشنید از و پهلوان
زنی دید یار ای روشن روان
دل سنگدلان کابل میوزد

چنین داد پاسخ که پیمان من
درست است اگر بگسلد جان من
برخ چون بهار و ببالا چو سرو

برین نیز همداستانم که زال
بگیتی چو رودابه جوید همال
تو با کابل و هر که پیوند تست

چنین است کیتی و زین ننگ نیست
ابا گرد کار جهان جنگ نیست
شما گر چه از کوهری دیگرید

یکی از فرودی دل آراسته
زگمی دل دیگری کاسته
یکی در فراز و نشیبی یکی

یکی نامه بالا به در بست
نوشتم بنزدیک شاه بلند
سرانجام هر دو بخاک اندرست

برین زال را شاه پاسخ دهد
چه خندان شود رای فرخ نهد
به نزد منوچهر شد زال زر

عروس از بهر اندرون بنگرید
سزد گر سر آید هر دو زراوست
که پرورده مرغ بدیدار شد است

بدو گفت بهمن درخت گزید
گشاده زاشاد و روشن روان
یکی روی ازان بچه ارژدها

بکابل چنو شهریار آوریم
همه پیش تو جان نثار آوریم
جهاند بگاخ من اندر سمند

برآید بکام تو این کار زود
چه بشنید بهمن درخت بلند
بگفت و بگفت سام دلیر

لب سام بهمن درخت بریده دید
همان پنج گین از درش کنده دید
بیابد از آنجا یکی شاد کام

گر اندیشه دل را مکن هیچ سیر
دلت شاد کن ساز رهام گیو
تو بندی دلا و ربکردار باد

دوم روز چون چشمه آفتاب
بخندید و بیدار شد سر ز خواب
من اینک پس نامه اندر نهان

بزد بر در کاخ سام سوار
همه با نوان خواندندش بنام
بیاید بر سام و بر درش تاز

بدستوری باز گشتن بکابی
شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار پیمان نو

وز اسام یل گفت بر گرد زود
بگوی آنچه دیدی بمهراب کی
سزاوار او خلعت آراستند

هم از بهر مهراب و بهمن درخت
هم از بهر رودابه مهرسازنز
بکابل دگر سام یل هر چه بود

دگر چاپ مایان

دگر چاریان و دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسین دخت فرمود دستش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بپذرفت مر دخت او زال را / بزین اندر افکند کوپال را
سرافراز کردی و مردی دویست / بدو داد و گفتا که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه / به نیک اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رفتن و کار زال / که شد زی منوچهر فرخنده فال

آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
برآمد بنزدیکی پادشاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چه نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داده دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شادان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد / ازان راه دشوار و با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتریست / ابا تو همه رنج را مشکریست
ازو بستد آن نامه پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چه برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجم فزودی بدل در فراز
ولیکن بدین نامه دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پس دژم / برآنم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو / که اینست انجام و فرجام تو
تو یکچند نزدم بشادی بپای / که تا من بکارت زنم نیک رای
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زیب و فر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه و رمه
چه از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند
چه می خورده شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان / چه برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر با زیب و فر
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج هندی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از رای اختر پدید / که این آب روشن بخواهد برید
ازین دخت مهراب و وز پور سام / گوی پیرمنش زاید و نیک نام
همش زهره باشد همش تیغ و یال / برزم و ببزمش نباشد همال
بود زندگانیش بسیار مر / همش زور باشد هم آیین و فر
کجا باره او کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود فرمند / همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بسته شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن فراز / کزین هرچه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
نشستند بیدار دل موبدان / ازین تیزهش نامور بخردان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای پاکیزه در پرده نیز
بپرسید از زال زر موبدی / ازان تیزهش راه بین بخردی

پژوهش کردن موبدان از زال زر

که دیدم ده و دو درخت سهی / که رسته است شاداب و با فرهی
ازان بر زده هر یکی شاخ / نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبید هر دو شتابندمی / همان یکدگر را نیابندمی
سه دیگر چنین گفت کای سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری / همان سی شود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود / اگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / دو دریای با موج بر سان غرو
یکی مرغ دارد برو بر کنام / نشیمن دلش بیش بود که بام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بر آن بر نشیند دهد بوی مشک
ازان دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خرامنده مردم ازان شارسان / گرفتند هامون یکی خوارسان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
ازین شارسانشان بدل نگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی برهمن خیزد از ناگهان / برو بومشان پاک گردد نهان
ازان شارسانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخنها بجوی / به پیش روان آشکار بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی بر اندیشه شد زال زر / بر آورد یال و بگسترد پر
وزان پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد

پاسخ دادن زال زر موبدان را

نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ بر سی کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چه شاه نو آیین ابرگاه نو
به سی روز مه را سر آید شمار / بر این سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاه است هر دو زمان / پس یکدگر نیز هر دو دوان
بر آن سان که گفتند هر دو بهم / یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر ما همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
و دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا بر گذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بگاه شمردن همان سی بود
شمار مه نو برین گونه دان / کزین گرد پیدا خدای جهان
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید یکی گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشیم / دو بن مرغ کان سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چه زین باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو نیم شادی و نیمی گزند
دو مرغ پران ماه و خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
همین شارسان این سرای سپنج / که هم ناز و درد است و هم رنج و گنج
نماند برو نیز و هم بگذرد / همی دم زدن بر تو بر بشمرد
بر آید یکی باد با زلزله / ز گیتی بر آید خروش و غله
همه رنج ما مانده با خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / همو بر فزاید همو بشکرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود / روان مان بر آن سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم / بدید آید آنگه که پیچان شویم

آشیانه

گرانوان

کرا یوان ما سر بگیوان در آرد ... از آن بهره مایکی چاره دارد ... چه پوشید بر بر وی و بر برش کاخ ... همه جای ترکش است و تیر و کمان
بیابان آن مرد با تیز دارد ... تر و خشک را زو دل اندر هراس ... تر و خشک یکسان همی بدرود ... وگر با به سازی سخن نشنود
درو گر جهانست و ما چون گیا ... همانش بمیره همانش نیا ... به پیر و جوان یک بیک بنگرد ... شکاری که پیش آمدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد ... که جز مرگ را کس ز مادر نزاد ... ازین در در آید و زان بگذرد ... زمانه بر او دم همی بشمرد
چه زال آن سخنها بگرد اشکار ... از و شادمان شد دل شهریار ... بنشته همی بر زبانش بر اند ... چه این گفته شد نامهٔ سام خواند
بدو اندرون چند گونه سخن ... منوچهر بر خواند سر تا بن ... لب شادی یکی انجمن در شگفت ... شهنشاه گیتی ز رامش گرفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه ... چنان چون شب جاودانه چرخ ماه ... کشیدند دستی تا جهان تیره شد ... سر تیغ باران ز می خیره شد
خروشیدن مرد بالای خوان ... یکایک بر آمد ز درگاه نای ... بر فشد کردان همه شادمان ... کر فشه یکی دست دیگر بدست
چه بر زد ز زمانه ز کوه آفتاب ... سر نامداران در آمد ز خواب ... بگرز و بتیغ و بتیر و سنان ... به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن زدر ... شدن نزد سالار فرخ پدر ... بر نجخت بر آورد نام ... مرا چهر سام آمدست از نوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج ... دلم گشت روشن بدین فر و تاج ... بگشتند با خشتهای گران ... یکی نامه و زینهار بیاید سپرد
ترا پوید بخت مهر آب خورد ... بزد بر سنا سپر کیل و آزر ... دل خواهش سام نیرم گمانست
بفرمود تا سنج و مهدی در ای ... یکی بر کرانیدش اندر نبرد ... بمیدان در آرند با گرزهای
ابا نیزه و کرزه و تیر و کمان ... به آورد فرشید یمان عنان ... نشانه نهادند چون روز جنگ
به پیچید هر کس بچیزی عنان ... نگه کرد تا کیست زان سوار ... گذشته بدو سال بسیار و ماه
گهانرا همالید دستان سام ... زگرد اندر آمد بران نهنگ ... گذاره شد آن تیر با فرهی
سپر بر گرفتند زو بهن دران ... به آواز گفتند کردن کشان ... بر نجخت بر آورد نام
گهانرا نبید اخت زو بهن گرفت ... بر آن کس که بگشاد بند نبرد ... کشاده بدیگر سو افکند خوار
بگردن کشان گفت شاه جهان ... که با او که جوید نبرد از جهان ... که از تیر و زو بهن بر آورد گرد
بخود راست کردند گردان سلیح ... بدل خشمناک و زبان پر ز جنگ ... ابا نیزه آبداده سنان
بر نجخت زال و بر آورد گرد ... چنان شد که مرد اندر آمد بمرد ... عنان پیچ و گردن کش و نامدار
سبک زال جنگی بر او حمله کرد ... زنیشش گر یران شد آن گرد مرد ... گرفتش کمند اندر افگند خاک
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت ... که شاه و سپه ماند از و در شگفت ... که مردم نه پیند کسی زین نشان
منوچهر گفتا این دلاور کجاست ... گمانم همواره بروشن روان ... کند جامه ماتم بر او لون جورد
ز شیران نزاید چنین مرد کرد ... چه کرد از نهنگانش باید شمرد ... بماند بکیتی دلیر و سوار
بدو آفرین کرد شاه بزرگ ... همه پهلوانان کرد شرک ... بزرگان سوی گاه شاه آمدند ... کمر بسته و با کلاه آمدند

از نمودن منوچهر زال را

یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پیرمایه و تخت زر / چه آن یاره و طوق و زرین کمر
چه از جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هر گونه چیز
بزال سپهبد سپرد آن زمان / همان چیزها از کران تا کران

پس آن نامهٔ سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت

پاسخ نامهٔ سام از شاه منوچهر

که ای نامور پهلوان دلیر / به هر کار پیروز بر سان شیر
چه آمد برم نامهٔ پهلوان / شنیدم من آنرا بروشن روان
رسید و بدانستم از کار تو / چنان خواهش و رای و آزار تو
نه بیند چنو نیز گردان سپهر / برزم و ببزم و برای و بچهر
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید جز از شیر شرزه نهنگ
همه آرزوها نمودم بدوی / بسی روز خرم ببودم بدوی
برآمد هر آن چیز کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود
کسی کردمش با دلی شادمان / کزو دور باد ابد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
سبک نزدت آیم کنون با شتاب / ابا مهربان نامبردار باب
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند سالار زابلستان
سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / بدان گونه شادی که بد در نهان
هم اکنون چه دستان بر من رسید / گرائیم هر دو چنان چون سزید
فرستاده تا زان بکابل رسید / وزو شاه کابل سخنها شنید
که بیجان شده باز یابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همه جان برافراشتند / ز هر جای رامشگران خواندند
بشادی زدند آنگهی دست رود / کز اندوه و غم هر کسی رسته بود
چه مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سین دخت را پیش خواند / همه چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراسته است / اگر تخت و تاج است و گر خواسته است
چه بشنید سین دخت ازو گشت / بر دختر آمد بکردار باد
همی مژده دادش بدیدار زال / که چون یافتی تو که یابد همال
مرین مرد را از بلندی منش / سزد گر برافرازی از سرزنش
سوی کام دل زود بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
بکام تو گردد همه کار ما / سر آمد همان تیز بازار ما
ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ سور باد
چه بشنید سین دخت گفتار اوی / به آرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوان چه خرم بهشت / می و مشک و عنبر بهم در سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / ز برجد درو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / به آیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / برو بر بسی جادوییها نوشت
نشاندش در آن خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند

نشستند

نشستند بر پیل ارکشوران ... نهادند بر سر همه افسران ... پذیره شدن را بیاراستند ... بگاهی بپیوستند کان خواستند

کجا برفشانند مشک و عبیر ... همی گستراندند خز و حریر ... فشاندند بر سر همه مشک و زر ... که شد از گلاب و زمی خاکتر

همی راند دستان کرشه مشتاب

بازآمدن زال بنزد پدر سام

کسی را که بدزآمدن آگهی ... پذیره شدش سام یل شادمان ... چه پرنده مرغ و چه کشتی بر آب

خروشی برآمد زپرده سرای ... که آمد زره زال فرخنده رای ... پذیره برفشند با فرّ ہی

چه شد زور هازال او سیدخان ... بگفت آن کی دید و بشنید پاک ... همی داشت اندر برش یک زمان

سخنهای بهمن و دخت گشتاسف ... چه خندان شد آنگه بهشش گرفت ... ابا زال خرّم دل شاد کام

زمین جوشن پیلان و دوادم زمان ... که هرگز نباشم بد و بدگمان ... ابا زال خرّم دل شاد کام

نخست آنکه با شاه زابلستان ... تو و جفت هم ماه کابلستان ... سخنها بر و بر نهادیم راست

فرستاده آمد از نزد داوی ... که شد ساخته کار از رنگ و بوی ... بر آن دردها پاک درمان شویم

زشادی چنان شاد شد زال سام ... که رنگش سراپای شد لعل فام ... چگوئیم چهر آزاده را

زپیش سپه ما بیکسو شویم ... بگوئیم و زین در سخن بشنویم ... کرایید و تنگ پیش بر دوش زال

سخن هرچه از دخت مهرآبنیست ... بدستان نگه کرد و خندید سام ... بدلخت کورا ازان چیست کام

همونی برافکند مرد دلیر ... بفرمود تا رنگ مندی در آی ... زدند دوک دندپرده سرای

فرستاده تازان بکابل بتاخت ... بگو بدکه آمد سپهبد سراه ... ابا زنده پیلان و چندی سپاه

بزدهای روئین و برگستوان ... چه بشنید مهرآب شادمان ... رخش کشت چون لاله دار اغوان

زپس کوه کوس سپهدار سام ... ابا زنده پیلان و ور اشکران ... زمین شد بهشت از گران تا گران

درفشش جهان پهلوان در کنار ... چه آوازهای و چه آواز رنگ ... خروشیدن بوق و آوای کرنا

نشست از برباره تیزرو ... همی رفت ازین گونه تا پیش سام ... فرود آمد از اسب و بگذارد کام

یکی تاج زرین نگارش گهر ... شه کابلستان کرا فرین ... چه بر سام و بر زال زر همچنین

رفتن سام بازال بکابل و داماد شدن زال در کابل

بکابل رسیدند خندان و شاد ... سخنهای دیرینه کردند یاد ... چه از کوه سر بر زند ماه نو

تو گفتی دو دو دام را شکرست ... زمانه بآرایش دیگرست ... نهادند بر تارک زال زر

همه پشت پیلان پر از کوس و دف ... برانگوده از مشک و عنبر خلوق ... زنالیدن سرنا و چنگ و نای

بکف بر یکی جام زرّ معصفر ... همه شهر را آوای هندی درای ... برانگوده از مشک و از زعفران

برآن جشن هرکس که آمد فراز ... شد از خواسته یک بیک بی نیاز ... میان بسته چندی بپرستگان

بپیش و یال اسپان کران تا کران ... وزان جاجها کو هر افشاندند

بپیمان دخت آنکه سپهبد بگفت ... که رود ابه را چند خوانی نهفت

بدو گفت سین درخت هدیه کجاست ... اگر بدن اشتابت هواست ... چنین داد پاسخ که این درخت ... که از من بخواه آنچه داری تو کام

زبنده درخت و زتاج و کمر ... مرا هرچه باشد شمار است بر ... برفشند زی خانه زر نگار ... کجا اندرون بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماه روی ... بگاه یک شکفتی بماند اندروی ... گشاده ندید بر پهلویش زال زر ... چه خورشید رخشنده بازیب و فر

مذلهت کش چنان ستاید همی ... بر و چشم را چون کشاید همی ... بفرمود تا رفت مهراب پیش ... ببستند عهدی بآئین و کیش

یک تخت شان شاد بنشاندند ... عقیق و زبر جد برافشاندند ... سر شاه با تاج گوهر نگار ... سر ماه با افسر نامدار

بیاورد پس دفتر خواسته ... همان نسخه گنج آراسته ... بر و خواند آن گنجها هرچه بود ... که کوشش آن نیارست کس را شمود

برفشد از ایوان بکاخ بلند ... بهبودند یک هفته با می بدست ... بر آن خواسته نام یزدان بخواند ... چه سام آنچنان دید خیره بماند

وز ایوان بروی کاخ رفشد باز ... سه هفته شادی کرفشد ساز ... بزرگان کشورش با دست بند ... کشیدند پیشش کاخ بلند

سر ماه سام نریمان بشرفت ... سوی بهستان روی نهاد و نخفت ... ازان پس که اورفته بد زال زر ... شادی بیارامست یکهفته در

عماری و بالای هودج بساخت ... یکی مهد تا ماه رادر فکند ... چه سین درخت و مهراب و سیندخت نیز ... ره بهستان را گرفتند پیش

برفشند شادان دل و خوش منش ... برآراز آفرین لب زنیکی کنش ... برسیدند فیروز در نیم روز ... همه شاد و خندان و گیتی فروز

یکی بزم ساز انکهی ساز کرد ... سه روز اندران بزم بگمار کرد ... پس آنگاه سین درخت آنجا بماند ... خود و لشکرش سوی کابل براند

چه زال کرا مانیه نیک نام ... بکام دل خویشتن دید سام ... سپرد انکهی سام شاهی بزال ... برون بردلشکر بفرخنده فال

سوی کرگ رو سوی باختر ... درفش خجسته برافراخت سر ... شوم کفتگان پادشاهی مرا ست ... دل و دیده با مانداران راست

منوچهر منشور ان بوم و بر ... مرا داد و کفتا همی دار و خور ... سرت از آسمان بکذرد کوهران ... لبویژه زدیوان مازندران

تراد ادم ای زال این تخت و کاه ... چنین پادشاهی و فرخ کلاه ... بشد سام یک زخم و هشت زال ... بیارست مجلس بفرخنده فال

چه رود و ابه نیشت بازال زر ... لبسر بر نهادش یکی تاج زر ... لبی بر نیامد بران روزکار ... که آزاد سرو اندر آمد بیار

بهار دلفروز پژمرده شد ... دلش را غم و رنج پرورده شد ... زلبس با برکوه و دشت و دراندرون ... همی اندسین درخت از دیده خون

شکم کشت و زنی وتن شد کران ... شد آن ارغوانی رخش زعفران ... بدو کفت مادر که ای جان مام ... چه بودت که کشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب ... همی برکشیدم بفریاد و لب ... همانا زمان آمد ستم فراز ... وزین بار بر بردن نیارم جواز

چنان شد که بکروز از و فرقدوس ... از ایوان دستان برآمد خروش ... خروشید سین درخت و لشکر درای ... بکند آن بر کیسوی مشکبوی

بکابل بمهراب شد آکهی ... که پژمرده شد برک سرو سهی ... ببالین رودابه شد زال زر ... بر از آب رخسار و رخسته جگر

آمدن سیمرغ بنزد یک زال زر

همان پیر سیمرغش آمد بیاد ... بدید آمد آن مرغ فرمان روا ... چه ابری که بارانش مرجان بود ... بخندید و سین درخت را فرود داد

یکی مجمر اورد و آتش فروخت ... مستودش فراوان و بر دش نماز ... چنین گفت سیمرغ کین غم چراست ... وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره کون شد هوا ... چنین گفت سیمرغ کین غم چراست ... چه مرجان که آرایش جان بود ... بچشم اندرون نم چرا ست

کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و نیاید بچنگ
هران گرد کاواز کوپال اوی / به بیند برو بازوی و یال اوی
به آواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولاد خای
بگاه خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و به نیروی پیل / به انگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان داد از نیکی دهش
بدان تاش پیشی بود خرمی / بدین آدمی از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهی گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدو راز کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و اندوه و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و برآلا بر خستگیش / ببین همان روز پیوستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدان / بنزد جهاندار باید شدن
که او داد این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آید ببار
مر او را همی نام رستم کنید / ز شادی روان را ابی غم کنید
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / بکرد و برفت آنچه گفت از شگفت
بدان کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از مژه سین دخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه

در زادن رستم از رودابه مادرش

چنان پی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
همان درز کاهش فرو دوختند / بدارو همه درز بسپوختند
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خسته و دل ز هش رفته بود
چه از خواب بیدار شد سرو بن / بسین دخت بگشاد لب در سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
پدر چون بدیدار او کام کرد / مر او را سبک رستمش نام کرد
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / ~~ببالای آن شیر ناخورده شیر~~
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپی سمند / بگرد اندرش چاکران نیز چند
هیون تکاور برانگیختند / بفرمان بران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد

فرستادن زال صورت رستم را بنزدیک سام

چه آن پیکر رستم گرزدار / بر سام بردند کرده نگار
ابر سام یل موی بر پای خواست / مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت با بر سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست میدان چه چشم خروس
دران شهر سگسار و مازندران / نشاند او بهر جای رامشگران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان کردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

پاسخ نامهٔ زال از سام

پس آمد بدان پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فرکیان
بفرمود کان را چنان ارجمند / بدارید کز بد نیارد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که زنده به بیند جهان بین من / ز تخم تو پوری بآیین من
کنون شد مراد من از بخت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چه باد دمان / ببر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز / دلش گشت خرم دل و پاک مغز
بشادمانش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازینگونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار مهان
برستم همی داده ده دایه شیر / که نیروی مردیست سرمایه شیر
چه از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت نابرتنی
چه رستم به پیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاده گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
چه آگاهی آمد بسام دلیر / که پوردستان بکردار شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بر این شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دیدگان را ببرد
چه مهرش سوی پوردستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چه دستان شد آگاه بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای

آمدن سام بزابل بدیدن رستم

بزد مهره در جام و برخواست غو / برآمد ز هر جا دم و دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسبان و پیل / همی رفت آواز بر پنج میل
یکی زنده پیلی بیاراستند / بر و تخت زرین به پیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت سرو و با برز و یال
بسر برش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چه مهراب و چون زال در پیش پیل / ز گرد این جهان گشته هم رنگ نیل
چه از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چه گلچهرهٔ سام یل برشکفت / که فرزند را دید با یال و سفت
چه بر پیل بر بچهٔ شیر دید / بخندید و شادان دلش بردمید
چنانش همی پیش پیل آورید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
بدو آفرین کرد سام دلیر / که تهماسپ را بزی شاد و ویر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیا را یکی نو نیایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چه دیدش ابر پیل با فر و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چه شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را

بزرگی و مردی

همه پشت

همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / چه آن تو باشد مگر زهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همه بر بر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بگو را به اندر نهادند روی / همه راه شادان و پر گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد بر این بر یکی ماهیان / برنجی نبستند یکسر میان
همی خورد هر کس به آوای رود / همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فرو هشته از تاج فر همای
برستم نیا از شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن قد و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بدین خوب روئی و این فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همان جان اندوه را بشکریم
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بنوی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورید / بدین نیکوئی چاره چون آورید
سپنج است گیتی برآرای و رو / کهن شد یکی دیگر آرد بنو
بمی دست بردند و مستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / جز از خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب و شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
کنم زنده آئین ضحاک را / همی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهرش سلیح / همی گفت چونین ز بهر مزیح
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو هرمز و مهر ماه / بدان تخت فرخنده بگزید راه
بسازید سام و برون شد بدر / یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / ببدرود کردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کی پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده برخواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی / همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
بر این پند من باش مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آید بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز بردان سپاه
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی همی باده خورد
چنان بد که یک روز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسی را که باشند گردن فراز
ببخشید رستم زر و خواسته / بسی تازی اسبان آراسته
وزان پس پراکنده شد انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بدان سان که بد رسم آئین و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شتاب / بیامد گرازان سوی جامه خواب

بخفت و بخواب اندر آمد سرش
برآمد خروشیدنی از درش

جنگ رستم با پیل سفید و کشته شدن پیل سپید

که پیل سپید سپهبد زند
رها کشت و آمد بمردم گزند

چه زان گونه گفتار ایشان آمد بگوش
دوان گشت و گرزنیا بر گرفت
برون آمدن را ره اندر گرفت

کسانی که بودند بر در گهش
همی بسته کردند بر دی ارش
چگونه کشایم پیش تو در

شب تیره و پیل جسته ز بند
که از بیم اسپهبد نامور
یکی مشت زد بر سر و گردنش

بر آن سان که شد سرش مانند کوی
تهمتن شد آشفته از کشتنش
دلاور بیامد بنزدیک در

بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
رسیدند ازان پهلو نامور
بکردن درش گرز و سر بر زباد

همی رفت ازان سوی زندان پیل
برون آمد از در بکردار باد
زمین زیر او دیگ جوشنده دید

زمان دید ازو نامداران خویش
که خرد شده ماند در پای پیل
نترسید و آمد بر او دلیر

چه پیل دمنده مر او را بدید
بدان تا بر ستم رساند زیان
بزد تا بر ستم رساند زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
بکردار کوهی بر او دوید
نزخمی بیفتاد خوار و زبون

بیفتاد پیل دمنده ز پای
که خم گشت بالای گردنکشش
برآمد بسان رخ دلبران

بزال اگهی شد که رستم چه کرد
تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چه خورشید از خاوران

سپهبد چو بشنید ازان سان سخن
زپیل دمنده بر آورد گرد
بیک گرز زان بشکست گردنش را

ب رزمگاهی که آن پیل مست
که چون بود دارا ز آغاز و گرد
بگفتا دریغ از چنان زنده پیل

بغرمود تا رستم آمد برش
بجمله همه پاک بر هم شکست
نبودی به از رستم زال زر

بدین کودکی نیست همتای تو
بهوسید بادت یال و برش
برآورده چنگال و گسترده بر

بخون نر یمان میانرا ببند
بدو گفت کای بچه شیر نر
برآید ز ران یکسر ای تو

چهارست فرسنگ بالای او
کنون بیشتر زانکه بالای تو
که بروی نپوید پران عقاب

رفتن رستم بکوه سپند بجوئن خوان نر یمان

پر از سبزه و آب و دیبا و زر
بروی تا زیان تا بکوه سپند
همیدون چهارست پهنای او

درختان بسیار کاشت و ترنج
یکی خندقست از پی گونه مرز
لبی اندرو مردم و جانور

یکی راه بروی دری ساخته
زهر پشه کاروز هر میوه دار
درو او آفریدست پروردگار

لبوی حصار اندر او در بپای
نر یمان که گوی از دلیران ببرد
بفرمان شاه آفریدون گرد

سرانجام سنگی بلند خیزد
درآن راه از و گشت پر آوای جای
سپاه اندرون و سپهبد برون

سپه پی سپهدار گشتند باز
جهانجوی از پهلو بر آواز خاست
همیدون کهی چارپه کاهلوان

خروشید بسیار و زاری نمود
همی هر زمان ناله بر فزود
که شیر دلاور شد از پیشه سیر

لبوی حصار

بسوی حصار دز اندر کشید بیابان بی ره سپه گسترید
نشست اندران جا بسی سال و ماه سوی باره دز ندانست راه
ز دروازه دز یکی تن برون نیامد همیدون نرفت اندرون
که حاجت نبدشان بیک پره گاه اگرچه که ره بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام ز خون پدر نارسیده بکام
ترا ای پسر گاه آمد کنون که سازم یکی چاره پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان بدان سان که نشناسد از ساروان
تن خود بکوه سپند افکنی برو بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشدار هر آنچت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان شتر خواه از دشت صد کاروان
به پشت شتر بر نمک دار و بس چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز بقیمت از آن به ندارند چیز
بماند اندران رزم سالی فزون سپه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند جهان را ز پهلو بپرداختند
چه باشد حصاری گران بر درش بود بی نمکشان خور و پرورش
چه بینند بار نمک ناگهان پذیره دوندت کهان و مهان
چه بشنید رستم برآراست کار بر آن سان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز برافراخته پهلوان یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خند خند چنین تازیان تا بکوه سپند
رسید و ز که دید بانش بدید بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کای مهتر کاروان مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم بگوییم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گویش این گفتها یک بیک که در بارشانست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام نمک بار دارند ای نیک نام
چه بشنید مهتر برآمد ز جای لبش گشت خندان ز شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز بدان تا شود کاروان سرفراز
چه آگاه شد رستم جنگجوی ز پستی ببالا نهادند روی
چه آمد بنزدیک دروازه تنگ پذیره شدندش همه بیدرنگ
چه رستم بنزدیک مهتر رسید زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش چه تابنده ماه و چه خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس ایا نیک پی مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان بیاورد با خویشتن ساروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن چه از خورد کودک چه از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم خریدند و بردند بی ترس و بیم
چه شب تیره شد رستم تیز چنگ برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی پس او دلیران پرخاشجوی
چه آگاه شد کوتوال حصار برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که زیر زمین شد تو گفتی برش
همه مردم دز خبر یافتند سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بتیغ و بگرز و کمند سران دلیران سراسر بکند
چه خورشید از پرده بالا گرفت جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدز بر یکی تن نبد زان گروه چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند بکشتند مر هر که را یافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه بفراشته / بدیبا ز سر تا سرا بنا شته
فرو ماند رستم چه زانگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
کزین سان همی زر برآورده اند / بدانجایگه در بگسترده اند

نامه نوشتن رستم بزال بفیروزی

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
ازو آفرین بر سپهدار زال / یکی زابلی پهلو بیهمال
پناه کوان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن کوه فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / به دز در یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار / بود نقره خام و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده پی باد و روشن روان
فرستاده آمد چه باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چه نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شاد شد پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان

پاسخ نامه رستم از زال زر

یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفته درود در فراوان سخن
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفت کین نامه دلگشای
به پیروزبختی فرو خواندم / ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چونین نبرد / سزد زانکه هستی سزاوار مرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان ورا سوختی
ز اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
چه نامه بخوانی سبک برنشین / که بیروی تو هستم اندوهگین
شتر بار کن آنچه باشد گزین / پس آنگه به دز بر زن آتش بکین
چه نامه بنزدیک رستم رسید / فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دل شادمان / همی شد بره بر چه باد دمان

پذیره شدن زال رستم را

چه آگاه شد پهلو نیم روز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را بیاراستند / همه کوه و برزن به پیراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان سنج با بوق و هندی درای
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش

پامثال

سپهدار

سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
بمژده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار

بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمودش بر آن پهلو پرخرد

باز نمودن زال احوال رستم را بسام

فرستاد با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار کردش کسی
چه نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چه خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و بار داد / ز رستم بسی داستان کرد یاد
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند کردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
مر او را در آورد میان گروه / چه دید آن برآورد و شد پر ستوه
ابی آنکه دیدست پستان مام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چه دستان پدر
بهنگام گردی و کند آوری / همی شیر خواهد ازو یاوری
چه نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا برج بره
کنون از منوچهر گویم سخن / وزان شاه پر مهر گویم سخن

اندرز کردن منوچهر پسرش را نوذر

چه اندرز کردش پسر را نگر / بهنگام رفتن سوی دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
بدادند از آن روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر پیش یزدان به آمدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد / بدو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم / برزم اندرون دشمنان خواندم
بفر فریدون ببستم میان / به پندش مرا سود شد هر زیان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گوئی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که تلخ آورد بار و برگ / نه ارزد همه زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داد بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی نماند همی از تو باز / برآید بر او روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که ناگه نژاد آورد ناگزین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چه موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنگه ز خاور زمین / نگر تا نیازی بدو در بکین
بران بگرو آن دین یزدان بود / نگه کن که از سر چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازو بست و هم زو بدی
وزان پس ز ترکان بیاید سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای دراز است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ

قلاع

بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نودرختی که از پشت زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
از و شهر توران شود بی سپر / بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بودیش بیماریی / نه از دردها هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن با هنر نامور شهریار / بگیتی سخن گشت ازو یادگار
چه سوگ پدر شاه نوذر بداشت / به کیوان کلاه کیی برفراشت

پادشاهی نوذر هشت سال بود

به تخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان کهن شد پر از شاه نو
چه او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و روان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
گدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چه از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
به سگسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
بدشواری آسان و بر تر منش / نه آسانی اندک بود بر بوش
همه با توانائی او یکی است / بزرگست و بسیار و گر اندکی است
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
مر آن پهلوان جهاندیده را / سرافراز کرد پسندیده را
که تا شاه مژگان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشته رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر برنگیری تو آن گرز کین / ازین تخت پردخت ماند زمین
چه نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخواست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای چین اندرو گشت خوار
چه نزدیک ایوان رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
چه ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه ویر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تاجور / که برخیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی

آمدن سام بدرگاه نوذر

نگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت تو / مر او راست ایران و آن تخت تو
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محال است و این کس نیارد شنود
خود این گفت نارد کسی در جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو شاد گشته جهان بین من
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار شایدش کرد
بگوئیم بسیار و پندش دهیم / به پند اختر سودمندش دهیم

شماری گذشته

شما زین گذشته پشیمان شوید — به نوی ز سر باز پیمان شوید — که آمد زشن کرد کار سپهر — بیایید و از نو ورا شاه مهر

بدین گیتی اندر نبود چشم شاه — به برگشتن اش نبود جایگاه — بزرگان ز گفتن پشیمان شدند — به نوی ز سر باز پیمان شدند

بفرخ پی نامور پهلوان — جهان شد سراسر به نوی جوان — به پورش همه پیش نوذر شدند — گیان و به دل بار دیگر شدند

برافروخت نوذر ز بخت جهی — نشست اندر آرام با فرّهی — جهان پهلوان پیش او بر بپای — بدستوری باز گشتن گپای

برون رفت با خلعت نوذری — جهان پهلوان پیش او بر بپای — پر از گوهر سرخ زرّین لگام

بر این نیز بگذشت چندی سپهر — غلامان و اسبان زرّین ستام — شکست اندر آمد بفرخ همال

پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه — چه بگذشت از شاهش هفت سال — یکایک بگفتند با بدگمان

بشد آگهی تا بتوران سپاه — وزان رشن کار نوذر مهان — چنان خواست کاید با ایرانگنج

آگاهی یافتن افراسیاب از مرگ منوچهر و کار نوذر

هم از تور برزد یکی نیزه دم — بخواند و بزرگان لشکرش را

زکردان و سالار و وز کشورش — همه نامداران کشورش را — که سالار بد بر سپاه پشنگ

چه گفتا دبیر چنگی شهر بر دمان — سپهبدش چون دید تیز چنگ — که این کین نه زیبد دران نام بد هفت

بخواندش درنگی و آمد شتاب — سخن راند از تور و رستم گفت — بدی را بیستند یکسر میان

برو بر جهان کار پوشیده نیست — که با ما چه کردند ایرانیان — برآمد ز آرام و و خورد و خواب

رخ از خون دیده گه شستن است — ز کعب پدر شاه افراسیاب — هم آورد سالار را بر ایران منم

دل آگنده از کین کمر بر میان — که شایسته جنگ شیران منم — با ایران نکردی مگر سروری

چنین مر مهان خوار نگذاشتی — میان را بستی بکین آوری — که شورش ورستخیز من است

ز کین جستن و جنگ و وز کیمیا — کمانش بر تیغ تیز من است — وز و سایه افکنده بر چند میل

چه دید آن سهی قد افراسیاب — برو بازوی شیر و هم زور پیل — با ایران شود با سپاه پشنگ

چه در یاد دل کف چه بارنده میغ — بفرمود تا برکشند تیغ جنگ — ازین آن پسر نام زور آزمای

سزد گر سر آرد بخورشید سر — پس از مرگ باشد مرا ورا بجای — بگاخ آمد اغریرث رهنمای

دلی پر ز کینه سری پر شتاب — چه شد ساخته کار جنگ آزمای — ز ترکان بمردی بر آورده سر

که اندیشه دارد همه پیشه دل — بد و گفتگای دهر دیده پدر — چنین نامداران آن انجمن

سپه را سرش سام نیرم شدست — چه گفتا دو چون قارن رزم زن — که ترکش همی بود بر چرخ و ماه

چه آمد ازان تیز زن بر گرگ — نیازاد شاه تور ان سپاه — کزین شورش آشوب کشور بود

برآرام بر نامه کین نخواند — اگر ما نشوریم بهتر بود — یکی شیر شرزه است آن نامدار — یکی پیل جنگی که کارزار

که افراسیاب آن دلاور نهنگ — یکی شیر شرزه است آن نامدار — یکی پیل جنگی که کارزار

حاصل

نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نخوانی نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / به پیش و بکم رای فرخ زدن
چه از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت / ترا از آب جیحون نباید گذشت
جهان سبز گردد سراسر خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل / بتازید و زخون کنید آب لعل
منوچهر از آنجایگه جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
سپه را جز این نیست زایران پناه / بدان باید آراست مهر و کلاه
بکوشید با قارن رزم زن / دگر گرد گشتاسب از آن انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین / بر این دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چه دشت از کیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین / همان گرز داران خاور زمین
که آنرا میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چه نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه ملک ایران سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید / همه بخت بد سوی جیحون کشید
چه لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / سپهدارشان قارن رزم جوی

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چه لشکر بنزد دهستان رسید / چنان شد که خورشید تابان ندید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چه اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیاید فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از دلیران گزین
شماساس و دیگر خزیران گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / برفتند شایسته مردان کار
همه دل پر از کین ایرانیان / همه پاک بسته بدی را میان
سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چه پیش دهستان رسید / برابر سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار / تو شو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چه مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
به لشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم نیکی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم / شکاریم جونان کجا لشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدین روزگار
مرا بیم از و بد بایران زمین / چه او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همان جنگ را پای و پر
همان با شماساس در نیم روز / نشسته است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگامه جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار و دوست
چه کاهل شود مرد هنگام کار / ازین پس نیاید چنان روزگار
هیون تکاور برآورد پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چه از کوه سر بر کشید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید

بشد نزد

بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت

رسیدن لشکر افراسیاب و نوذر بیکدیگر

بدستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار
به بینید پیدا از من دست برد / جز از من کسی را مجوئید گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
شکسته شود پشت توران سپاه / همان چیره گردند ایران سپاه
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت از آن پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز / به انگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / از آن لشکرکش بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر دارد سوی جنگ روی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد بخورشید سر
تو ای مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید
نگه کن که با قارن رزم زن / چگوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردون مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سودن ترگ راست
یکی را به بستر سر آید زمان / همی رفت باید سبک بر کران
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش / بدانگه که آید دو لشکر بجوش
یکی دخمهٔ خسروانی کنید / پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید / به یزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / به آورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یکچند گیتی مرا داد داد

کشته شدن قباد بر دست بارمان

بجای تو آن مرد کاید زمان / نداند زمین بی تو خود یک زمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند هور / همی این بر آن آن بر این کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگون سار سر / شد آن شیردل پر سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران آن ندید از مهان
چه او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین

بیامد دمان قارن رزم زن ... وزان سوی کرسیوز پیلتن ... از آواز اسپان و کرد سپاه ... نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون ... شده لعل و آهار داده بخون ... به هر سو که قارن بر افکند اسپ ... همی تافت آهن چه آذرگشسب

بگرداند زرین همچو ابری سپهر ... که شد کرگ پاره پر از آب شنگرف ... پر از ژاله گوش شد منغز میغ ... پر از آب شنگرف شد جای تیغ

تو گفتی که الماس مرجان فشاند ... چه مرجان که در کین همی جان فشاند ... ز قارن چه افراسیاب آن بدید ... بزد اسپ و لشکر سوی او کشید

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه ... بکردند نامدل از کین ستوه ... چه شب تیره شد قارن رزمخواه ... بیاورد پیش دمستان سپاه

رزم افراسیاب و نوذر و لشکری بانبوه

برآورد نوذر فرود از کمند ... ز خون برادر شده دل چو نیل ... از آن غره سیر نادیده خواب

وز آنجا بیامد بپرده سرای ... چه خورشید با داروان قباد ... تر از زین جهانجاودان بهره باد

ورا دید نوذر فرود آمد از تخت ... چنین گفت قارن که نازاده ام ... تن پرهنر مرگ را داده ام

چنین گفت کز مرگ سام سوار ... هنوز آن کمربند تنگ اندرم ... همان تیغ پولاد ننهاده ام

به پیروز دادار مر گشتن چاره نیست ... الا تشنه برنی تو که امروز جنگ ... بتنگ اندر آورد پور پشنگ

فریدون نهاد این کله بر سرم ... مرا دید باید کز زه گاو روی ... بیامد بنزدیک من جنگجوی

برادر شد آن مرد تنگ و خرد ... یکی جادوی ساخت با من بجنگ ... که بر چشم روشن نماند از و رنگ

چه از لشکرش کشتنی بی شناه ... تو گفتی زمانه سر آمد همی ... هوا زیر ابر اندر آمد همی

برو لشکش بر آن کوه اندر شدم ... بر آسود پیش لشکر از هر دو روی ... بفرستند روز دوم جنگجوی

شب آمد جهان سر بسر تیره گشت ... چه افراسیاب آن سپه را بدید ... بیامد سر ابر چنی بر کشید

بیابان بنفشه همی بشکفید ... دمادم بر آمد ز هر کرده ... بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه

مرا با بزواز کوه آن خجسته ... به هر سو که قارن شدی رزمخواه ... فروریختی خون از آن رزمگاه

که خورشید کفتی شد اندر نهان ... سرانجام نوذر ز قلب سپاه ... بیامد بنزدیک او کینه خواه

چه رود روان خون همی رفت جوی ... که بر هم نه پیچید از آن کوه مار ... شهان را چنین کی بود کارزار

همه خون شدی دشت چون آب رود ... از ابر سنان بیشتر خسته شد ... وزان روی کار بیوسته شد

سنان یک بدیگر برافکنده بند ... دل نوذر از غم پر از درد بود ... که تا جنش ز خنجر پر از گرد بود

بر و چیره شد دست پور پشنگ ... بشد طوس و گستهم با او بهم ... لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بهامون پر از کشته بگذاشتند ... از اندیشه فرخ پدر یاد کرد ... پر از خون جگر لب پر از باد کرد

بغرمود تا پیش او رفت طوس ... ز اندیشه این تا دل شود دردمند ... لبی بر سیاه تو آید گزند

همی گفت چندی و چندی گریست ... کس از نامه نامداران نخواند ... که چندین ز ترکان سپه را ببرند

سیاهی بیاید بایران زمین ... سپاهی بیاید بایران زمین ... که چندین ز ترکان سپه را ببرند

فرازآمد آنروز گردان شان ... فرازآمد آنروز گردان شان ... که چندین ز ترکان سپه را ببرند

شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاده کوه / بدان کوه البرز بردن گروه

هزیمت شدن نوذر از افراسیاب

کنون سوی راه صفاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوند / بر آن خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کار آگهان / بجوئید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بر دهند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید پس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طپید یک زمان بازش آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر هم / رخانشان پر از آب و جانشان دژم
وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چه بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روزگار درنگ / به بیچارگی کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همان تیغ و نیزه به پیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن برزم اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
چو شاه کرد یتیمان بخواست / چه شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نه بد کوه پیدا نه هامون نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی
چه شد نیزها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سر مایه دار
چه آمد بجنگ اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر آن چیرگی
بر آن سو که شاپور نستوه بود / پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ایشان حصار / نه بسیار بد مر سپه را گذار
شب و روز بد بر گذرهاش جنگ / برآمد بر این نیز چندی درنگ
چه نوذر فرو هشت پی در حصار / بر او بسته شد جای جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد قراخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید / براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه / بجوید بنه مردم بد تنه
چه قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد پی مر براه
شبستان ما گر بدست آورند / بر این نامداران شکست آورند
به ننگ اندرون سر شود ناپدید / بدشت قراخان بباید کشید
تو را خوردنی هست و آب روان / سپاهی بمهر از بر تو نوان

رفتن قارن از پی گروخان

همی باش و دل را مکن هیچ بد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چه تو لشکر آرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخواست آوای کوس
رسیدند اندر شبستان بساز / یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم به پیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند

شاخ درخت و زمین سخت
صف سپاه

سخن را فکندند هر گونه بن / بر آن بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بر این رای هیچ آرمید
چه پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شود / ابی جنگ دل پر ز پیکان شود
چه نیمی گذشت از شب دیر باز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی دزدار بد گژدهم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی دز بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
بگفتند شد طوس با گستهم / دلیران و گردان جنگی بهم
بدانست بدگوهر افراسیاب / فرستاد لشکر پس اندر شتاب
بهنگام کوشش ندارند پای / ابا لشکری اینچنین تیره رای
همانگه بشد قارن رزم زن / کشن لشکری برد با خویشتن
چه بیرون شد از شهر پویان براه / بدیدش ورا بارمان با سپاه
کزو قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش امان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
سپه سر بسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند

کشته شدن قارن بدست بارمان و گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چه بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش مگر زیر پی نسپرد
چه تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دیدم و کارزار
بدانگه که آمد همی جست راه / که تا بر سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان در جهان جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بساید برابر سپاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهائی نیابد ازین انجمن
چه بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان بر آشفته بود
غمی گشت ازان کار افراسیاب / بر او تلخ شد خورد و آرام و خواب
که قارن رها یافت از وی بجان / بر آن درد پیچید و شد بدگمان
چنین گفت با ویسه نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید ز بهر پسر / یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا نامور لشکری رزم خواه
ازان پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید

رفتن ویسه از پی قارن و پسر خود بارمان را کشته دیدن

دریده درفش و نگون سار کوس / چه لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیز با او فکنده براه
روان گشته با او چه ابر روان / فتاده ازو شوری اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
ستوران باری سوی نیم روز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چه از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گردی آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده بر کشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی

ز قلب سپه

رقیب سپه ولیه آواز داد — که شد تاج و بخت بزرگی بباد — زقنوج تا قلب کابلستان — همان نیز غزنین و کابلستان

همه سر بسر پاک در چنگ تاراج — برآویزها نقش او رنگ تاراج — کجا یافت خواهی تو آرامگاه — ازان پس کجا شد گرفتار شاه

چنین داد پاسخ که من قارنم — نه از بیم رفتم نه از گفتگوی — بسوی پسر تا آمدم جنگجوی

چه از کین او دل بپرداختم — کنون کین و جنگت ترا ساختم — نه روی هوا ماند در روش نه راه

سبک یک بدیگر برآهیختند — برآمد چپ و راست کرد سپاه — ازو ولیه در جنگ کابلستان

چه رود روان خون همی ریختند — برولیه شد قارن رزمجوی — شرف از پیشش قارن رزم زن

فراوان ز جنگ آوران کشته شد — ازآورد که ولیه برگشته شد — بکینه سوی زابلستان شدند

چه برولیه آمد ز لشکر شکن — دو دیگر که از شهر ارمان شدند

بشد ولیه تا پیش افراسیاب — زرد و پسر دید کالش پر آب — سوی سیستان روی بنهاد تفت

رسیدن شماساس و خبر دادن از بلستان

شماساس گرد پیش جیحون برفت — زنرکان بزرگان خنجر گذار

خروشان ابا تیغ زن سی هزار — ابا تیغ و با کرز و با گرز بلند — بکوراب اندر همی رخمه کرد

برفشد بیدار تا هیر بمند — زبهر پدر زال با بوق و درد — بسوی شماساس بنهاد روی

بشهر اندرون کرد مهراب لبود — که روشن روان بود و چون آب بود — بکاناد تا جاودان باکلاه

به پیش سراپرده آمد فرود — فرستاده آمد از نزد راوی — چرا این نیرچاره ندیدم همی

رخ خاک تازی ز تاراج زار — رخ مهراب داد ش فراوان درود — زبهر ستودان سام سوار

کنون این سرای درشت منست — بدین پادشاهی نیم بخت شاد — بدان تا فرستم سواری دمان

دلم شادمان شد ز تیمار اوی — به پیوستگی جان خریدم همی — سخنهای گوینده گونه شود

یکی مرد پیدا دل پرشتاب — همه زابلستان بدست منست — جز آن نیز چاره ندیدم همی

نثاری فرستم چنان چون سزاست — ازاید رچه دستان بشد کوبدار — همه پادشاهی سپارم بدوی

همه پادشاهی سپارم بدوی — برآنم که هر گز نه بیند روی — ازین سو دل پهلوان را بجست

ازین سو دل پهلوان را بجست — فرستم نبرد یک از اسپاب — نوندی برافکند نزدیک زال

نوندی برافکند نزدیک زال — جزین نیز هرچه از در پادشاست — بدستان بکو آنچه دیدی زکار

پیغام مهراب بستان داد و اطلبید

بدستان بکو آنچه دیدی زکار — دل خویش را شاد دارم بدوی — که دو پهلوان آمد اندر بخت

دو لشکر کشیدند بر هیر بمند — تن پهلوان را نیازارم برنج — کز آمدن دم زنی یک زمان

فرستاده نزدیک دستان برید — بکردار آتش دلش بردمید — سوی کرد مهراب بنهاد روی

چه مهراب را پای بر جای دید — لبر ش اندرون دلش رای دید — بدل گفت کاکنون ز لشکر همه

بمهراب بگشای هیشوار مرد — پسندیده در همه کار کرد — کنون من شدم در شبیخون گران

نوند آگه از من که بازآمدم — دل آگنده و کینه سازآمدم — کمانی بیازود در افکند سخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون کرد راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمدن خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس / نراند جز او در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خروران نیز / نکردی چنین بزم کردن بخیز
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین روز رنج
خروران چنین گفت کین یک تنست / نه اهرمن است و نه از آهن است
تو از جنگ او دل ندارایچ تنگ / هر آنگه که آرم من او را بجنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای

رزم زال با شماساس و خروران

بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو ابر سیاه
خروران دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
چو دستان برانگیخت گرد نبرد / همانگه برآمد خروران بگرد
یکی گرز زد زال بر گردنش / که بشکست آن کوه آهن تنش
یکی درع پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشت پر خشم و پر خون جگر
خروران بیامد همان کینه خواه / چو شیر خروشان به پیش سپاه
همانگه برون رفت زال دلیر / بجنگ اندرون همچنان شرزه شیر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو درگذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس میخواست کاید برون / نیامد برون کش بخورشید خون
بگرد اندرون یافت گلباد را / بگردن برآورد پولاد را
چو آن گرز و شمشیر دستان بدید / همی کرد از و خویشتن ناپدید
بیامد برش گرد گلباد زود / همی خویشتن را بمردی ستود
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند گلباد بر / بر آن بند و زنجیر و پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بگلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
گریزان شماساس و گردان همه / پراکنده چون روز باران همه
شماساس و آن لشکر رزم ساز / پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خوردند هر دو سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند / ز زابلستان تاختن بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / که از نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار / بزندان و یاران من کشته زار

کشتن افراسیاب ترک نوذر را

چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه از نو برانگیختن
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کزو ویسه خواهد همی کینه خواست

بدرفتم

بدژخیم گفتا که او را کشان / ببر تا بیاموزدش سرفشان
سپهدار نوذر چه آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای همچون پلنگ
بدشت آوریدند از خیمه خوار / برهنه سر و پای و برگشته کار
چه از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید رواست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر شهریار / تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه جامهٔ آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی / سر آمد کزو آرزو یافتی
چه جوئی ازین تیره خاک نژند / که هم باز گرداندت مستمند
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند هر یکی زینهار
چه اغریرث آمد بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با ترک و جوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود — نشیب است جائی که بالا بود — سزد گر نیاری بجانش گزند — سیاری همیدون بمانش دهند

برآنم که این یکی غار زندان کنم — نگهدارشان هوشمندان کنم — بمان تا بزاری ببرآرند هوش — تو از خون بگیتی دست چنین مکوش

بخشودشان جان بگفتار او — چه پوشند زاری و بیکار او — بفرمودشان تا بساری برند — به غل و بمسمار و خواری برند

چه این کرده شد سار و آهن گرفت — زمین زیر ایشان نهفتن گرفت — زپیش دهستان لوی دی کشید — از ایشان برنج و بتنگ خوی کشید

کلاه کیانی بسر برنهاد — بدینار داد و ورا مژدگشت

پادشاهی افرسیاب بایران دوازده سال

بکستهم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره و بیهم شاهنشهی

بشمشیر تیز آن سر تاجدار — بزاری بریدند و برگشت کار — بکندند موی و خلید ند روی — از ایران برآمد یکی های و هوی

سر سرکشان گشت پر گرد و خاک — همه دیده خون و همه جامه چاک — بموی زابلستان نهادند روی — زبان شاه کوی و روان شاه جوی

برزال رفشد بالوک و درد — رخان پر ز خون و سران پر گرد — که راد ادیر اشهانوذرا — کوا تا جدار ا مهاداورا

نگه دار ایران و پشت مهان — سرتاجداران و شاه جهان — سرت فهر از خاک جویدهمی — زمین خون شاهان بپویدهمی

کیا هی که روید از ان بوم و بر — نگون دار دار از شرم خورشید سر — همه داد خواهیم و زاری کنیم — بخون پدر سوگواری کنیم

نشان فریدون بدو زنده بود — زمین نعل اسپ ورا بنده بود — بخواری و زاری سرش را زتن — ببرید ند با ناملار ا انجمن

همه تیغ زهر ا بخون برکشید — بکین جستن آئید و دشمن کشید — بپوشید و جوشن همه کینه را — کجا تازه شد کین دیرینه را

همانا در این لوک با ما سپهر — زدیده فرو بارد ی خون بمهر — همه جامه ناز بپرون کنید

ابا کین شاهان نباید که چشم — نباشد پر از آب و دل پر ز خشم — چه برآتش تیز بریان شدند

چنین گفت دستان که تا رستخیز — نه بیند نیام مرا تیغ تیز — سنان دار نیزه درخت منست

رکابست پای مرا جایگاه — یکی ترگ نیزه سرم را کلاه — بماند چشم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان — درخشنده باد ا سیان جهان — روانشان به آرام باد او دین

زمادر همه مرگ را زاده ایم — برانیم و کردن ورا داده ایم — شما را بداد جهان آفرین

ازاین پس بگیتی زکس نارتو زنده ایم — پر از ترس گشتند از افرسیاب — لباری سران انجمن بر فشند

پیام ایرانیان باغریرث

تو دانی که دستان برانسان منست — چه گردان لوی کینه ا فشند — ازان پس بپرسش جهان شد بپام

چو برزین و چون قارن رزم زن — وزان پس باغریرث نیکنام — همه یک بیک مر ترا بنده ایم

چه تابند گردان ازین سو عنان — چه خورداد کشواد و لشکر شکن — بکابلیت شاه کابلستان

سر یک بر همه مردم بیگناه — بچشم اندر آرند لوک سنان — ندارند ازاین چنین چیز باز

پراکنده کردیم کرد جهان — لبی خاک اندر آرد ز بهر کلاه — دلش گرد دارد کین پاپرستان

زبان برگشائیم پیش مهان — بپیش بزرگان ستایش کنیم — مر این بستگانرا کنون بند بند

همه پیش یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره نه اندر خورد
زمن آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من برادر نگردد بکین
گر آید و نگ دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آید بر ما بجنگ
چه آید بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سر نام را اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
چه از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد از آن نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بر آن بر نهادیم یکسر سخن
از ایران اگر زال زر با دو مرد / بیاید بجوید ابا او نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را گذارد از آمل به ری
مگر زنده از دست این اژدها / تن یکجهان مردم آید رها
چه پوینده بر زابلستان رسید / سراینده نزدیک دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران را بخواند / پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت کان سروران / پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست گردی کنارنگ دل / بمردی سیه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
به برزد بر این کار کشواد دست / منم گفت یازان برین داد دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال

آمدن کشواد و رهانیدن ایرانیان از بند

سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل به آمل نهادند روی
کنارنگ بیرون ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چه کشواد فرخ بساری رسید / بدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسب مرهر یکی را بساخت / از آمل سوی زابلستان بتاخت
چه آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را خلعت خویش داد
چه کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون بدید
بر آن بستگان زال بگریست دیر / کجا مانده بودند در جنگ شیر
پس از نامور نوذر نامدار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان چنان دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چه اغریرث آمد ز آمل به ری / از آن کار او آگهی یافت کی

کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را

بدو گفت این چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمود مت کین بدان را بکش / که جای خرد نیست و هنگام هش
بدانش نپاید سر جنگجوی / نیاید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید هم از شرم و آب
هر آنگه کت آید ببد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز دانش یکی پرخرد / خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان سنگدل ناهشیوار مرد
چه از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر تخت او / شود تار و ویران همه بخت او
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چه چشم خروس

شحنه و مرزبان را گویند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود

چه بشنید افراسیاب این سخن
لشکر کشیدن زال بر زم افراسیاب
رخ ماه و خورشید پرگرد بود

بیاورد لشکر بسوی خوارری
تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود
که دستان جنگی چه افکند بن

طلایه بشد روز در جنگ بود
سپاه از پی و پیشرو پی
بیارست جنگ و بیفشرد پی

برآمد دو هفته بر این روزگار
پیاده بمانده ز کار سوار
همه نامداران برخاشجوی

همان رزم زن نامداران خویش
هم از پهلوانان و یاران خویش
سخن گفت بسیار از افراسیاب

بباید یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد
بود بخت بیدار و روشن روان

اگر داری طوس و گستهم قرم
بکردار گشتی است کار سپاه
همش باد و هم بادبان تخت شاه

که باشد بر و فره ایزدی
سپاه است و گردان بسیار مرد
بباید یکی شاه پیروز بخت

ندیدند جز پور رطهابب نو
بتابد ز کفتار او بخردی
یکی شاه زیبای تخت بلند

یکی مژده بردند نزدیک زو
که فرکیان دشت و فرهنگ گو
سپاهی زبابین و ز کرزبان

پذیرفت شاهی و بر خواست زو
که تاج فریدون بتو گشت نو
ترا خوانده شد ای سزاوار کاه

پادشاهی زوطهماسب پنجسال بود

بباید نشست از بر کاه نو
بزرگان بر او آفرین خواندند
بیامد بر آمد بر افراز تخت

نشست از بر تخت زو پنجسال
ورا پادشاه زمین خواندند
که با پاک یزدان یکی راز داشت

کهن بود بر سال هشتاد مرد
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
شد خشت خاکش و کیاره‌ها

کرشن نیارست و بستن کسی
وزان پس ندیدند کشتن بسی
بروی اندر آورده روی سپاه

نیامد همی ز همان هیچ نم
همی برگشیدند نان با درم
ز لشکر همی بود دو تا ره نماند

نکردند هرگز ز جنگی گران
که روز یلان بود و رزم سران
فرستاده آمد بنزدیک زو

سخن رفتشان یک بیک هم زبان
که از مالت بر ماید آسمان
سر اسیم بر یکدگر آفرین

که گر بهر مازین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
که در دل مدار اندکین کهن

سر نامداران همی شد زخشت
ز تنگی نبد روزگار درنگ
نگارنده نیارند یاد

بخشش کردن زوطهماسب مملکت را

بخشید گیتی بر سم و بداد
سپردند شاهی بر آن انجمن
ز مرزی بکامرز خرگاه بود

ز رود آبل شهر تا مرز روم
چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر بردن راند زو

روا روچنین نامچین و خلیج
جهانی گرفتند هر یک بمهر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار

وزین روی ترکان نخوبندرو
سوی زابلستان شد زال زر

جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چه مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه بر او تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو / بدادار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آن را کلید
به هر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد بر این پنج سال / نبودند آگه ز رنج و وبال
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کاید بچنگال شیر
چه سال اندر آمد به هشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشید فش
به بدبخت ایرانیان کند رو / شد آن دادگستر جهاندار زو
پسر بد مر او را یکی خویش کام / پدر کرده بودیش گرشاسب نام

پادشاهی گرشاسب زو نه سال بود

بیامد نشست از بر تختگاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
چه بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت / بدان سان که بدبخت بی شاه گشت
بیامد به خوار ری افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذشت آب
نیاورد یکتن درود پشنگ / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود / بتیمار اغریرث کشته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ / شد آن تیغ روشن پر از تیره رنگ
فرستاده رفت نزدیک اوی / ز پیش پشنگ آن شه نامجوی
همی گفت اگر تخت را سر بدی / چو اغریرثش یار و در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد بر این روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش از این آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیاپی بیامد بکردار سنگ / به افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذر ز جیحون و برکش سپاه / همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان
به نه سال از این لشکر نامدار / نیامد ز خواری سوی کارزار
بکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب زو درگذشت / ز گیتی همان بد چه او برگذشت
به بدبخت ایران ز شاهی تهی / ندیدند خود روزگار بهی

سپری شدن روزگار گرشاسب زو و آمدن افراسیاب بجنگ

برآمد همه کوی و برزن بجوش / وز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی گرفتی بس آسان بمشت
چه زو درگذشت و پسر شاه بود / بدان راز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / کنون گشت بی شاه بی مر سپاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجائی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدو پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی / نتابد همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان کزین پیچ رست / ازو شد یکی شاخ فرخ درست
کنون گشت رستم چه سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسبان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن

بخوانم بر رستم بر این داستان — که هستی بر این کار هم داستان — که بر کینه سنجمه زاد رستم — به بندی میان و نباشی درنگ

همه شهر ایران بگفتار اوی — بدو بند شادان دل و تازه روی — ز هر سو همیون نگاور بتاخت — سلیح سواران جنگی بساخت

بر رستم چنین گفت کای پیلتن — بالا سرت برتر از انجمن — یکی کار پیش است و رنج دراز — کز و یکسر خواب و آرام و ناز

ترا نیز پور اگر رزم نیست — همونزار لبت شیر بو بدهی — دلت تازه و شادی بجویدهی

چگونه فرستم بدشت نبرد — چه سازم که نگذاشه بزم نیست — که جفت تو مادا مهی و بهی

چنین گفت رستم بدستان سام — ترا نیز دشمن و مردان مرد — که من نیستم مرد آرام و جام

پهلوانی دادن زال رستم را

چنین یال و این چنگهای دراز — چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی — نه والا بود پرورید بناز

اگر دشت کین است اگر رخت رزم — بود یار یزدان و پیروز بخت — زمانه بر آرد سر از بر کشم

هران باره کو رخم گوپال من — به بندد بر و بازوی یال من — نترسد ز غرّاده و بخنیق

یکی باره باید چه کوهی بلند — چنان چون من آرام بخشم گمند — نگهبان نباشد و را جای لیق

یکی گرز خواهم چه یک لخت کوه — که زور مرا تاب دارد بجنگ — نگیرد ز خونش دل سنگ رنگ

شکسته کنم من بدو پشت پیل — سرانشان بکوبم بر آن گرز بر — نیاید بزم هیچ پرخاشخور

نباشد فدنگ مرا پای دار — گراید و نگ رزمی کنم بی سپاه — که خون ریز دارد ز ابر آورد گاه

چنان شد ز گفتار او پهلوان — همه راه و رسم پلنگ آورم — سر سرکشان زیر چنگ آورم

رخش کرفتن رستم از رمهٔ کابلستان

کله بر سر نهاد و بیامد بدشت — که کشتی بر ابر نخواهد بدن — که بیاورد و چندی ز کابلستان

برو داغ شاهان همی خواندند — هر آسی که رستم کشیدی به پیش — به پیشش فشردی همی دست خویش

جانور

نهادی بروی زین بر شکم — چنین تا ز کابل بیاورد رنگ — فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

برش چون ببر شیر و کوتاه لنگ — دو کوشش چه دو خنجر آبدار — بر و یال فربه میانش نزار

سرین و برش هم بهنای او — یکی کره خنگ غرّا و دم — کره کرده بر یکدرم چار سم

سیه چشم و بور ابرش و گاودم — سنان کوش و مه نازش و چرخ کرد — زمین کوب و دریا بر و زه نورد

کز انده نه از بیش و نه بر زپس — از اندیشه دل سبکپوی تر — ز راه خرد مند ره جوی تر

چه بر آب بردی چه بر خشک راه — تنش هر نگار از گران تا گران — چه داغ گل سرخ بر زعفران

بدشت هیون چه بر پیلتن سیاه — به نیروی پیل و ببالا هیون — بزهره چه شیر آن که بیند بخون

چه بر سنگ راندی سم تند رنگ — چه رستم بدان مادیان بنگرید — مر آن کره پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم — بر رستم چنین گفت چوپان پیر — که ای جهتر اسپ نرا مگیر

بپرسید رستم که این از کیست — چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کز این پس هر آنچه نگفتم بگوی

همی رخش

همی خوانیم و بوراب است
به بالا است تا این برین آمد است
بیندخت رستم کیانی مگند
بفرید رستم چه شیر ژیان
بیندخت و برخواست و برگشت زار
بیا زید چنگال کردی بزور
بدل گفت کین برنشست منست
چنین داد پاسخ که گر رستمی
لب رستم از خنده شد چون بسد
کشاده زنخ کردش و تیز تگ
چنان گشت ابرش که هرش بسند
زنخ کرد و کف کف افگن و بارگش
در گنج دینار بگشاد و داد
خروشیدن کوس و بانگ نای
به پیش اندرون رستم پهلوان
تبیره زدندی همه شب بگای
ز زال آگهی یافت افراسیاب
وز ایران بیامد دمادم سپاه
بدیشان چنین گفت کای بخردان
پراگنده شد رای بی تخت شاه
سشهی باید اکنون ز تخم کیان
سشهی کو به اورنگ دارد فری
در البرز کوه است یک نوجوان
ز تخم فریدون یل کیقباد
برو تا زمان تا به البرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی

به جوئی چه آب و بسنگ آتش است
بچشم بزرگان کرین آمد است
سر ابرش آورد ناگه به بند
از آواز او خیره شد مادیان
بسوی کله تیز بنهاد روی
بیفشرد و یکدست بر پشت یور
کنون کار کردن بدست من است
بروز است کین روی ایران زمی
چنین گفت نیکی ز یزدان رسد
بدیدش که دارد دل و زور و برش
همی سوخت دش ز بهر گزند
سرین بهن و پیلان دل و کام جوش
برامروز و فردا نیامدش یاد
همان زنده پیلان و هندی درای
پس پشت او سالخورده کوان
جهان را نه سر بود و پیدا نه پای
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
ز راه بیابان سوی رزمگاه
جهان دیده و کار کرده ردان
همه کار پیروی و پی سر سپاه
بخت گئی بر کمر بر میان
که پی سر نباشد تن آدمی
جوانی بکردار سرو روان
که در نزد وی نامداری بماند

خدا وندیان را نداند کس
چه مادر ش بندد کمند سوار
بیامد چه شیر ژیان مادرش
یکی تخت زد بر سر و گردنش
بیفشرد ران رستم زورمند
نگر دا بچ دست از فشردن بهی
ز چوپان بپرسید کین ارژدها
مر این را ببر و بوم ایران بهاست
بزین اندر آورد کلرنگ را
کشد جوشن و خود و کوپال اوی
چپ و راست کشتی که جادو شدست
دل زال زر شد چه خرم بهار
ببرد مهره در جام بر پشت پیل
برآمد ز پیلستان رستخیز
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
بهنگام لشکوفه گلستان
بیاورد لشکر سوی خوارزمی
ز لشکر یکی دو فرسنگ ماند
من اید ر لشکر آرامتم
چه بر تخت بنشست فرخنده نو
نشان داد با مدمراد زمان
بزرگان بگفتند آنگه بزال
در ایام شاهی کیقباد
برستم چنین گفت فرخنده زال

همی خوانیم رستمش خوانیم و بس
چه شیر اندر آید کند کارزار
همی خواست کندن بدندان سرش
بگاک اندر افگند ز ران تنش
بر و تنگ تنگ کرد خم مگند
تو گفتی ندارد همی آگهی
به چندست و این را که داند بها
بدین بر تو خواهد جهان گشت راست
سرش تیز شد کینه و جنگ را
تن پیل و ارژ و بر و یال اوی
به آورد تا زنده آهو شدست
ز رخش نو آئین و فرخ سوار
و ز رفت آواز تا چند میل
ز بهن خفته را بانگ بر زد که خیز
که بر سر نیارست پرید زاغ
بیاورد لشکر بر پلستان
بدان مرغزاری که بد آب و نی
جهاندید کارآزموده بخواند
بسی نیکوئی و بدی خواستم
ز کیتی یکی آفرین خواست نو
یکی شاه با فر و برز کیان
که ای پهلوان زاده بیمثال
که با فر و برز است و با رسم و داد
که بر گیر کوپال و بفراز یال
کزین کن یکی لشکری هم گروه
مکن بیش و در رزم اندنگی

رفتن رستم با البرز کوه بطلب کیقباد

تخلص زین

بدو هفته باید که ایدر بوی / که و بیکه از تاختن نغنوی
بگوئی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان نیست کس / نه بینیم شاها تو فریادرس
تهمتن زمین را بمژگان برفت / چه زال زر این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد / گرازان بیامد بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسیدند در رستم کینه خواه
برآویخت با نامداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش / بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم اهریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر و گزین / به پیمودزی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب

رسیدن رستم بکیقباد

جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چه دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آنجایگاه
بگفتند کای پهلو نامور / نشایدت زانجای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دشت شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چه باد / چه بشنید از این سان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وز و یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نام بردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین مهان سر بسر / که خوانندش او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی بر او آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان ار توانی و دانی مرا / دهی ور رسانی بشاهی مرا
ز گفتار رستم دلیر و جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چه بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر

که ای خسرو

که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / بگفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش در طپید
بیارید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدی برم / نهادندی آن تاج را بر سرم
چه بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار / بدین سان که بینی بر این جویبار
تهمتن مرا شد چه باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چه بشنید از آن خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چه ماه
چنین گفت با شاه کند آوران / نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چه آتش ز جای / به بور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان پس کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار

رزم رستم با قلون ترک و کشته شدن قلون

شهنشاه ایران چه زان گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش / بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون کشته چون مرغ بر باب زن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن بگشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هر گونه ساز
از آرایش جامه پهلوی / همان تاج و هم باره خسروی
چه شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / برآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی به از کیقباد از جهان / نباشد کسی ز آشکار و نهان
به هشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چه دستان و چون قارن رزم زن

پادشاهی کیقباد صد سال بود

چه گشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن شاه نو
قباد از بزرگان سخنها شنید / از افراسیاب و سپه را بدید

چه بشنید افراسیاب آنگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چه پیل ژیان شد که برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیک دست مهراب کابل خدای / بیک دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد گشواد لشکرشکن
به پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان و گوان
پس پشتشان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چه کشتی شد از باد روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار / برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و هندی درای / تو گفتی که خورشید گم کرد جای
به هر حمله قارن سرفراز / چنان چون بود مردم رزم ساز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و به تیغ و سنان دراز / همی گشت از ایشان یکی سرفراز
شماساس را دید مانند شیر / که می بر خروشید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترک آن نامدار / بخاک اندر آمد سرش سوگوار
نگون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد بر جای و آنگه بمرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چه رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز روز نبرد
به پیش پدر شد بپرسید از وی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست با او درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی / بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوشدار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت / که مردی دلیر است و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مرنج و مرنجان روان
جهان آفریننده یار من است / دل و تیغ و بازو حصار من است
برانگیخت آن رخش روئینه سم / برآمد خروشیدن کاودم
چه افراسیابش بهامون بدید / شگفتید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / برین گونه از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت این پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب / چه کشتی که موجش برآرد ز آب
چه رستم ورا دید بفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چه تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین

رزم رستم با افراسیاب و لشکر با نبوه

به بند کمرش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن به پیش قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز سنگ سپهدار و جنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چه از جنگ رستم بجست / بخوابید رستم همه پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند وش
سپهدار ترکان بشد زیر دست / یکی باره زیر کش برنشست
چه آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس از چند میل

بیا محمد بهادر

یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
به نزد سپهدار ترکان رسید / درفش سپهدار ترکان بدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک زرین و زرین سپر / غمی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز بیم ستوران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت کرد دلیر / بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
از آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
گسسته سلیح و شکسته سپر / نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و دل بیدرنگ

هزیمت شدن افراسیاب از رستم

بدو گفت کی نام بردار شاه / ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری بدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی جهان را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک / نیرزید جانم بیک مشت خاک
همه لشکر ما ز هم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر به ابر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من / دلیری و کردار و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدمش شیر چنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه پست
همانا که کوپال بیش از هزار / زدندش بر آن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بسنگ و به رویش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه بر بیان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چه روز شکار / ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سرافراز و گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد / بدانکه بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند و بخشید راست / ترا کین پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهی است / میان شنیدن همیشه تهی است
ترا جنگ ایران چه بازی نمود / ز بازی سپه را درازی فزود
چه کلباد و چون بارمان دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
خروران کجا زال بشکست خورد / نمودش بگرز گران دست برد
شما ساس کین تو ز لشکر پناه / که قارن بکشتش به آوردگاه
از امروز کارت بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام بزر / همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسبان زرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام

ازین بیشتر نامداران کرد / که باد اندر آمد بخواری ببرد
گر از من سر نامور گشته شد / چه اغریرث پرهنر کشته شد
جزای بدی تنگی روزگار / از امروز رادی گرفتم شمار
به پیش آمدندم همه سرکشان / پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم آن روزگار / دمان از پس و من دوان زار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید بدل آرزوی / بگرد اندر آید سپه چار سوی
بیک دست رستم چه تابنده هور / ابا گرز و کوپال و با فر و زور
بدست دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چه کشواد زرین کلاه / که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چه مهراب کابل خدای / که سالار شاهست و با فر و جاه
سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند از افراسیاب
که چندان سخنهاش یاد آمدست / روانش همی سوی داد آمدست
یکی مرد بیدار دل برگزید / بایران فرستاد چونان سزید
دبیر پسندیده را گفت شاه / که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت از ننگ و عار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامه پشنگ بکیقباد

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
که از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد بدید از پی تاج و تخت
بر آن بر همی راند باید سخن / نباید که پرخاش ماند به بن
گر این کینه کز ایرج آمد پدید / منوچهر سر تا سر این کین کشید
بر آنهم که کرد آفریدون نخست / کجا راستی را ببخشش بجست
سزد گر بر آنیم دل هم بر آن / نگردیم از آهنگ و راه سران
ز خرگاه تا ماوراءالنهر در / که جیحون میانستش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگرد اندر آن مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از شه فریدون بدش آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره به هر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون گرد / به تور و بسلم و به ایرج سپرد
سرانجا ببخشیم از آن پس بجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام جز هم ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم روز پسین زیر خاک / سراپای کرباس و جای مغاک
وگر آرزویست اندوه و رنج / شدن تنگدل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بر این کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بیند جیحون بخواب / وز ایران نیایند ازین سوی آب
مگر باد رود و پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چه نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز ازین گونه کردند یاد
بیامد فرستاده نزد قباد / همانگاه پیغام و نامه بداد
چه شاه جهاندار نامه بخواند / بپاسخ سخنها فراوان براند
چه بشنید ازین گونه آیین و راه / زبان را بپاسخ بیاراست شاه
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چه ایرج شد از تخت کم

پاسخ نامه پشنگ از کیقباد

بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه با غریرث پرخرد / نه آن کرد کز مردمی درخورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید

مرا نیست

مرا نیست از کینه آزار و رنج
بسیجیده ام در سرای سپنج
شمارم سپارم از آنروی آب

به نوذی یکی باز پیمان گرفت
بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار

نبود آشتی پیشتر زان نشان
بدین روز گر زین آورد شان
چنین گفت با نامور کیقباد

نبیره فریدون فرخ پشنگ
به شیری همی سر نپیچد ز جنگ
سزد گر هر انکس که دارد خرد

ز ابلستان تا بدریای سند
نبشتیم عهدی ترا بر پرند
مگر یابد از آرشش افراسیاب

تو تنها بافسر نیم روز
همی دارد و میباشش کیتی فروز
مجوی آشتی در که کار زار

وزان روی کابل بمهر آبدیه
سراسر سنانت بزهر آبدیه
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

سرش را بیارایست با تاج زر
همان کرده گاهش بزرین کمر
که بی زان نخست بزرگی مباد

زنیک روی گیتی مرا ور آپرد
ببوسید روی زمین مرد کرد
که او ماندمان یاد کار مهان

یکی جامه شهریاری بزر
زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
زنیروزه رخشان ترا زآب نیل

بکستر ز زربفت بر مهد زر
یکی کنج و کش کس ندانست مر
که خلعت مرا زین فزون بود کام

دگر باره زین بهتر آرایمت
در گنجها پیش بگشایمت
ترا من کنم در جهان بی نیاز

همان قارن کرد و کشواد را
چه بر زین و خراد پولاد را
کسیرا که خلعت سزاوار دید

ز دپاود سنا و تیغ و سپر
که رابود در خور کلاه و کمر
که در پارس بد گنجها را کلید

عهد نوشتن کیقباد رستم را پادشاهی میدهد

نشستنگه انگه با صطخر بود
کیا پادشاهیت بی ننگ نیست
کیان را بد انجا یکه فخر بود

جهانی نهادند رخ سوی اوی
وزان پس چنین گفت فرخ قباد
که او بود و سالار دیهیم جوی

بتخت کیان اندر آورد پای
بیک سوی دستان نیرزد جهان
که خشم خدای آورد کاستی

اگر پیل با پشه کین آورد
نهادند مهد از بر پنج پیل
سپاهی و شهری مرا یکسرند

تن از داد و آزاد ارزیدنیست
فرستاد نزدیک دستان سام
نیابد همه قوت از کار کرد

همه در پناه جهان دار زید
اگر هفت کشور بمن آمدست
بداد و بدانش کیتی آباد کرد

چرا کامشان بارگاه من است
هر انکس که آید سپاه من است
که بودند اندر جهان یادگار

بر اینگونه صد سال ایشان بزیست
مگر تا بگیهان چنین شاه کیست
سپرد ند کیتی به آرام و کام

نخستین چه کاوس با آفرین
کی آرش دوم بد سوم کی ایرش
بپیر مرد خواهد همی سبز برگ

چه صد سال بگذشت با تاج و تخت
سرانجام تاب اندر آمد بتخت
تو تنها بر تابوت و بر دار تخت

سرانجام کاوس کی را نخواند
رزاد و دهش چند با او ببرند
پرستنده او ندارد خرد

چنانم که گوئی ز البرز کوه
کنون آمدم شادمان باز گرد
چه بختی که بی آگهی بگذرد

تو گر دادگر باشی و پاک رای / ثوابش بیابی بدیگر سرای
دگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر گاه کاخ
جهان را چنین است رسم و نهاد / برآرد ز خاک و دهدشان بباد

سپری شدن روزگار کیقباد

به سر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید که گیریم یاد
درخت برومند چون شد بلند / گراید و نک آید برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چه از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تا با شاخ تندی میاغاز دیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بیند ز بن
چه رسم بدش باز یابد کسی / سزد گر بگیتی نماند بسی
چه بگرفت کاوس گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید

پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال بود

همان تخت و هم تاج و هم گوشوار / همان تاج زرین ز بر جد نگار
هم از تازی اسبان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چه رامشگری دیوزی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چه بایست بر ساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد / همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فروردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای بازشکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
چه کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندران / که لشکر فرستد بمازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد از آلودگان گاه سیر
من از جم و ضحاک و ز کیقباد / فزونم ببخت و بعز و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چه طوس و چه گودرز کشواد و گیو / چه خراد و گرگین و بهرام نیو

به آواز

به آواز گفتند ما کهتریم — زمین خرد بفرمان تو نسپریم — وزان پس یکی انجمن ساختند — ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر — که از بخت ما راه آمد بسر — اگر شهریار این سخنها که گفت — بجای خوردن اندرنخواهد شگفت
زماور ایران برآرد هلاک — نماند بر این بوم و بر آب و خاک — که جمشید با تاج و انگشتری — بفرمان او مرغ و دیو و پری
زمازندران یاد هرگز نکرد — نخست از ولیران و لیوان نبرد — فریدون پرداخش پرفسون — چنین آرزو را نبندد رهنمون
اگر شایدی بُرد ازین بدسیر — همی وام و رنج و گهر — یکی چاره باید نمودن برین — که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور سران — مر این بند را چاره اکنون کیست — بسازیم و این کار را رو نوا رست
همیوفی نگاور ببرزال سام — بباید فرستاد و دادن پیام — که گر سر بکال داری اکنون بشوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کوشیدی یکی پند مند — سخن برد ل شهریار بلند — بگوید که این اهرمن دادیار — در دل بهر گز نباید گشاد
مگر دانش آرد ازین گفته باز — وگرنه سر آمد شب و فرّ و ناز — سخنها ز هر گونه ساختند — همیوفی نگاور ببرزال تاختند
دونده همی تاخت تا نیم روز — چه آمد ببرزال گیتی فروز — چنین داد پاسخ که ای نامور — که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت — که از دانش اندازه نتوان گرفت — نه تن ماند اید نه بوم و نه بر
یکی شاه مهراب دل اندیشه خواست — به پیچید پیش اهرمن از راه راست — بخواهد همی بود و همداستان
همی کنج پرنج بگزاید پیش — همی گاه مازندران بایدش — سپهبد بزودی بخواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد — که بردی بر اغاز با کیقباد — میان را بستی چو شیر دلیر
کنون آنهمه باد شد پیش ازی — نه بپچید جان بداندیش او — که شد زر و برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خود کامه مرد — نه کرم آزموده زگیتی نه سرد — برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماند گر تیغ او در جهان — مگر زید بگسر کهان و مهان — شوم خسته از پند من لشکرد
کزین رنج آسان کنم بر دلم — ز اندیشه شاه دل بگسلم — نه شاه و نه گردان ایران زمین
نشوم کو بمن هرچه آید ز پند — زمین گردد پر دشمن و لشکرمند — تهمتن هم اید ر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب دیر باز — چه خورشید بنمود تاج ارفراز — بزرگان بر فتند با او براه
خبر شد لطوس و بگو در زمان — بهرام و گرگین و گردان نیو — در فش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه — سری کوفت پهلوانی کلاه — پیاده شدندش همه بندگان
بر و سرکشان آفرین خواندند — سوی شهر مازندران راندند — کشیدی چنین رنج راه دراز
ز نهر بزرگان ایران زمین — برآسایش این رنج کردی گزین — مستوده بفر کلاه تو ایم
اما مازندران چنین گفت زال — که هر کس که او را نفر تر بود مال — ازان پس هر آنچ کرد انش نژاد
نشاید که گیریم ازو پند باز — که از پند مانیت خود بی نیاز — پشیمانی آید ز گیتی برش

به آواز گفتند ما با تو ایم ... ز تو نگذریم و پند کس نشنویم ... همه بسر پیش شاه آمدند ... برنا و مور تاج و گاه آمدند

آمدن زال نزد کاوس و نصیحت کردن او را

همی رفت پیش اندرون زال زر ... همی رفت تا جایگاه نشست ... چنین گفت کای کدخدای جهان
چه کاوس را دید دستان سام ... نه چون بخت تو تخت شاهی بدید ... همه ساله بر و زر بادا و شاد
بکش کرده دست و سر افکنده پست ... بپرسیدش از رنج راه دراز ... همه شاد و روشن بخت تو ایم
چه او بخت بلند و فر و هنر دید ... که نوشه بزی شاد و پیروز کر ... چنین گفت کای پادشاه جهان
کی نام بردار بر او نبشت ... سخنهای بایسته را درگشاد ... که بر سر مرا روز چندی گذشت
چنین گفت مر شاه را زال زر ... که این راه هرگز نه پیموده اند ... همان زو با نوذر و کیقباد
از آن پس یکی داستان بر گشاد ... از و ماند ایدر بسی گنج و کاخ ... که او خانهٔ دیو افسون گر است
رتو پیشتر پادشه بوده اند ... نگردند آهنگ مازندران ... سیه را بدان سو نباید کشید
سخن چون بدین جای بنهاد سر ... وزایدر کنون رای دشت سران ... تو از خون چندین سر نامدار
که چون تو شهی اندر جهان یاورند ... چه تو شاهرا در جهان یاورند ... چنین پاسخ آورد کاوس باز
که مازندران را نگردند باد ... نه آهن شاهان پشین بود ... همان از سنوچهر در گیقباد
ز آهن چه داریم گیتی نهان ... فرونست مردی و زور و گرم ... چه بر دشتی شد کشاده جهان
ویا بر نهیم سا و باج گران ... جهان زیر شمشیر تیز اندر است ... اگر کس نیامد بمازندران
کزان بوم تو دروی کنی جای من ... که آهن شمشیر و جام آورم ... بکوش تو آید خود این اکهی
سر تره دیوان نگارش آن ... چه دارد و چه دیوان آن انجمن ... جهان آفرینندهٔ نارست
ندید ایچ پیدا سرش را زمین ... نگهبان ایران و سپدار بهش ... چه از شاه بشنید زال این سخن
مرا ای تو مادر زدن کام و دم ... مغزهای سرگاه کردن درشت ... اگر داد کوئی همی یاستم
نه چشم زبان کس بدو زن بدو ... ز دل سوزگی با تو گویندهام ... نه مرگ از تن خویش بتوان گسیو
مبادا که پند من آید ترا ... سخن هرچه پیش دلستم اندر است ... که روشن جهان بر تو فرخنده باد
دل از رفتنش پر غم و درد کرد ... جهانجوی از این سر نباید جوار ... سبک شاه را زال بدرود کرد
چه طوس و چه گودرز و بهرام و گیو ... بتو باد روشن دل و دین و کیش ... برفتند با او بزرگان نیو
بر ال انهی گفت کیو از خدای ... شده تیره بر چشم او هور و ماه ... بگابی که کاوس را دست کس
نباشد ندارم من او را بکس ... همی خواهم آن کو بود رهنمای

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
به هر سو که آییم و اندر شویم / جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را برآراست کار
چه زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه کند آوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخواست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس و لشکر فروز / بزدگاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر میش سار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

رفتن کاوس بجنگ مازندران

بفرمود پس کیو را شهریار / دوباره ز لشکر گزیدن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با کیو کاوس کی / که بگذار چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / همه پاک کن تو بگرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / چنان کن که او را نباشد روان
وزو هرچه آباد بینی بسوز / شب آور هر آنجا که باشی بروز
جهان کن سراسر ز دیوان تهی / چنین تا بدیوان رسد آگهی
کمر بست و رفت از بر شاه کیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / نیافت از بد تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی نزد او بهر دید
به هر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیک جای زر و بدیگر گهر
بی اندازه کرد اندرش چارپای / بهشت است گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنک گفت / که مازندران را بهشت است جفت
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان نشست
چه یکهفته بگذشت ز ایرانیان / ز غارت گشادند یک یک میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیشش درون سنجه بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سفید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / ز لشکر بسی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / بر دیو فرمان شه برد تفت
بیامد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن جنگ ساز
چنان داد پاسخش دیو سفید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چه دریای قار است گفتی جهان / همه روشنائیش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از رود و قار
سپه شید جهان چشمها گشت تار
ورانشان فراوان تبه کرد نیز
نبود از بدبخت پاینده چیز

چه بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد
زشکر دو بهره شده تیره چشم
سر نامداران از و پر خشم

چه تاریک شد چشم کاوس شاه
بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه کنج تاراج و لشکر اسیر
جوان دولت تیز برگشت پیر

همان دوستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار به بود ز گنج

بسختی چه پگهنه اندر کشید
بدیدار ایرانیان کس ندید
به هشتم بلرزید دیو سفید
که ای شاه پی بر بکردار بید

همه بر تری را سپار ایستی
چرا گاه مازندران خواستی
همی بر روی خویش چون دید بخت
ندیدی و کس را ندادی تو رخت

تو با تاج و با تخت لشکر کجی
خرد را بر اینگونه بفریجی
کنون آنچه اندر خور کار تست
دلت ماند آن آرزو هاکه جست

ازان نره دیوان جنگر گذار
کزین گرد جنگی ده و دو هزار
برایشان بر نگهدار کرد
سر سرکشان پر ز تیمار کرد

خورش داد شان اندکی جان بسوز
بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه
چه از تاج یافوت و پیروزه گاه

سپرد آنچه دید از گران تا گران
به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت او را بکوی
گر اهرمن کنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران سپاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه
بدان تا ندانند فرار و شتاب
بکشتن بکردم بر او بر بهیب

بزاری و سختی بر آمد دش هوش
کسی نیز ننهد بر این کار گوش
چه ار رنگ بشنید گفتار او
بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و بسیار آراسته
وزان پس چو انجوی خسته جگر
برون کرد مرغی به پیر

بموی زابلستان فرستاد زود
سزد گر دستان چنان گم کشود
بگفتش که بر من چه آمد بتخت
به گرد اندر آمد سر و تاج و تخت

همان گنج و آن لشکر نامدار
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم خیره شد و تیره بخت
همی بگسلاند روان از تنم

چه از پندهای تو یاد آیدم
همی از جگر سرد باد آیدم
زکینی خرد بر من آمد کزند
نبود دم بفرمان تو هوشمند

اگر تو نه بندی بر این در میان
همه بود را مایه باشد زیان
چه پوشیده نزد یک دستان سام
بگفت آنچه دانست دیدو شنید

چه شنید بتر بش بدر بید پوست
زدشمن نهان دارد این هم ز دوست
بر و بوم دل از دور بدها بدید
بگفت آنچه دانست دیدو شنید

بر ستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کنون پس چهیم و چریم
دگر بخت را خویشتن بر دریم

که شاه جهان در دم اژدهاست
برایشان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید تر ازخشم زین
که آهن بدین آری و که دم زنی

همانا که از بهر این روزگار
تر ا پرور آنید پرور دگار
نشاید بر این کار اهرمنی
که گوید کزان پس روان تو دید

بر ت را بیر بیان سخت کن
سر از کار دو اندیشه بر دخت کن
هر آن که چشمش بسان تو دید
بجان از تو دارند هرگز امید

اگر جنگ دیو آیدت پیش تو
زاوا ز تو کوه ها همون شود
نباید که ارژنگ دیو سپید
در ار است و من چون تو هم کینه خواه

همه کردن شاه مازندران
همان مهره بشکن بگرز گران
چنین داد پاسخش رستم که راه

پیغام کاوس بزال و رستم

ازین پادشاهی بدان گفت زال
دو راه است هر دو بسنج و دوبال

وو بگر که بالاش بیرد دو هفت

همه شیر و دیو است و پیر و تیر کی
بماند بدو چشمت از خیر کی

که یار تو باشد جهان آفرین

اگرچه بسنج است هم بگذرد
پی رخش فرخ ورا بسپرد

نیایش کنم پیش هرمزد پاک

مگر بازپینم بر و یال تو
برو بازو و چنگ و کوپال تو

رساند بزرگان که شاهان خدیو

تواند کسی این سخن باز داشت
کجا چونکه آید بباید گذشت

نخواهد همی ماند اید در کسی

کسی کو جهانجو را بنام بلند
بگیرد بر فتن نباشد نژند

چنین گفت رستم بفرخ پدر

ولیکن بدو فرخ چهر دین بهای
بزرگان پیشین ندیدند رای

نباید کسی پیش غرنده شیر

کنون من کمر بسته و رفته گیر
نخواهم خبر از داد و کردستگیر

طلسم و تن جادوان بشکنم

هر آنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم به بندم کمر بر میان

نه سنجه نه اولاد و خویشی نه پند

بنام جهان آفرین یک خدای
که رستم نگرداند از رخش پای

فگنده بگردن در رش بالهنگ

سر و مغز اولاد را زیر پای
پی رخش بر ده زمین را بجای

برو آفرین خواند بسیار زال

چه پیلی بر رخش اندر آورد پای
رخش رنگ جای و دل اهرمن جای

همی زار بگریست بر داستان بر او

به بدرود کردنش رفتند پیش
که دولت کش ما بزیبند پیش

پیش مرد دانا همی بشمرد

هران روز بد کز تو اندر گذشت
برآنی کز دکتی آزاد گشت

زپیش پدر کز دکتی فروز

دو روزه بیک روز نگذاشتی
رستم بمازندران

شب تیره تا بر کشد روز خاک

برین سان پی رخش بر بد را
یکی دشت پیش آمدش پر ز کور

بتابنده روز و روشنان سیاه

نبش چون خورش حبت و آمد قرار
نبد دام و دد را از و زنهار

تگ رخش شد بانگ او کران

کمند و تگ رخش و رستم سوار
برو خار و هیزم بسی بر گرفت

بگلقه در آورد کور دلیر

زپیکان تیر آتشی بر فروخت
همین بود و یک ره همین بود خوان

ازان پس که پی بود و پی جای گرد

بگزرد و بیند اخت و در اسخوان
چرا دید و بگذشت در مرغزار

در بیم راهای ایمن شناخت

لگام از سر اسب بر داشت خوار
به پیش کنام خود آمد دلیر

که پیلی نیارست از ان پی بورد

چه یک پاس بگذشت و رنده شیر
چه آیم خود آید سوارم بدست

برو یکی بر آگشته دید

نخست اب را کفت باید شکست
همان تیز دندان به پشت اندرش

چه آتش بخو شید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
جهان دید بر شیر تا رنگ و شک

دوی را مدان جای چاره کرد

چه بیدار شد رستم تیز خشت
من این بیر و آن مغفر جنگجوی

که گفت که با شیر کن کارزار

اگر توشدی کشته برد ت اد
چنین گفت با رخش کی هوشیار

کمند کیانی و کرز گران

یکی دیر یازا نکه کاوس رفت
چگونه کشدی بمازندران

اگر من زخواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی — چه خورشید برزد سر از تیره کوه — تهمتن زخواب خوش آمد ستوه

تن رخش بگرد و وزین برنهاد — زنیزه وان نیکی اندیش کرد یاد — یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیره خیر

تن اسب و گویا زبان نوار — زگرمی و از تشنگی شد فگار — همی جست هر چاره جان را ری — سوی آسمان کرد روی انگهی

چنین گفتگای داور داد گر — همی رنج و سختی نیاری به سر — گراید و نگ خوشنودی از رنج من — بدان گیتی آینده شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار — هم ابر بیابان را زخیگال دلو — کش بدی آزار رکهان خدیو

کنه کار و افگند گان تواند — پرستنده و بندگان تواند — تن پیلوارش چه این گفته شد — شد از تشنگی سست و آشفته شد

بهشتا درستم بدان کرم گاه — زبان گشته از تشنگی چاک چاک — به بیهوده پیش تهمتن زمین

بزور جهاندار بر پای خاست — همانگه یکی میش نخچیر دید — فرازآمدت اندرین روزگار

بشد بر پی میش تیغی بکشت — گرفته بدست اندر آنگه بدید — که میش سر افراز زآنجا رسید

تهمتن بسوی آسمان کرد روی — چنین گفتگای داور راست گوی — همان عزم دشتی مرا خویش بست

بجایی که ننگ اندر آید سخن — بپاداش یکبار پاک بزدان بگن — به بیچید خیره در انبار دگای

برآن عزم بر آفرین کرد چند — که از چرخ گردون مبادت گزند — مبادا ز تو هرگز دل پور شاد

به تو هرکه بازد به تیر و کمان — کیاه و در و دشت تو سبز باد — و گرنه بپراندیشه بود از کفن

که در سینه اژدهای نر گ — شکسته کمان با دو تیر خدنگ — که زنده شد از تو تن پیلتن — زدشمن بدشمن رسیده زیان

زبانش چه بر دوخته شد ز آفرین — نگشت بجز پاک یزدان مگن — شده پاره پاره کمان و کمان — تهمتن بشد تا بر آن آب پاک

چه سیر آب شد ساز نخجیر کرد — زرخش نگاور جدا کرد زین — تهمتن بشستن بدان آب پاک — بکرد از خورشید شد تا نماک

بسیجید نرگش سر از تن بکرد — بپیکند کوری چه پیل ژیان — جدا کرد از و چرم و های و میان

سر آورد از آب اندر آتش بزرگ — بپرداخت از ان پس بخوردن گرفت — بگنج استخوانش بتردن گرفت

چه سیر آب شد کرد آهنگ خواب — تهمتن برخش سر اندیده کفت — که با کس مکوش و مشو نیز جفت

سوی چشمه روشن آمد بر اب — بخفت و بیاسود و نگ و دلب — چمان و خروشان رخش تا نیم شب

اگر دشمن آید بسوی من بچه — نگردی ز پیش سر او دلیر راه — نگردی ز پیش سر او دلیر راه

زدشت اندر آمد یکی اژدها — بدین حایگه لوبش آرامگاه — که بارد بدانجا یکه آرمید

بیامد چو کوهی بر آخته دید — سر او یکی دیو با آشفته دید — بپراندیشه بد تا که آمد بدید

زدن رستم با اژدها و کشته شدن اژدها

بیارست کردن کس آنجا گذر — دوان خرش شد نزد دیهیم جوی — تهمتن چه از خواب بیدار شد

هران نیز کامد بیامد رها — شد آن اژدهای درنده بدید — ابا رخش بر خیره پیکار کرد

سوی رخش خشمنده بنهاد روی — زنار یکی آن اژدها شد برون — بیالید رستم تک آورد رخش

دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت رخسار کان زرد کرد
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم زین و کوپال و گرز گران
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
چه از مهر رستم دلش نارمید / چه باد دمان پیش رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همی چاک چاک
چه بیدار شد رستم از خواب خوش / بر آشفت با باره دست کش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید بر سان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / زمانه نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زورها
چه زور تن اژدها دید رخش / کزان سان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بلند اژدها را بدندان دو گفت
بدرید پشتش بدان سان چه شیر / درو چیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از تن سرش / فرو ریخت چون شیر خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون ازو بردمید
چه رستم بدان اژدهای دژم / نگه کرد و بر زد یکی تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
نیایش کنان پیش یزدان پاک / روان خون ازو از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهاندار را جز جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی است / چه خشم آورم پیش چشمم یکی است
چه از آفرین گشت پرداخته / بیاورد مر رخش را ساخته
نشست از بر زین و زه برگرفت / چمان منزل جادو اندر گرفت
همی رفت پویان براه دراز / چه خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چه چشم تذروان یکی چشمه دید / بجامی چه خون کبوتر نبید

کشتن رستم زن جادو را

همی عزم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال کرد اندرش
نشست از بر چشمه بر گردنی / یکی جام یاقوت پر کرد می
حور جادوان بد چه رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بعزم و بنان اندر آمد شگفت
ابا می یکی نیز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره بد نشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی / بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با دیو و نر اژدها — ز دیو و بیابان نیابد رها — می و جام و لولو با کل و مرغزار — نگردد ازو بخش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندر است — وگر با پلنگان بجنگ اندر است — بکوش زن جاودان آمد سرود — همان خواندن رستم و رخش و رود

بیارای شبرنگ خرّ ابلیان بهار — وگر چند زیبا نبودش نگار — بر رستم آمد پر از رنگ و بوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بپیرزن نیایش گرفت — براو آفرین و ستایش گرفت — که در دشت مانی ندران پایگاه — می و جام با نیک رجوان

ندانست کو جادوی رهنمای است — همیشه بر رنگ اندر اهرمن است — یکی طاس می گفتش بر نهاد — زداد اردیبهشتی دهش کرد یاد

چه آواز داد از خداوند مهر — وگر کونه ترکشت جادو بچهر — روانش توان نیایش نداشت — زبانش گمان نیایش نداشت

سر کشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون براو بنگرید — بلند اختر از باد خم گم کند — سر جادو آورد تا که بهند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بر آن گونه گشت است بنمای روی — یکی کنده پیری شد اندر کمند — پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادو انرا بر از بیم کرد — وز انجا بسوی راه بهادروی — چنان چون بود مردم راه جوی

همی رفت پویان بجایی رسید — که اندر جهان روشنائی ندید — شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی نهفته است اندر است — ستاره بخم کمند اندر است — عنان را رها کرد بر خویشتن — نه از خرد زید از سیاهی بجوشن

وز انجا بسوی راه روشنائی رسید — زمین پرنیان دید یکسر خوید — جهانی ز پری شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر تنش چون آب بود — نیازش به آبش و خواب بود — برون کرد بهر بیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد منعفرش

لگام از سر اسب بر کرد و خوار — رها کرد بر خویشتن بر گزار — بپوشید چون خاک شد خود و مهر — گشاده زبان شد دهان و دلش

سپر ز بر سر تیغ بنهاد پیش — نهاده بسینه بر دست خویش — چه در سبزه و بید و آب روان — بدو دشتبان گفت کای اهرمن

سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی — چه از خواب بیدار شد پیلتن — بجست و گرفتش دو گیسو بدو گفت

چرا اسب در خید بگذاشتی — بر رنج نابرده برداشتی — ز گفتار او تیز شد مرد هوش — بکشت و گرفتش دو گیسو بدوش

بگفت از بد و نیک با او سخن — بیفشرد و بر کند هر دو زبن — سبک دشتبان گو شهر بر گرفت — غریوان و زو مانده اندر شگفت

بدان مرز او لاد بد بهلوان — یکی نامدار و دلیر و جوان — بشد دشت بان نزد او خورش — پر از خون سر و دست و کنده دو گوش

بدو گفت مردی چه دیو سیاه — بلند کیه جوشن و زآهن کلاه — همه دشت سر تا سر اهرمن است — دو گوشش بکند و همی بر فگند

بر قتم که اسبش برانم ز دشت — مرا خود بالب و نیکی نهشت — مرا بد و بهر جست و یافه نگفت — بر آن آمد از درد دل همچو دود

کرفتار شدن اولاد پهلوان در دست رستم

چه لشکند اولاد بر جست زود — ابا نامداران ز بهر شکار — چه از دشتبان آن سخنها شنید

که تا بنگرد کو چه مردست خود — بدان سو که بد از تهمتن نشان — چه آمد بتنگ اندرون جنگجوی

همی گشت اولاد در مرغزار — کشیده و بالا چه غرنده میغ — بدو گفت اولاد نام تو چیست

عنان را بپیچید با سر کشان — چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن بدین لوکذر ... ره نیزه دیوان بپرخاشخر ... چنین گفت رستم که نام من ابر ... اگر ابر باشد بجنگ اندر بر
همه نیزه و تیغ بار آورد ... سران را سر اندر کنار آورد ... بگوش تو گر نام من بگذرد ... دم و جان و خون دلت بفسرد
بیامد بگوشت بهر انجمن ... کمند و کمان کو بپیلتن ... مهان نام کوچون تو زایدپسر ... کفن دوز خواهیش ارمویه کر
تو با این سپه پیش من زاندی ... همی کوز بر کند و افشاندی ... نهنگ بلا برکشید از نیام ... بیاویخت از پیش زین خرم خام
چه شیر اندر آمد میان رمه ... به کشت آنکه بودند گردش همه ... سران را ز خشم سپای آورید ... سوی بندشان تن برای آورید
در و دشت شد پر ز گرد و لوار ... پراکنده کشتند بر کوه و غار ... همی رفت رستم چو پیل دژم ... کمندی بیازوی در شصت خم
به اولاد چون رخش بنمود پشت ... کله دار را روز تار یک شد ... بیفکند رستم کمند دراز ... بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو بندش ببست ... به پیش اندر افکند و خود بر نشست ... بدو گفت اگر راست گوئی سخن ... ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید ... همه جای اولاد غندی و بید ... کجائی که بسته است کاوس شاه ... کسی کین بدیها نمود است راه
نمائی و پیدا کنی راستی ... نیاری بکار اندرون کاستی ... من آن تاج و آن تخت و کمر زرین ... بگردانم از شاه مازندران
تو با شی مرا این بوم و بر شهریار ... گر ایدونک گفتی نیاری بکار ... بدو گفت اولاد منعرت خشم ... بپردازد و بکشای یکبارچشم
سر من بر و تارخیره زبان ... کنون تا بنزدیک کاوس کی ... صد افکند فرسنگ فرخنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد ... میان دو وصف چاه سازی شگفت ... به پهنای اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه است تنگ اندر هوا ... رد دیوان جنگی ده و دو هزار ... به شب پاسبانند با کوه سار
چه اولاد غندی سپهدار اوی ... یکی کوه پایی مر او را بتن ... بر و کتف و یالش بود همچو من
ترا با چنین یال و دست و عنان ... چنین بر زو بالا و این کار کرد ... نه خولست با دیو پیکار کرد
گر و بگذری سنگلاخست و دشت ... که آهو بر آن بر نیارد گذشت ... که پهنای او بر دو فرسنگ میش
کنار نگ دیوی نگهبان اوی ... همه نیزه دیوان بفرمان اوی ... چو فرسنگ سیصد کشیده بپای
ز بهر گوش تا شهر مازندران ... رهی زشت و فرسنگهای گران ... همانا که همتش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم ... نه پیلی از آن این یکی را درم ... گر ایشان بشهر اندرون جای
تو تنها تن و تو و گرز انهی ... به سائی بسوهان اهرمنی ... بدو گفت اگر با منی راه جوی
به پیلی گزین یک تن پیلتن ... چه آید بدان نامدار اهرمن ... بجنگ اندرون بیخ و بنیاد و بن
چه پیچند بر و بازو و یال من ... بجنگ اندرون زخم کوپال من ... بجنگ و بشمشیر و تیر و هنر
بدان سو کجا هست کاوس کی ... مرا راه بنما و بردار پی ... عنا نماند انند باز از کسب
از آنجا که کاوس لشکر کشید ... ز دیو و ز جادو بدو بد رسید ... همی راند تا پیش کوه سپهرز
مازندران آتش افروختند ... به بهرهای شمعی همی سوختند ... خروش آمد از دشت و بانگ جلب

در شهر مازندران است کفت — که در شب دو بهره نیارند خفت — بدان جایگه باشد ارژنگ دیو — که هرمان برآید غرنگ و غریو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی — چه خورشید تابنده بنمود روی — بجست اولاد را بر درخت — بجنگ آمد آن ترک با تاج و تخت

به زین اندر افکند گرز گران — همی رفت بگدل پر از کیمیا

جنگ رستم با ارژنگ دیو و کشته شدن ارژنگ دیو

یکی مغفر خسروی بر سرش — چه آمد بر لشکر جنگجوی — یکی نعره زد در میان کروه — خوی آلوده ببر بیان در برش

به ارژنگ سالار بنهاد روی — چه آمد از آن سو بکوشش غریو — چه رستم بدیدش برنگ آب — که کشتی بدرید در یا و کوه

برون جست از خیمه ارژنگ دیو — سر از تن بکندش بکرد ار شیر — بیامد بر او چه آذر کشسب

سر و کوشش بگرفت و یالش دلیر — بر از خون سر دیو کنده زتن — ببندید رخت از آن سو که بد انجمن

چه دیوان بدیدند کوپال اوی — بدریدشان از چنگال اوی — پدر بر پسر بر همی ره نجست

بر آهخت شمشیر کین پیلتن — بر آمد بر و بوم و رست — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند — چه برگشت پیروز و کیتی فروز — بشهری کجا بود کاوس شاه

پیاده دوان پیش او راه جوی — نهفتن ز اولاد پرسیدرام — خروشی برآورد چون رعد خویش

به ایرانیان گفت پس شهریار — چه آمد بشهر اندرون تاج بخش — روان و دلم تازه شد زان خروش

بیامد هم اندر زمان پیش اوی — خروشیدن خرشم آمد بگوش — یل آتش افروز پرخاشجوی

رسیدن رستم بنزد کاوس شاه

بنزدیک کاوس شد پیلتن — که مار اسر آمد بد روزگار — همه سرفرازان شدند انجمن

غریو بدیدار و بردش نماز — بپرسیدش از رنجهای دراز — بپرسیدش از زال و از رنج سام

بد و گفت پنهان ازین جادوان — کرفتش به آغوش کاوس شاه — کز ارژنگ شد روی کیتی تهی

بیاید سبک او بدستان وثن — همی رخش را کرد باید نهان — ز دیوان جهان پر لشکر شود

تو اکنون ره خانه دیو کیر — همه نیزه دیوان شوند انجمن — سر جاد وان اندر آری بخاک

تن و جان بدو رزمش به تیغ و بتیر — مکر یار باشد ز یزدان پاک — کذر کرد باید ترا بر هفت کوه

ز دیوان به هر جا کروها کروه — یکی غار پیش آید هولناک — کذارش بر از نیزه دیوان جنک

همه رزم را ساخته چون بکنک — به غار اندرون کاه دیو سپید — تو آنی مکر کردن او را تباه

که او لیت سالار و پشت سپاه — سیه را زتم چشمها نیزه شد — پرستکان که دیدند کردند امید

بخون دل و مغز دیو سپید — چنین کفت فرزانه مردی پشوت — چکانی سه قطره بچشم اندرون

رزم رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو سپید

کو پیلتن جنک را ساز کرد — که من کردم آهنک دیو سپید — که او پیل جنکی چاره کرست

به ایرانیان کفت بیدار بید — شما دیر مانید خوار و دژم — وکر یار باشد خداوند هور

کرایدون که پشت من آرد بنجم — همه بوم و بر

همه بوم و بر باز یابیم و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وزانجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / به گرد اندرش لشکر دیو دید
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
چنان چون که رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یک زمان گرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانکه تو پیروز باشی مگر / که گر یار باشدت پیروزگر
نگردد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآید بلند آفتاب
سراپای اولاد را کرد بست / بخم کمند آنگهی بر نشست
برآهخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپه اندر آمد چه گرد / سران را بخنجر همی دور کرد
نه استاد کس پیش او در بجنگ / بجستند با او یکی نام و ننگ
وزانجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / بن چاه از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / دران غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد به تنگی نشیب
برآشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای اوی / بینداخت یک ران و یک پای اوی
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی گوشت کند این از آن آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم که امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون و بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونک از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها

نه جهتر نه کهتر بمازندران — نمانم بتیرم زخان و زمان — بزد دست و برداشتش نره شیر — بگردن برآورد و فکندش زیر

زدش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی بیرون رفت جان — فرو برد خنجر دلش بردرید — جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یک سر تن کشته بود — جهانی چه دریای خون گشته بود — بیامد ز اولاد بگشاد بند — بقهر اژدها بست آن کیانی کمند

به اولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر — بدو گفت اولاد کی نره شیر — جهانرا به تیغ آوریدی بزیر

لشت نهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم — به چیزی که دادی دلم را نوید — همی باز خواهد نویدم امید

نه پیمان شکستن نه اندر خوی — که شیر ژیانی و کی منظری — بدو گفت رستم که مازندران — سپارم ترا از کران تا کران

یکی کار پیش است و رنجی دراز — که هم با شب است و هم با فراز — همی شاه مازندران را زگاه — بباید ربودن فکندن بکاه

سر دیو و جادو هزاران هزار — بیفگند باید بخنجر زبار — وزان پس مگر خاک را نسپرم — وگرنه زپیمان تو نگذرم

رسید انگهی نزد کاوس کی — کو پهلوان شیر فرخنده پی — بمرکب بیندیش راهش بزیر — چنین گفت کای شاه دانش پذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید — ندارد بدو شاه ازین پس امید — چه فرمان دهد شاه پیروزگر — زپهلوش بیرون کشیدم جگر

بر او آفرین کرد کاوس شاه — که پی تو مساد اکلاه و سپاه — بر آن مام کو چون تو فرزند زاد — لشاید جز از آفرین کردیاد

مرا بخت ازین هر دو فرخ تر است — بچشمش چه اندر کشیدند خواب — شد آن تیرگی پاک با خون برزد

نهاد ند زیر اندرش تخت عاج — لشست از بر تخت مازندران — ابا رستم و نامور مهتران

چه طوس و فریبرز و گودرز و گیو — برین گونه یکهفته بارود و می — همی راه شان آراست کاوس کی

بهشتم لشستند برزین همه — همه بر کشیدند گرز گران — پراکنده در شهر مازندران

بفرمان یک سر بفرمان کی — رشمشیر تیز آتش افروختند — همه شهر یک سر همی سوختند

به لشکر چنین گفت کاوس شاه — که اکنون همه کافرا تگه گناه — زکشتن کنون سر بباید کشید

بباید یکی مرد با هوش و سنگ — کجا باز داند شتاب از درنگ — کند دلش بیدار و منگرش گران

بدان تا کار خوشنود شد پور زال — بزرگان که بودند با او بهال — برافروختش جان تاریک رای

نامه نوشتن کاوس بنزدیک شاه مازندران

یکی نامه بر حریر سپید — کزو دید پیدا یکیتی هنر — بدان اندرون چند پیم و امید

دبیر خردمند بنوشت و خوب — خداوند کردنده خورشید و ماه — بدید آورید اندر و زشت و خوب

بخت آفرین کرد بر داد گر — زچرخ بلند آید سرانش — درشتی و تندی و مهر آفرید

به نیک و بد داد مان دستگاه — زدیو و زجادو برآورد گرد — زهر کس نیابی خرد را نیاز

وگر بدکنان را بخشی و بندش — کنون گر شوی آگه از روزگار — زفرمان او کی گذر یابی

سزای کنه بین که یزدان چه کرد — چه با جنگ رستم بداری تو تاو — روان و خرد بادت آموزگار

همان جا بمان بخت مازندران — بدین بارگاه آی چون کهتران — بده زود بر کام ما باج و ساو

وگر کاه مازندران بایدت — مگر زین نشان راه بگشایدت — وگرنه چه ارژنگ و دیو سپید — دلت کرد باید زجان ناامید

بخواند آن زمان شاه فرهاد را — گذارنده گرز و پولاد را — کزین بزرگان آن شهر بود — زبیکاری و رنج بی بهر بود

بدو گفت این نامه پند مند — به بر نزد آن دیو بسته ز بند — چه از شاه بشنید فرهاد کرد — زمین را ببوسید و نامه ببرد

به شهری کجا سست پایان بدند — کماران و پولاد غایان بدند — کسی را که بینی دو پای ازدوال — لقب شان چنین بود بسیار سال

بدین شهر بد شاه مازندران — هم ابگ دلیران و کندآوران — چه بشنید کز نزد کاوس شاه — فرستادهٔ باهش آمد زراه

پذیره شدن را سپاهی گران — دلیران و شیران مازندران — ازایشان نهرجت کاید پدید

چنین گفت کامروز مردانگی — زلشکر یکایک همه سر کشید — سر هوشمندان بچنگ آوریم

بدید آمد و نامه بنهاد پیش — همه راه و رسم پلنگ آوریم — پی و سنخوانها نیاز ارد و شش

پذیره شد و مژده پرازپهلوی — یکی دست بگرفت و بفشارد و ش — زکاوس پرسید و ز رنج راه

نشد هیچ فرهاد را ازدروی — ببردند فرهاد را پیش شاه — پر از خون شد و چشم و دل پاک غرق

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر — چه آگه شد از رستم و کار دیو — نخواهد شدن هیچ جان آرمید

به دل گفت پنهان نبود شتاب — ز رستم نخواهد جهان آرمید — دو دیده بخون دل اندر نشاند

غمی شد زارژنگ و دیو سپید — چه آن نامه شاه یکسر بخواند — هزاران هزارم به در لشکرست

چنین داد پاسخ بکاوس کی — مرا تا به کمر تو سر برترست — برآرم شمارا سر از خواب خوش

به هرجا که در جنگ بینی مرا — بیارم یکی لشکری بی شمار — که با تو برآن سان یکی پیل مست

زپیلان جنگی هزار و دویست — بلندی بدانند مازندرانی — عنان سوی سالار ایران نهند

ازایران برآرم یکی تیره خاک — بلندی و تندی و کندآوری — نه رای بلندش بدان اندرست

چه بشنید فرهاد از و داوری — همه پرده راز ها برد رید — کزین ننگ بگذارم این انجمن

بیاید بگفت آنچه دید و شنید — جهان پیش چشمش نیرزد بپیز — سپاهی بکردار غرنده میغ

زگفتار من سر بپیچید نیز — که من برگشم تیغ تیز از نیام — که از تو فروزد نگین و کلاه

مرا بر دبا ید سوی او پیام — بگفتار خون اندر آرم بجوی — سر خامه را کرد پیکان تیر

شوم چون فرستادهٔ نیزداوی — بهر کینه برچون سرافراز شیر — نه خوب آید از مردم شهریار

پیمبر توئی هم تو پیل دلیر — بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بغرمان کرائی لبان زمی

چنین گفت کین گفتن ناگاه — دهد کرگ نر ا لمغزت نوید

رفتن رستم بر سولی بنزد یکی از شاه مازندران

اگر سر کنی زین فزونی تهی — زدریا بدریا سپه برکشم — چه آمد ببر دیک مازندران

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — روان بد اندیش دیو سپید

چه نامه بهم اندر آورد شاه — چنان جوی رستم به پیمود راه — بزین اندر افکند گرز گران

به شاه آگهی شد که کاوس کی / فرستادن نامه افکند پی
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرون باره کام زن / یکی زنده پیل است گوئی بتن
چه بشنید سالار مازندران / ز دیوان گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا خبیره شدند / هژبر ژیان را پذیره شدند
چه چشم تهمتن بدیشان رسید / به ره بر درختی کش شاخ دید
بکند و چه زوبین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه زو شگفت
بلیدرخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمون را بیازاردش
بخندید از و رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / ببردش رگ از دست و وز روی رنگ
بشد روز از آن مرد جنگ آزمای / ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بدخوی / نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شد آنرا بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو / هنرها بدیدار کن نو به نو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم / ز چشم اندر آرش برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
به پیچید و اندیشه زو دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چه برگ درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه برسان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و وز لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توئی / که داری برو بازوی پهلوئی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنگه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چه پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جوی / چه باید همی خیره این گفت گوی
بگویش که سالار ایران توئی / اگر چه دل و چنگ شیران توئی
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ و پر رنگ و زرین کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه کیش

پیغام شاه مازندران بکاوس بدست رستم

بر اندیش و تخت بزرگان مجوی / کزین جستنت خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه زمانه سر آرد زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
تو افتاده بیگمان در گمان / یکی رای پیش آر و بفکن گمان
چه من تنگ روی اندر آرم بروی / سر آید ترا تیزی و گفتگوی
نگه کرد رستم بروشن روان / بگاه و سپاه و رد و پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیره تر شد ز بازار اوی
همانگاه برخواست کاید براه / بفرمود تا خلعت آرند شاه

بیاکنم

یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
نه پذرفت زو جامه و اسب و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی
چه آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچه گفت و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس ورا گفت مندیش هیچ / دلیری کن و جنگ شیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم من
که نزدم نیرزند یک ذره خاک / بدین گرز از ایشان برآرم هلاک
چه رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان جنگ را کرد ساز

جنگ کاوس با شاه مازندران

سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چه گرد سپاه از میان بردمید
نه هامون بدید و نه صحرا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر از آن سان دمان / نخست ایچ هنگام رفتن زمان
چه آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین به بندد بر این کین کمر
بطوس و بگودرز و گشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها به پیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس و نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای
چه گودرز و گشواد بر میسره / شده کوه آهن همه یک سره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویا بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشنش بر تنش برفروخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد به ایرانیان برگذشت / بنوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
با ایرانیان گفت کاوس شاه / که سرتان نیابد سوی شرم راه
کزین دیوتان دل چنین خیره شد / ز آواز او رویتان تیره شد
ندادند پاسخ ز ایران بشاه / ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
یکی بر گرایید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بچنگ اندرون نیزه سرگزای
به آورد که رفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهائی بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز گردش بلرزید دشت نبرد
به جویا چنین گفت کای بدنشان / بیفکند نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود / فراینده بدار گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت / بگرید بدین جوشن و خنجرت
چه رستم شنید این سخن را تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چه گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چه بر تاب زن مرغ بنگاشتش
بینداخت از پشت اسبش بخاک / دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و روی زرد / تو گفتی بجانشان همه زخم خورد
بفرمود سالار مازندران / که یک سر سپاه از کران تا کران

که سر برفرازید و جنگ آورید — همه رسم و راه پلنگ آورید — برآمد ز هر دو سپه بوق کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چه برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ — هوا کشت سرخ و سیاه و بنفش — زلیس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر — همه موج او زخم و گرز و تیر — دمان باد پایان چو کشتی بر آب — سوی غرق دارند کشتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ — چه باد خزان بار دارد بسیدبرگ — بیک هفته دو لشکر ناجوی — بری اندر آورده زین کوه زری

به هشتم جهاندار کاوس شاه — ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه — به پیش جهان داور رهنمای — بیامد همی بود گریان بپای

وزان پس بیامد بر خاک روی — چنین گفت کای داور راست گوی — ایا آفریننده باد و خاک — ایا آفرینده باد و خاک

مرا ده تو فیروزی و فرهی — بمن تازه کن بخت شاهنشهی — بیامد بر نامور لشکرش — بپوشید از ان پس بمغفر سرش

خروش آمد و ناله کرنای — بجنبید چون پیل رستم زجای — ز لشکر سپاه اندر آورد کوس — سپهبد بفرمود تا کیوه طوس

چه کودرز و بازنگه شاوران — چه رهام و گرگین جنگ آوران — درفشی برافراخته همچو باز — درفشی برافراخته همچو باز

چه فرهاد و خراد و برزین کیو — برفتند با نامداران نیو — زمین را بخون دلیران بشست — زمین را بخون دلیران بشست

چه کودرز و گشواد بر میمنه — سلیح و سپر بود و کوس و بنه — بشد کیو چون گرگ پیش بره — بشد کیو چون گرگ پیش بره

ز شنگیر تا تیره گشت آفتاب — همی خون بجوی اندر آمد چو آب — همی گرز بارید گفتی سپهر — همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر تودها کشت — چه رعد خروشنده شد طبل و کوس — خور اندر پس پرده آبنوس — خور اندر پس پرده آبنوس

ازان لوکه بدشاه مازندران — بشد پیلتن با سپاهی گران — بیفشرد بر کینه که پای خویش — بیفشرد بر کینه که پای خویش

چه دو دیو و پیلان پرخاشجوی — بروی اندر آورد یکباره روی — چه بر نیزه رستم افکند چشم — نماند اسپ با او دلیری بخشم

برآهیخت گرز و برآورد جوش — بیامد بکردار آذرگشسب — جهان جوی گرد از جهاندار یل — سنان دار نیزه بدارنده داد

برآهیخت گرز و برآورد جوش — هوا کشت از آواز او پرخروش — نه با دیو جان و نه با پیل هوش — نه با دیو جان و نه با پیل هوش

فکنده همه دشت خرطوم پیل — همه کشته دیدند بر چند میل — وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست — سوی شاه مازندران تاخت راست

کرفتن رستم شاه مازندران را و آوردن بنزد کاوس

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — زکبر اندر آمد به پیوند اوی

شد از جای و دوتای تنش یک گره — از ایران نظاره بر آن بر گره

تهمتن فرومانداز زور و دست — ابا بیل و گوپال و درفش سیاه

بزد دست و بگرفت زو بند اوی — بیامد بر افروخت بیدار بخت

بکردن برآورده گرز گران — زدم بر کمربند گیرش سنان

سنان آمد از کوهه زین برون — نبود آگه از کرد و از پیش من

چنان سنگ خارا یکی کوه کشت — نبودند سنگ آن مودند بند

نه برخواست از جای سنگ گران — بران آزمایش نبودش نیاز

بر آن گونه آن سنگ را برگرفت
ابر کردگار آفرین خواندند
بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی
چه بشنید شد همچو یک پاره ابر
چنین گفت آوردم این لخت کوه
وزان رنجهای کهن یاد کرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
تهمتن گرفت آنگهی ریش اوی
بفرمان آن خسرو نامدار

کزو ماند لشکر سراسر شگفت
بر و زر و گوهر برافشاندند
بکردی ازین تنبل و جادوی
بسر برش پولاد و در برش گبر
ز بیم تبر شد ز جنگم ستوه

پیاده همی رفت بر سفت کوه
به پیش سراپرده شاه برد
وگرنه بپولاد تیغ و تبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
بدو در نگه کرد کاوس شاه

خروشان پس پشت او آن گروه
بیفکند و ایرانیان را سپرد
ببزم همه سنگ را سر بسر
بخندید و زی شاه بنهاد روی
ندیدش سزاوار تخت و کلاه
دلش خسته شد لب پر از باد سرد
بگیرد تنش را کند ریز ریز
کشید و برون برد از پیش روی
بکردند از آن پس ورا پاره پار

بلشکرگهش کس فرستاد زود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس

برفتند لشکر همه هم گروه
وز ایشان دل انجمن پر هراس

سزاوار هر کس ببخشید گنج
بفرمودشان تا بریدند سر

بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز اسب و سلیح و ز تیغ و گهر
بویژه کسی کش فزون برد رنج
فکندند جائی که بد ره گذر

از آن پس بیاید بجای نماز
همی گفت با داور پاک راز
همی با نیایش بپیمود خاک

به هشتم در گنجها کرد باز
بجشید هر هر که بودش نیاز
نوازید درویش و لشکر بچیز

سیم هفته با جام پر می بگشت
بمازندران کرد دیگر درشت
می و جام یاقوت می‌خواره خواست

تهمتن چنین گفت با شهریار
که هر گونه مردم آید بکار
که در رزم دشمن راه نمود راست

بمازندران دار و اکنون امید
چنین داد پاسخ که راستی راست
مرا این هنرها ز او لاد خواست

کنون خلعت شاه باید بخست
یکی عهدنامه و مهری بر او بر زدند
سزد گر شهنشاه گردن فراز

چه بشنید کفتا خسرو پرست
ببرزد جهاندار بیدار دولت
که او شاه باشد بمازندران

چنین گفت کز رای او نگذرید
نباید گران گشته کیفر برید
ز مازندران مهتران را بخواند

سپهدار انگه بخست شاهی بدو
وز آنجا بسوی پارس نهاد رو
یکی دیگر خلعت بدو داد و گفت

برآمد همی تا بخورشید جوشن
زن و مرد شد پیش او با خروش
چه کاوس در شهر ایران رسید

جهان سر بسر نوشد از شاه نو
از ایران بیاید یکی ماه نو
همه شهر ایران بیارایند

ز هر جای روزی خوران بخواند
به دیوان دینار ایشان برفشاند
چه بر بخت پیروزه بنشست شاد

همه شادمان نزد شاه آمدند
برنامور بخت گاه آمدند
برآمد خروش از در پیلتن

همی خواست دستوری از تاجور
که تا باز گردد بسوی زابلستان
تهمتن بیاید بسر بر کلاه

دو صد ماه رویان زرین کمر
دو صد مشک مویان با زیب و فر
سزاوار او شهریار زمین

یکی دست بر لفت شاهانه مشک
یکی باره و طوق با فر هی
یکی تخت پیروزه پیش سپاه

همه بارشان دیبه خسروی
ز روی و ز موی و ز بالای وی
دو صد اسب تازی بزرین ستام

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
ببرند صد بار دینار نیز

سپرد اوش سالار کیتی فروز
به نوذر همه کشور نیم روز
نوشته یکی نامه بر حریر

پس آنگه بدو گفت کاوس کی
که ای نامور رستم نیک پی
چنان کز پس عهد کاوس شاه

فرو رفت رستم بسوگ بخست
بسیج کذر کرد و بر بست رخت
دل نامداران بتو گرم باد

به بستد آذین و بانگ درای
بغرید کوس و بنالید نای
خروشش تهیره برآمد ز شهر

ببرزد گردن غم لشکر او
نیامدش بر دل همی هرگ یاد
ببستد رستم زال و بنشست شاه

تو انگر شد از داد و از ارزنی
زمین گشت پر سبزه و آب و نم
ز مازندران مهتران را بخواند

بماند بکسر ازین در شگفت
بکیتی خبر شد که کاوس شاه
یکی نامه فرمود تا پیش پدر

کشتن شاه کاوس دیو سپید را و مازندران

همه پاک با هدیه و با نثار
که کاوس شاه آن هنرهای کرد
بیامد بنزدیک شهر سپاه

کشیدند صف بر در شهر یار

جهان چون بهشتی شد از آراسته
برازداد و آگنده از خواسته

از ایران بشد تا بتوران جهان
وزان پس بشد سوی مکران زمین

بپرفت هر مهتری باج و ساو
نگشت از سخن هیچ با شیر کاو

شه بربستان بیارامخت
زمانه دگرگونه تر شد بر تخت

سپاهی ز بربر بیامد برزم
که برخواست از لشکر شاه بزم

برزم اندر آمد همی فوج فوج
بدان سان که برخیزد از آب موج

چه طوس و فرهرز و گستهم شیر
چه خراد و گرگین و گیو دلیر

زهر دو سپه برفلک شد خروش
زمین همچو دریا بر آمد بجوش

تو گفتی جهان کام نزاد دهاست
ز گردون روان بر زمانه بلاست

بدش تیغ باران و خنجر تگرگ
روان گشته از برق بارانش مرگ

خروشان و جوشان چه پیل دمان
یکی حمله آورد بر بد گمان

ز سوی دگر گیو بر جاشخور
زمانه ز و نمودی به گردان هنر

چه طوس انچنان دید از قلبگاه
بجنبید و آمد بدان رزمگاه

بر آویخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او هجیر فرشاه

کمندش قوین را بزخم گرفت
چه آژدر کشدی پیلان را بدام

هر ممیکو دند دیگر سپاه
ز گردان ایران و گاوس شاه

که ما شاه را سر بسر بنده ایم
همان باج را کردن افکنده ایم

بجشود گاوس و بنوفرشان
یکی راه و آئین نو ساختند

چه آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و ناخبر

پذیره شد مدش همه مهتران
بخود بر نهادند باج گران

سپه را لوی را بستان گشید
بمهمانی لودر دستان کشید

بدین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشه گلستان رست خار

چه شد کار گیتی بدین رسمها
برزه کردن پادشاه ها ماوران و مصر

یکی با کهر مرد با گنج و نام
در کهتری خوار نگذاشتند

ز گاوس کی روی بر گاشتند
چه آمد بشاه جهان آگهی

بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شادمان شاه گیتی فروز

ازان پس خبان کرد گاوس رای
که از تخت زرین بجنبید زجای

ز مکران شد آراسته تا بزره
سیاه اندر آمد بند بند و گره

چنین هم گزارند به بربر شدند
جهانجوی با بخت و فر شد بلند

هوا گشتی از نیزه چون بیشه تنگ
خور از گرد اسبان بر آمد بشنگ

کس از گرد و دشت و عنان نر اندید
ز گرد سپه پیل شد ناپدید

چه کوه و ز رکینی بد انگونه دید
ز کوه همه عمود گران بر کشید

چه با سمینه تیره گشت راست
خروشش از سواران جنگی بخواست

ز بس گرز و باران همانس و تیر
زمانه سواران بادار و گیر

ز گرد سواران هوا آبنوس
که از کوشش تیغ بدش رعد تیغ

سپهدار گودرز لشکر شکن
اباجان ستان تیغ دشمن فگن

زمانه و چه بگذاردی تیغ تیز
بر آوردی از بربری رستخیز

بیک زخم ده سر فگندی نگون
زمین کرد از تیغ دریای خون

خود و نامداران ایران هزار
اباتیزه و تیغ جوشن گذار

ز گردش دل آسمان گاه شد
ز گردش فلک روی پرچاه شد

بدین گونه زان لشکر بیشمار
فراوان بگشتند در کارزار

تو گفتی به بربر سواری نماند
بگرد اندرون تیزه داری نماند

گجای درم زر و گوهر دهیم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

وزان جایگه بانگ سنج و درای
خروشیدن ناله کرنای

چه آگاهی آمد بدان رزمگاه
بنالیش گیتی بر آشفته راه

چه فرمان کرفتند و جستند راه
پی آزار بر گشت گاوس شاه

بشد شاد و بگماه در نیمروز
که می رود و مخورت که باز و یوز

چه از آمالیش نیامد جواز
نشیب از بر آمد چه بر شد فراز

بدید آمد از تازیان کاستی
که انبار زر از ادب تهی

درفشی برافراخت از مصر و شام
که انبار زر از ادب تهی

سپه بر سپرها نوشتند نام
بجوشید بشمشیرها در نیام

زمین گشت جنبان چه کشتی بر آب / ز گرد سپه تیره گشت آفتاب
بر آن سان کجا دشمن او را بدید / سپه را ز هامون بدریا کشید
پی اندازه کشتی بدریا بساخت / بیاراست لشکر بدان در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر / ز گیتی بدین گونه جویند بهر
بدست چپش چین و بربر براست / رده بر میانه بر آن سو که خواست
به پیش اندرون شهرها ماوران / به هر کشوری در سپاه گران
خبر شد بایشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
بشد گرد چندان یل تیغ زن / به بربرستان در شدند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه / شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نه بد شیر درنده را جایگاه / نه پیل ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی بر آب / هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
چه کاوس لشکر بخشکی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر / بگردن برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت رود روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز گرد سپه شد هوا سندروس / زمین سر بسر تیره چون آبنوس
ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چه بر هم رسیدند تنگ / دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز دو رو سپه برکشیدند صف / بکف خنجر و بر لب آورده کف
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
از آن سو که گودرز کشواد بود / چه خراد و شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسبان عنان / بزهراب دادند نوک سنان
چه بر کوهه زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه کوه آهن کنند / و یا آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس بر قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم مرد / ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا خون ببارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان کرد ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران / بکوشید در رزم بدگوهران
سزا نیست برگشتن از کارزار / اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه هر که بود / برانگیختند اسب مانند دود
برآمد خروش ده و دار و گیر / چه باران ببارید ز وبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهراب دار / همی تیره بد چشم خنجر گذار
هوا گشت از نیزه چون بیشه / دل هر سواری در اندیشه
ز بس خون که شد رنجه روی زمین / یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب / نتابید رخشان رخ آفتاب
فلک را ز گرد سواران نثار / زمین شد مگر کرکس گوشت خوار
ز بس دست بی پای و بی پای دست / تو گفتی کزان رزمگه کس نرست
ز کشته بهر جای بر توده بود / ز خون دشت یکسر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه / همه یک بیک گشته زنهارخواه
نخستین سپهبد ز هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
غمی گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه / فراوان فرستد بکاوس شاه
چه این داده باشد ازو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد

زن کردن شاه کاوس دختر شاه هاماوران را

از آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش بالاتر است / ز خورشید رخساره زیباتر است

به بالا بلند و بلو

به بالا بلند و بکیسو کمند زبانش چه خنجر دهانش چه قند
بهشتی است آراسته پرنگار چه خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه که نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای چنین داد پاسخ که این است رای
گزین کرد شاه از میان گروه یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش گرز و نسل این گران بفرمود تا شد بها ماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج من است زمین پایه تخت عاج من است
هر آنکس که در سایه من پناه نیابد ورا کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی ز رخ کینه و جنگ شویم همی
پس پرده تو یکی دختر است شنیدم که تخت مرا در خور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن ستوده بهر شهر و هر انجمن
چه داماد یابی تو پور قباد چنان دانی که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان بنزدیک سالارها ماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چه بشنید سالارها ماوران دلش گشت پر درد و سر شد گران
به دل گفت هر چند کو پادشاست جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دختر است که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار ندارم بر او مایه کارزار
همان به که این درد را نیز چشم بخوابیم و بر دل بپوشیم چشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن که سر نیست این آرزو را به من
همی خواهد از من گرامی دو چیز که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا نیست گرمی بدان خواسته بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند بسی اگر شاه ایران ستاند همی
غمی گشت و سودابه را پیش خواند ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستاده چرب گو آمدست پذیرایش آرزو آمدست
همی خواهد از من که بیکام من ببرد دل و خواب و آرام من
چه گوئی بدین کار رای تو چیست بگو با من اکنون رضای تو چیست
بدو گفت سودابه کین چاره نیست از و بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان بفرمان او سر نهاده مهان
به پیوند با او چرائی دژم کسی نشمرد شادمانی به غم
بدانست سالارها ماوران که سودابه را آن نباشد گران
فرستاده شاه را پیش خواند از آن نامدارانش برتر نشاند
نوشتند عهدی به آئین خویش بدان سان که بد رای و آئین و کیش
بیک هفته سالارها ماوران همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس دختر خسته دل پرستنده سیصد عماری دو چل
هزار اشتر و اسب و استر هزار ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته پس و پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت تو گفتی که روی هوا لاله کشت
چه آمد بنزدیک کاوس شاه دلارای و آن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو شد آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چه سیمین قلم
نگه کرد کاوس و خیره بماند به سودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان ز بیدار دل پر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش از و رای بستد بآئین پیش
در گنج او در زمان کرد باز بدو شادمان شاه گردن فراز

غمین بد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندران

مهمانی کردن شاه هاماوران کاوس شاه را و در بند کردن او را

چه یکهفته بگذشت هشتم بگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

که گر شاه بپسند بمهمان من / بیاید خرامان شود خان من

شود شهر هاماوران ارجمند / چه بپسندد رخسار شاه بلند

بدین گونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش درست

مگر شهر و دختر بماند بدو / نباشد مگر بر سرش باج او

چه سودابه دانست نیرنگ شاه / بیامد خرامان بر پیشگاه

بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست

تورا بی بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد

ز بهر من است اینهمه گفت گو / ترا زین نباید جز اندوه برو

ز سودابه گفتار باور نکرد / نمیداشت زیشان کسی را بمرد

بشد با دلیران و کندآوران / بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاه نام / همه از در جشن و سور و خرام

بدان شهر بودیش جای نشست / همه شهر سر تا سر آذین ببست

چه در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز

برو گوهر و زعفران ریختند / به سر مشک عنبرش می بیختند

به شهر اندر آواز رود و سرود / بهم برکشیدند چون تار و پود

چه دیدش سپهدار هاماوران / بیاسوده شد پیش با مهتران

ز ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید و زر

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یکهفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست

شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران

شبی گفت تا لشکرش را میان / ببستند و شد نزد ایرانیان

چه از کینه و جنگ ایمن شدند / ز چون و چرا هم ز بیم گزند

ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش نمودند و ناگه شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن / بکاوس مکر و حیل ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شادمان گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

چه گرگین و چون زنگه شاوران / همه نامداران و کندآوران

گرفتند و بستند در قید سخت / نگون سار گشته همه فر و بخت

چه گوید درین مردم ژرف بین / چه گوئی تو ای کاردان اندرین

چه پیوسته خون نباشد کسی / نباید برو بودن ایمن بسی

بود کو بجاه از تو کمتر بود / هم از رشک مهر تو لاغر بود

چه کاوس بر خیرگی بسته شد / بهاماوران راه پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده از چرخ تا قعر آب

بدان دز فرستاد کاوس را / فریبرز و گستهم و هم طوس را

همه مهتران را دگر باره بند / ابا شاه کاوس در دز فکند

ز گردان نگهبان دز بد هزار / همه نامداران خنجر گذار

سراپرده او بتاراج داد / به پرمایگان مایه و تاج داد

برفتند پوشیده رویان خیل / عماری یکی در میان جلیل

که سودابه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند

چه سودابه پوشیده رویان بدید / بتن جامه خسروی بر درید

بمشکین کمند اندر افکند چنگ / به فندق کلان را بخون داد رنگ

بایشان چنین گفت کین بند و دزد / ستوده ندارند مردان مرد

چرا روز جنگش نگردید بند / که تاجش زره بود و تختش سمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلتان ز آوای کوس

همین تخت زرین کمین که کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید

پرستندگان را سگان کرد نام / سمن را پر از خون پر آواز کام

جدائی نخواهم ز کاوس گفت / اگر خود لحد باشد او را نهفت

چه کاوس را بند باید کشید / مرا بیگنه سر بباید برید

بگفتند

بگفتند گفتار او با پدر / سرش گشت پر کین و پر خون جگر
به حصنش فرستاد نزدیک شو / جگر خسته از غم بخون شسته رو
بیک جای بنشست با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز پالیز سرو سهی
چه بسته شد آن شاه دیهیم جو / سپاهش بایران نهادند رو
چه بر تخت زرین ندیدند شاه / به جستن گرفتند هر کس کلاه

گرفتن افراسیاب ایران زمین را

یکی لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاه گران
برآمد بهر سو ز ایران خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بجنگ اندران بود لشکر سه ماه / بدادند سرما ز بهر کلاه
بشد تند افراسیاب آن زمان / برآویخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی خنجر آهنگ کرد / به هر کس که میزد همی خورد گرد
سپاهش بدین سان همه هم گروه / همی حمله بردند مانند کوه
به شمشیر از آن لشکر نامدار / بیفکند بسیار در خاک خوار
چه دریای الماس شد کان لعل / دل کشته فرسود در زیر نعل
بایشان ببارید کوپال و تیغ / شدند آن دلیران براه گریغ
چه غرم دونده ز چنگال گرگ / برفت آن دلاور سپاه بزرگ
سپاه اندر ایران پراکنده کرد / زن و کودک و مردم و بنده کرد
چنین است رسم سرای سپنج / همان از پی آز در دست و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکاریست خاکش همی بشکرد
چه اندر گرفتند ایران و گاه / بایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جست فزونی سر آمد زمان
دو بهره سوی زابلستان شدند / به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چه کم شد کنون فر کاوس شاه
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی / نشیمن که شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
اگر رای بیند جهان پهلوان / بپردازد ایران ز ترکان گوان
نشیند به آرام بر تخت و گاه / همه بنده باشیم و او پادشاه
ببارید رستم برخ آب زرد / دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چه یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بزابل بخواند / میان بست بر جنگ و لشکر براند

نامه فرستادن رستم بنزد کاوس شاه و شاه هاماوران

یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و از کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد / در داد و دانش از او برگشاد
بقدرت ز ناچیز چیز آورد / هم از سنگ گوهر پدید آورد
دگر گفت کای شاه هاماوران / یقین شد که هستی ز بدگوهران
ز بدگوهری بر تو بس این نشان / که نیرنگ سازی بگردن کشان
ز بیدانشی جسته برتری / تو بدگوهر از هر سگی کمتری
بدین سان نیایدت از خویش شرم / بگیتی ندانی همی سرد و گرم
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستگی اندر انداختی
نه مردی بود چاره جستن به جنگ / نه رفتی برسم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
ترا کردم آگه کزین برتری / به پیچی و پوئی ره کهتری
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ بد اژدها

وگر سر بتابی ز اندرز من
سرت را همی دور خواهی ز تن

به کشور بخشا و برخویش هم
بدان تا نگردی پریشان ز غم

بدار ای کیهان و هر مرد شید
برزم و ببزم و به بیم و امید

همانا شنیدی تو از هجران
که چون کرده ام رزم مازندران

چه برخواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش چشمش همه تیره شد

تو هرگه که آئی به برزستان
سواران همه تیز کرده سنان

بیایم بجنگ تو من با سپاه
بدین گونه سازمت آئین رزم

هم اندر زمان لشکری گرد کرد
که شد روز روشن شب لاجورد

وزین سو فرستاده سرفراز
چه آمد نزد سپهبد فراز

چه بشنید پاسخ که پیلتن
دلیران لشکر بکرد انجمن

که من زان سگ بدکنش تیره جان
ستانم همه مرز ماوران

رفتن رستم با شاه ها ماوران و کشتن شاه ها ماوران

بفرمود تا برنشیند سپاه
رسیدند نزدیک ماوران

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ
ازآزرم دلها به بر سرشد

بکشتی وزورق سپاه گران
بد و روز همچون شب آبنوس

بتاراج وکشتن بیاراستند
برخش دلاور برآورد بار

چه پیرون شد از شهر خود با سپاه
مگر کاندر آرد از ایشان دمار

به پوشید پس جوشن کارزار
ز نیزه بخورشید بیدانه ماه

به نیزه بکوشید در کارزار
برانگیخت رخش و برآورد جوش

نیستان شد از نیزه آورد گاه
که بودند پاینده مانند کوه

برآورد کرزگران را بدوش
اما خویش و پیوند دیگر سران

همان نامداران زابل گروه
دو مرد جوان خواست از انجمن

گریزان بیامد بها ماوران
نوشته بدو در دل از آب و خون

چه بشنید سالار بارای زن
ورا راست و بر هر سوئی خود رود

یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
سپاه و دو کشور بیاراستند

وگرنه ازین پادشه بد رسد
ندانی که چون من کنم رای جنگ

همه دل پر از بیم برجوشه شد
وگرنه بیارای جنگ مرا

زتیغم بسوزد بدریا نهنگ
که من کین کاوس و ایران سپاه

بکردن به پیمای هنگ مرا
فرستاده شد نزد ماوران

بخواهم ازان پی هنر پادشا
چنین داد پاسخ که کاوس کی

بداوش سپایم یکایک سران
همین بند و زندانت آراستست

به ماموں وگرنه بتیغ و بگرز
فرستاده را خوار کرد و براند

اگر رایت این ارزو خواستست
سپاهی همه تیزه و کرزدار

همی آتش خشم و کین برفشاند
زکشتار و کرداران بد نهاد

یلان سرافراز خنجر گذار
پر از خشم و کین کرد سوگند یاد

یکایک پیامش برتهم بداد
که برخنگ پرلبو در راه درنگ

بهر و نکین و بکبین و به داد
جهان آمد از غارت و خون پرش

چه برما بزن مرغ بریان کنم
نبُد روزگار سکون در درنگ

بشد نزد ماوران کینه خواه
به پیش صف اندر رد رنگی منم

که برخنگ پرلبو در راه درنگ
که ای غم داران و فرخ کوان

جهان آمد از غارت و خون پرش
خروشان بکردار پیلان مست

نبُد روزگار سکون در درنگ
نبود درش ماوران هیچ یاد

به پیش صف اندر رد رنگی منم
بجنگ اندرون کرزو کوپال او

که ای غم داران و فرخ کوان
چه دیدند لشکر بر و یال او

خروشان بکردار پیلان مست
ز هولش هراکنده گشت انجمن

نبود درش ماوران هیچ یاد
تو گفتی که لشکر برآمد ز تن

بجنگ اندرون کرزو کوپال او
تبه دید آن کار بازار خویش

چه دیدند لشکر بر و یال او
پشیمان ز کردار و گفتار خویش

ز هولش هراکنده گشت انجمن
بمرد و به برچه یاد و زان

تبه دید آن کار بازار خویش
بدان تا فرستد هم اندر زمان

بمرد و به برچه یاد و زان
که آمد دگه تا بشید با من یکی

ز رستم نترسم ز جنگ اندکی
چه نامه به نزدیک ایشان رسید

که رستم بران مرز لشکر کشید
نهادند سر سوی ماوران

زمین کوه کشت از گران تا گران

زمین کوه تا کوه لشکر کشید — شده پیل از گرد شان ناپدید — چه رستم چنان دید نزدیک شاه — نهانی برافکند گردی براه

اگر جنگ را من بجنبم زجای — دلیران ندانند سر ها زپای — نباید گزین کین بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد سرد

مرا لخت بر بر نباید بکار — اگر بد رسد بر تن شهریار — بدو داد پاسخ که مندیش ازین — نه کشته ازبهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردون سپهر — که با نوش زهرست و با مهر مهر — وديگر که دارنده یار من است — بزرگی و مهرش حصار من است

تو مرز خرش پوینده را داده عنان — مرا این آشکارا نه اندر نهان — رسد از بد اندیش زخم گزند

تو ایران زمین را نگه دار بس — بداد و دهش کوش و هشیار باش — به پیچد و زی شاه بنهاد رو

بر انگیخت آن خرش پوینده را است — بتاورد کردان جنگی بجوشت — دلاور همی کرد بر جا درنگ

که تا رفت خورشید خشان در آب — بیاید شب تیره کوس درشتاب — که رفت شد پیرم لا جورد

رزم رستم با شاه هاماوران و گرفتار شدن شاه هاماوران

پیل پیلتن رو بتابید باز — چه هاماوران بود صد زنده پیل — سوی جای خود در زمان رفت باز

به آرامگه بود تا تاب گذشت — پس پشت گردان درخشان درفش — دگر روز چون مهر زخشنده گشت

زجای اندر آمد گو پیلتن — همی ابر بگداخت اندر هوا — یکی لشکری خیره بر دو سپل

تو گفتی جهان سر بسر آهن است — گر ازه بیارست بر سینه — بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

بدرید چنگل و دل شیر نر — به قلب اندرون پور دستان سام — برابر که دید ایستادن روا

چو ابر است لشکر بیارا سپند — غمی گشت و آهنگ آوی بر کرد — بر آن سو کشید تا لشکر نه

سوی میسره نام بردار شیر — به قلب اندرون شاه هاماوران — ابر کوه هه زین درون خم خام

چه هاماوران شاه از دور دید — چنین گفت با لشکر سرفراز — ازان پس که در جنگ پرهیز کرد

بیاورد لشکر زچپ و زراست — اگر صد هزار اند و گر یک سوار — بگردش یکی لشکر بیکران

سپهبد چه لشکر بهامون کشید — چکاچاک تیغ آمد و گرز و تبر — که امروز مژگان بمالید باز

بر و یال بیند و دست و عنان — فراوان ازان مرز ها کشته شد — فروماند لشکر بیاید بکار

بکاهش بدان سان در اندا ختند — زکشته درودشت کشته چو کوه — رخون دشت گردی که رود در بهست

رخون دشت کوئی که رود در بهست — همی تاخت اندر پی شاه شام — زکردار رسالار نا هوشیار

تهمتن یکی رخش را تیز کرد — چو کلان برخم اندر آید برد

تو گفتی خم اندر پی فرشته

زین کلمه در زرد سرد

بیفکند و پس دست او را ببست / گرفتار شد نام بردار شصت
شه بربرستان بچنگ گراز / گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بکردار شیر دمان / بر شاه هاماوران شد دوان
زکشته زمین کرد با کوه راست / زهاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران / بر رستم آرد زهاماوران

سراپرده و گنج و تاج و گهر / پرستندهٔ چند زرین کمر
پذیرفت دیگر ابا ساو و باج / که بدهد بکاوس با گنج و تاج
بدین بر نهادند و برخواستند / سپاه سه کشور بیاراستند
فرستاد و مر شاه را آورید / بدو داد و کاهش چنان چون سزید

رها شدن کاوس از بند و لشکر آراستن در جنگ افراسیاب

چه از دز رها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه
تهمتن جز این خواسته هرچه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج / ز دیبا و دیهیم و از در و تاج
بیاراست کاوس خورشید فر / ز دیبای زرین و هم مهد زر
یکی اسب آراست زیر اندرش / لجامی ز زر آزده بر سرش
به سودابه فرمود کاید ز نشین / نهان شو چه خورشید زیر زمین
ببخشود پس شاه هاماوران / بدل بد نیاورد بند گران
همو رفت و بس کارسازی گرفت / همی خویشتن سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان / بگوهر درخشنده چون اختران
ز اسب و ز اشتر فزون از شمار / همه فرش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه / شگفتی بماندند ایران سپاه
به لشکر که آورد لشکر ز شهر / ز گیتی بدین گونه میجست بهر

برآراست

برآراست کاید بایران زمین / ز کشور طلب کرد مردان کین
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار / زره وار و برگستوان و سوار
بیامد گران لشکر بربری / سواران جنگاور لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز هاماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه / شب و روز اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو بنازد بدان مرز و بوم
فرستاد باید بنزدیک من / برافروختن رای تاریک من
جهاندیده باید عنان دار و بس / نباید که آید جز این هیچکس
چنین لشکری خواهم از مرز روم / که آیند با من به آباد بوم
به اندازه خویشتن هر کسی / بدو نیکوئیها نموده بسی
شهان دلاور ابا تخت زر / بر شاه رفتند بسته کمر
پس آگاهی آمد ز هاماوران / ز دشت سواران و نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد / بدان شهریاران روز نبرد
کنون سوی ایران بپوید همی / به توران سپه رزم جوید همی
نوشتند یک نامه شاهوار / سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را سر بسر چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
که از گرگ ران بیاید سپاه / که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری رای کرد
همی تخت او خواست افراسیاب / ز راه خرد گشت دل پر شتاب
برفتیم با نیزهای دراز / برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه به هر نیک و بد کشته شد
همه نامداران شمشیرزن / بدینگونه یکجا شدند انجمن
کنون آمد از کار او آگهی / که تازه شد آن تخت شاهنشهی
چه او برگراید ز بربر عنان / بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند و رفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چه نامه بر شاه ایران رسید / بدین گونه گفتار ایشان شنید
از ایشان پسند آمدش کار کرد / به افراسیاب آنگهی نامه کرد
چنان چون سزا بود با پیلتن / چه گودرز و چون طوس با انجمن
سگالش نمودند با همدگر / همان موبدان و ردان سر بسر

نامه فرستادن شاه کاوس بافراسیاب و پاسخ افراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه / به نزد سپهدار توران سپاه
کز ایران بپرداز و پیشی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفت و گوی
ترا کهتری کار بستن نکوست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران ز پشت من است / جهان سر بسر زیر دست منست
پشیمانی آنگه نیاید بکار / چه برخیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ / که بر عزم چون روز شد تار و تنگ
به نیک و بد کار خود ننگرد / بیاید دمان پیش ما بگذرد
ترا هم بدان گونه بینم همی / خرد در سر تو نه بینم همی
چه این آگهی شد بافراسیاب / دلش گشت پر کین برو پر ز تاب
فرستاد پاسخ که این گفت و گو / نگوید بجز مردم زشت خو
ترا گر سزا بودی ایرانیان / نیازت نبودی بهاماوران
کنون آمدم رزم را ساخته / درفش درفشان برافراخته
ندارد کسی تاب من روز جنگ / نه در بیشه شیر و نه دریا نهنگ
منم شیر دل نامدار از مهان / بمردی همی باشم اندر جهان
چه آئی بمیدان کین پای دار / بدان تا به بینی تو مردان کار
چنانت بفرپیچم ای بدنهاد / که ناری دگر باره ایران بیاد
دگر گفت که ایران سراسر مراست / بباید شنید این سخنهای راست
که تور فریدون نیای من است / همه شهر ایران سرای من است
و دیگر ببازوی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
فرستاده را خوار کرد و براند / همی آتش خشم و کین برفشاند

فرستاده برگشت برسان باد
بگاوس گفت آنچه او کرد یاد

رزم کاوس با افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو بشنید کاوس گفتار او
بیاراست لشکر به پیکار او

برو کرد شد چار صد ره هزار
غو کوس و گرد دلیران جنگ
زمان کرده تا روز همین گشته تنگ

ز مردان کرد از در کارزار
بکردان همی گرز بر زد بآب
زتوران سپاهان لشکری کرد گرد
که شد روز روشن شب لاجورد

بجنبش بیاراست افراسیاب
که افراسیاب اندر ایران براند
بگینه در آویختند از دو سو
زخون دلیران زمین گشت جو

تو گفتی بتوران سواری نماند
همی موج خون خواست از جای جنگ
نهفتن بغرید در قلب گاه
بیک حمله بدرید قلب سپاه

ز رخ تیر زین و تیر خدنگ
لبسی نامداران سر آمد زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور
بر افکند در لشکر ترک شور

به هر حمله برنیزه جان ستان
در آن رزمگه اندر آمد بخواب
سپهبد بپاسخ بدان کوز دید
که آتش بجوشید همچون نبید

سر بخت گردان افراسیاب
کزیده ببزرگان و شیران من
بکوشید هم پشت و جنگ آورید
جهان را بگاوس تنگ آورید

به آواز گفت ای دلیران من
سر سرکش نر از تن برکنید
همان سرکشی بد برگ شیر دل
که از تیغ او گشت گردون خجل

یلان را ببرزید بین و خنجر زنید
زرین یلنگ اندر آرد بگرد
برو پادشاهی و دخت و درم
همان نام آن سپهبد ش برنهم

هر آنکس که او را بدشت نبرد
بگردون گردان برآرم ورا
چه ترکان شنیدند گفتار او
سراسر سوی جنگ کردند رو

همه شهر ایران سپارم ورا
ز آسیب رخشاره نه شخ و دد
دلیران و گردان ایران سران
بدست اندرون کمرهای گران

بکشتند چندان ز توران گروه
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران بکشته شد
همه دشت کین چون گل آغشته شد

سر بخت ترکان در آمد بخواب
گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غورمان
بر آن سود جستن سر آمد زمان

آمدن کاوس بایران و عمارت البرز کوه

چه روشن زمانه بدان کو نوید
ز غور انگهی سوی خانه کشید

بیامد سوی پارس کاوس کی
درخورون و شادی اندر گذشت
جهانی بشادی او نو فکند

بیاراست تخت و بفرمود داد
فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار روشن روان شد پدید

به مرو و بلخ و بهری
ز هر کشوری نزد هر مهتری
نه بیچید زداد و نه بیچد ز بد

جهانی بپرداخت یکسره
که باداد ما هر که دارد خرد
همه روزگارش بنوی شود

یکی جای کرد اندر البرز کوه
جهان پهلوانی بر رستم سپرد
دو فرخانه در روز و دو بید کنند

دو فرخانه دگر ز آهنینه ساخت
که دیو اندران رنجها بشد بسوخت
بفرمود تا سنگ خارا برند

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
ز بر جد بهر گوشه اندر نشست
دو فرخانه ز بهر سلاح نبرد

بفرمود تا گرد بالاش کردن
ز پیروزه کرده بر و بر نگار
دو ایوانش یاقوت برده بکار

هوا عنبرین بود و بارانش مهی
همه ساله در وی بهاران بدی
کلان چون رخ عنکبوتان بدی

انجمن کردن ابلیس علیه اللعنه مر کاوس را

پذیرایش دیو و رنجور بود
ز خوبی اقبال آموزگار

بفرمود کاین دیو بدکار را
بدیوان چنین گفت کامروز کار
نژاد جهان کاوس سر به کند
شنیدند دیوان کر فشد یاد
غلامی بر آراست از خویشتن
بیامد بر او زمین بوسه داد
بکام تو شد روی گردون همه
چه دارد همی آفتاب از تو راز
دل شاه ازان دیو پر آه شد
ندانست کین چرخ را مایه نیست
جهان آفرین پی نیازست ازین
زدانندگان پس بپرسید شاه
بفرمود پس تا بهنگام خواب
همی پروراندشان سال و ماه
ز عود قماری یکی تخت ساخت
بر او بخت از نیزه ران بره
ازان پس عقاب دلاور چهار
نشست از بر تخت کاوس کی
ز روی زمین تخت برداشتند
شنیدم که کاوس شد بر فلک
ز هر گونه لشکر آواز آن
چه با مرغ پرنده نیرو نماند
گوی پیشه شهر چین آمدند
سیاوش از و خواست آمد بدید
بجای بزرگی و تخت و نشست
همی کرد پوزش بکردهٔ گناه

ز باد افره وی غریوان بدی
به رنج و بسختی است از شهریار
ز دیوان مرا این رنج کوته کنند
کز ایشان کاوس پاسخ نداد
سخن گوی و شایسته انجمن
یکی دسته گل بکاوس داد
شبانی و گردکشان چون بره
که چون کرد داند نشیب و فراز
روانش ز اندیشه کوتاه شد
ستاره فزادان و اندیزدیکی است
ز بهر تو باید سپهر و زمین
کزین خاک چندست تا چرخ ماه
بفرستند سوی نشیم عقاب
بمرغ و بره اینچنین چند گاه
سر تخمها را ببزر کرد سخت

رفتن شاه کاوس باسمان

نهاده به پیش اندرون جام می
ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان سان که داند ز راز فلک
ندانند نجیر پرخر ز راز آن
غمی گشت و پرها بخوی درشتند
به آمل بروی زمین آمدند
بیالست لختی چمید و چرید
لشیمانی و رنج بودش بدست
همی شاه بیخبت هر لوسپاه

چنان بد که ابلیس روزی بکاخ
یکی دیو باید کنون چرب دست
بکردار اندیش سر زیردان پاک
یکی دیو دژخیم سر پای جست
همی بود تا نامور شهریار
بدو گفت کز فرّ و زیبای تو
یکی کار ماندست اندر جهان
چگونه است شاه و ش و فرّ و چیست
گمانش چنان بد که گردون سپهر
همه زیر فرمانش بیچاره اند
بر اندیشه شد جان آن پادشاه
ستاره شمر گفت خسرو شنید
ازان آنگهش بچش چار بر داشتند
چه نزدیک رفتند هر یک چو شیر
به پهلوش بر نیزه‌های دراز

یکی انجمن ساخت پنهان ز شاه
که داند همه رسم و راه نخست
فشاندند بر آن فرش زیبا نثار
بدو گفت کاین کار کار منست
برون شد یکی روز بهر شکار
سر بخت گردون سرد جای تو
نشان تو هرگز نماند نهان
بدین گردش روز برگشت چیست
بگیتی بجز خود نمیبود دست چیر
اگر سعد یا نحس ستاره اند
که تا چون تو دیو پی بر اندر هوا
یکی راه ناخوب چاره گزید
ببردند و در خانه بگذاشتند
بدان سان که غرم اندر آرد بزیر
به لبت و بران گونه بر کرد ساز
به لبت اندر اندیشه دل یکسره
بیاورد و بر بخت لبت استوار
سوی گوشت کردند یکسر شتاب
سوی گوشت کردند آهنگ و رای
که تا جنگ سازد به تیر و کمان
چنین باشد آنکس که باشدش آز
گشادن از هوا نیزه و بخت شاه
همی بود نی دانست اندر نهان
ز غم بود بیچاره و دل دونیم
نیایش همی کرد با کردگار
برفتند با لشکر و لوق و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا شیر سیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چه کاوس خودکامه اندر جهان / ندیده کسی آشکار و نهان
چه دیوانگانست و بیهوش و رای / به هر باد کاید بجنبد ز جای
تو گوئی بسرش اندرون مغز نیست / یک اندیشه او همی نغز نیست
کس از نامداران و پیشینگان / نکردند آهنگ بر آسمان
خرد نیست او را نه هوش و نه رای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای
رسیدند چون نامداران بدو / نکوهش کن و تیز پرخاشجو
به پرسش گرفتند شاه جهان / همی هر کسی از کهان و مهان
بدو گفت گودرز بیمارسان / ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپاهت بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی از کفر ایمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ تو را بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / که بر آسمان نیز پرداختی
پس از تو بسی داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
بجز بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد خیره‌جوی
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز نام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر زد / از آن نامداران و مردان گرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
بسیجید و اندر عماری نشست / پشیمانی و باد بودش بدست
بیامد بایران و تخت بلند / دلش از چنان کار مانده نژند
چهل روز در نزد یزدان بپای / به پیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بگفت
همی ریخت بالا به از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست / خراج در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
چه بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشید بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت ز آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / از آن سرکشیدن بماه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / به مهر و وفا روی کشور بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بکام دل خویش برداشت کام / شده شاد دل یافته کام و نام
همه کام خود برگرفت از جهان / ابا نامداران و فرخ مهان
همه بزم و میدان بدی کار او / چه طوس و چه رستم بدی یار او
من این داستان گفتم و کم شنود / چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آئین شاه جهان / که او بود و رستم سر پهلوان
چه با مرگ کوشش نداردت سود / کنون رزم رستم بباید شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر / چو نان کی برآویخت با نره شیر
کجا پادشا دادگر بود و بس / نبودی نیازش بفریاد کس
همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا که گیتی همه باد دید

اگر نام مردی

رفتن رستم و پهلوانان بنخچیرگاه افراسیاب

اگر نام مردی بجوئی همی — رخ تیغ مندی بشوئی همی
زبدها نشایدت پرهیز کرد — چه پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه برآمد بتنگی فراز — دلیرت زجنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را راه دیگر است — درخشنده مهره نشود بی بها
کنون از زره رستم جنگجوی — یکی سور کرده دران انجمن
یکایک بگو نام او بد نوند — شدند انجمن نامور یک بیک
چه طوس و چه گودرز و گشواد گان — چه گستهم و فرّاد و جنگ آوران
چه برزین گردن کش رزم زن — یکی لشکری نامدار ارجمند
برآراست رستم یکی جشنگاه — بچوگان و بازی نبید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز کیو — چه یوزد و ونده بکار آیدت
به نخجیرگاه رد افراسیاب — نگیریم آرام روز و راز
بگورنگاه ورکمند افکنیم — فرازیدن نیزه های دراز
چنین رای ملنیم من ای پهلوان — مبادا کند زی سرانجام تو
سحر که بدان دشت توران شویم — جهان را بمانیم یک یادگار
به بودند یکسر بدین هم سخن — بر آن آرزو رفتن آراستند
برفتند با کوس و پیلان و مهد — زنیکدست رود و زنیکدست آب
بیک لب سرخس و بیابانش پیش — چنان سرخوش از باده خوشگوار
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت — کهی تا مهن که لشت طوس
بهشتم تهمتن بیاید بگاه — همانا رسید آگهی پی گمان
بباید طلایه بره بر یکی — نیابد که یابد بدانديش راه
بیاراید اندر زمان لشکری — کند دشت نخجیر با کورنگ
زواره بزه بر نهاده گمان — که من رفت خواهم بر دشت دران
بدو گفت رستم که ای نامدار — سپه راهی خود نگه دار باش
سواره شد آن نام بردار شیر — همه لشکر دشمنان خوار بود
بنخجیر گردان نهادند روی — زلشکر جهاندیدگان را بخواند
زرستم لبی داشتا نها براند — که بودند هر یک بگرد اشیر

همه از تو نگردد پیرهیز باز — چه هره کنی جنگ را با خرد
سخنهای نیکو به بند اندر است — چه از بند و پیوند با بد رها
یکی داستانست با رنگ و بوی — شنیدم که روزی کیو پهلوان
بد و اندرون کاخهای بلند — بزرگان ایران بدان جشنگاه
چه بهرام و چون کیو آزادگان — چه گرگین و چون زنگه شاوران
گرازه که بود افراسیاب — ابا هر یک از مهتران مرچند
که بزم آرزو کرد خورشید وش — نیا بود لشکر زمانی زکار
به رستم که ای نام بردار نیو — کراید و نگ رای شکار آیدت
بپوشیم تابان رخ آفتاب — زگرد سواران و وز یوز و باز
به بیشه بر شیر بند افکنیم — بزه بهن و کرز و تذرو و باز
اگر در بپذیری بر و بشن روان — بدو گفت رستم که بر کام تو
زنخجیر و راز تاختن لختنو یم — همین است رای ای گو نام دار
کسی رای دیگر نیفکند بن — سحر که که از خواب بیدار شد
گرازان و شادان بسوی رود شدند — به نخجیرگاه رد افراسیاب
گله کشته بر دشت آهو و میش — فرود آمدند از لب رود بار
زآهو به سر سیصد کشت — بیک هفته زینگونه نامی بدشت
یکی رای شایسته زد با سپاه — که از ما با فراسیاب این زمان
که چون یابد او آگهی اندکی — بیاید دهد آگهی از سپاه
به هر جا که باشند نام آوری — یکی چاره ساز و بیاید بجنگ
هر آمد بر آن کار بسته میان — چنین گفت با مور پهلوان
هر و تا زنان تا لب رود بار — بیاس اندران راه بیدار باش
اما چند نامی سوار دلیر — سپه را که چون او نگه دار بود
نگردند کس یاد پرخاشجوی — پس آگاهی آمد با فراسیاب
زرستم لبی داشتا نها براند — وزان هفت جنگی سوار دلیر

بباید یکی چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گر آن هفت پل را بچنگ آوریم / جهان را بکاوس تنگ آوریم

آگاهی یافتن افراسیاب از رستم و آمدن بر سر او

روان و سواران توران سپاه / بدان رای گشتند هم راه شاه
گزین کرد شمشیرزن چل هزار / همه نامدار از در کارزار
بدیشان چنین گفت افراسیاب / که دل دور دارید از آرام و خواب
بکردار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بر ایشان زدن
ز راه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سوی نام آوران سپاه / بدان سرکشان تا بگیرند راه
زواره چه گرد سپه را بدید / بیابان همه سر بسر بنگرید
بدید آنکه شد روی گیتی سیاه / درفش سپهدار توران سپاه
همانجا که بد در زمان بازگشت / تو گفتی که با باد دمساز گشت
چه آمد به نزدیکی بزمگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد / بد اندیش آهنگ نخچیر کرد
سپاه است چندانکه اندازه نیست / ز لشکر که و دشت و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چه بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه توران چه ترسی همی / هم از نامداران ترکان زمی
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان دار و برگستوان و سوار
درین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
همه خیل توران بجنگ اندکی است / اگرچه در آن جنگ رستم یکی است
شده هشت گرد سوار انجمن / همه نام بردار و شمشیرزن
سواران گردن کش نامدار / یکی صد هزارند در کارزار
اگر نامور سرور افراسیاب / همی راه جوید بدین روی آب
همانا که برگشت از و روزگار / گر آید بایدر مر آن نامدار
بکف در نهادند رخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه سر تختش آباد باد
بگفت و بخورد و زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار برخواستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را ابا جام می جای نیست / بمی با تو ما را همی پای نیست
می و گرز و یک زخم میدان جنگ / نیامد بجز تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ و در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چه بستد بلب بر نهاد / همانا از آن نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / خنک آنکه او جام می بشکرد
برستم چنین گفت گیو دلیر / که ای نامور گرد درنده شیر
شوم ره بگیرم با فراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارم از آن روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سر آمد نشاط و مزاح
بدو گفت رو ای پل پهلوان / که بادی سرافراز و روشن روان
بشد گیو تا بر سر پل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چه آمد درفش جفاپیشه دید
که بگذشته بود او ازین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
برآراست رزم و نه برگشت از وی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
فرستاده کرد گیو سترگ / به آگاهی پهلوان بزرگ

رزم رستم با افراسیاب و پهلوانان ایران و توران

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
چه در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که از بیم شد نا امید
چه دید آن بر و بازو یال او / بگردن مر آن هول و کوپال او
ابا طوس و گودرز نیزه گذار / چه گرگین و چون گیو کرد سوار

چه برزین

چه برزین گردن کش تیغ زن / زواره که بودی سر انجمن
چنان لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بسان پلنگان بیاراستند / همه یکسر از جای برخاستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد / زدند و برزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و زوئین و گرز / دلاور سواران با فر و برز
ز گرد سپه تیره گشت آفتاب / ز خنجر جهان گشت دریای آب
چکاچاک خنجر بد و گرز و تیر / زمین شد ز خون سر بسر آبگیر
ز خون سواران توران سپاه / که بودی روان اندران رزمگاه
بدان گونه شد گیو در کارزار / چه شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش دشمن همی کوفت گرز / دوتا کرد بسیار بالا و برز
ز توران فراوان سران کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
رمیدند از و رزم سازان چین / شده خیره سالار توران زمین
چه رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشرد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان درنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز و پولاد بود
چه شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
به پیران چنین گفت افراسیاب / که این دشت رزم است تا جای خواب
که رزم جستن دلیران بدیم / سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از جنگ کوتاه بینم همی
ز شیران توران گزیده توئی / جهاندیده و رزم دیده توئی
عنان را به تندی یکی برگرای / برو هم از ایشان بپرداز جای
چه پیروز گر باشی ایران تو راست / تن پیل و جنگ دلیران تو راست
چه پیران ز افراسیاب این شنید / چه از باد آتش دلش بردمید
بسیجید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجر گذار
چه آتش بیاید بر پیلتن / کزو بود نیرو و جنگ و شکن
تهمتن بلبها برآورده کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت رخش و برآمد خروش / بدان سان که دریا درآید بجوش
سپر در سپر تیغ هندی بمشت / از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن برینگونه رای
بپرسید الکوس جنگی کجاست / که چندین همی رزم ایران بخواست
بمستی همی گیو را خواستی / همی جنگ با رستم آراستی
برانگیخت الکوس شبرنگ را / ببسته کمر بیگمان جنگ را
برون رفت با او ز جنگی سوار / ز مردان لشکر فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند / چه ناهید و زهره درخشان شدند
زواره برانگیخت با او بهم / چه پیل سرافراز شیر دژم
سنان دار و نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بر بیم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سران روز شد ناپدید
بگرد اندرون تیغ برهم شکست / سوی گرز فولاد بردند دست
بینداخت الکوس گرز گران / که از زخم او شد زواره نوان
ز زین اندر افتاد و بیتوش گشت / ز اسب اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس ترک از برش / همی خواست کز تن ببرد سرش
چه رستم برادر بدانگونه دید / بکردار آتش سوی او دوید
به الکوس بر زد یکی باد تند / کجا دست و شمشیر او گشت کند
چه شیری بغرید و گفت ای سوار / بجا باش کامد ترا مرد کار
چه الکوس آواز رستم شنید / تو گفتی که شد هوش ازو ناپدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه پیموده زان شدستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / پر از خون بر و تیغ مانند مست
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمند اوی / گسسته نشد بند و پیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه ز زینش ز جا برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین بر چه یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
دلیری که بد پیلسم نام او / گوی گرد بود او و دیهیم جو
که ویسه بدش نام فرخ پدر / برادر چه پیران و هومان دگر
در ایران و توران هم آورد او / نبودی بجز رستم جنگ جو
چنین گفت با شاه توران که من / دلیر و جوانم بهر انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو و چه گودرز و بهرام شیر
چه برزین و چه زنگه شاوران / زواره که باشد ز جنگ آوران
همان سگزی بدرگ تیره جان / که شاهش ستاید همی هر زمان
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
همان سروران سر از تن بتیغ / ببرم کنم نامشان زیر میغ
برم افسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم بتیغ نبرد
بدو شاه گفت ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
تو پیروز باشی درین کارزار / همه دشمنان تورا کارزار
بدین رزم فرخنده باید شدن / به فیروزی و نام باز آمدن
چه پوئی سوی رستم نامور / ابر کین او بست خواهی کمر
نگه کن که در کار ریمن بود / بد اندیش و در کار پرفن بود
مگر دست یابی بدان نابکار / کزو لیست این پیچش کارزار
چه بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید چون شیر شرزه بدم
نشست از بر اسب خود همچو باد / تو گفتی نبودش بدل رزم یاد
سوی جنگ ایران سپه شد چه گرد / چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چه باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب او / تکاور ز درد اندر آمد برو
چه آن دید گستهم جنگ آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
چه شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند او / گزندی نیامد به پیوند او
بدست اندرش نیزه چون زد شکست / بینداخت پس چوب نیزه ز دست
چه دید آنچنان پیلسم تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترک او / ربود از سرش ترک برسان گو
برهنه سر و نیزه افکنده خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
چه از میمنه زنگه شاوران / بدید آنچنان روز کند آوران
بیاری بیامد بر گستهم / ورا دید از آن گونه گشته دژم
یکی تیغ در دست آن نامدار / فرو هشت بر تارک ترک خوار
نیامد بر او تیغ کین کارگر / برآمد ز جا ترک پرخاشخر
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / بدو کرد حمله بسان نهنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد و در بر زره / برآورد و زد بر کمر بر گره
پیاده برآمیخت با نامدار / بگرد اندرش همچو شیر شکار
یکی تیره گردی برانگیختند / بدانگه که با هم درآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون ابر در کوهسار / و یا شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار / برآویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچگونه درنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چه پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدان گونه بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کی نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر / شده جنگجو یا ز گرد دلیر
بنزدیک مردان که گیر و دار / یکی با یکی خوب در کارزار
بگفت این و بر سرکشان حمله کرد / برآورد از آن رزمگه دار و برد
وزین روی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر

بر تیغ

به تیغ و بگوپال و گرز گران / بیفکند چندی ز توران سران
چه دید آنچنان پیلسم جنگجو / بزد رخش و آمد بنزدیک او
برآویخت با پیلسم نامدار / نتابید با او دلیر سوار
گریزنده شد پیلسم ز اژدها / که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر دمان / بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت پس با دلاور سران / که در رزمتان چیره شد بدگمان
بکوشید هم پشت و جنگ آورید / بایشان مگر روز تنگ آورید
چه لشکر شنیدند آواز او / برستم نهادند یکباره رو
چه آن دید رستم خود و هفت گرد / به تندی بدیشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نبد هیچ سرشان ز پای
بکشتند چندان ز توران سران / که شد خاک لعل از کران تا کران

فکندند پیلان به هر جای بر / چه با تن چه بی تن جدا کرده سر
به آورد که جای رفتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
سپه دار توران چه زانگونه دید / سبک سر از آن جنگ بیرون کشید
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / روان شد پس پشت افراسیاب
همی گفت با رخش کی هوشیار / مکن سستی اندر که کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم / در و دشت بر سان مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گذر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
چه نزدیکی شاه ترکان رسید / بدل گفت روزش بپایان رسید

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی خواست کارد میانش ببند
به ترگ اندر افتاد خم دوال

و دیگر که زیر اندرش باد پای
بکرد ار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند کوپیلتن

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که بد رزم ساز

وگر خسته بود و ندیا بسته تن
گرفتار در دست آن انجمن
ز کنج و ز تخت و کلاه و کمر

ز پرمایه اسپان بزرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه تر بود نیز

همه کرد گردند ایران سپاه
به دل شادمان گشته زان رزمگاه
بدان دشت نخجیر باز آمدند

نوشتند نامه بکاوس شاه
ز بیکار رو از دشت نخجیرگاه
که از نامداران نشد کشته کس

بدان دشت فرخنده هر پهلوان
دو هفته همی بود در پیش روان
سیم هفته نزدیک شاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج
یکی را زوتن آسان و دیگر برنج
جهان را چنین رسم بازی بس است

نه زو شاد ایمن بدن روز ناز
نه نومید گشتن بروز نیاز
یکی را ز ماهی رساند بماه

بدین و بدان روزهم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

آغاز داستان رستم با سهراب

مر این داستان شد سراسر بدین
چنان چون در آمد ز بالا بخشم

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دل نازک از رزم آید بخشم

دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم

اگر شادی آید بر آید بکنج
ستمکاره خوانیمش و داد کژ

نه بد دل بماند نه مرد دلیر
اگر مرگ داد است بیداد چیست

به کس بر نماند این در از باز
مگر تهمتن آید بر فتراک جای

دلیر و جوان مرگ را نشمرد
اگر آتشی گاه افروزد خشن

که شاخ کهن بیخ نو را ببست
دم مرگ چون آتش هولناک

که جز مرگ را نیست پرهیز و باک
درین جای رزمش نه جای درنگ

یکی دان چه در دین چه در داد و کین
چنان دان که گیتی فسونست و باد

ترا خامشی به که تو بند نه
پرستش مشو نزد کس با نیاز

سرانجام اسلام با خودپرست
ز گفتار پیغمبر راه ببر

بزن دست بر دامن مرتضی
کز این گفتها را بجای آوری

حرب سهراب با رستم

که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد

سپهدار ترکان بدز دیدبان
دمان خنگ از رنج پر آب تن

دو بهره نیامد بخرگاه باز
ز خود و ز خفتان و ز تیغ و تبر

با ایرانیان ماند بسیار چیز
ز هر گونه با اسب و ساز آمدند

ز واره ز اسبان راه افتاد و بس
بدیدار فرخ کلاه آمدند

ز هر رنگ نیرنگ بازی بس است
یکی را ز ماه اندر آرد بکاه

خردمند مردم چرا غم خورد
چنان چون در آمد ز بالا بخشم

دل نازک از رزم آید بخشم
هنرمند خوانیمش از بی هنر

ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
چه آرام گیری بدیگر سرای

بسوزد عجب نیست از روشن
ندارد ز بر نا و فرتوت باک

بر اسب قضا گر شود مرد لنگ
بگیتی نباشد خردمند شاد

همه کار روز پسین روز باز
مگر دوز دیگر ش غم مخور

قیامت نه پیش ز کس داوری
از ان گونه کو باید رجعت جست

به پیوندم از گفته باستان
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران‌ش بنهاد رو / چه شیر دژم شد و نخچیر جو
چه نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش / بخندید و از جای برکند رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند در دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چه بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چران و چمان رخش در مرغزار
سواران ترکان همی هفت و هشت / بر آن دشت نخچیر که برگذشت
یکی اسب دیدند در مرغزار / که میگشت گرد لب جویبار
چه در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند گردنش بشتافتند
چه رخش آن کمند سواران بدید / چه شیر ژیان نعره برکشید
بیامد یکی را بدندان گسست / یکی را بزخم لگد کرد پست
دو تن کشته شد مهتر و ارجمند / نیامد سر رخش رخشان به بند
سواران ز هر سو کمین ساختند / کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بردند پویان به شهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی فسیله کشیدند رخش / بدان تا بیابند از رخش بخش
شنیدم که چل مادیان کش کرد / یکی تخم برداشت از وی بدرد
چه بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دست‌کش
در مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگیر اندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیر و کمان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
ابا ترکش و گرز و ببر بیان / همی ترک و شمشیر و تیر و کمان
چه گویند ترکان که اسبش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
همان چون بر شاه ایران شوم / به ننگ دلیران ایران شوم
کنون وقت آید به بیچارگی / به غم دل نهادن بیکبارگی
بباید شدن با سلاح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
فسار و لجام و نمد زین و زین / به پشت اندر آورد گفتا که هین
به پشت اندر آورد زین و لجام / همی گفت با خود یل نیک‌نام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
پی رخش برداشت ره برگرفت / بس اندیشه‌ها در دل اندر گرفت
چه نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج‌بخش / بنخچیر که زورمند است رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهاده کلاه
چه از دور دیدند آن نامور / بآئین سر و پای زیبنده بر
همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
چه نزدیک او رفت شاه و سپاه / بپرسش گرفتند آن نامخواه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یار است با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و رای توایم
تن و خواسته زیر پیمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چه رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار / ز من دور شد بی لجام و فسار
کنون تا سمنگان نشان من است / وزان سوی دیگر امان من است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس / بیابی بپاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید / سرانرا بسی سر بخواهم برید
بجوئید اسبم بیارید زود / وگرنه بسی سر بخواهم درود
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
بجوئیم رخشت بیاریم زود / ایا پر هنر مرد کار آزمود
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل

که تندی و تیزی نیاید بکار / به نرمی درآید ز سوراخ مار
پی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / به نیکی شدن شاد مهمان او
سپهبد بدو داد بر تخت جای / همی بود چون بنده پیشش بپای
ز شهر ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارند و بنهند پیشش گوان
گسارنده باده و رودسار / سیه چشم گل رخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چه شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاورد و بنهاد مشک و گلاب
بر آسود رستم ابر خوابگاه / غنوده شد از باده و رنج راه

داستان رستم زال با دختر شاه سمنگان

چه یک پاس از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردون بگشت
سخن گفته آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / بیامد خرامان ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی / چه خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
لبان از طبرزد دهان از شکر / سر و بر مکلل به در و گهر
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گوئی که بهره نبودش ز خاک
از و رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین برخواند
بپرسید از و گفت نام تو چیست / چه جوئی شب تیره کام تو چیست
بدو داد پاسخ که تهمینه ام / تو گوئی ز عشقت بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / بپزشک و هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست / چه من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
ز کردارت افسونه از هر کسی / شنیدم همان داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران روی / نیاسائی آنجا و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چه تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چه این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر تو سرگشته ام
و دیگر که از تو مرا کرد کار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشی بمردی و زور / دهد مر مرا بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن مه چه آمد به بن / تهمتن شنید آن سراسر سخن
چه رستم بدان سان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر کش از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پر هنر / بخواهد بیاید ورا از پدر
خبر چون بشاه سمنگان رسید / ز شادی دلش را بجان نارمید
چه بشنید شاه این سخن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
به خوشنودی رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان / از و شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه جان برافشاندند / بدان نامور آفرین خواندند
چه انباز مه گشت رستم براز / نبود آن شب تیره دور و دراز

بکان صدف

بکان صدف نکته اندر چکید / میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او برگرفت / بدل بیشتر مهرش اندر گرفت
چه خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید بدین روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
دگر زانکه آید ز اختر پسر / به بندش ببازو نشان پدر
نماند نژاد من اندر نهان / بود آشکارا به نزد مهان
بمانند سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پر عقاب / بتندی نتابد برو آفتاب
همی بود آنشب بر ماه رو / همی گفت از هر دری نامجو
چه خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
ببدرود کردن گرفتش به بر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / تو گفتی که با درد انباز گشت
چه بنشست خورشید بر تخت عاج / بسر بر نهادش ز یاقوت تاج
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و از آرامگاه
بگفت این و پس مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاج بخش
برفت و بمالید و زین بر نهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران زمین / بدل خرم آن کرد با آفرین
از آنجا سوی سیستان شد چه باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

تولد سهراب پسر رستم از تهمینه دختر شاه سمنگان

چه نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چه تابنده ماه
تو گفتی کو پیلتن رستم است / و یا سام شیر است و یا نیرم است
چه خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چه یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چنان پروریدیش مادر بناز / که روزی بچیزیش نامد نیاز
چه سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
چه ده ساله شد در جهان کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
به تن همچو پیل و بچهره چه خون / سطبرش دو بازو بسان هیون
ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
بکشتی و چوگان برفتی بگوی / نبودی کس مرد آن نامجوی
به نخچیر شیران برون تاختی / پیاده بگرزش در انداختی
بتک بر دویدی بر باد پای / گرفتی دم اسب ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازو / که با من مه با توانا بگوی
که چون من ز هم شیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم و ز کدامین گهر / چه گویم چه پرسد کسم از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
چه بشنید تهمینه گفت جوان / بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت کی پور بشنو سخن / بدان شادمان باش و تندی مکن
تو پور کو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایران سرت ز آسمان برتر است / که تخمت از آن نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چه رستم نیامد پدید
چه سام نریمان بگیتی نبود / نیارست گردون سرش را بسود
بگیتی چه ایشان نبد نامدار / جهانگیر و گرد و دلیر و سوار
یکی نامه از رستم جنگجو / بیاورد و بنهاد نزدیک او
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت مادر نگه کن ببین / که بابت فرستاد از ایران زمین
در آنگه که تو زاده بودی زمام / فرستاد بهر تو ای نیک نام
سزد گر بداری کنون یادگار / همانا که باشد ترا این بکار
دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است / بتوران زمین زو همه ماتم است

مبادا که گردد بتو کینه خواه — رخشم پدر پور ساز و تباه — پدر نیز اگر یابد از تو نشان — که کشتی سر او فراز بر سر کشان

همانگه بخواند ترا نزد خویش — دل مادرت کرد دارد ز درد و ریش — بدو سهراب گفت کاندر جهان — ندارد کسی این سخن در نهان

بزرگان و جنگ آوران پاستان — رزستم زنند این زمان داستان — بنیره ترا دی که چونین بود — نهان کردن از من نه آئین بود

نهانی چرا داشتی از من این — ترا دی با آئین و با فر و دین — کنون من زکردان نام آوران — فراز آورم لشکر بیکران

برانم بایران زمین کینه خواه — همی کرد کینه برآرم بگاه — ببرم سر کیدو هم طوس را

به رستم دهم تاج و تخت و کلاه — برانگیزم از گاه کاوس رد — ابا شاه رو اندر آرم برد

بگیرم سر تخت افراسیاب — ز ایران بتوران بشوم کینه جو — بگیتی چه باید دگر تا جور

چه روشن بود در دی خورشید ما — نشانش بر گاه کاوس شاه — ستاره چرا بر فروزد کلاه

سگالش چه بود آن بشیر نر — وز ایران بتوران شوم کینه جو — لب از دیدلشکر ز بهر نبرد

زهر سو سپه شد براو انجمن — چه رستم پدر باشد و من پسر — که ای مادر از من حدیثی شنو

اسب گرفتن سهراب و لشکر کردن او

یکی اسب باید مرا گام زن — که هم با کمر بود و هم تیغ زن — بمادر چنین گفت سهراب گو

که بتواند این کرز و گوپال من — سم اسب پولاد خارا شکن — چه پیلان برزور و چه مرغان بپر

چه بشنید مادر سخن از پسر — که بر گیرد این پهلوی یال من — پیاده نشاید شدن جنگجو

همه هر چه بودند اسبان گله — بیاورد و کرد ند انگه یله — بخورشید تابان برآورد سر

چه چوپان بیاورد اسبان بشیر — که سهراب اسبی کجا آورد — که مهراب اسبی بجنگ آورد

به پیشش نهادی چه دشت آرزوی — کمندی گرفت و بیامد دلیر — هر اسبی که دیدی قوی بر زوبال

ندید هیچ اسبی سزاوار او — سگالش برزین بر نهادی بزین — زورش لبی اسب بگرفت و شکست

که دارم من اسبی زرخشش نژاد — ازین تنگدل شد کو نا مجو — سرانجام کردی از انجمن

طلسمش سراسر بکردار مور — بقوت چه شیر و به پویه چه باد — بتن همچو کوه و بوادی سیر

به بدشاد سهراب از کف مرد — ندید است کس همچنان نیز کور — زرخم سمش کاه و ماهی ستوه

بکردش به نیروی خود آرزوی — بخندید و رخسار شاداب کرد — بیاورد آن چرمه خوب رنگ

چنین گفت سهراب با آفرین — قوی بود و شایسته او هیون — نوازید و مالید و زین بر نهاد

بگفت این و آمد بروی خانه باز — که چون اسب آمد بجنگ اینچنین — برو چونکه باید سواری کنم

که خواهم شدن سوی ایران زمین — همه جنگ ایران زمین کرد ساز — به پیش نیاشد بخواهشگری

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر — که پیلنم مر آن باب با آفرین — چه شاه سمنگان چنان دید باز

خبر شد بنزدیک افراسیاب — ز اسب و ز رستر زدر و گهر — بداد و دهش دست را برگشاد

که سهراب افکند کشتی در آب — همه ساز و آئین شاهان بداد — همه رای شمشیر و تیر آمدش

زمین را بانجخیر بشوید همی
سخن را دراز ای چه باید کشید
چه افراسیاب این سخنها شنود
زلشکر گزیده دلاور سران
سپهبد چه هومان و چون بارمان
بگردان لشکر سپهدار گفت
چه روی اندر آرند هر دو بروی
چه پی رستم ایران بجنگ آوریم
وگر کشته گردد بدست پدر
به پیش اندرون هدیه شهریار
یکی نامه بالا به دل پسند
که گر لخت ایران بجنگ آوری
فرستمت چندانکه باید سپاه
فرستادم اینک بفرمان تو
چو این نامه با خلعت شهریار
پذیره شدن را بپیش کمر
چو هومان نگه کرد و سهراب دید
بدو داد پس نامه شهریار
سپهدار هومان سوار دلیر
جهانجوی چون نامه او بخواند
بزد کوس و سوی ره آورد روی
کسی را نبد پای با او بجنگ
دری بود کش نام بود ی سید
نگهبان در رزم دیده هجیر
زکوه در زبود ی مرا ورا نژاد
یکی خواهرش بود کرد و سوار

کنون رزم کاوس جوید همی
هنر بهتر آید زکوهر بدید

لشکر فرستادن افراسیاب بیاری سهراب و رفتن باران

که در جنگ شیران نجستی زمان
که این راز بایدت داشت نهفت
نهان بود بیگمان جنگجوی
جهان پیش کاوس تنگ آوریم
ازان پس بگیریم سهراب را
ده و دو هزار از دلیران کرد
پسر را نباید که داند پدر
مگر کان دلاور کوسالخورد
برفتند بیدار دو پهلوان
زپیروزه بخشت و زپیچاده تاج
چه نامه ببردند آن نخجوان
ازین مرز تا آن بسی راه نیست
بتوران چه هومان و چه بارمان
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند
چه هومان بنزد سمنگان رسید
بشد با نیا نزد هومان چو باد
فرو ماند لب یار از داد و دهش
ازان پس بسوی خانه رفتند باز
بخوان نامه شاه توران چو هست
جهانگیر سهراب کشورکشای
سوی مرز ایران سپه چون برند
بدین گونه میراند آن سرفراز

سیاه انجمن گشته بروی لبی
کسی گز نژاد نهتن بود

نباید همی باد بشنش از هر کسی
نباشد گمان کو فرودین بود
خوشآمدش خندید و شادی نمود
سرافراز با کرزهای گران
گزیده ز لشکر بدش بیست و سه
زنیوندجان و زمهر و کهر
نگوید کشته بر دست این بیست و سه
به بندیم یک شب بر او خواب را
بتزدیک سهراب روشن روان
بدارد سر خویش زرپایه تخت عاج
بدادند پیغام شاه ردان
سمنگان و توران و ایران یکیست
دلیر و سپهبد شبدیز کمان
جهان بر بد اندیش تنگ آورند
خبر زو بسهراب رستم رسید
سپه دید چندان دلش گشت شاد
ازان فرو آن یال و کوپال اوی
به بیگاز و رامش گرفتند یاد
ببین تا چه فرمان دهد اندرین
نشست از بر چرمه باد پای
همی رخت آباد و چیزی نماند
چه آمد به نزدیک ایرانیان فراز
بدان فر بدا ختر ایرانیان را سید
که با هوش دل بود و با زور شیر
به خوردی گرانیده کرد و بود
بهجیر دلاور مرا ورا بدید

رزم سهراب با هجیر پسر کودرز

سپهدار و گردن کشان و سران
بدانديش و آب افکن و کارزار
همنورد آنزمان گشتهم خورد بود
چه سهراب نزدیک در رسید

لشت از بر باد پائی چه کرد ... ز در رفت پویان بدشت نبرد ... چه سهراب شیر افگن او را بدید ... بر آشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت بر سان شیر ... چنین گفت با رزم دیده هجیر ... که شها بجنگ آمدی خیره خیر ... زمین پای دار و عنان بر مگیر

چه مردی و نام و نژاد تو کیست ... که زاینده بر تو بخواهد گریست ... هجیرش چنین داد پاسخ که بس ... به ترکی نباید مرا یار کس

بجنبید لیر سپهبد منم ... هم اکنون سرت را ز تن برکنم ... فرستم بنزد یک شاه جهان ... تفت را کند کرکس اندر نهان

بجنبید سهراب از گفت او ... به آورد او تیز بنهاد رو ... سبک نیزه بر نیزه بر بر خشند ... که از یکدگر باز لشکر خشند

چو اسپش در آمد کوپیل روز ... بر انگیخت چون برق از جای گور ... نیامد سنان اندر و جای کیر

عنان باز پس کرد سهراب شیر ... بزد نیزه بر میان هجیر ... نیامد بدو اندرون تیغ و ساج

بزد نیزه بر میان هجیر ... ز زین برگرفتش یکی دار باد ... همی خواست کز تن بیردش سرش

بپیچید و برگشت بر دولت راست ... ز اسب اندر آمد لشت از برش ... چو خشنود شد پند بسیار داد

به بستش به بند انگهی جنگجوی ... رها کرد از چنگ و زنهار داد ... که او را اگر فشد و برد نزد پیر

برآمد همی ناله مرد و زن ... بنزد یک هومان فرستاد او ... که کم شد هجیر اندر ان انجمن

چو آگاه شد مادر کشتهٔ دم ... به پوشید درع و بر اران جنگ ... که سالار ازان انجمن گشت کم

رزم کرد آفرید با سهراب

زنی بود بر سان کردی سوار ... همیشه بجنگ اندرون نامدار ... بجنگ اندرون زن چه آواز کرد

چنان تنگش آمد ز کار هجیر ... که شد لاله رنگش بکردار قیر ... بپوشید درع و بر اران جنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره ... بزد بر سر ترک رومی گره ... فرود آمد از زین بکردار شیر

به پیش سپاه اندر آمد چه کرد ... چو رعد خروشان یکی ویله کرد ... که گردان کدامند و جنگ آوران

چه سهراب شیر افگن او را بدید ... بخندید و لب را بدندان گزید ... چنین گفت کامد دگر باره کور

بیامد دمان نزد کرد آفرید ... چه دخت کمند افگن او را بدید ... کمان را بزه کرد و بگشاد بر

به سهراب بر تیر باران گرفت ... بکر داندرش تیز جولان گرفت ... مگه کرد سهراب کامد به تنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد رو ... ز پیکار خون اندر آمد بجوی ... هم آورد چون دید کرد آفرید

کمان را بزه بر بیازو فگند ... سمندش برآمد به ابر بلند ... در آمدنم که دشمن بیای آید

سر نیزه را سوی سهراب کرد ... عنان و سنانش پر از تاب کرد ... بر آشفت سهراب هجو پلنگ

عنان بر گرائید و بگشاد شست ... بباید بکردار آذر گشسب ... بزد بر کمند کرد آفرید

ز زین برگرفتش یکی دار کو ... که چوگان زباد اندر آید برو ... بجوشد بر به پیچید کرد آفرید

بزد نیزه او بدو نیم کرد ... لشت از بر اسپ خود را کرد ... به آورد با او پسنده نبود

سپهبد عنان از دو ها را سپرد ... بکرد از هوا روشنائی ببرد ... بیامد خروشان بتنگ اندرش

رها شد ز بند زره موی او / درخشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او در خور افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا برآرند از آب گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهائی مجو / چرا جنگ جوئی تو ای ماه رو
نیامد بدامم بسان تو گور / ز جنگم رهائی نیابی مشور
گشاده رخ آنگاه گرد آفرید / مر آن را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره درین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین رو و مو / سپاه تو گرد و پر از گفتگو
که با دختری او بدشت نبرد / بدین سان بدابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دز بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دز و گنج و دز بان سراسر تراست / چه آئی چنان کن بر آن کت هواست
چه رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکند هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت کز گفته اکنون مگرد / چه دیدی مرا روزگار نبرد
بدان باره دز دل اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
درین بود سهراب و گرد آفرید / سمند سرافراز در دز کشید
در دز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار سهراب و کار هجیر / به تیمار دل بود برنا و پیر
چه دخترش را دید گژدهم باز / دلش گشت خرم از آن دلنواز
بدو گژدهم گفت کی شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / ببالا برآمد سپه بنگرید
چه سهراب را دید بر پشت زین / بدو گفت کای شاه توران و چین
چنین رنجه گشتی برو باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید از آن پس بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نهٔ / که جز با قرین بزرگان نهٔ
بدین زور و بازو و این کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چه آگاهی آید بشاه / که آمد ز توران گروهی سپاه
شهنشاه رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده زین لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان نشاید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی پس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چه بشنید سهراب ننگ آمدش / کزان گونه آن دز بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز بیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد / نهیم اندران جای شور نبرد
چه گفت این عنان را بتابید و رفت / سوی جای خود باز گردید تفت
وزان پس همه راه بیداد جست / بتاراج داد آنهمه بوم و رست
چه او باز گردید گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر

نامه نوشتن گژدهم بشاه کاوس

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
چه مرغ سیه روی سیمین دهن / به پرواز شد در هوای سخن

زمشقار بر روی کاغذ خشک — بیامیخت در معانی نمناک — بیارید بر روی کاغذ روان — ز دریای فکرت بسر شد دوان

زبانش چو از روز نمود شب — نخست از جهاندار یکتا بلب — خداوند دارنده کامکار — جهاندار و جانبخش و پروردگار

که مهر و سپهر و زمان آفرید — مکان و زمین و روان آفرید — ازو باد بر شاه ایران درود — که دارو درفش جهانتار و پود

جهان گیر و شیر افکن و نامور — هم اوشهریار است و هم تاج ور — نمود انگهی گردش روزگار — بشاه و بگردان به روزگار

که آمد بر ما سپاه گران — همه رزم جویان و کندآوران — یکی پهلوانی به پیش اندرون — که سالش زد و هفت ناید فزون

بپالا ز سرو سهی برتر است — چو خورشید تابان بدو پیکر است — برش چون بر شیر و بالاش برز — رتر کان ندیدم چنین دستورگز

چه شیر ژیان هندی اگنج آیدش — ز دریا و از کوه ننگ آیدش — چه آواز او رعد غرنده نیست — چه بازوی او تیغ برنده نیست

بنام هست سهراب کرد دلیر — نه ازرد و پیچد نه از پیل و شیر — چه اید رسیدی جهانپادشا — ابا لشکری نامور کینه خوا

هجیر و گلاو و میان را ببست — یکی باره تیزتگ برنشست — بشد پیش سهراب رزم آزمای — به بهش ندیدم فزون زان بهای

که برهم زند مژه راهجوی — در آید زپشتی سوی مغز اوی — که سهراب از پشت زین برگرفت — برش مانده از بازو اندر شگفت

درست است لیکن بزنهار اوست — سواران ترکان بسی دیده ام — عنان هیچ ازین گونه نشنیده ام

مباد اکه او در میان دو صف — بران کوه بگذاشش آرد زمین — که او اسپ تازد بر او روز کین

اگر دم زند شهریار اندرین — زما مایه گیرد که خود زور هست — نگیرد کسی دست او را ببست

عنان هیچ چون او ندیدست کس — نه اینک امشب همه برنهیم — همه روی خود سوی کشور نهیم

اگر خود شکیبیم یکچند نیز — همین قلعه را نیست پایاب او — در نگی شود شیر از شتاب او

چو نامه بهمراند آمد بشب — فرستاده جست و بگشاد لب — پس از نامه آنگاه بر پای خواست

بزیر و زر اندر یکی راه بود — کجا گرد هم زان ره آگاه بود — بدان راه پیراه شد ناپدید

چو خورشید بزد سر از برز کوه — میانها ببستند توران گروه — بران تیزتگ بارگی برنشست

چه آهنگ دز کرد کس را ندید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — سواران دز دار و گردان بهم

چو سهراب یل بر در دز رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — ندیدند ازان دز کسی رزم ساز

لبی خشت کرد آفرید و ندید — دلش مهر پیوند او برگزید — غمی شد دلش کین سخنها شنید

گرانمایه کاسر ازان گرد بخواند — ازین داستان چند گونه براند — نشستند با شاه ایران بهم

چه طوس و چه گودرز و گشواد و گیو — چه بهرام گرگین و شاپور نیو — که این کار گردد بجایی دراز

بدین سان که گرد هم گویدی — ازاندیشه دل را بشویدی — در ایران هم آورد آن گرد کیست

بران برنهادند یکسر که گیو — چه سازیم و درمان این کار چیست — به زابل شود نزد سالار نیو

نامه فرستادن شاه کاوس نزد رستم از کار سهراب

نشست انگهی رای زن با دبیر — یکی نامه فرمود کاوس شاه — بر نامور رستم کینه خواه

نخست از جهان آفرین کرد یاد / ستائیدم پهلو پاک زاد
که ای پهلوان زاده شیردل / ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردن کش و نامور / ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن / ستون یلان نازش انجمن
درود از خداوند روز شمار / بگرشاسب و نیرم بسام سوار
کزین گونه دارند تخم و نژاد / جهانگیر و شیراوژن و پاک زاد
مرا بخت روشن ز دیدار تست / بوی خرم و جاودان تن درست
چنان باش کندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
ز کردار سهراب و ایران بهم / فرستادن نامه گژدهم
به نزد تو آورد پیرمایه گیو / بدین گونه دیدند گردان نیو
چه نامه بخوانی چه روز و چه شب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی براری خروش
بدان سان که گژدهم ازو یاد کرد / بجز تو نباشد ورا هم نبرد
چه برخوانی این نامه را بیدرنگ / برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چه قیر / بعنبر برآمیخت هم با عبیر
به گیو آنگهی گفت بشتاب زود / برو همچو آتش بیا همچو دود
نباید که چون نزد رستم شوی / بزابل بیاسائی و بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
بشد گیو آنگه بکردار باد / بره بر نکرد هیچ آرام یاد
شب و روز تازان چه باد دمان / نه پروای خواب و نه اندوه نان
چه نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهاده بسر بر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند از بیش و کم
ز رخش اندر آمد گو نامدار / ز گردان بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان برستم شدند / زمانی ببودند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چه بشنید و نامه بخواند / بخندید از آن کار و خیره بماند
که مانند سام گرد از نهان / سواری پدید آید اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش در و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد و سالار لشکرشکن
بباشیم یکروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
از آن پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چه دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دمی آتش تیز پای
درفش مرا چون به بیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چه ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین زودی ایدر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
دوم روز شبگیر هم پرخمار / بیامد تهمتن برآراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نکردند یاد
چهارم بیاورد هم جام می / نبودش همی یاد کاوس کی
به پنجم بنا که بپا خواست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمش بد ز سهراب و دل پرشتاب / شد از وی همه خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین

ششم روز آن پهلوان سپاه / برآراست لشکر روان شد براه
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند

خطاب کردن کاوس با رستم و گیو و گودرز

بیاراسته رخش رستم تمام / بزرین رکاب و بزرین ستام
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترک و جوشن ز جای
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چه رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند خوار و پیچد ز پیمان من
بگیرش بر زنده بردار کن / ازو هیچ با من مگردان سخن
ز گفتار شه گیو را دل بخست / که آرد برستم بر آن گونه دست
بکش کرده دست ایستاده بپای / شگفتی ز گفتار مانده بجای
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخواست کاوس کی / برافروخت بر سان آتش زنی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت بر شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است / ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارک بی بها / بسی بهتر اندر دم اژدها
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت بوس
ز بالا نگون اندر آمد به سر / به تندی برو کرد رستم گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چه خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
سر نیزه و گرز یار من است / دو بازو دل شهریار من است
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
شب تیره چون تیغ رخشان کنم / به آورد که بر سر افشان کنم
چه آزار دم او که نه بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
نشاندم بدین تخت من کیقباد / هم او را ببردم ز چشمش رماد
نیارد بیاد ایچ مازندران / که چون خوار بنشسته بد با سران
نشاید سبک سر که شاهی کند / که البته روزی تباهی کند
بیاد آورد تاج و تخت و نگین / بدشمن سپارد سراسر زمین
مبادا ز نسل کیان ناخلف / که نام نیاکان شود زو تلف
چه برگفت ازین گونه گفتار چند / بگردان در بند بگشود و بند
بگیو آنگهی گفت سهراب گرد / که ایدر نماند بزرگ و نه خورد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
به ایران نه بینید ازین پس مرا / شمار از زمین آرزو بس مرا
بگفت این و برگشت از آنجایگاه / سوی زابلستان بپیمود راه
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایران رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / بگفتار تو بیگمان بگرود
به نزدیک آن شاه دیوانه شو / ازین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت کم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
چه او رفت آمد سپاهی گران / یکی پهلوانی ز نام آوران
که داری که با او بدشت نبرد / شود برفشاند بخورشید گرد
یلان ترا سر بسر گرد هم / شنیدست و دیدست همه بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که کردی چه رستم بود / چرا از خرد در سرش کم بود
چه بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو داند آیین و راه

پشیمان از آن شه

پشیمان ازان شد کجا گفته بود
به بیهوده کی مغز نشش آکنده بود
بکو در رکفت این سخن در حورات
لب پیر با پند نیکو تر است

خرد باید اندر سر شهریار
که تندی و تیزی نیاید بکار
شمار اپی او بباید شدن
بخوبی بسی داستانها زدند

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن ورا روزگار بهی
پس آنگاه کودرز از پیش او
پس پهلوان تیز بنهاد رو

بهرفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر کرفتند راه
بدیدند در ره کو پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

ستایش کرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر بخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست
بتندی سخن کفتنش تغز نیست
چو شد همانکه پشیمان شود
بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن که آزرده کردد ز شاه
خود ابر نیا نیز انباشد کناه
شه از آن سخنها پشیمان شد است
به تندی نباید همی هر دو دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا خت زین باشد و تاج و نکت
قبا چوشن و دل نهاده بر کرک

چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک
چرا دارم از خشم کاوس باک
سرم سیر کشت و دلم کرد پست
بکرز پاک بردان نترسم ز کس

بسر شد چه کفتار آن پیلتن
چنین کفت کودرز کودرزیان
که شاه و دلیران لشکر کهان
بدیکر سخنها بر نداین زمان

کزین ترک ترسنده شد سرفراز
همی کفت از نیکو نه چندی بر از
که چون کرد هم داد از و آکهی
همه بوم و بر کرد باید تهی

چه رستم همی زور بر سر بکنت
مرا و تو را نیست جای درنک
از آشفتن شاه و از کار او
بدیدم بدرکاه پر کفتکو

ز سهراب پر کشت یکسر سخن
چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین کفت با نامداران کهن
بدین بازکشتن مکردان زمان

دو دیکر که تنک اندر آمد سپاه
مکن تیره بر خیره این تاج و کاه
که تنکست بر مار توران زمین
پسنده نباشد بر پاک دین

بر رستم چو این داستانها بخواند
تهمتن چو این داستانها شنید
بدو کفت اکر هم دارد دلم
بیایم ز دل هم را بکسلم

ازین تنک بر کشت و آمد براه
چنین تا بیاید بنزدیک شاه
چه شه مر ورا دید بر پای خاست
لبی پر ز خنده دلی کشته بخواست

که تندی مرا کوهر است و ترست
چنین رفت شاید که نیز د کسان
ازین ناسکالیده بد خواه تو
دلم کشت باریک چون مانو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چه دیر آمدی تندی آراستم
وکرنه مرا پشت لشکر توئی
درین بخت شاهیم افسر توئی

بیاد تو نوشم همه روز جام
بهر تو کوشم بهر بام و شام
ز جمشید تابم همه دودرت
ز خسرو بتابم همه دودرت

بتو نسبت دیکران نیستم
بفر تو اندر جهان زیستم
که باشی به هر کار فریادرس
بدو کفت رستم که فرمان ترا ست
همه کهترانیم و پیمان ترا ست
روانت مبادا ز دانش تهی

به هر جان تو فرمان دهی بسپرم
هر خت و تاجت کمین جا کرم
بسازیم و فردا کر نیم رزم
بیارا ست رامشکهی شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار
بپیچیم کان دست کوپان و پای

بزرکان ایران همه سر بسر
چه طوس و چه کودرز پیر جاشنخوز
بیاید تهمتن کشاده دو لب
چه نهاد کردون ز یاقوت زرد
همی باده خوردند تا نیم شب
روان مهر بر نیز لاجورد

رفتن شاه کاوس بجنك سهراب

شهنشه بفرمود تا کیو و طوس
به بسیند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپردار جوشن‌وران صد هزار / به لشکر که آمد شمرده سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسبان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی به آب و به نیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / جهان شب شده روز گشته سیاه
درخشیدن تیغ هندی ز گرد / چه آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / برآمد بباریدن از وی بن و کوس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان بشد تا در دز رسید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده گاه / به سهراب گفتند کامد سپاه
چه سهراب از آن گونه آواز شنید / ببالا برآمد سپه بنگرید
به انگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چه هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
به هومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بی‌نشان / یکی مرد جنگی و گرز گران
سلاح است بسیار و مردم بسی / ولیکن دلاور نه بینم کسی
که پیش من آید به آوردگاه / گراید و نگه یاری دهد هور و ماه
ببخت شهنشاه افراسیاب / کنم کوه و صحرا چه دریای آب
بجرمان نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از می‌گسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان سو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر دشت هموار جای
چه خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید

رفتن رستم شب هنگام بدیدن سهراب و کشتن زنده رزم

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / چنین گفت آن پهلوان سپاه
که دستور سازد مرا تاجور / گر ایدر شوم بیکلاه و کمر
به بینم که آن نوجهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که بیدار دل بادی و تندرست
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چه نزدیکی دز رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
فراتر شد آن گرد روشن روان / شگفتی فرو ماند از آن پهلوان
چه سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست او زنده رزم
بدیگرش هومان سوار دلیر / دگر بارمان نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو سیراب بود
دو بازو بسان دو ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چه خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / یلان سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند / به پیش دلفروز تخت بلند
همی خواند هر کس بدو آفرین / بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدان جای دور / نشسته نگه کرد مردان تور
بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چه او کس نبود / بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد سخت و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد زنده رزم / سر آمد مر او را همه رزم و بزم
چنین بود تقدیر یزدان پاک / که رستم کند پور خود را هلاک
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ / نمود و که رفتن آورد تنگ
طلب کرد مادرش را زنده رزم / که او دیده بد پهلوان گاه بزم
بد او پور شاه سمنگان زمین / همان خال سهراب با آفرین
بدو گفت کای گرد روشن روان / فرستمت همراه این نوجوان

کجا نامور

کجا نامور سوی ایران رسد — بکین نزد آن نامداران رسد — چه ننگ اندر آید سپه را زکین — پدر را نماید به پور گزین

بتقدیر او نیست تدبیر کس — چنان کرد خواهد که خود خواست بس — چه شد کشته آنجا یکه رزم جو — زمانی گذر کرد و دوران برو

برفتند و دیدند افکنده خوار — برآلوده از بزم و از کارزار — خروشان پر از درد و بازآمدند — شکفتی فرو مانده در کار زند

بسر بر کفن بستند شد زنده رزم — سر آمد وراز روز بیکار و بزم — زکارش چه گفتند سهراب را — براو تلخ گشت آن خورد و خواب را

چه بشنید سهراب برسان دود — بفرمود وزانجا بیرون زود — شکفت آمدش سخت و خیره بماند — دلیران و گردان کشور نراند

چنین گفت کامشب بباید غنود — همه شب سر نیزه باید لبود — که گرگ اندر آمد میان رمه — سگ و مرد را آزمودش همه

اگر یار باشد جهان آفرین — چه نعل سمندم لباید زمین — زفراک زین برگشایم کمند — بخواهم ز ایرانیان کین زند

اگر کم شد از تخت من زنده رزم — نیایدمی سیر جانم ز رزم

بازگشتن رستم از قلعه و سخن گفتن با شاه کاوس

پر از خشم برگشت و شد باز جای — ز ایران سپه کیو بد پاس دار — هره بر کو پیلتن را بدید

چه برگشت رستم ز ایران کارزار — سپر بر سر آورد و بگشاد دست — بدانست رستم کز ایران سپاه

یکی بر خروشید چون پیل مست — طلایه چه آوای رستم شنید — پیاده بیامد بنزدیک او

بخندید و آنگه فغان برکشید — تهمتن بگفتار یک دل بدو — بگفتش به کیو آن کی کرده بود

پیاده کجا بود ده تیره شب — ز نسهراب و آن برز و بالای او — وزان شیر مردی که افکنده بود

از آنجا بیکه رفت نزدیک شاه — به ایران و تووران نماند بکس — وزان بازوی چون کمان آرای او

که هر گز ز ترکان چه او کس نخواست — بگفتند و پس رود و می خواستند — نگوئی که سام سوار است و بس

وزان هیبت و برکردن زنده رزم — زمانه بر آمد بکژ خ بلند — همه شب همی جست آرامشد

چه افکند خود سوی بالا کمند — بپوشید سهراب خفتان جنگ — نشست از بر چرمه شنگ اندرنگ

برند آور افکند اندر برش — یکی مغفر خسروی بر سرش — خم اندر بر و روی کرده دژم

بباید یکی بر زو بالا گزید — کمندی بفتراک و برگشت خم — بد و گفت گر نیایدت بیم

نشانه نباید که خم آورد — بفرمود تا رفت نزدش بهجیر — سر افرازان نبود رخم کم آورد

پرسیدن سهراب نشان بزرگان ایران از هجیر

بهر کار در پیشه کن راستی — بگژی مکن رای و چاره مجوی — چه خواهی که یابی رهائی زمن

سخن هر چه پرسم همه راست گوی — مشو از ره راستی هیچ رو — اگر راست گفتی سراسر سخن

از ایران هر آنکت بر سیم بگو — زمن هر چه پرسد ز ایران بپاو — بگویم همه هر چه دانم درست

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — به گژی نیاید خود اندیشه ام — بد و گفت گر تو بپرسم همه

نه بینی بجز راستی پیشه ام — چه طوس و چه گاوس و گودرز را — چه بهرام و چه رنگه شاوران

همه نامداران آن مرز را — فرنیز را کیو و شه هاماوران

زبهرام و ارزنگ رستم نمادار ... زهرگت بپرسم من برشمار ... بگا بیگشا نه بمن برنمای ... اگر شیر مردی و دانش فزای

بگفت آن سر پرده رنگ رنگ ... بدو اندرون خیمهای پلنگ ... به پیش اندرون بسته صد پیل نر ... یکی گنج فیروزه برسان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش ... سر شاه زرین غلاف بنفش ... بقلب سپاه اندرون جای اوست ... زگردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کو شاه ایران بود ... که بر درگهش پیل و شیران بود ... ازان پس بدو گفت بر میمنه ... سواران لشکر و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه ... رده کردش اندر ستاده سپاه ... بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش ... پس پشت پیلان بالای پیش

زده بر سرش پیل پیکر درفش ... بگردش سواران زرینه کفش ... چه باشد زایران سپه نام او ... بگو تا کجا باشد آرام او

بدو گفت کان طوس نوذر بود ... درفشش کجا پیل پیکر بود ... سپهدار و ارتنگه پادشاه ... سرافراز و لشکرکش و کینه خواه

دگر گفت کان سرخ پرده سرای ... یکی لشکرکش هشتمش بپای ... درخشان و اندر میانش گهر ... یکی شیر پیکر درفشش بزر

پس و پیشش اندر سپاهی گران ... همه نیزه داران و کندآوران ... که باشد بمن نام او باز گو ... زگرزی سپاور تباهی برد

چنین گفت کان فرازاد گان ... سپهدار کو در زره گشواد گان ... سپه کش بود گاه کینه دلیر ... دو چل پور دارد چه پیل و چه شیر

دگر گفت کان سبز پرده سرای ... سواران لبی گردش اندر بپای ... یکی تخت پرمایه اندر میان ... زده پیش او اخترگاویان

زران کش ستاده به پیش درست ... نشسته بگیسر از و بر سرست ... یکی باره پیشش سیالای او ... نه پنهم همی آب همتای او

بگو تا چه گوئی که دریا بجوشد همی ... لبی پیل و برگستوان دارد ش ... همی جوشد از مرد برجای خویش

درفشش کجا اژدها پیکر است ... بران نیزه بر شیر زرین سر است ... که باشد بنام آن سوار دلیر ... که هر دم همی بر خروشد ده شیر

بدو گفت کز هین یکی نامخواه ... به نوی بیامد بنزدیک شاه ... بپرسید نامش ز فرخ هجیر ... بدو گفت نامش ندانم نه گیر

درین دز بدم من بدان روزگار ... کجا او بیامد بر شهریار ... غمین گشت سهراب از ان بدگمان ... که جائی رستم نیامد نشان

نشان داده بود از پدر مادرش ... همی دید و دیده نبد باورش ... همی نام جست از دهان هجیر ... مگر کان نخها شود دلپذیر

نوشته بسر بر دگر گونه بود ... نوشته نگاهد نه هرگز فزود ... وزان پس بپرسید کز مهتران ... کشیده سراپرده بر کران

سواران لبی را و پیلان بپای ... برآید همی ناله کرنای ... یکی گرگ پیکر درفش از برش ... به ابر اندر آورده زرین سرش

زگردان بگو نام آن مرد کیست ... کجا جای دارد نژادش ز کیست ... چنین گفت کان پور کاوه ذکیو ... که خوانند گردان ورا کیونیو

زگو در زمان مهتر و بهتر است ... بایران سپه بر دو بهره سر است ... بایران زمین هجو او کم بود ... سرافراز و داماد رستم بود

دگر گفت ازانسو که تابنده شید ... برآید یکی پرده پنهم سپید ... پیاده سپهدار و نیزه وران ... بدو انجمن لشکر بیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج ... نهاده بران عاج گرسی ز ساج ... بدو اندر آویخته دو جلیل ... بدو اندرون خیمهای چند ریز

چه نام است و ارزنام آوران ... سپهبد نژاد است با سروران ... چنین گفت کورا فریبرز خوان ... که فرزند شاه است و پشت گوان

دگر گفت کان سرخ پرده سرای ... یکی ماه پیکر درفشی بپای ... بگردش لبی سرخ و زرد و بنفش ... زهر گونه برکشیده درفش

درفشی پس و پشت پیکر گراز ... سرش ماه زرین و بالا دراز ... چه خوانند او را ز گردان کسان ... بگو تا چه داری ز هم داستان

چنین گفت

چنین گفت کو را گرازه است نام / که در جنگ شیران ندارد لجام
هشیوار و از تخمهٔ کیوکان / که با درد و سختی نگردد زکان
نشان پدر جست او را نگفت / همی داشت از راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساخته است / جهاندار ازین کار پرداخته است
زمانه نوشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگر باره پرسید آن سرفراز / از آنکش بدیدار او بد نیاز
همان سبز خرگاه و مرد بلند / وزان اسب و آن تاب داده کمند
بپاسخ هجیر سپهبدش گفت / که از تو سخن را چه باید نهفت
گر از مرد چینی بمانم همی / از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که از لشکر او مهتر است / نگهبان هر مرز و هر کشور است
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان کو شیرگیر
کنون رفته باشد بکابلستان / که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگو / که دارد سپهبد سوی جنگ رو
بر آتش نشیند جهان پهلوان / بدین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی است / نگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدونکه این راز داری ز من / گشاده بپوشی بمن بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجا / میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
هجیر سپهبد در اندیشه ماند / ز گفتار آن نامور خیره ماند
نه بینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهر است / کجا نابسوده بسنگ اندر است
چه از بند و پیوند یابد رها / چه رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چه سیر آمد از مهر و از تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که او زنده پیل اندر آرد ز جان
بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آمد بگرد
هم آورد او در زمین پیل نیست / چه گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برگذشته ز چرخ بلند
چه او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون توئی را بخواند پسر / بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر لبان / برانی ستائی ورا هر زمان
از آتش ترا بیم چندان بود / که دنیا به آرام جنبان بود
چه دریای آب اندر آید ز جا / از و کوه آتش نماند بجا
سر تیرگی اندر آید بخواب / چه تیغ اندر آید کشد آفتاب
چه بر گفت ازین گونه سهراب گرد / غمی گشته پژمان همی بر شمرد
بدل گفت آن کار دیده هجیر / که گر من نشان کو شیرگیر
بگویم باین ترک با زور دست / بدین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن / برانگیزد آن بارهٔ پیلتن
بدین زور و این بازو و یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد دگر کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه رود از آب جوی
چه گودرز و هشتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
بود گر نباشد تنم گو مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین پنج سرو / سزد گر نبوید گیا را تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است

همی پیلتن را نخواهی شکست — همانا که آسان نیابد بدست — چه پیچند کفتار رهای درشت — سر سرپرد لان زود بنمود پشت

ز بالا ز دشت تند یک تاخت دست — بیفکند شش آمد بجای نشست — بسی کرد اندیشه های دراز — ز هر گونه کرد بیکار ساز

به بست از پی کینه آنگه کمر — نهاد از سر سروری تاج زر — زره را و خفتان بپوشید شاد — یکی ترک رومی بسر بر نهاد

رفتن سهراب بجنگ شاه کاوس

کرفتش سنان و کمند و کمان — چه کوه گران همبش از جای جست — برون آمد و رای آورد کرد — گران کرز را پهلوان بلند

رنندی بجوشش آمدش خون بجست — به آورد که رفت چون پیل مست — بکردار کوران بچنگال شیر — نشست از بر بارهٔ تیز تک

به آورد که رفت چون پیل مست — به نیزه برآورد یکسر ز جا — زپای رکاب و ز دست عنان — برآورد بر چهرهٔ ماه کرد

ازان پس دمان شد بپرده سرا — نیارست کردن بدو هیچ نگاه — که یارد شدن پیش او جنگجوی — رسید نداز و سروران دلیر

کس از نامداران ایران سپاه — بگفتند کین شیر دل پیلتن — چگونه است کارت بدشت نبرد — زبازو و آن آب داد و نشان

وزان پس دلیران شدند انجمن — نشاید نگه کرد آسان بدوی — سپاه ترا جمله پیچان کنم — که یارد شدن پیش او جنگجوی

ازان پس خروشید سهراب کرد — یکی شاه کاوس را بر نشرد — بدین نیزه ات زار و پیچان کنم — چکونه است کارت بدشت نبرد

چرا کرده نام کاوس کی — چنین کفت کای شاه آزاده مرد — کنم زنده کاوس کی را ببدار

یکی سخت بد کند خوردم بیزم — که در جنگ شیران نداری تو پی — فرو برز کاوس و گستهم شیر

که داری ز ایرانیان نیز چنگ — در آنشب کجا کشته شد رزم زن — درین رزمکاه از پی خشم کین

سوار جهانکار رستم نامور — که بیشم فرستی بدین تنک جنک — کجا کیو کو در زم طوس دلیر — بتزدیک سهراب شد چون عقاب

بکفتا همی بود خواهش بسی — چه کرکین و فرهاد و برزاد شوخ — درآیند و مردی نمایند باین — سراپرده یکسر بیامد ز جای

خم آورد و پشت و سنان را بمیخ — از ایران نداد ند پاسخ کسی — دکر ره بجنبید از جای خویش — ز هر سو برآمد دم کرنای

غمین کشت کاوس و آواز داد — بزد بند و برکند هفتاد میخ — سراپرده یکره بیامد ز جای — کزین ترک شد مغز کردان تهی

ندارم سواری و راهم نبرد — که ای نامداران فرخ نژاد — یکی نزد رستم برید آکهی — بیامد بسان نهنکی دژم

بد و کفت رستم که هر شهریار — از ایران نیارد کس این کار کرد — بشد طوس و پیغام کاوس برد — ز هر سو برآمد خروش سپاه

بفرمود تا رخش را زین کنند — که کردی مرا ناکهان خواستار — شنیده بخی نزد او بر شمرد — بیامد بسان نهنک دژم

نهاد از بر رخش رخشنده زین — سواران برو ها پر از چین کنند — بدیدم ز کاوس جز رنج رزم — بیامد بسان نهنک دژم

همی این بدان آن بدین کفت زود — همی کفت کرکین کنشب بدین — برهنه کیورا دید کاندر کذشت — بیامد بسان نهنک دژم

بپوشید آنکاه بر بر سیان — تهمتن چه از پرده آواشنود — بیرکستوان برزده طوس چنک — بیامد بسان نهنک دژم

بد و کفت زاید رمرو پشتر — به بست آن کیانی کمر بر میان — چنین رستخیز از پی تیک تنیست — بیامد بسان نهنک دژم

روان شد بنزدیک نامور خواه — بمن کوش دارد ازین پس تر — نشست از بر رخش و بکرفت راه — ز واره نکهبان کاه و سپاه

بدل چاره جوید به سر کینه خواه — بدرفتش بردند با او بهم — همیرفت پرخاشجوی و دژم

به آورد که بر پی آهو شوم — چه سهراب را دید مانا ل و شاخ — برش چون بر سام جنکی فراز — بیامد بسان نهنک دژم

ز کفت کو پیلتن نامور — به پیچید سهراب پرخاشخور — ز کفت کو پیلتن نامور

بنالید ازان پس یکی کف بکف — به آورد که رفت از پیش صف — بدو گفت سهراب کین را گذاشت — زمین سترس و تیمار رویت نگشت

رزم رستم با سهراب بار اول

بگرایران نخوانی همی بار کس — ستم بابت یالت زابلستان زال — نگه کرد رستم که سرفراز — به آورد با من نو باشی و بس

به آورد که مرترا جای نیست — زمین سرد و خشک و مهی اکرم و نرم — به تیری بسی دیدم آورد گاه — بیک پشت من مرترا پای نیست

بیالا بلندی و با کتف و یال — ندیدند هرگز مرا در شکن — نگه کن مرا تا به پیلی بجنگ — بدان هفت چنگ و رکاب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد کرم — که با نامداران نوران کرده — چه کردم ستاره گوای من است — بسی بر زمین پشت کردم سیاه

نبد شد بسی دیو بر دست من — بجنبید سهراب را دل بدو — بدو گفت کز تو بپرسم سخن — اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه — که از تخمهٔ نامور نیستی — چنین داد پاسخ که رستم نیم — بمردی جهان زیر پای من است

چه آمد ز رستم چنین گفتگو — نه با بخت و کاه و نه با فرم — از امید سهراب شد ناامید — همه راستی باید افکند بن

من ایدون گمانم که تو رستمی — همی ماند از تخمهٔ نام نیرم — یکی تنگ میدان فرو ریختند — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم — بجنباند آن نیزه را بر میان — بشمشیر هندی در آویختند — بر و تیره شد روی روز سپید

به آورد که رفت نیزه گرفت — بجنبانید آن نیزه بر یکدگر — کز آهن آتش فروریختند — لبی نیزه بر یکدگر تاختند

نماند ابیج با نیزه بند و سنان — چه رومی که پیدا کند رستخیز — همی کوفتند آن بران آهنین — همی ز آهن آتش فروریختند

برخم اندرون تیغ شد تیز تیز — چهان بد پایان و گردان قرم — زره پاره شد بر بیان گوان — زره پاره شد بر بیان گوان

ز تیر و عمود اندر آورد خم — یکی را نبد دست و بازو بکار — زبان گشته از تشنگی چاک چاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

فرومانده اسب دلاور ز کار — تن از خوی چون آب همه روی خاک — شکسته زلوکرد و دو هم درست — شکسته زلوکرد و دو هم درست

یکی از دو کرد استاد و دو ر — پر از رنج تاب و پر از درد و پور — جهانا شگفتی که کردار تست — چه مایه بدریا چه در دشت کور

ازین دو یکی را نجنبید مهر — خرد دوری آورد و نمود چهر — همی بچه را باز داند ستور — ندیدم که آید چنین تیز جنگ

نداند همی مردم از رنج آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز — بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — نه کردی نه نام آوری از جهان

مرا خوار شد رزم دیو سپید — ز مردی دل امروز شد ناامید — ز دست یکی ناسپرده جهان — ز آورد جنگ و ز ننگ نترد

به سیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره درین کارزار — چه آسوده شد باره هر دو مرد — تو گوئی فروریخت بر گرد رخت

بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده یکی نوجوان — به هم تیر باران نمودند سخت — کز افتند ازان پس دوال کمر

به بر بود خفتان و بیر بیان — ز کلک و ز پیکان نیاسود زیان — عنی شد دل هر دو از یکدگر — که از زین نجنبید مرد نبرد

نهفتن اگر دت بردی بخاک — بکندی ز خاک سیه رو ز جنگ — کمر بند سهراب را پاره کرد — دمی خسته از اسب زیر آمدند

بمیان جوانرا نبود آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی — دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — به پیچید و درد از دلیری بخورد

وگر باره سهراب گرز گران — ز زین برکشید و بیفشرد بران — بزد گرز و آورد کتفش بدرد — دو دست سواران بزخم اندرآمد

بخندید سهراب و گفت ای سوار — بزخم دلیران نه پایدار — بزیر اندرون ترکش گوئی خراست

رفتن رستم بر زم تورانیان و سهراب بر زم ایرانیان

تهمتن بداد اسخ او را جواب
همی راه بیجست از آن دشت کین

جوانی کند پیر دانا بود
عنان بارهٔ تیز تک را سپرد

تهمتن بتوران سپه را بکشت
سیان سپاه اندر آمد چو گرگ

اگر جوان سر و با لا بود
بایران سپه رفت سهراب گرد

چو رستم ببرزید یک تو ران زمین
پشیمان شد آه از جگر بر کشید

سیان سپه دید سهراب را
ز مین لعل کرده بخوناب را

دل رستم اندیشه کرد بد
بلشکر که خویش تا زید زود

ورا دید و بشناخت بی گفتگوی
بدو گفت کای شیر خونخوار مرد

چرا دست بدرا بودی همه
بدو گفت سهراب گرد جوان

تو آهنگ کردی بدین بوم و بر
بدو گفت رستم که شد تیره روز

بر این دشت هم دار و هم گیر و گرد
که روشن روان زیر تیغ اندر است

بکردیم شبگیر با تیغ کین
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

تو گفتی ز جنبش سر شت اسمان
نیا بود از تاختن یک زمان

شب تیره آمد بروی لشکرش
سیان بوده از جنگ آهن برش

شمارا بسر زان بوار و دلیر
که یال یلان داشت بازوی شیر

یکی پیر مردیست بسیان شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

دو بازوش مانند دو ران پیل
بجوشد ز آواز او رود نیل

بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنان بد کز اید ز جنگ آوران

که آمد مر آن پیر پرخاشجوی
بدین لشکر کش نبد در روی

عنان بار پیچید و بگرفت راه
به ایران سپه رفت از آن رزمگاه

از ایران سپه من کسی نشناسم
ز مین را بخون و کفل آغشتام

کنون خوان وی با بد آرد سخن
بیابد بی غم زدل کامشن

که امروز سهراب جنگ آورست
چگونه بجنگ اندر آورد پای

بیامد دمان تا میان سپاه
ز لشکر برطوس شد کینه خواه

بیابد چه بانیزه او را بدید
بگرد ار شیر ژیان بر دمید

نتابید با او بتابید روی
شتابید از دلیران بسی جنگجوی

رفتن رستم بر زم تورانیان و سهراب بر زم ایرانیان

شکفتی فرو ماند در هیچ دانا
که تابنگ بد بر دلیران زمین

بدان سان که نخجیر جوید پلنگ
بر انگیزد گرد آن سپاه بزرگ

که گاو سس را بیکمان بدرسد
دل رستم اندیشه کرد بد

که اندیشه دل بر آن کودک اوست
بلشکر که خویش تا زید زود

تو گفتی نخجیر گشت است مست
سر نیزه بر خون و خفتان درست

ز ایران سپه جنگ جو کو کرد
بدو گفت کی شیر خونخوار مرد

ازین رزم دو رند و هم بیگناه
بدو گفت سهراب گرد جوان

چه پیدا کند تیغ کینی فروز
بدو گفت رستم که شد تیره روز

چنین آشنا شد تو دیگر مبر
ورا دید و نگه شمشیر با لوی شیر

ز سهراب گرد دلیر جوان
بر فتند و روی هوا تیره گشت

به پشت اندرش کرد و زین بر نشست
مگر باره زیر اندرش آهن است

بر آمد جهان کرد پر شور و شور
به هومان چنین گفت کامروز هور

که چون او ندانم بگیتی دگر
چه آمد چه کرد او بگو سر بسر

نه چندان بود کاید اندر شمار
اگر کویم از کار آن نامدار

که بند و که کینه چون او کم
ندانم بگرد جهان سر بسر

به آورد گه کشتن آغاز بود
همه کار ما سخت و ناساز بود

خمارش سر آسیمه آراسته است
تو گفتی ز مستی کنون خاسته است

نگردد از دلیران کسی ایتباه
چنین گفت سهراب با گرز سپاه

ز مستی تنش را ز گرز گران
اگر شیر پیش آمدی بیگمان

اما کیو ازان پس سخن کرد باز
وزان روی رستم سپه را بدید

گران کوه هرگز ندیدیم نیو
چنین گفت با رستم گرد کیو

چه گر کین فرود آمد او را بسر
که او بود بر زین و نیزه بدست

ز نیرو بیفتاد ترک از بر ش
خمیده عمودی بزد بر برش

بنجیر سلین پایه او مداشت
ز گردان کسی مایه او مداشت

سواری نشد نزد او یک تنی — همی تاخت از قلب تا میمنه — غمی گشت رستم ز کفتار او — سوی شاه کاوس بنهاد رو

چه کاوس کی پهلوانرا بدید — برخویش نزدیک جایش گزید — رسیده سپهرب ستم زبان برگشاد — ز بالا و زورش همی کرد یاد

که کس در جهان کودک نارسید — بدین مردی و گردی او را ندید — ببالا ستاره بساید همی — تنش را زمین بر گراید همی

یکی بازوش را زران هیون — همانا که دارد ز سطبری فزون — بتیغ و به تیر و بگرز و کمند — ز هر گونه از مردمی چند چند

سرانجام گفتم که من پیش ازین — بسی کرد را بر گرفتم ز زین — گرفتم دوال کمربند او — بغارد م سخت پیوند او

همی خواستم کش ز زین برکنم — چه دیدم که نش تا بخاک افکنم — گر از باد جنبان بود کوه سار — نجنبید بر زین مران نامدار

چه فردا بیاید بدشت نبرد — بگشتی همی بایدم چاره کرد — به پیش تو ام که پیروز گشت — به پیش تو ام که پیروز گشت

گر او لست پیروزی و دستگاه — هم او آفریننده هور و ماه — بدو گفت کاوس یزدان پناه — تن بدسگالت کند خاک راه

من امشب نخفتم ز دهمان آفرین — بدان تا دهد مر ترا دستگاه — بدین ترک بدخواه کم بوده را

چه بشنید رستم ز شاه این سخن — بجای خود آنگاه بنهاد رو — پر اندیشه جان و پر از کینه رو

زواره بیامد خلیده روان — از و خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل شد درست

ازان پس بدو حال سهراب کرد — سپه را دو فرسنگ بدرقه بان — کشیدن نیارست کس را میان

وصیت کردن رستم با زواره

چنین راند نزدیک او داستان — که بیدار دل باش و تندی مکن

بیاور کلاه و درفش مرا — همان تخت و زرینه کفش مرا

بپوشید چون من به آورد گاه — چه خورشید تابان بر آید ز جای

کرا بد و نیک پیروز بخت — تو زاری مساز و نترسندی مکن

بپوئید یکتن به آورد گاه — از ابر سیه تا بدشتان نوید

تو خورسند کردان دل مادرم — مشو جاودان تو ز جایم مترس

کس اندر جهان جاودانه نماند — نه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسا بارها دیو کردیم پست — به آب اندر آید نجنبد ز جای

اگر جنگ سازد تو سستی مکن — که از شاه کیستی بر آوردی

ز تیغ نیه کف سهراب بود — بکیتی نماند کسی جاودان

نهانش بپوشید بر بیان — سیه زاغ پران بپکند بر

بیامد بر آن دشت آورد گاه — نشست از بر اژدهای دمان

یکی نعره زد بر سوی تو رانیان — نهاده به سر بر ز آهن کلاه

کشتی گرفتن رستم و سهراب با یکدیگر و افتادن رستم

درآمد کفت ای دلاور سران — ز جای اندر آمد کو کینه جو

چه بشنید سهراب کفتار او

به تن بر بپوشید خفتان جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خواستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
مگر پور دستان سام یلی / کزین نامور رستم زابلی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / مکن جنگ پیدا از ایران زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کس دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته ام در میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی کشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / نیاید ازین سان سخن دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / ببر در روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بسائیم دست
فرود آی ازین باره نامجوی / بکشتی بکردیم پرخاشجوی
ز اسبان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر اسب تنگ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
چه شیران به کشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست گور را درآرد بسر
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم به آواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای گو پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
دگرگونه زین باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
گرش بار دیگر بزیر آورد / به افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدینگونه بر باشد آیین ما
چه بشنید سهراب گفتار او / پذیرفت ازان گرد پرخاشجو
رها کرد از دست و آمد بدشت / چه شیری که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / ازان کس که با وی نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چه کرد / بیامد بپرسیدش از هم نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان مگر ای جوان / به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و بازو و یال تو / میان یلان چنگ و کوپال تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از بند و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت بدشت نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / باندوه میراند اندر شگفت
به لشکر که خویش بنهاد روی / بچشم پر از غم بدل کار اوی
یکی داستان زد بر این شهریار / که دشمن مدار ار چه خوارست خوار
چه رستم ز بند وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ فولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده بار یابد کمان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست فیروزی و دستگاه / نبد آگه از حال خورشید و ماه
که چون راند خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
ازان آب خور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت

همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گر از آن چه بر گور نعره زنان / سمندش جهان جهان را کنان

همی ماند رستم ازو در شگفت / ز بیکارش اندازه اندر گرفت
چه سهراب شیر اوژن او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید

کشتی گرفتن سهراب و رستم بار دویم و کشتن سهراب

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسبان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ روانش ببست
غمین بود رستم بیازید چنگ / گرفتش بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد بدادش نوان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید

بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گور پشت / مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم سال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و یا چون ستاره شوی بر سپهر / به بری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چه بیند که خاک است بالین من
ازین نامداران گردنکشان / یکی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته است افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چه بشنید رستم سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بنالید گریان بپرسید از وی / بدو گفت کی گرد خورشید روی

بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیند بمرگ اندرم زال سام
بدو گفت اگر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکبار مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چه برخواست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چه بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتر است / نباید بآب دو دیده گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چه خورشید تابان ز گنبد بگشت / شهنشه فرستاد لشکر بدشت
که تا اندر آورد که کار چیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست
ز لشکر بیامد هشیوار چند / بدیدند از جایگاه بلند
دو اسب اندران دشت بر پای بود / نه بد رستم آنجا دگر جای بود
گو پیلتن را چه بر پشت زین / ندیدند گردان دران دشت کین
چنان شد کمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
از ایران برآمد سراسر خروش / شه و لشکری را همه بود هوش
ازان پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / بود آنکه بر وی بباید گریست
وگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران کی آرد شدن نزد اوی
بباید که باشید آواره گشت / که بنهیم سر جمله در کوه و دشت

وصیت کردن سهراب برستم و نوشدارو خواستن رستم از کاوس

چه برخواست آشوب از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چه روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / نراند سوی جنگ ایشان سپاه
که بودند از مهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر سو امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر / بگیتی نمانم یکی تاجور
جز این بود تقدیر او بر سرم / همین بد ز گیتیش آبشخورم
چه دانستم ای پهلو پر هنر / که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی سپاه / مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
بدو گفت رستم که ایدون کنم / بگفتار خوب تو افزون کنم
ولیکن ز بهر تو مر خویشتن / نخواهم که مانم درین انجمن
نشست از بر رخش رستم چه گرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چه دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چه رستم بدیدند بر خاک سر / دریده بتن جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل چنین زار از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را که آزرده بود
چه گردان شنیدند گفتار او / بپیچید دلشان ز کردار او
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار توش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس / که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده ببر جامه و خسته تن

فرستاد نزدیک

فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگه دار این لشکر اکنون توئی / به برشان اگرچه درین خون توئی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
تو کردی مر این رنگ و دستان بکار / به پیچی ازین کرده در روزگار
ازین تخم کشته همی برخوری / بزودی ازین کار کیفر بری
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچگونه شتاب
نمانی کسی را کز ایرانیان / دل آزرده گردد ز تورانیان
بزرگان برفتند با او بهم / چه طوس و چه گودرز و چون گستهم
چه برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور روان
چه سهراب دیدند ازان گونه زار / تن از تیغ خسته دل از کارزار
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کناد / مگر کین غمان بر تو آسان کناد
یکی دشنه بگرفت خسرو بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز اکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدین ارجمند
اگر هیچ دارد بگیتی زمان / بماند بگیتی تو با او بمان
وگر این جوان زین جهان رفتنی است / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چه آیدش هنگام بیرون کنند / ازان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است رازش اگر کوته است / پراکندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد پی اوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر برو شاد و روشن روان
پیامی ز من نزد کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد به سر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم نماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چه من پیش تخت تو چاکر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده ماند گو پیلتن
کجا یک زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز به بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است خود طوس کیست
همان نیز سهراب برگشته بخت / که سوگند خوردی بتاج و بتخت
باین نیزه‌ات گفت پیچان کنم / سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و برز و بر آن یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
اگر ماند او زنده اندر جهان / به پیچد سر از گفت شاهنشهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / همان نیز تخم بدی گسترد
نخواهم به نیکی سوی او نگاه / اگر تاج بخش است اگر رزم خواه
چه بشنید گودرز نیکو نهاد / بر رستم آمد بدو کرد یاد
بدو گفت خوی بد شهریار / درختی است حنظل همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او / برافروختن جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیش کار / یکی جامه سازد بر جویبار

وفات یافتن سهراب رستم

چه آنرا بدان نیمه جویبار / بخوابید آمد بر شهریار
کو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد برش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
بدو جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
چه بشنید رستم خراشید روی / همی زد بسینه همی کند موی
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز ترکس میان گوان

نه بیند دگر چون تو خورشید و ماه / نه جوشن نه اسب و نه تاج و نه گاه
که را آمد این پیش کامد مرا / دریدم بر پور پیراهنا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار
بریده دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چه آگه شود مادرت / بریده چرا شد بخنجر برت
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم بر او من سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان پاک دخت جوان
نه بر تخمهٔ سام نفرین کنند / مرا نام بی مهر و بیدین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / به ده ساله گردد چه سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / برستم کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
ازان دشت بردند تابوت او / سوی خانهٔ خویش بنهاد رو
بپرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زین خدنگ
به آتش نهادند و برخواست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
بتن جامهٔ خسروی کرد چاک / به سر بر پراکند از درد خاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
سرشک همه لعل و رخسار زرد / پر از زخم نیلی و رخ لاجورد
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چه شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
بکردار دریاست کز وی بچنگ / یکی دُر برآرد یکی ریگ و سنگ
سرانجام ازو ایمنی نیست روی / که هر کش پرستد بمیرد در وی
چرا مهر باید کسی در جهان / بباید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری / فراوان درین دایره داوری
نه مر پادشاه و نه مر بنده را / شناسد نه دانا نه داننده را
جهان سرگذشت است از هر کسی / چنین گونه گون باز دارد بسی
چه اندیشه دهر گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ راهست ازین آگهی / همانا که گشت است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست / ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد بنزدیک او با سپاه
کو پهلوان دید بر تیره خاک / بتن جامه پهلوی کرده چاک

آمدن شاه کاوس بدیدن رستم و پرسش نمودن سهراب را

برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا آب پی
همی برد خواهی بگردون سپهر / نخواهد فکندن بدین خاک چهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خورسند کن / همه گوش روی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همی رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
دریغا برو یال سهراب کرد / که گفتی ورا بادی آمد به برد
من از دور دیدم برو یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
شگفتی مرا دیدگان در نظار / که از ترک آید بدین سان سوار
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
همانا چنین رفته بود از بوش / برسم بوش اندر آمد روش
چه سازی و درمان این کار چیست / بدین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان دران پهن دشت
ز توران سرانند و چندی ز چین / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو شاه گفت ای گو نامجو / ازین رزم اندوهت آمد برو

دل م

دل من ز بهر تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
اگرچه بمن چند بد کرده اند / بسی کرد از ایران برآورده اند
ولیکن چه رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
بگفت این و زانجای لشکر براند / به ایران خرامید و رستم بماند
همی تا زواره بیامد ز راه / نشست اندر آنجا کو کینه خواه
چه آمد زواره بر پهلوان / بتابوت کردند پور جوان
از آنجا سوی زابلستان کشید / چه آگاهی او بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چه تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لجام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دل و دیده و پیرهن هر سه ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
بیامد تهمتن بایوان خویش / بیاورد تابوت و بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخواست دود
مهان جملگی جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
بموئید دستان به آواز نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
چه رودابه تابوت سهراب دید / همان چشم رستم پر از آب دید
بموئید و گفت ای دلیر جوان / بروز جوانی شدی بی روان
ز گلشن پریدی بزندان شدی / بدان خانه مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر / چرا بر دریدت بدین سان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / بتن جامه پرنیان بر درید
سراسر همه دودهٔ زال پیر / همه سر برهنه همه در نفیر
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چه بسیار کردند ماتم گری / سرانجام رستم از آن داوری
بپوشید رویش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشکینه بر گردش آئین کنم
چه من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت کور
جوانرا بخوابید بر دخمه گاه / فغان مهان شد بچرخ و بماه
در دخمه بستند از آن پس برو / تو گفتی نبد گرد پرخاشجو
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنائی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
به تو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر بتو نایب آمد پسر
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جوئی کلید
در بسته را کس نشاید گشاد / درین رنج عمرت میاور بباد
وزان سو که هومان بشد تازیان / سوی مرز توران گشاده عنان

خبر شدن مادر سهراب از فوت پسر و زاری نمودن او

به مادر خبر شد که سهراب کرد / به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل سیمین تنش
دو زلفین چون تابداده کمند / در انگشت پیچید و از بن بکند
برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / بر آتش آمد به آتش فکند
به سر بر فکند آتش و بر فروخت / همه روی و موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون / کجائی سرشته بخاک اندرون
غریب و نحیف و اسیر و نزار / بخاک اندرون آن تن شاهوار
دو چشمم بره بود گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور احوال تو / که رستم بدرد و بر و یال تو
دریغش نیامد بر آن روی تو / همان برز و بالا و بازوی تو
بر آن کرده کاهش نیامد دریغ / که ببرید رستم ببرنده تیغ
کنون من که را گیرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار

دریغ آن دل و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
از امید نومید گشته بزار / بخاک و بخون اندرون زار و خوار
ایا نامور گرد والا گهر / چه کین خواه گشتی همی از پدر
ازان پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه تو خواست از هم درید
چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی بدو و نکردیش یاد
بدان تا نگشتی ترا کار سخت / چنین دور گشته ز تاج و ز تخت
کجا رفتی ای نامور تاجدار / چه سرو سرافراز در جویبار
کنون مادرت مانده از تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بکام دلت ماه و خور
مرا رستم از دور بشناختی / مرا و تو را هر دو بنواختی
چه سازم کنون ای گرامی پسر / سزد گر روانم در آید ز بر
همی گفت و میخست و میکند موی / همی زد کف دست بر هر دو روی
ز سوزیدن مرگ پور جوان / مر آن خوب رخ سرو روشن روان
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت / تو گفتی روانش هم افسرده گشت
به هوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته نیایش گرفت
ز خون جگر کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج سهراب را
همی زار بگریست بر تاج و تخت / همی گفت ای خسروانی درخت
طلب کرد آن چرمه بادپای / که در روز رزمش بدو بود رای
سم اسب او را به بر در گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه برو / بمالید بر سم او رو و مو
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چه فرزند اندر کنار
ز خون مژه خاک را لعل کرد / همی گشت در خاک و در خون بدرد
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز و سنان
به سر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد زین و لجام و سپر / لجام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هشتاد باز / به پیش خود اندر فکندش دراز
نه چندان بموئید و فریاد کرد / که از صد یکی را توان یاد کرد
همان تیغ سهراب را برکشید / بیامد روان دم اسبش برید
بدرویش داد آنهمه خواسته / زر و سیم و اسباب آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا در آورد و پستش فکند
در کاخها را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه کرده بخون
بروز و بشب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
بدین سان بگردد همی چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان و شیر
چه شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین شد قضا از خداوند ما
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی باد از ما سلام
ابر آل و اصحاب او آفرین / هزار آفرین از جهان آفرین

آغاز داستان تهمینه و خبردار شدن از کشته شدن سهراب

کنون ای سخن گوی بسیار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او کش بود
همه خویشتن را چلیپا کند / به نزد خردمند رسوا کند
ولیکن به بیند کس آهوی خویش / بر دردش آید همان خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای / بیارای ازان پس بدانا نمای
چه دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستان ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز / بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن
ازان پس که پیمود پنجاه و شصت / به سر بر فرازان شگفتی گذشت

همی آز

همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
نکو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخن گوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چه رفتی سر و کار با ایزد است / اگر باشدت جای نیک ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکوئی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

پاسخ دادن شاه سمنگان تهمینه را

چنین گفت شاه سمنگان بدوی / که ای خسته دل ماه خورشید روی
نتابی تو با رستم زال زر / که چندان بزرگان زرین کمر
سزاوار با لشکر و تخت و تاج / بدو میدهد از سر عجز باج
که او پهلوانیست با دستگاه / نگهدار ایران و گنج و سپاه
جهان پهلوانست و روشن روان / بمردی گرفته سراسر جهان
بشب پادشاهی چه افراسیاب / نه بیند بجز تیغ او را بخواب
همان پادشاهان ایران زمین / همیشه بر او بر کنند آفرین
تو زین گونه با خار مایه سپاه / ازو چون توانی شدن کینه خواه
تو بگذار کردار چرخ جهان / برو آشکارا کند بر نهان
مگر باز گردد بخون پسر / بیاید همان روز کارش بسر
بدو گفت پس دختر شهریار / چه با من نخواهی در این بود یار
مرا بخش دستور تا همچنین / پیادم همی در نوردم زمین
به بندم ز خشم ای پدر خواب را / به بینم مگر گور سهراب را
زمانی بر آن خاک زاری کنم / ز سوز جگر سوگواری کنم
بمالم بر آن گور بر چشم و روی / بگریم بر آن فر و بالای او
گر آید و نگه دستوری پادشاه / نباشد بدارای خورشید و ماه
که من راستود آن یل نوجوان / برهنه سر و پای گردم روان
بگویم بآن مرد ناسازگار / که ای بدکنش ریمن دیوسار
چرا کشتی آن خوب فرزند را / جوان دلیر و خردمند را
ز تهمینه شاه سمنگان چه راز / شنید و چنان دیدش اندر گداز
بدو زار بگریست گفتار راست / برو آن کن امروز کان دل تراست
ز پیش پدر با دلی پر ز خون / چه آمد بدستوری او برون

آمدن تهمینه بجانب سیستان و خواستن خون سهراب از رستم

سپه را سراسر همه پیش خواند / درم داد و دینار و لشکر براند
بدین سان همی سوگوار و نژند / سپه را بیاورد تا هیرمند
همانگه خبر شد بزال سوار / که آمد سپاهی چو دریای قار
همه هیرمند از کران تا کران / گرفتند گردان و نام آوران
سواری فرستاد رستم چه کرد / سوی هیرمندش به آگاه کرد
که تا چیست آن لشکر نامجوی / که ناگه بزابل نهادند روی
سپهبد کدامست و سالار کیست / کمر بسته زیشان بدین کار کیست
بدان گفت کین لشکر نامدار / همی تاج خواهند یا تاج دار
سوی شهر ناگاه بنهاد روی / خروشید با لشکر جنگجوی
سواری که رستم فرستاده بود / ورا پند و اندرزها داده بود
گرفتندش از راه و بردند خوار / بر خسته تهمینه سوگوار
چه در وی نظر کرد گفتا کئی / درین راه پویان ز بهر چئی
کجا شد مر آن پی هنرپور زال / که هم پی نژاد است و هم بدسگال
پسر گشت بهر بزرگی و نام / که نه نام بادش بگیتی نه کام
کجا کرد در خاک سهراب را / تو کی دیدی آن مرد بیتاب را
تو بنما بمن گور سهراب زود / وگرنه برآرم ز جان تو دود
که رستم بریده برو یال بادا / سیه جاودان خانه زال باد
بدو گفت کی مهتر بانوان / فرستاده ام از در پهلوان

به آگاه کردن ز حال سپاه — به پیغم که تا کیست سالار و شاه — تو دانی که کردان آزاده را — نه رسم است کشتن فرستاده را

پیغام فرستادن تهمینه بنزد رستم

رها کردش از بند و کفتا برو — برآن بد اندیش دیوانه تو

بگویش که سهراب را مادرآم — که بر کین گرسیوز بلشکر است

بدان آمدستای بد اندیش مرد — نگارد ازین کین و بیداد سر

بشد مرد از انجا بر پیلتن — تو گفتی بود روز گوتاه شد

برهنه سر و پای پرون دوید — از ایوان بیامد دوفرسنگ راه

آمدن رستم بنزد او

هم از دور تهمینه دیدش چنان — برستم همی بر بر کند خاک

که از سیستان تا بجور شید کرد — برآرد همانا بکین پسر

چنین گفت کای بد رگ دیو زاد — چه در بر سگاه و چه اندر نبرد

بگفت آنچه بشنید از ان شیرزن — چه رستم زکار وی آگاه شد

گران سان تن نامدار ش بخاک — بر مهر بر شادمانی فزود

همه جامه خسروانی درید — پیاده خود و سرکشان سپاه

بگفتی بر آن مهربان نام خود — ز روخواستی چون زنان زینهار

زبان کرد چون آب داده سنان — برون شد ز لشکر بنزد جامه چاک

چه از زوی رهائی گمان یافتی — که آموختی تو بدین یال و سال

تو دیوی و از زو دیو داری نژاد — زبد با تو سهراب اجنگی چه کرد

بگشتی چه آوردی او را بزیر — تراهم بدان کونه سازد هلاک

گمان تو چون رهائی بود ز جنگ — چرا گان همه مهربانی نمود

چنان نوجوانی بخون جگر — چه بالا برآورد شد بیهمال

ابا لشکر و گنج و با تخت عاج — فرستادمش تا به پیش پدر

بگفت این و آنگه فغان بر کشید — که را دید سرا فراز پور جوان

زاری کردن تهمینه بر لب هیرمند

و دشنه کشیدن روی رستم

کنون دید از ان دیو زاد آنچه دید — در یغ آن سر و تخمه زال سام

در یغ آن بر و بازو و یال تو — در یغ آن سر افراز سرو بلند

در یغا از ان چنگ شیر نبرد — در یغ آن تن و فر و بالا و برز

در یغ آن جوان نارسیده بکام — در یغ آن دلیری و مردانگی

در یغ آن کمر بند و چنگال و گرز — کزین تند باد آمد او را بگرد

در یغ آن جوان سرو سیمین بدن — گرفت آنگهی دشنهٔ آبدار

که تا هم جگر گاه او بر درد — تن و خاک و خونش بهم بر سپرد

که بگذار تا بر کشد تیغ تیز — هم اینجا کند پیکرم ریز ریز

زواره به بر در گرفتش چو سنگ — که نامم کنون در جهان ننگ شد

زواره از و بستد آن دشنه را — که دیدش چو شیری بخون تشنه را

بزد خویشتن را بسی بر زمین — روان کرده از چشمها خون جوی

پس انگه بیامد چو دیوانگان — بدآموز بدکوی و مردار خوار

تو گر پور سام نریمان بدی — نه سیمرغ این تربیت یافتی

چه دیدید کو از شما برتر است / دلیر و جهانگیر و کندآور است
تو با مرغ پروردهٔ در کنام / چه دانی بزرگی و فرهنگ و نام
بدان دادگر کو جهان آفرید / تن و هوش و رای و روان آفرید
که تا زنده باشم من اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
نیارم دگر خورد و آرام و ناز / روم پیش شاهان گردن فراز
بدیشان بگویم همه راز خویش / برافرازم از چرخ آواز خویش
کزین دوده بر من چه آمد ستم / ز بیداد و از داد و از بیش و کم
فراز آورم لشکر بیکران / ز ایران و توران و مازندران
سر زال در خون بگاز آورم / مگر کین فرزند باز آورم
بگفت این و بگریست ناله بزار / بباریدازان راز خون بر کنار
چه زین گونه پی خورد و بیخواب شد / از آنجا سوی گور سهراب شد
گرفت آن زمان گورش اندر کنار / نظاره بد و مرد و زن بیشمار

زاری کردن تهمینه در دخمهٔ سهراب

چنین گفت کای گرد لشکرشکن / بدست پدر کشته در انجمن
کنون آمدم من ببالین تو / کجا شد دل و رای و تمکین تو
کجات آن برازنده تاج و نگین / کجات آن فروزنده شمشیر کین
کجات آن کمربسته شاهوار / کجات آن دل رزم آن بزم کار
کجات آن جوانی و شایستگی / کجات آن بزرگی و بایستگی
کجات آن فر و گوهر پهلوان / کجات آن شکیبا دل مهربان
که اکنون بدین تیره خاک اندری / فتاده بدام هلاک اندری
یکی روز برخواست زاری کنان / بدندان همه موی سر را کنان
بدان سان بشد تا لب هیرمند / میان بسته زان گیسوی چون کمند
بفرمود تا کوس و روئین و نای / زدند و برانگیخت لشکر ز جای
خبر شد بر زال کان سوگوار / بنه بر نهاد از بر جویبار
نشست از بر اسب رودابه نیز / برفت از پی خسته تهمینه تیز
رسیدند و او را گرفتند پیش / دل از رنج رنجور و رخساره ریش
فرود آمد از اسب زال سوار / پیاده بشد پیش آن سوگوار
بمالید بر خاک ریش سفید / خجل مانده او همچو تابنده شید
چنین گفت کای مهتر بانوان / بایران و توران سر بانوان
نبوده پس پردهٔ هیچ شاه / بفرهنگ چون تو فروزنده ماه
بترس از جهاندار یزدان پاک / تن خود چرا کرد باید هلاک
بیاسای یکهفته از رنج راه / مکن خویشتن را بدان سان تباه
چه نالیم کین بودنی کار بود / تبه گر کنی خویشتن را چه سود
مرا بر دل آن رنج زان تو بیش / ولیکن چه تو چارهٔ کار خویش
ندانم چه سازم چه درمان کنم / اگر جان بر این خاک بریان کنم
چنین است کردار چرخ کبود / ز هم بگسلاند همی تار و پود
ز یزدان پذیرنده پند باش / بداد خداوند خورسند باش
ز مقنع برون کرد رودابه سر / بدو گفت ای دختر نامور
بدادار خورشید و دارنده ماه / بدارندهٔ تاج و تخت و کلاه
بروز جوانی و هنگام مرگ / که بر سر نهد مان فلک تیره ترگ
بدان روی و آن موی چون آفتاب / که از رای فرمان من سر متاب

سوگند دادن رودابه تهمینه مادر سهراب را

بدیدار خود جان ما شاد کن / دل ما ازین خواهش آزاد کن
که رستم که این کرد من روی او / ندیدم نرفتم دگر سوی او
که تا شاه مهراب شد زین جهان / بسهراب بودی دلم شادمان
پدر بود مهراب و سهراب پور / مبین آنکه او از برم بود دور
ولیکن چه کردار گردون سپهر / چنین بود یزدان بگرداند مهر
بدل در ز رستم دگر کین مدار / دل خود بدین کار غمگین مدار
بدین خواهش از ما مپیچان عنان / نگه کن برای جهان پهلوان
که فرزند سام است و از تخم جم / ز شاهان بگنج و درم نیست کم

همه زابل و دشت ایران زمین / ز قنوج تا پیش دریای چین
بشادی ز آباد ویران درست / همان آذری کیش یزدان پرست
در و دشت و راغ و بیابان و کوه / به هر جای بودی گروها گروه
چه یک سال بگذشت روزی بگاه / سوی شهر شد رستم رزم خواه
هزار استر و اسب زرین ستام / هزار اشتر و بارشان عود خام
هزار از پرستار با رنگ و بوی / هزار و دو صد زیرک ماه روی
پر از در و یاقوت رخشان سه جام / پرستنده با سیصد و ده غلام
دو صندوق پر گوهر شاهوار / ز گستردنی اسب و استر هزار
فرستاد پیغام نزد پدر / که ای با هنر باب خورشید فر
ز هر گونه خوشنودی او بجوی / سخنهای دانش پژوهش بگوی
دلش را بدین خواسته شاد کن / همه نیکوئیها بر او یاد کن
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را ازین غم بپرداختن
بود کان ستمدیده با مهر و ناز / نشیند به آرامگه مهرساز
مگر چون گل ببار آید او / شبستان ما را بیاساید او
چه رستم که او نیز فرزند ماست / و دیگر که او خویش و پیوند ماست
همه پیش تو سر بسر بنده ایم / برینیم تا در جهان زنده ایم
بفرمان تو زندگانی کنیم / بدیدار تو شادمانی کنیم
من اینک به پیشت پرستار وش / بباشم چنین دست کرده بکش
دگر زال فرخ به پیرانه سر / بفرمان و رایت به بندد کمر
همه شهر و تاج و کمر زان تست / تن و جان ما زیر فرمان تست
چه تهمینه گفتار ایشان شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با چشم گریان که من / بدین دل ندارم سر انجمن
ولی چون تو سوگند دادی مرا / چنین بند بر دل نهادی مرا
بیایم نسازم من از هر چه هست / جز از خاک سهراب جای نشست
بتن جامه بر چاک باشد مرا / نهالین از آن خاک باشد مرا
بر این بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
بگفتند و از جای برخاستند / همه لشکرش را بیاراستند
بدیبا و دینار و خفتان و خود / وزین نیز پرمایه تر هر چه بود
چه باز آمد از گاه رستم بدرد / بیامد پر از باد و رخساره زرد
بنالید و بگریست چندی هزار / گرفته سر مادر اندر کنار
دگر باره سوگی بد اندر جهان / کزان سان ندیدند کار آگهان
زن و مرد گریان از آن سوگ زار / بریده دم و یال اسبان هزار
چه آمد پیامش بر زال سام / برودابه فرمود کاید خرام
برفتند رودابه و زال زر / برآمد دلفروز خسته جگر
نشستند پس زال فرخ نژاد / ز حال بزرگان زبان برگشاد
چنین گفت کای در جهان یادگار / ز شاهان و از گردش روزگار

آوردن زال رودابه را نزد تهمینه و پند دادن تهمینه را

چنان دان که پروردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
زمین آفریدست و گردون سپهر / فروزنده هور و کیوان و مهر
ز تابنده خورشید تا تیره خاک / نه بینم بجز پاک یزدان پاک
دگر آنکه از گشت چرخ بلند / گهی شادمانیم و گاهی نژند
هر آنکس که پند بزرگان شنید / شکیبائی و خاموشی برگزید
چه دانیم کز گردش آسمان / پر اندوه باشیم یا شادمان
نخستین ز کار خود اندیشه گیر / همه گشت و کار جهان تازه گیر
بر آنم که تا چرخ گردون بگشت / کسی را نبودست این سرگذشت
چه در جنگ زینسان بدست پدر / به بیدانشی کشته گردد پسر
همانا تو دانی که افراسیاب / چه لشکر فرستاد از آن سوی آب
در آن جنگ با پهلوانان خویش / سخن گفته بودند از اندازه بیش
که سهراب گر پشت رستم شود / بر و بوم ما جای ماتم بود
دو بد ساز بدخواه تیره روان / چه هومان بدکیش و چون بارمان
ورا از پدر مهر برداشتند / شناسنده را پیش نگذاشتند

دگر آنکه

دگر آنکه رستم چه از چنگ او
بخست و بدید آن بر و چنگ او
چنین بود کردار چرخ بلند
چه زیبد آور یدش ما افسون و پند

من و رستم و هر چه در خان ماست
اگر کنج و تاج است و گر جان ماست
ازان تو باشیم و فرمان بریم
زپیوند و از رای تو نگذریم

بود کافرینده روزگار
همان از تو و رستم نامدار
یکی پور شایسته آید پدید
که این درد ما را نباید کشید

بردی چنان نامداری بود
وزو در جهان یادگاری بود
چه بشنید تهمینه بگریست زار
چنین گفت کای پور شاه سوار

تو دانی که این رستم شیرمرد
رندهای هر گونه با من چه کرد
ولیکن بدین خوب رخ دارا او
که یارد گذشتن ز گفتار او

ز پیش پدر من بکین آمدم
نه بهر آرزو اینچنین آمدم
اگر زانکه دستور باشد مرا
زره بدخان دور باشد مرا

بدو گفت زال ای گرانمایه ما
هم اکنون سواری بنزد یک شاه
فرستم ازین کارش آگه کنم
روان را بوی روشنی رهکنم

پس اکنون بوی خانه باید شدن
ازین پیش دخمه ش باید بدن

عماری فرستادن رستم از بهر تهمینه و آوردن او را به سیستان و پیدا شدن فرامرز

همه کاخ و ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

فرستاد رستم یکی مهدزر
چه خورشید تابان زدرد و گهر
زد یا ود دینار و هر گونه چیز

ز زابل زنان همه مهتران
عماری بکردش چهل بود نیز
نشاندندش آنگاه در پیشگاه

بیاراستش چه خورشید و ماه
برفتند با رود و رامشگران
بدین سان ز بیرون برآمد سران

جهان را پر از خورد و بوی بهر
ببردند و اورا بوی کاستان
چه نه ماه بگذشت از و یک پسر

بدین نیز بگذشت یک روزگار
شد آبستن آن ماه بارد گر
ورا نام رستم فرامرز کرد

بخوبی ز شهر اب صد ره فزون
چه بازال رودابه اندر زکرد
که یاد آمد از گفته راستان

بنام جهاندار پروردگار
سر آمد کنون یکسر این داستان
به آن سیاوش پردازم

داستان سیاوخش

بکار سیاوش بندم کمر

بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و کیو و گودرز و چندی سوار
برفتند شاد از در شهریار

بگشتند با بارو و یور اندرو
فراوان بگشتند و انداختند
علوفه چهل روزه برساختند

زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی پشته پیش اندر آمد ز دور
بنزدیک مرز سواران تور

پس اندر پرستنده چند نبو
بران پشته رفتند هر دو سوار
بگشتند در گرد آن جویبار

پر از خنده لب هر دو بشاشته
بدیدار او در زمانه نبود
به خوبی برو بر بهانه نبود

تر ا سوی پشته که نمود راه
چنین داد پاسخ که مارا پدر
بنزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

چنان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید

رسیدم این لحظه اندر زراه
بپرسید از و پهلوان ارنواد
بروسر و ن یکسک کردیاد

بگفتا که من خویش کرسیوزم
پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی باره و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
پی اندازه زر و گهر داشتم / به سر بر یکی تاج زر داشتم
بترسیدم از دشمن انداختم / دل از گوهر و گنج پرداختم
چه هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همی تا زنان مادرم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو نرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایران چنین تیز بشتافتم
بدو گیو گفت ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی با سپاه
دگر طوس نوذر سخن گسترید / کجا پیش اسب من آنجا رسید
بدو گیو گفت این سخن خود مگو / نگردد جوانمرد پرخاشجو
سخن شان ز تندی بجائی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میان شان چه آن داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بر آن کو دهد هر دو فرمان برید
برفتند از آن پس ببردند او / سوی شاه ایران نهادند رو
چه کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر آن مه بجان برگزید
به هر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان هنوز
گوزن است اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / ز سوی پدر از فریدونیم

داماد شدن شاه کاوس و خواستن دختر گرسیوز

نیایم سپهدار گرسیوز است / در آن مرز و خرگاه با پرورست
شهنشاه بلغار هستم پدر / ز مادر هم از تخمهٔ نامور
بدانش تو ای شاه والامنش / ز گوهر نباشد مرا سرزنش
چه بشنید کاوس گفتار او / خوش آمدش آن خوب دیدار او
بدو گفت کین رو و مو و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که فرمان تراست / ز گردنکشان عهد و پیمان تراست
بیاراستش پس بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
دو اسب گرانمایه با تاجگاه / به هر دو سپهبد فرستاد شاه
به سودن هوس گشت پس شاه را / به الماس یاقوت آن ماه را
بر این بر نیامد بسی روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بسان درختی بشد بارور / و یا چون صدف گو شود پر گهر
چه نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چه تابنده مهر
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی کودک فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر باید کشید
جدا گشت از او کودک چون پری / بچهره بسان بت آذری
جهان گشت از آن خورد پر گفتگوی / کز آن گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس بزرگ / بخود بر نهاد آن سپاه سترگ
از آن گوشمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بر آن کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار اوی / به یزدان بنالید از کار اوی
چنین تا برآمد بر این روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چه دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چه من دایه نیست
بسی خسرو اندیشه کرد اندر آن / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی شاه پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی کرد در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستنگه

نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن از رزم و بزم و سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت آمد بسر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبد از مهان
چو یکچند بگذشت آمد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
پدر باید اکنون که بیند مرا / هنرها و آموزش تو مرا
کو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را ز هر بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم فراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی گر از آن گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن به هم / بدان تا نباشد بره بر دژم
جهانی به آیین بیاراستند / چه خوشنودی نامور خواستند
همی عنبر و زر بر آمیختند / ز شادی بسر بر همی بیختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته
همه پشت اسب از کران تا کران / بر اندوده از مشک و از زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و بوق و کوس

آمدن رستم و سیاوخش و سپاه بدیدن کاوس شاه

همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / ابا نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر او دست کرده بکش
به هر گنج سیصد تن استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
همی آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بدان تخت فیروزه بنشاختش
چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آن فر اوی / بسی دیدنی دید در پیر اوی
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کی کردگار سپهر / خداوند هور و خداوند مهر
همه نیکوییها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گویم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش آزادگان / ببستند گردان ایران میان
بباغ و بکاخ و به ایوان اوی / جهانی بشادی نهادند روی
به هر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / که کس پیش ازین خود نکرد از مهان
یکی هفته بودند از آن گونه شاد / به هشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسبان تازی بزین خدنگ / ز برگستوانها و خفتان جنگ
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
به هشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درافشان و زرین کمر
سیاوش را داد و کردش امید / بخوبی بدادش فراوان نوید
بدین هفت سالش چنین آزمود / به هر کار جز پاک زاده نبود
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فرکیان
زمین گزستان بدو داد شاه / که بود او سزای بزرگی و گاه

یکی روز کاوس کی با پسر / نشسته که سودابه آمد ز در

دیدن سودابه سیاوخش را و عاشق شدن

چه سودابه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بر دمید

چنان شد که گوئی طراز نخست / وگر پیش آتش نهاده نخست

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را رو بگوی

که سوی شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام / برآشفت ازان کار آن نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه تفت / بر شاه ایران خرامید و رفت

بدو گفت کی شهریار جهان / که چون تو ندید از کهان و مهان

نه اندر زمین کس چه فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران هر زمان نو بنو

همی روی پوشیدگان را بمهر / پر از خون دل است و پر از آب چهر

خرد کار بندد که ناید بما / بفرمای ویرا تو ای پادشا

نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن درخور است / مر او را بتو مهر صد مادر است

سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و دل و مهر نتوان نهفت

ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد هر که روی تو دید

بویژه که پیوسته خون بود / چه از دور بیند ترا چون بود

پس پرده من ترا خواهر است / ز سودابه کت مهربان مادر است

سیاوش چه بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه

که بسیار دان بود و شیرین زبان / هشیوار و بینا دل و خوش گمان

گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد بسی تا چه دارد بسر

بپیچید و بر خویشتن راز کرد / از آنجا که آهنگ آغاز کرد

که گر من شوم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفت و گوی

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه

چه تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش به آئین و راه

مرا موبدی ساز با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان

دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / گرائیدن اندر صف بدگمان

چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / خرد را همیشه تو بنیاد باش

مدار ایچ اندیشه بد بدل / همی شادی آرای و می بر گسل

پس پرده اندر ترا خواهر است / پر از مهر سودابه چون مادر است

سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه او کرد یاد

یکی نامور نام او هیربد / ز دوده دل و مغز جانش ز بد

که بتخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت

تو پیش سیاوش رو دار هوش / نگر هر چه فرماید او را بگوش

بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر مشکبوی

پرستندگان نیز با خواهران / ز برجد فشاندند با زعفران

چه خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

چه پرداخته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو

برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم

چه برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیشباز آمدند / پر از شادی و بزم و ساز آمدند

همه جام بود از گران تا گران / پر از مشک و دیبا و پر زعفران

درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند

زمین بود در زیر و دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین

می و بوی

می و بوی و آواز رامشگران / همی بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان پر خواسته
سیاوش چه در پیش ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز فیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بدان تخت سودابه ماهروی / چه حور بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چه تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن در شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / به پیش ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چه از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / به بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم شب گذشته سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار وارونه بود
برو خواهران آفرین خواندند / به کرسی زرینش بنشاندند
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد برفشاند همی
درین بود کامد جهاندار کی / بنزدیک کاوس فرخنده پی
سیاوش به پیش پدر شد و گفت / که رفتم بپرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چه خرم بهار
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین و زرین کلاه
همانا رسیده بتان طراز / که بسرشتشان ایزد از شرم باز
کسی کت خوش آید از ایشان بگو / نگه کن ببالا و دیدار او
سیاوش چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید / بدل فتنه شد هر که رویش بدید
همی یکدگر را بگفتند ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / ز مژگان شمارنده بر بخت خویش
چه ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا نژاد تو چیست / که بر چهر تو فر حور و پری است
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش از دل پاک یاد
که من بر تن پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور بخردان / همه داستانهای هاماوران
کزین پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه کز دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
در اندیشه بد نامور شهریار / ز گفتار آن پرفن نابکار
سیاوخش بپاسخ چه بگشاد لب / پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر آید و نگه بیند بدین گاه نو
نباشد شگفت ار همه بنگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد

راز گفتن سودابه با سیاوخش

کسی کو چه من دید بر تخت عاج / کجا یاد آرد که بیند ز کاج
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نه پیچی و اندیشه آسان کنی
که چون بگذرد زین جهان شهریار / تو گیری بشادی مرا در کنار
نمانی که آید بمن برگزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به نزد تو استاده‌ام / تن و جان خود مر ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآید نه پیچم سر از رام تو
بگفت و این و بگرفت لعلش چه باد / به لعل اندر آورد و یک بوسه داد
رخان سیاوش چه گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو / نگه دار بادات کیهان خدیو
نه من با پدر بی وفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
همانا برنجد ز گفتار من / بیندیشد از کین و آزار من
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه ماه را / نشائی ولیکن بجز شاه را
کنون دخترت بس که شاید مرا / نباید که باشد جز او کس مرا
بدین باش و با شاه ایران بگو / نگه کن که پاسخ چه آید از او
بخواهم من او را و پیمان کنم / روان پیش مادر گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که بوسیدی این چهر من / بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
که هر کو به بیند همی چهر من / به پیچد روان وی از مهر من
تو این راز مگشا و با کس مگو / مرا جز نهفتن سخن نیست رو
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخواست از پیش او / ز کاخ اندر آمد سر نامجو
چه کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زین سخن مژده داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گردم رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همه بارد از ماه مهر
بجز دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گوئیا در کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج انگشتری / هم آن تخت و هم طوق کندآوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / بد اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / ز تن بگسلد بیگمان جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنم آشکارا بر و بر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با سوگ یار / به سر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوخش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز آن سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
ترا داد خواهم همی دخترم / نگه کن که من زو نه نیکوترم
منت باشم و دخترم هست نیز / بهانه میاور کنون هیچ چیز
که من تا ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نه بینم ز درد / بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت باره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز پیمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دنیا دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم / ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدگاه / سزد گر تو ناید بدین سان گناه
بگفت این و برخواست با خشم و ننگ / بدو اندر آویخت سودابه تنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو

بهتان بستن سودابه سیاوخش را

مرا خیره

مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
پس آنگاه جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد فغان از شبستان شاه / خروش شبستان برآمد بماه
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش شهنشه رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چه سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / بدانست کردار آن سنگدل
شگفت اندر آن کار خیره بماند / به لاحول دیوان بنفرین بخواند
خروشید سودابه در پیش او / همی ریخت آب و همی کند مو
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / بیاراست جنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / جوانم من و شاه گشته کهن
نهانی به بر گیرم ای ماه رو / همین است ما را بدل آرزو
به تندی بدو گفتم ای بدهنر / مگو هیچ ازین گونه نزدم دگر
نپذرفت گفتار و تندی نمود / بشاه جهان فر بلندی نمود
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک زد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت اگر راست گوید همی / ازین روی زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشته خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
برون کرد از آنجا و تنها بماند / سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی ازین بد که من کرده ام / ز کردار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / مرا رنج و غم بند و دستان ترا
کنون راستی جو و بنمای رو / سخن بر چه سانست با من بگو
سیاوخش گفت آن کجا رفته بود / از آن در که سودابه آشفته بود
بشه گفت سودابه کس نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم بدو هر چه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم دو چندان بر آن بر نهم / همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ / مرا خواست کارد بدان کار تنگ
نکردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی بچه دارم من اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک شد / جهان پیش من تنگ و تاریک شد
سیاوش چنین گفت کای تاجور / بدارنده چرخ و بدارنده مهر
که سودابه نیرنگ سازد همی / دروغ است گفتش سراسر همی
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چه گردد درست
به بینم کزین دو گنه کار کیست / بپاداش این بد سزاوار کیست
بدان بار جستن یکی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سر و بالای او / سراسر ببوئید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش از آنگونه بو / نشان بسودن نبود اندرو
غمی گشت و سودابه را خوار کرد / دل نامور زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد بروز نبرد
و دیگر در آنگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه فرزند بود
پرستار سودابه بد روز و شب / نه پیچید از آن درد و نگشاد لب

و دیگر کزو دل پر از مهر داشت / ببالیست از و هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خورد / بچاره غم خورد نتوان شمرد
سیاوخش از آن کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ / هشیوار شو راه دانش بسیچ
مکن یاد ازین هیچ با کس مگو / نباید که گیرد سخن رنگ و بو
پس آنگاه سودابه چون گشت خوار / بیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / به نوی درختی بکینه بکشت
زنی بود با او بپرده سرای درون / پر از جادوی بود و مکر و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / بدو گفت پیمانت خواهم نخست
چه پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروئی ساز کن بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منند / چنین کشته از دست اهرمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
گر این نشنود آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
چه شب تیره شد داروئی خورد زن / بیفتاد از و بچه اهرمن
دو دختر بدو هر دو بی چشم نیز / بدو داد سودابه بسیار چیز
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندر و بچه اهرمن / خروشید و افکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و آنگه بخفت / فغانش برآمد به گوار نهفت
در ایوان پرستنده هر چند بود / همه نزد سودابه رفتند زود
دو بچه بدیدند هر دو بطشت / از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت با خوب رخ روزگار
غمی گشت و نگشاد شب هیچ دم / به شبگیر برخواست آمد دژم
بدان گونه سودابه را خفته دید / سراسر شبستان بر آشفته دید
دو بچه بدان گونه بر طشت زر / نهاده به خواری و خسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب / بدو گفت روشن به بین آفتاب
همی گفتمت کرده با من بدی / بگفتار آن خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و پر اندیشه شد یک زمان

پژوهش نمودن کاوس از منجمان در کار سودابه

همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی به اختر نگاه
بجست و نهانی بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و رزمها ماوران / سخن رفت هر گونه بیکران
بدان تا شوند آگه از کار او / بدانش بدانند بیکار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت / سخنها برون آورید از نهفت
سطرلاب و هم زیج برداشتند / بدان کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / که جائی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت یکی دیگر است / نه از پشت شاه و نه زین مادر است
گر از گوهر شهریاران بدی / ازین رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست روشن در آسمان / نه اندر زمین این شگفت نهان
نشاید بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذشت یکهفته نیز / ز جادو برآمد سر پر غو نیز
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم داستانم ز شاه / بزخم و به افکندن از تخت گاه
ز فرزند کشتن بپیچی دلم / زمان تا زمان سر ز بن نگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه کار تو هست نادلپذیر

که این هر دو

که این هر دو بچه ز جادو رنند — پلیدند و از زشت اهرمنند — به سودابه فرمود تا رفت پیش — ستاره شمر خواند کفتار خویش

چنین پاسخ آورد سودابه باز — که نزد یک ایشان جز این نیست راز — وگر نیست زین سان سخن نهفت در — زهر سیاوش نیازرند کفت

زنیم سپهبد کو پیلتن — بلرزد همی شیر بر انجمن — که بندد چه خواهد زه آب نیل

همان لشکر نامور صد هزار — کر یزدان از و در صف کارزار — مکر دیده سوار ره پر خون بود

جز آن کو بفرماید اختر شناس — چه کوید سخن وز که جوید سپاس — مرا خود فزون از تو سودمندیست

سخن را کر فتی چنین سرسری — بدان یکتی آفکندم این داوری — که بردار و از رود نیل تهاب

سپهبد ز بیکار او شد دژم — همی زار بکریست با او بهم — بران درد بنهاد پیوسته دل

چنین کفت کاندر نهان این سخن — نیارم بهیچ انجمن بر زدن — زسودابه چندین سخنها برند

چنین کفت شاه جهان — که در سپهبد نماند نهان

چه خواهی که پیدا نکنی کفت کو — نباید زدن سنک را بر سبو

کشتن سیاوخش از اکنش

که هر چند فرزند هست ارجمند — دل شاه از اندیشه باید کزند — پراندیشه کشتی بدیکر سران

زهر دو سخن چون بدیکونه کشت — وزین دختر شاه ها ماورا — که بر سکیناکان نیاید کزند

جهاندار مر هر دو را پیش خواند — چنین است فرمان چرخ بلند — نکردد مر اورا بر و شن روان

سخنهای هر کونه با هر دوان — سرانجام کفتا که از هر دوان — که من راست کویم بکفتار خویش

بکا کاش تیز پدید آمدند — چنین پاسخ آورد سودابه پیش — که این بد نکردد بشاه ارزشت

کنه کرده را تیز بر سو کشند — سیاوش را کر باید درشت — که دو زخ مرا زین سخن کشت خوار

کشاده دو کودک نمودم بشاه — سیاوش چنین کفت با شهریار — زفرزند سودابه شوم بی

ازین بیشتر کس نه پیوند کناه — پراندیشه شد شاه کاوس کی — که از پیش من بردکار نفتر

که را چه پیوند کنون اندرین — چه فرزند و زن باشدم خون و تخم — که بردشت ران آشتران اصفطار

ازین بنک خوارست چون نکذرم — بدستور کفت انکهی شهریار — یکی ماه میزم بیاورد او

ازان پس که خواند مرا شهریار — بصد کاروان آشتر سرخ مو — بکار زن آمد همه کاستی

بشویم کنم چاره دل کسل — همی خوانت دیدن دران راستی — زن بدکنش خواری آرد برو

همه شهر ایران بدین کشتند — بخجر پارسائی تو از زن مجوی — که یک سخت از صد زن پارسا

نهادند میزم دو کوه بلند — زنا نز استائی مکا نز اسنا — جهانی لطازه شده هم کروه

چه این داستان سر بسر بشنوی — نهادند بر دشت میزم دو کوه — که بر هیمه ریزند لفط سیاه

زن و از ژدها هر دو در خاک به — پس آنکاه فرمود بر پایه شاه — زبانه سر آمد پس از دود زود

چنین کفت شاه جهان کیقباد — نخستین دو میزان سیه شد زدود

سیاوشش جان بد که جنکی سوار — سیاوش چنان شد که کفتار اوست

باید دو صد مرد لشکر فروز — دمیدند کفتی شب آمد بروز

زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش‌دمان
بدو راز دو فرسنگ نقشش رسید / چنین جست باید بلا را کلید
سراسر همه دشت گریان شدند / بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامهای سفید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه / همی کرد نعلش برآمد بماه
پراکند کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
همانگاه شد پیش کاوس ساز / فروز آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت اندوه مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سر پر ز شرم و بهائی مراست / اگر بیگناهم رهائی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان رهائی دهش / ازین کوه آتش نیایم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
ازان دست سودابه آواز شنید / ز ایوان بام اندر آتش دمید
همی خواست کو را بد آید بروی / همین بود جوشان و پر گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
چه آتش زبانه بهم در کشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید

یکی داشت با دیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش در آن آتش تابناک / سیه را همی راند بی ترس و باک
شگفتی‌تر آن بود کاسب سیاه / نه ترسید از آتش نه کم کرد راه
چه کاوس دید آنچنان شد نگون / بیفتاد از تخت در خاک و خون
زمانی برآمد سیاوخش شاه / برآمد ز آتش بکردار ماه
از آتش برون آمد آن رادمرد / لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد
سیه را چه دیدند برخواست غو / نهادند سر پیش آن شاه نو

اگر اسب بودی

اگر اب بودی همی تر شدی ‌ ‌ ‌ زتری همه جامه می بر شدی ‌ ‌ ‌ چنان آمد اب و غریوان بوار ‌ ‌ ‌ که کشتی سمن داشتی در کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود ‌ ‌ ‌ دم آتش و آب یکسان بود ‌ ‌ ‌ چو ران کوه آتش بهامون گذشت ‌ ‌ ‌ خروشیدن آمد ز شهر و دشت

سواران لشکر بر انگیختند ‌ ‌ ‌ همه دشت پیشش در ریختند ‌ ‌ ‌ یکی شادئ بود اندر جهان ‌ ‌ ‌ میان کهان و میان مهان

همه مژده دادند با یکدگر ‌ ‌ ‌ که بخشود بر بیکینه داد گر ‌ ‌ ‌ همی کند سودابه از خشم موی ‌ ‌ ‌ همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیش پدر شد سیاوش پاک ‌ ‌ ‌ بباید بمالید رخ را بخاک ‌ ‌ ‌ که از لف آن کوه آتش برست ‌ ‌ ‌ همه کامه دشمنان گردپست

بدو گفت شاه ای دلیر جوان ‌ ‌ ‌ که پاکیزه تخمی و روشن روان ‌ ‌ ‌ چنانی که از مادر پارسا ‌ ‌ ‌ برآید نشود در جهان ناسزا

به ایوان خرامید و بنشست شاد ‌ ‌ ‌ کلاه کیانی بسر بر نهاد ‌ ‌ ‌ می آورد و لشکران را بخواند ‌ ‌ ‌ همه کامها با سیاوش براند

سه روز اندران بزم می بر کشید ‌ ‌ ‌ ببند بر در گنج بند و کلید ‌ ‌ ‌ چهارم تخت مهی برنشست ‌ ‌ ‌ یکی کرزهٔ گاو پیکر بدست

بر آشفت و بودابه را پیش خواند ‌ ‌ ‌ گذشته سخنها ز سر باز خواند ‌ ‌ ‌ که بی شرمی و بد بسی کرده ‌ ‌ ‌ فراوان دل من بیازرده

چه بازی نمودی بفرجام کار ‌ ‌ ‌ که با جان فرزند من زینهار ‌ ‌ ‌ نخوردی و در اتش انداختی ‌ ‌ ‌ بدین گونه بر جادوئی ساختی

بباید ترا پوزش کنون بکار ‌ ‌ ‌ بپرداز جای و بیارای دار ‌ ‌ ‌ نباید که باشی تو اندر زمین ‌ ‌ ‌ جز آواز کس نیست پاداش این

بدو گفت اگر سر بباید برید ‌ ‌ ‌ مکافات این بد که بر من رسید ‌ ‌ ‌ بنالید ازان غم زن بدکنش ‌ ‌ ‌ بگفتا چگونه نشوم خویش کش

بفرمای من دل نهادم بدین ‌ ‌ ‌ نخواهم که باشد دلت پر ز کین ‌ ‌ ‌ سیاوش سخن راست گوید همی ‌ ‌ ‌ دل شاه از اتش بشوید همی

همه جادوئی زال کرد اندرین ‌ ‌ ‌ بند اتش تیز با او بکین ‌ ‌ ‌ بدو گفت نیرنگ دانی هنوز ‌ ‌ ‌ نگردد همی پشت تو خیره کوز

به ابر اندر ایان گفت شاه جهان ‌ ‌ ‌ ازین بد که این ساخت اندر نهان ‌ ‌ ‌ چه باید چه سازم مکافات این ‌ ‌ ‌ همه شاه را خواند بد افرین

که پاداش او انکه یچان نشود ‌ ‌ ‌ زبد کردهٔ خویش یچان نشود ‌ ‌ ‌ بدژخیم فرمود کین را بکوی ‌ ‌ ‌ زدار اندر آویز و بر تاب روی

چو بودابه را اروی بر کاشتند ‌ ‌ ‌ شبستان همه ز اروی بر داشتند ‌ ‌ ‌ دل شاه کاوس پر درد شد ‌ ‌ ‌ نهان داشت نیک خش زرد شد

همه انجمن روی بر کاشتند ‌ ‌ ‌ چو بودابه را خوار بگذاشتند ‌ ‌ ‌ سیاوش چنین گفت با شهریار ‌ ‌ ‌ که دل را بدین کار غمگین مدار

بمن بخشش بودابه را زین گناه ‌ ‌ ‌ پذیرد مکر پند و آید براه ‌ ‌ ‌ همی گفت بودابه بر دست شاه ‌ ‌ ‌ ور ایدون که گردد در نیکخواه

بفرجام کار او پشیمان نشود ‌ ‌ ‌ ز من بپذیرد این غم چه پیمان نشود ‌ ‌ ‌ بهانه همی جست از ین کار شاه ‌ ‌ ‌ بدان تا بخشد گذشته گناه

سیاوش را کشت بخشید دست ‌ ‌ ‌ ازان پس که خون ریگان بدید ‌ ‌ ‌ سیاوش بوسید تخت پدر ‌ ‌ ‌ وزان بخت برخواست آمد بدر

شبستان همه پیش بودابه باز ‌ ‌ ‌ دویدند و بر دند یکسر نماز ‌ ‌ ‌ بدین نیز بگذشت یک روزگار ‌ ‌ ‌ بدو کرم تر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز بر مهر او ‌ ‌ ‌ که دیده نه بر داشت از چهر او ‌ ‌ ‌ دگر باره با شهریار جهان ‌ ‌ ‌ همی جادوئی ساخت اندر نهان

بدو تا نشود با سیاوش بد ‌ ‌ ‌ بدان تا بود تاج بر کس ندید ‌ ‌ ‌ بگفتار او شاد شد بدگمان ‌ ‌ ‌ بدید همچو بر نگذرد از جهان

بجائی که کار چنین او فتاد ‌ ‌ ‌ خرد باید و دانش و دین و داد ‌ ‌ ‌ همان چون بود بکینه ترین دار ‌ ‌ ‌ برآرد بکام دل مرد کار

بجائی که زهر آورد در دزکار ‌ ‌ ‌ ازو خیره توشه مکن خواستار ‌ ‌ ‌ تو با آفرینش پسنده نئی ‌ ‌ ‌ مشو تیز گر پرورنده نئی

چنین است کردار خان سپهر / نخواهد گشادن کسی بر تو مهر
بدین داستان زد یکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چه فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبانش دگر دلش جای دگر / ازو پای یابی چه جوئی تو سر
بدین اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان خنجر گذار

لشکر کشیدن افراسیاب بجانب ایران زمین

دل شاه کاوس از آن تنگ شد / که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش نه از خاک و آب
همانا که یزدان بگردش سرشت / مگر خود سرشتش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند / بخوبی زبان را گروگان کند
چه گرد آورد لشکر جنگجوی / نتابد ز سوگند و پیمانش روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
مگر کم کنم نام او از جهان / دگر نه چه تیر از کمان ناگهان
سپه خواهد و ساز ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که داری سپاه / چرا رفت خواهی بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سپه نامور گاه خویش / به تیره سپردی ببدخواه خویش
از آن پهلوانان یکی برگزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
فرستش تو بر تخت آرام گیر / بسان کمان تا شود راست تیر
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نه بینم همی کس بدین انجمن
که آرد پی تاب افراسیاب / مرا رفت باید چه کشتی بر آب
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر هم رهائی دهد دادگر / ز سودابه و گفتگوی پدر
و دیگر گزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد

خواهش نمودن سیاوخش رزم افراسیاب را

چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
به رای و به اندیشه نابکار / کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر / که بندد بر این کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / به نوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و کمر پیش تست / تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین / که خوانند بر تو ز ایران زمین
کو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست / بمانند رای تو خود نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خواهش توئی / که پروردگار سیاوش توئی
چه آهن ببندد بکان کمر / گشاده شود چون تو بندی مگر
سیاوش بیامد کمر بر میان / سخن گفت با من چه شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی ازو بر متاب
چه بیدار باشی تو خواب آیدم / چه آرام گیری شتاب آیدم

روانه ساختن کاوس رستم را همراه سیاوخش

جهان ایمن از تیغ و شمشیر تست / سر برّه چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هر چه گوئی نیوشنده ام
سیاوخش شاها روان منست / سر تاج او آسمان منست
چه بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / ز خود و ز درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای / توئی ساز کن هرچه آیدت رای
دلیران شمشیرزن صد هزار / گزین کرد از نامداران سوار
هم از پهلوی پارس کردند کوچ / دلیران جنگی ز خیل بلوچ
سوار و پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که کوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چه بهرام و چون زنگه شاوران
ابا پنج موبد ز ایرانیان / بیفراختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک آورد که پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چه ماه درخشنده بد در میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
به دل شادمان گشت شاه جهان / ازین ساز و آن نامور مهتران
یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامدار فرخنده پی
مبادا بجز بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تن درستی شدن / به پیروزی و کام باز آمدن
از آن پس یکی بزم آراستند / یکی هفته رامش به پیراستند
به هشتم بفرمود شاه جهان / بدان تا به بندند گردان میان
سیاوش چون کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی رفت با او بیک روز راه
دگر روز مر یکدگر را کنار / گرفتند و هر دو چه ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از و گاه زهر

مجلس ساختن سیاوخش با دستان و رستم

سوی گاه کاوس بنهاد رو / سیاوخش با لشکر نامجو
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چه یکماه بگذشت لشکر براند / کو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد به شهر هری
از ایشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود / سپهرش همی داد گفتی درود
از آنجا بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان / براندند لشکر چه باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد بایشان ز سالار نو
چه گرسیوز آمد ز پهلو ببلخ / جهان گشت بر کام او شور و تلخ
که آمد سپاهی و شاه جوان / از ایران کو پیلتن پهلوان
ابا صد هزار از دلیران کار / همه آزموده که کارزار
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافکند بر سان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاه گران / سپهبد سیاوخش و با او سران
سپه کش بود رستم پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون / گزین سان سخن داشت با رهنمون
سیاوش در آنجایگه هم بماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چه تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن به هر سو نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجو / بجز جنگ دیگر ندید ایچ رو

چه ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازه بلخ برخواست جنگ
دلاور سواران ایرانیان / کمان برزه و تنگ بسته میان
یکی تیرباران بکردند سخت / تو گفتی فرو ریخت برگ درخت
ز تیر یلی روی برگاشتند / همه رزمگه خوار بگذاشتند
چه خورشید تابنده بیرنگ شد / ستاره ببرج شب آهنگ شد
سیاوخش پیروز برگشت باز / ابا نامور رستم سرفراز
همه شب همی رای زد با گروه / ابا نامداران دانش پژوه
ز خاور چه برخواست گیتی ز دای / بدرید شعر سیه تا بپای
خروش آمد و ناله کاودم / چه دریا دو لشکر برآمد بهم
تو گفتی که جنبید روی زمین / و یا شد هوا را میان آهنین
یکی را ز کینه سری پرستیز / یکی را همی دل براه گریز
چنین گفت رستم بشاه جوان / همان نامداران ایران گوان
که مردی نمایند در رزمگاه / بکوشید با دشمن کینه خواه
بیک دست بهرام با سروران / دگر دست بد زنگه شاوران
بقلب اندرون شاه با پیلتن / زواره ابا نامدار انجمن
وزان روی گردان توران سپاه / رده برکشیدند در رزمگاه
همه گرزها برنهاده بدوش / بخشم اندرون رزمگه کینه کوش
سپهدار گرسیوز کینه جوی / بقلب سپه اندرون جای اوی
سوی راستش بارمان با سپاه / سراسر بایرانیان کینه خواه
یکی گرد پیوسته شد تیره فام / گشادند گردان ز کین خم خام
درخشیدن تیغ الماس رنگ / خروشیدن باره و مرد جنگ
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین را سم اسبان بدرد همی
نهادند در یکدگر تیغ کین / بنالید از ایشان زمان و زمین
چه مرجان سر نیزه جان ستان / زمین نیزه گشته هوا نیستان
برآمد چکاچاک با دار و گیر / تو گفتی ببارید زوبین و تیر
ز خون خاک آن مرز آلوده گشت / به هر سو ز توران سپه توده گشت
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوخش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه نوشتن سیاوخش بکاوس

نوشتن بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزاوار او بد حریر
نویسنده بر نامه بنهاد دست / به عنبر سر نامه را کرد و بست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد بسازد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
ازو آفرین باد بر شهریار / همه نیکوئی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار / چهارم ببخشید پروردگار
سپهرم بترسید و شد بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
ز توران بسی نامور شد تباه / دگر شد گریزان از ایران سپاه
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهدار از آن سوی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
وگر هم در آنجا درنگ آورم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
فرستاده همچو باد دمان / روان کرد نزدیک شاه جهان
چه نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
به یزدان بنالید و زو جست بخت / بدان تا ببار آورد آن درخت
ز شادی مر آن نامه پاسخ نوشت / چه تازه بهار و چه خرم بهشت
که از آفریننده هور و ماه / جهاندار بخشنده تخت و کلاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و غمان باد آزاد دل

همیشه

همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و فر مهی
سپه بردی و فلک را ساختی / ببخت و هنر شاد پرداختی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ یوز
همیشه هنرمند با داتنت / رسیده بکام آن دل روشنت
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بیارای بزم و بیارای گاه
که آن ترک بد پیشه و ریمن است / که هم بدنژاد است و هم بدتن است
همان با کلاه است و با دستگاه / همی سرفرازد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گراید و نگه زی روی جیحون کشد / همی دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت تا نزد آن سرفراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چه آن نامه شاه ایران بدید
مر آنرا ببوسید و دل کرد شاد / بخندید نامه بسر بر نهاد
نگه داشت بیدار فرمان او / نه پیچید دل را ز پیمان او
وزان سو چه گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چه کرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چه رستم سپه بیکران / همه نامداران و جنگ آوران
به هر یک ز ما بود هفتاد پیش / سرافراز با گرزه گاو میش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار و با تیر و ترکش بدند
نه پرد بکردار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب جنگ بد زین نشان / غمی شد دل و جان گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / بجنگ سواران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی / به نو باز جنگی بیاراستی
فراوان ز ما نامور خسته شد / گرانجت برگشته برگشته شد
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گوئی ز آرام و خواب
به گرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندش ز پیش / توانا نبود اندران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانید و بر بزم سازید کار
سراسر همه دشت آذین نهید / به سغد اندر آرایش چین نهید

خواب دیدن افراسیاب و تعبیر کردن آن

سراسر نهادند بر دشت خوان / خورشها نهادند پیش گوان
به شادی بر ایشان گذر کرد روز / چه شب گشت آن روز گیتی فروز
همه گنبد زرد شد پر زاغ / چه بنوشت آن فرش زربفت راغ
بغلطید بر جامه افراسیاب / بخواب و به آرامش آمد شتاب
چه یکپاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی بر خروشد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتشی سهمناک
پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن غلغل آراستند
چه آمد بگرسیوز آن آگهی / که تیره شد آئین شاهنشهی
به تیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
به بر در گرفتش بپرسید ازو / که این داستان با برادر بگو
بدو داد پاسخ که پرسش مکن / مکن یک زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / به برگیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چه آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چه شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز نه بیند کسی این بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک جائی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد برخواستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگون سار کرد
ازین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چه باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / گرفتندم آنگاه و بستند دست
مرا نزد کاوس بردی روان / یکی شیردل نامور پهلوان
یکی تخت بودی چه تابنده ماه / نشسته بر آن تخت کاوس شاه
یکی خسرو نوجوان پیش او / نشسته چه خورشید تابان برو
شده سرو از آن قد و بالاش خوار / فکنده سر از شرم در جویبار
بفرمان کاوس و مرد جوان / بیامد بزد گردنم آن زمان
خروشیدم آنگه فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالان بخت
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان هم از موبدان
به بینند نیک اختر شهریار / نباید غمی بود از روزگار
سپهبد همه شب در اندیشه بود / از اندوه به آتش یکی بیشه بود
چه ز ایوان مینای پیروزه هور / بکند آن همه مهرهای بلور
ز دریای آب آتش سندروس / در افتاد در خانه آبنوس
سپهدار توران هم اندر زمان / طلب کرد نزدیک خود بخردان
هر آنکس کزو دانش آگاه بود / پراکنده از درگه شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چه زیشان کند خواستار
از آن پس چنین گفت با بخردان / که ای نامداران و کارآگهان
چنین خواب من این سحر دیده ام / ز کس هیچ تعبیر نشنیده ام
چه تعبیر خوابم بماند نهان / نمانم شما را یکی در جهان
از آن پس ببخشیدشان زر و سیم / بدان تا نباشند با ترس و بیم
بگفت آن زمان آنچه در خواب دید / چه موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانی به پیچید و اندیشه کرد / خرد را بر خویش چون پیشه کرد
بترسید از آن شاه و زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
اگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را به پیمان گروگان کند
ازین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه با دین و داد
همان کرد شاه آنچه موبد بخواست / بگفت آنگهی باز گوئید راست
از آن پس بگفت ای جهاندار شاه / مر این خواب را خود همین است راه
به بیداری اکنون سپاه گران / بیامد ز ایران دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهان دیده با او بسی رهنمون
بدان اخترش کش چنین است راه / که این بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چه زنگی شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند یکی پارسا / غمی گردد از جنگ او پادشا
جهاندار گر مرغ گردد به پر / ازین چرخ گردون نیابد گذر
بدین سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چه بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
به گرسیوزان رازها برگشاد / نهفته سخنها بدو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نباشد کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفتگو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد بروی زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و نگین و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست / بجز بهره خویشتن کس نخواست
زمینی که بخشیده بودیم پیش / از آن نیز کوته کنم دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / به آب سیاهی همه بسترد
چه بگذشت نیمی ز گردون سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

کلاه

یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
به ایشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی من بجز کارزار
بسا باغ کان رزمگاه من است / به هر سو نشان سپاه من است
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آورم / بجای غم و رنج ناز آورم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای من است / نه ایران که توران سرای منست
نگه کن که چندم ز جنگ آوران / بیاورند همواره باج گران
گر آید و نگه باشید همداستان / فرستم برستم من این داستان
در آشتی با سیاوخش نیز / بجویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه شاد گشتند و دل پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد

پیغام افراسیاب بسیاوخش از آشتی و رفتن گرسیوز

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بر هیچ کار و به پیمای راه
به نزد سیاوخش برخواسته / ز هر چیز گنجی برآراسته
به اسبان تازی و زرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک برهم دویست / کزین بیش با وی مرا رزم نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / به سغدیم و این پادشاهی خداست
همانست کز تور و سلم دلیر / بماندست بر ما کنون هست دیر
چه گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای باریک تو
چنان چون بگاه فریدون گرد / که گیتی به تور و به ایرج سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زان شد آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
فرستاده آمد بدرگاه شاه / که گرسیوز آمد بدیدار گاه
بفرمود تا راه دادند پیش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
سیاوخش را دید بر پای خواست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
جهانجوی بنشاندش زیر تخت / از افراسیابش بپرسید سخت
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش ترسناک
بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوخش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا پیشگاه / درم بود و اسب و غلام و کلاه
ز دینار و تخت و ز تاج بلند / کس اندازه نشناخت آنرا که چند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق و زر
پسند آمدش شاه و بگشاد رو / نگه کرد و بشنید پیغام او
همان گفته شاه توران سپاه / بگفتش یکایک بدین بارگاه
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد / بباشید تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندازه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
چه آگاه گشت از همه گفتگو / بمالید بر تخت او رو و مو
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
پس آنگه سیاوش و رستم بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش با رستم پیلتن / برفتند دور از بر انجمن
از آن کار شد پیلتن بدگمان / کزان گونه گرسیوز آمد دوان
طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست برساختن
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر کیست
چنین داد پاسخ گو پیلتن / که ای نامور شاه لشکرشکن

چنان چون تو دانی بر دشمن دان
برآرای پاسخ بدان پهلوان
چنین پاسخش داد شهزاد باز
که ای پر سر رستم سازنده

ز پیوسته خون بسته بر دیک او
به پیش تا کدهند صد جنگجو
همه نامزد کن ز توران سپاه
ز خویشان و پیوند آن پادشاه

کروکان فرستند بر دیک ما
کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد بهم
بگوید همی طبل زیر گلیم

چه این کرده باشد بر دیک شاه
فرستاده باید یکی بنگجوی
بر دتیز نزدیک او آگهی
یکی مغز او کرد و از کین تهی

بد و گفت رستم که این است رای
بدین رای کشتند یکسر سپاه
چنین تا شب تیره اندر گذشت
جز این روی پیمان نیارد نگاشت

پاسخ نوشتن سیاوخش با فراسیاب و طلب کردن کروکان

بیاید بپیش سیاوش زمین
بر آمود شاه از بر خوابگاه
به سر بر کلاه و به بسته کمر

ازان پس چنین گفت کای رای تو
شه نام بردار بیدار گشت
بشد بگر گسیوز آمد بدر

نوشتن چنین نامه نزد شاه
بپوسید بر شاه کرد آفرین
سیاوش بد و گفت چون بود رویش

بدو گفت رستم که ای پهلوان
برانديشه بودم ازان جای تو
کنون رای ما هم بدان شد درست

که از کین همی دل بخواهیم شست
نوشتن فرستی به افراسیاب
که از کین تهی کن سر اندر سناب

کسی کو به پیمان سازد نخست
دلت را ز رنج زبان ریش نیست
اگر زیر لوشش اندر دلش نیست

ز کردار بد باز گشتن سزد
که از کین همی دل بخواهیم شست
چه گنجی بود بهتر از دوستی

که آن شهرها را تو داری بدست
کسانی که پیوسته خون تست
که با شد بگفتار تو بر گوا

نباید بدن چون پلنگ دمان
ودیگر ز ایران زمین هر چه هست
نباشد بجز راستی در میان

سیاوخش را گرد لشکر آفرین
بپوسید گر گسیوز آنگه زمین
که ای پر سر رستم سازنده

نویسنده بر نامه فرخ شاد
بدان سان که رستم همه کرد یاد
بدو گفت خیره مشو سر بخواب

بر و تا زمان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم
که خویش و پیوند آن پادشاه

چه خواهی که بر کرد دار گزار
کروکان همی خواهد از شهریار
همه خویش و پیوند آن تاجدار

کنون گر پذیری همه گفت او
بدین رای کردی همی جفت او
ز توران سپه مرد صد نامدار

همه نام بر کرد رستم بنام
یکایک نوشته بنامه تمام
که بفرستد آن شه بدین جایگاه

فرستاده آمد بدادش پیام
ز شاه و ز گر گسیوز نیکنام
چه گفت فرستاده با شهریار

بدل گفت صد تن ز خویشان من
گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید بدین بارگاه

و گر گویم از من کروکان مجو
دروغ آیدش سر بسر گفتگو
فرستاد باید بر او نوا

مگر کین بلاها ز من بگذرد
خردمند باشم به از بی خرد
بدان تا نگه رستم همه نام برد

بر شاه ایران فرستاد دل
همه خلعت و نیکوئی داد شان
بفرمود تا کوس با گرنای

بگذار او سغد و سمرقند و خاج
سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ

چه از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چه کرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چه گرسیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چه گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
زمین را ببوسید نزدیک شاه / ازان پس برون آمد از بارگاه
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گو / کسی کو سخنها دهد رنگ و بو
ز لشکر همی جست کردی سوار / که با وی بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن / کزین در که شاید گشاید سخن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر و بر نهان
به بزم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی جز بهی

نامه فرستادن سیاوش بنزد کاوس بهمراهی رستم و پاسخ افراسیاب

سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد شد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو نیست نیرو و زو کامکار
خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خردمند پرور و شاد
گذر نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
همان آفریننده هور و ماه / فزاینده نامور تاج و گاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و با دانش و با فرین
رسیدم ببلخ و به خرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
ازان رزم پیشین که کردم همی / سر تاج بر چرخ بردم همی
گریزان شد از ما همه ترک و چین / غمی گشت از رزم و اندوهگین
ز من چون خبر شد بافراسیاب / سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کو کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همان پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد خیره خاک / بشوید دل از جنگ و از کینه پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بر این خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست / که بر مهر او چهر او بر گواست
چه بنوشت نامه برستم سپرد / تهمتن روان گشت و نامه ببرد
وزان سو چه شد شاه توران زمین / پر اندیشه دل بود و زار و غمین
چه گرسیوز آمد بنزدیک شاه / چنان چون سزد با درفش سیاه
همه رازهای سیاوش بگفت / که او راز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی دیدار و کردار او / ز هوش و دل و شرم گفتار او
دلیر و سخن گو و گرد و سوار / تو گوئی خرد دارد اندر کنار
وزان لشکر کش بادستگاه / چه رستم سپهدار و لشکر پناه
بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره همین بود ای نیکخواه
دلم گشت ازان خواب بد پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم کار آراستم / کنون شد بدانسان که من خواستم
وزان روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چه کرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / سپهبد برآمد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه / وزان تا چرا باز گشت او ز راه
تهمتن بگفتار بگشاد لب / که بادت همی روز دشمن چه شب
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد

چه نامه بشه خواند فرخ دبیر رخ شاه کاوس شد همچو قیر
دژم روی گشت از چنان گفتگو بدرید نامه شه تند خو
برستم چنین گفت گیرم که او جوانست و هم نارسیده بدو
چه تو نیست اندر جهان سربسر بجنگ تو جویند گردان هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب که گم گشت ازو بزم و آرام و خواب
همانا فراموش کردی که او روان کرد از ایران سپه خون بجو
مرا رفت بایست و کردم درنگ مرا بود با او سری پر ز جنگ
گرفتم که گفتند از ایدر برو بمان تا بسیجد جهاندار نو
چه بادافره ایزدی خواست بود مکافات بد را بدی راست بود
شما را بدان مرد زی خواسته بدان گونه بر دل شد آراسته
به مالی که او بستد از بیگناه بدین سان به پیچید سرتان ز راه
به صد ترک بیچاره بد نژاد که نام پدرشان ندارند یاد
همی از گروگان چه اندیشه او همه پیش چشمش چه و آب جو
شما گر خرد را نبستید کار نه من سیرم از پیچش کارزار
به نزد سیاوش فرستم کنون یکی مرد پردانش پرفسون
بفرمایمش آتشی کن بلند به بند گران پای ترکان ببند
به آتش بنه خواسته هرچه هست نگر تا نیاری بیک چیز دست
به بر لشکر خویش دل پر ز جنگ برو تا بدرگاه او بیدرنگ
همه دست بگشای تا یک سره چه گرگ اندر آیند پیش بره
چه تو سازگیری بد آموختن سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب چه گردد بدو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کی شهریار دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من شها از نخست از آن پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که در جنگ افراسیاب مرانید لشکر بدان سوی آب
بباشید تا او بیاید بجنگ که او خود شتاب آورد بیدرنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پیشگاه نباشد پسندیده و نیکخواه
اگر جنگ بودی بسی نامدار تبه گشتی از هر دو در کارزار
سیاوش چه پیروز دیدی بجنگ برفتی بسوی دلاور نهنگ
چه خواهی بجز تخت و تیغ و نگین تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی دلت روشن است آب تیره مشوی
که افراسیاب آن سخنها که گفت به پیمان شکستن نخواهد نهفت
وگر بگذرد هم نگشتیم سیر بجایست شمشیر و کوپال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه مگو هیچ اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش ز پیمان نگردد مکن
چه کاوس بشنید شد پر ز خشم برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان که ایدون نماند سخن در نهان
که این درد سر را تو افکنده چنین از دلش بیخ کین کنده
تن آسانی خویش جستی در این نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس به بندد بدین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من بپیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه خود و ویژگان باز گردد ز راه
بیاید ز من هرچه اندر خورست که او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم به آواز گفت که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است چنان دان که رستم بگیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش او پر از خشم جان بد اندیش او
برخش اندر آورد پا و برفت ره سیستان را بسیجید تفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر برون رو از ایدر بکردار شیر
ابا نامور سی هزار از سران همه آزموده دلاور گوان
من اکنون هیونی فرستم ببلخ یکی نامه با سخنهای تلخ

چه پردل

چه پرورد شد از تن تو کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش رزم کنند
از آرامگه روی کوته کنند

همونی فرستاد کاوس شاه
بفرمود تا پیشتر زان سپاه
ابا نامه و آن سخنهای تلخ
رود زود نزد سیاوش بلخ

نویسنده نامه را پیش خواند
برخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون باد و رنگ

پاسخ نوشتن کاوس بسیاوخش

نخست از همه نام پروردگار
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و کاه

بفرمان اویست گردون سپهر
ازو بازگسترده هر جای مهر
همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت
زخواب جوانی سرت خیره گشت
چه پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی
ازین بازگه تو مبر آبروی
که از چرخ گردون بیابی نهیب

کروگان که داری بدرگه فرست
مکن هیچ تاخیر همره فرست
نه آنست کز کرد او ارزد نبرد

چه پیچند کار شگفتی رسید
به نیرنگ و تندی مپرسازد کلید
نه از زر زره نیکی نه از داد و دان

مرا گر فریبد بناشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت
لبی باز گشتم ز پیکار او

چه چندی برآمد بر آن روزگار
وگر لشکر آرد بوی کارزار
بیازی و از رزم بگریختی

همان رستم از کنج آراسته
نخواهد شدن سیر از خواسته
تراشد سر از جنگ جستن تهی

فرستی بیازی بشمشیر جو
بکشور بود شاه را آبرو
بپاسخ چه باید کم و بیش تو

هم اندر زمان بارکن بر خوان
کروگان که داری به بند گران
چنانست کاید بگیتی فراز

بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی
ازین درشتیها مکردان دراز

چه لوتسار جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه روز چون کنی
بیاید بجنگ تو افراسیاب

وگر مهر داری بر آن اهرمن
نخواهی که خواندت پیمان شکن
نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد

چه نامه ببرد سیاوش رسید
بدان کو نه کفتار ناخوش شنید
ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس آشفته بود
رز رستم غمین گشت و از کار او

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز تر کان و از رزم و کار نبرد
رخ خویش ان شاه چنان نامدار

همه نیکخواه و همه بیگناه
اگر شان فرستم ببرزنگ شاه
هم انگه کند زنده بر دارشان

ببرزنگ یزدان چه پوزش برم
بد آمد ز کار پدر بر سرم
چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار پیشند و این بد ز من
کشایند بر من زبان انجمن
که در رزم پیروزی از ایزدست

وگر باز گردم بدرگاه شاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه
چه داند بدین بد ز من بد مبد

نکوشش کنندم بهر جایگاه
که برگشت از رزم توران سپاه
ندانم چه خواهد بدین ایزدی

چه اندیشه بسیار در کار کرد / یکی رای بگزید آن رادمرد

رای زدن سیاوخش با بهرام و زنگه شاوران

دو تن را ز لشکر ز کند آوران / چه بهرام و چون زنگه شاوران

بدین رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش

که رازش بهم بود با هر دو تن / از آن پس که رستم بشد زانجمن

به ایشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد

بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار

چه سودابه او را فریبنده گشت / تو گوئی که زهر گزاینده گشت

شبستان او گشت زندان من / غمی گشت زو بخت خندان من

چنین رفت بر سر مرا روزگار / که از مهر او آتش آورد بار

بر آن کوه آتش گذشتم چنان / که خیره بدند اندر آن موبدان

بدین سو از آن آمدم بهر جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ

ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چه گرسیوز کینه خواه

نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان / نه جستیم از جنگ ایشان زمان

چه کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیها ساختند

بجز صلح کردن چه تدبیر بود / ز ناورد ایشان چه تقصیر بود

همه موبدان برگزیدند راه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه

گر او را ز بهر فزونیست جنگ / چه گنج آمد و کشور آمد بچنگ

چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز مغز آگهی / همی باز داند بدی از بهی

قباد آمد و رفت گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد

پسندش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و به آزار من

به خیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان نخواهم کشید / فراوان نکوهش بباید شنید

دو گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن

از آن پس که داند کزین کارزار / که را برکشد گردش روزگار

نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید

درختی است این برکشیده بلند / که بارش همی زهر و برگش گزند

بدین گونه پیمان که من کرده‌ام / به یزدان که سوگندها خورده‌ام

اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی

پراکنده گردد بدهر این سخن / که با شاه توران فکندیم بن

زبان برگشایند بر من به بد / بر جایگاهی چنان چون سزد

بکین بازگشتن بریدن ز دین / کشیدن سر آسمان بر زمین

چنین کی پسندد بمن کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان

چه روشن زمانه بدین سان بود / که فرمان و رای جهانبان بود

تو ای نامور زنگه شاوران / بیارای دل را ز رنج گران

درنگی مباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست

همه همچنین بر بنزدیک او / بگویش که ما را چه آمد برو

بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را

سپردم ترا پرده و پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته / بدین سان که بینی بیاراسته

یکایک برو بر شمر هر چه هست / بدان سان که شه داد ما را بدست

چه بهرام بشنید گفتار او / دلش گشت پیچان ز گفتار او

ببارید خون زنگه شاوران / بنفرید بر بوم هاماوران

پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم

بدان تا چه گویند پاسخ بدو / مر آن دو سرافراز پرخاشجو

بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دل شاه باز آر از غم براه
بنامه درون یاد کن نیک و بد / چنان کز همه نامداران سزد

پاسخ دادن بهرام و زنگه شاوران بسیاوخش

همان رستم نامور باز خوان / که او پهلوانست و پشت کوان
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیک او / بخندد همی رای تاریک او
بنامه بجز جنگ فرمانش نیست / نگفته است کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه در دل دراز / سر او بچربی بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار / چه آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده و تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است / همه بر سر نام و کام خود است
اگر آسمانی جز اینست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
سخن هرچه بهرام و زنگه بگفت / بگوش سیاوخش نامد نهفت
نپذرفت از آن دو خردمند پند / دگر بود رای سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن ز پیمان یزدان دلیر / نگردند خاشاک پیلان و شیر
سری کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون / بکین دو کشور بدن رهنمون
ز بهر نیایم بیازارد او / سخنهای کم کرده باز آرد او
وگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / سرشک غم اندر کنار آورد
وگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنما / بمانم برین دشت پرده سرا
کسی کو نه بیند همی گنج من / چرا بر گمارم برو رنج من
سیاوش چه پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند / چه بر آتش تیز بریان شدند
بدیدند چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او / از آن چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد سر افکنده ایم
فدای تو باد تن و جان ما / چنین داد تا مرگ پیمان ما
چه پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگو / کزین کار ما را چه آمد برو
کزین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان روانم نگردد تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر چیز ما کرد کار / ببایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بخوان تو ایزد گرد اشخورم
یکی کشوری گیرم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
نه ایران و نه کشور و بوم و بر / تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
که من از پس پشت تو بیگناه / بیایم بپردازم این تخت و گاه
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز بیکاریش یکزمان نغنوم
سپرد او بزنگه همه سیم و زر / غلام و پرستار و تیغ و کمر
که افراسیابش فرستاده بود / بشد زنگه با نامه شاه زود

نامه نوشتن سیاوخش با فراسیاب

همی رفت با نامور صد هزار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
ز مردم نیامد که گیرند باز / ز موبد چنین یافتستیم راز

چه در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورک
چه شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخواست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چه بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
طلب کرد پیران تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار او / ز خوی بد و رای و پیکار او
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلم پر ز غم
فرستاده زنگه شاوران / بدو یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم / بدین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
هر آنکس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و هم رای و شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چه او شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن به است / گرانمایه و شاه را دو مه است
اگر خود جز اینش نبودی هنر / کی از خون صد نامور با پدر
بر آشفتی و ترک کردی کلاه / نهادی چنین خوار سر سوی راه
نه نیکو نماید ز راه خرد / کزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
چنان چون نوازنده فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد درین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
پس آنگه دهد دخترش را بدو / بداردش با ناز و با آبرو
اگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بومت آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / اگر آردش نزد ما دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه ازین صلح راست
چه سالار گفتار پیران شنید / چنان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همی داشت بر نیک و بد بیگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدستم از باستان / که باشد بدین رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چه دندان کند تیز کیفر بری
چه با زور و با جنگ برخیزد او / به پروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / بدین شاه کند آوران ننگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / نگیرد از و بدخوئی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چه دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / همه گنج پر رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیکبخت
چه بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند

پاسخ نامه افراسیاب بسیاوخش

نخستین که بر نامه بنهاد دست / به عنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نمایش گرفت

که او برتر است

که او برتر است از زمان و مکان / بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند نوش و روان و خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگه شاوران
غمین شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن بگیتی بجز تاج و تخت / چه جوید خداوند بیدار بخت
ترا اینهمه ایدر آراسته است / اگر شهریاری وگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من گشایم در گنج و دست / سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
چه بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
ازین روی دشوار یابی گذر / اگر ایزدی باشد آیین و فر
درین راه پیدا نه بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بناز
سپاه و دز و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
مده روز فرخ بروز نژند / ز بهر جهان دل در اندوه مبند
تو تا ایدری شادری غم مخور / ز گنج و گهر هیچ اندوه مبر
چه رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر بایران شوی با سپاه / به بندم بدل سوزگی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بگوئی بجان و بتن
نفرمایم و خود نسازم ببد / باندیشه دل نتازم به بد
چنین گفت موبد به نزد روان / که نیکی بماند همی جاودان
وگر بد کنی بیشتر آشکار / مکافات بد یابی از کردگار
چه نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه نیکخواه
بزودی به بندد برفتن کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
چه نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت و بپرسید و دید و شنید
سیاوش بیک روی از آن شاد گشت / بیک روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد / از آن پس کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هرچند نیکی کنی
سرانجام از اندیشه شاه جوان / بسیجید رفتن بتوران روان
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / به هر نیک و بد نیز بشتافتم

نامه نوشتن سیاوخش بکاوس

ازان آتش مغز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او در دمن شد نخست / بخون دلم رخ ببایست شست
ازان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور باین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند / گشادش همان کینه زهرمند
چه چشمش ز دیدار او گشت سیر / بر سیر گشته نمانیم دیر
تو سودابه را شاد گیرش ببر / چه آواره کردی از ایران پسر
ز شادی دل او مبادا رها / که از غم شدم در دل اژدها
ندانم کزین کار گردون سپهر / چه دارد مرا ایدر از جنگ و مهر
ازان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا گنج و پرده سرای / همین لشکر و تخت و فر همای
درفش سواران و پیلان و کوس / چه آید بایدر سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش و به روزگار
چه بشنید بهرام گفتار او / فرود آمد از مهر آبش برو

بدو گفت کای شهریار جوان — کجا باشدم پتیاره دشمن روان — همانا دلیری کنج و کاه — نه تیغ و نه کشور نه مهر و کلاه

ازان پس شهنشاه بادین و داد — چه رنجکونه با نامور کرد یاد — زلشکر گزین کرد سیصد سوار — همه کرد و شایسته کار زار

درم نیز چندانکه بودش بکار — زد یار و از کوهر شاهوار — پرستار و زرّین کمر صد غلام — صد اسب گزیده ببرّین ستام

بفرمود تا پیش او آورند — سلاح و سنان و کمر بشمرند — ازان پس گرانمایگانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند

که پیران بیامد ازان انجمن — یکی رای و پیغام دارد بمن — همی سازم اورا پذیره شدن — شمارا هم اندر بباید بدن

همه روی بهرام دارید رو — همه بوسه دادند گردان زمین — چه فرمود آن شاه با آفرین

هی بود تا روز کرد و نهان — برون آمد از پیش فرّخ مهان

رفتن سیاوخش بتوران از خشم پدر

چه خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد دژم

یکی خیمه زد بر پرند سیاه — در و فرش دیبای رومی بگاه — از آب دو دیده رخش ناپدید

چه آمد ببرد در و بام و کو — لبان بهاران پر از رنگ و بو — تو گفتی عروسیست با طوق و تاج

به هر منزلی ساخته خورد و نی — خورشها و کرده گسترده نی — فرود آمد آنجا و چندی بماند

بزرگان توران همه با نثار — فراوان زهر پهلوی پیشکار — همه سرکشان با نبیره شدند

زخویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدندش همه با نثار — چنان چون بود در خور پاک رای

بیاراست با چار پیل سفید — سپه را همه داد یکسر نوید — پس او در فشی لبان درخت

سرشاه زرّین غلافش بنقش — هزار بافته پرنیانی درفش — بدیبا بیاراسته سر لبر

سیاوش چه پوشید کامد بپای — پذیره شدن را بیاراست رای — خرامیدن پیل و آهنگ شید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسید ازو شهر و از شهریار — چرا رنجه کردی روان را برا

همه در دل اندیشه بد بخت — که بیند دو چشم ترا تن درست — همان خوب چهر دلارای او

همی گفت با کردگار جهان — تو آگاهی از آشکار و نهان — همانا سر بر کشتی جوان

چه دیدم ترا روشن تن درست — نیایش کنم نزد یزدان نخست — همه بنده باشند ازین روی آب

تو پی کام دل هیچ دم بر مزن — ترا بنده باشد چه مرد و چه زن — پرستند کانند با کوشوار

مرا گر پذیری تو با پر هنر — مراهست پیوسته پیش از نهار — سخن یاد کردند از پیش و کم

زهر پرنیانی که بندم کمر — برفشند با ناز و مانی بهم — همه تازی اسبان برآورده پر

همه شهر از آواز چنگ و رباب — همه خفته را سر بر آمد ز خواب — همه خاک رنگین شد از رنگ فرر

سیاوش چه آن دید از آب دو چشم — بیارید از دشمن آمد بخشم — که یاد آمدش بزم و رزم و نشان

که آمد بمهمانی پیلتن — همه نامداران شده انجمن — همان زرّ و کوهر همه ریختند

همان شهر و میرانش آمد بیاد — همی برکشید از جگر سرد باد — چه زایران دلش یاد کرد و بوخت

ز پیران بپوشید و پیچید رو / سپهبد بدید آن غم و درد او
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب برنهاد
به قفچار باشی فرود آمدند / نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و بر و یال گفتار اوی
بدو درد و چشمش همی خیره ماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کی نامور شهریار / ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گوئی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکی بیاراستی
سه دیگر که گویا که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو / که ای پیر پاکیزه راست گو
خنیده بگیتی بمهر و وفا / از اهریمنی دور و دور از جفا
گر ایدر نگه با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
چنین تا بقبچاق باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
گر از بودن ایدر مرا نیکویست / درین بوم خواهم یکی چند زیست
وگر نیست فرمای تا بگذرم / نمائی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چه ایدر گذشتی از ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بسی است / ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند / بخیره نیاید براه گزند
مرا نیز خویشی است با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آبرویست و جاه / فراوان مرا گنج و ملک و سپاه
همانا بر این بوم و بر صد هزار / بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند / چه خواهم شب و روز پیش منند
هم بوم و بر هست و هم گوسفند / هم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هر کسی / نهفته جز این نیز هستم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست / گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای و دل هوشمندان ترا
نمانم که یابی ز بدها گزند / نداند کسی را ز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بیامیزی ار دور تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت / برافروخت اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
وزین سو چه طوس سپهبد ز راه / ببلخ اندر آمد به نزد سپاه
سپه دید پژمرده و خسته دل / از اندوه مانده روانها بگل
بیامد بر طوس بهرام راد / یکایک سخنها بدو کرد یاد
درفش و سراپرده نامدار / همان تاج و هم تخت و هم گوشوار
بیاورد نزد سپهدار طوس / سپهبد غمی گشت و شد پر فسوس
بنومیدی از بلخ برگشت باز / همی گفت با نامداران براز
که برگشته شد بخت ایرانیان / ز کردار کاوس و هاماوران
چنین تا بیامد بایران زمین / ز کار سیاوش اندوهگین
چه آگاه شد شاه کاوس کی / ز کردار آن پور فرخنده پی
غمی گشت و گودرز و گردان بخواند / ز کار سیاوش بایشان بخواند
بدو طوس گفت ای شه سرفراز / نباید سخن کرد ایدر دراز
بترسم ز کار سیاوش راد / کزو مرز ایران برآمد بباد
سخنها که رستم ترا گفته بود / ز فکرت ازو هیچ ننهفته بود
نپذرفتی و تندی آراستی / چنان دان که از راستی کاستی
غمی گشت کاوس و پاسخ نداد / همی برکشید از جگر سرد باد
بزرگان ایران همه تنگدل / برفتند از نزد آن سنگدل

بردن پیران سیاوخش را نزد افراسیاب

وز آنسو سیاوخش و پیران راد / بدیدار یکدیگران بوده شاد
یکی ماه با رود و می شادمان / بیاسود و بگذشت اختر بر آن

برفتند با خنده شادی کنان / بره برنجستند جای زمان
چنین تا برفتند نزدیک گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
فرستاد پیران بنزدیک شاه / که آمد سیاوخش با فر و جاه
سزاوار او هرچه بهتر بساز / که هم پاک رایست و هم سرفراز
پیاده بکوه آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند هر یکدگر را به بر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
روان بزرگان توران زمین / بدان شاه نو خواندند آفرین
از آن پس چنین گفت افراسیاب / که کین جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پرشور بود / جهان را دل از راستی کور بود
به تورام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران تو را بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا نیز تا جان و دل پیش تست / سپهبد بجان و بتن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آورم / بخندان رخت نیز چهر آورم
همه گنج پر رنج من زان تست / همه شاد دل باشی و تندرست
سیاوش بر او آفرین کرد سخت / که از گوهر تو نبرد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزویست آرام و پرخاش و کین
که دیدم هم ایدون ترا تن درست
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت شهی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانیم جفت
بدین گونه مردم بود در جهان / چنین رد و بالا و فر مهان
چنین گفت با شاه پیران رد / که کاوس پیر است و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر / بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب دیدار او / بمانده دلم خیره در کار او
چه فرزند باشد کسی را چنین / چه دیده بگرداند اندر زمین
از ایوان پس آنگه یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همان پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا شود سوی کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بر آن تخت زرین نشست / هشیوار دل را باندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
کشیدند خوان نزد شاه وردان / هر آنکس که شایسته بد موبدان
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخواستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / ز هر سو نشسته فراوان سران
بدو داده جان و دل افراسیاب / همی پی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می تیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی ز ایران نیامدش یاد
بلشکر همان شب بفرمود شاه / همانکس که بود از در رزمگاه
که هر کس سرای سیاوخش رد / یکی هدیه سازد چنان چون سزد
دگر گفت باشیده افراسیاب / که چون سر برآرد ز کوه آفتاب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان زرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدین گونه پیش سیاوش برید / هشیوار و بیدار و خامش برید
چو خورشید بفراخت زرین کلاه / شب از بر بینداخت شعر سیاه
بدانگونه فرموده بود شهریار / ببردند نزد سیاوش نثار
فراوان سپهبد فرستاد چیز / برین گونه بگذشت یکهفته نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه

ابا گرد و چوگان

ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بزی / روان را بدیدار تو شه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر

چوگان باختن سیاوخش و افراسیاب

مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فر همائی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
به شبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان ابا روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدو / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازان روی و زین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازایرا که همواره یار توام / درین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی یاد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد جفت
هنر کن به پیش سواران بدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواری و مردی و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را / چه گرسیوز آن جهن فولاد را
چه پیران و نستیهن جنگجو / چه هومان که برداشتی ز آب گو
دگر اندریمان سوار دلیر / چه اخواست گرد افکن نره شیر
چه زوبین و چون شیده نامدار / به نزد سیاوش فرستاد یار
سیاوش بدو گفت کی نامجو / از ایشان که یارد شدن نزد او
همه یار شاهند و تنها منم / نگه دار چوگان یکتا منم
گر آید و نگه فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان ز ایران سوار
مرا یار باشند در زخم گو / بدان سان که آهن بود بر دو رو
سپهبد چه بشنید زو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخواست / همه خاک بر آسمان گشت راست
ز آوای سنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گوئی بمیدان شاه / برآمد خروشان و افغان بماه
سپهدار گوئی ز بالا بزد / به ابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چه گو اندر آمد نهشلش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید / بدان سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گو را بنزد سیاوش برند
چه بردند نزدیک آن نامدار / فرود آمد از باره راهوار
ازان پس بران گوی برداد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش به اسب دگر بر نشست / پس آنگاه انداخت آن گو ز دست
ازان پس بچوگان بر او کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان چنان اسب جنبان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران در آمد بخواب
به آواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چه او نامدار
یکی نامور گفت از این سان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم که دیدنش بیش از خبر
بویژه که پرورده رستم است / از ایران بمردی چه اوئی کم است
ز میدان بیک سو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوخش بنشست با او بتخت / بدیدار او شاد شد شاه سخت
به لشکر چنین گفت پس نامجو / که میدان شما را و چوگان و گو
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
از ایران و توران بهم گفتگو / همی این بدان آن بدین کرد رو

چه ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سواران ایران برآویختند / به خورشید بر گرد انگیختند
چنان شد ز کینه ابا یکدگر / که گویا برزمند پرخاشخر
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت با پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین پیچش و گردش روزگار
چه میدان سرآمد بتابید رو / به ایشان سپارید یکدست گو
سواران عنانها کشیدند نرم / نکردند از آن پس یکی اسب گرم
یکی گوی ترکان برانداختند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چه آوای ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفته است با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان و بر و یال و سفت
سزد گر نمائی بدان هم هنر / بدین نامداران پرخاشخور

هنر نمودن سیاوخش بتیر و کمان در نزد افراسیاب

سیاوش چه گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
بگرسیوز تیغ زن داد به / که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خاکمان را بدست
کمان را بزه کرد و خیره بماند / بسی آفرین بر گرامی بخواند
بخندید از آن پس چنین گفت شاه / که هست این کمان کیانی براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد کمان
با ایران و توران کس این را بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن / که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جز این / نخواهد کمان نیز بر پشت زین
از آن پس بدو گفت شاه جهان / که بنمای مردی به تیر و کمان
نشانه نهاده برابر سپر / سیاوش نکرد ایچ بر کس نظر
نشست از بر باد پای چه دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو
سوی ترکش تیر آورد چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
مر آن تیر کردی ز آهن گذار / بزه بر نهاد آن شه نامدار
چه پشت کمانش ز زه خم گرفت / خم چرخ گوشه فراهم گرفت
برآمد بکردار مانند ابر / ز شاخ گوزنان خروش هژبر
چنان تیر زد بر میان نشان / که احسنت آمد ز گردن کشان
خدنگی دگر یاره چار پر / بزد هم بسوفار تیر دگر
به پیچید و زد نیز یک چوبه تیر / مر او را زه آمد ز برنا و پیر
نشانه دو باره بیک تاختن / بزد تیر و او را در انداختن
عنان را به پیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بدانسان که خواست
کمان را بزه بر ببازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / برو آفرین ز آفریننده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خان می آراستند / سزاوار رامشگران خواستند
می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تیغ و کلاه
هم از جامه دشت و هم ناپدید / که اندر جهان بیش از آن کس ندید
ز دیبا و از پدرهای درم / ز یاقوت پیروزه از بیش و کم
پرستار پانصد دو پانصد غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
همان خواسته کاشتی داده بود / به نزد سیاوش فرستاده بود
بخشم پدر جمله بار آورید / دگر باره نزد سیاوش کشید
ز هر کش بتور اندرون خویش بود / ورا مهربانی ز حد بیش بود
بگفتا یکایک همه خواسته / بیارید با خان آراسته
بیاورد هر مهتری چار بار / یکایک پر از گوهر شاهوار

سپردند

پرندوگردندبرآفرین — زداداربرشاه ایران زمین — پس آنگه سپهبد زبان برگشاد
که شادان بزی تاج خورشید وماه — ستون بزرگی وزیبای گاه — یکی آرزو لیست ما را کنون
سیاوش بدو گفت فرمان تراست — چه فرمان دهی کین دل وجان تراست — که تا باشم اندر فرمان تو
چو بشنید افراسیاب این سخن — برخ ارشد چون گل نارون — چنین گفت آنگه بلشکر همه

هنرنمودن سیاوخش نزد افراسیاب در نخجیرگاه

بدین گونه بگذشت پنجاه نیز — سزد گر بیائی بدل نیکخواه — اگر در پذیری یکی گفت من
یکی روز مر شاه توران سپاه — روان را بنخجیر پی غم کنیم — بدو گفت هرگه که رای آید ست
یکی باز با من بنخجیرگاه — ابا یوز شاهین و باز و سپاه — سپاهی زهر گونه با او برفت
که آئی دل شاه روشن کنیم — چه باد از نهان سپه بر دمید — سبک شد عنان و گران شد رکیب
برفتند روزی بنخجیرگاه — که دستش ترازو بدو کور سیم — گرایده هر چند بنجید زود
سیاوش بگذاشت اندرون گورید — که هست این سرافراز شیر زنان — نهانی بگفتند با یکدگر
یکی را بشمشیر بر دو نیم — سزد گر بسازیم با شاه جنگ — به غار و بکوه و بهامون پناه
بگفتند یکسر همه انجمن — سران را ز نخجیر آسوده کرد — وزان جایگه سوی ایوان شدند
سران را همه سر در آید بچنگ — بدل شادمان برگرفتند راه — سپهبد چو شادان بدی چون بدرد
به هر جایگه بر یکی توده کرد — یکی را ز تنگ دو شادان نبود — همی با سیاوش بدی روز و شب
همه یکسره سوی ایوان شاه — غم و شادمانی بهم داشتند — سیاوش یکی روز و پیران بهم

دادن پیران جریره دختر خود را بسیاوش

بجهن و بکر سیوز و هر که بود — نگارش تو گوئی بخنگ ارژنگ توئی — بزرگی و فرزند کاوس شاه
بدین گونه یکسال بگذاشتند — نگر سر بتاج کیان نگسلی — به ایران و توران تو گوئی سپهر
بدو گفت پیران که از بوم و بر — نه بینند پیوسته خون کسی — نه پیمت پیوسته خون کسی
بدین مهربانی که بر تست شاه — نیایم کسی چیز دسازم تو را — یکی زن نگه کن سزاوار خویش
چنان دان که خرم بهار تو توئی — همان گنج و بخت دلیران تراست — پس پرده شهریار جهان
پدر پیر سر شد تو برنا دلی — از ایشان نه بر دست دیده ما — سه اندر بهشتان گرسیوز نژند
نبیره فریدون و فرزند شاه — که هم جاه دارند و هم تاج و گاه — پس پرده من چهارند خورد

چو آن نامور خسرو پاکزاد
که چون خ برین بادرایت بسون
نگردم نه هرگز زپیمان تو
که باشید جمله مرا و را رمه
که نارزد از زو خاطر یک پشیز
سیاوخش را گفت ای شاه شاه
بدین رای کردی همی جفت من
بدان رو که دل رهنمای آید
از ایران و توران نخجیر گفت
همی تاخت اندر فراز و نشیب
بیک جو ز نیکو فزون تر نبود
که مار از ایران بدآمد بسر
به تیر و به شمشیر و نیزه نبرد
ز نخجیر با زان بمیدان شدند
بنخجیر با سیاوش نبودی سیم
از و برگشادی نخندیده دو لب
نشستند و گفتند از پیش و کم
چنانی که باشد کسی برگذر
بنام تو خسبد بآرام گاه
سر از بهر من خار سیده بماد
رشاهان کیستی تو ای یادگار
کجا دارد او مهر تو بسی
از ایران نبه در دو تیمار خویش
سیاوخش با زیور اندر نهان
که از زاب و از مام با پرورند
چه باید ترا بنده باید شمرد

اگر رای باشد ترا بنده است — به نزد تو اندر پرستنده است — مرا همچو فرزند خود همشناس

یکی زین چهاران ترا داده ام — بدان عهد و پیمان ستاده ام — که از خوبرویان ندارد همال

رخوبان جریره مرا در خور است — که پیوندم از جان خود بهتر است — جز او کس نخواهم درین انجمن

سیاوش نهادی ازین بر سرم — که تا زنده ام حق آن نسپرم — سوی خانه خویش بنهاد رو

چو پیران ز نزد سیاوش برفت — بنزدیک کلشهر تازید تفت — بدو گفت کار جریره بساز

چگونه بباشیم امروز شاد — که داماد ما شد نبیرهٔ قباد — بیاورد کلشهر دختر ش را

بدیبا و دینار و درّ و درم — به بوم و برنگ و به هر پیش و کم — بیاراست او را چو خرّم بهار

مر او را به پیوست با شاه نو — نشد نداز بر کاه چون ماه نو — همان بخت زرّین و کوه هنگار

سیاوش چو روی جریره بدید — خوش آمدش خندید و شادی گزید — نیامد ز کاوس بر دلش یاد

بدین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوخش را بود نیکین برخ — فزون تر شدی حرمت و جاه او

یکی روز پیران به روز کار — سیاوخش را گفت کای شهریار — ز اوج فلک بر فراز د کلاه

شب و روز روشن روانش توئی — دل و هوش و جان و توانش توئی — از ین پایه بر تنگ بافزون شوی

نباشد همیشش تو استوار — که خواهی بدین پیش او پایدار — مرا غم ز هر کم و از بیش تست

به تو ران جز او نیست انباز تو — نباشد جز او نیز دمساز تو — نخواند که باشی دگر خواسته

همی گفت خواهد که این را بکشت — که چهر تو او را دلارای نیست — کند مر ترا پیش او ارجمند

ولیکن ترا آن نزاوار تر — که از دامن شاه جوئی گهر — نه بینی بکیتی چنین رود و بوم

ببالا ز سرو سهی برتر است — رنگ سیه بر سرش فرّ است — خورد را پرستار دارد پدر

ازو فر همایون بخواهی ز دوست — خز این بت بکشمیر و کابل گراست — درخشان شود فرّ و اورند تو

چه فرمان دهی من بکویم بدو — بگویم بدین نزد تو آرزو — که فرمان یزدان نشاید بهفت

مگر آسمانی چنین است رای — مرا با سپهر از نه بیشت پای — نخواهم دگر روی کاوس دید

چه دستان که پرورد گار من است — تهمتن که روشن بهار من است — چه کشتم و گر کین و فرمان تو

چه بهرام و چون رنگه شاوران — چو از روی ایشان بیاید برید — به تو ران همی خانه باید گزید

پدر بابش و این گه خدائی ز — همیگفت و ترکان برو گوش کرد — همی برکشید از جگر باد سرد

بد و گفت پیران که بار و رکار — ندارد کسی ز گردون سپهر — از و نیست پرخاش و آرام و بهر

به ایران اگر دوستی داشتی — نشستت بدی کنون اندر آی — سر بخت ایران بدت اندر آی

بگفت این و برخواست از پیش او — به شادی بشد تا بدرگاه شاه — فرود آمد و برگشت و زد راه

همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار گیتی ستان
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای

خواستن پیران دختر افراسیاب را جهت سیاوخش

سپاه و زر و گنج من پیش تست / مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند من است / گشادنش از تو گزند من است
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواهشی از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / به بخت تو هم تیغ و تخت و کلاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز / بگوش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
به پروردیم چون پدر در کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدائی بساز / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خواند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب / بدو گفت با دیدهای پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان / شنیدستم از گفته باستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه بچه شیر نر / چه رنجی کزو جان نیاری بسر
بکوشی و او را کنی پر هنر / تو پی بر شوی چونت آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ / سر پرورانده آرد بچنگ
و دیگر که از پیشتر موبدان / روان و ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بودند همه دربدر
که چون بگذرد روزگار از برم / ز گیتی همی رنج و کیفر برم
مر این لشکر و گنج آراسته / چه خورشید و چون ماه ناکاسته
همان کشور و بوم و گاه مرا / سر و گنج و تخت و سپاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه / ز دستش نیابم بگیتی پناه
بتاراج آرد چه گردد بلند / ازو خویش و پیوند یابد گزند
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژادان یکی شهریار / بباید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد نخست
چرا گشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و بر کس گسست
ز کاووس و از تخم افراسیاب / چه آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / و یا سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر کمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندانکه ایدر بود / مر او را بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کش نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر منکر ایچ / خرد گیر کار سیاوش بسیچ
کزین دو نژاد ار یکی نامور / بزاید برآرد بخورشید سر
به ایران و توران شود شهریار / دو کشور برآساید از روزگار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
اگر زین نشان راز دارد سپهر / نه افزایش اندیشه آرد نه مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی / نکاهد بپرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بد را نیارد بکار
بفرمان و رای تو گردد سخن / برو هرچه باید بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم / بباده بشستند جانها ز غم
چه خورشید از چرخ برکرد سر / برآورد سر همچو زرین سپر

داماد سیاوخش با فرنگیس دختر افراسیاب

سپهدار پیران سیامنرا بدست
بکاخ سیاوخش بنهاد رو
که برخیز اکنون و برساز کار
سیاوخش را دل پر آزرم بود
بدو گفت رو هرچه بایدت باز
درخانهٔ جامه تا برگزید
بگنج اندرون آنچه بدنامدار
دو افسر پر از گوهر شاهوار
زسیمین و زرین یکی بارگست
یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستار با جامه زرد و دست
همان صد طبق مشک و صد مرد غلام
بیاورد با نوز بهر نثار
زمین را ببوسید کاین شهر و گنج
زسر تا بپای همه پر گهر شد
یکی هفته مرغان و ماهی بخفت

بمهمانی دختر شهریار
زپیران رخانش پر از شرم بود
تو دانی که بر تو مرا نیست راز
بگلشهر بسپرد پیران گلید
گزیدند زرین چینی هزار
دو یاره ابا طوق و با گوشوار
طبقهای زرین و جامه سه دست
سه لعلین زرین زبرجد نگار
تو گفتی که ایوان جز آن جایگاه نیست
همی برد گلشهر با خواهران
زدینار و از خواسته صد هزار
که خورشید را کشت نادیده جفت
چنین هفت روزش بیاراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو

چه فرمان دهی من سزاوار او
که او بود داماد بر دخترش
چه بشنید پیران بروی خانه رفت
که او بد جهان با نوی پهلوان
زبرجد طبقهای فیروزه جام
زرزرین پوشیدنی یارکی
همه پیکرش سرخ کرده بزر
پرستنده صد برزین کلاه
بیالا چه سرو و برخ همچو ماه
بزرین عماری بدیبا جلیل
به نزد فرنگیس بردند چیز
بباید هم شب شدن نزد شاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو

یکی باره نیز تگ برنشست
بسی خواند پیران سخنها برو
سیامنرا به بندم به تیمار او
همی بود چون جان و دل در برش
دل و جان به بستند بر آن کار تفت
ستوده زنی بود روشن روان
پر از زافه مشک مر عود خام
زکستر دو بهاشتر نوار سی
برو چند گونه نهاده گهر
زخویشان نزدیک صد بنگواه
زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
برفتند با خواسته خیل خیل
زبانها پر از آفرین بود نیز
بیاراستن گاه او را بجاه
به نزدیک آن تاجور شاه نو

زمین باغ گشت از نگران نگاران

زشادی پر آواز رامشگران

فرنگیس و سیامنرا

فرنگیس و شهزاده با یکدگر / نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چه پیوسته شد / دل هر دو با یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید / سراپای او جملگی بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه / فروهشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش چون دو قمر / دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی چون عقیق / همانا که بودند هر دو رفیق
دهان و لبش بود گوهرفشان / سخن گفتنش بود شکرفشان
فرشته بخوبی و عنبر به بو / بدل مهربان و بجان مهرجو
نبود اندرو هیچ یک چیز زشت / تو گفت که حوری بد او از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بود / پسندیده و در خور شاه بود
ببودند با یکدگر شادمان / فزودی همی هر زمان مهرشان
بدین کار بگذشت یکهفته نیز / سپهدار پیران بیاراست چیز
از اسبان تازی و از گوسفند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم / ز پوشیدنی نیز از بیش و کم
از آن روی تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
که فرسنگ صد بود بالای او / نشایست پیمود پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان / همان پادشاهی برسم کیان
بخوان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
از آن پس بیاراست مهمان بسور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی / بخوردی و چندانکه بر تافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / بسی از جهاندار کردند یاد
به هشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران به نزدیک شاه
گرفتند هر دو بدو آفرین / که ای نامور شهریار زمین
جهان سر بسر در پناه تو باد / زمین بنده و چرخ گاه تو باد
وزان جایگه بازگشتند شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
چنین نیز یکسال بر داد مهر / همی گشت پرنج گردان سپهر
از آن پس یکی روز پرنج و غم / سیاوخش پیران نشسته بهم
سخن در میان بود از کم و بیش / ز شاهان پیشین و از رسم و کیش
فرستاده آمد از نزد شاه / به نزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بود کت ز من دل نگیرد همی / دلت بر نشستن پذیرد همی
از ایدر ترا داده ام تا بچین / یکی گرد بر گرد گرد زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
به شادی بپای و به نیکی بمان / ز رامش مپرداز دل یک زمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد ناو کوس و بنه بر نهاد

رفتن سیاوخش بختن و کوچ بردن

همه تخت و گنج و سلاح و سپاه / هم ایدون ببردند با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان به پیراستند
بیاوردشان در عماری نشاند / بنه بر نهاد و سپه را براند
ازو باز نگسست پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / بدان سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود یک روز شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخواست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس و پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان به نزد شهنشه شدند
بدل شاد از جای برخواستند / جهانی به آیین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخواست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کرنای / تو گفتی همه دل بجنبد ز جای

بجائی رسیدند کاباد بود — یکی خوب فرخنده بنیاد بود — هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ — زبک روی دریا زبیکروی بهنگ

زبیک روی صحرا و پنجه گاه — زبیک روی دیگر بدی شاه راه — درختانش بسیار و آبش روان — همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران زبان برگشاد — که اینست بر و بوم فرخ نهاد — بسازم من ایدر یکی خوب جای — که باشد بشادی مرا دولت

برآرم یکی شارستان فراخ — فراوان در و اندر ایوان و کاخ — لشکری برفرازم بماه — چنان چون بود در خور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای نیک رای — بران رود کت اندیشه آرد بجای — چه فرمان دهی من بدان کت هواست — برآرم من این مایه در جای راست

نخواهم که باشد مرا بوم و کنج — زمان و زمین از تو دارم بسنج — یکی شهر سازم من ایدر فراخ — بپرازباغ و میدان و ایوان و کاخ

سیاوش بدو گفت کای کامگار — درخت بزرگی تو آری ببار — مرا کنج و خویی همه پیش تست — بهر کار رنج تو پیشم نخست

یکی شهر خواهم درین جای من — که خیره بمانند ازان انجمن — وزیکر زمن یادکاری بود — چه در روی دگر نامداری بود

بدان کار پیران بسیار آیه بست — طلب کرد دکاری کران خوب دست

صفت کنک دز که سیاوش ساخته بود

سیاوش فرومانده پیران بجای — ازان بوم فرخنده برداشت پای

کنون برگشایم در داستان — که اندیشه ازوی تواند برگرفت

زکنک سیاوش بگویم سخن — اباآشکار و نهان آفرید

خداوند دارنده هست و نیست — تو در بند کی گردن او بکوش

حکیمی که حاجت ندارد بکس — بسیارش هر یک بسیجد بس

چه کهتر چه مهتر بماند ازو بستان — کی آن دلاور گرامی جهان

کجا آن حکیمان و دانندگان — بریده زآرام و ازناز و کام

کجا آشکارا بد اندیش راز — همه جای ترس است و تیمار و باک

جهان سربسر عبرت و حکمت است — به پیشی بر رنج و بر تاب رو

تو چندین فزونی مزن در جهان — تو تاج فزونی چرا بر نهی

نباشی بدین گفته همداستان — ورت این جهان یکسر آباد بود

چه برداشت از جهان فراخ — که بارت شد و کاروان برگرفت

کنون بشنو از کنک و رزم و داستان — که آنرا سیاوش برآورده بود

یک ماه زا نروی دریای چین — بیابان و دریا بباید گذشت

چه زان یکدری پنی آباد شهر — ازان پس یکی کوه پنی بلند

مر آن کوه را کنک دز کرده اند — دو فرسنگ سد کرد بر گرد کوه

زهر سو که پنی بدو راه نیست — بره پنج فرسنگ اگر پنج مرد

همه کرد بر کرد او بر یکی است

نیابد بدیشان گذر صد هزار / عنان دار و برگستوان و سوار
چه زین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی / به هر برزنی رامش و رنگ و بوی
تو گفتی بهشت برین است و بس / چنان جای هرگز ندیدست کس
همه گور و نخچیر و آهو بدشت / میان شهر بینی نخواهد گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری / بیابی چه زان کوه ما بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نه بینی دران شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت است بس
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم همچون بهار
دراز او پهناش سی پارسی / بود گر به پیمایدش پارسی
دو نیمه بفرسنگ بالای او / که از رفتنش مرد گردد ستوه
وزان روی هامونی آید پدید / که جائی چنان در جهان کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوانش بود / کش ایوانها سر بکیوان بود
ز سنگ و ز گچ ساخته از رخام / دران گوهری کش ندانیم نام
ز صدرش فزونست بالای او / همان سی و پنج است پهنای او
زمینش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن ناگزیر
همان کرکسان را نه بیند بچشم / تو گوئی ز گوینده گیرند خشم
نیارد شد ببر بر تیغ کوه / هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
برو آفرین کو چنان آفرید / زمین و زمان و آسمان آفرید
نبایست با رونه آموزگار / بر او همه کار دشوار خوار
جز او را مخوان کردگار جهان / نوازنده کهتران و مهان
ورا فر گیتی کنش یار بود / به هر کار دولت بدو یار بود
بشد شاهزاده چه آنجا بدید / مر آنرا ز ایران همه برگزید
بسی رنج برد او در آنجایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جائی چنان دلگشا / یکی شارسان اندران خوب جا
بدو کاخ و ایوان و میدان بساخت / درختان بسیارش اندر نشاخت
بزیر درختانش آب روان / ز هر گوشه باغ مرغان نوان
بسازید جائی چنان چون بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
به هر جای بودی یکی مرغزار / همه مرغزاران پر از لاله زار
به ایوان نگارید چندان نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر تاج کاوس شاه / همان یاره و طوق و گرز و کلاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز با انجمن
چه طوس و چه گودرز و گیو دلیر / چه فرهاد و گرگین و بهرام شیر
ز دیگر سوی افراسیاب و سپاه / چه پیران و گرسیوز کینه خواه
چه شیده چه هومان لشکرشکن / چه رویین پیران سر انجمن
بدانسان نگارید ازین سان سران / که جانا ندیدی کس از مهتران
به ایران و توران چنان شارسان / میان بزرگان شده کارسان
به هر گوشه گنبدی ساخته / سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سر اندر ستاره سرای زنان
سیاوخش گردش نهادند نام / همه شهر ازان شارسان شادکام
به خنده شد آن شاه آزاده مرد / ازان شارسان هر کسی یاد کرد

راز گفتن سیاوخش با پیران ویسه

چنان بد که روزی سیاوخش راد / خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جائی چنان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته / به هر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده و جای شاهنشهان / بکاخ بزرگی و جای جهان
بسی آفرین خواند پیران بدو / که تا چرخ باشد تو باشی درو
ازان بوم خرم چه گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
ز اختر شناسان برآورد چشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار — چه بودت که گشتی چنین بیقرار — بدو داد پاسخ که چرخ بلند — دلم کرد پر درد و جان پر گزند

که هر چند کردآورم خواسته — پراگنده و گنج آراسته — بفرجام بگسیرد بدشمن رسد — بدی بد بود مرگ بر تن رسد

مرا فرّ و نیکی دهش یار بود — خردمندی و بخت بیدار بود — کزین سان یکی شارسان داشتم — سرش را به ابر اندر افراشتم

چه خرم شد این جای آراسته — بدید آید از هر سوئی خواسته — نخواهم بدین شاد بودن بسی — نشیند درین کاخ خرم کسی

نه من شاد باشم نه فرزند من — نه کردی ز پرمایه پیوند من — شود کاخ من بخت افراسیاب — کند یکسره مرگ بر من شتاب

بناشد مرا رنج کانی دراز — زکاخ و ز ایوان شوم بی نیاز — چنین است رازِ سپهر بلند — کهی شاد دارد کهی مستمند

بدو گفت پیران که ای سرفراز — مکن خیره اندیشه بر دل دراز — که او را نشیب است ازیدی پشت — بشاهی نگین اندر نگینست بشت

مرا نیز تا جان بود در تنم — بگوشم که چندین تو نالشکنم — نمانم که بادی بتو بگذرد — وز ایوان و کاخ اندر آید بدرد

سیاوش بدو گفت کای بیهنام — نه بینم بجز نیکنامیت کام — همه راز من آشکارا بتوست — وز ایوان و کاخ اندر آنجا دوست

من آگاهی از فرّ یزدان دهم — که از رنج چرخ بلند آگهم — بگویم ترا بود نهان و درست — بدین گفتها پند بگشای گوش

بدان تا بگوئی که پند کهان — که این بر سیاوش چه آید نهان — توای گرد پیران بسیار هوش — کسی دیگر آید بدین تاج و گاه

فراوان برین نگذرد روزگار — که بیدار دل شهریار — نشود تندرو کشته نشوم بیگناه — چنین بیگنه بر سرم بد رسد

تو پیمان همان داری و راه راست — ولیکن فلک را خرد این نخواست — زکفتار بد کو دارد بخت بد — زکینه شود زندگانی درشت

به ایران رسد زود این گفتگو — کس آید بتوران بدین جستجو — بر آشوبد ایران و توران بهم — ز ایران بتوران به پیچی درفش

پر از رنج کرد دسر اهرمن — زمانه شود پر ز شمشیر کین — بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش

بسی غارت و بردن آراسته — پراگندن گنج آراسته — لب کشوراکان زکردار اوست — بگویند و کرد دیو آب شور

سپهدار ترکان ز کردار خویش — پشیمان شود هم زکفتار خویش — که بخشنده از بوم آباده بود

ز ایران و توران ابر آید خروش — جهانی ز خون من آید بجوش — بفرمان او برد باد هر چه کشت

بیا تا بشادی دمیم و خوریم — چه روز کدشتن بود بگذریم — چه مایی تاج و چه بازی بگنج

گران گنج دیگر کسی برخورد — جهاندار دشمن چرا پرورد — زکفتار او شد دلش پر ز درد

بدل گفت بر من بد آید همی — کرا اورمزد گوید مرا این همی — پراگندم اندر جهان رنج کین

چه اورمزدم ز ایران بنج — سپردم بدو کشور و تاج و گنج — همی گفت با من چنین گاه گاه

کنون چون شنیدم درستی ازان — بنجرد راست با من بگفت اندران — که آگاه از رستم گردون سپهر

چنین راز هارا که بر وی گشاد — همانا که ایزدش آمد بیاد — بیاد آمدش روزگار بهی

دل خود بدان گفته خورسند کرد — نه آهنگ و رای خردمند کرد — دل از بود نیها سراسر بشست

چه از پشت سیاوش فرود آمدند — زکفتار آنگاه دم برزدند — می و رود و رامشگران خواستند

بسودند

بیودند ازین گونه یک هفته شاد ... ز شاهان کسی کو نرفت شاد ... به هشتم یکی نامه آمد ز شاه ... بنزدیک سالار لشکر ان سپاه

کزین جای رو تا بدریای چین ... سپاهی چو جنگ آوران برگزین ... همی روز چین تا در مرز هند ... ورا تا کجا گذر کین بدریای سند

همه باج کشور سراسر بخواه ... بدان تا نگوئی که پنهی چنان ... بکشتر بمرز خزر در سپاه

رفتن پیران بچین و هند و باز آمدن ایشان

بر آمد خروش از در پهلوان ... ز کوس و تبیره زمین شد بجوش ... که این بر سیاوش چرا بد نهان

چه آمد بنزدیک رتوران سپاه ... همی راند زان سان که فرمود شاه ... یکی لشکرش پر خاشجو

بهنگام بدرود کردن بماند ... بلشکر همان برف و سیم و رنج آند ... زدینار و اسپان ارا سته

ورا تا کجا شادی اندر سپرد ... همان باج و ساو سراپرده شاه ... پذیره شدندش همه با نثار

زدینار و از گوهر نابسود ... هم از زر و پیروزه یاقوت بود ... هم از پیل و اسپ و هم از تاج و گاه

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد ... ابا آنکه زر میکند نا مدار ... زپیش سیاوش ببردند هر مرزدار

چهل زان همه بار دینار کرد ... هزار اشتر ماده سرخ مو ... بیاورد پیران بارنگ و بو

به پیش سپاه اندرون خواسته ... چه یاقوت و پیروزه شاهوار ... پر از نطوق و از تاج و از گوشوار

ز کشتان و از رنگ و عود و عبیر ... نهادند هر سوی خرم بهار ... سپهدار و آن لشکر نامدار

چه پیران بیامد زهندوستان ... سخن کفت هر کس بدان نامدار ... ز شهر سیاوخش به روزگار

که از تو نبسی سازد دیگر نهاد ... ز ایوان و میدان و کاخ بلند ... زپالیز و از کلشن ارجمند

شتاب آمدش تا به پیش کشاد ... هر آنکس که او از در کار بود ... بدان دیدن اورا سزاوار بود

هزار از خزینه مردان کرد ... زهر کونه نزلی که شایسته بود ... چنان ساز کردش که بایسته بود

چه آمد بنزدیک آن جایکاه ... چه پیران به نزد سیاوش رسید ... پیاده شد از دور کورا بدید

سیاوش فرود آمد از آب خشک ... ازان پس سواره شدند آن سران ... شهنشاه و پیران و نیک اختران

بکشتند بر کردان شارستان ... سراسر همه کاخ و ایوان و باغ ... همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران ز هر سو بران ... بدو کفت اکر فرو برز کیان ... بنودیت با دانش اندر میان

که آغاز کردی بدینکونه کار ... کجا آمدی کار ازین سان بکار ... سیان بزرکان و کردن کشان

پسر بر پسر همچنین شاد باد ... جهاندار و پیروز و فرخ نهاد ... به ایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنکیس شاد در رو ... خود و شاه پیروز در بهیم جو ... ببوسید و دینار کردش نثار

چو پیره همان دخت خورشید چهر ... چه سرو روان قد و چون مشک مو ... پرستار همراه با پیش و کم

چه بر تخت بنشست و آن جایکاه ... پرستنده بسیار بر پای دید ... جهان آفرین را نیایش کرفت

ثنای جهان آفرین یاد کرد ... بران کونه جای بنیاد کرد ... می و خوان و خوالیکر و می کسار

ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل گاه مست
به هشتم ره آورد پیش آورید / همه هدیه‌هائی که او را سزید
ز دیبا و اسبان و زرین خدنگ / چه زرین ستام و چه عناب رنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان تاج و هم تخت و هم گوشوار
بشاه جوانبخت روشن روان / سیاوخش بد سرفراز کیان
به داد و بیامد بسوی خستن / همی رای زد پیش شاه آمدن
چه آمد بشادی به ایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
به گلشهر گفت آنکه خرم بهشت / ندیده نداند که رضوان بکشت
بدانجای خرم اگر بنگرد / سراسر به بیند گمانی برد
که خرم بهشت است آن جای او / پسند است هم جای و هم رای او
چه خورشید بر گاه فرخ سروش / سیاوش نشسته به آرام و هوش
برامش به پیمای روی زمین / برو شارسان سیاوش ببین
خداوند از آن شهر نیکوتر است / تو گوئی فروزنده خاور است
بدو گفت گلشهر نیکوست این / ولیکن ندیدی تو هرگز چنین
بدو گفت پیران بروی زمین / ندیدست هرگز کسی این چنین
بیاسود یک هفته با رود و می / سرانجام از آنجای برداشت پی

صفت کردن پیران نزد افراسیاب از کنگ دز

بدل خرم از بخت و از روزگار / برآسود از پیچش کارزار
از آنجایگه نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
برفت و بگفت آن کجا رفته بود / همان باج کشور که آورده بود
از آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
سخن رفت از آن مرز با آفرین / به نزد شهنشاه توران زمین
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو نه بیند ورا در بهشت
همانا نداند از آن شهریار / نه خورشید از آن مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر / که جانا نگارید آن بوم و بر
یکی شهر دیدم من اندر زمین / که کس را ندیده بایران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
نگه کرد باید ز گیتی یله / ترا چون نباشد ز چیزی گله
گر آید و نگه آید زمینو سروش / نباشد بدان رنگ و او رنگ و هوش
بدان زیب و آئین که داماد تست / بخوبی بکام دل شاد تست
و دیگر دو کشور که از جنگ و جوش / برآسود و چون بیهش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان / دل هوشمندان و رای روان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
به گرسیوز آن داستان را بگفت / نهفته همه برگشاد از نهفت
که رو شادمان تا سیاوخش کرد / ببین تا چه سانست کردش بگرد
از آن پس که رفتی و کردی نگاه / پژوهش کن و ژرف بین پیشگاه
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / از ایران نگیرد کنون هیچ یاد
چه او کرد بدرود تخت و کلاه / چه طوس و چه گستهم و کاوس شاه
چه گودرز و چون گیو و بهرام شیر / چه گرگین و چون زنگه کرد دلیر
نه بیند کنون رستم زال را / نگیرد بکف تیغ و کوپال را
بدان جای جانان که بد خارزان / همی بوم و بر سازد و شارسان
فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده و داردش ارجمند
برو تا به بینی سر تاج او / همان تخت پیروزه و عاج او
چه هستیش خوبی فراوان بگو / بچشم بزرگی نگه کن بدو
نباید که همچون همالان برش / به اندازه گوئی سخن در خورش
چه نخچیر و می باشد و دشت و کوه / پس و پیش باشند ایران گروه
پس آنگه که باده بیامد بدست / چه خوردی بشادی بباید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر / ز دینار و اسب و کلاه و کمر
چه از گوهر و جامه دیبای چین / هم از یاره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثاری گران / شمرده ز هر گونه گوهران

ز گستردنیها

زکشتر دنیها واز بو و رنگ
ببین تا زکنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را دید بر سیچنین

اگر آب دندان بود پی زبان
در ان شهر خرم دو هفته بمان
هم اید ون بیاش و به پیمای روز

رفتن کرسیوز بدیدن سیاوخش

نگه کرد کرسیوز نامدار
سواران ترکان کزیده هزار
سران سپاه اندر آورد و برد

یکی مژده بردش بنزدیک شاه
پذیره شدش تا زنان تا سپاه
کرفتند هریک ورا کنار

بیامد بر شاه و بنمود راه
سیاوش بیارامت از آن جایگاه
دکر روز کرسیوز آمد براه

بیاورد خلعت بنزدیک شاه
نگه کرد و شد چون بکل اندر بهار
لبی آفرین کرد بر شاه نور

که بادا بداد از روز کارش دور
که پروین خرامید از ایدر بهفت
لشست از بر باره کام زن

سواران ترکان شدند انجمن
نمود و بسوی کلاخ نهاد رو
هم انکه بیامد بنزد سیاوش چو باد

سواری زراه و ورا مژده داد
یکی کودک آمد چه تابنده ماه
بدل کشت خرم سیاوش از آن

بدان مژده بر داد زر بیکران
به تیره شب اندر چه پران شنود
همان مادر کودک ارجمند

چو بیره سر بانوان بلند
بکفتش که روشنا مژده بر
بفرمود انکه بفرمان بران

زدند دست آن خورد و در زعفران
که نزد سیاوش خود کامه بر
بکوش که هرچند من سالخورد

بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
ازین تخمه هرکز مبادا تهی
بکاخ فرنگیس رفتند شاد

ورا نیز ازین داستان مژده داد
که آزنده کشت از کشیدن دژم
چه بشنید کرسیوز آن مژده کشت

که پران شد امروز باشاه جفت
نهاده بسر بر زبر وزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه

ستاده به پیشش چه رخشنده ماه
تو کفتی روانش همی بر دمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار

بپرسیدش از کشور و شهریار
دکر کونه تر شد به آئین و هوش
اکر کفت سالی بدین بکذرد

کلاه کیانی بکیوان برد
همش کنج و بوم و بر و هم سپاه
بکیرد سر تخت تو ران زمین

بتوران نماند یکی را بزین
همی بود پیچان و رخساره زرد
بد و کفت هر خوردی از رنج خویش

همه ساله شادان دل از کنج خویش
لشستند شادان دل و تنکدخت
تو از نده ورود با میکسار

بباید بر تخت کوهر نکار
زشادی همی داد دل را درود
چه دریای قار از زمین بر دمید

در و چشمه زرد شد ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید
عروس سپهری بکشت آشکار

رخ از کلبهٔ سبز کوهر نکار
شبش رنج بر تاج مرک و درم
بر آسود هر کس بر جوا کاه

چه از پرده دار و چه از پشکار
به هر جای بکشاد چشم از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان کذشت

ببازی همی کرد میدان بکشت

چه کرسیوز آمد بمیدان تخت کو — سپهبد بگوی کوی بنهاد رو — چه او گوی در زخم چوگان گرفت — هم آورد او کرد میدان گرفت

سیاوش یکی گوی برگود زد — بدانسان که از بازوی او سزد — ز چوگان او گوی پرواز کرد — تو گفتی بخورشید هم راز کرد

دگر ره چه در گرد و میدان فتاد — رسید اندر و جهتر کی نهاد — مر آن گوی در زخم چوگان فگند — تو گفتی ز تن جان ترکان بکند

سوی گوی ترکان و آزادگان — برانگیخته کرد ی از هر کران — بتندی دو لشکر همی تاختند — کجا بر گرد گوی می باختند

چه گردان ایران نهادند روی — ز ترکان بمردی ببردند گوی — سیاوش ز ایرانیان شاد شد — لسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند — بمیدان پرخاش زمین نهند — دلیران و گردان پرخاشخر — بهم آزمایش کنند از بهر

دو جهتر نشستند بر تخت زر — بدان تا که را بر فروزد گهر — ز تورانیان و ایرانیان بهم کوشند

سواران و میدانیان و مردان مرد — بزوبین گرفتند تنگ نبرد — دلیران تورانی چه رو به چه شیر

سپهدار توران غمی گشت سخت — چه ایران سپه دید پیروز بخت — چه گردان نشستند ازان رو که کرد

بدو گفت کرسیوز ای شهریار — سیاوش بدانش دارد ان کارکرد — هنر بیند و از جهتران یاد کار

هنر نمودن سیاوش در نزد کرسیوز و تورانیان

هنر بر هنر نیز کرده گذر — عنان پیچ و آورد کن یکزمان — سزد گر نمائی به نزد جهان

بنوک سنان و به تیر و کمان — به هرز د سیاوش بدان کارزار — بزین اندر آمد ز تخت بلند

زره را بهم بر به بستند پیچ — که از یک زره تن بیابد برنج — نظاره بدو بود هر دو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار — نهادند بر دشت آورد گاه — چه نیز د زره شد بکردار رای

بزد نیزه و بر گرفت آن زره — بتازید اسپ و بیامد ز جای — زره را بینداخت زان سو که راست

سواران کرسیوز جنگ ساز — برافشند با نیزه های دراز — ز میدان نه برشد زره یک گره

سیاوش سر خواست کیلی چهار — که چوبین یکی زاهن آبدار — میان زد دو و چار و دو و چو به یک

یکی در کمان راند و بفشرد زان — نظاره بگردش سپاه گران — روان شد بسوی سپهر بهار

ازان چار چوبین و آهن سپر — گذر کرد بیکان آن نامور — بر او آفرین کرد بر نا و پیر

ازان ده یکی در گذاره نماند — بزد هم بدانگونه ده چو به تیر — به ایران و تو ران ترا نیست یار

بیا تا من و تو به آورد گاه — بدو گفت کرسیوز ای نامدار — بکردیم جنگی و پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتای یکی — بمردی بکوشیم با یکدگر — هم آورد با من بیارای تو

کرا ید و نگه بردارم تمن را ز تخ — از ایران کسی نیست همتای تو — بمردی و نیرو ز تو برترم

و گر تو مرا بر نهی بر زمین — چنان دان که از تو دلاورترم — که تو مهتری شیر و پرخاشجو

همان اسپ تو شاه را بهتر — سیاوش بدو گفت کین جنگ مکن — که با من بکردد بمیدان کین

بدو گفت کرسیوز ای ناجو — بگیر تو ز ترکان کسی بر گزین — بگیریم هر دو دوال کمر

سیاوش بدو گفت کین نیست رای / به نزد بزرگان مرا نیست پای
نبرد دو تن جنگ و میدان بود / بکینه دل و روی خندان بود
ز لشکر یکی شیر جنگی بخوان / بدین تیز تک بارگی بر نشان
کنم هرچه گوئی بفرمان تو / بدین نشکنم رای و پیمان تو
ز گیتی برادر توئی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
گر آید و نگه رایت به نزد منست / سر سرکشان زیر گرد من است
بکوشم که ننگی نیارم بکار / به نزدیک آن نامور شهریار
زمانی ببازی نبرد آوریم / نه بر کینه و روی زرد آوریم
ولیکن چه خشم آورد نامجو / بگردد دل از مهر و از رنگ او
چه بشنید گرسیوز کینه خواه / همانا خوش آمدش گفتار شاه

انداختن سیاوخش دمور و گرو را در نزد گرسیوز

به ترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
که با او سیاوش نبرد آورد / سر نامور زیر گرد آورد
یکی نامداری بر و پر گره / برون رفت نامش گروی زره
منم گفت شایسته کار کرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / برو پر ز چین کرد و رخ پر گره
به هم بر شد و هیچ پاسخ نداد / خرد کار بست و سخن برد باد
بدو گفت گرسیوز ای تاجدار / ز گردان ترکان ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دگر کس مرا خوار گشت
ازین سان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
طلب کرد گرسیوز کینه جو / دگر نامداری بمانند او
سواری دگر سر پر از جنگ و شور / بمیدان کین رفت نامش دمور
برفتند با او دمور و گرو / سیاوش به آورد بنهاد رو
سواران بگرد سیاوخش رد / چه شیری که بر گور حمله برد
بتندی میان گروی زره / گرفتش بچنگال و برزد گره
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
از آن پس بپیچید گرد دمور / گرفتش بزد گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت / که گردان بمانند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد جوش / که گفتی یکی مور دارد بدوش
فرود آمد از اسب و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار او / پر از غم شدش دل ز کردار او
از آن تخت زرین بایوان شدند / بگفتار سالار ایران شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می آورد و رامشگران و سرود
به هشتم برفتن گرفتند ساز / سواران و گرسیوز کینه باز
سیاوش یکی نامه نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش و پر گناه
نوشت و از آن پس بدو هدیه داد / برفتند از آن شهر آباد شاد
بره شان سخن رفت با یکدگر / از آن پر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جو / که ما را ز ایران چه آمد برو
یکی مرد جنگی ز ایران بخواند / که از ننگ ما را بجوی بر نشاند
دو شیر دمان چون دمور و گرو / که بودند شیران پرخاشجو
چنان نامور هر دو گشتند خوار / ز چنگال آن نامور یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن / نه سر بینم این راز را و نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندر آن جوی جز تیره آب
چه نزدیک سالار ترکان سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه راه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشته شاد

بد گفتن گرسیوز از سیاوخش بنزد افراسیاب

نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدان که خورشید شد لاجورد
بکینه ز پیش رد افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید تا روز پاک / چه شب جامه روز را کرد چاک

سر مرد کینه در آمد بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخت کردند جای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش اگر دارد آئین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نزدش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
بدو انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید ازو یک زمان جان شاه
اگر تور اول نگشتی دژم / ز گیتی بایرج نکردی ستم
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / به دل در ز کینه گرفته شتاب
تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر و خون / بجنبید و شد مر مرا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای نیکو بجای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست / بگویم که درمان چه بایدش جست
سه روز اندرین کار افراسیاب / همی زد بتدبیر آتش بر آب
چهارم چه گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کی یادگار پشنگ / بجز تو چه دارم ز گیتی بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / بژرفی ببین تا چه آید بیاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی / بمغز اندر آورد لختی کمی
ببستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز بر من زیان
چو او تخت پرمایه بدرود کرد / خرد تار بود و مرا پود کرد
ز فرمان من یک زمان سر نتافت / چه از من چنان نیکوئیها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم همی یاد از رنج خویش
بپیچیدم از گنج و فرزند رو / گرامی دو دیده سپردم بدو
بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کار ایران بپرداختم
پس از نیکوئیها و هر گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
گر ایدونکه من بدسگالم بدو / ز گیتی برآید یکی گفت گو
برو بر بهانه ندارم به بد / که از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان / درخشان شوم من ببد در جهان
نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین
ددی تیز دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر پنجه او شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد کجا داور هور و ماه
ندانم جز آن کش بخوانم پسر / از ایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
چنین گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر این چنین کار دشوار خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود / برو بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگه دار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
یکی داستان زد برین رهنمون / که بادی که از خانه آید برون
بدرمان آن کی رسیدن توان / سخن بشنو ای شهریار جهان
نه بینی ازو جز غم و درد و رنج / پراکندن دوده و نام و گنج
چه افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از کار و گفتار خویش / همی تیره دانست بازار خویش
بدو داد پاسخ که من این سخن / نه سر را همی باز یابم نه بن
بباشیم تا باز گردد سپهر / چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا برآید بلند آفتاب
به بینم که رای جهاندار چیست / رخ شمع رخشنده بر سوی کیست
مگر سوی درگاه خوانیمش باز / بگویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بیگمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چه کژی ازو آشکارا شود / به ناچار دل بیمدارا شود

ازان پس

ازان پس نکوهش نیابم ز کس / مکافات بد خو بدی گشت بس
بدو گفت گرسیوز کینه جو / که ای شاه بینا دل راست گو
سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی یال و آن دست و گرز
نیاید بدرگاه او بی سپاه / کند تیره گون بر تو خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی با سمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو یار / تو گوئی شدست از پدر بی نیاز
سپاهست بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بینند شاهی چه او / بدان بخشش و گاه و آن فر و رو
نخوانند ازین پس بشاهی ترا / حمل گردد او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد او / چنان بوم فرخنده بنیاد او
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش / بخواری و مهر من آکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر / به پیچد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
سخنهای گرسیوز بدگمان / چو بشنید ازینگونه شاه جهان
دل نامدار اندران بسته شد / غمی شد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کین رای باید بسی / نباید شتاب اندرین هر کسی
همی از شتابش به آید درنگ / که پیروز باشد خداوند جنگ
ستوده نباشد سر باد سار / بدین داستان زو بسی هوشیار
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه نکو سرو بالا بود
اگر باد خیره بجستی ز جای / مگر یافتی چهره و دست و پای
برفتند بیجان دل و پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
وزان جایگه شد دمور و گروی / بنزدیک گرسیوز کینه جوی
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بد اندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد بدین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد یکروز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
به گرسیوز او داستان بر گشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گوئی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد شه را نگاه
بمهرت همی دل بخسبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز اندر آی
نیازست ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان هشیار تو
بدین کوهها نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد / چه آیدت ازان شهر آباد یاد
برامش بران و بشادی خرام / می و جام با ماجرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / بره بر کمر سخت کن یکزمان
چو خورشید بر چرخ زرین کمند / فکند و بر آمد به ابر بلند
جهان چادر عنبرین کرد چاک / چه یاقوت زر شد بر تیره خاک

بازگشتن گرسیوز به پیش سیاوخش و فریب دادن او را

برآراست گرسیوز دام ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگو / که ای نامور شاه آزاده خو
بجان و سر شاه توران سپاه / بتخت و سر تاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه / نه پیش من آئی پذیره براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / به فر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان / تهی کرد آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چه پیغام گرسیوز او را بداد / سیاوش غمی گشت اندر نهاد
پر اندیشه بنشست بیدار دل / ببست اندران کار هشیار دل
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و کار سپاه / همان از شهنشاه و تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد او / نتابم سر از مهر و بیداد او
من اینک کمر بر میان بسته‌ام / عنان با عنان تو بر بسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم شاد از می خوشگوار
که گیتی سه پنج است پر درد و رنج / بدآنرا که با غم بود در سپنج
چه بشنید گفت خردمند شاه / به پیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت ار آید و نگه با من براه / بیامد سیاوخش نزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شنو بی فروغ / نباشد بنزدیک شه جز دروغ
یکی چاره باید ز نو ساختن / از آمد دلش را بینداختن
زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / به آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چه دیدش پر از آب چشم / لبان کسی کو به پیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی نیست کانرا نشاید ستود
گر از شاه توران شدستی درنم / بدیده درآوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / دهم پند مر شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کهتر خویشتن داردت
نهانی چرا جوید آزار تو / چرا خواری آرد بدیدار تو
وگر دشمنی آمدست بدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک به هر کار یار توام / چه جنگ آوری مایه‌دار توام
ور آید و نگه نزدیک افراسیاب / ترا خیره برگشت بر تیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی از تو برتر گرفته است جای
همه راز این کار با من بگوی / که باشم ترا زین غمان چاره‌جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / نه از چاره دورم ز مردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخواست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / به آغاز کینه چه افکند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب / شدست آتش ابر توران چو آب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند خرد هر دو بگریختند
سپهدار توران از آن بدتر است / که چون گاو پیه بچرم اندر است
ندانی تو خوی بدش بیگمان / بمان تا نه بندد بدی را میان
نهانش بتر ز آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
بزد گردن نوذر نامدار / جهاندار از ایرج یکی یادگار
از آن پس بسی نامور بیگناه / از ایران تبه گشت بر دست شاه
و دیگر ز اغریرث اندیشه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از مام او هم ز پشت / چنان پر خرد بیگنه را بکشت
مرا این سخن بر دل اندوه تست / که بیدار دل باشی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد به سر
همه مردمی و جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی
کنون خیره اهرمن دل گسل / ورا از تو کرده است آزرده دل
دلی دارد و از تو پر درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستار توام / به هر نیک و بد غمگسار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه درین داوری
تو کردی خود آگه ز کردار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یار است با من جهان آفرین
سپهبد جز این داده بودم نوید / که بر من شب آرد چه روز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم بر نیفروختی ز انجمن
ندادی بمن گنج و کشور نه گاه / بر و بوم و فرزند و تخت و کلاه
کنون با تو آیم بدرگاه او / درخشان کنم تیره گون راه او
تو دل را به جز شادمانه مدار / روان را به بند گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت

بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو با او چنینی به تو او چنان
و دیگر بجائی که گردون سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند را کرد باید فسون / که از چنبرش سر در آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همه مر ترا پند و دستان فروخت / بدان تا که چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بدام / بخیره شدی و بدین شادکام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گردی بدو / فرو ماند اندر جهان گفت گو
ترا هم ز اغریرث هوشمند / فزون نیست پیوند و خویشی و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار بد بیم کرد
نهانش به پیش آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از هر دری پیشه بود
همه یک بیک پیش تو خواندم / چه این روز روشن برت راندم
به ایران پدر را بینداختی / به توران زمین جایگه ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / بکشتی همی کرد تیمار او
درختی است این خود نشانده بدست / همه بار او زهر و بیخش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / پر از غم روان دل پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدو / ز دیده برخ بر نهاده دو جو
بیاد آمدش روزگار گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند
شود کشته و زار بر بیگناه / نه بیند همی روی شاه و سپاه
نماند برو بر بسی روزگار / بروز جوانی بر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت هر چند می بنگرم / بباد افسر بد نه اندر خورم
ز گفتار و کردار از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چه گستاخ شد دست بر گنج او / همانا ازین خواسته رنج او
چه آید ندانم همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / به بینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز کینه جو / ترا آمدن پیش او نیست رو
بپای اندر آتش نباید شدن / به پیش بلا رای باید زدن
چه خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پای مرد / به آتش یکی بر زنم آب سرد
کنون باز گردم سوی دیو زاد / سخنهای نیکوش آرم بیاد
بود کو به پیچد سر از راه دیو / بیاید بفرمان کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت / بدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر به بینم سر او تهی / درخشان کنم روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / برافروزم این رای تاریک تو
امیدم بود بر خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش نیز تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویش بر کس دراز
دو راه است از ایدر بهر کشوری / به هر شهریاری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین / همان سیصد و چل بایران زمین
از این سو همه دوستدار تواند / همه قلعه و شهریار تواند
وزان سو پدر آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
به هر سو یکی نامه کن دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بنگرید / چنان جان بیدار او بغنوید
ورا گفت ازین در که رانی سخن / نگردم ز گفتار و رایت ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جو و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آکنده را بر فشاند

نامه نوشتن سیاوخش با فراسیاب و بردن گرسیوز

بفرمود کز من به افراسیاب — یکی نامه بنویس چون ز رتاب
نویسنده نامه چون بشنود — بنام جهاندار آغاز کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت — ابر شاه توران نیایش گرفت
مر او را ستایش شاید کشتم بر ان — که یاد انش آیم بر نیک دان
فرنگیس نالنده بود آن زمان — بلب ناچران و به تن ناتوان
مرا دل پر از رای دیدار تست — روانم فراوان ز کفار تست
بهانه مرا هیچ از ار او مجست — نهانم پر از درد و تیمار اوست
دلاور سپه تا گه رخواست — همی رفت یکسر شبی روز راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه — زبان پر دروغ و روان پر گناه
چرا بانشستی آمدی گفت شاه — بدو گفت چون تیره شد روزگار
سیاوش نگر دهیچ بر من نگاه — سخن هیچ نشنید و نامه نخواند
سپه بد بدرگاه او بیشمار — سواران جنگی و مردان کار
ازایران بدو نامه پیوسته بود — بابر در شهر اولسته بود
تو بر کار او کرد رنگ آوری — مگر باد ازان پس نیارد بری
وگر سوی ایران بر آرد سپاه — که یارد شدن نزد او کینه خواه
چو بشنید افراسیاب این سخن — بد و تازه شد روزگار کهن

خواب دیدن سیاوش و باز نمودن او فرنگیس را

بفرمود تا بر کشیدند نای — بدرخشی بکینه به نوی بگشت
پر از خشم و کینه سیه بر اندند — وزان سو غمی گشت شاه جوان
ازان رای نیکوی بیش گشت — کران کرد سر زین دوال پر
بدان که که گر سیوز پر فریب — چه بودت که دیگر شدستی بر نگ
فرنگیس گفتش که ای شیر جنگ — بدو داد پاسخ که ای خوب رو
بدین سان که گفتار گر سیوز است — چنین گفت با من که شاه جوان
فرنگیس بگرفت گیسو بدست — بر از خون شد ان سنبل مشکبو
همی شک پاشید بر کوی سیم — همی کند مو و همی بخت آب
بدو گفت کای شاه گردن فراز — زگفتار او کرد ار افراسیاب
سوی روم ره با درنگ آیدت — از ایران نیاری سخن باد کرد
نه بوئی سوی چین که ننگ آیدت — پناهت خداوند خورشید و ماه

زدام خرد کردن آزاد کن — نخست آفریننده را یاد کن
خور و ماه و کیوان بدید آورید — خدائی که چرخ و زمین آفرید
زمانه مباد از تو یاد کار — که ای شاه پیروز به روزگار
بمهرش همی دل بیاراستی — و دیگر فرنگیس را خواستی
میان دو کیتیش مهم نشست — بگفت و مرا پیش مالین بلبت
فدای پی شاه کشور شود — زنالند کی چون سبک سر شود
پس انگه به گر سیوز بد نژاد — چه نامه بمهر اندر آمد بداد
چنان راه بگذشت آمد فراز — به سه روز پیمود راه دراز
چه دید او برادر چنان ناشتاب — فراوان بپرسیدش افراسیاب
نشاید پسر دن بدشمن دیار — بدو گفت چون تیره شد روزگار
مرا پیش نخشش مزانوشتند — سخن هیچ نشنید و نامه نخواند
یکی را ندیدم که شد سوی بزم — بدان سان که پویند بر سوی رزم
همی هر زمان بر خرد شد زمین — سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
دو کشور بمردی بگیرد بگرز — اگر دیر یازی تو جنگ آورد
نباید که بد بینی از کار خویش — تو را کردم آگه ز کردار خویش
دلش گشت پر آتش و آب داد — بگر سیوز از خشم پاسخ نداد
همان سنج و شیپور و هندی درای — بیامد نخست آن نامه را او بخواند
بدید نخست آن نامه را او بخواند — در اندیشه بد تا چه آرد زمان
تنش گشته لرزان و رخساره زرد — بتوران شد این مژده را آورد
بتوران شد این مژده مرا آورد — به تو کینه خواه است اندر زمان
به تو کینه خواه است اندر زمان — همی خست رو و همی کند مو
همی خست رو و همی کند مو — زگفتار او کرد ار افراسیاب
زگفتار او کرد ار افراسیاب — از ایران نیاری سخن یاد کرد
پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم یاد

ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
سیاوش بدو گفت کای ماهروی / بدین گونه مخروش و مخراش روی
به دادار کن رو و اندوه مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
دگر گفت گرسیوز اکنون ز راه / همانا بیاید بنزدیک شاه
به بینم یکی گفته شهریار / سخن گوید از مهر یا گیر و دار
بگفت این و برداد گر گرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون دید دیهیم جوی
فروزنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بلرزید از خواب و خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
ز خواب اندر آمد سر خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
چه پرسید از و دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی پیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب تیره وران
بیک دست آتش بیکدست آب / به پیش اندرون بود افراسیاب
ز تندی بر آن آتش تیز گرد / برافروختی زو یکی تیره گرد
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
دوان گرد شهرم شد افراسیاب / همی خواندندی فسونی بر آب
تو گفتی مرا در میان آورید / بدان ژرف آتش شدم ناپدید
فرنگیس گفت این بجز نیکوئی / نباشد یک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید مگر بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش از آن پس سپه را بخواند / بدرگاه ایوانشان برنشاند
بسیجیده بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همی دید گفتی بچشم خرد / که بر وی ز گردون همی بد رسد
دو بهره چه از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / بدید آمدند اسب تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او / همی راست پنداشت گفتار او
در اندیشه شد مهتر پاک دین / که بر هند راند و یا سوی چین
شنیده ابا خوب رخ بازگفت / بدان تا چه پاسخ دهد نیک جفت
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی باره کام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجا / سر خویشتن گیر و کس را مپا
سیاوش بدو گفت کین خواب من / بجا آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی نیاید همی / غم و رنج تنگ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ورا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینه شیر باشدش جای / یکی خورد کرکس بود یا همای
سرانجام مردم بود همچنین / یکی توده خاکست و لخت زمین
کنون گر زبانم سراید همی / سرانجام گل بستر آید همی
ز شب روشنائی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
وصیت کنم مر ترا این زمان / همی گوش دار و ممانش نهان
ترا پنج ماه است آبستنی / ازین نامور گر بود رستنی

وصیت کردن سیاوش فرنگیس را

درخت نو آئین ببار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
نهال مرا بوم توران بود / که یارد که خاکم به ایران بود

چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیکنه چون سرم / بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم گردد از تن بشمشیر چاک
ازان پس که پردخت گشت اورمن / بکینه ترا نیز بر انجمن
بفرمان آن شاه بیدادگر / که آرندت از تخت و ایوان بدر
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و رخ برهنه کشندت براه
بخواهد که بیجان کند مر ترا / همان بچه کاندر نهان مر ترا
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
چه یابی بجان بیکنه زینهار / به ایوان خویشت برد خوار و زار
در ایوان ازان پیر سر پرهنر / به زائی بکیخسرو نامور
نهی اندر ایوان پیران تو بار / بفرمان دادار پروردگار
غمان مرا غمگسار آیدت / درخت بزرگی ببار آیدت
برآید برین روزگار دراز / شود خسرو اندر جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پیرمایه گیو / بتوران نه بینی چه او مرد نیو
نشان سپه دار گرد سترگ / بود هر دو چشمش بمانند گرگ
بده پای رنجی بدان نامور / زره جامه و هرچه خواهد دگر
بسی رنج بیند دران روزگار / ز بهر تو و پور به روزگار
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی شهر ایران برد ناگهان
به ایران نشاند بشاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چه تاج بزرگی بچنگ آیدش / بکین دست نارد که ننگ آیدش
چه گردد زمین سبز و که لاله نوش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بجوشد ز ایران بدین انجمن
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران به بینی درفش
سوار جهان رستم پیلتن / چه طوس و چه گودرز لشکرشکن
فرامرز رستم ابا گیو گرد / چه گستهم و بهرام با دست برد
بیایند تازان بتوران زمین / چه دریا شود خون بروی زمین
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی بجز گرز و شمشیر تیز
سرانجام مر شاه ایران سپاه / بگیرد همی گاه توران و شاه
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بدین گفتها بر تو دل سخت کن / دل از ناز و از تخت پرداخت کن
چه بشنید ازو بانو نامدار / بگریه درآمد چه ابر بهار
خروش مغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخسار زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چه پرورده باشی چرا لشکری
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
فرنگیس رخ کنده و خسته رو / پر از خون دل گشت و پر آب رو
سیاوش چه با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر بخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / به آخر سوی تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ به زاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لجام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چه کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخور ببر دل بیک بارگی / که او را تو خواهی بدن بارگی
به بیشه ورا برد و گردش رها / بدان تا نه بیند ز دشمن بدا
دگر مرکبان را همه کرد پی / به شمشیر ببرید برسان نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چه یک نیمه فرسنگ ببرید راه / رسید اندر و شاه توران سپاه

سپه تیغ

سپه تیغ با تیغ و خود و زره — سیاوش زده بر زره پر گره — بدان گفت کر سیوز این را بگفت

سیاوش بر سید از آن جایگاه — چنین راستی را نیاید نهفت

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

سیاوش بر سید از آن جایگاه — چه سالار تو ران بر سید ش بدین

همی لشکر بد این بدان آن بدین — گرفتند ترکان همه کوه و راه

چه ران گونه دیدند ایرانیان — گرفتند آرام و هوش و درنگ

بمان تا ز ایرانیان دست برد — چه کشتند بر روی هامون گشتند

بگوهر درین روز رنگ آوریم — همین جنگ را پایه و پای نیست

بمردی مرا روز را رنگ نیست — بدست بدان گرد خواهد شتاب

گر آرام گیریم بهتر بود — که با اختر بد بمردی بکوشش

چنین گفت ازان پس با فراسیاب — سیاوش بدید آن درفش سیاه

سیاه دو کشور پر از کین کنی — چرا جنگ جستی با سیاه

چگونه بود در میان آشتی — من از نخجه ایرج پاک زاد

گراید چنین بیگناه آمدی — بدو گفت کر سیوز کم خرد

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه — چرا بارزه نزد شاه آمدی

بدو گفت کای ناکس کینه جو — نوآزرم تخم تور جادو نژاد

تو زین کرده فرجام کیفر بری — کزان بیستن سخن را کی اندر خورد

بدو گفت کر سیوز پی فروغ — سنان و سپر هدیه شاه نیست

به لشکر بفرمود تا تیغ تیز — تو گفتی که آزرده گشته است شاه

چه شیران جنگی برآویختند — بدین کینه تا کی کشد خواهد تباه

زنرکان بگشتند پی مر سوار — شتابید و بر آمد بلند آفتاب

بر آشفت ازان شاه تو ران بر سپاه — همانا مدارا ز در کار زار

چه گفت این بر آمد چه کوی سپاه — به لشکر گه آمد بسان پلنگ

به ابر ژیان نیزه بگذارزدند — به بستند خون ریختن را میان

بگشتند از ایران سپه هر که بود — گر ایشان هزار زند تا چل هزار

خود شان و جوشان چه پیل دمان — بزد آزموده دلیران کار

ز گرزش دل آسمان چاک شد — بر اندازد از آب ماهی بر ابر

فراوان بر او نیزه بگذارزدند — بزیر پی اندر سر و تنشان

بنوک سنانش بیفشارزدند — بر آورد که بر پشت زد پای

چه بر زم پلنگان بخت پیوسته شد — سیاوش بجنگ اندرون خسته شد

ز تیر و ز نیزه بدست سپاه / نگون اندر افتاد بر خاک راه
چه افتاد آن شه بروی زمین / سر آمد بر او تاج و تخت و نگین
همی گشت بر خاک تیره چه مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس و پشت بسته چه سنگ
روان خون از آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روز بانان مردم کشان
چنین تا بشهر سیاوخش کرد / پس و پشت و پیشش سپه بود و گرد
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بیهودگی یا ز مردم کشان
بفرمود سالار توران سپاه / کز ایدر کشیدش بیک سمت راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا / بجائی که هرگز نروید گیاه
بریزید خونش بدان خاک گرم / ممانید دیر و مدارید شرم
چه بشنید گرسیوز این با گرو / بسوی سیاوش نهادند رو
که خون سیاوش بریزند زود / که روز نبردش بدل کینه بود
ز پیران گوی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / یلی پر هنر بود و روشن روان
دوان شد بنزدیک افراسیاب / غمی گشته با دیدگان پر آب

خواهش کردن پیلسم از افراسیاب در شفاعت سیاوخش

چنین گفت با شاه توران سپاه / کزو شهریارا چه دیدی گناه
چه کرده است با تو نکوئی همی / که بر خون او جنگ شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / نگیرد نیاید بر تخت عاج
ز من بشنو ای نامور پادشاه / به رادی یکی پند ازین نیکخواه
به هنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین کار هم داستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / غم آشفته را هوش درمان شود
سیاوش اگر دشمن آمد ترا / بژرفی نگه کن بکار ورا
به بندش همی دار تا روزگار / بدین بد ورا باشد آموزگار
چه باد خرد بر دلت بر وزد / از آن پس ورا سر بریدن سزد
شتاب و بدی کار اهریمن است / پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که کشتی بر او پادشا / به تیزی بریدن نباشد روا
مکن حکم بر خون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
چه بری سری را تو بر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بفرجام بد بینی از روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون / کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون
وز آن نامداران ایران گروه / که از رخمشان گشته گیتی ستوه
چه گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / به بندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز و کاوس و زنده شیر / که هرگز نگشته است از جنگ سیر
چه بهرام و چون زنگه شاوران / دگر گیو و گودرز و کند آوران
بدین کین به بندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من / نگردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه / از و داستان بشنود نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد بدین / بگستر بدین تا جهانست کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بیشرم شد
چنین گفت با شاه توران سپاه / که از پیلسم هیچ مشنو تو راه
من این گفته گویمت از بهر پند / بگفت جوانی هوا را مبند
از ایران اگر دشت پر کرکس است / از ایشان بترسی ترا این بس است
سیاوش چه بخروشد از روم و چین / پر از جنگ بینی سراسر زمین
همین بد که بینی ترا نیست بس / که خیره همی بشنوی پند کس
گرفتی دم مار و خستی سرش / بدیبا بپوشید خواهی برش
گر ایدون نگه او را بجان زینهار / دهی من نباشم بر شهریار
به بیغوله خرم اندر جهان / مگر خود بزودی سر آرم زمان

هم ایدون

هم ایدون برفتند و مور و گرو / بر شاه توران پر از رنگ و بو
که چندین ز خون سیاوش مپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز ره نما / بیارای و بردار دشمن ز جا
زدی دام و دشمن گرفتی بدو / بکش زود خیره مبر آبرو
سزا نیست این را که داری بدست / دلش بدسگال است رایش بدست
سپاهش بدینگونه کردی تباه / نگر تا چگونه بود بر تو شاه
اگر خود نیازردتی از نخست / به آب این گنه را ببایست شست
کنون آن به آید که اندر جهان / نباشد پدید آشکاراش جان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کزو من ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آرم بسر
گر ایدونکه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
غم و رنج بند مرا آمدست / بتوران گزند مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتن است / همان کشتنش درد و رنج من است
خرد نیست با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان

شفاعت کردن فرنگیس سیاوخش را از افراسیاب

فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
بیامد پیاده بنزدیک شاه / خروشان بسر بر پراکند گاه
بدو گفت کی نامور شهریار / چرا گرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری بری بیگناه / که نپسندد این داور مور و ماه
سیاوخش بگذاشت ایران زمین / ز جمله جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد بهر تو کاوس را / بماند افسر و گنج و ناموس را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / چه بد دیدی از وی که گشتی ز راه
سر تاجداران نبرد کسی / چه خواهد که بر گاه ماند بسی
مکن بیگنه بر تن او ستم / که گیتی سپنج است با درد و غم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بیگنه بی کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بدام مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان / درخشان به بد خود مکن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چه دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنگش نیرزد همی
چه گودرز و هشتاد پور دلیر / که از جنگشان خوار شد نره شیر
فریبرز و کاوس و چون گستهم / زواره فرامرز و طوس دژم
چه گرگین و چون زنگه شاوران / سران دگر نیز و کندآوران
بجایست و دیدست شه شان بجنگ / جهان را مکن در بر خویش تنگ
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش سیه کرد و آب / کند چرخ نفرین بافراسیاب
ستمگر مشو بر تن خویشتن / همی آیدت یاد گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / و یا آهوان را به شور افکنی
همی شهریاری ربائی ز گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
مده ملک توران بخیره بباد / مکن دشمنان بر بد خویش شاد
بگفت این و روی سیاوش ندید / رخان را بخست و فغان برکشید
که شاها دلیرا گوا سرورا / سرافراز گرد او کندآورا
به ایران بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردن کشان
کجا آنهمه عهد و سوگند شاه / که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و آن سرکشان / که بینند این دم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی / بر آشوبد این روزگار بهی

ز کار سیوز آمد ترا بد ببر و — که نفرین بد ببر و مور و کرو — هر آنکس که یازد به بد بر تو دست — بریده سرش باد و افکند دست

جهاندار بد بر تو آسان کناد — دل دشمنانت همه بریان کناد — مرا گاشکی دیده بودی تباه — بدان تا ندیدی کشتنت بر راه

مرا از پدر این کجا بد امید — که پرورد تا ندکنارم رشید — ولیکن امیدم به پروردگار — که چندان نشود دشمن شهریار

همی گفت با نوذی شاه این سخن — طپانچه زنان بر رخ خویشتن — دل شاه توران بر و بر بسوخت — دل خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت بر گرد و اید در بیای — به ایوانش اندر یکی خانه بود — فرنگیس را زان خانه بیگانه بود

دران تیرگیش اندر انداختند — درخانه را اندر بر ساختند — چنان شاه بیکین خواهوش را — بگر سیوز این گفت افراسیاب

که این را بجائی بریدش کس — نباید که گوید بفریاد رس — خورد ز و بر آید بری روز کین

سر دشمن من زتن دور کن — مرا این گرگ نر ابکی سور کن — چنین گفت با او مور و کروی

چو بشنید گرسیوز از وی سخن — چنان کرد کو خواست یک سر زمین — همی بینم آنروز را من نشان

چه دارید ای دشمن شهریار — بجید گرسیوز از شاه روی — کهانی که من مرد میدان نیم

که در شهر ایران کنند زنیم — سیاوش بدو گفت کای بدنشان — برفشند پرکین دمور و کرو

زکاوس گر نترسدم — بدو گفت از ایران چه ترسانیم — جوانمردی و شرم شد ناپدید

بریدن کرو سرسیاوخش را در طشت

کرو چون به نزد سیاوش رسید — ستمگر چه گفت این سخنها بدو — کشیدش ز اری بخاک اندکفت

بزد دست و ریش شهنشه گرفت — که ای بر تر از گردش روزگار — چه خورشید تابنده بر انجمن

سیاوش نیالید بر کردگار — یکی شاه پیدا کن از نخم من — دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

که خواهد ازین دشمنان کین من — همی شد پس پشت او بیستم — بگویش که کیتی دگرگشت بسان

سیاوش بدو گفت بد بود و باش — جهان تار و تو جاودان پود باش — زره دار و برگستوان و سوار

به پیران نه زین گونه بودم امید — پیامی زمن سوی پیران رسان — بریده سرش باد و افکنده دست

نه زین گونه بیدادم بر من نوید — مرا کشته بود او که من صد هزار — بدان تا ندیدی کشتنت بر راه

چه پیش آمدت کاریار تو ام — کنون پیش گرسیوز اندر دوان — که چندان نشود دشمن شهریار

نه بینم همی یار با من کسی — چه آرند شهر و ارتش اندر گذشت — دل خیره چشم خرد را بدوخت

که بخروشد او زار بر من بسی — چه بر بد بر آرند کاهو و نشت — فرنگیس را زان خانه بیگانه بود

بیفتاد خون ریز نا مرد بگ — نه در چشم شرم و نه در دلش باک — چنان شاه بیکین خواهوش را

یکی طشت بنهاد زرین برش — بدان طشت بر بیدگین سرش — بگر سیوز این گفت افراسیاب

بجائی که فرموده بد طشت خون — کردی زره برد و گردش نگون

بساعت گیاهی از آن خون برست — جز ایزد که داند که آن چون برست

در آنجا که آن طشت شد سرنگون — برآمد بساعت گیاهی ز خون

گیا را دهم هم کنونت نشان — که خوانی مر آنرا همی سیاوشان

چه اصلش ز خون سیاوخش بود — ازو فایده خلق را بخش بود

چه پیچان شد آن شاه نیکو نهاد — بساعت برآمد یکی تند باد

یکی باد با تیره گردی سیاه — برآمد بپوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند رو — گرفتند نفرین همه بر گروی

چه از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب

چه از تخت شد تاج شاهنشهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی

بیامد کسی و بخاکش نهفت — ز تن شاه در خاک تیره بخفت

چه خوابی که چندین زمان برگذشت — نه جنبید هرگز نه بیدار گشت

چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بند و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد / مر او را زمانه ز غم پژمرد
مدار ایچ گیتی به تیمار و غم / مکن شادمان دل مشو هم دژم
که ناپایدار است و ناسازگار / چنین بود تا بود این روزگار
چه جاوید با تو نپاید همی / یکی دان ازو هر چه آید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
ز پرده دویدند بیرون زنان / همه دست بر سینه و سر زنان
ز سر ماه رویان بریدند هم / خراشیده رو و بمانده دژم
همه دست یکباره بر سر زدند / دو نرگس تو گفتی بخون در زدند
یکی برزد از چشمه نوش دود / یکی لاله رخ را بفندق شخود
یکی سیم پالوده بر عاج زد / یکی تیغ الماس بر ساج زد
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
بنفرید با دیدگان پر آب / به آواز بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چه از ناله زار آوا شنید
به گرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
به اشکم زنش چوب تا تخم کین / بریزد بر این بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
بدانسان که فرمود افراسیاب / بتازید گرسیوز از خشم و تاب
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بدو تن بتن
هم از شاه و دستور و از لشکری / هم از موبدان و هم از کشوری
بیامد پر از خون دو رخ پر نسیم / زبان پر دریغ و دهان پر ز نم
به نزدیک لهاک و فرشیدورد / از آن در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم

آگاهی یافتن پیران ویسه از کشتن سیاوخش

سه اسب گرانمایه کردند زین / که می بر نوشتند روی زمین
چنان بد قضای جهانبان فرد / که از راه پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بود آنکه افراسیاب / بجنگ سیاوخش دارد شتاب
براند از پی پیل و خیل و حشم / همی تاخت پیران دلی پر ز غم
بدان تا رسد نزدکی شهریار / بگرداند از وی بد روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار / همه دیدگان همچو ابر بهار
برو بر شمردند یک یک سخن / که بخت از بدیها چه افکند بن
سیاوخش را دست بسته چه سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
پیاده همی تاخت او را گرو / سرش پر ز خاک و پر از آب رو
تن پیل وارش بدان خاک گرم / فکندند و شستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد زرین گرو / بپیچید چون گوسفندانش رو
برید آن سر تاجدارش ز تن / فکندش چه سرو سهی در چمن
همه شارسان ناله زار گشت / بچشم اندرون آب خونبار گشت
ستمکاره چوپان بیدین قلو / همانا ازین سان نبرد گلو
چنان کو سر شاه ایران برید / نه زان سان کسی دید و هرگز شنید
یکی زارئی بود اندر جهان / که هرگز مبیناد چشمت چنان
چه پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها کرد بر خویش چاک / همی کند مو و همی ریخت خاک
بیفتاد و بر سر همی زد دو دست / بر آن خاک غلطان بکردار مست
همی گفت زار ای سزاوار تاج / نه بیند دگر همچو تو تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که رنجی بدین رنج خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت / مکن هیچگونه بدین کار پشت

که افراسیاب

که افراسیاب آن ابی مغز سر / فرنگیس را کرده بر ره گذر
همان روزبانان درگاه شاه / فکنده فرنگیس در ژرف چاه
ز درگاه بردند مویش کشان / همان روزبانان و مردم کشان
همی رای دارند کردن تباه / کرا کنون بجنبی ازین جایگاه
از آخور بیاورد پس پهلوان / دو اسب سوار آزموده گوان
خود و گرد رویین و فرشید ورد / برآورد از آن راه آنگاه گرد
همان پیلسم نیز و لهاک کرد / دو اسبه شتابان همی ره سپرد
به سه روز و شب او بدرگه رسید / در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفتار در دست مردم کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
همی گفت هر کس بدرد و به بیم / که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زنند و شود پادشاهی تباه / مر او را نخواند کسی پادشاه
چه آمد خردمند پیران چه باد / به نزد فرنگیس او رو نهاد
چه چشم گرامین به پیران رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی / مرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
ببوسید چشم و سر او بمهر / روانش پر آتش پر از آب چهر
همی گفت کین کار ما نغز نیست / بدست این که سالار با مغز نیست
نه بس آنکه سرو سهی را فکند / که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابند سر
یکی دست نو جامه پوشید و رفت / بدانسان که گفتی که جانش بگفت
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
زمین را ببوسید نزدیک او / پس از آفرین آن یل نامجو

شفاعت نمودن پیران ویسه فرنگیس را از افراسیاب

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیک خو / که آوردت این روز بد را برو
چرا بر دلت خیره شد خیره دیو / بپردختی از شرم کیهان خدیو
کت آموخت این کار ناسازگار / که با داد و رزم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوخش را بیگناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
به ایران رسد زین بدی آگهی / بگرید بدو تاج و تخت مهی
بسا پهلوانا کز ایران زمین / ابا لشکر آیند با درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ نخست / بیامد دل شاه ترکان بخست
بدان اهرمن باد نفرین بد / که بر وی همی درد و نفرین سزد
پشیمان شوی زین بروز دراز / به پیچی همانا بدرد و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست / بدین خواهش آفریننده چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی برگها و پیوند خویش
میان خلایق کشان دخترت / بخاک اندر انداختی افسرت
نکوئی که پوشیده روی منست / چنین خوار در جمع آهو منست
بفرزند اگر کینه سازی نهان / درخشان کنی خویش را در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آئین بود
چه دیوانه از جای برخاستی / چنین روز بد را بیاراستی
نه خود سر برفت و سیاوش گزید / نه زو بر سر شاه ننگی رسید
نجوید همانا فرنگیس بخت / که بر کند خواهی ز بن این درخت
گناه فرنگیس بر گو ز چیست / که آنرا مکافات اکنون بدیست
مریز ای سپهدار خون بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
گر ایدونکه اندیشه کودکست / مر این درد را بر دلت اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد / به پیش تو آرم همی ساز بد
چه بشنید ازو شاه افراسیاب / فرود آمد از کینه و خشم و تاب

برو گفت از آن سان که خواهی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت / از اندیشه بد چه آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد / بسی فحش بر روزبانان شمرد
پی آزار بردش بشهر ختن / خروشان بد و در همه انجمن
چه آمد بایوان گلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار / ببین تا چه بازی کند روزگار
بدان کار بگذشت یکچند گاه / گران شد ز کودک فرنگیس ماه
شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده

خواب دیدن پیران ویسه مولود شاه کیخسرو

چنان دید سالار پیران بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بر تخت و شمعی بدست / به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشن نو است / شب زادن شاه کیخسرو است
ز خوبی و از نیکی و راستی / کجا بر تن من همی خواستی
سزد گر بجای وی آری بکار / ایا پیر سر مرد پرهیزکار
سپهبد بپیچید از خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که برخیز و رو / خردمند نزد فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم اندم بخواب / درخشان تر از ماه و از آفتاب
مرا گفت او چند خسبی بپای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
نگهدار او را چه فرزند خویش / بمن هر چه گفتی ورا آر پیش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه / جدا گشته دید از بر ماه شاه
چه دید او بشادی سبک بازگشت / همه کاخ ازو پر ز آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت / که هست این بآیین خور ماه جفت
به پیران چنین گفت کی کدخدا / دلت شاد بادا بصنع خدا
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید مگر تاج را / و یا جوشن و گرز تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بخندید چون دید و کردش نثار
ازو شادمان شد گو نامدار / بسی آفرین کرد بر کردگار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال / که گفتی برو بر گذشت است سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین به افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن / که گر نگسلد زین سخن جان من
نمانم که بادی برو بر وزد / همان خاک بر روی او بر خزد
نمانم که یازد بدو شاه جنگ / مگر کم سپارد بکام نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آورد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه / پر از ترس و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پر دخت شد / به نزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدوش مهترا / جهاندار و بیدار و افسون گرا
ترا بر یکی بنده افزود دوش / که گوئی مگر ماه را یافت هوش
نماند بخوبی ز گیتی بکس / تو گوئی که بر گاه شاهیست بس
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار اینش نیاز آمدی
فریدون کرد است گوئی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای
در ایوان نه بیند چه او کس نگار / بدو تازه کن جانت ای شهریار
ز اندیشه بد بپرداز دل / برافراز تاج و برافروز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین / کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش بد از کرده خود بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد کجا کرده بود / دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود / مر آن درد را هیچ درمان نبود
چنین گفت از آن پس به پیران راد / که ای نیک پی خویش با دین و داد
ز کار سیاوش پشیمان شدم / بدین درد چون نزد درمان شدم
بد آمد بدو گفت بر من بسی / سخنها شنیدم من از هر کسی
پر آشوب جنگست این روزگار / من این یاد دارم ز آموزگار

که از تخمه

که از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان بمهر وی آرد نیاز / بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب / تبه گشت بر چشم افراسیاب
که خوشدل مبادا که این راه جست / بکینم همی کام بدخواه جست
نباید دگر باره کز خون این / روان خیره گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود / قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم به نیکی دهش باز پشت / نگردد مگر روزگارم درشت
ولیکن ز من بشنو ای نامدار / چه این کودک آمد کنون آشکار
مداریدش اندر میان گروه / فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / در آنجا نشسته ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد یا نژاد / ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن / همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی چه چاره بدست تو نیست / دراز است اما به شصت تو نیست
گر ایدونکه بد بینی از روزگار / به نیکی همی باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان / همه نیک و بد آن مکان و زمان
بر اندیشه شد تا بایوان رسید / کزان خورد بچش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت / مر آن شاه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد بر سرش / ازان گشت نیکو بد آید برش
بپاشید تخم نکوئی بخاک / زمین شور بد جایگاهش مغاک
چه دانی تو راز گزیده جهان / تر از آشکارا مر او را نهان
ازان پس سپهدار پیران راد / یکی را فرستاد از روی داد

صفت طفولیت کیخسرو شاه در نزد شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند / ازان شاهزاده سخنها براند
به ایشان سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی کرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که ننگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
برآرید کامش ز گیتی تمام / پرستش کنیدش همه چون غلام
پذیرفت چوپان و بردش بکوه / مر آن نامور بود دور از گروه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / به خسرو بر از مهر بگشاد چهر
چه شد هفت ساله شه فراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از رود زه / ز هر سو بر افکند بر زه گره
ابا پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چه ده ساله شد گشت گرد سترگ / بجنگ گراز آمد و یوز و گرگ
چنین تا برآمد بدین روزگار / نیامد بفرمان آموزگار
ازانجایگه شد بشیر و پلنگ / بدان چوب میکرد آهنگ جنگ
شبان اندر آمد ازان که بدشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / بر پهلوان آمدم با گله
چه پیلان نهاد است آن خوب کیش / چه شیر دمنده بر او چه میش
همی کرد نخچیر آهو بدشت / بر شیر و ببر و پلنگان گذشت
کنون نزد او جنگ ببر دمان / همان دشت گور است با آهوان
سخن هرچه گوئیم با نامور / یکی نشنود ای گو پر هنر
نباید که آید برو بر گزند / ز من بینی ای پهلوان بلند
چه بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دست کش / بیامد بنزدیک آن شیرفش
هم آنگه بیامد شه نوجوان / نگه کرد بالای او پهلوان
دوان گشت شهزاده مانند باد / بیامد سبک دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
به بر در گرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت کیخسرو پاک دین / به تو باد رخشنده توران زمین
از ایران کسی کت نداند همی / بجز مهربانت نخواند همی

شبان زاده را چون در کنار — بگیری و از وی نیابد تو عار
بد و گفت کای یادگار جهان — پسندیده و ناسپرده جهان
تو از نخم شاهانی ای نامور — پدر بر پدر شاه و هم تاجور
به ایوان خرامید با او بهم — ز در دسیاوش و دانش ز دژم
از و دوشد خورد و آرام و خواب — ز مهر وی و خشم افراسیاب
شبی تیره خفته بدان جای خواب — کس آمد ز نزدیک افراسیاب

پرسیدن افراسیاب احوال کیخسرو را از پیران ویسه

نبیره فریدون شبان پرورد — بدل آرزو دارم اکنون یکی
ازین کودکی کز سیاوش رسید — که بینم تن و چهر او اندکی
از و گر بنشسته بمن بر بدیست — چه کار گذشته نگیرد بیاد
بپژوهش کنم نیک در کار او — بود شاد و مانیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید — بد و گفت پیران که ای شهریار
یکی کودک خرد چون بهشتیان — تو را خود نباید کس آموزگار
تو خود زین میندیش و با راز او — کسی را که در کنف شبان پرورد
که پرورد کار از پدر برتر است — چه دام و دد است او ندارد خرد
بیارمش نزدیک شاه جهان — چو خوش کفت آن مؤبد هوشمند
فریدون بداد و بخت و کلاه — مراین کفته نزد خرد شد پسند
بگردید چون کام افراسیاب — وگر کفت پیران که ای پر خرد
بدان داد کز کوه جهان آفرید — نخستین زپیمان مرا شاد کن
که تا بد بدین کودک از من ستم — همان تور کش نخجیر افکند بود
بروی زمین بر چه نوشاه نیست — یکی سخت سوکند شاهانه خورد
ز تو تخت شاهی مباد اتهی — بداد فریدون و آئین او
از انجا بر خسرو آمد زمان — زمین را ببوسید پیران و کفت
چنین کفت پیران شاه جوان — به نیکی خرد رهنمای تو باد
تو را بر درخواهم بنزدیک شاه — هر آنکس که بدخواه این شه بود

بردن پیران ویسه کیخسرو را بنزدیک افراسیاب

مرو نزد او خیره بیکانکی — چه رفتی بدان نامور پیشگاه
مکر دان زبان جز بدیوانکی — ز دل هوش و از سر خرد دور کن
یک امروز بر تو مکر بکذرد — بتر فی بپژوهش کند کار تو
تو را آزمایش کند شهریار — نباید که بد بینی از روزکار

پذیرفت هر چش بگفت آن زمان / بسر بر نهادش کلاه کیان
به بستش میان بر کیانی کمر / به سر بر نهادش یکی تاج زر
یکی باره کام زن خواست نغز / برو بر نشاند آن کو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو کرد دیده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه / که آمد نوآئین کو نیکخواه
همی رفت ماه نو و شاه گرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
همی گشت رنگ رخش ناپدید / زمانی نگه کرد و او را بدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / شد از جان کیخسرو او ناامید
زمانی چنان تند بنمود چهر / سپهرش بجان اندر آورد مهر
ازان پس که کردش به نیکی نگاه / نشاندش بنزدیکی پیشگاه
بپرسید کی نو رسیده شبان / چه آگاهیت هست ازان نشان ده
بر گوسفندان چه کردی همی / بر و میش را چند خوردی همی
بدو داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
دگر گفت از ایدر بایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
بدو داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری برندوش شب بر گذشت
بپرسید بازش ز آموزگار / ز نیک و بد گردش روزگار
بدو گفت جائی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
چهارم بپرسیدش از مام و باب / ز آرام و از پرسش و خورد و خواب
بدو داد پاسخ که درنده شیر / سگ کارزاری نیارد بزیر
بخندید شاه چه گلشن شگفت / برفتی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری بیاموختن / ز دشمن نخواهی تو کس پوختن
بدو گفت در شیر روغن نماند / شبانم را بخواهم من از دشت راند
شهنشه بخندید از گفت او / سوی پهلوان سپه کرد رو
بدو گفت این دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازو / نه زینسان بود مردم جنگجو
تو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پاکیزه کار
فرستش بسوی سیاوخش گرد / بدآموز باید ازو بخش کرد
بدو آفرین کرد پیران جواب / برون آمد از پیش افراسیاب
به ایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
چنین گفت پیران به یزدان شناس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
همی گفت کز داور کردگار / درختی نو آمد جهان را ببار
ازان پس در گنجها باز کرد / ز هر گونه شاهرا ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و گهر / ز اسب و سلاح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم / ز گستردنیها دگر بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / به داد و دهش آفرین برفزود
فرستادشان سوی آن شارسان / یکی گشته بد جملگی خارسان
کسی کرد با مادر آنجایگاه / که کرده بدان خسرو نیکخواه
چه خسرو بنزدیک آنجا رسید / بسی مردم آمد ز هر سو پدید

فرستادن کیخسرو را بنزد مادرش

پذیره سپردند هر یک زمین / نیایش کنان بر جهان آفرین
همی گفت هر کس ابا یکدگر / سپاس از جهاندار پروردگر
ازان پنج برکنده فرخ درخت / ازین گونه شاخی برآورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوخش پر نور باد
بزرگان بدو گوهر افشاندند / همه موبدان آفرین خواندند
همه خار آن شهر شمشاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت
دد و دام ازو شادمان گشت نیز / که بودی سیاوش بمردم عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد ازان خاک گرد
درختی برآمد ازان جایگاه / ز خون سیاوخش فرخنده شاه
نگارید بر برگها چهر او / همی بوی مشک آمد از مهر او
چنین است کردار این گنده پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چه پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرد سرت ناگهان

ازو تو بیخبر شادمانی مجوی ... بباغ جهان برگ اندوه مبوی ... اگر تا جداری و گر پالهنگ ... نه بینی همی روزگار درنگ

مرنجان کسی کین سرای تو نیست ... بجز نیک نامت بپای تو نیست ... چنین است کردار چرخ بلند ... که امنیت شادو کهی او نژند

بگیتی ترا شادمانی بس است ... که آواز هیچ مهتری ندارد نفس ... یکی را سر شرش برکشد تا ماه ... فرازآورد زان پس ش بر چاه

نهادن چه باشد بگوردن نشین ... به بهمید کنج جهان آفرین ... چه آید نیز دیگ سپهر عرشت ... مده می که از سال شد مرد هشت

کجای غنائم عصا داد سال ... بگنجینه شاه مال و برگستوان ... همان دیدبان کز سر کوهسار ... نه بیند بجز لشکر بیشمار

کشیدن نداند ز دشمن عنان ... گرش پیش مژگان نبود دشمنان ... بپرد ز برفشت کوهسار سیاه ... همی لشکر از شاه بیند گناه

گذارنده تیرهای بلند ... همان نصت به خواه کردش نژند ... سرایندهٔ زآوا ز برگشت سیر ... هم از لحن بلبل هم آهنگ شیر

چه بر داشتم جام پیمانه دشت ... بگردم بجز باد نبود و طشت ... درین آن گل و مشک و خرما بسی ... همانروز برمی و سال سی

بگردد همی کرد لشکر بتاخت ... گل ناروان خواهد و شاخ سرو ... همی خواستم از داد کردگار ... که چندی امان یابم از روزگار

کزین نامور نامهٔ باستان ... بگیتی بمانم یکی داستان ... که هر کس که اندر سخن داد داد ... ز من جز به نیکی نگیرند یاد

بدان گیتیم نیز خواهش رهاست ... که اگنر ز توحید داد آورست ... منم بندهٔ اهل بیت نبی ... ستاینده خاک پای وصی

هزاران درود و هزاران ثنا ... بر آن نامور مصطفی ... زما باد هر لحظه بر مصطفی

بگفتار دهقان کنون باز گرد ... بگوییم که رستم تهمتن چه کرد ... نگر تا چه گوید سرآینده مرد

آگاهی یافتن کاوس شاه از کشته شدن سیاوخش

چه شد داستان سیاوش بدین ... ز گنجه برآریم دیگر سخن ... بگفتار ما این سخن آن شیر مرد

چه آگاهی آمد بکاوس شاه ... که شد روزگار رسیاوش سپاه ... بکردار مرغان سرشش را ز تن ... جدا کرد سالار آن انجمن

همان شهر توران پر از داغ و درد ... بباغ اندرون بر یکی کلبه زرد ... یکی طشت بنهاد زرین کرد ... به پیچید چون کو بفندش رود

بپرید از بدن آن سر شهریار ... نه فرمانبرش بود و نه خواستار ... چه این گفته بشنید کاوس شاه ... سر نامدارش نگون شد ز کاه

تن جامه بدرید و درخ را بکند ... بگنجاک اندر آمد نخست بلند ... برفتند با مویه ایرانیان ... بر آن لوک بسته بزاری میان

همه دیده پر خون و رخ خاک زرد ... زبان از سیاوخش بر باد سرد ... چه طوس و چه گو درزو گیو دلیر ... چه شاپور و بهرام و فرهاد شیر

فریبرز کاوس و دیگر کوان ... روان کرده از دیدگان خون روان ... همه جامه کرده کبود و سیاه ... همه خاک بر سرکای کلاه

پس آگاهی آمد سوی بیم روز ... به نزدیک سالار کیتی فروز ... که از شهر ایران برآمد خروش ... ز مرگ سیاوش جهان شد بکوش

برآکنده کاوس بر تاج عاج ... همه جامه خسروی کرده چاک ... برزگان همه در سیاه و کبود ... زده دیده ابر از رخ کرده فرود

نهفته بپوشید از و رسم و دین ... بزاری برآمد ز ایوان خروش ... به انگشت بر کند رخسار زن ... براکنده خاک از بر تاج و یال

هی گفت رستم ایا نامدار ... ندیدست دوران چه تو شهریار ... یکی هفته با لوک اندر بدم ... به بینم برآمد ز شیپور دم

سیه پر لبسر بر در پیلتن ... ز گشتاسپیان شد بدان انجمن

آمدن رستم بایران و کشتن سودابه زن کاوس را

چه خورشید بر چرخ گشت آشکار ... جهان گشت روشن بگرد نگار

بدرگاه کاوس بنهاد رو / دو دیده پر از خون و دل کینه جو
چه نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
به دادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلاح و نبرد
نباشد نه رخ را بشویم بخاک / مگر آنکه گردد دل از کینه پاک
کله ترک و شمشیر جام من است / ببازو خم خام دام من است
چه آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و بر خاک پی
بیاورد شرط پرستش به جا / دژم روی گشته کو پاک را
بدو گفت خوی بد شهریار / پراکندی و بخت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخوئی / ز سر برگرفت افسر خسروی
هنوز آشکارا نه بینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه خورد شاه بزرگ / بماند چنین بی روان و سترگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز کردار زن شد بباد / خجسته کسی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چه او دیگری مرد خامش نبود
دریغ آن بر و بازو و یال او / دریغ آن بر و جنگ و کوپال او
دریغ آن رخ و برز و بالای او / دریغ آن سر خسروی پای او
چه بر گاه بودی بهاران بدی / برزم افسر شهریاران بدی
ز بدمهری شاه برگشت زار / بنزدیک دشمن خرامید خوار
کنون من دل و مغز تا زنده ام / بدین کینه بر آتش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر او / چنان اشک خونی و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او / سوی کاخ سودابه بنهاد رو
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بیاوردش اندر بر انجمن / کسی را نیارست با او سخن
به خنجر بدو نیمه کردش تباه / برابر بدیدار کاوس شاه
بجنبید از جای کاوس کی / نگفت از بد و نیک اصلا بوی
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
چه یکهفته با سوگ و با درد و خشم / بدرگاه بنشست با آب گرم
به هشتم بزد نای و روئین کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
فریبرز کاوس و گستهم شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر

رفتن رستم بتوران زمین و کین خواستن سیاوخش

چه فرهاد و رهام و بهرام و گیو / چه گرگین میلاد و شاپور نیو
فرامرز رستم که از پیش رو / نگهبان هر مرز و سالار نو
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
جهان چون سیاوش به بیند سوار / نه چون او کمر بسته کارزار
چنین کار بر دل مدارید خورد / مر این کینه را خورد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
به یزدان که تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
در آن طشت زرین کجا خون او / فرو ریخت ناکار دیده گرو
بمالید خواهم درو چشم و رو / مگر کم شود در دلم درد او
و یا همچنانم برو بسته جنگ / نهاده ابر گردنم پالهنگ
دو دستم به بسته بخم کمند / بخاک افکند خوار چون گوسفند
ببرند چون او سرم را ز تن / بمن شاد گردند آن انجمن
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرام است بر من کنون جام بزم
فریبرز با سروران هر که بود / چه زان گونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران برآمد بجوش
بگفتند کی پهلوان جهان / نگهدار ایران و تاج مهان
سزد کاندرین کینه شهریار / همه جان سپاریم در کارزار

از ایران یکی بانگ برشد به ابر
تو گفتی زمین شد چو کام هژبر
سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن کاوه دم
دم نای رویین و بربنه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوشید آب

بجای بپوشیده را بر زمین
نیزه هوا پشه بد روز کین
ستاره بگفت اندر آمد نخست
تو گفتی زمین و زمان کینه جست

بدلبستگان ایران سپاه
به پیش اندرون خود کاویان
ز کردان شمشیرزن کابلی

دلیران جنگی ده و دو هزار
همه گرد و شایسته کارزار
که فرزند او بود و سالار لشکر

تهمتن بدو گفت کای نامدار
شبی روز باید که باشی بکار
بکش مرد و کودک را یکی را همان

همه مرزها را سر اندر بوز
دل دشمنان را نباک و بدوز
روان سازد از هر سوی خون چو آب

بپذیرفت کفتار آن نامدار
ز تورانیان هر چه یابی بران
روان کشت چون شیر سوی شکار

فرامرز با سپاه پنجاب و کشته شدن او

همی رفت تا مرز توران رسید
که از کرد و شد خاک رود آبرا
چه از ترک آن دید بدبانش بدید

خبر برد شاه سپنجاب را
وز آن رزمگاه سپنجاب بود
ابا لشکر و کنج و با آب و لود

چه آمد بگوشش دم کرنای
همان سنج و آوای هندی درای
بهامون بدریای خون آورید

سپه بود شمشیرزن سی هزار
همه رزم جوی و همه نامدار
دلیر و سپهدار و روشن روان

بیامد برزم فرامرز زاد
زده برکشیده سپه دل بداد
درشم روی نزد فرامرز لشکر

بپرسید و گفتش که مردی بگوی
چرا کرده سوی این مرز روی
که نزدیک من با سپاه آمدی

ندانی ز فرخ سیاب آگهی
ز اورنگ و از تاج و بخت جهی
به بینی ازین کار فرجام خویش

نباید که پیغام برد پیش من
برآید رد و نت ز تاریک تن
منم بابر آن خسروانی درخت

که از نام او شیر بیجان نشود
چه پرسی ازین بیان همی نام من
که هر کز مبادی تو بر انجمن

مرا با تو بد کوهر دلیزاد
چرا کرد باید و چه و چند باد
ز تورانیان همی کینه خواه اوی است

بکین سیاوش کمر بر میان
به لشکر بغرمود کاندر نهید
هوا کرد او را نیارد لبود

ورازاد بشنید گفتار او
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
کمانها سراسر سر نیزه بر نهید

بیامد ز لشکر بیاراست رزم
ز هر سو برآمد سراسر خروش
زمین آمد از نعل اسبان بجوش

چه آواز کوس آمد و کرنای
فرامرز را دل برآمد ز جای
بیازو کمان و کمر بر میان

یکی حمله کرد بر میان شیر
درآمد میان دلیران دلیر
ویا شیر کز بند کرد و رها

بیک حمله کردن ز کردان هزار
بیفکند و برگشت از کارزار
کشیده همه خنجر کابلی

بتازید سر قلب لشکر زنان
دگر باره با لشکر زابلی
تو گفتی که آمد فرود آسمان

سواران نام آور از هر دو رو
یکی رزم پیوسته شد آنزمان
بگوشش درآمد چه شیر و پلنگ

ابا یکدگر تند و پرخاشجو
فرامرز بر میمنه شد بجنگ

فریبرز بر میسره همچو شیر / بکوشید با نامداران دلیر
دو لشکر ز کینه برآشوفتند / همی گرز بر یکدگر کوفتند
بد ایرانیان گرگ و توران چو میش / ندانست کس دست از پای خویش
به هر سو گشته یکی پشته بود / زمین همچو گلنار گون رسته بود
فرامرز از میمنه کس نماند / که منشور گرز ورا بر نخواند
ورازاد چون دید از آن گونه کار / به پیچید از گردش روزگار
رهائی نبد هیچ سوئی پدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت مانا که چرخ بلند / مرا از پی مرگ ایدر فکند
سرانجام پیچید از کارزار / پس اندر دلیران زابل سوار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان و هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر مایست
فرامرز جنگی چو او را بدید / خروش از میان جگر برکشید
بدو حمله برد آن نامدار / سراسیمه برگشت از کارزار
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد او نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست خفتان و پیوند او
چنان برگرفتش ز زین خدنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش / بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کین بد سر کین نخست / پراکنده شد تخم و بر خاک رست
ببوم و برش آتش اندر فکند / همی دود بر شد بچرخ بلند
از آن پس که پرداخت از کارزار / شده شاد از گردش روزگار
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد پرخاشخور
که ایدر گشادم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
چو رستم فرستاده و نامه دید / به پور جوان آفرین گسترید
همی گفت یزدان سپاسم که تخت / مرا داد ازین گونه پرورد بخت
وزان سو برون شد نوندی براه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / از ایران فرامرز با انجمن
بود پیش رو کینه و جنگ را / بخون شسته از خشم مرچنگ را
ابا نامداران پرخاشخور / ز زابل و ز ایران گزین کرده سر

آگاهی یافتن افراسیاب از رستم و لشکر فرستادن بجنگ

ورازاد را سر بریدند زار / برآورد از مرزش آنگه دمار
سپه را سراسر بهم برزدند / ببوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن کردهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
که توران بگیرند و بوم و برش / برآرند از تخت و از افسرش
ز لشکر سراسر مهان را بخواند / درم داد و روزی دهان برنشاند
نماند ایچ بر دشت اسبان یله / بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج کوپال و برگستوان / همان گرز و شمشیر و تیر و کمان
همان گنج و دینار و در و گهر / همان افسر و تاج و تاج و طوق و کمر
ز گنجور دستور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهدار از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز کندآوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / به بر نامدار از در کارزار
نگهدار جان باش از پور زال / بجنگت نباشد چو او کس همال
بجائی که پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و نیکخواه / که یارد نهادن بسوی تو رو
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش

نباید که بر بزم یازی همی / شبیخون کند رزم دشمن همی

گرفتن رستم سرخه پسر افراسیاب را و سر بریدن در طشت

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش سیه روی هامون کشید

همی رفت لشکر گروها گروه / زمین گشته از سم اسبان ستوه

چنین تا بنزدیک ایران سپاه / به سر رزم جو و بدل کینه خواه

طلایه چه گرد سپه دید رفت / به پیچید سوی فرامرز تفت

از ایران سپه بر شد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و اسبان بدشت / ز ناهید آوازشان برگذشت

برآمد یکی تیره گرد سیاه / درخشید گیتی ز گرد سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون

تو گفتی که بر شد بگیتی بخار / برافروخت زان آتش کارزار

فرامرز مانند شیر ژیان / برزم اندر آمد بگرز گران

به ایرانیان گفت جنگ آورید / سر دشمنان را بتنگ آورید

بگفت این و گرز گران برکشید / یکی آتش از رزمگه بردمید

بگرز و به تیغ و بپای و بدست / همی مرد را کرد با اسب پست

شد از نیزه اش سرخ رخسار مهر / ز بس خون که افشاند از و بر سپهر

کمندش بکردار نر اژدها / ز دم پی نکردی یلان را رها

ز شمشیر آن شیر مرد دلیر / ز کوپال و از گرز آن نره شیر

ز کشته فتاده بهر سو سران / زمین پشته گشته ز کند آوران

چه سرخه بدان گونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید

عنان را به بور سرافراز داد / به نیزه درآمد بکردار باد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه

بر او نیزه زد چه آذرگشسب / ز کوهه ببردش سوی یال اسب

ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند

ز نیروی گردان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب او / ندارد گریزان شد از تاب او

پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت مانند آذرگشسب

سواران زابل بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو

به سرخه فرامرز نزدیک شد / بچشم اندرش روز تاریک شد

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ / بیازید بر سان چنگ پلنگ

کمربند بگرفتش از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین

فرود آمد از اسب و دستش چه سنگ / ببست و بگردنش بر پالهنگ

پیاده به پیش اندر افکند خوار / به لشکر که آوردش از کارزار

درفش تهمتن همانگه ز راه / پدید آمد و بانگ زد بر سپاه

فرامرز پیش پدر شد چه گرد / به پیروزی از کارزار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده ورا زاد را یال و پست

همه غار و هامون پر از کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بدان نام بردار پور جوان

تهمتن بدو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد گو پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار

چه این چار گوهر بکار آورد / دلاور شود نام بار آورد

از آتش نه بینی جز افروختن / جهانی چه پیش آیدش سوختن

فرامرز عجب نیست گر سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است

چه آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند

به سرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود تا پس ببندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت

به بندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را ز تن / ببریدند و کرکس بپوشد کفن

چه بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت

گرفتش

گرفتش همی دست سرخه بدست / بدان تا بگرداندش زود پست
چه بیرون شد از نزد آن انجمن / همی خواست برد سرش را ز تن
بدو گفت سرخه سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بود روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت / همان کس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت / بدان نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن / که افکند پور سپهبد ز بن
بر آشفت رستم که گر شهریار / چنین داغ دل دید و به روزگار
پسندی که او را نریزی تو خون / همان به که نائی برزم اندرون
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد او دیده پر آب
نزیبد ترا کینه جستن همی / چه بخشایش آری بدشمن همی
ز خون پدر ناوری هیچ یاد / دگر پور کاوس فرخ نژاد
بسی نامداران روز نبرد / بکشت و دگر غارت و برده کرد
بسوی زواره نگه کرد پس / بدو گفت مگذار او را بکس
سیاوخش را کین منم خواستار / نمانم ز توران سپه نامدار
همان طشت و خنجر زواره برد / جوانرا بدان روز بانان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
سر از تن جدا کرد و بردار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد

بدان کشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر همه کرد چاک
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
گرامی پسر سرخه‌ات کشته شد / چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تن از سر جدا کرد و بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
نمانند یکتن به توران زمین / یکی رای نو هم کنون برگزین
چو بشنید آه از جگر برکشید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید
نگون اندر افتاد افراسیاب / همی کند مو و همی ریخت آب
همی گفت شاها کوا سرورا / سرا نامدارا ایلا مهترا
دریغ ارغوانی رخ و رای تو / دریغ آن کئی برز و بالای تو
چه سازم کنون ای یل پهلوان / که تیره شدم جسم روشن روان
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همی کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چه برخیزد آوای کوس از دو رو / نجوید زمان مرد پرخاشجو

همی مرد باید که جنگ آورد / سر دشمنان زیر ننگ آورد
به بندید بر کینه جستن میان / فرستید از چاره بدگمان
که من چون برآید سپهر آفتاب / کنم روی هامون چه دریای آب
جهان را بشویم من از کین و درد / چه جوشن بپوشم بروز نبرد
چه پیران و گرسیوز و بارمان / دگر نامداران و کندآوران
بگفتند کای شاه فرخ نژاد / چه ما صد هزاران فدای تو باد
طلایه بفرمود تا شد برون / سپهدارشان شیده رهنمون
همه شب در اندیشه رزم بود / تو گفتی که آن رزمگه بزم بود
چه دریای زنگار گون باز شد / وزو باز زرین بپرواز شد
بزد نای رویین و بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
چه برخواست آوای کوس از درش / بجنبید از آن رزمگه لشکرش
به گردن کشان گفت افراسیاب / که ای نامداران با جاه و آب

لشکر آراستن افراسیاب برزم ایرانیان

درین رزمگه دل پر از کین کنید / به ایرانیان پاک نفرین کنید
بگفتند کای شاه گردن فراز / نه پیچیم یکتن سر از رزم باز
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای رویین و هندی درای
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / به ابر اندر آمد ز گردون خروش
سپهر از روش باز مانده ز بیم / دل بددلان گشته از غم دو نیم
چه برخواست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپاهی چه کوه گران / همه رزم جویان و کندآوران
جهان جوی افراسیاب دلیر / به پیش اندرون همچو یک نره شیر
درفش سیاه اژدها پیکرش / برافراخته از فراز سرش
چه پیران و شیده همی پر شتاب / سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد کوپیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ترکان بدید
بیامد نگه کرد آن نامدار / زمان و زمین دید از گرد تار
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت رخشنده گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندر است / ستاره بکام نهنگ اندر است
چنین گفت رستم به ایرانیان / بکوشید با رزم تورانیان
وزان روی افراسیاب و سران / بجنگ اندرون تیغ و گرز گران
چه آمد بنزدیک ایران سپاه / برآراست صف از پی کینه خواه
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و رویین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی بر او بر دمان
سوی میسره گهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
چه پیران ویسه چه هومان شیر / چه رویین و فرشید و رد دلیر
به نزدیکی شاه توران بپای / بدست چپش پیلسم کرده جای
وزین روی رستم رده برکشید / زمین شد ز گرد سپه ناپدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
چه گودرز و گشواد بر میسره / فرستاد چون گرگ نزد بره
برآراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس
بگردنه داشت گرد دلیر / چه گستهم و رهام و بهرام شیر
بقلب اندرون رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
بسازید بر قلب جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسبان زمین مشک رنگ / ز نیزه هوا شد چه پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شد است / سر کوه بر ترگ و جوشن شد است
چه از هر دو سو شد سپه ساخته / همه گرز و نیزه بکف آخته
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلش پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گر آید و نگه از من نداری دریغ / یکی جوشن و یاره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او را به ننگ آورم
به نزد تو آرم سر و رخش او / همان گرز و تیغ جهان بخش او

ازو تازه شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب
بدو گفت کی نام بردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر مرد سگزی بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
به توران نباشد چه تو کس بجاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
به گردون سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو افسر دخترم
از ایران و توران دو بهر آن تست / همان گوهر و گنج و مهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
کسی سوی دوزخ نپوید بپای / دگر خیره سوی دم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن را بگرد آورد
همی در گمان افتد از نام خویش / به بیند ازین نام فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شود دل سپه را بجنگ
برادر ندانی که کهتر بود / برو بر فزون مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزان پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو بر نامور چار گرد / بپرخاش دیدی ز من دست برد
کنونم همان زورم افزون تر است / شکستن دلم را نه اندر خور است
برآید بدست من این کار گرد / بگردد ز اختر بد شوم مرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و خود و برگستوان

محاربه رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم

بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم
چه آمد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی رزم خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست / که امروز مر جنگ نر اژدهاست
چو بشنید گیو آن سخن بر دمید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ / نسازد همانا که باشدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / دران روز جنگ او بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / ازان ضرب شد نیزه او قلم
بزد پیلسم گرز بر فرق او / شکسته شد آن تیغ چون برق او
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآمیخته با یکی شیر مرد / به ابر اندر آورد از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس این تیز دم
و دیگر که از بیره سر موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد از پند آموزگار
نبرده چه او در جهان سر بسر / به ایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمدست / که ایدر بجنگم دمان آمدست
به لشکر چنین گفت کز جان خویش / میارید ازین در یکی پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم / به بینم چه دارد جز این تیز دم
یکی نیزه بارکش برگرفت / بیفشرد دران ترک بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان / بگردون برآورد رخشان سنان
غمی گشت و بر کف برآورد لب / همی تاخت از قلب تا پیش صف
دژم گشته زان لشکر و انجمن / بیامد بر پیلسم پیلتن
بدو گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
ز نام خود افتاده در گمان / سنانم سر آرد کنونت زمان
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغ آیدم پهلوانی تو
منم نامور رستم زال زر / که در جنگ با من نتابد هژبر
بسی نامداران با یال و برز / که در رزمگه کشته ام من بگرز
به بینی کنون زخم جنگی نهنگ / نه پیچی ازین پس عنان را بچنگ
چه گفت این فرامرز را راند گیو / به تنها بجنگ آمد آن گرد نیو

چنین داد پاسخ بدو پیلسم — مرا از شمار و کس نیکمر — کزافه مکو هیچ‌چین خیره خیر
بگویم چنانت سر و کتف و یال — به خم کمندت در آرم زین — ز خونت کنم سرخ روی زمین
بگفت این و کرزگران تیز شد — برآویختند آن دو جنگی بهم — یکی پیلتن نام و دیگ پیلسم
برآورد کرزگران ترک شیر — نیامد برو کرزگران کارگر — همانا که زورش نیامد بسر
سبک پیلتن تاخت بر سان گرد — یکی نیزه زد بر کمربند او — زین برگرفتش بمانند کو
بنیزه چه او را ز زین برگرفت — همی تاخت تا قلب توران سپاه — چندانش خوار در رقب گاه
چنین گفت کین را بدیبای زرد — عنان را بپیچید از آنجایگاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان بر گشت — دل لشکر و شاه توران سپاه — شکسته شد و تیره آن رزمگاه
سپهدار پیران هم اندر زمان — برافراخت تا زان درفش سیاه — همی کرد کینه برآمد بماه
وزین روی رستم بفرخندگیت — بگوشید از کینه با دشمنان — بگوپال و کرز و بران تیغ و سنان
خروشش آمد از لشکر هر دو رو — غو بوق و کوس آمد از هر دو میل — زهر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران آبنوس — ز بس نعره و ناله کرنای — همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و روی خون — بکشت چندان ز هر دو گروه — که شد دشت از کشته‌ها سرنگون
بیامد بقلب سپه کیو کرد — تنی چند دیگر نمودند پشت — تنی چند از نامداران بگشت
بفرمود پیران بتوران سپاه — چو رستم چنان دید آمد دمان — بجنبید اندر زمان کرز و برز و گوپال
به ابر اندر آن گفت آمد نهید — مبادا تو دشت بزار — شود روز روشن بماخوار تو تار
بگفت این و از جای برکند خویش — دو لشکر یکیت ره بر آتو فشند — همی کرز بر یکدگر کوفتند
تو گفتی همی خون ببارد سپهر — ز بس تیغ و آواز کرزگران — چنان بد که بازار آهنگران
سر نامداران بمیدان چو گوی — ز کوشش‌ها جنگ و پیکارشان — ز کوشیدن‌ها گشته از کار شان
یکی باد برخاست از رزمگاه — دو لشکر بهامون همی تاختند — یک از هم دگر باز نشناختند
ز بس کرد کرزه ز مغز آبنوس — جهان چون شب تیره تاریک شد — همانا بشب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب — اگر هستی آزرد یکتن بجنبت — نماند مرا جایگاه درنگ
بر آن شان ز هر سو کمین آورید — بباید خود از قلب توران سپاه — برطوس شد داغدل گیو جنگ‌جوی
از ایران فراوان سر افراز گشت — برستم آمد یکی چاره جوی — که امروز ازین رزم شد رنگ و بو
همه بیمنه گشته دریای خون — بباید بقلب سپه پیلتن — پس و فرامرز با انجمن
سپهدار را بیدار در پیش بود — همه خویش و پیوند افراسیاب — همه دل پر از کین و سر پر شتاب

از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز طوس اندر آمد به پشت

رزم رستم و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چه افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کان پیلتن رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است

برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بیفشرد ران پیش او شد بجنگ

چه رستم درفش سپه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید

بجوش آمد آن نامبردار گرد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکار خون اندر آمد چو آب

یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد به بند کمر / ز ببر بیان بر نبودش گذر

تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد سخت بر اسب اوی

تکاور ز درد اندر آمد به سر / بیفتاد زو شاه پرخاشخور

همی جست رستم کمرگاه او / که از رنج کوته کند راه او

نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن برآورد گرز گران

بزد گرز بر شانهٔ پیلتن / یکی بر خروشید از آن انجمن

بتابید رخ پهلوان سپاه / به پس کرد رستم همانگه نگاه

سپهدار توران ز چنگش بجست / یکی بارهٔ تیزتک برنشست

برآشفت گرد افکن تاج بخش / ز دنبال هومان برانگیخت رخش

بتازید چندی و چندی شتاب / زمانه بدش مانده او را نیافت

بصد حیله از چنگ آن اژدها / ورا کرد هومان ویسه رها

چه شد رسته از چنگ برگاشت رو / تهمتن همی رفت پرخاشجو

برآمد ز هر دو سپه کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای

به ابر اندر آمد خروش سران / گرائیدن گرزهای گران

ز رستم بپرسید طوس دلیر / که از گرز هومان نشد رنجه شیر

بدو گفت رستم که گرز گران / چه باد آمد از دست آن بدگمان

نماند دل سنگ و سندان درست / بر و یال کوبنده یابد نخست

ز گرزی که کوبنده هومان بود / تو آهن مخوانش که موم آن بود

چه از جنگ رستم بپیچید رو / گریزان همی رفت پرخاشجو

سراسر سپه نعره برداشتند / سنان را به ابر اندر افراشتند

زمین سر بسر کشته و خسته بود / همه لاله و ارغوان رسته بود

ستردند اسبان همه خون بنعل / همان پای پیلان ز خون گشت لعل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز بازو همی داد داد

سه فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان

وز آنجایگه پیلتن بازگشت / سلاح و زر و گنج را ساز گشت

به لشکرگه خویش رفتند باز / سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و کلاه و کمر

به پیران چنین گفت افراسیاب / بدانگه که از جنگ بگذاشت آب

که در کار این کودک شوم تن / هشیوار با من یکی رای زن

که گر رستم او را بچنگ آورد / همه شهر توران به ننگ آورد

ازین دیوزاده یکی شاه نو / بیارد نشاند بر گاه نو

مر او را سوی شهر ایران برد / به نزدیک شاه و دلیران برد

در افکند باید مر او را بآب / بباید درین کار کردن شتاب

رای زدن افراسیاب با پیران و فرستادن کیخسرو را بچین

ز دشمن نباید که ماند یکی / که گر یاد آرد ز کین اندکی

بدو اختر سعد یاری کند / بما روز رخشنده تاری کند

چنین گفت پیران به افراسیاب / که بر کشتن او نباید شتاب

من او را یکی چاره سازم که شاه / پسندد ازین بنده نیکخواه

مر او را بیاریم با خویشتن / بریم و نشانیمش اندر ختن

نباید که یکباره اندر کنش / بود شاه را جاودان سرزنش

بدو گفت شاه ای خداوند رای / مرا بر نکوئی توئی رهنمای

بزودی مرا این کار کردن بسیج
نباید درنگ اندرین کار هیچ
پراز دانش سر و آزاده

فرستاد تا آورد شاه را
فرستاده ببرید آن راهرا
چنان چون سپهدار فرموده بود

بیاید چه نزدیک خسرو رسید
بدان فرواورنگ او را بدید
همیگفت نزدیش هر آن گفتنی باز

چه بشنید خسرو سراسر سخن
نه سر دید آن گفتها را نه بن
سراسر ببر آورد و راز نهفت

بیامد چنین گفت کافراسیاب
فرستاده خواهد مرا بوی آب
بدانش یکی چاره جان کنیم

زهر در فراوان سخن ساختند
مر آن کار را چاره نشناختند
بگیتی فشاندیم بدرای

همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا نزدیک پران رسید

فرود آمد از تخت و شد پیش یار
بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش

هر آنچش بیایست از خوردنی
زپوشیدنی و ز گسترد نی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی

چه هرچش بیایست شد ساخته
ازان ساختن گشت پردازه
بباید بگفت او با فراسیاب

من این کودک خرد را فرهی
بباوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین

پادشاهی هرمزد پسر نوشین روان سال ۱ بود

فرستاد باید ش با سرکشان
خروش آمد و ناله کره نای
پس آنگاه پران فرستاده

چنان کرد پران که فرمود شاه
سپهدار توران بیامد براه
همی رفت تا زان بگذارد رود

چه خورشید برزد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت از پشت بار
فراوانش بستود و بر دش نماز

نهاد ند سر سوی افراسیاب
همه رخ پر از خون و دیده پر آب
همیگفت نزدیش هر آن گفتنی باز

بیاورد لشکر بدریای چین
بدو تنگ شد چین و روی زمین
سراسر ببر آورد و راز نهفت

چنین است کار سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
بباید بگفت او با فراسیاب

یکی داستان زد تهمتن بخست
که امروز کس همچو من نیست شاد
چنین گفت پس شاه توران زمین

پس آنگه بگنج اندر آمد نخست
نمود ند آنگه یکایک درست
بدانش یکی چاره جان کنیم

همان گنج دینار و هر مایه تاج
همان جامه دیبه و تخت عاج
بیاید دمان و بیارد بگفت

سپه سر بسر ران تو انگر شدند
چه با یاره و تخت و افسر شدند
چه سازیم و این راه دریان گنیم

یکی طوس را داد ازان تخت عاج
همان یاره و طوق و تشریف تاج
بگیتی فشاندیم بدرای

همانگه سرش را ز تن دور کن
ازو کرکسان را یکی سور کن
چنین تا نزدیک پران رسید

چه فرزند باید که داری بناز
زرنج این ارخواسته پی بناز
فراوانش بستود و بنواختش

سپهر بلندش بپای آورید
جهانرا چه نوکد خدا آفرید
ز خرگاه و از خیمه و بارگی

بدو مهر و منشور آن مرزدار
بدو گفت رنج
بباید بگفت او با فراسیاب

چنین گفت پس شاه توران زمین

بدو گفت رستم بزرگی و داد
همان بزم و رزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار

روا باشد ار پند من نشنوی
که آموزگار بزرگان توئی
سپنجیات نامرز کهل را روان

چنان ساز کامروز آیدت بس
ترا خود نباید کسی رهنمای
فریبرز کاوس را تاج زر

بدو گفت سالار و مهتر توئی
سیاوخش رد ابر اد رتوئی
میانرا بکین برادر به بند

میانی از کین افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
ز خویشان وارنجم آن نامدار

ازان پس برآورد بر تخت پای
بزرگانش خواندند نوکه خدای
زماچین وچین آمد این آگهی

همه بدبهان خشم و تیمار
ز دینا روا از گو هرشاموار
تهمتن بکان داد زنهارشان

گفتار اندر غارت کردن رستم بتوران زمین

همی کرد نخجیر یا یوز و باز
به پیش اندر افکند و آمد ز جای
یکی پشه دید اندران پهن دشت

چنان دید روزی زواره برفت
کز و توشه آورد کفتی روان
پس آن ترک گویا زبان برگشاد

یکی ترک تا بانگش رهنمای
بدین مهر بود شش زتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی

ز پس رنگ و از بوی و آب روان
چه گفتار آن ترکش آمد بگوش
بجوش آمدش مغز دل زین سخن

که نخجیرگاه سیاوش بد این
رها کرد و از دیده میراند خون
رسیدند یاران و لشکر بدو

زواره چه شنید از و فرخ هوش
فکندند هر کس بخویش رهای
زواره یکی سخت سوگند خورد

یکی با زبودش بگفت اندرون
نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآید ز پای

گرفتند نفرین بر آن رهنمای
خروشید چون روی اورا بدید
بدو گفت اید ر بکین آمدیم

نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
از خشم ترا کردش مورد آب
چرا باید این کشور آباد ماند

بیامد چه نزد تهمتن رسید
که چون او نه پیند دگر روزگار
بر آنگیخت آن شیر دل از رجای

چه پیروزان نیکی دهش زور داد
ازو بوم و بر دست بسر کرده شد
ز توران زمین ورنقش برد رم

فراوش مکن کین آن شیرخوار
زن و کودک و خورد و بر دمند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار

همان کشتن و غارت اندر گرفت
همه پیش رفتند برخاک سر
که پیرار کشتیم از افراسیاب

همه سر بریدند برنا و پیر
کسیرا نبود اندران روی و رأ
کنون انجمن کرد برآکنده ام

هر آنکس که بد مهتر و با گهر
مکن خنگ گردون کرد نده تیز
چه داند کسی کان سپهبد کجاست

بازگشتن رستم و لشکر از توران و رفتن بزابل

ازان خون که اورخت بر پیکنا
همه سر بسر نزد تو بنده ایم
هنرمند را گوهر آید بکار

چنین پیکنه خیره خون را مریز
به ابر اندر آرم درم از درخت
ز فرمان تو کس نیاید برون

چه دید آن روانهای بیدار مان
به بچید دانا دل پیلتن
فرستاد با ساز جنگ و گهر

برآمد براین روزگاری دراز
سوی مرز قفچاق تاشی براند
ز فتراک شای همان کمند

به نخجیرگوران خرامید تفت
به هر جا که پایی برآورد مار
به هر جا که یابی برآورد مار

که گشتی برو برنشاید گذشت
که بنشست رستم بتخت مهی
که بنشست رستم بتخت مهی

به نزد زواره همی کرد یاد
چه دید آن روانهای بیدار مان
چه دید آن روانهای بیدار مان

چرا باید همه روزه با غم بدی
برآمد براین روزگاری دراز
برآمد براین روزگاری دراز

بد و تازه شد روزگار کهن
به نخجیرگوران خرامید تفت
به نخجیرگوران خرامید تفت

غمی با فتند و بپرداز آب رو
که گشتی برو برنشاید گذشت
که گشتی برو برنشاید گذشت

فرو ریخت از دیدگان آب سرخ
به نزد زواره همی کرد یاد
به نزد زواره همی کرد یاد

همه جنگ را کار سازم بسیج
چرا باید همه روزه با غم بدی
چرا باید همه روزه با غم بدی

و یا لب بپر از آفرین آمدیم
بد و تازه شد روزگار کهن
بد و تازه شد روزگار کهن

یکی را بران بوم و بر شاد نام
غمی با فتند و بپرداز آب رو
غمی با فتند و بپرداز آب رو

تهمتن همان کرد کو دید رای
فرو ریخت از دیدگان آب سرخ
فرو ریخت از دیدگان آب سرخ

نماندند یک مرز آباد و بوم
همه جنگ را کار سازم بسیج
همه جنگ را کار سازم بسیج

بدینگونه فرسنگ بیش از هزار
و یا لب بپر از آفرین آمدیم
و یا لب بپر از آفرین آمدیم

نخوانیم دیدار را و رانجواب
یکی را بران بوم و بر شاد نام
یکی را بران بوم و بر شاد نام

همه سر بسر نزد تو بنده ایم
تهمتن همان کرد کو دید رای
تهمتن همان کرد کو دید رای

به ابر اندر آرم درم از درخت
نماندند یک مرز آباد و بوم
نماندند یک مرز آباد و بوم

به بچید دانا دل پیلتن
بدینگونه فرسنگ بیش از هزار
بدینگونه فرسنگ بیش از هزار

سوی مرز قفچاق تاشی براند
نخوانیم دیدار را و رانجواب
نخوانیم دیدار را و رانجواب

همه سر بسر نزد تو بنده ایم
همه سر بسر نزد تو بنده ایم

شدند انجمن پیش او یکسر ان بزرگان و کار آزموده ردان که کاوس کی پی فرو رفته ای نشسته است بر تخت شاهنشهی
که افراسیاب از ره بیدرنگ به ایران یکی لشکر آرد بجنگ بیاید بر آن پر کاوس دست همه کرده ما تو د پاک پست
بگاهیک همه کهین او تو حشیم همه شهر آباد او تو حشیم کنون نزد آن پر چسرو شویم چه رزم آورد را نکهی کو شویم
کی سالیان اندر آمد بیش که بگذشت بر ما یکی روز خوش به ایران بر سپرده بخت و کلاه هم انجا نگین و هم آنجا کلاه
چنین خیره گشتیم و بر جوانه تن آراسته شد روان کاسته چه دل بر نهی بر سرای کهن کند راز نهان بپوشد کفن
سوی آزمنگر که او دشمن است روانش پرستار اهرمن است بنوشش و بنازش و بخش و بخور ترا بهره نیست از ین رهگذر
چنین گفت خرم دل رهنمای که خوشی گزین زین سپنجی سرای نگه کن که جز خاک خفت تو نیست برین خوانسته چند باید گریست
بهتهن چه پرسید شرم آمدش هر فش دل و رای کرم آمدش نگه کرد اسپان به هر سو کله که بودند بر دشت تورانیله
غلام و پرستنده کان سی هزار بیاورد پیوسته شهریار همان نافه خشک و موی سمور همان جام یاقوت و جام بلور
بموی و ببوی و بدینار و زر شد آراسته تخت سیمین و در زکنتر دینها و از بیش و کم زلولو شد نیها و گنج و درم
ز گنج و سلاح و فر تیغ و ترنج به ایران کشیدند بر سته رخت تهتن سوی زابلستان کشید از ان شهر تا دیک دستان رسید
بباید بر تا دیک کاوس باز در زم کشته از شاه کردن فراز سوی پارس شد طوس و کودرز و گیو اما لشکر نام بردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان همه نامداران و فرخ مهان نهادند سر سوی کاوس کی چه زان جایگه بر گرفتند پی
بازآمدن افراسیاب بتوران زمین
ورا ن سو چه بشنید افراسیاب سری پر ز کینه دلی پر ز جنگ همه بوم زیر و زبر کرده دید که طوس و رنهم بدان بوم و بر
ز چین اندر آمد سوی باختر نه دل شاد مان و نه سر پر ز بخت جهانی به آتش بر افروخته روان کشته غمگین و تورانیان
شد از باختر سوی دریای گنگ چنین گفت با مهتران سپاه هر آنکس که این بد فرا مش کند جهان کشته و کشتران بر دیده
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت نباید برزم اندرون کاهلی همه یک بیک دل پر از کین کنید همه خانمان کنده و بوخشه
ز دیده ببارید خوناب شاه همه آسمان بر زمین آورید بیک رزم اگر با دیان گنج بخت همی جان بیدار بپیش کند
ز بد کوهری باشد و بد دلی بنوی یکی تازه راه آورم زبهر بر و بوم و پیوند خویش سر اسر همه خاک بالین کنید
به ایران زمین خاک و کین آورید همه کامخاشان بیا آوریم بیارا ست بر بهر سوی تا ختن چه باید چنین دل بر اندیشه کرد
ز بهر سوسلاح و سپاه آورم شب و روز اندیشه نا ید صبور وزین بو بایرانیان کرد سخت همان از پی گنج و فرزند خویش
بگوشیم و این کین بکا آوریم دگر گونه شد بخت و برگشت حال همه شهر و لشکر ز بهر دو نان ندید ایچ از کام پر داختن
همی ساخت لشکر سپهبد ز تور همه خیره هوش و شده تیره بخت همه خیره هوش و شده تیره بخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال در اندوه بودند و خیره روان در اندوه بودند و خیره روان
چنان دید کودرز یک شب بخواب که ابری بر آمد ز ایران پر آب که ابری بر آمد ز ایران پر آب
مدان ابر و باران نشانه سرش بگودرز گفتی که یک نای کوش بگودرز گفتی که یک نای کوش

چه خواهی که یابی ز سختی رها / وزان بدگهر ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
کزین گوهر از تخمهٔ کیقباد / ز مادر بسوی تو دارد نژاد
چه آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
ز دریای قلزم بجوشش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ برزین / همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو و گرگین نشان
بباید کنون رفتن او را بتور / کزین رفتن آید یکی بزم و سور
نگر تا نپیچی ازین گفته سر / که گردی ازین کار پیروزگر
چنین است فرمان گردان سپهر / به کیخسرو از داد گسترد مهر
که لشکر بسازد ز بیداد کین / تبه سازد او شاه توران زمین
به ایران و توران شود شهریار / همی باج آرندش از هر دیار
چه از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان نزد دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چه خورشید برزد سر از پشت زاغ / برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / برآراست ایوان بکرسی ز ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / از آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ شب و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
چه تو زادی از مام با آفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
کنون بشنو ای نامور پور من / گزیده بهر کار دستور من
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته به ابری پر از باد و نم / بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت اینهمه غم چراست / جهانی پر از کین و ماتم چراست
از ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد سخن رای شاهان نگاه
ز پشت سیاوش شاه نو است / بتوران ورا نام کیخسرو است
چه کیخسرو آید بتوران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
جهان گردد از رنج و سختی رها / براندازد اهریمن و اژدها
نه بیند کس او را ز گردان نیو / به جز نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید در رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا در جهان مرد هست و سخن / همین نامت آرند هر کس به بن
همانا زمین را سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
که با رنج نام است و با گنج رنج / همانا که نامت به آید ز گنج
اگر جاودان کس نماند بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام / بکوشم برای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید بجای / بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
مهین مهان بانو گیو بود / که دخت گزین رستم نیو بود
خبر شد هم آنگه ببانوی گشب / که مر گیو را رفتن از اسب شب
بیامد خرامان بنزدیک او / بدو گفت کای مهتر نامجو
شنیدم که تو رفت خواهی بتور / که خسرو بجوئی ز نزدیک و دور
چه دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهره رستم است / ز نادیدنش جان من با غم است
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه ساله پشت گوان
بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
بمهد اندرون بیژن گیو بود / بهمراه بانو دو صد نیو بود
بنزدیک رستم شد آن ماه نیو / همی راه توران بسیجید گیو
چه خورشید رخشنده آمد پدید / جهان شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپائی بزیر
بگودرز گفت ای جوان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان

نشاید کشیدن بدان مرز کس / کمندی و اسبی مرا یار بس
چه لشکر برم خواستار آیدم / ازان پس که کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسبی دوان / برند آوری جامهٔ هندوان
نشاید که بر راهها بگذرم / مرا باز دانند کیفر برم
مرا دشت و کوه است یکچند جای / بجنگ آورم من یکی رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان / بود کش بیابم سر خسروان
تو مر بیژن خورد را در کنار / به پرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را / همان علم و آداب و هم رزم را
بدین کودکی این ازو دیده‌ام / ز مردی که او را پسندیده‌ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان من از درد آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / نداند کسی جز جهان آفرین
چه بهر پرستش روی سوی خوان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای / به نزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهان خنگ را باز کرده چه شیر
ندانست کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

آغاز داستان کیو با گودرز

برآراست گودرز هم راه او / چه یکمنزلی رفت پرخاشجو
فرود آمد از باره کیو دلیر / ببوسید پای سرافراز شیر
پدر تنگ بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید چشم و سرش
به یزدان بنالید گودرز پیر / که با دادگر مر مرا دستگیر
سپردم ترا هوش و جان و روان / مر این نام بردار پور جوان
بمن باز بخش ای جهان پادشاه / مر این کشور آید ز تنگی رها
چنین گفت دهقان بارا و هوش / اگر هوشمندی بدین دار گوش
بسی رنجها کز جهان دیده‌اند / ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست / ازو بهره زهرست تریاک نیست
چه دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است / که گنج جهان بهر دیگر کس است
تو رنجی و گنجت دگر کس خورد / بخاک و بتابوت تو بنگرد
بر او نیز گیتی سر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن / ز روز گذر کردن اندیشه کن
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
اگر چند مانی بباید شدن / بران رفتنی نیست باز آمدن
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگار است و پروردگار / توئی بنده او و او کردگار
چه گردون باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش داوری
ز پیشی نشان نیست بر آب و خاک / مشو باد و آتش مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چه سالار ترکان بدل گفت من / به پیشی برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان را بکشت / ندانست جز گنج و شمشیر و پشت
هم از پشت او دادگر کردگار / درختی برآورد نازان ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / هم او نیستی آرد و کاستی
جز از راه فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
نیابد نهان ورا راه کس / اگر عمر صد سال اگر یک نفس
بفرمان او کیو بسته کمر / بیامد بکردار شیران نر
به تنها همی رفت و کین را سترد / تن نازدیده به یزدان سپرد

رسیدن کیو گودرز بتوران زمین

همی تاخت تا مرز توران رسید

همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
ز کیخسرو از وی خبر خواستی / زبان را بترکی بیاراستی
چه گفتی ندارم از او آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / ز بوم و برش خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز او / کسی نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ورا راهبر بود از آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه / بدو راز نگشاد تا چند گاه
بدو گفت یک روز کی پاک جان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدونکه با من ز تو راستی / بشوئی بدانش ز دل کاستی
ببخشم بتو هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو بر مایه من
وگر زانکه پوشیده داری سخن / نخواهی که مانی بگیتی کهن
بدو داد پاسخ که دانش بس است / ولیکن پراکنده با هر کس است
وگر زانکه پرسی و هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بباید بمن برگشادندت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / من این نام هرگز نپرسیده ام
ندانم کسی را بدین نام من / ز ترکان و از چین و روم و ختن
چه پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی گشت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جائی نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال / میان خسته از تیغ و بند و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خورد گاهی و گه آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود / به پیشش یکی نامور پیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و کیو را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت / بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بود کین خواب دید
ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان / به سختی چه دارم همی خود کشان
چرا برفشانم بخیره زمان / خمیده روانم چه خم کمان
به ایران نبرمند یاران من / هم ایدون همه نامداران من
همه نام جو و همه شادروز / مرا بخت برکند و افشاند گوز
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز خسرو مرا رنج و سختی است بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
پر اندیشه بد پهلو پر هنر / کجا باز گردد با ایران دگر
سری پر ز غم کرد آن مرغزار / همی گشت شه را چنان خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / بر آن چشمه یک سرو بالا ز نور
یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته گل برنگ

یافتن کیو کیخسرو را در توران زمین

ز بالای او فره ایزدی / پدیدار بد رایت بخردی
تو گفتی که با طوق و بر تخت عاج / نشسته است بر سر ز بیجاده تاج
همی بوی مهر آید از روی او / همی زیب تاج آید از موی او
به دل گفت کیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو کیو بنهاد رو / چه تنگ اندر آمد دل شاه جو
گره سست شد بر غم و رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید شادان دلش بر دمید
بدل گفت این گرد جز کیو نیست / بدین مرز از این خود نشان بوی نیست
به توران مرا میکند خواستار / بدان تا با ایران برد زین دیار
بدان سان که مادر بمن یاد کرد / جز این نیست کیو سپهبد نبرد
پذیره شد آن گاه آن شهریار / بپرسید و بگرفتش اندر کنار
بدو گفت کای کیو شاد آمدی / خرد را چه شایسته داد آمدی
چگونه سپردی مر این دور را / پی طوس و گودرز و کاوس شاه
چه داری خبر تن درستند و شاد / همی در دل از خسرو آرند یاد

جهان گیر رستم گیو پیلتن / چگونه است دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / زبان را بنام جهان بان براند
یقین گشت او را که جز شاه نیست / همان خواب گودرز بی راه نیست
بدو گیو گفت ای گو سرفراز / جهان را بنام تو دارد نیاز
بر آنم که پور سیاوش توئی / خردمند و بینا و خواهش توئی
ز تخم کیانی و کیخسروی / جهان را یکی شهریار نوی
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گیوت در ایدر که داد آگهی / که با خرمی باوی و فرهی
بدو گفت کی خسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندرش آید بمن
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بندها را کلید
بدان که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سپهدار گیو
مر او را سوی شهر ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد / همین کین ما را بجای آورد
نشانی که مادر بمن گفت ازو / ترا دانم ای گرد پرخاشجو
تو گر گیو گودرزی ای نامدار / منم خسرو از تخمهٔ شهریار
بدو گیو گفت ای سر سرکشان / ز فر سیاوش چه داری نشان
نشان سیاوش بدیدار بود / که بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای بازو و بنما بمن / نشان سیاوخش و آن انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراثشان بود از کیقباد / درستی بدان بدگیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین / ز شادی بدو برگرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
ز طوس و فریبرز و گستهم شیر / ز گرگین و بهرام گرد دلیر
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی / که روی تو دیدم بدین مردمی
سیاوخش را زنده گر دیدمی / به تیمار و رنجش نپرسیدمی
سپاس از جهاندار کین کار سخت / بشادی و خوبی سزاوار و بخت
ز من هرچه پرسیدی ای پادشاه / ز ایران و گردان و از تاج و گاه
بگیتی که داند که من زنده ام / درین کشور آتش پراکنده ام
کنون هفت سال است تا آمدم / پژوهش نمودم بجان آمدم
به آرام و شادی دمی کم زدم / هر آنکس که دیدمش گردن زدم
ندارم ز احوال ایران خبر / نه رستم نه گودرز و چندان پسر
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد او / ز پوشیدن و خواب و از خورد او
سراسر بشه گفت گیو آن سخن / که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند فر / ز درد پسر گشت بی پا و سر
از ایران پراکنده شد رنگ و بو / سراسر بویرانی آورد رو
دل خسرو از رنج دیده بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد روز آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگو / ببین تا زمانه چه آرد برو
بدو گفت من چاکرم شاه را / بجان و بدل بسپرم راه را
شهنشه نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرش گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدش بیدرنگ
زده گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و ریگ کردی تنش
برفتند سوی سیاوخش گرد / نهان آشکارا همه بخش کرد

سوی کاخ

گریختن شاه کیخسرو شبرنگ بهزاد را بردن

سوی کاخ فرشید هرمزد رفت
فرنگیس چون چشت دل پر ز غم
بپوسید کیو سپهبد زمین
بد و آفرین خواند زان آفرین

ازان پس بدو گفت از ایران خبر
ازان داستانها همه سر بسر
فرنگیس را نیز کردند یار
نهانی برآن برسگالنده کار

که هرسه براه اندر آرند رو
نهان از بد اندیش و پرخاشجو
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بیاید بکردار دیو سپید
دل از جان شیرین بشوئید و نام
ازین الکی باید افراسیاب
نسازد بخورد و نیارد بخواب

یکی راز مانده اندر جهان
نه هرگز کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است
همه مرز ما جای اهرمن است

اگر یابد آگاهی آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم
کنون کشوری نام بردار کیو
سر پهلوانان و سالار نیو

تو با آفرین فرفرزندمن
بکار اندر آور یکی پند من
یکی مرغزار است از ایدر نه دور
بر و بر سر مرغزاران بگاه

بیالا برآئی یکی مرغزار
زدیدار او تازه گردد روان
چه خورشید برتیغ گیتی فروز
به آبش خورد آید سوی جویبار

به بهزاد بنمای زین و لجام
بخوان بر و مال دست بهر
سیاوش چه گفت از جهانا امید
که فرمان بر زین همیس یاد را

همی باش بر کوه و بر مرغزار
به لعنت زد شمن زمین را ببرو
نشست از بر اسپ سالار نیو
چنان چون بود مرد دم چاره جو

فسیله چه آمد به نشکی فراز
یکی باد سرد از جگر برکشید
چو دید آن نشست سیاوش بکین
ازانجا که بد پای نهاد پیش

چه کیخسرو او را بآرام یافت
زد و چشم او چشمها برگشاد
سپهدار با کیو کریان شدند
زبان بر ز نفرین افراسیاب

سپهبد سیه را بالید رو
همی از پدر کرد دلبیار یاد
چو بنشست بر زین و لشکر روان
بتازید و از کیو شد ناپدید

غمی شد دل کیو و خیره بماند
یکی باره کشت در زیر او
کنون جان خسرو شد و رنج من
گران بار کردان غمان سپاه

همی بود تا نزد او رفت کیو
همی خواست کردن بکیو آشکار
بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد
کنم آشکارا بر و بوم روان

بدو گفت ای شه سرفراز
تو با شاه زین و لجام سیاه
بمو ی اندر آئی به نیمی میان
بیک روز راه سواران تور
یکی مرغزار است و آب روان
بدان برز و بالا نهاد ند رو
به نیمی بکردار خرم بهار
کله هر چه هست اندران مرغزار
که کرد بهزاد و کی را بدید
در خواب راه سپهبد نبود
چه رقمی بر بش تنگ بنمای چهر
همی دانست بر آنجو رهای خویش
چه او رام کرد تو بردار کام
چنین گفت شبرنگ به زاد
همی بود بر جای شبرنگ راد
بر و تیره شد روی روز سپید
در ابار کی باش و گیتی بکوب
کشک دند از دیدگان رود آب
چه کیخسرو آید ترا خواستار
بیاید همی رفت در پیش کیو
لجامش ببر کرد و زین بر نهاد
بجوزند و سیراب گشتند باز
بکردار باد هوا بر دمید
رکیب دراز و جناح خدنگ
همیگفت کاهرمن چاره جو
بپوئید با او سوی زین شتافت
چه خسرو بتازید یک نیمه راه
چه بر آتش تیز بریان شدند
بخندید کیخسرو نامدار
بر و یال بوسید و لبخود رو
لب بد که اندیشه بهلوان
در آمد ز جا آن همیون گران
تر ا ایزدی فر و برز کیان

چنین گفت کیخسرو پاک زاد / بگیتی خردمند پهلو نژاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهریمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد / دل شاد من سخت ناشاد کرد
شد آن هفت ساله همه رنج باد / یکی عیب سخت آمدم بر نژاد
از اسب اندر آمد جهاندیده کیو / بسی آفرین کرد بر شاه نیو
که روز و شبان تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و آورنگی و رای و فر / برآمیخت زیبا هنر با گهر
از آنجا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چه نزدیک فرنگیس رفتند باز / سخن گفت آنگه ز راز دراز
بود تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
روان سیاوش همی کرد یاد / دو رخ را بیال و بزین بر نهاد
چه آب دو دیده پراکنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
به ایوان یکی گنج بودش نهان / نبود آگه از آن کس اندر جهان
همه گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و کوپال و برگستوان / همان خنجر و گرز و تیغ و کمان
همه گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون رخ از کین آن تاجور
چنین گفت با کیو کی برده رنج / به بین تا ز گوهر چه خواهی بسنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج و از گوشوار
سیاوش ترا داده درع و کمر / دگر هر چه خواهی ز در و گهر
ببوسید نزدش زمین پهلوان / بدو گفت کی بانوی بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت / سپهر از تو دارد همه خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالانش برکنده بود
همه پاسبانیم و گنج آن اوست / فدا کردن جان و رنج آن اوست
چه افتاد برخواسته چشم کیو / گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
هم از ترک و پرمایه برگستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
گرفتند و کردند سرش استوار / بدانسان که پیدا نبد آشکار
چه این کرده شد بر نهادند زین / سه اسب گرانمایه با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد / گهی پژمریده گهی بود شاد
بدانگه که آمد خروش خروس / دمیدند نای و بغرید کوس
سبک سوی ایران نهادند رو / نهانی ز هر کس همی پوی پوی

گریختن کیخسرو از توران و آگاه شدن پیران و لشکر فرستادن

چه روشن شد از پرتو هور دشت / سر بدرگان چونکه بیدار گشت
غمی گشت چون شاه و مادر نیافت / فرستاده را بهر سو بتافت
شد آن شهر یکسر پر از گفتگو / که خسرو به ایران نهاد است رو
نماند آن سخن یک زمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز کیو / به نزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی مرز ایران نهادند رو / فرنگیس و شاه ویل نامجوی
چه بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید / سخن هر چه گویم ز مهتر شنید
چگویم ازین پس به افراسیاب / مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را / چه نستیهن کرد پولاد را
بفرمود تا ترک جنگی هزار / برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چه فرشید و چون بارمان / کجا پیل را گفت بیدار مان
چنین گفت پیران بلشکر که هین / مخارید سرها ابر پشت زین
سر کیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
به بندید کیخسرو شوم را / بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان / چه آرد بدین مرز و این سرکشان
سپاهی بدینگونه گرد و جوان / برفتند دنبال ایشان دوان
وزان سو که شد کیو با شهریار / بیک منزلی در لب جویبار

فرنگیس

فرنگیس با رنج دیده پسر
بجوشاب اندر آورده بود و نمد بسر
ز بیمودن راه و رنج شبان
جهان جوی را کیومرث پاسبان

دو تن خفته و کیو با درد و خشم
براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و بر سر شیر ترک
دل از اندوه و غم نهاده بر رک

به برگستوان اندر و دشت کیو
چنان چون بود ساز کردون نیو
چه از دور گرد سواران بدید
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد و برسان ابر
که تا نزدیک شد فرو کام هژبر
نهاد از بر لشکر ترک رو
نشست از بر اسب پرخاشجو

میان سواران درآمد چو گرد
زنیکار او خاک شد لاجورد
همی ریخت آهن ز پولاد و برز
زمانی بخنجر زمانی بگرز

ازان زخم کوپال کیو دلیر
سران را همه شد سر از جنگ سیر
که چون چشمه بودش دریا بچشم
دل کیو چنان شد ز درد و خشم

سواران گرفشدش اندر میان
چنان لشکرکش شیر ژیان
بیوشید دیدار خورشید و ماه
برنیزه نیستان شد آورد گاه

غمی شد دل کیو در نیستان
رخون نیستان کرد چون گلستان
مستوه آمد از آن سواران نیو
ازان پس ورا نام بنهفتند کیو

خروش آمد و ناله کره نای
همی کوه را دل بر آمد ز جای
که این کوه خارست یا پیل و گاه
بنستهن کرد گلباد گفت

ندانم چه آمد بدین بوم و بر
ز فرمان یزدان نباشد گذر
نه از تیغ و بازوی کیو کواست
همانا که این فر گنجور راست

تناهم با کیو اید ر جنگ
همه نام گشتاسب ازو زیر ننگ
به نزدیک پیران گروین فراز
همه خسته و بسته گشتند باز

همان کیو شد نزد خسرو دلیر
پر از خون بر و چنگ پیران نیز
رخون خاک چون ارغوان گشته بود
همه کوه و هامون پر از کشته بود

بدل گفت کای شاه دل شاد دار
خود یار و از غم تن آزاد دار
یکی لشکر آمد بر ما بجنگ
چه گلباد و نستهن تیز چنگ

ازان پس بگشتم سواران بسی
نبد مرد جنگم ازان پس کسی
چنان بازگشتند هر کس که بود
که بر یال و بر بازوان یاد کرد

گذشته ز رستم بایمان سوار
ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاکدین
ستود ش فراوان و کرد آفرین

بخورند چیزی که در یا فتند
سوی راه و بیراه بشتافتند
همی تا خشند از نشیب و فراز
مگر یابد از هجر بد جوی باز

چه ترکان بنزدیک پیران شدند
به تن خسته و زار و بیران شدند

رفتن پیران از عقب کیو و گلباد و فرنگیس

برافشفت پیران بگلباد گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

چه کردید با کیو خسرو گهر
سخن بر چه سان رفت بر کوی راست

که کیو دلاور به ترکان چه کرد
دلت سیر کرد و ز دشت نبرد

برش و یزه گفتی که مندان سزد
بر و ساعدش سیل دندان شکست

برخش ندیدم چنان پایدار
که در پیش و کردش روز کار

نبودی شگفت از بر و یال او
نشد کوشه تیز چنگال او

برافشفت پیران بدو گفت لب
که نگریت ازین یاد کردن عجب

تو رفتی و نستهن نامور
سپاهی بکرد از شیران نر

چنین یابد از تو فراسیاب آگهی
بیندازد آن تاج شاهنشهی

مدو گفت گلباد کی پهلوان
که دو پهلوان دلیر و سوار

همانا که کوپال پیش از هزار
همی هر زمان تیز تر زان بدی

من آورد رستم بسی دیده ام
نه از یک سوار است چندین سخن

گران کرزه گاو کوه بودی بجنگ
کنون کیو را شاخی پیل مست

که چون چشمه بودیش دریا بچشم
بجوشید دیدار خورشید و ماه

ستوه آمد از آن سواران نیو
که این کوه خارست یا پیل و گاه

نه از تیغ و بازوی کیو کواست
همانا که این فر گنجور راست

همه خسته و بسته گشتند باز
همه کوه و هامون پر از کشته بود

یکی لشکر آمد بر ما بجنگ
چه گلباد و نستهن تیز چنگ

چنان باز گشتند هر کس که بود
که بر یال و بر بازوان یاد کرد

ازو شاد شد خسرو پاکدین
ستود ش فراوان و کرد آفرین

همی تا خشند از نشیب و فراز
مگر یابد از هجر بد جوی باز

به تن خسته و زار و بیران شدند
که چونین شگفتی نشاید نهفت

به پیش تو گر برگشایم زبان
بخوزده ز دست من آن نامدار

ز جنگ آوران نیز نشنیده ام
و یا سنگ و سندان و چرم پلنگ

چه شیر درنده خروشان بدی
تو آهنگ آورد و مردی مکن

سیان بلان نام تو گشت پست
چنین لشکری از در کارزار

زپیش سواری نمودند پشت / دو بهر از دلیران توران بکشت
کواژه بسی باشدش با فسوس / نه مرد درفشی و کوپال و کوس
چه بر گفت ازین گونه گفتار چند / نشست از بر باد پای بلند
سواری گزین کرد پیران هزار / همه جنگجو و همه نامدار
به ایشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر کیو و خسرو با ایران شوند / زنان اندر ایران چه شیران شوند
نماند بر این بوم و بر خاک و آب / ازو داغدل گردد افراسیاب
ز گفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
نجستند روز و شب آرام و خواب / وزان سو خبر شد با فراسیاب
وزین سوی کیو و فرنگیس و شاه / به تندی شتابان بریدند راه
چنین تا بنزدیکی ژرف رود / رسیدند با جوشن و تیغ و خود
یکی رود پهناش کوتاه بود / درو رفتن کیو را راه بود
بدان دوده را نام گل زریون / شدی در بهاران چه دریای خون
بدان روی خفته بدی کیو و شاه / نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس از آنجای چون بنگرید / درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر کیو و آگاه کرد / بدان خفتگان راه کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپهدار پیران ببین / شده تیره از گرد روی زمین
ترا گر بیابند پیچان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده گردد پر آب / برند بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو کیو گفت ای سر بانوان / چرا رنجه داری بدین سان روان
مرا اینهمه از پی خسرو است / که او از بزرگان گیتی نو است
فلک روشن از نامور بخت اوست / زمین بنده پایه تخت اوست
گر آید و نگه خواهد جهاندار ما / به خوبی و نیکی همین کار ما
به نیروی یزدان و فرمان شاه / نترسم من از جنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو ببالای تند / ز پیران و لشکر مشو ایچ کند
جهاندار پیروز یار من است / سر اختر اندر کنار من است
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز / کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها / تو خیره مشو در دم اژدها
به هامون مرا رفت باید کنون / فشاندن بشمشیر بر چرخ خون
بدو گفت کیو ای شه سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / بشاهی بپیچد نژاد گوان
برادر مرا هست هفتاد و هشت / همه نره شیرند در کوه و دشت
بسی پهلوان هست و شاه اندکی / چه اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر شاه باید که افسر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه / نه بینم کسی را سزاوار گاه
شود رنج من هفت ساله بباد / و دیگر که عیب آورم در نژاد
تو بالا گزین و شگفتی ببین / مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چه شیر / همان یاره و دستکش را بزیر

جنگ کردن پیران ویسه با کیو گودرز

ازین روی بد کیو و زان سرو شاه / میانجی شده رود و بربسته راه
چه ابر بهاران بغرید کیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کی بد تن بد نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به نزد سپاه آمدی
کنون خوردنت زخم زوبین بود / تنت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن شوی یک سوار / چه مور اندر آیند گردت هزار
کنند این زره در برت چاک چاک / چه مردار گردی کشندت بخاک
یکی داستان زد هژبر ژیان / که چون بر گوزنی سر آید زمان

زمانه برودم

زمانه برو دم همی بشمرد ... بباید برسید نر بگذرد ... زمان آوریدت کنون نزد من ... همان پیش این نام دار انجمن
ازان بفرید کیوسترک ... سرسرکشان پهلوان برزک ... که ای ترک بدگوهر بدنژاد ... که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بگین سیاوش مرا دیده ... همانا که رزم پسندید نه ... دو چندین بزرگان توران و چین ... نبه کشته در جنگ شد روزگین
بتاراج دادم همه خان تو ... گزندم را بود بر جان تو ... دو دختر زتو با دو داران انجمن ... اسیر آوریدم کشان از فتن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت ... که لرزان بدندی بکان و تنت ... دو ترک و زشم را چه من دیدمش ... بگفتار یکی بنده نخشیدمش
همان روز یاد آوری ای پدر ... کجا بسته بودم ببر زت کمر ... من اندر فراز و تو اندر نشیب ... تو اندر نهیب و من اندر شکیب
نمودی بمن پشت همچون زنان ... برفتی گریزان و سویه کنان ... تراخود همی مرد باید چه زن ... میان میدان لاف مردی مزن
بپاسخ زنان مرد باید ترا ... کجا مرد هرگز ستاید تورا ... ازین ننگ تاجاودان جهتران ... بگویند بارود و در لشکران
که شهها همی کیوخسرو ببرد ... همه نامتان ننگ باید شمرد ... دگر بشنوای ترک برگشته بخت ... که تا بوت بادت نشین نه تخت
بزرگان هرهفت کشور زمین ... چه فغفور و قیصر چه خاقان چین ... بزرگان و خویشان کاوس شاه ... دلیران و گردان ایران سپاه
همه دخت رستم همی خواستند ... همه بر دلش خوامش آراستند ... بدا ما دلش کس فرستاد طوس ... نهفتن هرو گرد چندین فسوس
نهفتن زپیوندشان سر بتافت ... ازایشان سزاوار خود کس نیافت ... بگیتی نگه کرد در ستم کسی ... زگردان نیامد پسندش کسی
بمردی و دانش بفر و نژاد ... بخورد و بخفتش مرا کرد یاد ... زچندان بزرگان مرا برگزید ... سرم را بچرخ برین برکشید
سپردم بر ستم کنون خواهرم ... همه با نوان شهره با انوزم ... بجز پیلتن رستم شیرمرد ... بگیتی ندانم کسی را نبرد
چه بار ستم آیم بگین خواستن ... بباید ترا سوی آرستن ... مرا این رزنگه نبرم گاه من است ... گرا نمایه مغفر کلاه من است
هم اکنون بدین خنجر ابگون ... کنم پیش چشمت جهان قیرگون ... اگر زنده مانم کسی زین سپاه ... زمن نام مردی زگیتی مخواه
جهاندار خسرو با یران برم ... به نزدیک شاه دلیران برم ... نشانمش بر نامور تخت عاج ... نهم بر سرش بر دلفروز تاج
وزان پس بپوشم گرانمایه کبر ... کنم شهر توران چو دریای آب ... بتوران بتازم چو شیر ژیان ... بگین سیاوش کمر بر میان
نه توران بجانم نه افراسیاب ... کنم شهر توران همه کشتزار ... سمندم پر کود در کشتزار ... سر سرکشان کیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم ... که نه تخت بادت نه تاج و نه بوم ... بدین تیغ هندی بزرم سرت ... بگرید بتو جوشن و مغفرت
چه خم کمندم کنون مرگ تست ... کفن بیکمان جوشن و ترگ تست
رزم کردن پیران و کیو و گرفتار شدن پیران
چه بران زکیوان این سخنها شنید ... دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید ... هم از جان شیرین بدنا امید ... فغان کرد زان پس که ای شیرمرد
بپا تا بکردیم هر دو چه شیر ... بدان تا که پشت که آید بزیر ... بدو گفت کیوای سپهدار مرد ... جهانگیر و شیر افکن اندر نبرد
بپیلی گزین نامور یک سوار ... چه آید ترا بر سرای نا مدار ... نبرد آرید و من نامور یک دلیر ... سزد گر بآب اندر آتش چه کرد
چو من کرده سر کرای آورم ... سرانتان همه زیر پای آورم ... چو بشنید پیران برآورد خشم ... سر سرکشان اندر آرم بزیر

برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چه کشتی ز دشت اندر آمد برود / همی داد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب / بدان تا سپهبد برآمد ز آب
چه از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان / تو گفتی که بود اژدهای دمان
یکی گرز زد بر سر گیو گرد / که خودش بسر بر همه کرد خورد
نه پیچید گیو و بیامد برش / بدان تا بدام اندر آرد سرش
گرازان مر آن پهلوان بلند / رفتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آنگه بسالار گیو / بدان تا به بند آورد گیو نیو
به پیچید گیو سرافراز یال / کمند اندر آورد گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلاحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بچنگ اندرون / بشد تا لب آب گل زریون
چه ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کره نای / دم نای هندی و هندی درای
چه آن دید گیو اندر آمد به آب / چه کشتی به آب اندر آمد بتاب
برآورد گرز گران را بگفت / سپه مانده از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره ماند از نهیب
به تیغ و بگرز و بزور و بباد / همی خاک را ترک بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه / ز کینه شدند آن دلیران ستوه
فغان یلان سوی او شد همه / چه شیر اندر آمد میان رمه
گریزان شد از وی هر آنکس که زیست / همی هر کس از بخت بد میگریست
از آن جنگ برگشت و بگذاشت آب / تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان شد بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بدل گفت این نزد خسرو برم / بر او یکی هدیهٔ نو برم
به خواری ببردش بر شه کشان / دل و جان پر از درد چون بیهشان
به خسرو چنین گفت کین بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار این سر بداد / گر او باد شد این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید روی زمین
بدو گفت کای شاه دانش پژوه / چه خورشید تابان میان گروه
تو دانستهٔ درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه بیکار من
همین مادرت بانوی بانوان / بسی روز بودم ز بهرش نوان
همان گر نه پیوستمی ناگهان / فرنگیس را جان نبودی همان
سزد گر من از چنگ این اژدها / بفر و ببخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو / بران تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / شنیدی چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پر سر پهلوان / خردمند و راد است و روشن روان
پس از داور دادگر رهنمون / بدان کان رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او برده جان ماست / ازین کرده خویش زنهار خواست
سزد گر ببخشی بپاداش او / که هم نامدار است و هم نیک خو
بدو گفت گیو ای سر بانوان / انوشه روان پادشاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بدو روز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
کنون ای سر بانوان جهان / نگردم ز سوگند خود یکزمان
بدو گفت خسرو که ای شیرفش / زبان را ز سوگند یزدان بکش
برو دل بسوگند گستاخ کن / به خنجر ورا گوش سوراخ کن
چه از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

سوراخ کردن گوش پیران را گیو گودرز

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند و پیمان درستی گرفت
بدو گفت اکنون برو باز جای / چه ماندت زمانه در ایدر بپای

چنین گفت پیران

چنین گفت پیران از آن پس بشاه / که نتوان پیاده شدن با سپاه
بفرمای کاسبم دهد باز نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت کیوای دلیر سپاه / چرا سست گشتی به آوردگاه
بسوگند یابی مگر باره باز / دو دستت به بندم به بند دراز
که نگشاید این بند من هیچکس / گشاینده گلشهر باشدت بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / از ویست پیدا ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسب و روان
بدو داد اسب و دو دستش ببست / از آن پس بفرمود تا برنشست
روان گشت غمگین از آنجایگاه / در اندوه مانده ز شاه و سپاه
وزان سو چه آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد نای و کوس و سپه برنشاند / از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی جست برسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / به هر گوشه بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه / کی آمد ز ایران بدین جایگاه
نبود آگهی کس ز جنگ آوران / که بگذشت از این سان سپاه گران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که اندر سیاوخش دارد نژاد
کسی را دل و رای پیران مباد / که او داد خود ملک توران بباد
بگفتم بکش خسرو شوم زاد / بدان تا نماند ز تخم قباد
سپهرم بدو گفت کی شهریار / نبد هیچ لشکر بجز یک سوار
یکی گیو گودرز بود است و بس / بگیو ایچ لشکر نبود است کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چه گفت سپهرم شنید / سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و ریش و پایش همه پر ز خون
کمان برد کو گیو را یافته است / به پیروزی از پیش بشتافته است
چه نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چه سنگ / دو دست از پس پشت بر پالهنگ
بپرسید ازو ماند اندر شگفت / غمی گشت اندیشه اندر گرفت
که چون بودی ای پهلوان بازگو / ز کردار آن بدرگ چاره جو
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنان در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
بدانسان که او برد مدروز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
به اسب و به یال و به پا و رکیب / چه اندر فراز و چه اندر نشیب
همی زد همی کشت گردان ما / نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
تو گفتی که کشته است با گرز جفت / چه اندر گلستان بزین بر نجفت
بگرز و سنان و بتیغ و تبر / فراوان بکوشیدم ای تاجور
شد از کار جنگ من از کار گرد / فرو ماندم از کارزار و نبرد
گریزان شدم تاب داده کمند / بیفکند و آمد سر من به بند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / برافکند و بر زین و خود برنشست
بران خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جان من نو کشید
همی خواست برید از تن سرم / فرنگیس گشت آنگهی یاورم
نبرید سر لیک ببرید گوش / دو دستم ببست و برآورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بدادار بخشنده تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت / بخوردم چه دیدم که برگشت بخت
کسی را نگوئی که بگشای دست / همی رو چنین تا بجای نشست
ندانم چه راز است نزد سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چه بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب

برآشفتن افراسیاب بپیران و آمدن از پی کیخسرو

یکی با تخت برزد زر پیشش بر اندر
به پیچید پیران و خاکش بباند
وزان پس بمغز اندر افکند باد
بدشنام و لوکند لب برگشاد

که گر کیقباد و گر زواین دلاور
بشوند ابر غرنده و تیز باد
فرود آورشان را بر بلند
هم اکنون در آرم سرشان بخاک

سرانشان بزرم اندر شمشیر تیز
بماهی دهم تا کند ریز ریز
چه کیخسرو ایران بجوید همی
فرنگیس یاری چه لوبد همی

چه گفت این بر انگیخت از جای جوش
تو گفتی ز خشم اندرون داشت آتش
خود و سرکشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید

به هومان بفرمود کاندر شتاب
عنان را بکش تا بر رود آب
غم و رنج ما باد کرد و بدشت
که گر کیقباد و خسرو ز جیحون گذشت

نشان آمد از گفته راستان
که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمهٔ تور و از کیقباد
یکی شاه سر بر زند با نژاد

که تور ان زمین را کند خواستار
نماند بران بوم و بر شارسان
نگردند آرام در رهگذار
چه ران رو که بد کیقباد با شهریار

رسیدند چون کیقباد و خسرو بر آب
همی بود شان بر گذشتن شتاب
که کشتی بیاورد به نزدیک شاه
کرفشند بیکار را باج خواه

لونندی کجا باد بانش لوانست
نشستی که زیبای کیخسرو است
که آب روان را چه چاره چه شاه
چنین گفت با کیقباد پس باج خواه

همی کرد بایدش راب رود
فرستاد باید بکشتی درود
گذرده که تنگ اندر آمد پناه
بدو گفت کیقباد آنچه خواهی بخواه

بخواهم ز تو گفت باج اندکی
ازین چار چیزت بخواهم یکی
وبا این پرستار با تاج شاه
زره خواهم از تو و از اسپ سیاه

بدو گفت کیقباد ای گسسته خرد
سخن زین نشانها کی اندر خورد
ازین پس کی شاه شهری بدی
ترا از خرد کرت بهری بدی

تو کرمادر شاه خوانی همی
بباج افسر ماه خواهی همی
وگر تاج شاهی و طوق کمر
نبیند ترا ای سک بد گهر

سه دیگر که شبرنگ بهزاد را
که کوتاه سازد بتک باد را
زره خواستی یافتی زین گره
نگردد چنین آهن از آب تر
نه آتش برد بر بود کارگر
همی باج خواهی بدین اندکی

تو بیژه کجا کار پیغمبر است
مرا خلعت شاه نامور است
بدین مایه شاهی و زشتی ترا
بشه گفت کیوار تو کیخسروی
نه بینی ازین آب جز نیکوی
همی داد بخت همی راد و رد

جهانی سراسر شد اورا رهی
تو با روشنی بادی و فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توئی
به بد آب کی لب بر تو راه
که با فر و برزی و زیبای گاه
سپاه و دلیران و شیران توئی

رنامادر تو بودی مرا در جهان
که بی شاه بد بخت شاهنشهان
گرانی نباید که گیرد سرت
که من بیگمانم که اختر شناب
بیاید دمان تا لب رود آب
ازین باره بر دل مکن هیچ باد

به آب افکند تان و ماهی خورد
و یا زیر نعل اندرون بسپرد
فرنگیس را با تو ای شهریار
بدو گفت خسرو همین است و بس
پناهم به یزدان فریادرس
پسندیده نباشد بر پاک زاد

به یزدان چنین گفت شاهم توئی
نمایندهٔ داد و دراهم توئی
بنالید و بر خاک بنهاد رو
به آب اندرون ره نمایم توئی
نمایندهٔ داد و دراهم توئی
ز دیو و ز جادو و از تیغ و تیر

چه برگفت این را رد ل با خدا
برآمد برآورد بر اسب پا
به آب اندر افکند خسرو سیاه
روان خود و سایه بر لشت

چه کشتی همی راند تا باج گاه

پس او فرنگیس و کیوس دلیر — برفتند هر سه بکردار شیر — زوراره گذشتند هر سه سوار — فرنگیس و کیوس شه نامدار

جهان جوی خسرو سرو بن نشست — یکی جایگاه پرستش گزیست — بیران فی‌ستان برستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت

چو از آب گردند هر سه گذر — نگهبان کشتی شد آسیمه سر — بیاران چنین گفت اینست شگفت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان — سه جوشن ور و اسب و برگستوان — بدین ژرف دریا چنین بگذرد — خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش — تبه دید ازان کار بازار خویش — بیارست کشتی بچیزی که داشت — بیاد هوا بادبان برفراشت

بپوزش بیامد بر شهریار — ابا هدیه گوهر شاهوار — همه هدیها نزد شاه آورید — کمان و کمند و کلاه اورید

بدو گفت کیوای کم کم خرد — تو گفتی که این آب مردم برد — چنین مایه ور با کهر شهریار — هی از تو کشتی گند خواستار

نداری کنون هدیه تو بیاد — رسد روز کین روزآری بیاد — نگافات یابی ز کردار بد — تنت را همی کرز و خنجر سزد

چنان خوار برگشت از رود بان — که چون یافت آن دیو بر آب راه — همانگه ز توران بیامد سپاه

بنزدیک رود آمد افراسیاب — بدید ندید مردم نه کشتی نه آب — که گردی کسی ز آب جیحون گذرد

بدو داد پاسخ که ای شهریار — پدر با جهان بود و من با جدار — سر افراز و بر فر و بر و یال تو — بهاران و این آب با موج تیز — که ما هی ز موج جوش نگذریم — بشنا بر آب و کشتی بر افگن بآب

چنان بر گذشتند هر سه سوار — که گفتی سمن بود شان در کنار — بیا و ز تو کشتی و بد رود بان

ببین تا کجا یابی آن رفتگان — شدستند یا مانده گر خستگان — همی در دم جنگ شیران نوی

بدو گفت هومان که ای شهریار — بر اندیش و آتش مکن در کنار — تو با این سواران با یران نوی

همانا که از گاه سیر آمدی — که اید بچنگال شیر آمدی — از ایران بیاید یکی مرد کرد — رتوران به نیرنگ خسرو برد

سزد گر کنون شاه توران زمین — نبوید به تیری سوی دژ کمین — اگر ز آب جیحون بدان سو روی — بخون لبی نامداران نوی

چه کودرز و چون رستم پیلتن — چه طوس و فرهرز با انجمن — همه جمع کردند ایران سپاه — چگونه بود از نکی حال شاه

همانا که لشکر ز نهصد هزار — فزون بود گردان خنجر گذار — تو دیدی که رستم با یران چه کرد — بکین سیاوخش روز نبرد

ازین رود تا چین و ماچین سراست — خور و ماه و کیوان و بهرام و راست — نوتوران نگهدار رود بخت بلند — از ایران کنون نیستم کرند

سیاوخش را خون بجوشد ز خاک — بخواهند بودن دگرگونه ساز — همان نیز بر دند فرزند او — ز کینی همی بود شان آرزو

ز هومان چه بشنید افراسیاب — رسیده فرود بجیحون بیار آب

مژده فرستادن کیوس جهت کاوس از کار کیخسرو

پر از خون دل و دیده گشته بناز — بر آمد بران روز کاری دراز

چو با کیوس کیخسرو آمد برزم — فرستادگان جست کرد و بوار — خردمند و بینا دل و دور دست

نوندی ز هر بوم بر فگند کیوس — که بادی نخست از دم اژدها — که آمد ز توران سپهدار شاد — سر تخمهٔ نامور کیقباد

کزین کردار ازان نامداران رزم — بگفت آنچه پیش آمد از پیش و کم — از آمد بر بوگفت تا اصفهان — بدان جای شاهان و گاه مهان

به کودرز کوای جهان پهلوان
بگفتی و بیدار لبودت روان
بکوئیش کیخسرو آمد به رزم
که بادی نخست از بر او درزم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه
فرستاده بر جست و آمد براه
همیونان گفتا فکن بادپای
بجستند بر سان آتش ز جای

فرستاده کیو روشن روان
نخستین بیاید سوی اصفهان
بشد نزد کودرز و نامه بداد
جهان پهلوان نامه را سر گشاد

ز بهر سیاوش بیارید آب
همی کرد نفرین به افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی
ز بال سیمونان بیالود خوی

چه آمد بنزدیک کاوس شاه
رشادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
بدان نامه کیو کو هر فشاند

خبر شد بکیتی که فرزند شاه
جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
به هر جای لشکران خو استند
به هر جای لشکران خو استند

ازان روی کیتی جهان جهان
برفشد بکیسر سوی اصفهان
سرش در پی خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر
به اندرون چند گونه گهر
زبیجاده کرده سراسر نگار

به زر و بگوهر بیاراستگاه
چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه کاخ آذین ببست
بیاراست میدان و خود بر نشست

جهان سر افراز بر خواستند
پذیره شدن را بیاراستند
برفشد هفتاد فرسنگ پیش
چه یکباره مردم چه هشیار خویش

چه آمد بدیدار لهراسپ شاه
پیاده شدندش بزرگان نیو
چه چشم سپهبد بر آمد بشاه
همان کیو را دید با او بر و

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ز درد سیاوخش فریاد کرد
سستودش فراوان و کردار دین
چنین گفت کای شهریار زمین

ز تو چشم بد خواه تو دور باد
روان سیاوخش پر نور باد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت
بجای تو کثور نخواهم نه تخت

جهاندار یزدان گوای من است
که دید ار تو رهنمای من است
سیاوخش را زنده کردیدمی
بدین گونه از دل نخندیدمی

بزرگان ایران همه پیش او
یکایک نهادند بر خاک رو
از انجا که شادی کشد باز
فروزنده شد تخت کردن فراز

سپهدار کودرز کشواد گان
شه و فرزند شاد مان
بپوشید چشم و سر کیو گفت
که بر ون کشیدی سپهر از نهفت

کز ارنده خواب و جنگی توئی
پس انگه شتابان بخان آمدند
همه شادو روشن روان آمدند

آمدن شاه کیخسرو با صفهان و از انجا با صطخر رفتن شاه کاوس

بود ند یک هفته ماجی بدست
بیاراسته بزرگاه نشست

به هشتم سوی گاه کاوس شاه
همه شادمان بر گرفتند راه

چه کیخسرو آمد بر شهریار
جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
در و بام و دیوار پر خواسته
به آئین جهانی شد آراسته

نشسته بهر جای لشکران
کلاب و می و مشک با زعفران
شکر باد رم ریخته زیر پی
همه بال پسیان پر از مشک و می

چه کاوس کی روی خسرو بدید
سرشکش ز مژگان بر خ بر چکید
بر آسوده گشت آن دل پر ز داغ
فرود آمد از تخت و شد پیش او

جوان جهانجوی بر دش نماز
کز ارزان سوی تخت فرشد باز
هم از تخت سالار تو ران سپاه
فراوان ز ترکان بر سید شاه

چنین گفت خسرو که آن کم خرد
مرا چند بستود و چندی نکوهید
هنر ها خرد کردم اندر نهفت
بر ان شد که بر من نیاید شگفت

به بد روی گیتی همی بسپرد
اگر ویژه ابری بود نو بهار
نباشد کشنده پدر دوستدار

به پیچید م از دور دو تیمار او
کنون کیو چندی بسختی بود
بتو ران مرا حبت و رنج از فزود

سرافراز دو پهلوان سپاه / پس ما بیامد چه آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه بیند بهندوستان بت پرست
کمانی بزدم که هرگز نهنگ / ز دریا بدان سان برآید بجنگ
سپه را چه بر خاک ریزان شدند / ازو پهلوانان گریزان شدند
دگر باره پیران بیامد چه شیر / میان بسته و بادپائی بزیر
بینداخت بر یال و ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنه سرش را بکندی ز بار
بدان گونه درد پدر خسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
همی تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود و برزه نبودش درنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم / به آب و بکشتی نیفکند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه بود شاد و روشن روان
یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که گودرزیان را بدان بود فخر
چه از تخت کاوس برخواستند / به ایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چه آمد بدان گلشن زرنگار
به اورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
به بستند گردان ایران کمر / به جز طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگو / که هنگام شادی بهانه مجو
بزرگان و گردان ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو / نه بینی همی فر کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست پیغام من / بدستوری نامدار انجمن
ز نزد پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این راه را با تو دیوست جفت
چه بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر من نه خوبست کردن فسوس
به ایران پس از رستم پیلتن / سرافرازتر کس منم ز انجمن
نبیره جهاندار شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آرد بزیر
من از شیر پرخاش جویم بجنگ / بدرم دل پیل و چنگ نهنگ
همی بی من آئین و رای آورید / جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن نزد من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی براست / که خسرو جوانست و کند آور است
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو بتخت و کلاه
بویژه ز دشمن ندارد نژاد / همش فر و برزست و هم نام و داد
دژم گیو برخواست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت / که فرد خرد نیست با طوس جفت
دو چشمانش خسرو نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
به ایران نباشد چه خسرو سوار / ابر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از مهان / همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / بزد کوس و ز ایوان بمیدان گذشت

لشکر کشیدن طوس و گودرز با هم دیگر

سواران جنگی دو ره ده هزار / برون رفت گردان خنجر گذار
وزان سو بیامد سپهدار طوس / به بسته ابر کوهه پیل کوس
بدش سی هزاران دلیر و جوان / به پیش سپاه اختر کاویان
چه گودرز را دید و چندان سپاه / همی خیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل / ز پیروزه تاجی بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بکرد اندرش زنده پیلان دراز ... تو کفتی بگیتی جز او شاه نیست ... همی تافت زان بخت خسرو چنان
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد ... که امروز اگر من بسازم نبرد ... بسی کشته آید ز هر دو سپاه
بناشد بجز کام افراسیاب ... سر بخت ترکان بر آید ز خواب ... بدان بخت شد تخت را نیز شاه
خردمند مردی و جوینده را ... فرستاد نزدیک کاوس شاه ... چه زین حال هرشاه آگاه کرد
که از نامکی گردین و بخت تخت ... بکردیم با کرزه و تیر خدنگ ... یکی کینه خیزد که افراسیاب
چه بشنید کاوس کفتار راست ... فرستاده کس هر دو مهتر بخواست ... بباید بر پهلوان سپاه
بدو کفت ازشاه کی مرد پیر ... منه زهر بر بنده بر جام شیر ... بنابد کزین بودت آید زیان
شما پهلوانان ابا انجمن ... باشید هر دو بنزدیک من ... زبان برکشایند بر پیشگاه
چنین کفت طوس سپهبد بشاه ... که کر شاه سیر آمد از تاج و کاه ... بلرزند بابد که ماند جهان
فریبرز با فر و برز کیان ... میان بسته دارد چو شیر ژیان ... چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو کفت کو در زکی کم خرد ... چه فرزند باشد نه پیره کلاه ... چه او کرد و آزاد و خاش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست ... بکیتی کسی چون سیاوش نبود ... هم از تخم شاهی نه پیچد زداد
به ایران و تورانش چه او مهر دست ... زمادر کر از تور دارد نژاد ... جهان پر زبالا و آن مهر او
بجیحون کذر کرد کشتی بخست ... چنین خام کفتار تا بهر چیست ... کذشت نیاید بکشتی فرود
زمردی و از فره ایزدی ... به فرکیانی ورای دریست ... بر و یال تو کردی غرق خون
بتیغ و بنیزه تراخستی ... ازو دور شد چشمه و دشت بید ... ازین خویشتن در نینی افکنی
شهنشاه داند که او بادشاست ... ازین کفت بهوده و از نخستی ... سخن کوی و از راه دانش مکرد
اکر تیغ تو هست مندان شکاف ... دهد تخت شاهی بدو کین هوا ... خدنکم بلوزد دل آفتاب
نه خسرو نژادی نه والا سری ... سنانم بدر دد دل کوه قاف ... چه فرمان ما بر دسالار کشت
اکر تور کشواد داری نژاد ... پدرت از نصفاهان بدانکری ... که چندین نه پیچم ترا آب رود
تو نوذر نژادی نه پکانه ... سنم طوس نوذر نشه و شاهزاد ... تف نیزه بر بخت ضحاک کرد
مرا و ترا کفت بر راه جست ... پدر تند لود و تو دیوانه ... شهنشاه کاوس چیزی نکفت
بدو کفت کو در زکی بادشاه ... شهنشاه داند که خود شاه کیست ... بر خویش بنشان بر و شن روان
ببین تا زهر دو سزاوار کیست ... تو دل را کمر دان زآهن کرزه ... چه فرزند بینی همی شهریار
بدو کفت کاوس کین را بکی ... که با برز و با فره ایزدیست ... دل دیکری کردد ازین کمان
یکی چاره سازم که هر دو تنش ... که فرزند هر دو بدل برابرند ... بباید شدن تا در آرد بچنگ
نکیرند کین اندرین انجمن ... دو فرزند ما را کنون باد و خویش ...

بمردی که الما

بمرزی که آنجا ذرهمن است
همه سایه پرخاش اهرمن است
برخنجد از اهرمن آتش پرست

ازایشان یکی گمان نکیرد بتیغ
ندارم ازو تاج شاهی دریغ
چه بیشند کو در زوطوس این سخن

رفتن طوس و فریبرز بدز بهمن

براین هردو کشتند همداستان
سپهر اندر آورد شب را زیر
فریبرز با طوس نوذر بدان

بدین هردو چون دل بیارا ستند
که چون با سپه من برم پیل و گرز
همان برگشم کاویانی درفش

چه خورشید سر زد سر از برج شیر
نبه سر نهم بر نشانم سپاه
پس اندر فریبرز کوس و درفش

چنین گفت با شاه بیدار خو
بنا شد نبیره به بند دمیان
بدو گفت شاه ار توانی بپیش

کنون همچنین من زدرگاه شاه
بود تاج و پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای

چه فرزند با فر و برز کیان
زمانه نگردد ز آئین خویش
بشد طوس با پیل و کوس و درفش

برای خداوند خورشید و ماه
بپیش اندر ون طوس و پیل و سپاه
چه نزدیک حصن بهمن رسید

به پیشی نجوید کسی کم و بیش
میان زره مرد جنگی بوخت
زمین سر بسر کفتی از آتش است

فریبرز کاوس در قلبگاه
سپهبد فریبرز را گفت مرد
نیارست پیشش انجا مجای

سنانها نگرجی همی برفروخت
بگوشد مگر دشمن آرد به بند
به پیرامن دز یکی را نبست

سر مایه دز بد اندر هوای
تن مارکی بر فروزد همی
کسی نیست کاید بساز د بسیج

بگرز و کمان و به تیغ و کمند
شکفتی تر از این نباشد شگفت
توانداره در دل سیاوربسی

میان ز بر جوشن ببورد همی
بدیده ندیدند جای درش
بنویسدی از جنگ کشتد باز

نیارد ز ایران کس این دز گرفت
به نزدیک کوه در ز کشوادگان
که طوس و فریبرز کشتد باز

بگشتد یکهفته گرد اندرش

رفتن شاه کیخسرو بدز بهمن و دز بهمن را گرفتن

چه آگاهی آمد از آزادگان
پیاده تاجی و طوقی بزر
بیارا ست پیلان و برخورد غنی
جهان جوی بر تخت زرین نشست
یکی لشکر انبوه بگزید شاه
چنان تا بنزدیکی حصن شاه
یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نبشتند بر پهلوی
جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد بجست
که اولیت جاوید بر سر خدای
مرا داد او رنگ و فر کیان

بیارا ست پیلان و بر خورد غنی
چنان چون بود نامه خسروی
بیامد بتخت کئی بر نشست
تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی بشای سراسر مراست ... درگاه و تا برج ماهی مراست ... گر این دژ ببرد و بوم اهرمن است ... جهان آفرین را بدل دشمنست

بفرمود و بفرمان یزدان پاک ... سر انشان بگرز اندر آرم بخاک ... وگر جادوان رست از این دستگاه ... مرا خود بکاوه دو نابد سپاه

چه خم در دو دال کمند آورم ... سر جادوان را به بند آورم ... وگر خود نجسته سروش آیدم ... بفرمان یزدان یکی لشکرم

همان من نه از خیل اهرمنم ... بود فرّ و آذر جان و تنم ... بفرمان یزدان کنم دژ تهی ... که امنیت فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز ... بنامه سر نیزه را کرد ساز ... بسان درفشی برآورد راست ... ز کیتی بنجیر فرشاهی بخواست

بفرمود تا کیبد با نیزه لفت ... به نزدیک آن برشده بارگاه رفت ... به بر سوی دیوار حصن بلند

بسه نیزه و نام یزدان بخواند ... بگردان عنان تیز و لختی بتاز ... بشد کیبد نیزه گرفته بدست ... پر از آفرین جان یزدان پرست

چه نیزه بدیوار دژ بر نهاد ... پیام جهان جوی خسرو بداد ... چه دادار نیکی دهش کرد یاد ... مر آن چربه تیز رو کرد باد

شد آن نامه نامور ناپدید ... خروش از دژ آمد چه نامه رسید ... از آن بارگه دژ برآمد خروش

تو گفتی که رعد است اندر بهار ... دمانگ و ایران شد از کوه و دار ... نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر ... همه شد بگرد ارگ هژبر ... بیامد درین حصن ما را گزید

فسونی ز بر دژ برآمد ز بهر دیو ... بخواند انگهی شاه کیهان خدیو ... چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیر باران کنید ... هوا را چه ابر بهاران کنید ... تگرگی که بر دارد از مغز مرگ

سوی حصن کردند باران تیر ... خروش آمد از مرد و بر نا و پیر ... لبی زهره گفته فنا ده بخاک

ز ران پس یکی روشنی بر دمید ... شد آن تیرگی سر بسر ناپدید ... بفرجام بدار بر فرزشاه

برآمد یکی باد با آفرین ... هوا گشت خندان بروی زمین ... برآمد ز درگاه فریاد خواه

برآمد بدژ شاه آزادگان ... ابا کیبو گو درز و کشواد گان ... پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

تهی گشته آن دژ ز دیوان نر ... نگون اندر آورده بر پای سر ... سراسر شد آن تیرگی ناپدید

بفرمود خسرو بآن جایگاه ... یکی دیدگه بد به ابر سیاه ... بگرداندرش طاقهای بلند

ز بیرون بگرد اندر یک تاز ی آب ... برآورد و بنهاد آذر کشسب ... ستاره شناسان و هم بخردان

ببردند نزدیک خسرو نماز ... بپرسید و بنواختشان سرفراز ... که کردند این بوم ما سر نگون

شه آنگه بر آسود یک چند گاه ... ز دیوان نگاهیت نمودند خوان ... که آشکده کشت با بوی و رنگ

بدیدار آن موبدان و مهان ... بدان شادمان گردد خندان روان ... چه بگذشت از آنگه بر ایران زمین

بازگشتن کیخسرو از دژ بهمن و خواستن طوس

چه آگاهی آمد به ایران زمین ... که خسرو جهان بر زد و بالا گرفت ... همه مهتران یک بیک با نثار

جهانی فرومانده اندر شگفت ... ز ایران سپاهی بگرد اندر کوه ... چه دیدش فرود آمد از تخت زر ... ببوسید روی برادر پدر

بران تخت پیروزه بنشاندش — چه بشنید شاه آفرین خواندش — همان طوس با کاویانی درفش
بیاورد و پیشش جهاندار برد — زمین را ببوسید و اورا سپرد — بدو گفت کاین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست — یکی پهلوان از در کارزیست — به نیک اختر این کاویانی درفش
ز کفها رچون پورش آمد پدید — به بچید ازان بهیده رائی خویش — نوذی شاه ایران و ما کهتران
بدو گفت کاین کاویانی درفش — همین پهلوانی و زرینه کفش — بخندید و بر تخت بنشاندش
ترا پورش اکنون نیاید بکار — نه بگانه خواستی شهریار — ترا زید این نام و این دستگاه
چه زو آگهی یافت کاوس کی — که آمد زره پور فرخنده پی — جوان بخت و بیدار و دیهیم جو
چه ارذو رخسرو بنیار اندید — بخندید شادان دلش بردمید — رخ شادی دل برگشته جوان
بخندید و اورا به بر در گرفت — بنیالیش سر اورا بر گرفت — بدیدار او بد نیاز انیاز
وزانجا بنوی گاخ رفتند باز — بر تخت جهاندار دیهیم ساز — دل و دیده دشمنان تیره کرد

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

چه شمع جهان شد بنخ اندرون — که فرشه همی دست خسرو بدست — زبان و روان بر درود آمدند
پرده درون رفت کاوس شاه — بنک بخت شد آن نامور تخت عاج — بیفشاندند زلف شب قیرگون
جهاندار بر تخت زرین نشست — که خسرو بگنج و بکره خدای — همه نامداران زرین کلاه
بیوسید و بر سرش بنهاد تاج — همه در و گوهر همی ریختند — زنگخور تاج گیان خواست پیش
لبی آفرین بر سیاوش خواند — زهر سو برفتند پرمایگان — لبی کو هر شاهوار آورید
ث همی بر او آفرین خواندند — جهان را چنین ساز و بنهاد نیست — سپهدار و گردان و آزادگان
بدیدیم ازین رفتن اندر فریب — اگر دل توان داشتن شادمان — زنگ دست بسته بدیگر بداد
نراداد و فرزند را هم دهد — نه بینی که گیتی پر از خواستست — نهانی همه رنج آرد زمان
یکی نیست در بخشش داد گر — سخن راند باید بدین داستان — جهانی بجوئی بیاراستست
بیالید چون بر کشد سر و شاخ — بیالای او شاد باشد درخت — دگر گونه از گفته باستان
سزد گر نمانی بر در بر سه چیز — هنر با نژاد است با گوهرست — که چندش بنیاد او نیکبخت
هنر گر نبود تا نباشد گهر — گهر آنکه از فر یزدان بود — سه چیزست و هر سه به بند اندرست
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر — هنر آنکه آموزد از هر کسی — نیارد بد و دست و بد نشنود
ازین هر سه گوهر بود مایه دار — چه این هر سه یابی خرد باید — بگوئی نه هیچی ز رنج بسی
چه این چار مایه تن آید بهم — یکی مرگ کز مرگ مر چاره نیست — ستاینده نیک و بد بایدت
جهان جوی ازین چار بدپی نیاز — چه گنجور و شاه و سپهگاه شد — ازو هول تر هیچ پیکاره نیست
همی بخت بیدار و دولت بناز — چه بشنید ازین گاه شد — چنان کمتر از شاه آگاه شد

نشست از بر تخت شاهنشهی — به سر بر نهاد آن کلاه مهی — بکستر دگر جهان داور را
کجا بود در گیتی آزاده — خداوند تاج و کیان زاده — همه شاه شهران و نام آوران
نبد در جهان کس بهنگام او — کجا سر بیاورد در دام او — چه تاج بزرگی بسر بر نهاد
به هر جای ویرانی آباد کرد — دل دردمندان ز غم شاد کرد — ز ابر بهاران ببارید نم
جهان گشت پر چشمه و رودآب — سر دشمنان اندر آمد بخواب — زمین چون بهشتی شد آراسته
چه جم و فریدون بیارایگاه — زداد و ز بخشش نیاسود شاه — جهان شد پر از خوبی و ایمنی

آمدن زال و رستم بدین کیخسرو شاه

فرستاده آمد از و هر سوی — بزرگان کابل همه پیش و کم — سوی دیدن شاه فرخنده شاد
چه آگاهی آمد بسوی نیم روز — درفش از پس پشت با انجمن — چه آگاهی آمد بنزدیک شاه
ابا زال سام نریمان بهم — سرایده را کف بیارمان — که او بود پرورد کار پدر
به پیش اندرون زال با پیلتن — برفتند با نای و رویین کوس — همه لشکر از جای برخاستند
دل شاه شد زان سخن شادمان — برفتند پیش بدو روزه راه — چو بشنید کیخسرو آواز کوس
بفرمود تا کبوه کوه در زوطوس — خروش آمد و ناله بوق و کوس — گرفتند هر سه ورا در کنار
ز پهلو بپهلو بدیره شدند — نهادند از و بر فراز سر زر — گرفتند شادی بدیدار راد
در فش تهتن چه آمد بدید — چه خسرو کوپیلتن را بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
به نزد کوپیلتن تاختند — بر ستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بری شاد و روشن روان
ز رستم بسوی زال سام آمدند — بگیتی خرد مند و خامش توئی — ز بهر پدر دست بر سر گرفت
از انجا بگه بسوی شاه آمدند — به سرشان همی در و گوهر فشاند — نشست و سخن گفتن و رای او
فرود آمد از تخت و کرد آفرین — نگه کرد رستم سراپای او — جهانرا توئی از پدر یادگار
که پرورد کار سیاوش توئی — لب شه جهانگفت کای شهریار — نهادند خوان و می آراستند
کوان را بخت کئی برافشاند — ازان پس چه از تخت برخواستند — بنجر و بزرگان دیگران را نماند
رخش گشت پر خون و دل پر درد — به نزدیک شه زال و رستم بماند

رفتن کیخسرو با بزرگان بکرد ممالک چین

بدیدم من اندر جهان تا جور — به سر بر نهادند گردان کلاه — که تهتن چه کوه در زو کبود لیر
بر فتند هر کس بسوی جای خود — بزرگان بیدار و گردان رد — بگسترد گرد جهان داور را
جهاندار تا نیمه شب بخفت — ز بهر بهاران ببارید نم — بکند از بن و بیخ بید اورا
چه تیغ از میان بر کشید — زمین چون بهشتی شد آراسته — بباید بنزدش بزرگی سران
تبیره بر آمد ز درگاه شاه — جهان شد پر از خوبی و ایمنی — از و شد جهان شاد و او نیز شاد

گران مایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چه انبوه گشتند بر پیشگاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
بپوییم بر سان رای شکار / بشادی گذاریم یک روزگار
بدین رای گشتند یک سر مهان / که پویند و بینند بهری جهان
بنخچیر شد شهریار جهان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چه گیو و چه گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویران همه برگذشت
هران بوم و برکان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش بگنج / ز داد و ز بخشش نیامد برنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت / چنان چون بود مردم نیکبخت
همه بدره و جام می خواستی / بدینار گیتی بیاراستی
از آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و جام و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان بیدار جان
همی باده خورد و همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده بر نیایش گرفت
ز دینار بخشید آن سرفراز / بدرویش و هر کس که بودش نیاز
از آنجا خود و پیلتن با سپاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با همدگر شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان
یکی روز بزمی بیاراست شاه / گران آرزو کرد خورشید و ماه
چنین تا شب آمد بنزدیک روز / فرو رفت خورشید گیتی فروز
سران پر شد از آب روشن گلاب / بخواب و به آسایش آمد شتاب

سوگند دادن شاه کاوس بشاه کیخسرو

چو شاه حبش سوی خاور گریخت / همه رخت و دینار و گوهر بریخت
همان هور رخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خورد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب / تبه گشته از کین افراسیاب
کنون بشنو ای پور فرخنده بخت / سزاوار تاجی و زیبای تخت
ترا ایزدی هر چه بایست هست / ز دیدار و بالا و از زور دست
ز فر بزرگی و نیک اختری / ز شاهان به هر گوهری برتری
میان را ببندی بخون پدر / نمانی بتوران زمین بوم و بر
نپردازی از رنج افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / فرو ریخت از دیدگان لخت لخت
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز درد پدر برکشید آه سرد
بکاوس کی گفت کای شهریار / بفر تو گردد همه آشکار
چنان چون تو فرمائی ای نامور / میان را ببندم بکین پدر
بدو گفت کاوس کی جان من / نباید که پیچی ز فرمان من
دلم از تو سوگند خواهد یکی / که خورسند گردد بدان اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب / نیاری سر از کین او رو بخواب
به خویشی مادر بدو نگروی / نه پیچی و گفتار کس نشنوی
بگنج و به تخت و به تیغ و کلاه / نگردی بگفتار با او ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را بجای تو پیوند چیست
بگوئی بدادار خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و به تخت و کلاه
بناهید و خورشید و امید و بیم / بخون سیاوخش و جان نویم
که هرگز نپوئی بسوی بدی / نپردازی از فره ایزدی
میانجی نجوید بجز تیغ و گرز / منش بسته داری ببالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد رو و روان

بدارای دارنده نوگند خورد — بر و رنسپید و تنش لاجورد — به خورشید و شیر و بخت و کلاه — بمهر و بخت و بدیهیم و گاه

بخون سیاوخش و نوذرشت — کنامگی که کور فریدون سرشت — که هرگز نپویم بوی مهر او — نه بینم بخواب اندرون چهر او

نتازم بدان راه کورفته است — زآئین او جانم آشفته است — بکوشم بخون پدر خواستن — دل و جان بدین کینه آراستن

میان را ببندم بدین کار سخت — مگر یار باشد خداوند بخت — نیاسایم از جنگ او یکزمان — مگر کار دیگر شود زآسمان

نه خوشنود گردم بخفتن و گاه — نه آرام گیرم به بیگاه و گاه — مگر کو زروی زمین کم شود — روان سیاوخش خرم شود

سروشش بخفته چه گوید مرا — گر از روی بخت بود بد مرا — بگنج و بتخت جهان در نگر — گرا پاک باشد زخون پدر

برانیم و زین برنگیریم دل — همی تا بود در جهان آب و گل — بدین گفته من گواهی دهید — خرد را بدین پادشاهی دهید

یکی خط نوشتند بر پهلوی — بمشک آب بر دفتر خسروی — بزرگان لشکر همه همچنین — بزرگان همه آفرین خواندند

بزرگان بنهاد در دولت رستم نهاد — کو کشت دستان و رستم بدین — شکفتی زفرش همی ماندند

وزانجا بیکه خوان دمی خواستند — بزرگان همه آفرین خواندند — بزرگان به ایوان کاوس کی

یکی بزم از نو بیاراستند — بخوردند یکهفته با رود و می — ازان فره خسروانی شگفت

ستایش نمودن کیخسرو یزدان را و سرای زدن با بزرگان

جهان سر بسر شادمانی گرفت — برفت آفرین را بگسترد مهر — بر خورشید تابنده بنهاد روی

جهان دار رستم سرو بن بنشست — رساننده روزی و رهنمای — که ای کردگار یکتا خدای

به پیش خداوند گردان سپهر — مرا از دم تیز چنگ اژدها — ببخشای بر جان ناپاک من

همی گفت کای داد گر یک خدای — بلا بر زمین نخم و آئین اوست — بدان تا نباشد بدی را گذر

بر و زور جوانی تو کردی رها — تن بیگناهان بدو نیم ازوست — بدانی که او را بدی کو بهر است

بویران و آباد نفرین اوست — به بیداد خون سیاوش بریخت — تو دانی که او را بدی کو بهر است

دل شهریاران پر از بیم اوست — تو دانی که او را بدی کو بهر است — همان بد نژاد است و بد گوهر است

ندارد دل خویش و خویشی باخرد — به بیداد جان را همی پرورد — همه رای او باشد آئین او

زخوی بدش دیده گریان نشود — زجورش دل خسته بریان نشود — بکین پدر بنده را دار شکیر

فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین — از آنگه که شد سوی بخت باز

چنین گفت کای نامداران من — چنانگیر و خنجر گذاران من — به پیمودم این مرز ایران سپاه

ندیدم کسی را که دل شاد بود — تو انگر بد و بوم و بر آباد بود — همه خستگانند از افراسیاب

نخستین دگر خسته او منم — که بر در دراز و گشت جان و تنم — چه بد بود آن بد که با من نکرد

بدشخر از و رنج و سختی رسید — میان برادر بخنجر برید — دگر تو ذر آن شاه آزاده مرد

با یران زن و مرد بد با خوش — زبس غارت و کشتن و جنگ و خروش — کنون کز همه ویژه یار منید

بکین پدر لب بخواهم سپان — بگردانم این بد ز ایرانیان — اگر هم کنان راه جنگ آورید

بکوشید و رای پلنگ آورید

مرا این هم از پیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
ز توران بگردانم آن باج و گاه / ازین پس مرا ور نخوانند شاه
هران خون که آید بکین ریخته / کنه کار اولیست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
ورا بود بر این بدی پیش دست / مکافات این بد نشاید نشست
گر این گفته دادست ره بسپرید / وگر نیست از خاطرم بسترید
چه پاسخ بزرگان بیاراستند / پر از درد از جای برخواستند
که ای شهریار جهان شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چه پاسخ چنین یافت از انجمن / ز گودرز و از طوس و از پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
به ایشان فراوان بکرد آفرین / که آباد بادا بگردان زمین

نام برد کردن بزرگان و مرسوم دادن شاه بایشان

بگشت اندرین نیز چندی سپهر / که خورشید بنمود از گوشه چهر
شهنشه همه موبدان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / به نوی یکی رایش آمد بدست
بفرمود خسرو بروزی دهان / که گویند نام کهان و مهان
سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود در خور پهلوان
نخستین فریبرز بد پیش رو / کجا بود شایسته شاه نو
ز خویشان کاوس هشتاد مرد / دلیران و گردان روز نبرد
هران گونه تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس بد مهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرز دار و همه لشکری
ز رسب سپهبد نگهدارشان / که بردی به هر کار تیمارشان
سه دیگر چه گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
دو سی و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
ز تخم گرازه صد و پنج کرد / نگهبان ایشان همه رنج برد
ز تخم فریدون دو چل بود مرد / دلیران جنگی بروز نبرد
چهل بود مهتر ز تخم پشنگ / که زوبین بدی ساز ایشان بجنگ
نگهدار ایشان همی بود ریو / دلیر و هشیوار بد گرد نیو
بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
بزرگان اصطخر هفتاد مرد / همه گرد و گردنکش و شیر مرد
به ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان و پولاد بود
دگر مایه ور گیو گودرز بود / که او تابش شهر و هر مرز بود
کنارنگ با پهلوان گزین / زواره فرامرز با آفرین
چنان بد که موبد ندانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی دشت و هامون شوید
سر ماه باید که از کره نای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهید / همه شادمان سر بتوران نهید
نهادند سر پیش او بر زمین / سپه سر بسر خواندند آفرین
که ما بندگانیم و شاهی تراست / سر گاو تا برج ماهی تراست
فسیله بهر جا که بودش یله / به لشکر که آورد یکسر گله
بفرمود تا هر کمند افکنی است / برزم اندرون گرد و روئین تنی است
به پیش فسیله کمند افکنند / سر باد پایان به بند افکنند
از آن پس جهاندار پیروزگر / ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج و دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
سزاوار هر نامدار از سران / ببخشید زر و درم بیکران

بکنجور فرمود پس شهریار / که از جامه و جام گوهرنگار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
یکی جام پیروزه اکنده زر / بجام اندرون چند گونه گهر
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که هست این بهای سر بی بها / بلاشان دژخیم نر اژدها
کجا پهلوان خواند افراسیاب / به بیداری او شود سیر خواب
سر مرد و اسبش که آرد بگرد / به لشکر که ما بروز نبرد
سبک بیژن گیو برپای خواست / همان کشتن اژدها را بخواست
همان جامه برداشت وان جام زر / بجام اندرون در و لعل و گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که بادی همی جاودان کامکار
دگر گفت کنجور را شهریار / که آورد صد جامه زرنگار
همه خز و دیبا و صد پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کاین هدیه آنرا دهم / ازان پس دو چندینش بر سر نهم
که تاج نژاد آورد نزد من / و یا پیش ازین نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند بیدار و فرخ نژاد
همان بیژن گیو برخواست باز / کجا بود در جنگ چنگش دراز
پرستنده و هدیها برگرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت
بدو آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسب مکمل بزین و لجام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد کنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسبان و این خوبرویان همه
کسیرست چون سر به پیچد تراو / دل شیر نر دارد و زور گاو
پرستنده دارد او روز جنگ / کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چه سرو / میانش چو غرو برفتن تذرو
یکی ماه رویست نام اسپرو / سمن پیکر و دل بر و مشک بو
نباید زدن هیچ او را بتیغ / که از تیغ باشد چنان جان دریغ
بخم کمندار گرفته کمر / بدانسان بیارد مر او را ببر
بدان هم بزد دست بیژن ببر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان برستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / بدو گفت کی نامدار سترگ
چه تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
خنک گیو گودرز با دودمان / که دارند همچون تو روشن روان
جهاندار ازان پس بکنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر / ده از نقره خام هم پر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز فیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لجام
چنین گفت این هدیه آنرا که تاو / بود در تنش روز جنگ تژاو
سرش را بدین رزمگاه آورد / به پیش دلاور سپاه آورد
به برزد برین گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان را ببست
گران مایه خوبان و آن خواسته / ببردند نزد وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
ازان پس بکنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بنه پیشگاه
برآمیز دینار و مشک و گهر / پریروی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کین هدیه آنرا که رنج / ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا لب کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فزونست بالای او صد کمند
چنان خواست کان راه کس نسپرد / ز توران بایران کسی نگذرد
بباید یکی را بدانجا شدن / همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست / برافروختن کوه کار منست

اگر لشکر

اگر لشکر آید نترسم ز رزم / برزم اندرون شادمانم چه بزم
همان خواسته کیو را داد شاه / بدو گفت کی نامدار سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد و بی تو برهمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فسرده است گوئی درست
ز پرده پرستار پنج آورید / سر جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آنرا سزاست / که بر جان پاکش خرد پادشاست
دلیر است و بینا دل و جنگجو / نه برتابد از شیر در جنگ رو
پیامی برد نزد افراسیاب / ز بیمش نیارد بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که باشد ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار / بیاورد آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
چه روی زمین گشت چون پر زاغ / برافروخت خسرو بایوان چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / سپاهش همه سر نهادند پیش
می آورد و رامشگران را بخواند / همه شب همی در و گوهر فشاند

سخن گفتن رستم بشاه کیخسرو از مرز خرگاه

چه از روز شد کوه چون سندروس / به ابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامبردار با آفرین
بر زابلستان یکی شهر هست / که تور فریدون بدو بود و هست
فراوان دگر مرز هم چون بهشت / دهستان بسیار پر باغ و کشت
جهانی است از خوبی آراسته / درو بیکران لشکر و خواسته
جهاندیده دهقان گسترده کام / مر آن مرز خرگاه خوانده بنام
ز یک نیمه بر سند دارد گذر / به قنوج و کشمیر آن بوم و بر
دگر نیمه راهش سوی مرز چین / به پیوسته با ملک توران زمین
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / که او داشت از فر یزدان بهی
از آن پس همه ساله زان بوم و بر / خراجش بما آمدی سر بسر
چه کاوس شد بیدل و پر سر / بیفتاد از و نام و فر و گهر
گرفتند آن شهر تورانیان / کس آنجا نماندند از ایرانیان
همان باج و ساوش بتوران برند / سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیل است و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و ساختن / ببد کار توران بود ساختن
کنون شهریاری و ایران تراست / یکی نامور دشت شیران تراست
ورا لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوان سترگ
اگر باج نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چه آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی همین است راه
تو ای نامداری که ایران سپاه / ببخت تو شادند و هم پیشگاه
توئی پرورانندهٔ باب مرا / تو به دانی ای نامور مهترا
ببین تا سپه چند باید بکار / گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاه گران / چنان چون بباید ز کند آوران
بگو تا بدین کین به بندد کمر / که هم پهلوانست و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هندوستان / ز کشمیر تا مرز جادوستان
گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان رسد شست او
چه از شاه بشنید رستم سخن / دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
همین تاج و تخت تو فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار / که خوان خورش گر کند خواستار

می و رود و رامشگران را بخواند / ز آوای بلبل جهان خیره ماند

عرض دادن شاه کیخسرو لشکر ایرانیان

بدین لونه هم روز بگذشت و شب / بباده شهنشاه بگشاد لب

درفش شب تیره چون شد نگون / دمید آتش از گنبد آبگون

که آن چادر روز بر سر فکند / هوا قیرگون جامه از بر بکند

همان هور تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه

تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه

ببستند بر پیل روئینه خم / برآمد خروشیدن کاودم

ز تیغ و ز گرز و ز کوس نبرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی بجرم اندر است آفتاب / و یا گشت خرم سپهر اندر آب

همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره زمین را ندید

ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج

سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

نهادند بر کوهه پیل تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر تخت شاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه

همی رفت شاه از بر ژنده پیل / مران تخت پیروزه بر سان نیل

یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / ز خوشاب لعل و ز بر جد کمر

همی زد میان سپه پیل گام / ابا زنگ زرین و زرین ستام

یکی جام از لعل بر دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه

بزد کوهه بر مهره ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

چه بر پشت پیل آن شه نامور / زده مهره بر جام و بستی کمر

نبودی بجز پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا

از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان

همی بود بر پیل بر پهن دشت / بدان تا سپه نزد او برگذشت

نخستین فریبرز بد پیش رو / گذر کرد پیش جهاندار نو

ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک ابر حلقه کرده کمند

همی رفت با ناز و با برز و فر / سپاهش همه غرقه در سیم و زر

بدو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد و فر جهان

به هر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد

به رفتن بجز تن درستی مباد / بباز آمدن باز پیروز و شاد

پسش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود

درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و به شمشیر بود

ابا لشکری نامدار و سوار / همه پهلوانان که گیرودار

سوی راستش بد سرافراز گیو / چپ او همی رفت رهام نیو

پس پشت شیدوش بد با درفش / زمین گشته زان شیر پیکر بنفش

سپاه از پس پشت آن سرفراز / برافراشته نیزهای دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی رهام بر / برافراخته نیزه را سر بسر

پسر داشت گودرز هشتاد و هشت / از ایشان نبد جای در پهن دشت

به هر یک از آن بد سر لشکری / برابر بد آن هر یکی کشوری

پس پشت هر یک دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سرکشان زیر شمشیر اوست

چه آمد به نزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

به گودرز بر شاه کرد آفرین / همان گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود

بجنگش همی تیر بودی بچنگ / کمان یار او بود و تیر و خدنگ

ز بازوش پیکان به سندان شدی / بر پیل و ببر و نهنگان شدی

ابا لشکری کشن آراسته / پر از گرز و شمشیر و پر خواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورد تابان سرش

بسی خواند بر شهریار آفرین / از و شاد شد شاه ایران زمین

پس گستهم

پس تهم آشکش تیز کوش — که با رای دل بود و با مغز و هوش — یکی کرزدار از سران دهای — به هر جا که جستیش بودی بپای
سپاهی ز کردان کوچ بلوچ — سکالنده جنگ و برآورده کوچ — کسی در جهان بانشان ندید — بجنگ اندرون کشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ — همی ارزد فرش بیارید جنگ — بسی آفرین کرد بر شهریار — بدان شادمان کردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — رده بر کشیده سپه تا دو میل — پسند آمدش ساخت و کرد آفرین — بران بخت بیدار و فرخ زمین
پس او سراپرده از فرهاد بود — کز و لشکر خسرو آباد بود — سپه را بکردار پرورد کار — به هر جای بودی نمهید ار و یار
یکی پیکر آهو درفش از برش — سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره سغدی و زین ترکی بشت
چه دید آن نشست و سر کاه نو — کز ارزه سر خخه کیو کان — پس او همیرفت با و یژکان
درفشش همان بود پیکر گراز — سوار ان جنگی و کردان دشت — ثناه آفرین کرد و پس برگذشت
از و شادمان شاه و کردش پسند — دمان از پیش زنگه شاوران — بشد با دلیران و کند آوران
درفشی پس پشت پیکر همای — بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بر آن بر ز و بالا و تیغ و کمین
پس او نبرده فرامرز بود — اما پیل و کوس و سپاه گران — همه رزم جویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیم روز — ببالای سر بر درفشی بزر — که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش همچو همچون سر اژدها — بیامد بدان درخشی بیار — بسی آفرین کرد بر شهریار
که جا و پدید آشی و روشن روان — دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد با او لبی پند یاد
بدو گفت بر کش سوی هندوان — بپرداز قنوج و کشمیر و سند — بگیرای سپهبد بهندی پرند
ز تو ران سپه هر که آنجا بود — چنان کن که او را نماند روان — ز خون جوبیاری بصحرا روان
کسی کو بر زمت نبند دین ان — هر آنکس که با تو بجوید نبرد — سر اسر بر آور سران بکرد
تو ئی شاخ آن پهلو نامدار — کنون سر بسر هندیان مر ترا ست — ز قنوج تا بستان مر ترا ست
به هر جا که یار و رویش باش — به پهن بیک تا دو شتدار تو بیت — خرد مند و اندوه کسار تو بیت
بخش و بیارای و فردا مکو — ترا داد م آن پادشاهی مدار — به هر جای خیره مکن کار زار
مشو در جوانی خریدار گنج — مکن ایمنی در سرای فسوس — که که سندروس ست و که آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند — سرای سپنج است نا پایدار — نماند کس اندر جهان کامکار
مرا و ترا روزهم بگذرد — دلت شادمان باید و تن درست — سه دیگر همین تا بباید ترا ست
جهان آفرین از تو خوشنود باد — فرامرز روشن دل پهلوان — که در جنگ هرگز نگشتی نوان
چه بشنید پند جهاندار نو — زمین را ببوسید و بر دش نماز — ستائید مر شاه گردن فراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو — که اندر فزون باش چون ماه نو — ز چهره بر اکند یاقوت زرد

زمین همچو زر آب شد یک سره / بتابید رخشان ز برج بره

فرستادن شاه کیخسرو فرامرز رستم را بهندوستان

سپهبد فرامرز کشورگشای / بیامد نشست از بر بادپای

ابا نامور لشکر زابلی / زره پوش با خنجر کابلی

تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن آمد بتفت

بسی پند و اندرز گفتش بدو / که ای نامور پور پرخاشجو

به خیره میازار جان کسی / نباید که پیچی ز فره بسی

به هر سو که باشد یکی نامجو / نوندی فرستی از پیش پوی پو

نخستین بنرمی سخن گوی باش / بداد و بکوشش بی آهوی باش

چه کارت ز نرمی نگردد نکو / درشتی کن آنگاه و پس رزم جو

همه کارها را سرانجام بین / چه بدخواه چیسته نهد دام بین

منه تو رهی کان نه آیین بود / که تا ماند آن بر تو نفرین بود

در داد بر دادخواهان مبند / ز سوگند مگذر نگه دار پند

چه نیکی نمایدت کیهان خدای / تو با هر کسی نیز نیکی نمای

همان خیره بدخواه را گرچه خوار / که مر اژدها گردد از روزگار

بکش آتش خورد بیش از گزند / که گیتی بسوزد چه گردد بلند

به کس راز مگشای در هر بسیج / بد اندیشه را خوار مشمر تو هیچ

دگر گفت کای نامور پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان

بدانسان کجا کار پیموده اند / چنان چون نیاکان ما بوده اند

جهاندار گرشاسف چون شد کهن / نریمان ز گوپال گفتی سخن

چه گرشاسف گوپال برداشتی / بمیدان کین هیچ نگذاشتی

برزم ار سوار ار پیاده بدی / زمین از دلیرانش ساده بدی

بروم و بچین و بهند ار نبرد / بمردی بکرد آنچه آن کس نکرد

بگیتی درون تا که او زنده بود / بمردی کس او را نیفکنده بود

وزان پس چه سام یل آمد پدید / نریمان می و جام و شادی گزید

دگر چونکه زال آمد اندر میان / کمر بسته بد نزد تخت کیان

برآسوده شد سام از کارزار / بدین سان بود گردش روزگار

و دیگر چو من یازدم در رکیب / بدر رست از آشوب و رزم و نهیب

اگر دیو پیش آمد ار اژدها / نبودند از تیغ و گرزم رها

مرا نیز هنگام آسودنست / ترا رزم بدخواه پیمودنست

بگردون گردان رسد نام تو / گر آید مر این کار بر کام تو

بیاموختش رزم و بزم و خرد / همی خواست کز روز رامش برد

ازان پس ببدرود با هم دگر / بسی بوسه دادند بر روی و بر

یکایک پذیرفت گفتار او / ازان پس سوی راه آورد رو

فرامرز رفت و پدر بازگشت / تو گفتی که با باد دمساز گشت

گر ازان بیامد بپرده سرا / سری پر ز داد و دلی پر ز رای

زمین را ببوسید در پیشگاه / ز دیدار او شاد شد پادشاه

چه رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افکند پی

همی گفت شادی ترا مایه بس / بفردا نگوید خردمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست / منوچهر و جمشید و ایرج کجاست

همه ناپدیدند با خاک راست / نگه کن که جاوید گیتی کراست

بپوئیم و رنجیم و گنج آگنیم / بدل بر همه آرزو بشکنیم

سرانجام ازو بهره خاکست و بس / رهائی نیابد ازین خاک کس

شب تیره سازیم با جام می / چه روشن شود بشمرد روز پی

بگوئیم تا برکشد نای طوس / تبیره برآرد ابا بوق و کوس

رود تا زنان سوی توران بکین / کند خارسان مرز ماچین و چین

به بینیم تا رای گردان سپهر / درین رزم سوی که یازد بمهر

بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین / بتیغ از بداندیش جوئیم کین

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد

سرشک اندر آید بمژگان ز رشک / سرشکی که درمان ندارد پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود / ز پیشی بماند سترگ آن بود
چه بی کام دل بنده باید شدن / بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چه خواند ورا دوستدار / نباشد خرد با دلش سازگار
گرش ز آرزو باز دارد سپهر / همان آفرینش بخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل / شود ز آرزوهای او دل گسل
کسی را کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

فرستادن شاه کیخسرو طوس و گودرز را بتوران زمین

چه این داستان سر بسر بشنوی / به بینی سرمایهٔ بدخوئی
چه خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت والای خویش
بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
بفرمود مر طوس شاه جوان / که می پیچ رو سوی توران روان
بسیجید هم در زمان نامدار / پر از کینه رفتن سوی کارزار
تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آوای اسبان و گرد سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و رای / بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر بنزدیک شاه / گرازان و تازان ز پیش سپاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
کسی کو سپاه منوچهر بود / بطوس و بگستهم پر مهر بود
همه کینه خواه و همه نامدار / بفرمان آن پهلوان سوار
بجنبید یکسر چه کوهی سپاه / نه تابید خورشید تابان نه ماه
چه لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
به ایشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
به پایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
دگر گفت با طوس کی نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار
نیازرد باید کسی را براه / که نپسندد آن داور هور و ماه
نباید نمودن بکس درد و رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
کشاورز یا مردم پیشه ور / کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد / مکوشید جز با کسی در نبرد
چه پوئی براه اندرون رزمجو / ابا نامداران پرخاشجو
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / کزان روی ره خام گردد سخن
در آنجا فرود است و با مادر است / بدو لشکر کش کند آور است
روان سیاوش چه خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن پاک ماننده بود / جوان بود هم سال و فرخنده بود
کنون در کلاتست با مادرش / یکی لشکر کش گرد اندرش
نداند ز ایران کسی را بنام / از آن سو نباید کشیدن لجام
سپه دار دو نامداران جنگ / یکی کوه در راه دشوار و تنگ
همو مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیر آژدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی گاه با رستم نیکخواه
یکی مجلس آراست با پیلتن / ردو مؤبد و خسرو پاکتن
فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز درد دل خویش و از رنج با آب
وز آنسو که بد طوس و دیگر سپاه / همی راند منزل بمنزل براه

سپاهی که بودند از پیشتر
نبد بود و پیلان پر خاشخور
بداد اندرون کشت بیداد و درد
شکفتی فرومانند کفتی سپاه

زنیک و بیابان بی آب و نم
کلات از دگر بود و راه حرم
بماندند بر جای پیلان و کوس
بدان تا چه گوید سپهدار طوس

گدامین پسند آیدش زین دورم
بفرمان رود یا بر راه سپاه
چه آمد سر سرکشان طوس نرم
بگفتند ازان راه بی آب و کم

بگو در زگفت این بیابان خشک
اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چه رانیم روزی تبندی دراز
به آب و به آتش نیابیم نیاز

همان به که سوی کلات و حرم
برانیم و منزل کنیم ارم
چه و راست آباد و آب روان
همانا نجوئیم رنج روان

مرا بود ازین راه روزی گذر
بدیدیم ازان رنج و راه دراز
مگر بود لختی بیاسیم و فراز
تو را پیش رو کرده بر ما سپاه

همان به که لشکر ازین بگذریم
بدو گفت کو در بر مایه شاه
بدآید زاندوه او بر سپاه
بران ره که خواهی سپه را ببر

بیابان و فرسنگها نشمریم
چنان چون نگردد دل آزرده شاه
سزد گر مداری روان جفت غم
بدو طوس گفت ای گو نام دار

نباید که آید کسیرا زیان
همان شاه را دل نگردد دژم
بفرمان و رای سپهدار طوس
بدان گفته گشتند همداستان

ازین گونه اندیشه در دل مدار
براندند ازان راه پیلان و کوس
همی رفت تا زان ابا لشکرش
چه فرمان خسرو بیاورد یاد

کجا طوس خود در زد آن داستان
زکودرز بهیچید خسرو سرش
که شد روی خورشید تابان کبود
چه آمد بسر ذکلات او فراز

نگر تا سرانجام چون دست داد
روان شد بگفتش به نزد فرود
زمین شد بکردار دریای نیل
زهای هیونان و از گرد میل

زکه دیدبان دید آن برگ و ساز
همی سوی توران کراید بکین
سیاه برادرت از ایران زمین

داستان فرود پسر سیاوخش با طوس و کودرز

بیاید نگه کرد کوه بلند
چه بشنید ناکارديده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان
فرو آمد از زفر و هشت بند

نماند اچ بر دشت و بر کوه چیز
بفرمود تا هر چه بودش کله
هیونان و پس کوه بفگند یله
فسیله به بند اندر آورد نیز

یکی بارهٔ تیز تگ برنشست
همه پاک سوی سبد کوه برد
ازان پس بیاید درود زریست
زدرد سیاوش دلش پر ز درد

چه بر خواست آوای کوس از حرم
همان گرد چون ابنوس ارمیم
یکی لشکر آمد بدل پر ز کین
برادر آمد فرود جوان

دلش گشت پر درد و تیره روان
فراوان سپاه است پیلان و کوس
چه گوئی چه باید کنون ساختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز

به پیش سپه بر سپهدار طوس
به ایران برادرت شاه نوذرست
نباید که آرندزی تاختن
تو را انیک داند بنام و گهر

بدین روز هرگز نبادت نیاز
بدو داد پیران مرا از نخست
جهاندار بیدار کیخسرو است
نژاد تو از مادر و از پدر

زنیک خان بود چهرهٔ یکدگر
برادرت اگر کینه جوید همی
وگرنه ز ترکان همی زن نخست
تراپیش باید بکین ساختن

همه نامدار و همه تاجور
کرا و کینه جوید همی از نیا
روان سیاوش بشوید همی
برت را بگفتار روحی بپوشش

کمر بر میان بستن و تاختن
به پیش سپاه برادر برو
تراکینه زیبا تر از کیمیا
که زید ازین غم نمالد پلنگ

برو دل پر از جوش و سر پر خروش
همان مرغ با ماهیان اندر آب
توکین ساز تو باش و او تاج و گنج
زور یا خروشان برآید زرنگ

بخوانند لفزین به افراسیاب

۲۰۱ دولنه

بدانند و گویند گردن کشان — که اندر جهان چون سیاوش نبیند دگر یک جهان بخش نیز
بگردی و مردی و فر و نژاد — تو پور چنان نامور مهتری زنخم کیانی و کی منظری
کمربست باید بخون پدر — بکشتن بر او تنگ بندد کمر ازان مهتران نام بردار کیست
خرام آرو کردن کشان را بخوان — ز شمشیر و ترک و ز بر گستوان زخفتان و از خنجر هندوان
زکینی برادر ترا کنج بس — همان کین و آهن بیکانه کس تو ئی کینه خواه او سپهدار تو
چنین داد پاسخ بادر فرود — که اول سخن پاک باید سرود ازان سرفرازان روز نبرد
کزان ایرانیان ندانم یکی را بنام — نیامد بر من درود و پیام که چون کردی لشکر بپنجی زدور
نگوئی سواری زکند اوران — چه بهرام یا زنگه شاوران کزان ایشان مرا و تو را نیست راز
همیشه سرو نام تو زنده باد — روان سیاوش فروزنده باد کنار نگ بی دشمن و هم پادشاه
تو زید بر و بی سپه تا بجوار — مدارا این سخن بر دل خویش خوار تخوار دلاور بگو بدیشان
بدو گفت رای تو ای نیک زن — درخشان کند دوده انجمن سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است — تو خورشید گوئی بگردا ندر است درفش است و پیلان و مردان جنگ
چه بر گفت زین گونه آن دیدبان — ز دور بند دز تا در ارای تنگ زجای اندر آمد سپهبد دمان
بشد تا بپایان تخوار و فرود — بدان تا نه بیند مرا ایران سپاه جوان را سراز بخت برگشته بود

پرسیدن فرود نشان لشکر از تخوار

روان فرستاد نزدآن دیدگاه — خداوند کوپال و زرینه کفش زهر چیز بر سم نهاد ند نعت
کنار نگ با آنکه دارد درفش — چه بینی بمن نام ایشان بگو ما کسی را که دانی از ایران بجوی
چه ایشان رسیدند بالای کوه — سیاه اندر آمد گروها گروه ز کوپال زرّین و زرّین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند — برآمد یکی ابر و کوه هر فشاند سوار و پیاده بزرّین کمر
زبانگ تبیره سیان دو کوه — دگر گرگس اندر هوا شد ستوه همه تیغ دار و همه نیزه ور
بماندند خیره تخوار و فرود — ازان لشکر گشن با تار و پود همی رفت گرد از در کارزار
ز کوپال و تاج و درفش و مهان — بگو و مدار اسیچگونه نهان نشان بزرگان بمن بر شمار
که باشد ز ایرانیان نام او — سپهبد نژاد است آن ناجو سواران و آن تیغهای بنفش
درفشی پس پشت او دیبه است — که خورشید تابان بدو پیکر است که کینه بر خاش او بد بود
پشش ماه پیکر درفشی بزرگ — دلیران لشکر و گردان سترگ سپهبد فرهزر گاوس نام
پشش گور پیکر درفشی دراز — بگرد اندرش لشکر رزم ساز که ترسد ز زور بین او شوان
درفشی پس اوست پیکر چه ماه — تنش لعل و جعدش چو چنگ سیاه دلیران لشکر و گردان کند آوران

درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی لشکر دزد و میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که گوئی همی اندر آید ز جای
درفشی پس اوست پیکر گراز / همی آسمان اندر آرد بگاز
گرازه بود نام گرد دلیر / که بازی شمارد همی رزم شیر
درفشی پسش پیکر کاویش / سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
کزین ابرش شهر فرهاد راست / تو گوئی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
چه ایرانیان از پس کوهسار / بدیدند آنجا فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بیاید همی کامکار
که جوشان شود زین میان گروه / برد اسب را تا سر برز کوه
به بیند که آن دو دلاور که اند / بران برز بالا ز بهر چه اند
گر آید و نگه از لشکر ما کیست / زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند و پرخاشجو / به بندد بیارد کشانش بمو
وگر کشته آید کشانش بخاک / بیارد ندارد بدل ترک و باک
ور آید و نگه باشند کارآگهان / که لشکر دخواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیمه باید زدن / فروهشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار از من نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجا آورم / سر کوه یکسر بپا آورم
بزد اسب و آمد ز نزد گروه / پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

رفتن بهرام گودرز بنزدیک فرود و تخوار

چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کاید چنین خوار و زار
همانا نه اندیشد از ما همی / بتندی برآید ببالا همی
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بربسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود / که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / بگودرز یانش گمانم همی
چه خسرو ز ایران بتوران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کمانی همی آن برم بر سرش / زره با همان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
چه بهرام نزدیک تر شد بتیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت در کوهسار / نه بینی همی لشکر بیشمار
همی نشنوی نیز آوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو بندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد / میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدین گونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پا و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا ترا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن بر سمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چه گودرز و گیو دلیر / چه شیدوش و فرهاد و گرگین شیر
چه گستهم گژدهم کند آوران / گرازه سر مرد جنگ آوران
سپهبد فریبرز کاوس شاه / فراوان بزرگان ایران سپاه
بدو گفت گرچه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی نام و کام
ز گودرز یان ما بدوئیم شاد / مر او را نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کی شیر مرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتر آید سپاه / پذیره شوم راه بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران / کجا نام او زنگه شاوران

همیشند

همیشه همشیر کان پدر
سیاوش که شد کشته بیگناه
بدو گفت آی فرودم درست
بهرام بنمود با رو فرود
بدانست کو از نژاد قباد
فرود آمد از اسب شاه جوان
دو چشمش اگر زنده دیدی پدر
بدان آمدم من بدین تیغ کوه
یکی سور سازم چنان چون تو دان
یکی هفته با کام و شادی و ناز
سزاوار این جستن کین منم
بباشیم یکهفته اندر بهم
میان را به بندم بکین پدر
چه با پیل شیر آشنائی دهد
بگویم من این هر چه گفتی بطوس
هنر دارد و خواسته هم نژاد
همی کو بدارد نگفتهٔ تو ذرم
بجز من هر آنکس که آید برت
و دیگر که با باش دل راست نیست
بگرز و بخنجر سخن کو و بس
وگر جز من آید ز لشکر کسی
کنون نیک بین تا چه آید برآی
یکی گرز پرورد سته بزرز
چه طوس سپهبد بپذیرد خرام
ازان کوه برگشت بهرام کرد
بیاید بطوس سپهدار گفت

سزد گر بگوئی ازان سان کذر
ازان داغدل گشت ایران سپاه
ازان سرو آهنگ شاخی برست
ز عنبر بکل بر یکی خال بود
همان از سیاوش همی دارد نژاد
بپوسید چشم و سر پهلوان
همانا نگشتی ازین شاد تر
که از نامداران ایران کروه
به بینم نشان رخ پهلوان
بدیدار کردان شوم سرفراز
بجنگ آتش تیز برزین منم
سکالیم هر گونه از بیش و کم
یکی رزم سازم بدرد جگر
ز بر بر کرکس کو ای دهد
بجوشن زنم تیز بر دست بوس
ندارد بدل غیر کین هیچ یاد
جهانرا ش ای خود اندر خورم
نیاید که بیند سر و مغفرت
که شاهی فرهزر ا خواست نیست
چرا باید این روز بر کوه کس
نباید برا و بودن ایمن بسی
در دز بگیرد و بر دارد جای
فرود جوان برگشید از کمر
بباشیم روشن دل و شادکام

بدو گفت بهرام کی نیکبخت
فرودی تو ای شهریار جوان
منم گفت بهرام بنمای تن
گران کو نه بیکر به پیکار چین
برو آفرین کرد و ببرید ش نماز
به بهرام گفت ای سرافراز مرد
که دیدم ترا شاد و روشن روان
بپرسم بدانم که سالار کیست
بگشت ز هر چیز بسیار مر
ازان پس که ازان بپیش سپاه
سزد گر بگوئی تو با پهلوان
بهشتم چه بر خیزد آوای کوس
که اندر جهان کینه زین سان
بدو گفت بهرام کی شهریار
ولیکن سپهبد خردمند نیست
نشوید با طوس کو در زر شاه
شکفت آورد بچه ز گفتار من
که خود کامه مرد لیتی تبار بود
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست
بمژده من آیم گر او کشت رام
نباید بر تو بجز یک سوار
چه بر گفت ازین گونه بهرام مرد
بدو داد و گفت این زمین بنگار
جز این هدیه ها نجم ارزد زمین

توئی با ر آن خسروانی درخت
که جاوید بادی و روشن روان
بر فشانی سیاوش بمن
مدانند نگارید هرگز چنین
بر آمد بیالای تند از فراز
جهاندار و بیدار و شیر نبرد
هنرمند و بینا دل و پهلوان
برزم اندرون نام بردار کیست
ز اسب و ز شمشیر و کرز و کمر
بتوران شوم داغدل کینه جوی
که آید بدین کوه روشن روان
بزین اندر آید سپهدار طوس
نه بندد میان کس ز کردان چنان
جوان و هنرمند و کرد و سوار
سر و مغز او از در پند نیست
ز پیروزی و برز و تخت و کلاه
کر اید به تندی و بیکار من
کسی دیگر آید نباشد درود
چه رفتی بر بهش که از بهر هیست
تر ا نزد لشکر برم شاد و کام
چنین است آئین این نام دار
سر اسر شنید آن سه پاک زاد
همی دار تا خود کی آید بکار
به نزد سپهدار پیغام برد
که با جان پاک خرد باد جفت

سخن گفتن بهرام از فرود با طوس و ستایش نمودن طوس

بدان کمان فرود است فرزند او
سیاوش که بد پور کاوس شاه
نمود آن نشانی که اندر نژاد
زکاوس دارند و از کیقباد

شمار ابدل دوستدار آمدست
بدین سینه او نیز یار آمدست
اگر رای بیند سپهبد بخوان
خرامد کند جان من شادمان

یکی هفته باشیم و رای آوریم
ازان پس بدین کینه پای آوریم
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که من دارم آئین لشکر و گزر و کوس

ترا گفتم اکنون نبرد من آر
سخن را مکن هیچ از و خواستار
کرا و شهریار است پس من چیم
بدان زر چه پویم کمین و بیم

ندیدم ز خود کامه کودر زمان
بجز آنچه دارد سپه را زیان
نه شیر ژیان بود بر کوهسار
نه شیر ژیان بود بر کوهسار

سپه دید و برگشت روی فریب
ازان پس چنین گفت با سرکشان
که ای نامداران و گردن کشان

یکی نامور بایدم نام جوی
بجنبه سپردی فراز و نشیب
به پیش من آرد بدین انجمن

سیان را به بست اندر آگال ریو
که آرد بسوی کوه آن ترک را
بدان کوه رفتن سر اندر نهاد

بدو گفت بهرام کی پهلوان
دلش بر دل از زره سنگ داد
دلت را بشرم آورد از روی شاه

که گر یک سوار از میان کروه
بزین اندر آمد بکردار باد
غمی آری همی بر دل شادمان

سپهبد آنگه از گفتار او
برستم از خدا و ند خورشید و ماه
بتازند بر سوی کوه بلند

زکردان فراوان برون تاختند
زخیلش رهائی نیابد کسی
که این کار یکسر مدارید خوار

دران کوه سر خویش کیخسرو است
بدان گفت بهرام کاین لشکری
نخواهد ز دیدار او آرمید

چه بهرام داد از فرودان نشان
بپاسخ چنین گفت بهرام گرد
زره بار کشتند گردن کشان

دمان رفت بر کوه داماد طوس
هر آنکس که روی سیاوش بدید
همی کرد گردون بر و بر فسوس

زراه حرم بر سر کوه شد
دلش پر جفا بود و بسته میان
زترکش کمان کئی بر کشید

چنین گفت با رزم دیده سوار
که طوس آن سخنها که کرده ست خوار
مرا دل درست است و بهرام نیز

ببین تا مگر یادت آید که کیست
سراپا درآئین از بهر حلیست
که این ریو نیوتست کی دلیر

به اصل نژاد از بزرگان بود
بگوشش درون از بزرگان بود
پسر خود جز او نیست اندر جهان

فریبنده و ریمن و جاسوس
دلیر و جوانست و داماد طوس
که هنگام جنگ این نشاید شنود

چه آید به پیکار کند آوران
چنین گفت با مرد دانا فرود
اگر زنده مانم بمردم مدار

به تیر و سپر جان کنم یا نوال
برو گر کند با دلاکم گذار
مگر طوس را از دلسوزد جگر

بداند که تو دل بیدار استی
بد و گفت کای بر مرد بر
همی بر برادرت تنگ آورد

چه بر تیغ نزدیک شد ریو نیز
چه او با تو بر خیره جنگ آورد
کجا کوه ازان خواستی زینهار

نهاد از بر خ و بر زد کره
فدا نکی سیه بر جوشن گذار
شد ابروی چرخ از نهیبش دژم

چه با دوش تنگ اندر و نخت زین
چه بایست شد رخت آورد گاه
که برد و جهش بر ترک روی سرش

کشتن فرود سیاوخش داماد طوس نوذر را

بیفتاد و برگشت اسب از سوار / بخاک اندر آمد سر نامدار
ببالا چه طوس ارمیم بنگرید / شد آن گرد از چشم او ناپدید
دل طوس بر ریو شد پر ز درد / همی برکشید از جگر آه سرد
چنین داستان زد یکی پرخرد / که از خوی بد کیفر بد برد
چنین گفت پس نامور با زرسب / که بفروز دل را چه آذرگشسب
سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش

کشتن فرود سیاوخش زرسب پسر طوس نوذر

تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگرنه نه بینم کسی خواستار
زرسب آمد و ترک بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چه نزدیک کوه اندر آمد جوان / یکی نعره زد همچو شیر ژیان
چنین گفت شاه جوان با تخوار / که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست / یکی شهریار است یا لشکری است
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که آمد دگر گردش روزگار
که این پور طوس است نامش زرسب / که از پیل جنگی نگردد بر اسب
چه بیند برو بازو و مغفرت / خدنگی بباید گشاد از برت
بود جفت با خواهر ریو نیز / بکین آمدست او و با ریو تیز
بدان تا بداند سپهدار طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس
چه نزدیک تر شد بر تیغ کوه / نظاره بر او بود ایران گروه
فرود سپهبد برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زرسب
که با جوشن و زین تنش را بدوخت / روانش ز پیکار او برفروخت
بیفتاد و برگشت از و بادپای / همی شد دوان و دمان باز جای
خروشی برآمد از ایران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
بتن جامه بدرید گودرز پیر / ز گردان سراسر برآمد نفیر
ز بهر جهاندار ریو جوان / فغان بد همی تا بکیوان روان
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چه کوهی بزرگ / که بنهند بر پشت پیل سترگ

کشتن فرود سیاوخش اسب طوس نوذر را

عنان را بپیچید سوی فرود / دلش پر ز کینه سرش پر ز دود
چه بر پادشه زاده نزدیک شد / ز گردش که و دشت تاریک شد
بپرسید شاه جوان از تخوار / که این کیست کاید سوی کارزار
بگو تا ز گردان که باشد بنام / بر آنم که چون گور آید بدام
تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوه دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دز به بندیم سخت / به بینیم تا چیست فرجام بخت
چه فرزند و داماد او را برزم / تبه کردی اکنون میارای بزم
فرود جوان تیز شد بر تخوار / که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند / نه این آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم یک سواری اگر ز آهنی / همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان نامور صد هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دز ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر ز پا اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشایدت بست
سخن هرچه از پیش بایست گفت / نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بیمایه دستور ناکاردان / ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دز آباد بود / بدز در پسندیده هشتاد بود
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی باره بود
از آن بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود شرمنده زان
عنان برگرائید و آمد چه باد / بزه بر خدنگی دگر بر نهاد

چنین گفت با شاهزاده تخوار — اگر جست خواهی سپهی کارزار — نگر نامور طوس را نشکنی — ترا آن به آید که اسپ افگنی

که شاهان پیاده نسازند جنگ — اگر چند بود کار دشوار و تنگ — ودیگر که باشد که او را زمان — نیاید بیک چوبه تیر از کمان

چه آمد سپهبد بر تیغ کوه — بباید لبش بیگمانی گروه — تو را هست در جنگ پایاب او — ندیدی بروهای پرتاب او

فرود از تخوار این سخنها شنید — کمانرا ببزه کرد و اندر کشید — خدنگی به اسپ سپهبد سپرد — چنان گرگمان دلیران سپرد

نگون شد سر بارکی جان بداد — دل طوس پرکین و سر پر ز باد — پیاده همی رفت و آسیمه سر — پیاده همی راند از دور و بر

کواره همیزد بپای او فرود — که این نامور پهلوان را چه بود — چگونه چد در صف کارزار — پرسیدگان لغره بر دشمنان

پرسیدگان لغره بر دشمنان — همی لغره از چرخ بگذاشتند — سرافراز غلطان شد از بیم تیر — سپهبد فرود آمد از کوه سر

برفشندگردان بانبوه در — بر آب مژه رخ بپالایشت — به بیچید ازان کار پرمایه کیو

که آمد پیاده سپهدار نیو — رخ نامداران بدین مانه نیست — اگر شهریار است با کوتوار

چه گیرد چنین لشکر کش خوار — چنین گفت کین را خود اندازه نیست — اگر طوس یکباره تیزی نمود

زمانه بر او کشت از فرود — بباید که باشیم همداستان — زرب گرانمایه زوشد بباد

سوار سرافراز تو در نژاد — اگر جان فدای سیاوش کنیم — که او پور جم است و منعم قباد

یکی در بنا دانی اندر کشد — بخونست غرقه سر ریو نیز — نشست از برارژدهای درم

خرامان بباید براه حرم — همی گفت کین جوش همی لب کریم — همی گفت کین لشکر رزم ساز

ندانند راه نشیب از فراز — فرود سیاوش چه او را بدید — ولیکن خرد نیست با پهلوان

سر پی خرد چون تن بی روان — همی یک زدیگر دلاور ترند — بگفتند کین را بمیت آوریم

مگر دشمنان را بمیت آوریم — نباشند هرو زر تر سپکین — نگه کرد از افراز بالا تخوار

بسوی نشیب اندرون خوار خوار — بگو کین سوار سرافراز کیست — که دست نیای تو بیران بدست

لشکر ز تو ران بهم بر شکست — بدو گفت کین ارژدهای درم — پدر تیز کرد او بسی پی بپسر

به پی بستر کردن شیر نر — بسی پی بدر کرد فرزند خورد — در اکبو خوانند نیل است و لبس

که رزم دریای نیل است و لبس — به ایران برادرت را او کشید — سلاح سیاوش بپوشید یکیک

نرفتند زنگار تیر و خدنگ — چه زاده شد اسپ سپهبد بکردن سپر — پیاده نشود باز گردد مگر

کشان چون سپهبد بکردن سپر — چه افتاده شد اسپ بر کرد نیو — بزد تیر بر سینه اسپ کیو

چه زانگونه دیدند آن رزمخواه — خروشی برآمد ز ایران سپاه — بر آشفت کردان همه پیش کیو

که یزدان سپاس ای جاندار نیو — برفشند کردان همه پیش کیو

برکیو شد بیژن شیرمرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیراوژن تیزچنگ / کجا پیل با تو نتابد بجنگ
چرا دید پشت تو این یک سوار / که دست تو بودی دل کارزار
ز ترکی کنون اسب خسته بدست / برفتن سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادمی سر بیک بارگی
تو خیره سری کار نادیده هیچ / ندانی تو آیین رزم و بسیج
چه بیژن چنان دید بنمود پشت / بدو گفت گفتارهای درشت
برآشفت کیو از کشاد برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه باید بجای
تو نه مغز داری نه راه خرد / مپرورد هر کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
که زین بر نگردانم از پشت اسب / مگر کشته گردم ز کین زرسب
از آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
کز اسبان تو باره دست کش / کجا بر خرامد سرافراز خوش
بده تا بپوشم سلاح نبرد / بدان تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفته است بر تیغ کوه / بدین سان نظاره برو بر گروه
همانا ازو نام شد زیر ننگ / نباید بدین کردن اکنون درنگ
مرا بارگی آنکه جوشن کشید / دو باید اگر او یکی در کشید
بیابم اگر نیز همتای او / برفتار و زور و ببالای او
بدو گفت گستهم کین نیست رو / تو بر خیره راه بلا را مپو
زرسب سپهدار و هم ریو نیز / سپهبد که گردان ندارد بچیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد / بگردنده گردون همی ننگرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نگرد
مگر پر کرکس شود یا همای / وگرنه در آن دز نپوید بپای
سزد گر نپویی بدان برز کوه / مبادا کزان ترک گردی ستوه
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / همه یال و بازو ز هم نگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بدادار کیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من بر نگردانم اسب / زمانم سر آید مگر چون زرسب
دگر گفت گستهم کین راه نیست / خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسب / پیاده بپویم نخواهم خود اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که موئی نخواهم ز فرق تو کم
من از نیک خواهی بگفتم چنین / نباید که گردی تو از من غمین
بفرمای تا زین بر آن کت هواست / بسازند اگر کشته آید رواست
یکی اسب بودش بکردار گرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر فکندند برگستوان
دل کیو شد زان سخن پر ز درد / بر اندیشه از روزگار نبرد

رزم بیژن کیو با فرود سیاوخش

فرستاد و گستهم را پیش خواند / بسی داستان جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپید کوه بنهاد رو / چنان چون بود مردم کینه جو
چنین گفت شاه جوان با نخوار / که آمد بنوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست / بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو نخوار سراینده گفت / که این راز ایران کسی نیست جفت
که فرزند کیو است گرد دلیر / به هر جنگ پیروز باشد چه شیر
ندارد جز او هیچ فرزند نیز / گرامی پرستش چه جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست / نشاید دل شاه ایران شکست
و دیگر که هم دارد او آن زره / کجا کیو زد بر میان بر گره
برو تیر و زوبین نیاید بکار / سزد گر پیاده کند خواستار
تو با او پسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بچنگ
چه تنگ اندر آمد بدو پور کیو / کمانرا بمالید سالار نیو

برد تیر بر اسب پشن فرود
تو گفتی به اسب اندرون جان نبود
بیفتاد پشن جدا گشت ازو
بدی کرد با تیغ تهمتن درود

یکی نعره زد کی سوار دلیر
جهان تا به بینی یکی رزم شیر
به بینی که بی اسب مردان جنگ
بیاید با تیغ هندی بجنگ

به بینی مرا گر بجایی بجای
به پیکار ازان پس نیابیدت رای
ندانی که اسب سواران جنگ
نیابد درون کت بر نیزه درنگ

همی گفت و میرفت مانند باد
سخنهای ناخوش همی کرد یاد
چه پشن همی بر گشت از فرود
فرود از بر نیزه تیزی نمود

یکی تیر دیگر بمالید سخت بشیر
سر بر سر آورد و کرد دلیر
از و روی پشن به لختی شتافت
بدان تند بالا چه سر بر کشید
برد چنگ و تیغ ازسیان بر کشید
همه یاره در بر آوا ز گشت

دوان پشن آمد پس پشت او
یکی تیغ بر نده در مشت او
که ای پشن آمد ز اسب اندر نگشت

به در بند حصن اندر آمد فرود
دلیران در و ز به بستند زود
بدانست کان نیست جای درنگ

خروشید پشن که ای نامدار
نه مردی پیاده بیایدت عار
بمردی تو را خود نباید ستود

ازان کوه بر گشت پشن چه باد
غمی گشته از رزم آن پاک زاد
چنین گفت با پهلوان سیاه

سزد گر برزم چنین یک دلیر
شوم نام بردار یک دلیر شیر
شود آب دریا بلو دکان او

سپهبد نباید که دارد شگفت
کزین بر تر اندازه نتوان گرفت
کزین در بر آرم بخورشید گرد

بگین زر اسب گرامی سوار
لب زم بر آرم یکی کارزار
رخ و تن شک مرجان کنم

چه خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره گون در جهان بر کشید
لبوی کلات آمدند استوار

در و ز به بستند آنگاه تنگ
خروش جرس خواست و آوای کرنگ
روان پر ز تیمار و دل پر ز درد

بباید بنزد گرامی بخفت
شبانگاه بودند با درد و غم بود جفت

خواب دیدن جریره مادر فرود

بخواب اندرش دید کز در بلند
پر سنده و در زهمی کوشتی
برا و دختی نزد آن ارجمند

سر اسر سپه کوه بفروختی
همه کوه پر جوشن و نیزه دید
روانش پر از رنج و تیمار شد

بیامد دمان تا به نزد فرود
که مار ابد آمد ز اختر به سر
رخش پر ز خون گشت و دل پر ز درد

بدو گفت بیدار گردای پسر
ز تشویش سوز دل مادرت
سر اسر همه کوه پر دشمن است

ندانم چه آید ز بد بر سرت
زمانم ز بخشش فزون لشکری
به مادر چنین گفت مرد جوان

مرا گر زمانه نشد است سپری
چنان چون پدر بود سالار من
چنین است کردار چرخ بلند

مپیچان دلت را ز آزار من
سوی جان من پشن آمد دمان
بروز جوانی پدر گشته شد

بدست گرو بود او را زمان
بخوبیم را ایرانیان زینهار
کنون چون بد نیکو نه شد گاه من

بگوشم بمردی کنم کارزار
بباید گمان کیانی بدست
سپه را همه کرز و جوشن بداد

سیان ز بر خستان رو دی ببست
چه خورشید تابنده بنمود چهر

رزم ایرانیان با فرود و کشتن رهام گودرز فرود را

زهر کوی برآمد خروشش بران
دم نای هندی و هندی درای
فرود آمد از باره دز فرود
کرا بنده شد کرزهای گران

سوی باره دز نهادند رو
که خورشید تابان بپوشید رو
ز گرد سیاه و ز گرز و ز تیر
همه نامداران بر خاشجو

غو کوس با ناله کرّه نای
همی کوه و دشت اژدها خیره کرد
بدینگونه تا گشت خورشید زرد
دلیران ترکان هر آنکس که بود

یکی رزم پیوسته شد از دو رود
سر مرد و بخت جوان گشته بود
ز ترکان نماند ایچ با او سوار
سر کوه شد همچو دریای قیر

ببند سپرها همان دو سپاه برد
نه اندیشه هیچ از نشیب و فراز
بد و خیره ماندند ایرانیان
سیاه فرود دلاور بجاست

فراز و نشیبش همه گشته بود
به خورشید تابان برآورد گرد
به آورد گه گشت بازوش سست
همی کرد شهها همان کارزار

چو راه اندر آمد بگشت باز
رنا بالا موی و زخم امید لغت
چو رهام و برزین کمین جستند
که چون او ندیدند شیر ژیان

زبس گردش و پیچش کارکرد
سبک شد عنان و گران شد رکاب
فرود جوان ترک برزین بدید
ز گردان پس آنگاه کمینه بجست

عنان را بپیچید و شها برفت
خروشان یکی تیغ هندی بدست
بزد بر سر و نعف آن شیر مرد
فراز و نشیبش همی تاختند

چه برزین بدید آمد اندر نشیب
همی تاخت اسپ و همیزد خروش
به زور در شد و در ربود زود
بزد دست و گرز از میان برکشید

چنان دید رهامش آمد بزیر
کز شدند پوشیدگان در برش
به زاری فکندند بر بخت عاج
فرود آمد از کار دست برد

جوان همچنان خسته بازو و پشت
چه از کودک و مرد و برنا و پیر
همه عالیه جعد و مشکین کمند
به تن خسته از جنگ جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش
همه بخت مو و همه حصن رود
چنین گفت چون لب بهم برگرفت
بلند شاه را روز هنگام تاج

برآری از آن قلعه بر شد نفیر
تن خویش را بر زمین بر زدن
بدان تا که برزین نیاید یکی
پرستنده شد و مادر از بن بکند

همی کند جان آن گزیده فرود
بروز جوانی زیان من اوست
بکفت این و خارکان گرد زرد
که این موی کندن نباید بگفت

همه ماک بر باره بایدشدن
اگر در فرازی اگر در نشیب
بیازی گری ماند این چرخ پست
بجانم من ایدر مکاندیکی

که برنده پاک جان من اوست
زمانی بماه و زمانی بمیغ
زمانی ز سختی نیابد رها
برآمد رفاتش به تیمار و درد

چنین است رسم سرای فریب
زمانی به نوش و زمانی بتیغ
منم تنگدل با شدم تنگ دست
که بازی نماید بهشادوست

زمانی دهد تاج و تخت و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه
بدان زلیتن زار باید گریست
زمانی ز سختی نیابد رها

اگر خود نه زاری خردمند مرد
ندیدی ز گیتی چنین کرم و سرد
همه نامداران بر خاشجو
همه خویشتن بر زمین بر زدند

سرانجام خاکست بالین او
در بیغ آن دل ورای و آیین او
دلیران ترکان هر آنکس که بود
در خانه تازی آسیان بر بست

چو بیره یکی اژدهی بر فروخت
همه بر بودش به آتش فروخت
سر کوه شد همچو دریای قیر
بر جامه او یکی دشنه بود

شگفتان بدرید و بدرید پی
همی ریخت از دیدگان خون و چهر
سیاه فرود دلاور بجاست
به غارت به بستند یکسر میان

دو زخ را بروی اسپر بر نهاد
شکم بر درید و برش جان بداد
همی کرد شهها همان کارزار
رخش پر ز آب و دلش پر ز درد

چو بهرام نزدیک آن باره شد
از اندوه یکسر دلش پاره شد
که چون او ندیدند شیر ژیان
بیامد بنزدیک فرخ فرود

به تن جامه پهلوی کرد چاک / بتارک همی ریخت از درد خاک
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوخش چاکر نبود / ببالینش برگشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته / همه خانمان کنده و سوخته
بگردان دگر گفت کز کردگار / بپرسید و از گردش روزگار
به بد بس دراز است دست سپهر / به بیدادگر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
ز خون برادر چه آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چه گودرز و چه گیو و کندآوران / ز گردان ایران همه سروران
سپهبد بسوی سبد کوه شد / بیامد دمان تا بی اندوه شد
چه آمد ببالین آن کشته زار / بدان تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران / دگر انجمن کشته کندآوران
گوی چون درختی بر آن تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش بد خفته بر تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
بر و زار بگریست گودرز و گیو / همان نامداران و گردان نیو
رخ طوس تر شد ز خون جگر / ز درد فرود و ز داغ پسر
بزرگان ایران بتن جامه چاک / همه بر سر و دوش آگنده خاک
همه چشم پر آب و دل پر ز هو / بطوس سپهبد نهادند رو
که تندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تندی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد / ز رسب آن سپهدار نوذر نژاد
به تندی گرفتار شد ریو نیز / نبود از بدبخت مانند چیز
سر با خرد با دل مرد تند / چه تیغی که گردد ز زنگار کند
چه از دست شد کار آوخ چه سود / به پیش بلا چاره باید نمود
بفرمود پس دخمه شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد با نام و ناز
همین است هر چند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
چنین است گیتی ز نزدیک و دور / گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور
سرانجام از او ایمنی نیست رو / که هر کش پرستد بمیرد درو
دل سنگ و سندان بترسد که مرگ / رهائی نیابد کس از بیخ و برگ

کشتن بیژن گیو بلاشان ترک را

سه روزش درنگ آمد اندر حرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بدو نیمه کردی ز توران سپاه
سپه را براند آن سپهدار طوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
همه مرزها کرد پی تار و پود / همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
دران مرز لشکر فرود آورید / زمین گشته از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران کز ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیامد همانگه دوان / بلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپردها بشمرد
به لشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و بیک سو ز انبوه بود
نشسته بد و گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش بلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
چه از دور گیو دلاور بدید / بزد تیغ و دست از میان برکشید

چنین گفت

چنین گفت کامد بلاشان شیر / یکی نامداری سوار دلیر
شوم من سرش را ببرم ز تن / و یا بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم بلاشان پرخاشخور
به بیژن چنین گفت کیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با وی نتابی بجنگ / کنی روز بر من درین جنگ تنگ
چه شیریست هامون ورا مرغزار / بجز مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به نزد شهنشاه نیکی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه ز من جو شکار پلنگ
بدو داد کیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی بود اسبش چران و چمان / بلاشان نشسته ببازو کمان
چه اسبش ز دور اسب بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیجیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که افسر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون دیو روئین تنم
نیا شیر جنگی پدر کیو کرد / هم اکنون به بینی ز من دست برد
بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
سواران به نیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانها و نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چه شاخ درخت
به آب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان غمی شد بیک بارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزم ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان بلاشان دگر / همه مهره پشت بشکست خورد
ز بالای اسب اندر آمد سرش / نگون شد برو مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چه کرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر اسب آن نامجوی / بیاورد سوی پدر کرد روی
دل کیو بد زان سخن پر ز درد / که چون کرد و آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه / که تا گرد بیژن کی آید براه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن اسب آن پهلوان
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسب و جوشن همان مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چه دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز کین سیاوش سیاه

خبر شدن افراسیاب از لشکر ایران و لشکر کشیدن او

سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد / که کس را ز ایران نبود هیچ یاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد / ز سردی همه آب برهم فسرد
مرا پرده و خیمها گشت یخ / کشید از بر کوه در برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسب جنگی بکشت و بخورد

نه شد بسی مردم و چارپای — یکی را نبد جنگ جنبکی بجای — سخن رفت چندی ز روز نیرد
که اید رسید شب زنگی تباه — سزد گر برانیم زین رزمگاه — کلات سپهد کوه تا کاسه رود
ز کردان سپهدار بهرام گفت — که این بر سپهبد نباید نهفت — همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گر بره خیره بر کار راست — بیک جان نگه کن که چندین بکاست — بچرم اندر است این زمان کاوس
سپهبد چنین گفت کای نامجوی — نبد تا مهوتر ز جنگی ز رنج — کنون رفته شد کار بود آنچه بود
به لشکر نگه کن که چون ریو تیز — نه هینی بمردی و دیدار نیز — جوان را زبان لاسخن تیز بود
کنون از گذشته نیاریم یاد — نه سپهد او شد کشته او را به داد — که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنونست هنگام آن بوعلی — به آتش سپهری برافروختن — بباشد سپه را بر و بر گذر
بدو گفت آن سخن رنج نیست — اگر هست هم رنج پی گنج نیست — نباشم بدین گفته همداستان
مرا با جوانی نشاید نشست — پدر را بسر ما کمر از چه بست — سراپرده و خیمها کشته سنج
بسنج و لبخی بپرورديم — بکفتار هر کز نیازرديم — نباید تو با رنج من باز نشست
بدو گفت کیوا نچه من ساختم — بدین کار کردن برافراختم — نه هنگام هری و ننگ پیش است
بدین روشن من مدار این رنج غم — که من کوه خارا بسوزم بدم — جهان رانج و برف بد تار و بود
چه آمد بدان کوه هیزم فراز — نداشت بالا ز پشتش فراز — بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
به آتش سه هفته گذر شان نبود — رنفت و زباد و ز تاب و ز دود — همان آب و آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو کرد شد — ازان پس براه کرو کرد شد — سیاه اندر آمد چنان چون بود
ز هر سو طلایه برو تاختند — چنان چون بیایست هر ساختند — کرو کرد بودی نشست تراو
فسیله بهر جایگه داشتی — چنان کوه تا کوه بگذاشتی — خبر شد که آمد ز ایران سپاه
فرستاد کردی هم اندر شتاب — بزد یک چو پیران افراسیاب — کیوده بدش نام و شایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر — تو زاید بر و روز و شمای مهر — نگه کن که چندست از ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود — کمندش سر پیل را دام بود — برآورد اسب کیوده خروش
گمان را بزه کرد و لبغ رودران — سر آمد رخا آن همیون گران — یکی تیر بگشاد و بگشاد لب
بزد بر کمر بند چوپان شاه — همی گشت تنگ کیوده سیاه — از اسب اندر افتاد دور از سپاه
که اید فرستاده تو که بود — که را خواستی زین دلیران نبرد — بهرام گفت ار دهی زینهار
ترا و ترا شاه فرستاده ام — به نزدیک او من یکی بنده ام — بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
بدو گفت بهرام من با ترا و — چه دارنده شیرست و بیکار گاه — بگاهی که او دارد آرامگاه
سرش را بخنجر ببرید پست — نفیر آمد از زین کیانی بلبست

بلبسته / بلبسته اورد و بلبسته خوار

بلشکر که آورد و بلگند خوار
نه نام آوری بد نه کردی سوار
برآمد خروش خروس و چکاو
کبوده نیامد به نزد تژاو

غمی شد دل مرد هر خاشجو
بدانست کورا بد آمد برو

نبرد بیژن کیو با تژاو ترک

سپاهی که بود ند با او بجاند
ازانجایگه نیز لشکر براند

چه خورشید برزد ز کردون درفش
در م خنجر تشد از او بنفش
به ایران خروش آمد از دیدگاه

که آمد ز توران سپاهی بجنگ
سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
تنی چند با او ز گردان نیو

برآشفت و نامش بپرسید ازو
بدو گفت کای گرد پاخاشجو
زنامون بجنگ نهنگ آمدی

بدو داد پاسخ تژاو دلیر
که من زورمند دلارم و چنگ شیر
ز گردان کشان نزد او رفت کیو

کنون مرز بانم بدین مرز و گاه
نگین بزرگان و دامادشاه
بدین مایه مردم بجنگ آمدی

از ایران بتوران که جوید نشست
مگر خورد نش خون بود کایست
تژاوم بگو هر ز ایران بدست

بدین مایه لشکر نوستندی مجو
به تندی به نزد دلیران مپو
بدو گفت کیو آنچه گفتی مگو

مرا گفت اید ر نگین است و گاه
همان اسپ و هم گوپفند و سپاه
اگر مرز بانی و دامادشاه

فرستاد با بادپای و گله
بدشت گروگرد کردم یله
که این هر هنرنامدار دلیر

من امروز با این سپه آن کنم
گزین آمدن تان پشیمان کنم
همان نیزشاهی چه افراسیاب

تر ا با تژاو ایمنه پندچیست
بدو بر چنین مهر و پیوند چیست
تو این اند کی لشکر من ببین

بر انگیخت کیو اسپ و آمد خروش
نهاده همی گرز و خنجر بدوش
چنین گفت هژبر ان بفرخ پدر

جهان گشت چون ابر بهمن سیاه
مستاره ندیدند روشن نه ماه
همی گرز و خنجر بیابد کشید

بهش اندرون هژبر تیز چنگ
که هرگز نبودی بر نبش در نگ
یکی تیره گرد از نیان بر دمید

یلانش چه از رنگ و مے دو دشیر
که هرگز نبودندی از جنگ سیر
بقلب سپاه اندرون کیو گرد

دو بهره ز لشکر توران بکشته شد
سر بخت آن کینه ور گشته شد
از آنروی با تاج بر سر تژاو

خروشان و جوشان و نیزه بدست
تو گفتی که غرنده شیر است مست
لبی بر نیاید بدین روزگار

گرایینده بد نیک در بر گره
نخفبید و ننگ د روحی نره
همی شد گریزان تژاو دلیر

بدان سان که گرگس ربابد چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو
یکی نیزه زد بر میان تژاو

چنین تا در وزهی تاخت اسپ
پس اندر ش هژبر چه آذر گشسب
بیفکند نیزه بیاز ید بچنگ

گرازان چنین تا پرستی بکاشی
بدین در مرا خوار بگذاشتی
که افراسیابش بسر بر نهاد

تژاو سرافراز را دل بکوفت
بگرداند اسش ز خشم بر فروخت
چه نزدیکی در رسید اسپنوی

همی تاخت چون کرد با اسپنو
بیامد خرامان بر از آب رو
سزد گر پس در نشی نی مرا

فراز اسپنو و تژاو از نشیب
درین در بدشمن نمانی مرا
زمانی دو بید اب جنگی تژاو

بدو داد در تا خاش یک رکیب
نماند ایچ با بر دو با اب تاو

تژاو آنگهی با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسب جنگی ز کار / ز بس بد سگال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر به بیژن رسم / بکام بد اندیش دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنو / تژاو از غم او پر از آب رو
سبک بازگشت اسب و تندی گرفت / پسش بیژن گیو کندی گرفت
چه دید آن رخ ماه روی اسپنو / فروهشته از فرق تا پای او
رسید اندران وقت بیژن فراز / گرفتش بمهر و نشاندش بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد بشادی بدرگاه طوس / ز درگاه برخواست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان باشکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجو / بویرانی در نهادند رو
ازان پس برفتند سوی کله / کجا بود بر دشت توران یله
گرفتند هر کس کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
به خم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو غمی با دو دیده پر آب / چه آمد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با ناو کوس
برآراستم رزم آن نامدار / سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سروران را سر آمد بگرد / همه دودمان غارت و برده کرد
چه بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و اندیشه افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد و یابد دلی
نه ماندند لشکر نه اسب و نه مرز / نشستن ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند ما برده شد / بسی مرد نیک اختر آزرده شد
کنون نیست این جای جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلاح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه با رمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چه نستیهن کرد بر میسره / یکی شیر بودی بجنگش بره
جهان شد پر از ناله کرنای / ز توفیدن کوس و بانگ درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس گونه گون نیزها و درفش
ز دریا بدریا بند ایچ راه / ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
سپاهی جنگی دو ره صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را سراسر همه برشمرد / که چند است از ایشان سرافراز گرد
چنان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / مبیناد چشمت بلای زمان
همی رفت لشکر گروها گروه / نه بد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که چون ره روید / از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این لشکر کش را همچو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می بدست
سوار طلایه ندارند راه / پی اندیشه از گاه توران سپاه

شبیخون بردن پیران ویسه بلشکر ایرانیان

چه بشنید پیران یلان را بخواند / از ایران فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نه بوده است هرگز بایران سپاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن چل هزار
برفتند پاسی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چه سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند نزد کله / کجا بود بر دشت ایران یله

گرفتند سالار

گرفتند بسیار و بردند نیز / نبود از بدبخت مانند چیز
کله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان کشته شد
از آنجایگه سوی ایران سپاه / براندند بر سان دود سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
به خیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخور
سپه برده بد پیش پرده سرای / جهاندیده پیران چنان کرد رای
بتن بر بپوشید گیو دلیر / سلاح سیاوش چون نره شیر
برون آمد و دید آن پاک رای / یکی اسب برگستوان در بپای
برو بر شتابید جنگی سوار / ز خیمه بیامد سوی کارزار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز کار خود و غفلت و نام و ننگ
مرا گفت برخیره امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
چه بر اسب گیو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / ز خواب اندر آیید گردان شاه
از آنجایگه شد به نزد پدر / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چه دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که این دشت جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم / ز تیغ و ز کوپال و شمشیر گرم
بکشتند از ایرانیان بیشمار / سوار و پیاده در آن کارزار
که را بخت برگشت چاره چه سود / بکوشش کم و بیش اندر فزود
بدین سان ز ایران بسی کشته شد / بسی دیگر از گرز کین خسته شد
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکرگه گرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته بود / سر بخت بیدار برگشته بود
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بیفزود بر دو سپاه
بدان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی بکردار مور و ملخ
سپه را نگه کرد گردان ندید / به لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه سر بسر کشته دید / ز خون دشت کین یکسر آغشته دید
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
پسر بی پدر بد پدر بی پسر / همه لشکرکش زیر و زبر
چنین سازد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی روی برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همی میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همان کوه کردند گردان حصار
فرومانده مردان و اسبان ز جنگ / یکی را نبد هوش و نه توش و رنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز / همه مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چه بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنگه ز بست / شد آن خسته برگشته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده / از آن خستگان چند بریان شده
چنین است خود رسم و رای جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز تیزی ز تو بی نیازی کند
به شغل درازیم در جنگ آز / چه داریم ما آشکارا ز راز
ز باد آمدی رفت خواهی بباد / چه دانی زمانه چه بهرت نهاد
دو بهره ز ایران سپه کشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد

سپهدار بیکار دیوانه کشت — دلش با خرد هیچ بیگانه کشت — چنین کشت دانا به اندر زکار — که در پیش و کردش رود روزگار

بشب که اندر می و خواب و بزم — نبود جهاندیده کو در رزم با پیره سر — نه پور و نه پیره نه بوم و نه بر

نه آن خفتگاه سر اخورش با پرند — تباهی بود مرد را گاه رزم — شکسته دل و راه جو آمدند

سپهدار کو در رزم کشواد گان — دل و دیده غم بود خویش و سپاه — یکی دیدبان بر سر کوه کرد

طلایه بسی گشت بر هر سوی — چه دید آن بزرگان و آزادگان — یکی دیدبان بر سر کوه کرد

دهد آگهی شاه را زان سخن — مگر باید آن در در اداری ز ایران — دگر نامداری ز ایرانیان

رونده بر شاه بر داگهی — که سالار لشکر چه افکند بن — چه روز بد آمد به ایرانیان

نامه نوشتن کیخسرو بفریبرز بکار دژ طلیسن طوس

چه شاه دلیران سخنها شنید — بران در دبیر در دلشکر فرود — زبان کرد گویا بفرین طوس

زکار برادر بسر از درد بود — دل اکنده بود ش همه بر گزند — یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم

دبیر جهاندیده را پیش خواند — دگر سوی گودرز و گیو و سپاه — سر نامه بود از نخست آفرین

بسوی فریبرز کاوس شاه — که او داد بر نیک و بد دستگاه — هم او کرد بر فر و زور هم اوست

بنام خداوند خورشید و ماه — پی مور کوه گران آفرید — خرد داد و جان و تن زور مند

جهان و جهان و مکان آفرید — یکی را دهد فر و اورند و داد — یکی را ز زور و شوربختی بود

رهائی نیابد سر از بند او — همه داد بینم ز یزدان پاک — ازان پس ستودش فریبرز را

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — که هم شاه زادی و هم پاکدین — نزیبد چنین کار از ایران سپاه

که ای نامور سرم با آفرین — همه نیکتان باد ازین تن بتن — بشد طوس با گاو بانی درفش

نه این بود هنگام آن انجمن — بخواهد ازان شاه پیروز خاشخور — چه بنهاد سر سوی توران سپاه

بدان تا که خون سیاوش نگر — ازین کونه سالار لشکر بساد — در بیغ آن برادر فرود جوان

به ایران چه آویخ مهتر بساد — پر از درد یکچند بریان بدم — کنون بر برادر بباید گریست

زکار بد زار و گریان بدم — مزن بر کلات و مسد کوه دم — دران فر فرود اوستا بادرش

مشو گفتم او را ز راه حرم — ز ایران بران ره ز بهره چه اند — در بیغ ایچان کرد خسرو نژاد

نداند که این لشکر آن که اند — ازو حال کاوس شه بد بدانست — برزم اندرون طوس خوار ایدرش

اگر پیش ازین او سپهبد بدانست — با یران سپه را ز رو شد درست — همه نامداران ایران سپاه

ازان پس که شاه جوانرا بکشت — مباد اچنان جان تاریک او — چه نامه بخوانی هم اندر شتاب

هنرها همه هست نزدیک او — ز فرمان مگردون مزن هیچ رای — سپهدار و سالار و فرزانه کفش

سیاوش را باز گردان بجای — تو باشی بر گاو بانی درفش

سرافراز کودرزو آن انجمن
به بهر کار باشد تو را ای زن
زنی دور بادش ز پیمای جوان

به تندی مجو هیچ رزم از نخست
همی باش تا خسته کرد درست
هم از اسب و کوپال و هر گونه ساز

ازان پس برآرای و برکش سپاه
رتو را ان سپه کین ایران بخواه
برآری ز توران و ایران دمار

چه بنهاد بر نامه مهر شاه
فرستاده رفت بر تو براه
به هر منزلی اسب دیگر بسیج

بباید فرستاده هم زین نشان
زنزدیک آن نامور سرکشان
بدو داد پیغام آن شهریار

فرپرز طوس و گیلان را بخواند
زکار و زکف ریشه بازر اند
چه شد خوانده مر نامه شهریار

بزرگان و گردان ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
بدان رای کشتند جمله گروان

بیاورد طوس آن گرامی درفش
بدان رای کشتند جمله گروان

بند فرمودن شاه کیخسرو طوس نوذر را

به نزد فرپرز برد ند و گفت
همه روزگار تو نوروز باد
چهارم بیامد ز توران سپاه

همه ساله بخت تو پیروز باد
بمیدان پروزه رزمینه کوی
فرستاد مر توی توران زمین

بزد روز بر چرمه تیز پوی
چه نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
برادر سرافراز جنگی فرود

بره بر نگر د ایچ گونه درنگ
برا نجمن طوس را کرد خوار
ازان پس که رفتی توی رزمگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار
زکردان نیاید ترا شرم و باک
ترا جایگه نیست در نامداران

تو ترسی همی از جهاندار پاک
که از دشمن من بجویی تو کین
وگرنه بفرمودمی تا سرت

فرستاد مر تو را توران زمین
که چون او کس اندر زمانه نبود
ازان پس که رفتی توی رزمگاه

برادر سرافراز جنگی فرود
نبودت بجز رامش و بزم را
ترا جایگه نیست در نامداران

ازان پس که رفتی توی رزمگاه
بدا ندیش کردی جدا از درست
وگرنه بفرمودمی تا سرت

ترا جایگه نیست در نامداران
چه کودرز و نام آوران شد گروه
ازان سو که ایران سپه بد بکوه

ازان سو که ایران سپه بد بکوه
که پیدا کند با گهر نام را
ازان پس بفرمود رهام را

ازان پس بفرمود رهام را
یکی را ببر آرد بکاخ بلند
تو گر باد دشمن در جنگ آوریم

یکی را ببر آرد بکاخ بلند
چه شد نزد سپران گو پهلوان
بدو گفت رهام جنگی منم

تو گر باد دشمن در جنگ آوریم
زنیش طلایه بنزدیک شاه
زنیش طلایه بنزدیک شاه

چه شد نزد سپران گو پهلوان
بیاید بدو گفت کای نامجوی
بدو گفت رهام جنگی منم

بیاید به پران همه یاد کرد
بدان رای کشتند جمله گروان

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
فراز آور از هر سوی رزم ساز
مگر بخت یاری دهد کرد کار

میاسا ز رزش نه روز و نه شب
بنزد فرپرز شد نامه داد
چه شد خوانده مر نامه شهریار

زنی دور بادش ز پیمای جوان
هم از اسب و کوپال و هر گونه ساز
برآری ز توران و ایران دمار

به هر منزلی اسب دیگر بسیج
بدو داد پیغام آن شهریار
جهان نو را در خت نو آمد بهار

که بنوشته بد شاه روشن روان
ابا گوس و گیلان و فرزنه گفش
که آمد سزا را سزا وار خت

برون رفت خود رشید نیهن بدست
سواران جنگاور و لشکری
نگر د هیچ خسرو بر و در نگاه

حمانا د نامت ز گردان کشان
برفتی و دادی دل من بنیم
نزادوسیاوخش را گاستی

چه تو لشکری خواستی روزگار
برآرند ازا ایران سپه تا رمار
ترا داد بر زندگانی امید

همان کو بد بنهان بدست
که هم پهلوان بود و هم پور شاه
همیشه چنین است با رد و مهر

شبیخون نه پیکار مردان بود
برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بپرسیدش از نام و از جایگاه

به پران رسانم بدین رزمگاه
بباید بر پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آمدند
سراینده رهام شد پیش او / بترس از نهان بد اندیش او
چه پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این جنگ را خورد نتوان شمرد
شما را بدان پیش دستی جنگ / ندیدیم با طوس جای درنگ
بمرز اندر آمد چه گرگ سترگ / همی کشت و میخست خورد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک آن مرز آسان شمرد
نخستین سپهبد فرود جوان / ز پشت سیاوخش روشن روان
ابا مادر آن دخت ویسه نژاد / بپیدا دو کینه روان شد بباد
مکافات آن بد کنون یافتید / اگر چند ناگاه بشتافتید
کنون گر توئی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
گر آید و نگه یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگ جوئی بیا بر کنار / بیارای و برکش صف کارزار
چه یکماه بر آرزو بگذرد / از اینجا بآنجا کسی نسپرد
دوانید لشکر سوی مرز خویش / به بینید بیدار دل از رز خویش
وگرنه پلنگ اندر آید بجنگ / نخواهد از آن پس زمان درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون سزد در خور نام را
به نزد فریبرز رهام گرد / بدانسان بیاورد و نامه سپرد
فریبرز چون یافت روز درنگ / به هر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدرها را گشادند بند / ز هر سو کشان شد کمان و کمند
ز هر گونه اسباب نو خواستند / کشیدند و لشکر بیاراستند
فرو شد بماهی و برزد بماه / بن نیزه و قبه بارگاه
سپهدار پیران بیامد برون / ابا لشکری جنگ شسته بخون
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای

رزم فریبرز و پیران و شکست خوردن فریبرز

همه یال اسبان و دست عنان / پر از گرز و تیغ کمان و سنان
نبد پشه را روزگار نبرد / ز بس گرز و شمشیر و تیر و تبرد
تو گفتی جهان بر دم اژدهاست / و یا آسمان بر زمین گشت راست
نخستین از ایران رده ساختند / ز گردان به هر سو همی تاختند
سوی میمنه گیو گودرز بود / که او موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
فریبرز کاوس در قلبگاه / یلان سرافراز پیش سپاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بد اندیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چه باد خزان بر وزد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شد است / زمین از پی پیل املش شد است
نبد تیز پرنده زان جایگاه / ز نیروی گرد و خروش سپاه
درخشان همه تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شد است / ستاره دل پیل جنگی شد است
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
از آن میمنه گیو شد پیش صف / خروشان ز دو لب برآورده کف
بدو نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت / دو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چه دیدند لهاک و فرشید ورد / که از لشکرکش برخواست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / همان گرزداران و گردان نیو
بیارید تیر از کمان سران / بران نامدار و جوشن وران
چه تیر اسپری شد یلان دلیر / رسیدند نزدیک تیر همچو شیر

فکندند

فکندند ازان پس بیازو کمان — بشمشیر بردند دست آنزمان — چنان شد که کس روی کیتی ندید — زلشکرگران شد زمین ناپدید

یکی تاخت بر دیگری برنخاست — نه بگذاشت آن پایکه راکه داشت — چنین گفت مهران بفرخ دورد — که با قلب کیهت باید نبرد

فریبرز باید کزان قلب گاه — کریزان بیاید زلشت سپاه — پس آسان نشود جنگ با میمنه — بجنگ آید آن رزمگاه و بنه

برفتند پس تا بقلب سپاه — زهومان کریزان بشد پهلوان — شکست اندر آمد برزم کوان

بدادند کردن شان جای خویش — نگون گشت کوس و درفش دمان — نبود ایچ پیدا ز کیب از عنان

فریبرز ازالجخت برگشته شد — فراوان زایران سر شد تباه — زبرگشتن او ازین رزمگاه

چو دشمن زهر سوی انبوه شد — برفتند ازایرانیان هر که زیست — بران زندگانی بباید گریست

همی بود برجای کودرز گیو — چه کودرز گشواد بر قلب گاه — درفش فریبرز کاوس شاه

بدید یلان سپه را بدید — عنان کرد و بیجان براه گریز — برآمد ز کودر زبان رستخیز

بدو گفت کیوای سپهدار نیز — بکردار آتش دلش برد سید — لبی دیده کرزو کوپال و تیر

اگر تو زپیران بجوئی گزند — بشد تا بنزدیک پیران رسید — بباید بسر بر مرا خاک بخت

نماند کسی زنده اندر جهان — بدو گفت پیران که ای نامجوی — در نکی تر از مرگ چیزی نیست

چه پیش آید ان آن روز گار دراز — بریزند خون بهتر آید زلشت — نیاریم بر خاک کشاد ننگ

زدانا تو نشنیدی این داستان — که هر کو بداز نکفته باستان — تن کوه را خاک ماند بشت

تو باشی و هشتاد جنگی پسر — زدو ده بسی شیر و پیلان نر — اگر کوه باشد زبن بگسلیم

چه کودرز بشنید گفتار گیو — بدید آن سر و ترک پیران نیو — بیفتاد و بر جایگه پای خویش

کرازه برون آمد و گستهم — انا برزو و زنگه آمد بهم — که پیمان شکستن نبود اندران

کزین رزمگه برنتابیم روی — کرا زگرز خون اندر آید بجوی — مگر نام رفته بمشت آوریم

ازانجایگه پای بفشارو ند — هزم اندرون گرز بگذارو ند — زمانه همی بر بدی گشته شد

غمی گشته کودرز ازان کارکرد — که دشمن فزون بود اندر نبرد — گزاید بر و تیز با گرز و تیر

بسوی فریبرز برکش عنان — به پیش من آر اخشر گاو یان — بباید کند روی دشمن بنفش

وگرنه بیاور به نزدیک من — برافروز این جان تاریک من — بباید بگرداو آذر گشسب

به نزد فریبرز و با او بگفت — بگرداو خرد با دل خویش جفت — که در کار تندی و در جنگ لغ

مرا شاه داد این درفش و سپاه — همین پهلوانان و کنداوران — نه اندر جهان سر بسر نیستند

برآشفت بیژن زگفتار او — زجا اندر آمد کو نام جو — برزو بر بسیان درفش و شکست

یکی نیزه برداشت آمد چو باد — بنزدیک کودرز نیکو نهاد — به آورد او شد فراوان سپاه

رزم کودرز با ایران و کشته شدن پیران کودرز

یکی شیردل لشکری نام جو / همه نزد بیژن نهادند رو
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که از اختر است / که نیروی ایران بدان اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چه کرد / به ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش دور شد / همی گرگ درنده را سور شد
بگفتند با دیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه / ~~که از~~ مبادا به بیژن بگیرند راه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
از آنجایگه تا به نزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چه ببر بیان / به پیش اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
بیکبار از جای برخواستند / بدان دشت رزم از نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریو نیز / که کاوس را بد چه جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریدون و جان پدر
سر تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
از آن پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چه اوئی نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز و کاوس شاه
نبیره پسر زان کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود و دگر ریو چون نیو نیز / بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج این نو رسیده جوان / بدشمن رسد شرم داریم از آن
اگر من بپیچم ز ایران سپاه / شکست اندر آید بدین رزمگاه
نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید بدین ننگمان ننگ نیز / ازین افسر و کشتن جنگ نیز
چه این گفته بشنید ز آواز گیو / سپهبد سرافراز پیران نیو
به نوی بیاراست یک کارزار / بدان تا برد افسر زرنگار
سر بخت بسیار کس کشته شد / فراوان ز هر دو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / به ایشان به نیزه یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی هر زمان نو برآشوفتند / تبر بر سر یکدگر کوفتند
بدان روز ازین گونه تا تیره گشت / همه تیرگی دیده از خیره گشت
ز گودرزیان هشت کس زنده بود / در آن رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو کان بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / دلیران و شیران روز نبرد
همیدون ز گردان و مردان کار / ز خویشان پیران دو نهصد هزار
کم آمد در آن روز در کارزار / سزد گر ندارد کسی جنگ خوار
دو سیصد تن از خویش افراسیاب / همه بختشان اندر آمد بخواب
ولی دست پیران بدو روز او / همان اختر گیتی افروز او
نه بد روز پیکار ایرانیان / از آن رزم جستن سر آمد زیان
از آورد که روی برگاشتند / همه خستگان خوار بگذاشتند
در آنجایگه بخت برگشته شد / که گستهم را بارگی خسته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود برسان مست
چه بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم / گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بر آن بارگی / چه شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشتکار
سواران ترکان همه شاد دل / ز بند غمان گشته آزاد دل
به لشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزم ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله و آه گوش
چه زافراز شد بخت را سرنشیب / سزد گر بود مرد را زو نهیب
چه ایران سپه جای بگزید کوه / ز خشم و ز پیکار گشته ستوه
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان مایه پرهنر

بدانگه

بدانگه که آن تاج برداشتم / به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست / مبادا که گیرند ترکان بدست
به بهرام هرچند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس
نوشته بران چرم نام من است / ازین گونه بر ننگ نام من است
شوم زود و تازانه باز آورم / اگرچند رنج دراز آورم
مرا این بدار اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی

رفتن بهرام بطلب تازیانه گم شده و کشته شدن اسب او

بدو گفت گودرز کوکی پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر بد فعال
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دودهٔ انجمن
بجای تو آن مرد کاید زمان / بگرزی چرا بر دباید کمان
بدو گفت گیو ای برادر مرو / فراوان مرا تازیانه است نو
همه دستها سیم و زر اندر است / دو دسته بخوشاب پر گوهر است
بر آنگه که رفتم بتوران زمین / به جستم شه پاک با آفرین
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلاح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز گوهر فروزنده چون هور و ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار / بر او بافته گوهر و زر بکار
ترا بخشم این هفت از اندر مرو / مکن جنگ خیره میارای غو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگار است گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر آید و نگه تازانه باز آورم / دگر سر بکوشش بگاز آورم
بسی گفت گودرز و گیو و سران / نپذرفت گفتار آن سروران
بدو رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش چرخ وارونه بود
هر آنگه که بخت اندر آید بگاز / بکوشش نباید بسوی فراز
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی چو ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغدل بخت برگشتگان
تن ریو دید اندران خون و خاک / شده غرقه خفتان بر او چاک چاک
برو زار بگریست بهرام شیر / که زار ای سرافراز شاه دلیر
بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده در پهن دشت
از آن نامداران یکی خسته دید / بشمشیر لیکن بجان رسته دید
همی باز دانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام / بر کشتگان اندر افکنده‌ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست / مرا خود یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام یل پیش او / بجان مهربان و بتن خویش او
بدو گشت گریان و رخ را بخست / همی کرد مویه به آواز پست
بدو گفت مندیش ازین خستگی / تبه بودن اوست بایستگی
چه بستم کنون سوی لشکر شوی / ازین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه درین رزمگاه / ز من گم شدست از پی تاج و گاه
چه آن باز یابم بیایم برت / بزودی رسانم سوی لشکرت
از آنجا سوی قلب لشکر بتافت / همی جست تازانه را و نیافت
میان بسی کشته کان اندرون / فتاده بر او ریخته خاک و خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / از اسبان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب / بجوشید بر سان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت / غمی گشته بهرام و از پی برفت
همی شد دمان تا رسید اندرو / بترک و بخفتان بپوشید رو
چه بگرفتش اندر زمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چه بفشارد ران ایچ نگذارد پی / سوار و تن پاره بر خاک و خوی
بزد تازیانه برو چند سخت / بجنبید از جای خود تیره بخت
چنان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر سر بارگی
از آنجایگه تا بدان رزمگاه / پیاده به پیمود چون باد راه

سراسر همه دشت پر کشته دید / زمین چون گل ارغوان رشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم رو / درین دشت بی باره نامجو
ازو سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه / برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بترکان ببارید باران تیر
چه تیر یلی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست / ز شیر ژیان جمله ترکان بجست
سواران همه باز گشتند ازو / به نزدیک پیران نهادند رو
چه لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سو بسی نیز گرد آورید
چه لشکر بکشت از بر پهلوان / به پیران بگفتند حال آن گوان
فراوان سخن رفت از آن رزم ساز / ز پیکارشان آشکارا و راز
چه گفتند حال هژبر دلیر / پیاده نگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست / از آن نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژن است / که لشکر سراسر بدو روشن است
بروبین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست پای گریز
مگر زنده او را بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید به بر / که او نامدار است و پرخاشخور
چه بشنید روبین بیامد دمان / نبودش پس اندیشه بدگمان
ورا دید بنشسته بهرام شیر / گرفته سپر بر سر و ترک زیر
بدو گفت روبین که ای نامدار / سزد گر بجوئی کنون کارزار
چه زان گونه گفتار روبین شنید / برآشفت و از کین کمان برکشید
یکی تیرباران بروبین بکرد / که شد ماه تابنده رخ لاجورد
چه روبین چنان دید از آنجا بجست / یلان را همه کند شد پا و دست
به پستی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
بگفتند هرگز نیاید بجنگ / بدریا و صحرا نهنگ و پلنگ
چه پیران شنید این غمی گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر باره رزم ساز / همی رفت با او بسی رزم ساز
بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار

آمدن پیران بنزدیک بهرام و سخن گفتن با او

تو تا با سیاوش بتوران بدی / همانا بپرخاش سوران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردن است / نشستن همان نیز مهر تن است
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / براهی که آید دلت را پسند
از آن پس یکی با تو خویشی کنم / چه خویشی کنم رای پیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار / نتابی مخور با تنت زینهار
من از دوستی با تو گویم همی / نخواهم که آید برویت غمی
بدو گفت بهرام کی پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان / همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگی است / وگرنه مرا جنگ و پیکار نیست
برد مر مرا سوی آزادگان / بر پر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجو / ندانی که این رای را نیست رو
ترا آن بد آید که گفتم سخن / دلیری و بر خیره تندی مکن
به بین تا دلیران این انجمن / نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران / ز دیهیم داران و جنگ آوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد / در آن حال آزرم برگشته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون / مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
ز لشکر بشد نزدش آنگه نژاد / که در جنگ با شیر بنمود تاد
سپهدار پیران مر او را بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم یکی پند خوب / نمودم بدو راه و پیوند خوب

سخن را بند

سخن را بند بر دلش هیچ راه
نشوم من پیاده بجنگ آورم
بدو گفت ازین لشکر نامدار
سرانرا سپردی سراسر زمان
براو انجمن شد یکی لشکری
چو رزمش بدیگونه پیوسته شد
ز ترکان بگردش فراوان گروه
یکی تیغ زد بر سر کتف او
چو شد زخم بر دست خنجر گذار
برو بر ستم کاره را دل بسوخت
چو خورشید تابنده بنمود پشت
بباید شدن تا ورا کار چیست
دلیران برفتند هر دو چه کرد
همه دشت پر خسته و کشته بود
بخاک و بخون اندر افکنده خوار
بتن جامه کردند از درد چاک
چنین گفت با کیو کی نامجو
مرا دید پران و لیه بخت
تن من ترا و جفا پیشه خست
بدادار دارنده لو کند خورد
به پیران چنین گفت مرد دانا
نشود برد لم درد بهرام کم
فرا رفت نزدیک تور انیان
چه ازدور کیو دلیرش بدید
که تیره شب اید ره چه کردی همی
غمی گشت کیو دلاور ازو

همی راه جوید با یران سپاه
وی اسر نگون زیر سنگ آورم
پیاده یکی مرد در کارزار
که آمد که بر تو سر آید زمان
هر آنکس که بدراز دلیران سری
به تیرش دلاور بسی کشته شد
سرانجام کردند او را ستوه

رفتن کیو کو در پی بهرام و کشتن ترا و را و بهرام

بگرداند آتش رخش بر فروخت
دل کیو کشت از برادر درشت
بباید که بروی بباید گریست
بدان جای پرخاش و جای نبرد
جهانی بخون اندر آغشته بود
فتاده از و دست و بر گشته کار
نشسته بالین او خشمناک
مرا چون بپوشی بتابوت رو
که با من بدش روزگاری نشست
نگر دایچ یاد از نژاد و نشست
بروز سفید و شب لاجورد
برادر پدر را نگویمت تو باش
بویژه زبد گوهران کین و خشم
دژم رو براند و خسته روان
عنان را بپیچید و دم در کشید
بگو تا چه جوئی چه مردی همی
بدادار بیچ با سخ بدان کینه جوی

به پیران چنین گفت جنگی ترا و
بباید ورا دید نیزه بدست
به ایران گذارند خواهی همی
بیارانش فرمود کاندر نهید
کمانرا بزه کرد بهرام گرد
چه تیر آبری شد بروی تیر گشت
چه بهرام یل گشت پی تو ش و تاو

به پیران چنین گفت کای ترا و
بدو گفت پیران که ای نامدار
همی خسته و کشته دیدند باز
دلیران چه بهرام را یافتند
نه با هوش بود آن یل پهلوان
چه باز آمدش هوش و دیدش بچشم
تو کین برادر بخواه از ترا و
همان نامداران و گردان چین
چه بهرام یل این سخن یاد کرد
که جز ترک را می نه پیوند سرم
که من میروم سوی ایران سپاه
پر از درد و بر زین نشست
بدان که که شد روی گیتی سیاه
ترا و از زابلی او بیاید چه باد
ازان پیش کاو زرده کردی تنم
همی رفت ترک از پی او دلیر

که با مهر جان تو را نیست تاو
یکی بر خروشید بر سان مست
سرت بر فرازند خواهی همی
به تیر و بزوبین و کردش رسید
به تیر از هوا روشنائی ببرد
چه دریای خون شد همه کوه و دشت
پس پشت او اندر آمد ترا و
که شیر اندر آمد ز بالا ببرد
فرو ماند از جنگ و بر گشت خوار
بجوش آمدش در جگر خون گرم
برادر رهی نامدم باز جای
منت یار باشم بدین کارزار
بدید ار بهر شان بدنیاز
ز بر از آن خون دیده بر شد بخون
برو گریه کردند بر و جوان
تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
ندارد دیگر گاه با شیر تاو
نخسپد با من به آغاز کین
بیارید کیو از مژه آب زرد
مگر کین بهرام باز آورم
مگر سر ببرم یکی کینه خواه
یکی تیغ هندی گرفته بدست
ترا و از ظلایه بیاید براه
بگیو سپهبد یکی آواز داد
بزاری سرت را ببرم ز تن
خروشان و نعره زنان همچو شیر

چه دانست کز لشکر اندر گذشت ز گردان توران سپه دور گشت سیامک ترا او اندر آورد بند
عنان را گران کرد و بنمود پشت بدانسان که از پشت زین برگرفت فرود آمد و ورد کردش بهند
نشست از بر اسب او را کشان پس اندر همی برد چون بیهشان بخاک اندر افگند خوار و نژند
چه کردم کزین پیشه ام را نجنبش چنین گفت با او نجوشش ترا او که با من نماندای دلیر اگر تاو
مدانی همی ای بد بشور بخت شب تیره دوزخ نمودی بمن چنین گفت کین جای گفتار نیست
شکار تو بهرام آمد بچنگ که در باغ کین تازه کشتی درخت که با لاش ما چرخ هم بر بود تنش خون خورد کینه اش بر بود
به بهرام بر بد نبردم گمان به پینی کنون نام و کام نهنگ چنین گفت با کیو جنگی ترا او که تو چون عقابی و من چون چگاو
بد اندیش گوئه نخواهش نمودی ازو نه او را بدت من آمد زمان که من چون رسیدم بوارانش من فرا کشته بودند در دشت کین
کمانش بیاورد کیوه دلیر روان کرده از دیدگان خون بجوی بدان بد که بهرام پیمان شکست زرد رویش دل کیوه چون شکست
سپاس از جهاندار و فرزانگار به نزد دلیر خسته بهرام شیر بدو گفت اینک سر بیوفا مکافات بد را بد آمد سزا
همی کرد خواهش ز یزدان ترا که چندان زمان بود دم را دراز که پشت روان بداندیش تو برآرم کنون از تنش پیش تو
یکی بنده باشم روان ترا همی خواست از کشتن خویش تاو همیگفت را بد و نیکو کار تو بود سر من بریدن نخنجر چه سود
کراید و نیکه زو بر تنم بد رسید پرستش کنم کوربان ترا بگیوا نگهی گفت بهرام گرد هر انگو سزاید بیابد بدش مرد
چه کیوا آن برادر چنان خسته دید همی زهر مرگش بیاید چشید سر بر کناهش تو از داد من بمان تا نکند در جهان یاد من
خروشی برآورد کاندر جهان ترا او جفا پیشه را بسته دید خروشید و بگرفت ریش ترا او بر بدیش سر از تن بسان چگاو
که دید این شگفت اشکار و نهان که گر من کشم با کیی پیش من برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد جهان را چنین است سازو نهاد عنان سر زکی هر کس که جست نخستین بیاید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد بگرد جهان تا توانی مگرد خروشان بخاک اندر افگند پست به پیش سپهدار ایکی بر نشست
بیاورد ش از جایگاه نبرد بگرد ار ایران یکی دخمه کرد تنش را به پیچید چینی حریر
به آئین شاهانش بر تخت عاج بخوابید و آویخت بر سرش تاج تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار ز بهرام و از کردش روزگار که بخت ایش آورد بر نا و پیر
همی گفت بر کشته بخشم همی بدان شاه بموید کو در زمین نه یارای بودن نه رفتن همی

باز گشتن فریبرز و گودرز با ایران زمین

چه برزد سر از کوه تابنده شید همی هر کسی داستانها بزند بر آمد سر تاج بر روز سفید
سپاه پراکنده گرد آمدند سیه را کنون نیست جای درنگ سر بخت سالار ما گشته شد
چنین خیره شد دشت نیزه گران مرا و ترا جای آهنگ نیست به پینیم تا بر که گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست ب ز دیکی لشکر بیشمار شده کشته و مانده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار بیاریم دلها بر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

بدین رای ازان مرز گشتند باز — همه دیده پرخون و دل درگداز — زهر گونه از خیمه و ساز کین — فراوان بماندند در دشت کین

برفتند یکسر سوی کاسه رود — زبانشان ازان کشتگان پر درود — زتوران طلایه چه آمد براه — کسیر اندید اندر آورد گاه

به پیران رسید انگهی آگهی — کز ایرانیان کشت گیتی تهی — چه لشکید پیران سبک در زمان — به هر سو بر افگند کار آگهان

مبادا که نیرنگ و چاره بود — چه برگشتن سرکشان شد درست — سپهبد روانرا ازاندوه شست

بیامد بشبگیر خود با سپاه — همه کوه و هامون همه دشت و غار — سراپرده و خیمه بد پشمار

به لشکر بخشید و خود بر گرفت — که روزی فراز است و روزی نشیب — گهی شاد دارد گهی با نهیب

چه پیروز گشت اندران دشت کین — ازان آگهی شد بافراسیاب — همیونی بر افگند هنگام خواب

سپهبد بدان آگهی شاد شد — همه لشکرش گشت روشن روان — به بستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند — چه آمد بنزدیک شهریار — شهنشه پذیره شدش با نثار

برو آفرین کرد و لب بر گشاد — دو هفته ز ایوان افراسیاب — همی برشد آوای چنگ و رباب

سپهبد چو هفته بران سان گذاشت — یکی خلعت آراست افراسیاب — که کس بر شمارند کیرد شتاب

زرد سیاروه از کوه هرشت هوار — ز سیمان تازی بزرین ستام — زشمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پر مایه از عاج ساج — بنزدیک پیران فرستاد چیز — سپه را همه مهد بها داد نیز

پرستار رومی و چینی غلام — سپهبد چه برگشت از پیش شاه — بدو شاه گفتای گو نیکخواه

تو با موبدان باش و هشیار باش — به هر که خردمند و کار آگهان — پر اکنده بفرست هر سو نهان

که کیخسرو امروز با خواسته است — بداد و دهش کشور آراسته است — چه شد کرد ازین پیش چیزی مخواه

زهر گشته دشمن پس ایمن مشو — زمان تا زمان آگهی جوی نو — تو ایمن بخسبی به پیچد روان

همان نامداران کودر زیان — بپذیرفت پیران همه پند او — که سالار او بود و پیوند او

داستان کامور کشانی با طوس و رستم

سپهدار پیران ابا انجمن — که دل را ز نامش خرد یافت راه — نهادند سر سوی ملک ختن

بیامد بدین آمد این دهان فرود — ازویم نوید و بدویم امید — کنون رزم کاموس باید سرود

بنام خداوند خورشید و ماه — پی مور بر هستی اوشان — نخواهی کزی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید — روان ترا آشنائی دهند — از اندیشه جان برفروزم همی

ازو لیست پیدا زمان و مکان — زکی و بهی و ز کام و بخت — همه آب و دانش همه باد و خاک

به هستی یزدان گواهی دهند — سپهر و ستاره بر آورده اند — تو در پادشاهیش منگر نیاز

زدستور و گنجور و از تاج و تخت — همه بی نیازند و مانده ایم — بفرمان و رایش سر افگنده ایم

چه جان و خرد پیروان کرده اند — چو او را مدان کرد کار بلند — کزوشاد مانیم و زو هستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
به خشکی چه پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینا دل و مرد جنگ
بگیتی شگفتی ز رستم بسی است / ازو شادمانی و زو غم بسی است
سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
نهان نیست کار وی اندر جهان / به نزد سرافراز شاهنشهان
کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
چه لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب بیم
همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم فرخنده شاه / دو دیده پر از خون و دل پر گناه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند نزدش پرستار وش
به ایشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری بیش از چند و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی بدان مرد ناهوشیار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نوشد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
نگفتم که سوی کلات جرم / مرو گر فشانند بر سر درم
کزان رو فرود است با مادر است / یلی کی نژاد است و کند آور است
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آن کوه جنگ آورد بیگمان / فراوان سران را سر آرد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / روان برد لشکر به نزد حصار
چنان بیگنه شاه کشته شود / ز خونش در و دشت رشته شود
کنون لاجرم کردگار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد ز گودرز یان بر بطوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پندها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد / چه او پهلوان نزد لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من بی سپاه
بگیتی نه بینم کم از طوس کس / درست از در پای بند است و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه نزدم چه سگ
بخون برادر ز کین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان همی خون برخ برفشاند
دربار دادن به لشکر ببست / روانش ز درد برادر بخست

درخواست کردن رستم طوس را از کیخسرو

بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود / که را بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان گشت داماد او ریونیز / نبود از بدبخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود / کزو شاه را دل بخواهد شخود
کنون ای سپهدار روشن روان / پناه سپاهی و پشت گوان
تو خواهشگری کن که برناست شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
ز فرزند کاوس کی ریونیز / برزم اندرون کشته گشت آن عزیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجو / بناز پدر خسرو ماه رو
چنین است آغاز و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چه برزد سر از برج خورشید زرد / ز بیم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر با فرین / بتو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هر چند باشد گناه

چه فرزند

چه فرزند و داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
دو چیز است نزدیک طوس از گوان / بگویم ابا شاه روشن روان
یکی آنکه تیز است و هشیار نیست / و دیگر که جان پسر خوار نیست
چه در پیش او کشته شد ریو نیز / ز رسب آن سوار سرافراز نیز
گر او بر فروزد نباشد شگفت / از و شاه را کین نباید گرفت
و دیگر از و بدگمان بد سپاه / که فرخ برادر نه بد نزد شاه
چنان دان که او بی زمانه نمرد / دلت راه غم را نباید سپرد
چه بیرون رود جان چه بیرون کنند / نماند اگر سیصد افزون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
ورا پیشتر گفتم آنجا مرو / که آنجا جریر است با شاه نو
به تندی ز گفتار من سر کشید / به نزد برادرم لشکر کشید
فرستاد پیشش بخواهشگری / که مهمانش آرد خود و لشکری
پس آنگه بخون پدر رزم ساز / بپوید ابا لشکر سرفراز
نپذرفت و از وی بیازید جنگ / نه از نام اندیشه کرد و نه ننگ
چنین بیگنه شاهزاده که کشت / به تندی که الماس کوبد بمشت
بر آن بودم ای پهلوان سپاه / که هرگز نیارم برونش ز چاه
ولی پند تو داروی جان بود / اگرچه دل از درد پیچان بود
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
چه خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر فریب
بدرید پیروزه پیراهنش / بدید آمد آن لعل رخشان تنش
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / ابا طوس و گردان ایران سپاه
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به نزد شه اندر شده چاپلوس
بشاه جهان آفرین کرد و گفت / که بادی بکام دل خویش جفت
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه زور و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پر از درد شاه / زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و ز رسب / همی بر فروزم چه آذرگشسب
اگر من گنه کارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم / بجز ترک رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن درون / چه با نامداران و کندآوران
چه خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا نامور مهتران سپاه

لشکر آراستن طوس بار دوم و رفتن بتوران زمین

بلشکر چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نگردد نهان
بنای بدی رسم توران بود / همه نیکنامی از ایران بود
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / از آن کین پیشین و رسم کهن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه از خون ایرانیان / بزنار خونی ببسته میان
همه مرغ و ماهی بر ایشان بزار / بگریید با درد در جویبار
از ایران همه دشت تورانیان / سر و پای و دست و پشت میان
شما را همه شادمانیست رای / بکین تان نجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / به نزد جهاندار خورشید فش
همه هم کنان خاک دادند بوس / چه رهام و گرگین و گودرز و طوس
چه خراد با زنگه شاوران / همان بیژن گیو و کندآوران
که ما یک بیک پیش تو بنده ایم / ز تشویر تو جان پراکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
شهنشاه پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایه اش بر نشاند

فراوانش لشکر بود و ستوه — لبی خلعت نیکوی خاستش — بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جهدی و پی بهری از گنج من

نباید که پی رای تو پیل و کوس — سوی جنگ راند سپهدار طوس — ندیدی مگر سهمگین دشت برد — که روشن روان باد بهرام گرد

ز کشتار بد گوی و از نام و ننگ — جهان کرد بهر خویشتن تار و تنگ — درم داد و روزی دهانرا بخواند — بسی با سپهدار نیکی براند

از آن پس یکی روز فرخ بجست — که پیروز شدن رایکی آید درست — همی بود تا کوس و پیلان گذشت — چنین تا سپهبد بر و بر گذشت

بدو داد شاه آن سخنگاه یاد — بدان تا نگوید سخن با کسان — جهان آمد از بانگ ایشان بجوش — بر او آفرین کرد و بر شد خروش

یکی ابر لب از پی کرد سم — بر آمد خروشیدن کاوه دم — ز لشکر بشد کاوه با درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش

تو خورشید گفتی به آب اندر است — سپهر و ستاره نگون اندر است — نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی رفت از نیکونه تا رود شهد

همیونی بگذار با دو دمان — که من جنگ را گردن افراخته — سوی رود شهد آمدم ساخته

چو بشنید پیران غمی گشت سخت — برون رفت با نامداران خویش — کزین دلاور سواران خویش

که ایران سپه را بداند که کیست — رده برکشیدند ازان سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس — سپهدار ترکان یکی چوب کوس — ز لشکر فرستاد نزدیک او

بگفت انکه من با فرنگیس شاه — زور و سیاوش خروشان بدم — چه بر آتش تیز جوشان بدم

کنون بار تریاک زهر آمدست — دل طوس غمگین شد از کار او — به پیچید ازان درد و گفتار او

چنین داد پاسخ که از مهر تو — سر آزاد کن دور شو زین میان — به بند این در بیم و راه زیان

بر شاه ایران نوی با سپاه — به ایران تو را پهلوانی دهد — همان افسر خسروانی دهد

چه باد آیدش خوب کردار تو — دلش رنجه کرد و ز تیمار تو — بزرگان تبارش مهتران

سرانیده پاسخ آمد چه باد — به نزدیک پیران و لیه نژاد — ز طوس و ز کودرز و دیگر گوان

چنین داد پاسخ که من روز و شب — بیاد سپهبد کشاده دو لب — نژوم هرچ پیلسنجان پیوند من

لشکر کشیدن پیران از فراسیاب و آمدن بر ایرانیان

به ایران گذارم بر و بوم و رخت — فرستاد نزدیک افراسیاب — که ایرانیان را مبادا شتاب

ازین گفتها بود منظر شتی — ز هر گونه پند داده ام — کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس

همیونی بر آکند هنگام خواب — بملک و بگنج آتش اندر زنیم — سپاهی ز جنگ آوران برگزین

فراوان فرستاده بد سوی طوس — سر انر انخواند و سر اسر بدان — وگرنه ز کین سیاوش سپاه

مگر لشکران از بنه بر کنیم — به ایشان بگفت آن سخنها که رفت — نیاساید از رنج هرگز شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن — دهم روز لشکر به پیران رسید — که هر کین بباید خرامید لخت

یکی لشکری کرد افراسیاب — ز پیمان نگردد اگر باد و رعد — سپاهی گزو شد زمان تا بدید

چو لشکر بیامد دو روزی بر او — سپه بر نشاند و بنه بر نهاد — بیامد دمان تا لب رود شهد

چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند سخن جز فریب / چه داند که ننگ اندر آرد نهیب
درین گفت بودند هر دو گوان / که ناگه بیامد دمان دیدبان
چنین گفت با طوس و گودرز راد / که ای نامداران فرخ نژاد
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف بر کشید
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / همه نامداران شدند انجمن
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوش سواران زرین کمر / ز لب ترک زرین و زرین سپر
بر آمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از ابر چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوانی زمان سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهاندیده مرد / وگر خاک آورد روز نبرد
ار ایدونکه مان رفت باید ز دهر / چه زو بهره تریاک یابم چه زهر
ندانم سرانجام فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام / به ابر اندر آورده از جنگ نام
که پور زره بود آن نامور / برادر گروان سگ بدگهر
بسی کار دیده که کارزار / بتوران زمین بد همی مرزدار
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان بر کشید
به پور زره گفت نام تو چیست / ز گردان جنگی که کام تو چیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / به آورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترک آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بر آمد از ایران سپه بوق و کوس / که پیروز باز آمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آرامگاه
دلیران توران و کندآوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / نسازیم و دلها نداریم تنگ
گر ایدونکه زایشان یکی نامور / ز لشکر در آرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان / به بینیم تا بر که گردد زمان
از ایشان به تیزی بجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره بر آید ز پرده سرای
همه یکسره گرزها بر کشیم / یکی از لب رود بر تر کشیم
به انبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
بدین گفته از رزم گشتند باز / که شبگیر دیگر بر آرند ساز
چو چشمه ز دام دم اژدها / بر افروخت از بند شب شد رها

رزم هومان و سپه با طوس نوذر اول بار

از و چرخ بر تیغ که رنگ زد / تو گفتی که پولاد بر سنگ زد
ز هر دو سپه لشکر آراستند / سوار و پیاده به پیراستند
ز توران بجوشید هومان گرد / به ایران سپه خواست یک حمله برد
به اسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از ناله کرنای

بد و گفت کز ولیه شوربخت — زبانه نیز کین کی برآید درخت — نمودم به ارژنگ یک دست بد — که بود از شما نام بردار و کرد

تو اکنون همانا بکین آمدی — که با خشت بر پشت زین آمدی — بکان و سر شاه ایران سپاه — که پی جوشن و کرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بدان پلنگ — که از کوه یازد بنخجیر چنگ — به بینی کنون رزم مردان مرد — چه آورد گیرم بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدو — که پیشی نه خوبست پیشی مجو — کرایید و نگه بچاره ز راز مان — بدست تو آید مشو بدگمان

بجنگ من ار ژنگ رزمی نبرد — گمان داشتی خویشتن را ببرد — تو کز پهلوانی ز قلب سپاه — چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا — هشیوار و دیوانه داند ترا — تو شو اختر کاویان را بدار — سپهبد نیاید بسوی کارزار

نگه کن که خلعت که را داد شاه — کی پشن کیوان ز آزادگان — جهانگیر کو در ز کشوادگان

چه ژنگه چه گرگین میلاد زاد — چه خراد و برزین پهلو نژاد — زبردست رادست زیر آورند

اگر تو ثوی کشته بر دست من — بدآید بدان پشمار انجمن — سپاه تو پی پار و پیجان ثوند

اگر من ثوم کشته زین نیت بات — بگاليست پران و افراسیاب — وديگر بکوبیم یکی گفت راست

که پیروز باشم ز مردان مرد — که آید بپشم هرو ز نبرد — پس از رستم زال سام سوار

پدر بر پدر نام بردار و شاه — چه تو جنگجویی نیامد سپاه — تو ثو تا ز لشکر دگر رزم جو

بد و گفت طوس ای سر افراز مرد — سپهبد منم هم سوار نبرد — تو هم نامداری ز توران سپاه

کز این کینه تا زنده باشد یکی — نیابود خواهد سپاه اندکی — بگیره مده خویشتن را بباد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست — بجان تا بیاز ند بر کینه دست — بجنگ مرو کنه کار هیچ

مر اشاه ایران چنین داد پند — که پران نباید که یابد گزند — که او ویژه بر درد کار من است

به بیداد بر خیزد با او ملوش — نگه کن که دارد به پند تو گوش — چنین گفت هومان که بیداد و داد

بدان رفت باید به پیکار کی — سپردن بدان دل بیکبار کی — همین جنگ پران بر آرزوست

بدین گفت گوی اندرون بود طوس — که شد گیو را روی چون سندروس — ز لشکر بیاید بگردار باد

فرستاده ترکی میان دو صف — بیاید چنین بر لب آورد کف — کنون با تو چندین چه گوید بر از

سخن چون بشنید با او بگفت — مجو از در آشتی هیچ رو — سیاوخش بر دشاه بادین درود

چو بشنید هومان بر آشفت سخت — چنین گفت با گیو بیدار بخت — که ای کم شده بخت کشوادگان

به لاوان مرا دیده بر دوز بخت — به آورد با تیغ هندی بجنگ — کس از نخم کشواد جنگی نماند

تو را بخت چون روی اهرمن است — بگان تو تا جاودان بشیون است — اگر من ثوم کشته بر دست طوس

بگالیست پران و افراسیاب — همی خون بخواهد شدن هیچ باد — تو اکنون بدرد برادر گری

بد و گیو گفت ای بد بد نژاد — نداری ز کردار من هیچ یاد — ز لاوان چه گوئی و آویختن

شبیخون نه آیین مردان بود / بویژه که با مم نبردان بود
من آنم که از مرز توران زمین / به نیرنگ و مردی و پیکار و کین
به ایران کشیدم شه نامور / جهاندار کیخسرو تاجور
چه نستیهن کرد و چون بارمان / گریزان شدند از برم تا زنان
بریدم ز پیران بخنجر دو گوش / نه فرماند با او نه نیرو نه هوش
به بستم دو دستش هم ایدون به بند / بسوگند دادم ورا پند چند
که گلشهر بگشاید آن بند او / نهان نیست کار من ای هرزه گو
به بیغاره چندین چه گوئی سخن / سرت را کنون دور مانم ز تن
اگر با من آئی کنون رزم خواه / بگرز گرانت کنم جان تباه
برآشفت هومان پرخاشجو / عنان را به پیچید و شد سوی او
بدو طوس گفت این چه آشفتن است / درین دشت پیکار تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم / همان ابرویان را بچین آوریم
بدو گفت هومان که داد است مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان / به آورد که بر که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد و والا گهر
گرفتند هر دو عمود گران / سرانشان چه سندان و پتک گران
به ابر اندرون بانگ پولاد خواست / بدریای شهد اندرون باد خواست
تو گفتی شب آمد بایشان بروز / نهان گشته شد هور گیتی فروز
ازان چاک چاک عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ / سیه شد ز گرز یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد از زخم و شد ریز ریز
چه شد کام بی آب و بر خاک سر / گرفتند هر دو دوال کمر
گرفته کمربند و بند رکیب / که نیرو یکی را سر آرد بشیب
کمربند هومان گسست و بجست / یکی اسب آسوده تر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بدان نامور تیرباران گرفت / چپ و راست جنگی سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب / سپر گشته در پیش ابر آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت / تو گفتی که صحرا پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت در خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود رو / نگهداشت جنگی سر از گرز او
چه او را پیاده دران رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای او / ببردند پرمایه بالای او
چه هومان بدان اسب توری نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک برو در نهادند روی
یکی رزم پیوسته شد آن زمان / که گویا فرود آمدی آسمان
چنین تا جهان شد برخ لاجورد / بکوشید گردان روز نبرد
چه شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز چنگ یلان جنگ کوتاه گشت
به پیچید هومان جنگی عنان / سپهبد بدو راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای نامجو / چه با طوس رو اندر آمد برو
همه پاک ما دل پر از خون بدیم / جز ایزد نداند که ما چون بدیم
به لشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده سران دلیر
چه روشن شود تیره شب روز ماست / که اختر بگیتی دلفروز ماست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
وزین سو همی بر خروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد من است / که شیر ژیان هم نبرد من است
چه چرخ بلند از شه تاج کرد / شما مه برآگند بر لاجورد
طلایه ز دو سو برون تاختند / به هر پرده پاسبان ساختند
نیاسود یکتن سپاه از دو رو / همه از پی کینه پرخاشجو

رزم هومان با طوس نوذر بار دوم

چنین تا بگاه سپیده دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چه برزد سر از برج خورشید شید / جهان گشت چون روی رومی سفید
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون شده زرد و سرخ و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را تیز کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمین آفرین / بپوشید شبان چادر آهنین
بپرده درون بدخور تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هرای اسبان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش / برانگیزم اسب و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
مبینید جز یال اسب و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران / چنان چون بود رسم کندآوران
عنان پاک بر یال اسبان نهید / بدانسان که آید خورید و دهید
از آن روی هومان سوار دلیر / بیامد بنزد برادر چه شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو مگشای بند از سلاح گران
تو با گنج و دینار جفتی مکن / ز بهر سلاح هیچ رفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر / نیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
فزون بود توران ز ایران سپاه / بگنج و بلشکر بتاج و بگاه
در اندیشه بودند گردان نیو / همان طوس و گودرز و گرگین گیو
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر به یزدان زنیم / منی از دل خویشتن بشکنیم
مگر دست گیرد جهاندار مان / وگرنه بد است اختر کارمان
بدو گفت گودرز کی پهلوان / چرا تیره داری تو روشن روان
ز دشمن نگر دل نداری دژم / مگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو جمله خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود
چه دادار نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ و نیک اخترش کار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران این سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نه بینی همی روزگار نبرد
همانا که از ما بهر یک دویست / فزون است بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
وگر بد بود گردش آسمان / بپرهیز هرگز نگردد زیان
تو لشکر بیارای و زبودنی / روان را مکن هیچ بخشودنی
که پیروز گردیم ایدر بجنگ / چه بر عزم پیروز گردد پلنگ
جهان رام گردد بما بر ز مهر / نباشد بما مور تاریک چهر
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بمردان جنگی و پیلان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز با میمنه
رده برکشیده همه یکسره / همی بود رهام بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردون همه چاک شد / همه کام خورشید بر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد گرز و رمه بر دمید
ببارید الماس از تیغ میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرز و از آهن است / زمین یکسر از نعل و از جوشن است
چه دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب تیره و چون چراغ
ز بس ناله کوس و از کرنای / همی کس ندانست سر را ز پای

سپهبد بگودرز

سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته دو پاس
ز شمشیر گردان چه ابر سیاه / همی خون فشاند به آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد بجز دشمن کینه ور
چه شیدوش و رهام و گودرز گیو / زره دار برزین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
به ابر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وزان روی هومان بکردار کوه / فرا داشت لشکر گروها گروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
چه زان گونه لشکر بکردار کوه / بیاورد هومان همه هم گروه
چنین گفت طوس جهاندیده مرد / که بر دشت سازید جای نبرد
گرازه سر گیو کان با بهل / دو گرد گرانمایه شیردل
چه رهام و گودرز و فرشیدورد / چه شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو گلباد را / که برهم زند آتش و باد را
ابا شیر گج نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را
بگودرز هومان و میلاد و طوس / نبد هیچ جای درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود روزگار
تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که یازند ازین پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوبین زن و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سر پاسبان اندر آرید پیش
به بینیم تا این نبرد سران / چگونه گذارند گرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / به افسون به هر کار گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوئی / بدانسته هم چینی و پهلوی

جادوی کردن بازور جادو و کشتن رهام او را

چنین گفت پیران بافسون پژوه / گر ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بیاور ز افسون به ایرانیان
هوا تیره گون بد به خورداد ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چه بازور در کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نره گرازان ز کار / فرو ماند از برف در کارزار
بران رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازید زی رزمگاه
ز سرما همه دستهاشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
ازان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر پر از برف و خون / سواران ایران بسی سرنگون
ز کشته نبد جای کشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده بد جای تنگ
سیه گشت بر دست شمشیر و دست / برو اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش در آن رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه در جا و بر جای هر جا بپای
همه بنده پر گناه توایم / به بیچارگی دادخواه توایم
تو باشی به بیچارگان دستگیر / توانا براری تو از زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو دگر یار کس
هم آنگه یکی مرد دانش پژوه / بیامد برهام بنمود کوه
کجا زور بازور نستوه بود / بافسون و تنبیل بر کوه بود
بجنبید رهام ازان رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده برآمد بر آن کوه سر
چه جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چه رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
برآویخت با جادوی بدگهر / نمودند پرخاش با یکدگر

بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخواست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره به برد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو بدست / به هامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آن سان که در پیش بود / فروزنده خورشید گردون کبود
چو رهام آمد بدان رزمگاه / بشد نزد گودرز و دیگر سپاه
پدر را بگفت آنچه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند از آن پس دلیران شاه / که در جای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / تن بی سران بود و سر بی بنان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس / که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم / برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نبرد است با بدگمان
بدو طوس گفت ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد / چه فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی تو در جنگ تا / کنند آن دلیران خود آهنگ ما
ز بد بر زمانه پذیره مشو / به نزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی دار یکچند جای بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازه ز کین بر لب آورده کف
چنین است گیتی پر آزار و درد / ازو تا توان کرد پیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت / ببودن زمانی بیفزایدت

گریختن ایرانیان و آمدن بکوه هماون

دگر باره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخور / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه گوش پر زخم کوپال بود
به ایرانیان چون شد اختر درشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جانها بکف / همی رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
برزم اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند / پس پشت تو گفت لشکر نماند
نباید کت اندر میان آورند / سپه را سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / به سیری چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / به بیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که این تان نبردی جنگی سران
شما را نبد شرم از شاه خویش / کز این سان نهادید سرها به پیش
همه روی کشور چه دریای خون / کنون چون شود روز هم تیره گون
یکی جای آرام خواهم گزید / مگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابند جای مغاک / همه بستر از ریگ و چادر ز خاک
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
بدید آمد آن پرده آبنوس / برآسود گیتی ز آوای کوس
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خویشان روان خسته و سر ز سنگ
سر از کوه برزد همانگاه ماه / چه بر تخت پیروزه بنشست شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است پیمان کنیم / به ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب ز آوای چنگ و رباب / سپه را نیامد در آن دشت خواب
وزین روی لشکر همه برگزید / پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت

همه دشت پر کشته و خسته بود ز خون دلیران زمین رسته بود چپ و راست آورد که دشت و پای
همه خسته بسته و برداشتند چه بیگانه بدخوار بگذاشتند برخسته انش همی بخشند
فراوان زگودرز بر شد بگردون لبی کشته بود و لبی بسته بود زگودرز بر شد بگردون خروش
همه سروران جامه کردند چاک به سر بر پراکند گودرز خاک همی گفت کای نامداران کس ندید
چرا من بوم زنده بر پیر سر بگاک اندر افکنده چندین پسر بدان روز تاری که من زاده ام
بفرجام چندین سر انجمن بیارند کشته ببند کمن زگودرز چون آگهی شد بطوس
خروشش بمغانی برآورد زار فراوان بیارید خون بر کنار همی گفت اکنون ز پاک تن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد غم کشته و روزگار نبرد گه تا من کمر بسته ام در میان
بفرمود پس کشتگان را بخاک بپوشید جائی که باشد نهفت سران بریده سوی تن بریده
براندیم لشکر همه هم گروه سراپرده خیمه بر سوی کوه همیونی فرستم ببرد یکشاه
بدین من سواری فرستاده ام ور ایدون ازین آگهی داده ام مگر رستم نامور با سپاه
دگر نه برآرند از ما دمار نه بینیم ایران و خویش و تبار چه کردند مر کشتگان را ز خاک
سپه برگذشت و نه بر نهاد ازان کشته کان کرد لب پر زباد چه خورشید تابنده بنمود تاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود بدانديش از خستگی خفته بود بدلیشان همی رفت رخ زرد و لب
همه دیده پر خون و دل پر ز درد ز رنج روان کشته چون پر زاغ چه نزدیک کوه همان رسید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو که ای پر خرد نام بردار نیو سه روزست تا زین نشان تاختی
بپا و بیاسا و چیزی بخور به آسایش خواب جای سر که من بیگمانم که پران بخاک بپرسیدن خستگان را سوی
کسی را که آسوده تر زین کروه به پژمان همان و تو بر شو بکوه همه خستگان را سوی درگشید
چنین گفت کین کوه سرخان ماست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
هم انگه بر آمد ز چرخ آفتاب
چه آنش سپهدار تورانسپاه
سواران ایران همه کشته اند
رسیدند کردان بدان آرزگاه
نماندست یکتن ز ایران زمین
زشادی بر آمد ز لشکر خروش

آگاهی یافتن پیران از بخت ایران و فرستادن هومان

از عقب آنها

سپهبد بیامد سوی رود آب ز درگاه پران بر آمد خروش
بیاورد لشکر سوی آرزگاه به هومان چنین گفت اکنون بتاز
وز آنجا سوی دشت برخاستند بزد کوس و از دشت برخاستند
همه آرزگه خیمه بد بی سپاه بشد نزد پیران یکی مژده دار
گریزان و برگشته از رزم کین چه بشنید پران بدل شاد گشت
بفرمان پران نهادند گوش سپهبد چنین گفت با بخردان

نهادن ندانست کس باز جا
گسسته بسیند و بر دوختند
دل مهتران اندر آمد بجوش
به پران سران بد که بر من رسید
ز خشمش نیان هیچ نگشادم
مژه کرد پر خون و رخ سندروس
نگشتی بن و بیخ من بر چمن
بدل خسته ام دایم اندر جهان
بنه سوی کوه همایون برید
دلش بر فروزد فرستد بپای
بر ما فرستد بدین رزمگاه
سپهبد همه جا همی کرده چاک
بگستردگاه فور بر بخت عاج
پر از غم لب و دل پر از درد و تاب
بران کوه دامن چه لشکر کشید
بخواب و بخوردن نپردازی
پس ما بیاید همی سیدرنگ
ز آسودگان لشکری بر کشید
بباید کنون خویشتن کرد راست
بدان تا بیاین نشان بدگذشت
چنان شد که بر خیزد از کاخ و کوی
همانا فراوان نباشد درنگ
همی رفت پیش سپه پیش رو
که ای نامور مهتر پاک زاد
رد انش ز بیکار آزاد گشت
که ای پر خرد نامور موبدان

چه سازیم این را چه رای آوریم — که دشمن همه زیر پای آوریم
که دشمن گر بران شد از پیش ما — شکست اندر آمد بداندیش ما
بیابد پی دشمن اندر گرفت — سزد گر زهوش بیابی شگفت
سپاهی بگردار دریای آب — شده انجمن نزد افراسیاب
ازان پس بایران نمانیم کس — چنین است رای خردمندرس
سپاهی بدان جوش و آن رزم و دم — شده روی دریا از آن آب نم
چنان دان که روشن زبهار گی آب — نمودن بمالیشت یکبارگی
رز ابلستان لشکر آید بجنگ — زبانی نبود پیلتن پیش و تنگ
چه کودرز و کیو و سپهدار طوس — درفش همایون و پیلان و کوس
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
پس لشکر اندر گرفتند راه — سپهدار ایران و توران سپاه
بره بر هیچ جای نپای بند از زمین — به پهن تا نیاید ابر ایران
چه نیمی ز تیره شب اندر گذشت — طلایه بدید او بتاریک دشت
بنزدیک ایران بیامد زراه — بدو آگهی داد از ایران سپاه
به هومان لفرمود پیران که زود — غمان و رکیبت بباید بود
که ایرانیان با درفش و سپاه — گرفتند کوه همایون پناه
گران مردزی کاویانی درفش — بیایی شود روی ایشان بنفش
من اینک پس اندر چه بادد همان — بیایم نرم درنگ و زمان
چه خورشید تابنده بنمود تاج — بگسترد کافور بر تخت عاج
که آمد زنزدیکان سپاهی بدید — به ابر سیه گرد لشکر رسید
سواران ایران همه هم گروه — رده برکشیدند در پیش کوه
خروشان و جوشان چه شیر ژیان — میان سپاه اختر کاویان
گزیدند بر خود چه نخجیر کوه — زکردان توران سراسر ستوه
چه فردا بر آید زکوه آفتاب — کنم این حصار شمارو در آب
همیگفت بپیران فرستاد باز
دگر گونه بد زانکه اندیشیم

پیغام هومان بپیران از کار ایرانیان

سواران توران چه پیران و چون — همه تیز گشتند با پهلوان
یکی رزمگاه است پرخون خاک — ازان پس نه هنگام ترس است و باک
چنین گفت پیران که درگاه جنگ — نشود دست پای شتاب از درنگ
بیایند با تیغ و گرز گران — بجانیم تا آن سپاه گران
بدو گفت هومان که ای پهلوان — مرجان بدین کار روشن روان
کنون خیمه و گاه و پرده سرای — همه مانده بر جا و رشته رجای
نباید که تا نزد خسرو شوند — بدرگاه او لشکری نو شوند
کنون شاه باید و تاج و نگین — فونها و نیرنگها با ختن
همه بیگمان مایجنگ آوریم — ازان به که اید در رنگ آوریم
بدان رو که نیک اختر و رای تست — که چرخ فلک زیر بای تست
بلهاک فرمود که اکنون ماست — زکردان بروبن برآرد دوست
برون فرشد لهاک بر میان باد — زخواب و زخوردن نگردد بسیج باد
خروش آمد از کوه و اوای زنگ — ندید هیچ لهاک جای درنگ
که ایشان بکوه همایون برند — همه بسته از پیش راه کرند
به هر چند با بیدزن لشکر اوار — به برگرد و کردن کش و نام دار
ازین بزم رنج آور اکنون برو — خود تیز کن چاره این بجو
اگر دست یابی لبنشیر تیز — درفش و همه نیزه کن ریز ریز
کزین گرد هومان زتوران سوار — سپهدار و شمشیرزن سی هزار
بدید آمد از دور گرد سپاه — غو دیدبان آمد از دیدگاه
چه بشنید جوشن بپوشید طوس — برآمد دم بوق و آوای کوس
چه هومان بدید آن سپاه گران — کرا ئیدن تیغ و گرز و سنان
چنین گفت هومان بکودرز و طوس — گرا مد بر خشید با بوق و کوس
نباشد ازین کار تان شرم و ننگ — خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
بدانید کین چاره پیکار کیست — بدین کوه خارا بباید گریست
گرا ندیشه بیکار باشد دراز — برین کوه تا حشر ماند بجای

همه کوه

همه کوه یکسر سپاه اوست و کوس
درفش از پس پشت کودرز و طوس

تو اندر لبوی ما سپاه حشه
بکین بد اندیشه کان ناحشه

فرستاده نزدیک ایران رسید
بگوشید چون گفته‌ها بشنید

چه خورشید ازان چادر نیلگون
غمی شد بدرید و آمد برون

به هومان چنین گفت کز رزمگاه
مجنب و مجنبان زمان سپاه

بکوه هماون که دادش نوید
بدین لودن اکنون چه دارد امید

خروشید کی نام بردار طوس
خداوند پیلان و کوپال و کوس

زکودرز یان آن کجا حشر ند
دران رزمگه جملگی پی سپرند

گریزان و لشکر پس اندر دمان
مدام اندر آید سرت بیگمان

پی کین تو افکندی اندر جهان
زبهر سیاوش سیاوش مهان

علف تنگ بود اندران رزمگاه
ازان بر هماون کشیدیم سپاه

بزرگان خسرو شوند انجمن
چه دستان و چون رستم پیلتن

کنون گامدی کار مردان ببین
نه گاه فریبست و روز کمین

زهر لشکر سواران بیاید چه کوه
سپاه انجمن شد همه هم گروه

چنین گفت هومان به پیران گرد
که مارا بی کوه باید سپرد

چه راه علف تنگ شد بر سپاه
کسی تنگ خانه اندارد نگاه

به پیران کنون جای تنگی رسید
یکی کار سازیم کابرا نیان

رسید این سگالش بکودرز و طوس
همه لشکر آید بر نهار ما

شبیخون زدن طوس بر پیران و پسند

چنین گفت با طوس کودرز پیر
که مارا بی کوه شد ناگزیر

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

بباید گزیدن سواران گرد
نمودن به پیران یکی دست برد

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
دگر تاج گردن کشان بر نهیم

زکودرز بشنید طوس این سخن
دلش بود غمگین ز جور کهن

درفش مجنبنه بگشتهم داد
بسی پند داند زها کرد یاد

بیاندرکمان برد سیمین سپر
میان لب چون او برزین کمر

به لوی سپهدار پیران شدند
چه آتش بوی قلب توران زدند

چنان کن که چون برکند بامداد
سه روز دگر خوردنی پیش تست

به چشم سپهدار و ابر ایران سپاه
کنون چون شود روی خورشید زرد

بیاید شب تیره هنگام خواب
لبان شبیخون یکی رزم تخت

سپهبد بکوه هماون رسید
چنین است فرجام آورد گاه

نشوم تا سپهدار ایران سپاه
یکی سوی لشکر بپیران سپرد

بیاید به نزدیک ایران سپاه
چه آورد چرخ از ستاره سپاه

کنون مارسیاه اندر آمد به پنج
خود و کیو و کودرز و چندین سران

تو چون غرم رفتی بکوه و کمر
زکودرز و کوپال و شمشیر تیز

بدید آید آن شمع گیتی فروز
چنان کن که چون برکند بامداد

شود روی هامون لشکر سیاه
سه روز دگر خوردنی پیش تست

شتابان و جوشان بگرد آرد آب
لبان شبیخون یکی رزم تخت

زگرد سپه شد زمین ناپدید
چنین است فرجام آورد گاه

چه دارد سپای اختر کاویان
بگوشیم تا چون شود بامگاه

سری پرزکینه دلی پرکنه
یکی خاک باید یکی چرخ ماه

که تا تو هی رزم جوئی بسنج
دگر تاج گردن کشان بر نهیم

پر از داوری دل پر از کینه سر
دلش بود غمگین ز جور کهن

که من بر دروغ تو دارم فسوس
بسی پند داند زها کرد یاد

بر مرد مسکین نگیرد فروغ
میان لب چون او برزین کمر

بیایند لشکر زمان تا زمان
چه آتش بوی قلب توران زدند

بتوران نمانم بروبوم و دشت
زکودرز و کوپال و شمشیر تیز

فرستاده و بگرفت بر کوه راه
برآمد ز لشکر خروش و درای

سپهبد بوی چاره جنگ شد
بیامد شب تیره هنگام خواب

نه بندند ازین پس بکینه میان
سپهبد بکوه هماون رسید

ازین پس نجویند بیکار ما
بشوم تا سپهدار ایران سپاه

نه هنگام بیکار و آرامش است
بیاید به نزدیک ایران سپاه

سر سرکشان خیره کشتن ز طوس
کنون مارسیاه اندر آمد به پنج

کشاده ز نیکوی ره پیش تست
تو چون غرم رفتی بکوه و کمر

بدید آید از چادر لاجورد
چنین داد پاسخ سرافراز طوس

بگوشیم تا چون شود بامگاه
بدین سان زوچندین فریب و دروغ

یکی خاک باید یکی چرخ ماه
کنون اکنی شد بشاه جهان

دگر تاج گردن کشان بر نهیم
چه بشنید شاه کرد درست

شب تیره کون شد زگرد سپاه
چه بشنید هومان زهر دو سپاه

نهادند بر یال کرز گران
به پیران چه راه علف تنگ شد

برآمد ز لشکر خروش و درای
یکی کار سازیم کابرا نیان

همه لشکر آید بر نهار ما

باندک زمان زان سپاه گران / فراوان تبه گشت کندآوران
چه دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چه بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی خسته از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید ز طلایه نبود / شما را ز کین هیچ مایه نبود
به هر یک از ایشان ز ما سیصد است / به آورد که جای رفتن بد است
هلا تیغ و کوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
ز هر سو بایشان بگیرید راه / نمائیدشان تیره خورشید و ماه
رهائی نباید که یابند هیچ / از ایشان که یابد درنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کرنای / ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چه شیر ژیان
چنان آتش افروخت از ترک و تیغ / که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی به ابر اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند
به لشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید
همی گفت پیران ببانگ بلند / که اکنون به بیچارگی چیست بند
بگرز و بزوبین دمید و دهید / سرانشان ز خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد جان ما بیگمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه به پر عقاب اندریم / یکایک بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم / چه ببر و چه شیر و پلنگ دژم
برآمد ز قلب سپه کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال و دست و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز / که نه جای جنگست و پای گریز
برانگیخت از جایتان بخت بد / که تا بر تن بدکنش بد رسد
ز جنگاور و خوار مایه سپاه / بمانده میان چنین رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتید یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردید بر بیش و کم
تهمتن بزابلستانست و زال / شود شهر ایران کنون پر وبال
دریغ از در و گاه شاه جهان / که گیریمتان هم کنون ناگهان
همی آمد آوای کوپال و کوس / به لشکر همی دیر شد گیو و طوس
سپه گرد ایشان گرفته جهان / همه تیغ در دست و گرز و سنان
نیارست کایند از آنجا برون / نهاده تنان را بمرگ اندرون
چنین گفت گستهم و شیدوش شیر / که شد کار بیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
همی آید از دشت آوای کوس / هوا قیرگون و زمین آبنوس
مبادا که ایشان بگیرند تنگ / و یا کشته گردند در دشت جنگ
سگالش نمودند با یکدگر / ببستند بر کین توران کمر
برفتند گردان پرخاشجوی / ز خون بود بر دشت هر جای جوی
ز گردان بند نیزه و ریگ سوار / همه گرز و ربود و شمشیردار
چه رفتند نزدیکی رزمگاه / نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
زدند از بر قلب تورانیان / یکی کوچه پیدا شد اندر میان
چه دانست کامد ورا یار طوس / همی بر خروشید چون زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده ام / ز کندآوران هیچ نشنیده ام
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی ندانست باز از نشیب
همی رزم جستند تا پاک روز / چه پیدا شد از چرخ گیتی فروز
روان بازگشتند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش چرخ تا زخم کوس
فرستاده ام نزد شاه جهان / که تا گویدش آشکار و نهان

چه نامه بنزدیک خسرو رسید

چه نامه بنزدیک خسرو رسید — بدانش اندرون الفتی نو رسید — بیاری بیاید کو پیلتن — بیاید یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز — بدیدار کیخسرو سرفراز — سخن هرچه رفت آشکار و نهان — بگویم به پیروز شاه جهان
به خوشنودی و خوبی شهریار — نشینیم یک سر بخوش روزگار — چه لشکر بگنجه فرود آمدند — ز پیکار یکباره دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو رو — همه نامداران پرخاشجو — چه هومان رسید اندر آورد گاه — ز کشته نمید بد بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز کرد — نه بر آرزو گشت روز نبرد — چه آسوده کردند گردان ما — ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه — ندیده بود هرگز آن رزمگاه

احوال گفتن کیخسرو پیش رستم

ورآن کوچه آمد بخسرو خبر — که پیران شد از رزم پیروز گر
سپهبد بکوه هماون کشید — تهی شد زکوه و درو دز و آزادگان
ستاره برآشان بنالد همی — یکی بی سر و دیگری سر نگون
بفرمود تا رستم پیلتن — جهاندیده و نامور موبدان
سرنامداران زبان برگشاد — بترسم که این دولت پیر باز
همی برگراید بروی نشیب — فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست — زمانه بهر تو دارد امید
زمین کرد نعل تو را چاکرست — ز کرد تو نامید گریان نشود
ز پیروز پیکان فلک لقمه شیر — با یران نگردد هیچ دشمن نگاه
کنون کیو و گودرز و طوس سران — گریزان ز کردان افراسیاب
فراوان زکوه و درز یان کشته مرد — بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده بروی آسمان — به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام — مگر پیش یزدان فریاد رس
کنون کار را زاندازه اندر گذشت — که روشن روان باشی و تندرست
سرت سبز باد و دولت شادمان — ز اسب و سلاح و ز کنج و سپاه
بروبال شاهی ورای درست — که پیشو سیاه است و کلاه
که با فر و برزی و بارای و داد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
به ایران زمین من کمر بسته ام — چه جاوید چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و نامآوران — کزیدن در رنج بر جای باز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام — میان بسته ام هرچه فرمان دهی

ازان کشتگان شاه بیدرد باد / رخ بدسگالانش پر گرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / به بندم بدین کین ایرانیان
زگودرز بان خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوکشان بسته ام
چو بشنید کیخسرو این گفتگو / برخ بر نهاد از دو دیده دو جو
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند از تو باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
بسی گنج و دینار و تاج و گهر / کلاه و کمند و سنان و کمر
همه شاه ایران برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان / همان نامداران کابلستان
بجا آر رای و خرد را بهم / برفتن بجوئی بکس بر ستم
همی رو بکردار باد دمان / به ره بر مفرمای یکدم زمان
زگردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزید از در کارزار
فریبرز کاوس را داد شاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانست جفت
سرانرا سر اندر شتاب آورم / مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش سپاه / براه اندر آ و مرو جز براه
نباید که در روز و شب بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ تندی مکن / فریب و زمان جو و کندی مکن
پس تو بکردار باد دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
چه گر کین میلاد کار آزمای / سپه را بود بر بد و نیک رای

خواستن فریبرز مادر شاه کیخسرو

فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند خفتان و کوپال و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان گزین / که باد از ایزد ترا آفرین
تو هستی نگهدار شاه و سپاه / فرازنده گردان بگرزت کلاه
سیاوخش رد را برادر منم / ز یک تخم و بنیاد یک گوهرم
بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار تخت و کلاه و نگین
زنی کز سیاوخش ماندست باز / مرا زیبد ای گرد گردن فراز
سزد گر بگوئی تو این را بشاه / ازین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / بسازم من این را چنان کت هواست
کو پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کیخسرو ای نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / کزان بر فرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چه فرمان دهد شهریار / که نیکوست این را بر نامدار
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / مراد تو جویم بجان و روان
زمین بوسه داد آنگهی پیلتن / بپرداخت نزدیک شه زانجمن
چنین گفت رستم که از فر شاه / جهان بهره مندست و هم نیکخواه
رسیده بهر کس ز داد تو مهر / چه گردون گشاده بهر کس دو چهر
فریبرز کاوس از آزادگان / چه او کس نباشد ز شهزادگان
به فر و هنرمندی و رای او / نه بینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان / به بند و شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و دز و گنج او / کسی کو شناسد غم و رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کجا اندر آید امید بهی
چنین گفته بشنید خسرو ازو / ازان پر خرد مهتر نامجو
ازان کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیاید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی برو رای بیهوده نیست / اگرچه بود آنچه آن بودنی است

بگویم بدو

بگویم بدو گر ز من بشنود / بدین پند و اندرز تو بگرود
برفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن بدو خسرو نیکخواه
به مادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از پدر یادگار
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سرها ز کین
با ایران ز شیون تهی خانهٔ / همانا نه بینند فرزانهٔ
فرستاد خواهم سپاه گران / ابا رستم نامور پهلوان
فریبرز باشد سپهبد براه / چه رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای دارد همی پور زال / که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی بدین در چه فرمان دهی / که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چه بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
ز نرگس فرو ریخت خوناب گرم / بخسرو گفت چنین مادر ز شرم
که با رستمم روی آزار نیست / وگرنه مرا گاه این کار نیست
چه خواهنده رستم بود بیگمان / نه پیچد سر از رای او آسمان
چنین گفت از آن پس کو پهلوان / بدان ماه کی بانو بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار اورنگی و تخت عاج
فراوان ستودی کو پیلتن / سرافراز باشی چه سرو چمن
ز پاکی بگوهر ستوده تنت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / سرافراز گردی چه سرو چمن
تو دانی که نشکیبد از شوی زن / بویژه جوانی و پاکیزه تن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
از ایران دو بهره فریبرز راست / همش گنج و هم تاج و هم گرز راست
سیاوخش رد را برادرش اوست / ز یک شاخ و یک تخم و یک مغز و پوست
برادر بجای برادر بود / که جای برادرش در خور بود
بدستوری ماه و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه
چه گوئی پسندیده آید تورا / به جفتی فریبرز باید تورا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همی زد بلب هر زمان سرد باد / ز شرم پسر پاسخ او نداد
از آن پس چنین گفت با پیلتن / که ای مهتر مهتران ز انجمن
به ایران اگرچه چه او مرد نیست / بجای سیاوخش در خورد نیست
ولیکن ز گفتارت ای پهلوان / گره بست گوئی مرا بر زبان
چه فرماید این را شه نامور / بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل نوبهار
میان بست رستم بدین کار تنگ / بدین بر نیامد فراوان درنگ
نیاسود آن پهلوان سپاه / که تا کرد آن ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بدین کار پیش / نوشتند عهدی به آئین بیش
فریبرز را با فرنگیس یار / بکردند و بستند عهد استوار
از آن پس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو و پیلتن شاد گشت
همان پایه و جاه بفراختش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چه این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان

رفتن فریبرز و رستم بیاری طوس و خواب دیدن طوس

چه خورشید تابنده بنمود چهر / بسان بتی با دلی پر ز مهر
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چه بر آسمان اختری
برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان سپهدار شاه / دو فرسنگ با وی بیامد براه
از آنجایگه شاد دل بازگشت / همان رستم از وی سرافراز گشت
فریبرز کاوس پیش اندرون / همی رفت همچون که بیستون
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
وزان سو که ایران سپه بد بکوه / غم آورده از رزم و گشته ستوه

شبی داغ دل پیر زیتمار طوس / بخواب اندر آمد که رزم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گو / سوی طوس بنهاد آنگاه رو
که ایرانیان را تو ایدر بدار / که پیروز گردی درین کارزار
ز گودرز یان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستان است نو
تهمتن بیاید بیاری دمان / براندازد این لشکر بدگمان
همان کین ما را بجای آورد / سران را بسی زیر پای آورد
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
همان که خورشید گشت آشکار / جهان شد بخوبی برنگ بهار
به گودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
ز دشمن سیاوش مرا مژده داد / که پیروز گردی در این کوه شاد
بیاری بیاید تهمتن ز راه / کند لشکر دشمنان را تباه
نگه کن که رستم چه باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آوای گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر برو اندر آورد رو / ز گردان نشد پیش کس جنگجو
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جای درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندر است / همه اسبها زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چه شیران ناهار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت پر جوی خون یافتم / سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خار بویند بر سان مشک
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند / چه بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو رویه پس و پیش این رزمگاه
چه پرنج دشمن بجنگ آیدت / چه باشد دو روز ار درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار / طلایه بر این دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یا سنگ خارا خورند / وگرنه ز جان و روان بگذرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
به لشکر که آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکر است / خور بارکش مان همه خاور است
سپه را خورش بس فراوان نماند / به جز گرز و شمشیر خورمان نماند
به شبگیر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
گر ایدون کجا داور آسمان / به شمشیر ما را سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نگردد مپیمای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
بدین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن
چه خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای پی مر سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
همانا بود چارصد نامدار / همه شاه و شهزاده کامکار

آگاهی یافتن پیران از آمدن خاقان چین و پذیره شدن

ابا تخت با تاج و گنج و سپاه / بهنگام کینه همه کینه خواه
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهر است و تختش زمین

سپاهی

یکی مهتر از ماوراءالنهر بر / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چه سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سرافراز و گردست و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
چه منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / که خشم از باد برف آورد
چه خوشنود گردد بهاران بود / گل و سنبل و جویباران بود
چنین گفت پیران به توران سپاه / که این سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / به ایران نمانم بر و بوم و رست
پس از درد این رنج و کین خواستن / برآسود لشکر ز آراستن
به ایران و توران و بر خشک و آب / نجویند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو به نو
بگفتند کی نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کند ز شیر مرد / چه بیوردگانی سپهر نبرد
ز سنگسار غرجه ز شنگل زهند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
جغانی و فرطوس لشکر فروز / کهارکشانی کو کرد سوز
شویران و شکنی و گرگوز و مر / پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده را زین سخن زنده گشت
به هومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با تخت و تاجند و با جاه و آب
از این آمدن بی نیازند سخت / خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چیند / سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین نزد خاقان چین / ببوسم یکی پیش تختش زمین
ببینم سرافراز کاموس را / همان شاه منشور و فرطوس را
چه باز آیم ایدر به بندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
خود ایشان ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که زنده است از ایران سران / کنم پای و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم بر ایشان نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سر ایشان ببرم به شمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
سپه بهره سازم برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران تباه
یکی بهره زیشان فرستم به بلخ / بایشان سراسر کنم کام تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بتوران کشم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان / نمانم که ماند یکی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخردی اندر ایران مپای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بگفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز دگر رنج بر تن نهیم / دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برانند از این کوه سنگ
کنون رود و دشت و در و کوه و راه / سراسر شود پر درفش سپاه
بکام دل ما شود کار گرد / دگر ره نپوییم سوی نبرد
چه پیران به نزدیک ایشان رسید / در و دشت بر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر پرده در میان

فرومانده در آن کارش آمد شگفت — بسی با دل اندیشه اندر گرفت — که این بزمگاه است یا رزم گاه
بباید بنزدیک خاقان چین — بیاده ببوسید روی زمین — چه خاقان بدیدش بر بر گرفت — سپهر برین است یا چرخ ماه
بپرسید لب یار و بنواختش — بر خویش بر بخت بنشاختش — بدو گفت بنج که با پهلوان — بماند از بر و بال او در شگفت
بپرسید ازان پس ز ایران سپاه — پرسیدن خاقان احوال ایرانیان از ایرانیان — نشستم چنین شاد و روشن روان
که هست جنگی و گردان که اند — که ای شاه بیدار و روشن روان — که دارد کلاه و که دارد کلاه
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — درود جهان آفرین بر تو باد — نشسته بدین کوه سر بر چه اند
بخت تو شادم و تن درست — روانم همی خاک پای تو جست — از ایرانیان آنکه بر شد بشاه — که کردی بپرسش دل بنده شاد
پی اندازه بیکار بستند و جنگ — ندیدند از جنگ جز خار و ننگ — نه بخت و کلاه است نه مهر و ماه
سپهدار طوس است و گردی دلیر — چه بیژن دو پور گو و هم پهلوان — گریزان بکوه هماون شدند
چه گستهم و بیژن دو گرد جوان — بخت سرافراز خاقان چین — چه کیخسرو و چه رهام از آزادگان
به ماهوی نیایند هنگام صف — بدو گفت امروز نزدیک من — سپهبد نه پیوند سپه را بجان
که امروز با کام دل می خوریم — بیارامش و میگساری کنیم — بیارامش و میگساری کنیم
وزان سو که بودند ایرانیان — چه بر گنبد چرخ رفت آفتاب — بهشت است گفتی بر نگ و نگار
که امروز ترکان چرا خواستند — اگر مستمند ند یا شادمان — دل طوس و گو در ز شد پر شتاب
اگر شان به بیکار یار آمد است — تو ایران سپه را همه گشته گیر — شدم در گمان از بد بدگمان
مگر رستم آید بیاری ز راه — بدو گفت گیو ای سپهدار شاه — بگاه و بنخ نشان تن آغشته گیر
ازاندیشه بد سخن دیگر است — بلشکر گه ما رجهان یاور است — خداوند شمشیر و بخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز — که ما را بد خواه آید نیاز — جهان آفرین را پرستنده ایم
بناشد ز ایزد کسی ناامید — اگر شب شود روی روز نبید — بدیها سر آید همه بر سپاه
نبسته است بر مادر آسمان — شود بد نهان از بد بدگمان — مکن دل ز اندیشه پراه و شنگ
بپرهیز و اندیشه نابکار — ز ما بر نگردد بد روزگار — بر آنست که بر ما رساند گزند
همه تیغها جنگ را بر کشیم — یکی کنده سازیم پیش سپاه — چنان چون بود در رسم و آئین مرد
ازایران بیاید همان اگهی — به پیشیم تا چیست آغاز شان — بر نه شود بیگمان راز شان
بدان تا چه آید ز جان آفرین — درخشان شود شاخ سرو سهی — گرفتند هر گوشه ایرانیان
چه خورشید تابان ز کنبد بگشت — که او لشت بر نگ و بد آفرین — بر آمد برفت از میان گرد
سوی باختر گشت گیتی ز گرد — ز بالا همی سوی خاور گذشت — که شد کار گردان ایران تباه
سراسر بان شب لاجورد — سپهدار کوه ز بر بر نیغ کوه — که خرخاک تیره ندارد جفت
غو دیده بشنید کوه ز رد گفت — هزاری خروش آمد از دیدگاه

رخش گشت پر اندوه بر سان قیر / چنان شد کجا خسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختی است بهر / پراکنده بر جای تاریک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز ما بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینا بروشن روان
نگه کن بایران و توران سپاه / که آرام دارند ز آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدان دیدبان گفت کز هر دو رو / نه بینم همی جنبش و جست و جو
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید / ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم به بر گیو و شیدوش را
همان بیژن گرد و رهام و گیو / سواران و گردان و با دست نیو
به بدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیدبان در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش

مژده دادن دیدبان گودرز را از لشکر ایران

که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / دگر ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بزی / ز دیدار تو دور چشم بدی
چه گفتارهای تو آید بجای / بدین بر که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز / کزین پس نباشد نیازت بچیز
وگر زانکه روزی بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت بر فرازم بجاه از مهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه / برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگو / سبک باش و اندر زمان راه جو
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چه بینم که روی زمین تار گشت / بدان دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا بگاه / بکوه هماون رسد آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که بیجان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری ز ترکان بیامد به پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
خروشی بشادی ز توران سپاه / به ابر اندر آمد دران رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
به اندرز کردن همه هم گروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
به هر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
برو تا بسر تیغ کوه بلند / ببین تا که لشکر چیند و که اند
بما بر کدامین ره آید سپاه / که دارد سراپرده و تخت و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه دور از گروه
همی کرد از آن سوی هر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دلش گشته پر درد و خسته روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشته بر سان نیل
درفش و سنانرا خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست

اگر لشکری نیست اندازه مر / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و تیمار او
سران سپه را همه گرد کرد / همی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم و کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد برویم بدینسان نهیب
کنون چاره کار اید یکیست / اگرچه سلاح و سپاه اندکیست
بسازیم و دیگر شبیخون کنیم / زمین را ز خونشان چه جیحون کنیم
اگر کشته آئیم در کارزار / سپهبد بود چون بود روزگار
نگویند بی نام کردی بمرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
بدان رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه بهرام پیدا نه ناهید و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان نزد طوس / گشاده دل و روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
چه یار آمد اکنون بجوئیم جنگ / گهی با شتاب و گهی با درنگ
به نیروی یزدان کو پیلتن / به یاری بیاید بدین انجمن
بباشیم پیروز ما بر سپاه / برآریم دود از دل کینه خواه
از آن دیده بان شاد شد پهلوان / همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار از دیده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / ابا نامداران توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم امروز باید درنگ
بدان تا سواران و گردنکشان / همه نره شیران دشمن کشان
برآساید از رنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
به بینیم کایرانیان بر چه اند / بدین رزمگه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاه است و با آفرین
بران راند امروز کش دل هواست / که او بر سپه سر بسر پادشاست
به شادی یکی مجلس آراستند / می و خوان و رامشگران خواستند
بدین گونه تا روز آمد به شب / سوی خواب رفتند و بستند لب

رفتن خاقان و بزرگان بنظاره ایرانیان

چو بر تخت پیروز شد آفتاب / جهان شد چو دریای یاقوت ناب
شب از بیم شمشیر خون در مصاف / بدرید شعر سیه تا بناف
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کره نای
ز پیلان نهادند بر بیخ زین / بیاراست پیلان بدیبای چین
ز برجد نشانده بزین اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناح پلنگ / برآویخته زو جرسهای زنگ
ز افسر سر پیلبان پرنگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چه بازار چین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندرون دشت رزم / کز ایشان همی آرزو کرد بزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس رنگ و آرایش پیل و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای / هوا پر شد از ناله کره نای
سنانها درخشان و جوشان سپاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه
بدین سان برفتند تا پای کوه / بدیدار گردان ایران گروه
چه از کوه طوس سپهبد بدید / سپه آنچه بودش رده برکشید
به بستند گردان ایران میان / بیاورد کیو اختر کاویان
ز آورد که تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
چه کاموس و منشور و خاقان چین / چه بیورد و چه شنگل پیش بین
نظاره بکوه همادن شدند / نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چه از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینست سپاه / سواران اسب افکن کینه خواه

سپهدار ایران

سپهدار پیران و گرگونه گشت ... هنرهای مردان نشاید نهفت ... سپهبد سر چاه پوشد به خار ... برو اسپ تازد بروز شکار
ندیدم سواران گردن کشان ... به گردی و مردانگی زین نشان ... نباید که بر خیره روز نبرد ... هنرهای دشمن کند زیر گرد
مرا گفت پیران گر اندک سپاه ... بگیرید با اندرین رزمگاه ... دروغ است گفتار او سر بسر ... چه دیدم سواران پرخاشخور
به پیران چنین گفت خاقان چین ... که اکنون چه سازیم بر دشت کین ... بدو گفت پیران که راه دراز ... سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه ... بباشیم و آسوده کرده سپاه ... سر آمد ترا روزگاران بسم
بتابیم شبگیر تا نیم روز ... ببرده سواران کیتی فروز ... همی رزم جوییم با سروران
دگر نیمه را روز دیگر گروه ... بکوشیم تا شب بر آید ز کوه ... بر ایشان در کوه تنگ آوریم
چنین بایه مردم بدین کوه و دشت ... چرا باید و چیست جستن ز تخت ... به ایران گذاریم ازاندیشه سپاه
به ایران گذاریم از اندیشه سپاه ... نه ماند تاج و نه تخت و کلاه ... به ایرانیان جنگ شیران کنیم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان ... نه شاه و کنارنگ و نی پهلوان ... غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یکایک بکشاده مدارید راه ... که ایشان برانند ازین رزمگاه ... سپه جمله باید که اندر چمد
تگی گشته پنی سیالی بکوه ... تو فرداز گردان ایران گروه ... نه پیسند ازین پس نکوهیده گر
بدو گفت خاقان جز این نیست راه ... به گیتی به از جنگ کی تاه نیست ... که کاموس شیر اوزن افکندن
برفتند و از جای برجوشید ... همه نامداران بدین یک سخن ... سراپرده زد زد بپای زرد
خروش بلند آمد از زده کاه ... چو خورشید بر کشور لاجورد ... زگرد سپه روز تاریک شد
بجنبید کوه و زرد از جای جوش ... سپاه آمد و راه نزدیک شد ... بیاورد بوینده بالای خویش
نشست از بر بارهٔ باد پای ... بر انگیخت بر سان آتش ز جای
سوی گرد تاریک تنها دوی ... همی شد خلیده دل و راه جوی ... در فش فریبرز کاوس دید
که بود او ز ایرانیان پیش رو ... پسندیده و خویش سالار نو ... همان لشکر افروز و درفش پیر
گرفتند مرکد گرد را کنار ... بیارید کودرز خون بر کنار ... همیشه بجنگ اندری ناگزیر
بگفتا سواران کودرز را ... فریبرز کشواد سپهدار پیر ... سر بخت دشمن بگوپال بر باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه ... که دیدم ترا زنده بر جایگاه ... که بودند غرقه بخاک اندرون
بدو گفت بشکر که از بخت بد ... همی سر برم هر زمان بدرسد ... سپاه و درفش و تبیره نماند
فراموش شد کار آن کارزار ... کنون تخت رزم و کنون تخت کار ... چه کاموس و خاقان و گردان چین
چه بشکوب آن کوز و زورمند ... دگر اشکبوس آن سرافراز چند ... بسی نامداران پرخاشجوی
سپاه است چندان درین دشت و راغ ... که روی زمین گشته چون پرزاغ ... همه لشکر تو بر این سپاه ... چه موی سفید است و کاموی سیاه

سپهبد فریبرز و لشکر بکوه هماون و ملحق بطوس شدن

دو سیصد بهر یک ز ما دشمن است / که با گرز و فولاد و با جوشن است
سپهبد چه سازد بدین رزمگاه / چنین لشکر و خوار مایه سپاه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران بگیتی و آباد بوم
همانا نماند است یک نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست / ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس از من ز جای / بیاید نبودش جز از رزم رای
ازین تیره شب تا سفیده دمان / بیاید بجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او در نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندرین رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه / بشد دیده بان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر رزم بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت / وزان روی سوی هماون گذشت
فراوان سپاه است و پیلان و کوس / بیاری گرفتند پهلوی طوس
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بدل گفت کز ما بگردید بخت
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
ندانم که چندند و سالار چیست / چه سازیم و درمان این کار کیست
به پیچید خاقان بکاموس گفت / که اکنون چه گوئی چه داری نهفت
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجائی که پیران بود رهنمای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
درین دشت با خوار مایه سپاه / به ایشان چه کردی درین پنجماه
کنون روی گیتی پر از لشکر است / چه خاقان و منشور و چون من سر است
بمان تا هنرها پدید آوریم / تو در بسته ما کلید آوریم
بگوئی که ایرانیان خود که اند / همانا که تنها برم بس نه اند
تو ترسی از آن رستم نامدار / نخستین از و من برآرم دمار
سرش یکزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته / دل خویش در خستگی بسته
یکی باد دست من اندر نبرد / نگه کن که برخیزد از آب گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و ناورد چیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
یقینم که باشی تو پیروزگر / چه بندی سوی رزم ایران کمر
بدین یال و کوپال و بالای تو / نباشد بهر کار همتای تو
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هر چه گفت / که با کوه یار است و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
به ایران نمانیم یک سر فراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که بینند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب
سر و پای کرده به بند گران / از ایشان فراوان بریده سران
بخندید پیران و کرد آفرین / بکاموس و منشور و خاقان چین
به لشکر که آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چه هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و گردان روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیش رو با درفش سیاه
ز کار آگهان نام داری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان

آگاهی یافتن پیران از آمدن لشکر ایرانی بنزد طوس

چنین گفت با نامور پهلوان / که رفتم بنزدیک ایرانیان
فریبرز کاوس گویند هست / ابا او سپاهی است خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد / نباید ز وی بر دل اندیشه برد
چه رستم نباشد از و باک نیست / دم او بدین زهر تریاک نیست

ابا آنکه کاموس

ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را نداند بمرد
مبادا که رستم درآید بجنگ / اگر چند کاموس گردد نهنگ
اگر پیلتن را نه در لشکر است / فریبرز را خاک و خون اندر است
دگر گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزار از هور و ماه
کز ایران شنیدم سپاه آمدست / تهمتن ز ما کینه خواه آمدست
بشد جان و مغز و تنم زیر درد / برآوردم از دل یکی باد سرد
بدو گفت گلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
بدین ساز و این لشکر بیمدار / چه خاقان و کاموس جنگی سوار
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما و چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
چه گفتند هر گونه از کار کرد / بزرگان و گردان روز نبرد
پراکنده گشته در آن جایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه
وزان روی آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد چه دریا ز جای
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
سپهبد بایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / به ایشان بهنگام روز نبرد
کنون چون بیامد بدین رزمگاه / بخاقان و پیران شود کینه خواه
سرانجام کردیم پیروزگر / درخشنده گردد بما ماه و خور
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار باشی و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک بدینگونه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین ابا تخت عاج
همان افسر پیلبانان به زر / سنانهای زرین و زرین کمر
همان رنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر / برو بافته هفت گونه گهر
جز این لشکری را بجنگ آوریم / بمردی بکوشیم و جنگ آوریم
به لشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
به هر دامن کوه پر لشکر است / سر نامداران بدام اندر است
چه رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پر خسته مانده بدام / همه کار ناکام و هم مانده خام
یکی حمله سازیم همچون هژبر / برآئیم بر این کوه آسوده گبر
چنین برتری گیو گفتش مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بسپرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید درین رزمگاه
چه داری به بد اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بدین بر نهادند یکسر سخن / کجا گیو گودرز افکند بن
به شادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند یکسر به آئین و کیش / همه شب غنودند بر جای خویش
همه چشم بیدار و روشن روان / که آید تهمتن بدانجا دوان
چه خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

رزم کاموس کشانی با گیو گودرز و طوس

ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود شیراوژن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
بتن بر زره بود پیراهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیدار کرده سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
به ایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

درفش سپهبد گو پیلتن / بدید آمد اندر پس انجمن
وزان روی هامون ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چه یک لخت کوه / زمین گشت از نعل اسبان ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
همی جوشد آن گرز از آن یال و سفت / سزد گر بمانی بمادر شگفت
از این روی ایران سپهدار طوس / به ابر اندر آورده آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چه بشنید شادان و روشن روان
به نزدیک گودرز کشواد رفت / سواری به نزد فریبرز تفت
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر گو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
فریبرز با لشکر گرد نیو / بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته به پیراستند
چه با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و چاه و بنه
برآمد خروشیدن کره نای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چه کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / به هامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب / بکوه اندر آورد آنگه شتاب
چه لشکر به نزد هماون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
خود آنگاه تنها سوی کوه شد / پر از خنده رخ سوی انبوه شد
که ایرانیان را که کارزار / همان روز شان بود با مرد کار
کنون لشکر تند کند آور است / به پیران و هومان و آن لشکر است
ابا من بروی اندر آرید روی / در آیید نزدیک من جنگجوی
به بینید بالا و برز مرا / برو بازو و تیغ و گرز مرا
چه بشنید گیو این سخن بر دمید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
چه نزدیک تر گشت کاموس گفت / که مردی نشاید ز مردان نهفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت / هوا را چه ابر بهاران گرفت
چه کاموس دست و کمانش بدید / به زیر سپر کرد سر ناپدید
به نیزه در آمد بکردار گرگ / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ
چه آمد بنزدیک بدخواه او / یکی نیزه زد بر کمرگاه او
که شد گیو جنبان بزین اندرون / از آن آهنین نیزه آبگون
سبک گیو یل تیغ را از نیام / کشید و بجوشید و برگفت نام
بزد تیغ و شد نیزه او قلم / به پیش سوار اندر آمد دژم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمی گشت چون گیو و کاموس دید
ندانست کو مرد کاموس نیست / چه آن نیزه ور مرد چون طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه / به یاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را به پیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
نخست اسب طوس سپهبد بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
سپهبد پیاده در آورد گاه / همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار / دو لشکر نظاره در آن کارزار
بدان گونه تا تیره شد روی هور / همی بود بر دشت از آن هر سه سور
چه شد زرد بر گونه آبنوس / پراکنده گشتند کاموس و طوس

آمدن رستم بکوه هماون و پذیره شدن لشکر او را

سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
بگردون چه بگرفت خورشید ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
از آن دیده که دیده بگشاد لب / که صحراست پر خاک و تاریک شب
پر از گفت و گو گشت هامون و راغ / میان سپه بر فروزان چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / دلیران زابل برو انجمن
چه بشنید گودرز کشواد تفت / شب تیره از کوه خارا برفت
بدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چه گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب رستم همان — پیاده بیامد چو شیر ژیان — گرفتش مر یکدگر را کنار — خروشی برآمد ز هر دو هزار

ازان نامداران کو در زمان — ازان کودک جنگ سر آمد زمان — به هم خویش بودند از دیرباز — که دانا و بد کو سر فراز

همان پرسش از دختر پیلتن — کوی بد سرافراز بر انجمن — بد و گفت کودرز کی پهلوان — هشیوار و جنگی و نیروش روان

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ — سخن هرچه گویم نباشد دروغ — تو ایرانیانی ز نام و پدر — بوی بهتر از تخت و کنج و گهر

از ایران همه مهتر و بهتری — که پیلتنا داد و سروری — چنانم پیلتن چه ماهی بکاب — به نیک اندرون سرتن اندر بلاب

چه دیدم من این خوب چهر تو را — همین پرسش گرم و مهر تو را — مرا لوک ازان ارجمندان نماند — بجنت تو خرروی خندان نماند

بد و گفت رستم که دل شاد دار — زهر بد تن مهتر آزاد دار — که گیتی سراسر فریبست و رنج — سرآمد همی چون نمایدت گنج

یکی را به بستر یکی را بخاک — یکی را بنام و یکی را به ننگ — روان تو زان درد بیدرد باد — همه رنج ما به آورد باد

ازان پس چه آگاه شد طوس و گیو — از ایران بنزدیک توران دو — گه رستم بکوه هماون رسید — مراورا جهان دیده کودرز دید

برفتند چون باد کردان زجای — خروشی آمد و ناله کرنای — چه آمد درفش سپید پدید — شب تیره رستم به لشکر رسید

سپاه و سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل گشاده شدند — خروشی برآمد ز لشکر بدرد — ازان کشتگان زیر خاک سرد

دل رستم از درد ایشان بخست — میان را بکینه زنوی ببست — لبی داد پند و بگفتای سران — به پیش آمد آن روزگار گران

چنین است آغاز و فرجام رزم — خرامش کمانست و شمشیر بزم — ازان پس که گشتار او شد بسر — بشنیدند کردان همه سر بسر

سراپرده زد کیتی فروز — پس پشت او لشکر نیم روز — بکوه اندرون جنها ساختند — درفش تهمتن برافراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن — همه نام داران شده انجمن — بیک دست بنشست کوی و درزگیو — مدبت دگر طوس و گستهم نیو

چه گرگین و چون زنگه شاوران — چه رهام و شیدوش و نام آوران — زایران سران هرکه بد ناجو — ز لشکر فرود آمدند انجمن

فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هر کونه از کم و بیش — فرود آمدند و بخوردند باز — درخشنده خورشید و کردنده ماه

فراوان ازان لشکر هشیار — بگفتند با پهلو نامدار — چه پندشنود فرطوس و کردان گیو — چه شنگل ز خاقان چین و ز ماچو

نگاموس خود جای گفتار نیست — که مار ابد و راه دیدار نیست — زبانگش بلرزد که بیستون — ز تیغش شود دشت دریای خون

کمندش بود دام نر اژدها — نه شیر ژیان کرد ازوی رها — دمش همچو پیکان بود هر موم — کند کوه خارا بمردی چو موم

اگر تاب گرزش برآید بکوه — شود کوه از زخم گرزش ستوه — که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ — نداند شد از تیغ و از سنگ و تیر

زر زمش نبود هندی چرخ پیر — سرش پر ز کین است و دل پر ستیز — زمشور خود در جهان جای نیست — چه شنگل که پیل اندر آرد بکرد

چه فرطوس یک لشکر آرای نیست — چه پیرو دکانی سوار نبرد — کنار نگ و دیگر لبی سروران — درفش و سپاه است و پیلان و مهد

همه نامداران و کند آوران — ازین رزم تا پیش دریای شهد — زنگ و ز جوشن خود اندر زره — همه دشت خرگاه و پرده سرای

درین دشت یکسر دو روز و شبانه — ز دریای چین است کرده بپای — سپاس از خداوند پیروزگر — که آورد مان رنج و شخی بسر

تن ما بنو زنده شد در جهان / نبد هیچکس را ازین بدگمان
ازان کشتگان یک زمان پهلوان / همی بود گریان و تیره روان
ز بهر فرود آن کو نیک بخت / دگر نامداران برگشته بخت
ازان پس چنین گفت کز چرخ ماه / برد تا سر تیره خاک سیاه
نه بینی مگر درد و تیمار و رنج / بر اینست رسم سرای سپنج
همین است کردار گردون سپهر / گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروز گر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم / جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان بدو خواندند آفرین / که ای افسر و تیغ و فر و نگین
همیشه بزی نام بردار و شاد / در شاه پیروز پی تو مباد
چه از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
ز سر چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای / بجنبید گردان توران ز جای
سپهدار هومان ز پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه

رفتن هومان و پژوهش کردن و سخن گفتن با پیران ویسه

که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سپاه و سپهبد به پیش / بدانست کاختر درآمد به پیش
سراپرده دید دیگر سیاه / درفشی درخشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد بخت با رنج بسیار جفت
ز ایران ده و دار بانگ خروش / فراوان ز هر شب فزون بود دوش
برفتم به تنها ز خیمه بگاه / بگردم به هر جای لشکر نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / به یاری درین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدهافش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیامد بیاری درین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
ز لشکر همانگاه پیران دوید / بیامد سپه را چنان بنگرید
بدانسان که هومان بدو گفته بود / بدو یک سر موی ننهفته بود
غمی گشت پیران و اندیشه کرد / که تا چون شود روزگار نبرد
ازانجا دمان پیش کاموس شد / به نزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس کرد / که ای نامبردار جنگی خورد
به شبگیر از ایدر برفتم بگاه / که گردم یکی گرد ایران سپاه
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه / بیاری بیامد بدین کینه خواه
بدو گفت کاموس کی پرخرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از و من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ / به آب اندرون بر خروشد نهنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش من آور به آوردگاه
چه من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
تو پیکار مردان ببینی کنون / همه دشت یکسر چه دریای خون
وگر بد بود گردش روزگار / چنان چون بباید بیابد گذار
نوشته نگردد بسر بر دگر / چه اندیشه داری تو ای نامور
بمیرد هران کو ز مادر بزاد / ازین گونه دیگر مکن هیچ یاد
دل پهلوان زین سخن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی

بباید دلی شاد و رائی درست — روان را به آب دلیری بشست — سپه را همه ترک و جوشن بداد — سرش پر ز رزم و دلش پر ز باد

ازانجا بیکه نزد خاقان چین — بیامد ببوسید روی زمین — بدو گفت شاها بنوشه بدی — همیشه ز تو دور چشم بدی

گزیدی یکی راه دشوار دور — خریدی چنین رزم مار السور — بدین سان به آرزم افراسیاب — گذشتی بکشتی ز دریای آب

سپاه از تو دارد همه پشت راست — بیارای پیلان بنرگ و درای — جهان پر کن از ناله کرنای

چنین گفت کاموس جنگی بمن — که تو پیش رو باش ازین انجمن — همی گفت آهنه کرز گران

که امروز خرمن برین کرز جنگ — نجویم اگر بار دارد ابر سنگ — که باد از نیزه ران برود آفرین

چه بشنید خاقان بنزدیک نای — چه گوید کنون شاه ماچین چنین — تو گفتی که دارد همی باد پای

لشکر آراستن خاقان چین بجنگ ایرانیان

زبانگ تبیره زمین و سپهر — بتوفید کوه و بشکفت مهر

بغرمود تا مهد برنشت پیل — به بستند و شد روی کهی چو نیل — بجوشید کردون چو ابر سیاه

خروشیدن رنگ هندی درای — چو خاقان بیاید بقلب سپاه — درخشان بکردار دریای نیل

بچشم اندرون روشنائی نماند — بچرخ اندرون ماه گم کرد رای — تو گفتی بقیر اندر اندود مهر

همان بار و ران آشنائی نماند — ز بس گرد پرورده بر پشت نیل — برادرش همان چه کلاه و تخت

نگامون چون کوه شد بیمنه — پر از خاک شد چشم و کام و هژبر — بر آشکبوس آن نوآرزنده

بیامد بنزدیک خاقان چه کرد — کشیدند بر سوی میمونه بنه — که رستم بدید آنکه خاقان چه کرد

چه رستم بدید آنکه خاقان چه کرد — سوی میسره نیز پیران برفت — بیارامت لشکر و چشم خورش

چنین گفت رستم که گردون سپهر — به استاد گردان و جوشن وران — گر ازاین بزرگان سر آمد زمان

ازان پس چنین گفت با طوس نیو — چه مشور و فرطوس دو شیر نر — دو نترل همی کرد خشم یکی

که ای نامداران و گردان نیو — بغرمود تا طوس بر پشت کوس — شدن جنگ جستن بنزدیکی

زراه دراز اندر آنوفتگیست — چگونه بیارامد آن کارزار — خروش آمد و ناله کاوه دم

کنون سم این بارگی کوفتگیست — چگونه بود گردش آسمان — زمین چون نیستان شده پر ز بیشه

یکامروز در جنگ پای کنید — درنگی نبودم براه اندکی — ابا پیژن گیو گو در زره

بیارامت گو در زر بر بمیمنه — بیارم بدو گرد نیرو و بسی — بدیدار خاقان و تورانگروه

بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — سپهبد بنزدنای روئینه خم — دگر گونه جوشن دگر گونه راه

جهان شد ز گرد اندرون ناپدید — فرستاد بر کوه خارا نبه — درفش نوآئین و نو توشه

سپه دید چندانکه دریای روم — زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد — بدیدار این چه خوب و چه زشت

چغانی و چینی و تغلاب و سند — به نزدیک طوس سران اندرون گشتهم — چه بازی کند چیره گشته سپهر

ز بیلان و از آبش بخشت علاج — کسی از میلان خویشتن را ندید — که تا چون خرامد بدین چرخ مهر

دران کوه سرمانده رستم شگفت — به آئین نمودی چه یکدره موم — همی گفت تا من کمر بسته ام

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد — ز رومی و رومی و نهری و سند — بیک جای یکماه ننشسته ام

همان مایه و فر و طوق و تاج — ز بس گرد پرورده بر پشت نیل

زبرگشتن اندیشه اندر گرفت — بچرخ اندرون ماه گم کرد رای

کز در بر سپاه و سپهبد نگرد — همان بار و ران آشنائی نماند

فراوان سپه دیده ایم پیش ازین ندیدم که لشکر بود بیش ازین بغرمود تا برکشیدند کوس بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه سر سوی هامون کشید همی تیزه از کینه در خون کشید چه یک نیمه از روز تا مان گذشت کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنائی نماند ز خورشید تابنده رائی نماند ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت همی آفتاب اندر و خیره گشت

خروش سواران و آواز دشت ز جوش سواران و ز خم تبر همی سنگ خارا بر آورد دیر

همه دشت و صحرا ز خون گشته لعل سر خنجر گرد کردان چه دود چه آتش ز گرد و چه جوی خون خود نماند

نوان گشت بوم و جهان شد سیاه خروشان شده خاک در زیر نعل یکی برنگه بود کشتی نه رزم دلیران در و باده خوران چو بزم

غو کوس بدرخم برلیط سرا بلرزید مهر و برشید ماه دل مرد بددل گریزان زتن دلیران ز خفتان گزیده کفن

برفتند از جای شیران نر دمان کاو دم ناله کرده نای نماند ایچ بر روی خورشید رنگ بجوش آمده خاک و بر کوه سنگ

به لشکر چنین گفت کاهوس کرد عقاب دلاور بگیرد پر درین رزم دشمن به بند آورید همی هر جو خورشید بر سان کوس

جهان جوی را جان بجنگ اندر است اگر آسمان را بباید ستد وگرنه سرش زیر سنگ اندر است همی کرد در رزم اندر آمد به هیر

رفتن رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس سر هم ببر داند آرد بکرد لگامش کمین سواران گرفت

بیامد که جوید ز ایران نبرد برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس بدان نامور تیر باران گرفت

برآویخت با نام با اشکبوس بدخشانش بر تیر چون بادبود نبد کارگر تیر بر کبر او عنان را بپیچید و شد سوی کوه

جهان جوی در زیر پولاد بود ز مین آهنین شد هوا آبنوس از و گشت با نام یل خسته سوی

به گرز گران دست برد اشکبوس سر نامور زیر کرد آورد همی خواست با او نبرد آورد

ز قلب سپاه اندر آمد چو باد بزد بر سر اشکبوس همی بر همی تیغ بازی کند سیاوش بلان سرفرازی کند

تهمتن بر آشفت و با طوس گفت که رام با جام و باده است جفت تو قلب سپه را بآئین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار

و را رفت آن رنگ چون بشنود سواری کی کمتر از اشکبوس ز گرد اندر آید بر اسپ نوان عنان را کران کرد و زان پس براند

کمان را بزه بر بازو فکند به بند کمر بر زدش تیر چند بگشتن دهی سر به بیچارگی

خروشید کی مرد رزم آزما هم آورد آمد مدم و باز جا سر سرکشان زیر چنگ آورد

مرا مادرم نام مرگ تو کرد زمانه مرا تیغ ترگ تو کرد پیاده بیامورزت کارزار

تهمتن چنین داد پاسخ بدو که ای بیهده مرد پرخاشجو بدو روی خندان تو مندیش

به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ سوار اندر آیند هر یک بجنگ که با چون تو مردی بجنگ آمدم

پیاده به از چون تو سیصد سوار پیاده ندیدی که جنگ آورد ببین تا هم اکنون سر آری زمان

بدین زور و این کوشش کارزار هم اکنون ترا ای نبرده سوار

کف نی بد و کفت کوتاه سلاح کف نی بد و کفت پی بارگی بدانم پیاده که تنگ آیدم

نه پنجم هی خر فسوس و مزاح بد و کفت رستم که تیر و کمان

چه نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب او / که اسب اندر آمد ز بالا برو
جدا گشت از بارگی اشکبوس / از ایران سپه خواست آوای کوس
به خندید رستم به آواز و گفت / که بنشین و بگری بدین نیک جفت
مرا سرد گفتی که بی بارگی / کجا سر دهی تو به بیچارگی
چه نازت به اسب گرانمایه بود / که در روز جنگت بدین پایه بود
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسائی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / بتن لرزلرزان و رخ سندروس
پس آنگه برستم ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پر عقاب
چه مالید چاچی کمان را بدست / بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چه لوفا زره شد بپهنای گوش / ز چرم گوزن اندر آمد خروش
ببوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد بر مهره پشت او
چه زد تیر بر سینه اشکبوس / سپهر آنگهی دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گوئی که هرگز ز مادر نزاد
بشد تا مگر نام گیرد بجنگ / بشد جان و نامش نیاید بچنگ
نظاره بایشان دو رویه سپاه / که دارند بیکار کردن نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
در اندیشه ماندند از آن نامدار / کزان گونه گردی بیفکند خوار
چه برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه برداشتند
چه خاقان بدان پر و پیکان تیر / نگه کرد بر نادلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند / از ایرانیان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکی است / دل کوه در جنگشان اندکی است
همه خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایشان سپاه / ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان طوس و گیو و گرد / که با فر و برزند و با دست برد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرده بر گونه آبنوس
از ایران ندانم که این مرد کیست / درین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم بپرده سرا / بیارم پس آنگاه نامش ز جا
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بنزدیک هومان سوار نبرد
ز هومان بسی جستجو کرد یاد / از آن پس که پاسخ بدو کرد یاد
بپرسید ازو کی جهان پهلوان / چنین گفته بودند پیشین گوان
که دشمن ندارد خردمند خورد / به پیران چنین گفت هومان گرد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گوئی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه / همی پر خروشند در رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار / بیامد بر طوس ز ایران سوار
چه رستم نباشد مرا باک نیست / ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
چنان دان که جنگی تر از طوس نیست / یقینم که او مرد کاموس نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش / بجوئیم هر کس بدین نام خویش
ندانم چه پیش آورد روزگار / که پیروز باشد درین کارزار
وز آنجایگه نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزم بزرگ / برفت و بدید آمد از پیش گرگ
به بیند تا چاره کار چیست / بدین خستگیها بی آزار کیست
بدو گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / ازو شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد / کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او در زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندر است / به نیرو ز پیل ژیان برتر است
همانا که آن سگزی جنگجو / که چندین همی بر شمردی تو او
پیاده بدین رزمگاه آمدست / به یاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که هرگز مباد / که او اندر آید کند رزم یاد
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندران کار دل

پرسیدن کاموس کشانی رستم را از پیران ویسه

ز پیران که در جنگ آن شیر مرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و زورش چه داری نشان / چه گوید به آورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار او / چگونه شوم من به پیکار او
گر آید و نگه اویست کامد برا / مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که او دیگر است / سوار سرافراز کند آور است
یکی مرد بینی چه سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / ازو گشت پیمان و دیده پر آب
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
سلاح ورا بر نتابد کسی / کنند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان / نترسد ز صد زنده پیل ژیان
درختی ببار است با فر و شاخ / قوی گردن و سینه و بر فراخ
یکی گرزه گاو پیکر بدست / چه غرنده شیر است یا پیل مست
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین گاه جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده سه تیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
ورا جوشن از چرم شیران بود / چه خورشید رخشنده نیران بود
برزم اندر آید بپوشد زره / دگر جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد به بر اندر آید بجنگ

همی نام

همی نام بربیان خواندنش ... رخشان وجوشن فزون داندش ... نه سود دبه آتش نه در آب تیز
یکی رخش دارد نبرد پیر اندرون ... که کوپار رواش شد که پستون ... همی آتش افروزد از خاره سنگ
اباین شکفتی بروز نبرد ... سزد گر تو او را نداری بمرد ... بدین سرزد و بالا و این بال شگفت
چه پرسید کاموس یار هوش ... به پیران سپرده دل و کوش هوش ... همانا خوش آمدش گفتار راد
به پیران چنین گفت کای پهلوان ... تو بیدار دل باش و روشن روان ... بیین تا چه خواهی ز سوگند سخت
خورم من فزون این زمان پیش تو ... که روشن شود زان دل و کیش تو ... که زین برنگردانم از شب لبور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم ... برایشان جهان چشم پوزن کنم ... بسی آفرین خواند پیران بدو
بکام تو کرد و همه ساز کار ... نماند است بسیار بیکار را ... ازانجا بیکه کردشکر بگشت
بگفت این سخن نزد خاقان چین ... دگر گفت با هر کسی همچنین ... ازان پس شد سوی جایگاه خویش
همه شب دمی اندیشه بد نامور ... چنان تا که مهر آمد و شد قمر ... رخورشید چون شد گهواره فام
شمیران سندی و شمکال زنند ... زنقلاب چون کند روشاه سند ... چه کاموس پیل افکن شیر مرد
دلیران لشکر شدند انجمن ... که بودند دانا و شمشیر زن ... بدرگاه خاقان چین آمدند
همی رای زد رزم با هر کسی ... ازان ایران سخن گفت هر کس بسی ... ازان پس بدان رای شان شد دلیر
چه تاریک شد چشم خورشید و ماه ... لبان سر زلف حوران سیاه ... برفتند هر یک به آرام خویش

سرزدن کاموس با ایرانیان و کشتن الوند ابلی پسر داد

همه شب بیندیشه بد شاه چین ... برآمد روان آب رخ زرد شت ... جهان سر ز شب تیره بر تافت راغ
بزد یک خروش چو شد چون شد دوست ... سراپرده زد زرد دیبای زرد ... سپاه دو کشور برآمد بجوش
تو گفتی که برکند لاجورد ... نباید که چون دی بود بادرنگ ... کمان برد باید که پیران نبود
چنین گفت خاقان که امروز جنگ ... به یاری زراه دراز آمدیم ... کرامروز چون دی در رزم آوریم
همه کمکیان رزم ساز آمدیم ... شدند پیش ایرانیان برگروه ... به هر لشکری ده سر افراز هست
یکی رزم باید همه هم کروه ... نگاهان چین پاسخ آراستند ... که بر لشکر امروز فرمان تر است
بزرگان زهر جای برخاستند ... که شمشیر بارد ز ابر سیاه ... وزین روی رستم با ایرانیان
یکایک امروز بنگر بدین رزمگاه ... نشد پیش و کم از دو صد یکی ... چنین یکسره دل بدارید تنگ
اگر کشته شد زین سپاه اندکی ... برفشند رخ زرد چون سندروس ... همه یکسره دل پر از کین کنید
همه لشکر ترک از اسکبوس ... برو کرد خواهم رخ خاک لعل ... لب زید کامروز روز نبرد است
که من خویش را البتم امروز نعل ... جهان سر بسر کنج گنجور اوست

میان را به بندید کز کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
همه پرده و خیمه زابلی / بیابید با خنجر کابلی
بزرگان بدو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلاح نبرد / بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
زره زیر بد جوشن اندر میان / فرازش بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر به سر بر نهاد / همی کرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
ازان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار در جنگ بهری ز سند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و روی زمین
ازین سو فریبرز بر میسره / چه خورشید تابان برخ چون بره
سوی میمنه پور کشواد بود / تو گفتی زمین زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپا / به پیش سپه گوس با کره نای
همی دود آتش برآمد ز آب / ندیده چو آن جنگ جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با تاج و با پیل و با کوس بود
چه شیری که از بند گردد رها / و یا همچو آشفته تر اژدها
یکی باره بد بزیرش چه کوه / زمین بود از نعل اسبش ستوه
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / همی بر خروشید همچون پلنگ
چه آمد بمیدان زبان برگشاد / به گردان گردن کش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران ما رزم خواست
کنون گر بیاید به تیر و کمان / بگرز گرانش برآرم زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چه طوس سپهدار و رهام و گیو
کسی را نیامد بدو رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبد پای جنگ / سواران چه آهو بدند او پلنگ
یلی زابلی بود الوند نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بدو پهلوان / بیاموخته تیر و گرز گران
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون شنیدی همه یاد گیر
مشو غرقه زاب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
چه قطره بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چه الوند آهنگ کاموس کرد / که جوید به آورد که زو نبرد
نهادند آوردگاه بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آن بر روی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل / همی گفت تا خاک ازو گشت لعل
تهمتن ز الوند شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چه آهنگ جنگ یلان داشتی / کمندی و گرز گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندش ببازو و گرزش بدست

رزم رستم با کاموس و کشتن او را

بکاموس گفت این زمان پایدار / که برگشته بختی و بد روزگار
بدو گفت کاموس جنگی مدم / به نیروی این رشته سست خم
بدین سان که این مرد شد کار سخت / ترا نیز خواهد بدان تیره بخت
بدو پاسخ آورد رستم که شیر / چه نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر / از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / به بینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چه ایدر بدت خاک جائی نماند
برانگیخت کاموس جنگ نبرد / هم آورد را دید با دار و برد

بینداخت

بپندارخش تیغ برنداورش همی خواست کزتن ببرد سرش سر تیغ بر گردن خویش خورد ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند کو پیلتن حلقه کرده کمند بیفتاد تا افکندش اندر میان بر انگیخت از جای پیل ژیان
چه کرد اندر آمد سش خم دوال عقابی شد آن رخش با پر و بال سوار از دلیری بیفشارد ران سبک شد عنان و رکیفش گران
همی خواست کان خم خام کمند به نیروی تن یکسر اندر فکند شد از هوش کاموس و بگسست خام کو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را بزین نگون اندر آورد و زد بر زمین بدو گفت اکنون شدی بیگزند به بستش همانگه بخم کمند
ز تو تنبل و جادوی دور گشت روانت بر دیو مردود گشت سر آمد ترا جملگی روزگین نه بینی دگر ره گشتنی زمین
پیاده بیاید بایران سپاه بیفکند بر خاک پیش سران زلشکر بر فشند گند آوران
تنش را لشبیز کردند چاک چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادمانی و رو بستمند چنین گفت دانای فرخ نژاد نگر تا نیاری غم و رنج یاد
که آرد جهان سر کشی را بزیر یکی دایره آمد چنبری فراوان درین دایره داوریست
نه هر پادشاه و نه هر بنده را جهان سر گذشت است از هر کسی چنین گونه گون دارد اردی بسی
بگردد زوی ولوی ابر زگرای که گر چه شبی بر زمین و زمان خداوند بنده بیگمان
خنک مرد داننده و رای مند کنون این سر افراز کرد دلیر که بودی همیشه هم آورد شیر
به ایران همی شد که ویران کند بر ابستان و بگابستان نه کهل ماند آنجا و نه کابستان
بلند ازدها درد کوه یال را نگون سار در خاک و خون افرش نگون سار در خاک و خون افرش
بمردی نباید شدن در گمان همی شد که خاقان آورد جان سپرد همی شد که خاقان آورد جان سپرد
شما را بدین داستان چیست رای که شد کار کاموس چنگی بپای که شد کار کاموس چنگی بپای
کنونم رزم خاقان چین اورم همان رستمی و کنین آورم همان رستمی و کنین آورم

داستان خاقان چین با رستم زال

کنون ای خردمند روشن روان بگنجنام بنوشته بر زرنگار که او زیست با نیک و بد رهنمای
همی بگذرد بر تو ایام تو سرائی جز این باشد آرام تو تنت زیر بار گناه اندرست
همی تا توانی به نیکی گرای ستایش کن او را که شد رهنمای چه باشی بدین گفته همداستان
که چون شد خبر نزد خاقان چین که شد کشته کاموس در دشت کین سر آمد بدان نامور روزگار
کشانی و شنگی و گردان بلخ زگاموسیان تیره شد کام و بخت همه یک بدیگر نهادند روی
که اندر ز ایران و ز ایرانیان هم آورد او در جهان مرد کیست بدین گونه با یکدگر در سخن
چنین پیران پهلوان شیر که امروز خانم شد از خنجر دلیران ما چون گزیدند جنگ
ازین نامداری کجا گشته شد سر بخت بیدار کم گشته شد بگیتی چه او نام داری نبود از و پهلوان تر سواری نبود

که دانست کان ارژدهای دلیر — به خم کمند اندر آرد بزیر — چه کاموس جنگی به خم کمند — به آورد که بر توان کرد بند

سپه را بسر بر نزد خاقان شتاب — زکاموس یاد آورد و افغان شتاب — بدو آفرین کرد پیران بدرد — که ای برتر از کژ بسیدلا جورد

تو آغاز و انجام این رزم کاه — شنیدی و دیدی در آوردگاه — کنون چارهٔ کار ما باز جوی — به شهات خویش با کس مگوی

ز لشکر نگه کن بکار آگهان — کسی کین سخن باز جوید نهان — به پسند کین شیر دل مرد کیست — ز لشکر مرا و را هم آورد کیست

ازان پس همه تن بکشتن دهیم — به آورد که سر بدو در نهیم — به پیران چنین گفت خاقان چین — که خود در دو ازین است و تیمار ازین

که تا کیست زان لشکر این برگزند — گه جاشیر گیرد گه خم کمند — ابا انکه از مرگ خود چاره نیست — ره خواهش و پرهیز و یاره نیست

کس از گردش آسمان نگذرد — اگر سر زمین سیل را لشکرد — شما دل بدارید ازین مستمند — کی کشته شد زیر خم کمند

من آنرا که کاموس شد زورمند — به بندم گر اندر آرم بخاک — زن و بچه شان برده مارم بکین — ورا پس برانم به ایران زمین

همه شهر ایران کنم رود آب — بگام جهاندار افراسیاب — ز زهر در سخنها کم و بیش راند — ازان پس بزرگان برخویش خواند

چنین گفت ان کرد کاموس گیر — که دارد کمند و کمان گرز و تیر — نگه کرد باید که جایش کجاست — بکرد و چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسید و هم ز نام — هم از شاه و لشکر ز باب و مام — ز اران لشکر نام بردار کرد — ز خنجر گذاران با دست برد

سوار سر افراز از خسرو پرست — که جنگش بدش نام و جوینده بود — دلیر و به هر کار پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز — من اورا بکوپال پیچان کنم — اگر شیر جنگست پیچان کنم

جهان را بهر تو آمد نیاز — از دکین کاموس کیرم نخست — پس از مرگ نامش بیارم درست

به شهات خویش جنگ آورم — ازو کین کاموس کیرم نخست — بپوسید جنگش به پیشش زمین

بباید بدین کار اندیشه کرد — بدو آفرین کرد خاقان چین — بموی من سر پی نیاز آوری

بد و گفت گر کینه باز آوری — همه رزم چندان کهر ها بکنج — کزان کاه و ماهی در آید برنج

بخشمت چندان بکاهد توان — ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

جهان جوی جنگش بر آهیخت باز — سرنامداران بجنگ نشست — که افکند کاه تیر

چنین گفت کین جای جنگ منست — تهی نام ازنام او جایگاه — بشتدی بر خش اندر آورد پای

از اید ر بیاید به آورد گاه — کمند و کمان دارم و گرز و تیر — بدو دیدگان نعل با تاج کرد

منم گفت شیر اوژن کرد گیر — چه جوئی ازین جنگ کام تو چیست — که را بر کشم خون بدین تیره کرد

بد و گفت جنگش که نام تو چیست — سبا دا کلی هیچ تو بر دخت — بیابدت اکنون ز جان دست شست

ز لشکر بسی نامداران بجنگ — چه تو میوه کس در شمار آورد — کزین پس نه بندی بکینه کمر

چو بشنید آنگاه جنگش چه باد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد — هم آورد با جوشن و کبر بود

سپر بر سر آورد رستم چه دید — که تیرش زره را نخواهد درید — هم اکنون سرت کرد دور از تنت

رفتن رستم با جنگش و کشته شدن جنگش

نگه کرد جنگش بران پیلتن ببالاچه سرو سهی بر چمن یکی کوه برگشت اسبی چه کوه همی از کشیدن نیامد ستوه
به دل گفت جنگش که ازوی گریز به ارباتن خویش کردم ستیز برانگیخت آن بارکش را زجای سوی لشکر خویشتن کرد رای
بهتهن چه اتش زدریای قار برانگیخت رخش ازپس نامدار چه دروی رسید آن کوتنجو دورویه سیاه آمد ازان گفتگو
دم اسب ناپاک جنگش گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت زمانی همی داشت تا شد غمی برآورد دو آنگاه زد بر زمین
بیفتاد آن ترک ازو زنهار خواست بهتهن ورا کرد با خاک راست به شمشیر کردش سر از تن جدا زنام و ز مردی شده پی توا
همه نام داران ایران زمین گرفتند بر پهلوان آفرین از آنروی خاقان غمگین گشت بر اشفت با کردش و شور بخت
همی گشت رستم میان دو صف یکی خشت رخشان گرفته بکف به هومان چنین گفت خاقان چین که ننگست بر ما زمان و زمین
تو ترو نام این نامور پهلوان یکی بارجوئی چنان چون توان بدو گفت هومان که سندان منم برزم اندرون پیل و ندان منم

سخن گفتن هومان دیو با رستم از زبان خاقان

بگیتی چه کاموس جنگی نبود نه هیچم ز فرمان خاقان غمان تو شوم تا چه خواهد جهان آفرین چه اورزم خواهد و در نگی نبود
به خم کمندش گرفت این سوار یکی نیزه دیگر به سر بر نهاد درفشی دگر جست و اسبی دگر توانی کرد را خوار مایه مدار
ولیکن چه رای تو باشد بران همی بود تا یال و تاجش پدید که چون تو ندیدم بروی زمین که برزد کمندش و کرد و جنگی نوار
بیاید زخیمه بگردار باد به رستم چنین گفت کای نامدار نه پیلنم همی نامدار و سترگ سرش هم ببرد اندر آرد بگرد
بیامد چه نزدیک رستم رسید سخن گوی و از گشمه و نام و جای دلیری که چندین بگوید ببرد بگفتار در ناوری کاستی
ترا داد پیغام خاقان چین سزد گر نه هچی سراز راستی لبویشه که دارد زنهار و ننگ
به جز تو دگر زین سپاه برگ مرا مهر با نسبت با مرد جنگ نتازم خیره بخون سیاه
رشهر و نژاد و ز آرام گاه برآرم همه کامت ای رزمخواه برآنی که کینه بکاهی همی
کنون گر بگوئی همی نام خویش برو بوم و پیوند و آرام خویش که گر آشتی جست خواهی همی که بفزود چندین زبان بر زبان
بدو گفت رستم بگویش زمین بچرمی و نرمی سراسر سخن همان خون پرمایه کودر زیان نگر تا که یابی ز تورا ن سپاه
نگه کن که خون سیاوش که ریخت بدین مرز باران و اتش گریخت کنه کار خون سر بیگناه من از جنگ تورا ن شوم پی نیاز
بزرگان کی با سیاوش بدند نگردند بیکار و خواهش بدند چه بگیری روی ما فرستید باز
ز سیسان و مردان ارآسته کز ایران ببردند با خواسته نتازم بکین و بخونم نبرد میارم سر سرکشان زیر کرد
ازان پس همه نیک خواهی مهید سراسر بآئین و راه مهید هنوز بر شمارم همه نامشان که نه نامشان باد و نه کامشان
وزان پس بگویم بگیر و ببین بشویم دل و مغز ش از درد کین کسی را که دانی تو ارزنخم کور که بر خیره کردند این آب شور
سگالیده گر ز آنکه ازوی نژاد که در رود دل شاه ایران بخست ستم بر سیاوش ازان بر رسید دمور آمد این بخت بد را کلید
کسی کو دل و مغز از اسیب تبه کرد و چون رخت در جوی آب و دیگر که ز ایرانیان بد کنید ببندید و لبت اندرین کین میان

بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند / دو رویند و با هر کسی بسته اند
چه هومان و لهاک و فرشیدورد / چه گلباد و نستیهن شیرمرد
گر این هرچه گفتم بجا آورید / سر کینه جستن بپا آورید
به بندم در کینه بر کشورت / بجوشن نپوشید باید سرت
وگر بر جز این گونه باشد سخن / کنی تازه آیین و کین کهن
به بینید تا که سزاوار خویش / ز کینه پدید آید از گرگ میش
چه خو کرده جنگ توران منم / یکی نام داری ز ایران منم
بسی من جدا کرده ام سر ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه / همین است رزم و همین است راه
بکین سیاوخش و گودرز یان / مرا رنج سود آمد و جان زیان
ازین روی هرگز نگفتم سخن / بجز کین نجستم ز هر انجمن
ترا هرچه گفتم همه گوش دار / بجای شرنگ اندرون نوش دار
یکایک بگو نزد خاقان چین / چه خواهد که برگردد از رزم و کین
و دیگر بگو تا کدامی بنام / تو کاورده از نزد خاقان پیام
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
چه زان گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که ای شیردل گرد پرخاشجو
بدین زور و آن برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ / و یا کامکاری ز ایران سترگ
چه پرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوه گوش است نام ای دلیر / پدر بر سپاس است پیری چه شیر
من از دهر با این سپاه آمدم / بفرمان خاقان براه آمدم
که تا باز جویم همی نام تو / همان نیز پیدا کنم کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی ازین رزمگاه / بگویم یکایک بر آن پادشاه
بدو گفت رستم که نامم مجو / هر آنچ آن شنیدی بخاقان بگو
و دیگر بگو ای گو پرهنر / کزان لشکرکش سر تا به سر
به پیران مرا دل بسوزد همی / روان از غمش بر فروزد همی
به خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان خردمند و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اندر زمان / که گردم ز دیدار او شادمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و گلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه سنجی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
نه بینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر که باشد درین رزمگاه
کنون بیش ازین جای گفتار نیست / که بسیار گفتن سزاوار نیست
بشد تیز هومان چه باد دمان / شده گونه از روی و تیره روان

بازگشتن هومان از پیش رستم و سخن گفتن با پیران ویسه

به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت
بدین لشکر اکنون بباید گریست / که این شیردل رستم زابلی است
که ابلیس با او نتابد بجنگ / به خشکی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت از رزم با من بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی بر شمرد / نخست ای برادر تورا نام برد
ز گرما و سرما و از باد سرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
ز بهرام و از تخم گودرز یان / ز هر کس که آمد برو بر زیان
کنه کار خواهد ز توران سپاه / همان اسب و اسباب ایران پناه
بجز بر تو کس را ندیدمش مهر / فراوان سخن گفت و نگشاد چهر
ازین لشکر اکنون تورا خواسته است / ندانم که بر دل چه آراسته است
برو تا به بینیش نیزه بدست / تو گوئی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و تیر و کمان / بزیر اندرون ژنده پیل ژیان
ترا تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست اکنون بجای
چه بینیش با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی

بدو گفت

بدو گفت پیران که ای رزم ساز / زمانه بترسم که آید فراز
گر آید و نگه این شیر دل رستم است / درین دشت ما را که ماتم است
به آتش برآرد برو بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد نزد خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل همی پر ز خشم
بدو گفت شاها که تندی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چه کاموس یل را سر آمد زمان / همانگه ببرد این دل من گمان
که این نامور پیلتن رستم است / که خم کمندش خم اندر خم است
چه افراسیاب آید اکنون چه آب / کسی پشت او نه بیند بخواب
گرش دیو و شیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
بزابلستان شاه پرمایه اوست / سیاوخش را مهربان دایه اوست
پدروار با درد جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواسته است او ازین انجمن / ندانم چه اندیشه دارد به بن
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش او / چنان چون بباید سخن نرم گو
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بدین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر ازو باز گرد / سزد گر بجوئیم با او نبرد
ورش تن بچرم پلنگ اندر است / همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره نیز جنگ آوریم / برو دشت بیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / به نیروی او رزم چندان کنیم
خود او را تن از آهن و روی نیست / بجز گوشت و خون و رگ و موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه سوزی دلت را به تیمار و درد
اگر زانکه او سنگ و آهن خورد / همان تیر و زوبین برو بگذرد
بیک مرد از ایشان ز ما سیصد است / بدین رزمگه غم کشیدن بد است
همین زابلی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست روز نبرد

مقالات رستم با پیران و خواهش نمودن پیران از رستم

یکی پیل بازی نمایم بدو / کزین پس نیارد سوی رزم رو
همی رفت پیران پر از ترس و بیم / دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کی مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامید از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا بپرسی ز من
چه آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزم ساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / به سر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این شیرگیران منم
ز هومان ویسه مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیره شد تا نوازد مهتران / کدامی ز گردان و کند آوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چه بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بسی آفرین کرد بر پیلتن / که باشی سرافراز هر انجمن
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درودت ز کیخسرو نوجوان
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند همیشه بخواب
همی گوید آن شاه گردن کشان / که گر ایدر آئی ابا سرکشان
بخوبی بسازم همه کار تو / شوم شادمانه ز دیدار تو
از آن نیکوئیها که کردی بمن / دگر مادر آن دختر پاک تن
چه از کارهای تو یاد آورم / ز مهرت همی سرد باد آورم
کنون گر بپوئی با ایران زمین / بیابی ازو تاج و تخت و نگین
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درود جهانبان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
بزرگی و دانش تو را یار باد / ز بدهات یزدان نگهدار باد
عقاب از سر ترک تو نگذرد / اگر بگذرد هیچ دم نشمرد

جهان ایمن از فره و بهر تست — خنک آنکه در سایه کز تست

زواره فرامرز و زال سوار — که او مانده از مهتران یادگار

بگویم ترا گر مداری گران — کله کردن از کهتر و مهتران

زدیده همی آب دادم بسنج — بدو بدمرا زندگانی و گنج

سیاوش مرا چون پدر داشتی — بهنر بدبها سپر داشتی

یکی کوهر از تنش آمد فرود — زجان و زدل دادم او را درود

کنون چون بر آمد برین روزگار — شنیدم لبی پند آموزگار

همی خون فشانم بجای سرشک — همیشه کرفتارم اندر نهنگ

زنگار سیاوش چه آگه شدم — زنیک و ز بد دست کوته شدم

فرنگیس را من خریدم بجان — پدر بر سر آورده بودش زمان

ازان پس چه خسرو ز مادر بزاد — مرا دل بدیدار او کشت شاد

که با شاه ترکان برو روز و شب — نه بستم کناه و نه بیکاه لب

همی کفت با من ردا فراسیاب — نخواهی که با هم آرام و خواب

بدآید بفرجام ازوی بدید — لبان پدر سر بباید برید

به ایزد پناه و به ایزد کرای — که اویست بر نیک و بد رهنمای

کنون تا که خسرو با یران کذشت — شب و روز بر بنده یکسان کذشت

ازان رنج و بهم آزرده است — چنین نخم نیکو بر آورده است

بخسرو لبی رنجها برده ام — لبی اندوه کار او خورده ام

پیر ازوردم ای پهلوان سپاه — ازان سور خسرو ازین سور شاه

غم لوم و کنجت و هم چار پای — نه بینم همی روی روشن زجای

اکر جنک فرماید افراسیاب — نماند که چشم اندر آید بخواب

بمن بر کنون جای تخت اوست — سیاه اندر آورد و ارژنک اوست

فرود و جریره بچندان دلیر — که هرکز نبود ند از جنک سیر

به پیروز کر بر تو ای پهلوان — که بر من بناشی خلیده روان

بر و بوم روان سیاوش کمرک — مرا بهتر از جوشن و خود و ترک

کشتی و دشتی و ردی و هشت — ازین مرز تا پیش دریای چین

زایزد سپاس او بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایکاه

درستند و شادان دل و سرفراز — کزایشان مبادا جهان بی نیاز

درختی بکشتم بباغ اندرون — که بارش کبست آمد و برکخوان

کنون زان همه رنج بهر آمدست — کلم خار و تریاک زهر آمدست

کرامی بپیوندش دختر م — که رخشنده کردد ز اورا ختر م

که من اندر جهان ایزدست — فرنکیس ازین چند واقف بدست

که شیون نه بر خورد است از خان من — همی آتش افروزد از جان من

ازین کار بهر من آمد کزند — نه بر آرزو کشت چرخ بلند

میان دو کشور دو شاه بلند — چنین خوارم و زارم و مستمند

به خانه نهالش همی داشتم — از و لیت هرکز نه بر کاشتم

فرنکیس بر این کوای من است — خرد نیز کو رهنمای من است

که تا خسرو از چنک آن اژدها — به کردار و کفت من آمد رها

بفرجام آید از و بد بمن — به پیچید از و نامور انجمن

بد و کفتم ای شاه والا کهر — چه بد کفت من رای همراه کرد

چه با کفت من رای همراه کرد — بصد حیله زو چنک کوتاه کرد

همی کوید این بد تو کردی بمن — لبی خوار کشتم بهر انجمن

پر از درد م ای نامور از درد و رنج — همه انجمن با غم و کفتکوی

بیاداش جان خواهد از تن همی — سر بیکمان خواهد از تن همی

نه راه کریزست از افراسیاب — نه جای دکر روی آرام و خواب

پسرهست و پوشیده روی لبی — چنین خسته دلبسته هر کسی

بناکام لشکر بباید کشید — نه شاید ز فرمان او آرمید

اکر نیستی در دلم هیچ غم — ازین تخمه جز کشتن نیستم

ابا اینهمه هیچ دانست نیز — همان هم مال است و فرزند چیز

زخونخواهان من بدنداری نهان — برانداز ش از کرد کار جهان

ارا بد و کله جنکی لود هم کرد — تلی کشته بینی بیالای کوه

زخون سیاوش همه سیکناه — سپاهی کشیده بدین رزمکاه

مرا آشتی بهتر آید که جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری / بجنگ دلیران توانا تری
ز پیران چه بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی کاستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ / نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چه کین سر شهریاران بود / سر و کار با نیزه داران بود
کنون آشتی را دو راه اندر است / نگر تا شما را چه اندر خور است
یکی آنکه هر کس که بر خون شاه / بگسترد بر خیره این رزمگاه
به بندی فرستی بر شهریار / سزد گر نفرماید این کارزار
کنه کار خون سر بیگناه / سزد گر بریزد بر آن پیشگاه
تو برخیز و نزدیک خسرو خرام / سر تیغ کن بر تن خود حرام
ز چیزی که ایدر بمانی همی / که آنرا گرانمایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مکن یاد پیکار توران سپاه
چه بشنید این گفته از پهلوان / بپژمرد و اندیشه کرد اندر آن
بدل گفت پیران که ژرفست کار / ز توران شدن نزد آن شهریار
دگر گو گنه کار خواهد همی / ز کین سیاوش نکاهد همی
به نزد سپهبد رد افراسیاب / که با گنج و تاجند و با جاه و آب
چنین خود کجا گفت یارم سخن / نه سر بینم این گفتها را نه بن
چه هومان و کلباد و فرشید ورد / کجاست گودرز از ایشان بدرد
چه گرسیوز آنکه دمور و گرو / که بندد فرستد بنزدیک او
همه زین شمارند و زین روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا چارهٔ خویش باید گرفت / ره جست در پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
هیونی فرستم به افراسیاب / بیارایم او را به آرام و خواب
از آن پس در اندیشم از کار خود / به بینم یکی تیز بازار خود
از آنجا بلشکر که آمد چو باد / هر آنکس که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد نشیب از فراز
بدانید کین شیر دل رستم است / چنین رزمگاه از در ماتم است
بزرگان ایران و زابلستان / همه نامداران کابلستان

بازگشتن پیران از پیش رستم و سخن گفتن با خاقان چین

بسی شهریار و بسی نامدار / شده انجمن لشکر بیشمار
چه او کینه گر باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارند پای
چه گودرز و گشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنه کار جوید همی / دل از بیگناهان بشوید همی
که دانی که ایدر گنه کار نیست / دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
بسی گفتم آن شوم بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته / خرد سوخته چشم و دل دوخته
نه کرد آن جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گران مایگان را ز جای / نه زد با دلیر و خردمند رای
به بینی که نه تاج ماند نه گاه / نه پیلان جنگی نه گنج و سپاه
بدین شادمان شاه ایران بود / غم از بهر گردان توران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس / نه برگردد از رزمگه زنده کس
بکوبند ما را بنعل ستور / شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی / ز رویین روانم فروزد همی
دل رستم آکنده از کین اوست / بر و هاش یکسر پر از چین اوست
بدین غم شوم نزد خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چه کرد / پر از خون دل و روی چون لاجورد

سراپرده او پر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس جنگی سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب / ازین پس نه بیند بزرگی بخواب
چرا کین هنرمند را نیست مرد / هم آورد شاید بدو در نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / دل و دیده با آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
وگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که گیرد نه خواب
که ایدر ز رستم سر آرند هوش / نه آواز مانند ازو سوی گوش
همی از پی دوده هر کس بدرد / ببارید بر زعفران آب زرد
که ما سیستان را پر آتش کنیم / به ایشان شب و روز ناخوش کنیم
تنش را بسوزیم و خاکسترش / بباد آوریم آنگهی کشورش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت / از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زار بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید زین آگهی بیگمان / که ایدر شما را سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که پوشش ز چرم پلنگ آمدست
بباید بخاقان چین گفت باز / که این رزم کوتاه ما شد دراز
که افراسیاب آن شه رادمرد نیست / یکی کار شایسته هرگز نکرد
ازان نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد / کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین گشته دید / سیاوخش بر دست او کشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد / کسی گردن اژدها نسترد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسنده نباشد به آوردگاه / که با رستم آید به پیش سپاه
درختی ببار است با فر و شاخ / قوی گردن و یال و سینه فراخ
بسان هیون گردن و دست و پا / به پیکر چه کوه جهنده ز جا
سخن گویدش نیز و هم بشنود / بگفتار آن نامور بگرود
کمندی بفتراک بربسته خم / مبارز رباید چه دریا بدم
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / کجا تاب زخمش بیارد نهنگ
کنون روز خیره نباید شمرد / چه دیدید ازو هر کسی دست برد
به بینید تا چاره کار چیست / بدین رزمگه مرد بیکار کیست
کنون سر بسر تیزهش بخردان / بخوانید با نامور موبدان
همه کار باید که گردد درست / از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست رو / چه دارم سپاهی چنین جنگجو
ازین جنگ خود روی برگرد نیست / ولیکن کس او را هم آورد نیست
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
به یاری افراسیاب آمدیم / بدشت و بدریای آب آمدیم
بسی باره و هدیها یافتیم / به پیکار چون شیر بشتافتیم
بدین جای پیکار روبه شدیم / ز جنگ یلان چنگ کوته شدیم
بره بر نجستیم یکدم زمان / برفتیم چون شیر جنگی دمان
بیک مرد جنگی که آمد بجنگ / چرا شد چنین بر شما کار تنگ
ز یک مرد ننگست گفتن سخن / دگرگونه بایست افکند بن
چنان دان که او زنده پیلی است مست / به آورد که شیر گیرد بدست
اگر کرد کاموس را روز مان / سر آید نباید شدن بدگمان
چه پیران ز رستم بترسد همی / شب تیره زین غم نخسبد همی
ز گردان ندارد کسی را بکین / منش دست یازم بفرما درین
نه پیل ژیان گشت با شیر جفت / هنر نیست چندان که پیران بگفت
بدی را به بد باز گردد درست / بباید دل از کین او پاک شست
ز گرد سواران و زخم تبر / نباید که داند همی پا ز سر

هوا همچو

هوا همچو ابر بهاران کنیم
برآشفتن یکی تیر باران کنیم
سپیده دمان گرز ها برکشیم
در و دشت یکسر سپه برکشیم

شما یک سره خشم بر من نهید
چه بجوشم اندر دمید و دمید
زجنگاوران صد هزاران هزار
فزون باشد از مار دلیر و سوار

زنیکان چنین زار و بیجان شویم
همه پاک ناکشته بیجان شویم
چه من مرد جنگی شوم جنگجو
شما اندر آرید رو را برو

بباید که دارید یک تن رها
دل مرد بد دل نیابد بها
چو بشنید پیران ز رشتکار سخن
جوان شد دل مرد کشته کهن

بدو گفت پیران که توشه بدی
روان را به پیکار رتوشه بدی
همه نام داران خاقان چین
کز کشند بر شاه هند آفرین

چه پیران بباید برده سرای
برفشد پیرمایه ترکان زجای
چه هومان و رستیهن و بارمان
بتزدیک پیران شدند آن زمان

بپرسید هومان ز پیران سخن
که پیکارتان بر چه افکند بن
همی آشتی را کند رو براه
ویا جنگ جوید سپاه از سپاه

به هومان بگفت آنچه رشتکل گفت
سرشپه با او بپیکار رفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت
بر شفت با شتکل شور بخت

به پیران چنین گفت کز آسمان
گذر نیست تا بر چه گردد زمان
به پیران برادرش گلباد گفت
که شتکل مکر ما خود نیت جفت

کز آن رستم است اینکه من دیدم ام
زگردنکشان نیز نشنیده ام
نباید شتابید یک زمان زین میان
نگه کرد باید بسود و زیان

به بینی کزین لشکر پیلتن
جهان گیر با گرزهای گران
دو بهره شود زیر خاک اندرون
کفن جوشن و ترگ گشته نجون

بد و گفت پیران که از پیلتن
چنین تا توان فال بد را مزن
تن خویش یکباره تشنی مکن
مگر گرگسان دیگر آید سخن

رای زدن ایرانیان در جنگ خاقان

رنا آمده کار دل را بغم
فرستاد و خواند دو گستهم نیو
سزد گر مداری نباشی دژم

وزان روی رستم یلان را بخواند
هشیوار و بیدار دل مؤبدان
سخنهای بایسته چندی براند

چه طوس و چه گودرز و رهام و گیو
سر دشمنان اندر آرد بخاک
چه بژن فروزنده کارزار

تهمتن چنین گفت با بخردان
زایزد بود زور و ما خود کیم
سزاوار باشد بتاج و بتخت

جهانگیر و پیروز باشد ببخت
که دنیا نماند همی بر کسی
بدین تیره خاک اندرون از چیم

نباید کشیدن گمان بدی
چه پیران بیامد بر من دمان
نباید بدو شادلبودن بسی

همه مردمی باشد و راستی
فرنگیس را از دم اژدها
سخن گفت با داغ دل مگرمان

که از نیکوی با سیاوش چه کرد
اما انگه اندر دلم شد درست
بگفتار او بد که آمد رها

همان شاه کیخسرو نامور
ابر دست کیخسرو افراسیاب
که پیران بکین کشته گردد بخست

برادرش و فرزند در پیش او
ولیکن نخواهم که بر دست من
شود کشته این دیده ام الجرم

چنان دان که یک تن نماند بجای
کز آید دگر باره آذر گشسب
شود کشته آن پیر فرتوت بن

که او را بجز راستی پیشه نیت
که پیران بیامد بر من دمان
گناه گذشته نباید نهفت

کنه کار با خواسته هر چه بود
ازان پس مرا رای پیکار نیت
به از راستی در جهان کار نیت

فرستند نزدیک ما تاج و گنج
برآنند یکسر بما تاج و تاو
ندارند با ما به پیکار تاو

نداریم کس را بکشتن نگاه | که نیکی دهشمان خرد داد و راه | جهان پر ز کجست و بر و بوم و دشت | بیاید بهره سر انسر نخست
بداد و بکوشش بداریم رنج | که بر کس نماند سرای سپنج | چه بشنید کو در زیر پای خواست | بدو گفتگای مهتر دادگر است
ستون سپاهی و زینهای گاه | فروزان تبو تاج و تخت و کلاه | سرمایه لشت روشن خرد | روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی پیکمان بهتر است | نگه کن که کاوت بچرم اندر است | بگویم یکی پیش تو داستان | زمن بشنو این کهنه راستان
که از راستی جان بد کو بهران | کریزد چه کردون سنگ گران | بگوشد که آن راستی نشکند
چه گر آفریدش جهان آفرین | تو مشنو سخن زود و گژی مزین | سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پران فرستاده آمد بدین | که پرارم از جنگ و آورد کین | نخواهم سر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت | کزین پس نباشد مرا جنگ جفت | به جولیان بگویم که مارا مدار
مرا لخت و کنج است و هم چارپای | پراکنده بنام سر او را رجای | بتوران کرت نیز کنج و نواست
یکی کوشه گیرم تا نزد شاه | ز تو آشکار است و در دل گناه | شبیره با باد هم راز گشت
همیونی فرستاد نزدیک شاه | که لشکر بیارای گاه سپاه | به سرمان بنا گاه لشکر کشید
کنون با تو ای پهلوان سپاه | همان بازی و رای و فرهنگ و راه | گمان داشت خاقان که از ترک شید
همه پشت ایشان بگاموس بود | سپهبد چه پشور و فرطوس بود | سر بخت گاموس بر گشته دید
در اشتی کوبد اکنون همی | نیارد نشستن بهامون همی | بکار آورد بند و رنگ و فریب
کنه کار با کنج و با خواسته | که گفته است پیش آرم ارزانه | بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پران بود پیشرو | که جنگ آورد هر زمان نو بنو | نباشد بجز اهرمن جفت او
اگر شنوی سر ببندد میان | نگه کن به بهرام فرزندمان | ز کو در زمان کور خانی بتاخت
که تا زنده ام خون سر شک من است | یکی تیغ هندی پر شک من است | که گفتار تو با خرد با خفت
چنین است پیمان او این برار است | که آن پیر با ما هم آوار نیست | بجویم همی نیز پیکار را و
نگه کن که شاه ایران چه کرد | ز کار سیاوش چه بیمار خورد | چنین نزد ما رزم سالار آید او
بلشکر اگر بسته دارم کمند | کجا زنده پیل اندر آرم به بند | نباید مگر جنگ و پیکار جست
چه او بازگرد در نگفتار خویش | به بیند ز ما در دو تیمار خویش | که خورشید بر تو نگیرد فروغ
به نزدیک تور نگ بند در دروغ | نگیرد ز گفتار پیران فروغ | تو بادی همیشه ورا پشتگاه
چنین گفت رستم که شبگیر گاه | بباشید تا نیم شب می خوریم | دگر نیمه تیمار لشکر بریم
به بینیم تا کرد کار جهان | به ایرانیان گفت شب همی | یکی آخری افکنم نیک پی
که فردا من و گرز و سام سوار | بگردن برآرم شوم سوی جنگ | بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر و گنج و تاج / ابا زنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم به ایرانیان / اگر تاختن را به بندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست
چه سرمست گشتند رفتند باز / به خواب و به آسایش آمد نیاز

لشکر آراستن رستم و خاقان چین از بهر جنگ

چه بنمود خورشید رخشان کلاه / چه سیمین سر و بدر رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگو / به خم اندر آمد به پوشید رو
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلاح نبرد
رده برکشیدند ایرانیان سپاه / به سر جنگجو و بدل کینه خواه
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز و پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
به قلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آنگهی بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد یلان را ز دشمن نگاه
ازان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین شد که بیستون
ابر میمنه کند ز شیر مرد / سواری دلاور بگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده کهار / زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل نام خواه
بدو گفت کی نامدار دلیر / نتابد ابا گاو جز نره شیر
به تو چشم دارد کنون شاه چین / که با رستم زال یازی بکین
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / نگردم در آیم بدین کار پیش
شوم نزد او هم کنون گرد گیر / تنش را بدوزم به پیکان تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ / به ایرانیان برکنم کار تنگ
بگفت این و لشکر به سه بهره کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیل پر نقش کرد و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بر او تخت و مهد زرین
برآمد دم ناله کره نای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گردن کش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون جای خاقان چین / همی در نوشتند گفتی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی به سر بر بپای / پس مردم هند بگرفته جای
غو لشکر آمد چپ و راست او / ابا او بجنگ اندر آورده رو
چه پیران چنان دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
به هومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میا / یک امروز و فردا مکن رزم را
پس پشت خاقان چینی بایست / نگهدار با خود سوار دویست
اگر زابلی با درفش سیاه / به بیند ترا کار گردد تباه
به بینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
پس آنگاه پیران بدان انجمن / برآمد بر سایه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب / مبادا که آید برویت نهیب

آمدن پیران بنزد رستم و سخن گفتن او

برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود / ز گیتی که یارد تو را خود ستود
هم از آشتی گفتم و هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته / ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنه کار دادن بدو / بر اندیش و این رازها باز جو
گنه کار جز خویش افراسیاب / که دانی سخنها مران بر شتاب
ز ما هر چه خواهد همه مهترند / بزرگند و با تاج و با افسرند
بسی گفتم ای نامور پهلوان / سرانجام از گفته گشتم نوان
دگر بشنو ای نامور پیلتن / سرافراز و مهتر به هر انجمن
سپاهی بیامد بدین سان ز چین / هم از هند و سقلاب و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب / که چندین سپاه آمد از خشک و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم / ز ایوان سوی پهلوان تافتم
سپاهی کنون همچو دریای آب / گرفتند در جنگ جستن شتاب
زبان مرا خود ندانند هیچ / ترا جز به سگزی نخوانند هیچ
نبرد تو خواهد همی شاه هند / به تیر و کمان و بهندی پرند
مرا این درست است کز پیلتن / بفرجام گریان شوند انجمن
چه بشنید رستم بر آشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت
چه دانی چنین بند و رنگ و فریب / کجا پای داری تو اندر نشیب
مرا از دروغ تو شاه جوان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
همان نیز گودرز و گیو و سران / سپهدار کوطوس نام آوران
نکردم از آن نامداران پسند / بدل با تو بودم همی ارجمند
چه دیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو
به غلطی همی خیره در خون خویش / بد است این و زین بدتر آیدت پیش
مگر گفتم این خاک بیداد شوم / گذاری بیائی به آباد بوم
چنین زندگانی ندارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها
به بینی مگر شاه با داد و مهر / جوان نوازنده خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ / همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
به نیرو ندارم بتو داوری / ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند بجز تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن
مگر هم برای جهان پهلوان / بباشم بشادی و روشن روان
از آنجا بیامد بقلب سپاه / دلش پر دروغ و سرش پر گناه
چه برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار رخشنده کوه
ز بانگ تبیره بدرید گوش / زمین و زمان اندر آمد بجوش
چنین گفت رستم با ایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزم بزرگست پیش / پدید آید امروز از گرگ میش
مرا گفته بود این ستاره شناس / وزین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهان را بشوید بخون هم گروه
ز هر سوی گردد روان خون بجوی / بسی سر بمیدان در افتد چه گوی
شوند انجمن کار دیده مهان / بدین مرز پی ارز گردد جهان
بکینه نهان گردد از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکس که آید بر من بجنگ / شما دل ندارید ازین کار تنگ
دو دستش به بندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک هم گروه / مباشید ازین نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / نمیرم ببزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که پر خون شود از عنا دو گزند
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
بفیروزی و دولت شهریار / برآرد تهمتن ز خاقان دمار

رزم ایرانیان و چینیان و نبرد رستم با شنگل

ز دو رویه

زدور و یه تنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر کفتی بر آمد سیاه — که باران او بود شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشته رخشان رخ آفتاب — سنانهای نیزه بکرد اندرون — ستاره بیالود کفتی بخون

تر نگیدن گرزهٔ گاوچهر — تو کفتی همی سنگ بارد سپهر — درخشیدن تیغ الماس گون — به ابر اندر آمد شده ابر خون

کرائیدن گرزهای گران — چنان چون بود پتک آهنگران — دلیران بجنگ اندر آویختند — به هر گوشه کردی بر انگیختند

غو دار و کبر و دلاور بخورد — جهان پر درفش و پر از چتر و ترگ — دم نای روئین در آمد به ابر

پر از زاژ دها گشت کردون ز کرد — پر از شیر غرنده ها مون نورد — بر آویخت کوس چرم شهر بر — بر آمد خروش از دو لشکر بر شد

چنان تف خنجر کجان برفروخت — که بر چرخ از و مهر و مه را بسوخت — جهان تف خشت آفتاب گرفت — زمین کونه روی بستان گرفت

بدریا رسید از تف تیغ تاب — به کُه سنگ آهن شد و خاک آب — لجون و بنخر اندرون خار و خاک — شده غرقه تر کس ز ابر خاک چاک

چنین گفت کو در زره پا بسر — که تا من بر وی بستم کمر — ندیدم که رزمی بود زین نشان — نه هرگز شنیدم ز کردان کشان

که از گشته کیتی بدین سان بود — یکی خار و دیگر تن آسان بود — بر آمد خروش غو از سپاه — ز کرد و دلاور جهان شد سیاه

یکی کرد بر خواست از دشت جنگ — که بگرفت از روی خورشید رنگ — چه بیکار لشکر چنان شد درشت — زدو سوی کردان در آمد بدشت

بغرید شکل زبیش سپاه — منم گفت شیر اورزن رزمخواه — به بینم که آن مرد سکزی کجاست — یکی کرد خواهم بدو دست راست

چه آواز شکل پسر رستم رسید — زشکر بگه کرد و او را بدید — چنین گفت کز کرد کار جهان — نخستم جز این آشکار و نهان

که بیکانه زان بزرگ انجمن — دلیری کند رزم جوید زمین — نه شمشیر و خفتان و چینی پرند — نه شمشیر و خفتان و چینی پرند

بر شکل آمد به آواز گفت — که ای بد نژاد فرومایه جفت — مرا نام رستم کند زال زر — تو سکزی چرا خوانی ای بد گهر

کفن بیکان جوشن و ترگ تست — نگه کن که سکزی کنون مرگ تست — بگفتا این و آمد به آورد گاه — میان دو صف بر گشیده سپاه

یکی نیزه زد بر کرفتش ز زین — بگردون بر کردش بزد بر زمین — برو بر کذر کرد و او را نخست — بد ان بد که او را روان آکنده پست

بپا ایستاده دران دشت جنگ — کمین کرده بر غرم همچون پلنگ — بر هنه آر داده بر بند آوران

یکی حمله بر دند بر پیل تن — زنیزه و زشمشیر و آن آنجمن — ربودندش از پیش شیر ژیان

بجان شکل از جنگ برتاخت رخت — زره بود و جوشن تنش را نخست — همی رفت تا پیش خاقان چین

بدو گفت شکل که این مرد نیست — بکینی کس او را هم آورد نیست — مکر رزم سازند جمله کروه

به شهها یکی رزم نر اژدها — نجوید چو جوید نیابد ورا — دکر بود گفت و دکر گشت باد

غمی گشته خاقان زکفتار او — نه روی کریز و نه بازار او — بر آیند یکسر بکردار کوه

سراپرده زد اندر میان آورند — تنومند را سر زمان آورند — چپ لشکر چینیان بر شکست

هر آنکه که خنجر بر افراختی — همه دست و پا و سر انداختی — نه با خشم او پیل را جای بود

بدانسان کر فتند کرد اندرش — که خورشید بکریخت بر سرش — که شد ساخته بر تن شیر کیر

کمان برد کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشور میستان شدست
بیفشارد بر تیغ برنده چنگ / میان بداندیش آمد بجنگ
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
ز تیغش همه دشت و گردون بتفت / ز بانگش همی کوه و هامون بکفت
باندک زمان دشت پست و بلند / همه دست و پا و سر و بر فکند
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آکنده و جنگجو
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آورد گاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / ز هر سو همی بر شده چاک چاک
ز چینی و شنگی و از هندوی / ز سقلاب و دهری و از پهلوی
سپه بود بر سان دریا و کوه / ز یکمرد خسته شده هم گروه
بترسید خاقان ز رستم چنان / که گفتی بر افشاند خواهد روان
بزرگان هند و بزرگان چین / همی گفت هر یک باندوه و کین
که با او بجنگ اندرون رای نیست / چه او در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند هم داستان
که پرخاشخور نامور صد هزار / پسنده نبودند با یک سوار
نه بازار کانیست این جنگجو / ز هر کشوری آمدند سوی او
یکی آنکه ما را نکوهش کنند / به آزرم جائی پژوهش کنند
و دیگر چه او را بخشم آوری / رهائی نیابد سر از داوری
ازین کین بد آید به افراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
همی گفت هر کس ز هر در سخن / پشیمان ز رزم گو پیلتن
وزین روی دیگر چه طوس و چه گیو / همان نامداران گودرز نیو
چنین گفت رستم به ایرانیان / که این جنگ ما را سر آمد زمان
هم اکنون من آن پیل و آن خواسته / همان تاج و آن تخت آراسته
بگردانم از دشمن کینه خواه / به نیروی یزدان و از فر شاه
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و شنگی و چین / نمانم که پی بر نهند بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
به ایشان نشان کرد کردار بد / بدی را نداند بجز کار بد
گر ایدونکه نیرو دهد دادگر / بدید آورد رخش رخشان هنر
بدین دشت من گورسانی کنم / برومند را شارسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد هم بر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس / ز گرد سواران و آوای کوس
بکوبند کوپال و گرز گران / چه پولاد بر پتک آهنگران
از انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا به ابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چه من بر خروشم دمید و دهید
وزان جایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کندز آمد نخست
بر انگیخت کلرخش جنگی دمان / بزد نیزه بر نیزه بدگمان

کشتن رستم ساوه خویش کاموس

سنان زخم ناورده شد تیز خورد / به خنجر در آمد سپهدار گرد
چنان بر سرش زد که شد سر نشیب / سر و ترگ بگذاشتش تا رکیب
بیک زخم دو نیم کردش بزور / ز بالا سوار و ز پهنا ستور
همه میمنه کوفت بر میسره / در افکند در پیش آن یک سره
همه میمنه میسره بر درید / بسی ترگ و سر بد که بر هم درید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد به نزد تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید گرد چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کی زنده پیل / به بینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار / نه بینی مگر زین سپس کارزار

چه گفتار ساوه

چه گفتار سادهٔ برستم رسید
بزد دست و کژ کران برکشید
بر آورد و زد بر سر و مغفرش
مذبذب است کفتی تن اوبرش

چه افکند رخشش از ابر او براند
ز ساده بگیتی نشانی نماند
درفشش نگونسار کرد
از و جان لشکر پر آزار کرد

بزد هیکس پیش او پایدار
همه خار مغفر سر آورد بار
چنین جنگ شد تا بآب آمد فراز
چه تشنه شد جنگ چندین بناز

غمی گشته پیران و خاقان چین
لبان خشک و رخ زرد و اندوهگین

رزم رستم با لشکر خاقان چین

همی گفت هریک ازان انجمن
کزین یک سوار است آشوب کین

زخنجر برخسم آتش آرد همی
ز کژ کران آب بارد همی
وزان روی ایران همه شادمان

دگر روز چون بر دمید آفتاب
شب تیره بگریخت از بیم و تاب
شد از گرد کردان خور و ماه گم

نهفتن بکین رزم را ساخته
ابا تیغ و گرز و سنان آخته
کجا بخت شه دلفروزین بود

کنون آنکه آرم زرزم بارهای
که از چینیان کس نماند بجای
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

وزان روی خاقان چین بانگ کرد
بزد کوس کین جنگ آغاز کرد
رشیپور و از ناله ناوچوش

تو گفتی زمانه سر آید همی
به هم دشت و کوه اندر آید همی
زرز طوقشان و ز زر کوشوار

ابر کوهه پیل برقلبگاه
بلورین یکی تخت چون مهر و ماه
بسر بر کئی تاج و گرزی بدست

درفشش سر از ماه بر دیسه ساز
پرندش ز سیمرغ پر کرده باز
فرو هشته زور شتهای هژبر

چه رستم چنان دید از جای رخش
روان کرد و آمد کوتاج بخش
هم آورد از و خواست هنگام کین

لبی گفت خاقان بگردان چین
یکی نعره زد بر وی خاقان چین
کمان و دل از بیم خسته بدند

بیارست یاوی کس آوردگاهش
همه لشکرش دل شکسته بدند
چه ترسید دل بست شد دیو و دای

برآشفت خاقان چین بر سپاه
نبود تن قوی تا بود دل گوای
بترسید یا صد هزار از یکی

ز شیران و گردان خنجر گذار
ندارید شرم و نه ننگ اندکی
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

گرفشد مر پهلوان را میان
بجوشید چینی چه دریای موج
بزد اسب کین اندران کارزار

بران ترکها بر همی کوفت گرز
بغرید چون تند ابر بهار
سران را نگون از سران می

پلنگینه پوشان زابل گروه
ز گرزش دل خاره خون شد همی
رلو و ندشان و بهم بر زدند

نهفتن روی همینه شد بخشت
بیک بار بر قلب دشمن شدند
غمی گشته لشکر همه یکسره

فراوان نبید خشتام اورا
از انجا بیکه شد روی سیره
بر تیغ و سنان و بگرز گران

رزم رستم با اطهار کشانی و کشتن رستم اورا

بند هیکس پای با او بخشت
کو شیر دل با درفش سیاه
کر بران درمان هیچ چرم پلنگ

کهار کش نی بد اندر جهان
برآشفت چون نر شیر ژیان
خروشی چه شیر ژیان برکشید

به دل گفت من کین تور ان چین
بزد اسب و کژ کران بر کشید
دل شیر و کژ کران بر کشید

برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
چه نزدیکتر بر تهمتن رسید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
به دل گفت پیکار با زنده پیل / چه غوطی است خوردن بدریای نیل
گریزد بهنگام با سر بجای / به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / برو بر نظاره دو رویه سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر برز کوه
همی تاخت رستم پس او چه کرد / زمین لعل گشته هوا لاجورد
تک رخش رخشان چه نزدیک شد / بدشمن همی روز تاریک شد
یکی نیزه زد بر کمربند او / بدرید خفتان و پیوند او
بیفتاد بر سان برگ از درخت / که بر شاخ او بر وزد باد سخت
نگون سار شد آن درفش کبود / تو گفتی کهارکشانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخواست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروشی برآمد ز ایران سپاه / چه پیروز شد گرد لشکر تباه
بفرمود رستم کز ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / همان یاره زرد و هم طوق و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور سوار / زره دار با گرز کین یک هزار
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر به بندید کین را میان
بجان و سر شاه ایران سپاه / بخاک سیاوخش بخورشید و ماه
که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
نه بیند مگر دار یا بند و چاه / نهاده بسر برز کاغذ کلاه

رزم رستم با خاقان چین و لشکر

بدانست لشکر که او شیر خوست / به چنگش سرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغدل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / عنان را برخش تکاور سپرد
بگرز و سنان و بتیغ و به تیر / از آن نامداران با دار و گیر
همی خون چکانید بر چرخ و ماه / ستاره نظاره در آن رزمگاه
ز بس گرد گرز رزمگه بر دمید / کسی روی دریا و هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آورده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته نبد ایچ بر دشت راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود / تنانشان همی داد سر را درود
ز گرد سوار ابر بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم از آن سان خروش / که گفتی زمانه برآمد بجوش
همی گفت این پیل و این تخت عاج / همین افسر و یاره و طوق و تاج
به ایران سزاوار کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید
فرستم بنزدیک شاه زمین / نه منشور مانم نه خاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگاه این کمانی بس است
وگرنه من این خاک آوردگاه / به نعل ستوران برآرم بماه
تهمتن چه بر گفت زین سان سخن / شنیدند خاقان و آن انجمن
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدگمان
تو و شاه ایران و این انجمن / همه زینهارید بر پیش من
تو سگزی که از هر سگی کمتری / همی شاه چین بایدت لشکری
از آن پس بفرمود با لشکرش / که یک تیرباران کنند از برش
چه لشکر ز خاقان شنید این سخن / همه نامداران آن انجمن
یکی تیرباران بکردند سخت / چه باد وزان بر وزد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / ندیده چنان جنگ جنگی بخواب

چه گودرز

چه کودرز باران الماس دید — زتیمار رستم دلش بردمید
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — نگه دار پشت تهمتن بخنگ
نه هنگام آرام و آرایش است — نه لشکر به بزم و به آسایش است
تهمتن مگر نزد خاقان چین — همی آسمان برزند بر زمین
برآشفت رام همچون پلنگ — بباید به پشت تهمتن بجنگ
چو اولیت کرد و پیاده شوم — به خون و خوی آهار داده شوم
به پاکان نبرد خسرو بریم — رشتکی و چین هندی نو بریم
ایا کم شد بخت بیدار کان — همه زار و بیمار و غم خوار کان
که او ارژدها را نداند بمرد — همی پیل چوید بروز نبرد
زفراک مگشاد و انگه کمند — خم خام بر کوهه زین فکند
به هر کو که خام اندر اندازد اجی — زین ازدلیران بپردازد اجی
هر انگه که او مهتری را زرین — ربودی بخم کمند گزین
نگه کرد خاقان از ان پشت پیل — زین دیده بان چه در پای میل
همی گرگس آورد از ابر سیاه — ستاره نظاره دران جنگگاه

اشتی خواستن از رستم خاقان چین

یکی نامداری ز لشکر بخیست — نه از ایران کسی را بیازردام
بدو گفت رو نزد ان شیر مرد — چه با او کنی بد نباشد پسند
نه هر گز نکایت بدی کرده ام — نه کشتی توان تیز بر سنگ راند
کسی گر ندیدش سر تو ماند گزند — از ین کین خزاند کنی از اندهر
به هر باد خرمن نشاید فشاند — که آتش همان بد شناسد ز آب
چغانی و شکی و چینی و دیبر — همی آشتی بهتر آید ز جنگ
یکی شهریارست افراسیاب — دهم هر چه خواهی تو پی هم ز گنج
کسی نیست بازار پی نام و ننگ — زبان پر ز کف رو دل پر ز کین
اگر طمع داری به آب و گنج — زکار گذشته بدل هیچ کین
فرستاده آمد بر پیلتن — سر رزم جویان همه گشته شد
نداری همانا ز خاقان چین — بر و بازگان همه خفته شد
چه کاموس بر دست تو کشته شد — بر و بازگان و ز سوار و دلیر

بر ام گفتای ورنگی مایست — درین دشت ازین بیش شور مخواه
به کیوان نکهی گفت بر گاه سیاه — نگه کن که پیران و هومان کجاست
بر و بازگان و ز سوی دشت آر — که نفرین بکالد بر و بر و زگین
بران دیده هرگز مساد او چنین — بر ان گه که رخشم شد از کام شیر
چنین گفت رستم بر ام شیر — تو از پیل و از پیلبانان مگج
یکی لشکر است این چه مور و ملخ — که با ترک و چین اهرمن باد جفت
از انجا که سر خرو شد گفت — ویا مغز تان از خرد بد تهی
شمارا ز رستم نبود آگهی — مرا بد به خیر کرز و شمشیر نیست
شمارا سر از رزم من سیر نیست — همی ارژدها را بدرید کوش
بر نخجیر رخشم و بر آمد خروش — بیا بزو خم خام و بر جن برو
نبود شش نخجیر خنگ چیر آرزو — به ابر اندر افراخی لوی کوس
بدین رزمگه نر نشیند ز اسپ — بجنبانی از جرم شیران کمند
یکی کوه بر پشت کوه بلند — ور ا دید بیرید از جان امید
چه خاقان ازان پشت پیل سپید — که گفتار ایران بداند درست
بگویش که تندی مکن در نبرد — زهر کشان خنگ ز ا ژاجیست
نه هر کش بود جنگ سهم نشست — بود با همه کس بجنگ او دلیر
فراوان بریدی سر پیلگوه — بر آسای از رزم و کینه مخواه
یکی شاه کیلان یکی شاه چین — زیگانه مردم ترا نیست کین
جهانی بدین گونه کرد انجمن — ندارد ازین رزم برگشتن
بدین خواهش از من نیوشیده باش — لبان در خور هر و مند باش
بخشم ترا گنج و دینار و زر — زینل و زراب و کمرهای زر
بدو گفتای جنگ جو — چه رزمت سر آمد کنون بزم جو
چه او باز کرد و تو هم باز کرد — که آمد سپه را سر اسر بگرد
چنین چند باشی بجوشن نخفت — نگشتی ازین دشت سیر از آگهش

چه بر گفت گفتار خاقان بدو / چنین داد پاسخ تهمتن باو
که آن گنج و پیلان و اسباب و تاج / به نزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهاد است رو / چه باید کنون لابه و گفتگو
چه داند که لشکر بجنگ منست / شتاب سپاه از درنگ منست
ببخشم سرش تاج و گنجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند خویش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مرد است و پیل و سپاه / چه خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار

گرفتار شدن خاقان چین بکمند رستم

چه بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنم زورمند و ببازو کمند / چه روز فسوس است و هنگام پند
چه خاقان چینی کمند مرا / چه شیر ژیان دست بند مرا
بینداخت آن تاب داده کمند / سران سواران همی کرد بند
چه آمد بنزدیک پیل سفید / بشد شاه چین از روان ناامید
چه از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فرازد گهی بر نشیب
جهان جاودان با کسی رام نیست / بیک جو برش هرگز آرام نیست
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و کین و گهی بزم و مهر
بشادی گذارش تو بر بیش و کم / از آن بیش کت وی گذارد بغم
چنان چون بسازی بتو بگذرد / بکوشش کم و بیش بر نگذرد

تهمتن چه پرداخت

تهمتن چه پرداخت از شاه چین / بروها پر از چین و اندوهگین
ازان پس بگرز گران دست برد / بزرگش همان بد همان بود خورد
بدان لشکر از کین بیارید مرگ / همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
ز هر سو بگرداب خون شد همی / ندانست گردون که چون شد همی
گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد / گهی خست پیل و گهی کشت مرد
چنان شد در و دشت آوردگاه / که بر مور و پشه شده تنگ راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چه شنگل چه منشور و فرطوس گرد / بدان گونه دیدند آن دست برد
امان خواستند از گو پهلوان / بکش کرده دستان همه موبدان
سپهبد همه بندشان بر نهاد / بکوه هماون فرستاد شاد
چه آن بخت تابنده تاریک شد / همانا بشب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران در آن کارزار / چنان تیره گون گردش روزگار
چه منشور و فرطوس و خاقان چین / گرفتار گشتند گردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خار دید
به نستیهن و گرد گلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نه هنگام ناورد و کین جستن است / شما را تهمتن بجان دشمن است
همان گیو و گودرز و دیگر سران / نمانند یک تن ز نام آوران
برفتند پویان سوی شاهراه / نگونسار چون شد درفش سیاه
همی گفت پیران بهومان شیر / که پوینده باش ای جوان دلیر
بترسم که رستم به بیند تو را / یکی دست خنجر کشد مر ترا
چه بشکسته شد لشکر چین و ترک / پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج گشت
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
به همراه او بیژن و گستهم / چه شیدوش و رهام و گودرز هم
چه او را ندیدند گشتند باز / دلیران ابا رستم رزم ساز
تبه گشته اسبان جنگی ز کار / همه کشته و خسته در کارزار
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرقه بر گستوان چاک چاک
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون نباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه گوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / ازان پس کجا تاج بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم / کزو بودی اکنون دل ما دژم
چه آگاهی آمد بشاه جهان / بمن بازگشت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمد است / ز پیران و هومان ستوه آمد است
ز گودرز بان چونکه بشنید گوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و از ریونیو / دلم تیره تر گشت از شکل دیو
از ایران همی تاختم بر جنگ / زمانی نجستم بجائی درنگ
چه چشمم برآمد بخاقان چین / همان نامداران و گردان کین
بویژه بکاموس و آن فر و برز / همان شاخ و آن یال و آن دست و گرز
به دل گفتم آمد زمانم به سر / که تا من ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان و زین پیش ساز / ندیدم بجائی به عمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یکیک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان
بیاراید آن نامور پیشگاه / بسر بر نهد شاه خسرو کلاه
به بخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامهٔ رزم بیرون کنید / به آرامش آسایش افزون کنید
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم آدمی بشمرد
کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشائیم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو نیست مردی و بخت و هنر
همان به که ما جام می بشکریم / برین چرخ نامهربان ننگریم
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نه بندیم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد این نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو آورد بر
کسی را که چون پیلتن کهتر است / ز گردون گردان سرش برتر است
شد از جان تو شاد گردون سپهر / که بر ما نگشت او تو دانی بمهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل بر تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
چه خرم شد از می جهان پهلوان / برفتند گردان روشن روان
چه پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
بزد کرنای از بر پشت پیل / همی رفت آواز او بر دو میل
طلایه پراکند بر دشت گرد / چه رنگ دو رنگی شب آمد گذشت
بدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک

بند نمودن رستم تورانیان را بجهت دفع گریز

تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جائی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه / به هر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش او بیژن شیر مرد / بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته / به هر سو بهشتی بیاراسته
پراکنده لشکر پر از کشته دید / بخاک اندر افکنده پالیسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرا
چه نزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی گیتی ز دشمن تهی
ز نامردی و خواب ایرانیان / برآشفت رستم چه شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدین گونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ما هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنند / ره و راغ چون کوه و هامون کنند
شما سر به آسایش و خوابگاه / سپردید و دشمن گریزان ز راه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چه رنج آوری گنج بار آورد
چه گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را / چه هومان و رویین و فولاد را
برآید بدین دشت با لشکری / تو این کشور و رستم آن کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
چه پیروز برگشتم از کارزار / تبه گشت همه کرده فرجام کار
برآشفت با طوس شد چون پلنگ / که این جای خوابست یا جای جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ آن دوده را نام چیست
چه مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدین سان فرستش بنزدیک شاه / مگر رام گردد بدان بارگاه
زد بیاد از گوهر و تخت عاج / ز دینار و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
درین دشت بسیار شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و هر / همه گنج داران گیرنده شهر
کنون گرد کن تاج و تخت شهان / بدانسان که بوده سران جهان
ازین هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا هدیه جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
جهان بد پر از خیمه و چارپای / سلاح و بنه پاک یکسر بجای

ز خرگاه دارا زنی

ز خرگاه و از فرش و از سیم و زر / ز درع و ز خفتان و خود و سپر
همی گرد کردند پیش از دو ماه / یکی کوه بد سر کشیده بماه
کمرهای زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و از خنجر و هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری / به تن زورمندی و کندآوری
خدنگی بینداختی چار پر / ازین سر بدان سر نکردی گذر
چه رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین از دل و جان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
همی کرد این خواسته زان بدین / بنفرین دهد که گهی آفرین
یکی گنج ازین سان همی پرورد / کسی دیگر آید ازو برخورد
بجمع آوریدن مشو دل بدرد / که از تو بماند بسی سال خورد
چنان کامدی رفت خواهی تهی / تو گنج از بر گنج تا کی نهی
بران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / همین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و سپهر و جهان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج و آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر هیونان مست / فرستم سزاوار چیزی که هست
وز ایدر شوم تازیان تا بگنگ / درنگی نه والا بود مرد سنگ
کسی کو گنه کار و خونی بود / بکشور بماند زبونی بود
جهان را بخنجر بشوئیم پست / بدانرا نمانم که باشد نشست
بدو گفت گودرز کی نیک رای / تو تا جای باشد بمانی بجای
بدان سان که رایت بود کار کن / به هر کار با تو که باشد سخن

نامه رستم بشاه کیخسرو و فرستادن خاقان و اسیران بهمراهی فریبرز

تهمتن فرستاده را نخست / که با شاه گستاخ باشد بجست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادی و این گوهران از تو شاد
یکی گنج برگیر و زایدر برو / به بر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سربسر
همان یاره و افسر و طوق و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان / منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامه خسروی / به عنبر نوشته خط پهلوی
به پیروزی رزم نزدیک شاه / یکی نامه فرمود با رسم و راه
چه مرغ سیه روی سیمین دهن / به پرواز شد در هوای سخن
ز منقار بر روی کافور خشک / بیامیخت در معانی بمشک
ببارید بر دشت سیمین روان / ز دریای فکرت بسر شد دوان
زبانش چه از روز بنمود شب / بنام جهاندار بگشاد لب
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برارنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد نیز و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه بماناد ازو یادگار
جهانگیر و شیراوژن و نامدار / به هر هفت کشور شه و شهریار
بماناد جاوید بر تاج و تخت / که هم سرفراز است و هم نیکبخت
کنون شاه را گویم از کارزار / که چون رخ نمود اندرین روزگار
به فرش کشیدم بروزی گزین / سوی جنگ توران و خاقان چین
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه دو کشور شده هم گروه

ز کشمیر تا دامن رود شهد / سراپرده دیدیم و پیلان و مهد
همانا ز دشمن هزاران هزار / فزون بود در گردش روزگار
کشانی و شنگی و چینی و هند / ز دریای چین تا بدریای سند
همه مرد با جوشن و ترک بود / ولیکن برای همه مرگ بود
همه شهریاران کشور بدند / همه شاه با تخت و افسر بدند
نترسیدم از دولت شهریار / که این بزمگاه است یا کارزار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین گشت گل
سرانجام ازین دولت دیریاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
بفر خداوند روز شمار / برآوردم از نامداران دمار
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
فرستادم اینک بدرگاه شان / ز شاه جهان کردم آگاه شان
زبانها پر از آفرین تو باد / خم چرخ گردون زمین تو باد
چه نامه بمهر اندر آمد روان / فرستاد نزدیک شاه جهان
فریبرز کاوس شادان برفت / سوی شاه ایران خرامید تفت
ابا پیل و کوس و ز گردان سوار / از آن رزمگه بر نهادند بار
همان نامداران سراسر به بند / روان کرد نزدیک شاه بلند
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
چه یک منزلی رفت با او براه / ز اسب اندر آمد فریبرز شاه
به بدرود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از غم شهریار
وز آنجایگه سوی لشکر کشید / چه جعد شب تار شد ناپدید
برفتند هر کس به آرام خویش / به دل شاد و پیروز با کام خویش
نشستند با رامش و رود و می / یکی مست رود و یکی مست می
نیاسود تا روز یک تن ز بزم / همی یاد کردند کردار رزم
چه خورشید با رنگ دیبای زرد / بدرید آن پرده لاجورد
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیز تک بر نشست
اباطوس و گودرز و گیو و سران / چه گرگین و گستهم و کند آوران

رفتن رستم از عقب پیران و لشکر افراسیاب

همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
بیابان گرفتند و راه دراز / مر آن نامور لشکر رزم ساز
بفرمود تا توشه برداشتند / همه راه دشخوار بگذاشتند
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان دیده و کار کرده سران
من این بار تنگ اندر آیم بجنگ / بداندیشگان را کنم کار تنگ
بپردازم از تخت افراسیاب / برانگیزم آتش از آن روی آب
که دانست کین چاره گر مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان مست و بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
بدان تا که از هند و شنگی و چین / نخوانند ازین پس برو آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجو / به ابر اندر آمد همی گفت و گو
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / ز کشته نبد راه رفتن سپاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
وزین رو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
هر آن چیز کان از در شاه بود / فریبرز از آن دست کوتاه بود
به بخشید دیگر همه بر سپاه / نجنبید یک تن ز آرامگاه
همی بود با رامش و می بدست / گهی شاد و خرم گهی خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر تاجداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چه بگذشت از آن داستان روز چند / ز گردش نیاسود چرخ بلند
چنین تا بنزدیک ایران رسید / خبر زو بر نامداران رسید
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه

پذیره شد

پذیره شد آن شاه و کند آوران
ابا بوق و کوس و سپاه گران
فرپرز چون نزد خسرو رسید
زمین را ببوسید کوراپدید

بسی آفرین کرد بر شهریار
که بادی سرافراز و به روزگار
از آن پس هر آنچ آزره آورده بود
سراسر بشاه جهان وا نمود

چو خاقان و منشور و کردان چین
زکنج و ز تاج و ز تخت و نگین
نگه کرد سر ور وان بستگان
همیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بپیچید و آمد ز راه
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک

ستم کاره گرد بر من ستم
مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو ارزور و غم دار ها بیندیم
همی تاج را پرورانید بیم

زمان و زمین پیش من بنده شد
جهان پیر کنج من اکنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان برستم تو مسان زمین

چه از شکر ایزد بپردخت شاه
مدل شاد از رستم نامخواه
بزد اسب و زان جایگه بازگشت
بدان پیل و آن بستگان برگذشت

پاسخ نوشتن نامه رستم را کیخسرو شاه

به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت
چنان چون سزاید بدان نامخواه
نخست آفرین کرد بر کردگار

بغرمود تا رفت نزدش دبیر
کز ولیت بپرخاش و پیوند و مهر
سپهری ازین گونه برپای کرد

برستم یکی نامه فرمود شاه
نباید ز دوزخی و کاستی
از ولیت پیدا دو بیم و امید

خداوند کیوان و گردان سپهر
یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک

خداوند پروزی و راستی
سوار جهان گیر روشن روان
جهان پهلوانست و هم زور مند

یکی را جهان تیره بخت آفرید
کشنده بندها و وران
شکافنده جان دیو سفید

ازو آفرین باد بر پهلوان
رهانندهٔ شاه از اندوه و غم
نشانندهٔ شاه بر تخت و گاه

ستانندهٔ شهر مازندران
سر دشمنان باد در دام او
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه

کشنده اژدهای دژم
رهاننده شاه مازندران
همیونان بسیار و افکندنی

بمانا تا جاودان نام او
سپاه تازی و از طوق و تاج
مگر آنکسی کش سر آید به پیش

ز دیبای چینی و از تخت عاج
به پیش تو زینسان که آید ببزم
نگارت چه بردم بروز نبرد

چه از آلت ساز و از مرد و بزم
شب و روز بودن به آورد گاه
کسی را که رستم بود پهلوان

ازین رنج بردن بتوران سپاه
نوان بودم و دل شده چاک چاک
نوشیده بر دخت شد از انجمن

شب و روز در بند بر دوان پاک
ز تو بخت هرگز مبراد چهر
صد از جد همیان زرین کمر

برستم شده چون تو ندارد سپهر
ستام و کمرها به پر اسند
ز یاقوت رخشان دو انگشتری

بغرمود تا طشت زرین بپرد
صد اسپر همه بار دیبای چین
سراسر برای کو نامدار

بشست و بیاراست چون بایدش
ز نوشیدنی شاه دستی ببرد
فرپرزرا کرد و تاج و درفش

سر انهاد کرد بهاتا شدند
همان طوق زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا بازگشت / ز ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شاه را اندکی / به خم کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت از نزد شاه / بکام دل شاه ایران سپاه
وزان سو چه پیران گریزان برفت / ز رخ رنگ رفته بتن پوست گفت
نوندی فرستاد نزدیک شاه / به آگاه کردن ز ایران سپاه
بدان سان که بد گردش روزگار / یکایک نمود آن گو نامدار
چه بشنید از آن گونه افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس منشور و خاقان چین / شکستی که آمد به توران زمین
از ایران یکی لشکر آمد به جنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همه جنگ بود / شب و روز گیتی بیک رنگ بود
نه پیدا ز گرد سوار آفتاب / چه آن بخت بیدار آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار
سراسر بزرگان و نام آوران / به بستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند از پشت پیل / سپه بود گرد آمده پنج میل
کشانی و هندی و چینی نماند / ز خرگاه مرد کمینی نماند
پر از خون همه مرز بیش از سه میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
از آن روی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چه کوه
چه افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکر جنگجو / همانا که زی ما نهادند رو
شکسته شدستند آن مهتران / چنان سازوان لشکر بیکران
ز اندوه کاموس و خاقان چین / به بستند گوئی مرا بر زمین
سپاه چنان خسته و کشته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون گشته بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر آید و نگه رستم بود پیش رو / نماند بدین بوم و بر خوار و خو
که من دست بر دو را دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / چه کرد است تنها بگرز گران
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکر افروز بودم به ری
چنانم گرفت او ز زین پلنگ / تو گوئی نبودم بیک پشه سنگ
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / تبه گشت در جنگ ایران زمین
نه از لشکر ما یکی کم شدست / نه این کشور از خون مردم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخواری همی
ز ما در همه مرگ را زاده ایم / میان تا به بستیم نگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرند / به او با تن خویش کیفر برند
بکین گر به بندیم یکسر میان / نمانیم کس زنده ز ایرانیان
چه بشنید افراسیاب این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
ز لشکر مهان و سران را بخواند / بشادی به بزم و بخوردن نشاند
در گنج بگشاد و امید داد / روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / تو گفتی بجوشید دریای کین
بدین سان روان شد سوی رزمگاه / وزان سو ز درگاه ایران سپاه
فریبرز نزدیک رستم رسید / غو کوس بر چرخ هفتم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / ابا تاج و با طوق و با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بخواندند مر نامه شهریار / بر آن نامه کردند گوهر نثار
گرفتند بر پهلوان آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
از آنجایگه نیز لشکر براند / بیامد به سغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و بمی دست برد / در آنجایگه چند روزی شمرد
وز آنجا دگر لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید

کجا نام آن

کجا نام آن شهر بیداد بود / دزی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنیها ز مردم بدی / پریچهرهٔ هر زمان کم بدی

رزم رستم با کافور مردم خوار و کشتن او را

به خوان چنان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
از و ساختندی بخوان برخورش / از این گونه بد شاه را پرورش
شه شهر را نام کافور بود / که او را بدان شهر منشور بود
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان و سوار
بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم
چه آگاه گردید از ایران سپاه / که دارند زی شهر او کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با وی بسان نهنگ
کمند افکن و زورمندان بدند / برزم اندرون پیل دندان بدند
چه گستهم گیتی بدان گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آوریم / سر سرکشان را به بند آوریم
زمانی بدانسان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
زمین گشت از خون چه دریای آب / بسی نامداران سر آمد بخواب
از ایرانیان چند تن کشته شد / سپهدار گستهم یل خسته شد
بشد بیژن گیو برسان دود / سخن بر تهمتن همه برگشود
گران کرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بدانسان برآمد بر آن رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی دیگر افکنده و خسته دید
بکافور گفت ای گو پرهنر / کنون روز تو بر تو آمد به سر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن یال و آن خسروانی درخت
بینداخت تیری بکردار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخور
کمندی بینداخت بر سوی طوس / برو کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستن سر و ترگ و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان نبودند پیدا نه خورد
بدان دز نهادند یکباره روی / در دز به بستند زنهار جوی
بگفتند کی مرد بازار هوش / بدین گونه پیل پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد / کمند افکنی یا سپهر نبرد
دریغ است رنج اندرین شارسان / که دانندهٔ خوار بیکارسان
چه نور فریدون ز ایران نماند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند ازین گونه پی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
برآورده زین سان بافسون و رنج / بپالود چیز و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره دز برآرند گرد
نبد کس بر این باره بر پادشا / بدین رنج بردن نیارد بها
سلاح است بسیار و هم خوردنی / هم از چارپا هم ز افکندنی
نکوبد بر این باره بر منجنیق / ز افسون سلم و در جاثلیق
چه بشنید رستم پر اندیشه شد / دل رزم جویش یکی پشه شد
یکی رزم بودش نه بر آرزو / سپاه اندر آورده بر چارسو
ز یک روی گودرز و یک روی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس

گرفتن رستم دز بیداد را

بدر شد خود و لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
ز بالای دز سنگ و باران تیر / فرو ریختندی بر آن گرد گیر
چه آن دید رستم کمان برگرفت / همه دز بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر برزدی / زمانش یکی تیر بر سر زدی
ابا مغز پیکان یکی راز گفت / نبد سازگاری نبودند جفت
پی باره زان پس بکندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت

ستوهنها زدندی بزیر اندرش بیالود نقطه سیاه از برش چه نیمی ز دیوار در کنده شد به چوب اندر آتش پراکنده شد

فرود آمد آن باره تور کرد ز هر سو سیاه اندر آمد بکرد بفرمود رستم که جنگ آورید کمانها و تیر و فدنگ آورید

کوان اهرمن کنج و فرزند خویش همان از پی بوم و پیوند خویش همه سر بلا دند یک سر بباد کراعی تر آن کو ز مادر نزاد

مخور غم فراوان ز روی خرد که اندک نیابد هر که او غم خورد نشاید بدانديشه کردن بسی کند زندگی تلخ بر هر کسی

در از ستاره بالش سپرد خشه همه توشه یکباره کن ساخته دلیران پیاده شدند از کمان سپرها گرفتند و تیر و کمان

برفشد بانیزه داران بهم به پیش اندرون پیژن گستهم دم آتش تیز و باران تیر هزیمت بود زان سپس ناگزیر

چو از باره دژ به پیرون شدند زها مون بدر اندرون چون شدند بتاراج و کشتن نهادند رو ستور و ستام و غلام و کنیز

از آن پس بکشتند بهری به تیر دگر بهره کردند گروان اسیر بتهمتن آمد سروش بلشت به نزد جهان آفرین شد درشت

همان خود زرین و برستوان بجنگ آورید ند ایرانیان بیاید نهان بهتر از آشکار به ایرانیان کف بیاکرد کار

به پیروزگشتن ستایش گرفت بران نیکوئیها فزایش گرفت نهادند یک رویه رخ بر زمین بزرگان به پیش جهان آفرین

به پیروزی اندر نیایش گنید جهان آفرین را ستایش کنید لشتن به آمد بنام و به ننگ که هرگز نباشد چه تور و چه جنگ

چه از کار ایزد بپرداختند بران نامور آفرین ساختند یکی خلعتی باشد از داد گر تهمتن چنین گفت کاین زور و فر

تن پیل و این چهره و چنگ شیر زمانی نباشی ز پیکار سیر بفرمود تا کیو بادهٔ هزار سپر دار و برستوان و سوار

شما سر بسر بهره دارید ازین نه جای گله از جهان آفرین چه بنمود شب چند زلف سیاه از اندیشه تاریک شد جرم ماه

بشد کیو با آن سواران جنگ نماند که ترکان کنند انجمن برآنگه که خورشید بنمود تاج برآمد نشست از بر تخت عاج

رتوران بیاید سر افراز کیو سه روز اندرین تاختن شد دراز لبی خوب چهره بتان طراز کرا نایه بسیان و مهر کوزیار

تهمتن بدو آفرین کرد و گفت گرفته لبی نامداران نیو سر افراز ز ما بشی بهر انجمن ز تو دور باد ابد اهرمن

ازان چیزها کو بیاورده بود که با تو خرد باد و هموارهٔ جفت فرستاد بهری به نزدیک شاه بخشید دیگر همه بر سیاه

ازان پس چه کو در زره داشتند اگر بار اگر گنج اگر برده بود ابا پژن کیو بر خواستند یکی آفرین تو آراستند

چنین گفت کو در زمکی سر فراز چه گشتهم و گرگین و گشید و گیو لشایید که بی آفرین تو لب کشائیم ازین پس بهر روز و شب

کسی کو به پهنه دروی زمین جهان دید و بر جانش و آرام و کین بیک جا ازین پیش لشکر که دید که از مژه بدسگالش خورد نشنید

رزمان و کیان و از کنج و تاج ستاره برآن دشت لطاره بود که آن لشکر از خنجر چاره بود

کمان تو آورد دمار ارها تو تاج کیانی و تخت مهان سر افراز و ما پیش تو کهتران

که چهر تو همواره خندان کند بیاد اش تو نیت مان درکس مکافات ایزد توان کرد بس

که آباد باد ابر دوان زمین مرا تست از آزادگانست راست دل روشنم بر زبانم کوراست

ازان پس چنین گفت ایدر سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران بگفتار او / به بزم و بخوردن نهادند رو
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که بوم و بر و زادشان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان برش خار شد
همی گفت بیکار او کار کیست / سپاه است بسیار سالار کیست

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بتوران

گر این رستم است آنکه من دیده‌ام / بسی از نبردش بپیچیده‌ام
به گردان ازان پس به آواز گفت / که با او که داریم در جنگ جفت
چنین گفت لشکر با افراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آنی که از خاک آورد گاه / همی جوش خون اندر آری بماه
سلاح است بسیار و مردان و گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
بجنگ سواری تو غمگین مشو / نگه کن بدین کاردانان نو
چنان دان که او یک سر از آهن است / اگرچه دلیر است هم یکتن است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آور بخاک / ازان پس ز شاه و ز ایران چه باک
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران و شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک و خورد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن نهیم / ازان به که کشور بدشمن دهیم
چه بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
هم آنگاه پیران بیامد ز راه / چنان داغدل گشته ز ایران سپاه
سخن گفت با شاه افراسیاب / ازان نامداران با جاه و آب
که چون گشت بر ما سپهر روان / همه زار و بیمار و تیره روان
چه بشنید افراسیاب این سخن / به پیچید از بهر آن انجمن
بفرمود تا لشکر آراستند / بکینه نو از جای برخاستند
سخن گفت هر کس ز پیوند خویش / شود شاد و بدرام از بخت خویش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش / یکی تازه اندیشه آرد به پیش
سر زابلی را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره ز اندیشه چون کم شود / بمرز نیاید به رستم شود
نبیره نمانم نه پرخاشجو / به شمشیر بنشانم این گفت گو
برو سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کاری بهری پسندیده بود
یکی شیردل بود فرخار نام / قفس دیده و رسته چندی ز دام
ز پیکانگان جای پرداخت گرد / بفرخار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چند است و چون / که دارد بدین بوم او رهنمون
هم آنگاه فرخار آمد براه / بکار آگهی نزد ایران سپاه
چه او رفت افراسیاب و سران / چه پیران و هومان و کندآوران
سگالش نمودند با یکدگر / پر اندیشه از رستم نامور
غمی بد دل مرد دیهیم جوی / به پیکانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز بایسته با او بخواند
به شیده چنین گفت کی پر خرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بیشمار / که آید بدین مرز با گیر و دار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چه کاموس و منشور و خاقان چین / کهارکشانی و فرطوس بین
دگر کندز و شنگل و شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پروری رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گه رای پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد ایشان به بند

سواران و شاهان هر کشوری / که هر کو بود از بزرگان سری
سلاح و هیونان و اسبان و تاج / به ایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آید همی زین نشان / همان نامداران و گردنکشان
کنون رای دارم بدل بر همی / شنو تا چه گوئی تو پاسخ همی
من ایدر نمانم بسی گنج و رخت / که گردون شدست اندرین کار سخت
کنون هر چه گنجست و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام کاخ است و رود و سرود
به بینم که تا گردش هور و ماه / که را چاه بخشد که را تاج و گاه
هراسانم از رستم تیز چنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بگاه نبرد / نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / اگر گرز بارد بر و چرخ پیر
تو گوئی که از رود و از آهن است / نه مردم نژاد است کاهرمن است
تو میباش چندان برش روز کین / که سیر آید از بار روی زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر / بغرّد بکردار غرّنده ببر
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گوئی که از ابر دارد نژاد
تک آهویان دارد و هول شیر / بدریا و کوه و به آتش دلیر
سخن گوید ار زو کنی خواستار / بدریا چه کشتی بود بر کنار
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلاحم نیامد برو کارگر / بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمانرا یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدونکه یزدان بود کارمند / نگردد ببایست چرخ بلند
نه ایران بمانم نه آن شهریار / سر آید مگر بر من این کارزار
وگر خیره رستم بود روز جنگ / نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
بترسم من ای شیده جان پدر / ازین بی وفا چرخ بیدادگر
بدو شیده گفت ای خردمند شاه / انوشه بزی تا بود چرخ و ماه
ترا فر و برز است و فرزانگی / نژاد و دل و مرد و مردانگی
نیابد ترا بند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
تو دانی که خاقان و گردان چین / چه فرطوس و شنگل سواران کین
گرفتار گشته در آن رزمگاه / چه خسته چه کشته سراسر سپاه
چه پیران و هومان و فرشیدورد / چه کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلاح و شکسته دل اند / تو گوئی که از خم همی بگسلند
تو بر باد این خیل کشتی مران / چه دانی که آمد سپاه گران
ز شاهان گیتی نبرده توئی / جهاندیده و کارکرده توئی
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشته پر درد و سر پر ز کین
اگر در پذیرد ز من شهریار / نپوید کنون سوی این کارزار
سوی گنگ باید کشیدن سپاه / ابا نامور تاج و تخت و کلاه
ز چین و ز ماچین سپه ساختن / از آن پس سوی جنگ پرداختن
چه بشنید افراسیاب این سخن / ز شیده سپهبد گو انجمن
بدو گفت کین رای باید همی / بدین کار اندیشه باید همی
چه این گفت از آن پس بشد سوی خواب / دژم روی ز اندوه و در پیچ و تاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ماه اندر آمد به خم
جهان گشت بر سان مشک سیاه / چه فرخار برگشت از ایران سپاه
یکایک نگه کرده آن سروران / چه کهتر چه مهتر ز نام آوران
چه آمد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز کارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار غرنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای / زده خیمه در پیش پرده سرای
یکی بور ابرش به پیشش بپای / نه آرام داند تو گفتی نه جای
فروهشته از کوهه زین لجام / بفتراک بر حلقه بر خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و شیدوش و گرگین نیو

گرازه

گرازه طلایه است با گستهم / ابا بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرخار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
که آید سپهدار پیران چه کرد / بزرگان و گردان روز نبرد
بدو شاه گفتار فرخار گفت / که تا کیست با وی به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه چاره است جز جستن نام و ننگ
هم از بهر خویش و هم از بهر گنج / بکوشیم تا بر که گردد برنج
چه پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا بر سپاه / بپوید بر رستم کینه خواه
بدو گفت در رزم کوشش نما / همه لشکرت ساز و پوشش فزا
ز نزد سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گردد از گرد اسبان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب / تو گفتی بجوشید دریای آب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند

نامه افراسیاب بپولادوند و یاری خواستن

دبیر جهاندیده را خواند و گفت / که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و از راز بگشای بند
نخست آفرین کن بدادار پاک / که زویست نیرو و زو هم هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و خورشید و مهر
ازو آفرین کن بدان نیو چند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازان نامور مرد ناپاک کیش
وزان نامور پر هنر مهتران / ز طوس و ز گودرز و گیو و سران
ز رستم ز گرگین و بیژن دگر / ز گستهم و شیدوش پرخاشخور
ز کار نبیره بگویش همه / خداوند آن مرز و شاه رمه
بپروردم او را چه جان ارجمند / که از باد نامد بر او بر گزند
بپاداش جان خواهد از من همی / ز مرگ منش نیست بر دل غمی
اگر یار مند است چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار و پیچان شد اندر زمین
سپاه است بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپه کش چه گیو و سپهبد چه طوس / به ابر اندر آورده آوای کوس
چه رستم بدست تو گردد تباه / نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از یکتن است / تنش گوئی از روی و از آهن است
همه درد و سختی ازویست و بس / تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر تاج و دیهیم و گنج آن تست / که امروز بیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چه برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بسته شیده ز نزد پدر / فرستاده او به تیمار بر
نشست از بر نامور باد پای / چه باد اندر آورد آنگه ز جای
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشه بود پولادوند / رسیده سرش تا بچرخ بلند
برش لشکر کش و مردان جنگ / سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
چه بشنید گفتار و نامه بدید / بکردار پیل دمان بر دمید
کنارنگ و نام آوران را بخواند / ز هر گونه داستانها براند
به ایشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن گرد گردان نیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
شمرده برآمد سپه سی هزار / همه پهلوانان و گردان کار

ازان پس که روزی یکایک بداد / ازو شاد دل گشت گردان راد
درفش از پس و پیش پولادوند / سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
به بر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست / سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار درنگ و ز کار شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او / برآمد ز پرخاش و از گفت و گو
ز خاقان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخنها همه برشمرد
بگفت اینهمه رنجم از یک تن است / که او را پلنگینه پیراهن است
نباشد سلاحم بر او کارگر / بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار او تو بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند / که آن کار را چون شود کاربند
چنین داد پاسخ به افراسیاب / که در جنگ جستن نباید شتاب
گرانست رستم که مازندران / شب تیره بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سفید / جگرگاه اولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ او / نیارم ببد کردن آهنگ او
نباید بمردی بگفتن دروغ / وگر گوید آنکس نیابد فروغ
بزور و بمردی فزون از من است / که در جنگ و نیرو چه اهرمن است
ولیکن چه فرمان دهد شهریار / یکی رای پیش آرم از کارزار
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ / بگردم بگردش بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال با لشکرش / ز انبوه ما خیره گردد سرش
ز هر سو به تیغ و بزوبین و گرز / فرود آوریم از بر و یال و برز
یکی چاره سازیم ورنه بدست / بر و یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با شه ببانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسد ز آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
من آن زابلی را بشمشیر تیز / به آورد که برکنم ریزه ریز
چه رستم به پیشم چه یک مشت خاک / ز کیخسرو و کیو و طوسم چه باک
نه ایران بمانم نه تاج و نه تخت / سرانرا بریزم چه برگ درخت
بدو آفرین کرد پیران و شاه / همان نامداران توران سپاه
چه خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / به ابر اندر آمد خروش سپاه

رزم پولادوند و گرفتن طوس و گیو و رهام و بیژن

چه پیش سپه رفت پولادوند / تنش زورمند و ببازو کمند
چه صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیفکند بسیار گرد
ازان پس چه او دید پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
به پولاد آویخت آن شیر نر / زره دار با گرزه گاو سر
یکی تیغ زد بر کمربند او / نبد کارگر زخم پیوند او
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند / به بندند باشد بخم کمند

بزد چنگ

برو چنگ پولاد لبیار هوش
بخاک اندر افکند و کشته خوار
خروشید این آمد از ابر سیاه
بگفتند با رستم کینه خواه
هزین بر یکی نامداری نماند
همه رزمگه سر بسر ماتم است
که کم شد ز کوه و ز رزم سه پسر
بزرم اندرون پیش من کشته شد
بدلشید رستم ز رزم کشت سخت
غمی گشت از آن چار کرد دلیر
از اسروی تنگ اندر آمد سپاه
بدل گفت کین رزم ما تیره کشت
بیفشارد ران خرش را تیز کرد
چو آواز رستم بگردان رسید
چنین گفت کای کرد کار جهان
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ
پیاده شده گیو و رهام و طوس
بدو گفت پولاد وندای دلیر
به پیش کنون آتش چنگ من
وزین پس نیایی ز راه مخالفان
ز نام آوران نیز گو یا مباد
چو لشید پولاد وند این سخن
گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
عمودی بزد بر سر ش سهمگین
بپیچید از آن درد بر دست راست

بر آنگیخت اسب و برآمد خروش
نظاره بایشان دو رویه سوار
نماند هیچ گردی در آورد گاه
سر آورد ز ایران گران سایه را
ز گردان لشکر کواری نماند
بدین کار فریاد رس رستم است
بنالید بر داور داد گر
چنین خشم شوم بر گشته شد
بغرید آن شیر پیکار بخت
چه کوران و دشمن بکردار شیر
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
سر نامداران ما خیره کشت
بر آشفت و آهنگ آویز کرد

دو کرد دلیر آن دو پرمایه را
بیامد بر خیر کاویان
فرو برز و کوه و رزم و کردش ان
بخاک اندر افکند و کشته خوار
که نفکند بر خاک پولاد وند
از ان پس خروشیدن و ناله خواست
که چندین نپیره پسر داشتم
جوانان همه کشته من بر سر
بیامد بنزدیک پولاد وند
سپه را همه پشت خسته دید
گر آیند زی ما بجنگ اندرون
همانا که بر گشته شد کار ما
بدو گفت کی دیو ناسازگار

نبرد رستم و پولادوند

گران بر آمد ز ایران غریو
نه بنه گشت اسب بزرگان بتیر
که بگذار از پیش تو زنده پیل
نه پنهی ز مین زین بسان خروس
چنین گفت رستم بپولاد وند
تو گرچه دلیری و گر سرکشی
که هرگز به پیدا و جوید نبرد
همان رستم است آنکه مازندران
بگشتند و از دولت برخوردند
چنان تیره شد چشم پولاد وند
تهمتن بر آن بد که مغز سرش

سر آورد ز ایران گران سایه را
به خنجر بدو نیم کرد از میان
چه دیدند آن جنگی بدلشان
که پولاد وند اندرین رزمگاه
بگرز و بخنجر به تیر و کمند
ز قلب و ز چپ لشکر و دست راست
همی سر ز خورشید بگذاشتم
مرا شرم باد از کلاه و کمر
ورا دید بر سان کوه بلند
از ان روی پیکار پیوسته دید
شود کوه هامون و هامون چو کوه
غنوده شد آن بخت بیدار ما
به پنهی کنون کردش روزگار

سپهبد بیلان را پیاده بدید
شناسنده آشکار و نهان
ز ایران و هومان و این نیزه ور
پیاده بر آویخت ز خیره خیر
به پنهی کنون موج دریای نیل
سپارم سپاهت بافراسیاب
که چندت از این بهم و تهدید و بند
نه سامی نه گرشاسب گردنکشی
جگر خسته باز آید و روی زرد
تنه کرد و بشتافت بگرز گران
دو پیل ژیان و دو شیر نر
که دشمن شتابان را نبند کار
ز دو کوش و ی برشدی بر سرش

چه پولادوند از برزین نماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و دانا و پروردگار
کزین گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آزاد نیست
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند
گر افراسیابست بیدادگر / تو مستان ز من زور دست و هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی / به ایران نماند یکی رزم جوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بدین سان همی دو گو جنگجو / ز کینه بروی اندر آورده رو
یکی خنجر انداخت پولادوند / ز الماس سازنده با رنگ و بند
به ببر بیان بر بند کارگر / پر از خون شده دیو را زو جگر
چه تیغش نیاید برستم بکار / برآشفت و ژخیم ناسازگار
غمی گشت پولاد از آن یال و سفت / برآشفت و با رستم زال گفت
که ای مرد پیروز خفتان جنگ / بپرداز با مغفر تیره رنگ
سلاح دگر پوش تا من همان / دگر پوشم و پشت آیم دمان
بدو گفت رستم که این روی نیست / ره آب کردن بدین جوی نیست
نگردانم این آلت کارزار / تو این را که داری همیدون بدار
بکشتند بار دگر هر دو آن / گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامد سلاح گوان کارگر / پر از آب چشم و پر از خون جگر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد / به کشتی بدید آید از مرد مرد
به کشتی بگردیم با یکدگر / بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا که را بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
برین بر نهادند هر دو سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیاید کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پرخاشجوی
بگفتند و زاسبان فرود آمدند / زمانی ببودند و دم برزدند
به کشتی گرفتن نهادند سر / دو گرد سرافراز پرخاشخور
میان سپه نیز فرسنگ بود / ستاره نظاره بر آن جنگ بود

کشتی گرفتن رستم با پولادوند و زمین زدن رستم او را

که پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند یک با دگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده برو یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کان زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدان زور و این دست برد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی ز گردان ما جز گریز / مکن خیره با چرخ گردون ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا که بینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که فرمان شاه / نه این بود با من به پیش سپاه
چه پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه / که عیب آوری بر تو بر عیب خواه
نزیبد شدن نزد دو جنگجو / بویژه بروی اندر آورده رو
بدشنام بگشاد خسرو زبان / برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر زانکه پولادوند / ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس / ترا از هنرها زیانست و بس
عنان برگرائید و آمد چو شیر / به آوردگاه دو مرد دلیر
به پولاد گفت ای سرافراز مرد / بکشتی گر آری مر او را بگرد
به خنجر جگرگاه او را بکاف / هنر باید از کار مردان لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتارش آمد شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان / چه بشکست پیمان آن بدگمان
برستم چنین گفت کی جنگجو / چه فرمان دهی کهتران را بگو
نگه کن بکردار افراسیاب / که روز بلا دید و جای شتاب
بیامد همی تا دلفروزدش / به کشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن درنگی منم

شما را چرا

شمارا چرا بیم باید بسی — چنین دل بدو نیم باید بسی — کنون سر و یال پولاد و خود
اگر نیست این جنگ را روز دست — دلم را نجنبیده باید شکست — کزاید و نگه این جادوی پی خود
شمارا زپیمان نگشتن چه باک — کزاو ریخت بر تارک خویش خاک — ازان پس بیازید چون شیر چنگ
بگردون برآورد و زد بر زمین — همی خواند بر کرد کار آفرین — خروشی برآمد زایران سپاه
به ابر اندر آمد دم کرّه نای — خروشیدن بیخ و زخم درای — گمان برد رستم که پولاد و خود
بزخش دلیر اندر آورد پای — نماند آن تن ارژدها را بجای — چو پیش صف آمد بدیل شیر گیر
کریزان شد پیش او افراسیاب — دلش پر زخون و جگر پر ز تاب — نگه کرد پولاد بر سان تیر
تهمتن چه پولاد را زنده دید — همه دشت لشکر پراکنده دید — دلش تنگ برگشت و لشکر براند
بفرمود تا تیر باران کنید — هوا را چو ابر بهاران کنید — جهان نجوی کو درز و نام نیو
تو گفتی که آتش برافروختند — جهانرا بخنجر همی لوختند — به لشکر چنین گفت پولاد دیو

گریختن افراسیاب از زخم رستم

چرا سر همی داد باید بباد — که شد روی کیتی چو دریای آب — که بر جای مردم نماند آزمود
سپه را به پیش اندر افکند و رفت — بخستی دل ما به پیکان تیر — چو بینم که بار ستم نوش دست
چنین گفت پیران به افراسیاب — فرونست بر گستوان و سوار — چه باشی کنون چون کمر بندِ نماند
زخون جوانی شدی ناگزیر — زهر مرز بارارزو آباد بوم — به پیش اندرون رستم شیر گیر
همانا گزایرانیان صد هزار — سپاه اندر آمد همه هم گروه — به یاری بیاید بر ما سپاه
زچین و زماچین و سقلاب و روم — بنجیر رفش از نژاد اژدها — چه مردم نماند آزمودیم دلیر
زدریا و دشت و بیابان و کوه — خود و تیر کمان سوی دریا برند — بیابید شدن تا بدریای چین
چه رستم بیابد تو را پای بست — سوی چین و ماچین خرامید تفت — سپه چندان کرد کوراه ندید
سپه را چنین صف کشیده بجای — که نیزه ندارید و تیر و کمان — سپاه اندر آمد به پیش سپاه
درفشش بماند و او خود برفت — که نخجیر بندد بیالین خویش — بکوشید بشمشیر و کرز آورید
تهمتن به آواز گفت ای زمان — که از کشته جائی ندید ند راه — سپه سر بسر نعره برداشتند
پلنگ آن زمان بیدار از کین خویش — همه از بهم کشته و بکشته بهر — دلیران ایران و زابل بهم
چنان شد در و دشت آن رزمگاه — بدرید کوش سپهر از خروش — سر تیغ بر خون ایشان بریخ شد
به پیوست رزمی گران گرد سپهر — چه افکنده بی سر چه با دست و پای — زبس کز و جهان خم گرفت
ببرید هوش و زمانه بجوش — برفشند یک بهره زنهار جوی — کز ایران برفشند بهری زراه
به هر سو نگون لوتری لوت بود — بر فشند یک بهره زنهار جوی — کز ایران برفشند بهری زراه

کنون اندر آرم زچرخ بلند — زچندان بر و دان همی بگذرد
زچندان بر و دان همی بگذرد — کز و شد آن بر و بال جنگی بلنگ
کز و شد آن بر و بال جنگی بلنگ — تبیره زنان بر گرفتند راه
تبیره زنان بر گرفتند راه — نماند ایچ بر دشت و بر پای بند
نماند ایچ بر دشت و بر پای بند — نگه کرد پولاد بر سان تیر
نگه کرد پولاد بر سان تیر — زمانی بشد هوش آن رزم ساز
زمانی بشد هوش آن رزم ساز — جهاندیده کو درز را پیش خواند
جهاندیده کو درز را پیش خواند — جهانجوی کو درز و نام نیو
جهانجوی کو درز و نام نیو — که بر بخت و بر گنج و نام بلند
که بر بخت و بر گنج و نام بلند — چرا رزم باید همی کرد باد
چرا رزم باید همی کرد باد — ز رستم همی بند جانش بکفت
ز رستم همی بند جانش بکفت — نشاید بدین بوم ایمن نشست
نشاید بدین بوم ایمن نشست — بشد تیز پولاد و لشکر براند
بشد تیز پولاد و لشکر براند — زمین پر زخون و هوا پر ز تیر
زمین پر زخون و هوا پر ز تیر — همه ناسزا و همه کینه خواه
همه ناسزا و همه کینه خواه — گمان شد کز ایران برای و بریو
گمان شد کز ایران برای و بریو — کزاید و نگه کنجی خود اندر زمین
کزاید و نگه کنجی خود اندر زمین — همه دشت از ان رزم کوتاه دید
همه دشت از ان رزم کوتاه دید — جهان گشت بر سان ابر سیاه
جهان گشت بر سان ابر سیاه — هنرها بیالای بر زر آورید
هنرها بیالای بر زر آورید — همه نیزه از کوه بگذاشتند
همه نیزه از کوه بگذاشتند — بکردند حمله چو شیر دژم
بکردند حمله چو شیر دژم — دل بیخ بر تابش تیغ شد
دل بیخ بر تابش تیغ شد — زلب کشته پشت زمین نم گرفت
زلب کشته پشت زمین نم گرفت — کز ایران برفشند بهری زراه

چنین گفت رستم که گشتن بس است ... زمان هر زمان بهر دیگر کس است ... زمانی زمین بار زر آورد ... زمانی دگر نوش بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید ... همه خوبکاری بفروین کنید ... چه بندید دل در سرای سپنج ... که دانا نجوید مر او را بسنج

زمانی چه اهریمن آید بجنگ ... زمان چون عروسی پر از بوی و رنگ ... پی آزاری و خامشی برگزین ... که گوید که نفرین به از آفرین

پس آنگه دران دشت چیزی که بود ... زرین و زر و گوهر نابسود ... سراسر فرستاد نزدیک شاه ... غلامان و اسبان و تیغ و کلاه

دگر بهره خویشتن برگرفت ... همه افسر و مشک و عنبر گرفت ... بخشید دیگر همه بر سپاه ... ز چیزی که بود اندران رزمگاه

نشان خواست زان پس ز افراسیاب ... نشانش ندادند در خشک و آب ... شتر بافت چندان و چندان گله ... که از بارگی شد سپاهش همه

بازگشتن رستم از ایران با فتح و فیروزی و رسیدن بکنیسه رستم

ازان پس گذشت از بر تخت او ... سپاهش بغارت نهادند رو

سپه سر بسر زان تو انگر شدند ... چه با تیغ و با گنج و افسر شدند

یکی هفته در شهر توران زمین ... فراوان بدست آمد از آستین

سپیده چو شب را بر در گرفت ... خم آهن خمان اسمان را بجوشد

ز توران سپه بر نهادند رخت ... بر خم اندر آورد و مینه خم

سوی شهر ایران نهادند رو ... خروش آمد از شهر و از بارگاه

ز الوان تیره بر آمد به ابر ... میان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین ... بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی به آئین شد از آستین ... بر اندود ده مشک و می و زعفران

همی زعفران و درم بر کشند ... جهانی سراسر بر آواز دید

فرود آمد و بر دهیشش نماز ... چنین تا بر آمد زمانی درنگ

بفرمود تا پیلتن برگذشت ... سر از رنج دهمانی یکسو گذاشتید

ازان پس که بنشست مر پیلتن ... که بر ما ز مهر اندیشه افگندی

چو طوس و فرهرز و گودرز و گیو ... ازان رنج و پیکار تورانیان

بدو گفت کودرز کای شهریار ... پس آنگاه ازین کار پرسی درست

نهادند خوان و بخندید شاه ... بپرسش گرفت از گران تا گران

ز افراسیاب و ز پولادوند ... زمادر نزاید چو رستم سوار

همی جادوان باشد از رنج شاد ... بشست او همه بوم توران زمین

ز جیحون همی تا بنزدیک چین ... که یاد از نکردار او کرد یاد

اگر دیو و شیر آمد ار اژدها ... همان باد بر رستم نامدار

چنان شاد شد زان سخن تاجور
تو گفتی ز کیوان بر آورد سر

کسی کش خرد باشد آموزگار
نگه دارد این گردش روزگار

هنرهای رستم بنای و برود
بگفتند با پهلوانی سرود

ازان پس چنین گفت با شهریار
که ای پرهنر نامور تاجدار

در گنج بگشاد شاه جهان
که پرمایه چیزی که بودش نهان

پرستار با افسر و گوشوار
صد اشتر همه پر ز بار

به زر بافته جامه شاهوار
چنان چون بود در خور شهریار

چه روز دگر صبح گیتی فروز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان

برآمد کل از چشمه آفتاب
ازین پهلوان چشم بد دور باد

تهمتن بسیج گذر کرد و رفت
تهمتن چه یکهفته نزد شاه

تهمتن همی شد ز راه دراز
چماندار را باد دانش و نیک بخت

ازان پس چو منشور و خاقان چین
ز یاقوت و از تاج و از گشتری

بپوشش بدرگاه شاه ردان
طبقهای زرین پر از مشک و عود

اگر ماند رگاه افراسیاب
به نزد تهمتن فرستاد شاه

سرافتن رستم به سیستان و جلد دوم فرمودن شاه کیخسرو

خاقان چین را

چه بشنید کیخسرو نامور
سوی زابلستان خرامید تفت

بداد از دی نیکی همی و داد
فرود آمد از رخش و برداشت ناز

بگاه خاقان یکی خلعت خویش داد
همان شکل و شاه مکران زمین

نه از مشتمندیش باشی غمی
فرستاده شد نامور بیدرنگ

اگر صد بمانی و گر یک هزار
نه آرامش و خیز با خرمی

ازان پس شهنشاه ایران بزرگ
بباید بدین بستن با کام بار

سر آورد این رزم خاقان چین
بر آنجا دو هفته پی جنگ و کین

دلم شادمان شد ز پولادوند
در ارنست و نخشب و ارزنگ شید

نصیحت کردن در شکفتن فرمانش یزدان

کنون تا ز کوان بگویم سخن
ستایش گزین تا چه اندر خورد

تو بر کردگار روان و خرد
به پیمانگان بر بباید گریست

همه دانش ما به پیمانگیست
بر ائی نپویم که گوئی بپوی

ابا فیلسوفان بسیار گوی
سخن هر چه آن نغز و نو بشنید

قوی باش و بیدار و روشن روان
ببین ای خردمند روشن روان

همه زندگانیش بر بور باد
همی دان تو او را که بهر دو گیتی

بر آنجا دو با جام در پیشگاه
ولیکن دلم چهر زال آرزوست

نزد نیا رو از جامه شستنی
دو نعلین زرین و صندل عمود

ازان شاد شد رستم نیکخواه
به پیروزی آورد شب را بروز

فرو برد سر سه چو ماهی در آب
دو منزل برون رفت با ناجو

ره نامور بر بدستان گرفت
ز کردان و شاهان با کوشوار

کجا زید از مردم پاک زاد
تو آن کن که از کوهر او سزا

کمرهای زرین و سر و زه تاج
نه پیچند سر آشکار و نهان

که شاه دلاور دلی هشتمند
به آرزم کم کوش و بدرا مکوی

زتن جان ستاند ز کردار نام
همی گشت گیتی بدان سان که خواست

روان مر ا جای ماتم بدی
که بفرود بر بند پولادوند

بدین شادمان باش و دل بد مکن
که چون باید او را ستودان توان

روان و خرد را جز این راه نیست
بنا کفتن و کفتن او یکی است

ترا هرچه بایدبخشم وخرد — بگو آنچه اندر دلت بگذرد — تو گر سخته راه سنجیده پوی — نبایدت هرگز خود این گفت و گوی
بیک دم زدن رستی از جان و تن — همی بر بزرگ آیدت خویشتن — همی بگذرد بر تو ایام تو — سرائی چزین باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن — پرستش بدین کونه بنیاد کن — کزو لست کردون گردان بپای — هم اولست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفت است چون بنگری — نداند کسی آلت داوری — که جانت شگفت است اندیشه شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردون سپهر — همی نو نماید هر روز چهر — بناشی بدین گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود — بداندیش گراید بدین بگرود — سخن را چه معنیش یاد آوری — توی رام و کوته نود داوری
آغاز داستان رستم با اکوان دیو
اگرچه بناشد سخن دلپذیر — چه گودرز و چون گیو و چون گستهم — چه برزین و گرشاسف از شرم چهر
که بگروز گیخسرو از ما مداد — چه گرکین میلاد فرخنده رای — چه خراد و برزین چه فرهاد شیر
بیارامت گاه لب بر لبان بهار — فریبرز کاوس و طوس دلیر — بیاید زدرگاه جویان زدن
چه گیو و چه رهام گارازمای — چه از روزنیک عت اندر گذشت — چه دیوی که از بند گردد دلیر
بجوان دمی ورود و رامشگران — که کوری بدید آمدند و کله — سپهرش بزر آب کوئی لبشت
بپوسید خاک و بموئید زار — همان رنگ خفتن شد دارد در — بگردن سرین و بدست و بپای
یکی نره شیر لبنگی درژم — سمندی بلندست کوئی کیای — به پیکار بر خویشتن رنج نیز
یکی بر کشیده خط از یال او — زمشک سیه تا بدنبال او — نترسد بپرسنده دخت تو
بدانست خسرو که آن تیز کور — که بر کند دکور از جهان بن بزور — کمندی بچنگ اژدهائی بزیر
بر و خویشتن را نگهدار ازو — بکرما شد اهرمن کینه جو — همی کرد بر گرد اسبان شکار
زدیو و ورشیر و نر اژدها — زشمشیر تیزم نیابد رها — بچرم اندرون زشت و پیدا و به
بدشتی گذارد چوبان کله — وزان سو کند رد دشت کودیله — بباید گرفتن بخم کمند
چهارم بدیدش گرازان بدشت — زچه باد شمالی بر و بر گذشت — چنان خواست کار و رسش ایزدی
بر آهیخت اسب دلاور زجای — چه تنگ اندر آمد دگر شد سرای — اما او کنون چاره باید نمود
بنا بدیش کردن بخنجر سیاه — بر م همچنین زنده نزدیک شاه — شکفت آیدش گر بماند بجای
چه کور دلاور کمندش بدید — شد از چشم او ناگهان ناپدید — که دیوان شنیدم که این جایگاه اوست
جز اکوان دیو اوفتاد بدید — بیابدش از باد تیغی زدن — هم آنگه بدید آمد از دشت باز
لبشمه بیابد کنون چاره کرد — دو اندیدن خود بدشت نبرد — چه رستم گران گئی بر کشید
کمانرا نبزه کرد از باد رب — بلندا خترئی چه از در گشت — به ابش گرفت آن زره هم بران
همی تاخت رخش اندران بهن دشت — چه سه روز و سه شب بدو بر گذشت —

چه بگرفتش از آب روشن شتاب — به پیش آمدش چشمه چون گلاب — فرود آمد و رخش را آب داد — هم از ماند کی چشم را خواب داد

زرزین کیان نیز بگشاد تنگ — ببالین نهاد آن جناح پلنگ — چرا گاه رخش آمد و جای خواب — نه زین بیفکند در پیش آب

چه اکوان ش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بدو در رسید — چه آمد بنزدیک آن پیلتن — همی خواست کو کم کند زآنجمن

زمین کرد ببرید و برداشتش — زهاموں به هر اندر افراشتش — ازان پس یکی نعره زد تیره جان — بدان تا نکند رستم آگه زران

غمی گشت رستم چه بیدار شد — سر سرخ و پر زتیمار شد — چه رستم بجنبید برجوشتن — بدو گفت اکوان که ای پیلتن

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا و بیرون آمدن رستم از دریا و بدریا و دیو را

یکی آرزو کن که تا از هوا — خود اندر کف دیو وارونه دید — بیاد آمدش آنکه دانای چین — کجا خواهی اکنون که یابی رها

سوی آبت اندازم از روی کوه — بدین یک به پیچد روانش سروش — نماند بزاری روانش بجا — بجا خواهی افتاد دور از گروه

چه رستم بگفتار او بنگرید — که دیو فرومایه تیره رای — سخن هرچه گوئی بد و نیک آن — یکی داستانی زدست اندرین

که در آب هیبر آیدش هوش و دید — سرانجام آن شیر روز نبرد — چنین گفت رستم ما کوان دیو — خرامان بشو تا نم بهر جای نیو

یک اندیشه دیگر آورد رای — وطن سینهٔ ماهیان سازیم — بگوهم دراندازم اتا بر دو شیر — به پیچند بازوی مرد دلیر

چه بسیار با خویش اندیشه کرد — برآورد بر سوی دریا غریو — بگائی نجوا هم فکندند گفت — که اندر دو گیتی تو باشی نهفت

بدریا نیابد که اندازدم — وطن سینهٔ ماهیان ساختش — همان گرز هوا سوی دریا برید — سبک تیغ تیز از میان برکشید

ز رستم چه پرسند اکوان دیو — همانند گرز هوا سوی دریا برید — بدست چپ و پای کرد آشنا — بدیگر ز دشمن همی جست راه

بدریای ژرف اندر انداختش — بدست چپ و پای کرد آشنا — اگر ماندی کس نبردی بجای — زمانه نبردی پی او زجای

نهنگان که کردند آهنگ او — اگر ماندی کس نبردی بجای — زدریا ببردی چه بیگو کشید — برآمد به هامون و خشکی بدید

زکارش نیامد زمانی درنگ — که آمد برون آن گو شیر جنگ — بر چشمه بنهاد بر سیاوان — برآسود و بگشاد کردی میان

ولیکن چنین است کردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر — ازان چشمه آمد کجا خفته بود — بدو دیو بد کو هر اشفته بود

ستایش گرفت آفریننده را — رهاننده از بد تن بنده را — برآن چشمه بنهاد بر سیاوان — بشد بر پی رخش تا گاه شام

کمند و سلاحش چه بفکند نم — سلاحش بپوشید شیر دژم — برآسود و بگشاد کردی میان — به هر جای دراج و قمری نوان

یافتن رستم رخش را

نبد رخش خشان دران مرغزار — جهان جوی شد تند بار و نگار — بدو دیو بد کو هر اشفته بود — به پیشه درون سر نهاده بخواب

پیاده همی رفت جویان شکار — به پیش اندر آمد یکی مرغزار — بشد بر پی رخش تا گاه شام — میان کله بر کشیده غریو

کله دار چون مانک ایشان بدید — بر آن چشمه بنهاد بر سیاوان — به هر جای دراج و قمری نوان — زیزدان نیکی دهش کرد یاد

دمان رخش ها دیدبانان چه دیو — برآسود و بگشاد کردی میان — به پیشه درون سر نهاده بخواب — به شمشیر سر نام یزدان بخواند

چه رستم بدیدش کیانی کمند — بیفکند و سرش اندر آمد ببند — میان کله بر کشیده غریو — به پیچید بر سر ز کردار دیو

بجایش بر بر زد و بنشست — بدان بر شمشیر بنهاد دست — زیزدان نیکی دهش کرد یاد — سر اسیمه از خواب سر برکشید

کله دار چون مانک ایشان بدید — سر اسیمه از خواب سر برکشید — به شمشیر سر نام یزدان بخواند — بجایش بر بر زد و بنشست

بجا لیدش از کرد و زین سر نهاد — سران را که بودند با او بخواند — به پیچید بر سر ز کردار دیو — بدان بر شمشیر بنهاد دست

گرفتند هر سو کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که از شیر جنگی بدرند چرم
چه رستم شتابندگان را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
به غرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
در افتاد اندر میانشان چه گرگ / پراکنده گشتند خورد و بزرگ
به شمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چه چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / بباز و فکنده بزه بر کمان
چه باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله / بر آن دشت پر آب کردی یله
چه نزدیک آن مرغزاران رسید / نشانی ز چوپان و اسبان ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسب بر یکدگر برگذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان / بدید آمد از دور جای نشان
هم آنگاه چوپان به ایشان رسید / بگفت آن شگفتی همه هرچه دید
که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ما گشت بسیار و خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفتگو / که تنها بجنگ آمد آن کینه جو
بپوشید باید یکایک سلاح / که این کار بر ما گذشت از مزاح
چنین خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گراید بخون
سپهدار با چار پیل سیاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چه گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
به ایشان ببارید چون ژاژ میغ / به تیر و کمان و به پولاد تیغ
قضا جامهٔ عافیت کرد چاک / اجل بر سر زندگی کرد خاک
چه افکنده شد شصت گرد دلیر / ز گرز اندر آمد به شمشیر شیر
بزد تند بر قلب توران سپاه / جهان پهلوان کرد لشکر پناه
چهل دیگر از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرز دار / دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چه برگشت برداشت پیل و رمه / بنه هرچه آمد بچنگش همه

کشتن رستم اکوان دیو را و آمدن بایران زمین

بیامد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگجو و سرش کینه ساز
دگر باره اکوان بدو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و کام نهنگ / بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چه بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند و آمد میانش به بند
به پیچید بر زین و گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز و یالش بهم برشکست
فرود آمد و ابگون خنجرش / برآهیخت و ببرید جنگی سرش
از آن پس نهاد از بر خاک سر / بدل شاد از آن دیو پرخاشخور
همی کرد بر کردگار آفرین / کزو دید پیروزی و زور و کین
تو مر دیو را مردم بدشناس / کسی کو ندارد ز ایزد هراس
هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود / سزد گر نخوانی تو او را خرد
چه گویی تو ای خواجه سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آورد روزگار دراز
تک روزگار از درازی که هست / همه بگذراند سختها ز دست
میفزای بار گنه کز گناه / چه بارت گران شد بمانی براه
چنان زی که ایزد چه خواندت پیش / پشیمان نباشی ز کردار خویش
چه ببرید رستم سر دیو پست / بران بارهٔ تیز تک برنشست
به پیش اندر آورد یک سر گله / بنه هرچه کردند ترکان یله

از ایدر میان

از ایدر میان را بران کرد بند / که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بجنگ / به خشکیش پیل و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر بر تیغ او / همان دیو و هم مردم کینه جو
پذیره شدن را بیاراست شاه / به سر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کرّه نای / ببردند بازنده پیل و درای
پذیره شدندش یکایک سپاه / شده شادمان شاه گیتی پناه
چه رستم درفش سرافراز شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش سراسر سران / شهنشاه بر زین بیفشارد ران
سر سرکشان مهتر تاج بخش / بفرمود تا بر نشیند برخش
از آنجا بمیدان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
به ایرانیان بر کله بخش کرد / نشست از در خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بدرگاه شاه / که بر شیر و پیلان نگیرند راه
یکی هفته ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم آن داستان برگشاد / از اکوان ابر شاه میکرد یاد
که گوری بخوبی ندیدم چه او / بر آن یال و آن کتف و آن رنگ و بو
چه شمشیر ببرید بر تنش پوست / برو بر ببخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سفید و لباس سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون / همه دشت از و شد چه دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا / چه باران از و رفت خون در هوا
از و ماند کیخسرو اندر شگفت / چه بنهاد خام آفرین بر گرفت
بدان کو چنان پهلوان آفرید / بگیتی کسی این شگفتی ندید
که مردم بود خود بکردار او / بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت کز کردگار سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم / بجز آفرین را نه اندر خورم
دو هفته بر آن گونه بودند شاد / ز بگماز و آن بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای / که پیروز و شادان شود باز جای
مرا نوبه زال سام است گفت / چنین آرزوها نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز / بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش به اسب و کله / نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد زرینه جامی ز گنج / بزر بافته جامه شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج / ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن / وزان پس همی رای رفتن زدن
به بود و به پیمود خسرو نه بید / به شبگیر جز رای رفتن ندید
چه روز دگر بر فروزید خور / ز پیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار / به بدرود کردن گرفتش کنار

رفتن رستم بزابلستان

چه با راه رستم هم آواز گشت / سپهدار از آنجا نگه باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بر آن سان که خواست
بر اینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چه تیر
ازین کار اکنون سخن شد بسر / ابا پهلوان رستم پر هنر
تمامی نوشتم باکوان دیو / بفرمان یزدان گیهان خدیو
کنون زین سپس رزم بیژن بود / بسوی گرازانش رفتن بود
کنون رزم بیژن بگویم که چیست / کزان رزم یکسر بباید گریست
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

آغاز داستان بیژن

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

سپاه شب تیره برداشت راغ
یکی خلعت افکند از پر زاغ
چه پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

نمودم ز هر سو بچهر اهرمن
چه مار سیه باز کرده دهن
هر انگه که برزد یکی باد سرد
چه زنگی بر آهخت زنگشت کرد

چنان گشت باغ و لب جویبار
کی موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان ز پای
شده پست خورشید را دست و پای

زمین اندرون چادر قیر گون
تو گفتی شدستی بخورشاب اندرون
جرس برکشیده نگهبان پاس
جهان را دل از خویشتن برهراس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
نبد هیچ پیدا شب از فراز
دلم تنگ شد زان درنگی دراز

بدان تنگی اندر بجستم جای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
بیاورد شمع و بیاید بباغ

می آورد و مارو تو برنیج و بهی
مرا کفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی

به پیمای می تا یکی داستان
ز دفترت برخوانم از باستان
همه از در مرد فرهنگ و رنگ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ

بدان سرو بن کفتم ای ماه روی
مرا امشب این داستان بازگوی
شب تیره زاندیشه خواب آیدم
مگر طبع نشوریده بکشایدم

ز تو طبع من کرد دلآراسته
ایا مهربان یار پیراسته
به شعر آری از دفتر پهلوی
مرا کفت کز چون زمن بشنوی

بدو کفت ای سرو پیراسته
ز تو کشت طبع من آراسته
کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
همت کردم و هم پذیرم سپاس

چه کیخسرو آمد بکین خواستن
جهانرا از تو خواست آراستن

آمدن ارمانیان نزد کیخسرو شاه

ز تو توران زمین کم شد آن تاج و کاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

یکی جام یاقوت پر می بچنگ
دل و کوش داده به آواز چنگ

زمانه چنان شد که بود از نخست
به آب و فا روی هر دو بشست

ز کیتی دو بهره برآورد کشت
به پیوست با شاه ایران سپهر

بدو پیا بیاراسته تاج و کاه
به آب و فا روی هر دو بشست

بر آهش نشسته بزرگان بهم
که کاین سیاوش همی بازخواست

شه نو دران طوس لشکر شکن
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

می اندر قدح چون عقیق یمن
فریبرز و کاوس با گستهم

همه بزمکه بوی و رنگ و نگار
چه رهام و چون پژن رزم زن

که بر در بیایند از ارمانیان
به پیش اندرون دسته اندر ز دسته

چه سالار هشیار بشنید رفت
گرانمایه بر پیش سالار بار

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
سر مرز ایران و توران نیان

سپردند زاری کنان پیش اوی
بر کاه خسرو خرامید تفت

که ای شاه پیروز جاوید زی
گرانمایه از ایرانیان سوی اوی

کجا خوان ارمانش خوانند نام
ز شهری بدآمد بتیم دوی

که نوشه بری شاه تا جاودان
به هر کشوری دست رس بر بدان

به هر هفت کشور تو ئی شهریار
زهر بد تو باشی به هر شهریار

سر مرز تورا ن زمین شهر ماست
یکی روی از ایشان بما بر بلاست

سوی شهر ایران یکی پشه بود
که مارا ازان پشه اندیشه بود

چه مایه بجا اندرون کشت زار
درخت بر آور همه میوه دار

چرا گاه ما بود و فریاد ما
تو ای شاه ایران بده داد ما

گر از اندر آمد فزون از شمار
گرفته همه پشه و مرغزار

بدندان چه پیل و بتن همچو کوه
وزایشان همه شهر ارمان ستوه

هم از چارپا و هم از کشت مند
ورخشان که کشتن ندار یم یاد

بدندان بدو نیمه کرد ندشاد
نماند بدندانشان یک درخت

چه لشبند کفتار فریاد خواه
بدر دو دل اندر به پیچید شاه

برا یشان بیخشود خسرو بدرد
که ای نامداران و گردان من

که جوید بدین نامدار انجمن
شود سوی آن پشه خوک خورد

به بر دو سر آن گرازان بتیغ
ندارم از و گنج و گوهر دریغ

یکی خوان بزرین بفرمود شاه
زهر گونه کوهر بر و ریختند

همه یک بدیگر بر آمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام

بدیبای رومی بیاراستند
پس ان نامور انجمن خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین
که خرد به آزرم من رنج خویش

وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد

نهاد از گوان جهان پیش پا
ابر شاه کرد آفرین خدا

که باد افلک زیر فرمان تو
برآرم من ای شاه این کام تو

نگویم بگیتی جز از نام تو
من آیم بفرمان بر این کار پیش

به پژن چنین گفت کیو اگر ان
نگه کرد و آن کردش آمد گران

تخت آفرین کرد بر شاه را
بفرزند گفت این جوانی ترا ست

بیا بالای خود بدکمانی ترا ست
جوان ار چه دانا بود با هنر

بدو نیک هر گونه باید کشید
زهر شور تلخی بباید چشید

برائی که هرگز نرفتی بپوی
به شهاکه یارد چنین کار کرد

مبادا که کردی بدین روی زرد
یکی پشه پر خوک کردن فراز

نگوید چنین مردم سالخورد
به کرد در ناسپاسی مکرد

تو با ده سخن چند لوئی همی
ز گفت پدر پژن آشفته سخت

جوانم هشیار پیر و نزخت
چنین گفتگای با باد او فرو

تو این گفتهای من اندر پذیر
جوانم مکردار هشیار پیر

سر خوک را یکسلانم ز تن
چه پژن چنین گفت شد شاه شاد

بر و آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر

کسی را کی چون تو کمر بود
ز دشمن بترسد یکی سی بود

لبویژه پدرت آن گرانمایه مرد
به کرکین میلاد گفت انکی

که پژن ستوران نداندری
تو با او بر و تا سر آب بند

وزان پس بپیچید پژن براه
کمر بست نهاد بر سر کلاه

بیاورد کرکین میلاد را
برفت از در شاه با بوق و باز

به تجسیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بد و اغدل پر ز کرم

سر کوره و آهوز تن بر کنان

همه گردن گور خم کمند / چه بیژن چه طهمورث دیو بند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن قطره خون

رفتن بیژن بجنگ گرازان با گرگین میلاد

بدین سان همی راه بگذاشتند / همه راغ را باغ پنداشتند
چه بیژن به بیشه در افکند چشم / بجوشید خویش ببر بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهادست بر بور زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند اندران بیشه زود
نشستند در بیشه با فرهی / دل از درد و از رنج گشته تهی
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی نیک می داشتند آن زمان / گرفتند یک ماده گور گران
بکردند او را بر آتش کباب / بخوردند و کردند قصد شراب
گشادند بر باده دست آن زمان / بخوردند یک باده کز شادمان
چه شد خیره بر هر دو تن بر شراب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی بایست
که تا پیشتر کار محکم کنیم / دل شاه ازین حال بیغم کنیم
به گرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه ز یکسو بپرداز جای
برو تا بنزد سر آب گیر / چه من با گراز اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
هر آنکو بیابد ز چنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین کو / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون از من این یار مندی مخواه / بجز آنکه بنمایمت جا و راه
چه بشنید بیژن سخن خیره ماند / تو گفتی که گیتی برو تیره ماند
به بیشه در آمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد گرد دلیر
چه ابر بهاران بغرید سخت / چه باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چه اهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چه سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان خود بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود از مرغزار
بزد خنجری بر میان سرش / بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چه روبه شدند آن ددان دلیر / تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سر آنشان بخنجر ببرید سخت / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / سر بی تنانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بهامون برافکند هر یک چه کوه / که شد بارگی از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین شوریده کیش / ز یکسوی بیشه در آمد به پیش
همه بیشه آمد به چشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهرمنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
برو در گرفت آن زمان دشمنی / نگر تا چه کرد او خود اهرمنی
سگالش چنان و نبشته چنین / نکرد هیچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر کند در بن چاه کاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان گسترانید دام
دگر باره کردش برو آفرین / پس آنگاه گفت ای جوان گزین
بپرسم حدیثی ترا راست گوی / بدو گفت بیژن مرادت بجوی

تقصیر کردن گرگین میلاد در کار بیژن و قصد کشتن کردن

بگفتش که دندان این دشمنان / چرا کندی ای راد مرد جوان
بدین دُر چه جستی تو ای نامدار / بگو این ز بهر چه آید بکار

بگفتش

بگفتش بدان کندم ای پر هنر — که گیرم من این را سر اسر بزرگ — که برگردن اسب بندم بزاف — بدان نام جویم میان مصاف

بود قدر نیزم بدین گاه شاه — مرا برفزاید بدین قدر و جاه — چه گر کین شنید این سخن ارنگ دژم — جهان گشت تاریک بروی زغم

ازین کار رگشا بود ننگ و عار — بنزدیک آن سرور کامگار — ازین نام من در جهان کم شود — چه دشمن بدین روز خرم شود

ملامت کنندم همه کس بران — نشوم خاک تیره خود ز خاک زمین — مرا حیلتی کرد باید بدین — که پژمان بدین کشته آید زکین

ببین تا چه ساز آمدش پیوفا — برو بر چه آورد از هر جهت — بدل در گرفت آن زمان دشمنی — زه بدگرفت او ز اهرمنی

براو آن زمان مهربانی نمود — بچرمی مر او را فراوان ستود — نشستند با یکدگر در شراب — یکی در نش طاو یکی در عذاب

چخوردند از آن سرخ می اندکی — بگرگین نگه کرد پژمان یکی — بد و گفت چون دیدی این خنجر من — بدین تیغ کوپال آهنگ من

بد و گفت گرگین که ای نیکخوی — بگیتی ندیدم چه تو جنگجوی — با یران و تو ران تو را یار نیست — چنین کار نزد تو دشوار نیست

دل پژمان از گفت او شاد گشت — لب از یکدگر و آزاد گشت — بخورند باده دو سه هر کسی — چه دیدند شادی ز یاری بسی

پس آنگاه گرگین به پژمان بگفت — که بر شیر مردیت ماند شگفت — به پژمان چنین گفت کای پهلوان — دل کار زار و خم ز اتوان

بر آمد مرا از چنین کار چند — بنیروی یزدان و بخت بلند

فریفتن گرگین پژمان را و رفتن بجشنگاه خسرو افراسیاب

کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند که بوده ام ایدرا

چه با رستم و کیو و با گستهم — چه با طوس نوذر چه با گرد زهم — دل و جان تو نیز آزاد باد

چه مایه هنرها بدین پهن دشت — نمودیم و کردون برو بر گذشت — بنزدیک خسرو شویم ارجمند

یکی جشن گاه است از ایدر نه دور — به دو روزه راه اندر آید بتور — گر و شاد کرد دل را دمرد

همه بیشه و باغ و آب روان — یکی جایگاه از پی پهلوان — گلابست گویا همه آب جو

ز غلبر شش خاک و زیاقوت سیک — هوا مشکبو و زمین رنگ رنگ — سمن گشته پالیز و گلبن چمن

خزامان بگرد گل اندر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو — شود چون بهشت آن بجای سپار

پر یچهره پنی همه دشت و کوه — ز هر سو بوادی نشسته گروه — درخشان کند باغ چون آفتاب

همی دخت لوران بپوشید رو — همه سرو قد و همه مشک بو — همه لب پر از می همه روی گلاب

اگر با تو نزدیک آن جشنگاه — شویم و بتاریم یکروزه راه — کجا خیمه اوست در مرغزار

نفس را مگر بر لبش راه نیست — چه او در جهان نیز یکماه نیست — بگیریم از آن پیرچهره چند

چه گرگین چنین گفت پژمان جوان — بجنبید پیش آن کوه هر پهلوان — چه بشنید پژمان ز گرگین چنین

خوش آمد مر او را حدیث چنان — که بد مرد را میل هر دز زمان — بگفتا بلا هین بپا تا رویم

کهی نام جست اندرین گاه کام — جوان هر زمان تیز بر دش لگام — برفتند هر دو براه دراز

میان دو پشه بیک روزه راه — فرود آمد آن گرد لشکر پناه — ورا ن مرغزاران ارانها دو روز — همه شاد بودند با بار و یوز

بیاید منیژه بدان وقت تیز — که بد دختر شاه و بروی عزیز — بتوران زمین زن نبد همچو او — بیالاو دیدار و روی و بمو

بدو نازش جان افراسیاب — که افراسیابش ورا بود باب — اباصد کنیزک لبان پری — بیاید بدان دشت پی مشتری

چهل تا عماری همه غرق بزر — بیاورد آن لعبت سیم بر — نشستند شادان بدان جشنگاه — کشودند آن روپهای چه ماه

چه دولت کرگین که آمد فرود — همه دشت از و شد چه چشم و چه رود — به پیران بران دوستان برگشاد — وزان جشن ورامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس پیرمان — که من بهتر سازم این رفتمان — شوم نزد که را به پیسم زدور — که تووان همی چون بسیجید بزور

وزانجا همانگه بتابم عنان — بگردون برآرم زدوده سنان — شود دل زدیدار پیدا رتر — زنیم انگهی رای هشیار تر

به کنجور گفت آن کلاه بزرگ — که در نزد که برنهادم به سر — که رخشان شده زو همه بزم و رزم — بیاورد کنجور جانان که گفت

همان طوق گیخسرو و گوشوار — همان یاره گیو گودرز نگار — بیاورد کنجور جانان که گفت — بپیران سپهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبا — زتاج زر آویخت قرها بها — نهاد است بر پشت شبرنگ زین — کمر خواست با پهلوانی گزین

بیامد بنزدیک آن پیشه شد — دلش زان مشنیده پر اندیشه شد — به زیر یکی سرو بن شد بلند — که تا زآفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمه خوب چهر — بیامد بدلش اندر آویخت مهر — به لب آب را اندران جایگاه — همی کرد پنهان بدیشان نگاه

زنان دید چون لعبت قندهار — بیاراسته همچو خرم بهار — همه دشت زآوای رود و سرود — روان راهمی داد گیتی درود

بماندش بغیرت زکردار زنان — نمانده صبوری زدیدار شان — دراقاد چشم منیژه در رو — یکی مرورا دید بس خوب رو

چه آن خوب چهره زخیمه برآه — بدیدآن رخ پهلوان سپاه — درخشان لبان سهیل یمن — بنفشه دمیده بگرد سمن

کلاه نهم پهلوان بر سرش — فروزان زدیهای چون پیکرش — بپرده درون دخت کوشیده رو — بگیسو شبه مهرش بدان خوی او

فرستادن منیژه دایه را پیش بیژن

فرستاد و مر دایه را پیش خواند — بپرسش که چون آمدی ایدرا — که بر نزد ما یک زمان بود نیست — که امروز خوشی آتش مهر تیز

نگه کن که آن ماه دیدار کیست — مگر خواست اندر جهان رستخیز — که بفروختی آتش مهر تیز — که من سالیان تا بدین مرغزار

بدین جشنگه در نبود ترک کس — بگویش که تو مردمی یا پری — که تا جشن سازم به هر نوبهار

ندیدم چه تو هیچ ایماه رو — ترا دیدم ای ماه دیدار روس — بر این جشنگه بر همی بگذری

بیام منیژه به بیژن بگفت — تو اکنون چه نامی کدامی بگو — چه دایه بر بیژن آمد فراز — بر و آفرین کرد و بر دش نماز

سیاوش نیم نه پریزاد گان — دو رخسار بیژن چه گل بر شکفت — چنین گفت خود کامه بیژن بدو — که من ای فرستاده خوبرو

چه زین برزمگه آگهی یافتم — از ایرانم ار شهر آزاد گان — به گردان ایران نمایم هنر — زپیلان جنگی جدا کرده سر

مگر چهره دخت افراسیاب — سوی گیو گودرز نشتافتم — بدین برزمگاه آمدم من فراز — به پیموده لب یار راه دراز

اگر نیک رائی گنی تاج زر — نماید مرا بخت فرخ بخواب — همی بینم این دشت آراسته — چه بتخانه چین پر از خواسته

بگیرم همه کام و کوشوار و کمر — مرا سوی آن خوبچهر آوری — دلش با من امیدون بهر آوری

کرم تو بدین کار یاور بوی / به تو بخشم این جامه پهلوی
زمن یابی این تاج گوهرنگار / بدو اندرون گوهر و گوشوار
چه بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
چه دایه سخن با منیژه بگفت / منیژه چه بشنید راز نهفت
بدایه بگفتا مرا مادری / میاسای و نزد منش آوری
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گرائی خرامان بنزدیک من / بیفروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم / بدین دشت خرگاه گلشن کنم
ندارم ز تو جان و تن را دریغ / که جان تو میجوید از تن گریغ
فرستاده آمد همی رهنما / دل و گوش بیژن بپاسخ سزا
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از آن سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد با رزوی
بپرده در آمد چه سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفت او ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از رزم و ساز / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین روی و قد و کمان / برنجانی ای خوب چهره میان
بشستند پایش بمشک و گلاب / بجستند از آن پس بخوردن شتاب
نشستنگه رود و می خواستند / ز بیگانه پرده به پیراستند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش فزای
ز دیبا زمین کرده طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چه پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته برو خواب مستی دژم
چه هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چه بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را / مر آن نیک دل نامور نیو را
بدادند چون خورد شد مرد مست / همانگه بر او خواب بگشود دست
عماری بسیجید و پیمود راه / مر آن خفته را اندر آن جایگاه

بردن منیژه بیژن را بشهر

ز یک سو نشستنگه کام را / دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی کرد با چوب صندل کباب
چه آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید مر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
به ایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چه بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روئی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / به یزدان پناهست از اهرمنا
چنین گفت کی کردگارا مرا / رهائی نخواهد بدن زایدرا
ز کر کین تو خواهی مگر کین من / برو بشمری دود و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
بمردان به هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار بد پیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گل رخی خواستند / بدیبای رومی بیاراستند
چه بگذشت یکچند گاهی بر این / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست / که تا حالها را بداند درست
کسی کو گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ را / روان از پس پرده برداشت پا
بیامد بر شاه توران بگفت / که دختر از ایران گرفته است جفت
جهان جوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بیدست و هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / برآشفت و این داستان باز گفت
که را از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
اگر دختر آید بجای پسر / به از گور داماد باید بدر
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چه دیدار نیست
چه پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه چرا بند و این بند بد / غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / به بند و کشانش بیار ایدرا
که جانش برآید همی از بدن / ز کردار ایران و آن شوخ زن
چه گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
چه سالار شد سوی بسته درش / سواران گرفتند گرد اندرش

آمدن گرسیوز و دیدن بیژن را با منیژه در ایوان افراسیاب

سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند و بستند هر سوی راه
چه گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست برکند در را ز جای / بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندر و مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن در افکند چشم / بجوشید خونش بتن بر ز خشم
دران خانه سیصد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود

چه بیژن نشسته میان زنان / لب پر می سرخ و شادی کنان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
بلرزید از خشم و پس بانگ کرد / که ای خویش نشناس نازاد مرد

ترا از کجا

ترا از کجا باشد این قدر و آب / نشینی تو با دخت افراسیاب
چه بیژن بدید آن رخ گرسیوز / برو تیره تر گشت یکباره روز
به خود گفت دیدی چه آمد مرا / که کس یاورم نیست اینجا ورا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
بجز ایزدم نیست فریادرس / ز گیتی نیابم همی یار کس
نیارستم و گیو جنگی پدر / همان نامداران برادر پدر
همیشه بیک ساق موزه دو خون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور آزادگان / سر گیو گودرز کشوادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / که نی سیر آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
به گرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من بدی بخت را ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید مر جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سران را سرا
گرم نزد سالار توران بری / بخوانم برو داستان پری
تو خواهشگری کن بخواهم بخون / سزد گر به نیکی بوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بچنگ اندرون تیزی و جنگ او
بدانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بچربی بدادش بسی بندها
به پیمان ازو بستد آن خنجرا / بچربی کشیدش به بند اندرا
یکایک به بستش بکردار یوز / چه سود از هنرها که برگشت روز
چنین است گردنده گوژپشت / چه نرمش بشاهی بیابی درشت
بدان سان بنزدیک افراسیاب / ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چه آمد بنزدیک شاه اندرا / کو دست بسته برهنه تنا
بدو گفت شاه ای سگ زشت کیش / نه اهرمنی نه از نیاکان خویش
ترا نیست در تن رگ مردمی / نژادت ز دیوست نز آدمی

بند کردن گرسیوز بیژن را و بردن پیش افراسیاب

برو آفرین کرد کی شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان / چه گشتی بدین کار همداستان
نه من آرزو جستم این جشنگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز کم بوده را / برانداختم خانه و دوده را
بماندم ز بس رنج و راه دراز / بدان جشنگه من رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا آفتاب
پری‌ئی بما بر بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته به بر
از اسبم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراکند بر گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عودی اندر میان / کشیده بر او چادر پرنیان
برو اندرون بود مه پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری زاهرمن یک بیک کرد یاد / میان سواران درآمد چه باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوبچهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب / بجنبیدم و چشم کردم پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوئی آزمود
همی خواست کو را برون آورد / اگرچه سر خود نگون آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که بخت بدم کرد بر من شتاب
تو دانی کز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستم بنام بلند

کنون چون زمان نزد من بسته دست — همی خواب کوئی بگرد درست — نخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت پژمان کای شهریار — یکی بشنو از من سخن خواستار — که از ان بدندان او شیر ژیان
بلان هم بشمشیر و تیر و کمان — تو انند کوشید با بدگمان — تو انند کردن بهر جای جنگ
چگونه خجند شیر بی چنگ تیز — اگر چند باشد دلش پر ستیز — یکی را ز پولاد پیراهنا
یکی اسب فرما و کرز گران — زتوران کزین کن هزاران اسوار — دلیری نمودن بهر انجمن
کزین کشتها را نیارم بکار — نه من پیرنم پور کیو سوار — اگر زنده مانم بمردم مدار
به کرسیوز اندر یکی بنگرید — کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید — از و بر کروف و بر آورد خشم
پسنده نبود کش همین بد کرد — که هم رزم جوید بنام و نبرد — فرونی سگالد همی بر منا
بغرمای داری زدن پیش در — که باشد ز هر سو ره گذر — هم اندر زمان زه بر آرد ز جای
بدان تا ز ایرانیان نیز کس — نیارد بتوران نگه کرد بس — و زو نیز با من مگردان سخن
چه آمد بدر پژمان خسته دل — ز خون مژه پای مانده بگل — دل از درد خسته دو دیده پر آب
ز دارو ز کشتن بتر سم همی — ز کردان ایران شدستم غمی — نوشته است بر من بدرگاه کار
به نزدیکان بر ترسمش — پس از مرگ بر من بود سرزنش — و یا خسته بردار کردد تنم
در یغا که شادان نشود دشمنم — بر آید همی کام دل بر تنم — ز شرم پدر چون شوم باز جای
در یغا جوانمردی و نام من — در یغ آن خور و خواب و آرام من — در یغا که شاهنشاه و دیدار کیو
در یغا که از من ندارد خبر — که ماندستم اینجای خسته جگر — در یغا که با من ای پهلوان
در یغا که بر مرد خیار من — چنین کژ چرا گشت پرکار من — در یغا ندارد پدر اگهی
بدرد دل آوخ که بژمان کشند — چه بر جان من زار و گریان کشند — در یغا که هم سال و یاران من
بخندد جهان آفرین بر تنم — نشود زار و پرخون دل دشمنم — تن رزم جویم بغرساید
به کردان ایران رسانم خبر — وزانجا بکابلستان بگذرم — پیامی بر از من بشاه زمین
بر ستم رسان زود از من خبر — بدان تا به بندد بخون نم کمر — به طوس و فرهرز و رزم آزمای
که پژمان بتوران گرفتار شد — بران انجمن خسته و زار شد — چه آهو بچنگال شیر نر است
مرا در بلائی فکند او که کس — نه بیند همی هیچ فریادرس — که از کار گرکین نشد آب روی
که من با تو مردی نمودم نه بی — که هرگز نگردد است کس با کسی — چه گوئی تو با من بدیگر سرای
گمان تو این بد که من کار تو — بگویم بگردان و گردار تو — بدام بلام اندر انداختی
کنون کیو چون حال من بشنود — به سال دراز از تو نی بنگرد — رهان و روانم تو بر بدمیا
بنا لید

بنالید و دل را ز جان برگرفت / سزد گر بمانی بدو در شگفت
ببخشود ایزد جوانیش را / به هم برشکست آن کمانیش را
کننده همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران ز بخت
چه پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی فروهشته چون پای بند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست / دل شاه آزرده از درد کیست
بدو گفت کرسیوز این بیژن است / از ایران کجا شاه را دشمن است
پسر گیو گودرز کشوادگان / گزیده سواران و آزادگان
بزد اسب و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چه سنگ / دهان خشک و رفته ز رو آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
از ایران چرا آمدی سوی تور / ز بهر چه پیموده راه دور
همه داستان بیژن او را بگفت / جهان چون رسیدش ز بدخواه جفت
که گر کین چه کرد است با من بدی / که بد باز گردد بدو ایزدی
ببخشید پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاد آورید آنکه روز نبرد / براه اندرون گیو با او چه کرد
بفرمود تا یک زمانش بدار / نکردند گفتا هم ایدر بدار
بمان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم بر او اختر نیک راه
بزد اسب و پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندر آمد پرستارفش / بر شاه با دست کرده بکش

سخن گفتن پیران ویسه با فراسیاب از بهر بیژن گیو

پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش تختش بپای / چه دستور پاکیزه زد رهنمای
شه ترک دانست کز آرزو / بپالیست پیران آزاده خو
بخندید و گفتش چه خواهی بگو / ترا بیشتر نزد من آبرو
اگر سیم خواهی اگر گوهرا / اگر پادشاهی اگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
چه بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تاج و تخت / نیامد جز از جای تو جای بخت
ز شاهان گیتی ستایش تراست / چه خورشید گیتی فزایش تراست
مرا هر چه باید بتخت تو هست / ز گنج و ز مردان و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی بس آباد ما / بزرگان داننده بنیاد ما
همی غم خورم تا برآرام من / نجنبد کسی کم کند نام من
پس آنگاه گفت ای شه بی نظیر / یکی نیک پند از من ایدر پذیر
تو این بیژن نامور را مکش / بکار آور ای پادشه عقل و هش
که جنگ سیاوخش تازه کنی / در ایران دگر جنگ و کین افکنی
برآید شهنشاه بر بر منش / ستوده بهر کار بر سر زنش
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی دادمش پند تا چند بار
بفرمان من هیچ نامد فراز / برو داشتم کار را دست باز
سیاوش که بود از نژاد کیان / کمر بسته از بهر تو در میان
مکش گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
کز ایران به پیلان بکوبندمان / ز هم بگسلانند پیوندمان
بسی کس بدین کینه پیچان کنند / بسا تن که در خاک پنهان کنند
بسی زن که بی شوی گردد دژم / بسا شیر مردان که گردند کم
ایا شاه پند مرا کار بند / بترسم کزین کار گردی نژند
بکشتی بخیره سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز چشمت بشد رستم نیو را / سر پهلوان زنگه گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نسودست بر تن نیام
که رستم همی سر فشاند بدو / بخورشید بر خون چکاند برو

جز از پیلتن کیو نیزه گذار
نباشد با یران دلیر و سوار
بزم اندرون ببر چنگ ازدهاست

همانا که آید چه پیل ژیان
همه بزمگه شان شود درد و غم
نهفتن ز بهر نبیره بجنگ

اگر خون پژمان بریزد بسی
زتوران برآید یکی گرد کی
خردمند شاهی و ما کهتر ا

چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که پژمان نه پیمند مر ایران بخواب
نه کودرز گردن کش نامدار

بدو گفت پیران که ای شهریار
درختی بکینه دگرره مکار
مگر بشهریار انتقام به پاین

ندارم ما پای با او بجنگ
تو دیدیش یکروز فرهنگ و سنگ
ندارد جز این پور خود کیو شیر

ندیدی گران زنده پیل ژیان
چه آمد بگردان توران سپاه
به شهنام کیو با من هزار

اگر چه سیاوخش بد ناجور
چه آید ازین کشتن ای نامور
نگه کن ازان کین که کشت دیو

جهانرا همی خواستار آوری
درخت بلا را ببار آوری
چه کینه دو گرد ند داریم پای

به از تو نداند کسی کیو را
نهنگ و شرزه شیر نیو را
چه گودرز کشواد پولادچنگ

چه شیدوش گردنکش نامدار
چه رهام جنگی دلیر و سوار
که هستند پژمان برادر پدر

ندارد کسی شاه پایا بشان
ندیدی سرو های پرتابشان
نژاد بزرگست و نام بلند

به توران بجنگ اندر خویشتن
برآرد ز چندین سر فراز انجمن
چه برزد بر آن آتش تیز آب

که پژمان نه پیمی که با من چه کرد
بتوران و ایران شدم روی زرد
نه پیمی کزین بد کنش در خورم

همه نام پوشیده رویان من
زپرده بکشتند بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بردرم

چه او یابد ازمن رهائی بجان
کشیند برمن ز هر سو زبان
برسوائی اید رجانم بدرد

یکی آفرین کرد پیران بدو
که ای شاه نیک اختر راستگو
چنین است وچون راست گوئید همی

ولیکن بدین رای هشیار من
یکی بندکرد ژرف سالار من
به بندم مر او را به بند گران

که هر کو ببندان تو بسته ماند
زدلوا نها نام او کس نخواند
چه بشنید افراسیاب این سخن

چنان کرد سالار کو راه دید
دلش بازبان شاه یکتا ردید
زدستور پاکیزه پرهنر

در چاه کردن افراسیاب پژمان را

به کردار آنکه بفرمود شاه
زسر تا بپایش به بند اندرون
چه بستی نگون اندر افکن بچاه

دو دستش ببند و بگیر و بکش بر بغل
که ارزرف دریا برآرد خروش
فگندست در پشه چندین شتاب

به پیوند مسمار های گران
که او شد سر چاه از آهن سیاه
بیاور سر چاه پژمان بپوش

به بر پیل و آن ننگ اگوان دیو
منیژه کزو ننگ یابد بهر
برو با سواران و تاراج کن

به پیلان کردن کش آن ننگ را
وزانجا بایوان آن پی هنر
نگون بخت را پیسر و تاج کن

بگو ای بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به ننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش به بر تا بچاه / که در چاه بین آنچه دیدی براه
بهارش توئی غم گذارش توئی / درین تنگ زندان قرارش توئی
خرامید گرسیوز از پیش او / بکردند کام بد اندیش او
کشان بیژن گیو از زیر دار / ببردند بسته بدان چاه سار
ز سر تا بپایش به آهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست
به پولاد خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه / به پیلان گردن کشان تا بچاه
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وزانجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد / ازان بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیک چادر / برهنه دو پا و گشاده سر
کشیدش روان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خانمان / ز وادی برین بسته تا جاودان
بشد گرسیوز و منیژه بماند / ز دیده برخ قطره خون چکاند
غریوان منیژه بدان گرد دشت / همی گشت تا شب برو برگذشت
غریوان بیامد به نزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
همی ریخت اشک و همی خست رو / همی گفت کی مهتر نیک خو
بد آمد بروی تو از کار من / کژ آمد چنان روی بر کار من
بدو گفت بیژن که چندین خروش / مکن با قضای جهانبان مکوش
نماند غم و شادمانی بکس / جهان آفرین باد فریادرس
چه از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه به هر در همی سر زدی
همی گرد کردی بروز دراز / به سوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شوربختی همی زیستی
چه یک هفته گرگین بره بر بپای / و بیژن نیامد همی باز جای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمد ازان کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش

رفتن گرگین میلاد بطلب بیژن و نایافتن او

بشد تا زنان تا بدان جایگاه / کجا بیژن و گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندرون بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی بازگشت اندرو خواستار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید / که آمد ازان جویباران پدید
گسسته لگام و نگون کرده زین / فرو برده لنج و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار / بایران نیاید درین روزگار
اگر دار دارد اگر چاه و بند / از افراسیابش رسیده گزند
کمند اندر افکند و برگشت رو / ز کرده پشیمان بدل جستجو
ازان مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه درآورد و روزی بماند
وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چه آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نیامد ابا او براه
غمی گشت ازان نامور شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بگفت این سخن گیو با شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد همانگه بگیو / ز کم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد برون تا به کوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی / به ارمان ندانم چه ماند همی
بفرمود تا پور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهادند زین پلنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ
هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین ز بد ناگهان / همانا بدی ساخته در نهان
شوم گر به بینمش بی بیژنم / هم آنگه سرش را ز تن برکنم

بیامد چه گرگین مر او را بدید — پیاده شد از اسب و پیشش دوید — همی کشت غلطان بخاک اندرا — شخوده رخان و بر و مه سرا

بپرسید و گفتای گرزین سپاه — نگه دار راه سپهدار شاه — پذیره بدین راه چون آمدی — که بادیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی — کنون خوارتر گر بر آید همی — چه چشمم بروی تو آمد ز شرم — بیالودم از دیدگان آب گرم

کنون هیچ پندیش کو را ایان — نیامد گزند و بکوبیم نشان — چه اسب پسر دید گرگین بدست — بر خاک و آسیمه بر سان مست

چه گفتار گرگینش آمد بگوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش — تنش اندر و دن بدو سرش نادید — برش چابه پهلوی بر درید

همی کند موی سر و ریش پاک — خروشان بسر بر همی ریخت خاک — همی گفتای کرد گار سپهر — تو کستردی اندر دلم هوش و مهر

چه از من جدا ماند فرزند من — روا دارم ار یکسلی بند من — روانم بدان جای نیکو بری — ز درد دل من تو آگه تری

مرا خود در گیتی همین بود کس — چه اندوه ک روچه فریاد رس — کنون بخت بد کردش از من جدا — چنین ماندم اندر جهان مبتلا

ز گرگین هم اکنون سخن باز جست — که چون بود خود روزگار ازدرست — زمانه بکامش کسی بر گزید — و یا خود ز چشمم نوشد نادید

زند ناچه آمد سر و بر بکوی — چه افکند بند سپهری بروی — که او را تبه کرد و بر کشت کار

تو این مردری را چه جایی دلی — ز پشتان کجا روی بر تافتی — سخن نشنود و پس بگشای گوش

بدان پهلوانا و آگاه باش — همیشه سزاوار درگاه باش — بدان پشه ماکرک پیکار چون

بر فشیم از اید ر بجنگ گراز — همه شهر از و مانده بد در نیاز — به پشه درون بانگ بر داشتیم

گر از اندر آمد بکردار کوه — چه یکیک بهر جای کشته کروه — بشد روز و نامد دل از رخ سپید

چه پیلان جنگی فگندیمشان — بسمار و دندان بکندیمشان — همه راه شادان و نخچیر جو

بیامد یکی کور از ان مرغزار — گران خوتر کس ندیده بکار — چه شیر نگ پران سر و گوش و دم

بکردن چه شیر و بر و شکم چه باد — نو کشتی که از اب بر دارد نژاد — بسر بر شش اندر فگندی پران کمند

فگندن همان بود و بردن همان — دوان کور و پران پس اندر دوان — برآمد یکی گرد از ان مرغزار

بکردار دریا ز مین بر درید — کمند افگن و کور شد نادید — که از تا حشن شد همندم ستوه

ز پران ندیدم بکیتی نشان — جز این اسب و زین از پس اندر دمان — که چون بود با کور بیکار او

بماندم فراوان دران مرغزار — همی کردمش هر سوی خواستار — که کورش یان بود و دیو پلید

چه پشید کیو این سخن هوشیار — بد انست کو را تباه است کار — همی چشم در روی او تیره دید

ز خشم کشت از بیم هم رنگ کاه — تنش لرزان و دل کینه خواه — سخن را بدان کو نه آلوده دید

ببرد اهرمن کیو را دل ز راه — که کرد اندآن تیغ زن را تباه — و گر چند تنگ آمد او را ز کین

پس اندیشه کرد اندران بنگرید — نیامد همی روشنائی بدید — مکر کام بد کو مرا بر منا

ز کو کین کشیدن بسی کار نیست — سنان مرا پیش دیو ار نیست — دگر کو نه سازیم درمان او

بگوئیم ما خود سخن پیش شاه / شود آشکار از گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن بدگزند
فکندی مرا در تکاپوی او / بگرد جهان اندرون چاره جو
پس اکنون بدستان و مکر و فریب / کجا ماند آرام و صبر و شکیب
نباید ترا پیش ازان دستگاه / کجا من به بینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
گرفته همی موی گرگین کشان / دوانید در پیش چون بیهشان
بزد تازیانه دو صد بر سرش / کجا پیش ازان بود اندر خورش
ز زخمش همه تن سیه پوش گشت / بیفتاد گرگین و بیهوش گشت
ازانجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کی شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم برو بر نوان
بجانش بر از بیم گریان بدم / ز بیم جدائیش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بدآگاهی آورد از پور من / ازان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگون سار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر شاه بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار / کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه بر گاه پر رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماندم آن پاک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو از پور نیو
چه از گیو بشنود یکسر سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خورسند باش / بر امید کم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که با من سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران روم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا / به پیلان سر آرم بدین کشورا
بدان کینه اندر بود بیژنا / همی رزم جوید چه اهریمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار / من این را همانا بسم خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
چه گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه مهتران / ز درگاه با گیو رفته نوان
همه پر ز درد و همه پر ز رنج / همه همچو گم کرده صد گونه گنج
پراکنده رای و پراکنده دل / همه خاک ره ز اشک کرده چه گل
وزین سوی گرگین پر کینه سر / دلی کرده پر شور و آشوب سر
برفت از در کاخ تا پیش او / پر از شرم جان بد اندیش او
چه در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

خطاب کردن کیخسرو شاه گرگین را

چه الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو به هر کار پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنین کین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا / بره بر چه بد ساخت اهرمنا
چه افتاد کز تو بماند او جدا / مرا باز گو گر نخواهی بلا
چه خسرو چنین گفت گرگین بجا / فرو مرد در دم بدست و بپا
ندانست پاسخ چه گوید بدو / فرو مرد بر جای بر زرد رو
زبان پر ز یاوه روان پر گناه / تنش لرز لرزان بد از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازوار / ازان بیشه و گور و آن مرغزار
چه گفتارها یک بدیگر نماند / برآشفت و از پیش گلشن براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت نشنیدی از راستان / که دستان زد است از که باستان
که گر شیر با کین کو در زیان / بکوشد تنش را سر آید زمان
اگر نیستی از پی نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمود می تا سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ از بدن
بفرمود خسرو به پولاد گر / که بند گران ساز مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش به بند / که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابم / بدین کار هشیار بشتابم
تو ای پهلوان گزین سر بسر / مکش خویشتن را ز درد پسر
چه گردی بیابم از او آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فوردین / که بفزاید اندر جهان هوردین
بدانگه که از گل شود باغ شاد / ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشد ا / هوا بر گلان زار بخروشد ا
به هرمز شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بباشم بپا
همه هر چه باشد بگیتی درون / بدین کرد ایزد مرا رهنمون
کجا هفت کشور بدو اندرا / به بینم بفرمان او داورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / کز ایدر جهاندار پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام این سخن مر مرا روشن است
چه بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / جهان آفرین خود معین تو باد
چه گیو از بر گاه خسرو برفت / به هر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجائی نشان
همه بوم ایران و توران بپای / ببردند و نامد نشانش بجای
چه نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گیو گشته نوان
چه خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد آخر آزرده دید

راز جستن کیخسرو از جام جهان نمای

بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش ایزد بپای
خروشید نزد جهان آفرین / بخورشید بر چند کرد آفرین
ز فریادرس روز فریاد خواست / وز اهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد و سپید / بدو اندرون هفت کشور بدید
ز کار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگارید پیکر همه یک سره
همه بودنیها بدو اندرا / جهاندار دیدی همه یک سرا
چه کیوان و هرمز و بهرام و شیر / چه ناهید و تیر از بر و ماه زیر
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / برو اندرون بود بی کم و بیش
به هر هفت کشور همه بنگرید / نیامد ز بیژن نشانی بدید
سوی کشور گرگ ران رسید / بفرمان ایزد مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
منیژه کجا بود دخت کیان / ز بهر زواره به بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / ز اندیشه جان و دل آزاد دار
نگر غم نداری ز زندان و بند / وزان پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران به بند اندر است / ز دادش یکی نامور دختر است
ز بس سختی و درد و تیمار او / پر از درد گشتم دل از کار او
بدان سان گذارد همی روزگار / که هرمان بگرید بخود زار زار

زپیوند و خویشان شده ناامید — کز آرنده بر شاخ گل شاخ بید — دو چشمش سیر از خون و دل سیر درد — زبالش خسرو سیر از باد کرد

چه ابر بهاری به بارند گی — همی مرگ جوید بدان زندگی — بدین چاره اکنون که جنبد جای — که خیزد میان بسته این را بپای

کنون چاره باید مرا این زمانه — نشاید بر این کار کردن درنگ — که دارد بدین راز مارا وفا — که آرد درستی مرا ورا رها

نشاید جز از رستم تیز چنگ — که ارژنگ دریا برآرد نهنگ — تو لشنو سراسر زمین کشمین — برافراز سر از همه انجمن

کمر بند و برکش بروی نیمروز — شب از راه بیراه رو میاسای و روز — به برنامه من برو رستما — مزن داستان را بره بر دما

نامه نوشتن کیخسرو برستم و فرستادن کیو برسولی بجبهٔ بزین

چه بشنید کیو این سخنها چنین — ابر شاه کردش هزار آفرین

به رستم یکی نامه فرمود شاه — نوشتن بروی چهر شنگوی

نویسنده نامه را پیش خواند — وزین داستان چند با او براند — زکردان لشکر برآورده سر

که ای پهلوان زاده پرهنر — رتو خسروان جهان ارجمند

نوئی از نیاکان مرا یادگار — جهان پهلوان رستم زور مند — جگرگاه اولاد عنددی و سند

ربایندهٔ گاه افراسیاب — درانندهٔ چرم دیو سفید — سه ره روم و ده بار تورانزمین

رهانندهٔ شه زمازندران — گرفته لشیر بیشش بار چین — خداوند تاج و سزاوار تخت

کشایندهٔ لژدهای دژم — زهی پهلوان و زهی نیکبخت — بفریاد هر کس کمر بر میان

تورا داد کردن بمردی چنگ — دل شهریاران و پشت گوان — بیفروختی تاج شاهان برز

جهان را ز دیوان مازندران — همه جادوان را بشستی بگرز — لب بوم و بر کرز تو ویران شدست

چه مایه سر تاجداران بگاه — لب دشمنان کز تو پنهان شدست — نوشته همنام تو بر نگین

سر پهلوانی و لشکر پناه — چه افراسیاب و چه خاقان چین — کیان را سپهر خجسته توئی

هران بنده کز دست تو لبته شد — کشایندگان را ز جگر خسته شد — دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد

گذارنده جام ده من شراب — خورانندهٔ یک کوه کرده کباب — که از لشت او پیلتن شد بدید

بدان داد تا دست فریاد خواه — بگیری برآری ز تاریک گاه — که کر شاب از تخم کر شاب تست

که چون او دگر چرخ گردون ندید — که از لشت او پیلتن شد بدید — چه کر شاب بی رستم نیاید بدهر

نیامد نباشد نه چند کسی — وگر شاه باشد بگیتی بسی — فراز آمد و هست از اندازه بیش

چنین کار نامد بگیو در زمان — ازان کرگ چهران تو را نیاکان — که کیو سپهبد بمردی چه کرد

بجنگ لشین هم بمازندران — چه کرد آن سپهبد بکر زگران — که پشه شد از خوک کیهر سیاه

همه گفتنیها زبن بازگفت — نموده بر آنجا که پژمان بگفت — بدو شاد گشته دل راد تو

دل کیو هر گز بدین سان نبود — زپژمان بسی درد و رنج آزمود — همه جامه چاکند بر خاک پی

دل و جان من تیز شد مستمند — ازان نامور پهلوان بلند — بتو دارد امید کو در زو کیو — که هستی به هر کشور امروز نیو

شناسی بنزدیک من جایشان / زبان و دل و رای یکتایشان
سزد گر نداری تو این را برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین درد مان غم نبود / فروزنده‌تر زین چنان کم شنود
نبد کیو را خود جز این پور کس / چه اندوه‌گسار و چه فریادرس
فراوان به نزد منش دستگاه / مر او را تبار و مر اینکخواه
به هر سو که جویمش یابم بجای / بهر نیک و بد پیش من بر بپای
تو خود دانی ای نامدار گزین / که کیو دلیر آن یل بافرین
به آورد من او ز توران زمین / چه دید و چه آورد هنگام کین
چه این نامه من بخوانی مپای / سبک خیز و با کیو نزد من آی
بدان تا بدین کار با ما بهم / زنی رای فرخ ز هر بیش و کم
ز مردان و از گنج آراسته / بیارم به نزد تو از خواسته
بفرخ پئی بر شده نام تو / ز توران بیاید همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا / مگر بیژن از بند یابد رها
نویسنده نامه را پیشگاه / چه بنوشت نامه سپردش بشاه
به پیچید و عنوان نوشتش بزر / سپردش بدان پهلو پرهنر
چه خسرو همان ساعت انگشتری / نهادش بر آن نامه مهتری
چه بر نامه بنهاد خسرو نگین / بشد کیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیجید تفت
ز خویشان سواری دو ده بر نشاند / به ایزد پناهید و نامش بخواند
چه نخچیر از آنجای برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند / همی رفت پویان بسان نوند
یکی راه بگذاشت با صد بلا / کجا خواست گشتی از آنجا شنا
چه از دیده که دید بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بگرد اندرش نیز چند
درفشی درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
چه از دیده بشنید دستان سام / بفرمود بر چرمه کردن لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه‌خواه
به ره کیو را دید پژمرده روی / همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه / که کیو است از ایوان فرستاده شاه
چه نزدیک شد پهلوان سپاه / ستایش کنان برگرفتند راه
فرود آمد از اسب کیو دلیر / همان پهلوان نام بردار شیر
بپرسید دستان از ایرانیان / ز شاه و ز بیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و بزرگان با رای و داد
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم کرده با او براند
همی گفت رویم نه بینی برنگ / ز خون مژه پشت پایم پلنگ
وز آن پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم به نخچیر گور / بیاید همانا بشیکر هور
شوم گفت پس تا ببینمش روی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت رستم از ایدر مرو / که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای / یک امروز با ما بشادی گرای
نشستند هر دو سگالان و نال / چه کیو اندر آمد بایوان زال
چه کیو اندر آمد ز ایوان براه / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش کیو و آمد فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
پر آزار دل بود و پر آب رو / ز دیده نهاده برخ بر دو جو
چه رستم دل کیو را خسته دید / بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباهست کار / بایران و بر شاه بر روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسید از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و گرگین و از بیژنا / ز رهام و فرهاد و از قارنا
چه از حال بیژن رسیدش بگوش / برآمد بناگاه از و یک خروش
برستم چنین گفت کی بافرین / گزین همه پهلوانان گزین
چه مرده کجا باز یابد روان / وگرنه بدلدار مرد جوان

چنان

رسیدن کیو بر رستم و احوال گفتن

چنان گشتم بدیدار تو — وزین پرسش خجل گشتم ز گفتار تو
درشتی از زمانه هر چه بردی — ز تو نام و ز ایشان ننگ و نردی
بجز پرسش ای پشت گردان — که آمد بخت بد اندر خورا
چه چشم بد آمد بکو در زمانی — که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من ناگهان ناپدید — شب و روز تازان بگرد اسپ و مور
ز پرسش شب و روز چون بهشتیان — به پیش جهان آفرین بر بپا
چه مایه خروشید و کرد آفرین — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چه در جام گیخسرو ایدون نمود — دو رخسار زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر — همی گفت مژگان پر از آب زرد
وزان پس که نامه بر رستم بداد — ز دو نامه بسته دو دیده پر آب
پس از بهر پرسش خروشید زار — که خویشی ایشان بدار دیر باز
همان پرسش از دخت پیلتن — بگیو انگهی گفت مندیش ازین
مگر دست پرسش گرفته بدست — به نیروی یزدان و فرمان شاه
از ایوان دستان بر رستم شدند — چه آن نامه شاه رستم بخواند
ز پرسش آفرین جهاندار شاه — بگیو انگهی گفت شناختم
بدانستم آن رنج و کردار تو — چه مایه ترا نزد من دستگاه
چه گفتی سیاوش چه پاز ندران — برزم اندرون پشت دشمن منم
بدین آمدن رنج سرد اختی — بدیدار تو خت شادان بدم
بنالیستی گفتی چنین کو کوار — من از بهر این نامه شهریار
من از بهر تو خود جگر خسته ام — بگوشم بدین کار را گر میان من
وگرنه ازین بر نگردم مگر — من از بهر پرسش ندارم درنگ
به نیروی یزدان نه بندم کمر — بیارمش ازان بند و تاریکجای
ز روز اندرین خان نامداران — چهارم لوی شهر ایران شویم
چه رستم چنین گفت هرگز کیو — بدو آفرین کرد کی نامور
به سالار خان گفت پیش آرگاه — روانه فرامرز دستان و گیو
بخورد و نشان و بپرداخت شد — همه جام لعل از می لعل فام

که از بند و از چه دهندش نشان — نه بینی که هرمز به پیران سرا
گران بود دلها یابد آمد زیان — ز گیتی مرا خود یکی پور بود
بدین دود مان کس چنین غم ندید — چنینم که بینی به پیشت ستور
بگیتی نجستم ز هرگز نشان — کنون شاه با جام گیتی نما
به جشن گیان هرمز و فرودین — پس آمد ز آتشکده سوی گاه
سوی پهلوانم دوانید زود — کنون آمدم با دلی پر امید
تو بندی بفرمان دهر کس کمر — همی گفت مژگان پر از آب زرد
همه کار گر کین سر و کرد یاد — ز دو نامه بسته دو دیده پر آب
فرو ریخت از دیده خون بر کنار — که خویشی ایشان بدار دیر باز
کوی بد سرافراز در انجمن — بگیو انگهی گفت مندیش ازین
همه بند و زندان او کرده پست — به نیروی یزدان و فرمان شاه
بره بر همی داستان زد ند — چه آن نامه شاه رستم بخواند
دران نامه بر پهلوان سپاه — بگیو انگهی گفت شناختم
کشیده به هر کار تیمار تو — چه مایه ترا نزد من دستگاه
کمر بسته در پیش جنگاوران — برزم اندرون پشت دشمن منم
همین راه دشوار بگذاشتی — بدیدار تو خت شادان بدم
ترا دیدمی خسته روزگار — من از بهر این نامه شهریار
بدین کار پرسش کمر بسته ام — بگوشم بدین کار را گر میان من
نهم من بدست تو دست پسر — من از بهر پرسش ندارم درنگ
به بخت شهنشاه پیروز گر — بیارمش ازان بند و تاریکجای
می نوش خور و غم ازادان مباش — چهارم لوی شهر ایران شویم
بیوسید دست و سر پای نیو — بدو آفرین کرد کی نامور
بزرگان و فرزانگان را بخواند — زواره فرامرز دستان و گیو
نشستگه رودمی ساخته — غریوید ازان چنگ و رخشنده جام

وزین پرسش خجل گشتم ز گفتار تو
ز پرسش ان بر تو درود و پیام
چه آمد به بخت بد اندر خورا
که هم پور و هم پاک دستور بود
شب و روز تازان بگرد اسپ و مور
به پیش جهان آفرین بر بپا
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
دو رخسار زرد و دو دیده سپید
همی برکشید از جگر باد سرد
زبان پر ز نفرین افراسیاب
زن کیو بد دخت سرفراز
که رستم نکرداند از رخش زین
ز توران نگردانم آن تاج و گاه
ز گفتار خسرو بخیره بماند
بفرمان شه راه را ساختم
به هر گونه گاه اندرون گونه خورد
به بزم اندرون لهشت منی
ولیکن ز پرسان هر سان بدم
بفرمان کمر بسته ام هر دمار
زنی بگسلد پاک یزدان من
فدا کردن جان و مردان و گنج
نشستن با شاه در گاه
به نزدیک شاه و دلیران شویم
ازین کار غم هیچگونه مخور
نشستند برخوان سالار نیو

بیاورد نسرین و عود و گلاب / بیاورد نقل و شراب و کباب
بدینگونه رستم بسازید بزم / گسارنده بزم بد وان رزم
سر پهلوانان چه بگرفت جام / بر از سرخ می رستم زال سام
همی گفت در دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار
چه برگفت خورد آن زمان جام می / بکیوانگهی گفت کی نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / ازین رستم زال بشنو سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و لهو و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز / چه آمدش هنگام رفتن فراز

آمدن رستم زال به پیش شاه کیخسرو

بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجید کار
سواران گردن کش از کشورش / همه راه را ساخته در خورش
کمر بست و پوشید بر وی قبا / بیامد برخش اندر آورد پا
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / نه لشکر گزید از در کارزار
که تا بودنی بود بگذاشتند / بر ابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان دل و کینه جوی
سواران گردن کش از کشورش / همه راه را ساخته در خورش
چه رستم بنزدیک ایران رسید / همه کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر / برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد همانگاه گیو / که رفتم من از پیش سالار نیو
شوم گفت و آگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه
چه رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چه نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
که آمد ایا پادشه پهلوان / چه مقدار صد مرد با او بدان
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چه من نامه شاه دادم بدو / بمالید بر نامه بر چشم و رو
عنان با عنان من اندر ببست / چنان چون بود مرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن براه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار بیننده و گاه را
که من آمدم تا دو منزل به پیش / به آگاه کردن سوی شاه خویش
چه بشنید خسرو ز گیو این پیام / بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان / به خسرو نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان / چه از گرزداران و دشمن کشان
به آیین کاوس برخواستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروش ستور و درفشان درفش
چه نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برسم نماز آمدند
یکایک همی برد او را نماز / چنان دیدشان پهلوان سرفراز
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / کجا پهلوانان به نزدش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز راه / ز گردنده خورشید و تابنده ماه
همی گفت هر کس که شاد آمدی / که بخت تو بادا مهی و بهی
نشستند گردان و رستم باسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
چه آمد بر شاه کهتر نواز / نوان نزد او رفت و بردش نماز

ستایش کنان نزد خسرو دوید / که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
یکی آفرین کرد رستم بشاه / که هرگز نکرد آن کس از دیرگاه
مه فرودینت خجسته بواد / به هر در بدی بر تو بربسته باد
و هرمزد بادت بدین بارگاه / و بهمن نگهبان تخت و کلاه
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جای روشن روان تو باد
بر چارپایان مرداد باد / همیشه برو تخت آباد باد
برو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی
برو آفرین کرد خسرو برای / بپرسید و کردش بر خویش جای
توئی پهلوان کیان جهان / نهانت آشکارا شکارا نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / برین پیر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و هستند هر سه بکام
فرو برد رستم ببوسید گفت / که با بخت تو آفرین باد جفت
به سالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستگهی ساخت او شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گلفشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از برگاه شاه / کجا سایه گسترد با تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زر / برو گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه نار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سودی همی / همه پیکرش سفته برسان بی
که را شاه برگاه بنشاندی / برو باد از آن مشک افشاندی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سر افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت رومی قبا / همه پیشگاه ایستاده بپا
همه طوق بربسته و گوشوار / به بر بر همه جامه زرنگار
همه رخ چه دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و نوازنده چنگ
همه دل پر از شادی و می پرست / رخان ارغوانی و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد به تخت / نشست از برگاه زیر درخت
به رستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایشان سپر / همیشه چه سیمرغ گسترده پر
چه در پیش شاهان چه شهر کیان / همه بر در رنج بسته میان
بکندی دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز کیان
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسائی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو کز انجمن / ز هر بد سپر بوده در پیش من
چنین غم بدین دوده به نیز / غم از درد فرزند بتر چه چیز
بر این کار اگر تو به بندی میان / پذیرت نیاید هژبر ژیان
بر این کار اگر تو نه بندی کمر / نه بینم بگیتی دگر چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان جنگ / به بر هر چه آید مبر هیچ ننگ
چه رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کی نیک نام / چه خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد از خشم و نیاز / دل بدسگالت بدرد و گداز
توئی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست یک شاه و گاه / نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بدان راز نیکان تو کردی جدا / تو بستی بافسون و بند اژدها
جهان را گشودی بگرز گران / بکندی دل چاره گر بدگمان
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باشی همیشه به آرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کم نمائی تو راه
چنان کز پی گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش بدو ننگرم

گر آید بمرگانم اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان — برآرم بهخت تو زین کارزار — سپه را بخواهم نه مردان مرد

چه رستم چنین گفت کو در زمین — فریبرز و شاپور و فرهاد نیو — برزکان لشکر برو آفرین — همی خواندند از جهان آفرین

بهمی دست بردند با شهریار — چه گر کین نشان تهمن شنید — کشادهبش دی در نو بهار — بدانست کامد غمش را کلید

فرستاد نزدیک رستم پیام — که ای تیغ و تخت و فا را نیام — درخت بزرگی و کنج و فر — در زاد مردی و بند بلا

کرت پنج ناید ز کشت رهن — سخن گستر انی ز کردار من — نگه کن تو در کار این کور پشت — بخیره چراغ دلم را بکشت

بتاریکی اندر مرا ره نمود — نوشته چنین بود و بود آنچه بود — برآنش نهم خویشتن نزد شاه — کز آمرزش آید مرا زین گناه

مگر باز گردد ز بد نام من — به پیران سر این بد سرانجام من — مرا گر بخواهی ز شاه جهان — چه غرم ژیان با تو آیم دمان

شوم نزد پیرش بغلطم بخاک — مگر بازیابم من این کیش پاک — چه پیغام گر کین بر رستم رسید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

به پیچید ازان درد و پیغام او — غم آمدش ازان بهمن کشتاد او — فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که ای خیره ناپاک مرد

چه بشنیدی آن داستان پلنگ — بدان ژرف دریا برآرد نهنگ — که گر بر خرد خیره گردد هوا — نیابد ز چنگت هوا کس رها

خرد مند کار دهوا را بزیر — بود داستانش چه شیر و دلیر — نباید شش بر دل بنجیر بودی — نه نیز از ددان ترسش آمد بدی

تو دستان بمودی چه روباه پیر — ندیدی همی دام بنجیر گیر — نشاند بر این بهره کام تو — که من نزد خسرو برم نام تو

ولیکن کنون پس بهارگی — فرومانده نو بکبار گی — ز خسرو بخواهم گناه تو را — برافروزم این تیره ماه تو را

اگر پژن از بند یابد رها — بفرمان دادار کیهان خدا — رها بودی از بند و رستی بجان — ز تو دور شد کینه پهلوان

وگر بر جز این روز گردد سپهر — ز جان و تن خویش بردار مهر — نخستین من آیم بدین کینه گاه — به نیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من بیایم چه گودرز و گیو — بخواهد ز تو کینه پور نیو — برآمد بر این بر دو روز و دو — ازین کار بر شاه نگشاد لب

سیم روز چون شاه بنمود تاج — نشست از بر سیمگون تخت عاج — بیاید تهمتن بکشد دبیر — بخواهش بر شاه پیروزگر

ز کردار گیتی سخن گفت با شهریار — ازان کم شده بخت و آن روزگار — بدو گفت شاه ای سپهدار من — همی بگسلی بند و زنهار من

که بوکند خورد م بخشت و کلاه — به داد ار خورشید و تابنده ماه — که گر کین نه بندم زمن خیره بلا — مگر پژن از بند کرد د رها

پس آنگه چنین گفت رستم بشاه — که ای نامور با کمر پیشگاه — اگر بد سگالید هیچ کسی — فدا کردن جان بسیجد همی

گر آمرزش شاه ناید بپیش — بمیرد ابی نام تا بر ده کیش — سر انجام هیچ ز کردار بد — نزد گر کنی یاد کردار خویش

همیشه به هر کار پیکار خویش — به پیش نیاکان ببسته کمر — به هر کینه بر با یکی کینه ور

اگر شاه بندش ز بخشد بخشش — بر ستمش بخشد بپرورد شاه — رها بندش از بند و تارک بچای

ز رستم بپرسید پس شهریار — چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه — که خواهی که با تو بیاید براه

بهرستم زند کوهر افرایاب — یکی با دسار است دلو نشر ند — بدو داده اکوانش همنون بزند

در خواست کردن رستم کرگین میلاد را از کیخسرو

بجنباندش اهرمن دل ز جای / بگرداند آن تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار هیچم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب / نباید که آرد برویت نهیب
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان / بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن به امید دیوان به بیم
بکردار بازارگانان شدن / فراوان بتوران بباید بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهائی و بخشیدنی
چه بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشایند هر گونه چیز / بیارند آنجا باندازه نیز
در گنج بگشاد گنجور شاه / ز دینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش پسندیده بد برگزید
ازو صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز فرش و درم بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان لشکر همه نامور / بباید تنی چند بسته کمر
چه گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم تیغ کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان و تخت و کلاه
چه فرهاد و رهام گرد دلیر / چه اشکش نهنگ اوژن شیرگیر
چنین هست پیل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه کار نیکو پرداختند / جهانجوی بایست برساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان / چنین گرزداران و دشمن کشان
بپرسید خسرو که زنگه کجاست / چه آمد برویش که ما را نخواست
چه سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند هر کس کمر
همه نیزه داران و جنگ آوران / همه سرربایان و نام آوران
سپاه از پس پشت و گردان به پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه با سلیح تمام اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بیامد تهمتن چه سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چه نزدیکی مرز توران رسید / سرانرا ز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید هر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
بنه اشکش تیز هش را سپرد / و دیگر گوان را ابا خود ببرد
سپه را در آن مرز توران نشاند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادش ز گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند رو / یکی کاروان بد پر از رنگ و بو
گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی رخش و دیگر نشسته گوان

رفتن رستم بشکل بازرگانان بتوران زمین

صد اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
در و دشت از آوای او میخنید / همی رفت تا شهر پران رسید
در آن مرز توران یکی شهر بود / که پران از آن شهر با بهر بود
بند پهلوان سواران بجای / نه کس پیش درگاه او بر بپای
چه آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد برش مرد و زن
فرود آمد آنجای گرد دلیر / سپهبد بیامد همانگه چه شیر
چه پران بیامد ز نخچیرگاه / تهمتن پذیره شدش با سپاه
یکی جامه زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم برا
دو جام گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان پران داد و خود پیش رفت / سوی گاه پران خرامید تفت
برو آفرین کرد کی نامور / بتوران و ایران و بخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پران مر او را ندانست باز

بپرسید و گفت از کجائی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم تو را کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / به پیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم خرم من ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید / چنین خیره شد بر دلم بر نوید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر مویشان کرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته
چه پیران بدان گوهران بنگرید / کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرا / که ما نزد خویشت بسازیم جا
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را برین بر تو پیکار نیست
برو هر چه داری بهائی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خوان چه فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم روشن روان
که با ما ز هر گونه مردم بود / نباید کزان گوهری کم بود
همه خواسته سر بسر مر تراست / هر آنجا که باشم ازین پس تراست
به پیروز بخت جهان پهلوان / هم آنجا بباشم بر کاروان
بدو گفت پیران که رو باز جای / کنم ره نمایان به پیشت بپای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چه آگاهی آمد بگوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چه خورشید گیتی بیاراستی / بران کلبه بازار برخواستی
برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بماندش بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان

زاری کردن منیژه پیش رستم

برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی به آستین خون مژگان برفت
که برخوردی از خوان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاه هستت ز گردان شاه / از ایران و از پهلوانان سپاه
ز بیژن با ایران نیامد خبر / نیایش نخواهد بدین چاره گر
که چونان جوانی ز گودرز یان / ز سختی همی بگسلاند روان
به سود است پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر پایش به بند / همه جامه پر خون روان پر گزند
نیابم شب و روز آرام و خواب / ز نالیدن وی دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز کردار او / یکی بانگ بر زد بر اندش برو
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
منیژه چو بشنید بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر ندانی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بد آمد نبایست گفتن چنین / نگیرد از آنم جهان آفرین

بدین نشدی ازمن بیازار پیش — که دل بسته بودم بیازار خویش — و دیگر بگاهی که گیخسرو است — بدان شهر من خود نداشتم درست
ندانم زمن گیو کودرز را — نه بیمود هرگز بمن آن هنرزرا — بفرمود تا خوردنی هرچه بود — نهادند در پیش و رویش زود
بگاهیک سخن کرد واز رخ بخواست — که با تو چرا شد درشم روزگار — چه پرسی زکردان واز رخش ما — چه داری همی رای ترکان بکا
منیژه بدو گفت کز کار من — چه پرسی زبدبخت و تیمار من — گران چاه سر بادلی پر ز درد — دو بدبم به نزد نوای زاد مرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر — زگیو و زگودرز پیر جانشخور — زدی بانگ بر من چو جنگاوران — سترشیدی از داور داوران
منیژه بنم و خ اندر آمد بآب — برانه ندیده سرم آفتاب — کنون دیده پر خون و دل پر ز درد — ازین در بدان در و در و خاره زرد
همی نان خشکی فرازآورم — چنین راند ایزد قضا بر سرم — ازین زار تر چون بود روزگار — سرآرد مکر با من این کردکار
وبیچاره پیران درآن ژرف چاه — نه پیند شب و روز و خورشید و ماه — مرا درد بر درد بفزود و داغ — نم از دیدگانم بیالود ازین
کنون گرت باشد بایران گذر — زگودرز کشواد یابی خبر — بدرگاه خسرو مگر گیو را — به بینی و یارستم نیو را
بگویش که پیران بسختی درست — اگر زنده خواهی سیاسای دیر — که بالاش سنگ است و آهن برش — که با تیغ و گرز گران کار زشت
بدو گفت رستم ایا خوب چهر — چرا نزد باب تو خواهشگران — نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو تخم ایش آرد پدر — گر از ریانت نبودی ریش — تراداد می چیز از اندازه بیش
نخوالیگران گفت کز هر خورش — یکی مرغ بریان بفرمود کرم — نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم لبان پری — بدو داد و گفتش بدان چاه بر — که چار گان را تو ئی راه بر
دگر گر بیابد سوی ما خرام — منیژه بیاید بدان چاه سر — دوان وخورشها گرفته ببر
بدستار پوشید چیزی که برد — نگه کرد پیران بخیره بماند — ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان ازکجا یافتی — لب رنج و سختی گت آمد برو — زبهرمن ای مهربان چاره جو
منیژه بدو گفت کز کار روان — از ایران بتوران زبهر درم — کشیده به هر کار بسیار رنج
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر — کشن دستگاهی و گاخ فراخ — یکی کلبه سازیده در پیش گاخ
بمن داد ازینگونه دستار خوان — بدان چاه نزدیک آن بسته تو — دگر گر بخواهد به بر تو بنو
بگستر د پیران مر آن نان پاک — چه دست خورش بر د ازان داوری — بدید آن نهان کرده انگشتری
یکی مهر پیروزه رستم بدوی — نگینش نگه کرد و نامش بخواند — رنش دی بخندید و خیره بماند
که بار درخت وفا را بدید — بخندید خندیدنی شاهوار — چنان کامد آواز ش از چاه سار
منیژه چه بشنید خندیدنش — منیژه فرومانداز ان کار سخت — بگفت این چه خنده است کآمد بگوش
شگفت آمدش داستانی نرد — پس آنگه منیژه بدو گفت باز — نگر تا چه کردی چه دیدی بر از
چگونه گشادی بخندیده دو لب — چه راز است پیش آوبامن بگو — مگر بخت نیکت نمود است رو

بدو گفت بیژن که از کار سخت / به امید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی / ابا من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چه باشی بسوگند همداستان
اگر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند
بگویم که آن مرد بازارگان / چه مردی بود آن یل پهلوان
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
به بیژن بدادم تن و خانمان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار و هم باب و مام / جهان و همه نعمت و ناز و کام
در گنج دینار و گنج گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سفید
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راست است / ز من کار تو جمله برکاسته است
چنین گفتم اکنون نبایست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر به هر کار پندم دهی / که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
چنین گفت بیژن که دل شاد دار / غم روز بگذشته را باد دار
تو بشناس کان مرد گوهرفروش / که خوالیگران مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا از غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
به نزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بتن چاره جو / اگر تو خداوند رخشی بگو
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن برستم پیامش بداد
چه بشنید گفتار آن خوب رو / از آن راه دور آمده پوی پو
بدانست رستم که بیژن سخن / گشاده است بر لاله رخ سرو بن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که ایزد ترا زو مبراد مهر
بسا غم که دیدی درین روز چند / ز تیمار گشتی چنین مستمند
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که با ما بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرها بجنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان / به بینی سر تیغ مردم کشان
چه با او بگوئی سخن راز دار / شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندوهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاه سار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
به بیژن بگفتا که دادم پیام / بدان نیکدل فرخ نیک نام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی / که رخ را بخوناب شوئی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / به پروین براندازم آسوده سنگ
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت / منیژه بدو گفت کی نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی برفروز / که شب بر سر چاه گردد چه روز
بدان تا به بینم سر چاه را / به آن تیرگی بسپرم راه را
چه بشنید بیژن دلش گشت شاد / همی کرد با دل ز هر گونه یاد
بفرمود بیژن که آتش فروز / که رستیم هر دو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و رنج و درد
مگر باز بینم بر و بوم را / بمانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده رهن / فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدان رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی

بدادسا

بدادی بمن تاج و گنج و گهر — پرستنده و خویش و مام و پدر — اگر با یم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها

بگردار نیکان یزدان پرست — بپویم بیاد و بتازم بدشت — بیاد آشش نیکیت به بندم میان — لبان پرستار پیش کیان

منیژه بهیزم شتابید سخت — چه مرغان برآمد بشاخ درخت — بخورشید بر چشم و هیزم ببر — که تا کی برآرد شب از که سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه دامن کشید — مبادا که آرام گیرد جهان — شود آشکارای گیتی نهان

که لشکر کشد تیره شب پیش روز — بگردد سر هور گیتی فروز — منیژه بلند آتشی برفروخت — که چشم شب تیره گردان ندوخت

رسیدن رستم بسر چاه بیژن

بدانش اندرون بانگ روئینه خم — بیامد بدو گرد پشت و پناه — همی گفت چشم بدان کور باد — که آید زره خرش پولادسم

نهفتن بپوشید روی زره — به بندند بر گرده که بند کین — بر آسان نهادند بر زین پلنگ — برافگند بند زره را گره

بهیزوی دادار خورشید و ماه — همی رفت پیش اندرون هیچ باد — چه آمد بدان کنگ اکوان فراز — بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان لهراسپ تا هیچمهن — که روی زمین را بباید سپرد — درانجا لبی دید و واروان بدند — همه جنگ را تیز کردند چنگ

نهفتن برخشنده زین بر نهاد — به اندام و ناخن بسان نهنگ — کروهی بتن موی چون کوهسفند — بدان جای اندوه گرم گداز

چنین گفت با نامور هفتگرد — بالا و دراز و چهره سیاه — زرستم شبی روز در کینه بود — که با چاره و مکر و افسون بدند

گروی سرانشان بسان پلنگ — که رستم بگرز گران کشته بود — مر آن دیو را نام بد برجیاس — فروهشته گیسوبان کمند

بدیشان یکی دیو بد پادشاه — گروبازجوئیم کین کهن — که او با بر و را بهی کشته بود — مر او را بدل کین دیرینه بود

که او پور اکوان سرکشته بود — ابا رستم زال جنگ آورد — همی جست و را بال و بماه — که از رستم او بد بدل بر بهر ساه

شبی روز و زکشتی رزستم سخن — ابا او دلیران و مردان کین — ز دیوان فرستاده بودی بر او — ازان کینه آن دیو برگشته بود

همی خواست کو را بچنگ آورد — زبهری بیژن که بودی ببند — چه دانست کو رفت خواهد بمان — چه شهابدی و چه باوی سپاه

چه بشنید کوشد بتوران زمین — بدو گفت کای شاه نیکی شناس — بیامد بدین چاره رستم فراز — که از رستم آرد خبر و ز سپاه

بیامد برش دیو و دیدش بخاک — بجوشید ازان کینهای کهن — همی گفت من خون او را همی — که بیژن برآرد ز چاه گمان

بیامد بنزدیکی برجیاس — نه این نامداران و مردان او — چه سنجد برم رستم زال را — که بیژن رهاند ز کرم و گداز

چه دشت گشت اندران دشت کین — ابا نره دیوان بکای کین — چه رستم بیامد بنزدیک چاه — برین گونه شد روزگار دراز

چه دیو سنگمر او را بدید — بگرد اندرش همی بر دمید — برسید کین شیر مردان که اند — هر انگاه بر من بباید گریست

بیامد یکی دیو مانند دود — بدانجای رستم زال بود — بدید آن سر و بازوی پیلتن — بدین تیره شب آمده بر چه اند

همان نامور پهلوان هفتگرد — بدید و بیکبار همه بر شمرد — بدانست کان نامداران که اند — جهان پهلوان نامور انجمن

بیامد بگفت آنهمه پیش دیو — ز دیوان سر آمد بنا که غریو — سپهدار دیوان ز جای نشست — یکی کوه بر کند و از جای جست

بیامد چه نزدیک رستم رسید خروشی چه شیر ژیان برکشید
یکی بانگ برزد برستم که کوه بلرزید از هول او شد ستوه
که ای شیردل نامور پهلوان سرآمد ترا روزگار روان
هم اکنون ترا من بکین پدر بخاک اندر آرم ببرّت سر
مر این هفت تن نامداران تو جهان دار و خنجرگذاران تو
یکی را نمانم بدین دشت جنگ به برّم سرت از پی نام و ننگ
چه آواز آن دیو رستم شنید بگوش دلیران و گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار نگه کرد در روی آن نابکار
مر او را بدان جوش و آن کینه دید که بر سان آتش همی بردمید
به چهره سیاه و ببالا بلند به اندام بر موی چون گوسفند
دهن همچو تندر ز هم کرده باز دو دندان پیشین چه نشک گراز
دو چشمش چه دو چشمه خون شده روان خون او همچو جیحون شده
چه هفتاد رش بود بالای او ده و هفت رش بود پهنای او
چه رستم در آن دیو وارونه دید چنان نعرهٔ هول او را شنید
بدستش یکی آسیا سنگ بود که آن دیو را میل این جنگ بود
تهمتن از او در شگفتی بماند ابر پهلوان نام ایزد بخواند
کزان سان یکی دیو را آفرید که چشم زمانه چنان کس ندید
همی بود تا دیو نزدیک شد بچشمش جهان تنگ و تاریک شد
بدان دیو گفت ای بد بدنژاد بگو کز که داری تو نام و نژاد
چنین گفت من پور اکوان دیو که کشتی تو او را بجنگ و غریو
کنون آمدم از پی کین او که خواهم ز تو سرکش کینه جو
تو بر گوی نزدیک من نام خویش که از تو بیابم همه کام خویش
چه بشنید رستم از آن نره دیو برآورد چون شرزه غریو
بدان دیو گفت ای بد بدنژاد همانا که نامم نداری بیاد
منم رستم زال و سام دلیر نترسم ز نر اژدها و ز شیر
بسی جنگ دیدم بهر انجمن بسی دیو را کنده ام سر ز تن
چه ارژنگ دیو و چه دیو سفید چه اولاد غندی چه سنجه چه بید
همه نره دیوان مازندران بکشتم به تیغ و به گرز گران
پدرت آن پر از جادوی ریو بند بریدم سرش چون سر گوسفند
چه پولاد وند و چه کاموس کرد چه فرطوس و منشور با دست برد
چه کافور مردم خور نابکار شد از تیغ من روزشان جمله تار
همانا که از جان تو سیر آمدی که ایدر بجنگم دلیر آمدی
بدو دیو گفت ای کو نامور که از چرخ گردون برآری گهر
من امروز خون پدر راز تو بخواهم بمردی کشم کین ز تو
تو را من بدین سنگ پیمان کنم کوان تو را خوار و پیمان کنم
بگفت و درآمد بسان پلنگ بینداخت بر پهلوان خاره سنگ
چه سنگ اندر آمد بکردار دود تهمتن سپر بر سر آورد زود
ز زخمش سپر خورد در هم شکست دل پیلتن از نهیبش بخست
سراسیمه شد رستم پهلوان برآورد از زین عمود گران
برخش دلاور بیفشرد پای بکردار آتش برآمد ز جای
بزد بر سر دیو گرز گران ز کینه همی رستم پهلوان
ز دیو دمنده برآمد خروش بکردار دریا برآمد بجوش
کمان آنچنان برد رستم که مرد عنان را برخش تکاور سپرد
سبک تیغ تیز از میان برکشید چه دیو دژم تیغ رستم بدید
بروی هوا شد بکردار دود نهان گشت از رستم گرد زود
چه رستم نگه کرد و او را ندید زمانی چپ و راست را بنگرید
چه یکدم بر آن پهلوان برگذشت خروشی برآمد از آن پهن دشت
درآمد دگر باره آن نره دیو بر رستم پهلوان با غریو
بدستش درختی چه گرز گران بزد بر سر رستم پهلوان
سپر پهلوان زود بر سر گرفت ز زخمش همی آتش اندر گرفت
درآندم که رستم سپر پیش داشت همان دیو وارونه یک خویش داشت
همش خویش بودی و پروردگار ز دیو سفید او بدی یادگار

ازین زشت

ازین زشت پیکاره هولناک
سرش با سهمان پای بر تیره خاک
تنی چون تن شیر بد تیره روی

بدی دست و پایش بمانند پیل
خروشان بدر آمد چه دریای نیل
یکی کوه پاره برو راست کرد

که تا بر زند بر سر پیلتن
همی دید گر کین ازان انجمن
به پیوست برزه بل بر چنگ

بزد دیو را بر میان دو کفت
که از سینه اش شد پروان اشکفت
برفشند دیوان دیگر زجای

تهمتن برآورد خشت و تیغ
بیفتاد چون ساری زپای
برد دیو بی تابنده میغ

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
سرش را بران چون کبد بر زمی
جهان پهلوان رستم نامدار

زسر تا میانش بدو نیم شد
پس رستم آمد بکردار گرد
بخاک و بخون اندر آغشته دید

فرود آرزخش سران باد
یکی را نماند سر اندر تنش
تو دادی مرا زور و فر و هنر

که کردم چنین دیو و اروان بخاک
ز دیوان بسی کشته شد بر زمین
نبودی مرا این دلیری زبر

به نیک و بد حکم و فرمان تراست
همان خیره چرخ گردان تراست
وزان پس بگرگین گرشاسپ زین

که جان یافت از تو کو پیلتن
وگرنه شدی کشته از اهرمن
نه مردی و نه زور و نه شهریار

که از دست این کیو پیمان شدی
به ایران همه کاخ و ایران بشدی
ندیدی همی چشم پیرانش زین

هزار آفرین باد بر دست او
که شد پیلتن زنده از نصت او
یکی دیبهٔ خسروی ساخته

بدان دیو سپه اندر انشانی او
به نوی درخت وفا بر نشاند
به جلد و بگرگین سپلاد داد

گرفتند آن هفت گرد آفرین
که پیلتن مباد اکلاه و نگین
جهان پهلوان در جهان آفرید

گزو دیو جنگی و شیران نر
نیابند در رزم و در کین گذر
زنام تو گیتی پر آباد باد

بباشد بگیتی چه تو نامور
بزور و بمردی و فر و هنر
عنان تگاور بباید لبود

برین نره دیوان کمین آورید
بلند آسمان بر زمین آورید
چه ابر بهاران بمیدان بشدند

بکشتند چندان دران کوهسار
کدر سنگ شد بر درود تن و خار
چه دیوان بدیدند داد و نبشت

برفشند پویان بکوه اندرون
همه دشت ازان شان چه دریای خون
چه آتش که برخیزد از خشک نی

ندیدند ازان شان بجایی اثر
تو گفتی که بودند کوه و کمر
تهمتن بروی چاه پیران براند

بران چاه بی بن بسی بنگرید
چه آن سنگ را بر سر چاه دید
که بندد زمین را بباید پسرد

بباید شما را کنون ساختن
سر چاه از سنگ پرداختن
که از سنگ پرداخت ماند چاه

بود بند با سنگ بسیار رنج
شده مانده گردان ازو کوفته
که سنگ از سر چاه ننهاد پی

ز اب اندر آمد گو شیر نر
زره دامنش را بزد بر کمر
بزد دست و آن سنگ پرداخت راست

بلند اخت در بیشه شیر چین
بلرزید ازان سنگ روی زمین
که چون بود کارت به بد روزگار

کشتن رستم پسر اکوان دیو را در سر چاه بیژن

ز کیتی همه نوش تو بادیت بهر ... ز هستش حرام است جام زهر ... بدو گفت پیران ز تاریک چاه ... که چون تو بود بر پهلوان رنج را
مرا چون خروش تو آمد بگوش ... همه هر کیی شدم پاک نوش ... بدین سان که پیمی همه خانمان ... ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج ... ز لب درد و اندوه و سختی و رنج ... بدو گفت رستم که بر جان تو ... بجنبد در و دشت جنبان تو
کنون ای خردمند آزاده خو ... مرا مانده با تو یکی آرزوی ... بمن بخش گر کین سیلادرا ... ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت پیران که ای یار من ... ندانی که چون بود پیکار من ... ز کردار گر کین چه آمد بپیش ... ز فعل بد او دلم گشت ریش
گرانمایه برلو بر جهان بین من ... بر و رستخیز آید از کین من ... بدو گفت رستم اگر بدخوئی ... به پیش آری و گفت من نشنوی
بجانم تو را بسته بر جاه پای ... به اسب اندر آرم تو م بارجای ... چه گفتار رستم رسیدش بگوش ... ازان تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بد بخت بین ... ز کردان و ازدم و ده انجمن ... ز کردار گر کین بدین بد که بر من رسید ... بدین روز تیرم نباید کشید
کشیدیم و کشتیم خوشنود از و ... ز کینه دل من بپالود ازو ... وزان پس بکشتن که ای سیلتن ... دل و دین فدای تو و جان و تن
مرا هر دو گیتی ز بهر تو داشت ... بدین بند بادا جهان پلیت ... فرومشت رستم بزندان کمند ... برآورد و شش از چاه با پای بند
برهنه تن و مو و ناخن دراز ... کدا زنده از گرم و رنج دراز

برآوردن رستم بیژن را از چاه اکوان دیو

ازان بند و زنجیر زنگار خورد ... همه تن ز آهن شده ناپدید ... همه تن پر از خون و رخساره زرد
خروشید رستم چه او را بدید ... بزد دست و بگسست زنجیر و بند ... جدا کرد از و حلقه پای بند
سوی خانه رفتند ازان چاه سار ... بپرداخت غم دل و جان هر دو جان ... همی باد کردند ازان پهلوان
نهفتن بغر مود شستن سرش ... یکی جامه پوشیده نو در برش ... ز مین پیش پیران همی بوسه داد
وزان پس چه گر کین بنزدیک او ... بیامد بمالید بر خاک رو ... ز کردار بد پوزش آورد پیش ... به پیچید ازان خام گرداز خویش
دل پیران از کینه آمد براه ... مکافات نادر دش کناه ... شرنبار کردند و اسبان زین ... بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر خش نامور ران ... کشیدند شمشیر و گرز گران ... کسی کرد بارو بر آراستگار ... چنان چون بود در خور کارزار
بنه اشکش تیز را داد هوش ... که آرد سپه را بهر جای کوش ... به پیران چنین گفت رستم که تو ... تو با اشکش و با مغیژه برو
که امشب من از کین افراسیاب ... نتازم بخود نه آرام و خواب ... یکی کار سازم کنون در خورش ... که فردا بکند د بدو لشکرش
ضعیفی تو از بند و زندان چند ... توان کرد رزم ازتن زورمند ... سرش بر م ازتن برم تن ز تاج
تو شو با مغیژه که من با سپاه ... کنم روز روشن بر و بر سیاه ... نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت پیران سپهدار من ... ز لشکر نیارم یکی آرزوی ... لبی رنج دیدی تو از بند و چاه ... ملان را همی سر زتن بر کنم
که ارزن همی کینه سازند نو ... تو دانی تهمتن که من پیرتم ... بنه اشکش تیز هش را سپرد
به فرجام دار پیروز بخت ... بر فشد بارستم آن مفگرد ... کشیدند گردان همه تیغ کین
مشدند تا بدرگاه افراسیاب ... به هنگام آرام و مستی و خواب

فرستادن رستم بیژن را بر درگاه افراسیاب و کین خواستن افراسیاب از ایشان

بزد دست و بشکست زنجیر و بند / چه شیر ژیان خویشتن در فکند
برآمد ز درگه ده و دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک جنگ و پر از خون دهن
زد هلیز در رستم آواز داد / که خواب خوشت باد دشمنت شاد
بخفتی تو در کاخ و بیژن بچاه / مگر باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و آرام حال
شکستم همه بند و زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بداماد بر کس نسازد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس / بدین دشت کرد بی رخش بس
تو بر جان بیژن بکردی شتاب / دلت خیره بینم سرت پر ز خواب
هم ایدون برآور و بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر تیره هوش
براندیش از آن تخت فرخنده جای / مرا بسته در پیش و کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من بجوید ژیان شیر کین
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد اندهان کهن
بزد دست بر جامه افراسیاب / که جنگ آوران را برد خواب
بر ایشان ز هر سو بگیرند راه / که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروش و تکاپوی خواست / ز خون ریختن بر درش جوی خواست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی کرد ازو جایگاه
از آن خانه بگریخت افراسیاب / بتاراج داد آنهمه کاخ و باب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش و آلات او کرد بخش
پریچهرگان سپهبد پرست / همه دست گردان گرفته بدست
گرانمایه اسبان بزین پلنگ / نشانده گهر در جناح خدنگ
وزان پس ز ایوان به بستند بار / بتوران نبودند بس روزگار
ز بهر بنه تاخت اسبان بزور / بدان تا نخیزد از آن کار شور
چنان رنجه آمد تهمتن براه / که بر سرش بر بود رنج از کلاه
سواران ز بس رنج اسبان تک / یکی را بتن در نجنبید رگ
که من بیگمانم کزین پس بکین / سیه گردد از سم اسبان زمین
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام
کش لشکری سازد افراسیاب / به نیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ
نگهبان دیده برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور
همه نیزه داران ز دود و سنان / همه جنگ را کرد کرده عنان
منیژه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش او رهنمون
همی داستان زد تهمتن بروی / که گرمی بریزد بریزش مبوی
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چه خورشید برزد سر از کوهسار / سواران ترکان به بستند بار
به توفید دشت و برآمد خروش / تو گفتی همی گر کند نای گوش

آمدن افراسیاب از دنبال رستم

بدرگاه افراسیاب آمدند / کمر بستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساختند / دل از بوم و بر پاک پرداختند
بزرگان توران به بسته کمر / به نزد سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت ما را سخن / چه افکند باید بدین کار بن
بایران بمردان ندارند مان / زنان کمر بسته خوانند مان
برآشفت مهتر بسان پلنگ / از آن ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / که بر ما ندارند ازین پس فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه / بجوشید از شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند گرد سرا / خروش آمد از بوق و هندی درا
سپاهی ز ترکان بدان مرز راند / که روی زمین جز بدریا نماند
چه از دیده که دیدبان بنگرید / زمین را چه دریای جوشان بدید

رفتن رستم با افراسیاب

برآمد خروشیدن کرّه نای — ز ارّان کوه سر سوی هامون گشید
کشیدند صف ابدان پهن جای — بیارات رستم یکی رزمگاه
ابر میمنه اشکش و گستهم — چه رهام و زنگه ابر میسره
خود و پیژن گیو در قلبگاه — پس پشت لشکر گه پیستون
چه افراسیاب آن سپه را بدید — غمی گشت و خشان بپوشید جنگ
برابر به آیین صفی برکشید — چپ لشکرش را به پیران سپرد
به گرسیوز و شیده آن قلبگاه — تهمتن همی گشت گرد سپاه
فغان کرد کای ترک شوربخت — ترا چون سواران دل جنگ نیست
که چندین به پیش من آئی بکین — همی پشت پیلم تو را سوی جنگ
زدستان تو نشنیدی آن داستان — که شیری نترسد ز یکدشت گور
بدرّد دل شیر و غرّم ستُرگ — چه اندر هوا باز گستردپر
نه روبه شود ز آزمودن دلیر — دلیر و سبک سار خسرو نهاد
بدین دشت ما مون تو را رخ زمین — چه این گفته شنید ترک دژم
بر آشفت کای نامداران تور — که بخشم شمارا ازین رنج گنج
چه گفتار رسالارشان شد بگوش — چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب
به بستند بر پیل روئینه خم — ز جوشن یکی باره آهنین
بجوشید دشت و بنوفید کوه — درفشان بکرد اندرون تیغ تیز
همی گرز بارید همچون تگرگ — وزان رستمی اژدها فش درفش
بپوشید روی هوا را به تیر — به هر سو که رستم برانگیخت رخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار — ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
بقلب اندرون پیژن تیرچنگ — چه گرکین و فرهاد و رهام گرد

برآمد ز هر

بر رستم آمد که هیچ کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار — بدو گفت مازین نداریم باک
بنه با منیژه کسی کرد و کار — بپوشید خود جامهٔ کارزار — بیالا برآمد سپه را بدید
یکی داستان زد بر اردوی لیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر — بگردان کردن کش آواز کرد
کجا تیر و زوبین آهن گذار — کجا خنجر و گرزهٔ گاوسار
هنرها کنون کرد باید بدید — بدین رزمگه کینه باید کشید
برآمد خروشیدن کرّه نای — دو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
کشیدند صف را بدان پهن جای — که از گرد گردان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم — زبون کرده مرگ را یکسره
خود و پیژن گیو در قلبگاه — حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چه افراسیاب آن سپه را بدید — سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر به آیین صفی برکشید — سوی آتش جای هومان کرد
به گرسیوز و شیده آن قلبگاه — ز آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوربخت — ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آئی بکین — همی پشت پیلم تو را سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی آن داستان — ستاره نتابد فراوان چه هور
بدرّد دل شیر و غرّم ستُرگ — بترسد ز چنگال او گیو گُرد
نه روبه شود ز آزمودن دلیر — چه باشد دهد پادشاهی بباد
بدین دشت ما مون تو را رخ زمین — بلرزید و بسرزد یکی تیز دم
بر آشفت کای نامداران تور — که بخشم شمارا ازین رنج گنج
چه گفتار رسالارشان شد بگوش — که گفتی همی تیره گشت آفتاب
به بستند بر پیل روئینه خم — کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بنوفید کوه — تو گفتی برآمد یکی رستخیز
همی گرز بارید همچون تگرگ — شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر — سرانرا سر از تن همی کرد بخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار — پر اکنده گشت آن سپاه بزرگ
بقلب اندرون پیژن تیرچنگ — چپ لشکر شاه توران به برد

برآمد چه باد اشکش از دست راست / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
سواران توران چه برگ درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سواران ترکان نگون
سپه دار چون بخت برگشته دید / دلیران همه سر بسر کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده تر برنشست
خود و ویژگان سوی توران شتافت / چه زایرانیان کام و کینه نیافت

هزیمت کردن افراسیاب از رزم رستم

برفت از پسش رستم گرزدار / بباریدبر لشکرش گرز کار
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آهخت از ایشان بدم
سواران ترکان جنگی هزار / گرفتند اسیر از در کارزار
ز لشکر که آمد بدان رزمگاه / که بخشش کند خواسته با سپاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار / به پیروزی آمد بر شهریار
چه آگاهی آمد بشاه دلیر / که پیروز برگشت از بیشه شیر
و بیژن شد از بند زندان رها / ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کامه دشمنان گرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
چه گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند

پذیره شدن گیو و گودرز رستم را

برآمد خروش و بیامد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاو دم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش
سیه گشت میدان ز انبوه سم / همه شهر از آواز روئینه خم
گوان و سواران دمان و دنان / بدندان دمان زنده پیلان کنان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز طوس
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / ابر دست دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدین گونه فرمود هشیار شاه
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بگرد از کوه
چه آمد بدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بدین سان بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند تازان براه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / بپرسید از آن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر / سپهر از تو پهلو مگر داد سیر
ترا جاودان باد ایزد پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده گردی تو این دوده را / ز تو یافتم پور کم بوده را
ز درد و غمان رستگار از توایم / از ایران کمر بستگان توایم
بیازید رستم سبک دست گیو / که جاوید بادا سرافراز نیو
بر اسبان نشستند یکسر مهان / گرازان به نزدیک شاه جهان
چه نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان / نگهدار ایران و پشت مهان

پذیره شدن کیخسرو رستم را

چه رستم درفش جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز / غمی گشت از رنج راه دراز
جهانجوی خسرو گرفتش به بر / که ای کان مردی و گنج گهر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبک دست بیژن گرفت / چنان چون ز شاه و پدر بیدرفت
بیاورد و بسپرد و برپای خواست / چنان پشت خم دیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکامت سپهر
توئی پهلوان مهتر پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
سرت سبز باد و دلت شادمان / که بی تو نخواهیم هرگز جهان

همان نیم روز از تو خالی مباد / که چون تو ندیدست هرگز نژاد
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر / چه تو پرورانده بزرگ و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه فرخ ترین بخت من / که چون تو پرسد همی تخت من
به خورشید ماند همی کار تو / به نیکی بهر جای بازار تو
بکیو آنگهی گفت شاه جهان / که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین کیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سبز باد / بر او آفرین از همه مرز باد
بفرمود خسرو که بنهید خان / بزرگان برتر منش را بخوان
نشستند جمله بخوردند نان / بشستند دست آنزمان شادمان
چه از خوان سالار برخواستند / نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گوان / به زر اندرون گوهر بیکران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت زو فر شاهنشهی / چه ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
به شبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن ز جای / همی زد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با قبا و کلاه

بازگشتن رستم بسیستان

یکی جامه با گوهر شاهوار / صد اسب و صد استر بزرین فسار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند پیشش بپای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
به سر بر نهاد آن کلاه کیان / به بست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را به پیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم
پی اندازه شان یک بیک هدیه داد / ز ایوان خسرو برفتند شاد
چه از کار گردان بپرداخت شاه / به آرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن راند از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج دراز / سخن راند با شاه گردن فراز
چه از گردش روزگاران بد / همی داستان نزد خسرو برد
به پیچید و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت کم بوده بخت
بکیو دلیر آنزمان شاه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
جز از پیلتن رستم گرز دار / نباشد بگیتی جز او یک سوار
برزم و به بزم و به نخچیرگاه / نیامد چه تو نیز لشکر پناه
مرا بخت ازین هر دو فرخ تر است / که دو شیر لشکر کشم کهتر است
یکی کیو گردنکش شه پناه / دگر رستم آن پهلوان سپاه
از آن پس یکی خلعت آراست شاه / چه از گرز و شمشیر و تخت و کلاه
هم از تازی اسبان بزین پلنگ / گهر بافته در جناح خدنگ
همه کیو را داد و کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
سرت سبز باد و تنت ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید کیو سترگ / به سر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کین خواسته / به بر نزد آن دخت ناکاسته
به رنجش مفرما و سردش مگو / نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار

سپاه را برآرد

یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و دردش کند پی گزند
وزانجا بکاهش برد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همانا که پرورد بر بر بناز / بیفکند خیره بچاه نیاز
یکی را ز گاه آورد سوی چاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست / به نزدیک او شرم و آزرم نیست
همیشه به هر نیک و بد دسترس / ولیکن نجوید خود آزرم کس
چنین است رسم سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
چه دیدی هم ایدون سرای سپنج / که گاهی ازو راحت و گاه رنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد / میازار هرگز دل راد مرد
برای درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو خرد را بود کارمند / نسازد بکین و نجوید گزند
سرانجام را بنگر ژرف بین / بشوید به آب خرد دل ز کین
چه از کار بیژن به پرداختم / بکین سیاوش برساختم
چنان چون براری برآید همی / بد و نیک روزی سر آید همی
بگویم ز کین سیاوش نیز / نمانیم ازو مانده گفتار چیز
زبان اندر آرم به شعر دری / چه گشت این کزین داستان آوری

آغاز داستان برزوی پسر سهراب رستم

چه بشنید کرسیوز دیو خوی بیامد خرامان بنزدیک اوی
ورا دید آشفته چون پیل مست یکی پیل مانند گرزی بدست
بماند از بر دشت و آواز داد چه لرزان یکی شاخ از بید باد
به نرمی بدو گفت کای کامجوی چرا بر فروزی به بیهوده روی
کسی را بدین دشت پیکار نیست به نیکی چه با کس تو را یار نیست
نخوردیم از تو در اینجای هیچ مگر آب چشمه ازین سان مپیچ

بیا تا یکی

پیاتا یکی پیش شاهت برم
بدان پیر هنر پایگاهت برم
سر سروران شاه تور از زمین
سر افراز کردان ماچین و چین

بفیره فریدون و پور پشنگ
همی راه جوید ازین خاره سنگ
چه گرسیوز این گفت بر زوی شیر
بیامد خرامان چه شیر دلیر

بگردن برآورده پال سطبر
تو گفتی درختی است آهن بیار
خروشید بر سان تندر ز ابر
دلیر و خرامان دلی پر ز تاب

ویا نیزه شیر است در مرغزار
جهان دار او را به شیرین زبان
نیایش گری را ز بان برگشاد
نژادت کدام و چه داری تو نام

رنجم که دو ز کدامین گهر
بدو گفت بر زو که ای ناجوی
دژم روی گشتی چه شیر ژیان
همه ساله ایدر بدم یک تنه

من و مادر ایدون دو ور چند زن
کنون پیر گشتم و لب پر سیال
بخنجر بر شش بدی دست برد
بگرز آرتازه کلی بشکفید

بدو گفت ای گرد از آزاد ور او
همان کشور و دخترم آن تست
بلب ها کشد این سر انجام تو
ترا شهریاران کنند آفرین

نه پیمند جهان کس بر آئین تو
همه لشکرم زیر فرمان تست
به پیش تو دولت پر ستنده شد
جهان سر بسر زیر فرمان کنی

ز بهر نیکوی رستی و کار بخت
سپهر جهانرم کشد زین تو
زمین همه کشور تو را بنده شد
کز و خیره گردد دو چشم اهرمن

جوانی و مردی بجای آوری
برآورد بخت تو بر چرخ رخت
یکی کار پیش است کز آن کنی
قوی کردن و بال و زور و یال

مرا کرده پیری چنین ناتوان
سر دشمنان زیر پای آوری
یکی سهمگین کار پیش است بزرگ
زپیکان تیرم بدی بر زیان

تماشا کهم جنگ و میدان بدی
تو را هست با فری دولت جوان
بدانگه تهمن چو پولادغل
که نه جوشنش کشت بر تن گفن

هم آوردمن گر بدی خاره کوه
زمانه ز بیهم هراسان بدی
دل شیر و وندان شیر ژیان
که در رزم گردان تو انم درنگ

کنون پیر گشتم چمیده شدم
زکردم بدو بر رسیدی ستوه
بمیدان نیامد کسی پیش من
بدان تا تو گفتم ز چندین سران

یکی آرزو دارم کنون بدل
چه چنگ و دلیران خمیده شدم
ندارم دل و هوش و آئین جنگ
ز دو یال هم ستورش بتاب

یکی مرد ازایران بدید آمدست
گرآن شیر غرنده کرد دخیل
که هر چشم تو هست آن لشکران
نیارد کسی رزم او یاد کرد

به توران زمین جایگاهی نماند
که بندیلان را کلید آمدست
چه کوه و چه هامون و کوه و چه در یا چه آب
اگرچند بسیار و گر اندکی است

چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل
که منشور نشمیر او بر نخواند
دل جنگجویان از و شد بدرد
ترا زور و مردی چه آید بدست

چنان بارکی تیر هر گز که دید
چه هامون و کوه و چه دریا چه نیل
که کینه در پیش چشمش یکیست
گرش چند در جنگ نیزه است و چنگ

نه بالای او زان تو برتر است
چه مایه بمردی چه تو نامور تر است
ابا آن همه مردی و زور و دست
ز دریای چین تا بمرز خدر

کنون گر تو با او نبرد آوری
سرش را ز گردان بگرد آوری
برآنم که با تو نیاید بجنگ
تو را باشد این لشکر و بوم و بر

خدای جهان بر زبانم گواست / که گنج و سرای و سپاهم تراست
چه برزو ز شاه این سخنها شنید / چه گل در زمان تازه شد بشکفید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که آن نامور گرد آهن کمان
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه نام است بنام این گو نامدار
تهمتنش خوانند و رستم بنام / پدر زال و از پشت دستان سام
هم آرامگاهش بود سیستان / که از سیستان شد دلش کین ستان
چه گوئی کنون چاره کار چیست / برین جنگ با تو ز ما یار کیست
چه باید سلاح و چه باید سپاه / چه سازیم و وین را چگونه است راه
چه بشنید برزو ازین این سخن / بجوش آمدش دل ز مرد کهن
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که شاها ازین کار چندین متاب
چه از یکتن این رنج باشد ترا / پس این پادشاهی چه باید تورا
همانا تورا هیچ اورنگ نیست / چه شاهان پیشین دل جنگ نیست
که چندین سخن گوئی از یک سوار / بترسی ز پیغاره روزگار
چه جنگی نباشد دل اندر برت / چرا تاج شاهی نهی بر سرت
به یزدان دادار و روز سفید / بگردون گردان و تابنده شید
بفرخنده فرخ مه فوردین / به ایوان جنگ و بمیدان کین
که گر دل بدین کار پر کین کنم / مر این مرد را خاک بالین کنم
پی و بیخ او را ازین بر کنم / بزابلستان آتش اندر زنم
ز خون روی ایران چه دریا کنم / نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار / نشینم ابر بارهٔ نامدار
بسازیم لشکر به ایران شویم / به پیکار آن نره شیران شویم
به فیروز بخت شه افراسیاب / کنم دشت و هامون چه دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت / نمانم بر آن بوم شاخ درخت
همه سیستان جمله ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چه افراسیاب این سخن بشنوید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگنجور گفتا که ده بدره زر / همان تاج با یاره و با کمر
دو صد خوبرویان و تاتار و چین / ز دیبا سراپرده و اسب و زین
ازین بارگیران همه راهرو / دونده ابر چرخ چون ماه نو
ز زین و لگام و حسای خدنگ / رکاب دراز و جناح پلنگ
دو صد جوشن و چند برگستوان / همان یاره و تیغ و گرز گران
چه بشنید گنجور این خواسته / بیاورد پیش شه آراسته
به برزو سپرد آنهمه سر بسر / همان اسب و دیبا و زر و گهر
چه برزو بدان خواسته بنگرید / در آن لشکر اندر چه خود کس ندید
نیایش گری را زبان بر گشاد / ستایش کنان خاک را بوسه داد
وز آنجا بنزدیک مادر دوان / بیامد چه خورشید روشن روان
به مادر سپرد آنهمه خواسته / از آن خواسته شد دل آراسته
به مادر چنین گفت کای نیک روز / روان را بر این خواسته بر فروز
کزین گونه کس خواسته دیده نیست / همان گوش کس نیز بشنیده نیست
به مادر چنین گفت آن پهلوان / مرا شاه چین داد اندر زمان
بدان تا من و رستم زال زر / بکوشیم در جنگ با یکدگر
سر رستم از تن ببرم بزار / بتوران شود شادمان شهریار
چه بشنید مادر غوی بر کشید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدرید جامه همی بر برش / بزد دست و بر کند مو از سرش
خروشان و گریان بدو گفت بس / که کرده است هرگز بدینگونه کس
همی آرزو جنگ شیران کنی / مرا خاکسار دو کیهان کنی
بزور و جوانی بزر و درم / مشو غره جان را مگردان دژم
بدینار و دیبا و اسب و کنیز / مکن خوار ای پور جان عزیز
که این شاه توران فریبنده است / بدی را همه ساله کوشنده است
بسی مام گردد بدورش دژم / چه من سال و مه در غم و پشت خم
بسا کس که کشتش سر از تن جدا / بگفتار این دیو نر اژدها
ز بهر فزونی تو این رنج تن / ز دل دور کن زود بیخش بکن
بکن تن بر این رای بر جفت من / بیامد که یاد آوری گفت من

و دیگر که آن

و دیگر که آن شیر دل کرد مرد
که باوی همی کرد خواهی نبرد
بمردی ز خورشید بیدار تر است
به پیکار از شیر بالاتر است

دل شیر دارد تن زنده پیل
چه ماهون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی شتر سد بجنگ
بمردی ببرّد بیندد چو چرم پلنگ

بسا شیر مردان که او کشته کرد
چه کشته بسی دست چون بسته کرد
دلیران قزوین از هزاران هزار
همه نامداران خنجر گذار

چه کاموس جنگی چه خاقان چین
چه فغفور و چون شنگل و ارژنین
چه اکوان دیو و چه دیو سپید
که کشتند از و در جهان ناامید

نگه کن که این نامداران که من
بگفتم به پیشت بدین انجمن
به ایران و توران ز کردان کیاند
که منشور شمشیر او برنخواند

تو زینها که گفتم نه بیشتر
ازین ره که رفتی مرو پیشتر
چه هرزه ز مادر سخن بشنوید
بدان خو که گفتش را و بنگرید

بدو گفت کای نامور پادشا
مرا از نیایان نزد شه بد مکن
که جز خواست یزدان نباشد مکر
نه تقدیر او کس نیابد گذر

بگفت این و آمد به نزدیک شاه
بسا رزم کزین کن ز لشکر همی
ز جنگ آوران و دلیران گزین
بیارد بمیدان کین بیدرنگ

عنان پیچ و گرد افگن و نیزه دار
بیاز و قوی پیل پیکر سوار
بدان تا مر اساز آیین جنگ
سپرداشتن پیش تیر خدنگ

طلب نمودن برزو اسلحه جنگ از افراسیاب

بگویند با من ازین در که چون
بدستور پیران ویسه نژاد
که جنگ آوران ارنسپه برگزین
دگر بارمان شرزه شیر دلیر
چه گرسیوز و چون دمور و گروی
بدان تا بگردند با آن جوان
چو بشنید پیران نژاد این سخن
کجا بود در پادشاهی نوی
که لشکر فرستد بنزدیک شاه
هم از بهر تدبیر پیکار و جنگ
بجشن فریدون سر مهر ماه
چه چاکر هر آنکس که او مایه بود
وزان پس چنان چون نگاه افراسیاب
بفرمود هم در زمان و شتاب
شب و روز با برز و شیر کبیر
بکردار دریای جوشان شدند
جهانجوی مردل نهاده بر آن
درنگ اندران خنجر خون گرفتن
زمانی نیاسود از تاختن
که چون او نبُد یک دلاور سوار
چه او نامداری بتوران نبود
در آورد میدان بدست عنان
سرمایه هشتم که با مداد
بفرمان تو شاه ماچین چنین
بفرمای تا زود آلات جنگ
همه نیزه و تیغ کندآوران
کمندی که آن باشد از چرم شیر
قوی کردن و تند و سرکش بود
نظاره کن ای شاه با لشکرت
هم آورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این از و
بیارد بمیدان کین بیدرنگ

بیامود دم زین سپرها فگون
بیاورد و بنهاد پیش پدر
دلیران نیزه ور روز کین
بدستور بفرمود تا ساز جنگ
که از پیل جنگی بتابند روی
زلشکر گزین کرد ده پهلوان
یکی نامه فرمود و کافگند بُن
به هر گوشه بود هر پهلوی
جهان پهلوانان ما دستگاه
که شه کرد در کوه سندان درنگ
چنان ساخت باند که یکسر سپاه
به پیش سراپرده شه بود
بفرمود هم در زمان و شتاب
همان ده تن از تخمهٔ نامور
به کرز و به نیزه بشمشیر و تیر
بمیدان شب و روز کوشان شدند
که چون باشد آیین کند آوران
شب و روز خفتن بر خود حرام کردن نکرد
هم از کردش تیر اندر اختن
به شش ماه شد آن کو نامدار
نه کوش کسی نیز هرگز نشنود
چنان شد به تیر و بکرز و سنان
بیامد بر شه زمین بوسه داد
بد و گفت کای شهریار زمین
بیارند پیشم کنون بیدرنگ
کمان کیانی و کرز گران
پس تیر پیکان او ده سه تیر
سنوری که در خورد جنگش بود
همه نامداران این کشورت
به پیمان نابیدان مرا یار کیست
برافروخت چون گل کشادیش روی
بگنجور فرمود تا ساز جنگ

ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ بیاروندارش ز برز و دریغ
بیاورد گنجور شاه از نخست یکی اسب و برگستوانی درست
کمندی ز ابریشم و چرم شیر یکی تیغ در خورد مرد دلیر
سپر چند رومی و چندین زره چه زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد چه برزو بدید آن زبان برگشاد
به شه گفت کای شاه ماچین و چین سرافراز ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ کجا شوشه سنجد بچرم پلنگ
چه جامه نه در خورد مردان بود ازان مرد را ننگ میدان بود
مرا بازو ایزد قوی آفرید به نیروی هر مرد مردی بدید
مرا در خور زور باید کمان سطبری گرزم دو چندان همان
ازین ده گزی نیزه ام بیشتر همان شش سطبری دو چندان دگر
نه آلات پیکار جنگ منست نه این گرز در خورد چنگ منست
چه بشنید ازو شاه افراسیاب بگفتش بهومان گزاید بتاب
بیار آن کمانی که تور دلیر بدو جست پیوسته پیکار شیر
همان تیر و پیکان که هست آبدار که بر سنگ و سندانش باشد گذار
همان گرز و آن نیزه من بیار بدین پر هنر مرد جنگی سپار
چه بشنید گنجور هم در زمان بیاورد گرز و کمند و کمان
یکی گرز فولاد دسته بزر بگوهر بیاراسته سر بسر
سطبریش افزون ز خرطوم فیل فروزان کبودیش مانند نیل
همان بد دو صد من بسنگ از نه بیش سری بر سرش چون سر گاومیش
نبد در همه لشکرش سر بسر که بازوش آنرا بدی کارگر
کمانی بکردار چرخ قوی بدو خانه زرین بدو پهلوی
دو صد تیر و پیکان او ده سه تیر کمندی بتابیده از چرم شیر
سپر در خور تیغ الماس تاب یکی نیزه از خاص افراسیاب
همه یک بیک پیش برزو نهاد چه برزو بدید آن زبان برگشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ که بودند در جنگ همچون پلنگ
که بیرون خرامید پیشم کنون مرا آزمائید و ریزید خون
به تیر و به نیزه بگرز و به تیغ مدارید زخمی ز جانم دریغ
که تا بر گرایم یکی خویشتن نمایم بدین شاه نیروی تن
چه بشنید شاه این سخن را ازو سوی نامداران چین کرد روی
به هومان و شیده بکلباد کرد به گرسیوز شوم با دست برد
بطرخان و گردان سران دلیر بخاقان چین و چه درنده شیر
بدان ده سوار نبرده بجنگ که حمله برید این زمان چون پلنگ
بدین نامور شیر آهن جگر بگرز و کمان و به تیغ و تبر
چه بشنید لشکر ز افراسیاب همان ده مبارز بکردار آب
ستوران بمیدان درون تاختند بگرز گران گردن افراختند
نگه کرد برزو دران ده سوار چه شیران آشفته در کارزار
بزد دست و پوشید درعی ز زر میان را به بستش بزرین کمر
یکی خود رومی بسر بر نهاد سر ترکش تیر را برگشاد
ببازو بر افکند برگستوان یکی باره مانند کوهی روان
تو گفتی که شیر است بازو رو تاب و یا در بهاران یکی رود آب
درختی است گفتی از آهن ببار گشاده دو بازو چه شاخ چنار
ز سام نریمانش نشناخت کس تو گفتی که سام سوار است و بس
ز بالای او و ز پا و رکیب دل جنگجویان شده در نهیب
سرافراز افراسیاب و سپاه ستاده در اندشت دل کینه خواه
جهانجوی برزه نهادش کمان بمیدان در آمد چه باد دمان
یکی او و ده نامداران چین همی بر دریدند روی زمین
چنان کرد برزو بسیج نبرد که از رنج بر تنش بنشست گرد
ز نام آوران رفت ازان رنج و هوش که برزو نجنبیدش از رنج توش
ستوه آمدند آن دلیران ازوی همی گفت هر کس که این نامجوی
نه مردم نژاد است اهرمن است و یا کوه البرز در جوشن است
نیابد همی سیری از کارزار نیاورد چونین دگر روزگار

چنان

چنین گفت هومان با فراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
که شاها بدادار تابنده ماه / بروز سفید و شبان سیاه
که هرگز ازین سان ندیدم دلیر / نه ببر بیان و نه درنده شیر
تو گفتی که از روی و از آهن است / نه مردم نژاد است اهرمن است
ازان نامداران که من دیده‌ام / دلاور بدین گونه نشنیده‌ام
بسی جنگ و پیکار در دشت جنگ / بکردیم با رستم تیز چنگ
برین گونه بر دشت کین پایدار / ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین / نه طوس و نه گستهم از ایران زمین
ندیده هنوز ایچ آئین جنگ / همی خوار گیرد نبرد پلنگ
خود و نامداران روشن روان / بدیشان گشادند یکسر زبان
چه افراسیاب این از ایشان شنید / بکردار گل تازه شد بشکفید
سزاوارشان گفت با خواسته / بیاراست گنجور آراسته
وزان پس بفرمود تا بزمگاه / بیاراست گنجور با چرخ و ماه
سران سپه را سراسر بخواند / بخوان گرانمایه‌شان برنشاند
به سالار خوان گفت پیش آر خوان / جوانان و آزادگان را بخوان
زنان خوردن آنگاه برخواستند / سزاوار شه مجلس آراستند
همه بزم او دیبه رنگ رنگ / ز گوهر منقش چه پشت پلنگ
نوای مغنی و آوای رود / روانرا همی داد گفتی درود
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت / تو گفتی که رضوان در و لاله کشت
که ای پرهنر نامداران جنگ / چه سازیم ازین پیش اندر درنگ
نه آلودگی روز بر سر کشید / بسی لشکر از هر سوی در رسید
فراز آمد آن روز آویختن / همان خون ز بهر پدر ریختن
مگر بخت کم بوده باز آوریم / سر دشمنان زیر کار آوریم
چه هنگام تیزی درنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
چنین گفت لشکر با فراسیاب / که ای شه چه خورشید بر خود متاب
هر آنگه که فرمان دهد شهریار / میانرا به بندیم در کارزار
به بندیم دامن بدامن کنون / بخنجر ز دشمن ستانیم خون
به ایران زمین آتش اندر زنیم / ز تن دیده دشمنان بر کنیم
چه برزوی نام آور این را شنید / بکردار یل پهلوان سر کشید
چه فرزانگان گفت با شاه تور / که این جای رزم است یا جای سور
تو دل را بدین کار غمگین مکن / میان دو ابرو پر از چین مکن
که من چون سپه روی آرد بروی / زنم سنگ را یکسره بر سبوی
دل تو ازین کار بی غم کنم / همان پشت بدخواه تو خم کنم
به بزم سر رستم زال زر / بد اندیش را من بدرم جگر
نمانم با ایران یکی بار و برگ / بر ایشان فشانم یکی باد مرگ
نه خسرو بمانم نه رستم نه گیو / نه از نامداران و گردان نیو
سرانشان به بزم بشمشیر تیز / برآرم از ایشان همی رستخیز
هم اکنون بر ایشان شبیخون کنم / جهاندار بیند که من چون کنم
خروشیدن رود چندان بود / که دریاش از چشم پنهان بود
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهانرا بزر آفتاب
تبیره برآید ز درگاه شاه / به اسب اندر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان به آهن ستور / منم شیر و ایرانیان همچو گور
شها می خور و دل همی شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
چه دی رفت فردا نیاید ز پیش / مده خیره بر باد تو وقت خویش
چه بشنید شاه این سخن سر بسر / بگنجور فرمود بار دگر
که آن تاج و آن طوق و آن گوشوار / که از تور مانده است آن یادگار
یکی تخته دیبای رومی بدست / همان تاج زرین و تیغ
بیاور بدین گرد جنگی سپار / درنگی مکن رود اکنون بیار
بگردان چنین گفت آنگاه اوی / که ای نامداران پیکارجوی
کنون هر کسی در خور روز خویش / ببخشید چیزی ز اندازه بیش

آمدن برزو بنزد افراسیاب و تهیه ایران دیدن او

بجنبید هرکس بسی خواسته ... همه کار او کشت آراسته ... چنان شد که در بر نگه کس نبود ... که با او بنبرد دست بایست بود

بدین گونه میخورد تا کشت بیست ... همانجا بکه سرش بنهاد پست ... چه برزو چنان دید بدافراسیاب ... بغلمود تا خواسته در شتاب

ببرد مذبر نزد یکی مادرش ... غلامان گرفته بکردار اندرش ... چه مادر دران خواسته بنگرید ... سر شکش ز دیده برخ بر چکید

بدل اینچنین گفت کین جوان ... بجشم همه کژدم و اژدهاست ... چه خواهد رسیدن کسی را زیان ... کواهی دهد دل بدان هر زمان

ولیکن چه کردنده کردنده بود ... چه نفرین مادر بدو سود بود ... نه بغنود مادرش از درد هیچ ... ازانگونه تا روز بدید هیچ

سپیده چو پیدا شد از چرخ سیر ... تبیره برآمد ز درگاه شاه ... بسر بر نهادند کردان کلاه

چه برزو ازان خوابگه برگزید ... چه از رآب شد روی دریای قیر ... بپوشید جامه درآمد بآب ... بیامد بکردار اژدر شتاب

چه آمد بدرگاه افراسیاب ... خروشیدن نای رویین شنید ... خروش تبیره زمه برگذشت

بدید آن سر چتر تابان ز دور ... جهاندیده مانند دریای آب ... سپه بود یکسر همه روی دشت

پیاده بغلمود تا بر نشست ... ستاده بزیرش سپهدار تور ... چه افراسیابش پیاده بدید

سپهبد بیاورد چون ده هزار ... کرفت آنزمان دست برزو بدست ... سرش سیل زرین و رنگش بنفش

دو پیل کزیده دو بر کستوان ... لوارد لاور که کارزار ... سپه پیش او تنگ بگذشت

سپه را تو باش این زمان پیش رو ... چنان چون بود در خور پهلوان ... بمردی بر آورد بخواه کام

برون کن طلایه ز پیش سپاه ... دلارای جنگ و سپهدار تو ... سپه را ز دشمن نگهدار باش

من اینک بهم اندرین جایگاه ... بروز سفید و شبان سیاه ... نگهبان خداوند هفت آسمان

رخین و زماهین سپاه آورم ... بیارم سپاهی خور کیش تو ... کنم روی هامون همه آهنین

چه برزو سپه پیش ایران کشید ... جهان پیش چشم و سیاه آورم ... کشیدش سپه پیش ایران زمین

سراپرده زنگی سوار دلیر ... خبر زود شاه دلیران رسید ... که آمد سپاهی چه باد و دمان

پهن سینه شیری است کردان قوی ... چه برزو چنان دید بدافراسیاب ... خود شان و جوشان چه در نده شیر

رفتن برزو و لشکر تور ان بجنگ رستم و خبر یافتن کیخسرو

سپاه است با او دلاور بجنگ ... بغلمود تا خواسته در شتاب ... ببارز سر طبرآن یل پهلوی

دلاور بدو ایران و توران چو آب ... یکی کرگ پیکر درفشی بکشت ... بود رزم در چشم او چون بزم

پس او سپاهی بکردار آب ... سر مرز را آتش اندر فکند ... سرشکش ز دیده برخ بر چکید

سپهبد ازان شاه افراسیاب ... به بازی شمارد همه روز رزم ... سپاهی زنام آوران بیشمار

بن و بیخ آباد و اور بکند ... بیامد همی کودک شیرخوار ... که تور ان شه اورا همی بر فکند

چه خسروز کار اکهان این شنید ... به ایران سپه سر بسر بنگرید ... بتوران سر اسر سپاهی نماند

ز دانای پیشین شنیدم سخن ... بایران نهان گفت پس بانزر ... بیاید همی کودک شیرخوار

که هرگز خود افراسیاب این نکرد ... که یاد آورد آوز مرد کهن ... فرازآمد امروز پیکار جنگ

که سر بر زم او پیش دستی نکرد ... که چون هر کسی را سر آمد زمان ... پذیره شود مرگ را بیکمان

کنون آمد آنروز خون ریختن ... بشمشیر دشمن بر آویختن

نه بینی که چون پیل مستی کند / بغرّد و را پیش دستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند
به هر مهتری نامه کردش کسی / ز هر در سخنها بدو در بسی
به هر گوشهٔ نزد هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
یکی نامه فرمود شاه جهان / به نزدیک رستم پناه مهان
پس از آفرین جهان آفرین / ز ما آفرین بر یل با فرین

نامه نوشتن کیخسرو برستم و آمدن رستم

جهان پهلوان رستم شیردل / که از شیر بستد بشمشیر دل
چه نامه بخوانی بزابل بپای / که آمد همی لشکر کین فزای
چه نامه بنزدیک رستم رسید / به پیچید و لشکر بایران کشید
چه آمد بنزدیک شاه جهان / پذیره شده شاه با مهتران
بیک هفته چندان سپه گسترید / که کس روی گیتی گشاده ندید
چه مهبود رازی چه شیدوش گرد / منوشان و خواران ابا دستبرد
سپه بود چندان که بر هفت میل / زمین بود برسان دریای نیل
جهاندار بر پشت پیل سفید / ستاده بگردش سر و با امید
لبافه سپهبد جهان پهلوان / تهمتن گز و خیره گشتی جهان
سواران زابل ده و دو هزار / چه شیران جنگی که کارزار
ستون سپاهش تهمتن که شیر / نیارست نزدیک او شد دلیر
برهنه کنید تیغ کین از نیام / بزوبین و نیزه بجوئید کام
طلایه تو خواهم که باشی بجنگ / خروشان و غرّان چه شیر و پلنگ
من از پس بیارم بزودی سپاه / سپاهی بکردار اسب سیاه
چه خسرو چنین گفت آن هر دوان / زمین بوسه دادند شادان روان
چنین گفت با شاه طوس سوار / که ای پر هنر شیر و ای شهریار
بفیروزی ایزد و بخت شاه / کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بر ایشان بنا که شبیخون کنم / خبر زی تو آید که من چون کنم
نمانم یکی تن از ایشان بجان / رها ناید ای خسرو کامران
چه از طوس کیخسرو ایدون شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید
ببودند آن شب ابا می بهم / بمی تازه کردند روی دژم
چه خورشید بنمود از چرخ روی / شب تیره بگریخت از جنگ اوی
چه زنگی جهان کرد رومی چه روز / جهان گشت چون لعبت دلفروز
تبیره برآمد ز درگاه شاه / خروش سوارانش از بارگاه
فریبرز کاوس و آزاده طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بدانسان که فرمود خسرو بگاه / سپه برنشاندند و رفتند براه
ز گردان دلیران ده و دو هزار / سواران مرد از در کارزار
ازین سان سپاهی بتوران کشید / خروشان بنزدیک ترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهان پهلوان طوس باره براند
فریبرز را گفت ایدر بمان / من اینک شدم همچو باد دمان
به بینم سپه را که چند است و چون / چگونه توانیم کردن فسون
فریبرز چون این سخن بشنوید / بکردار دریا یکی بنگرید
چنین گفت من با تو آیم بهم / دل من مکن زین سخن پر ز غم
تو تنها بتوران سپه چون شوی / بویژه ندانم که در خون شوی
شکست اندر آری بایران سپاه / کنی روز فرخنده بر ما سیاه
سپاهی چه دریای جوشان بجنگ / همه نیزه کرده بکینه بچنگ
درین داوری بود کز روی دشت / خروشی برآمد که مه خیره گشت
دو لشکر بنا که بهم باز خورد / به پروین برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهدار تور / همی بر نگاهش بود گاه سور
بگردن برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
چه هومان و چون بارمان دو سوار / بجنگ اندرون همچو شیر شکار
ز پیکان هوا همچو چنگال شیر / ز کشته شده دشت و هامون چه قیر
وزین روی طوس و فریبرز گرد / نموده بدشمن یکی دست برد
ز خون دلیران شده خاک سر / بسی کشته افکنده بی پا و سر

همه دشت از کشته چون پشه شد — بخون و بخاکش در آغشته شد — ستوران ز لبش تنگ شده ناتوان — بخاک و بخون غرقه بر کستوان

فرومانده بازوی مردان کار — ز لبش زخم شمشیر زهراب دار — بفرجام ترکان شده چیره دست — که کردون گردان ایران نخیره گشت

چه شب رو نشد کس ز ایران نماند — که او را به اسبی توان برنشاند — همانگه سفیده دمان بر دمید — سر از پرده قیر گون بر کشید

نگه کرد طوس و فرهبرز شاه — جهان گشته بر چشم هر دو سیاه — همه دشت تن بود و بید دست و پای — دلیران بدشمن نموده نهای

بره بر فکنده از آن پس همه — بدید آمده باز کرت از رمه — پراکنده لشکر دریده درفش — رخ خویش میلان روی ها مولش

سپهدار ترکان و هومان گرد — به هر گوشه تازان چه شیر و ژیان — بکردن بر آورده گرز گران — بمردی بریده سر سروران

فرهبرز را گفت طوس ای پسر — بدین سان چگونه توان شد پسر — شکستی بدین سان ندیدی کس — ز کردان ایران و کوه و درشان

درآمد مرار و زبختی کنون — بماند سر انمان بتنگ اندرون — برشتی کشانند بر ما زبان

بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ — مگر برکنیم از تن خویش تنگ — بلندیم دامن بدین کین کنون — ز دشمن بشمشیر جوئیم خون

تن خویش بر مرگ خویشاوند کن — بدانش دل ما را یکی بند کن — چه برداشتی کین نه سر آید زمان — ازان به که دشمن شود شادمان

نرفته است بر آسمان زنده کس — همان به که در جنگ کوشیم پس — کنون من شوم سوی هومان چو گرگ — تو شو سوی هومان چو شیر سترگ

اگر تو شوی زنده نزدیک شاه — برشه بگو که ای شاه با دستگاه — روان تو همواره بیدرد باد — همه رشن تو به آورد باد

بفرمان شه سوی تو راند تگ — بکردیم جنگی که تا رستخیز — بدینی که اید بر او در هشمون

نه پیلان چنان جنگ جوی آن ستیز — بشمشیر دشمن بدادم روان — همه کردش اندر بر او تباه

تو را باد پیوسته دولت بجای — وگر من شوم زنده هم زین نشان — بفرجام دولت زنم بر تباه

بگویم بدان شاه کردان کشان — سر جنگیان خود کجا شد نگون — بمینو بگویم با یکد گر

فرهبرز چون این سخن بشنید — که کردار چون بود پیکار چون — بجائی که هومان ابر گوشه بود

بزد دست و کمر از میان بر کشید — بگفت این و باره سر اندر کشید — سر جنگجویان زتن بر کنان

همی رفت چون پیل کف افگنان — همیرفت چون شیر غران بخشم — بزد دست و تیغ از میان بر کشید

چه هومان ولیه مر او را بدید — که دیگران اندر آورد پشت — یکی کرد تیره بر انگیخت گرد

بیک دیگران اندر آویخت — یکی زور زد ران گوشیر فش — یکی را بزد دست و بگرفت بر دوش

خروشان و غران چه شیر ژیان — بیامد سپه را بهم بر شکست — شکستی که او را نیست بست

به نزد فرهبرز و طوس گوان — خبر شد بخسرو که این هر دوان — که کشتند بسته به بند گران

چنان پهلوانان بادند برد — بر دند و برخواست آوای کوس — که دارد مر این را دل و هوش و توان

فرهبرز را جهانجوی طوس — به بند دلیران را بآئین کین — بکردار دریا دلش بر دمید

برستم فرستاد خسرو که این — مبادا که این کار گردد بلند — بیامد بر شه زبان بر گشاد

بزودی بدین کین میازار تیز — چه پیغام خسرو بر ستم رسید — نهیبی در آمد بدلش اندرون

رخش کشت ازان در دو دینار گون — بر خش اندر آمد بکردار باد

به خسرو چنین گفت کای شهریار — چگونه فتاده است بر کوی کار — که بود است این رزم را آشتی — که کرده است این کینه را بازنو

کجا دید مومان چنان روزگار — که طوس و فرهزر کیر و شکار — چنین زود شد مومنی از گرو — که که کاه الش جهد هم ز کوه

نه پور فریدون نه او را سیاب — ندیدند از این روز هرگز نجوان — چه آن خسته کان بشنوید این زمان — یکی کشت کای پهلوان زمین

ز مومان و وز یارمان کاهلیست — دل ما از آن چنین چاک چاک شست — کز آب آرش این جهان شد بدرد

تو گوئی که گرشاسب با گرز جنگ — بمیدان بیاید کشد ده دو چنگ — چنانست که در پیش خار آهنو

از این پیش دیدیم بسیار کس — که پیکار کین پیش آن جنگجو — که در جنگ از این سان بیند دمان

ز دیدار و کردار او پیش از این — نداریم یاد از چنین نامدار — بگستهم کشتای کو نیکبخت

ز بهر برادر بسیار غم را به بند — نیاورد تورانیان را بشهر — فریبرز مانند خورشید و ماه

نباید که از کین بشمشیر تیز — نباید که آن شاه پهلوش و رای — ببرد مرد را اهرمن دل تباه

روان کیرم و من به بندم میان — که من از پس لشکر کاوس شاه — سری کینه جوی و دلی کینه خواه

بدان لشکر شاه توران شویم — بیایم با تو من اندر بر او — که تا رسته کردند آن دو سوار

ز رستم چه کشتهم این بشنوید — به بینیم تا چون توان کرد کار — درین کار باغم روان کشت جفت

بر آهیخ ترکان جهان پهلوان — بدین کار رستم بفرمود کوفت — بباید بدان کار هم در زمان

بپوشید توری و هم بر میان — سرش را نهان کرد بر بیال

شبیخون بردن رستم بلشکر تورانیان و شکست تورانیان

کمان کیانی بیازو فکند — به بند کمر بر زده تیر چند — بدان ان که باشند مردان کار

بخسرو چنین گفت پس پهلوان — که شاها انوشه بزی شادمان — به پیروز بر آرام سر بخت تو

و یا چون نهنگان بدریا درند — و یا چون ستاره بگردون درند — بگفتند این و فرشد شاد

درفش و سپه را بر او سپرد — بگرز گستهم نیز کس را نبرد — همی رفت آن نامور پر خرد

نهانی همی راه و بیره گرفت — بگردار شیران کین که گرفت — کجائی کجا بود بیره سرای

طلایه ز هر سوی و بر اندید — بدین سان نبرد یک لشکر رسید — دو بهره ز توران سر انجمن بود

دگر نیمه شادان نشسته بمی — رد آن فرود آن چه آتش زنی — نشسته بر شاه در پیش گاه

جهاندار بر تخت زرین بپای — مسانده بزرگان بپرده سرای — بدست دگر شیده و پیلسم

فریبرز و طوس آن دو تور بده بخت — بخیمه بپای اندرون پیش تخت — خروشان بدان هر دو مانند شیر

زنادی دو خورشید رخشان چو لعل نار — همه بر نگاهش جوانان کار — بدیدار او رفته از هر دو هوش

همی دید رستم مر او را ز دور — همی گفت کین نیست از نخم تور — ندیدند مردان که کار زار

سپهدار تورانیان را زکین و رخشم — چه دو طاس خون کرده او بر دو چشم — که اکنون بپای بسر آن زمان

چنان چون سیاوخش و نوذر سران / ببرم سرانشان چه شیر ژیان
کنون تا برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهان را بزر آب ناب
شود روی هامون پر از گفتگوی / دو لشکر چه روی اندر آرد بروی
کنم زنده هر دو ابر دارشان / برآرم ز کینه بهر کارشان
بگویم که تا پیش لشکر دو دار / زنند این دلیران خنجر گذار
بگفتا کز ایدر برونشان برند / بدان مردم کینه سان بسپرند
برون آوریدند هر دو بزار / بخیمه فکندندشان زار و خوار
چه رستم مر آن هر دو تن را بدید / ز غم روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد / نگه کن که گردون گردان چه کرد
هم از بهر کین و هم از بهر دین / برآهخت آهسته شمشیر کین
پس آنگه نگهدار و بیدار باش / دلیر و دلارای و هشیار باش
بگفت این و شمشیر کین برکشید / بدان پرده بارگه در رسید
ببالین آن هر دو بسته چه یوز / خروشان و غران شه نیمروز
برفت و ز لشکر نیامدش باک / جهان پهلوان رستم خشمناک
بزد تیغ بر گردن پاسدار / سر آمد برو گردش روزگار
بزمی بگفتش ایا طوس خیز / که آمد ترا روزگار ستیز
فریبرز را گفت بر دوشم آی / درآور درین گردن من دو پای
بگستهم گفتش ترا این زمان / برادر ببرد همچو شیر ژیان
ازان پیش کان دیو آگه شود / ز چاره مرا دست کوته شود
مر آن هر دو تن را برون آورید / ازان پاسبانان کس او را ندید
بر خسرو آمد به پیراهه راه / ندیدش کس او ز هر سو سپاه
بر شاه چون رستم آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن هر دو تن را بخسرو سپرد / بدو گفت ای نامور شاه گرد
بدانسان که پیمان بکردش نخست / سپردش بخسرو دو تن را درست
بخسرو بگفت آنچه افراسیاب / همین گفت و دو دیده کرده پر آب
چه دامن شب تیره در خون کشید / سیاهی برفت و سپیده دمید
ز هر دو سپه خواست آوای کوس / هوا گشت رنگین چه چشم خروس
سر از خواب برکرد افراسیاب / سپه کرده دل را ز کین و ز تاب
همه بارگه کرد پر گفت و گوی / وزان نامداران شده رنگ و بوی
به آیین خود شاه بیرون دوید / ز پیران سخن سر بسر بشنوید
یکایک بدو گفت پیران همه / که گرگ اندر آمد میان رمه
مر آن بسته کانرا گشاده دو دست / به بر دو یکی را ز لشکر بخست
نکردند دیگر بچیزی زیان / همانا که خورسند بود اندران
سپاه است بر گرد شاه گزین / که بر شاه نگشاد دست کین
چه افراسیاب این ز پیران شنید / بکردار دریا ز کین بردمید
طلایه بپرسید کین تیره شب / که بود است کاورد شور و شغب
بدژخیم فرمود تا در زمان / سرش را ز تن دور کن در زمان
وزان پس بفرمود تا بیدرنگ / بتازند گردان بمیدان جنگ
تبیره زنان در دمیدند نای / زمانه تو گفتی درآمد ز پای
وزان سوی کیخسرو از هر دو پیل / جهان گرد مانند دریای نیل
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / همی کر شد از بانگ اسبان دو گوش
درخشیدن تیغ ازان تیره گرد / چه آتش پس پرده لاجورد
کسی را نبد زان میانه گذار / ز بس مرد نیزه زن جان سپار
خروش تبیره ز هر دو سرا سپاه / برآمد همی تا بخورشید و ماه
بفرمود خسرو که صف برکشید / ز ترکان همه یکسره کین کشید
ز قلب اندرون تا بسافه سپاه / نبودند جز یکدل و کینه خواه
بفرمود تا پور گودرز گیو / ابا نامداران گردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند / بخون ریختن تیغ پیراستند
بکین نیا دست شسته بخون / جهاندار کیخسرو ذو فنون
چه افراسیاب آن دلیری بدید / چه خسرو صف لشکرش برکشید
بچشمش جهان آمد آن ترک تاز / که آمد مر او را زمانه فراز
به پیران ویسه بفرمود پس / که ما را درنگ اندرین کار بس

بفرما

بفرمای تا ساز جنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
ز جنگ آوران لشکری برگزین / وز ایشان بیارای روی زمین
چه شیران شد و هژبر ژیان / کز ایشان رسد بر تن و جان زیان
سر میمنه با رمان برکشید / بدانسوی لشکر به تندی رسید
ز جنگ آوران ده هزار دگر / سواران جنگ آور پر هنر
سپهدار هومان سوار دلیر / که روبه ستاند ز دندان شیر
سوی میمنه ساز جنگ آورید / یک امروز دیگر درنگ آورید
به پیران چنین گفت افراسیاب / که ای شیردل پهلو کامیاب
بقلب اندرون جای خود را بساز / ازین جایگه سوی خسرو بتاز
بدان بیهده خسرو خیره سر / چنین گو که چندین ز خون پدر

فرستادن افراسیاب پیران ویسه را بنزد کیخسرو

چه آری در ابرو در این کارچین / چه پوشی بپولاد روی زمین
اگرچه سیاوخش بودت پدر / بکین پدر بسته داری کمر
تو را شرم ناید بدین کیمیا / سپه گستری پیش چشم نیا
دو دیده بآب جفا شسته / بخون ریختن مان کمر بسته
همانا که نشنیدی این داستان / که جمشید زد از که باستان
چه بر آرزو خیره جنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
چه کردند توران به ایرانیان / که کینه سختی بتورانیان
روان سیاوخش من خسته ام / اگرچه به اخترش پیوسته ام
که ما را چه فرزند و داماد بود / بدو جان من روز و شب شاد بود
چه از راه دانش به پیچید سر / نه سر ماند با وی نه تاج و کمر
بیا تا بگردیم با یکدگر / به بینیم تا کیست پیروزگر
اگر دست یابی تو با من بکین / برآساید از کینه روی زمین
به خنجر سرم را ز تن دور کن / بجانم ددان را همه سور کن
شود سر بسر شهر توران تورا / چه بر خاک آری ز زرین مر مرا
وگر من شوم بر تو خود چیره دست / همان گرد کینه ز میدان نشست
سرت را در آرم بخم کمند / کنم دست و پایت بآهن به بند
ز دریای گنگت براه افکنم / ز پشت نوندت بچاه افکنم
برو پنج رستم ز بن برکنم / دو کشور برو بر نظاره کنم
چه بشنید پیران ز افراسیاب / خروشان بیامد بکردار آب
به لشکر که شاه ایران رسید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
که ای نامداران ایران زمین / ز من سوی خسرو برید آفرین
پیامی ز من نزد خسرو برید / هر آنچت بگویم ز من بشنوید
چه بشنید گودرز کشواد زود / بیامد بنزدیک خسرو چه دود
به خسرو چنین گفت کی شهریار / سخن بشنو از من ز من گوش دار
مرا گفت پیران ویسه نژاد / دلی پر ز کین و سری پر ز داد
ز افراسیاب آوریدم پیام / بنزدیک شاهنشه نیکنام
یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران مر او را ندارد فسوس
همین کار شایسته گرگین بود / که گفتار او جمله نفرین بود
سخن را نه بیند ز پیش و ز پس / همه باد پیماید اندر قفس
که پیران نگوید سخن جز دروغ / دروغش نگیرد بگرگین فروغ
بگرگین بفرمود پس شهریار / که پیغام پیران به نزد من آر
فریبنده مردیست پیران پیر / دروغش نیاید همی دلپذیر
چنان چون بود در خور او جواب / بگو تا برد نزد افراسیاب
از ایدر بنزدیک او در خرام / نگر تا چه دارد به نزدم پیام
به نو پاسخش یک بیک باز ده / چنان گو که پیران بگوید که زه
بیامد بکردار باد دمان / به نزدیک پیران گشاده زبان
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بچرخ برین بر رسیده سرش
چه نزدیک شد پور میلاد راد / ز اسب اندر آمد درودش بداد
بدل گفت با او دلاور دروغ / نگیرد بنزدیک گرگین فروغ
چه پیران ورا دید آمد فرود / همی داد بر شاه ایران درود

بپرسید ازان شاه و بنشست شاد / بر آن خاک آن ترک ویسه نژاد
به گرگین چنین گفت کای پرهنر / سخن بشنو از من یکی سر بسر
پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند برسان آب
چو بشنید گرگین بر او خشم کرد / نیوشید خیره در و چشم کرد
به پیران چنین گفت کای نامدار / دو چشم دلیران زمین بر مدار
که این گفتها را که گفتی نخست / بر این سان که گفتی سراسر درست
که وی فردیان همه باز گفت / کنون ماندم از گفت شه در شگفت
کنون یک دمی بایدت آرمید / جواب سخنها نکو بشنوید
مرا گفت کیخسرو نام جوی / که نزدیک آن پهلوان شو بگوی
ترا شرم ناید ز ریش سفید / ز دنیا همانا بریدی امید
نیاید ز تو جز دروغ و فسوس / بدانگه که بندند بر پیل کوس
از اول تو کشتی همه تخم کین / ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوش که کشته شد از بهر تو / کجا نوش پنداشت خود زهر تو
بگفتار نرمت روان را بداد / چه دانست گفتار تو هست باد
چه کشتی توان تخم کشت اسپری / زمین کشت یکسر پر از داوری
فریب تو دیگر نخواهیم خورد / برآریم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / همی بار دارد ز دیدگان خون ناب
ز بهر سیاوخش گریان شده / وزان کشتن وی پشیمان شده
ز کردار بد گر بپیچد رواست / که جان وی اندر دم اژدهاست
وگر مهربان گشت بر شاه نو / درخشان چه خورشید بر گاه نو
بمیدان چرا خواند او را بجنگ / چنان کم خرد نزد پور پشنگ
بزرگان ایران کجا رفته اند / بدل با شهنشه برآشفته اند
چه طوس و چه گرگین چه گودرز و زال / فریبرز کاوس با فر و یال
چه گیو و چه رستم فرامرز راد / چه اشکش جهان پهلوانی نژاد
سپهدار چون قارن رزم زن / که مردان نمایند پیشش چه زن
چرا داد باید بما خواسته / چه او جنگ را باشد آراسته
بمیدان چه از دشمن او کین کشد / چرا اسب من زین زرین کشد
پسنده ز ما ایزد دادگر / که خسرو بجنگ تو بندد کمر
ترا گر ستیزه بود آرزوی / نیاید بمیدان کین همچو اوی
به دیان دادار چرخ بلند / برخشنده خورشید و تیغ و کمند
اگر پیشم آئی بهنگام جنگ / نمانم ترا پیش بر زین درنگ
که مرغی کند سر بآب اندرون / برانم ز توران زمین جوی خون
به گرگین چنین گفت کی کم خرد / ز خسرو چنین گفت کی کم خورد
بگفت این و از خاک بر پای جست / بران باره پیل پیکر نشست
بیامد خروشان چه دریای آب / شنیده بگفتش به افراسیاب

جواب پیغام افراسیاب را رسانیدن پیران از کیخسرو

چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند تند شیر
به پیران چنین گفت امروز جنگ / بخواهیم تا برز و تیز چنگ
یکی سوی میدان شود جنگجوی / به بینیم تا چون شود جنگ اوی
بدان تا چگونه کند کارزار / چه بازی نماید ورا روزگار
که با فر و برز است و با شاخ و یال / مگر کشته گردد برو پور زال
چه رستم شود کشته بر دست اوی / بماهی گراینده شد شصت اوی
برآریم از ایران و خسرو دمار / برآساید این لشکر از کارزار
بن و بیخ ایرانیان بر کنیم / همه بوم و بر آتش اندر زنیم
چه پیران از افراسیاب این شنید / سوی برز وی نامور بنگرید
بدو گفت ای پهلوان شاد باش / همه ساله زاندوه آزاد باش
که امروز خورشید ما روی تست / دو چشم دلیران همه سوی تست
شه چین و ماچین و توران زمین / ببازوی تو جوید امروز کین
اگر دیر امروز جنگ آوری / همه نام و کامش بننگ آوری
چه کاموس و فغفور و خاقان چین / جهان پهلوانان توران زمین
بخدمت بدین بارگاه آمدند / سزاوار تخت و کلاه آمدند

بدید بندزا فراسیاب این نوا خاست — نه هرگز با کس بد بگفته راست — مگر بخت فرخنده یار تو شد — چه افراسیابی شکار تو شد

چه پیران چنین گفت برزوی شیر — به غرید بر سان شیر دلیر — فرود آمد از اسب بر بیان باد — رکیب و تور را بوسه داد

بدو گفت افراسیاب دلیر — یک امروز بنگ ای چنگال شیر — بدان سان که باشند مردان کرد — برابر نهان برگشاد دست برد

که امروز جنگ پلنگت آوری — همه نام ایران به ننگ آوری — به بینی که آن بچه اژدها — چه شیری که از بند کرد و رها

در آید بمیدان و جنگ آورد — همه راه و رسم پلنگ آورد — یکی اسب زیرش چو کوهی روان — که از دیدنش خیره گردد روان

ور ارخش خوانند او رستم است — کزو شهر توران بر ارتام است — بدو گفت برزوی کی شهریار — کجا باشد آن پهلوان سوار

چه پوشد بجنگ و درفشش کی است — سوی دشت جنگ اندرون جنگجوی — چه دارد بدست اندرون جنگجوی

چه لشکر بران چنین گفت پس — که مانند او نیست در روی کس — قوی کردن و یال و سینه فراخ

ور اجوشن از چرم شیران بود — چه خورشید تابنده رخشان بود — خروشنده تا شب چه دریا بجوش

شهریری بزیر ش دو رانش قوی — چه آشفته شیر و تن پهلوی — به پیکر چه کوه جهنده زجای

کمندی بفتراک بر شصت خم — مبارز ربابد چه دریابدم — چه غرنده شیر است و چون پیل مست

به خشکی پلنگ و بدریا نهنگ — ندارند در خم بیشش درنگ — نهاوند بر باره زین پلنگ

به برگستوان باره ارآسته — یکی جوشن پهلوی خواسته — کمر تنگ بر کینه چون نره شیر

یکی ترگ چینی بسر بر نهاد — کمان را بزه کرد و ترکش گشاد — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

سپر بر کتف نیزه بر گردن اسب — خروشید مانند آذرگشسب — بکردان لغز مود پس بیدرنگ

چه پیلی که از بند گردد رها — و یا همچو آشفته شیر از اژدها — بپوشید جوشن سوار دلیر

که ای نامور شاه آزاده خوی — چرا جنگ توران کنی آرزوی — کمندی بفتراک ترکش ببست

چه برگشت از راه دانش سرت — به پیکان بدوزم سر و مغفرت — ببارهٔ در آمد زهامون چو گرد

چه خسرو ز بر بر وی گردان شنید — بدان نام داران خود بنگرید — بگفتار انگه زبان برگشاد

ز تو ران سواران بدیدم بسی — چنین مرد هرگز ندیدم کسی — ز شاهان که گردست این کیمیا

چه خسرو چنین گفت طوس سوار — بدو گفت کی نامور شهریار — لغزهای نامدار ان جنگ

که با رستم او را نبرد آورد — زمین و زمان زیر گرد آورد — بگو در زگفتش که این گرد کیست

شود کشته بردست او پور زال — بپروین سر آرد بدین نام یال — نژادش کدام است و شهرش کدام

دران رزم این گرد ماهر دو تن — که گفتی که جوشن بود مان کفن — جهانجوی نام آور افراسیاب

بلغزید چون زنده پیلی بکین — بگردن در افکندمان پالهنگ — کهانی چنان دارد آن نامدار

به لشکر گه شاه افراسیاب — همی بر دمان تا لب رود آب — فرو ریزد اندکه چون گشت مرد

چه از طوس کس خبر و اید و ن شنید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت که کیو بردار پای
برو تا بیابان پرده سرای

برستم چنین گفت کی پهلوان
که خسرو همی گوید ای ردان
چنین گفت گای نامور پهلوان
چه رستم وراوید از ان سان دوان

چرا گشته تا زان نهان آمدی
همانا که از بیم جان آمدی
بدو گفت کیوای سرافراستان
نگو عهد و از شجهٔ باستان

برت را بپوشان بپیر بیان
همی رزم جویند از ایرانیان
بمیدان یکی پهلوان آمدست
که با یال و برزین بازو درست

ورا نام برزوی با یال و برز
درخشیدن در دست مانند گرز
تو گفتی که کوه است از آهن جوان
زسهمش بلرزد تن در روان

سیان دو لشکر بگردار پیل
همی بر خروشد چه دریای نیل
بدو گفت رستم که باز آر هوش
سخن بشنو و نیز بگشای گوش

ستاره بدان جای روشن بود
که پیش سپه از میغ جوشن بود
بچشم کسی باشد آتش بلند
که از آب باید بپرو بر گزند

چو من پای در زین کین آورم
به ابر و ور و خشم و چین آورم
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ندارند در پیش چشمم درنگ

بگفت و این و لو پوشید بر بیان
برخش اندر آمد چه شیر ژیان
ابا او بیاید زواره بهم
سواران زابل همه پیش و کم

چه برزوی را دید بر پشت اسپ
خروشید برسان آذر گشسب
سراپای آن پهلوان بنگرید
به ایران و تو ران چنان کس ندید

رزم برزو با رستم دفعهٔ اوّل

بجوشن درون دید یال و برش
بخورشید تابان رسیده سرش
بکی پیل مانند کرزی بدست
چه دریای جوشان و چون پیل مست

چه رستم وراوید جوشان چنان
زسهمش بلرزید درزین ردان
که هرگز ندیدیم چنین یال و مشت
در اندیشه دل فرو رفت و گفت

دل رستم از فکر شد پاره پاره
زواره بدو گفت کای نامدار
چه بودت که این فکر کردی همی
رخ از بهر چه زرد کردی همی

بدو گفت رستم هم اید بدار
درفش من و زابلی صد سوار
دو چشمت بمن دار و بگشای گوش
یکی جامه تن به آهن بپوش

فرود آی از چرمه را هوار
درفش و ستورم هم اید بدار
بدو دار تا من کمر بسته ام
بلشکر تو بر لشکسته ام

مرا بیم در دل نیامد ز کس
همین دیده ام مرد اهنست و بس
هما نا که گردون مرا بر کشید
زبهر چنین روزمی پرورید

اگر نه بکام تو گردد سپهر
بیک دست کین و بیکدست مهر
براه بیابان بوی بیستان
بران اب و یک ساعت اید همان

بدستان بگوای پیل پرهنر
نماند بکس تاج و تخت و کمر
بلشکر گه آیین گردان سپهر
بگفتا این و چون باد بار بر

چنین است آیین گردان سپهر
تو زاید بر و گاه بر نهند
چه غرّی تو چندین چه شیر ژیان
چه جوئی بنبرد سواران کین

کزان بد بدرند شاهان چین
بگرز گران کرونت بشکنم
بگرز گران کرونت بشکنم
بکمند تک اندر افکنم

چه افتاد و از چه بر آشفته
یکبار کی اینچنین ثفته
چه من با تو شدی نکردم چرا
هوائی پر از آتش و پر خرس

نه چون تو عقابی و من چون مگس
من اندک بسالم تو بسیار سال
اگر چند نازم ببازو و یال

مرا از تو آموخت باید خرد ... ز تو سر دکفش نه اندر خورد ... بکفش این دو بهره نهادش کمان ... بر رستم آمد هم اندر زمان

بر و نیز بکشاد در رستم درد ... چه شیران آشفته چون پیل مست ... به زه بر نهادند هر دو کمان ... جوانه همان سال خورده همان

بگیر زخم پیکان نبد کارشان ... اجل خیره مانده ز پیکارشان ... به خون و به خوی غرقه بر گستوان ... دو لشکر نظاره دران هر دوان

چه از تیر ترکش پر از خاشند ... به گرز گران کردن آهرمنند ... ز بس کوفتند گرز چون گران ... نه این راز یابان شد نه آن راز یابان

ز یکدیگران ایستادند باز ... جهان را چنین ست آیین و ساز ... که از بهر پیشی و از خوی و آز ... پدر را ندانند ز فرزند باز

گرفتند زان پس دو ال گمر ... بقربوس زین بر نهادند سر ... ابا باز وان هر دو کرد سوار ... نبد شان دو ال گمر پایدار

بغرمود ناخن بیالود خون ... وزان دو نیامد یکی تن بکون ... گسسته شد آن هر دو بند گمر ... و گر مارپه آن هر دو پیر خاشخور

نهادند بر دسته گرز دست ... چه شیران آشفته چون پیل مست ... یکی چون درختی ز آهن بیار ... یکی همچو آن اهرمن کینه دار

بیازید بازوی برزو دلیر ... سپر بر سر آورد رستم چو شیر ... بزد گرز بر تارک پور زال ... در آمد سر گرز بر کتف و یال

چنان یال رستم فرو کوفت سخت ... که رستم بدل گفت بر گشت بخت ... فرو ماند یکدست رستم ز کار ... چنان کرد کان پهلوان سوار

مدانست کش دست از زرده گشت ... چنان نامور شیر نر مرده گشت ... چه برزو بر رستم نگه کرد کفت ... که رویست یا یال و بازوی و سفت

چنین گفت رستم به برزوی شیر ... که ای شیر خو پهلوان دلیر ... اگرچند هستیم ما جنگجوی ... چه کرده اند این بادپایان بکوی

که از رنج ما ناتوان گشته اند ... فرو مانده از کار بر گشته اند ... و گر آنکه خورشید رخشان کرفت ... مترا آب از تن دویدن کرفت

نوزاید بر و تا بپرده سرای ... که من این زمان باز کردم بجای ... بیاشیم و یک ساعتی دم زنیم ... به آسایش این دیده بر هم زنیم

بدان نیمه روز بار دگر ... ببستیم هر جنگ جستن کمر ... بر رستم چنین گفت برزو که رو ... از ابدر بپرده سرا باز شو

بدان تا که خواهی بیا پیش من ... بمیدان نبد یدی کم و بیش من ... بدو گفت این ورد ان شد چه شیر ... بنزدیک افراسیاب دلیر

زمین را ببوسید و گفت ای زمین ... که ای نامور شهریار جهان ... هم آورد من کشت این شیر مرد ... که چون او ندیدم بر و زبر و

چه نام ست و از کجا گیتی او ... نه چون ما ست او را ورا کیست او ... همانا که پیکان و زوبین هزار ... زدم بر تن اسب آن نامدار

بیاید مرا و را ز من هیچ باک ... چه پیکان به پیشش چه باد و چه خاک ... بمیدان ابا مهتر و کهتران ... و را آزمودم بدین هر سه بند

به هر گونه با هم بجوشیده ایم ... بدل بد گمان هر دو کوشیده ایم ... بمیدان که را خاک غلطان نبود ... بدو گفت افراسیاب آن زمان

بدو گفت این ورد ان شد چه شیر ... که بنشین و بگشای بند از میان ... شبان با همه درد خوردن همی ... و زین سوی رستم بیامد دمان

بنزدیک خسرو خلیده روان ... سرودست آزرده و روی زرد ... پر از درد جان و دلبان باد سرد ... زواره بفرمود کامد برش

برگشتن نمودن رستم از جنگ برزو با کتف شکسته

بدو گفت جوشن ز من بازکن ... برون کرد بازوی رستم چو باد ... به خسرو چنین گفت رستم که من ... دریدم جگرگاه دیو سفید

زواره بفرمود تا مرهمش ... ز دنبا نبودم بدان امید ... من از جنگ کاموس و خاقان چین ... ببازی شدم دران دشت کین

دو بهره ز تو ران ستور هم کنند
نیامد از ایشان بر و بوم گزند
نه گرز م بدو کار کرد نه تیغ
نبرهم که با هم فرو شد بمیغ

به ایران مدانم و را هم نبرد
ازین جنگجویان و مردان مرد
چه در جنگ او بر من آید شکست
که یازد ابا او به پیکار دست

چه در یا بجوشد چه کین آورد
همی آسمان بر زمین آورد
کمانش بسطبر است و باز و قوی
پهن ساعد و سینه اش پهلوی

چنان باره اش نیز هر گز نزاد
همانا که از باد دارد نژاد
درین بوم و بر نیست هم جنگ او
که را جنگ باشد بآن جنگجو

برانگیزد از زمانه هزار
که با وی بمیدان کند کارزار
فرامرز گر بودی اید ر مکر
به پیکار او بر به بستی کمر

مگر پیش رخشش بکردی درنگ
اگر چند با او نتابد پلنگ
ولیکن بهندوستانست اوی
به پیکار چیپال بهتر دروی

مگر لخت سی گشت از ایرانیان
که پیروز گشت تور انیان
دو هفته سوار ار شود پیش اوی
بدو ماه از اید ر رسد پیش اوی

از اید ر بدانجا دو ماه است راه
جهاندار کیخسرو نیکخواه
چه کاه خزان در رزان شد باد
خروشی به ایران سپه در فتاد

چه خسرو ز رستم شنید این سخن
بدو تازه شد درد و کین کهن
ازین پس هر آنچه مدارید جان
بکردان چنین کفتگای سران

شما گر مدارید پیش درنگ
چرا آمدستید در دشت جنگ
چه پنداشتی کان سپهر بلند
پی و نیخ تور انیان را بکند

ازان نامداران که من دیدام
زگردنکشان نیز بشنیده ام
شمار ان یکی صد ندیدی بخشم
اگر چند تان زین بود کین و خشم

چه فردا که خورشید سر بر زند
سپیده دمان با مداد ان بگاه
چه خورشید تابان بر آید بگاه
سپاه شب تیره بر هم زند

هم آورد این ترک فیروزبخت
بگوشیم تا کار خود چون بود
که را افسر و بخت برخون بود

که باز آید از جنگ فیروز و شاد
که مازنده بر جای و شه جنگجوی
چرا باید این لشکر و رنگ و بوی

اگر شاه ازین کونه جنگ آورد
ترا دل نباید درین کار لرزت
به اندیشه از مرگ هرگز نرست

چه فردا بر آید ز چرخ آفتاب
من و کرز و شمشیر و اسپ و رکیب
دل و دیده او پر از خون کنیم

زیکتن که افزون شد این بانگ و نیست
سرانجام مردم جز از خاک نیست
به ایران همان و بتوران همان

چه خسرو ز کودرز این را شنید
بخندید و چون شاخ کل بشکفید
تو کشتی که شه سر و آزاد شد

ز واره چه بشنید آمد دوان
نبرد یک رستم غلیده روان
به پیش مرا در همه کفت باز

که کودرز کشواد و خسرو بهم
چه کفت با یکدیگر پیش و کم
بدو کفت ای چشم من کوش من

تو از کفت ایشان میاسای هیچ
بر زال ره کیر و روشن بسیج
ره بیستان کیر و اید ر همان

که من بیکمانم کزان جنگجوی
که روی اندر آورد با من بروی
که بر شاه و با لشکرش سر بسر

نه ایران بماند نه این شهریار
مکر مان بیک بر برکشت کار
زره دار و با خنجر کابلی

که ایشان بر ندم سوی بیستان
تو فردا بمان اید ر و کین بستان
بر شیر مردان و روشن روان

که یک سر همه ساز ور اه آورید
سوی بیستان نیز ره کسپرید
به بندم کمر با مداد ان بکاه

به پیش که ایرانیان چون کنند
بران جنگ سر زد چه افسون کنند
که باشد دران جنگ او جنگجوی

غریوی بدان لشکر اندر فتاد / که گاه خزان در رزان شد باد
بنا که همه بانگ برداشتند / درفش و سراپرده بگذاشتند
همی گفت هر کس که این انجمن / چنانند بی تو که بی مرد زن
نماند ز ما یکتن اکنون بجای / کجا تو نباشی بپرده سرای
نه ایران بماند نه شاه و نه پیل / ز خون دشت ایران شود رود نیل
چه مرغیم بی تو بچنگال باز / شده دست دشمن بما بر دراز
چه رستم از ایشان سخن بشنوید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
به ایرانیان گفت پس چون کنم / بدین رزم بر خود چه افسون کنم
چه گویم که فردا بدشت نبرد / به ابر اندر آرد هم آورد گرد
مرا خواهد و من شکسته روان / چگونه شوم پیش آن پهلوان
بدندان گراز و بچنگال شیر / ببازو توان گشت بر جنگ خیر
یلان هم ببازو توانند جنگ / که بیدست هرگز که کرد است جنگ
چه بازو نباشد چه درمان کنم / چه چاره است بر گوی تا آن کنم
بدانگه که تن بود و بازو مرا / نه فکرم چنین بود از او مرا
مرا آرزو نیست بگریختن / ز دیده چنین خون دل ریختن
بدانگه که نومید گشتی ز کس / بجز ایزدت نیست فریادرس
تهمتن در این بود کایرانیان / بلابه گشاده سراسر زبان
که ناگه زواره در آمد دلیر / سواری برش زابلی همچو شیر
یکی نامه در دست و آواز داد / که دایم جهان پهلوان شاد باد

آمدن فرامرز پسر رستم از هندوستان بنزد رستم

فرامرز با زابلی صد سوار / رسیدند اینک چه شیر از شکار
بدو گفت رستم که گوئید هین / که کی آید ایدر گو با قرین
بدو گفت هندی که ای پرهنر / درخت وفا را توئی بارور
مگر نیم شب یا سفیده دمان / بیاید برت نامور پهلوان
سپیده دمان گاه بانگ خروس / که بندند بر کوهه پیل کوس
رسد نزد تو پهلوان جهان / بدین گوش دارد جهان پهلوان
دو رخسار رستم پر از خنده شد / تو گفتی که گردون ورا بنده شد
چنین است کردار کاجهان / شرنگ آشکارا و نوشش نهان
بدانگه که با تو بود رام و خوش / سرت را تو از چرخ گردون بکش
نه بر محنتش پایداری بود / نه در نعمتش کامکاری بود
چه شد از شب تیره یک نیمه راست / ستاره ز گردون فرو رفت خواست
فرامرز نزدیک رستم رسید / جهان پهلوان را بدانگونه دید
بکش کرد دست و زمین بوسه داد / نیایش گری را زبان برگشاد
که ای پهلوان جهان شاد باش / همه ساله از چرخ پرداد باش
چه بازی نمودت سپهر بلند / از و شادمانی و زو مستمند
بدو گفت رستم که ای جان باب / یکی لشکر آورد افراسیاب
بدو اندرون نامداری دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
ببالا بلند و ببازو قوی / برخسار ماه و بتن پهلوی
همانا که سالش نباشد دو ده / که بگذشت بالاش از چرخ و مه
تو گفتی که سهراب من زنده شد / فلک پیش بالای او بنده شد
ببالای سام و بپهنای تو / بپای رکیب و بسیمای تو
زهی ننگ دارد بشمشیر جنگ / بگرز است دعوانه با تیغ جنگ
چه دست آورد سوی پیکان تیر / جهان را کند همچو دریای قیر
از و بر من امروز این بد رسید / که آنرا پذیره نشاید بدید
ابا یکدگر بر هم آویختیم / همی خون و خوی هر دوان ریختیم
سرانجام یکدست من خسته شد / تو گفتی که گردون ورا بسته شد
اگر کوه بودی بدستم درون / تو دانی که گشتی بدستم زبون
کمرگاه او را گرفتم بدست / بزوری که خونم ز ناخن بجست
بجنبید یکذره از پشت زین / نیامد بر ابروش از جنگ چین
چه از بند او دست کردم رها / خروشی برآورد چون اژدها
برافراشت بازو بگرز گران / بمانند پتک آهنگران

من از پیم بر سر کرشم سپر — فرو کوفت آن گرز بر خاشخر — کنون چون تو آید ز رسیدی مگر — جهاندار داداد ار پیروزگر

بما بر بخشود و او مهر داد — همان دولت و فره را باز داد — کنون چون بر آرد سر از کوه سد — سیاهی شود همچو روز سفید

شب تیره بگریزد از چنگ او — چه بر چرخ پیدا شود رنگ او — بفرمای تا اسب من زین کنند — سواران بر و بر ها بر ز چین کنند

نوشتهای این جوشن از زبان — برت را بپوشان به بر بر سان — همین نیزه و گرز من بر گزای — یکی پیش او شو ورا آز بای

چنان کن که از من نیندیشد باز — بصد رنگ و نیرنگ چاره بساز — مگر خیره کردی تو بر دی بجنگ — سرم را بر و ن آری از بر نهنگ

که من پیرم و تو جوانی بسال — زخم کیانی و از زخم زال — بگردون گردان رسانم تو — چه فردا بر آید از و کام تو

فرامرز بشنید از و این سخن — بد و گفتگای پهلوانی من — درین کار دل هیچ رنجه مدار — که فردا چه پیش آید آن تا مدار

به آورد با او بگردم چنان — که در دیده آرامش نوشد سنان — بر شش را بدوزم به پیکان تیر — به نزد تو آرم کمندش بزین

به خم کمندش کنم اندکی — همه گردن و پهلوش بشکنم — به سالار خان گفتخوان او بر ید — بایر انیان گفتم بر نهند

به خوردن نشستند پور و پدر — دگر پهلوانان همه سر بسر — چو از تیره شب نیمه اندر رسید — سپیده بر دی هوا بر درید

خروشی خروس آمد و زخم کوس — بفرمود خسرو بسالار طوس — بپیلان و مردان پرخاشجوی — سواران شمشیر زن بر گزین

چنان کن که چون روز گردد بهی — بپوشند یکسر همه رزمگی — زمین را ببردی نوردی همی — همه نامداران زرینه کفش

رزم برزو با فرامرز پسر رستم

فرپیرزن با کاویانی درفش — بتازند در پیش میدان بجنگ — به بندید دامن بدامن درون — بمیدان نشیبی ریزید خون

بفرمای تا هیچ شیران بجنگ — بدشمن ببرند خون بگسلند — وزین روی افراسیاب دلیر — بغرید بر سان آشفته شیر

زدل بر پس پشت بر بر و ن کنند — بدان سان دی لشکرم را بدرد — بفرمای تا هیچ دی سر بسر — به بندند بر جنگ جستن کمر

به پیران چنین گفتگای نماند — یکی اسب اندر خور پهلوان — به برزند برزوی آزاده خوی — بگویش که ای پهلوان ناجوی

زرزبغش رومی و برگستوان — به من بر تر اکام فرمان برم — چه لشکند پیران بگرد ار باد — بیاید بیامش به برزو بداد

چه از جنگ بر گ دی آئی برم — یکی زین بیاوت از آراسته — وزانجا بیامد بگرد ار شیر — به هومان و بر بارمان دلیر

بیاورد آن اسب و آن خواسته — سپهدار شان شاه افراسیاب — مرا دید و اید ربیاورد جنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

که آن دشت شد همچو دریای آب — همه در کف دیو و ار و نه شد — چه رستم از و این سخن بشنوید — سوی شهریار جهان بنگرید

کنون بخت برگشت از نیکو نه شد — سبا داجز از تو بدین گاه و بخت — بفرمود تا ساز جنگ آورند — بران گینه جستن درنگ آورند

چنین گفتگای شاه فیروزبخت — دو رویه ازان روی پرده سرای — زبانگ سواران و آواز کوس — هوا گشته مانند آبنوس

برآمد خروشید کرنای ازو — زمردان زمین کرده ناپدید آب — به ایرانیان گفت چندین درنگ — زهر چه بسازند در دشت جنگ

چو خسرو چنان دید افراسیاب — سر دشمنان زیر سنگ آورید — دین بود خسرو که برزو دلیر — بمیدان در آمد بگرد ار شیر

بجوشید برزین و جنگ آورید — خروشید و جوشید چون پیل مست — یکی ترک زین نهاده به سر — به بسته میان را بزرین کمر

جهنده بستورش چه باد و دمان — بدشنام بگشاد لب هر زمان — که آن مرد کز پیش من شد بگرد — ز جنگ منش دل بر بر بتفت

چرا می نیاید به پیشم بجنگ — مگر سیر گشت او ز جنگ پلنگ — کرا دی نیاید بجنگم روا ست — فرستد ز طوس دلاور کجاست

همانا که هر دو بر ستیده اند — بدان دشت کینه مرا دیده اند — چه پاسخ شنید گیو سرو آزاد مرد — بکردان کردن کش آواز کرد

که یک تن ز لشکر به پیرامن ش — به آورد با او بهامون شوید — مذا دند ایرانیان گرد جواب — برون آمد از دیده شاه آب

فرامرز خاموش و در پیش صف — همی بر لب آورده از کینه کف — هم آورد تا یک بر آرای کار

فرامرز گفتا ای یل جنگجوی — تو رویم چرا آمدی باز کوی — که تا بر کرایم من او را یکی

به پیلتم که تا چون در رنگ آورد — چه سازد که دشمن بجنگ آورد — فکندی تنم در دم اژدها

اگر من بتابم ز رایت عنان — بدو گفت گیو این مگو بر زبان — که از تو مبادا تهی جای تو

چه پیچی گرو از بر من آیدستم — تو رویم بر او پای دار اندکی — مرا باز کردانی از پیش اوی

که دانی که با او نتابم بجنگ — بدو گفت گرگین بدین گیمیا — به بدرود گفتای یل هوشمند

به برز و چنین گفتگای شیرمرد — بر شتم من اینک بفرمان تو — به پهوده این سرخی چشم چیست

بدو گفت برز و که ای بیخرد — تو رویم بر تو مگر روز بد — که چون پاسخ بیگمان شیر آمدی

بغرید چون شیر نر بر دمید — برد دست و کرز از میان بر کشید — یکی تیز زد بر بر پهلوان

به افسون و نیرنگ بگشاد دست — همی گشت بر گرد آن پیل مست — که تا خود که را رنجه آید روان

بمیدان نگه کرد شاه جهان — فرامرز را گفتگای پهلوان — شود کشته گرگین درین کارزار

به برزوی شیراوژن آواز داد — که ای پهلوان زاده پاک زاد — هم آورد تا مد کنون پایدار

بگو گین چنین گفتگای پهلوان — به نزدیک خسرو بتوانید رهان — برد دست و کرز از بر ان بر کشید

در آمد فرامرز با یال و برز — نگه کرد و رد دست و چنگال و کرز — دلش گشت در بر ز اندیشه خون

به نرمی بدو گفتگای جنگجوی — چرا آمدی نزد من باز کوی — همانا که از جنگ سیر آمدی

فرامرز گفتا این چه شتاب است — همه کار من خوردن و خفتن است — من و خسرو و مهتران سپاه

به خوردن نهادیم تن یکسره — چه خورشید تابان ز برج بره — شدم من بخواب اندرون کنون تا

چه آواز او بشنوید آن زمان — دراغاد بر زوی اندر کمان — چه آشفته شیری بدشت و رنگار

زبان بر گشاد و انگه آواز داد — فرامرز را گفتگای پاک زاد — بدیشان دادار کرز و کمان

که آن مرد کودی ز پشم بر تفت — به پیکار ما من همی تفت و رفت — چه آغاد گاه مروز نامد کنون

همین نیزه و کرز و این باد پای — همین جوشن و ترک و رومی قبای — که بالست با او همی بود دی

چه آغاد گاه مروز نامد بجنگ — چرا خواست زینگونه نیرنگ و رنگ — فرامرز گفتش که دیوانه — چنین با خرد از چه پیکانه

همانا نه امروز دیگر شدم / زدی برترم گر نه بهتر شدم
چنان چون پدر گفت گفتش تمام / به برزوی برخواند این ننگ و نام
همانا که با تو من اندر نبرد / بگردون برآورده ام تیره گرد
چه بشنید برزوی گفتش تمام / که تا خود چه نامی ایا نیک نام
فرامرز گفتش که من رستمم / نه بینی که در جنگ روئین تنم
منم پور دستان سام سوار / بمردی نه بیند چه من روزگار
نشاطم بجنگ دلیران بود / غذای تنم خون شیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب / ازین آتش تیغ من شد کباب
تو برگوی تا خود نژاد تو چیست / ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیر افکنم / جهان پهلوان گرد روئین تنم
منم برزوی شیر ای شیردل / که از خاک سازم بشمشیر گل
لب نامداران که کردی هلاک / نیامد ز گردون گردنت باک
فرامرز گفتش که چندین مگوی / ز بهر تن خویشتن چاره جوی
که من با تو پیکار خوبان کنم / که چشم جهان بر تو گریان کنم
تنت را بخاک سیاه افکنم / بنوک سنان دیده ات برکنم
بگفت این و چون باد بر وی دمید / همان گرزهٔ گاو سر برکشید
به غرید برسان دریا دلیر / به برزو درآمد بکردار شیر
برآورد بازوی و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
سپر بر سر آورد برزو چه باد / فرامرز از کین بغل برگشاد
فرو کوفت آن گرز بر ترک او / بدان تا بچشمش بود مرگ او
بجنبید برزین مر آن شیرمرد / اگر چند آمدش گردن بدرد
برانگیخت باره برآورد جوش / تو گفتی که پیل است با یال و دوش
برافراخت بازو یل نامدار / بدان تا زند بر سر شهریار
ز بس زور زد اسب را رفت هوش / فرو رفت دستش بسوراخ موش
بیفتاد برزوی چون پیل مست / فرامرز آنگاه بگشاد دست
فرو کوفت آن گرز بر ترک او / نیامد زیانی بآن نام جو
فرامرز یل آن کمندش گشاد / درافکند در حلق آن پاک زاد
چه از دور افراسیاب آن بدید / به غرید و تیغ از میان برکشید
به لشکر چنین گفت جنگ آورید / همان صف ایران بهم برزنید
چه بشنید پیران برآشفت سخت / همی گفت امروز برگشت بخت

در بند در آوردن فرامرز برزو را و جنگ مغلوبه

خود و نامداران چین ده هزار / سپر در کتف تیغ زهراب دار
به گرد فرامرز در تاختند / بکینه دلیران سر افراختند
چنین گفت پیران که حمله برید / بگرز گران صف ایران درید
مر این شیر را در میان آورید / چه حلقه بگردش سپه گسترید
چه کیخسرو از پشت پیل آن بدید / خروشان به ایرانیان بنگرید
که ای نامداران نبرد آورید / سر دشمنان زیر گرد آورید
سبک تیغ تیز از میان برکشید / به یاری فرزند دستان رسید
که برزوی را در کمند آورید / سر و پشت و یالش به بند آورید
که ترسم که او را ستانند باز / بما بر شود کار برزو دراز
چه بشنید گرگین و گودرز و گیو / بکردند حمله سواران نیو
همه پهلوانان ایرانیان / بران جنگ بستند یکسر میان
فریبرز با طوس لشکرشکن / جهان پهلوانان شمشیرزن
چه رستم بدانست کان دو سوار / ندارند پای اندران کارزار
بسوی زواره چنین گفت زود / که باره برانگیز برسان دود
ز لشکر گزین کن سواری هزار / فرامرز را باش در جنگ یار
نباید که دشمن شود خیره دست / رها گردد از چنگ آن پیل مست
زواره بیامد به نزدیک اوی / فرامرز را دید برگفت و گوی
بگردش درون لشکری رزم ساز / همی گرد بر گرد او ترکتاز
به نیرنگ بگشاده پیچان کمند / یکی زنده پیلی است ایدر به بند
بران خاک برزوی چون پیل مست / بخم کمند اندرون یال و دست

فرامرز را

فرامرز را تن نهاده بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بیکدست گرز و بدیگر عنان / قوی کرده بند کمر زیر ران
زواره چه دیدش مر او را بدرد / بر آن لشکر تو ریک حمله کرد
ز هم شان جدا کرد در پهن دشت / بر ایشان چه باد وزان بر گذشت
به نزد فرامرز آمد دوان / بدو گفت کای شیر فرخ جوان
چه آمد برویت ازین تند مرد / چه آورد کردی بگاه نبرد
بمن ده تو این را و بگشای دست / به هومان و پیران تو چون پیل مست
فرامرز گفت ای دلاور سوار / بره در مر او را نکو گوش دار
بتندی ازین رزمگه در گذر / ورا همچنین خسته بسته به بر
یکی انجمن کرد او بر کمار / دو چشم و دو بازو ازو بر مدار
به بر همچنین نزد آن پهلوان / بدان تا شود باز روشن روان
بگو تا مر او را نیازاردش / به بندد نکو و نگه داردش
بدو داد آنگاه خم کمند / نگه دار گفت ای یل هوشمند
زواره چه بشنید این پند از وی / بپویه فکند اسب و بنهاد روی
پیاده دوان دست بسته چه سنگ / همی برد برزوی را چون نهنگ
سواران بگردش درون زابلی / کشیده همه خنجر کابلی
چه از دور افراسیاب آن بدید / به پیران ویسه یکی بنگرید
که لشکر برانگیز از جای زود / یکی حمله برهین بکردار دود
که بردند برزوی را تا زمان / پیاده دوان چوب بر سر زنان
بکوشید و او را بجنگ آورید / برین جای تا کی درنگ آورید
بگفت این و زانجای دل کرد آب / بیامد بکردار آذرگشسب
بیامد چه اندر زواره رسید / بزد دست و گرز گران بر کشید
همه لشکر ترک پیر و جوان / گشادند بازو به تیر و کمان
زواره چه دید آنچنان خیره گشت / جهان پیش دو چشم او تیره گشت
بدل گفت ترسم که آید زیان / سر آید برین رزم که بر زمان
بماند سرم زیر سنگ اندرون / ببارید از دیدگان جوی خون
به گرد فرامرز هومان بکین / همی بر نوردید روی زمین
ز هر سو کمین کرده یازید جنگ / فرامرز را کرد در حلقه تنگ
رهائی نبود هیچ سودی ندید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت مانا که چرخ بلند / مرا از پی مرگ ایدر فکند
به هومان چنین گفت کی بدکنش / نترسی ز بیغار و از سرزنش
چرا کرده بر من این راه تنگ / چه با من نتابی بمیدان جنگ
چه من بر گشایم بغل را بکین / نه بینم تو را جز که خالی نگین
تو بگریزی و نیز نائی بجنگ / چه گوئی بدین ایدر ای تخم ننگ
بدو گفت هومان که باز آر هوش / مکن پیش تندی و چندین مکوش
همانا ندانی که من کیستم / برین رزمگه از پی چیستم
بدانی کزین کار آگه شوی / که بی تاج و بی تخت و بیره شوی
جهاندار افراسیاب دلیر / بجنگ زواره است مانند شیر
فرامرز از آن کار ترسید سخت / بلرزید بر خود چه برگ درخت
چه دیدند ایرانیان از دو روی / سپاه اندر آورد در جنگ روی
بجنبید خسرو از آن پشت پیل / زمین گشت مانند دریای نیل
دو لشکر بجنگ اندرون ریختند / همی یکدگر را بر آویختند
ندانست کس دست از پای خویش / چه بیژن چنان دید از جای خویش
یکی بر خروشید چون پیل مست / بگرز گران برد آنگاه دست
بگودرزیان گفت جنگ آورید / همه نام دشمن به ننگ آورید
به بندید دامن یک اندر دگر / بدشمن نمائید یکسر هنر
برفتند گودرزیان صد سوار / سرافرازشان بیژن نامدار
بدان سو کجا بود افراسیاب / جهان کرده از خون چه دریای آب
بدو گفت ای ترک آشفته بخت / بگرید ابر تو همی تاج و تخت
ترا جز شبیخون دگر کار نیست / ز دانش ترا مغز هشیار نیست
بمکر و بحیلت کنی شهریار / چه نیرنگ و افسون کند صد سوار
ترا آمدن ایدر از بهر چیست / همانا ندانی که این مرد کیست

سر تو نشد سر ازین داوری / که هر دم یکی مرد نو آوری
چه دزدان مر او را بخواهی ربود / همی زورمندی بخواهی نمود
زواره فرو ماند بر جای سخت / چه دیدش که آن بیژن نیکبخت
بیاری او لشکر نو کشید / خروشان چه دریای قلزم دمید
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / همه ساله باشی همی شادمان
تو برزوی را گیر و ایدر مایست / نگه کن که چون او دگر کرد کیست
که تا من نمایم به افراسیاب / برین خاک تیره یکی رود آب
به بیژن سپرد آنگهی بسته را / جهان پهلوان برزوی خسته را
وزان پس بزد دست و گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
پراکنده از یکدگرشان چنان / که باد خزان برگهای رزان
چه نزدیکی شاه توران رسید / عنان تکاور بدان سو کشید
گرفتش کمرگاه او را دلیر / به غرید مانند نره شیر
به ابرو در افکند از خشم چین / بدان تا رباید مر او را ز زین
بزد دست افراسیاب آن زمان / گرفتش کمرگاه او را چنان
هم آن گرد زور و هم این گرد زور / نگه کن که چون تافت بر هر دو هور
زواره درین بود کز پس دوان / سواری در آمد چه شیر ژیان
کجا نام او شیده شیر بود / همیشه بجنگ اندرون چیر بود
ز تخم فریدون و از پشت شاه / پناه بزرگان و تاج کلاه
برآورد ناگاه گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان
ز سختی در آمد تکاور بروی / در آمد بیفتاد آن کینه جوی
هم اندر زمان اسب بر پای جست / بزد گنبد و دست شیده شکست
زواره همانگاه در جنگ باب / گرفته کمربند افراسیاب
ز بس قوت و زور آن هر دوان / تو گفتی ابر زین ندارند جان
بیالود از هر دوان خون و خوی / که یکتن به پس باز ننهاد پی
دل هر دو در بر طپیدن گرفت / چه خونشان ز ناخن چکیدن گرفت
چه بیژن چنان دید شد تازیان / بیامد بر رستم پهلوان
بیاورد برزوی را بسته دست / بنزدیک رستم بیفکند پست
همه دیده در پیش رستم بگفت / چه رستم شنید آن بماندش شگفت
برای برادر ز بهر ای پور / همین بود بر جای خود ناصبور
همین گفت پور و برادر چرا / نیایند پیشم کنون ایدرا
همانا که پور و برادر نماند / بسر بر مرا خاک باید فشاند
زواره چه مردان افراسیاب / به بیژن بگفتش عنان را بتاب
نگه کن که تا کار خود چون بود / ز خون که میدان چه گلگون بود
خروشنده می بود بر جای بر / ز دیده همی راند خون جگر
چه بیژن چنان دید آمد دوان / به پیش زواره چه شیر ژیان
ورا دید بر جای دیده پر آب / گرفته کمربند افراسیاب
بدو گفت ای شیر بر جای جنگ / چه داری کمرگاه او را بچنگ
رها کن ازو دست که بیگاه شد / هم از دشت خورشید کوتاه شد
ازو چنگ بگشاد افراسیاب / بدو گفت ای گرد با فر و تاب
گر از بهر برزو بد این کارزار / ببردند برزوی را زار و زار
زواره ازو دست را باز داشت / پس آنگاه چشمش بر او بر گماشت
بدو گفت فردا سپیده دمان / به بینیم تا بر چه گردد زمان
ز یکدیگران باز گشتند بدرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
زواره بنزدیک رستم چه باد / برفت و بگفت ای گو پاکزاد
فرامرز باز آمد از جای جنگ / و یا نه بگو ای سرافراز چنگ
بدو گفت رستم ندانم چه کرد / ز بهر چه ناید بدشت نبرد
زواره چه بشنید بر گرد رخش / بیامد به نزدیک آن تاج بخش
فرامرز را دید مانند کوه / همه لشکر از رزم او پر ستوه
بمیدان به هر سو بر افکنده اسب / خروشید مانند آذرگشسب
از ایران بگرد اندرش کس ندید / ورا دید تنها که لشکر درید
بدو گفت کای مایه جنگ و شور / چه تازی بدینسان تو هرزه ستور
از ایران کسی با تو در جنگ یار / نه پیدا به نو دیده شهریار

فرامرز

فرامرز آنگاه آواز داد / چه دیدش که گردون ورا ساز داد
به هومان چنین گفت بر گرد رو / که امروز گردیم آورد نو
چه فردا بیائی بدشت نبرد / کنم روی هامون بخون تو زرد
به بینی ز من جنگ و پیکار شیر / بدانی که چون من نباشد دلیر
بگفت این و برگشت و آمد روان / بنزدیک رستم چه باد دمان
چه آمد بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
جهان پهلوان زو بدل شاد شد / تو گفتی که از درد آزاد شد
بدو گفت کز بچهٔ اژدها / شگفتی نباشد ازین کارها
تو از تخم دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان / که بی تو مبادا زمین و زمان
ببخت تو و بخت شاه زمین / ز هومان بجستم من امروز کین
که از جان شیرین به سیری رسید / تو گفتی که چشمش جهان را ندید
زواره بیامد ز من رسته شد / اگر چند جانش همی خسته شد
بمیدان ز بس خون تورانیان / یکی جوی گشتست هر سو روان
بیامد هم اندر زمان پور گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
ترا و فرامرز را شهریار / همی گوید آن بسته را سویم آر
بیارید برزوی را پیش من / که تا بینم او را کم و بیش من
چه بشنید رستم ز بیژن پیام / فرامرز را گفت کای نیکنام
بیارید وی را بر شهریار / بدان تا چه فرماید آن نامدار
فرامرز و برزو هم اندر زمان / بیاورد نزدیک شاه جهان
چه رستم بر خسرو آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن خسته و بسته را پیش برد / به خسرو همه کردها بر شمرد
زواره بگفت آن کجا کرده بود / ز افراسیابش دل آزرده بود
فرامرز کردار هومان بگفت / چه بشنید خسرو چه گل بر شکفت
برستم چنین گفت کای پهلوان / چه نام است آن پهلوان جوان
چه برزو ز خسرو شنید این زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که باز آر هوش / سخن بشنو و نیز بگشای گوش
چه نامی و اصل و نژادت ز کیست / بتوران تو را خویش و پیوند کیست
به شه گفت برزو که ای شهریار / درخت جهان نو آئین ببار
مرا خانه در کوه سندان بود / بدانجایگه در مرا خوان بود

شفاعت کردن رستم از کیخسرو برزو را و فرستادن به ارک سیستان

کشاورز بودم در آن دشت و بوم / به برزیگری سنگ پیشم چه موم
یکی روز بودم در آن پهن دشت / بسی لشکری پیش من برگذشت
که آن دشت شد همچو دریای آب / سپهدارشان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
کنون بخت برگشت ازینگونه شد / تنم در کف دیو وارونه شد
چه رستم ازو این سخن بشنوید / سوی شهریار جهان بنگرید
چنین گفت کای شاه فیروز بخت / مبادا جز از تو بدین گاه تخت
ببخشد بمن شاه او را بجان / بدارم من او را چه جان روان
به هندوستانش فرستم بجنگ / بدینجای سازم من او را درنگ
بخوبی دلش را بچنگ آورم / دگر سالش ایدر بجنگ آورم
به ارک اندرون باز دارم ورا / بجز نیکوی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان بسازم زنش / نمانم که رنجی رسد بر تنش
برستم سپردند او را همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
هم اندر شبش کرد رستم کسی / سوی سیستان تا نداند کسی
فرامرز را گفت بردار پای / مر او را ببر تا بپرده سرای
مر او را بدانجا به بند گران / همی برش تا بند آهنگران
برو بر نگهدار و هشیار باش / ز دشمن تن خود نگهدار باش
در آن خان بساز آر بیراه برگ / مر او را ببر تا بدربند ارگ
سواران زابل سواری هزار / برون کن ز لشکر همه نامدار
ز نسل بزرگان و از خویش تو / بدان تا نیاید کسی پیش تو

فرامرز از پیش رستم برفت — سوی سیستان راه بنهاد تفت — وزین روی چون تیره شد روشنای — همی غالیه ریخت بر ماه تاب

سپهدار توران شه افراسیاب — بدشمن نمودند یکسر نقاب

سپاه اندر و لشکر از بن سوی آب — همی ریخت از درد بر روی آب

همه لشکر ترک یکسر برفت — دل اندر بر از درد و اندوه تفت — همان راه کامد همان سر برفت — زگردار دوران مدار ایچ شگفت

بهزمت کردن افراسیاب لشکر مادر برزو و آوردن

چه نزدیک آبگای برزو رسید — بیاراست شنگرف بر شنبلید — همید اد نیکی دهش را درود

بفرمود تا خوردنی آورند — همه لشکر آنجا دمی برزنند — دران خورد و بود ند کامد خورش — خروشی گران دید آمد بجوش

زنی دید بر سان سرو بلند — دو گیسو بریده چو شکین کمند — بزنار خونی ببسته میان — خروشنده مانند شیر ژیان

همی گفت و داد دلیرا کوا — یلا شیر دل برزو پهلوا — کجایی اکنون چه کویم تورا — چه کویم بشیون چه مویم تورا

پس آنگاه رخ سوی افراسیاب — بکردش ابا دیدگان را پر آب — تو را چون شهان هیچ فرهنگ نیست — بجنگ اندرون رفتنت ننگ نیست

که ای شاه ترکان ماچین و چین — همه ساله بسته میان را بکین — چه کردی مر آن ماه تابنده را

مکر آنکه لشکر فراز آوری — دل مادران در کدار آوری — زهر شهر و برزن یکی انجمن — فراز آوری همچو فرزند من

بیاری یکی لشکر بیشمار — به ایران بری از پی کارزار — بکشتن بیاری و کردی تو یار

همی گفت و میکند مو از سرش — زخون چاک گشته دل اندر برش — که از خون دل گشت خفتان خضاب

چه افراسیابش چنان چون بدید — چنان راند از دیدگانش جوی آب — سخن نشنود باز تن آرهوش

نگشاد بر روی دل خسته را — بدو گفت ای زن چه داری سخن — نشاندش بر تخت در حصن ارک

چو بشنید زن گفتگوی گزند — بپرسید از هر دو سرای — به بند اندرون او زهر چرا است

که تا بندو زندانش آشکنم — همه شهر ایران بهم برزنم — بگفتا مین و از پیش او بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت

زهر گوشه چیزی فراز آورید — لبی زر و گوهر ازان برگزید — چه زن سوی اندیشه افکند دل — بچاره از و دیو کرد د خجل

مباد اکه زن چاره پیش آورد — یکی بایدش مست پیش آورد

لبی در و یاقوت و زر کرد بخش — هم از بهر بیع و هم از بهر بخش

رفتن مادر برزو بسیستان با حوال پرسیدن

به ناشناسا سوی ایران کشید — طلب کای برزو و را اندید — به ایران همی بود چندی بدست — همی حت چندین نشانش نجست

همی دید آبر ایران را همه — همان شاه کردنشان و رمه — هر انکه که دیدی یکی انجمن — نکه کردی آن قوم را تن بتن

ز فرزند جائی نشانه ندید — بدرگاه خسرو بدی روز و شب — نیارست هرگز دم اندر کشید

یکی روز ببر در که شهریار — همی گفت زاری دلیر جوان — کجا جویمت من بکرد جهان

میان یلانت نه بینم همی — زن از درد در و را نهاده بدند — کوی دید کامد چه یک پیل نر

یکی پهلوان بر ستوری بلند — سپاهی پس پشت او نیزه دار — سپهبد بکردار شیر شکار

یکی دست بسته به بر بر قوی — رکابی در از زو بتن پهلوی — فرو ماند خیره ز بالای او — یکی را بگفتش مرا باز گوی

چه مردست این مرد بر بسان سرو — بسر خمی رفتش چه خون تذرو — چنین گفت آنمرد کاین رستم است — سر افراز و از تخمهٔ نیرم است

بدو گفت زن دست بسته چراست — به پیر مردی نیز خسته چراست — ور ا گفت آنست کین رود جنگ — چه بگذشت و بر زد دو چنگ یلنگ

بجنگ اندرون دست این جنگجوی — دران رزم گشتی که او بسته گشت — چه بشنید زن گفتهای نامدار — چرا باشد اکنون بر شهریار

ز بهر چه مانده است بی کارگاه — نویسندگان چون سپارید راه — بدو گفت خسرو چه از چنگ باز — به ایران زمین گشت او رزم ساز

بیاید بر خسرو سر فراز — بدو گفتش ای رستم رزم ساز — بمان ایدر ای یل جهان شادوار — مشو تا نشود بهرت از خم و دست

همی دارد و شش بدش خود روز و شب — گرامی و گرمی گرفته ز لب — ز فرمان و رایش نیابید بدر — جهان جوی کیخسرو دادگر

چه بشنید زن گفت پس با پسر — چه گویند او را چه جنگجوی — چه کردند او را بر آشفت پس — و یا نه بخت او چه مرغ از قفس

بدو گفت آنمرد خسته بشد — بدست فرامرز یل بسته شد — به بند اندرون بر دو بازو ببست — به بند بهت آن نامدار سوار

بدان تا چه رستم بیاید ز جای — نگه دارد اندر آن تنگ زن را ز پای — ازان مژده آهی ز جان بر کشید

بپرسید بیشه بر گشتهٔ از ایرانیان — سر شکش ز دیده برخ بر چکان — که پای وی از بند پیرون کنم

چه چاره است درمان این کار چیست — درین رهنمونی مرا یار کیست — رخ از درد زرد و دل از غم نوان

ازان در که شاه بر گشت باز — بیاید بخانه دل اندر گداز — بزودی ره بیستون بر گرفت

همی رفت تا شهر رستم رسید — یکی روز جائی فرو نا رسید — بیاید بیازار که تا زیان

بدان خان بازار گانان رسید — بر افکند چادر بیوسید رو — بدان شهر شهروی بازار گاه

بجائی که گوهر فروشان بدند — نشر دیک فرزند دستان بدند — ور انام بهرام گوهر فروش

فراوان مر او را ز درم بود — زر و لشی و رنج بی پیم بود — نشر دیک رستم ور ادستگاه

بیامد زن از مکر نزدیک او — بدو گفت ای مهتر خوبرو — کسی را فروش و و یا خود نخر

بگفتا لبان و دو پاره لعل بدخش — نهادش بر و دست آن شیر فش — چه خورشید روشن بسر خوبروان

چه بهرام گوهر فروش آن بدید — چه طلبر کنا زه ز خش بشکفید — که را تا شه این گوهر ا باز گوی

بدو گفت شهر و که ای با فرین — مشو تا نگویم ترا حال این — رنجم بنزدیک آزادگان

جوانمرد و آزاده و خوبروی — جهانجوی و فرزانه و چربگوی — مرا در غم و شیون خود مبرد

از و ماند میر اب با من بسی — نبود ش بجز بن بعالم کسی — که با تو خرد باد همواره جفت

از و بست آنگاه گوهر فروش — بدو گفت کای با تو با نوان — که تا من بزم نزد مهر شهریار

خرد خود هر آنکس که خواهد ز تو — بیندار کین کس ربابد ز تو — همه روز تا شب بمانی نشست

هر انچیز کانجا بهائی بدی — اگر چه مر او را روائی بدی — دگر کس ندیدی ازان دلبران

بدین گونه یکماه آنجا بماند — که خود داستانها بر آنکس برخواند — بیارست در پیش کس کشف راز — همی بود روز و شب اندر نگاه از

همه شب نخفتی زاندوه و درد — همی برکشیدی ز دل آه سرد — به دربند ارک آمدی گاه گاه — همی کردی از دور در وی نگاه

یکی کنده بسیدید و حصنی بلند — که بالاش افزون بد از صد کمند — بشب پاسبان بود و هشیار مرد — بر و بر دلیران و مردان مرد

بچاره درون رفتنش ره نبود — همی کشت این رنج بر دل چو دود — وز آنجا سوی خانه شد دل‌خویش — به پیش آمدش مرد کو هرفروش

بدو گفت جانا بر آشفته‌ئ — بدین وقت اید کجا بوده‌ئ — زن آنگه چنین داد و بر آخوات — کاره نهان کرد دیده ز آب

دلم گفت از درد و پژمرده‌ای — ز انگه که آن شوی من زنده‌ای — مگر گم شود از دلم درد و مرگ

بدو گفت بهرام ای خوب‌زن — بدان آمدم تا زمان سوی آن — درون را ز اندیشه آزاد دار

به نزد تو خویشان دو فرزندمن — بر آی آنجا و دل شاد دار — به آزادگی شب آنجا بمان

که در ارک با شد مرا خانمان — که بر اشکری دارم آنجا خوان — بر اشکری فشه بسزنست

نه مردانست او نیز چون تو زنست — به نزدیک بسزو بود روز و شب — که روشن کند روز تاریک لقی

به آواز او باشد او را طرب — من او را بیارم بنزدیک لقی — از اندیشه و درد آزاد شد

رفتن مادر بزرگ و بجانبر بهرام کوهرفروش در میان ارک

که در خان او بود درمان او

فرآید زمن گر سیاهم برت — بدو گفت بهرام که خوب‌زن — بزانو نشیند برت انجمن

به ارک اندر آمد شد و در بر اش — زن مرد کوهرفروش آنزمان — بیامد بنزدیک او در زمان

بدیدار او بخت خرم شود — نشاندش مر او را بر پیش زن — بدو گفت این را نگهدار زن

سپاورد و نزدیک شاهان نهاد — بخوردند نان و بشستند دست — به هر کار بهرام دل را بدست

زدل بنده و در دل اندر اسیر — بنزدیک بهرام بنهاد دست — نوائی که دل زیر او سر برید

ندانست آن را زاو هیچ کس — زدل مادر از بهر بهرزاد بخت — بگردار آتش رخش برفروخت

نگه کرد از انگشت انگشتری — که بهرزو مر آنرا بسی دیده بود — خود از بهر مادر ش نخجیر بود

بدو گفت بهرام ای خوب‌رو — چو بخشید ش انگشتری در زمان — خروش آمد از در که میر نان

بگو تا بیاید که بهرزو ش خواست — سبک جست از جای بر اشکرش — همی رفت تا زان چه آمد بسرش

خروشی چو شیر ژیان بر کشید — بدو گفت بهرام کو بهرزو — که در خانهٔ خویش لعنود ه

بکام تو باد از بدین و زمان — گمان و سر پهلوان زمین — که چیزی نگویم دروغ اندرین

ورا نام بهرام کوهرفروش — مرا گفت امشب گمان من آن — بر شهم بنزدیک آن رهنمای

که گردون همی بود فرمان برش — بیالا چه سرو و چه خورشید رو — خرامنده روی و سپر کنده مو

سرانگشت بدیده فرو خیت باز — خروشی بر آورد او از جگر — ببارید خونابه از مژگ تر

همی کند موی سر اندر کری / بمن داد این نامی انگشتری
درین داوری بود کامد جوان / مر این چاکر نامور پهلوان
بخواند او مرا پیش تو آمدم / نوای در میهمان کم زدم
چه برزو به انگشتری بنگرید / بخندید و لب را بدندان گزید
بدو گفت بنمای تا بنگرم / چه چیز است و اندازه اش بشمرم
بدو داد انگشتری در زمان / نگه داشت آن پهلوان جوان

آگاهی یافتن برزو از آمدن مادر به ارک سیستان

نگه کرد نام و نشانش بخواند / ز دیده سرشکش برخ برفشاند
بدانست کان زن ورا مادر است / ز درد دلش جان پر از آذر است
خروشی برآورد از دل بزار / ز دیده ببارید خون بر کنار
ز درد دلش گفت آنگه بدوی / که ای نامور دلبر ماهروی
چگونه است بالا و دیدار اوی / چه میجوید امشب در ایوان اوی
چه رامشگران درد بر رو ندید / بچربی پس آنگه سخن گسترید
بدو گفت کای شاه آزادگان / چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگانست این شهره زن / ببازارگانی سر انجمن
نکوروی و آزاده و تیزهوش / ورا نام شهروی گوهرفروش
ببالا بلند است و زیبا بروی / شخود است روی و بریده است موی
بر ما چنین گفت شویم بمرد / مرا در غم درد و شیون سپرد
ندانم که شهر و نژادش کجاست / همش آمدن سوی زابل چراست
چه بشنید برزو فرو رفت سخت / بپژمرد برسان برگ درخت
بدردش ز دیده فرو ریخت آب / بگل بر ببارید در خوشاب
در اندیشه میبود تا یک زمان / بدو گفت رامشگر ای پهلوان
چه بودت کزین سان فرو مانده / که دو جوی خون را برخ رانده
چه آمد به پیشت ز انگشتری / بمن برگشا زود این داوری
گلی بود از ناز و شادی ببار / چه افتاد کاکنون شدی خوار زار
بدو گفت برزوی باز آر هوش / بدین داستان نیز بگشای گوش
بترسم که چون باز گویم سخن / ندانی تو درمان این درد من
زنان گر بدوزند لب را به بند / به آخر همان بند پاره کنند
نیاید بد ایمن بدیشان بجان / چنین آفریدش خدای جهان
کنون گر وفا را تو پیمان کنی / برین خستگیهام درمان کنی
بسوگند و پیمان به بندی دو دست / به پیمان که آنرا نشاید شکست
چه بشنید زن گفت کای پهلوان / بدادار دارنده چرخ روان
که گر بر سرم تیغ بران بود / تنم بر کف شیر غران بود

خبر بردن رامشگر بنزد برزو از حال مادر

نگویم همی با کسی راز تو / بباشم بدین کار دمساز تو
بدو گفت برزوی کان شیره زن / که انگشترش آوریدی بمن
نه مرده است شویش نه بازارگان / بدین بوم ایران آزادگان
ز بهر من آمد بدین شهر و در / وگرنه نیازش نبودی بزر
مرا گر از ایدر رهائی بود / تو را در جهان پادشاهی بود
هم ایدون از ایدر برو باز جای / همه راه بربط بزن میسرای
زمانی برآسای با راهزن / چه خالی شود خانه از انجمن
بدو گوی برگو چه نامی بنام / نژادت کدام است و شهرت کدام
همانا که برزوی را مادری / که روز و شب از درد برآذری
اگر مادر من بود باز پوی / که تا ایدر آید برم راه جوی
چه بشنید هم در زمان باز شد / تو گفتی که با باد دمساز شد
هم اندر زمان پیش بهرام شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان شادمان گشت بهرام و زن / نشستند و گفتند چیزی بزن
چه رامشگر آواز را برکشید / ز جان نیز شهر و فغان برکشید
نشستند و خوردند و دم برزدند / پس آنگه به آسایش اندر شدند
بخفتند بهرام و فرزند و زن / بماندند تنها مر آن هر دو زن

چه پرسی از آن خانه شها بدید — سبک پرده را رزم ابر کشید — بشهروی بر آفرین کرد چند — که از چرخ گردون مبادت گزند

کمانم که برزوی را مادری — که اید بخت مهی در خوری — چه بشنید شهروز ازان شد بدرد — بر آورد از دل یکی باد سرد

بدو گفت ای زن ترا این گمان — که آورد رزم برون از نهان — کس اندر جهان این ازین آگاه نیست — مرا پیشه جز نامه و آه نیست

چه دانی که برزوی را مادرم — شبی دوش از اندوه او غم خورم — همانا که برزوت آگاه کرد — که تیره شبت نزد من راه کرد

اگر باز گوئی مرا این رواست — که جان من اندر دم اژدهاست — بگفت این و از دیده بارید خون — همی کرد از درد بر دل فسون

بدو گفت رامشگرای زن خموش — نباید که بهرام کوهر فروش — ازین راز ما جمله آگه شود — ز چاره مرادت کوته شود

که برزو ازین خود خبر داده است — به نزد تو ام او فرستاده است — چه انگشتری دید بر دست من — بمن گفت جای تو نشست من

چه دادم بدیدو در و خیره ماند — بیارید از دیده خون جگر — نباید همچون کس نوحه گر

مرا داد سوگند و پیمان بکرد — بروز نفید و شب لاجورد — مرا داد سوگند و افسون به بند

که من برنگردم ز فرمان اوی — به یزدان داور ز چرخ بلند — که بهرام کوهر فروش

نگهدارم این عهد و پیمان اوی — بمن گفت هرخیز و باز آر هوش — برو تا سوخان کوهر فروش

برآیی و بنشین و چیزی بزن — پس انگه ازو باز پرس این سخن — بگوتا بگوید ز سر تا به بن

همه راز او را بجوی از نخست — به نزد من آنگاه بر گو درست — بگام دل خویش خرم شدم

سوم باز گویم مرا او را تمام — که فرزند اوئی و او هست بام — بیارید پس خون دل بر کنار

بگفت این و از خانه آمد برون — همی رفت شادان دل و نامجوی — چه بشنید برزو چه گل بر شگفت

بدو گفت رامشگر این کار چیست — درین کار خود مر مرا یار کیست — که پای خود از بند پیرون کنم

مرا او را که آرد به نزد یک من — چه سازم برین بر چه افسون کنم — در خشان کند روز تاریک من

تدارک بندن برین و اسلحه راه دین مادر برزو

بدو گفت رامشگرای نامدار — از اندیشه ورای هشیار من — بدانگه که سر بر زند آفتاب — لب از بیم تدبیر آن نامجوی

یکی چاره سازم درین کار من — لب از بیم تدبیر آن هر دوان — بگویم که تا اسب آرد چهار — تگاور بکردار باد بهار

شوم نزد آن بانو بانوان — کمندی دراز و درفشی سیاه — بیارم کمندی و سوهان ببرت — که آزاد کردی بکان و برت

سلاحی کرانمایه و برگ راه — که چون تو شبانی و ما چون رمه — همه شب همی بود دو گشکوی

ازان پس بتراشم ز چشم بایدمه — جهان گشت مانند زرین رواق — دل ما در اردو در گشته دونیم

چه خورشید پیدا شد از آسمان — زنیم رونان رفته ز و عقل و هوش — پر اندیشه بنشست خسته روان

بیامد ازان خان کوهر فروش — که در شکر آمد ز نزدیک شیر — چه دیدش مر او را ابر پای جست

زمانی برآمد ازان کار دیر — بجا در رش گشا که آن نامور — همه شب از اندیشه من بخفت

بپرسید کرم و کرفتش به بر — لبی پند و اندرز ها داده است — که با تو درین کار یار و لوم

مرا نزد تو او فرستاده است

برانديشيد اكنون يكي راي زن
مرا ره نمای ای سر انجمن
چه سازيم و درمان اين كار چيست
درانديشه ماهي با ركيست

مگر آنكه نجزی ستوری چهار
چنان چون بود در خور كارزار
يكي جوشن پهلواني به خر
يكي تيغ و ترك و كماني بزه

كمندی ز ابريشم تابدار
يكي خورد و سوهان همي آب دار
ستور از در شهر بيرون بري
همه ساز زه را بهامون بري

چه تو بركره كرده باشی تمام
شوم من بنزديك آن نيكنام
برم پيش سوهان و پيچان و كمند
بدان تا بسايد هما كاه بند

بكاره برآيد بسام حصار
فرود آيد از بام رهام وار
بنزديك آن نامداران شوم
براه بيابان بتوران شوم

بزابل بگانيم تيمار و درد
بپروين برآريم از خاك گرد
چه بشنيد از و اين سخن شهرزن
بدو گفت كوته شد اين درد من

به سه روز اين ساز كردش تمام
چه پرداخته شد بهنگام شام
سپار در سوهان و برزوی گفت
كه با تو خرد باد هموار جفت

بسائيد از پای دشمن ربائش
چه شب تيره كرد و بكرد ار شير
فرود آی از باره در بنزير
نمن اندرين كار ايستاده ام
بدان تا بيائی بنزديك من
درفشان كنی روز تاريك من

ز دروازه شهر بيرون شويم
زبهر تو جانها پر از خون شويم
كه مادرت از شهر پروان شد است
زبهر تو جانش پر از خون شده است

بسازيد اسب و سلاحت تمام
كجا خشتبرز و اوبند ارنگ سيستان با مادر و برادر
بدان تا بپائی ابا نيك نام

چه بشنيد برزوی گفتا كه زه
نه خورشيد پيدا نه تابنده ماه
درآمد كهان لشكر طم به زه

چه شب گشت مانند زنگی سياه
هرانكو نگهدار او بود به می
چنان كرد آن مرد فرخنده پی

كه سر باز فشاند از پای خويش
نه لشكر خبر يافت از جای خويش
نگهبان رستی بدان خيره شد

برآورد سوهان الماس رنگ
بسائيد آن بند را سيد رنگ
نگه كرد هر سو در اين ميل تار

چه آمد بكاره ز ايوان بسام
بيازود ران بست آن خم خام
زمانی همی بود بر جای دير

چه جاسوس از هر سوی بنگريد
نه كس ديد نه آواز كس را شنيد
بيامد بنزديك او تا زمان

و را گفت بر دار پای از زمين
بيا از پس من بدين دشت كين
رها گشته از بند دل شاد و راد

چه بنزديك مادر رسيد انجمن
خروشی برآمد از آن هر دوان
چگونه بدی در غم اين نژند

چنين گفت مادر كه ای جان مام
نه روزم قرار و نه شب صبر و آرام
مگر باز بينی برو بوم را

بمالی بخاك اختر شوم را
چه برزو و را ديد بيدار و خوش
بمادر چنين گفت كای ارجمند

بسی رنج و تند پير برداشتی
بسی راه دشوار بگذاشتی
ندانی چه آمد به ايران بمن

چه ياری نمودش بمن چرخ پير
چه كردم بر آن لشكر ارزكرد تير
وليكن كنون گاه گفتار نيست

به مادر بفرمود تا هيچ كس
برون كن ز تن از تن لباس زنان
برو پيش مردان بپوشان تن

از ايران بتوران نهاد روی
برفشند خرم دل و راه جوی
سه روز و سه شب راه اندر كشيد

بروز چهارم سپيده دمان
ديدن برزو از دور رستم را
چه خورشيد پيدا شد از آسمان

نگه کرد برزو یکی کوه دید / کزو رایت رستم آمد پدید
بدو گشت هامون چه دریای قار / ز روی زمین تا بچرخ چهار
یکی رایتی اژدها پیکرش / بخورشید رخشان رسیده سرش
پس رایت اندر سواری هزار / سر آهنگشان رستم نامدار
همه نامداران ایران بهم / چه طوس و چه گودرز و چون گستهم
فریبرز کاوس و خراد راد / سر سروران قارن شیرزاد
چه گیو و چه رهام کارآزمای / چه گرگین و بیژن یل رهنمای
که رستم بیاورده بدشان همه / که چون او شبان بود و ایشان رمه
بدان تا روانشان دل افشان کنند / در ایوان رستم گل افشان کنند
به هر سال یکبار کردی چنان / برفتی چنان رستم از سیستان
درین وقت هنگام این بزم بود / اگر چند آن بزم با رزم بود
چه از دور برزوی آن کرد دید / کزو رایت رستم آید پدید
بمادر چنین گفت کای هوشیار / به ما بر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و تدبیر تو گشت باد / کنون چونکه رستم کمین برگشاد
نگه کن در آن گرد و آن سروران / کشان پیشرو رستم پهلوان
شما را از ایدر بباید شدن / بنزدیک من بر نباید شدن
یکی تل ریگی بد آنجای دور / از آنسو که بد راه ذی شهر تور
پس تل دوان هر سه پنهان شدند / از اندیشه جان غریوان شدند
سه تن دید رستم که ره یافتند / بتندی از آن راه برتافتند
بدل گفت کین هر سه بد دل شدند / چه از ما و از لشکر آگه شدند
همانا که جاسوس توران بدند / بنزدیکی شهر ایران بدند
درفشم بدیدند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
به گرگین چنین گفت با ره بران / بدانجا که گشتند هر سه نهان
نگه کن که تا کیستند آن سه تن / مر آن هر سه را آر نزدیک من
چه رستم چنان گفت گرگین چه باد / برانگیخت آن بور چرمی نژاد
بگردن برآورد گرز گران / همی رفت مانند ابر دمان
بکردار دریا زمین بردرید / چه نزدیک آن تل بالا رسید
دو زن دید و گردی تمام دلیر / کمندی بفتراک از چرم شیر
بر آهن بپوشیده اسب و سوار / چه آشفته شیران که کارزار
کمانی ببازو و نیزه بدست / به آهن درون غرقه چون پیل مست
ندیده بد او مرد همتای او / ببازو و دیدار و بالای او
نبد هیچ پیدا که آن مرد کیست / ستاده در آن دشت از بهر چیست
خروشی برآورد چون شرزه شیر / بدو گفت ای نامدار دلیر
چه مردی بنام از کجا آمدی / به پیره بدین ره چرا آمدی
چه دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از بیم ایدر نهان
چه گرگین چنین گفت برزو بکین / بغرید مانند شیر عرین
همانا ز جان گفت سیر آمدی / کزین سان به پیکار شیر آمدی
چه گرگین شنید این برآورد جوش / بدو گفت پیش آی و بگشای گوش
مگر نام گرگین تو نشنیده / کزینگونه خود را پسندیده
ز پیکار من شیر ترسان بود / ز زخم کمندم هراسان بود
بیا تا ترا نزد رستم برم / پس آنگه بگفتار تو بنگرم
بدو گفت برزو که ای خیره سر / مرا چون بری زود آنجا ببر
بدانگه که بی توش و مرده بوم / بچنگال او باز برده بوم
بده مرد چون تو مرا سوی گور / نشاید کشیدن بمردی و زور
چه زنده بوم پس مرا چون بری / بزرق و به بند و به افسون بری
بگفت این و در حال برسان باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر برداشت پس نامجو / بزد بر بر و سینه اسب او
تکاور بدرد اندر آمد بروی / جدا گشت گرگین آزاد خوی
چه گرگین بیفتاد بر روی خاک / همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت از باد برزو کمند / درآورد ویرا هم ایدر ببند
یکی تیغ زهراب گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
ستورش بترسید از بیم جان / ز گرگین رمید و ستد زو عنان

کشته شد

گسسته لگام و نگون کرده زین / بیامد بر پهلوان زمین
چه رستم ورا دید زان سان چنان / بیامد بر پهلوان جهان
بدل گفت کاری تو آمد به پیش / نگو بنگر این کار را کم و بیش
بسوی زواره یکی بنگرید / کزین سان شگفتی بگیتی ندید
پی اسب بردار و ایدر برو / بجائی که رفته است گرگین گو
نگه کن که تا خود چه آمد به پیش / بگو بنگر این کار را کم و بیش
به پیش من آی و مرا ده خبر / ز کار جهان پهلوان سر بسر
زواره چه بشنید آمد دوان / بنزدیک آن تند بالا نوان
چه نزدیک آن تند بالا رسید / سواری بهامون ستاده بدید
تو گفتی نریمان مگر زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد

آمدن زواره ببالای تل و دیدن برزو را با دوزن و گرگین را به بند بسته دیدن

ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
دو زن دید در زیر چادر نهان / ستاده بنزدیک آن پهلوان
به پیشش درون بسته گرگین به بند / برنج روان و بخم کمند
زواره خروشی برآورد و گفت / همانا که با تو خرد نیست جفت
چه مردی چه نامی مرا باز گوی / چه کرده است این سرکش نامجوی
ز رستم همانا نداری خبر / که گیتی ازو گشت زیر و زبر
همه سیستان سر بسر آن اوست / همه دهر یکسر بفرمان اوست
ازین نامور بند بگشای زود / بیا نزد رستم بکردار دود
نبادا کزین کار آگه شود / ز خواهش مرا دست کوته شود
ترا من بخواهم ازو این گناه / ازین بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که باز آر هوش / نگه کن مرا نیک بگشای گوش
اگر می ندانی که من کیستم / بدین دشت دراز پی چیستم
مرا دیده روز جنگ و نبرد / بمیدان کین با دلیران مرد
نه رستم ز روی است و نی ز آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
اگر نیستم من چه او پیلتن / مرا دیده بر سر انجمن
همان درد بازو گواه من است / کمندکیان رهنمای من است
اگر نافتی اسبم آنجا خطا / کجا یافتی او ز چنگم رها
بچاره ز چنگ من او دور شد / همان ماتم من ازو سور شد
کنون چون مرا آمد امروز پیش / نمانم ز بازو و را کم و بیش
اگر نامد او را بد از کار من / نمایم بدو باز دیدار من
زواره چه بشنید ازو این سخن / برو تازه شد باز درد کهن
مر او را بدیدار بشناختش / بپرسید و از درد بنواختش
بدو گفت کای شیر آشفته بخت / چگونه بجستی از آن بند سخت
هر آنکس که از بند ما جسته ماند / دگر نامه زندگانی نخواند
بگفت این و زانجا بیامد دوان / بر رستم نامور پهلوان
دل از بیم پر درد و رخساره زرد / نهان گشته جوشنش در زیر گرد
چه رستم ورا دید پژمان شده / چنان مرده و خسته بیجان شده
بدو گفت برگوی چه شاید بدن / نشاید بدین کار دم برزدن
بدو گفت برگوی تا کار چیست / رخ تو چه دینار از بهر چیست
زواره بدو گفت ای نامدار / برآشفت با ما بد روزگار
رها شد سراپای برزو ز بند / برین گونه گردید چرخ بلند
همه بند و زندان تو کرد پست / رها گشت از بند آن پیل مست
گرفتار او گشت گرگین گو / ندانم که چون ساخت این کار نو
چه بشنید رستم بلرزید سخت / بدل گفت آیا که برگشت بخت
چگونه رها گشت آن دیوزاد / تن خویش از بند چون برگشاد
چه آمد بروی فرامرز ازوی / چه دیدند زال و تخاره ازوی
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند بر کین برزو میان
که تدبیر این کار را چون کنیم / که تا یال برزو پر از خون کنیم
چنین گفت رستم بگردان همه / که ای نامداران ایران همه
به بندید دامن بدامن کنون / نباید که این سرکش پرفنون

شود سوی توران بدین شادمان — زبان برگشاید بر ما مهان — اگر ما بدین در درنگ آوریم — همه نام ننگ به ننگ آوریم

چه رستم چنین گفت ای ایرانیان — بلا بگسلد نیکسر از بن — که پیش تو ما یک سره بندیم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم

به بندیم دامن یک اندر دگر — نمانیم کین ترک پرخاشخور — ازین دشت پیکار برون شود — مگر افسر ما پر از خون شود

بگفتند و رستم بیامد دمان — نبد یک برزوی گردآزمان

رفتن رستم بنزد برزو و بند بدن او کین و باز گشتن

رهانا مون بران تند بالا کشید — مر او را بدان روی و بالا بدید

جهان جوی را دید بر روی دشت — چو شیری بد آشفته بر وی گذشت — نهان کرده رخ را بر بر زره — برابر و برافکنده از کین گره

نگاور ستوری بزیر ش چو باد — تو گفتی که از باد دارد نژاد — ز سام نریمانش نشناخت باز — ازان یال و بال و کمند دراز

کمندی بعنراک بر شست خم — که پیل ژیان بر کشیدی بدم — بر آشفتا نندهٔ پیل مست — یکی کرزهٔ گاو پیکر بدست

بران برز و بالا زمانی بماند — ازان قد و بالای او خیره ماند — دو زن دید با آن نبرده سوار — چه تابنده ماه دو پنج و چهار

بر آن خاک افکنده گرگین نژند — به بسته دو دستش بخم کمند — ابا او بر این جایگه چیستند — چرا آمدستند با او بهم

بدل گفت رستم زنان کیستند — بر سید از ایرانیان دستان سام — کزان کار بر زو شده شادکام

بدانست رامشگرش را ز دور — بر امشگرش گفت کای شوخ زن — چه کردی بدان بند و زندان من

چگونه رها گشت این نامدار — کجا بود دستان سام سوار — فرامرز آیا که زنده نماند — فلک خاک او را همی بر فشاند

تو بر گوی تا خود مر این خوب کیست — بدینجای بادی خود از بهر چیست — تو باشی همیشه روشن روان

جهانجوی را دان که او مادر است — هم از بهر او بر دلش آذر است — جهانجوی نزدیکه از دشمنان

چه پرسید برزو ز رستم سخن — بدو گفت ای جنگجوی کهن — اگر جنگ را آمدی جنگجوی

حدیث زنان سخت ناخوش بود — تو را با زنان چیست این گفتگوی — سخن گوی کشتی چنین با زنان

همانا که دست تو به شد ز زور — چرا آمدی پیش من تا زنان

مگر سیر گشتی ز جان و روان — که در جنگ من بسته گشتی میان — بدان جنگ دیدی کم و بیش من

همانا ترا زندگانی نماند — کنون تا زنان آمدی پیش من — بدام بلا در نیفتی و بختی

به پیکان بدوزم سپهر بلند — به سم ستورم بکوبم سرت — زبالای کوتاه کارت آمدی

ز خونت همه خاک گلگون کنم — روانت بشمشیر بیرون کنم — نخواهم که بیرایه ماند تنت

چه پرسید رستم بر آشفت سخت — چنین گفت کای ترک ناپاک بخت — تو را چرخ بفریفت آن روزگار

بلب شیر مردان که من گشته ام — زمین را بخون شان در آغشته ام — کجا چون تو صد چاکران داشتند

که خون شان بخاک اندر آمیختم — بدانگه که با کین در آویختم — ندارند بالین جز از خاک و خشت

نهیب من از سوی چون تو بود — بچیون در ون آب چون خون شود — که گردون بمردی چه آید بگشت

بگفت — نه من روبهم نیز تو نره شیر

بگفتا این و لفشار رد بر سر ران — بمیدان در آمد چو شیر غران — چو هر زوی را دید مانند شیر — بمیدان در آمد سوار دلیر

بچپ باز بردند هر دو عنان — به نیزه بر آویختند دو پهلوان — یکی کرد تیره بر آن یکمنش — همه خاک با خون در آمیخته شد

چنان شد از آن کرد آورد گاه — که شد روی گردون گردان سیاه — ز زخم سواران و تاب عنان — به بد خورد و بر نیزه هر دو ان

دو نیزه چو خشمانش شد از نهیب — یکی رنج خسپید پا از رکیب — ز یکدیگران ایستادند دور — پر از درد و باب و پر از رنج پور

چنین بود تا بود چرخ بلند — گهی ناز و شادی گهی جا و بند — چه کردی تو بر دل ره آز باز — کنون رنج کینی بنو بر دراز

همان به گز و دست کوته کنی — روا نرا توی روشنی ره کنی — چه آسوده گشتند با رد گر — بمیدان شدند همچو شیران نر

بگردون بر آورد گرز گران — بمانند پیکت آهنگران — ز بس گرد گرز و که بر دمید — به بد روی خورشید و مه نا پدید

دل نامداران همی تفته شد — لب و کام از تشنگی کفته شد — یکی همچو سیل و یکی همچو شیر — تنانشان قوی و دلان دلیر

وگر نامداران بخیره شدند — وزان جنگ جستن به تیره شدند — همی کفت هر کس چنین نامدار — که دید است هرگز چنین رد و سوار

همانا که گردون بسی صد قرون — نگاه منوچهر و سام سوار — ندیده است کس اینچنین کارزار

ز سم ستوران زمین کشت پست — ز زخم یلان گرز شد چون کمان — نیامد ازان دو یکی را زیان

ز یکدیگران روی بر کاشتند — دل هر دو از رنج تن شد بدرد — رخ هر دو از درد دل کشت زرد

بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم — ستاره بماند اندر ایشان عجب — بمانده ستوران ز رنج و تعب

چه دو طاس خون کرده از بهر چشم — بسختی رسیدند ازان ان زمین — که در دل یکی را نکاهید کین

کسسته شد از تابش تن کرپ — دل هر دو از یکدکر در نهیب — همه ساله زاینده آزاد باش

چه رستم دلیری بر زو بدید — بدو کفت ای پهلوان شاد باش — ابا اهرمن دست سودم نبرد

به یزدان که بسیار دیدم ازین — بمانم ازان نیز بودم بسی — که روزی نیامد مرا پیش بد

لب نامداران که در جنگ من — مرا عمر افزون بد از چار صد — نه از رخمه ام است چون تو کمر

ز چندین دلیران که بر کشته ام — نه چون تو بدیدم شنیدم دکر — همی رویت از رنج بر کشته شد

کنون روی نامون ز کرما بتافت — هم از خون مرا جوشن غرقه شد — سر و ر یک تنم چون تابه شد

ترا نیز دانم که چونین بود — سپاهان ز کرما چه کرما به شد — ز نامی ابا او هم آواز کرد

به خوردن ترا نیز باشد نیاز — به نزدیک مادر کنون باز کرد — به بینم تا بر که کردد زمان

بر آسای و بنشین و چیزی بخور — به بند از دلی کینه جستن میان — ترا با خرد آشنائی دهد

مکر او را ین کینه بچید رای — مکر مادرت روشنائی دهد — بر و ن آید این رنج از جان تو

نماند بکلی تو در رشت من — بدرّم بدشنه جکر کاه تو — بد و کفت ای پهلوان دلیر

که مارا نباشد ازین در دسر — چه رستم چنین کفت هر زوی شیر — که در جنگ بودند با تو کشان

که دیدم کنون رزم و پیکار تو — در رنج آن دلیران و کردان کشان

که در دست تو پهنه دشت آمد — روانشان بخون دل آغشته باد — روانها بداند ابر دست تو — بجای گریه شد شصت تو

به افسون و نیرنگشان کشته‌ای — زمین را بخونشان بیاغشته‌ای — دوبار آمدی جنگ را پیش من — چه دیدی بمیدان کم و بیش من

بکاره زمین روی بر کاشتی — مرا ابله و خرد چه پنداشتی — مرا از خم کوپال من کشت به — که باز آفریدی فریبی بزه

بدان کشتم این تا نگوئی که من — فریب تو خوردم درین انجمن — همانا فرامرز نامد بسوز — که در جنگ آری بهانه چه یوز

کنون باز کرد و بر و بازوهای — چه جنگ آیدت اید در آشتی آی — بدان نامداران بکوه جنگ را — بجنگ اندرون گرز آهنگ را

نه مردان بدند انکه در جنگ تو — بداوند جانها به آهنگ تو — بدان چاره روباه ایمن بود — که در کردن شیر آهن بود

بچشم کسی رود باشد عظیم — که از موج دریا ندیدست یم — ستاره بدانجای خشان بود — که خورشید تابنده پنهان بود

چو خورشید در چرخ گیرد شتاب — بپایان رسد مر ترا این شتاب — به پیش زمن باز آهنگ جنگ — نبرد هژبر و خروش پلنگ

چنانست فرستم بر زال باز — که دیگر بجنگت نیاید نیاز — بگویم بگرز گران کردنت — بخون ترکنم لعل پیراهنت

چو بشنید رستم ازو این سخن — برو تازه شد اندهان کهن — بپرانم از تیغ زانجای بر کاشت رویی — بدیده غریوان بتن چاره جوی

رسیدن فرامرز بنزد رستم هنگام تعاقب رزم

بیامد به نزدیک امیر ایران — فرود آمد از زخش شیر ژیان

وزان روی هیون بر زو بگردانید — بیامد بنزدیک ما در دلیر

بما در چنین گفت کای مهربان — که در جنگ ای تخت بستم کمر

بکاره دگر باره از من بجست — چه باشی بتوران چنین پویه‌جوی

بیا تا ترا پهلوانی دهم — بنزدیک شاه دلیران روم

ندانم بفرجام کین چون شود — ابا پهلوانان خسرو برست

چنین گفت رستم که هرگز پلنگ — جهانی بخونشان بیاغشته‌ام

بسی دیو شد کشته بر دست من — که بر گوشش و پیش کارزار

ندیدست همتای او روزگار — برین روزگاران نباید گریست

بپرزان که از ما بریدم امید — درین درد و اندوه مرا یار نیست

درین بود رستم که از بانگ و های — دل پهلوانان پر از بیم شد

یکی لشکر از گرد آمد برون — فرامرز در پیش بر سان باد

یکی گرگ پیکر درفش از برش — دو شقه بر او سنج از بر سنان

چو آمد بنزدیک رستم فراز — بدو پهلوان زود آواز داد

بر شهنشاه دی سخن گفت باز — نزد شمن سر تو انگهدار بهتر

نباید که تو سر بخون بردن بهی — سر بند او را بسینه بداشتن

بدانگه که بدبخت دررفت تو
بکلفش فرومانده بدقصت تو
چه باد خزانی بسرو بر گذشت

برآراستی چاره و رنگ و بوی
بدشت آمدی تا چه آید بروی
نه بر دشت کین از تو کمتر شداست

مرا شرم ناید که اکنون هزار
سوار آوری از پی یک سوار
زما در نزاید چه تو مردمی

فرامرز بشنید از و این سخن
همانست هرزونه دیگر شداست
بدو گفت کای پهلوان کوش کن

زبند تو این بچه ارژدها
مرا مرد خواندن نشاید همی
به افسون و نیرنگ زن شد رها

زنی آمد از شهر توران بهوش
پاسخ گفتن فرامرز برستم از احوال برزو
بدان روی اورا زره بود پوش

بگفتا این و زود تازیانه بهزار
بسی زر و گوهر بیاورده بود
نهانی بفغان پهلو و گوش

ازو بستد آن تازیانه بخشم
کنون زیر بند است کز هر فروش
نگوید چنین هیچکس پیش کس

بکارد کشاوند یکسر سخن
که پهوده رستم باو گفت بس
سرت را ببری کو پیل مست

چنین گفت کای پهلوان
به خم کمندت ببستی دو دست
که با پهلوانان خرد باد جفت

نشستند آنگاه یکسر جهان
بجست انگهی کیو بر پای و گفت
به پیشیم تدبیر آن نامور

بگفت این و گرگین برون شد بدر
پیا تا نشینیم با یکدگر
بجیله مرا و را بچنگ آوریم

زنان زر بزیچال و از خورد و می
یکی گفت یکباره جنگ آوریم
به پیشند این رای من همگن

مرغ و بریان و از نان گرم
یکی چاره دانم درین کار من
بگویم من آنگاه در پیش تان

همی بود در بطبخ خوردنی
چه آورده باشم مرا و را زیان
هرانچه بگویم روان آورید

برآورد یکباره آن جمله گرد
بپالار خان گفت خان آورید
بطبخ درون رفت بیژن زود

به برزو روان کرد آنجله پاک
چه شد این گرد آمد بنزدیک اوی
بگرگین چنین گفتگای ناژاد

ببردند پیش نهان آنزمان
همه جمله در پیش گرگین نهاد
بزیر نگین بد شر نگش نهان

چه آن کرد آمد بنزدیک اوی
مشام فرستادن گرگین جهت برزو و بزهر آلودن
بمالید بر خوردنی سر بسر

همه یال و مغزش پر از زیر تیر
بنزدیک آن پهلوان جهان
چه آن مرغ بریان و آن نان گاز

به تیزی برآمد شت بر روی گذ
نگه کرد در گرد تا ریک اوی
یکی گرد تیره بصحرا پدید

کمانی بیازو بر اسپی بلند
برشش سرخ از خون و اشکم چو شیر
سر و پای او گشته در زعفران

سپاهی پس پشت او تا زنان
همه دشت از خون او لاله گشت
بجای بر از زخم بیش ستوه

کشاده زقرا بچان کمند
پس اسپ سوار چو شیر دلیر
چه آشفته شیران مازندران

چه برزو بدان خوردنی بنگرید
یکی گور دیدش که آمد بروان
بکردار آشفته آذرگشسب

یکی شیر پیکر درفش از برش
برقتار باد و سبالا چو کوه
غلافش زر و پاو کوهر برش

سپاهی چو شنده دریای چین — سپهدار روئین سوار گزین — ز فرزانگان پور پیران گرد — سوار دلاور ابا دست برد

چه برزو بدید آن ز جا برجست — بران دیزه پیل سپکر نشست — برانگیخت از جا و شد تا زمان — رسید اندران کوره شیر ژیان

چه نزدیک آن کوره خر رسید — بزد گرز و پشتش بهم بر شکست — یک زخم بر جای شد کور پست

پیفتاد بر جای چون پیل ژیان — بزد دست آن پهلوان جهان — ز فتراک بگشاد و بچان کمند — بدست و بپایش در افکند بند

بر مادر آورد و بیراکنان — پیفکند پیش آنجای چون پیلتان — چه روئین ببرزو یک بر زد رسید — هم از کره روی ببرزو بدید

مرا و را بدانجای بفگند خویش — فرود آمد از زین و بنهاد خویش — بدو گفت کای شیر برگشته روز — چگونه رهائی از نیمروز

بتوران چنین است اکنون خبر — که رستم بریدست از تنت سر — چه افسون و نیرنگ کردی بپای — چه روز بد آوردی او را برای

رها چون شد از بند او پای تو — چگونه رسیدی بدینجای تو — که هر کس که در بند او بسته ماند — دگر نامهٔ زندگانی نخواند

ندانم که از مهر بر تو چه بود — چگونه ترا چرخ بازی نمود — بدو گفت برزو که باز آر هوش — چه پی دانشان پیهده بر مجوش

بدانجا که نیروان بود پاسبان — رزستم نیاید بدانجا زمان — چه روزی چنین کرد نیروان پاک — رزستم چرا در دل آید ترا باک

بگفتا چنین دان که از راه آب — همی داد نیکی دهش را درود — فرود آمد از زین روئین چه باد — بدان لشکر خویش آواز داد

شما نیز آئید اینجا فرود — همین جای بر گوشه چنگ رود — بگفتش بدو آنهمه پیش و کم — نشستند آنگاه هر دو بهم

ز کردار لشکر و مادرش — ز بازارگانی و از کوهرش — چه بشنید روئین چه گفت آن بگفت — همه یک بیک پیش برزو بگفت

بیاورد چندین گهر ارمغان — بپارید بدآن هدیهٔ پهلوان — بسا زید این ساعت اندر بدین — برآورد آتش ز پولاد چین

ز خاشاک آتش فروزان کنید — برو کوره خر زود بریان کنید — بدو گفت روئین که ای پرهنر — کجا آوریدی تو زین سان خور

خورشها ازین گونه و نان پاک — دگر خورد نیهای چون جان پاک — بدینجا که آورد پشت فراز — بمن بگذر این زمان راه راز

بدو گفت بشنو ز برزو سخن — ترا تا نگویم نکو گوش کن — بدانگه که از جنگ سیر آمدیم — ز بالای باره بزیر آمدیم

چه بشنید از رزم که پهلوان — مگر کشته باشد بپیکار خوان — ز هر گونه چیزی که داری بکار — به برزو و نزدیک آن نامدار

بیاورد و خوانگسترش در زمان — که تو آمدی تا شدیم شادمان — هنوز بهیچکس دست زی او نکرد — ز بهر چه پرسی ایا شیر مرد

بدو گفت روئین که ای نامدار — مشنو تا نگویم ترا گوشدار — همانا تو را ای سپهدار زیست — اگر چند چون من ترا نیکخواست

ندانی تو آئین و رسم جهان — نه افسون و نیرنگ پیران بدان — نباید که چیزی درین خورد و پاک — نشاید بهر آشوب و کین

بدان چون تو آن خورده باشی مگر — برآید بزاری روان از تنت — نه آگه ازین کار پیر است و مرد

نداند کسی راز تو در جهان — چه برزو ز روئین کرد این شنید — بزرگی بدان گفتها بنگرید

بدل گفت آری روا باشد آن — که رانا مدش زندگانی بسر — نمیرد و را گر برآری حگر

چه آمد زمانه به نیکی فراز — چنین بود تا بود گشت زمان — تو دل را درین بند چندین مخای

بتن در نبرد دلی امر پوست — سر و پای چنین گفت پس با حجی — چه سازیم تدبیر این باز گوی

بیازید روئین انگه دو دست — بدان خورد بنهای چارپر پرست — یکی مرغ بریان و دو پاره کاک — به پیش یک اندر نهاد آن هلاک

چه آن هر دو آن سگ بخ بسته مرد — هم اندر زمان بر تپیدند و زود — فشاندند بر جای دو پاره شد — جهان پهلوانان نظاره شدند

بروئین چنین گفت پس پهلوان — رتو دور باد ابد بدگمان — بما بر بخشود یزدان ما — که تو بودی امروز مهمان ما

وگرنه بدینجای مرده بدیم — چنین جان شیرین بسپرده بدیم — بفرمود تا خانش برداشتند — ازان پیش آویج نگذاشتند

بما در چنین گفتگای مهربان — چه کردی بدان کوره خرچنگ دان — اگر کشت بریان بیاور برم — درنگی بیاور بکار اندرم

سبک مادر آن کودر را در زمان — بیاورد نزدیک ایشان دمان — نمک برپراکند و آنرا بسیک — بروئین بگسترد خوان تنگ

بخوردند نان و بپرداختند — بگفتار دل آن هر دو پرداختند — دران روی کرکین شده پیر دید — به آواز خشمین نهاده دو گوش

چه رستم خبر شد که روئین برش — که نزدیک یزدان گرفت آرمش — به ابر اسپ این گفتگین روزگار — نه آنست کو دیدی پیر بروزگار

بفرجام این رزم بدنامگیست — بدانم که این سر ازان جایگیست — بترسم به شکی در آید زمان — بر آرد ز پهلوی رستم سنان

وزانجای سر زد در روئین گرد — همه شب همی بود با درد سرد — شدش جایگه زیر پهلو درست — چه خم داد خورشید بر چرخ پست

بروئین چنین گفت برزوی شیر — که ای نامور پهلوان دلیر — سواران تو دل پر از کین کنند — بفرمای تا اسب من زین کنند

بیارید جوشن بنزدیک من — سر آید مگر روز تاریک من — ببارید خون جگر بر سرش

پیاورد جوشن برش تا درش — بگردن در افکند رومی سپر — بپوشید جوشن هم اندر زمان — بکینه ببتش دگره کمر

برزد دست برزو چه شیر ژیان — بگیتی نماند است جاوید کس — به اب اندر آمد بگرد ار باد — وزانجا بما در چنین گفت پس

یکی ترک چینی لبر بر نهاد — کجا بسته کشتم بدر بند ارک — کسی شخص زنده بمینو نبرد — من آنروز دل را نهادم بمرگ

هرانگو بزاید بیابدش مرد — بود مدیه ایزدی پی نیاز — که کشته نوشم من به آورد گاه — وگر زنده برگردم از رزم باز

کنون آن به آید به جای نگاه — گشاده به پیکار رستم دو چنگ — بدانش چه شاخ برومند باش — بگفتار این و آمد بمیدان جنگ

بدین گفته اکنون تو خورسند باش — دگر باره شد جنگ برزو دراز — یکی آه سرد از جگر بر کشید — با برانیان گفتا امروز باز

وزین روی رستم چه برزو بدید — زنندم بجنگ این یل هوشمند — بدین نامور بچه اژدها — گرفتار کردم به نیرنگ و بند

بصد چاره و کیمیا من ورا — که یکسان نگردد سپهر بلند — بدان چت بگویم نگو گوش کن — دل اندر وفای زمانه مبند

فرامرز را گفت بشنو سخن — بفرجام بر سنگ چه بازی نمود — همیشه چه شاخ برومند باش

به نیک و بد دهر خورسند باش — نهنگ از نهیبم در رود نارمید — نهیب من از روی چون آسمید

بسی کشته شد دلیر در جنگ من — بمیدان چنگ از در کارزار — من آنگه شدم پیش این نامدار

اگر گرز بر کوه آهن زدم — تو باره بر انگیز و اید رمان — وگر خود بدینگونه گردد زمان

اگر دست یابم بدو روز کین — بدین در سلاح صبوری بپوش — مگر تا زمرگم نیائی بجوش

بروی تبرد یک دستان خرام — چنین گو بدستان که ای ننگ نام

رفتن رستم بمیدان برزو و بسر زنش کردن برزو او را

که رستم فرستاده بود

ازانگه که یزدان جهان آفرید / ز گردون کس این شادمانی ندید
نه کس یافت از چرخ گردنده داد / بدین سان که من زان یل پاک زاد
بمردی چه من در نشانه نبود / ببالای من در زمانه نبود
بگیتی یکی دشمن من نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
مگر کین گو نامدار جهان / بمردی مرا بر لب آورد جان
چه گشت آن جهان جوی از کین سوار / ببازی شمارد همی روزگار
بسی جنگ با او بکوشیده ام / بآیین همه تن بپوشیده ام
کنون چون رسیدم زمانه فراز / بمن بر شود کار برزو دراز
وزان پس بیامد بمیدان جنگ / چه آشفته شیر و چه غران نهنگ
بپوشید سینه به ببر بیان / بزنار کینه ببسته میان
کمانی ببازو درون آرشی / همی کرد بر دشت کین سرکشی
کمندی بفتراک بر شصت خم / که پیل ژیان برکشیدی بدم
یکی نیزه بر دست پیچان چه مار / بدان تا برآرد ز دشمن دمار
یکی ترک چینی نهاده به سر / بگوهر بیاراسته سر بسر
بپوشید بر رخش برگستوان / به آهن درون کرده او را نهان
بدین سان درآمد بمیدان جنگ / خروشان و غران چه شیر ژیان
خروشی چه شیر ژیان برکشید / برخش تکاور زمین بر درید
به آواز گفت ای دلاور سوار / برآسودی از گردش روزگار
هم آوردت آمد برآرای جنگ / میاور ازین بیش اکنون درنگ
چه برزو ورا دید آمد برش / بغرید او نیز آمد برش
چه نزدیک رستم رسید آن سوار / بغرید چون شد راز کوهسار
برستم چنین گفت کای بیخرد / از آزادگان کی چنین درخورد
که کردست با هم نبرد این بدی / مگر آنکه بد دشمن ایزدی
تورا چون دلیران دل رزم نیست / جهان را بنزدیکت آزرم نیست
نترسیدی از ننگ و از نام بد / و یا سوی ایزد سرانجام بد
چه کردم بتو یا بفرزند تو / مگر آنکه جستم ز دربند تو
تورا شرم ناید ز ریش سفید / ز یزدان همانا بریدی امید
چه با من پسنده نبودی بجنگ / سوی چاره گشتی بدادی شرنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو / همان زور و پرخاش و نیروی تو
دریغ آن بپروین شده نام تو / بخاک اندر آمد سرانجام تو
بگفتی که من شیر آهن تنم / سر اژدها را ز تن برکنم
بگفتی به نیرو فزونم ز پیل / بمردی بیایم ز دریای نیل
نهنگ از نهیبم هراسان بود / بدریای غم در گریزان بود
چه دیدم بدین گونه کردار تو / دروغ است آن خام گفتار تو
کنون چون مرا داشت یزدان نگاه / ز روز بد و چاره کینه خواه
تو مردی من دیده بودی نخست / دلت باز این آرزو را چه جست
چرا تو ندیده نکردی مرا / چه از دور دیده نبرفتی براه
به یزدان که چون تو چنین کردنی / مرا اندرین ره نیازردنی
چه من سوی توران شتابیدمی / پس آواز تو نیز بشنیدمی
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
کنون چون شرنگ تو نامد بکار / بپاداش اینک ز من گوش دار
چنانت فرستم سوی سیستان / که بر تو بگریند همه دوستان
به بندم دو دستت بخم کمند / اگر زنده مانی بسازمت بند
زمین را بنامت بسازم کفن / بخنجر ببرم سرت را ز تن
بتوران فرستم به افراسیاب / براه خراسان ازان سوی آب
به پشت هیونت بآب افکنم / دلت را ازین سو بتاب افکنم
نمایم بخاقان و شاهان تورا / بگردانمت گرد توران تورا
چنان چونکه کردی بتورانیان / نمایم من اکنون به ایرانیان
ولیکن بتازم بفرزند تو / بزال نریمان و پیوند تو
نماند که بادی بر ایشان جهد / همان تیر بازی ایشان نهد
چه رستم شنید این بتندید سخت / بدو گفت کی ترک شوریده بخت
ندانی سخن جز بدای نابکار / بیاموزمت هم کنون کارزار

می آنم

من آنم که خشم آورم گاه کین / زنم آسمان را همی بر زمین
ولیکن به یزدان که از کار زهر / ندارم خبر ای گو نامور
بگفت این و آنگه بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر بگشاد زود / یکی تیر برداشت بر سان دود
بر آن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین دلیران گرفت
هوا را بپوشید از پر تیر / که یک ذره تیرش نبد جای گیر
سپرها از آن تیر چون بیشه شد / دل نامداران پر اندیشه شد
همه خود و خفتان دریدن گرفت / دل نامداران طپیدن گرفت
فرو ریخت بر گستوانها ز هم / که پشت یکی تن نیامد بخم
بفرسود بازوی هر دو سوار / یکی تن نشد سیر از کارزار
چه ترکش تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی برزو یل شیرگیر
ببازو در افکند خم کمند / بزد دست و برداشت گرز بلند
چه رستم چنان دید برگشت سخت / بگرز گران دست بردش ز بخت
بکینه دو بازو برافراختند / دل از مهر یکسو بپرداختند
برآمد یکی آتش کارزار / ز روی زمین تا بچرخ چهار
یکی گرد تیره برانگیختند / تو گفتی که خاک سیه ریختند
ز سم ستوران به آوردگاه / همی رفت گرد و بپوشید ماه
چه سندان سر ترک و گرز گران / برآراست چون پتک آهنگران
بماهی بد از سم ماهی ستوه / ببهرام و پروین رسیده شکوه
چنان پهلوانان بگرد اندرون / چه در ابر تیره ز آهن ستون
ز بازوی هر دو سرافراز ترک / همی گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوی هر دو از آن / جوانه همان سالخورده همان
همه ترک از گرز پاره شده / بر ایشان ستاره نظاره شده
فرو ماند بر جای اسبان تک / یکی را بتن در نجنبید رگ
ببارید از دیده هر دو خون / خمیده شده پشت هر دو چو نون
به سیری رسیدند هر دو ز جان / فکندند از دست گرز گران
فشردند بر باد پایان دوران / چه آشفته شیران مازندران
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نعره برافراشتند
نهادند بر گردن اسب سر / بخم کمند اندرون برده پر
ز زور ستوران و زور سوار / دو رویه نظاره در آن کارزار
بماندند بر جای هر دو سوار / بکام غم اندر دل کارزار
گسسته شد از زور هر دو کمند / چنین گفت برزوی کای هوشمند

نبرد رستم و برزو در سواری و اسب تاختن

بگیریم ما هر دو بند کمر / بتازیم اسبان ابا یکدگر
مگر کز دو تن یک مظفر شویم / میان بزرگان سخن ور شویم
به بینیم تا کی شود خسته دل / ز خون که برخیزد امروز گل
بدو گفت رستم که ای نامدار / به یزدان و دادار پروردگار
که آنچ از تو پرسم بگوئی تو راست / نیاری بگفتار در هیچ کاست
بگوئی که تخم و تبار تو چیست / بتوران تو را خویش و پیوند کیست
همانا که از تخم توران نهٔ / که جز از نژاد بزرگان نهٔ
بدو گفت برزو که ای پهلوان / سخن گوی مردی و چیره زبان
ز من هر زمان نام پرسی که من / چه نام و نژاد و کدام انجمن
تو را با نژاد و تبارم چه کار / چه داری بمیدان ز مردی بیار
اگر جنگجوئی ز من جنگجوی / سخن نیز بیهوده چندین مگوی
که گفته است بیهوده در جنگ جای / کمرگاه من گیر و چندین بسای
گرفتند هر دو دوال کمر / چه شیران آشفته بر یکدگر
بکین دل آن هر دو تن زور کرد / دو گرد دلاور دو شیر نبرد
بپالودشان خون ز دیده برون / که یکتن نگشتند از زین نگون
نجنبید بر زین از آن دو یکی / نکردند کم کینه را اندکی
سر ناخنانشان خلیدن گرفت / همان خون ز ناخن دویدن گرفت
دل نامداران ز کینه بدرد / رخ شهسواران ز اندوه زرد

تو کشتی که از روی و از آهن است | و یا کوه البرز در جوشن است | دو پیلند کشتی ز آهن جبگر | به پیچیده خرطوم در یکدگر
تهمتن که گردت بر کوه کرد | برآورد از کوه و افکند پست | به ماهون پلنگ و بیر ریانهنگ | رمیدند از جنگ آن تیز چنگ
گرفتش کمرگاه بر زور چنان | که خون بارکشتش سر ناخنان | ز قوت ببارید خون جگر | نخفبید بر زین مر آن نامور

چو بشنید رستم ز اورنگ شیر | تو از شیر نر آدمی کی گریخت | بدو گفت بر زور ای بدگمان | چو با رزم کهتون ز نر دی مجنت

چه مانده است چاره کنون چون کنیم | نگوئی ازین پس چه افسون کنیم | بد و گفت رستم که ای نامدار | دلیر و جوان شیر شرزه شکار
نه پیلم نه نجر کشتی کنون وری | چه اندیشه کردم من از مهردی | بکشتی گرفتن بکوشیم نیز | بدین خون دیده بجوشیم نیز
به پیچیم تا بر چه کرد د سپهر | کشتی گرفتن رستم و برزو و زمین خوردن برزو و خندیدن رستم | زکه باز میدارد امروز دهر
بکفتند و از اسب هر دو ار | بر نیز آمدند همچو شیر شکار
بهبستند هر دو کمر کاه سخت | بدان تا که را یاری آید ز بخت | دل هر دو از غم شده پاره پار | از اندیشه و کرد شان روزگار
بکشتی گرفتن نهادند سر | جهان پهلوانان آهن جبگر | تو کفتی که دو شیر پرخاشخور | برآویختند باز با یکدگر
و یا نه بکینه دو پیل ژیان | به بستند بر کینه جستن میان | که این زور کرد و کهی کرد آن | نکه کن بحکم خدای جهان
که را لخت سر برگشت مردی چه سود | چنین بود تا بود و چرخ کبود | چه یزدان کسی را کند نیکبخت | بر و نرم کردد همه بند سخت
بنالید رستم به پروردکار | چنین کفتکای داور کردکار | تو دادی مرا دانش و فرّ و زور | ز تو پنهم این تابش ماه و هور

به هر حال و کار مر آویزیدی | ابی و زان را تو دادی بدو | بکفتا این دانشکاه رستم نژاد | ارفش کاوه را دادی بخت
به غرّید مانند شیر نرست | برآورد و شش از جای و بنهاد پست | زستی که زو بر زمینش بکین | تو کفتی بلرزید روی زمین

چو برزی لگش را بر آن کونه دید | بدان تا نخوابد مر او را زبونش | برآورد و بخرخیز بکین از میان | خروشنده شد همچو شیر ژیان
چه مادرش برزو بدان سان بدید | که رستم سرش را بخواهد برید | بر آور دنعره که ای نامدار | شنو تا بکویم ترا کوش دار
نه ارشد ز مادر نه زیبد زنان | که چون او جوانی بر این روی کار | بزاری بیاری روان از تنش | بخون تر کنی لعل پر انکش

رانند ز دان

ز نسل فریدون و فرزند تو / نبیره جهاندار و پیوند تو
تو را او نبیره است و هستی نیا / برو دل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب کرد / بدین زور بازو و این دست برد
بخواهیش کشتن چنین زار و خوار / نترسی ز یزدان پروردگار
که گاهی نبیره کشی گاه پور / بهانه تو را کین ایران و تور
تو را خود بدیده درون شرم نیست / جهان را به نزدیکت آزرم نیست
همی گفت و میراند خون از جگر / برافشاند او خاک بر روی و سر

همی کند موی و همی ریخت آب / ز دیده بر آن روی زیر نقاب
بدو گفت رستم که ای زن مدار / شنو تا بگویم همی گوش دار
چه گوئی مگر خواب گوئی دگر / که آتش فشاندی مرا بر جگر
نشانی چه داری مر آنرا بگوی / بگو پیش من این و مخراش موی
ز سهراب چونست او را نژاد / بباید مرا راز این برگشاد
چه دارد ز سام نریمان نسب / چرا پیشم آمد بکین و غضب
همه راز این پیش من باز گوی / بژرفی ازین تو بهانه مجوی
نخواهم که آری درین کاستی / به پیشم نگوئی جز از راستی
ورا گفت شهرو که ای پهلوان / زبانم نگردد همی در دهان
مگر خنجر از دست بیرون کنی / برین خسته جانم تو افسون کنی
بترسم که هر زمان بخسبی ز جای / بگردانی این تیغ زن را ز پای
بدو گفت رستم که ای شهره زن / تو بنشین و با من یکی رای زن
جهان جوی در زیر او بسته دست / تو گفتی که گردون به بندش ببست
همی راند بر روی از دیده آب / دلش ز آتش مهر گشته کباب

چه رستم بپذرخت خنجر زدست — پیامد بهرش زود دشمن بدشت — بدو گفت ای پهلوان جهان
بدانگه که سهراب شد پهلوان — برآمد بزین چو شیر ژیان — فتیله برآن کوه ماواشتی
بدانگه که سر کرد بر تور و کین — زکین کرد آهنگ ایران زمین — شب و روز بر دشت بگذاشتی
بدان تا به پیوند به توران همه — بیارد بدان سرشبانان همه — ابا او سپاهی چو شیر ژیان
پدر بُد مرا نامداری دلیر — همه ساله بودی بنخچیر شیر — فرود آمد او با سپه یکسره
به خانه بجز من دگر کس نبود — که نر تپ ترکش باز دچه ربود — شده بد بنخچیر آن نامدار
برهنه سر و پای بر سر سبی — بنزدیک چشمه شدم لوی تو — برون آمدم من چو شد چشمه دور
دلش گشت چون مرا خواستار — فرستاد و پرسید از من بنار — برهنه سر و پای و رویم بدید
پدر داد مارا به آیین و زین — بدان شیر شرزه جهان کرین — مرا از پدر خواست آن سنگجوی
چه هنگام رفتش آمد فراز — بمن گفت ای سرو کردن فراز — یکی همشه در پیش من بود داوی — به دل مهربان و زبان چاپلوی
ندادی خبر چون شوی بازور — رستم جهان پهلوان زال زر — که پهلوی تو معدن پاه باشد
بمن داد و گفتم که ای هوشیار — هر آنچت بگویم نگو کوشدار — بگیتی در و خوب چون تو نشتری
به هنگام آن کو نشود کینه ور — به بندد میزم دلیران کمر — همه رنج کینی بسر آیدت
وگر دختر آید ترا بچون پسر — در نخشت از کن تو انگشتری — که داند همی غیب را جز خدا
بیامد به پیکار خود کشته شد — زور دش مرا دیده آغشته شد — به آب اندر آمد چه باد دمان
همه ساله او بود دمسازمن — نگفتم بدو هیچ این راز من — بمانند سهراب نیزه وران
نباید که همچون پدر زار و خوار — نشود کشته در دشت پیکار زار — بگیره سر شش در آشتم زیر سنگ
بیاورد او را بر این رزم گر — همین بود قصه بمن تا بسر — لوی باز خورد ش چه در خورد اوست
بدو گفت جای آنگشتری — چه داری مرا و را نهان چون پری — چه بشنید رستم تمامی ز دی
نگه کرد رستم بدان سنگریز — نگین چون بدآن دهره خونش دید — برهنه رخان پیش آن انجمن
به بر زوی شیر اوژن آواز داد — که گردون گردان ترا سر زداد — زنامون بر آمد سر افراز تش
چه بشنید بر زو ز رستم چنین — بدو گفت ای پهلوان زمین — زگرد ار خود پورش اندر گرفت
بمن بخش رو بمن و آن انگرش — بدان تا نشود شادمانی کشورش — نخستین مرا گن تو رو تن روان
وگر انکه گرد او نبودی مگر — همی زهر بر من شدی کارگر — که بر زو نیبرت و رستم بنا
نیارد را و را کسی زین سپاه — بگو تا نوم شاد و این بر ز راه — بدو گفت کای نامور گرد گین
رسید مذ نزدیک ایرانیان — دو جنگی دو نامی دو شیر ژیان — برفتند آنگاه اندر زمان
چه رستم بنزدیک ایشان رسید — لب دی یکی نعره بر کشید — فرو زنده چون مه بمیان جهان

بدیشان چنین گفت آن نامور / که بربسته با او بکینه کمر
دل ما ازو پر غم و تاب گشت / بفرجام فرزند سهراب گشت
چه رستم چنین گفت ایرانیان / بشادی گشادند یکسر زبان
زواره بمژده بتازید اسب / بنزدیک دستان چه آذرگشسب
همه سیستان یکسر آیین زدند / همه آتش مهر بر کین زدند
ز مهر نبیره همان پور سام / همه پهلوانان فرخنده نام
بیامد مر او را چه برزو بدید / پیاده شد و پیش اسبش دوید
به بر در گرفتش ورا زال زر / نشاندش مر او را در آن زین زر
هم ایرانیان را پرستش گرفت / سر و روی ایشان ببوسش گرفت
نهادند سر سوی ایوان سام / همه پهلوانان فرخنده نام
بخوردن نهادند یکسر سران / همه نامداران آن کشوران
بعشرت نشستند یکسر همه / شبان بود رستم دلیران رمه
چه برگشت روبین از آن رزمگاه / وزان کار برزو شده دل تباه
بیامد چنین تا بنزد پدر / چه پژمرده شاخی فرو برده سر
همه شهر دید او چه دریا بجوش / همی کر شد از بانگ مردم دو گوش
بپرسید و گفتا بگوئید چیست / به ایوان مادر فزونی ز کیست
یکی گفت افراسیابست هین / که آمد بمهمان بتوران زمین
بزرگان توران دو بهره سوار / فزونند با وی ز بهر شکار
در ایوان پیران نشستند شاد / چه بشنید روبین بکردار باد
بیامد شتابان بخان پدر / پر از درد جان و پر از درد سر
به پیران خبر برد سالار بار / که روبینت آمد ز دشت شکار
خروشی برآمد ز تورانیان / که شاد آمد از دشت شیر جوان
چه روبین بنزدیکی شه رسید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
زمین را ببوسید و آمد به پیش / همین بود بر پای آیین خویش
چه افراسیابش بدید آنچنان / بدو گفت ای پهلوان جوان
چه افتید کایدون فرو رفته / تو گوئی که از خواب آشفته
همانا که خوش نامدت میهمان / که گشتی ترش روی با میزبان
چه بشنید روبین زبان برگشاد / که شاه جهان جاودان باد شاد
پس آنگه ز برزو سخن گسترید / بگفتش هر آنچیز کز وی بدید
از آن حال مادرش و گوهر فروش / بدو داده گردن کشان جمله گوش
ز کردار جنگ و ز حال شرنگ / هم از بهر کشتی و نیرنگ و رنگ
بفرجام فرزند سهراب گشت / از آن دیده ما پر از آب گشت
سوی سیستان رفت او شادوش / بنزدیک آن پهلو کینه کش
چه بشنید افراسیاب آن بخشم / چه دو طاس خون گشت از کین دو چشم
بزد دست و جامه بتن بر درید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
همی کند ریش و همی ریخت آب / پس آنگه چنین گفت افراسیاب
که ای نامداران و گردان من / دلیران و خنجر گذاران من
بگوئید تدبیر این کار چیست / بدین کار در مر مرا یار کیست
نخواهید از تخم دستان برست / نه از تخم ما کس از ایشان بجست
همانا که گردون مرا بسته کرد / دلم را بدین داغ او خسته کرد
چه گویم یکی رفت و آمد دگر / به بندند در کینه جستن کمر
ز رستم بد این کشور ما بدرد / چه آمد از آزار آن دیو مرد
ازو نامده هیچ کاهش پدید / یکی شاخ سرزد بسبزی چه بید
ز کینه همه گرز و شمشیر بود / به باره بر آن بچه شیر بود

خبر شدن افراسیاب از حال برزو و افسوس خوردن

نیاسایدش تیغ اندر نیام / چه با هم به پیوست برزو و مام
ازو بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم و نهیبش دلم بد دو نیم
کنون برزو آمد مر او را بچنگ / چه آشفته شیر و چه شرزه پلنگ
به ایران و توران چه برزوی نیست / بر این کشور ما بباید گریست
ندانم چه کردم بدین چرخ پیر / که روزم سیه کرد مانند قیر
چه برزو نبیره و رستم نیا / نماند ز تخم بزرگان بپا

ز رستم بدین کشورم بیم بود / دلم از نهیبش بدو نیم بود
چه تنها بدی در صف کارزار / چه یکمرد پیشش چه پنجه هزار
کنون چون دو کشتند بر زو اوی / ز خونم برانند بر دشت جوی
سزد گر کنون جمله تورانیان / گریزند از پیش ایرانیان
کس این داستان در زمانه نخواند / بر این تاج و که خاک باید فشاند
همی گفت و جامه همی کرد چاک / بیفکند آن تاج شاهی بخاک
بزرگان توران فرو برده سر / ز آب دو دیده همه روی تر
بگفتند از آن پس که ای شهریار / همانا تو باشی بدین در دیار
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا گریزان ز بیمت نهنگ
بکینه چه شیر و به نیرو چه پیل / بدل موج دریا بکف رود نیل
چه بر پشت شبرنگ باشی سوار / چه یکتن بجنگت چه پنجه هزار
کنون اینهمه بیم و زاری چراست / چنین پهلو و یال و بازو کراست
ز برزو چرا بیم داری چنین / همان رستم و شاه ایران زمین
زنی بود رامشگر آنجایگاه / بدو گفت کای درخور پایگاه

تعهد نمودن سوسن رامشگر در نزد افراسیاب از آوردن پهلوانان ایران

ز یکتن فزونی چه آید کنون / که تو دیده کردی چه دریای خون
ز یکقطره دریا چه بیشی کند / مگر چرخ با بخت خویشی کند
ترا اینهمه زاری از یکتن است / همانا که این یکتن از آهن است
کنون گر مرا شاه یاور بود / همه بخت فرخنده چاکر بود
به یزدان دادار از بخت شاه / بخورشید تابان و رخشنده ماه
گر آید ربه تنها به ایران شوم / به نزدیکی آن دلیران شوم
بزرگان ایران همه بیش و کم / چه گرگین و چون طوس و چون گستهم
چه دستان سام و چه برزو دلیر / بیارم به نزد تو ای شاه شیر
به پیشت هیونان چه باد دمان / رسانم بنزدیک شاه جهان
چه بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز رنج کهن
بدو گفت بنشین و خاموش باش / چه رامشگران جام می نوش باش
که دیده است رامشگر و جنگجوی / ز خواصه زن دیده بسیار شوی
زن ار چند در کار دانا بود / چه مردی کند سخت کاما بود
تورا کار جز بربط و چنگ نیست / دو چنگ تو خود درخور جنگ نیست
چه سوسن از افراسیاب این شنید / بکردار دریا دلش بردمید
چنین گفت کای شاه ماچین و چین / ز گفتار من دل مکن پر ز کین
که گفته است دانای پیشین زمان / مباشید ایمن ز مکر زنان
چه زن کرد بر دل در چاره باز / کند جان اهرمن اندر گداز
من این گفته خویش آرم بجای / چه فرمان دهد شاه توران خدای
که یاری نخواهم ز مردان بجنگ / چه من باز گردم بچاره دو چنگ
پس آنگه یکی مرد خواهم دلیر / که در جنگ مانند نره شیر
که هرگز همی روی رستم ندید / نه هرگز وی آواز او را شنید
که با من بیاید درین جنگ یار / همش زور دست و همش بخت یار
که فرمان برد مر مرا روز جنگ / بدانگه که گویم که بگشای چنگ
چه سوسن چنین گفت افراسیاب / بدو گفت کای جفت در خوشاب
اگر اینکه گفتی بجای آوری / بدانش ز چرخ برین بگذری
شوی بانو بانوانم همه / تو همچون شبان باش و ایشان رمه
به ایران و توران شوی پادشاه / بوی بر همه کار فرمان روا
ولیکن بگو تا چه چاره کنی / که جان بداندیش پاره کنی
که چون آوریشان بدینجا بگوی / چه پیش آوریشان بگو تو بروی
بدو گفت سوسن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
بیاور بنزدم یکی گرد مرد / که داند ز جانشان برآورد گرد
بگویم پس آنگاه تا چون کنم / دل و چشم بدخواه پر خون کنم
بفرمود افراسیاب آن زمان / بدان نامداری ز تورانیان
که رو پیلسم را بیاور برم / بدان تا بدین کار در بنگرم
بیامد هم اندر زمان جنگجوی / نگه کرد سوسن ببالای اوی

گوی دید

کوی دید مانندهٔ یک ستون / دو بازو بکردار ران هیون
ببالا بلند و ببازو قوی / بسینه فراخ و به تن پهلوی
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست / خروشنده بر جای چون پیل مست
بدان چند روز آمده بود اوی / بنزدیک توران شه کینه جوی
بدو گفت سوسن که ای نامدار / جهان پهلوان را توئی خواستار
نبرد ورا آرزو میکنی / بمیدان هم او را کفو میکنی
اگر با من ایندم به بسته میان / بیائی بکینه چه شیر ژیان
بچنگ تو بسپارم او را چنان / که آریش بسته بسان زنان
همه نامداران خسرو پرست / بیارم بدست تو شان خفته مست
به سوسن چنین گفت آن نامدار / که چون رستم آید برم آشکار
چه بیند مر او را جهان بین من / به بینی بکین جستن آئین من
بفرمای تا ساروانت کنون / هیون آورد چون که بیستون
چنانش بدوزم به پیکان جگر / که سیمرغ گردد ورا نوحه گر
به بند از پی راه رفتن میان / چنین گفت سوسن بشاه جهان
به پیران بفرمود افراسیاب / که ای نامور گرد با فر و تاب
بفرمای تا اشتر آرند چند / سپارند یکسر بدین هوشمند
یکی خیمهٔ دیبهٔ پرنگار / همه هرچه خواهد بیا و بیار
به سوسن چنین گفت پس نامور / چه باید همه یک بیک پیش بر
بگو تا بیارم همه کم و بیش / هر آنچت بباید بیارم به پیش
بدو گفت سوسن که ای پهلوان / تو باشی همه ساله روشن روان
بخوالیگرت گوی کای چرب دست / بمطبخ هران خوردنیها که هست
ز مرغ و ز زیچال و نان و بره / بفرمای تا آورد یک سره
وزان پس بفرمای تا در نهان / دو خیک می آرند ای پهلوان
همین ساز زرین که در پیش شاه / همین بارگه نیز و این دستگاه
یکی پاره از داروی هوش بر / بیارد بمن شاه خورشید ور
بدو داد دارو شه سرفراز / همه کار ره کرد یکسر بساز
برون آمد از پیش شه شادمان / برفتند با وی گران تا گران
ازان ده شتر بار از خوردنی / دگر ده ز خرها و گستردنی
دگر ده ز بربط زنای و ز چنگ / هم از بهر شادی هم از بهر ننگ
چه بر ساخت آن کار آن ساربان / همه کار خود دید یکسر جوان
بدان ترک همراه گفتش که هین / برآرای از بهر پیکار و کین
چه بشنید ازو پیلسم در زمان / بیامد بکردار باد دمان
بیاورد یکباره که سرین / بزرین لجام و ز فیروزه زین
یکی جوشن و ترک با وی دگر / همان گرزه گاو پیکر بزر
بدو گفت کای نامدار نبرد / اگر تو بیاری درین کار کرد
به یزدان و دادار چرخ بلند / بخورشید رخشان و زرین کمند
که ایران و توران سراسر تراست / بران کش که خور هست فرمان تراست
همه گفتهای شه او را بگفت / چه بشنید آن ترک چون گل شکفت

رفتن سوسن با لشکر و پیلسم بسوی ایران زمین

به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو باشی همه ساله روشن روان
ببخت و به فر شه افراسیاب / از ایران برانم بشمشیر آب
اگر بینمی روی رستم یکی / نمانمش بر رخش بر اندکی
بخم کمندش ربایم ز زین / ز زینش در آرم بروی زمین
بزابلستان آتش اندر زنم / به این پشت آرم نه مردم زنم
بدوزم فرامرز را چشم و دل / ز خونش کنم روی میدان چو گل
از ایوان دستان برآرم خروش / دل زال آرم ز رستم بجوش
بگفت این و از کین میانرا ببست / بدان باره پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره جوی / بدو گفت کای مایه رنگ و بوی
بران باره تا سوی ایران شویم / بره گیری نامداران شویم
یکی بدره خواست آنگه ز شاه / چه فرمود شه زود برداشت راه
بیامد با ترک و با ساربان / همی رفت بر سان بازارگان

ازان مرز پیران چه اندر کشید
دهم روز راه وی سوی ده برید
بیک سو یکی رستم یکی سوی شاه

رباطی سر راه و یک چشمه آب
رسیدند جائی که بودش سه راه
بدان سار بان گفت ای نیکبخت

بفرمود تا خیمه زد نزدیک
ولیکن حصارش سراسر خراب
نگه کن چه فرمایم اکنون ترا

به خیمه درون هر نگاهی بود
بفرمود تا خیمه زد نزدیک چشمه بین راه ایران
هر انچت بگفتم بیاور فراز

یکی سفره از مرغ و بریان و نان
بیاور بنزدیک من تازیان
نگه کن بدین کار گاه خوش چون

یکی خیک و تنبور و دف ساز دار
بیاور بنزدیک من هر نگار
دگر بارها پیش خیمه فگن

ز شارع تو اشتر یک سو بکش
همی باش بر درشت شادان و خوش
بیاور بنزدیک من گاروان

وزان پس بدان ترک گفتش که تاز
برو جای آب از و کهان
به برانند رویش به بند ستور

بپوشان بر بر ستوران تو بر ش
یکی توبره کاه کن بر سرش
من و زر و گوشت چه شیر ژیان

هر انگه که گویم که ای نامدار
تو بیرون فگن آب را از حصار
نزدیک رسیدند ایوان سام

بخوردن نهادند سر روز و شب
وزین روی کردان ایران سپاه
زخنده نیا لودشان هیچ لب

جمع شدن دلیران ایران در خانه رستم و کشته شدن اندیشیدن اکوه
شُد کارشان جز همه خورد و خفت
کز اندیشهٔ بخت ایران بگفت

همی گفت هر کس که چون من دگر
نبد در همه ایران کمینه کمر
بگفت من شیر گیرم بدست
شود پست از گرز من پیل مست

همی هر کسی گفت مردی خویش
یکی گفت کم و یکی گفت بیش
چنین گفت چون من با یران کجاست

ز پشت فریدون تا نوذر نژاد
هم از زور و مردی هم از دین و داد
نه کودرز کشواد و نه پور زال

چه پیشی کند کودرز گشواد خموش
نگوید چنین مردم تیز هوش
بویژه بزرگان کشوادگان

مگر چند از ما ترا شرم نیست
چه پیشی کنی پیش آزادگان
که در خاک آورد از زین نگون

کنون تو فزونی کنی پیش اوی
نبد زبر و زور هم شرم باید کنون
چه شیر دمنده زجا بر درید

بزد دست و خنجر کشید از میان
بدیدی بسیدان کجا پیش اوی
بدو گفت کای پیرهٔ باده کوی

اگر نیستی شرم رستم به پیش
بدیدیت اکنون سزاوار خویش
چه بودت که بیش کین خانه جنگ تنگ

چه کشید طوس این بر او خشم
زغیرت بپرّید آب کبود
برون آمد و اسب و لنگ بتگوات

به اسب اندر آورد پای و ببرید
بکرد دست چپ و دست راست
چه رستم بیامد مر او را بدید

نگه کرد دست چپ و دست راست
نگه کرد هر سوی از چپ و راست
فرامرز را گفت طوست کجاست

چه افتاد کاشفته گشتید همه
همی پوست تنش کوئی بگفت
چه از گرگ درنده دیده بر

نگوید کهین داور تیان چرا
سوی شهر ایران سر اندر کشید
تو باشی همیشه روشن روان

تهمتن کردن طوس و از عقب فرستادن رستم پهلوانان را و کشته شدن
به بیهوده این شور تان از چه خاست
بدو گفت هر زی کای پهلوان
مکر خویشتن را نمید اند او

به بیدانشی طوس را یار نیست
بجز خوبی و خوی او در نهاد
بجز خوبی تن مردی نشناسد او

نداند سخن خود همی کم و بیش / برون برد پای از حد جای خویش
برآشفت و گودرز را سخت گفت / میان یلان ناجوانمرد گفت
برآورد بازو و خنجر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
ز دستش برون کرد رهام گرد / همه پنجه و دست او کرد خورد
بفرجام بیرون شد از ما بخشم / ز کینه چه دو طاس خون کرده چشم
ندانم کجا رفت و چون شد برون / برآنم که شد سوی خسرو کنون
فرامرز را گفت ای بیخرد / از آزادگان این کی اندر خورد
اگر چند ایوان برانداخت او / و یا خویشتن نیز نشناخت او
نخواهم که از پرده بیرون شود / وگر زو مرا دیده پرخون شود
به برزو چنین گفت کای مهربان / ندانی تو این کار و رسم کیان
که بدنامی آید بفرجام ازین / چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست / تو آن کن که از میزبانان سزاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / که جاوید جان و دولت باد شاد
چنین گفت رستم بگودرز پس / که چون بدانش ندانیم کس
جهان پهلوان طوس بیدانش است / بچیزی نه درگاه هم رامش است
ولیکن ز تخم کیان است او / هم از پشت شاه جهان است او
کنون خاطر من تو و جان زال / به یزدان دادار فرخنده فال
نتابی ز فرمان و رایم سرت / که دانم به آزادگی گوهرت
شوی از پیش تیز و باز آوری / بگفتار در پیش راز آوری
که هر کس که ایدر شود در پسش / نیاید همان شرم هیچ از کسش
مگر کز تواش شرم آید بچشم / بدیدار تو دور گردد ز خشم
نباشد به ننگی که شهزاده است / ز تخم بزرگان و آزاده است
چو بشنید گودرز برجست زود / برفت از پی طوس مانند دود
زمانی برآمد جهانجوی گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
تو دانی که گودرز شد شیرگیر / جهان پهلوان گیو شیر دلیر
چه خورشید گفت و شد از چرخ راست / جوانست آن طوس نخچیرگیر
اگر چند گودرز فرزانه است / ازو طوس پرکین و دیوانه است
شوم هر دو را پیش گیرم کنون / بخواهم بر ایشان هزاران فسون
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برو از پس هر دو بنگر چه خواست
برون آمد از پیش پهلو دلیر / جهان پهلوان گیو شیر دلیر
چه خورشید برگشت از چرخ راست / جهانجوی گستهم برپای خواست
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
تو دانی که از نوذر شهریار / ندارم بجز طوس را یادگار
چه گودرز و چون گیو و جنگجوی / برفتند آیا چه آید بروی
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت / ز درد برادر بدو نیم گشت
اگر پهلوان بیند اکنون بداد / روم از پی هر سه برسان باد
بدو گفت رستم که فرمان تراست / ازین در برو زود چون سرو راست
چه بیرون شد از کاخ رستم بکین / به اسب اندر آمد بروی زمین
همی راند باره بکردار باد / بدان تا کجا یابد آن پاک زاد
چه گستهم از پیش رستم برفت / از آن رفت بیژن فرو ماند تفت
همی گفت بیژن چه خواهد بدن / نشاید درین کار دم بر زدن
چه گل روی بیژن همی بشکفید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
نگه کرد رستم بدو ناگهان / بدو گفت کای پهلوان جهان
چرا ناشکیبی تو بر جان خویش / چه اندیشه آیدت اکنون به پیش
بدو گفت بیژن که ای تهمتن / چنانم ز اندیشه گوئی که من
ندانم که رفتار او چون بود / ز خون که این خاک گلگون بود
اگر شاید این پهلوان را که من / شوم این زمان از پی انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز / برانگیز از جای شبرنگ تیز
بیاور خبرشان به نزدیک من / بکن روشن این رای تاریک من
چو بشنید بیژن از آن خشم و کین / ز هامون برآمد ببالای زین
پی اسب آن جنگجویان گرفت / به دل ماند از کار ایشان شگفت
سپهبد بخیمه یکی بنگرید / ز هر گونه اندر آن ساز دید

بدان طشت زرین و کرسی زر / همی گشت حیران سر کینه ور
چنین گفت کین خیمه دیدم بسی / بتوران پی نامور هر کسی
چه روز سیاوش بپایان رسید / سپهدار توران بدین سو کشید
برآمد بر این بر زمانی دراز / که نامد از ایشان یکی مرد باز
دل رستم اندیشه کرد بد / چنان کز دل نامداران نبرد
بدل گفت مانا که کاری بد است / کز ایشان یکی باز پس نامد است
زمانی درین کار اندیشه کرد / خردمندی از مهتری پیشه کرد
برآورد سر چون زمانی به بود / همی گفت اندیشه کردن چه سود
بروی فرامرز یل بنگرید / بدو گفت کای بندها را کلید
دل من ازین کار پر درد شد / رخانم ز اندیشه کان زرد شد
هر آنگه که بختم جدائی دهد / بران بر دل من گواهی دهد
ندانم چه آید ازین بد بمن / چه رسوائی آید بدین انجمن
به بند از پی راه رفتن میان / بتازان ستورت چه شیر ژیان
بجوشن بپوشان نخستین برت / بیارای از ترک رومی سرت
برافراز بازو بگرز گران / چه آشفته شیران مازندران
برانگیز باره بکردار باد / پس نامداران پهلو نژاد
بدیشان چنین گوی کی سروران / بخواهد شما را همی پهلوان
هران کو ز فرمانت آید برون / فرو ریز آتش بدان مرز چون
فرامرز بشنید این از پدر / برون آمد آن گرد پرخاشخور
نشست از بر چرمه راهوار / خروشان بکردار شیر شکار
چه آمد فرامرز از در برون / به برزو چنین گفت رستم کنون
چه سازیم و درمان این چون کنیم / چه اندیشه از دل به بیرون کنیم
بدو گفت برزو که ای جنگجوی / کجا سود باشد ز رنگ و ز بوی
نیامد ترا دل درین کار پست / به اندیشه از مرگ هرگز که رست
چنین بود تا بود گردون سپهر / گهی زهر کین و گهی نوش و مهر
درین داوری بود برزوی راد / که زال زر از خواب سر برگشاد
ز خواب اندر آمد یکی بنگرید / در ایوان رستم یلان را ندید
بخفتند یا خود بایران شدند / بنزدیک شاه دلیران شدند
برستم چنین گفت کای پهلوان / کجایند ایرانیان این زمان
بدو گفت رستم که ای نامدار / شنو تا بگویمت ز آغاز کار
نداری خبر خفته بودی مگر / کزین کار ایشان نداری خبر
که طوس سبک سر چه پیش آورید / ز بدمستی او خوی بد گسترید
برآشفت و گودرز را سخت گفت / مر او ترا ناجوان بخت گفت
هران چیز رفته بد او را بگفت / چه بشنید زال اندران بر شگفت
چنین گفت آنگه فرامرز گرد / کجا رفت آن سرکش دست برد
بدو گفت رستم که او نیز رفت / ز رفتار او زال را دل بگفت
برستم چنین گفت کای پرخرد / ز رای بلند این کجا درخورد
فرامرز را گر بد آید بروی / کجا باز یابیم همتای اوی
تو ایرانیان را ندانی تمام / منم پور سام ای یل نیکنام
ز کین تو دلشان نباشد تهی / وگر تاج زرشان بسر بر نهی
همه جمله چون طوس دیوانه اند / تبار تو را همچو بیگانه اند
بروز کمی پیش دستی کنند / بهانه همانگاه مستی کنند
بگفت این و از خوابگه بر دمید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
بیارید گفتا کنون جوشنم / که بیم است دل را ز تن برکنم
بپوشید جوشن چه شیر ژیان / به بست از پی راه رفتن میان
برستم چنین گفت بشتاب هین / بگو تا در آرند چرمه بزین

رفتن زال عقب طوس و پهلوانان

هر آنچت بگویم بمن دار گوش / بخفتان برو سینه ات را بپوش
به نزد من آور تو آن گرز سام / که من پور سامم سوار تمام
کمانی ببازو و ترکش برم / که ترسم بخاک اندر آید سرم
به برزو چنین گفت کای پور من / چراغ دل پاک و دستور من

بدانکه

بدانگه که من چون تو بودم بجنگ
چه روباه شیرم چه شرزه پلنگ

یکی ترک زین بسر برنهاد
به اسب اندر آمد بکرد ار باد

خود و تیغ و برگستوان برگرفت
ولی پر ز کینه سری پر ز داد

که پشت دلی از گردش روزگار
شده بود چون پر مگس کوش دار

زپیری به ابرو در افکنده چین
ز مردی دلش بود پر شور و کین

به یزدان که تو را نیان دیدمم
همه کشور تو ر کرده ام

تو گوئی نگار است با رنگ بوی
ز البرز چون گل ز خورشید روی

سزد گر همه سروران زمین
رکابش به بوسند در کوی و کین

کنون چون بدیدم ورا چنین
بفرمود مهرم ازان کاه کین

چه برگشت زین گشت و رستاخیز کار
بر انگیخت آن چرمه نامدار

نوای معانی و آوای رود
به پروین رسانیده بانگ سرود

امدن طوس نوذر و کودرز بجنبیه سوس و گرفتار شدن

نگه کن مرا و را چه آمد به پیش
ز فرسم خاک بر مه فشاند

چه طوس آمد از خان رستم بدر
شد غرق در آب از سور روز

همان اسب رالگی ایران برآند
بران کوه میراند تا نیمروز

بران کوه نیرو ز کاندر گذشت
برون دشت کور از نهیبش بخروم

یکی کوره خرد ید کاندر گذشت
بخاک سیاه اندر آمد سرش

همی راند باره بران خاک گرم
بر آشفت با طوس بر جنگ شور

در افتاد طوس دلیر از برش
بدو بخت و ارونه نزدیک شد

ببالای او در ستاره ستور
بخفتید تا روز تار یک شد

بر آورد چشم و یکی بنگرید
بخورد شت و خز خوار چیزی ندید

همی گفت شاید چه شاید بدن
بباید بدین کار دم بر زدن

رها هون بر آمد ببالای زین
همی راند باره سری پر ز کین

یکی آتشی دید کرده فرود
ز بهر ای ماتم نه از بهر سور

بر افروخته است آتشی هم کنون
بود تا بدان خود مگر از نمون

همه بیخ و استون او یم ناب
ز ابریشم خام او ر طناب

چه روباه شیرم چه شرزه پلنگ
به اسب اندر آمد بکرد ار باد

ولی پر ز کینه سری پر ز داد
شده بود چون پر مگس کوش دار

ز مردی دلش بود پر شور و کین
همه کشور تو ر کرده ام

ز البرز چون گل ز خورشید روی
رکابش به بوسند در کوی و کین

بفرمود مهرم ازان کاه کین
بر انگیخت آن چرمه نامدار

به پروین رسانیده بانگ سرود
نوای معانی و آوای رود

نگه کن مرا و را چه آمد به پیش
چه طوس آمد از خان رستم بدر

همان اسب رالگی ایران برآند
بران کوه نیرو ز کاندر گذشت

یکی کوره خرد ید کاندر گذشت
همی راند باره بران خاک گرم

در افتاد طوس دلیر از برش
ببالای او در ستاره ستور

بخفتید تا روز تار یک شد
بر آورد چشم و یکی بنگرید

همی گفت شاید چه شاید بدن
رها هون بر آمد ببالای زین

یکی آتشی دید کرده فرود
بر افروخته است آتشی هم کنون

همه بیخ و استون او یم ناب
ز ابریشم خام او ر طناب

کنون پر گشتم به بینی همی
کمندی بگیر اک و تیر کمین

یکی بالش اکنده ابریشمین
رشش صد فزون بود عمرش دل

بر تم چنین گفت با هوش باش
سواری ندیدم بدین شاخ و یال

بروز جوانی چگونه بد است
بدانگه که بودیم پیکار جوی

بگردید بر انگیس همی روزگار
چه برزو و رستم نخوردن پشت

کنون باز کردم به آغاز کار
اگر چند جویای کین منم

بران باره پیل پیکر نشست
نهاده بر افراز قر بوش زین

بقوت چنین بود با برز و یال
تو با برز و شیری می نوش باش

که نام نریمانش خوانده اند زال
که در شش صدش سال چون من سوار

مرا آرزو بود دیدار او ی
که با او کند آرزو کار زار

پرستار شد کودکی پیرست
بگویم که چون کشت طوس سوار

ز گردون گردان و گردان جوی
دل از درد پر کین و پر غم جگر

همی راند در راه و در ره نبود
نگه کرد آن پهلوی سر فراز

ز رفراک کمند و چیان کمند
در آمد ستورش همانگه بروی

چنانش در افتاد از یال و گفت
نوشته چنان بود و بود انچه بود

بپیچید و جوشش از باد زشت
دران کار اندیشه را پیشه کرد

همه کرده خود بجای آورد
بر و راند باره دمی بنگرید

مرا چون ندیدت آنجا شدی
یکی خیمه دیبای اکنده دید

همه خیمه گشته منور ز زر

یکی چنگ و بربط نهاده بروی / کنیزی درو همچو خورشید روی
چه سروی ببالا و سینه چه سیم / بدید از نیکو چه در یتیم
چه طاوس رنگین برنگ و نگار / برخسارگان چون گل اندر بهار
بدل گفت گوئی که این آن کیست / بدینجاش خیمه خود از بهر چیست
به استاد از دور و آواز داد / که ای سرو سیمین بر حور زاد
خداوند این خیمه بنمای روی / که را باشد این خیمه با من بگوی
چه بشنید سوسن بیامد بدر / بدو گفت کای مهتر پر هنر
فرود آی از پشت اسب بدشت / بدان تا بگویم بتو سرگذشت
چه پرسیدی اکنون بگویم ترا / مراد دل اکنون بجویم ترا
که ایدر من اکنون رسیدم همی / بجز تو کسی را ندیدم همی
چه بشنید از و طوس آمد بزیر / بخیمه درون رفت برسان شیر
عنان تکاور گرفته بدست / برافراز آن کرسی زر نشست
بسوسن چنین گفت کای خوب روی / چرا رفت خواهی از ایدر بگوی
چه بشنید سوسن برآورد سر / بدو گفت ای شیر پرخاشخور
منم میر رامشگران جهان / بمن شاد باشد دل مهتران
به ایران شتابم بکردار آب / گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی او ز من بود بیش / مرا داشت پیوسته چون جان خویش
برآشفت با من یکی روز شاه / ز گفتار بیچاره زشت خواه
بمن بر بزشتی گمان آمدش / ز گفتار بدگو نشان آمدش
مرا خواست کشتن گریزان شدم / ز توران ندیده بایران شدم
من از بهر کیخسرو نامجوی / ز توران کنون آمدم پوی پوی
کنون چون بدین جایگه آمدم / زمانی بر این راه دم بر زدم
کنون گر جهان پهلوان نام خویش / بگوید بیابد ز من کام خویش
مرا رهنمونی کند پیش شاه / فزاید مرا پیش او پایگاه
بدو گفت طوس سپهبد که من / جدا گشتم از پیش آن انجمن
بزابلستان هدیه نو برم / بدانجا کجا سوی خسرو برم
بدو گفت اگر خوردنی هیچ هست / بیاور برم ای بت می پرست
سبک سوسن آن مرغ و خان و بره / بیاورد سفره برش یکسره
بخوردن نشست آنگهی پیل مست / از آن خوردنیهای چاره پرست
همی خورد تا شد بیکبار سیر / چه شد سیر گفتش پس آنگه دلیر
اگر هست با تو شرابی بده / وزین منتی بر سر من بنه
چه بشنید سوسن از آنجای خویش / بجست و بیاورد جامی به پیش
سر خیک بگشاد و لختی بخورد / بطوس دلیر آنگه آواز کرد
که پیوسته آباد بادا تنت / همیشه پر از خون دل دشمنت
چه نامی ز گردان ایران بگوی / پس آنگه مراد دل خود بجوی
بدو گفت طوس دلاور منم / ز پشت جهاندار نوذر منم
بده چند جامی بدستم شراب / چه پیشم شراب و چه در جوی آب
به افسون سبک سوسن چاره گر / در انداخت در جام زان هوش بر
سبک جام بر دست او بر نهاد / جهان پهلوان طوس لب برگشاد
چه آن کرد می خورد و گردید مست / از آن بیهوشی سرش بنهاد پست
هم اندر زبان سوسن آواز داد / بدان ترک بدگوهر بدنژاد
که هان پهلوان جهان بسته شد / به پیکان بیدانشی خسته شد
چه بشنید از و پیلسم گشت شاد / بیامد بر طوس برسان باد
ببستش بپای اندرون پالهنگ / کشانش همی برد تا سوی گنگ
به در بند حصنش درون برد خوار / بیفکند بر روی خاکش بزار
بخم کمندش دو بازو ببست / همه کام او کرد یکباره پست
بیامد نشست او ببام حصار / همی کرد در راه ایران نظار
وزان روی گودرز کشواد خان / بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس او بر دویدن گرفت / دلش از غم او طپیدن گرفت
همی راند باره بکردار باد / دلی پر ز کینه سری پر ز داد
ز هر سو که بر دشت می بنگرید / ز طوس دلاور نشانی ندید
براه و به بیراه باره براند / از آن کار او در شگفتی بماند

چه خورشید

چه خورشید روشن فروزن گرفت / شب تیره بر روز دامن گرفت
سراسیمه شد پور کشوادگان / ز مستی شده سر بتن سرگران
پی طوس گم کرد از بیهشی / همان باره اش کرد از آن سرکشی
یکی خانه ریگ آمد پدید / جهاندار گودرز بر وی رسید
همانا همی گفت کین دیوزاد / جهان بسپرد او بمانند باد
ز هامون بر آن خانه ریگ رفت / دلش در بر از درد و از غم بتفت
چه یک بهره از نیمه شب در گذشت / جهاندار گودرز بر وی گذشت
ز دور او یکی روشنائی بدید / که آمد بر آن روی صحرا پدید
پر اندیشه شد چون زمانی ببود / پس آنگاه باره برانگیخت زود
بدل گفت کین است طوس دلیر / شکاری گرفته است چون نره شیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بر آن خار و خاشاک صحرا بسوخت
برانگیخت باره بکردار باد / سپهدار از آن روی بنشسته شاد
چه آمد بنزدیک خیمه فراز / بدو در همه رسم آیین و ساز
یکی خیمه دید آراسته / چه گنج شهنشاه پر خواسته
یکی ماه روئی فراز درش / بگوهر بیاراسته پیکرش
چه گودرز کشواد از آن گونه دید / همی رفت تا نزد خیمه رسید
چه گودرز نزدیک او شد فراز / چنین گفت با سوسن چاره ساز
چنین خیمه بر دشت زرین که راست / خداوند این خیمه بر کوی راست
چه نامی تو و نام آن مرد کیست / نژادت کدام است و از شهر کیست
چه سوسن در آمد ز خیمه برون / بر آمد بکردار سیمین ستون
بدو گفت ای پهلوان جهان / فروزنده چون خور میان مهان
فرود آی از اسب و پیشم یکی / بر آسای و دم زن کنون اندکی
بشنو تا بگویم ترا حال ازین / بر این کرسی زر یکی بر نشین
چه بشنید گودرز کشوادگان / از آن دیو گفتار آزادگان
فرود آمد از اسب مانند باد / به خیمه در آمد چه خورشید راد
بر آن کرسی زر یکی بر نشست / ز مستی خروشنده چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان فر و یال / بدان نامور مرد بسیار سال
ببالا چه سرو و بچهره نکوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
یکی تاج زرین نهاده بسر / چه خورشید رخشان ز در و گهر
پر اندیشه گشتش دل از کار او / بدو گفت کای گرد خورشید رو
ز گردنکشان مر ترا نام کیست / بدین تیره شب مر ترا کام چیست
بدو گفت گودرز کشوادگان / که ای مایه ور جان آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد / چه او مرد هرگز ز مادر نزاد
پناه بزرگان و تاج گوان / ز بیمم گریزان پلنگ ژیان
در ایوان رستم بمهمان بدم / بنزدیکی پور دستان بدم
من و پهلوانان ایران بهم / چه برزو و چون طوس و چون گستهم
به بیهودگی طوس آغاز کرد / در جنگ و پیکار را باز کرد
ز ایوان رستم بیامد بدر / بر آشفته و کمره و خیره سر
جهان پهلوان پور دستان سام / مرا گفت کای پهلو نیکنام
برو از پی طوس و باز آورش / میازار در ره بناز آورش
کنون آمدم از پیش تا زنان / ترا دیدم ای بانو بانوان
کنون من بگفتم بگو تو که / بر این راه و بیره ز بهر چه
کجا رفت خواهی مرا باز گوی / چه چیز است این خیمه و رنگ و بوی
همان گفته پیش با او بگفت / چه بشنید گودرز زان بر شگفت
بدو گفت مندیش و دل شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
ولیکن چه داری کنون خوردنی / بیاور اگر هست آوردنی
بیاورد خان پیش او کم و بیش / همی بود بر پای بنشست پیش
چه از نان بپرداخت گرد دلیر / چنین گفت با سوسن آن نره شیر
بیاور یکی باده خوشگوار / بنه چنگ را یک زمان در کنار
سبک سوسن آن دار و هوش بر / بیامیخت با می همی چاره گر
پس آنگه بدو داد جام نبید / چه بستد از او و بدم در کشید
بیفتاد بر جای و خاموش گشت / چنان مرده دخمه بیهوش گشت

چه ترک آنچنان دید آمد برون / بسرخی دو دیده چه دو طاس خون
کشیدش بر آن روی خاک سیاه / همی برد آن ترک تا جایگاه
به حصن اندرون برد و افکند خوار / برآمد بشادی ببام حصار
چه گودرز را بست سوسن ز دور / خروشی شنیدش بمانند صور
هم آواز رستم ستوری شنید / که گفتی زمین را همی بر درید
سر سروران کیو گودرز راد / همی تاخت هر سوی برسان باد

رسیدن کیو گودرز بنزد سوسن و گرفتار شدن

خروشان و جوشان چه شیر ژیان / همی تک بسته بره بر میان
یکی گرزه گاو پیکر بدست / سراسیمه میرفت برسان مست
چه آمد بنزدیک خیمه فراز / زمانی همی بود با دل براز
سپهبد بخیمه یکی بنگرید / ز هر گونه اندرون ساز دید
بدان طشت زرین و کرسی زر / همی گشت حیران سر کینه ور
چنین گفت کین خیمه دیدم بسی / بتوران پی نامور هر کسی
چه روز سیاوش بپایان رسید / سپهدار ترکان بدین سو رسید
چه سوسن مر او را بدید آنچنان / که با خود همی برد چون پهلوان
برآورد آواز بر دست و رود / همی گفت از پهلوانی سرود
چه دیو آنچنان دید شد خشمناک / فرود آمد از اسب بر روی خاک
عنان تکاور گرفته بدست / بخیمه درون رفت چون پیل مست
چه آمد برافراز کرسی زر / به سوسن چنین گفت کای سیم بر
چه نامی و ایدر کجا آمدی / بدین دشت تازان چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست / شبی تیره ایدر ترا کام چیست
بدو گفت کی مهتر بانوان / منم کیو گودرز روشن روان
ز توران برآمد همه کام من / بر ایوانها نقش شد نام من
کنون از پی طوس و گودرز راد / جهان پهلوان رستم پاک زاد
در ایوان رستم برآشوفتند / بیکدیگران در همی کوفتند
چنان چونکه بودش ز آغاز کار / به سوسن بگفتش مر آن نامدار
چه بشنید سوسن بکردار باد / به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
بدان سان که با طوس و گودرز گفت / بگفت آنهمه راز را در نهفت
سر کیو گودرز آمد بدام / بگفتار نیرنگ جادو تمام
سر پهلوان گشت ازو پر ز شرم / بگفتار شیرین او گشت نرم
بخویشی بدو گفت ای دل نواز / من این خیمه و جام و این بذل و ساز
به ایوان پیران بسی دیده ام / دران مرز و آباد گردیده ام
بدست تو چون اوفتاد این بگوی / همی از ره راست گژی مجوی
بدو گفت در روزگار دراز / بدست من افتاد زین گونه ساز
که را بخت برگشت دانش چه سود / نوشته ز گردون دگرگونه بود
بدو گفت پس کیو کای مهربان / اگر هست چیزی به پیش آر خان
بیاورد خانی بر او نهاد / جهانجوی لب را بخوردن گشاد
در افکند لختی بدان جام زر / دران دار و هوش بر چاره گر
خرامان همی رفت تا پیش اوی / به نیرنگ آراسته روی و موی
بدست جهانجوی می بر نهاد / بدو کیو آنگاه آواز داد
که بردار بربط نوائی بزن / وزان پس نگارا سزائی بزن
چه بشنید برداشت بربط ز جای / برآمد خروشی بپرده سرای
سپهبد بر آواز او می بخورد / تو گفتی که از جانش برخواست گرد
بیفتاد از آن نام از فر و هوش / ز خیمه بگردون برآمد خروش
سوی پیلسم سوسن آواز داد / که گردون گردان مرا ساز داد
مر این نامور را به بند استوار / کزین گشت کار سپهدار خوار
بخواری مر او را بران روی خاک / همی برد بی بیم و بی ترس و باک
عنان ستوران بهم در ببست / بیامد دگر باره بر در نشست
چه مر کیو را برد پرخاش گر / بدید آمد از دور گردد گر
سهیل ستور و خروش سوار / درخشیدن تیغ آهن گذار
ز چستی خروشنده چون شیر نر / بگردون رسیده سر گرد بر

همی راند

همی راند باره بکردار باد
ازان روشنائی دلش گشت شاد

آمدن گستهم برادر طوس و گرفتار شدن

چه آمد بنزدیک آن جایگاه
سراسر فراز کردان و دستور شاه

خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای مهتر از خیمه بیرون خرام

زمانی بخیمه درون بنگرید
همین روی بنما و هر کوی نام

سراسر فراز شیران هر انجمن
مرا باز گو تا کجا رفته اند

هم اینها که بودند در پیش من
بنزد تو یا دور تر خفته اند

بنزدیک آن پهلو نامور
بدو گفت ای نامور پهلوان

چه بشنید بوسن بیامد بدر
چرا بر دمیدی چو شیر ژیان

ندیدم کسی را بدین راه من
که اید رسیدم بدین انجمن

بنزدیک خسرو بدین روی آب
چه بشنیدم از تو بدین سان خروش
کریزان ز بیم افراسیاب

زنزدیک افراسیاب دلیر
چنان آمد اندر دل من گمان
که ارشه نوران یکی پهلوان

چه دیدم بر آئین ایران تورا
زبان صبر بردی و آرام و هوش
بخونم کند سرخ روی زمین

چه بشنید گستهم آواز داد
کنون چون مرا دید بفروز کین
همی روشنی آی و جای روی

مرا طوس نوذر برادر بود
چه گوئی چه جوئی مرا باز گوی
که بگریزد از بیم من شیر نر

پی اسب ایشان گرفتم دوان
مرا نام گستهم کرد دلیر
بر این راه فرزند کردان نیو

اگر هست جامی بر آور زمی
کنون طوس و کودرز و آن گرد نیو
همه بزم او را بهم برزدند

بخیمه درون رفت خورشید روی
از ایوان رستم بخشم آمدند
همان شادمان شد ز گفتار اوی

که آباد باد ا همیشه بشت
بخندید بوسن ز گفتار اوی
بدو تاختن آفرین کرد و داد

ببردش دران فر و زور و یال
بدست سرافراز گستهم داد
بگفتا این و آن جام می را بدید

چه از تیره شب نیمه در گذشت
بگفت این و آن جام می را بدید
به خم کمندش ببست استوار

رسیدن پیژن بنزد بوسن و مشکو گرفتار شدن

خروشی بگوش آمدش چاره گر
بجنبک پیاسم

که از خشم او روز گیتی چو قیر
یکی گرزه گاو پیکر بدست

جهان جوی پیژن کوشیر گیر
سراسر فراز پیژن بدان جایگاه

چه از دور صرصر روشنائی بدید
همان جایگه بانگ رود و نبید

بدل گفت آیا چه شاید بدن
بدین دشت نه جای رامش بود

نباید بدین کار دم بر زدن
که صید و بر راه دام آورید

به بزدان دادار پیرور و کام
بمیدان رزم و بدشت شکار

شکفتی برانجای خیره بماند
بدان پیش خیمه همی بنگرید

ورزان پس دمان باره پرآن راند
که این خیمه و جایگه زان کیست

به ایستاد و از دور آواز داد
چه بشنید بوسن بتندی رسید

از اید ر بیرون آی و جای روی
ز بیمش همی لرزه شد چون بهشان

بتن کشته زان به روچون زریر
بدل گفت ای شیر گردن کشان

نه آنست کاید بدر دامن ازین بر نیاید همی کام من دو تا کشت و برد ش مر او را بخاک
بدو گفت پیران بگیته دمان کجا رفت کودرز کشواد گان سر افراز گستهم آن گرد نیو
بپیش هم اید ر بدند این زمان جهان پهلوانان روشن روان به نزد تو یا دور تر خفته اند
بجوا هم که گوئی همه راستی بجوئی بگفتار در کاستی بیرم پی و بخت اکنون زبن
به نیزه دان دادار فرخنده بخت بگیان و سر شاه با تاج و تخت نمایم درین نیم شب رستخیز
چه پوسن زپیران بشنید این سخن بترسید و لرزان شد از جای کهن بگیاره همی جست درمان خویش
بخوبی زبان را بیاراست و گفت بدو گفتگوی کرد پهلو نژاد که با من ازین سان سخنی گفته در
کسی شد کو بدبر سپهدار گرگسار چنین است آئین و رسم سران تو را با من بگیته نه اندر خوری
تو را با من اکنون ازین بر چه جست چه دانم که کودرز کشواد کیست تو با من بگیته نه اندر خوری
فرودآی از اسب و بنشین زجای من اید رکنون این زمان آمدم نه این را بهر دیده بان آمدم
زمانی بیاسای از رنج راه وزا ید مرا بر نبرد تو شاه بدان تا بگویم همه حال خویش
چه بشنید پیران از و این سخن دگر گونه افگند بن رسن اندر آمد بگردار شیر بیاید هنگام با تاخ و کوس
بیامد بر آن گرسپی زرنشست گرفته عنان تگاور بدست اگر خوردنی هست چیزی بیار به خیمه در دان رفت گرد دلیر
بیاورد پوسن هم اندر زمان یکی سفره از مرغ و بریان و نان بنزد سپهدار پیران نشست وزان پس نپید و دو خوشگوار
چنین گفت با خویشتن چاره گر چه سازم به نیرنگ با نامور رخوردن چه پردا خت مرد دلیر بخوردن بیاز ید با او دو دست
بیاورد تو نیک جامی پرش ز می که بنشین بیاد سپهدار کی خوردنی آورد چون نره شیر
چه آمد بر آورد و پر کرد جام به پیران چنین گفت کی نیکخواه همانگاه پوسن بگردار باد پیامد سر خیک می بر گشاد
بگرد انگهی نوش آن جام مے بتن لرزه لرزان بگردار نے بیامد بپیران چنان زار شاه جهان بیوسید پیران زمین در زمان
که از آستین دارد و هوشبر در افگند در جام می چاره گر نگه کرد پیران بدنبال چشم همی دید او را بپرداختن و خشم
چرا جام بنهادی از پیش من بدانی همانا کم و بیش من بدست سپهدار ایران نهاد سبک پیران گیو آواز داد
که هر کس که او نیز بانی کند کسی را همی میهمانی کند نه اینست آئین ایرانیان بدانی ازان رسم آزادگان
تو را این سه دیگر بباید خورد ازاول جام بیاپی خورد پس آنگاه در پیش مهمان برد
بدین مایه آزار جهان مجوی همانا نکردم من از رسم خویش شناسند کردان مرا کم و بیش
تو بپذیری ای دیو نیرنگ ساز به ایران ببرم نزد آن انجمن
یکی خنجر آبگون بر کشید بدو اندر آویخت بر سان شیر
زپیش سپهدار شد ناپدید همی خواست از تن سرش را برید بنالید پوسن ازان نره شیر
بنزدیک گرد دلاور رسید ازان پس سپهبد خروشی بکشید تو گفتی که دریا همی بر دمید

خرد نامه

خروشیدن اسب و آواز مرد / بگوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون جست برسان شیر / به اسب اندر آمد یل شیرگیر
سپهبد ز خیمه بیک سو کشید / بر آن دشت را بل همی بنگرید
یکی نامور ترک پرخاشخور / همی دید کامد بر چاره گر
یکی باره در زیر ترک دلیر / ز بالا همی تاخت برسان شیر
برآشفته از کینه چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بیخرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
همی با زنانت بود گفتگوی / چنین است آیین گردان بگوی
ز گردان ایران تو را نام چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
بدین جنگ من مر ترا پای نیست / بدین دشت گردان ترا جای نیست
همانا تو را زندگانی نماند / زمانه بجایت کسی بر نشاند
سوی روشنی آی و بنمای روی / تو را با زنان چیست این گفتگوی
چه بشنید بیژن برآشفت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست / مر این را با ایران هم آورد کیست
بنزدیک او رفت برسان شیر / چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترک پرخاشجو دید مرد / ز گردون گردان برآورده گرد
کمانی ببازو و نیزه بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست
چه بیژن مر او را بدان گونه دید / خروشی چه شیر ژیان برکشید

نبرد پیلسم با بیژن و بخم کمند بیژن را گرفتن

بدو گفت ای نامور چاره ساز / بنیرنگ آئی با ایران فراز
چنین است آیین افراسیاب / بدیده درون در ندارید آب
چه کردی بدان نامداران شاه / سر نامداران ایران پناه
به بیژن چنین گفت پس پیلسم / چه پرسی ز گردان همه بیش و کم
سر پهلوانان به بند اندر است / وزان نامداران ترا برتر است
به پیچید هر یک ز کردار بد / ز گردنده خورشید چونین سزد
همه بسته گشتند در دست من / بماهی گراینده شد شصت من
به بندم تو را همچو ایشان دو دست / ازین پس نباشی بر شاه مست
همان نامور پور دستان سام / بخاک اندر آرم ز گردونش نام
بدستان برزوی سهراب را / کنم شادمان شاه سقلاب را
فرستم به پشت هیونان مست / بر آیین گردان خسرو پرست
همان بد که کرد او بتورانیان / بتر زان کنم من با ایرانیان
چنین است آیین چرخ بلند / گهی ناز و شادی گهی درد و بند
چه روزی کسی را رسد از تو بد / به پیچی بفرجام از آن کار خود
نبود است گردون بکام کسی / ز کردار او زار مردم بسی
پس هر نشیبی فرازی بود / بر هر امیدی نیازی بود
بدو گفت بیژن که ای سرفراز / ز کینه بچاره بسازید ساز
چه گویند آزادگان زین سخن / که افکند جادوی بدساز بن
شبیخون نه آیین مردان بود / بد و نیک از چرخ گردون بود
اگر مرده بستن ترا نام داد / مرا چرخ گردون همه کام داد
که بسیار زنده چه تو بسته ام / جگرشان به پیکان کین خسته ام
چه مست و چه مرده بآوردگاه / همانست نزدیک شاه و سپاه
بدیان که آگه نبد کیو ازین / نه گودرز و نه نامداران کین
وگرنه چه تو چاره گر صد هزار / نبودی همی تاب آن نامدار
چه کردار گردون بدین گونه بود / ازین بیهده گفتن اکنون چه سود
چنانت فرستم با فراسیاب / که بر تو بگریند ماهی در آب
بگفت این و از جای برکند اسب / بغرید برسان آذرگشسب
برآورد بازو و گرز گران / بزد بر سر ترک آن پهلوان
نبد گرز بیژن بدو کارگر / فرو ماند بر جای پرخاشخور
برآورد بازو بدان تیغ تیز / بدان تا نماید ورا رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد / بنفرین ترکان زبان برگشاد
بگردان بمردی برآورد گرد / چنان چون بود ساز مردان مرد

چه ترک آنچنان دید شد دردمند ... ز فتراک بگشاد و پیچان کمند ... بیفکند بر ترک پیران کمند ... سر پیران آورد ناگه ببند

ز اسب اندر آورد و زد بر زمین ... تهی کرد ازان نامور دشت کین ... به خم کمندش ببست استوار ... کشانش همی برد سوی حصار

ستورش ستد نیزه یکی او ببست ... پیامد و کرباره بر دل نشست ... فراموش کشتش که او را دمان ... ببندد بر آسان که آن دیگران

همی بود پیران زکینه خموش ... برآورد زخم تهمتن بگوش ... همی گفت با طوس نوذر بکین ... که ای نامور شیر ایران زمین

ز مردان نترسید چندین خروش ... همی گفت چون این بشنود گژدهم ... بدان نامداران ایران زمین

فرامرز از پیش رستم برفت ... بدان تا بدانم که بر دست من ... پی اسب کردان ایران گرفت

به کردار دریا ز کین بردمید ... چنان گفت با خود که این مرد چیست ... همی راند تا نزد خیمه رسید

نگه کرد دید اندران ساده دشت ... همان اسب پیران خروشید سخت ... بر آنجا یکه دید شیر ژیان

چنین گفت با خود که این مرد چیست ... به آواز گفتای پهلوان ... ز کردار این کند لاجورد

همان اسب پیران خروشید سخت ... نشان پی اسب ابر نیان ... بدانست خود پهلوان دلیر

به آواز گفتای پهلوان ... فرو ماند بر جای و اندیشه کرد ... ز کردار روان و رونده چرخ بلند

نشاید که چون مادر این دشت کین ... چنین خیمه و جایگه آن گهست ... بر و آشکارا شد آن راز او

عنان را ازانجای بر تافت زود ... بدانست پیش چنین هم آواز اسب فرامرز شیر ... همی کرد هر سو بر آن ره نگاه

فرامرز چون یک زمان بنگرید ... که تیمش ز دید ار آن خیمه گشت ... به آهن درون کرده تن را نهان

ببالا چه کوه و بچهره چه خون ... کسی را ندانست بیرون ز دون ... سراپای آن ترک را بنگرید

بپراندیشه شد آن گو نامور ... چنین گفت کاین ترک پرخاشخر ... ندیدم چنین ترک پرخاشخور

به توران و ایران چنین مرد نیست ... بدانست نیز نام آن چاره گر ... نه از نامداران شنیدم چنین

ز هر گونه با خود چه اندیشه کرد ... بگیتی مر این را هم آورد نیست ... بمانده پتک آسکران

خروشی چه بر شیر ژیان برکشید ... خردمندی آنگاه یکه پیشه کرد ... چه داری ز ایرانیان کین بخشیم

ز نام آوران مر ترا نام چیست ... نو کشتی که دریا همی بردمید ... بگاره با ایران زمین آشتی

چه مایه ترا سر آید زمان ... که رایندهٔ را بر تو باید گریست ... ز بر دست تیمار با شد یکی

به پیش کشنده شود تا زبان ... بدانگونه آوای او بر شنید

بدستان گرفتی سپهدار کیو ... جهان پهلوانان و گردان نیو ... چه ترک دلاور مر او را بدید

بدل گفت آیا که این خیره کیست ... که روی اندر آورده با من بروی ... جهان پهلوان نامور رستم است

وزان پس بدو گفت کز نام خویش ... بگوئی بپایی ز من کام خویش ... چه نامی و از تخمهٔ کیستی

بدان تا بدانم که بر دست من ... که شد کشته زان نامداران انجمن ... فرامرز بشنید گفتار او

چنین داد پاسخ ورا پهلوان ... نباشد همی نام من در نهان ... منم شاخ آن پهلوانی درخت

رسیدن فرامرز بنزد سوسن ونبرد با پیلسم و دیدن چشم پیلسم زدن

سر پیران آورد ناگه ببند
کشانش همی برد سوی حصار
به بندد بر آسان که آن دیگران
که ای نامور شیر ایران زمین
بدان نامداران ایران زمین
پی اسب کردان ایران گرفت
همی راند تا نزد خیمه رسید
بر آنجا یکه دید شیر ژیان
ز کردار این کند لاجورد
بدانست خود پهلوان دلیر
ز کردار روان و رونده چرخ بلند
بر و آشکارا شد آن راز او
همی کرد هر سو بر آن ره نگاه
به آهن درون کرده تن را نهان
سراپای آن ترک را بنگرید
ندیدم چنین ترک پرخاشخور
نه از نامداران شنیدم چنین
بمانده پتک آسکران
چه داری ز ایرانیان کین بخشیم
بگاره با ایران زمین آشتی
ز بر دست تیمار با شد یکی
بدانگونه آوای او بر شنید
که چون او نبرده یکیتی کم است
بدین سان خروشنده بر چیستی
بجوشید از کینه پر خاشجوی
جهان پهلوان رستم نیکبخت

فرامرز خواند مر از آل زر / سپهدار ایران کو نامور
برین جایگه نام من مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد / چنین دارم از گرد دستان بیاد
به بینی چه پیکار و آهنگ من / بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زان پس بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
چه دریای جوشان همی بر دمید / خروشی چه شیر ژیان بر کشید
سر ترکش تیر را بر گشاد / خدنگی بر آورد بر سان باد
بزد بر به پیوست سوفار اوی / نشانه ور از چشم پرخاشجوی
درین بد که آمد پسش ناگهان / خروشی که گر گشت گوش زمان
فرامرز را گفت کای نامور / بمان تا به بینم من این چاره ور

رسیدن زال نزد سوسن و پیلسم و فرامرز

چه بشنید آواز دستان سام / نکرد ایچ آهنگ آن ننگ و نام
چه زال سپهبد بیامد دمان / نگه کرد هر سو چه شیر ژیان
سواری ستاده بر آن دشت دید / که گفتی که گردون بخواهد برید
فرامرز را دید در جنگ اوی / بمیدان کینه هم آهنگ اوی
سراپای آن نامور بنگرید / به ایران و توران چه او کس ندید
ببالا بلند و ببازو قوی / همه سینه و یال او پهلوی
چه دستان نگه کرد در نامجوی / چنین گفت با خویشتن زان پس اوی
ندیدیم هرگز ز تورانیان / بمردی بدین سان کمر بر میان
فرامرز نه مرد میدان اوست / نه اندر خور زخم چوگان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود / از و روی هامون چه پشته شود
جهان پهلوان بر زبان بر گشاد / فرامرز را گفت بر سان باد
عنان تکاور به پیچان بکین / نباید که پی بر نهی بر زمین
برو نزد رستم همه بازگوی / که از بخت ما را چه آمد بروی
نه هنگام بزم است و گاه شراب / که گیتی سیه کرد افراسیاب
بر آورد از ایران بچاره دمار / بر آورد که چون نماندش سوار
ز ترکان گزیدست مرد دلیر / که با او نتابد به آورد شیر
ندانم ورا در جهان هم نبرد / مگر رستم نامور شیر مرد
من اکنون بمیدان آوردگاه / بگردم ابا ترک آورد خواه
اگر چند شد گور بالای راست / توانم به آورد از و کینه خواست
به هر راه با او به بندم میان / به بینیم تا بر که گردد زمان
که را یار باشد جهان آفرین / نمانم که پی بر نهد بر زمین
تو بر گرد اکنون بزودی بپای / همی تازیان پیش رستم بپای
فرامرز گفتش که ای نامدار / بترسم که دادار پروردگار
مر این طفل را بر تو افزون کند / دل دوستان تو پر خون کند
دگر آنکه گردان ایرانیان / کشایند بر من بزشتی زبان
که پیری بدین سان بچنگال شیر / رها کرد فرزند گرد دلیر
دگر نام ور رستم شیر دل / ز خونم کند خاک آورد گل
تو پیری و من کهتر از تو بسال / اگر چند با فر و برزی و یال
بترسم که با او نیایی بجنگ / همه نام من باز گردد بننگ
چه بشنید دستان از و این سخن / بدو گفت اندیشه زین سان مکن
بسی روز دیدم که بر سر گذشت / بسی جنگ کردم بر این پهن دشت
ز دشمن بسی کام دل یافتم / به تیر و کمان موی بشکافتم
بهانه کنون در زمانه نماند / بگیتی کسی جاودانه نماند
گرم مرگ باشد بدین جایگاه / کجا زنده مانم بر افراز گاه
ز گیتی گر آید زمانه فراز / بمردی و دانش نگردد باز
نیارد ترا سرزنش کرد کس / چه فرمان من کار بندی و بس
تو را رفت باید سوی پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
چه بشنید ازین سان فرامرز راد / بر انگیخت باره بکردار باد
بر او بر نبودش زمانی درنگ / همی تاخت بر دشت همچون پلنگ
چه ترک آنچنان دید آواز داد / که ای پیره سر پهلو نیوزاد

نترسی که آئی بمیدان جنگ / خمیده ز پیری بکردار چنگ
چرا پیش من آمدی کینه خواه / همانا شدی سیر از تاج و گاه
برو از پی آنکه تا روزگار / سر آرد ترا اندرین روزگار
جوانی کند پیر کانا بود / نه آئین و نه رسم دانا بود
نباید که بر دست من روزگار / برآرد ز جان عزیزت دمار
وگرنه دو دستت بخم کمند / به بندم به پشت ستوری بلند
فرستم بنزدیک افراسیاب / از آن سوی جیحون بکردار آب
چه بشنید از و این سخن زال زر / بدو گفت ای ترک پرخاشخور
ترا تیغ باید که بران بود / چه باشد گرش نرخ ارزان بود
به پیری چنانت درآرم بروی / که دیگر نیایدت رزم آرزوی
به بینی بمیدان ز من دست برد / چنان چون بود رسم مردان گرد
اگر گردی از چنگ گردون رها / نترسی ز پیکار نر اژدها
به برم سرت را بدین تیغ تیز / نمایم ترا هم کنون ریز ریز
ز پشت ستورت بخاک افکنم / بگرز گران گردنت بشکنم
کنم مکر و پیوند تو جمله پست / به بینی کنون کوشش پیل مست
همی گشت در گرد آن تیر کتاز / گهی در نشیب و گهی در فراز
زمانی به نیزه زمانی به تیغ / همی جست چون برق رخشان ز میغ
برو بر همی تیر باران گرفت / کمند و کمین سواران گرفت
همی کرد چون شیر با او نبرد / بدانسان که باشند مردان مرد
وزان سو فرامرز چون باد تیز / همی راند باره دلی پر ستیز
شب تیره چون روی در هم کشید / فرامرز نزدیک رستم رسید
بره دید ویرا برافراز رخش / جهان پهلوان رستم تاج بخش
سرافراز بر روی با او بهم / ز هر گونه میگفت از بیش و کم
گریزان و تازان خود پهلوان / فرامرز را دید کامد دمان
چه آشفته شیری در آن پهن دشت / تو گفتی زمین را همی در نوشت
چنین گفت رستم به برزوی شیر / به آواز کی نامدار دلیر
ندانم چه آمد به ایرانیان / که آمد فرامرز پیشم دوان
چه نزدیک برزو و رستم رسید / ز کینه سرشکش برخ بر چکید
درین داوری بد جهان پهلوان / که آمد فرامرز پیشش دوان
بترسم که کاری نو آمد به پیش / که دستان نجنبد از جای خویش
زمین را ببوسید و بردش نماز / ستودش مر او را زمانی دراز
وزان پس چنین گفت کای پهلوان / بترسم که آمد بتنگی زمان
که آمد سواری ز تورانیان / کمین کرده بر راه ایرانیان
همه نام کند آوران گرد پست / دو دست سرافراز گردان ببست
همان طوس و گودرز و گیو دلیر / سرافراز گستهم آن نره شیر
بنیرنگ و دستان افراسیاب / همه مرز ایران دگر شد خراب
کی آنهمه پیش رستم بگفت / جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست / ستادن مر او را بدانجا چراست
نباید که او را بد آید بروی / که دیگر نیارد زمانه چه اوی
چنین گفت کای نامور پهلوان / به بسته است در جنگ جادو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
بدو گفت رستم که ای بیخرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
برو همچنین تا بایوان من / بنزدیک آن نامدار انجمن
فراز آر اندر زمان لشکری / به هر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب در رسی نزد ما / نباید در اندیشه بودن تورا
کزین سان سواری که دادی نشان / نماند به تنها ز گردن کشان
یکی لشکر آید پس او کنون / بهم یکسره دست شسته بخون
فرامرز را گفت برکش میان / برانگیز باره چه شیر ژیان
سپهبد خود از جای برکرد رخش / همی تاخت بر ره کو تاج بخش
ز برزوی پرسید کین مرد کیست / ز گردان توران ورا نام چیست
نیاید که با زال جنگ آورد / سر نامور زیر ننگ آورد
همی گفت و می تاخت بر سان باد / نبودش ز دستان بخود هیچ یاد

چه خورشید

چه خورشید برزد ببالا کمند / رسید اندر ایشان کو دیو بند

رسیدن رستم و برزو بنزد زال و پیلسم و سوسن

سپهدار دستان چه رستم بدید / کزین سان زمین را همی بر درید

چنین گفت با پیلسم نره شیر / که آمد هم آوردت ای شرزه شیر

زمانی برآسای از کین جنگ / بدان تا ببینی تو جنگ پلنگ

چه بشنید از زال زر این سخن / بترسید از گفت مرد کهن

به سوی بیابان همی بنگرید / دو شیر ژیان دید کامد پدید

زمانی بدانجای اندیشه کرد / خردمندی و راستی پیشه کرد

چه رستم بنزدیک دستان رسید / خروشی چه شیر ژیان برکشید

چنین با نامور پور سام / به پیچان عنان و بگردان لگام

چه باید که من زنده با پیره سر / تو بندی به آورد که بر کمر

بدو گفت دستان که ای پهلوان / سپهدار ایران و پشت کوان

به یزدان که تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخور

به بندند گردان ایرانیان / به مکر و به افسون تورانیان

بدو گفت رستم که ای نامور / به بندمش گر دیو باشد دو سر

بفرمود برزوی را در زمان / که رو بر سر راه تورانیان

بر آن راه ترکان همی کن نگاه / نباید که آید ز توران سپاه

اگر لشکر آید بدان ره بدید / نباید بدانجایگه آرمید

مرا آگهی ده ز توران سپاه / نباید که مانی بدان تیره راه

سپهدار برزوی برسان باد / بیامد بر آن خانه ریگ شاد

نشسته سپهدار بر پشت زین / ز مستی در ابرو در افکنده چین

وز آن روی رستم چه شیر ژیان / بیامد بر پیلسم در زمان

بتندی بر او تیر باران گرفت / کمند و کمین سواران گرفت

چه پیکار او دید ترک دلیر / بدو گفت کای نامور شرزه شیر

مرا رزم گردان بدین بزمگاه / نترسم چه بینم چه تو صد سپاه

نه کاموس جنگی نه خاقان چین / نه آن شاه گردان توران زمین

سپهدار کز چرخ گردون بوی / بمردی چه سام نریمان بوی

بدین گونه کردی ز چنگم رها / نگیری دگر نزد خسرو بها

نگه کرد رستم ببالای اوی / بدان شد گفتار پرخاشجوی

کمانی ببازو و گرزی بدست / یکی باره در زیر چون پیل مست

کمندی بفتراک بر شصت خم / نبودش ز رستم بدل هیچ کم

بدو گفت رستم که نام تو چیست / بمرگ تو بر تو که خواهد گریست

بنزدیک دستان این دیو زاد / سر نامور داد خواهی بباد

کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت / بدین آتش کین روانت بسوخت

مگر گور تو کام شیران شدست / همان خاک تو دشت ایران شدست

چه بینی ز من ساز آیین جنگ / نترسد ز دریای قلزم نهنگ

بسی چون تو دیدم به آوردگاه / که از تیغشان خون چکیدی بماه

چه پیکارشان بد بمن آرزوی / زمانه بدیشان شدی کینه جوی

چه بشنید از و پیلسم اینچنین / به ابرو در افکند از خشم کین

چنین داد پاسخ ورا پیلسم / که اندیش از گفتن بیش و کم

نه انگشت بر دست یکسان بود / که چرخ فریبنده گردون بود

چنانت فرستم بنزدیک زال / که دیگر ننازی بکوپال و یال

بخم کمندت در آرم ز زین / بخونت کنم سرخ روی زمین

فرستم از آن پس بدریای چین / بنزد سپهدار توران زمین

به سر بر کلاه و برهنه تن / نمایم بدان نامدار انجمن

که این است آن کو بتوران زمین / همیشه کمر بسته از بهر کین

تو از پیش و گردان ایران ز پس / نماید به انگشت هر کس بکس

بگفت این و گرز گران برکشید / دو رخسار کرده ز کین شنبلید

بزد بر سر نامور پهلوان / بر آن بود کز تن برآمدش جان

بجنبید بر زین سرافراز مرد / از آن زخم بر او نبد هیچ درد

برآشفت بازو و گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران

بزد بر سر ترک ترک دلیر / جهان پهلوان رستم شیرگیر
نجنبید بر زین گو نامجوی / نیاورد از زخم چین در بروی
چه رستم بزد گرز و زو درگذشت / کمانش چنان بد که او خاک گشت
دل هر دوان شد ز اندیشه خون / که نامد یکی زان دو از یک فزون
بگرز گران گردن افراشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
چه دریا ز کینه برآشوفتند / بیکدیگران بر همی کوفتند
یکی جنگ کردند بر سان شیر / نیامد یکی زان دو از جنگ سیر
همی بازگشتند بر سان شیر / زدندی بهم آن دو گرد دلیر
دل هر دو در بر طپیدن گرفت / خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت
چه از روز یکبهره اندر گذشت / یکی گرد پیدا شد از روی دشت
سپهدار دستان چه آن بنگرید / که لشکر از آن گرد آمد پدید
بگردن برآورد گرز گران / برانگیخت باره چه باد دمان

آمدن فرامرز و سپاه زابلستان بنزد رستم

فرامرز را دید کامد دوان / خروشان و جوشان چه شیر ژیان
از ایران و از سیستان لشکری / بیاورد هر جا که بد مهتری
فراز آوریده سپه ده هزار / همه جنگجو از در کارزار
چه دستان فرامرز یل را بدید / رخ پهلوان همچو گل بشکفید
بدو گفت کی شیر شرزه سوار / صف لشکرت را هم ایدون مدار
که این ترک شوریده بخت دلیر / ندیدم بمانند او نره شیر
ز گردان ایران که دارم بیاد / وزان نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس بمیدان جنگ / نه غرنده شیر و نه جنگی پلنگ
سپهبد فرامرز یل در میان / بگفتار دستان ببسته میان
بدانسان که او گفت لشکر کشید / خروش سپاهش بگردون رسید
پیاده سپهدار گردان ز پیش / همی بود با پیل بر جای خویش
زواره فرامرز و دستان سام / به پیش سپه برکشیده لگام
چنین گفت رستم بترک آن زمان / که ای شیردل نامور پهلوان
نژادت کدام است و شهرت کجاست / که چون تو دلاور ز توران نخواست
چنین داد مر پهلوان را جواب / که ای شیردل پهلوی زودیاب
مرا مرز سقلاب جایست و بوم / بفرمان من سر بسر مرز روم
همان پیلسم کرد نامم پدر / که با پیل بندم بکینه کمر
مرا رزم شیران بود جای بزم / ندارد کسی تاب من روز رزم
بگفت این و زان پس بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر را کرد باز / یکی تیر برداشت پیکان دراز
ز کینه بزد تیر بر دست رخش / بدان تا بیفتد از آن تاج بخش
ز باره همی خون دویدن گرفت / دل زال در بر طپیدن گرفت
دگر تیر زد بر سر نامور / به ببر بیان بر بند کارگر
ز پیکان چه ترکش پرداختند / کمان کیانی بینداختند
ز پیکان الماس و گرز گران / بپیچید از غم دل هر دوان
بیکدیگران روی برگاشتند / همی دشت آورد بگذاشتند
چه از روز یک نیمه بگذشت راست / ز سوی بیابان یکی گرد خواست
که گیتی از آن گرد تاریک شد / شب تیره با روز نزدیک شد
نگه کرد دستان بر آن تیره گرد / دل پهلوان شد از آن پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان / چنین گفت کای شیر روشن روان
از آن راه توران یکی گرد خواست / که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که از چیست این تیره گرد / که شد روز روشن چه شب لاجورد

آمدن افراسیاب با لشکر توران بنزد پیلسم

دل من از آن گرد پر بیم شد / تو گوئی که از غم بدو نیم شد
بترسم که آن جادو بدگمان / دگر باره آید بایران دمان
برافکند کشتی برین روی آب / بیامد بر این مرز افراسیاب
که بیند که پیکار این مرد چیست / بمیدان کینه هم آورد کیست

بدان روی صحرا نگه کرد و گفت / که برزو مگر گشت با خاک جفت
یکی اسب بینم در آن پهن دشت / سوارش تو گوئی مگر خاک گشت
وزان پس برانگیخت باره ز جای / همی تاخت از پیش پرده سرای
فرامرز را گفت دستان شیر / اگر چند شد نامدار دلیر
بمردی نباید شدن در گمان / که داند همی گردش آسمان
که باشد که بر دشت روباه پیر / بچاره بدام آورد نره شیر
کنون کرد با خامه نزدیک شد / جهان پیش برزوی تاریک شد
بگیرندش اکنون چه شیر دمان / بتوران برندش بسر بر زنان
چه دریای جوشان و غران چه شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
ز هامون بر آن تند بالا کشید / درفش سپهدار توران بدید
همی تاخت از کین ایران زمین / سیه کرده از سم اسبان زمین
درفش سپاه اژدها پیکرش / یکی باز زرین فراز سرش
سواران جنگی دو ده سی هزار / به آهن درون غرق اسب و سوار
ز تابیدن گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش
چه دریای جوشان سراسر زمین / شد از کوه تا کوه موج آهنین
چه دستان جهان را بدانگونه دید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
بر برزو آمد پر از درد و کین / ورا دید خفته بروی زمین
ز کینه چه دو طاس خون کرده چشم / برو بر یکی بانگ برزد بخشم
برآورد برزوی از خواب سر / ببالای سر دید او زال زر
بدو گفت دستان که ای بیخرد / ز شیران کین این کی اندر خورد
ترا خفتن ایدر نه اندر خور است / که پیش و پس تو همه لشکر است
سپهدار توران بنزدت رسید / چه بشنید برزو از او در رمید
بدان دشت چون کرد هر سو نگاه / جهان دید چون روی زنگی سیاه
زمین گشته از سم اسبان ستوه / تو گفتی روان گشت بر دشت کوه
ز هامون برآمد برافراز زین / برآورد گرز گران از کمین
بدستان چنین گفت کی نامور / ببخت جهاندار پیروزگر
برآرم ز توران و لشکر دمار / نجوید از ایران دگر کارزار
سپه دید کامد دمادم برش / گرفتند گردان بگرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید / که نزدیک آن نامداران رسید
درفش سپه پیکرش اژدها / که گفتی بخواهد کشیدن هوا
یکی پیل تختی برو بر ز بر / ز گوهر بیاراسته سر بسر
پس پیل و برگستوان دار پیش / نگه کرد هر جای بر کم و بیش
جهاندار افراسیاب دلیر / به پیش سپه در بکردار شیر
بدان سان چه برزوی دستان بدید / دلش گفتی از تن همی بر پرید
سپهدار هومان بیامد چه باد / بنزدیک برزو زبان برگشاد
درآمد ابا زال بر پشت زین / به ابرو درآورده از خشم کین
به برزو چنین گفت کی نامور / چنین باشد آیین گردان مگر
ز توران چرا پشت برگاشتی / چنان جایگه خوار بگذاشتی
چه جوئی تو از تخم بی پا و سر / نیائی بنزدیک پیروزگر
ز گردان که را بود آن پایگاه / که مر پهلوان را بنزدیک شاه
بگردان عنان را بنزدیک شاه / که آراید از بهر تو تاج و گاه
چه بشنید برزو ز هومان چنین / ز کینه بجوشید بر پشت زین
بزد دست و برداشت گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
ز بالا درآمد چه پیلی ز کوه / دوان تا بدیدار توران گروه

نبرد رستم با افراسیاب و کشته شدن پیلسم در دست رستم

چه شیری که بیند که دشت گور / کند وقت گوران همه تلخ و شور
جهاندار دستان و برزوی شیر / دو گرد دلاور دو مرد دلیر
ز بس کشته شد روی هامون چه کوه / ز پیکان ایشان جهان شد ستوه
چه هومان چنین دید برگاشت اسب / همی رفت بر سان آذرگشسب
دلی پر ز کینه دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتی همه یک بیک پیش اوی / که ما را چه آمد ز برزو بروی

چه بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد اندهان کهن
به لشکر چنین گفت جنگ آورید / مگر کین خود را بچنگ آورید
برآمد خود و ویژگان با سپاه / پس و پشت او بد درفش سیاه
برآمد ز ترکان سراسر خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
همه دشت مانند پشته شد / ز بس مرده کانجا یکه کشته شد
سپهدار برزو و دستان بهم / تو گفتی ندارند بر دل ز غم
به تورانیان گفت افراسیاب / که این دشت رزم است یا جای خواب
هر آنکس که آرد مر او را برم / بچشم دو بهره بدو کشورم
چه جنگ آوران زو شنیدند این / بجوشید هر کس بکینه ز زین
گرفتند یکسر بگرد اندرش / نیارست رفتن کسی در برش
همه راه بر هر دوان بسته شد / بجوشید هر کس که تاخته شد
چه افراسیاب آنچنان دید گفت / که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
بشادی برانگیخت از جای اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چه نزدیک برزوی و دستان رسید / شد از درد رخسار او شنبلید
به ترکان چنین گفت اگر این دو تن / شوند زنده نزدیک آن انجمن
ازین بدتر اندر جهان ننگ نیست / همانا شما را دل جنگ نیست
سپهدار برزو مر او را بدید / گزین سان بنزدیک دستان رسید
بزد دست و برداشت گرز گران / بدستان چنین گفت کای پهلوان
بدین رزم خسته مکن خویشتن / نگه کن بدینجای آهنگ من
بگفت این و باره بکردار باد / برانگیخت از جایل پاک زاد
چه زال آنچنان دید از آن نیزه شیر / پس او همی تاخت گرد دلیر
چه آمد بنزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان چه دریای آب
سبک تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
درفش جهاندار پور پشنگ / بیک زخم دو نیمه کردش نهنگ
ز ترکان همی پیل بستاند و تخت / بیامد بر زال فیروزبخت
که گیرد درفش سپهدار باز / برآشفت برزوی از آن کینه ساز
به تندید برزوی از آن نامور / بدستان چنین گفت کای پرهنر
تو اینها از ایدر به بر شادمان / به نزد فرامرز و ایرانیان
درفش سپهدار و پیل سفید / بیاورد تا زان دل پر امید
فرامرز چون دید او را ز دور / برانگیخت باره سرافراز پور
بیامد بنزدیک دستان سام / بدو گفت دستان بجنبان لگام
بیامد فرامرز چون باد تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ورا دید تازان چه شیر شکار / بگردش درون تیغ زن ده هزار
بزد دست و تیغ از میان برکشید / خروشی چه شیر ژیان بردمید
بیامد بنزدیک برزو چه باد / به برزوی شیراوژن آواز داد
که ای نامور گرد فیروزبخت / توئی شاخ آن پهلوانی درخت
که گردون ندارد چه سهراب یاد / زمانه چه اوئی ز مادر نزاد
نباید که هومان ویسه نژاد / که نام پدر را ندارد بیاد
ازین دشت پیکار بیرون شود / مگر یال او غرقه در خون شود
چه بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / همه کام گردان پر از گرد و خاک
چه بشنید از و پیلسم این سخن / به پیچید از درد مرد کهن
بگفتار وا باشد ای پهلوان / مرا نیز بر لب رسیده است جان
نه بر کام ما بود امروز کار / ندانم چه دارد بدل روزگار
نیاید ز خر گور پیکار شیر / بخندد بدینگونه مرد دلیر
به آورد که مرد چون تو هزار / گر آیند پیشم نبرده سوار
به یزدان که چندان نماند بزین / که در تک نهد رخش پی بر زمین
چه آید زمانه کسی را بسر / به پیکار من بر به بندد کمر
تو را آن زمان گشت افراسیاب / که کشتی فکندی برین روی آب
به افسونگری دیده بیشرم کرد / بگفتار شیرین دلت نرم کرد
فریبنده گشتی بگفتار اوی / چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی
بگرید بتو دیده کشورت / نشیند بماتم همی مادرت

فریبنده نیران

فرستنده پیران دهد تاج و زر — کسی را که با من به بندد کمر — بکاره بکوشند تا بگذرند
چو غرّه بهرشاخ یازید دست — که بر موج دریا نشاید گذشت — بمانند در زیر کرز گران
چه بینی بمیدان نوکر دار من — همی رستمی دانی تو کشتار من — بیاسنج یکی تازه افکند بن
بر رستم چنین گفت کای پهلوان — دل کارزار و خرد را روان — زگشت زمانه همی بشکنی
بگفت و ازان پس یکی دار باد — دو زاغ کمان را ببرده ببرنهاد — تو گفتی جهان تیر باران گرفت
چو رستم چنین دید از پیلسم — کمانرا بشصت اندر آورد خم — دل از کینه چون آب آتش شد
سپرها بدست اندرون پیچه شد — دل نامداران پر اندیشه شد — بکینه بیازید چون شیر خشم
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — برآمد خروشش به ابر بلند — کمندی ز فتراک بر بر گشاد
بپرّید خشت آن تا بداد کمند — بدان تا سر رستم آرد به بند — بگردون همی نعره برداشتند
همی زور کرد این بران آن بران — نجنبید یکمرد بر پشت زین — همی داد نیکی دهش را درود
به پیش جهاندار بر خاک سر — نهاد و ببارید خون جگر — بمالید رخ را بران گرم خاک
چنین گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان — بدین دشت کردانش پیروزگر
برهنه سر و لهیاده بپای — خروشان ببرد یکی پیاده سرای — پیاده به آورد آهیخته شیر
ز پس تاب بیزوی هر دو سوار — دوال کمر بود و بند استوار — ندانست از ایشان یکی سرزنهار
بکشتی گرفتن نهادند سر — جهان پهلوانان فیروزگر — دو رویه نظاره بران برسپاه
جهان پهلوان رستم شیرگیر — که هر گز نگشتی ز پیکار سیر — بکشتی گرفتن گرفت ده دو هشت
به پیچیده از کینه هر دو بهم — همان نامور رستم پیلسم — بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
بیازید رستم دو بازش بکین — بگردون برآورد و زد بر زمین — بباريد بر کوه هر از دیده خون
برخش اندر آمد سپهبد روان — همی تاخت بر دشت روشن روان — سپهدار بیزوی فرخنده نام
بیامد ببر دیک رستم فراز — زمین را ببوسید و بر دش نماز — ز کینه همی بر زمین بر زدش
که پهلو و دستش بهم بر شکست — سر کینه در گشت با خاک پست — بدان تا به بلند زهر دو سپاه
برآورد و بر زوی شمشیر تیز — تن پیلسم کرد او ریز ریز — ز کردون گردان برآورده نال
همه نامداران ایرانیان — به بستند بر جنگ جستن میان — نمانیم تا پند آن نوی آب
جهاندار دستان بران روی خاک — بمالید رخ پیش یزدان پاک — شناسنده آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان — تو دادی بمن باز پور جوان — مبادا که یابد بد بدکنش
به هر کار پشت و پناهش تویی — نگهدار او ز رنگ و کاهش تویی — بزد دست و گرز گران برکشید

چه آمد بدریا به بیم اژدها — چه آمد بدشت اندر آورد شیر — چه بشنید از و پیلسم این سخن
چو راهجو کاموس و دیگر سران — چه بشنید از و پیلسم این سخن — بیاسنج یکی تازه افکند بن
لب بدسپهرت گرازانی — لب بدسپهرت گرازانی — ز گشت زمانه همی بشکنی
بلندی ببر و تیر باران گرفت — بلندی ببر و تیر باران گرفت — تو گفتی جهان تیر باران گرفت
دو ترکش ز پیکان پر از خشم شد — دو ترکش ز پیکان پر از خشم شد — دل از کینه چون آب آتش شد
بر آشفت رستم بران پلنگ — بر آشفت رستم بران پلنگ — بکینه بیازید چون شیر خشم
چه ترک انچنان دید بر بیان باد — چه ترک انچنان دید بر بیان باد — کمندی ز فتراک بر بر گشاد
ز یکدیگران روی برگاشتند — ز یکدیگران روی برگاشتند — بگردون همی نعره برداشتند
چو زال انچنان دید آمد فرود — چو زال انچنان دید آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
نیایش کنان پیش یزدان پاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک — همه نامداران ایرانیان
مر او را بران ترک پیکر شناخت — مر او را بران ترک پیکر شناخت — بدین دشت کردانش پیروزگر
وزین سو بمیدان دو کرد دلیر — وزین سو بمیدان دو کرد دلیر — پیاده به آورد آهیخته شیر
فرو مانده کردان و سران ز جای — فرو مانده کردان و سران ز جای — ندانست از ایشان یکی سرزنهار
یک سو کشیدند ز آورد گاه — یک سو کشیدند ز آورد گاه — دو رویه نظاره بران برسپاه
بشنگ کمر برزده پا لهنگ — بشنگ کمر برزده پا لهنگ — بکشتی گرفتن گرفت ده دو هشت
دو رویه نظاره بران هر دو تن — دو رویه نظاره بران هر دو تن — بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
به بستش بخم کمند اندرون — به بستش بخم کمند اندرون — بباريد بر کوه هر از دیده خون
چو آمد ببر دیک دستان سام — چو آمد ببر دیک دستان سام — سپهدار بیزوی فرخنده نام
ز دست جهان پهلوان بستدش — ز دست جهان پهلوان بستدش — ز کینه همی بر زمین بر زدش
و ز انجا بیاورد او را براه — و ز انجا بیاورد او را براه — بدان تا به بلند زهر دو سپاه
ز شادی ز واره فرامرز زال — ز شادی ز واره فرامرز زال — ز کردون گردان برآورده نال
چنین گفت هر کس که افراسیاب — چنین گفت هر کس که افراسیاب — نمانیم تا پند آن نوی آب
همی گفت کای کردگار جهان — همی گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
بگیتی نگهدارش از سرزنش — بگیتی نگهدارش از سرزنش — مبادا که یابد بد بدکنش
چه افراسیاب از دلیران بدید — چه افراسیاب از دلیران بدید — بزد دست و گرز گران برکشید

به پیران چنین گفت جنگ آورید / همه رای و رسم پلنگ آورید
که من با سپه دار جنگ آورم / همه نام او را به ننگ آورم
بکردم ابا رستم اکنون بکین / ز خونش کنم سرخ روی زمین
چه بشنید پیران ببارید خون / بدو گفت کیخسرو رهنمون
همانست رستم که تو دیده‌ای / ز گردنکشان نیز بشنیده‌ای
نه او پر گشت و تو از سر جوان / نگوید چنین شاه روشن روان
تو بگذار تا من سواری کنون / فرستم بدین دشت جویای خون
بدین داوری بد که آمد دوان / سواری ز توران چه باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور / سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین / سیه کرده از سم اسبان زمین
سپهبد ز دیده ببارید خون / همین گفت کای داور رهنمون
بدین جای ما را نگه دار باش / مکن زار ما را بدین دشت باش

خبر رسیدن به افراسیاب از آمدن کیخسرو

ز کینه بدیده برآورد آب / چنین گفت آنگه به افراسیاب
که ای شاه توران چه درمان کنم / به نوی مگر باز پیمان کنم
بگفتار زن سر بدادی بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز پهلوی چپ آفریدست زن / که دیدست هرگز زن رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بد بر زن نیک باد
سپاه و سپهبد همی چند گاه / برآسوده بودند از رزمگاه
کنون گرد کینه برانگیختند / بدام بلا اندر آویختند
نه بینی که چون جنگ گردد درشت / نمائی با ایرانیان باز پشت
چه کیخسرو آمد بدین رزمگاه / برآرند ایرانیان سر بماه
چه بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از خشم مرد کهن
به پیران چنین گفت کای نامور / منم شاه توران زمین شیر نر
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا ز بیمم گریزان نهنگ
به یزدان دادار و چرخ بلند / برخشنده خورشید و گرز دمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنم / که چشمش ز اندوه گریان کنم
نمانم که یکتن ز ایرانیان / به آورد که بر به بندد میان
شوم پیش خسرو به آوردگاه / کنم روز رخشنده بر وی سیاه
وزان هر دری کاویانی درفش / بگیرم کنم روی گیتی بنفش
ببرم سر زال و برزو بهم / زنم آتش اندر دل گستهم
تو لشکر برآرای و بر ساز جنگ / چنان چون بود ساز جنگ پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر / ستاده بهامون چه غرنده شیر
وزان روی کیخسرو آمد پدید / جهاندار دستان بر او کشید
سرافراز برزوی و رستم بهم / بزرگان زابل همه بیش و کم

آمدن کیخسرو با لشکر بنزد رستم زال زر

ستایش کنان پیش خسرو زمین / ببوسید هر کس بر آن دشت کین
بپرسید خسرو از آزادگان / ز طوس و ز گودرز و کشوادگان
بدو گفت رستم که ای کامیاب / چه دانی ز نیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترده او / فتاد اندر و هر که بد نامجو
همه کرده سوسن و پیلسم / فرو خواند از شاه بر بیش و کم
چنین گفت خسرو که ایرانیان / چه از بند چیزی ندید زیان
بکوشید و یکباره جنگ آورید / مگر زنده‌شان باز جنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند / بدان رزم را بزم پنداشتند
همان زنده پیلان به پیش سپاه / بپوشند از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه صد هزار / همه نامداران خنجر گذار
پیاده سپهدار در پیش صف / بسان هیون بر لب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پیش پیل / زمین کرده بر سان دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهان جوی برزو برفت میمنه / فریبرز کاوس بر میسره

جهاندار دستان بقلب اندرون — بکینه شده هر یکی غرق خون — چه افراسیاب آن دلیران بدید — که خسرو بدینگونه لشکر کشید

به پیران چنین گفت کای پهلوان — مبادش اندرین کار خسته روان — برآئین بدار این درفش سیاه — چنان چون همی داشتم من نگاه

بگفت این و آنگاه بر ستوران — برانگیخت بر اسب شبرنگ بیان — یکی جوشن خسروانی بدست — خروشید از جای چون پیل مست

بیامد خروشید در پیش صف — همی بر لب آورد از کینه کف — درفشش ببردند با او بهم — همی تاخت مانند شیر دژم

خروشید برداشت کای شهریار — ترسی ز یزدان پروردگار — کزین سان بنزدم بیاری سپاه — نبود است کس با بنا کینه خواه

بیامد تا من و تو به آوردگاه — بگوشیم تا بیکدگر پی سیاه — به بینیم تا هر که گردد سپهر — همی تا که دارد درین دشت مهر

تو نشنیدی آن داستان کشف — مدت تگ ان مار باید گرفت — اگر تو شدی کشته بر دست من — نمانی گرانمایه شد نصف بن

برآید ایران و توران زکین — شود پاک از کشته روی زمین — اگر من شوم کشته در دشت جنگ — تو بنگ ای ازان پس نکه کرد چنگ

همه مرز ایران و توران تورا — بناشد خزان آن کت همی رای جوا — چه کهتر و آوازار اور اشنید — ستاده بدان دشت دژم آرمید

بدرد دل از دیده بارید خون — همی گفت کای داور رهنمون — تو دانی که این مرد پیکار جوی — که با من همی جنگ کرد آرزوی

به پیداد کوشد همیشه بکین — زنفرین نیندیشد و آفرین — بکین پدر دل پر از کیمیه — بمیدان چه آیم به پیش نیا

شکست اندر آهن و کیش آورم — چه من با نیا کین به پیش آورم — ولیکن خداوند پیروردگار — همی داند اسرار من آشکار

بگفت این و از پیل آمد فرود — بدان تا رود سوی پیکار زود — چه ایرانیان آن بدیدند زود — که خسرو همی جنگ کرد آرزوی

خروشان همه پیش خسرو شدند — زکینه همه دست بر هم زدند — چه دستان و چه قارن رزم زن — چه برزو و چه رستم پیل تن

جهان جوی چون رزمگه شاوران — چه رهام و خراد و آن سروران — همیگفت هر کس که این بد سگال — که خسرو شود نزد او رزجوی

زمانی بسنده جهان آفرین — که چندین سواران زمردان گزین — بکوشیم تا کینه کهای — به پیکار خسرو نهد پیش پای

بگویند نام آوران زین پس — ندارند گردان ایران بکس — که چندان سواران و گندآوران — سرافراز شیران و نام آوران

ستادند خسرو زدو سوی جنگ — سر نام داران سیاوه ربنگ — چنین گفت رستم که ای نامدار — به یزدان دادار پروردگار

روان سیاوخش غمگین بکین — درین کینه ابرو بپر از چین بکن — بدین رزم با او بهامون شود — که از جنگ افراسیاب دلیر

که از تاب گرزش برآید بکوه — گر ایران شود روز پیکار شیر — بتندی شاید بدو آفتاب — اگر تاب گرزش برآید بکوه

بدین بگذرد زین بدین پیل سر — شود کوه خارا ز خشمش ستوه — بدین رزم با او بهامون شوی — چه لشکند خسرو ز درد پدر

نه فرمان فریدون و پور پشنگ — نشین تا کنم دشت چون رود سیل — نمانم بر این دشت شاه و سپاه

اگرچند ایرانیان جنگ من — بیارید از دیده خون جگر — مباش اندرین کار خسته روان

زلشت سیاوخش ناحی منم — ستاده است بر دشت همچون نهنگ — مر او را است بر زوی و پیران نبود

بلند آسمان بر زمین بر زنم — بمیدان من گر بود شیر نر — لبوشه روان همه خون نبود

نمایم بگردان ایران هنر — نتابد یک زخم مرد دلیر

چه بندم به آورد که بر کمر

تو را داد کرگرد پیروزگر / شاید بتندی به او ماه و خور
مرا نزد او رفت باید بجنگ / به پیکار او همچو شرزه پلنگ
چه بشنید دستان بیارید خون / بدان رای با او نبد رهنمون
به خسرو چنین گفت کین نیست داد / که چندین دلیران پهلو نژاد
بمیدان کینه به بسته کمر / به خورشید رخشان برآورده سر
بباشند بر جای و شه جنگجوی / ندیدند گردان بدین هیچ روی
روان سیاوخش گردد دژم / نباشند گردان بدین رای ضم
چرا داد باید بمن نیمروز / بمیدان چه خسرو شود کینه دوز
چه عذر آورم پیش سام سوار / چه در جنگ بندد کمر شهریار
به یزدان دادار چرخ بلند / بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوش بتوران زمین / به خورشید رخشنده و دشت کین
که بخشی بمن رزم پور پشنگ / به بینی به پیری مرا روز جنگ
چنین گفت خسرو بدستان سام / که ای نامور مرد فرخنده نام
بمردی کس از چنگ گردون نرست / نداند به از گرد خسرو پرست
به اندیشه و رای و هوش و خرد / بپرهیز رستن نیابد گزند
مرا گر سر آمد همی روزگار / نمانم بتدبیر آموزگار
نداند به از تو کس این راز را / بدین ره نباید زدن ساز را
نخواهم که پیچی سر من بتاب / ز کین ار بود صد چه افراسیاب
مرا همچو او مرد باید هزار / بمیدان کینه که کارزار
بکین پدر خون او بر زمین / جز از من نریزد کسی روز کین
مرا او فتاد است با او نبرد / شما را چرا گشت دل پر ز درد
همی گفت هر کس که خسرو مگر / چه کاوس کی گشت آسیمه سر
ز تخم ویست این نباشد شگفت / ازین کار اندازه باید گرفت
چه دانست خسرو که ایرانیان / نیارند دیگر گشادن زبان
بفرمود تا زنگه شاوران / سر نامداران و کنداوران
که شبرنگ بهزاد آرد برش / به آهن بپوشیده یال و برش
جهانجوی کیخسرو پاکدین / بزین اندر آمد ز روی زمین
کمندی بفتراک بربسته شاه / نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش بزه بر کمان / بدلش اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی سیاوخش برگشته است / جهان پیش بالای او بنده است
نگار است گوئی بر ایوان زر / ز خوبی و دیدار و بالا و فر
جهاندار رستم گو نامدار / نگه کرد در نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار / سیاوخش باز آمدست از شکار
دلش گشت پر درد از افراسیاب / ز دیده همی ریخت بر چهره آب
چنین گفت برزوی با شهریار / که ای از کیان جهان یادگار
به یزدان دادار چرخ بلند / بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار / که تا یک سخن زو کنم خواستار
چه پاسخ بیابم ز شاه جهان / سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو گزین از روی / نتابم بدادار تابنده روی

خواهش برزو از کیخسرو جنگ افراسیاب را

ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
به خسرو چنین گفت کای نامور / تو دانی که تا من ببستم کمر
بجز گرز و شمشیر و میدان کین / ندیدم دگر هیچ از ایران زمین
ز هنگام افراسیاب دلیر / که از من همی جست پیکار شیر
دگر بند و زنجیر و تاریک چاه / همی نیک داند جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر / بسی یافتند از کیان تاج و زر
چه در روز رزم و چه درگاه نام / ز شاهان بسی یافتند نام کام
مرا بخت تیره با ایران زمین / نمودست پیکار و آیین کین
همان کن تو با من بدینجای داد / که با رستم نامور کیقباد
که جنگ نخستین به پیش سپاه / جهان پهلوانی بدو داد شاه

تو شاه تو آئینی و من رهی
تو آن کن که زیبد ز شاهنشهی

بد و کفتگای نامور پهلوان
تو را آرزو چیست اندر جهان

تر انزد من بیشتر دستگاه
که مر پهلوان را نیزد بگاه

اگر شاه با بنده پیمان کند
به پیمان دل بنده خندان کند

به پیمان بدو داد آنگاه دست
بنزدیک کردان خسرو پرست

چنین گفت هرزو که ای شهریار
بمن بخشش امروز این کارزار

نمایم بکردان تو را این هنر
بر آرم بخورشید تابنده سر

مرا در زمانه همین نام بس
نخواهم خزاین خود و زر و درس

چه بشنید خسرو فرو ماند سخت
ز پیمان شاه پیروز بخت

ز شرم تو و پور سهراب راد
که چون او بمردی ز مادر نزاد

گمانم چنین بود کین نام ور
ز دانش بداندی همی بال و پر

بجوید هرزو و رستم زمین
همان نام دارانش ایران زمین

هرزم سپهدار هشیار باش
سرت تازه دشمن نگهدار باش

وزان پس چنین گفت هرزو بشیر
بخسرو که ای شهریار دلیر

به پیکان بجوشم رخ اهرمن
کنم روز تیره به افراسیاب

خروشان و جوشان چو دریای آب
بد و گفتگای نرگ شاه بیدرنگ

رزم هرزوی سهراب با افراسیاب

به نیرنگ و دستان بجنگ آمدی
بکردار بر دوده ننگ آمدی

به هرزو چنین گفتگای دلیر
مداری تو نام پدر را بیاد

کی رفت خسرو که تا بد بجنگ
بترسید کو یا ز جنگ پلنگ

تو بر کرد تا خسرو آید بهرزم
بجویند شاهان همه جای هرزم

بد و گفت هرزو که ای بدکنش
که از چرخ یابی همی سرزنش

بمیدان چه جوئی بهانه به جنگ
بسی بود بهتر ز پور پشنگ

ز کرسیوز شوم تو بهتر م
کروی زره را بکس نشمرم

بمردی چه کرسیوز شوم روی
به آورد خواهم دو صد ناجوی

بگفتا این و برداشت کرزگران
همی تاخت مانند شیر ژیان

چه بشنید خسرو ز هرزو سخن
بگو تا برآرم همه کام تو

چه خسرو چنین گفت هرزوی شیر
بجز اهرمن شاه جهان آرزوی

که سر را نه پیچم ز فرمان تو
دلم را ز پیکار کین هست تاب

وگر کشته کردم بدین دشت کین
که گوید که خسرو داد گر

بدستان چنین گفتگای پهلوان
بگفتار شیرین چنانم بلبت

بگفتار شیرین چنانم بلبت
بگیرد زمانه بدین بر شتاب

بگفتار شیرین چنانم بلبت
بدانش بداند همی بال و پر

بگفتار شیرین چنانم بلبت
همان نام دارانش ایران زمین

بگفتار شیرین چنانم بلبت
سرت تازه دشمن نگهدار باش

بگفتار شیرین چنانم بلبت
بخسرو که ای شهریار دلیر

بگفتار شیرین چنانم بلبت
کنم روز تیره به افراسیاب

بگفتار شیرین چنانم بلبت
بجنگ تو اکنون بمیدان کیین

بگفتار شیرین چنانم بلبت
بگفتار این و آمد چه باد دمان

چه افراسیابش بمیدان بدید
کنون رزم جوئی به آورد گاه

مرا ننگ باشد ز پیکار تو
چه گویم بمیدان ز کردار تو

چه بشنید هرزوی سهراب این
به ابرو در افکند از زخم چین

برآندیش از بادشاهی خویش
به ایران چه کردی تو از کم و بیش

سیاوش بدست کره کشته شد
جهانی بخون وی آغشته شد

کر قشم که پیش سیاوخش رد
کروی و دو مورم من ای شوخ مرد

بکین سیاوخش بردشت جنگ
به بزم سرت را کنون بند نگ

چه افراسیابش بدان سان بدید
خروشان چه شیر ژیان بر دمید

دگر گونه اندیشه افکند بن
بگردون برآرم همی نام تو

بد و گفتگای پهلوان دلیر
که دانم ز پیمان شاهی تو روی

نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
بمان تا نوشم نزد افراسیاب

بدست جهاندار پوشنگ
مرا و را ز کردان برآورد سر

فرب از تبع آموخته است این جوان
که پیمان او را نشاید شکست

بدانش ز دانشگران برتر است
میانرا به بند از پی کارزار

دل شیر دارد و چنگ پلنگ
کنم دشت مانند دریای چین

به پیش سر اپرده پهلوان
بیامد بنزدیک افراسیاب

که گر بد همی بر تو بر تاج و تخت
ز کینه سر شکش برخ بر چکید

تو را شرم ناید ز شاه و سپاه
چه گویم بمیدان ز کردار تو

به ابرو در افکند از زخم چین
به ایران چه کردی تو از کم و بیش

جهانی بخون وی آغشته شد
کروی و دو مورم من ای شوخ مرد

به بزم سرت را کنون بند نگ
خروشان چه شیر ژیان بر دمید

بدو گفت چون پیل مستی کنی ... نبرد مرا پیش دستی کنی ... نباشی یکی زخم من پایدار ... بمیدان چه تو مرد خواهم هزار

سر ترکش تیر را برگشاد ... یکی چوبه برداشت بر سان باد ... بزد بر کمرگاه بر زوی شیر ... چنان چون بود زخم مرد دلیر

همه جوشنش را زهم بر درید ... سر خم پیکان به پهلو رسید ... چه آن دید بر زو یکی بر دمید ... بزد دست و کرزگران برکشید

در آورد هر سو سران را ببرد ... همان شهریار و همان ناجوی ... ز کرد سواران جهان تیره شد ... بکرد اندرون دیده‌ها خیره شد

ز بس کرد و کرز و گه بر دمید ... همی کشت خشنده خور ناپدید ... بروز اندرون روشنائی نماند ... تو گفتی سپهر از بر روش بارماند

دل جنگجویان شده پر ز خون ... نبد شان بگیتی کسی همسنان ... همان نوجوان و هم آن شهریار ... ستادند هر دو دران دشت جنگ

فرو ماند از کارشان هر دو جنگ ... فرو ماند بارویی هر دو رکاب ... بر آشفته شیران چه آذر گشسب

به آسایش اندر یکی دم زدند ... ز نیروی ایشان فرو ماند اسب ... به بستند بر کینه جستن کمر

زدیده برخ هر یکی نم زدند ... چه آهوده گشتند بار دگر ... بدو گفت کای شهریار دلیر

کشادند بازو بکرز گران ... به آورد چون پتک آهنگران ... سیامد بر شاه هومان چو شیر ... بدین دشت پیکار ای نامور

تو ترانگ نایدت پیکار اوی ... تو شاهی و هم خسرو جنگجوی ... کر اورا بیارد زمانه بسر ... بجای کرا ینده شد شصت او

نباشد تو را در جهان هیچ کام ... وز این پی پدر گر شود ننگ و نام ... وگر تو ثوی کشته بر دست او ... نه بر جنگ بستن میان چون سپاه

ز تو ران بر آرند ازان پس دمار ... نمانند بر دشت کین یک سوار ... همین از در تاج و تخت آیدت ... که از دیده کینه دارم و دو دیده پر آب

بگذد بر این رای دستان سام ... ز بر زو چه جوئی بمیدان تو نام ... به هومان چنین گفت افراسیاب ... چه داری بمیدان ز مردی دگر

مرا در دو این بد تر از خسروست ... که در پیش من کینه خواه تو اوست ... وز ان پس چنین گفت کای پی پدر ... بزد بر سر شاه تو ران زمین

ز فتراک بگشاد پیچان کمند ... بدان تا که بر زو در آرد ببند ... بر آورد و کرزگران را ز زین ... بلند اختر آمد میانش ببند

چه بر زو بپشداد کرزش ز دست ... سپهدار تو ران ز کرزش بخست ... جهاندار بار خم خورده کمند ... خروشید بر سان آذر گشسب

کمند افکندن افراسیاب و بر زو بر یکدیگر و جنگ کردن

عنان را گرانید و بر گاشت اسب ... جهان پهلوان بر زوی گاشت ... کمندش ز فتراک زین بر کشاد

چه بر زو چنان دید بر سان باد ... ز یکدیگران روی بر گاشتند ... بغلتید بر یال افراسیاب ... به خورشید لغزه بر افراشتند

یکی زور کرد این بر آن آن بر این ... بگفتی سراسر ز مین بر کنند ... بیامد یکی زان دو از زین بگون

سپهدار رشید چه آنرا بدید ... فغانش بگردون گردان رسید ... مر آن پی پدر را بگیتی آورید

اگر رسته کرد دز زخم کمند ... نیاید بتو ران از و هیچ گزند ... بگفتی سراسر ز مین

روان شد سپیچید در پای اسب ... بیامد بنزدیک افراسیاب ... کشیدند شمشیر کین از نیام

بابر انیان گفتش بر نهید ... برین بر زمگه بر خورید و دید ... بنا گه نژاد گشته گردد دلیر

بگفتا این و بر گرد از جای خویش ... گر ان و تا ران کوتاه بخش ... همی فرشبا نا مور پهلوان

میانرا به بستند ابر انیان ... به آواز شیده چه شیر ژیان ... دو لشکر بکینه بر آویختند ... ز یکدیگران خون همی ریختند

هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همی گرز بارید از ابر و تیغ
ز بس کشته شد روی هامون کوه / ز گیر و ده و دار ترکان ستوه
سر نامداران بدریای خون / شده غرق و نامد یکی زان برون
بهر سو که رستم برانگیختی / همی خاک با خون برآمیختی
همان قارن گرد و زال دلیر / به هر جای تازان بکردار شیر
ز بس تیغ و آوای گرز گران / جهان گشته بازار آهنگران
زمین گشته مانند دریای چین / ز خون یلان اندران دشت کین
چه لهاک و فرشید و ورد آن دو مرد / بدیدند کز دشت برخاست گرد
ندیدند برپا درفش سیاه / نه بر جایگه شاه توران سپاه
عنان را از آنجای برگاشتند / دو روزه همین خار بگذاشتند
شدند تازنان تا بتوران سپاه / بدان تا به بینند پیران و شاه
سپهدار دیدند بر دشت جنگ / به پیکار برزو گشاده دو چنگ
سرافراز پیران و شیده بهم / به آورد تازان چه شیر دژم
جهان پهلوان رستم نامور / چه شیران بهر جای بسته کمر
فرامرز چون دید آن هر دوان / برفتند از دژ چه باد دمان
به لشکر بفرمود گرد دلیر / کز آنجای تازان بکردار شیر
شوند اندران دژ به بسته میان / به بینند گردان ایرانیان
کزان نامداران و گردنکشان / مگر زنده یابند زیشان نشان
پیاده از آن جایگه چند مرد / برفتند تازان پر از کین و درد
همه زنده دیدند ایرانیان / به بند اندرون همچو شیر ژیان

از بند سوسن در آوردن پهلوانان و بریدن کمند برزو و افراسیاب

فکنده بر آن خاک تیره نگون / ز دیده روانشان پر از جوی خون
گشادند از بند ایرانیان / بیامد فرامرز هم در زمان
چه گردان ایران بدانجا بدید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
ز آب دو دیده زمین گرد تر / به بیژن چنین گفت کای نامور
بمردی ندارد چه تو چرخ یاد / تو را این بتوران دو بار اوفتاد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / ندارم تو گوئی بتن در روان
چه گویم ازین گنبد تیره گرد / که از من تو گوئی برآورد گرد
وزان پس بفرمود درنده شیر / که آرندشان نزد شاه دلیر
سپهدار گودرز و گشواد و گیو / جهان پهلوانان و گردان نیو
خبر چون بنزدیک رستم رسید / تو گفتی که شادان دلش بردمید
خروشی برآورد چون شرزه شیر / بترکان در افتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چه آنرا بدید / یکی گرزه گاو سر برکشید
بیامد بنزدیک آوردگاه / سری پر ز کینه دلی رزم خواه
نگه کرد برزوی یل را بدید / کزان سان ز کینه همی بردمید
بمیدان افراسیاب دلیر / بگردن درون هر دو را چرم شیر
بکیوان رسیده ز هر دو خروش / زمین گشته زیشان همی پر ز جوش
روان گشته از هر دوان جوی خون / دل نامداران بکینه درون
دو لشکر بمیدان کینه بجنگ / چه آشفته شیر و چه جنگی پلنگ
همه رزم جویان برزم اندرون / ز هر جای گشته روان جوی خون
چه هومان و چون شیده رزمجوی / درآورده بازال از کینه روی
فرامرز آنجا رسیده بدید / بزد دست و گرز گران برکشید
بهومان همی دیدها برگماشت / که از بهر دستان بدل کینه داشت
چه دریای جوشان بیامد برش / بزد گرزه گاو سر بر سرش
سپر بر سر آورد هومان چه شیر / دلش در بر از زخم مرد دلیر
بیفتاد از دست هومان سپر / گریزان شد از بیم آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون / ز دیده ببارید از درد خون
جهانجوی شیده ز بیم گزند / بیامد بزد تیغ را بر کمند
به تیغی که زد شیده خشمناک / کمند دو شمشیر زن کرد چاک
چه افراسیاب آن دلیران بدید / گریزان شد از بیم و سر درکشید
بچاره نهان گشت در لشکرش / گرفتند لشکر بگرد اندرش

زواره بیامد بکردار باد / به برزوی شیراوژن آواز داد
که ای پهلوان جهان برنشین / که امشب سیه گشت روی زمین
چه خورشید گشت از جهان ناپدید / کنون باید از رزم یک سو کشید
سپهر از ستاره شده رنگ رنگ / همه روی گردون چو پشت پلنگ
دو لشکر فرو مانده از کارزار / یکی را نبد دست و بازو بکار
ز یکدیگران روی برگاشتند / همه گشته بر دشت بگذاشتند
جهانجوی رستم بکردار شیر / بیامد بنزدیک خسرو دلیر
سرافراز برزوی و دستان سام / بر شاه رفتند دلشاد کام

هزیمت شدن افراسیاب و لشکر را بشیده سپردن

ز ایرانیان دشت چون پشته بود / ز توران یکی نیمه خود کشته بود
پس آنگه بفرمود خسرو که زود / برون شو طلایه بکردار دود
نگه کن پس و پیش و هشیار باش / ز دشمن سپه را نگهدار باش
چه بشنید زنگه زمین بوسه داد / ستایش گری را زبان برگشاد
بیامد ز لشکر سواران گزید / چنان چون که اندر خور آن سزید
وزان روی افراسیاب دلیر / چه رسته شد از چنگ بر روی شیر
به لشکر درآمد بکردار باد / بشیده چنین گفت کای دیوزاد
ترا داشت باید سپاهم بجای / همی کوس زرین و پرده سرای
که من میروم سوی توران زمین / سری پر ز درد و دلی پر ز کین
چه من رفته باشم بگاه سحر / به بند از پی راه رفتن کمر
بیا از پس من چه باد دمان / سراپرده و تخت ایران بمان
بفرمود تا باره راهبر / که بودی برفتن چه مرغی به پر
ز بهر هزیمت پر از خشم و کین / بران باره اش بر نهادند زین
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
سراپرده آنجا بشیده بماند / خود و گرد پیران ویسه براند
بدرد پسر راند از دیده خون / به پیران چنین گفت کای رهنمون
شدم سیر از زندگانی خویش / ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش
مر او را طلایه بره بر بدید / سبک زنگه نزدیک ایشان دوید
بدیشان بگفتا گشائید لب / کجا رفته خواهید در نیمه شب
چه جوئید و نام سپهدار چیست / سپهبد کدامست و سالار کیست
نه آگه از زنگه شاوران / کجا برد خواهید جان و روان
چنین گفت هومان ویسه بدوی / چرا بر فروزی بهرزه دو روی
به پیران چنین گفت افراسیاب / که چشم ظفر اندر آمد بخواب
چه هومان ز افراسیاب این شنید / بکردار دریا دلش بردمید

هزیمت نمودن شیده و لشکر بتوران و برگشتن کیخسرو بایران

مر آن هر سه با خار مایه سپاه / برانگیختند خاک تا چرخ ماه
باندک زمان لشکری گشته دید / تو گفتی کشان بخت برگشته شد
چه هومان چنان دید گرد دلیر / کمان را بزه کرد مانند شیر
یکی چوبه تیر بگشاد زود / بزد بر سر زنگه برسان دود
چه زنگه چنان دید شد چاره جوی / به لشکر که خویشتن داد روی
جهاندار افراسیاب دلیر / همی تاخت پویان بکردار شیر
وزان روی زنگه بر شه رسید / چه کیخسرو او را بدان گونه دید
بزنگه چنین گفت بر گوی راست / چه افتاد و پیکارتان از چه خواست
چه بشنید زنگه ز خسرو سخن / همه باز گفتش ز سر تا به بن
همانگاه خسرو دلی پر ز درد / جهان آفرین را بسی یاد کرد
همی گفت کی داد و دادگر / تو دانی که بر داد بستم کمر
به هر خون که ریزند از ایرانیان / به پیچند فرجام تورانیان
[illegible] چه برخواست بانگ خروس / جهاندار شیده فرو کوفت کوس
ستور هزیمت بزین در کشید / ز نام آوران لشکری برگزید
سراپرده و خیمه برجای ماند / خزینه همی سر بسر برفشاند
به بیراه راه بیابان کشید / تو گفتی کسی روی شیده ندید

همی تاخت

همی تاخت باره بره بر دوان / چه برزد سپهر از کوه بر روان
برون آمد از پرده روز سفید / جهان کرد مانند سیم سفید
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن بوق با کره نای
ز تورانیان بر نیامد نفس / فرستاد اندر زمان شاه کس
از آن نامداران یکی را ندید / نه زان نیم آواز مردم شنید
یکی مژده آورد زی شهریار / که آسوده شد شاه از کارزار
به شب در برفتست افراسیاب / از آن رفتگش نیست با شاه تاب
به لشکر بفرمود خسرو که هین / نبادا که سازیده باشد کمین
که آن بدرگ جادو بدکنش / که رزم دگرگونه آرد منش
سواران برفتند هر سو دوان / همه پهلوانان روشن روان
برفتند تا مرز توران زمین / همی آگهی یافتندش ز چین
بتوران ندیدند از ایشان نشان / چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان ز کشتن به است / اگرچه بهر هفت کشور شه است
سراپرده و خواسته با ستور / بسی بهتر از دشمن و کین و زور
به ایران خرامیم ایدر کنون / شده دولت نیکمان رهنمون
بسازیم از بهر برزوی کار / چنان چون بود درخور کارزار
چه بشنید دستان ز خسرو چنین / ببوسید پیش شهنشه زمین
به خسرو چنین گفت کای شهریار / به نیروی دادار پروردگار
کز ایدر بایوان بنده خرام / تو و پهلوانان فرخنده نام
ازین آرزو بر نتابی سرم / کزین کام از مهر و مه بگذرم
بباشیم یکماه در نیم روز / به پیش جهاندار گیتی فروز
چه بشنید کیخسرو نامجوی / ز فرمان او بر نتابید روی
برفتند شادان بایوان زال / خود و پهلوانان با فر و یال
وزان روی ایوان بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
به هر جای میخواره انبوه شد / ز شادی دل اندر بر آسوده شد
بر ابل همه شادمان مرد و زن / نشانده بهر جایگه رود زن
جهان پهلوان رستم زال زر / بگردون گردان برآورده سر
فرامرز و برزوی و دستان بپای / بر تخت خسرو بپرده سرای
چه خسرو به برزو نگه کرد گفت / بمردی نباشد بگیتیت جفت
وزان پس چنین گفت با پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
بیا تا کنون ساز برزو کنیم / بایران ورا پهلو نو کنیم
چه بشنید رستم ببوسید تخت / به شه گفت کای شاه فرخنده بخت
تو شاهی و او پهلوان تو است / چه من بنده شاه کیخسرو است
چه بشنید خسرو ازو شاد شد / تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا باره تاج زر / غلامان مه روی زرین کمر
دو صد تخته جامه ز دیبای چین / بسی جوشن و ترک از بهر کین
نوشتند منشور قار و هری / به برزو سپرد او ز بهر مری
بدو گفت کان کشور آباد دار / کشاورز پیشینه را یاد دار
چه خسرو یکی ماه در سیستان / بشادی همی بود با دوستان
سر مه بهنگام بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان / همی رفت با شاه روشن روان
سر هفته رستم به برزوی گفت / که ای شیر شرزه ابا یال و سفت
تو را رفت باید بشهر هری / چه رفتی بشادی بباشی مری
چه بشنید برزو بسازید کار / برفت و ابا او سپه ده هزار
چنین تا بیامد بشهر هری / ابا او ز هر نامداران سری
نشست او بتخت و بزرگان نثار / بکردند با تاج آن نامدار
بر این نیز گردید چندی سپهر / برازاندرون بود بنمود چهر
بگردش بناگاه گردون سیاه / چنین است آیین تخت و کلاه
همی ایدر بمرد آن جهان پهلوان / بتقدیر دارای هفت آسمان
خبر شد بتوران که برزوی راد / برون شد بگیتی بمهر و بداد
چه بشنید رستم برآورد جوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که زارا کو ابرزوا پهلوان / چه آمدت پیش از سپهر روان

دریغ آن بر و بازو و یال تو | بخنگ اندرون گرز و کوپال تو | همه شهر ایران پر از داغ و درد | ازان مرد پرّدل سوار نبرد
چنین است رسم سرای سنجک | گهی روی تخت و گهی روی خاک | برین کار بر زو سخن ساختم | به پیران و کودرز پرداختم

آغاز داستان جنگ یازده رخان

بگویم بگین سیاوش نیز | همه کار گیتیست کژ و دراز | نماندیم از و مانده گفتار چیز
زبان اندر آرم به شعر دری | زنیک روی جستن بلندی ز راست | چه گشت این گرین داستان آوری
چه بستی کمر بره و راه آز | وگر دیگر که گیتی ندارد درنگ | وگر در میان دود دم از دروغ
ره دانشی جو و هم راستی | گزین دو نگیرد کسی سستی | سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرسنده آزو جویای کین | یکی زکس نشنود آفرین | برو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست | چه سرو سهی کوژ گردد ببالغ | چرا ژرف داری همی ترس و باک
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد | برو بد زخاک و شود بار خاک | ز رنج تن آید بر و شان نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید | زکیتی پی آزاری اندر خورد | همان خورده یکرو زنگر آیدت
سه چیزت بباید گران مایه نیست | اگر چند بابی فزون بایدت | سزد گر بخیره سخن نشنوی
گزین سه گذشتی همه راه آز | درنج راز شش بنهایی کلید | همیشه برنج از پی آز بود
وزان پس که برگشت از آن رزمگاه | وزان نیز برسرت پتیارهٔ نیست | بنگ از کیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد به آزار دل | چه درآز هیچ اندر نیاز | قراخان و شیده دگر بندگان
بدیشان همه داستان برگشاد | که رستم برو گرد گیتی سیاه | مرگشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دستگاه | ابا کاروانان هشیار دل | بند دست ایران بتوران دراز
شبیخون کند تا در خان من | چه پیران و گر سیوز زهمنون | از ایران همه رنج بر جان ماست
دلاور شد آن مرد نادلیر | گذشته سخنها برو گرد یاد | ازین بخت بد نیز پیران سزا
بدین کینه گر کار سازیم زود | عنان مرا بر شاپد کس | سراسر فرستادگان کشتنم
زترکان و از چین هزاران هزار | ازایران بدآرند بر جان من | لب زیم هر یکی را زبیگاه
همه بوم بدان رای هشیار خویش | کبوزن اندر آمد بیالای شیر | زدن کوس خسرو بدان بهن دشت
به آموی لشکر کهی ساختن | به پیش تازیرش چه آمد مرا | نهنگان جنگی و دارنده بهر
برآریم از جان ایشان دمار | وگرنه برآرند ازین مرز دود | برافروخت برگشت و منادی گرید
ابا پهلوانان و با بوم بدان | گر لشکران از در کارزار | سخن هرچه بالست با او برند
فرستادگان خواست از انجمن | نهادند با کشت سالار خویش | به هر نامداری و هر سروری
سپه خواست گاندیژه جنگ آزمای | که مارا زچیحون بباید گذشت | زاطراف ترکان شدند انجمن
زپیران بدان کونه دل تنگ داشت | سراوزار گردان گیرنده شهر | چه دریای

چه دریای

چه دریای جوشان زمین برد مید — چنان شد که کس روی ماهون ندید — که هرچه لبودش زانسان بله — به شهر اندر آورد چوپان کله

همان کنجها کز گه تور باز — پدر بر پسر بر همی داشت راز — سر بدرها راست دن کرگ شت — شب و روز دینار دادن گرشت

چه لشکر سراسر شد از راسته — بدان پی نیازی شد آن خواسته — زگردان گزین کرد پنجه هزار — همه رزم جویان سازنده کار

بشیده که بودش نبرده پسر — رنشیران جنگی سر آورده سر — چنین گفت کین لشکر رزم ساز — سپردم تورا رزم خواز رزم ساز

نگهبان این رزم خواز رزم باش — همیشه کمر بسته رزم باش — دگر نیمه از رزم داران چین — بفرمود تا کردپیران گزین

بدو گفت تا بوم ایران برو — همان تخت و هم تخت سالار نو — در آشتی هیچگونه مجوی — سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

اگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

کسی کو بر و آب و آتش بهم — به آرام بر جوان باشتاب — ابا کوس زرین و کوپال و تیغ — ابر هر دو بر کرده بد رستخیز

دو پرمایه بیدار و دو پهلوان — که آمد تور ان با ایران سپاه — جهانیشه بد کو هر افراسیاب — یکی هوشنگ بر پرود دیگر جوان

برفتند تا بند افراسیاب — زنیو بد فرستاد لشکر بجنگ — همی هر سایند بنوک سنان — خروشان بکردار غرنده میغ

پس آگاهی آمد به پیروز شاه — همی کرد خواهد بچیون گذار — سپاهی که هنگام تنگ و نبرد — زکینه نیاید بدشت ور و زخواب

برآورد خواهد همی هر زنگ — زبانگ تپیده نیاید بخواب — ور آواز شیپور و زخم درای — که تابد مکر بوی ایران عنان

سواران جنگی چه بیصد هزار — هژبر دلاور نیاید ببراه — سر مرز ایران به پیران سپرد — زچیون بکردون برآرند گرد

دلیران بدرگاه افراسیاب — کمر بسته از در کارزار — نگهدار ایشان شیده ژیان — نو کوئی همی دل برآید زجای

گر آید بایران بجنگ آن سپاه — که با جنگ ایشان نشود کو بلست — چه بشید کفتار کار آگهان — سپاهی فرستاد باوی نه خورد

سر مرز خوار زم پنجه هزار — من ایدون شنیدستم از بوذجان — که چون ماه تیرکان برآیند — کز ایشان ستاند به شمشیر دل

سپاهش بکردار پیلان مست — زنوذر خ همچون سوی خون — چه خسرو به بیداد کار و در حست — بپراند یکسر بدشت شاه جهان

بکار آگهان گفت کای بخردان — شنیده سخن نزد ایشان بسی اند — لشکند با شاه ایران براز — زخورشید ابر ایشان آید گزند

سیه یار چون سر برآرد بکوب — چه شنید و شن و فرهاد و رهام نیو — دگر بشن کیو با گستهم — بکرد و بد و پادشاهی و بخت

همه موبدان را بر خویش خواند — که بودند شاه جهان را رمه — ابا پهلوانان چنین گفت شاه — بزرگان فرزانه رزم ساز

چه دستان و رستم چه کودرز و گیو — نیاید نشیده با او بجنگ — بفرمود تا بر درش کاوه دم — چه گر کین میلاد و شیده بهم

چه زین با مداران لشکر همه — پیاراسته از بر پیل گاه — بزد مهره بر خام بر پشت پیل — که ترکان همی رزم جویند و کام

چه دشمن سپه کرد و آمد بجنگ — دلیران لشکر سان پلنگ — لجنگ اندرون گرز و دل بر گرین — رزند و به بشند رو ئینه خم

ز الوان بمیدان خرامید شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه — کسی کو بیابد عنان در کمیت — زمین را نو کفتی برآمد دو نیل

هوا نیلگون شد زمین لاجورد — سواران جنگ آوران گزوان — دلیران کردن کش از تازیان — چه دریای جوشنده کرد اندر آن

خروشان برآمد زدرگاه شاه — بیاورد کز روم و از هندوان — بسیجیده جنگ شیر ژیان — نیابد که یابد بجنگ آن نهیب

بفرمود کز روم و از هندوان — بسیجیده جنگ شیر ژیان — نیابد که یابد بجنگ آن نهیب

کمر بسته خواهند سیصد هزار / همه نره شیران خنجر گذار
هر آنکو چهل روز را پیش شاه / نیاید نباشدش بر سر کلاه
پراکند بر گرد کشور سوار / فرستاد با نامهٔ شهریار
چو هفته برآمد بفرمود شاه / بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیرگاه خروش خروس / ز هر سو همی خواست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه / نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ببر گستوان و بجوشن چو کوه / شدند آهنین لشکرش همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو بر رستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش بگاه / بهندوستان اندر افکن سپاه
ز غزنین برو تا براه برین / چه گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره / به آبش خورانید گرگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزد کوس رویین و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فزون زین میای
تو باید که باشی بنزدیک ما / فروزان کنی رای تاریک ما
که ما را سر از جنگ افراسیاب / نیاید سر از خورد و آرام و خواب
الانان و مرغز بلهراسب داد / بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار / به بر تا برآری ز دشمن دمار
به اشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هژبران نیزه گذار
برو سوی خوارزم و کین بزرگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
بزن بر در شهر خوارزمگاه / که شیده در آنجا بود با سپاه
سپاه چهارم بگودرز داد / چو مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد نیو / گرازه سپهدار رهام نیو
بفرمود بستن کمرگاه جنگ / سوی رزم توران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
به گودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بسته کارزار
نگر تا نیاری به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
که نپسندد از ما بدی دادگر / سپنج است گیتی ورا برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را به آتش سری
نگر تا بخوشی بکردار طوس / نبندی به هر جای بر خیره کوس
کسی کو نه بندد بجنگت میان / چنان سازکش ناید از تو زیان
به هر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهان دیده نزد پیران فرست / هشیوار و از یادگیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش / برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمانت برتر ز خورشید و ماه
بدان سان روم کم تو فرمان دهی / جهانداری و من به نزدت رهی
برآمد خروش از در پهلوی / ز بانگ تبیره جهان شد نوی
بلشکر که آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل مست / جهان پست گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا برنشست / بر آن تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخواست گرد / وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود / بدان سان که گرد پی پیل بود
پی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه

چه گودرز

چه گودرز نزدیک ریبد رسید / سران را ز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار / ز لشکر گزیده هزاران سوار
وز ایرانیان نامور ده سوار / سخن گو و اندر خور شهریار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

رفتن برسولی به پیش پیران ویسه گیو گودرز

بدو گفت کی پور سالار سر / برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندر خورت لشکری / که شایند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران رسید / بگوئید و گفتار او بشنوید
بگوئی به پیران که من با سپاه / به ریبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / پی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر ترکان بدی را میان / ببستند با نامدار و کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز تو روز سلم آمد این باد و دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تو تنها از آن انجمن / شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر / نه بینم بدلت اندر آرام و چهر
همانست کان شاه آزرم جو / مرا گفت با وی همی نرم گو
بدانگونه گاه سیاوش رد / بیفکند یکروز بنیاد بد
به نزد منش دستگاه است نیز / ز خون پدر بیگناه است نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان گیتی که آزرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیک انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه / شود بر گذشته فراوان گناه
دگر کز پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همی پند من
سخن هر چه دانی بایشان بگو / وز ایشان هم ایدون سخن باز جو
اگر راست باشد دلت با زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت کردن آزاد گشت
که از تو بدیدار ناید گناه / بماند بتو تاج و تخت و کلاه
ور از تو بدیدار آید گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجویم بدین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
کزان شاه ما را بکین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افکند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بسان سگانشان از آن انجمن / به بندی فرستی بنزدیک من
همه نامهاشان بدیوان من / نوشته است فرخ جهانبان من
چه هومان و لهاک و فرشیدورد / گرو آن بنفرین شده یاد کرد
تو نشنیدی آن داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست یافت / زمانه جز از خاک جایش نیافت
اگر مر ترا هست دل پر ستیز / مرا هست نیرو و چنگال تیز
بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چه شان سر ستاند چه تخت و کلاه
دگر هر چه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
از اسبان پرمایه و گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خری همی جان خویش / به بینی سر راه درمان خویش
چه اندر خور شهریار است آن / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
دگر آنکه پور گزین تو را / نگهبان گاه و نگین تو را
برادرت هر دو سران سپاه / که هزمان برآرند گردن بماه
گروگان فرستی بنزدیک من / چه هر سه بدان نامدار انجمن

بدان تا شوم ایمن از کار تو — برآرد درخت وفا بار تو
خود و دودمان نیز خسرو شوی — بدان سایه فرّ او بنشوی
ز مهر دل او چه آگه تری — کز و چیز ناید بجز بهتری
وزان شاه ترکان برسی بزید — نخواهی که آئی با یران نزد
ورت سوی افراسیاب آرزی — برو نزد او جنگ را ساز کن
بترکان نمانم من از بخت بهر — کمان من ابرست و بارانش تیر
بسیچید جنگ خیره آید درآی — کرت هست با شیر و رنده پای
کز این گفتهای مرا نشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی
بگفت این سخن پهلوان با پسر — که برخوان به پیران همه در بدر
فرود آمد و کس فرستاد زود — بدان ان که کو در ز فرمود بود
که پیران بدان شهر بد با سپاه — که ده بیم ایران همی بت دگاه
بدو گفت کامد سوی بلخ کیو — اباد نیز ترکان و سپهدار نیو
بگفتا سواران ترکان کنون — برم من سوی شهر ایران کنون
از ایشان دو بهره هم اکنون بخاک — برفتند جاندید کانرا نجوا
به چیچون برآرند دیوار کرد — که با کیو کو در ز دیدار کرد
ز هر در سخن گفت و پیران شنید — کنه کاری آمد ز ترکان بدید
برافکند پیران هم اندر شتاب — سواری بنزدیک افراسیاب
فرستاده آمد بنزدیک من — مهین پور او مهتر انجمن
خبر چون بسالار ترکان رسید — سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بدو گفت بردار شمشیر کین — وز ایشان بپرداز روی زمین
که بر ما سپاه آمد از چار سو — همی بخت ایران کند آرزو
به رای هشیوار مردان مرد — برآرم ز کیخسرو این بار کرد
برآشفت از ان پس که نیرو کرفت — هنرها بشست از دل آهو کرفت
به کیو انکه گفت برخیز زود — پاسخ دادن پیران ویسه کیو کو در ز را
بگویش که از من تو چیزی مجوی — فرستاده نزدیک تو کی تواند
یکی انکه از نامداران کوان — دوم انکه کوئی سلیح و سپاه

بهین برگزین انکهی از دوراه — یکی راه پای نبرد یک شاه
کنم با تو پیمان که خسرو تورا — بخورشید تابان برآرد سرا
بشوئی دل از مهر افراسیاب — نه بینی شب تیره او را نخواب
بپردازد تووران و برکش نکاج — به بر بخت و آنرا برافراز تاج
که با انکه با دیو پیچم بجنگ — مرا زور شیر است و چنگ پلنگ
ازین بکذری کر بجنگت هوا نست — سوی شهریار و سپاهت شتافت
چو صف برکشیم از دو رویه سپاه — کنه کار پیدا شد از بیکناه
پشیمانی انکه ندارد ت سود — که تیغ زمانه سرت را ربود
ز نزد پدر کیو شد تا سپلخ — کرفته بیاد آن سخنهای تلخ
همانشب سپاه اندر آورد کرد — بشد از در بلخ تا دیه کرد
فرستاده چون نزد پیران رسید — سپهدار پیران مرا در آید
چه بشنید پیران برافروخت کوس — شد از ستم سهمان زمین آبنوس
صد و ده هزار ش ز لشکر بواز — فراز آمد اندر خور کارزار
سپاه چه نزدیک چیچون رسید — بکرد اب آبشکر کشید
دو هفته شد اندر سخنها دراز — بدان تا نباشد به بیداد جنگ
بزرکان ایران زبان بکشادند — برآشفتن بکفتار لشکر فشاد
که کودرز کشواد کان سپاه — نهاد از بر بخت ایران کلاه
مرا کوش دل سوی فرمان تست — به پیمان زبانم کروکان تست
فرستاد نزدیک پیران نوا ر — ز کردان شمشیر زن سی هزار
نه کودرز باید که ماند نه کیو — نه فرهاد و کرکین و رهام نیو
سپارم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم رود خون
چه پیران بدید آن سپاه بزرک — بخون تشنه هریک بدار کرک
جفا پیشه کشتن آیین بکجخ — هراندیشه رزم بد کینه جوی
سوی پهلوان سپه باز شتو — که فرزانکان آن نه پسندد رو
کرانمایه اسپان و تخت و کلاه

برادر که روشن جهان بنست
کزیده پسر پهلوان من است
ز نجر و چنین خام باشد سخن

مرا مرگ بهتر از ان زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بران بر بلنگ

بنام بلندار بلفظ سخن
به از زندگانی به ننگ اندرون
که با شیر جنگ آورش خورد اسب

چه پاسخ چنین یابد از کشتنی
ابا لشکر نام بردار نیو
بفرجام جنگم سپاه آمد است

سیاه در چون کیو بر گشت ازو
بدان دامن کوه لشکر کشید
خروشان سوی جنگ بنهاد رو

چه کیو اندر آمد به پیش پدر
بجایی که سازی همی رزمگاه
چنین گفت پاسخ همه در بدر

که او را همی آشتی رای نیست
همه هر چه گفتی برا و خوانده ام
بدلش اندرون دارد اجای نیست

چه آمد بدید ار پشان از گناه
سپه باید اید مرا پیدرنگ
همیونی بر افکند نزدیک شاه

سپاه آمد از نزد افراسیاب
همی جنگ را کند پیش دست
چه ما باز گشتیم بگذاشت آب

چنین گفت پس کیو با پهلوان
ولیکن بفرمان شاه جهان
که پران به پیری رسید از روان

بیایست رفتن که چاره نبود
چه فرمود لشکر کشیدن براه
دلش اکنون شهریار آرزو بود

که دل را ز مهر کسی بر گسل
لشکر بدیدی شاه از و پاک دست
کجا نیستش مازبان دست و دل

دمان از پس کیو پران دلیر
برد کوس و آمد پذیره براه
سپه را همی راند بر سان شیر

ز کوه اندر آمد بهامون نشست
بهامون سیاه از بر پشت کوه
کشید ند لشکر بران پهن دشت

چه پران سپاه از کنا بدر اند
رتر کان میان بسته کار زار
بر و زاندرون روشنائی نماند

بر فشند بسته کمرهای جنگ
در و دشت از ایشان کبود و سیاه
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

ز گرد سپه روز روشن نماند
به سر بر نهادند گردان کلاه
زمین و هوا جمله جوشن نماند

بر آمد خروشیدن کرنای
همی خیره شد چشم خورشید و ماه
بجنبید همه کوه کفتی ز جای

ز آهن زمین بود و از گرز میغ
ستاره سنان بود و خورشید تیغ

گفتار اندر صفت لشکر آرائی ایران و تورانیان

ز ترکان و ایران آهن آهنین
بماند در با همی بر دمید
گسسته شد شب بر آمد ز کوه
چه شب تیره شد پیل پیش سپاه
فراز آورید ند و بشتند رو

ور آورد گردان چپ و راست جوی
جهان سر بسر کفتی از آهن است
بدامن بر از کوه و در دشت نست

بدرید دل در شب قیر گون
سپهبد بر آمد ز کوه سیاه
سپه دار کودرز پیش سپاه

بلا سر از هر سو همی کرد جای
سپه را سوی میمنه کوه بود
ز جنگ و دلیران پی اندوه بود

چنان در خور آید که تن را روان
پیاده که بود از در کار زار
بفرمود تا پیش روی سوار

سپه دار هر با د پایان سران
هم ایدون پیاده پس نیزه دار
ابا ترکش و تیر جوشن گذار

کمان را فکنده ببازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / کز آتش بخنجر ببردند رنگ
پس پشت پیلان ز لشکر گروه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان سراسر زمین نیلگون / ز گرد سواران هوا قیرگون
درفشیدن تیغهای بنفش / از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه / پس لشکر او بد حصار بنه
گرازه سر تخمهٔ کیوکان / زواره نگهبان تخت کیان
به یاری فریبرز برخواسته / بیک روی لشکر بیاراسته
برهام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سوی میسره / نگهدار از یوز آهو بره
بفرمود لشکر که از فر خویش / سپه را همی دار در پر خویش
بر آن خنجر آبگون نیو سوز / چه شیر ژیان با یلان رزم یوز
برفتند یارانش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر / فروهل که بگذاشت از ننگ تیر
بفرمود تا گیو با دو هزار / برفتند برگستوان و رسوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدو / که بد جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگ آوران / چه گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رودبار
یکی دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
هم ایدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه بر / برآمد برآورد از انبوه سر
شب و روز گردن برافراخته / از آن دیده کو دیدبان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه / پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی بگودرز و برخواستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چه سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز برپای کرد / یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر / سوی راست کشماره شیرگیر
ببستند ز آهن بگردش سرای / پس پشت پیلان جنگی سای
سپهدار گودرزشان در میان / درفش از برش سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن / دل از رنگ و تیمار پیراستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان / عنان بافته سر بسر باغبان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت / برآشفت با تیره خورشید و تخت
وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامدش بر آرزو رزمگاه
نه آورد که دید نه جای صف / همی برزد از خشم کف را بکف
بدان سان که آمد ببایست ساخت / چه سوی یلان جنگ بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
از آن جنگ سازان افراسیاب / کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
به هومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی هژبر افکن کینه خواه
بخواند اندر یمان و واخواست را / نهاد سپه بر چپ و راست را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
چه لهاک جنگی و فرشید ورد / ابا سی هزار از دلیر نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / جهان سر بسر گرد از آهن سیاه
چه زنگاله و گرد گلباد را / سپهرم که بد روز بنیاد را
برفتند با نامور ده هزار / به پشت سواران خنجرگذار

برون رفت روپین رویینه تن
ابا ده هزار از دلیران چین

بدان تا دران رزمگه همچو شیر
کمین که کند با دلیران دلیر

طلایه فرستد سوی راه کوه
سپهدار ایران بشود رو نشوه

سپاهی که پی بر نهد پشتیر
به بندهی درد سر پشتیر

سپهدار روپین بگرد اندر آمد دلیر
پس پشت او اندر آمد دلیر

نگهبان روز و ستاره شمار
همان دیده بان بر سر کوهسار

از ایرانیان گر سواری زدور
عنان تافتی سوی سالار تور

همه رزمگه آمدی زو بجوش
نگهبان دیده گرفتی خروش

همیگفت کودرز گرهای خویش
سپارم بدین نهم پای پیش

نماند بجز باد در دشت مین
سپاه اندر آید پس پشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه
همی جست نیک اختر و هور و ماه

کدام است در جنگش که را در خور است
که تا روز کاری که نیک اختر است

کجا برد مد باد روز نبرد
که چشم سواران بپوشد ز گرد

بگیرد ار باد اندر آیم براه
بر این سان بپایم مگر دستگاه

دپیران هم ایدون نهاده دو چشم
که کودرز را دل بجوشد ز خشم

بگین اندر آرد به پیشم سپاه
کند پشت بر دشت و راند سپاه

سه روز اسپ تازیده سپه هم گروه
از این روی و زانروی سالار کوه

بشد پیشتن کیو تا قلب گاه
بروز چهارم ز پشت سپاه

به پیش پدر شد همه جامه چاک
همی با سمان بر برافکند خاک

چه داری چنین خیره ما را بپا
بد و گفت کای باب کار آزما

به پنجم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش آموزگار

نه کردی بروی هوا بر دمید
که خورشید بشمشیر گردان بدید

سواران بخشان و خود اندر آرد
یکی را بتن در نخسپید خون

نبودی چه کودرز دیگر سوار
به ایران پس از رستم نامدار

کنون تا بماند ز خنجر بکش
ازان جنگ و آن رزمگاه بتن

سر بخت ایرانیان گشته دید
بلاون که چندان سر و گشته دید

جگر خسته گشته تن و بر گشته رای
نخواهد که چندی ز رزمگاه

نهادند سر سوی کوه بلند
به پیرانش بر چشم بد بد فکند

سپهدار کوتاه شمرده سپاه
ستاره شمار دهی کرد ماه

شد از جنگ تور ایرانیان او ز تو بان
توشناسی کاندر دلش نیست مهر

شکفت از نهاندیده کودرز نیست
که او را روان خود بدین مر ز نیست

که شیر ژیان گیرد از تو هنر
شکفت از تو آید مرا ای پدر

همی از تو دارند لشکر دو چشم
یکی تیر گن مغز و بفرود چشم

نگیرد همی رزم لشکر نوا
کنون چون بهانه گشت روز مها

چه این روزگار خوشی بگذرد
چه پولاد روی زمین بشکرد

پس پشت میغ آید از پیش جنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه

ز جنگ سواران و مردان کین
که آرام گیرد بدان رزمگاه

بمن داد باید سوار هزار
سر افشان کنم در بر کامگان

ز گفتار پیران بخندید کیو
گر نیم من اندر خور کارزار

همش هوش دادی همش زور دین
لبی آفرین خواند بر پور نیو

چنین گفت مر جغ را نیزه شیر
شناسای هر کار و جویای کین

ولیکن تو ای پور چیره سخن
که فرزند ما گر نباشد دلیر

کسی کو بود سوده روزگار
زبان بر نیاید بر گشت ده یکی

همه تور بخشند و بر گشته سر
نباید بهر کارش آموزگار

همه دیده پر آب و پر چون جگر
همی خواهد این هر کار آزمای

بدان تا دران رزمگه همچو شیر
که آید ز گردان به پیش سپاه

پس پشتشان دو رمانده زکوه — بود لشکر کینه ورهم کروه — به بینی تو کوپال کوه درزرا
دو دیگر که اورا هنر نیک بود — همی کردش چرخ را یار بهر — چه پیش آیدش روزکار بهی
چنین گفت پیران بفرخ پدر — که ای پهلوان جهان سربسر — خجسته نیارا چه کس نیست پا
نشوم جایگه رزم بیرون کنم — همی روی شهر مرده کلکون کنم
چه آیم چنان پهلوان را بکار — پیایم کمر بسته کار زار

سخن گفتن هومان با پیران و پسند ازرزم

وزان لشکر ترک هومان دلیر — به نزد برادر بیامد چو شیر — که ای پهلوان رد افراسیاب
به هشتم فراز آمد این کارزار — میان بسته جنگ و چندین سوار — از آهن بپوشیده و دل کین
جهانی بروی اندر آورده رو — چه اندیشه داری بدل در بکو — کرت رای جنگست جنگ آزما
که ننگست این بر تو ای پهلوان — بدین کار خندند پیر و جوان — همان لشکرت اینکه از پای تنگ
کرانش بین همه رزمگه کشته بود — زمین سر بسر جوی خون گشته بود — نه زین نامداران سواری گران
کرت آرزو نیست خون ریختن — نخواهی همی لشکر انگیختن — زجنگاوران بهره بر گرفتن
چه پیشند پیران رهومان سخن — بدو گفت شاه و تنی ای کهن — بدان ای برادر که این رنج و آز
گزین بزرگان گنجور و راست — یکی انکه گنجور و از شاه من — که آمد چنین نزد ما با سپاه
دو دیگر که از پهلوانان شاه — بکردن فرازی و مردانگی — همی سر فراز دران انجمن
سه دیگر که پرداغ دارد جگر — پر از خون دل از درد چندین پسر — که ازتن نشانشان جدا مانده ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود — بدین کینه چون مار پیچان بود — چهارم که لشکر میان دو کوه
به هر سو که پوئی بدو راه نیست — بر اندیشه کین درد کوتاه نیست — بکوشید باید بدان تا مگر
مگر مانده کردند و سستی کنند — لجنگ اندرون پیش دستی کنند — چه از کوه پیرون کشد لشکرش
چه دیوار کرد اندر آریمشان — چه شیر ژیان در برآریمشان — چه بر آرد بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی سوی لشکر شاه — برآورده تا چرخ گردون کلاه — بنا شد چه کرد و همی کرد ساز
دو دیگر که از نام داران جنگ — نیاید کسی پیش غران پلنگ — زجنگ سواران پی آرام تر
بمیدان فرستد به پیش یکین — اگر در نورد و بروی زمین — تراتا م ازان بر نیاید بلند
وگر بر تو بردست یابد بخون — شود این دلیران ترکان زتن — نگه کرد هومان بکردار او
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که باشد که با من کند کارساز — تو را همین مهر نامست خوش
وگر کشت یکسر جهان جنگ نیست — دلت اندرون آتش جنگ نیست — نشوم چرنه کام زان زین کنم
چه آمد بشکر که خویش باز — همی سود دندان بلب بر گزاز — نشست از بر زین سپیده دمان

نبرد خواستن هومان از ایرانیان

بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
چه پیران بدانست کوشد بجنگ / برو بر جهان گشت تاریک و تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
سبکسار شدی نماید نخست / بفرجام کار اندر آید درست
که دانا به هر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار تنگ
زمانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در ببارد همی نغز نیست
چه هومان بدین رزم شدی نمود / ندانم چه آرد بفرجام زود
جهان داورش باد فریادرس / جز اویش نه بینم همی یار کس
چه هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجو / بخیره بدشت اندر آورد رو
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و برزین کمند
به ایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز و کمان
که این شیردل نام بردار مرد / همی از یلان جست خواهد نبرد
سر ویسه کانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چه دیدند ایرانیان گرز او / کمر بستن خسروی برز او
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازو / سوی ترجمانش نهادند رو
که رو پیش هومان ویسه بگو / که در جنگ خیره مبر آب رو
که رو نزد هومان بتوری زبان / همه گفته ما برو برخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز دستوری گودرز جنگ نیست
اگر جنگجویی گشاده است راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان / بهومان بدادند یک یک نشان
که گردان کدامند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیون تکاور دمان / طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ
چه هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
از آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر جنگجویان توئی / نگهبان سالار ایران توئی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
به آورد با من بباید گشت / سوی رود یازی و یا سوی دشت
وگر تو نیائی مگر گستهم / بیاید دمان با فرو هل بهم
که جوید نبردم ز جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه بر او بر نوردد زمین
اگر تیغ ما را ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدو / که ای نامور مرد پرخاشجو
ز ترکان تو را بخرد انگاشتم / وزینت هشیوار پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
بر آنی که اندر جهان تیغ دار / نه بندد کمر نیز چون تو سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آمد نخست / ره بازگشتن بباید ش جست
اگر جنگ گردان بجوئی همی / سوی پهلوان از چه پوئی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
از اینها که تو نام بردی بجنگ / همه رزم را تیز دارند چنگ
ولیکن چه فرمان سالار شاه / نباشد نسازد یکی رزمگاه
بدو گفت هومان که خیره مگو / بدین روی با من بهانه مجو
تو این رزم را جای میدان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان / بیامد بکردار باد دمان

یکی بر خروشید کی بدگمان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش / تورا بود با کاویانی درفش
به ترکان سپردی بروز نبرد / یلانت بایران نخوانند مرد
که سالار باشی شوی زیردست / میان بندگی را ببایدت بست
سیاوش رد را برادر توئی / بگوهر ز سالار برتر توئی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه تورا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم / بگوهر مگر با تو خود هم رهم
یکی با من اکنون به آوردگاه / ببایدت کشتن به پیش سپاه
به خورشید تابان برآیدت نام / که پیش من ایدر گذاری تو گام
اگر تو نیائی بجنگم رواست / زواره گرازه نگهبان کجاست
یکی راز گردان به پیش من آر / که باشد از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که ای شیر درنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
به پیروزی ایدر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند
درفش ار ز من شاه بستد رواست / بدان داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپه دار گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر بود سالار شاه
کمر اندرین بسته آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
و دیگر که از گرز او بیگمان / سر آید بسالارتان بر زمان
سپه را بدولت فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم پر ز درد است درمان دهد
به بینی که من سر چگونه ز جنگ / برآرم چه پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخش هومان که بس / بگفتار بینم تورا دسترس
بدین تیغ کاندر کمر بستهٔ / گمانم که از جنگ خود رستهٔ
بدین گرز با خرس کن کارزار / که بر ترک و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت / تو گفتی مگر شیر دم ساز گشت
کمر بسته از کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پیرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه آنچه گفتی بشاه / وزان پس سپه را کشیدی براه

سخن گفتن هومان با گودرز کشوادگان

فرستاده کامد بتوران سپاه / کزین پور تو گیو لشکر پناه
همان هدیه شاه و پیمان تو / به پیران سالار و فرمان تو
وزان پس که سوگند خوردی بماه / به خورشید و ناهید و تخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار / به پیران برافتد برآرم دمار
چه شیر ژیان لشکر آراستی / همه آرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنانی چه نخچیر کز نره شیر / گریزان و شیر از پس آید دلیر
گزینی به بیشه درون جای تنگ / نجوئی ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
نه این بود پیمانت با شهریار / که در کینه که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
چه پاسخ نیابی کنون انجمن / به بیدانشی خواندت تن بتن
تو بشناس کز شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران / ز ایران گزیده فراوان سران
شما هم بکردار روباه پیر / به بیشه در از بیم نخچیر گیر
همی چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز گرز و ز تیغ و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه
چه هومان ز گودرز پاسخ شنید / چه شیر اندران رزمگه بردمید
به گودرز گفت ار نیائی بجنگ / تو با من نه آنست کایدت ننگ
کزان پس که رزم پشن دیدهٔ / سر از رزم ترکان نه پیچیدهٔ

بلاد و بجنگ

بدلاوران بجنگ آزمودی مرا — به آورد که برلبودی مرا — ورا بد و نگه مست اینکه گوئی همی — وزین کینه گردار جوئی همی

یکی برگزین از میان سپاه — که با من بگرد و به آورد گاه — بجستم سبان دلاور زهنگ

بگشتم سراسر همه انجمن — نیامد زگردان کسی پیش من — شنیدن نیرزید گفتار شان

تو آنی که گوئی بروز نبرد — بخنجر کنم لاله بر کوه زرد — بگرد و بگرز گران کینه خواه

فراوان بپرسید از نامور — همه بسته بر جنگ ما را کمر — اگر جنگ جوئی و جوئی درنگ

پس اندیشه کرد اندران پهلوان — که پیشش که آرد ز جنگاوران — فرستم سبز دیک این بدگمان

شود کشته هومان بدین کینه گاه — زترکان نیاید کسی کینه خواه — وزان پس به بندی نجوید نبرد

سپاهش بکوه کشاند شود — بجنگ اندرون دست با بد شود — یکی کم شود کم نشود نام من

شکسته شود دل کوان را بجنگ — نه زندان پس هرچه آرد ز ننگ — بر و بر بسیندیم این را کمین

مکر خیره کردند و جویند جنگ — سپاه اندر آید ازان جای تنگ — بگفتار شادی و در کار نو

چه در پیش من برگشائی زبان — بدانجمت آشکار و نهان — کز اندیشه خویش راهش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ — نیالاید از بن بروبال و چنگ — همه باد پایان برافراخته

بکینه دو تن گر برینند خون — همه نامداران کشند سرنگون — با نبوه رزمی بیاید زدن

تو اکنون برو لشکرت بازگوی — برافراز کردن لب لار نو — نترسد من کس خبر از باد سرد

بران رزمگه بر شود نام تو — زپیران برآید همه کام تو — که گردان کدامند و سالار چند

یکی داستان زد بهامدار شاه — بیاد آورم من بدین رزمگاه — که بخت کیان جست خواهی مجو

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست — وگر کل چنی راه بی خار نیست — که با من کند پیش لشکر نبرد

بگاره همی باز کردانیم — نگیرم فریبت نکرد انیم — بگرز گشکوه و زرگام مرو زره

که از ما یکی را به آورد گاه — فرستی بر ترک نامور خواه — مدار دشمن پیش او رنجه

چه هومان زگودرز برگشت چیر — بر آشفت برسان شیر دلیر — بجنبید و روی از سپهبد بگشت — سوی روز بانان لشکر شتافت

گمان را بزه کرد و زد بر چهار — بیفکند از اسب اندران مرغزار — چه آن روز بانان لشکر زدوز — بدیدند زخم سر افراز تور

رهش باز دادند و بگریختند — به آورد با وی نیاویختند — بیالا برآمد بگرد اندرست — خروشیدن نای و رویین دشت

همی نیزه بر کاشت بر گرد سر — که هومان ولیه است فیروزگر — برآمد چه نیزه بیالا بگشت

رشادی دلیران توران سپاه — همی ترک خواند بر چرخ ماه — چه هومان بیاید بدان چرگی — به بیجید گودرز زان خیرگی

سپهبد برآشفت و شد تیز خشم — گرفته براو خشم و شدی ستم — زننگ از دلیران بیالید خوی — سپهبد یکی خشت افکند پی

گرانمایگان بدین پیش دستی کنون — بدانند و هم بر بدی رهنمون — وزان پس بجنگ آورد ان بنگرید — که تا جنگ او را که یار د نبرد

به پژن خبر شد که هومان چه شیر — به پیش نیای تو آمد دلیر — به هر سو چو پیلی سرو دست و پای

سر افشاند از دلیران کسی پیش او — بیاید نکردن کشان کینه خواست

سخن گفتن پژن با کیوا ذکر هومان پسر ویسه

بر افگفت پژن با کسان پلنگ — به تندی بیچاره بر کالشت رو

بفرمود تا بر نهادند زین — ببرد و را تیز کرده دو چنگ

به نزد پدر شد پر از کیمیا — سبک تنگ بر بست شبرنگ را

که کودرز را هوش کمتر شد است — بگفتم ترا این همه در بدر

که از تن سر لشکران جدا کرده اند — زتیمار و از درد چندان بپسر

به نزد نیا رفت نیزه بدست — سواری نبد از در کارزار

که او را به نیزه بر افراختی — دو گفتم بدرع سیاوش پلنگ

بدو گفت کیوای پسر هوشدار — بگفتار من سر بسر گوش دار

که او کار دیده است و دانا تر است — بدین لشکر نامور مهتر است

کسی را نشاید بدو با او نبرد — جوانی مکن مر ترا خیره کرد

نیم من بدین کار همداستان — مزن نیز پیشم چنین داستان

شوم نزد سالار لشکر کمر — زنم چنگ بر چنگ هومان سر

ستایش کنان نزد او شد بدرد — همی داستان سر بسر یاد کرد

شکفتی همی نیم از تو یکی — وگر چند هستم بسال اندکی

به هفتم فراز آمد این روزگار — شب و روز آسایش آموزگار

شکفتی تر آن کز میان سپاه — یکی ترک بد بخت کم کرده راه

سپاورد ش از پیش لشکر بران — بدان تا بدست تو گردد تباه

ببرانی که گر خون او بد رنگ — بر نیزند سران نیاید بجنگ

من اینک بخون دست شسته تمام — همان جنگ او را گر لشته ام

چه دستور باشد مرا پهلوان — شوم نزد او خون هزبر ژیان

بدو گفت کز پیش لشکر مرو — زنند زره بر کشید کمر

که از تو مگر داد جاوید بخت — چه لشکند کودرز گفتار او

نهنگ از دم اژدها بود و شیر — زما در نزاید چو تو نیزه شیر

به هر جنگ فیروز گردی چو شیر — تو از هیچگونه نیاسائیا — به هر رزم و هر کار پیش آیا

نگه کن که با او به آوردگاه / توانی شدن آنکه آورد خواه
که هومان یکی بدکنش دشمن است / به آورد چون کوه در جوشن است
جوانی و ناکشته بر سر سپهر / ندانی همی بر تن خویش مهر
همان تا یکی رزم دیده هژبر / فرستم بجنگش بکردار ابر
برو تیرباران کند چون تگرگ / بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود / ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین / نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است / نه از دیگرانم هنر کمتر است
اگر باز داری مرا زین سخن / بدانروی کاهنگ ترکان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر زان سپس نه کلاه
بخندید گودرز و زان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت کیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا رزم را یاد کردی و جنگ / فرو ماند از جنگ جنگی نهنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار و یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما
که آن اهرمن را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بکوش
شکسته شود پشت پیران بجنگ / نه نازد بنام و نه کوشد به ننگ
ز فرهاد و کیوت برآرم بجاه / به اسب و بشمشیر و تخت و کلاه
بگویم کنون کیو را کان زره / که بیژن همی خواهد آنرا بده
گر ایدونکه فیروز باشی بدوی / ترا بیشتر نزد من آبروی
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از پند و پر کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان کیو را پهلوان / سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست / بچشمم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کی مهربان / جز این برد باید بر او بر گمان
که هر چند بیژن جوانست و نو / به هر کار دارد خرد پیش رو
چگونه فرستم سوی کارزار / ابا جان خود چون خورم زینهار
و دیگر که این جای کین جستن است / جهان را ز اهرمنان شستن است
بکین سیاوش بفرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر بارد از میغ فولاد تیغ / نشاید که داریم ما جان دریغ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
چه پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ / که همچون مشعبد برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جوان پهلوان / بجائی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز پیکار پیش / چرا داد باید مرا جان خویش
نه فرزند باید نه تخت و کلاه / نه آزرم سالار و فرمان شاه
اگر جنگ جوید سلاحش کجاست / زره دارد از من چه بایست خواست
چنین گفت پیش پدر رزم ساز / که ما را بدرع تو ناید نیاز
برآنی که اندر جهان سر بسر / بدرع تو جویند گردان هنر
چه درع سیاوش نباشد بجنگ / نجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر به آوردگاه
چه از پیش گودرز شد ناپدید / دل کیو از اندوه او بر دمید

آمدن کیو از عقب بیژن و دادن سلاح سیاوش را باو

پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
یکی با سمان بر فرازید سر / پر از خون دل و درد خسته جگر
بدادار گفت ای جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
نسوزی تو از درد بیژن دلم / کز آب مژه تا دل اندر گلم

بمن بازبخشش توای کردگار — بگردان زجانش بدرروزگار — سیامد پراندیشه دل پهلوان — پراز خون دل بهررفته جوان
بدل گفت خیره مبازرد مش — چراخواسته پیش ناورد مش — که اورازهومان بدآید به سر — چه باید مرا گرزتیغ و کمر
بجانم پراز خسرت و درد و خشم — پراز درد جان و پراز آب چشم — وزانجا دمان هم بکردار کرد — به نزدیک لشکر شد بجای نبرد
بدو گفت کی خیره سرشیر جنگ — چنین تیزی آری بجای درنگ — سیه را رچندان دمدر و جنگ — که ازژرف دریا برآرد نهنگ
درفشیدن ماه چندان نبود — که خورشید تابنده پنهان نبود — کنون سوی هومان شتابی همی — زفرمان من سرنتابی همی
چنین گر کنی نیز رای خویش — ندانی که چون آیدت کارپیش — بدو گفت پیران که ای نیوبخت — دل من زکین سیاوش متاب
که هومان نه ازرد و نه ازآهن است — نه پیل ژیان و نه اهرمن است — یکی مرد جنگ است و جنگی بجنگ — ازو برنتابم به بخت تو رو
نوشته مکر برسرم دیگر است — زمانه بدلت جهان داور است — اگر بودنی بود دل را بغم — سزد گر نداری نباشی دژم
چه لشکند کهتار پور دلیر — سیان بسته جنگ بر میان شیر — سپرداد و درع سیاوش بدوی — فرود آمد از دیزه راه جوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست — چنین برخرد کام تو پاد راست — بدین باره کام زن برنشین — که زیر تو اندر نورد د زمین
سلاحم هم ایدون بکار آیدت — چه با اهرمن کارزار آیدت — چه اسب پدر دید برپای پیش — چه باد اندر آمد زرهوار خویش
رنشادی بیوسید روی زمین — ابر کیو چندین بکرد آفرین — بران باره خسروی برنشست — کمر بست و بگرفت گرز بدست
یکی ترجمانی زلشکر بجست — که کهتار ترکان بدانند درست — سپامد بسان هژبر دمان — بکین سیاوخش بسته میان
چه پیش بنزدیک هومان رسید — یکی آهنی کوه جوشیده دید — زجوشن همه دشت روشن شده — یکی پیل درزیر جوشن شده
وزان پس لغز بود تا ترجمان — یکی بانگ برزد بدان بدگمان — اگر جنگجوئی همی بازگرد — که پیش همی با تو جوید نبرد
همی گوید این رزم دیده سوار — چه پویانی اسب اندرین مرغزار — که افراسیاب اندر آید به بند — زگیتی همه بر تو نفرین سزد
بکینه پی افکندن بدخوئی — بتوران کنه کارکس تر توئی — کتا یدر زکینه بجوشید خون — عنان بازکش زین تگ بیهوون
یکی برگزین جایگاه نبرد — بدشت و در و کوه با من بکرد — بگردی بلاف ازپی نام و جاه — وگردر میان دو رویه سپاه
کجا دشمن و دوست پیند ترا — دل اکنون کی برگزیند ترا — چه لشکند هومان بخندید سخت — بدو داد پاسخ که ای تیره بخت
بس ایمن شدی برتن خویش بر — مگر میری آمد تنت را زسر — بشکر بدان فرصت باز — که کیوازتو ماند بیرنج و گداز
سرت رازتن دور مانم نه دیر — چنان گر بتارت فراوان دلیر — بجنگ من ایدر بسان تذرو — که بارش بود بر سر شاخ سرو
خروشان وخون ازدو دیده چکان — کنان بازوی خویش وازخون سنان — رد اکنون بزرنهار تا ریک شب — که آورد تو را سوی لشکر بروم
من اکنون یکی سوی لشکر روم — بشبگیر نزدیک تر تو شوم — بیایم به نزدتو راسا خته — چنین پاسخ آورد پیران که رو
بیت بدو داد هرمنت پیش رو — که آواره از جنگ برگشته باد
چه فردا پیائی به آورد گاه — نه پیند ترا نیز شاه و سپاه — که زین پس لشکر نیاید ترا
وزانجا یکه روی برگاشتند — بشب دشت پیکار بگذاشتند — بر پهلوانان فراز آمدند

همه تن چه آب اندر آمد بشیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چه از کوه سر برکشید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلاح نبرد / به پیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون باد آورش برنشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیچیده جنگ با ترجمان
بشیده شب آهنگ بربسته تنگ / چه جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره نیزه کرده بر پهلوی / درخشان بسر مغفر خسروی
به هومان چنین گفت کی بادسار / ببردی ز من دوش سر یاددار
امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را چنان بگسلاند ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با آهویان گفت غرم ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت / نپویم بدانسو به آباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته از پور نیو
بکوه کنابد کشد کارزار / وگر سوی رسید برآرای کار
که فریادرس مان نباشد ز دور / نه زایران گزینیم یاور نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسب و برخاست گرد / به زه برنهاده کمان نبرد
دو گردن برافراخته سر براه / چنان کینه ور لشکر از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانکه اندر زمین / ندیدند جائی اثر ز آدمی
نه بر آسمان کرکسان را گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند بر چیرگی بدگمان
ز ما هر که یابد رهائی بجان / نگیرد بدل کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار / بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون / چه زاری رسید اندران دشت خون
بگفتند از اسبان فرود آمدند / به بند زره بر کمر بر زدند
چه بر باد پایان ببستند زین / پر از خشم گردون و دل پر ز کین
به اسبان جنگی سواران جنگ / یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
کمانها چه بایست و برساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بر سوده جنگ
چه تیر آنچه بود اندر انداختند / هم ایدون سوی نیزه برساختند
چپ و راست پیچان بکرده عنان / همان نیزه بر آب داده سنان
زره اندر آورد شد لخت لخت / نگر تا که را روز برگشت و بخت
دهانشان چه شیر از تپش مانده باز / به آب و به آسایش آمد نیاز
به آسوده گشتند و دم برزدند / بر آن آتش تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چه برق درخشنده از تیغ میغ / همی آتش افروخت از مرد و تیغ
از آهن بدان آهن آبدار / نیامد بزخم اندرون تابدار
بکردار آتش پرند آوران / فرو ریخت از دست کند آوران
نبد دست رس شان بخون ریختن / نشد سرد دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندازه پیکار بگذاشتند
ازان پس بدان برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
بدانگونه جستند ننگ نبرد / که از پشت اسبان برآرند گرد
کمربند گیرد که را زور بیش / رباید ز اسب افکند خوار پیش
ز نیروی گردون دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه نهیب
هم ایدون بکشتند ز اسبان جدا / نبودند بر یکدگر پادشا
پس از باره هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکباره دم برزدند
گرفته بدست اسب را ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان

کشتی گرفتن هومان و بیژن و کشته شدن هومان بدست بیژن

بران ماندگی باز برخواستند / بکشتی گرفتن برآراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو جنگی بدانسان به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر / ز کینه یکی را نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن بآب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بخورد و آب و برخواست بیژن ز درد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تنش لرز لرزان چه از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت یا کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / بدین کینه گر جستی آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا / نگه دار پیرایه هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چه داغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن بر این / که این را بسودی که آنرا زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چه برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جا و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها

بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فکنده چه سرو سهی در چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازو / سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه و مکان / ز جان سخن گوی روشن روان
توئی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای پیکار نیست

مرا زین

مرا زین هنر سر بسر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدش سر / بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک بیژن ببست / تنش را بخاک اندر افکند پست
زمانه سراسر فریبست و بس / بسختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چه کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چه شد کار هومان ویسه تباه / دران ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان نزد بیژن شدند / چه پیش بت چین برهمن شدند
چه بیژن نگه کرد ازان رزمگاه / نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه گردنکشان / که یابند ازین کار یکسر نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
برآهخت درع سیاوش ز بر / بخفتان هومان بپوشید بر
بدان چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفت و بران دشت کرد آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید ازو ترجمان چون بدید / که بر مهترش آنچنان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که پیمان همانست مگشای بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور / درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند از دیده برخواستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش غرقه مانده بخاک اندرون
دلیران ترکان همه با خروش / بهامون نهاده سپهدار گوش
چه شادی که نومید گردد بمرگ / به آتش ببارد بسر بر تگرگ
هم آنگه به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگون سار کرد آن درفش سیاه
غریویدن آمد ز ترکان سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنائی نبود / که از تیرگی دیده خیره نمود
پس آن دیدبانان ایران شاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده که نعره برداشتند
وزانجا هیونی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چه شیر / درفش سپه را برآورده زیر
چه دیوانگان گیو گشته نوان / به هر کس خروشان بهر سو دوان
همی آگهی جست ازان پور نیو / همی نام آورد هنگام سور
چه آگاهی آمد ز بیژن بدو / دمان سوی فرزند بنهاد رو
دو چشمش بسوی گرامی رسید / ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش به بر باز فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
وزان خادمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چه دیدند مر پهلوان را ز دور / نبیره فرود آمد از اسب پور
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
بنزد نیا رفت بیژن چه دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و سر اسب هومان کرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر / بدان اختر بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر و با جامه خسروان
کمر بافته گوهر و بوم و زر / درفشان چه خورشید تاج و کمر
ده اسب آوریدند زرین لگام / پری رو و زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از که سام شیر / کسی ناورید اژدها را بزیر
بشادی سپه را بدین باد دست / دل شاه ترکان بهم در شکست
همه لشکر شاه ایران چه شیر / دمان و دنان باد پایان بزیر

وز آن روی پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
به نستیهن اندر فرستاد کس / که ای نامور مرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ
به ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی

آمدن نستیهن بجنگ بیژن و کشته شدن

بنزده هزار آزموده سوار / میان بسته در کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بگاز آوری
چه رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هومان بتاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین رود جیحون کنم
چه از تیره شب بهره ور گذشت / ز جوشن سواران بجوشید دشت
گرفتند گردان همه تاختن / بدان تاختن کردن افراختن
چه نستیهن از لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان او بآنجا رسید / چه از دیده که دیدبانش بدید
چه کار آگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برانداخت از دیدگاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چه آب روان / که گوئی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان / که تا کی برآید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
به بر هر که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چه شیر / سپاه اندر آور ز مردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهدار چون گرد نیزه بدید / کزو لشکر ترک شد ناپدید
کمان را بفرمود گردن بزه / برآمد خروش از کهان و زمه
چه بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر ویسه کان را بدید
هوا سر بسر گشت زنگارگون / زمین شد بکردار دریای خون
دو بهره ز ترکان فتاده نگون / بزیر پی اسب و دل پر ز خون
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید از کشاد بر بیژنا
ز درد اندر آمد تکاور برو / رسید اندرو بیژن رزمجو
عمودی بزد بر سر ترک دار / تهی گشت ازو مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن با ایرانیان / که هر کو ببندد کمر بر میان
بجز گرز شمشیر گیرد بدست / کمانش بسر بر کنم پاک پست
دلیری گرفتند ایرانیان / کشیدند یکسر پرند آوران
چه پیلان همه دشت بر یکدگر / فکنده ز تنها جدا کرده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه
چه پیران برادر ندید و سپاه / هم آنجا بدو گشت گیتی سیاه
بگفتا هیونی بتازید زود / بدانجا که بر بکردار دود
که آرد نشانی ز نستیهنم / وگرنه ز سر هر دو دیده کنم
هیونی برون تاخت هم در زمان / برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل / تن از گرد خسته بکردار نیل
چه بشنید پیران برآمد بجوش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند مو و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید روحی قبای / برآمد خروشیدن های های
همی گفت با کردگار جهان / همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از من دل و زور من / چنین خیره شد اختر و هور من

دریغا شهریار افسکن گرد دلیر — دلیر و جوان و سوار هژیر — گرامی برادر در جهانبان من — سر و لیکان کرد هومان من
چه نستیهن آن شیر شرزه بجنگ — که روباه بود پیش او پیش پلنگ — که رایایم اکنون بدین رزمگاه — بجنگ اندر آورد با بد سپاه
بزد نای روئین و برگشت کوس — زبس تیره گون شد هوا آبنوس — زگرده کنا بد برون شد سپاه — بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران برد گره نای — سیاه اندر آورد و برگرفت جای — میان گاه پیلی درفش — به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر — ابا نیزه و گرزهٔ گاو سر — سپیده دمان اندر آمد سپاه — چکاچک برآمد گیتی سیاه
زهر سوی لشکر بپا راستند — پر از کینه از جای برخاستند — بگردند جنگی که جویان اوند — ندادند گردان و گردن کشان
یکی رزم بد تا که نیم روز — همی تا که شد هور گیتی فروز — بسی کشته آمد ز هر دو سپاه — چکاچک برآمد گیتی سیاه
شبانگه سوی خیمه گه شد بازگشت — دو لشکر پر از کینه و رزم ساز — سپهدار ایران سپه بر کشید — ز اندیشه کردن دلش بر طپید
همی گشت گامرو زرزم گران — بکردیم و گشتیم از آن پس سران — دو اندر سوی شاه توران سپرد — رسانم کنون آگهی من بشاه
ز ویار خواهد بجنگم سپاه — نویسنده نامه را خواند و گفت — بر آورد خواهم نهان از نهفت

نامه نوشتن گودرز نزد پیلسم گیو و باشرح حال

اگر برگشائی تو لب را ز بند — ز بان آور د بر ثبت بر کرند — به آگاه کردن ز ترکان سپاه
به خسرو نمود آن کی رفته بود — سخن هر چه پیران بد و گفته بود — نمودن همه کار کردار سپهر
ز پاسخ که آورده بد کیورا — بزرگان فرزانهٔ نیو را — سپاه و رد سوی کنا بد بجنگ
وزان پس کی بارزنگه شتافت — دران رزم دلها بپرداختند — سراسر همه یاد کرد اندرو
ز کردار پژمان ز روز نبرد — بدان کز دلاران توران چه کرد — ز پیکار رخش آن کی رفته بود
بپرداختن زان پس باز آمدن — که با لشکر آمد نزدیک شب — به سر بر نهند بندگان را کلاه
وز اید و نکه پیران کند دلپش — نخواهد سپه را ز رزمش خویش — با یران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای — ایا فرخنده جهان کدخدای — که با وی چه سازد بجنگ اندری
و دیگر که از رستم دیو بند — ز لهراسپ و ز آشکش هوشمند — ز گودرز و ز طوس و ز گیو و ز گرگین — بفرمود تا بر هیون نوند — بدرگاه شاه فریدون شتاب
چه نامه بهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر هیون نوند — فراوان نگاه و بر و بوم شاه
پس بدمهر و اسر انجمن — همچهر جهاندار چون رای زد — جوانی بکار و خرد را بیار
بگفتا این سخن سر بسر پهلوان — به پیش هشیوار پیر جوان — یکی تیز کردان بر این کار دل
اگر مر ترا نزد من دستگاه — همی حبت باید کنونت رها — بر و هم بکردار باد دمان
شب و روز میتاب و سر بر مخواب — بیر نامهٔ من بر شهریار — برون آمد از پیش فرخ پدر
ز خویشان لشکر دو تن را بخواند — سبکشان بر اسبان تگاور نشاند — به هر منزلی بر هیون دگر

خور و خواب و آرامشان بر ستور / چه تیره شبان و چه تابنده هور
بدان گونه پویان براه آمدند / به هفتم بنزدیک شاه آمدند
چه از راه ایران برآمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
که آمد شتابنده از ره هجیر / جوانی چه ماه آسمانی بزیر
پذیره فرستاد شمشاخ را / چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
هجیر اندر آمد چه خسرو بدوی / نگه کرد پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار بنشاندش / هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و ز مهتران سپاه / ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان خسرو بداد / همه کار لشکر بدو کرد یاد
بدو داد پس نامهٔ پهلوان / جوان و خردمند و روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه برخواندند
چه برخواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند از آن پس بگنجور گفت / که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد ده بار چون آن شنید / همی ریخت تا بر سرش ناپرید
کلاه قباد گزین شهریار / بیاورد با تاج گوهرنگار
پس آن دست از جامهٔ شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
همیدون ببردند پیش هجیر / ابا اسب زرین لگام زریر
بیارانش بر خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
از آن پس بخوردن بیاراستند / نشستند و رود و می خواستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکروز و یکشب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده چه ابری ببارندگی
دو تائی شد آن شاه و بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
وز او خواست فیروزی و فرهی / وز او جست دیهیم و تخت مهی
به یزدان بنالید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چه سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
چه آن نامه را باز پاسخ نوشت / بدید آورید اندر و خوب و زشت

پاسخ نامهٔ کیخسرو با صفت گودرز و رستم

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو بست نیک و بد روزگار
همی گفت کای داور داد ده / خداوند فیروزی و راد و به
دگر آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار با رای و هوش / همت مغز دانش همت جنگجوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که فیروز گشتند گردان ما
ز اختر شناس و نشانی نمود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
شب و روز من پیش یزدان پاک / همی خواهم و رخ نهاده بخاک
که فیروز گر باشی و نامور / کنی مرز توران تو زیر و زبر
درود فراوان بایرانیان / که بستند با تو بکینه میان
نخست آنکه گفتی مگر گیو را / بزرگان و فرزانه نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام
نپذرفت بد گوهرش پند من / نخست از در کار و پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / که دستور پیشش برآورد کین
که هر مهتری کش روان کاستست / ز نیکی به پیچیدن آراسته است
مرا زین سخن بیش بود آگهی / که پیران ندارد دل از کین تهی
نه بیند جهان جز بافراسیاب / دلش را تو از مهر او بر متاب
که او بر خرد بر گراید هوا / بکوشش نروید ز خار و گیا
تو با دشمن ار چرب گوئی رواست / گر آزادگان خوب گفتن سزاست
سه دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا کرد پیران بگرز گران

زنیک اختر و کردی هور و ماه

ز نیک اختر و گردش هور و ماه / ز کوشش نمودن بدان رزمگاه
مرا این درست است کز کار کرد / سنان تو مانند روز نبرد
نبیره کجا چون تو گردد نیا / بجنگ اندرونش بود کیمیا
به بیدار بر نیست این کار تو / پسند است یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنان دان درو گیر یکسر سپاس
چهارم که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
بدان ای هشیوار سالار من / به هر کار شایستهٔ کار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / از آن کار کاید سوی او بجنگ
که خاقان برآورد لشکر ز چین / فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر کزان لشکر بیکران / پراکند بر گرد توران سران
چه لهراسب و چون اشکش تیز چنگ / چه رستم سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو بدید / از آن بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگاهی نهد پای پیش / بدشمن سپارد همه جای خویش
به پنجم سخن کاستی خواستی / ز مهر گوان دل برآراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش / به هر کار با بخت همراه باش
کزان سو که شد رستم شیرمرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وزان سو که شد اشکش تیز هوش / برآمد ز خارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت از وی / سوی شهر کز کاخ بنهاد روی
وزان سو که سهراب شد با سپاه / همه مهتران برگشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته
که افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی / نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس تو شهر آباد خود / بر و بوم فرخنده بنیاد خود
بگفتار پیران بماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای
بجنباند او داستان را دو لب / که ناید خبر زو بمن روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپهدار زود
بما بر کند پیش دستی بجنگ / نه بیند کسی روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که در پیل و کوس / به بندند و آید سپهدار طوس
دهستان و گرگان آن شهر زبر / بگیرد برآرد ز خورشید بر
من اندر پی پیل با طوس و گاه / بیارم به یاری به پشت سپاه
تو از جنگ ترکان مبر تاب روی / سپه را بیاور پس جنگجوی
چه هومان و نستیهن از پشت اوی / جدا شد غم از کار در مشت اوی
که با نامداران ایران نبرد / نخواهد بفرمان او بر مگرد
چه پیران برزم تو آید دلیر / مکن بددلی پیش او رو چه شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب / بجا آر دل رخ ازو بر متاب
چه آید بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از جنگ روی
بدیشان تو فیروز باشی بجنگ / دگر دل نداری بدین کار تنگ
چنین است امید از روزگار / دهد شادمانی مرا کردگار
همیدون گمانم که تا من براه / نهم پای پیش اندر آرم سپاه
بر ایشان شمارنده باشیم کام / به خورشید تابان برآرید نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بدان نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

رای زدن کیخسرو با طوس و فرستادن بیاری گودرز

چه از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با وزیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت کز لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای / مرا رفت باید همین است رای
همانگه شه نوذران را بخواند / بفرمود تا تیز لشکر براند
به سوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خارزم لشکر بدید
بود یار با اشکش تیز چنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای و روئین کوس

سپاه و سپهبد برفتن گرفت / زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان بپای / نماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه / شده روشنائی ز خورشید و ماه
پراکنده بر گرد کشور خبر / ز جنبیدن شاه فیروزگر
چه طوس از در شاه ایران برفت / سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا ده هزاران گزیده سران / همه نامداران و کندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان دل و شادمان
ابا خلعت و جوشن خرمی / تو گفتی همی بر نوردد زمی
چه آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش یلان سربسر / همه مهتران بسته زرین کمر
چه خیزد بچرخ اندرون داوری / ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
بیاراست لشکر چه چشم خروس / ابا زنده پیلان و روئینه کوس
چه آمد بر پهلوان نامور / بدید آنچه دید از شه پرهنر
نوازیدن شاه پیوند اوی / همی گفت از رای و از بند اوی

جشن کردن گودرز با پهلوانان در رسیدن نامه کیخسرو

که چون بر سپه گستری دست مهر / چگونه ز پیغام بگذارد چهر
پس آن نامه شهریار جهان / بگودرز داد از درود مهان
چه آن نامه شاه بستد از وی / بمالید بر نامه او چشم و روی
چه بگشاد مهر و بخواننده داد / سخنها بدو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر / به شبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه / برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ هجیر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیران زبان بند فرمان شاه / ز پایه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسبان کله هرچه بودش بکوه / بلشکر که آورد یکسر گروه
در گنج بگشاد و تیغ و کمر / همان نامور جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید / که آمد که نام جستن بدید
برافشاند با لشکران خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکر کش برسان کوه / زمین از پی باد پایان ستوه
دل شاه توران از ایشان به بیم / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود شه جنگ را ساختن / دل و گوش داده بکین تاختن
برفتند پیش سپهبد گروه / به انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد / زمین تیره بود آسمان لاجورد
چنین گفت کز شاه جم گزین / نیاراست کس رزمگاهی چنین
به اسب و سلاح و بسیم و بزر / به پیلان جنگی به شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / نه پیچم از ایدر عنان تا بچین
به بزم و بشادی نهادند روی / همه نامداران پرخاشجوی
چه بنشست فرزانگان را بخواند / ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد می شادمان دل بجای / همی با یلان کرده جنگ رای
به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افکند بن
از آن آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
نه دستور فرخنده را آگهی / نخست اندرین کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین از نخست / به یزدان پناهش ز بدخواه جست

نامه نوشتن پیران ویسه بگودرز کشوادگان

دگر گفت کای کردگار جهان / نخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار برگیرد این کینه خواه

اگر تو

اگر تو که کودرزیان خواستی — که کیستی بکینه سپار استی — برآمد زکینه همه کام تو — چه گوید چه آید سرانجام تو

نگه کن که چندی دلیران من — زخویشان نزدیک و شیران من — تن پی سران شان مکندی بخاک — زتیر وان نداری همی ترس و باک

زهر و خود روی برتافتی — کنون آنچه جستی همی یافتی — که آمد که بخشایش آید ترا — زکین جستن آسایش آید ترا

بکین جستن مردهٔ نابدید — سرزندگان چند خواهی برید — اگر بازنایدشده روزگار — بکیستی درون تخمهٔ بدسگار

روانش مرنجان و مگذار تن — زخون ریختن بازکش خویشتن — پس ازمرگ نفرین بود هرکسی — کزو نام زشتی بماند بسی

هرانگه که سوی سیه شد سفید — ببودن نباشد فراوان امید — بترسم که گردد بدرسپاه — بجنگ اندر آید بدین رزمگاه

نه پیوند کسی زنده برجایگاه — زگردان ایران و تورانسپاه — نماند زهردو سپس کیای — ببرد روان کینه ماند بپای

وزان پس که داند که پرورد کشت — نگون بخت یا کیتی افروز گشت — بگو تا من اکنون هم اندر شتاب — نوندی فرستم بافراسیاب

همان تا بفرمایدم ساختن — بجنبیم واز پس همی تاختن — کزین تاچه فرمایدم داد کر — که فیروز گردد که راخاک سر

چنان هم که گاه منوچهر شاه — به بخشش همی داشت گیتی نگاه — بگو تا نکنم آن زترکان تهی — هران شهر کز مرز ایران نهی

زآباد و ویران همه بوم وبر — که فرمود کیخسرو داد گر — زایران بگوه اندر آمد نخست — بگو تا نکنم آن زترکان تهی

دگر طالقان شهر تا فاریاب — همیدون سوی بلخ تا نزد آب — دگر سولقان است تا بدخشان — درغوچکا سر ابر و بوم تست

فروتر دگر دشت آهو درم — که تا خیلتان اندر آید برم — چه شنگان وچون نرمدو به کرد — همین است ازین پادشاهی نشان

همیدون هرو تا در سعد نیز — نجوید یکس از پادشاهی ستیز — بخارا و شهری که دارد بکرد

زکشمیر تا کابل و دشت هار — روا روسوی سند هم زین شمار — سپارم بدو کشور نیم روز

زکوه و زماهون سپارم سپاه — سوی باختر برکشم نیم راه — نداریم نزدیک ازین پس روان

ازین مرز سوی ستاکوه قاف — بخسرو سپاریم یکسر گناف — الانان و غزان سپارم بدوی

وزان پس که این کرده باشیم همه — سرخویش خوانم سراسر رمه — بپردازم اکنون سراسر زمین

بدانی که من راستی خواستم — بهر وو فادل بپاراستم — کزان پس نباشم بدانديش تو

همیدون تو نزدیک جنسی و بهر — یکی نامه بنویس و بنمای چهر — که مارا زکینه بپیچید سر

چه پیمان همه کرده باشیم راست — زمن خواسته هرچه خسرو بخواست — زخون ریختن باتو کفتار من

وزان پس چه این کرده باشیم نیز — گروگان فرستاد و او داد چیز — درکینه بندد مکر برسپاه

که نگسست از عهد شاه هیچ — زید کو هر تور و سلم ستوک — بدوزم بدیت و فاخیشکن

زمن هرچه باید زنیکی بخواه — وزان پس بدین نامه نزدیک شاه — کجا ایرج نامور کشته شد

ولیکن بدین کینه انگیخت تن — بپیداد هرجای خون ریختن — بگوشم که کین ازمیان بگسلم

ودیگر که از کرد کار جهان — بترسم همی آشکار و نهان — کزافه نپندارد این روزگار

دگر سر بپیچی ز گفتار من / بجوئی همی ژرف پیکار من
کنون کاردانی مرا بیگناه / بخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد پیشت یکیست / جز از کینه جستن تورا کار نیست
گزین کن ز گردان لشکر سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون که از لشکر خویش مرد / گزینم چه باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سرانرا سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم یک باد گر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن / به آسایش آیند ز آویختن
کسی کش گنه کار بینی همی / وزو بر دل آزار بینی همی
ببایدت پیمان یکی نیز کرد / به پیش تو آرم بروز نبرد
که بر ما اگر دست یابی بخون / شده بخت گردان توران نگون
میازار زین پس سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران روند / کمین را بر ایشان نسازی گزند
دگر من شوم بر تو فیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم با ایرانیان بر کمین / نگیریم خشم و نجوئیم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم یکایک سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
ورا بدون که زین سان نجوئی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
به انبوه جوئی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هر آن خون که آید همی ریخته / تو باشی بدین کینه آویخته
به بست از بر نامه مر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سر انجمن / یکی نام روئین و روئین تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی و هشیار و پاسخ شنو
چه روئین برفت از در نامدار / فرستاد با نامور ده هزار
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان

رسیدن نامه پیران بگودرز و پاسخ نوشتن گودرز

چه روئین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان ستمکش دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان / چنان چون بد آئین گردنکشان
بیامد چه گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را چه دود / به آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روئین سبک نامه پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چه نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران عجب ماندند
ز بس خوب گفتارش و پند خوب / نموده بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد پند و چه تهدید داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
که مهمان من بود باید نخست / پس آنگه ز من پاسخ نامه جست
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
بیک هفته گودرز با رود و می / سر نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا که خورشید گیتی فروز / بگشت از سپهر که نیمروز
می آورد و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چه یکهفته بگذشت هشتم بگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی بکینه بنوی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یکیک درست
چه برخواند این نامه را سر بسر / شنیدیم گفتار تو دربدر
رسانید روئین بر من پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا زین چنین خام گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان تورا از خرد مایه نیست

بهر جای

به هر جای افسون بکار آوری / چنین نو سخن پر نگار آوری
کسی را که از من نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چه شوره زمینی که از دور آب / نماید چه تابد بر او آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند / بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز بند و پیکار نیست / اگر پاسخت روی گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
که را داد باید جهاندار زود / که را بر دهد بخت فیروز بود
ولیکن بدین گونه پاسخ شنو / خرد باز کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی تو از مهر نیز / ز یزدان و از گردش رستخیز
که گر داد بودی بدلت اندرون / تو را پیش دستی نبودی بخون
گر آغاز کار اندر آمد نخست / بباید بخون ریختن دست شست
نخستین که آمد به پیش تو کیو / ز مردان هشیار و گردان نیو
تو سازیده هر جنگ را لشکری / ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد گر پس آمدت پیش آمدی / بفرجام آرام و کیش آمدی
ولیکن سرشتست بر خوی بد / ترا نگذراند ز راه خرد
بدی را خود از تخم در گوهر است / بمهر بد این گوهر اندر خور است
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد بتور از پی تاج و تخت
چه از تور و سلم اندر آمد به بین / سراسر بگسترد روی زمین
فریدون که از درد دل روز و شب / گشادی بنفرین ایشان دو لب
به دادار یزدان نیکی دهش / همش مهر و دل بود و هم پرورش
به افراسیاب آمد آن نام بد / از آن نامداران اندک خرد
ز سر تا منوچهر بر کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی از بدی آنچه کرد / برون شد ز ویران و آباد کرد
چه مایه بزرگان که از تختگاه / ز ایران شدند اندرین کینه خواه
نه او بر نبرد شما زینهار / پدر بر پدر خسرو تاجدار
نه آزرمشان شهر بگذاشته / شما را بجای پدر داشته
کسانی که هستند در خورد اوی / مر او را سر آمد همه گفتگوی
و دیگر که گفتی که با پیر سر / بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهان دیده پر فریب / به هر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت گردن فراز
که از بوم توران بروز نبرد / بکینه برآرم ز خورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را ناوریده بجای / بر و بوم آن ناسپرده بپای
سه دیگر که گفتی که یزدان پاک / نه بینم بدو اندرون ترس و باک
نمانی ازین خیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو / ایا باز گردم ز تیمار تو
بهنگام پرسش مگر کردگار / بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / تو را دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / ببستی چرا پیش ایرانیان
به هفتاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ به پیش جهان آفرین / چه گویم چرا باز گردم ز کین
ز کار سیاوش چه آرم سخن / که افکند آن پیر سالار بن
که گفتی ز بهر تنی گشت خاک / نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها / به دل پر ز هر گونه آزارها
که با شهریاران شما کرده اید / چه مایه کیان را بیازرده اید
به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سرانرا گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / به بندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه / که فرمان جز این نیست ما را ز شاه
چه فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارد به پیش خدای
مرا جنگ فرمود آویختن / بکین سیاوخش خون ریختن
گر امید داری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتهای تو چهر

گردکان و آن خواسته همه هست — چه روئین و زرّینه و خسروپرست — کسی کُن بزودی بنزدیک شاه
ششم آنکه کردی ز ایران تو یاد — بروبوم آباد فرّخ نهاد — بر خویش خوانم یکایک بهه
تو را کرده یزدان ازین پی بنار — که آگه نه تاکشتنم راز — همه کشت لهراسپ را سربسر
سرمندوان باد فرّش سیاه — فرستاد رستم بنزدیک شاه — بکردان برآورده بودند سر
پیامان ازایشان بپرداختند — وزان بیان همی تاختن ساختند — فراز آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران و از خواسته چند چیز — فرستاد نزدیک خسرو بشیز — ازین نامداران و مردان گرد
وزین سو من و تو بجنگ اندریم — بدین مرگ نام و ننگ اندریم — رهانم ترا زین همه کشوری
به نیروی یزدان و فرمان شاه — بخون غرقه کردانت با سپاه — زنیرنگ کردن برافروختی
که بازو نرنجسته بر کوه شد — زمین از دلیران پی انبوه شد — زسرمایه بخت و باد و دمان
پسر با پنیره چه مهتاد تن — زکشوادیان کشته شد بیش من — برشتی بناشد بجز تیغ تیز
چه یاد آرم این کی کنم آشتی — که از تو بد هیچ نکذاشتی — نگه کن بدین کردش هور و ماه
که بندی سپهر فراز آمدست — سر بخت ترکان بکار آمدست — چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه نزد دامن اندر کشید — مکافات بد را بد آید بدید — حدیث از خرد مند مردم پذیر
کزین کن ازین لشکر نامدار — سواران شمشیرزن صد هزار — بافسون نگردند ازان رزم باز
زمانی برآمد بهشتم بسخن — فکندی و غار از تو کندند بن — خزر را و نخت خزیدار نیست
از ایرا که با بهر که پیمان کنی — بغرجام تو کند خود لشکنی — بکشار تو خود کس ایمن مباد
نیایدش فریاد رس روز درد — چه مایه بسختی تو را یاد کرد — ازان تو پیشست مرزان بخشت
همیدون فرونم زمردی و گنج — ولیکن دلم را زمهرت بسنج — برآریم با تو بکر سربسر
بغرجام کشتی که مردان مرد — شی چند بکزین زبهر نبرد — پیارم سواران کردکشن
من از لشکر ترکم ایدون بشاه — نخواهم که پیداد کین گسترم — که از یکدکر بکسلانم سپاه
تو با مهربانی نهی پای پیش — که داری نهانی دل و رای خویش — که با من بکردد بدین دشتکین
یکی بیکنه لشکری پیش من — برآواز ایشان دل ایرمن — کزایشان زنم من چنین دو سه
همیدون بماند وه رخی چه کوه — بباید زدن سربسر هم کروه — میان دو صف لشکری برکشید
وکرنه همه نامداران مرد — پیارم لب رزم جایی نبرد — من از کرده خود نیم دل کسل
پر کنده از لشکرت خستکان — زخویشان نزدیک و پیوستکان — نخواهم همالت و اکنون همان
ازین کینه برکشتن امید هست — شب و روز پی دید کار تست — فرستاده آمد بدان پهری

کمر بر میان بر ستور نوند — سواران بگرداندش پیش چند — فرود آمد از اسب و پهن کرد
سپهدار فرمود تا مؤبدان — زلشکر همه نامور بخردان — بزودی لو پهلوان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان — بفرمود بر خواندند پهلوان — بزرگان چه آن نامه دلپذیر
همش ورای سپیران نشگ داشت — همه گفت و ره سنگ برداشت — بگو درز بر آفرین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد — بر و بوم پیران ولیسه نژاد — چه از پیش کو درز بر خواستند
از اسپان تازی بزین ستام — ز فرسر شمشیر زرین نیام — بخشید بارانش را سیم و زر
برفتند در پهلوان با کلاه — سر لشکر خود کرفشند راه — چه رو پهن بنزدیک پیران رسید
بنزدیک بخشش فرود آمدند — جهاندیده پیران کرفشش بدید — چه بگذارد پیغام سالار شاه
پس آن نامه بر خواند پیش دبیر — رخ پهلوان گشت بریان قیر — دلش گشت پر درد و بهاران بهمن
مشکپائی و خاموشی برگزید — نگردان سخن بر سپهبد بدید — ندانست کامد به شکلی نشیب
در آن خون همی دل پر آژرم کرد — نیارست با کس بزرگان نبرد — که کودرز را دل نیامد براه
بکین سیاوش به بند و میان — بگفت آنچه دید اندران رزمگاه — بهوشی همی کینه افکند بن
هم از خون نهصد سر نامدار — نبندم نگارم بدین کینه سر — نه بندم کمر تا نه بندد کمر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز — سواری چه هومان نه بندد کمر — زهر لو بلشکر که آورد زود
پیاده همی کرد یکیک سوار — بدیبا رداون دل اندر نهاد — بکشت از بر خاک تیره نژند
چه این کرده شد سوی افراسیاب — لوندی بر افکند هنگام خواب — کلاه و کمر بستن و کفش را
فرستاد با هوش و بارای پیر — سخن کوی و کرد و سوار و دلیر — کشیده سر از رای پیدار تو
که روشاه لوران سپه را بکوی — بکشت از بر خاک تیره نژند — نیاید زکفتار بسیار سود
چه لوشاه بر کاه ننشست تیز — کلاه و کمر بستن و کفش را — که کردون چه آورد پیش رهی
چه آن سر بسر آرد جهاندار کرد — کشیده سر از رای پیدار تو — سپهدار کودرز و با او سران
زکیخسرو از من بیارد درود — نیاید زکفتار بسیار سود — سپه را و ران کوه بنشاخشد
اگر شاه پیمد مرا زین گناه — که کردون چه آورد پیش رهی — که آید مگر سوی ما هومن سپاه
کشیدم بکوه کنابد سپاه — سپهدار کودرز و با او سران — بهاهومن نیاورد لشکر زکوه

نامه نوشتن پیران بر افراسیاب و مدد خواستن

کز ایران زکاه منوچهر شاه — سپه را همه روز و شب جوی خون — که ای داد کر خسرو ناجوی
سپه را همه روز و شب جوی خون — نیامد سپاهش از ان کوه برون — بگس نام شاهی نه پیوند تیز
سوی پهلوان را نباشد کمان — که پیش تو آید بروز نبرد — نه زنها بود جز تو هرگز را
بر و بوم ایران بیستیم راه — وزان خویشتن را نداند گناه — یکی بنده ام من کنه کار تو
بتوران نیامد از ین سان سپاه — کند کردن آزاد و آرد براه — که آن ایزدی لود و لود آنچه لود
بری اندر آورده بد روزگار — بایران سپه بر بیستیم راه — رسانم کنون من بشاه اکهی
سوی پهلوان را نباشد کمان — بتوران نیامد از ین سان سپاه — وزان لو بیامد سپاهی کران
بر سپهدار ایران نیامد تو — بر سپد یکی جایکه ساختند — بر سپد یکی جایکه ساختند
بجستیم رزم اندران کینه کاه — بجستیم رزم اندران کینه کاه
سپهدار ایران نیامد تو — سپهدار ایران نیامد تو

برادر جهانگیر هومان من / ز کینه بجوشد از آن جان من
به ایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بر آن شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن کنون کشته شد / سر من ز تیمار او کشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم برشکست / هم شادمانی شد از درد پست
دو دیگر که نستیهن نامدار / ابا دو هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان / بیامدش بر دست بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم به آوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکشتیم با یکدیگر هم گروه
چه پانصد شد از نامداران تباه / سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان آن انجمن / دل از درد خسته ز شمشیر تن
بما بر شده خیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردون سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بدخبر / وزان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه / به پشت سپهبد بدین رزمگاه
مگر با شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران بدین کینه روی
بگرداند این بد ز تورانیان / به بندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را از ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر باد پای نوند / بکردار آتش هوای بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
به نزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چه بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
بر آن درد بنهاد پیوسته دل / شد از کار آن کشته گان خسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزنده ویران شده کشورش
ز هر سو پلنگ اندر آمد بجنگ / بره بر جهان گشته از درد تنگ
چه گفتار پیران بدان سان شنید / سپه را همه پای برجای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را در بر خویش جای / بسازید دانشی همی کرد رای
به شبگیر چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را در گشاد
بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نامور بندهٔ کدخدای

پاسخ نامه پیران ویسه از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای مهربان نیکدل راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / توئی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان و فدا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
ز تور و پشنگ اندر آرد بمهر / چه تو پهلوان بر نیارد سپهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنه کار دارم همی خویشتن
که کیخسرو آمد بایران زمین / بایران و بر ما بگسترد کین
بدین من که شاهم نیازرده‌ام / بدل هرگزان یاد ناورده‌ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار گیرد ترا زنگ دل
کجا بود و کی باشد از کردگار / نبایدش نیز از کس آموزگار
چه کیخسرو از من نگیرد فروغ / نبیره مخوانش که باشد دروغ
به هر دو جهانش نباشم نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بود نی کار بود / مرا از تو بر دل چه آزار بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / بگردیدن تیره خورشید و ماه

همیشه

همیشه چنین است کار سپهر — گهی بر کشد تا بجوزا سرش — همو اندر آرد بجوزا سرش
یکی شادمان نگذرد بر سپهر — گهی شادمانی و رامش گزین — گهی با غم و کرم و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار — سخن گفتن از کشتگان کشت خوار — زکین بر ادر لب سر بر متاب
دلی کان ز بهر برادر بخست — نه بیگانه گفتی که خسرو ز کاه — بجنگ اندر آرد همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی — که کیخسرو آید ز شاهنشهی — که بوی دستان بر آمد ز راه
مبین تا دهر گرگس آن روزگار — که او پیش دستی نماید بکار — بران بوی چون بر انم رزم راه
نه کودرز مانم نه خسرو نه طوس — نه بخشم و نه تاش گرنه گاه و نه گوس — کزین پس نه پیلند گیتی بخشم و گاه
بکیخسرو ارزین نمانم جهان — به سر بر فرود آیمش تا کیان — که گر بد بود زار خود مادرش
بگرگاسمانی دگر گونه کار — فراز آرد از گردش روزگار — ندانست بزدان بگیری نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست — همه هر چه خواهی ترا دست هست — دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم نامت بنزدیک تو — که روشن کند جان تاریک تو — بچشم یکی ده سوار اندکی
چه لشکر بنزد تو آید مپای — سر و تاج کو در نگسل ز جای — به اسپان جنگی زپای اندر آر
مکش دست از ایشان بخون گرش — چه پرورده باشی به او نیکتر — بدان تا مداران جنگی سپاه
چه بشنید پیران سپه را بخواند — فرستاده را زین سخن باز خواند — بپایند هر پهلوان سپاه
سپه را همه سر بسر داد دل — شد اندر زمان یکسر آزاد دل — پر از خون دل و لخت لخت جگر
که از هر سوی لشکری شهریار — همه رزم سازان و مردان کار — بترسید کاید زناگه بجنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار — چه پایه شگفت اندرین روزگار — جز از تو جهاندار را دیده نیست
ز خسرو نگر تا جز از روزگار — که دانست کاید یکی شهریار — هران را که از خویش کرد سر
بر آرد گل تازه از خار خشک — شود خاک از بخت بد آرزشک — همیشه دل خویش دارد بدرد
گر افراسیاب اندرین کینه خواه — ابا نامداران توران سپاه — سر بخت من کشته خواهد شدن
چه کیخسرو آید ز ایران بکین — بدو باز گردد سراسر زمین — بر آرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بی‌سرش — گرفته کسی راه و آیین من — ورا مرگ با زندگانی یکی است

نبرد لشکر تورانی با لشکر ایران از جنگ دیده

وزان پس سران سپه را ببرد — بپوشید جوشن همه دشت کوه — بکردار باران ز ابر سیاه
دو رویه ز لشکر بر آمد خروش — دو سالار هر دو سوی پلنگ — جهان چون لب بهمن از تیر و تیغ
سپاه اندر آمد ز هر سو گرد — بیارید تیر اندران رزمگاه — چه ابری که باران او تیر و تیغ

زمین آهنین گردد آب از تف سنگ — بر و دشت گردون ز خون گشت لعل — زبس خسته تن اندران رزمگاه — بریده سر اشکان فکنده براه
برآورد که جای کشتن نماند — پی اسب بر گرد شتن نماند — زمین آهنین شد هوا نیلگون — برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند گر همچنین — بدارند گردان برین دشت کین — شبی تیره رکس نماند بجای — جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چه پیران چنان دید جای نبرد — به لهاک فرمود و فرشیدورد — که چندان بجا با شما لشکرست — کسی کو بدین رزمگه در بود راست
سواران بجستند ناپرسه روی — بود اندرین رزمگه جنگجوی — سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پیش سپاه — شما بر دو رویه بگیرید راه — بر دشت لشکر خویش را هم کرد
همیدون بسوی رود فرشیدورد — رود تا برآرد بخورشید گرد — همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
نوندی برافکند پس دیدبان — ازان دیده که تا در پهلوان — همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چه لهاک و فرشیدورد — ز راه کمین برگشیدند گرد — همی خاک با خون برآمیختند
نوندی برآمد ز هر سو دوان — به آگاه کردن بر پهلوان — که دار و ز گردان بپرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر — به پشت پدر بود با تیغ و تیر — بر کیو کو در ز لشکر شاه
بگوید که لشکر بسوی رود کوه — بیاری فرستند گردان گروه — که او چون شبان بود و دشمن بزیر
و دیگر بفرمود کافشن بکیو — که پشت سپه را یکی مرد نیو — و ز ایدر نهد پیشتر پای خویش
هجیر خردمند بسته کمر — چه بشنید کیوان سخن برد سر — بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چه بشنید کیوان سخن برد سر — ز لشکر یکی نامور برگزید — بخواندش سپه بر یکی بر او را سپرد
دو صد کاروزیده دلاور سران — بفرمود تا ز رمگه شاورات — برانگیزد از رود و ز راه گرد
ز گردان دو صد با درفش چهار — همیدون بگرگین میلاد داد — بدو گفت زاید بگرد اندران
کنون برد باید سر آن پیشداد — کنون رفت باید بدین کینه جوی — بدارند بر دشت گردان بپای
کنون شیر مردی بکار آید ت — که با دشمنان کار زار آید ت — شبی تیره رکس نماند بجای
ازان پس بپرهیز و تن پیش دار — که آمد که کینه کار زار آید ت — ز گردان جز از چرخ گردان و کیهان خدای
که پشت همه شهر توران بدوست — چه روی تو پیند بدرد شکست — که چندان بجا با شما لشکرست
بپا باید از رنج و سختی سپاه — شود دشمن مانه جهاندار شاه — کسی کو بدین رزمگه در بود راست
شکسته شود لشکر افراسیاب — بر از خون کند دل دو دیده پر آب — سپه را ز دشمن نگهدارتر
چه بشنید جنگی برآنگیخت اسب — برون شد بکردار آذر گشسب — بر دشت لشکر خویش را هم کرد
گرازه برون آمد و گستهم — هجیر سپهدار و پشتن بهم — همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
بکردار شیران برو ز رنگاه — مر آن باد پایان همی کند راه — همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
میان سپاه اندرون تاختند — ز گینه همه دل پر از آختند — همی خاک با خون برآمیختند

همه دشت

همه دشت بر کسوتان ولوار — پر اکنده کشته که کار زار — چه مایه فتاده بپای ستور — کفن جوشن و سینه شیر کور
چه روئین پران در نشیب سیاه — بدید آن تکاپوی و کرد سپاه — سیامدر نشت سیاه بزرگ — ابا نامداران بکردار کرگ
بر او لخت بر سان شیر ژیان — بکوشید و هم بر نیامد بجنگ — بپفکند شمشیر هندی ز مشت — بنومیدی از جنگ شبدیز گشت
سپهدار پران و کهای خویش — بماند آنزمان خیره بر جای خویش — چه کیو انگهی روی پران بدید — عنان سوی او جنگ را کشید
ازان مهتران پیش پران چهار — بزه کرد پران ولیه کمان — بنیزه در آمد بکردار کرگ — همی تیر بارید بر بد کمان
سپر بر سر آورد کیو سترگ — کزانجا که بد پیش تنها دها — بزد خشم را نام بردار کرگ — که با او بجوید به نیزه نبرد
فرو ماند اسپش بسیدون جای — بغرید و خیم دیو سترگ — بپفکند نیزه کمان بر گرفت — یکی ورقه کرگ بر سر گرفت
بجوشید و بگشاد دل از نبرد — که با دست پران بد و نورد جنگ — بزد بر سرش چار چوبه بخدنگ — شد کار کر تیز بر کوه سنگ
کمانرا بنیزه کرد و بگشاد بر — بزد کیو پیکان جوشن گذار — نشست خسته اسپ و نه پران نیو — بدانجا رسیدند یاران کیو
هم اندون سه چوبه بر اسپ سوار — سوی لشکر خویش نهاد روی — خروشان سر از درد و خسته روی — به نیزه ورک لهاک و فرشیدورد
چه پران چنان دید بر گشت از کی — دلیران و خنجر گذاران من — شمارا زبهر چنین روز کار — همی پرورانیدم اندر کنار
بیامد که با نامداران من — جهان شد ز دشمن بما بر سیاه — نه بینم کسی کز پی نام ونگ — زنیش سپاه اندر آمد بجنگ
کنون چون بجنگ اندر آمد سیاه — دل نامداران ز کین بر درید — برفشند و کفتند کز جان پاک — بباشد بتن نیستمان ترس و باک
چه آواز پران بدینسان شنید — لت یدگ دل بدین کین تنم — برفشند و جستند با او نبرد
به بندیم دامن یک اندر دگر — یکی نیزه زد بر کمر گاه کیو — سوی کیو لهاک و فرشیدورد
بیامد بر کیو لهاک تیز — بیامد برون پای کیو از رکیب — چنان خواست کو را ربایند تنگ
به نیزه ز زه بر درید از نهیب — فرا زآمد از دور فرشیدورد — بزد نیزه پس کیو بر اسپ او
پیاده شد از اسپ لهاک مرد — عمود گران از میان بر کشید — ابر نیزه کیو تیغی چه باد
چه کیو اندرین بود لهاک زود — که آتش بیارید بر تنش بر — بزد چون یکی تیز دم اژدها
زنا ورد جنگ دلاور سران — لشست از بر با دپای چه دود — بجوشید خون از دهان و چکر
چه دیدند لهاک و فرشیدورد — بر و بر بیارید کرز گران — ابا کرز و با نیزه بر سان شیر
بزین بر همانا که کوه است و درد — چنان پای داری ازان تیز تر — بزین بلنگ اندرون بد سوار
برایشان نهاد از دو رو به نهیب — بر و بر بزد و چه بر شیر پوست — ز بس خشم کفتند یک با دگر
یکی را نیامد سر اندر نشیب — یکی را نیامد سر اندر کلاه — ز بارانش کیو از کمانها نیزه خواست
بدل کفت کاری نو آمد بسر — مرا زین دلیران بپرخاشجوی — بدل کفت کاری نو آمد بسر

ز ارتشهر تورانیان سران آمدند — که دیوان زمازندران آمدند — سوارانِ کیوان‌اندر آمد چو گرد — گرازان به پیکار فرشیدورد

بزد نیزه بر کمر بند اودی — زره بود نگسست پیوند اودی — بکی تیغ در چنگ پرّان چو شیر — به پشت گرازه در آمد دلیر

بزد بر سر ترک فرشیدورد — زمین را بدرید تا گرز برد — همی کرد بر بارگش دست راست — به آب اندر آمد نبود آنچه خواست

پس پشت اندر دمان کسته‌هم — ابا نامداران ایران بهم — به نزدیک لشکر ان سپاه آمدند — خلیده دل و کینه خواه آمدند

ز تورانِ سپاه اندر میان چه کرد — بیامد دمان تا بجای نبرد — عمودی فروهشت بر کسته‌هم — که تا بگسلاند میانش ز هم

به تیغش بر آمد بدو نیم کشت — دل کسته‌هم زود پر از بیم گشت — به پشت یلان اندر آمد هجیر — ابر اندر میان سیاه رید تیر

خدنگش چه بر زین و بر کستوان — بزد ماند پیکانه اندر میان — پیاده شد از اسب مرد دلاور — سپر بر سر آورد و بر خواست کار

ز ترکان بر آمد سر اسفندیار — سواران بر فشدند بر سان دیو — مر او را بگیره ز زین آورد گاه — کشیدند از پیش روی سپاه

سپهدار پیران ب لشکرگاه — بیامد چپ آراست قلب سپاه — سواران ایران و توران گروه — همی کرد کینه بر انگیختند — همی خاک با خون بر آمیختند — دهان بازمانده گسسته خروش

چه روی زمین شد بر نگ آبنوس — بر آمد ز هر دو سپه بانگ و کوس — ز ایران و از تور و مردان همه — از ایران رزمگه بازگشته دمان

بر آن بر نهادند هر دو سپاه — که شب باز کردیم از این رزمگاه — ابر پشت پیلان نهیبور زمان — که از ژرف دریا بر آرند گرد

همه نامداران پرخاشجوی — یکایک بوی اندر آورد روی — کز ینسو نیستم شبگیر عنان — هر بر زند خون از سر پیکان

دو صد لشکر هر دو روز کینه بود — همه روی بر کاشت از نبرد — بکی سوی کوه کند بد برفت — دگر سوی رید خواهید لشکر

همانگه طلایه ز لشکر براه — فرستاد کو در ز سالار شاه — ز جوشن دران هر که فرمود شاه — بخون تیغ و دستی پیالوده باد

همه جوشن و خود و ترگ و زره — کشیدند مر بندها را گره — بگو در ز پس گو کجا ای پدر — چه آمد مرا از نشکفتی بسر

که چون حمله بردم بتوران سپاه — در یدم ره و بر کشیدند راه — به پیران رسیدم همانم دمی — فرو ماند شهاز زور پیش پای

چنانم شتاب آید از کار خویش — که کشتم به بر دز میان خویش — پس آن کشته شاه خسرو پیاد — همیداشت و آن راز را بر گشاد

که پیران بدست تو کرد و تباه — از خهر همین بود گفتار شاه — بدو گفت کو در ز کو را ز مان — بدست منستای پسر پیکمان

ز دو خون همی داد پور ز رین — بگو اهم بزو ر جهان آفرین — سران را همه گونه پژمرده دید — ز رنج نبرد و ز خون ریختن

به هر جای باد شمس آویختن — که رخسار آزادگان دید زرد — بفر مود شان بازگشتن بجای — بدان تا بتن نام بردار شان

سپهدار نیک اختر و رهنمای — بر آنگه بر آمد بر آنسان بجای — لب لاریر خواندند آفرین — که ای پهلوان نامدار ز مین

بر فشدند شبگیر و باز آمدند — بدان شان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران و فرخ گوان

شب تیره چون لاجورد و چو قیر — که تا این زمان هر چه رفت از نبرد — بکام دل ما همی گشت کرد

سزد گر شما بر جهان آفرین — رسید او و داد آنچه دیدم ز شاه — بدو نیک را هم بدو لیت رهی

فراوان شکفتی رسیدم بسر — جهان ز اندیدم مگر بر گذر

چه با چرخ کردون فراوان گشت
درود آن کجا بار رزو خود نکشت
نخستین که ضحاک بیداد کرد
زکیتی لب شاهی برآورد سر

جهانا سزا چه مایه بستخی بداشت
جهان آفرین زود هی درگذاشت
بداد انکه آورد بیداد دستم
زباد آمده پادشاهی بدم

برآمد بران کار او چند سال
کفتکوی سپهدار ایران با لشکر در نبرد کردن
برآمد بر او روزگار بدکمال

چه بیداد او داد کر بر نداشت
به لب اندران پادشاهی کمر
همه بندها بر منی برکشاد
یکی داد کر را بر او بر کماشت

فریدون فرخ شه داد کر
که کردند شاهان بر او سر فرش
به او فر اسیاب آمد آن بدخوئی
بیاراست کیتی سراسر بداد

چو ضحاک بد کرد هر بد کنش
بکشت اژدره داد و آئین و دین
سیاوخش را در الفرجام کار
همان غارت و کشتن و جادوئی

که در شهر ایران بکستر دکین
چه مایه بستخی بتوران بماند
نهالینش بد خاک و بالینش سنک
بکشت و بر آورد از ایران دمار

ازان پس همی کیو از ایران براند
که یابد ز کیخسرو انجامشان
بکایک ستر دیک خسرو رسید
خورش کوشت نخجیر و پوشش پلنک

همی رفت کم بود چون پهلوان
خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه
زدو آفرین کرد و او را بدید

وزان پس بایران نهاد اندروی
جهاندار شان بد نکهدار و پس
وزان پس یکایک سپاوش سیاه
که هرد و کندشان بره بر تباه

بکرد آنچه بودش به بد دست رس
که چندان که پیرش من کشته شد
سوی کاسه رود اندر آمد براه

تلاون که آمد سپاهی کشن
که کر ما بدین کار سستی کنیم
دل نامداران همه کشته شد

سران را همی خواند اکنون بجنک
کرایدون که باشید ما همکی
بدین جنک جز پیش دشنی کنیم

بهانه کند باز کرد و ز جنک
وزایدون که پیران از ین کفتکوی
ازان پس فراوان زمانه زندکی

ازان نامداران برآریم کرد
وزایدون که پیران بجنک اندرون
بکردد نهد جنک را پای پیش

بپذیرفتم اندر شما سر بسر
ابا پیر سرتن بدین رزمکاه
بکشتن دهم پیش ایران سپاه

من و کرز و پیران و رویین کیو
که کس در جهان جاودانه نماند
بکیتی بما جز خرف نه نماند

همان نام بهتر که ماند بلند
زمانه ببرک و بکشتن یکی است
وفا با سپهر روان اندکی است

شما نیز باید که هم زین نشان
بکینه به بندید یکسر کمر
هر انکس که هست از شما نامور

که دولت کرفته است از ایشان شتاب
زتوران چه هومان کو اری نبود
که با پیران کیو رزم آزمود

چه سر کشته شد بخت او شد نکون
نباید شکوهید از ان پس بجنک
نشاید کشیدن ز پیکار چنک

ورایدون که پیران نخواهد نبرد
نباید بانبوه ما راه کوه
نباید شدن پیش او هم کروه

که چندان دلیران همه خسته دل
همیدون با نبوه ما را بود دستکاه
کز ایشان برآریم کرد سپاه

بکفتا این بخش سر سر بهلوان
برا نم که ما را بود دستکاه
همه پاک برپای جستند زود

برو بر بسی خواند نذ آفرین
چو سالارشان مهربانی نمود
چه تو پهلوان در جهان کس ندید

پرسشده چون تو فریدون نداد
کرانکه که یزدان جهان آفرید
فروزنده تاج و کاه و کلاه

فدی کردهٔ جان و فرزند و چیز ز سالار شاهان چه جویند نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست ز طوس آن کنون از تو باید درست
همه سر بسر مر ترا بنده ایم همه دل بمهر تو آگنده ایم
گر آید و نگه پیران ز توران سپاه سران آورد پیش ما کینه خواه
ز ماده مبارز و ز ایشان هزار نگر تا که پیچد سر از کارزار
ور آید و نگه لشکر همه هم گروه بجنگ اندر آرد بکردار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم کمر جنگ را بر میان بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما که بر جنگ و کین است پیمان ما
چه گودرز پاسخ از ایشان شنید شد اندر دلش روشنائی پدید
بر آن نامداران گرفت آفرین که ای شرزه شیران ایران زمین
سپه را بفرمود تا بر نشست بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود بکشمارهٔ قارن آزاد بود
بشیدوش فرمود کای پور من به هر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه برو پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که رو سپه را تو باشی ورا پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش نگر تا ورند اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین شب و روز باشد بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه یکایک شدند از همان جایگاه
سپه سر بسر پیش او تاختند همه خاک را بر سر انداختند
همانگه سر پهلوان سپاه کمر بست و شد سوی آوردگاه
مگر تو غم و جان ما را بدرد نبایدت آهنگ این کار کرد
که پیش تو ما جان بکف بر نهیم یکایک همه تن بکشتن دهیم
بگفتا مدارید جان را دژم که ما را نباشد ازین رزم غم
چنین گفت ما را شه انجمن که پیران شود کشته بر دست من
سپهدار پس گستهم را بخواند بسی بند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
ور آید و نگه آید ز توران زمین شبی تاختن ناگهان با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور آید و نگه از ما بدین رزمگاه بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآورد که بر کشند سر بی تنان تان بتوران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پیش سپاه شه نامبردار با فر و جاه
به خسرو بگو آنگهی حال ما که در جنگ فرجام شد حال ما
چه گفتار گودرز از ایشان شنید سرشکش ز دیده برخ بر چکید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی همی جست از آن کار پیوند اوی
به سالار گفت آنچه فرمان دهی میان بسته دارم بسان رهی
وزان سوی پیران که آمد شکست بترکان وزان گونه گشتند پست
خروشان پدر بر پسر روی زرد برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند دژم گشت ازو روز چرخ بلند
چه پیران چنان دید لشکر همه چه از گرگ درنده گشته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند فراوان سخن پیش ایشان براند
همان چون سر آری بسوی نشیب از آن خفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوهسار سپه را ز دشمن پی اندوه دار
چنین گفت که کار دیده گوان همه سودهٔ رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب پناه بزرگیست با جاه و آب
بفیروزی و فرخی کامتان بگیتی پراکنده بدنامتان
بیک رزم کامد شما را شکست کشیدید یکسر ازین جنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه اگر باز گردد بسستی سپاه
ز پس اندر آیند ایران سران بیابند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان نه بینند ازین کهتران و مهان

برون کرد باید

برون کرد باید ز دلها نهیب
کزیدن بدین غم گنان را شکیب
چنان داستان زد بدان بوبدان
که فیروز بیزدان بود جاودان

جهان سر بسر بر فراز و نشیب
چنین است بار رهش اندر فریب
همان لشکر است اینکه در جنگ ما
به بیجید و پس کرد آهنگ ما

کنون از بر و بوم و فرزند و خویش
که اندیشه از خویش و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید کمر
بکینه شدن جمله بر نامور

چنین کرد کودرز پیمان که من
سران هر کز ینیم ازان انجمن
بکایک بروی اندر آریم رو
دو لشکر بدان سان بپرآژکوه

اگر سر همه بوی خنجر بریم
هر وز پر از بیم زو بر تریم
وگرنه سرانشان بر آرم دمار
دو رویه بود کردش روزگار

اگر دل به بیچد کس از کشتن من
بغرماییش سر بر بدین زشتن
گرفتند انگه بیاسنج شتاب
که ای پهلوان ردافراسیاب

نوازدیده که باز با گنج خویش
گر بیدستی از بهر مار رنج خویش
میان بسته پیش ما چون ری
پسر با برادر بکشتن دهی

چرا سر به پیچیم ما خود که ایم
چنین بندهٔ تو زبهر چه ایم
بگفتند و از پیش بر خواستند
به پیکار یکسر بپا راستند

همه شب همی ساختند این سخن
که افکند سالار بیدار بن
زشبگیر آوای شیپور نای
زپرده بر آمد بهر دو سرای

نشستند برزین بنفیده دمان
همه نامداران بیارزوگران
بپوشید هم چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران مرد
همی بود باید درین رزمگاه

یکی دیده بان بر سر کوهسار
نگهبان روز و ستاره شمار
بدآید به پیروز ما پاک چهر
شما خنجر آبی مبا شید زود
بتوران شتابید بر سان دود
همه کشته شد جز شما کس نماند

گرفتند هر یک گرا کنار
بدرد و جگر بر گرفتند زار
بغلتید و بانگ بر داشتند
بپرازکینه سالار توران سپاه
خروشان سیامد به آورد گاه
غریویدن و بانگ بر داشتند

بدو گفت کای پر خرد پهلوان
هزیر اندرون چند بچگ غران
سخن گفت و اسپار پانیخ شنید
بدان گیتی او جای نیکان گزید
نگیری تو آرام کو آرمید
که از مرز توران بر آری تو دود

سیاه دو کشور همه شد تباه
که تا او بپردازد از کینه گاه
فگنده ز پیلان زتن دو سر
وراید و نگه هستی چنین کینه دار
ازین کوه پایه سیاه اندر آر
بدین کینه پیکار ما سر گذشت

به شهامن و تو بدین دشت کین
بکردیم کین آوران هیچنین
مگر خود بر آید ازین کینه نام
اگر من بدست تو کردم تباه
بجویند کینه ز توران سپاه
رسد خود بکام و نشیند بتخت

وگر تو توی کشته بردست من
ابا نامداران آن انجمن
روانش را به پیمان گروگان کنند
چه گودرز کشواد گان را بدید
قرار داد پیلسم و کودرز بر نبرد سر از ان سپاه
ازان کشتن زمن ترس و ازار مدار

بخت آفرین کرد بر کردگار
زخون سیاوش بر افراسیاب
زخم همی بخت او تیره دید

به پیران چنین گفت کای نامدار
تن از خون دل از درد خسته جگر
ازان پس ازایران بر آمد خروش
دگر باره کرد از شه نامدار

که چون کوفتندش بر بندند سر
ازان پس ازایران بر آمد خروش
زلشکر کشی و غارت و جنگجوش
چه لود آمد از درد او سر بتاب

سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی مر او را بخیره بباد
ازان پس که نزد تو فرزند من / بیامد تو بگسستی از بند من
شتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان / بدین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ / کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
کنون نامزد کن سران سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار و دیده بدین سان نبود / دو سالار ازین گونه جنگ آزمود
نهادند پس گیو را با گروی / هم آورد بودند و پرخاشجوی
گروی زره از میان سپاه / سراسر بدو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت / که کلباد ویسه به آورد رفت
چه رهام گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چه شیر ژیان با دمنده نهنگ
چه گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چه شیر
ابا بیژن گیو روبین گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
چو آن خواست با زنگه شاوران / دگر برته با گهرم آمد دمان
و دیگر فروهیل با زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
ازان رزمگه برکشیده نفیر / هجیر و سپهرم بکردار شیر
چه گودرز کشواد و پیران بهم / دو گرد سرافراز و دو محتشم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از بهر شاهی چه از بهر دین
به خوردند سوگند با یکدگر / که کس بر نگرداند از کینه سر
بدان تا که را گردد امروز کار / که فیروز برگردد از کارزار
دو بالا شدند از دو رویه سپاه / که شایست کردن بر ایشان نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
چنین گفت گودرز کی سروران / بکردند با یکدگر زین نشان
که هر کو شود از شما تیز چنگ / سر دشمنان را کند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی را چه رود / ببالا برآید بکردار دود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
ازان پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن بسته گردان کمر
به تیغ و به نیزه بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران و گردان و کندآوران / ابا گرز و نیزه پرندآوران
که گر کوه پیش آمدی پیش جنگ / نبودی ازان ده دلاور درنگ
همه دستهاشان فرومانده پست / در زور ایشان به یزدان به بست
بدام بلا اندر آویختند / که بیداد بسیار خون ریختند
فرومانده اسبان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بست است پای
بر ایشان همه راستی شد نگون / که برگشت رود و بجوشید خون
چنان بود رای جهان آفرین / که گفتی به بست آن گوان را زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند سر از پی نام و ننگ
دمان آمدند اندر آوردگاه / ابا یکدگر ساخته کینه خواه
ازین نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز کاوس شاه

نبرد فریبرز کاوس با کلباد ویسه و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز نیو دلیر / ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
به نزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامدش راست / کشید آن پرندآور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیم شد تا کمر که تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کمانی کمند
به بست از بر اسب کلباد را / گشاد از سرش بند پولاد را
ببالا برآمد بفیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد گام
که سالار ما باد فیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر

و دیگر گروی

و دیگر گروی زره بود نیو
به نیزه فراوان برآویختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار
همی زنده بایست مر گیو را
چه گیو اندر آمد گروی از نهیب
عمودی بزد بر سر ترک اوی
که بر پشت زین مرد پی توش گشت
نشست از بر زین و او را به پیش
به فیروزی شهریار زمین
برفتند نیزه گرفته بدست
پر از جنگ و پر خشم و کینه سران
چه شیران جنگی بر آشوفتند
به تنگی فراز آمد آن کار سخت
گرازه همانگه ببستش به اسب
درفش خجسته بدست اندرون
چهارم فروهل بد و زنگله
به ایران نبرده به تیر و کمان
چه آورد ترک دژم دور دید
بزد تیر بر سینهٔ آن دلیر
نشد خسته از تیغ پهلوی مرد
خدنگی بر اسبش برآمد چه باد
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را بفتراک زین بر ببست
زبان بر ثنای جهاندار کرد
درفش خجسته برآورد راست
به پنجم چه رهام گودرز بود

رزم گیو گودرز با گروی زره و گرفتن گروی و زنده بردن

فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
کز اسب اندر آرد مر آن نیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد
کمان شد ز دستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
که خون اندر آمد ز تارک بروی
همیدون ز تن دست بگذاردش
ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
دوانیده شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بچنگ
همی خواند بر پهلوان آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه

رزم گرازه با سیامک و کشتن گرازه سیامک را

همه یک بدیگر سرش کوفتند
روانشان شد از تشنگی چاک چاک
زبان گشت از تشنگی لخت لخت
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
نشست از بر زین چه آذرگشسب
گرفت آنکه اسب سیامک بدست
گرازان و جوشان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان

رزم فروهل با زنگله ترک و کشته شدن زنگله

کمان را بزه کرد و اندر کشید
گرفته کمان کیانی بدست
نشد کارگر تیر بر تند شیر
درآمد چه شیر ژیان زنگله
فروهل کشیده کمان نبرد
ابر زنگله تیرباران گرفت
که بگذاشت بر اسب و بر مرد شاد
بروی اندر آمد تکاور ز درد
همانا که جز روز بد را نزاد
فروهل فرو جست و ببرید سرش
بیامد گرفت اسب او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ

رزم رهام گودرز با بارمان ترک و کشته شدن بارمان

که با بارمان او سواری نمود
کمانها گرفتند و تیر و خدنگ

برون رفت با پور گودرز گیو
همه خاک با خون درآمیختند
یک اندر دگر تاخته چون پلنگ
ز ترکان یکی هدیه نو برد
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
گرفتش ببر تنگ و بفشاردش
دو دست از پس پشت بستش چه سنگ
بنعره بغرید جنگ نهنگ
بشد با گرازه به آوردگاه
خروشان بکردار پیلان مست
گرفتند از آن پس عمود گران
بکام اندر آمد هم از گرد خاک
بریزید و هم در زمان داد جان
ببالا برآمد بکردار مست
دلیران ایران چه شیر ژیان
دو جنگی بکردار شیر یله
نبد چون فروهل به تیر و کمان
که آرد بدشمن همی بر شکست
بشمشیر بر کرد شیر یله
به هر سو کمین سواران گرفت
جدا گشت از او زنگله روی زرد
برون کرد خفتان رومی ز برش
بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
ستایش به شه نیز بسیار کرد
شده شاد دل یافته هر چه خواست
برآمد خروش از سواران جنگ

کمانها همه پاک برهم شکست — سوی نیزه بردند و شمشیر دست — دو جنگی دو مرد دلیر سوار — همی‌بود رو دیده لبی کارزار

چو شیر ژیان اندر آویختند — بکین خواه با هم بر آمیختند — دو جنگی و هر دو نبرده دلیر — دو شیران زبردست و نهنگان زیر

بکشتند بسیار با یک دگر — به پیچید رنام پرخاشخور — یکی نیزه اندر خشت بران اودی — کز اسب اندر آمد بفرمان اودی

جدا شد ز زین بارمان همچو کرد — سوار اندر آمد چه باد از نبرد — به پشت اندرش نیزه زد و گرز — سنان اندر آمد لبوی جگر

فراز آمد از اسب و گرد آفرین — زداد اورمزد و ز بخت شاه زمین — بکین سیاوش کشیدش نگون — ز کینه بمالید بر روی خون

برین اندر آویخت با پرنیان — سر آویخته پا پهلا بسته تنگ — بران اسب و آن زین و آن برگستوان — بیامد دمان تا بجای نشان

ببالا بر آمد شده شاد دل — ز درد و غمان گشته آزاد دل — همی آفرین خواند سالار شاه — ابر شاه کیخسرو و بخت و کاه

به پیروزی شاه و بخت بلند — بگام آمده زیر بخت بلند

ز رزم کیو کودرز با رویین پسر پرمان و کشته شدن رویین

شنیدی پرمان کیو و رویین دران — به نیزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست کشتند بایکدگر — همی گشت بر گرد رویین نیو

به آورد که بر بد و دولت بتاخت — فرود آمد از مغز ماتر ک خون

مر او را ببر زد یک گرز بر سر — همو از جوانیش نابوده شاد

ز پیران ویسه همی کرد یاد — همه دل پر از آهن و پر ز خون

ز اسب اندرون جست پس پرتنا — نبد کس که تیمار رویین بدید

بر و شد از پس سر و مایه بداد — پس هر فرازی نهاده نشیب

بر آمیش بگرد ار پیلان بدست — وز آنجا یکه سوی لشکر شتافت

ببالا بر آمد ش دی دمان — پر از جوش و رنگ و بر و بنفش

همی کوفت بر زگر پادشا — همیشه دل پهلوان زنده باد

وز آن جایگه شد بجای نشان — به نزدیک آن نامور کرنشان

برون تاخت هشتم ز گردان بجیر — یکی نامدار سوار دلیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب — که چون او بلشکر سواری نبود

بر افشد هر دو بجای نبرد — به بخت جهاندار خود شهریار

یکی تیغ زد بر سر ترک اودی — مر او را به لب از بر زین بجیر

نشست از بر اسب و آن اسب اودی — بران آخر نیک فرخ زمین

همان روز بخت از جهاندار دید — ازان کردش چرخ دیدار دید

به هشتم ز گردان و نام آوران — بشد تا خته زنگه شاوران

ز رزم زنگه شاوران با اخواست ترک و کشته شدن اخواست

یکی نامور بود با جاه و آب — به آورد با او نبرد آزمود

بر آمد زآورد که تیر و کرد — بنام جهان آفرین کرد کار

در آمد همانگه زمان مرگ اودی — فرود آمد از اسب فرخ بجیر

گرفته عنان اندر آورد اودی — بر آمد بیالا و کرد آفرین

که هم رزمش از انجمن خواست بود — که از جنگ کس سیر نه کامت بود — گرفتند هر دو عمود گران — چه آهوست با رنگ شاهوران

بکشتند از اندازه بیرون شگفت — زاسپ کبودش نکشت هیچ رشک — فرو ماند اسبان تازی ز رنگ — تو گفتی بدشان نجنبید رگ

چه خورشید تابان ز گنبد بگشت — بکردار آهن بخسبید دشت — چنان تشنه کشتند گردان خویش — تو گفتی یکی پای ننهاد پیش

زبان برکشودند یک با دگر — که اکنون ز گرمی بدرد جگر — بباید پیاده دو دم بر زدن — پس آنگه سوی جنگ بازآمدن

برفتند و آسان جنگی بپای — فرود آوریدند و بشتند پای — به آکوه کی باز بر خواستند — به پیکار و کینه بیاراستند

بکردار آتش به نیزه سوار — همی گشت بر مرکز کارزار — بدانگه که زنگه بدو دست یافت — عنان سوی او تاخت و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه او — که بهمش نگون کرد و بر زد ببر — چه رعد خروشان یکی ویله کرد — که گفتی بدرید دشت نبرد

فرود آمد از اسب و شد تنز او — بران خاک تفته کشیدش برو — مر او را ز چاره بروی ربود — نگونش بر افکند از پشت زین

نشست از بر اسب و بالا گرفت — به ترکان چه آمد ز جنگ شگفت — بر آن کوه فرخ بر آمد ز لیت — یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بزد پیش یاران و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین — نهم رفت گر کین بروین بخواه — ابا اندریمان ز توران سپاه

جهاندیده و کار کرده دوگرد — نبرد گرگین میلاد با اندریمان ترک و کشتن او را — برفتند و جستند جای نبرد

به نیزه بکشتند و نیزه شکست — بران اسپ گرگ و بر خود و ترگ — گمانها گرفتند هر دو بدست

همی تیر بارید همچون تگرگ — یکی تیر گرگین بزد بر سرش — که با ترگ بر دو جوشن درید

بلرزید بر زین ز سختی سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار — خیشمش برون آمد از دو گوش

فرود آمد از اسب گرگین چه کرد — به پهلوی ترک اندر آمد نگون — عنان سوار نبرده بدست

بران شد بالا بر آمد دمان — سر اندریمان زتن دور کرد — بپتراک بر لب و خود بر نشست

چه پیروز برگشت مرد از نبرد — همیدون بیارد به نیزه بر گران — به نیزوی یزدان که زورش بداد

نبرد کهرم و برته و کشته شدن کهرم ترک

دهم برته با کهرم تیغ زن — گرفتند پس تیغ هندی بچنگ — یکایک بپیچید از و برته روی

همی آژدهوند هر گوشه جنگ — زدشمن دل برته پر بیم گشت — فرود آمد از اسب و او را ببست

که تا سینه کهرم بدو نیم گشت — خروشان یکی تیغ هندی بچنگ — درفشید همایون بدست اندرون

بر آمد بیالا چه شیر ژیان یلک — همیشه کلاهش بخورشید بر — چه از روز نه ساعت اندر گذشت

همی گفت شاهست پیروز گر — جهان را تو گفتی نیاید دریغ — شبیخون کهی بازسازد ببرد

رو انها کسته ز تنها ز تیغ — همی داد خوانیم و پیدا ستم — به تورانیان بر بدان جنگشاه

زبادانه دار آرزو بدشان بدم — نبرد پیران و پسر و کودرز کشواد و کشته شدن پیران

چنان شد که پیران ز توران سپاه — سپهدار ایران و توران بهم

همی بر نوشتند روی زمین / همی دل پر از درد و سر پر ز کین
به آورد گرد سواران مرد / فرو ماند خورشید روز نبرد
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز ایزد به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدان چه چاره نماند / که را کوشش زور و یاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدی است
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
از آن پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران بکردند سخت / چه باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز و تیر خدنگ / که آهن ندارد مر او را به سنگ
به برگستوان برزد و بر درید / تکاور بدرید و دم در کشید
بیفتاد پیران در آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروش دو نیم شد دست راست / بجنبید و آنگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز / وز آن دور پیران نیامد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / غمی شد ز دل وز دو دیده ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان / کزو باز گردد مگر پهلوان

نگه کرد گودرز بگریست زار / بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا

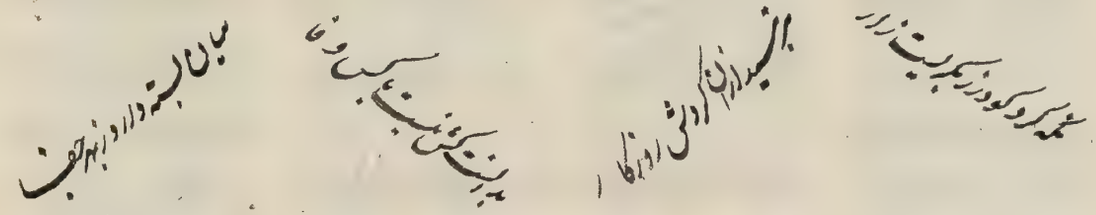

فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر از پیش من / کجات آن سپاه و سر انجمن

بمن مدد لشکر ترا یار کس / ز ایشان نه بینمت فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج فرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو پشت برگاشت رو / نه هنگام کین است و چاره بجو

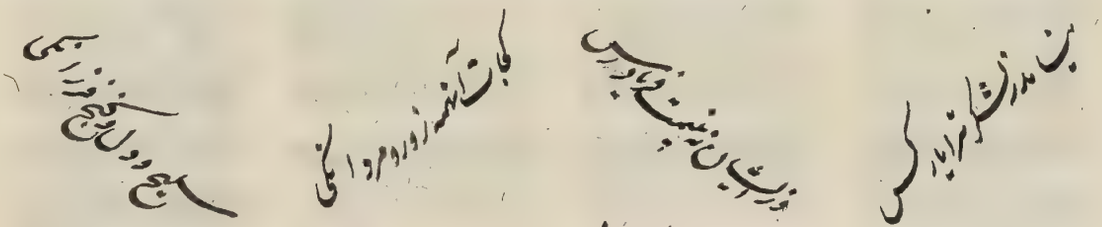

چه کارت چنین است زنهار خواه / بدان تات زنده برم نزد شاه
بخشاید از دل همی بر تو بر / که هستی چه من پهلوان پیر

بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار کردن ترا داده‌ام
شنیدستم این داستان از جهان / که هر چند باشم به خرم جهان
سرانجام مرگست و زو چاره نیست / به من بر چنین جای بیچاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / چه نخچیر جویان ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید

همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چه گودرز شد خسته از دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و برگشت از کوه سر
برآمدش خون از جگر بر دهان / روانش برآمد ز تن در زمان
چه شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر

بر آن کوه خارا زمانی طپید / سر از کین آورد که بر دمید
زمانه بزهر آب داده است چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چه گودرز بر شد بدان کوهسار / بدیدش بدان گونه افکنده خوار
چه افتاده دید آن جهان پهلوان / بیامد ببالین پیران دمان
شکسته دل و دست بر خاک سر / دریده سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کی نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود بر وی شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار / نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید / چنین بد کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی

ابا کشته کان بسته بر پشت زین / بر ایشان سر آورده آیین کین
چه با کینه جویان نبد پهلوان / خروشی بر آمد ز پیر و جوان
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
سوی لشکر خویش بنهاد روی / همه کینه خواهان پرخاشجوی
که گودرز بر دست پیران مگر / به پیری بخون اندر آورد سر
همه با غم و درد آن پهلوان / پر از بیم بودند کز ناگهان
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
بر آمد ز لشکر که آوای کوس / همی کرد بر آسمان داد بوس
چنین گفت لشکر مگر پهلوان / ازو باز کردند تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
بگفت آنکه او با زمانه چه کرد / به انگشت بنمود جای نبرد
برهام فرمود تا بر نشست / به آوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین در ببند / بیاور چنان تا زنان با کمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / به بند و میانش مبر هیچ دست
بدین گونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تند باد
کشید از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم ببستش به بند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چه از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر / بر آن پهلوان زمین دربدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از این سان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد از این روی آب
یکی هوشمندی فرستاده ام / بدین شاه را پندها داده ام
شما کشته کانرا همه همچنین / بر آریم و بنهیمشان بر زمین
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان ز ایرانیان / ازین بد کجا کم شدند از میان
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پا اندرین رزمگاه
همه یکسره خواندند آفرین / که پیلتو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند و با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده کشان
چه نزدیک بنگاه و لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند
برو بر بخواندند زود آفرین / بگفتند لشکر پی آزار بین
هم اندر زمان از لب دیده بان / بگوش آمد از کوه بانگ و فغان
که از گردش دشت چون تیره شب / شگفتی بر آمد ز هر سو چلب
خروشیدن کوس با کره نای / بجنبید همه دشت گویی ز جا
همه تخت فیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
جهان شد بسان پرند بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
به گردش سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کناید همان دیده بان / پدید آن شگفتی و آمد روان
به نزدیک لهاک و فرشیدورد / به نزد سپهبد همه یاد کرد
چنین گفت کز چشم من تیره نیست / وزین دیده دیدار من خیره نیست
ز ترکان بر آور به یزدان هلاک / همه رنجها سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ببالا و پست / خروشان و هر یک درفشی بدست

آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کار پیران و گریختن

درفش سپهدار پیران نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
دلیران ما کشته بر دشت کین / سواران کشانند بر پشت زین
همان ده دلاور کز این در برفت / ابا گرد پیران به آورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون / فکنده بر اسپان تنش پر ز خون

ازان روی

ازان روی رسید یکی تیره گرد / بدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش سپهدار با بوق و کوس / بدید آمد و دشت شد آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیده که بر زد دشت نبرد
بدیدند گشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار از گزیده سران / ز ترکان دلیران و جنگ آوران
به آن دیده بر زار و خروشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست از داد و آن راستی / چه رفتن ز گیتی همی خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
ابا شهر ترکان و افراسیاب / بد افتاد و گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کرده بر و تیغ و دست
چه اندر زبیران نهادند پیش / برفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / شما کس مباشید پیش سپاه
که گر من نباشم درین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه که بر چه ما را کشند / سر ما یکایک بایران برند
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما را مدارید بر خویش خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکر که خویش رفتند زار / همه دیده پر خون و دلها فگار
بدانست لشکر سراسر همه / که شد پی شبان آن گرازان رمه
وزین تخمهٔ ویسه کان کس نماند / همه کشته شد جز شما کس نماند
همه سر بسر زار و گریان شدند / که بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند لبها پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که شد پهلوان پشت توران سپاه
که را دل دهد نیز بستن کمر / از آهن کله بر نهادن به سر
چنین گفت لهاک فرشیدورد / که از خواست یزدان گذاره که کرد
چنین راند بر سر بد روزگار / که بر کینه که کشته آمد بزار
بشمشیر کرده جدا جان ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
به هر جای کشته کشان دشمنان / پر از خون بر او ترک و هم جوشنان
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه دلش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / پسر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاد کین و بدیش / همانا که نیک است کار ایزدیش
پس از زیستن نیز تیمار خورد / که گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / بجوئی تو کین زان سپس با سپاه
گذرشان دهی تا بتوران روند / کمین را نسازی بر ایشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن / بر ایشان همین رای باید زدن
دگر بازگشتن بخرگاه خویش / سپردن به نیک و ببد راه خویش
اگر جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بزهراب داده سنان
گراید و نگه تان دل گراید بجنگ / بدین رزمگه گرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواسته است / سپهبد یکی لشکر آراسته است
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همی کین از ایشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / بجز خواست یزدان نباشد ز بن
گراید و نگه تان رای شهر است و گاه / همانا که بر ما نگیرند راه
اگر تان بزنهار شاه است رای / بباید بسیجیده رفتن برای
دل هر کسی بر تنش پادشاست / اگر تان همه سوی ایران هواست
ز ما آمدن بر ندارید چشم / که هرگز نشوئیم دل را ز خشم

ز ما در پدر بر ندارید چشم

ازین تخمه ویله کان کس نبود — که اوهم زایزد درفشی نیافت — زپیوند او هرکسی روی تافت
به اندرز سالار بیرون رویم — زراه بیابان بتوران رویم — بکوشیم تا هستمان دستگاه
چه ترکان شنیدند ازین سخن — مگر تا چه پاسخ فکندند بن — که سالار باده یل نامدار
وزان روی کیخسرو آید پدید — که یارد بدین رزمگاه آرمید — نه کنج و نه سالار و نه نامور
نه بیروی جنگ و نه راه گریز — نه برخویشتن کرد باید ستیز — سوی ما برآیند پیل و سپاه
رهائی نیابیم یک تن بجان — نه خرگاه بینیم نه خانمان — سپاه است بسیار و ما اندکیم
ازان پس خروش آرد شاه ترکان چنان — چه یک مشت خاک و چه افراسیاب — که بر لشکرش مهربانی فزود
چه لشکر چنین پاسخ آراستند — دو بهره یله از جای برجاستند — که شان نیست هنگام تنگ نبرد
همی رفت گویند لشکر همه — تبه کرد و از پی شبانی رمه — پیاپی کرفشند و راه درنوشت
درفشی کرفشه بدست اندرون — به بد رود کردن کرفشد ساز — دلیران شایسته کارزار
بره بر ازایرانیان سواران بدند — برفشند با نامورده سوار — طلایه بپیش رد برجای پا
یکی ناسکالیده شان جنگ جوی — بگیختند اسب و ترکان رجای — دلیران و شیران روز نبرد
زترکان چو آن دو سپه فراز کرد — ازایرانیان کشته شد هشت مرد — براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده که دیدبان کرد غو — ازایشان برفشند هر دو دلیر — برون رفت با نامورده سوار
چنان طلایه بیرآویختند — ازان لشکر ترک دو تا مدار — هم اندون برفشد لشکر بسان
چه بشنید کو در کف آن مرد — شی چند کشته ازایرانیان — شکسته نشد شان دل ازرزمخواه
بدین لشکر آید همانا کزند — برفشد باکردن افراختن — بپوشید سرش را برومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد — که جوید کنون نام نزدیک شاه — شد بهت و فرسوده زاهرمنان
بدادند پنج نیزه پنج کستهم — همانده بودند ایرانیان — که بود اندر آورد شیر ژیان
بسالار کفت ای نبرداورگاه — برفشد لشکر ترک و فرشیدورد و این نامدار بهمن شد و با او پنج کستهم از لشکر ایران — چه رقمی به آورد تورانیان بیاید
سپردی مرا کوس و پرده سرای — به پیش سپه نیز بودم بپای — مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم — نوشان یکایک بدام آورم — درخش تازه شد و رنج از اندازه
بدو کفت نیک اختری تو زهور — که شیری و پیکر تو نره کور — چه لهاک سیصد شکار تو باد
چه مار ادرشت دمانی کشد — به پروری ابر مکن بر تنم — زکردان که را دید بد رود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت — بجنبید و ترکان سراسر برفت — که کستهم را زین بد آمد به سر
یکی لشکر از نزد افراسیاب — همی رفت بر بان کشتی بر آب — چه نزدیک دشت رغوا آمدند

خبر شد

خبر شد بپیران که پیران گذشت ... همه بازگشتند لشکر ز راه ... خروشان برفتند نزدیک شاه

خبر شد به پیژن که گستهم رفت ... به لشکر بیاورد طهماک لفت ... چه تنگ اندر آید بدشت رغو

بپایند طهماک و فرشید ورد ... نشود گستهم زیر خاک نبرد ... بنزدیک کودرز بنهاد روی

چو چشمش بروی بنیا بر فتاد ... خرد شید و چندین سخن کرد یاد ... که هر نام داری که فرمان برد

مر او را بخیره بگشتن دهی ... بهانه بکژی روان بر نهی ... برفتند ازان بیشه اندوهگین

رهومان و پیران دلاور ترند ... بگو هر بزرگان آن کشورند ... دو تن نامداران توران سپاه

همه کام ما باز کرد و بدرد ... که کم کرد دارنگ شر آزادمرد ... نباید که آید سر و برشکن

برآندیشه شد اندران بگذمان ... همان بد کجا بر دو پیژن گمان ... چه پرسند کودرز کشتار او

پس گستهم رفت باید دمان ... مر او را بدان یار باید همان ... بگردان چنین گفت سالار شاه

بگو در زپس گفت پیژن که کس ... جز از من نباشد ش فرمادرس ... ندارند پاسخ کس از انجمن

سر آرد شب باید که از کار او ... جگر پر ز درد و دو پی آب رو ... که آید ز هر گونه بدین کار پیش

نه بینی که با هم پرورز کرد ... ببد کار شتاب بشدی بسر ... بدو گفت کودرز کای تیز مرد

بمان تا کنون از پس گستهم ... سواری فرستم چو شیر دژم ... برآن این بگو گستهم چهره بخت

بدو گفت پیژن که ای پهلوان ... خردمند و هشیار و روشن روان ... که بادی بود یار روز نبرد

چه شد گستهم کشته در کارزار ... سر آمد بر او روز و برگشت کار ... کنون یار باید که زنده ستمرد

در اید و نگه کوئی مرد تا سم ... برم بدین اکنون خنجر م ... بفرمای تا من به تیمار اوی

بدو گفت کودرز شتاب بیش ... اگر نیست مهرت ابر جای خویش ... که من زندگانی پس از مرگ اوی

نسوزد همانا دلت بر پدر ... که نهر مان بسوزی مر او را بگر ... پیابی همی سیری از کارزار

چه بشنید پیژن فرو برد سر ... برآری همی از سر خویش خاک

رفتن پیژن بمدد گستهم از عقب طهماک و فرشیدورد

کمرگاه بر جنگ فرشید ورد ... پس گستهم تا زمان شد بر او

بگو آگهی شد که پیژن چه کرد ... نشست از بر بادپائی چه دود ... پیامد بره بر چه او را بدید

هم اندر زمان گیو بر جست زود ... نخواهی همی بود هم با ستان ... که با شم ز تو شاد دمان بگذرند

بدو گفت چندین زدم داستان ... به پیران سرازنم چه خواهی بگو ... جز از تو بگیتیم فرزند نیست

به هر کار در دل من مجو ... کشیده ببد خواه بر تیغ کین ... بسودی بخشان خود اندر توئی

بدین ده شبا نروز بر پشت زین ... بباید نشستن به آرام و شاد ... تو چندین مکر در زمانه مپوی

چه نیکی دهش گنج فیروز دهد ... که او خود نموی ما نهاد ترا

ز بهر من از این سخن باز گرد / نشاید که داری دل من بدرد
به پیش زمانه چه تازی سرت / پس ایمن شدستی بدین خنجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش / نیابد ز گیتی بسی نام خویش
بدو گفت بیژن که ای پیر خرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته نیاری بیاد / به هیچی بخیره سرت راز داد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ لادن تو را یاد نیست
که با من چه کرد اندر آن گستهم / غم و شادمانیم با او بهم
گر ایدون کجا کردش ایزدی / فراز آمد از روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشید این سخن را دراز
ز پیکار سر بر مگردان که من / فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت کیو ار نگردی تو باز / همان خوب تر کین نشیب و فراز
تو پیمان نکوئی بروز نبرد / منت یار باشم به هر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامداران خسرو نژاد
سه کرد از پی نیم مرده دو تور / بیایند پویان بدین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان
به خون سیاوش کزین رزمگاه / تو بر گردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد / که گوئی مرا باز گرد از نبرد
چه بشنید کیو این سخن بازگشت / بدو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز روئی و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم / که ناید ز ترکان برو بر ستم
چنان هر دو لهاک و فرشیدورد / گذشتند پویان بکردار گرد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه گاه کیان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند / از آن تشنگی سوی رود آمدند
چه زاب اندر آمد ببایست نان / به اندوه و شادی نه بندد زبان
بگشتند بر گرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار
ز پیکان تیر آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش فکندند چندی کباب / بخوردند و کردند سر سوی خواب
کی روزگار دلیران دژم / بود خیره باشد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد
برآمد چه شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم / که بودند گردان توران بهم
نوند اسب او بوی اسبان شنید / خروشی برآورد و دم در کشید
سبک اسب لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک و فرشیدورد / ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش / بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنگ گرگ

نبرد گستهم با فرشیدورد و لهاک و کشتن هر دو را

نباید که گرگ از پسش در کشد / که او را همان بخت بد خود کشد
چه مایه چه بودند چندی شتافت / کش از روز بد کس رهائی نیافت
هلا زود بشتاب کامد سپاه / از ایران بر ما گرفتند راه
ز بیشه ببالا نهادند روی / دو ترک دلاور دو پرخاشجوی
نشستند بر اسب هر دو سوار / کشیدند پویان از آن مرغزار
بهامون نهادند هر دو سوار / دویدند که تا چون بسنجیده کار
پدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با وی سواری بهم
دلیران چه سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفت گو / که یکتن سوی ما نهاد است رو
جز از گستهم نیست کامد بجنگ / درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش او / مگر کاید آرد بدین دشت رو
نیابد رهائی ز ما گستهم / مگر بخت بد کرد خواهد ستم

وز آنجا

وزانجا بهامون نهاد اندرو — پس اندر دمان کستهم کینه جو — بیامد چه نزدیک پیشان رسید — چه شیر ژیان نعره برکشید
برایشان بیارید تیر خدنگ — چه فرشید ورد اندر آمد بخاک — یکی تیزه زد بر سرش کستهم — که با خون برآمیخت مغزش بهم
بگفتا کنون دهم در زمان جانت بداد — شد آن نامور کرد ولیه نژاد — چه لهاک روی برادر بدید — بدانست کز کار زار آرمید
بلرزید و از زور دادار خیره شد — جهان پیش چشمش اندرش تیره شد — ز روشن روانش لهیری رسید — کمانرا ببره کرد و اندر کشید
بپیکان تیر اندر آن آن بران — همی ارزد و دیده بیارید نم — بپیکان تیر یکی بر زمین — بیفشاد و تیر یکی بر زمین
بشمشیر چنگ اندر آورد گرز — بکردش برزد یکی تیغ تیز — زکینه چنان خسته اندر شتاب — که آمد همه رزم ترکان برو
چنین است کردار گردون سپهر — براورد ناگاه از زور سنجیر — سرش زیر پای اندر آمد چو گو — سر آمد همه رزم ترکان برو
بزین بر چنان خسته شد کستهم — به برد زپرورده خویش مهر — سرش چون بچوگی بپای اندرون — وگر پای جوئی سرش پیش تست
وزانجا بکوی چاهساری رسید — که بکشت خواهی تو کشتی زهم — بیامد شنوده بزین اندرون — همی راند اسب و همی ریخت خون
بخورد آب اسپ و برو کرد آفرین — هم آب روان دید و هم سایه بید — فرود آمد و اسب را برد و کشت — به بست و به آب اندر آمد درشت
همی کشتگای روشن کرد کار — بدو گفت کای بیهده مرد جنگ — به بست تو گوئی یکایک زمین — به بید و غلطید بر گرم خاک
که تا مرده یا زنده زین جایگاه — برانگیز ازان لشکر شهریار — به دل سوزگی پژمان کیورا — سراسر همه تن بلشتیر چاک
همان تا بداند که من جز بنام — کشد مر مرا لوی ایران سپاه — سرنامداران توران سپاه — وگر نی دلاور یکی نیورد
چه گفتی زخورشید شد روشنا — نمودم بگفتی همین است کام — همه شب بنالید تا روز پاک — به نبرد بر و پیش بیدار شاه
بدید آمد از دور اسپ سیاه — بیامد بدانجا یکه پیر تنا — همی کشت بر گرد آن مرغزار — برازرد و چون مار غلطان بخاک
همه آلت زین برو بر نگون — بدان مرغزار اندرون چون پلنگ — چنان وچران چون پلنگان بکام — که با بدشتی زگم بوده بار
همی کشتگای جهان بین نیک بار — رکیب و کمند و خنا بر زخون — چه پیران فرود آمد از زین بدش — بر آورد چون شیر شرزه خروش
رسید اندران سایگه پیر تنا — گمانی فگنده درین مرغزار — که گشتم بود خفته تنا — کنون جان شیرین زتن بگسلم
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک — گمی گشتهم بود خفته تنا — فگنده بران آب گشتهم بدید
برون کرد رومی قبا از برش — فشاده همه تن بلشتیر چاک — کرفشش در آغوش خود شگ زود
زلب خون دویدن گرفت و بدرد — برهنه شد از ترک رومی برش — شی دید خسته زنا بستگی
همی کشتگای نیک دل یار من — روان پر ز تیمار و دل پر ز درد — همی بود زاری کنان پیش اوی
مگر بودجی کاه بختیت یار — تو رقتی و برگشت پیکار من — رسیدن بر تو کجای بود
بگفت این سخن پیران و گشتهم — چه با اهرمن ساختی کار زار — بر آورد و سر هر چه خود خواست کرد
مرا درد تو بد تر از مرگ من — بجنبید و برزد یکی تیز دم — مکن خویشتن پیش من بر تباه
نه بر سر خسته بر ترک من — بزد بر سر خسته بر ترک من — توانی رسانیدنم نزد شاه

مرا دست چندان بس از روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
وزان پس چه مرگ آیدم باک نیست / نهالی مرا خود جز از خاک نیست
نه مرد است هر کس که با کام خویش / بمیرد نیابد سرانجام خویش
دگر آن دو بدخواه با ترس و باک / که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگرشان بزین بر توانی کشید / وگرنه سرانشان ز تنها برید
سلیح و سر نامبردارشان / به بر تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم به هر جای با بخت جنگ / که نام جستن نبردم بننگ
به پیژن نمود آنگهی کان دو تور / کجا اندکشته فکنده بدور
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود پیژن به سر بر توان
از آنجا یکه اسب او بیدرنگ / بیاورد و بگشاد از و بند و تنگ
نمد زین بزیر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندین بدرد
همه دامن قطره بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بربست پاک
وز آنجا یکه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چه برق اندر آمد بشیب / دل از مردن گستهم پر نهیب
از آن نیمه دیده سواران تور / دلاور ز زین گشت و برزد نفور
بدشت اندرون تاخت آن شیرمرد / سواری ز ترکان بدو باز خورد
ز فتراک بگشاد زان پس کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
از اسب اندر آورد و زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد / دوان نزد لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون / فکنده بر از خاک غرقه بخون
بسرشان بر اسبان جنگی چران / چراگاه سازنده پیش سران
چه پیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین بر کشد آن سران را براه
ببستندشان پا و دست و میان / کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازنان / بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب و او را چه باد / پی آزار نرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست / به آغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند شرم / برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید از آن کارزار
چه از روز ده ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان گذشت
جهاندار خسرو به نزد سپاه / بیامد بر آن دشت با فر و جاه
پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران و جنگ آوران

آمدن کیخسرو با لشکر بنزد ایرانیان

برو خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
بتن زنده پیلی بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چنان هم همی بود بر اسب شاه / بدان تا بدیدند رویش سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
به آیین پس پشت لشکر چه کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز کز آوردگاه / برآورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون / سلیح و سر و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / بر آن شهریار آفرین خواندند
چه گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دوان با سپهدار پیران نیو
از اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پیش شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بر شهریار زمین / همی خواند و بر لشکرش آفرین

که ای نام

که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان / چه خواهی به از باد و آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند / دم از شهر توران برآورده اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بآن کشتگان بنگرید / چه روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار نیکش همه یاد کرد
به پیرانش بر دل بدانسان بسوخت / که گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی / که از خون دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود / بدان کارکش زو نیازرد بود
چنان مهربان بود دژخیم گشت / وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جا / دگرگونه پیش اندر آورد را
فراوان همی خیره دادش به بند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این ساختیم / همه گاه و دیهیمش افراختیم
ز اندیشهٔ ما سخن درگذشت / فلک بر سرش برد گر نه گشت
بدل بر جفا گشت بر جای مهر / برآورده سر تا بکیوان سپهر
نهاده در و تخت و گاه سران / چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و به سر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب / چه مایه فراز است و چندین نشیب
خردمند را دل ز گفتار او / بمانده همی خیره در کار او
وزان پس گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خیره بدان دست و رو / چه دیوان به سر برفروهشته مو
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود / بپاداش آن پاکی این آزمود
که دیو چنان بر سیاوش گماشت / ندانم جز این نیز کینه که داشت
ولیکن به نیروی گیتی خدای / جهاندار و گیتی ده و رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب / بخواهم درین کار و گیرم شتاب
گروی زره را گره با گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چه بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود آنگه فکندن در آب / بگفتا چنین باید افراسیاب
ببد شاه چندان بدان رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند کردی ز توران سپاه
از آنان که بودند مانده بجای / که پیرانش میبود بر سر بپای

زنهار دادن کیخسرو ترکان را

که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کیم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
نبد مان بکار سیاوش گناه / ببرد اهرمن خود دل شه ز راه
یکی پادشاهست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان و نه از خدای
از آن روز تا این زمان خسته ایم / ز درد دل از دیده رخ شسته ایم
به توران همان دودمان پرغم است / زن و کودک و خورد در ماتم است
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد به سر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان کرد هیمان همی زینهار / به بندیم پشت کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم / که با لشکر تو بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهتر است / کجا بندگی شاه را در خور است

کنه کار مائیم و او پادشاست ‌ ‌ ‌ از و هر چه آنجا ببر و راست ‌ ‌ ‌ سراسر به بندش او آوریم ‌ ‌ ‌ نه با کین و با کشکو آوریم

گر از ما بدلش اندرون کین بود ‌ ‌ ‌ بر ین سر دشمن آئین بود ‌ ‌ ‌ ورا بد و نیکه بخت ایش آرد رواست ‌ ‌ ‌ چنان کرد باید که اورنگ راست

چه لشکر کشان را بدان بدرد ‌ ‌ ‌ بجنبد دشمن شاه آزاده مرد ‌ ‌ ‌ بفرمود تا پیش او آمدند ‌ ‌ ‌ بپرسید هم او چاره جو آمدند

همه بر نهادند سر بر زمین ‌ ‌ ‌ پر از خون دل و دیده پر آب کین ‌ ‌ ‌ سپهبد بسوی آسمان کرد سر ‌ ‌ ‌ که ای داد گر چاره چاره گر

همان لشکر است این که سر بر کین ‌ ‌ ‌ همه خاک جستند از ایران زمین ‌ ‌ ‌ که در ها همه پاک ویران کنند ‌ ‌ ‌ سر کشتگان اندران افکنند

چنین کرد شان این زمان داد گر ‌ ‌ ‌ نه رای و نه دانش نه پا و نه سر ‌ ‌ ‌ بدو دست یازم که او یار بس ‌ ‌ ‌ ز کیتی نخواهم بفریاد کس

بدین دستان ز دیگی شک رسید ‌ ‌ ‌ که از کین بزین اندر آورد پای ‌ ‌ ‌ که این بار خشنده بخت ملست ‌ ‌ ‌ کنون کار کردن ز بخت ملست

بر این کین اگر بخت و تاج آورم ‌ ‌ ‌ وگر رستم تابوت عاج آورم ‌ ‌ ‌ وگر نه بچنگ پلنگ اندرم ‌ ‌ ‌ خور گرگ لنت بهتر نرم

کنون بر شما گشت کردار بد ‌ ‌ ‌ شناسند هر کس که دارد خرد ‌ ‌ ‌ نیم من بخون شما تشنه چنگ ‌ ‌ ‌ نکبرم چنین کار دشوار ننگ

همه یکسره در پناه منید ‌ ‌ ‌ وگر چند بد خواه گاه منید ‌ ‌ ‌ هر آنکس که خواهد که باشد درست ‌ ‌ ‌ بر ین گاه ناید فروتی نه کاست

هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش ‌ ‌ ‌ کذارد نگیرم بر و راه خویش ‌ ‌ ‌ چه ترکان شنیدند گفتار شاه ‌ ‌ ‌ ز سر بر گرفتند یک سر کلاه

به پیروزی شاه خوشنود شدند ‌ ‌ ‌ پلنگان جنگی چه آهو شدند ‌ ‌ ‌ ز بر کستوان و ز روی کلاه ‌ ‌ ‌ یکی تودہ کردند تا چرخ و ماه

به کردار اندر شدند و سرخ و بنفش ‌ ‌ ‌ ز دند آن سراسر فراز کران دشت ‌ ‌ ‌ بخوردند و نوشند های گران ‌ ‌ ‌ که تا زنده ایم از گران تا گران

همه شاه را چاکر و بنده ایم ‌ ‌ ‌ همه دل بمهری آگنده ایم ‌ ‌ ‌ چه این کرده بودند پیدا رشم ‌ ‌ ‌ بخشید یکسر همه بر سپاه

ز هم شان از ان پس پراکنده کرد ‌ ‌ ‌ همه بوم آن مردم آکنده کرد ‌ ‌ ‌ وز ان پس خروش آمد از دیدگاه ‌ ‌ ‌ که کرد سواران بر آمد ز راه

آوردن پشن گستهم و لهاک و فرشیدورد نزد کیخسرو

همی بنگرم از دور با دو سوار ‌ ‌ ‌ نهادند چشم از شگفتی براه

که تا کیست این مرد از ایران و چین ‌ ‌ ‌ که یارد گذشتن بدین دشت کین ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان پشن آمد دمان ‌ ‌ ‌ بزه بر بیازو فکنده کمان

بر اسپان چه لهاک و فرشیدورد ‌ ‌ ‌ فکنده نگون سار رخ خون و کرد ‌ ‌ ‌ بر اسپی کر بر بر از درد و غم ‌ ‌ ‌ به آغوش ترک اندرون گستهم

چه پشن بنزدیک خسرو رسید ‌ ‌ ‌ سر و تاج و تخت بلندش بدید ‌ ‌ ‌ بیوسید و بر خاک بنهاد رو ‌ ‌ ‌ شده شاد خسرو بدیدار او

بپرسید کیشش که ای شیر مرد ‌ ‌ ‌ کجا رفته بودی بدشت نبرد ‌ ‌ ‌ زگستهم پشن سخن یاد کرد ‌ ‌ ‌ ز لهاک و از کرد فرشیدورد

وز ان زاری و خستگی گستهم ‌ ‌ ‌ ز جنگ سواران همه پیش و کم ‌ ‌ ‌ کنون آرزو گستهم را یکی است ‌ ‌ ‌ که آن کار بر شاه دشوار نیست

بدیدار شاه آمد تشش هوا ‌ ‌ ‌ وگر مرگ از ان پس گذارد ورا ‌ ‌ ‌ بفرمود پس شاه آرزم جو ‌ ‌ ‌ که ببرند گستهم را پیش او

چنان بد ز بس خستگی گستهم ‌ ‌ ‌ که کفتی همی بر نیاید شش دم ‌ ‌ ‌ دلش سوی مهر شهنشاه تافت ‌ ‌ ‌ بهجید دیده سوی او شتافت

ببارید بیدش از دیدگان آب چهر ‌ ‌ ‌ سپهبد پر از آب و خون کرد چهر ‌ ‌ ‌ بزرگان بدو زار و کریان شدند ‌ ‌ ‌ چه بر آتش تیز بریان شدند

در ایخ آمد او را سپهبد بمرگ ‌ ‌ ‌ که بندان نکین بر سرش زیر کرگ ‌ ‌ ‌ ز هوشنگ و طهمورث و جمشید ‌ ‌ ‌ یکی مهره بد خستگان را امید

رسیده بپیرش نزد یک شاه
بیازوش برداشته سال و ماه

ابر بارزوی گستهم بر بلست
بیالید بر خسرگیهاش دست

بهشتان بکرد جهان بر بگاشت
ز بهر چنین روزها شان بداشت

وزانجا بپاسداری بجای نماز
بسی با جهان آفرین کفت راز

بر بهش بردند نزد یک شاه
چه شاه جهان کرد در وی نگاه

ولیکن شکفت است کز کار من
بدین راستی راند بیکار من

همه جهر پرورد کار است و بس
نه دانش پژوهست و نه مهر کس

که تو نیک بختی و ایزد شناس
مدار از تن خویش هرگز هراس

اکر زنده کرد و تن مرده مرد
جهاندار کستهم را زنده کرد

کر او رنج بر جهر نکزیندی
ستایش ز هر کونه کم بیندی

فرستاد هرسو فرستادکان
به نزد بزرکان و آزادکان

چه از رنج پیران شدی بی نیاز
بیازید بر سخنهای انکز

پس کینه اندر سخنهای انکز
که چون خواست کین افراسیاب

کشادن رستم کنج خسرو با افراسیاب

خداوند تاج و خداوند کنج
بر نیزه داران بران شاه کامیاب

زرو در یا بدریا سپاه وی است
خداوند شمشیر و خشان و رنج

رو دشمن ستاند رساند بدوست
جهان زیر فرکلاه وی است

چه او مر زکیرد و شمشیر تیز
خداوند پیروز کر یار اوست

که چون او نبود است شیر ژیان
بر انکیزد از کنجها رستخیز

همی بار جوید ز هر مهتری
نه در کوشش و بخشش و نام و ننک

پس لشکرش هفتصد زنده پیل
ز هر نا مداری و هر کشوری

جهاندار محمود کاندر نبرد
خدای جهان یاور جبرئیل

که در بزم کیتی بدو روشن است
سر سرکشان اندر آرد بکرد

خرد هست و هم نیکنامی و داد
بزرم اندرون کوه در جوشن است

یکی فرش کسترده شد در جهان
جهان سپرد افراسیاب و بداد

بند خسروان را جز او کد خدای
که هرکز نشانش نماند نهان

بپرهیزدین و بداد و رای
زنیروان بران شاه باد آفرین

چه مهر دلش کستهم را نجواست
بزشکان که از رزم و از رهنمون

بیالین کستهمان برنشاند
دو هفته بر آمد بران خسته مرد

به ایرانیان کفت کز کردکار
به پرورزی اندر غم کستهم

نجوید آنزمان پشن کیو را
که او مست جاوید فریادرس

بکستهم کشش که تیمار دار
به بود او بر شاه یکهفته نیز

کزاید ز که آتید ها ز ارجمند
کشاد آن کرانمایه از دست راست

چه از شهر بغداد و ایران زمین
ز هر کونه افسون بر و برنجواند

به پیوست و بر خواست از آزار و درد
بود هر کسی شاد و به روزکار

بکردار این دل شاد مانرا ز رزم
بدو داد دست کو نیو را

به سختی نکیرد و جز او دست کس
بدیدم چه پژمان در ین روزکار

درم داد و دینار و هر کونه چیز
که دارایم آهنکنی شاه کنک

یکی رزم کنجیرد اکنون بساز
بپارای اکنون بپاکیزه مغز

بر از زنده تاج و بخت و نکین
بزرکی و تاجش نبالد همی

که منشور جود و را بر نخواند
چه رزم آیدش پیش کنج آکند

همان بر فلک چشمه آفتاب
ستاره ز خشمش فرو ریزدی

که اندر میان باد را نیست راه
کی کور بستاند از چنک شیر

وکر سر کشیدی ز پیمان او
بلند اختر شش فسرد و ماه باد

همان بزم و رزم و همان کورست
نشستکه فضل بن احمد است

خرد در دل نامداران نکوست

گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه و ایزد پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر
به پیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا که آید پدید / جوادی که جورش بخواهد کلید
که آرایش چرخ گردنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
به رزم دلیران توانا بود / به علم و هنر نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد / کمانش بدانش روان پرورد
به اندیشه از پی گزندان بود / همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج
چو از پنج بر سال شصتم نشست / من از شصت و شش چو هست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چه کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان تر بدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن پی گزند
که ای نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان / بگویم نمانم سخن در نهان
وزان پس تن جانور خاک راست / روان روان معدن پاک راست
جهاندار و بخشنده و دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبای برتر منش / وزو دور بیغاره و سرزنش
بلرزد ز آوای او کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت او / بکام دلش گردش بخت او
دلیران که او را تواند ستود / کسی کو ستاید که یارد شنود
که شاه از توان و کمان برتر است / چه بر تارک مشتری افسر است
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه مر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کنند آفرین بر جهانجوی شاه / که بی او مبیناد کس پایگاه
مر او را ستاینده کردار اوست / جهان سر بسر پر ز آثار اوست
چه مایه ندارم ثنای ورا / پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر به او زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
کنون زین سپس نامه باستان / به پیوندم از گفته راستان
چه پیش آورم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
بماناد جاوید در عز و ناز / وزو دور چشم بد و بی نیاز
ازو شادمانه دل انجمن / به هر کار فیروز و هم چیره تن
چه پیکار کیخسرو آید پدید / ز من جادوییها بباید شنید
بر این داستان در سپارم همی / به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان / که معنی سخن یافتم بیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو / نماید همی دل پر از رنج نو
یکی را همه بهر شهد است و قند / تن آسانی و ناز و بخت بلند
چنین پرورانده همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
ز هفتاد بر نگذرد بر کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذری آنهم از بد تر است / بدین زندگانی بباید گریست
یکی را همه ساله با درد و رنج / شده تنگدل بر سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب

هر آنکو

هران کو که سالش در آید بشصت / بباید کشیدن ز بیداد دست
نیابم بدین چرخ گردنده راه / نه بر دامن بام خورشید و ماه

چه شد کار پیران و لشکر بسر / بجنگ دگر شاه فیروزگر

آغاز داستان

بیاراست بر هر سوی مهتران / برفتند با لشکری بیکران

برآمد خروشیدن کره نای / به هامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت فیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد گرد گیتی چو نیل

نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نماند / بدشت اندرون جای رفتن نماند

چه بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره بر خام و بستی کمر
نبودی به هر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی برده و بندها داده بود

چه لهراسب چه رستم نیز جنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور لشکر پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان

بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد کرد و پرخاشخور
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد

سه تن را گزیدند ازان انجمن / بزرگان و روبین تن و رای زن
چه رستم که بد پهلوان بزرگ / چه گودرز بینا دل آن تیز گرگ

دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
فرستادگان خواست زان انجمن / سخن گو و روشن دل و رای زن

به هر نامداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که فیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل

نه آرام باد اشما را نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چه برخواند آن نامه آن مهتران / کجا بود در پادشاهی سران

ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه

چه شد ساخته جنگ را لشکری / ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه / بیاراست بر هر سوی رزمگاه

گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
که باشند با وی بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون

بیکدست مر طوس را کرد جا / منوشان و حوران فرخنده را
وزان دورتر آرش رزم توز / چه گردان شه گرد لشکر فروز

یکی آنکه بر غوریان شاه بود / که رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل باد را باد رنگ

چه صباح فرزانه شاه یمن / دگر شیر ایرج پیلتن
که در شهر کابل بد او پادشاه / جهاندار و فرزانه و پارسا

چه شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروتر ازو کیوه رزم زن / به هر کار پیروز و لشکر شکن

که بر شهر خاور بد او پادشاه / جهاندار و بیدار و فرمان روا
هر آنکس که از تخمه کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد

بدست چپ خویش برپای کرد / دلفروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که بود او ز تخم زراسب / فروزنده فرخ اذرگشسب

پس پشت او لشکر آراستند / همه نیزه از میغ پیراستند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی بد او یک تنه

هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست

سپاهی گزین کرد بر میسره / چه خورشید تابان به برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / هجیر سرافراز و فرهاد بود

بزرگان که از بروج وارد پیل / بنزد جهاندار بردند پیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد / بصندوق در ناوک انداز گرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجو و همه نیزه دار
ز بغداد گردان و جنگ آوران / که بودند با زنگه شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بشکافتندی به تیر / نبودی کس آن رزم را دستگیر
ز گردان و گردنکشان سی هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
که با شاه شهر دهستان نخوار / که جنگ بداندیش بودیش خوار
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چه ابر بهاران کنند
که از تخمهٔ نامور دشمه بود / بزرگی خود آنکه بدان تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
دلیران رزم آزموده سران / ز دست سواران نیزه وران
سر نامور پیشروشان هجیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
دلیر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان / که نام چنین بد نگهدارشان
شه غرجگان بود چون نره شیر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گبر و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون جم / پر از خون دل از تخمهٔ داد شم
از آن دشت شمشیرزن سی هزار / جهاندار و از تخمهٔ شهریار
سپرد آن سپه کیو گودرز را / بدو تازه شد دل همه مرز را
پس کیو شد شاه با همگنان / برفتند خیلی دو کان و سه کان
بیاری به پشت سپهدار کیو / سپاه سرافراز گردان نیو
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرم رزم اندرون کینه خواه
فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران خنجرگذار
دگر ده هزار از دلیران گرد / پس کیو گودرزکان را سپرد
ز گردان گردنکشان ده هزار / گزین کرد شایسته کارزار
به پیش اندرون قارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد اسب افکن کینه خواه
فرستاد بر میسره ده هزار / همه نامداران نیزه گذار
زواره بد این جنگ را پیش رو / سپاهی همه جنگ سازان نو
از آن پس ستم گرد هم گفت / ابا قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندرون پور طوس / بگردد بهر جای با بوق و کوس
بدان را به بندد ز بیداد دست / کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا / ستم بر کسی هم ندارد روا
جهان پر ز گردان بد و کاویش / ز بهر خورش را همی راند پیش
بخواهد همه هرچه بایست ز شاه / بهر کار باشد زبان با سپاه
به هر سو طلایه بکردار کوه / سر تخته از خواب با او شکوه
ز هر سو برفتند کارآگهان / همی جست پندار کار جهان
کجا کوه بر دیده بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / به هر سوی لشکر همی گرد گشت
عنانها یک اندر دگر بافته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد راه رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بدین گونه چون ساز لشکر بخواست / بگردون کلاه کئی برفراخت
از ایشان دل مردم نیکخو / جز از جنگ چیزی نکرد آرزو
سپهدار ترکان از آن روی جاج / نشسته بآرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود و با آلت کارزار
نشسته به گل زریون با کشان / همه سرفرازان و گردنکشان
بمرز گروشان زمین هرچه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهانی بر او آرزو کرد مرگ

سپهدار

سپهدار ترکان به پی کند بود
بسی کرد او خویش و پیوند بود
نشست بمرز کوشان زمین

جهان پیر خرگاه و پرده سرا
زخیمه بند بر زمین هیچ جا
جهان جوی پرداش افراسیاب
نشست اندران شهر ازان کرده بود
که کند فریدون برآورده بود
برآورد در کند راتشکده
همه زند و استا نه برزر زده

ور انام کند بدش پهلوان
اگر پهلوانی سخن نشنوان
کنون نام کندر ابی کند گشت
زمانه برازبند و برفند گشت

نه پیره فریدون بود افراسیاب
زکند رنکردی برفتن شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدست
سپهر ازپی پیش همی خیره گشت

زدپای چینی سراپرده بود
فراوان پرده دروان برده بود
به پرده دروان خیمهای سیاه
برآئین سالار ترکان سزد

نهاده بخیمه دروان تخت زر
همه پیکر تخت زرّ و گهر
نشسته برا و شاه توران سپاه
بجنگ اندرون گرز و برسر کلاه

زپیرون دهلیز پرده سرا
فراوان درفش و لیران بپا
زده هر دو رخیمه هر کسی
که نزدیک او آب بودش بسی

برادر بدو خویش جنگی پسر
زپیکاکان آنکه بد با هنر
همی خورد کاید بدان رزمگاه
به نزدیک پیران به پشت سپاه

سحر که بواری سپاه مدچه کرد
سخنهای پران همه یاد کرد
رسیدند گریان و برخاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید
همه جنگان ازپی یکدگر
وزان نامداران روز نبرد

چه روی سپاه و چه پشت سپاه
زپیران ولهاک و فرشیدورد
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
به نزدیک پیران شد آگاهی همه
همانروز زنگیخر و آنجا رسید
به پیش بزرگان بند رخشتاج

به نزدیک شب لشکر ما همه
همرسان شد از بی شبانی سه
خروشان فرود آمد از تخت عاج
رخوشان یکی انجمن جوشند

آگاهی یافتن افراسیاب از گذارش حال لشکر

زپیکانه جایش بپرداختند
سوار سرافراز روئین تن
چه هومان ولهاک و فرشیدورد
همی کشت زای جهان پاک من

ازان درد بگریست افراسیاب
سپهدار روسالار لشکر منم
بنالید و برزد یکی باد سرد
ازین تخت پوپ و برادر منم

همی گفت کای داور کردگار
اگر نیز بیند سرم گاه و تاج
قباجوشن و آب تخت مذلت
به یزدان که بیزارم از تخت عاج

ازین پس کجا هم چمید و چرید
وگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین این نام داران من
بخواهم زکیخسرو شوم زاد

که لشکر بنزدیک جیحون رسید
که شخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفتگو
رخون برادرش فرشیدورد

همه روی کشور سپه کرد دید
بدان درد و زاری سپه را بخواند
همم رنج و قهر است و هم گنج و کین
زروئین و کردان روز نبرد

کنون گاه کین است و نوبت من است
که ما سر بسر شاه را بنده ایم
رتوران وارشاه ایران زمین
بزرگان ترکان با فراسیاب

نکردیم از گفته تا زنده ایم
رخون کرد دو رود کوه و دریا شود
اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد

دلش پر زکین و سرش پر زداد
کله هرچه بودش مدت و نگاه
بجنبید بر لشکرش هم کروه
نشسته بمرز کوشان زمین

نشسته بکند بخورد و بخواب
همه زند و استا نه برزر زده
زمانه پر از بند و پر فند گشت
سپهر از پی پیش همی خیره گشت

برآئین سالار ترکان سزد
بجنگ اندرون گرز و برسر کلاه
که نزدیک او آب بودش بسی
به نزدیک پیران به پشت سپاه

رسیدند گریان و برخاک سر
وزان نامداران روز نبرد
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
به پیش بزرگان بند رخشتاج

رخوشان یکی انجمن جوشند
همی کند موی و همی ریخت آب
سواران و شیران روز نبرد
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد

کله خود و نیزه درخشت مذلت
جهان جو و خنجر گذاران من
زکیخسرو آگاهی آمد برو
زپیران فراوان سخنها براند

به پیش زبان اندر آورد گاهان
بگفتند و کردند ترکان پیران
درازای ما هچو پهنا شود
بجنبید و بر دیگر اندازه شد

بجنبید بر لشکرش هم کروه

زترکان شصت هزار
که کشتم نبود زمدانگ بای
بچیحون بفرمود تا بگذرند
فرستاد بر هر سوی لشکری
شبیره بنشست با بخردان
براین بر نهادند یکسر که شاه
فراخان که او بود مهتر پسر
زچندان سپه نیمی او را سپرد
دمادم فرستد سپاه و سلیح
سپه بود سرتاسر رود بار
زخرطوم پیلان و شیر ژیان
بیامد پس لشکر افراسیاب
به پیوست کف از چپ و راست
چه بازآمد از هر سوی رزم ساز
بدین رود چیحون و آب روان
دلش تازه تر گشت ازان کهان
بیارامت قلب و جناح سپاه
بیارامت لشکر که شاه وار
کزین کرد دست چپش آگاه
بر انگیخت اسب و دم پیلتنگ
پشنگ از تو نامش پدر شیده خواند
زشیده یکی بود کهتر پسر
که بودی به پیش پدر رای زن
بفرمود تا شیده از میمنه
فراخان جنگی چهارم پسر
که بهشد نگهبان و پشت و پشنگ

کزین کرد شاه از در کارزار
سواران روشن دل رهنمای
بگشتی رخ آب را پیرسند
بسی چاره سر ساخت از هر دری
جهاندیده ورای زن مؤبدان
زچیحون بدانسو گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جهاندیده و نامداران کرد
خورش را ازان پس نماند زمان
بیاورد کشتی و زورق هزار
گذرهای چیحون پر از باد داد
برانديشه رزم بگذشت از آب
که بالا و پهنای لشکرگاه
چنین گفت کای شاه گردن فراز
خورش باید و مرد و درد و شمن بگاه
بیاليد بر گاه شاهنشهی
طلایه که دارد در دشمن بگاه
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
که او در شتی زور و چنگ نهنگ
کرفی بگیری زنیروی چنگ
که شیده بخورشید تابنده ماند
برادر بدو اورا و فرخ همال
بدانش سرش برتر از انجمن
سواران فرستد بسوی بنه
کمر بسته آمد به پیش پدر
نه چند سر از کار بردار ازین

بسوی بلخ نامی فرستاد شان
کزین کرد یکسر سپه سی هزار
بدان تا شب تیره پی ناخشن
چنین بود فرمان یزدان پاک
زهر گونه با او سخن رانده شد
همی چاره جست از بد بدگمان
پدر بد که کفتی بسوی بجای
بفرمود تا در بخارا بود
سپه را بدین گونه پیروز دید
یکی هفته از آب لشکر گذشت
زکشتی همه آب شد ناپدید
برافکنده هر سو همیون دوان
که چندین سپه را بدین دشت جنگ
زیکسوی دریای کیلان ره است
میان اندرو جای یک فرسخ
سپهبد بسی دیده بد روزگار
همان ساقه و جایگاه بنه
نگه کرد هر گلبه جای خویش
به لشکر چه او نامداری نبود
همه نیزه آهنی داشتی
زگردان و گردنکشان صد هزار
دلیری یکی جهن بد نام اوی
بدو داد از جنگیان صد هزار
همان میسره جهن را داد و گفت
بدو داد ترک چگل سی هزار
سپاهش بجنگ گهی بر نشست

بسی پند و اندرزها داد شان
سواران ترک از در کارزار
بگینی نیارد کسی تاختن
که پیداد گر شاه کرد و هلاک
جهانبر چو پیلان اندر آهنند
سپه را بدو نیمه کرد آنزمان
بیابان و دیدار و فرهنگ و رای
به پشت در کوه خارا بود
دمان تا لب رود چیحون کشید
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیابان آهوی لشکر گشید
یکی مرد پیدا در روشن روان
علف باید از رای داری درست
چراگاه آسان و جای نشست
سراپرده و خیمه گاه فراخ
نرفتی بگفتار آموزگار
سوی میسره نارش میمنه
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
به هر جای چون او سواری نبود
برآورد در کوه بگذاشتی
بدو داد شاه از در کارزار
پر انگیخته کرد بیجاده کام او
که بودند با گرزه گاو سار
که نیک اختر بود هر جای جنگ
سواران شایسته کارزار
یکی تیر بر زد بدانا شمرد

دو جنگی که بر ما و هر زا بدند / به دل یک بیک سنگ خارا بدند
نبیره جهاندار افراسیاب / که خوردند از پشت شیران کباب
سوی میسره لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
نیازی و غرنی و خلخ سوار / همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود پنجم پسر / یکی نامور کرد پرخاشخور
ورا خواندندی گو گرد گیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دو پور قراخان با او برفت / بیاری جهن سرافراز تفت
ز گردان و جنگ آوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
سپهدار گرسیوز از پیش صف / به آورد که بر لب آورد کف
سپاهی چنین تیغ زن چهل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / برآورد که بر لب آورد کف
پراکنده بر لشکر اسب افکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان به بستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
چه آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار و پندار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر برآورد ازین سوی آب

آگاهی یافتن کیخسرو از کار افراسیاب

سپاهی همه سوی جیحون کشید / که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چه بشنید خسرو کوان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
به اشکش بفرمود تا سوی رزم / برد لشکر و گنج و پیل و درم
بدان تا پس اندر بیاید سپاه / کند رای شیران توران تباه
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون یزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر ببلخ
وزان پس یلان را همه برنشاند / برو کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با هوش و رای و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را گذر سوی خارزم بود / همه ریگ نرم از در بزم بود
به چپ دهستان و بر دشت آب / میان ریگ و در پیش افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد و بیراه و راه
چه آگاه شد زان سپاه نیا / دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود کو بر شمرد / همان زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افتاد آب / بدان سو که بد سوی افراسیاب
سپه بر پراکند بر گرد دشت / چه خورشید تابان ز گنبد بگشت
چه خورشید سر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بنزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه / همه برنهادند ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین ز آهن است / ز نیزه هوا نیز در جوشن است
چنان شد دو لشکر سه روز و شب / از ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی و زین روی بر پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شد است / همان پوشش چرخ جوشن شد است
ستاره شمر پیش دو شهریار / پر اندیشه و رنجها بر کنار
سپه را بدان جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چه شد کار تنگ / به نزد پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان / سرافراز و سرکش میان مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چه دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه تو را
نیامد ز شاهان کسی پیش تو / جز این بی پدر بدگهر خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی / برو رنج و مهر پدر داشتی

یکی باد ناخوش ز روی هوا
برآورد گرد از میان دوتا

کز او ابر گشتی جهان تار شاه
برادر بر برادر نیامد دریغ

همی داشتی تا برآورد بر
بدان تا چه آرد سر روزگار

ز خویش نگه کن که پیران چه کرد
ز بیداد گردان سپهر بلند

همی بود خامش چه آمد بدست
بدین رزمگه کشته شد صد هزار

نه دینار خواهد نه تخت و کلاه
ز ایران و تور آن که جان برد راست

بدو گفت شاه ای سپهبد بپور
بدین رزمگاه اندر آمد بخاک

بگیخسرو از من پیامی رسان
که کینی چنین دارد آیین و شان

از ایدر برو تا میان سپاه
نپیره که رزم آورد با نیا

برادر بر گذر شش ندیدی روا
که او تاج و تخت و کلاه تو جست

بدو با نکشتی نگین و کلاه
پدر وار لشکر دلش خاک را

شد از مهر شاهش ورا تاج و بوم
تو کشتی که هرگز نیارا ندید

بدان بیوفا نا سزاوار مرد
پر از کین سر و دل پر از جوش کرد

چنان پهلوان مهربان را بکشت
پیامد به نزدیا نیز چشت

نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
سخن جز بر این بر نگوید همی

بدین راست گفتار من او گواست
سیه را چنین دل شکسته مکن

به شمشیر جویند مردان هنر
همه جنگ را یکدل و یک تنند

از ایشان نمانم کسی پایدار
نماند نیشم از کنده و آب گیر

بدو گفت منیژه ای شادکام
چه از راستی خود نداند ستود

به گیتی همه راه نیکی سپرد
نجنبی بجز خوبی و راستی

چه در یا دل و رخ چه تابنده هور
چه لهاک جنگی و فرشیدورد

همه ناجوانمرد کار و زار
من اندر نهان پرغم و پرخروش

زمین زیر شان چون گل آغشته شد
ز تیمار دل راهی بکلند

ز دل کم نشود هیچ با درد و خشم
به پیسند آئین تخت و کلاه

ستاره بما دارد از چرخ چشم
وز ایشان بیابان پر از خون کنیم

چه زین گونه جوئی همی کارزار
شکستی بود باد ماند بجنگ

که اسب افکنم پیش رویان تهم
نشاند بر اسب من از باد گرد

که او در جهان شهریار نو است
رهائی نیابد هم از چنگ من

کنام اندر آرم سرش پیش رنگ
بران انجمن کار بسته شود

شهنشاه کی جوید از تو نبرد
همه نام او زیر پای افکنم

بر آساید از جنگ هر دو سپاه
چشیده ز کینی لبی گرم و سرد

نمانیم تا تو کنی رزم رای
که تو جنگ او را کنی پیش دست

پیغام فرستادن افراسیاب نزد کیخسرو

که باد اید روز کار از تو دور

چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چه روبین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین شان نبایست بست / پر از خون بکردار پیلان مست
ور ایدونکه گوئی که تو بد تنی / نکوهش همی خویشتن را کنی
بر اندیش چون تخم و پور منی / بد اندیش از تخم اهرمنی
تو این کین بگو در زو کاوس مان / که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وگر پر گشتم هراسان شدم
همه کوه و دریا مرا لشکرند / همه نره شیران و کند آورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ / چه دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه / جدا گردد از تن بدین رزمگاه
ور از پیش من برنگردی بجنگ / همانا که آید ازین کار تنگ
چه با ما بسوگند پیمان کنی / بکوشی و پیمان ما نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چه کار سیاوش فرامش کنی / نیارا بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن و جنگ و پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
هران بوم و برکان ز ایران تهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان مرا هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز پیش و ز کم / که میراث ماند از نیازادشم
ز تاج بزرگان ز تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم ما باز گردد به بزم
ور ایدونکه جان تو را اهرمن / به پیچد همی تا بپوشد کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست / بمغز اندرت پند من جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت از کینه کام
بگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از کینه چندین سپاه
چه من کشته گردم جهان پیش تست / سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهترانند و یار منند
وگر با من اندر نیائی بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته نزد تو آید پشنگ / چه جنگ آورد دور باش از نهنگ
به آورد که با تو جنگ آورد / دل شیر و جنگ پلنگ آورد
پدر پیر شد با دو دستش جوان / جوانی خردمند روشن روان
به بینیم تا بر که گردد سپهر / که را بر نهد بر سر از تاج مهر
ور ایدونکه با او بخوئی نبرد / دگرگونه خواهی همه کار کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه / چه بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره زو دامن اندر کشید / یکی چادر شعر در سر کشید
ز لشکر گزینیم جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز گران
زمین را ز خون رنگ دریا کنم / ز بالای بدخواه پهنا کنم
دوم روز هنگام بانگ خروس / به بندیم بر کوهه پیل کوس
سران را بیاری برون آوریم / بجو اندرون آب خون آوریم
سوم روز لشکر بکردار کوه / در آریم در رزمگه هم گروه
به بینیم تا این سپهر بلند / که را خوار دارد که را ارجمند
چه بدخواه پیغام تو بشنود / به پیچد بدین پند ما نگرود
به تنها تن خود از و رزم خواه / بدیدار و در از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
ز ترکان گزین کرد نامی هزار / خردمند و شایسته کارزار
بسی آفرین کرد و آمد برون / پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
زره چون طلایه بدیدش ز دور / درفش و نشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / ز ناکار دیده سواران نو
بره با طلایه برآویختند / به ناکام باشیده خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان ایران سپه را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ / همی باز خواند آن یلان را ز جنگ
به ایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دل شیده نام / بشاه آوریدست چندین پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دوان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه / گو با منش با درفش سیاه
بیامد بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان برفزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و شیرین روان
چه بشنید شاه جهان این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
ز دل برکشید آن زمان باد سرد / بگردان گردن کش آواز کرد
چنین گفت کین شیده خال منست / بجنگ دلیران همال منست
بباید یکی موبد تیز و یر / هنرمند و دانا دل و بادگیر
که شیده نگیرد ورا در فریب / نیارد بمردی برو بر نهیب
گزین کرد مر قارن رزم زن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
بدو گفت رو بین جنگی پشنگ / چنان کن که نامش درآری به ننگ
ز افراسیاب آنچه گوید جواب / بگویش بخوبی براه صواب
برون رفت قارن ز درگاه شاه / ابا او هزاران دلیران براه
چه قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفش درفشان سیاه
بیامد بر او شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان برفزود
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چه بشنید قارن سخنهای نغز / ازان بخرد نامور پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت
چه بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید چندی ز کار نیا / ازان جستن چاره کیمیا
وزان پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شد از برگذشتن ز آب
ورا چشم پر آب و لب پر سخن / مرا دل پر از کینهای کهن
بکوشد که تا دل به پیچاندم / به پیشی لشکر بترساندم
بدانگه که گردنده چرخ بلند / بگردد ببایست روز گزند
کنون کار ما را جز این نیست رو / که من دل پر از خون شوم پیش او
بگردم به آورد با او بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / به آواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پر دانش افراسیاب / نه بیند جز او چاره چیزی بخواب
نداند جز از تنبل و جادوئی / فریب و بداندیشی و بدخوئی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روی ما پر ز گرد
تو بر پیری او دلیری مکن / وز ایران و از تاج سیری مکن
وگر شیده از شاه خواهد نبرد / به آورد گستاخ با او بگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیر جهاندیده ایست / به توران چنین در پسندیده ایست
همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسبان و گنج و درم / که بنهاد تورانی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش / همی باز خرد باین رنج خویش
هران شهر کز بوم ایران تهی / همی گرد خواهد ز ترکان تهی
به ایران خرامیم پیروز و شاد / نگیریم کار گذشته بیاد
جز از نامور رستم پهلوان / بدین گفته بودند پیر و جوان
که رستم همی راستی بر نگاشت / ز خون سیاوش بدل کینه داشت

همی [illegible]

همی لب بدندان بخوانید شاه / همی تیره کردی بر ایشان نگاه
وزان پس چنین گفت کاین است راه / بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگند ما / همان بدره و پرده و پند ما
چه بر تخت برزنده افراسیاب / بماند سپهدار ایران خراب
بکاوس یکسر چه پوزش بریم / بدین دیده تیره چون بنگریم
شنیدی که بر نوذر نیک بخت / چه آمد بدو از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بر بیگناه / بکشت از پی تاج و تخت و سپاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد / شما را چه باشد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همی کین پیشین بیفزایدم
گمانی نبردم که ایرانیان / کشانند جاوید ازین کین میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه / که افکنده بود اندرین رزمگاه
نه از کین گرفتند ازین سان شتاب / بگفت فریبنده افراسیاب
چه ایرانیان این سخنها ز شاه / شنیدند پیمان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم / هم از مهربانی سراینده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / دگر کارها را سرانجام نیک
ستوده جهانجوی برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی خروشان بدشت نبرد / بجز شاهشان این دلیری نکرد
بخواهد مگر خسرو موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
به ایشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد / پدر را بهامون ندارد بمرد
سلیحش بدر کرده از جادوی / ز کژی و تاری و از بدخوئی
نباشد سلیح شما کارگر / بدان جوشن و خود و پولاد بر
همان اسبش از باد دارد نژاد / گذارنده چون شیر تیزی ز باد
کسی را که ایزد نداد است فر / نباشدش با جنگ او پا و سر
همان با شما او نیاید بجنگ / نبیره فریدون و پور قباد
دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بسوزم بدو خیره جان پدرش / چه کاوس را سوخت او بر پسرش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن رزم خواه / شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ما دور و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

پاسخ پیغام افراسیاب از کیخسرو بقارن و رسانیدن بشیده

هنر یافته مرد جنگی بجنگ / بگوید که رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / که را شاد دارد درین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم ایران نه گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس و پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل جهد شد باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آمد فراز
گرم پشت گرمی به یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
برو بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و گنج و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد
سفیده دمان هست مهمان من / به خنجر به بیند سرافشان من
مبارز خروشان کنم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
بویژه که رستم بود پیش رو / ابا گرد گیران و شیران نو
وزان پس یلان را همه هم گروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چه این گفته باشی بشیده بگو / که ای کم خرد مهتر نامجو
تو ایدر نه تنها بدام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / کجا بخت بد کرد بر تو شتاب
جهان دارت انگیخت از انجمن / ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سر پر گزند / که از تن بریدند چون گوسفند

بگرید چنان زار بر تو پدر / که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند هیچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش بمانده کباب
سخن هرچه از قارن رزم زن / شنید آن همه گفت با انجمن
ببد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز / بدید و ز هر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا درین رزمگاه / از افکنده مردان نیابد راه
وزان پس بدو گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گوئی دلم / ندانم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مگردان چنین
چه خورشید تابان برآرد درفش / درخشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سپاه
چه روشن شد این چادر لاجورد / جهان شد چه دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید رومی برش / ز آهن کلاه کیانی سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چه آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
همی گوید این نامور تیز چنگ / که با شاه گویند کامد پشنگ
بخندید ازو شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد / درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چه بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / به آهن تن پاک رنجه مدار
شما را همه تخت بودی نشست / که با کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود / به لشکر فرستاد چندی درود
که یکتن مجنبید از رزمگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ جوش / برهام گودرز دارید گوش
چه خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین آمد آغاز و فرجام جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب / گهی شادمانی و گه با نهیب
اگر زانکه فیروز گردد پشنگ / ز رستم بجویند سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید / وزان درد نزدیک درمان شوید
سپه را که او بنده فرمان بود / همه جا ازو جنگ آسان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی بتک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی کرد اسبش برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوخش رد / توئی ای پسندیده پر خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی ترک بر چرخ و ماه
جوانی که بر تو گمانی برد / جهاندیده کو خرد پرورد
اگر مغز بودیت با خال خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگجوئی ز پیش سپاه / برو دور بگزی یکی جایگاه
کز ایران و توران نه بینند کس / نخواهیم یاران و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده در رزمگاه
منم داغدل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت ازین سان بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز نزد پدر چون بیاراستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو رو / بیاری نیاید کسی کینه جو

هم ایمان

هم اینان که دارند با ما درفش / ز بد روی ایشان نگردد بنفش

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب و کشته شدن شیده

برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون شود مرد شادان بسور

بیابان که آن از در رزم بود / گذر ترک را راه خوارزم بود

رسیدند جائی که شیر و پلنگ / بر آن شخ پی آب ننهاد چنگ

ازو بهره شخ و بمردی سراب / نپرد بر آسمانش عقاب

نهادند آوردگاه بزرگ / دو اسب و دو جنگی بکردار گرگ

چه شیران ناهار هر دو سوار / که باشند پر خشم روز شکار

بکشتند با نیزهای دراز / چه خورشید تابنده گشت از فراز

نماند هیچ بر نیزهایش سنان / پر از آب برگستوان و عنان

بروی عمود و بشمشیر تیز / بکشتند با یکدگر بر ستیز

هوا شد ز گرد سواران سپاه / نگشتند سیر اندر آوردگاه

چه شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان فره ایزدیست / ازو بر تن خویش خواهد گریست

همان اسبش از تشنگی شد غمی / به نیروی مرد اندر آمد کمی

چه زو دور شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خوی هر دو آهار داده شویم

پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خار آیدش

بدین چاره گر زو نیابم رها / شوم بیگمان در دم اژدها

بدو گفت شیده بتیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و بیحد عنان

پیاده به آید که جوئیم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ

جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان

بدل گفت کین شیر با زور جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ

گر آسوده گردد سرافشان کند / بسی شیردل را خروشان کند

اگر من پیاده نگردم بجنگ / به ایرانیان او کند کار تنگ

بدو گفت رهام کی تاجور / بدین کار تنگی مگردان جگر

چه خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد

به تنها شوم نزد او رزم ساز / نه شاه جهاندار گردن فراز

به رهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار

پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنو لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ

وزان سو برشیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست / چه با جنگ خسرو ترا پای نیست

به هنگام جستن ز دشمن گریز / به از مردن و جستن رستخیز

بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آواز مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر

بدین زور و این فر و این دستبرد / ندیدم به آورد که نیز کرد

ولیکن پسنده نباشد گریز / به آید که گیرم بکاری ستیز

هم از گردش چرخ بر نگذریم / اگر دیده اژدها بسپریم

گر ایدر مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست

بدانستم این زور و مردی که چیست / بدین نامور فره ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بدو / به پیکار خون اندر آرم بجو

چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان بیگمان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا کین چنین است کام / نه کام تو هرگز به پیچم لگام

فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

به رهام داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسب

چه از دور دیدش پیاده پشنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ

بیامد چه پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چه شیده بدید آن بر و برز شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست باید مگر زورها / دل چاره گر کی خود آرد بها
چه آگاه شد خسرو از راز او / وزان نابرآورده آواز او
بزور جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
گرفتش بچپ گردن و راست ران / برآورد و زد بر زمین در زمان
همه مهرهٔ پشت او همچو نی / شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک از درد خاک

به رهام گفت ای بد بدهمال / دلیر و سبک سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرش را بسائید مشک و گلاب / بشوئید ویرا بکافور ناب
به گردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن کو نام بردار شاه
که پر خون از آن رنگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری و نه پهلوان

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن شیده

بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من / نیارا بگو اندر آن انجمن

دل و دیده

دل و دیده نامداران بر اه — که شیده کی آید ز آورد گاه — سواری همی شد بران ریگ نرم — برانسه سرو دیده پر آب کرم
برآورد پوشیده راز از نهفت — همه نزد سالار ترکان بگفت — سپهدار کشت از جهان ناامید — بگند آن چه کافور ریش سفید
به سر بر پراگند ریگ روان — ز لشکر به بر دانگه بد پهلوان — برخ شاه ترکان هر آس کی درید — براو جامه و دل همه بر درید
خروشی بر آمد ز خیل سیاه — که بخت ایش آورد خورشید و ماه — چنین گفت با مویه افراسیاب — کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید — همه تن با تن سوگواری کنید — نه پسیند کز تیغ مارا نیام — نه هرگز نوبم زین پس شادکام
به بندیم دامن یک اندر دگر — نه مانیم از ایران نه بوم و نه بر — ز مردم شمر تا ز دام و دده — دلی کو نباشد بدرد آزده
سیاوش بدان دیده در آشم — که از درد مانیست پرخون کنم — وزان سرو بن بر سر جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک — ز دردی که درمان ندارد پزشک — زبان برکشادند بر شهریار
که این داد کز بهر تور آسمان کند — همه مادران پاسخ گذار — شب و روز پر درد و کین و نهنگ
بد اندیش را دل هراسان کند — ز مانیز یک تن ندارد درنگ — کنون کینه برکینه بفزود و نیز
سپه را همه دل خروشان کنیم — برآورد که سر برافشان کنیم — خروشان و جوشان همه رزمگاه
سپه را نگشته سیر از نبرد و شاه — ز خسرو نه بدپیش مانند چیز — ز ما مون برآمد خروش سکاه
چه خورشید برزد سر از برج کاو — سیاورد جهن از نبرد کارزار
تیره برآمد ز پرده سرای — همانا له لوبق با کره نای — ز کردان شمشیرزن ده هزار — بزرگان چین از نبرد کارزار
چه آمد جهانجوی جنگی برون — زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون — ابا ده هزار آرزو ده سوار — بفرمود تا لشکر کاویان
سپاه جهان جوی جنگی بجنبید — سواران ترکان کها نها بجنبید — چه خسرو بدان کونه بر دید شان — برآمد خروش از در کاویان
رفتند سپاه اندر آمد چه کوه — ابا ده هزار آرزو ده کروه — سوی جنگ کستهم نوذر چه کرد — بر افراسیاب اندران رزمگاه
جهان شد ز کرد و ز نوا ران بنفش — زمین پر سیاه و هوا پر درفش — بجنبید خسرو ز قلب سپاه — نه افراسیاب اندران رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت — همه چشم جنگ آوران خیره گشت — چه پیروز شد قارن ارزم زن — به جهن و به لشکر در آمد شکن
چه بر دامن کوه بنشست شاه — طلایه بازگشتند از آورد گاه — ازایرانیان شاد شد شهریار — که چهره بدند اندران کارزار
همه شب همه جنگ را ساختند — بخواب و بخوردن نپرداختند — چه برزد سر از برج چنگ هور — جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف — همه جنگ را برلب آورده کف — سپهدار ایران و پشت سپاه — بشد دور با کهتر نیک خواه
چه لشکی با پیاده ببود — جهان آفرین را فراوان ستود — بمالید رخ را بدان تیره خاک — چنین گفت کای داور داد پاک
تو دانی اگر من ستمدیده ام — لبی روز بد را پسندیده ام — مکافات کن بدکنش را بخون — بیابش این ستمدیده را رهنمون
وزانجا یکه با دل پر زخم — بپرداختن سر ز نخچه زاد بشم — بیامد خروشان بلقب سپاه — به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله کاودم — دم نای سرغین و رویینه جم — وزان روی لشکر بکردار کوه — برافشند جوشان کروها کروه
سپاهی بکردار دریای آب — بلقب اندرون جهن افراسیاب — چه هر دو سپاه اندر آمد ز جای — تو کفتی درو دشت دارند پای

سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سر بسر گفتی از جوشن است / بخون ریختن جمله را دشمن است
به هر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه دشت را سر بد و دست و پای / نهادن ندانست کس پا بجای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چه کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کی ناوک انداز بود اندر وی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / برآورده از پیل بر پشت شاه
ز صندوق پیلان کشیدند تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر

رزم افراسیاب با کیخسرو

برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق پیل
همه زنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنائی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده در پیش صندوق پیل / سپاهست و پیکار بر چند میل
بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با ملیچان جنگی ز جای
برد ده هزار آزموده سوار / همه نیزه دار از در کارزار
سوی میسره شیر جنگی ز گرد / بشد تیز با نامداران گرد
چه کیخسرو آن رزم ترکان بدید / چه خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آوه و بیگمان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / زره دار با گرزه گاوسار
به شماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار / جوانان گرد از در کارزار
میان دو صف تیغها بر کشید / نه بینند کس را سر اندر کشید
دو لشکر بر این سان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چه برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خفتان جنگی بخواست
بیک سو کشیدند صندوق و پیل / جهان گشت گوئی تو دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب گاه / منوشان و خوران لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
به درد دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجو / زواره برادرش بنهاد رو
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بسیار و آزادگان
ببودند بر دست رستم بپا / منوشان و خوران فرخنده راه
برآمد ز آورد که گیر و دار / ندیدند از آن گونه هم کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / تنی را ندیدند بر خاک راه
همه ریگ پر خسته و کشته بود / کسی را کجا بخت برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی پیر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپردهمی
سر بی تنان و تن بی سران / گرائیدن گرزهای گران
درخشیدن نیزه و تیغ و تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندران رزمگاه
چه نخاش بر میسره شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / کهیلا که صد پیل بد یک تنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز

ناپوشید

بپوشید و روی زمین تیره گشت — جهاندیده از تیرگی خیره گشت — بدانگه که شد چشمه روی شب — دل شاه ترکان بشد از نهیب

ز جوشن سواران هر کشوری — ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری — دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده رزد و سرخ و بنفش

نگه کرد کز سیوز از پشت شاه — بجنبید آورد و یکسر سپاه — سپاهی فرستاد بر سیمنه — کز انما به دیگدل و یک تنه

روی همیره همچنین لشکری — بشد نام هر دار هر کشوری — سواران شمشیرزن چل هزار — گزیده هزارگان خنجرگذار

چه کرسیوز از پشت لشکر برفت — برادر چه روی برادر بدید — به نیرو شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکرگه و دار و گیر — چه خورشید بر زد ز پشت تاریک شب — زدیدار شب روز تاریک شد

فرینده کرسیوز پهلوان — که اکنون ز ترکان برآید خروش — زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

سپه بازکش چون شب آمد بکوش — رنندی نبودش بکفتار کوش — مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از خون و جوش — چه خسرو بدید اندر آمد بپشت — بیامد دمان با درفش سیاه

ز ایرانیان چند ناحی بگشت — که او نزد خسرو شود کینه جوی — برفتند با خوار مایه سپاه

ندیدند کرسیوز و جهن رو — بیامد که با شاه سازد نبرد — بران ریگ آموی بشتافتند

چه او بازگشت استقیلا چه کرد — زرین برگستوان زمین را سپرد — برانگیخت اسب اندر آمد چه کوه

بزد لغره بر استقیلای کرد — برآمد بر زین و بگرفت گرز — یکی نیزه زد بر کمربند شاه

نبُد کار کرنیزه بر جوشنش — بر ترس اندر آمد دل و هوشنش — سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد — دل بدسگالان پر از بیم کرد — بدید آن دل و زور و آن دستگاه

بر افراسیاب این بخش مرگ بود — یکی کار ناسازه پی برگ بود — بجمله همه دشت کوته شدند

چه آورد که خوار بگذاشتند — لغرمود تا بانگ برداشتند — مرا باز گشتن ز رنگ شب است

کرایدونکه امروز یک راه باد — که این شیر مردی بر یک شب است — درفش دلفروز مارا بپیش

همه روی ایران چه دریا کنیم — چه روشن شود روز باد و نهیب — به لشکر که خویش رفتند باز

چه بینی ز تیره شب اندر گذشت — دو شاه و دو لشکر چنان گرم تاز — سپه را همه ترک و جوشن بداد

طلایه بغرمود تا ده هزار — سپهدار تورانیان نیز بر نهاد — بود ترک و برگستوان و ربوار

کریختن افراسیاب از کیخسرو

چنین گفت با لشکر افراسیاب — شب تیره با لشکر افراسیاب — که من چون گذر یابم از روی آب

دمادم شما سوی او بگذرید — بچون روید و زمان نشنوید — گذر کرد از آمو و بگذاشت آب

همه روی کشور به پیراه ورید — سراپرده و خیمه بدپی سپاه — طلایه سپه را بهامون ندید

بیامد بپژمرده بر شهریار — که پرده حشم شاه ازین کارزار — ز دشمن سواری نمانده بجا

چه بشنید خسرو دوان شد بجای — ستایش گرفتن ترو یزدان پاک — جهاندار و دادار و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز نیکی ستمکاره را دور دار / بدی را تن دیو رنجور دار
چه خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر فیروزه در سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چه دشمن بود شاه را گشته به / که آواره از جنگ برگشته به
چه فیروز کرد ادمان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مر او را نیایش کنید / شب آید مر او را ستایش کنید
که آنرا که خواهد کند شور بخت / یکی بی هنر بر نشیند بتخت
بدین پرسش و کوشش رای نیست / که با داد او بنده را پای نیست
بباشم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز بر مرد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزاییست و من کینه خواه
بدین پنج روز اندران رزمگاه / همه کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان راز گرد / سزاوار آن کشته کان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نامه نوشتن کیخسرو بنزدیک کاوس

نوشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود از آن رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدا / که اویست بر نیک و بد رهنما
دگر گفت شاه جهانبان من / پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم بایران برنگ و فریب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چه سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزین نامداران خسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک
بر این رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چه زان روی جیحون شد افراسیاب / چه باد دمان تیز بگذشت از آب
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست / بر آنکس که از لشکر او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند او / بزرگان و خویشان و پیوند او
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / بدان تا بیایند شیران بجنگ
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان بر تربتش را بخواند
چه گشتند پیرایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره شان شد دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست / بر آن زندگانی بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم چندی ز پیوند خویش
از آن روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم جانا که فرمود شاه
ز بیدانشی آنچه آمد بر او / تو دانی که شاهی و ما چاره جو
گر ایدونکه روشن بود روی شاه / از ایدر بکاج اندر آرد سپاه
چه شاه اندرین کار فرمان برد / ز گل زریون نیز هم بگذرد
بباشد به آرام بهشت گنگ / که هم جای گنج است و هم جای جنگ
بدین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن

برفتند

برفشد یکسر بکل زرّ یون — همه دیده پر آب و دل پر ز خون
برفشد ازان سوی بهمن کمند — بجائی نبود ش فراوان درنگ
بدانجا یکه شادوخندان بخفت — تو گفتی که با ایمنی بود جفت
می و نخچیر و چنگ و بانگ رباب — کمل و مجلس رطل افراسیاب
چه کیخسرو آمد بران روی آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب
کزین آمدن کس ندارید باک — بجوئید مارا ازینسان نشان
بخشید کنجی بران شهریار — همی خواست کاباد کرد و بچرد
وزان پس چو آگاهی آمد شاه — زگردان افراسیاب و سپاه
جهاندار کیخسرو ان خاردشت — خرد را برانداخته سالار داشت
فرستاد بهری زگردان بگنج — بجوئید هی لخت ایران و تاج
بفرمود پس تا بدیره شدند — هر کاکله با تیره شدند
سپه درهم آویخت از هر دو سو — سیارز در آمد هی جنگ جو
بشمشیر و گرز و به تیغ و کمند — وزو اوفتاده بتر کان نهیب
بدو گفتگای بدرک تو خویش — لبت باد امروز از عمر خویش
هی تیغ در دست کستهم شیر — سپهر برسر آورد تر ک دلیر
سپه یکسره لغزه بر داشتند — سر نیزه از چرخ بگذاشتند
همان نیز کستهم آزاد خو — به پیروزی از جنگ هر کاکله رو
شهنشاه کردش برو آفرین — که باد ابکستهم فرخ زمین
برافکند گردان لشکر هوش — همه زرنجور و پلنگینه پوش
بفرمان بیرون شد فراخان گرد — سپه را براه بیابان ببرد
سپاهی لبوی بیابان بزرگ — فرستاد سالار لشکر ش چه گرگ
سپاهی که از برد ع وارد پیل — بیامد بفرمود تا خیل خیل
برفشد و سالارشان کستهم — که در جنگ شیران نبودی دژم
بفرمود تا بر میونان همت — لشکند و گیرند سامان بدست
سپه را درم داد و آسود گاه — همی جست هنگام تنگ و نبرد
بیاورد و با خویشتن بار کرد — سر سر خود پر ز تیمار کرد

به کمل ز تر یون شاه ترکان بروز — به بود و بر آسود با باز و یوز
یکی گنج بود آن بسامان بهشت — کمش هفتساد را بدو زر نخشت
سپه خواند از هر سوی سرکشان — بزرگان و گردن کش و مهتران
همی بود تا بر چه کرد جهان — براین آشکارا چه دارد نهان
سپه چون گذر کرد ازان مرزگاه — فرستاد ازان سو بهر کس درود
که ازنخم نوذر بهر کین و درد — برامروز و فردا نیامدش یاد
برانش همی کستهم بود سر — همی آمدندی بر شهریار
چه کستهم گیتی بدان گونه دید — ابا لشکری چون شهر بر یله
برگاکله شد مانند شیر — بجوید همی روزگار نبرد
روان نوذری تو در ارد پیام — سواران و گردان پرخاشخور
بزد بر سر ترک ترک نژند — بزد نای رویین و صف بر کشید
درفش سواران ترکان نگون — بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بیامد بر شاه ایران چه کرد — یکی چرمه کوه پیکر بزیر
وزان روشهنشاه توران سپاه — که بر کام باد اختر از هر خام
فراخان سالار مهتر به سر — سرش را چه گوئی بره بر فکند
چه کیخسرو آگه شد از کار او — بر فشد تا نزد کل زرّ یون
بذیرفت ازو هر یکی جنگ شاه — همه کار ها نزد او یاد کرد
بیابند و در پیش او بگذرند — سپاهی لبوی بیابان براه
همان گفت تا لشکر نیروز — همه کرز داران پرخاشخور
بدو گفت بازار پیکار او — بدانست بازار پیکار او
بر فشد بارستم نیو سوز — که بر نامداران بهند ندرو
همه سغدیان شاه را نیکخواه — رد و موبد و مرزبان لبشرند
بدانست نیرنگ بند و حصار — بر فشد بارستم نیو سوز
کمر بسته و جنگ را ساخته — همه سغدیان شاه را نیکخواه
وزانجا یکه کردن افراخته — هر آنکس که بود از در کارزار

زسغد و کشانی سپه برگرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت — خبر شد بترکان که آمد سپاه — دل کینه دارش نیاید براه

همه سوی دز ها نهادند رو — جهان شد پر از غلغل و گفتگو — به لشکر چنین گفت پس شهریار — که امروز چون شد دگرگونه کار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند — دل از جنگ جستن پشیمان کنند — مسازید جنگ و مریزید خون — مباشید کس را ببد رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه — شمارا حلال است خون ریختن — به هر جای تاراج و آویختن

خروشی بر آمد ز ایران سپاه — دلیران بدز ها نهادند رو — به هر دز که بودی یکی جنگجو

شدی باره دز هم آنگاه پست — غلام و پرستنده و جارپا — نماندی بدو نیک چیزی بجا

بدین گونه فرسنگ صد برگذشت — چو آورد لشکر بکابل زمین — به هر سو بکردید بار رهنمون

جهان دید برسان باغ بهار — همه کوه تخچیر و ماهون درخت — جهان از در مردم نیکبخت

طلایه فرستاد و کار آگهان — سراپرده شهریار جهان — کشیدند بر پیش آب روان

جهاندار بر بخت زرین نشست — شبی کرد جشنی که تا روز پگاه — همی مرده را دل بر آمد ز خاک

وزان سو بگنگ اندر افراسیاب — همی کشت با هر که بد کار دید — بزرگان لشکر و لشکر دلیر

که اکنون که نزدیک شد بدگمان — همه برگشادند گویا زبان — که اکنون که نزدیک شد بدگمان

بگرز گران چیزی نه پنیم راه — زبونی نه خوبست و چندین سپاه — همه شب همی لشکر آراستند

سفیده دمان گاه بانگ خروس — زدرگاه برخواست آوای کوس — که هر سور و هر پشه شد راهشت

چه آمد بنزدیک کال زریون — زمین شد بان گه پر ستوران — جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

جنگ کردن هجیر با افراسیاب

کشیدند بر هفت فرسنگ تخ — زدریا بر آمد بخورشید لشکر — فزون گشت مردم چه مور و ملخ

چهارم سپه برگشیدند صف — سوی میمنه جهن افراسیاب — گه آنیزه بگذاشتی زآفتاب

بقلب اندر افراسیاب دلیر — سواران و گردن کش نیزه دار — ابا کاردیده سواران گرد

پس پشت گرسیوز کینه خواه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه — همید اشت چون کوه پشت سپاه

چه کوه و زچون طوس نوذر تژاو — منوشان و خوزان فرخ نهاد — هجیر و چه شید و دش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه — سپاهی همه یکدل و یک تنه — که با جنگ هر جنگئ پای داشت

به پشت سپه کیومرث و زابلی — که پشت و نگهبان هر مز بود — سر و دست و گردن ز خون کرد لعل

به نیزه دل سنگ خارا بخست — زمین شد ز گرد دلیران هنوس — ستاره همی گشت از آوای کوس

ز پیکان تو گفتی همی بر سپاه — همه دشت مغز سر و دست و پا — نهادن ندانست کس پای جا

همی نعل اسپان سر کشته جست — همه دشت پی تن سر و یال و دست — دو لشکر بر این هر دو خسته شدند

که گر یک زمان نیز لشکر چنین — بدارند گردان بدین سان کمین — همانا سپهر اندر آید بپای

زلب چاک چاک هبرزین و خود
روان راهی داد شها درود
چکیخسرو آن بیش جنگ دید
جهان بر دل خویشتن تنگ دید

سیامد بپک کوزپشت سیاه
به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از داد دانش پارسا
جهاندار و بر پادشه پادشا

اگر نیستم من ستم یافته
چه آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز گردم بجنگ
به بیداد گر برکنم کار و رنگ

بکف این و بر خاک بنهاد رو
جهان پر شد از ناله زار او
هم انگه بر آمد یکی باد سخت
که بشکست شاداب شاخ درخت

همی خاک بر فرق افشاند زرم گاه
بزد بر رخ شاه توران سپاه
چه افراسیاب آگهی یافتی
کسی کو سر از جنگ برتافتی

به خنجر بریدی سرش را زتن
بجز خاک و ریگش نبودی کفن
فراوان زترکان گرفتار شد
چنین تا سپهر و زمین یار شد

بر آمد شب و چادر شب رنگ
بپوشید تا کس نبیند بجنگ
چه روی زمین آسمان تیره گشت
سپه باز خواندند شاهان ز دشت

همه دامن کوه تا پیش رود
سپه بود و ماجوشن و ترگ و خود
طلایه بر آمد ز هر پهلوی
برافروخت آتش از هر سوی

همه جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمه آفتاب
بر آمد رخ لوه خشان کند
زمین چون نگین بدخشان کند

جهان آفرین را دگر بود رای
به هرکار یار ای او نیست پای
شب تیره چون روی نیکان سپید
کس آمد ز گستهم نوذر پدید

که شاه جهان جاودان زنده باد
که ما باز کردیم پیروز و شاد
رسیدیم آنگه بهنگام خواب
بدان نامداران افراسیاب

ازایشان سواری طلایه نبود
کسی را زاندیشه پایه نبود
کشیدند شمشیرها را برون
چه پیدا ز گشتند از ایران سران

چه شب رو نرشد جز فراوان نماند
زکردان ایشان فراوان نماند
زمین بستر و خاک بالین گرفت
همه دشت از ایشان تن بی سر است

بمژده ز رستم هم اندر زمان
سواری بیامد سفیده دمان
بدان آگهی نیز بشتافتیم
که ما در پیابان خبر یافتیم

شب و روز رستم نیارمید دمان
چه شها شدی رخش بگذاشتی
همانگاه رسیدیم هنگام روز
چه برزد سر از چرخ گیتی فروز

تهمتن کمان را نیزه بر نهاد
چه نزدیک شد ترک بر سید نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست
پیابان ز پیکار ترکان ببست

بتوران زمین شد کنون کینه جوی
همانگه که آگاهی آمد بشاه
بشد دی لشکر بر آمد خروش
سپهدار ترکان همه راست کوش

هر آنکس که بود ند خسرو پرست
زترکان لبز مود تا برنشست
سپاهی بتوران نهاد ند رو
گر ایشان نبود ند بیدار آب جو

چنین گفت با رای زن شهریار
که پیکار بخت اندر آمد بکار
چه رستم بگیرد سر گاه را
پیک بار کی کم شود راه ما

کنون او کجا ن بد که ما گشتیم
کجا د رغم و رنج کیخسرویم
چه آتش برافروزد این بیشه خون کنیم
رخون روی ها همون چون شویم

سر اسر همه لشکر این دیدرس
چنان مرد فرزانه رهنمای
نبه هر چه بد هم در آنجا بماند
چه آتش ازان دشت لشکر بر اند

همانگه طلایه بیامد بدشت
پیغام فرستادن کیخسرو بنزد رستم زال
که از گرد لشکر هوا تیره گشت

زترکان جهان پاک دیدش همه
بر آشفت لشکر که سالار چین
خبر شد بنزدیک شاه و رمه

همه دشت خرگاه و خیمه بدید
نوندی بر افکند هم در زمان
چو ارژنگ شاه ازان دشت کین

زگستهم و رستم خبر یافته
سپه را بیاری و تدبیر خویش
بنزدیک رستم چه باد و مان

که برگشت از کینه افراسیاب
همانا بجنگ اندر آرد شتاب
همیشه بها ترکش و تیر باش

نوند جهان دارش آراسته بود — بدان راه و پیراه بایسته بود — همی راند چون پیش رستم رسید — کو شیر دل را میان بسته دید

سپه کرزها بر نهاده بدوش — یکایک نهاده به آواز کوش — برستم بگفت آنچه پیغام بود — که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روی کیخسرو کینه جوی — نشسته به آرام پی کفشگری — همه بخشش کرد آنچه بد بر سپاه — سراپرده و خیمه و تاج و کاه

از ایران سپاهان کشته کمابیش — کفن کرد و از خون و خاک تنش — بر رستم آن کشته را دخمه کرد — که برداشت از خاک و خون نبرد

بنه بر نهاد و سپه برنشاند — دمان از پس شاه ترکان براند — چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بران بد که رستم بود در ستوه

کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم — ز کینه دل از غم پر خون کنیم — بشهر اندر آواز ایشان شنید — بستاریکی اندر طلایه بدید

فرومانداز کار رستم شگفت — همیراند و اندیشه اندر گرفت — همه کوفته لشکر و ریخته — به شیرین روان اندر آویخته

به پیش اندرون رستم تیز چنگ — پس پشت شاه سواران جنگ — کسی را که نزدیک بد پیش خواند — وز اندیشه دل فراوان براند

بپرسید کین را چه پیش آمدست — چنین کفت با نامور چاره جوی — بپهشت کنگ آن مه کنج خواه — چنانست و اکنون چنین رنج را

زمین هشت فرسنگ بالای او — همانا که چارست پهنای او — به هر گوشه چشمهٔ آب کیر — ببالا و پهنا و پرتاب تیر

همان بوم را کو بهشت آبنام — همه جای شادی و آرام کام — زن و کودک و مرد و چندان سپاه — ترا رنج و بدخواه را تاج و کاه

بران بارهٔ در نپرد عقاب — نه پیند کسی آن بلندی بخواب — خورشش همه ایوان و کنج و بهشت — بزرگی و فرمان و بخت و کلاه

همی مؤبد آورد از هند و روم — بهشتی برآورده آباد و بوم — همانا کران بارهٔ فرسنگ بند — جهانبان به پیند که برداشت کید

تر از زین جهان بهره جنگ و بس — نفرجام کیتی نماند بکس — چو بشنید کفتار شان شهریار — خوش آمدش ایمن شد از کارزار

بپامد کر ازان به بهشت کنگ — ابا آلت لشکر و رزم و جنگ — همی کشت بر کرد آن شارستان — بدستی ندیده از و خارسان

یکی کاخ بودش سر اندر هوا — برآورده شاه فرمان روا — به ایوان فرود آمد و بار داد — سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد در هر دری لشکری — نگهبان هر لشکری مهتری — به هر جای بر بارهٔ بد دیدبان — نگهبان بر و زر و لشکر بیابان

رد و مؤبدش بود بر درگاه — نویسنده نامه را پیش جایگاه — نوشتند با صد هزار آفرین — که بر دشمن کام و بر بخت شاه

چنین کفت کز کردش روزگار — نیامد مرا بهره جز کارزار — کنون کشته از زور و روز کارم — بپرورد آنرا که بالا کشت

چو خاقان چین کر پیامد روا — که بر دوستیش روانم کواست — وکر خود نیاید فرستد سپاه — کزین سو خراید سوی کینه خواه

فرستاده از نزد افراسیاب — برآمد ز آرام و از خورد و خواب — سراپرده از نفرز بهر خویش — یکی خرم ایوان بپرداخت پیش

وز انسو بکنگ اندر افراسیاب — کهین اندر آمد بهنکام خواب — به برج اندرون رزم را ساز کرد

نفرمود تا سنکهای کران — کشیدند بر بارهٔ افسون کران — سپاهی بدیوار در نرم نرم

برآورده دیوار در جایکیق — بران بارهٔ برآده بر منجنیق — کروهی ز هنکران رنجه کرد

ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد — به بستند بر نیزهای دراز — که هر کس که رفتی ابر در فراز

بدان تیز چنگ اندر آویختی — وکر نه ز در دور بکریختی — به هر شهر با هر کسی داد کرد — سپه را درم داد و پیداد کرد

همان خود و شمشیر و برگستوان
سپرهای چینی و تیر و کمان
بخندید بر لشکرش پشمار
لبو پیژه بدان کو کند کارزار

چه آسوده شد زان بت ادی نشست
خود و نامداران خسرو پرست
پر پیکر هر روز صد چنگ زن
بشادی بدر که شدی ایمن

شب و روز چون مجلس آرا ستی
سزاوار لشکر کجا خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد
به امروز و فردا نیامدش یاد

اگر بودنی بود دل را بنم
سزد گر نداریم دل را بغم
دو هفته بدان کوه شادان بدشت
که داند که فردا دلفروز کیست

سوم هفته کیخسرو آمد بکنگ
رسیدن کیخسرو و برفتن کنگ دژ و جنگ او با افراسیاب
شنیدند آن صفدر او غریو
بخندید و برگشت کردش حصار
نه از بهر پیکار و پتیاره کرد
چه خون سر شاه ایران بخورد

بماند اندران کردش روزگار
چنین گفت کانکو چنین باره کرد
سپهر دلارای برپای دید
برستم چنین گفتگای پهلوان

بیامد چنین آتش کین بجست
شگفت آمدش کاین چنان جای دید
رخی و بر و زنی و از نیرد
بدی را یکی نام بد بر بدی

سزد گر بپیچی بر و شت روان
که با ما چه مهتر بزدان چه کرد
بدین سان بر آسوده از روزگار
بدی گو بدان جای کار است

به شدی و گنجی و نام بزرگی
گریزان شد است او ز ما بر حصار
مبادا که شب زنده داریم پاس
که نیروی دستان بکاهد همی

به پیری رسیده کنون بدگمان
برین گونه بر ساخت او را سپاس
ز پیکار لشکر بپرداخته بود
بر دی در رود و آب روان

هم او آفریننده هور و ماه
نگه کرد پیروزی و دستگاه
ز نهر کوی در پهلوانی بپا
زمین همه فرسنگ لشکر گرفت

که روشن شده مرد را از دوان
بر شاه جهاندار لشکر بخواست
بجنبید بر فر برزکاوس و طوس
لشکر زمین دشت پر سر گرفت

بر شدند و بگشاد پرده سرای
بزد عدو را بگرد اندرای
شب آمد ز هر سو بر آمد خروش
درفش دلفروز بالای کوس

زمین راهی دل بر آمد ز جای
ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چو خورشید بر دشت از چرخ تیغ
زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش

گذشت از بر اسپ شیر نگ شاه
بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن
بدرید پیراهن مشک رنگ

چنان دارم امید کاز راه داد
ازین پس نه پیند بزرگی بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست
که ای نامور مهتر انجمن آز

بر آنم که اورا ز نهر بو سیاه
بیاید برو بر به بندیم راه
همه بارهٔ دز فرود آوریم
به پیچند سرش تیغ اندر و برت

چنین گفت کیتی که بهتاج و برد
زمانه بپوشد بنرنگار و کرد
بزرگان بر او آفرین خوانند
همه سنگ و خاکش بر و د آوریم

که کین پدر بر تو آید به سر
سیاوش بخسرو شاد و پرورگر
سر بیدر بگذرد دار بدست
ور اخسرو پاکدین خوانند

پدر بگذرد کین نماند بجای
امدن جهن افراسیاب بر سولی بنزد کیخسرو
چنین تا بود سال صد بگذرد
وگر روز چون خور بر آمد ز تیغ
پر اندیشه تر شد دل شهریار
پسر باشد آن در دو را رهنمای
خروشی بر آمد بلند از حصار
همانگه در دز بگشتند باز
نهاد از بر چرخ زین چراغ
خردمند و بر دانش و یادگار
بشد پیش دیلیز پرده سرا
بیامد در جهن باده سوار
بگفت انکه جهن آب باده سوار
برهنه شد از روی گوینده زار
بیامد بر شاه سالار بار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج
همی بود با نامداران بپا
به سر بر نهادان دلفروز تاج

وزان پس بیامد منوشان کرد / خرد یافته جهن را پیش برد
بماند اندرو جهن جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چه آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار
برو بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و ایزد پرست / برین بوم ما پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی / همه داستانها به نیکی زدی
پیامی گذارم از افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چه از جهن بشنید گفتار شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
بفرمود زرین یکی پیشگاه / بیارند بهرش ز ایوان شاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشسته است با دیدگان پر آب
نخستین درودی رسانم ز شاه / از آن داغدل شاه توران سپاه
کز ایزد سپاس و بدویم پناه / که فرزند ما شد بدین پایگاه
ز سوی پدر شاه تا کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی بر این بر سر است / بچین نام او تخت را افسر است
به ابر اندرون تیر پران عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند / دد و دام شادان ز بخت تو اند
بزرگان که با تاج و با افسرند / بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتی تر از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد بما جز گزند
بر آن مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوش رد گشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / نشسته بیک سوی بیخواب و خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / به بر دار دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون پر فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شده است اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزار سواران جنگ / بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود / سری نیز نزدیک تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور بجز دشت شیران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز / نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را گزند / بفرجام پیچان شویم از نژند
اگر جنگ جویی همی بیگمان / نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست / سری پر ز کین و دل از خون تراست
همی گنگ خواهم بهشت منست / بر آورده بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام کشت و هم انجام خورد / هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه کژی و خوشی گذشت / گل و لاله و عمر بیشی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندر است / که بر نیزها گردد افسرده دست
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / شتابی تو با گردش هور و ماه
ور ایدون گمانی که از کارزار / ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه گردن مگر بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدون نگه کوئی که ترکان چین / بگیرم ره آسمان بر زمین
به شمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کین نیز نابود نیست / نشاید کسی کو بفرسود نیست
نبیره پسر خسرو زادشم / ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر / همم چون سزد شاخ و هم یال و پر
چه شک اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان ایزد بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک بر بگذرم / سپارم ترا کشور و افسرم

مرا گنگ دز

مرا گنگ دژ باشد آرامگاه / نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
چه آید مرا روز کین خواستن / به پیرانه سر لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش / به هر جا کنم روشن آیین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرون کینه افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر / همان گنج دینار و زر و گهر
که تور فریدون بایرج نداد / تو بردار و از کین مکن هیچ یاد
اگر چین و ماچین بگیری رواست / بران ران همه کام دل کت هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست / مرا شادمانی بکم پیش تست
براهی که نگذشت کاوس شاه / فرستمت خواهی و چندان سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
کنون آنچه خواهی همه کام خویش / به بین از پس و پیش فرجام خویش
ترا پشت باشم به هر کارزار / به هر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همه با نیاکی بسیچی همی
چه زین باز گردی بیارای جنگ / منم ساخته رزم را چون پلنگ
چه از جهن پیغام بشنید شاه / همی گشت خندان بدو در نگاه

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجو / شنیدیم سرتاسر این گفتگو
نخست آنکه کردی مرا آفرین / همان باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی بر افراسیاب / بگفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مبادم مگر شاد و پیروز بخت
نخست آنکه گفتی ز ایزد سپاس / که دارم همی پور ایزدشناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر / پسندیده‌تر شاه و پیروزتر
مرا داد ایزد همه هر چه گفت / که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چند باید سخن خوب هست / بدل نیستی پاک و ایزدپرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره مگشت / نه از خاک تیره همی برگذشت
زبان چرب گویا دلت پر دروغ / بر مرد سنگی نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان / کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی و کشتی چنان کینه‌خواه
مرا نور نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو / بنفرید بر جان پیراه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن برزنی را کشان / سپارد بزرگی بمردم کشان
که تا دخترش بچه را بفکند / زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرگز نه دید و شنید
چنین بود فرمان ایزد که من / سرافراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای من از تو بکاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود مردم بی‌بها
به نزد شبانان فرستادیم / به پرواز شیران نه دادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
به نزد تو آورد کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش مرا سر ز تن / به بری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بیخرد یافتی / بکردار بد نیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه / نباید ز گیتی تورا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا بخوانیش پیمان شکن
چه دیدی بر او کرده گاه را / سترگی و گردی و هم داد را
نجنبیدت آن گوهر بد ز جای / بیفکندی آن پاک دل را ز پای
سر تاجور را چنان ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند

زگاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز تور اندر آمد زمان از نخست / کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار / پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نیکخو / کجا نیک نامی بدش آرزو
بکشتی و تا بودهٔ بد تنی / تو بدگوهر و راه اهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهانی سخن را فرستادهٔ / تو گوئی نه از مردمان زادهٔ
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک و هم جمشید / چه شد شان دل از نیکوئی ناامید
که ما را دل ابلیس بیراه کرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
نه برگشت زیشان بد روزگار / ز بدگوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی / کژی گیردش کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / نجوئی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
به آموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان بنزد من آمد بتنگ
فرستادیش تا ببرد سرم / وزان پس تو ویران کنی کشورم
دران رزم یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئی اکنون که از بخت تو / دلفروز و شادانم از تخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم / که گر کردهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به نیروی جنگ و سپاه / به نیک اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان بباشم بپا / نخواهم بگیتی جز او رهنما
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من به بندم میان
جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر کز بدان باغ بی خو کنم
سخن هرچه گفتم نیارا بگو / که در جنگ چندین بهانه مجو
یکی تاج دادش ز بر جد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه که شد جهن پیش پدر / بگفت این سخنها همه در بدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان ترگ و شمشیر و تخت و کلاه
چه از گنگ برخواست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه نیکی گمان / نشست از بر زین سفیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیارد ز یکسوی دریا گروه
ز یکسوش گستهم نوذر بپای / دگر سو چه گودرز فرخنده رای

جنگ کردن کیخسرو با افراسیاب در گنگ دز

به سوی چهارم شه کامکار / ابا کوس و پیلان و چندین سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگردد بیامد بروز فراز
به لشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بران کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارسان چون نوند / بکشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره پی ساختن / بکشتی نیارد کسی تاختن
دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ با هر دری بدگمان / ز دیوار دز چون سر بدگمان
بدید آمدی منجنیق از برش / چه ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کندهٔ زیر باره درون / بکندند و نهادند زیرش ستون

بدان منکری

بدان لشکری باره مانند پیل ❊ بدان چوبها بر کرشه زجای ❊ پس آلود بر چوب بفغط سیاه ❊ بدین گونه فرمود نیرنگ شاه
پنک پر از آهنجنیق و زتیر ❊ رخ سرکشان بود همچون زریر ❊ به هر جا پر سوخته کارزار ❊ چنان چون بود ساز جنگ حصار
وزانجا بیکه شهریار زمین ❊ بیامد به نزد جهان آفرین ❊ همیگفت کام و بلندی ازتست ❊ به هر سختی یار بندی ازتست
اگر داد و بینی همی رای من ❊ مکردان ازین پایکه پای من ❊ نکون کن سر جادو یان نژاد ❊ مرا دارشاد ان دل و یکجهت
چو بر داشت از پیش یزدان سرش ❊ بجوشن بپوشید روشن برش ❊ بکمر بر میان بست و برجست زود ❊ بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری ❊ بدان چوب و بفغط آتش اندر زدند ❊ زبرشان همه سنگ بسرزدند
زبانگ کماهای چرخ فرود ❊ زغرّاده و منجنیق و زکرد ❊ زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران ❊ تو گفتی بر آهیخت با شید ماه ❊ زبار یدن تیر و کرد سپاه
زنفط سیه چو بها بر فروخت ❊ نکون بارهٔ کشتی که برگاشت پا ❊ بکردار کوه اندر آمد زجای
وزان باره چندی زترکان بزیر ❊ که آرد بر دشور بختی جهان ❊ بدام اندر آمد بر شان ناگهان
بر آمد خروشیدن کارزار ❊ سوی رخنه دز نهادند رو ❊ بیامد دمان رستم جنگجو
خبر شد همانگه به افراسیاب ❊ پس افراسیاب اندر آمد چه کرد ❊ بجهن و بکر سیوز آواز کرد
که با بارهٔ دز شما را چه کار ❊ ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ❊ همان از پی کنج و پیوند خویش
به بندید هر یکد گر دامنا ❊ سپاهی ز ترکان بکردار کوه ❊ بدان رخنه رفتند کردان گروه
بکردار شیران بر آویختند ❊ سواران ترکان بکردار دید ❊ نوان گشته از بوم و بر نا امید
بر ستم بفرمود پس شهریار ❊ به پیش اندر آمد بدان رخنه گاه ❊ هم اندر زمان همه نیزه ور کینه خواه
با ترکش و تیغ و تیر و کمر ❊ سواران جنگی نگهدار شان ❊ بر انگه که شد سخت پیکار شان
سوار و پیاده ز هر دو گروه ❊ برخنه در آورد یکسر سپاه ❊ چه شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بر آمد بکردار کرد ❊ نشان سپهدار ایران بنفش ❊ بران باره بر شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه ❊ فراوان زتوران سر کشته شد ❊ سر بخت آن نامور گشته شد
بدانگه که بر نشان شد درشت ❊ چه کرسیوز و جهن رزم آزما ❊ که بد بخت تو ران از ایشان بپا
دو تن رستم آورد از ایشان بخست ❊ بدان شار سان اندر آمد سپاه ❊ بر آمد خروشیدن کینه خواه
چنین آمد این شور بختی بسر ❊ زن و کودکان بانگ بر بر کشند ❊ بر ایرانیان جای بگذاشتند
بر آمد خروشیدن ها و هو ❊ همه شهر تو ران گریزان چو باد ❊ کسیرا نیامد بر و بوم یاد
که زیر پی پیل شد نا بدید ❊ زن و گنج و فرزند گشته اسیر ❊ زکردان رویان خسته و تن زتیر
یکی بسرود دیگری سر نگون ❊ بران باره بر شد که بد کاخ او ❊ چه آمد سوی شار سان کرد رو
پر از خون دل از درد و تر کان بجای

سراسر زمین را از آن کشته دید / دگر یک سر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران / هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل برگشتگان راندند / همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارسان دود و فریاد بود / همه غارت و آتش و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنان چون بود در سرای سپنج
چه افراسیاب آنچنان دید کار / چنان هول و برگشتن کارزار
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کای بینمت نیز باز / ابا روز آرام و شادی و ناز
وز آنجایگه خیره شد ناپدید / هش و رای او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دز اندر چنان راه بود
از آن نامداران دو صد برگزید / بدان راه پیراه شد ناپدید
از آنجا بیامد بیابان گرفت / همه کشورش مانده بد در شگفت
نشانی ندادش کسی از مهان / بر این گونه آواره شد در جهان
چه کیخسرو آمد به ایوان او / بپای اندر آورد کیوان او
ابر تخت زرینش بنشست شاه / نشستش ابر گرد هر سو سپاه
فراوان بجستند هر جا نشان / ندادند از آن بی هنر کس نشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / که هر کس که آواره شد او ز گاه
ز گیتی بر او نام و کام اندکی است / ورا مرگ با زندگانی یکی است
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهان گشته و کار دیده روان
بدیشان چنین گفت کآباد باد / شما را همه دل پر از داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت / سپردم شما را بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان او / نباید که آید ز ایوان بکو
نگهبان فرستاد سوی کله / که بودند گرد دز اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
چه زان گونه دیدند کردار او / سپه شد سراسر پر از گفتگو
که کیخسرو ایدر پریشان شد است / که گوئی سوی باب مهمان شد است
همی یاد نایدش خون پدر / بریده بخنجر به پولاد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه / ز پرده بگیسو کشیدش سپاه
شبان پروریدستش از گوسفند / مزید است شیر این شه پی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز / نه انگیزد از خون او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او / برانگیزد آتش ز خویشان او
ز گفتار ایرانیان پس خبر / بکیخسرو آمد همه دربدر
فرستاد کس بخردان را بخواند / همه داستان نزد ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود / بسی بیخرد را نباید ستود
همان به که با کینه داد آوریم / بگاه اندرون نام یاد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که آرند پوشیدگان از نهان
ز ایوان برآمد سراسر خروش / که ای دادگر مرد بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خاری و بیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سری افسری
چه خورشید تابان از ایشان گهر / به پیش اندر از شرم افکنده سر
بیکدست مجمر بیکدست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی در زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان بناز / بر آن گونه بردند پیشش نماز

سر گونه بیند

کسی کو نه بیند جز از کام و ناز / برو بر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد / که ای نیک پی خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو آید بر بخشش و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم هم شاهی و کدخدا / بتخت نیا گرد کرده دو پا
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه / سیاوش که شد کشته بر بیگناه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب / که نزد تو نورش نه بیند بخواب
همی دادمش پند و سودی نداشت / بخیره همی سر ز بندم بکاشت
گوای منست آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
ز بهر سیاوش که در خان من / چه تیمار بد بر دل و جان من
دگر بر زمین جهن پیوند تو / که ساید بزاری همی بند تو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آمد بسر / شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شد روز تار و نگون گشته سر
چنین زندگانی همی مرگ اوست / زمانه بدریده بر تنش پوست
کنون از ره بیگناهان بما / نگه کن بر آیین شاهان بما
کجا پاک پیوسته خسرویم / جز از نام تو در جهان نشنویم
ز بد کردن جادو افراسیاب / مکن تو بدین بیگناهان شتاب
به خواری و در زخم خون ریختن / چه بر بیگنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کان گنه کار نیست
ترا شهریارا جز این نیست رای / نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار / نه پیچی سر از شرم روز شمار
چه بشنید خسرو به پیچید سخت / بران خوبرویان برگشته بخت
که پوشیده رویان از آن درد و داغ / شده لعل رخسارگان چون چراغ
به پیچید دل بخردان راز درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران بزرگ
کز ایشان شه نامبردار کین / بخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست ما را پسند
که بد کرد با پیر ما درم / کسی را همان بد به سر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجا / چنان پاک زاده جهان کدخدا
بدیشان چنین گفت کین بشنوید / ز گفتار گوینده بد مشنوید
کزین پس شما را ز من بیم نیست / مرا بیوفائی و دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چه خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
به ایرانیان گفت پیروز بخت / بما داد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / شما را بس است این سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / به هر اندرون کینه افزون کنید
که از ما چنین ترسشان در دلست / ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج ترکان شما را دهم / بران نیز بر سر سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چه دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم یکایک نه دیر / کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دل نباید کشید / سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بتابید رو / هر آنکس که پوشیده دارد بگو
ز چیز کسان سر بتابید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که بیداد دارند شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بموبد بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
چه از گنج و تیره رد افراسیاب / که کس را نبود اندرون دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکند پی هر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه

همی داور نهان رو بنوشتشان — سران را ز توران زمین بهر داد
بزودی همه کار بر ساختشان — به هر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هر آنکس که فرمان ببرد — که پیوسته شد نامه از بهر آن
ز بهر نو فرستاد گان نزد شاه — شده یک بیک شاه را چاکران
دبیر خردمند را پیش خواند — سخن هر چه بایست با او براند
سر نامه بود آفرین از نخست — بدان کو زمین از بد بهانشست
سر جادویان را نگون کرد کرد — یکی ستم با فته شاه از زوست
وز آنگه گذر کرد بر کاوسی — نرفت بد اورا در آمد بخواب
یک رزم گاه از نبرد سران — بگل ز ریون از در کارزار
وزان پس برآمد یکی باد سخت — که جستند بر ما همه دستگاه
وزان جایگه رفت او سوی گنج — همانا که شد کشته در کارزار
همانا که پیدا کرا بود مرد — شد است او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی — پر پیکره پیش اندرون می بدست
به بد تا بهار اندر آورد روی — جهان گشت بر سان پشت پلنگ
گرائیدن کور و آهو بدشت — می مشکبو و بتان طراز
همان چار پایان بکردار کور — لب گوزنان بکوش و به سر
به هر سو فرستاد کار اگهان — همی جست پیدا کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن — ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت — بر ایشان چه خاقان چینی سرآید
نداند کسی ارز آن خواسته — بشاهی بر او خواند باید ورا
همه گنج پیش آمد بدست — سپاهی سا ورد لشکر شکن
چه زین گونه آگاهی آمد بشاه — به بسته کین خویشتن را میان
چه بر داشت افراسیاب از ختن — ستاره شمارش نداند همی
ز چین سوی گنجور آورد رو — طلایه فرستاد چندی بر او
بفرمود کو در زگشاید در — طلایه بشب بر روز کرده سپاهی
به کوه در زگفت این سپاه تواند — که باد آورد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن — نگهبان این لشکر و گنج باش

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس و شرح حال گشتن

چنان آخر خفته بیدار کرد — توانائی و دانش و داد از اوست
بزرگ و جهاندیده و نیک پی — کشاده شد این گنگ افراسیاب
سرافراز با گرزهای گران — همانا که افکنده شد صد هزار
که برکند از بیخ شاخ درخت — به آب اندرها و چندی سپاه
حصاری پر از مردم و جای جنگ — بگنج حصار اندرون سی هزار
ورا دانش و بخت یاری نکرد — همه روی کشور سیه کرد ید
ز روئی که باشد مرا فرهی — پس آنگه بیامد بش دی نشست
جهان شد بهشتی پر نگ و بوی — همه دشت چون پرنیان شد بنفش
برین گونه سر چند روزی گذشت — بنخجیر لوزان و پرنده باز
برآکنده آگنده کردن بزور — بکردن بکردار شیران نر

لشکر آوردن افراسیاب از چین و جنگ کردن و فرار نمودن

همه کشور چین پر آواز گشت — ز چین تا بگل ز ریون لشکر آمد
پر سنده و راب آراسته — که اورا فرستاد فغفور چین
شتر بار دینار صد بار و صد — چه آن خواسته بر گرفت از ختن
بنزدیک آن زنهاری سپاه — همه باز گشتند از پیرامون
یکی لشکری شد بر و انجمن — که کوئی زمین بر شمارد همی
پر از زور و با لشکر کینه جو — چه گنجور آگاه شد زان سپاه
سپهدار آن مرز فرمادرا — که اید ر بیاشید باداد ورا
چه کار آید اندر پناه تواند — ز ترکان هر آنکس که دانی همی
دو پایش ز بر سر نگون سار کن — چه پر نج یابی تو پر نج باش

تیره برآمد زپرده سرا — خروشیدن رنگ آهنگی درا — سپاهی برون رفت ازآن تنگ جای — که خورشید را آرزو کرد جای

چه پرون شد از شهر صف برکشید — بوئی که اولشکر اندر کشید — میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — جهانجوی کرون گشتن را نخواند

چنین گفت کاشب مجنبید هیچ — نه خوب آید آسایش اندر بسیج — طلایه پراکنده بر گرد دشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت

سپه را سراسر نگهدار بود — همه یک بیکشان همی آزمود — یک هفته لهراسپ در انجا درنگ — همی کرد آرایش و ساز جنگ

به هشتم طلایه بیامد زراه — بخسرو چنین گفت کاید سپاه — سپه را بدانسان بیاراست شاه — که نظاره کردند خورشید و ماه

چه افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی برکشید — بفرزانگان گفت کین دشت گرم — بدل مرمرا چون خرامش دژم

مرا شاد بر گاه خواب آمدی — چه رزم نبودی شتاب آمدی — چنین مانده گشتم چنین در ستیز — سری پر زکینه دلی پر ستیز

ندانم که این بخت گیخسرو است — وگر بر سرم روزگار نو است — برآنم که با او شوم هم نبرد — اگر کام دل یابم از مرگ و درد

بدو گفت هر کس که فرزانه بود — گزارخویش بد گر زسگانه نبود — همه چین زترکان به پیش تواند — زسگسانگان گرزخویش تواند

فدای تو باد اهمه جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما — اگر صد شود کشته گر صد هزار — تن خویش را خوار مایه مدار

همه سر بسر بنگواه تو ایم — که زنده بفرکلاه تو ایم — وزان پس برآمد زلشکر خروش — زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش

ستاره بدید آمد از تیره گرد — رخ زرد خورشید شد لاجورد — سپهدار ترکان ازان انجمن — کزین گونه کار آزموده و دژم

بیاجی فرستاد نزدیک شاه — که کرد و فراوان پس پشت را — همانا که فرسنگ ازایران هزار — بود تا بگنگ ای شه شهریار

زکوه و بیابان واز ریگ و شخ — دو لشکر بدین سان چه مور و ملخ — زمینها چه دریاشد از خون کین — زگنگ و زچین تا بایران زمین

اگر خون آن کشتگان را زخاک — بترقی برد رای نیروان پاک — کماهنها که دریای قلزم شود — دو لشکر بخون اندرون کم شود

اگر گنج خواهی زمین یاسپاه — وگر بوم توران و تخت و کلاه — سپارم ترا من شوم نابدید — جز از تیغ جان را ندانم کلید

مکن که ترا من بدر مادرم — رنجم فریدون فسون کرم — زکین پدر کردلت خیره شد — چنین نیز دانی که آب من تیره شد

ازان بد بسا دشمن کینه کار بود — مرا دل پر از درد و تیمار بود — دگر کردش جهران بلند — که هم با پناهند و هم با کزند

تو فرزندی و شاه ایران توئی — برزم اندرون جنگ شیران توئی — مرا سالیان شصت بر سر گذشت — که با نامداری نبرفتم بدشت

یکی رزمگاهی گزین دور دست — نه بر دامن مرد خسرو پرست — بگردیم هر دو به آورد گاه — بگائی گزد دور ماند سپاه

اگر من شوم کشته بر دست تو — زدریا نهنگ آورد شصت تو — تو با خویش و پیوند ما در بکوش — بپرهیز واز کینه چندین مجوش

وگر تو شوی کشته بر دست من — نهار نیزدان گزان انجمن — وگر چند از خاک بادی نبرد — دگر کس نداند که یکتن به پیچد زدرد

زگویندگان بشنید خسرو پیام — چنین گفت با پور دستان سام — نه بیند همی از فرازی نشیب — که این ترک بدساز مردم فریب

ازآورد با او مرا نیست ننگ — مگر دخمه شاه جوید همی — نبیره فریدون و پور پشنگ

وگر هم نبرد تو با شد بنگ — بدل در مدار ازش کار زار — که تنگست بر شاه روشن بخت

دگر آنکه گوید که با لشکرم — مکن جنگ با بوده و کشورم — زدریا مدر پا تو را لشکر است — گجا راست این زین سخن دیگر است

چه چاره نیز دان کنی با نیب — نباید که در دل بود کیمیا — به انبوه لشکر بجنگت اندر آر — سخن بگسل آلوده و ناگوار

ز رستم چه پرسید خسرو سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن — بگوید که کشت آن بداندیش مرد — چنین با من آویخت اندر نبرد

فرود آمد از زین با سیاوش وفا — زبان پر فسون داشت دل پر جفا — سپهبد بگرئی نگیرد فروغ — روان خیره پر تاب و دل پر دروغ

گرایدون که رایت نبرد است و بس — جز از من نبرد تو را هست کس — تهمتن بگوید که اکنون بیا — که پیکار جوید با نره شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا لشکری باید و دار و برد — بباشد مرا زین سپس با تو جنگ — به بینی کنون کوه تاریک و تنگ

فرستاده برگشت و آمد چو باد — شنیده سراسر بر و کرد یاد — برآرند درد و شد جان او ز بیم — نگردد هیچ مرجنگ جستن ستم

سپه را بجنگ اندر آورد شاه — بجنبید ناچار دیگر سپاه — یکی باد رنگ و دگر باد شتاب — زمین شد بکردار دریای آب

ز بارید ن تیر گفتی که ابر — همی خون چکاند ز چشم هژبر — زمین پر ز خون بود و دو رویه مرد — ز بس کشته کز پای بفتاد گرد

سپه باز گردید چون تیر کشت — که چشم سواران همی خیره گشت — چه آمد بلشکر که خویش و تبار — نه برآرزو کرد پور از پشت

چنین گفت کامروز با طوس جنگ — نه برآرزو کرد پور از پشت — ز دل درد و بر نیزه پیروز کند

یکی کنده فرمود کندن براه — برآن لوکه آید ز توران سپاه — بباشد که آید خروش جرس

ز لشکر سواران که بودند گرد — گزین کرد خسرو بر رستم سپرد — که بندند مر تا هشن را میان

بطوس سپهبد سپه را نگروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه — سپه بد سوی کوه پیروز کشید

بفرمود تا هر دو پیروز شوند — چپ و راست هر دو بهامون شوند — یکی سوی دشت و دگر سوی راغ

بدان تا مگر سازد افراسیاب — برآرد شبیخون بهنگام خواب — بماند بباشد ش فریاد رس

پراکنده و بیش اندر سپاه — پس کنده بالشکر و پیل و شاه — میان با سپه تا هشن را بباید

چنین گفت کین شوم بر کینه ها — چنان خیره شد با سپاه و بنا — سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم

گر امشب بر ایشان نیاریم دست — بپستی ابر خاک باید نشست — ز بهر شبیخون بپار است شد

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار — جهان دیده گرد از زره کارزار — بیابد بنزدیک پرده سرای

بگیتی غو و بانگ ایشان ندید — چنان آرمیده جهان آرمید — رفتوران کسی را ببدل یاد نه

چو آن دید برگشت و آمد دوان — که ایشان کسی نیست روشن روان — همه دشت بر پای جز خواب نیست

برفتند گردان چو دریای آب — بگردند بر تا هشن بر شتاب — همان نالهٔ بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای — برآمد خروشیدن کره نای — درفش سپه سر بر آورد راست

ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو — بر آنگیختند اسپ و بر خواست غو — به پیچید دیگر سر از کارزار

ز نیکدست رستم در آمد ز دشت — ز کرد سواران هوا تیره گشت — به پیش اندرون بوق و آوای کوس

شه هژبر با کاویانی درفش — هوا شد ز تیغ دلیران بنفش — نه بانگ جهان دید و نه بانگ درفش

از ایشان زصد نامورده نماند — کسی را که بد اختر بد بر نشاند — چه آگاهی آمد از ان رزمگاه — چنان خسته شد شاه توران سپاه

که آن جنگیان زار و گریان شدند — زدرد دل شاه بریان شدند — چنین گفت کز گردش آسمان — نباید گذرد دانشی بیگمان

چه دشمن همی جان پسندد بچیز — بگوئیم ناچار بگذاشت نیز — اگر تن بتن سر بگشتن نهیم — وگر نیز تاج یلی بر نهیم

برآمد خروش از دو پرده سرای — جهان پر شد از ناله کرنای — برافشد شمشیر و زوبین بکف — کشیده سپه بر سپه نیز صف

بگردار دریا شد آن رزمگاه — نه خورشید تابنده روشن نه ماه — سپاه اندر آمد همی فوج فوج — بران سان که برخیزد از آب موج

درو دشت گفتی که پر خون شدست — خور از چرخ گردنده پر دون شدست — بقیر اندرون رفته چهر سپهر — کسی را نبد بر تن خویش مهر

همانگه برآمد یکی باد سرد — که هر کز کسی آن ندارد بیاد — همه خاک بر داشت از رزمگاه — بزد بر رخ شاه توران سپاه

زسرها همه تن کشان بر گرفت — بماند اندران شاه توران شگفت — همه دشت منثر سر و خون گرفت — دل رنگ و رنگ طبرخون گرفت

سواران توران که روز نبرد — زبون داشتندی شکار پلنگ — ندیدند با چرخ گردون نبرد — همی باد پنداشت در جنگ مرد

چه گیخسرو آن چشمه باد دید — دل و بخت پیران همان شاد دید — ابا رستم و گیو و گودرز و طوس — زقلب سپه اندر آورد کوس

دمادم برآمد زقلب سپاه — زیکدست رستم زیکدست شاه — شد اندر هوا گرد مانند میغ — چه ابری که بارانش آن تیر و تیغ

تلی گشته هر جای چون کوه کوه — پرشش چشمه خون زهر دو گروه — هوا گشت چون چادر نیلگون — زمین هم بکردار دریای خون

زتیر آسمان شد چه پر عقاب — نگه کرد تیره دل افراسیاب — بدید آن درفش و درفشان بنفش — نگه کرد بر قلب که بر درفش

سپه را رده برکشیده بماند — خود و نامداران و گردان برانند — زخویشان شایسته مردی هزار — به بر دانکه بود از در کارزار

به پیراه راه بیابان گرفت — برنج تن از دشمنان جان گرفت — زلشکر بیاراست رهی جنگ شاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه

رکیبش گران کرد و چندی شتافت — سپه چون نگه کرد در قلب گاه — ندیدند جائی درفش سیاه

زشاه کیان خواست زینهار — چه خسرو نگه کرد و نوشت ان — زلشکر جدا یا یکه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند — می آورد و بر لشکران رنج نهند — زلشکر فراوان سران برگزید

شبی کرد جشنی که تا روز پاک — چه خورشید بر چرخ بنمود دست — رخ تیره شب را بناخن بخست

شهنشاه ایران سر و تاج و تخت — گرانمایه ویو آواز او بر شنید — نه دام و نه دد آواز او نشنید

زلشکر بیامد تا ماه بر چرخ ساج — ستایش همی کرد بر کردگار — ازین شادمان گردش روزگار

فراوان بمالید بر خاک رو — بیامد از آنجا سوی تاج و تخت — خرامان و شادان دل و شکل و بخت

از ایرانیان هر که افکنده بود — ازان خاک آورده بر داشتند — تن دشمنان خوار بگذاشتند

زخیری که دیدند ازان رزمگاه — وزانجا بشد شه به بهشت نگاه — همه لشکر آباد با ساز و جنگ

وزان یاوریها پشیمان شدند — همی کشف فغفور کافر بیاب — ازین پس نه چندین نبرد آورند

زلشکر فرستادن و خواستن — پشیمانی آید همه بهر ما — ازین کار و بیران شود شهر ما

ز چین و ختن هدیها ساختند / بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته با وی براند
یکی مرد بد نیک دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
ظرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بیدرنگ آمدند / بیک هفته از چین بکنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / چنان چون ببایست بنشاختشان
نپذرفت چیزی که آورده بود / ظرایف بدو برده بدره بود
فرستاده را گفت کو را بگو / که چیزی بر ما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چه باد / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او کم کند راه خویش / بد آید بد اندیش را دار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
به پیراهه راه بیابان گرفت / بیفکند نام مهی جان گرفت
چه با درد و با رنج و غم دید روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شبش دیر بود / بهر جای خوردش ز نخچیر بود
بیامد چنین تا بآب زره / میان سوده از رنج بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کی شهریار / بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی بر آن سو گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مر او را بشمشیر دشمن بکشت / چه کشتش جهان را نگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی / به آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دز بادبان برکشید / به نیک و بدیها سر اندر کشید
چه آنجا شد ایمن بخفت و بخورد / برآسود از آوردگاه و نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
چه روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همه کین خویش / درافشان کنم راه و آیین خویش
چه کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورده مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دز شد بدریای آب
بکردار کرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی ز آب زره برگذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن / نباشد نگردم ز کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
بر آب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جائی درنگ آورم / مگر مرد خونی بچنگ آورم
فراوان شما رنج برداشتید / برو بوم آباد بگذاشتید
همه رنج بر خویشتن بر نهید / از آن به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز / به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم / لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
که دریای یاجوج و چندین سپاه / سر و کار با باد و شش ماه راه
که داند که بیرون که آید ز آب / بد آید سپه را ز افراسیاب
چه خشکی بود ما بجنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی / بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود / بباد تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر / بیابد همی ز اختر نیک بر
از ایران برفتیم با ساز جنگ / ندیدیم جز نیک چیزی بجنگ
ز کاری که سازد همی برخورد / برین آمد و هم بر این بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن

بزرگان

بزرگان دانندهٔ برجواستند
بخوبی زبان را بپاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم
ابا بندگی دوست دارنده ایم

به خشکی و بر آب فرمان تراست
همه کهتر انیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواخت شان
یکایک بیندازه بشناخت شان

درگنجهای نیا برگشاد
زپیوند و مهرش نگر دایچ یاد
ستور بار کردند بر شهریار

ببردند با آلت کارزار
زکاوان کردان هزاران هزار
هم ابدون زکیخ و درم بیشمار
اگر مهتر انند اگر زیردست

بفرمود ازان پس بهنگام خواب
رنپوشیده رویان افراسیاب
زخویش و زپیوند هر کس همت
که بودند هریک ببردی نشان

همه در عماری براه آورند
از ایوان بمیدان شاه آورند
همه نامداران و گردن کشان
کزین کرد و ازایرانیان ده هزار

همه خویش و پیوند افراسیاب
زتیمار او دید گانشان پر آب
لوانا که از شهرها یاد کار
بپاورد قرطاس چینی حریر

چه جمن و چه کرسیوز ارجمند
بمهد اندرون پای کرده ببند
سپرد آنزمان کیوراشهریار
بفرمود تا پیش او شد دبیر

بدو گفت کای مرد فرخنده پی
برو با سنه نزد کاوس کی
بفرمود تا خواسته پیش برد
بفرمود ازکار افراسیاب

نامه نوشتن کیخسرو بنزد کاوس با اسیران وخویشان افراسیاب را بتمامی فرستادن

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
بگفتار نامه بیاراستند
بخشکی و بر آب فرمان تراست
بدرگنجهای نیا برگشاد
ببردند با آلت کارزار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب
همه در عماری براه آورند
همه خویش و پیوند افراسیاب
چه جمن و چه کرسیوز ارجمند
بمهد اندرون پای کرده ببند
برو با سنه نزد کاوس کی

چه شد نامه از مشک و از قیر تر
زخاک سیاه و ز دریای نیل
همه با توانائی او یکی است
که دارنده و برسر آرنده اوست
برو بر نگردد به شدی سپهر
وزو با دو بر شاه کیتی درود
هم او آفریننده مور و پیل
هی داشت از بهر آرام و خواب
مبدو اندرون لبود و خشت و کلاه
کسی را که او پرورواند بمهر
بد آن بد که دشمن بنیاد بدست
بگویید کنون کیو یکیک بشاه
رسیدیم بدان درگه افراسیاب
نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر ما چین و چین
چهل روز تا بارها گشت پست
اگر پاک ایزد لبود یاورم
زنترد شهنشاه برگشت کیو
چه درپیش ایزد کنی ژرف خوب
سیاه بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی
وزان پس بآب زره بگذرم
زگردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت از کجا دید کیو سترگ
چه باد هوا کشت برشاهراه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چه آن نامه برشاه ایران بخواند
پذیره فرستاد چندی سپاه
زسر برگرفت آن فرخنده نگاه
سیا مد بغلطید بر تیره خاک
جوان شد زگفتار او شاه پیر
بکرد دل آدین شادی بدست
هی گفت با شاه کیو انچه دید
فرود آمد از تخت کاوس شاه
دلی شاد و خرم به ایوان خویش
چه برزد خور از چرخ رخشان سنان
وزانجا بگه شد بجای نشست
برفشاند بر شمع بارانش پیش
جهاندار پس کیو را پیش خواند
تیره برآمد زدرگاه شاه
برفشاندگردان دران بارگاه
همان سیکنه روی پوشیدگان
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان نامور سر فرازان کرد
پس پرده اندر ستم دیدگان

همان جهن و گرسیوز بند سا / که او برد پای سیاوش ز جا
چه گرسیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند / ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنکس که بودش هوا / بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی را نگهبان یکی را نژند / نهاده بگردن درون غل و بند
بدان دختران رو افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پرده شاهشان جای کرد / وکیل پرستنده بر پای کرد
وزان پس همه خواسته هر چه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
به ایرانیان داد تا آفرین / بخوانند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهتران را سپرد / به ایوان ببرد او بزرگان خورد
بیاراستند از در جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بدر بر یکی جای تاریک بود / ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردون دهر
خنک آن کسی کو بود پادشاه / یکی راد دارد یکی پارسا
بداند که گیتی بر او بگذرد / بگردد نگردد ز راه خرد
خرد چون شود کمتر او گاه رشک / چنان هم که دیوانه خواند برشک
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
که شد نرگ و چین شاه را یکسره / به آبش خور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / ز انبوه بخشش ندیدند راه
سیم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله ناو بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
بیک هفته از جام کاوس کی / همی موج برخواست از سرخ می
سر ماه نو خلعت کیو ساخت / همه زر به پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان باره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت افکندگی / ز رنگ و ز بو و پراکندگی
فرستاد تا کیو را خواندند / بر اورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک او / بمالید کیو اندران تخت رو
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار / شدم شاد و خوشنود از روزگار
که فرزند ما گشت فیروز بخت / سزای مهی از در تاج و تخت

پاسخ نامه کیخسرو از کاوس شاه

بدی را که گیتی همی ننگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود / خوی نام بردار پالیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین ورا یادگار
برادر کش و بدتن و شاه کش / بد اندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین / تبرکان و مکران و دریای چین
جهان را مگر زو رهائی بود / چنان باغبان را رهائی بود
اگر داور دادگر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوئی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان / پر از درد گردد دل بدگمان
ازان پس جز از پیش یزدان پاک / نباشم کز اویست امید و باک
بدان تا به پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان او کیو بگزید راه
بره بر نبودش بجای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ

بر او آفرین کرد

بر او آفرین کرد و نامه بداد / پیام پدر نزد او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شادان سه روز / چهارم چه بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی بگستهم نوذر سپرد / یکی لشکر نامبردار کرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر و خنجر گرفت
نه بد روز پیکار و تیره شبان / طلایه برون شد بشب پاسبان
بدان کینه تا شارسان پدر / همی رفت گریان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بکشت / بجائی که بنهاد خون زیر طشت
همی گفت کز داد گر یک خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای
کزین هم نشان خون افراسیاب / بریزم من ایدر بکردار آب
وز آنجایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپه / به بینید ناچار ما را براه
کسی کو بتابد ز کردار ما / وگر دور ماند ز دیدار ما
بیاراست باید سپه را برزم / هر آنکس که بگریزد از راه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجائی که بد نامور مهتری
غمی گشت خاقان و فغفور چین / بزرگان هر کشوری هم چنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین به آواز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بد است / به بینیم تا چند ویران شد است
کنیم از سر آباد با خوردنی / بسازیم چیزی که آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد / که گر بی زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستادگان را گران هدیه داد / بیامد بدرگاه خوشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت آن پیام آنچه بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگو / که نادیده بر ما فزونی مجو
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
چه خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست / بزرگی و مردی و نیرو و دست
گر از من همی راه جوئی رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست
ور آید و نگه با لشکر آئی بشهر / بدین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری / وزین مرز جائی به پی بسپری
به بندیم اگر بگذری با سپاه / زمانی مکن بر گذر با سپاه
نمانم که باشی تو پیروزگر / وگر یابی از اختر نیک بر
بدین گونه بر شاه پاسخ رسید / از آنجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بشهر ختن / جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده چه دشت / در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه بر پوشش و خوردنی / از آسایش و بزم و گستردنی
چه نزدیک شهر اندر آمد سپاه / به بستند آئین به پیراه و راه
بدو گفت ما شاه را کهتریم / وگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی ببخت نو آباد گشت / دل دوستداران به نو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست / گمانم که هم بدتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سران سپاه / نشست اندر آن نامور پیشگاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای

به چین اندرون بود خسرو شاه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چه نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما از کجا خسته‌ایم / نه مستیم از بهر زر خسته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / همه مهتران پای تخت منست
خورش ساز راه سپاه مرا / بخوبی بیارای گاه مرا
چه لشکر شد از خوردنی با نوا / کسی بینوائی ندارد نوا
برند آنگهی دست چیز کسان / مگر من نباشم بهر کس رسان
شما گر بیائید و جنگ آورید / جهان بر بد اندیش تنگ آورید
گر ایدونکه گفتار من نشنوی / بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / چه بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد در دلش جای پیغام و داد
سر بیخرد را زبان تیز گشت / بجوشید مغزش بد آمیز گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز / تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
به بینی چه آئی یکی دست برد / بدانی که مردم کدامند و گرد
فرستاده شاه چون باز گشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه شهر مکران سپه در گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سیه شد ز گرد سپاه
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخار / که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد برآویخت با او بهم / چه شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بر آن گونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان را ندید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / به هم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز زیر و زمین پر ز نیل / جهان شد بکردار دریای نیل

رزم کیخسرو با شاه مکران

بقلب اندرون شاه مکران بجست / بزوبین وزان خستگی هم نرست
یکی گفت شاها سرش را بریم / بدو گفت دشت اندرو بنگریم
سر شهریاران که بر در تن / مگر بدتر از بچه اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بدان هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود اینچنین
وزان انجمن کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زیرکان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج کردند نهادند روی
خروش زنان خواست از شهر و دشت / همه شهر مکران پر از بیم گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین در زدند
بجستند از ایشان فراوان بتیر / زن و کودک و خورد بردند اسیر
چه کم شد بر آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز با اشکش تیز هوش / بیارامد از غارت و جنگ و جوش

ستم کارکان را

ستم کارکان را کنم بر دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
ازان شهر آنکس که بد پادشا / بیامد بپوزش بر پادشا
خروشی برآمد ز پرده سرا / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گراید ز جائی خروش / ز بیدادی غارت و جنگ جوش
کسی را نماند که زشتی کند / وگر با نژندی درشتی کند
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چه آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت نغز
چراگاه اسبان و جای شکار / بیاراست باغ از گل میوه دار
به اشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بماند یکی چند گاه
نجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بآن اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش / بگردون وزیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای آب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز تاب
چه آمد بنزدیک آب زره / کشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه
به خشکی بکرد آنچه بایست کرد / چه کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / ز یکساله تا آب بگذاشتند
جهان را ز نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب پر آب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بیگزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی / خدای ثری و ثریا توئی
به شش ماه کشتی برفتی بآب / کزو ساختی هر کسی جای خواب
به هفتم که نیمی گذشتی ز سال / شدی کژ پی راه باد شمال
سر بادبان نیز برگاشتی / خله نزد ملاح نگذاشتی
بجائی کشیدی ز راه خرد / که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد کژ ابر اختر پادشا
شگفت اندران آب ماند سپاه / نمودی بانگشت هر یک بشاه
به آب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چه ماهی و سر چون پلنگ / یکی تن چه گور و سرش چون نهنگ
نمودی همی این بدان آن بآن / همی خواندندی بدان آفرین
ببخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد باز ننمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چه خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
برآمد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بر یک روان برگذشت
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندین ز بهر سپاه
سپرد آن زمین کیو را شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن با گنه کار نیز / که بی آزر شد بر دلم مهر چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
اگر بشری سر بسر نیک و بد / فزونست تا گنگ فرسنگ صد
بدان سو که پور سیاوش نشاند / ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش پاک خوار
بدان مردمان خلعت آراستند / پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دز رفت خود با سپاه

سپه را یار است روزی بداد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد

رسیدن کیخسرو بکنشت دز و کوچ کردن افراسیاب

همی گفت هرکس که جوید بدی
نه بیند زما داور ایزدی

بباشید باید که بگذشت شهر
جهاندار چون کنگ دژ را بدید
شد از آب دیده خرش ناپدید

پیاده شد از اسب و سر بر زمین
همی گفت کای داور داد و پاک
یکی بنده ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا زور و آیین و فر
که این بارهٔ شارسان پدر
بدیدم برآورده از خاک سر

سیاوش که از فرّ یزدان پاک
ستمگر بدان کو بد بخت و شست
دل هرکس از کشتن او بخست

بران بارهٔ بگذریت تیز سپاه
بدست بداندیش بر کشته شد
چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد به افراسیاب
شنیده همیدانش اندر نهفت
بیامد شب تیره با کس نگفت

جهاندیدگان را همانجا بماند
چه کیخسرو آمد بگنگ اندرون
سری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دلفروز باغ بهشت
به هر گوشه چشمهٔ گلستان
زمین سنبل و شاخ نیلوستان

همی گفت هرکس که هست نهاد
وزان پس لهراسپ بود پدر اوی
نگه کردن شاه توران سپاه

بخندید در باغ و دشت و سرا
همی رفت جوینده چون پهلوان
مگر زود پیدا بود جایگاه

چه بر جستنش تیز گشتا فشد
بگشتند بسیار کس سوی کاه
نشانی نیامد ز پیدا شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار
جهان چون بهشت دلاویز بود
پر از رنگ و بوی و باغ و پالیز بود

برفتن همی شاه را دل نداد
همه پهلوانان ایران سپاه
برفتند نزدیک ایوان شاه

که گر شاه را دل بجنبد ز جای
همانا نیامی تو افراسیاب
گذشت است ازان سوی دریای آب

چنان تا بدرگاه کاوس شاه
کرا و سوی ایران رود پیر کین
که باشد نگهبان ایران زمین

کرا و بازِ بلخ و فرّ شود
ازان پس بایران شاه شگفت
که این پند با سود مند است تفت

ازان شارسان چون همه برگذشت
ازان پس بر آنجا که شالیزه تر
گرامی تر از شهر و بالیزه تر

نشش رنجها چهار اسپ شد
بد و گفت اندرز دی بهمان
همیشه بر اندیشه بدگمان

بخشید چندانکه بد خواسته
همه شارسان زو تو انگر شدند
چه با بارهٔ بخت و فرّ شدند

بدانگه که بیدار گردد خروس
سپاهی شتابنده رای جوی
بسوی بیابان نهادند روی

همه مداران هر کشوری
برفتند جائی که بد مهتری

بازگشتن کیخسرو از توران زمین

خورشها ببردند چندی براه
که بود از در شهریار و سپاه

براهی که لشکر همی برگذشت
بکوه و بیابان و جائی که دشت

بزرگان که با هدیه و با نثار
نهشتی که با وی بر فتی برنج

پذیره

پذیره شدش کیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چه دید آن سر و فره سرفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بیدار بنواختش / برسم پدر جایگه ساختش
چه خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بدان روی دریا بماند / ز دیدار با کیو چندی براند
همی گفت هر کو ندیدست گنگ / نخواهد که یابد بگیتی درنگ
بفرمود تا گاه بر ساختند / چه زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید / بدریای بی پایه اندر کشید
همان آب و دریای یکساله راه / چنان تیز شد آب در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت / که در هفت مه باد او گر بگشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید / ببستند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید خود را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد پیشش فراوان یله / بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / بکشتی هر آنکس که او برد رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
چه آگاه شد اشکش آمد ز راه / ابا لشکری ساخت بر پیشگاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
همه شهر مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیراه آوای رود / تو گفتی هوا تار بد بود پود
بدیوار دیبا بیاویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / دگر نامداری و کندآوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک فیروز گر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته
ز اشکش پذیرفت او آنچه دید / وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چه آمد ز مکران بتوران و چین / خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال و سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چه از دور کیخسرو افسرش دید / سوار سرافراز و اخترش دید
پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش به بر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند / بیکهفته از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چه آمد بدان شارسان پدر / دو رخسار پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان / گروی بنفرین مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار / بیامد بدانجایگه شهریار
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک / همی کرد رو و بر خویش خاک
بمالید رستم بر آن خاک رو / بنفرین سیه کرد جان گرو

زاری کردن کیخسرو بر سیاوخش

همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی در جهان یادگار
نماند ز کین تو مانند چیز / برنج اندرون تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب / وزین پس نه آرام جویم نه خواب
به امید آن کش بچنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد / همان کیو را چیز بسیار داد
چه بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارسان پدر کرده جا
پذیره شدش با سپاه گران / از ایران بزرگان و کندآوران
چه از دور دیدش سر تاج شاه / پیاده فراوان به پیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست / همی رفت شادان و دستش بدست

کشیدند ازان روی بهشت رنگ — سپه را نبرد یکی بیدرنگ — وفا چون درختی بود میوه دار — کجا هر زمانی نو آید ببار
نیابود یکتن زخورد و شکار — همان یک سواره همان شهریار — زنرگان هر آنکس که بد سرفراز — شدند از نوازش همه بی نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب — همی آگهی جست از افراسیاب — ازایشان کسی زدوش نی نداد — مگر ویژه از دور جهان هیچ یاد
جهاندار یکشب سروتن بشست — بشد دور باد فرزند دوست — همه شب نبرد جهان آفرین — همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان — همیشه پر از درد دارد روان — جهان ریگ و کوه و بیابان و آب — همی کریم از بهر افراسیاب
که او را نه تو داد کز نیست برد — کسی را نکیتی بکس نشمرد — لبی یکیش خون سر پیکناه — همی بود گریان و سر بر زمین
مکر باشدم داد کز یک خدای — بنزدیک آن بد کنش رهنمای — پرستنده و آفرینندام — همی کریم از بهر افراسیاب
بکیتی ازو نام و آواز نیست — زمین راز باشد زتو راز نیست — تو دانی که او نیست بر داد و راه — لبی یکیش خون سر پیکناه
بکش در دل این آتش کین من — به آئین خویش آور آئین من — اگر زد تو خوشنودی ای داد گر — پرستنده و آفرینندام
همی بود یکسال بهشت رنگ — برآسود از جنبش ساز جنگ — زجای نیایش بپامد بخت — مرا باز کردان زپیکار سر
بگستهم نوذر سپرد آنزمین — زنقجا رتا پیش دریای چین — چه بودن بگنگ اندرون شان دراز — جوان سر افراز سپید ارنجخت
بچین و بمکران زمین دست یاز — به هر کس فرستاده و نامه ساز — پی اندازه لشکر بگستهم داد — بدید ار کاویش آمد نیاز
وزانجا بکه خواسته هر چه بود — زدینار و وز کوه هر نابسود — همی جوی از افراسیاب آگهی — بدو گفت پیدار دل باش و شاد
زگستردنیها و از برم چین — زخیری که خیزد زمکران زمین — زشنگ و پی ستار و وزرین ستام — مگر زو شود روی کیتی تهی
همی گفت هر کس که کس پیش ازین — ندید و نبود خواسته پیش ازین — نگاوان کردان شان چل هزار — همان جامه و اسب و کجت و غلام
چه دم دار برداشتی پیش رو — بمنزل رسیدی همی نو بنو — سپه بود چندانکه در کوه و دشت — همی راند پیش اندرون شهریار
به سغد اندرون بود یکهفته ش — نگهبان و جوزان همی رفت پیش — پیامد برین برنشان تا نجاج — همی دو شب و روز لشکر گذشت
به خورد و پیا بود و یکهفته بود — وزانجا بشهر بخارا کشید — پیاوبخش تاج از برتخت عاج
به گستردبر مؤبدان سیم و زر — دویم هفته با جامه نابسود — غمی شد ازان روزهای شده — زلشکر هوا شد همه نابدید
زچیحون گذر کرد بر سوی بلخ — برانش پراکند چندی گهر — وزانجا بکه سر برفشن نهاد — پیامد خروشان به آتشکده
به شهر بدنامور مهتری — چشیده زکیتی بسی شور و تلخ — بلخ اندرون بود یکسال شاه — همی رفت با کام دل شاه شاد
همه شهر یکسر پیاراستند — بماند سرافراز با لشکری — به بلخ آئین بپراه و راه — سرماه بر تخ بگزید راه
بشهر اندرون هر که در ویش بود — می و رود و رامشگران خواستند — درم داد هر بیوه زن را زگنج — بجائی که بگذشت شاه و سپاه
سر هفته را گرد آهنگ ری — دگر خورد و ش از گوشش خویش بود — دو هفته به ری نیز بخشنده مرد — چه دینار و مشک از پی زعفران
همیوه ان فرستاد چندی زری — همه راه بارامش و دستمی — دل شاه ازان اکهی تازه شد — پراکنده شد مژده پنجاه و پنج
به ایوان نهانگشت زرین نهاد — سوی پارس نزدیک گاو دس کی — به بلخ آئین بدشت و براه — سوم هفته آهنگ آنجا کرد
کجانامه در آلایش چین نهاد — همی هر زنان و کوه و بازار و کاخ — تو گفتی که بر دیگ اندازه شد

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کندآوران
همه راه و بیراه گنبد زده / جهانی بدیبا بزر آزده
همه مشک با گوهر آمیختند / ز گنبد به سرها فرو ریختند
چه بیرون شد از شهر کاوس کی / برانگیخت آن باره تیز پی
نیا را بدید از کران شاه نو / برانگیخت آن باره تیز رو
همی هر دوان زار بگریستند / چه یکچند بی آرزو زیستند

رسیدن شاه کیخسرو بنزدیک کاوس کی

همی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / ز تخت بزرگی و تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین سان کسی رنج برد از جهان / ندید آشکار جهان و نهان
سیاوخش روزی که باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
گر او شد جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این به بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
ز برجد بیاورد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
برین گونه تا تخت گوهر نگار / شدش پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس انجمن را بخوان / به ایوان دیگر برآرای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / بدریا و از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ و وز باد و گرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی دشت ران شاد و راغ / ثمرها و پالیز او چون چراغ
بدو گفت کاوس کی این شگفت / ز کردارش اندازها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / ز گفتارهای تو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان نیز هرگز شنید
کنون ما بر این اختری نو کنیم / بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد یاقوت لب میگسار
بیک هفته ز ایوان کاوس کی / همی موج برخواست از جام می
به هشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با وی بهم / به بزم و برزم و به شادی و غم
به اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه برخواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور مهتری
بپرداخت زان پس بکار سپاه / درم داد یکسال از گنج شاه
وزان پس نشستند با انجمن / نیا و جهان جوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / بجز از خدا از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریا و آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یک زمان اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ
همی رنج و سختی به پیش اندر است / اگر چند مان داد گر یاور است
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت تا همچنین بر دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنان چون بود مرد یزدان پرست
ابا راز با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید بما بنده دادخواه
بر آن راز گشتند هر دو یکی / نگردید یکتن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب / برفتند تا خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سفید / پر از ترس دل یک بیک پر امید
چه آتش بدیدند گریان شدند / چه بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجایگه زار و گریان دو شاه / به پیش خداوند فریادخواه
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند

چه خسرو به آب مژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیک هفته بر پیش ایشان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه بی نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
وزان پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
به نزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان نابسود
ندید از برش جای پروانه باز / نه زیرش پی شیر و جای گراز
خورش برد از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جا ببالا بساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / چه خانه همی کردی افراسیاب
همی بود چندی بغار اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چه خون ریز شد دشمن آمد پدید / خنک آنکه او تخت شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون پرهیزکار
پرستش گهش کرده بودی همه / ز شادی شده دور دور از رمه

صفت بزرگی و مردی و نامداری شاه عالم

بد استاده با فر و برز کیان / بدین کار با شاه بسته میان
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی جای بد اندران برز کوه / بدی سخت و نزدیک بد از گروه
پرستشگه کرد پشمینه پوش / ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که زار اسرا نامور مهتر / بزرگان و برداوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده به هر جای پیمان تو
یکی غار داری تو اکنون بچنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان بسنگین حصار اندری
به ترکی چه آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر آن افراسیاب
چه اندیشه شد بر دلش بر درشت / در غار تاریک چندی بجست
بدید آن دم و هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست / چه نزدیک شد شاه بر پای جست
برآویخت شد هر دو آن سخت دیر / به آخر ورا هوم آورد زیر
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاختش راست چون بیهشان
شگفت ار بمانی ازین بد رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیک نامی نباید گزید / بباید چرید و بباید چمید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کان هنگ جای بلاست
چه آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که گشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چه اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / هم آنگاه در غار بی بن گریز
بدو گفت کاندر جهان بیگناه / که را دانی ای مرد با دستگاه
چنین رانده شد بر سپهر بلند / که آید ز ما این عناد گزند
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو بی نشکنم
کجا برد خواهی مرا خسته زار / نترسی ز یزدان و روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان خواست / ترا هوش بر دست کیخسرو است

به پیچید دل هوم را زان گزند / بر و بست گرد آن کیانی کمند
چه دانست کان مرد پرهیزکار / نبخشید بر ناله شهریار
به پیچید و زو خویشتن در کشید / بدریا بجست و بشد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بدرگاه شاه / بدریا نگه کرد چندان براه
بچشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب بر مستمند

نشان یافتن کیخسرو از هوم احوال افراسیاب را

همانگونه آب را تیره دید / پرستندگان را در آن خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / ز دریای بیخشت گیرد شکار
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستش کننده و دور از گروه
شبی تیره در پیش یزدان بدم / همه شب از ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد خروش خروس / خروشیدن زارم آمد بگوش
همان که گمان برد روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
برین گونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در آن هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شور بخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چه در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چه سنگ / بر آن سان که خون ریز گردش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگند او / یکی سست کردم من آن بند او
از آنجایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
چه گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
پر اندیشه شد نزد آتشکده / چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد به نزدیک هوم آن زمان
چه هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همه شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دز شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چه باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان نزد یزدان شدم
خروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکارا بمن بر نهان
از آن غار پی بن برآمد خروش / شنیدم نهاده به آواز گوش
بسی زار بگریست بر تخت عاج / چه بر کشور و لشکر و تخت و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چه سنگ / کشیدش به بیچاره از غار تنگ
به خواهش برو سست کردم کمند / چه آمد بر آب بگشاد بند
چه ماهی نهان شد بآب اندرون / گرفته است او را زمانه بخون
به آب اندر است او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید
چه فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارید بر گردنش خام گاو / بتابید تا کم کند زور و تاو
چه آواز او یابد افراسیاب / همانگه برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و کیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب از و بد بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید ... نرخ پرده شرم را بردرید ... همی ریخت بر کتف او خام کاو ... چنان تا نماندش تن زور و تاو

بر و پوست بدرید و زنها بخواست ... جهان آفرین را همی یاد خواست ... چه پرسید آوازش افراسیاب ... بران درد کریان برآمد ز آب

بدریا همی کرد باید شتاب ... بیامد بجائی که بد پیلگاه ... زخشکی چه بانگ برآمد ز شید ... بدو بد تر آمد ز مرگ آنچنید

چه گرسیوز اورا بدید اندر آب ... دو دیده پر از خون و دل پر شتاب ... فغان کرد کای شهریار جهان ... سر نامداران و تاج مهان

کجات آن همه رسم و آئین و رام ... کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه ... کجات آن همه دانش و زور و دست ... کجات آن سران بزرگان خسرو پرست

کجات آن بزرم اندرون فرهکام ... کجات آن بهنگام رزم اندرون گام گام ... که اکنون بدریا نیاز آمدت ... چنین اژدها ساز آمدت

چه پرسید بگریست افراسیاب ... همی ریخت خون سرشک اندر آب ... چنین داد پاسخ که کردار جهان ... بکشتم همی آشکار و نهان

ز بد بد تر آید همی بر سرم ... مرا زندگانی کنون خوار گشت ... روانم کنون پر ز تیمار گشت

برآویخت زین ران بکام نهنگ ... همی پوست و زه بر تن چرم ... نه پنهم بدل بر کسیرا و شرم

سر پور نادر ز ژرف آبها ... بر آورد و کوفتش و بگشود پوست ... روان پر شده بر جستجوی

و کشتن کیخسرو او را

چه دیدش مر او را ز دور اژدها ... دوتائی بیامد چو شیر ژیان ... سر شهریار اندر آمد به بند

بشد هوش و توش از نهاد اژدها ... بپیچید خشک اژدها بر زمان ... بگوزی ز دریا کشیدش بخشک

تو گفتی که با باد انباز گشت ... بیامد جهاندار با تیغ تیز ... سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین کفت کیخسرو او را بزار ... که این زور و این فر و دیده دلیر ... بدو کفت کای بی هنر اژدها

چرا کشت خواهی نیارا بکو ... چنین داد پاسخ که ای بدکنش ... سزاوار سپیاره و سرزنش

که هر کس بلای بزرگان بجست ... وکر تو ز فرمان نامور شهریار ... جهان دارو از ایرج او یادگار

بر انگیخی از جهان رستخیز ... سر دیگر سیاوش که چون او سوار ... نه پیوند کسی در جهان یاد کار

همی بر کذشتی ز چرخ بلند ... تو با من مرا از چه کردی نیا ... چنین روز بد از تو دیدی نگار

بکردار بد نیز بشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها ببود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بمان تا مگر مادرت را رخان / به بینم پس این داستانها بخوان
بدو گفت کز خواهش مادرم / نگر تا چه بد ساختی بر سرم
سر شهریاری بریدی که تاج / بروز ار گریان شود تخت عاج
کنون روز بادافر ایزدیست / مکافات بد را ز ایزد بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخون اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل شد رو و ریش سفید / برادرش گشت از جهان ناپدید

تهی ماند ازو تخت شاهنشهی / سر آمد همه روزگار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجو ای پسر بند بد را کلید
چه جویی ندانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چه خون ریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد بهرام نیز / که خون سر بیگناهان مریز
چه خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و نیکرای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغفرت ای خرد باد جفت
به گرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چه در پیش کیخسرو آمد ز درد / ببارید شنگرف بر لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد

بهم برفکندند شان همچو کوه
زهر بود بر لب ستاده گروه
ز ایرد چه شاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت

بسی زر به پیش برافشاندند
هزارم همی آفرین خواندند
به بودند یکروز و یکشب بپا
به پیش جهان داور رهنما

چو گنجور کیخسرو آمد ز رزم
بجشید گنجی به آذر گشسب
درم داد و دینار و هر گونه چیز

به شهر اندرون هر که درویش بود
وگر خورد شش از کوشش خویش بود
جهانی بداد و دهش زنده کرد

وزان پس بتخت کئی بر نشست
دربار بگشاد و لب را ببست
بنشست نامه بهر کشوری

رخاور بشد تا در باختر
بهر جا که بد مهتر نامور
که روی زمین از بد اژدها

به نیروی یزدان پیروز گر
بنا سود و بگشاد هر کژ کمر
روان سیاوش به او زنده گشت

همه چیز بخشید درویش را
بپرسنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون برند

بپرداخت از ان سر برآرش نهاد
برفشد گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود او ز خم ز رزم

چهل روز با شاه کاوس کی
همی بود با جوشن و رودمی
چو خورشید فش بر فلک شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند رو
بر آسوده از رزم و از کشمکش
به هر بوم که اندر شدی او ز راه

کشادی سر بدرها شهریار
تو ا نگر شدی مرد پیر هیرکار
چه با ایمی گشت کاوس کش

وفات یافتن کاوس کی

چنین گفتگای بر تر از روزگار
ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی گنبدور

رتو یافتم فر و نیرنگ و بخت
کجا دین من کرد چون دین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد

نکردی کسی را چه من بهره مند
سر موی مشکین چه کافور گشت
همان سرو بالنده شد چون گمان

نپیره بدیدم جهان بین خویش
گزین نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت گاه

چه بسیار گه پنج سالم سپاه
پیاده برفتند با کشکو
همه جاماسپان کبود و سیاه

بسی بر نیاید بر آن روزگار
بکردند بالای او ده کمند
بردند پیش پیکاران شاه

از ایرانیان هر که بد نامجو
نشش را بدو در نوشتند تخت
نهادند زیر اندرش تاج عاج

ز بهر ستودنش گاهی بلند
درخواب که را بایستد تخت
کسی نیز کاوس کی را ندید

بر و ریخته عود و کافور و مشک
نمانی در و جاودانی بر نج
نه دانا گذر یابد از تخت مرگ

چه بر گشت گنجور و از پشن تخت
نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
بنا ز و نیاز و همه کامجوی

چنین است رسم سرای سپنج
زمین بستر و کوه بر اهن است
چهل روز بوکنیک داشت شاه

اگر شاه دهری اگر زیردست
بر آن تاج کو هر بر فشاندند
چهل و یک نشست از بر تخت عاج

چنان دان که گیتی ترا آفرید
به شاهی بر او آفرین خواندند
به سر بر نهاد آن دلفروز تاج

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان و بزرگان زرین کلاه
یکی سور بد در جهان سربسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بر آن گونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه / ازان رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت جائی ز آباد بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
ز ماماوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نیامد که آرد منی / بداندیشی و کین اهرمنی

نهان شدن کیخسرو از خلق و روی نیاز بخالق آوردن

شوم بدکنش همچو ضحاک جم / که با تور و سلم اندر آمد برم
ز یکسو چه کاوس دارم نیا / دگر سو چه توران پر از کیمیا
چه کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز جور کردن ندیدی بخواب
به ایزد شوم یک زمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم بکژی و راه بدی
وزین پس بدان برتری بگذرم / بخاک اندر آید مرا افسرم
بگیتی بماند ز من روز بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد دست و رنگ رخان / بخاک اندرون ریزد این استخوان
هنر گر شود ناسپاسی بجا / روان تیره ماند بهر دو سرا
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدین یادگار / گل و رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چه کین پدر خواستم / جهانی بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کرده با راه ایزد درشت
به آباد و ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / وگر چند با گنج و با افسرند
سپاسم ز ایزد که او دادفر / بدین گردش چرخ اختر دگر
کنون آن به آید که من راه جو / شوم پیش ایزد پر از آب رو
مگر هم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و ناز / بزرگی و خوبی و آرام و ساز
رسیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک و هم آشکار و نهان
کشاورز باشد اگر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
به سالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان به نیکو سخن / همه مردمی جو و تندی مکن
به بست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد گشاده زبان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سفید / نیایش کنان رفت دل ناامید
بیامد خرامان بجای نیاز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برارنده آتش از تیره خاک
بیامرز کرده گناه مرا / بکژی مکن دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چه کاوس و ضحاک جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چه بر من گشاید در راستی / به بندد در کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا روانم نه بیند گناه
روانم بدان جای نیکان رسان / ز کردار بر من همی راهشان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان
ازان نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
بهشتم ز جای پرستش برفت / ابر تخت شاهی خرامید تفت

چه بخت شد نامور شهریار — بیامد بدرگاه سالار باز — بفرمود تا پرده برداشتند — سپه را ز درگاه بگذاشتند

برفتند بادت کرده بکش — بزرگان شیرافکن پیلتن — چه طوس و چه گودرز و گیو دلیر — چه گرگین و بیژن چه رام شیر

چه دیدند بردند پیشش نماز — وزان پس همه برگ دندان گراز

آشکار شدن کیخسرو و با پهلوانان سخن گفتن

که شاها دلیرا سرا سر ورا — جهاندار و مرجمهران را سرا

چه لهراسپ بنشست بر تخت عاج — فروزنده جوشن و زرین ساج — پرسشها فرخ آذر گشسب

نترسی ز رنج و ز تیمار و تاب — همه پهلوانان ترا بنده ایم — سرا سر بدیدار تو زنده ایم

همه دشمنان را بگیری بدام — به هر کشوری لشکر و گنج تست — بهر جاکه پی بر نهی رنج تست

ندانیم کاندیشه شهریار — ترا زین جهان روز برخورد تست — نه هنگام تیمار و پژمردنست

گر از ما بخبری بیازرد شاه — ازآزار او نیست ما را گناه — پر از خون رخ و جان پر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان — بگوید بما تا بشه بر رهان — به خنجر زمین را چه آذر کنیم

همه جادران که بود دشمنش — بدان تا سر و بیخ او بر کنیم — چه ترک و چه تازی بر سر نهند

نهانی که دارد بگوید بما — که تا سر ستانند یا سر دهند — که با کس نماند ستمکار زار

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج — همی چاره آن بجوید ز ما — نه اندر شبستان مرد گناه

ز دشمن چه گوید پدر خواستم — نشد نیز جانی پر از کینه گنج — که مهر نگین مرا بر نخواند

بداد و بگیتی بکین کوشتم — بدان داشتم گنج و ارج و سپاه — لب از باده و لبوی ور نبندید

شما تیغها در نیام آورید — بگیتی همی چاره آن بجوید ز ما — همی خواهم از کرد کار جهان

بپیچید هفته من نزد ایزد بپای — بگویم که داد و دهش چون سزد — بران کام و رای ستایش کنید

بگویم گشاده چه پاسخ دهید — بپاسخ مرا روز فرخ نهید — زبد ها روان پاکمانی کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه — ستایش مرا ورا که بنمود ما — وزان پس بجای ستایش کنید

بدانید کین چرخ ناپایدار — همی بدرود پیر و برنا بهم — از و داد بینم هم از او ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه — برون آمدند از غمان دل تباه — که بنشین بره بر در بارگاه

کسی را نداده بار درپیش من — ز بیگانگان مردم و خویشتن — بداد اندر آرنده یک تن درست

همی گفت ای برتر از برتری — فرازنده پاکی و هم مهتری — مگر بگذرم زین سپنجی سرا

بگردی دلم هیچ نایافته — وزان جای روشن دلم تافته — برآمد یکی غلغل و گفتگو

همه پهلوانان شدند انجمن — چه گودرز و چون طوس نوذر نژاد — بزرگان فرزانه رای زن

نهان شدن کیخسرو و درنایی و رفتن گیو نزد زال

نگردد ز شاهان بر تر منش — ز ایزد پرستان و از بندگان — سخن رفت چندی ز بیداد و داد

برایزد پرستان و از بندگش — همه در ستایش نهادند رخ — بزرگان و پیرایگان جهان

پدر کیو را گفت کی نیک بخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
به ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
همی ترسم آن رنج بی بر شود / سپهبد بآیین دیگر شود
مبادا که از راز کیهان خدیو / دلش را بگیری گراینده دیو
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آنرا نشاید که گیریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / بنزدیک آن شاه کابلستان
به زال و برستم بگوئی که شاه / ز ایزد بپیچید و گم کرد راه
در بار بر پهلوانان ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستم / همی زین سخن راه او خواستم
فراوان بگفتیم و پاسخ نداد / دلش خیره گشت و سرش پر ز باد
بترسم که او همچو کاوس شاه / شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج تا دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان / همان پاک رایان زابلستان
به ایران خرامید با خویشتن / بیارید آن در یکی انجمن
که شد پادشاهی پر از گفتگو / بپوشید خسرو ز ما را و رو
دلیران فکندند هر گونه بن / که دستان گشاید همی آن سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
چه نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت پس نامور زال و گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه / بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند رو / ز زابل بایران همی راه جو
جهاندار پرمایه بد هفت روز / به هشتم چه بفروخت گیتی فروز

بر تخت نشستن کیخسرو و دلداری به پهلوانان دادن

در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپا / بزرگان با دانش رهنما
جهاندار چون دید بنواختشان / برسم نیایش بکه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست / کس از پای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کی سپهر روان / بدانی بکردار نیکی گمان
توانائی و فر شاهی تراست / ز خورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودنیها تو اندر نهان / به بینی بدانی بروشن روان
همه پهلوانان ترا بنده ایم / بگفتار و رایت سر افکنده ایم
همه بندگانیم یکسر بپای / چه کردیم و دیگر چه آمدت رای
که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم بر ما جوابست راه
اگر غم چه دریاست کشتی کنیم / همه چادر خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم / به خنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره آن برآید بگنج / نه بیند ز گنج و درم ایچ رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آید پدید / که تیمار آنم بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / کزان آرزو دل همی نگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و نیز روز سفید
چه یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / پر اندیشه در دل نگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / بدو خواندند آفرینی بدرد
چه ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه

فرومشت و بنشست گریان بدر
بپوسید آن شاه پیروزگر
جهاندار رشد نزد برتر خدا
همی خواست تا باشدش رهنما

همی کهشب با کرد کار سپهر
فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا آبروست
کز این خداوند خورشید و ماست

زمین نیکوئی رفت و پیمار رشت
نشستن مرا جای کین درخورشت
چنین پنج هفته خروشان سیاه
همی بود در پیش کیهان خدای

شب تیره ماند در پنج نغنود شاه
بر آنگه که برزد سر از برج ماه
بگفتا بدو روشن روان بخرد
که اندر جهان با خرد بود جفت

چنین دید در خواب کوی انگوش
هفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت
نبوده بسی باره و تاج و تخت

کنون آنچه جستی همه یافتی
اگر زین جهان نیز بشتافتی
بهمسایهٔ داور پاک جای
بیابی بدین تیرگی در سپای

چه گنجی به ایرانیان بخش چیز
که آید زمانی تو بیمار نیز
که ایمن بود مور از و بر زمین
سرانجام شاهی گزین

که باشد نگهبان درویش را
گذشتان مردم و خویش را
که یابد رها زین دم اژدها
کسی کرد ایمن ز چنگ بلا

هر آنکس که از بهر تو رنج برد
چنان دان که او از پی گنج برد
که آمد ترا روزگار بسیج
چه گیتی بخشی میاسای هیچ

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی خواند بر کرد کار آفرین
همی بود گریان و رخ بر زمین

پذیرفتن ایرانیان دزال و رستم

همی گفت اگر دیر بشتافتم
جهاندار پیروزه و طوق و تاج
سر هفته را زال و رستم بهم
رازیر دهم آرزو یافتم

پیامد ابر تخت شاهی نشست
همه داغدل نیز بشتافتند
پذیره برفتند ایرانیان
یکی جامهٔ نا بسوده بجست

بپوشید و بنشست بر تخت عاج
همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد و ز حسب
رسیدند یکبار و دل پر ز غم

چو ایرانیان آگهی یافتند
همان نامداران زرینه کفش
چه کودرز نزد تهمتن رسید
سپاهی بکردار شیر ژیان

چو رستم بدید آمد و زال زر
خروشی بر آورد و بنهاد روی
بگفتند با زال و رستم که شاه
پذیره شدن را بر نگیخت اسپ

همان طوس با گاو یانی درفش
همان نامداران زرینه کفش
چه کودرز نزد تهمتن رسید
سر شکش ز مژگان برخ بر چکید

دلیران برفتند رخساره زرد
خروشی بر آمد ز دل همه داغ و درد
بگفتا ربا بیس کم کرده راه
بگفتند با زال و رستم که شاه

جز آنست کز خیره رای پهلوان
که دیدی تو شاهان روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی
کز فشه گل سرخ رنگ بهی

ندانم که چشم بد آمد بروی
چرا پژمرید ش چو گلبرگ بید
مگر تیره شد بخت ایرانیان
وگر شاه را راز خود آمد زیان

بگردان چنین گفت زال دلیر
که شد که شاه آید از گاه سیر
درستی و هم دردمندی بود
کهی خوشی که نژندی بود

شما دل مدارید چندین بغم
که از غم نشود جان خرم دژم
بگویم و لیکن پرندش دهیم
بپند اندر خرد مندش دهیم

وزان پس هر آنکس که آید ز راه
برفتند هر یک سوی بارگاه
باندازه شان شاد بگذاشتند
چه دستان و چه رستم پهلوان

چه طوس و چه گودرز و آن انجمن
هر آنکس که رفتی ز کردان بهم
شهنشاه چون روی گیتی بدید
بپرسید و بگرفت دستش بدست

بپرده در او از رستم شنید
پر اندیشه از تخت برپای جست
ز فتوج و از زر دبر و زر ابی
بگاهی بپرسید و بنواختشان

همان نیز از ایرانیان هر که بود
باندازه شان پایگه بر فزود
بدو آفرین کرد و لب پر ز زال
که شادان بزی تا بود ماه و سال

زگاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که دارم بیاد
ندیدیم کس را بدین بخردی / بدین نام و این فرّه ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای / که شاه است و بادا همیشه بجای
یکی ناسزا آگهی یافتم / بدان آگهی نیز بشتافتم
ستاره شناسان و کندآوران / ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای / برفتند با سنج و هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر / کز ایران چرا شاه ببرید مهر
از ایران کس آمد که پرورشاه / بفرمود تا پردهٔ بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار / بپوشد ز ما چهرهٔ شهریار
من از درد ایرانیان چون عقاب / همی تاختم همچو کشتی در آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
به سه چیز هر کار نیکو شود / بر آن تخت شاهی پی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد / جز این نیست آیین هنگ و نبرد
چهارم به یزدان ستایش کنیم / شب و روز پیشش نیایش کنیم
که اویست فریادرس بنده را / هم او باز دارد گزاینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز / اگر چند چیز ارجمند است نیز
چه بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدان تا روان تو روشن کنیم / خرد پیش مغز تو جوشن کنیم
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه راه و گفتارهای تو نغز
زگاه منوچهر تا این زمان / نه جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون گوان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانده بود / بدو نیکوییها رسانده بود
سپاهی که دیدند کوپال او / سر و مغز پیلی وش و یال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه / چه دستور فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو آید بیاد / بماند سخن زنده تا صد نژاد
ز گفتار خوب ار پژوهش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من / ز نادادن بار و آزار من
به ایزد یکی آرزو داشتم / جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره گاه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج / بگیتی نماند ز من درد و رنج
نماند کزین راستی بگذرم / چه شاهان پیشین به پیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم بکام / بباید بسپچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم نغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که برساز کامد که رفتنت / سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد به سر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمین شد دل پهلوانان ز شاه / همی خیره گشتند و گم کرده راه
چه بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت این رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من به بستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت / چه او گفت ما را نباید نهفت
نباید بر این بود همداستان / که بر هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ ایزد پرست / نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی / که آرد بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / کزین سان سخن کس نگفت از کیان
همه با تو ایم آنچه گویی بشاه / مبادا که او کم کند رسم و راه
شنید این سخن زال بر پای خاست / چنین گفت کی خسرو دادور است
ز پیر جهاندار بشنو سخن / چه کژ آور در رای و فرمان مکن
ز گفتار تلخ است با راستی / به بندد بتلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت — همآنجا بد آرام و آشوبت
چه کاوس در خیم و دیگر نیا — پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر — بزرگی و شادی و تاج و کمر
بسی داد مش پند و نمود نکرد — از و باز گشتم به آزار و درد
بیامد به ایوان دشده ناسپاس — سری پر ز کینه دلی پر هراس
چه شیر ژیان ساختی از رزم را — نه از گرز داران جهان بد تهی
که او را بدی بر تو برد دست یاب — به ایران کشیدی ورا فراسیاب
تو را ایزد از دست او رسته کرد — بخشید ورای تو پیوسته کرد
چه گفتم که هنگام آرام بود — که بخشش و کوشش و کام بود
کنون بر نوشتی ره ایزدی — بگیری گذشتی و راه بدی
ازین سان نباشد تنت بود مند — نباشد جهان آفرین را پسند
وگر بسپری زین جهان راه دیو — ببری بد و بمانی بر رنج
گر این پند من نیک پیش تو نیست — نه اورنگ ماند نه تاج و نه رنج
خرد با دجان تو را رهنمون — به اهرمن بدکنش بگروی
سخنهای دستان چه آمد بدین — که راه دراز است پیش اندرون

پاسخ دادن کیخسرو ایرانیان را

که ما هم بر آنیم کین بر کفت — زمانی به پیچید و دم در کشید
چه کیخسرو آواز ایشان شنید — جهاندار پیسنده این بد همن
اگر سود کومیت در انجمن — بگیتی فزون آید از رنج او
وگر آنکه گر لشکری رنج او — دل او بگفتار تو نشکنیم
همان پاسخ او بجویی کنیم — که بر خواند آنرا به پیش همه
سخنهای دستان شنیدم همه — که این دیدم از رنج درمان من
به نیروان گراید همی جان من — باندازه باید که رانی سخن
بران آنکه گفتی تیزی مکن — رنجم گیان شاه باهش منم
جهاندار از پور سیاوش منم — زنیکو نیره رد افراسیاب
که هیچ است کز آسمان بگذرد — همه هیچران یک بیک بشمرد
بر این بر بسی پند ها داد مش — همه تلخ گفتار بگشاد مش
چه بر شد نگون اندر آمد بخاک — بگشود و بر جایش نیرو ان پاک
تو رقمی و شمشیر زن صد هزار — زره دار با گرزهٔ گاو سار
زنیش سپه نیز رقمی بخست — پیاده شدی نزد جنگی بپیچ
نهفتن کجا بود همان طوس شیر — چه رهام و پشن چه گیو دلیر
زن و کودک و خورد و از ایرانیان — نرستی نبستی بکین کس میان
بکشتی کسی را که زو بد بهر است — بداد ار دارنده بد ناسپاس
به ایران کنون کار دشوار تر — فزون تر بدی دل پر آزار تر
گر این هشدای شاه سامان نیو — نکرد و کسی کرد پیمان تو
پشیمانی آید تر از بن سخن — بر اندیش و فرمان دیوان مکن
بمانی پر از درد تن پر گناه — نخوانند ازین پس تو را پادشاه
بر نیروان پناه و به نیروان گرا — که اوست بر نیک و بد رهنما
بماندت درود و نماندت رخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خردمند باشی و پیروز رای — بپاکی بماناد مغفرت بجای
بیلان برگشودند یکسر سخن — سخن نباید در راستی رنهفت
بمردی پی اندازه نشمرد سال — بمردی آید بایران گزند
ز درد وی آید بایران گزند — نبد خواب و خورد و بداندیش را
که ای سرفرازان پر از رنج و تخت — که من دور م از راه و فرمان دیو
خروشد ز بدهای او جوشنم — خردمند و بیدار هرگز نزاد
دلفروز و پر دانش و نیک پی

ز مادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی برفراخت
چنان دان که اندر فزونی منش / نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چه کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران یادگاری نماند
بترسم که اندیشه گردد دراز / ز شادی و این دولت دیریاز
چه کاوس و جمشید باشم براه / چه ایشان ز من کم پایگاه
چه ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان زمین گشت سیر
بترسم که چون روز برنج کشد / چه ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که باشید جنگ / برآراستی چون دلاور نهنگ
ازان بد کز ایران ندیدم سوار / نه اسب افکنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چه رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان بود / وگر اختر نیک چندان بود
همان باد بودی بجنگ پشنگ / از ایران بدین کین شدم من بجنگ
درین پنج هفته که من روز و شب / همی بافرین برگشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پر بیدار دستان سام / مرا دیو گوئی که بنهاد دام
بتاری و کژی نگشتم ز راه / روان گشت بیمایه و دل سیاه
ندانم که با دافره ایزدی / کجا یابی و روزگار بدی
چه دستان شنید این سخن خیره ماند / جهان پیش چشمش همه تیره ماند
خروشان شد از شاه و برپای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی / توئی پاک و فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو کم کرد راه مرا
مرا سالیان شد همی بیشمار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد هست بر تیره جانم گوا
فزونست ازین رنج کردار شاه / با ایران بنزدیک هر نیکخواه
که ما را جدائی بود آرزو / ازان نامور مهتر نیکخو
سخنهای دستان چه بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر / نه پیمود با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون به بندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / که هستند همه نامداران نیو
درفش همایون و پیل سیاه / بسازید روشن یکی رزمگاه
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و وز خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرا از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
بدست چپش رستم پهلوان / بزرگان ایران روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چه رهام و گرگین و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چشم شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه

نصیحت کردن کیخسرو ایرانیان را

به آواز گفت آنگهی شهریار / که ای نامداران پیروزگار
هر آنکس که دارید چشم خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همی رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر زشت و خوبی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم
نیوشید یکسر ز یزدان پاک / مباشید شادان بدین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
جز این نام ز ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفته کان برنخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان بدند / بغرجام از آن بد هراسان بدند
چه ایشان همی من یکی بنده ام / وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
هر آنکس که در پیش من برد رنج / بماندم بدو هر چه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم ز یزدان نیکو سپاس
به ایرانیان بخشم این خواسته / سلاح و در گنج آراسته
هر آنکس که بود از شما مهتری / ببخشم به هر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید / بیک هفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چه کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه گشت / خرد با دلش همچو بیگانه گشت
ندانیم کو را چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز مستان ز دشت / تو گفتی همه از هوا برگذشت
ببودند یکهفته زین گونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
به هشتم نشست از برگاه شاه / نه با یاره و گرز و زرین کلاه

وصی کردن کیخسرو گودرز کشواد را

چه آمدش رفتن به تنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
چه بگشاد در گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بگرد جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
کنون گنج را روز آگندن است / نه سختی و روز پراکندن است
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب / از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آن کش آمد به پیری نیاز / ز هر کس همی دارد او رنج باز
دگر آنکه باشدش دختر چهار / ز گردش بود بر دلش زینهار
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
در گنج کش نام باد آور است / پر از افسر و گوهر و زیور است
نگه کن بشهری که ویران شد است / کنام پلنگان و شیران شد است
سه دیگر کسی کو بتن باز ماند / ابی کام دل ماند و بی ناز ماند
دگر چاه ساری که بی آب گشت / فراوان بدو سالیان برگذشت
دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی هیزم است آن و ویران شده است
بدین گنج باد آور آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که افکند کاوس بر شهر طوس
بگودرز فرمود کانرا ببخش / بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای تنش بر شمرد / نگه کرد و یکسر برستم سپرد
ز اسبان بهر جا که بودش یله / بطوس سپهبد سپردش کله
همان باغ و گلشن بگودرز داد / بگیتی ز هر چیز کامدش یاد
سلاح تنش هر چه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
همان یاره و طوق کندآوران / همان جوشن و گرزهای گران
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از جنگ سیر
از آن پس ز خرگاه و پرده سرای / همان خیمه آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / همان جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشنتر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته بر او نام شاه جهان / که اندر جهان می نماند نهان

به پیری چنین

به پژمان چنین گفت کین یادگار — همی دارو جز بخشم نیکی مکار — با یرانیان گفت هنگام من — فراز آمد و تازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید زمن — که آمد پراکندن انجمن — همه مهتران زار و گریان شدند — ز درد شهنشاه بریان شدند

همی گفت هر کس که ای شهریار — بخشیدن کیخسرو ایرانیان را بر رستم زال و کیوکوذرز — کرا ماند این تاج را یادگار

چه بشنید دستان خسرو پرست — سزد کار زو ناندرم نهان — تو دانی که رستم در ایران چه کرد

چنین گفت کای شهریار جهان — ره دور و فرسنگهای گران — چه دیوان ببستد کاوس را

چه کاوس کی شد بمازندران — بمازندران روی بنهاد و تفت — بدان رنج و تیمار بر بد راه

نهفتن چه بشنید شهابرفت — چه جادو و چه اژدهای دلیر — بدرید پهلوی دیو سفید

بیابان و تاریکی و دیو و شیر — کسی را نبود از نژاد جهان — چه کاوس شد سوی ماژندران

چه سهراب فرزند کاندر جهان — دلیران فرزانه نیو را — نهفتن بشد با سپاه گران

ابا طوس و کودرز و هم گیو را — چه کودرز و با گیو و هم طوس را — وزان پس بکاوس کرد آشکار

بماکرد ازان بند کاوس را — کرفشن میان و بکشتی فکند — وزان پس دگر باره اکوان دیو

ستمکاره دیوی چه پولاد و ذ — بر آن دیو برشاه نوران چه رفت — زور یا بمردی بپیک سوکشید

زورگاهت ای شاه شهابه تشت — شد و پژمان آمد ز سختی رها — زکردار چندانکه رانم سخن

بغرمان تو در دم اژدها — چه ماند بدین شیردل بیگمان — بدو داد پاسخ که کردار او

که کر شاه سیر آمد از تاج و گاه — نمایند کام و آرام و مهر — نوشند عهدی ز شاه جهان

که داند مگر کردگار سپهر — ستوده بمردی بهر انجمن — که او باشد اندر جهان شیرو

ز بهر سپهبد کو پیلتن — سپهدار پیروز لشکر فروز — نهادند بر عهد او مهر زر

هم اورا بود کشور نیمروز — که آباد باد ابر رستم زمین — همانا که بازال سام سوار

بدو داد منشور و کرد آفرین — یکی جام زرینه پر گهر — جهاندیده کودرز سرپای خواست

بخشیدشان خلعت و سیم و زر — ندیدیم چون تو بخت و هنر — ز کاوس یک تن و فرخ نژاد

دگر گفت ای شاه پیروزگر — پی آزار یکروز ننشسته ایم — نبیره پسر بود و هفتاد و هشت

به پیش بزرگان کمر بسته ایم — بتوران زمین بود پنجرد و هفت — بدشت اندرون گور بد خورشان

همان گیو پیدا ز دل هفت سال — که تیمار او گیو چندی کشید — جهاندار سیر آمد از تاج و گاه

به ایران رسید آنچه بد شاه را — که بر گیو باد اهرمن آفرین — خداوند گیتی ورا یار باد

بدو داد پاسخ که پیش آفرین — که روشن روان ماد و فرهنگ او — بغرمود تا عهد قم و اصفهان

کم و بیش ما پاک در دوست

نوشتند از مشک و از عود و قیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بدان نامه بر آفرین کرد یاد
که ایزد ز گودرز خوشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
به ایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که آید ز کردار سیر
بدانید کین یادگار من است / به نزد شما زینهار من است
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیش رو / یکی آفرین گستریدند نو
چه گودرز بنشست بر خواست طوس / بنزدیک خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / هم از فرخان تا بیاید کیقباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / که نگشودم از کینه روزی میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / بخست و نبود هیچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
یلان سپه را نکردم رها / همی بودم اندر دم اژدها
نکردم سپه را بجائی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله
به هاماران بسته کاوس بود / وگر بند در گردن طوس بود
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین راند پاسخ بدو شهریار / که پیش است رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار و زرینه کفش
بدین سر ز گیتی خراسان تراست / وزان نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بدین هم نشان / که فرمود سالار گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین

پادشاهی دادن کیخسرو بلهراسب

نگار بزرگان چه پرداخته شد / شهنشه از آن رنجها سخته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس بر نخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را نزد شاه
جهانجوی چون دید بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر برگرفت آن دلفروز تاج / فرود آمد از نامور تخت عاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد بدرود آن تخت عاج / بدو گفت دادم بتو تخت و تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج / ازین پس که دیدی بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
مکن دیو را آشنا با ددان / چه خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و پی آزار باش / همیشه روان را نگهدار باش
به ایرانیان گفت کز تخت او / بباشید شادان هم از بخت او
شگفت اندر و مانده ایرانیان / بر آشفته هر یک چه شیر ژیان
همه لشکر اندر شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خواست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت ای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
به ایران چه آمد به نزد زر اسب / فرومایه دیدم ورا با دو اسب
بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کله دادیش
ز چندین بزرگان فرخ نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم نه بینم هنر / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چه دستان ازین سان سخنها بگفت / شدند انجمن با سخن گوی جفت
خروشی بر آمد از ایرانیان / کزین پس نه بندیم شاها میان
نجوئیم کس بزم و نه کارزار / چه لهراسب را کرد شه شهریار

چه بشنید

چه بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود و آتش نجوید همی
بباید بدین کار خوشنود بود / کجا روشنی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ما بدی کردگار / به پیچد سر از دانش روزگار
چه ایزد کسی را کند نیک بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد / بود راد و فیروز و از بخت شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این هنرها بلهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ شاه / که دانا و بینا دل و نیک خواه
تن جاودان نگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از بند او / بر این هم بود پاک فرزند او
به شاهی بدو آفرین گسترید / وزین پند و اندرز من بگذرید
هر آنکس که از پند من درگذشت / همه رنج او نزد من باد گشت
چنین هم ز ایزد بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چه بشنید زال آن سخنهای پاک / بیازید انگشت و برزد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / به آواز لهراسب را خواند شاه
بشاه این چنین گفت خرم بدی / تو داری همی دانش ایزدی
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
چه از کار لهراسب پرداخت شاه / از آن پس نگه کرد کار سپاه

بدرود کردن کیخسرو ایرانیان را و بغار پنهان شدن

به ایرانیان گفت فرخنده شاه / که بدرود بادا دل از فر و گاه
یلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید و با آب مژگان بسی
همی گفت باری من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد از ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
خروشیدن ناله و آه خواست / همه مرزها ماتم شاه خواست
پس پردها کودک و مرد و زن / بکوه و ببازار و بر انجمن
بایرانیان آنگهی گفت شاه / که فردا شما را همین است راه
چه من بگذرم زین فرومایه خاک / شما را بخواهم ز یزدان پاک
کنید اندرین پند ما را نگاه / هر آنکس که دارید آیین و راه
من اکنون روان را همی پرورم / که بر نیک نامی همی بگذرم
نبستم دل اندر سپنجی سرا / بدان تا سروش آمدم رهنما
بگفت این و از بارگه اسب خواست / ز لشکر که آواز زاری بخواست
درآمد بایوان شاهی دژم / به آزاد سرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب / ندیدی مر او را یکی جز بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند / همی راز دل نزد ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید زین پس مرا / درین خاک بیدادگر پس مرا
موی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی راه باز آمدن
بشد هوش از آن چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند رو و بکندند موی / گسسته ز پیرایه رنگ و بوی
وز آن پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را به برزین سپنجی سرا / رهانی مگر زین غم و درد و نای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / کزین پس شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا ماه رویان با باد و دم
کجا مادرت دخت افراسیاب / کز آن سان برون شد ز دریای آب
کجا دختر تو ز ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
چنین گفت کاید ز همه نیکویست / بدین نیکوییها نباید گریست
ز ایزد شناسید یکسر سپاس / نباشد جز از پاک یزدان شناس
که گرد آمده زود باشد ز هم / نباشید در رفتن من دژم
بدان مهتران گفت کز کوهسار / همه باز گردید بی شهریار
که راه دراز است و بی آب سخت / نه شاخ گیاه و نه برگ درخت

ازین آمدن راه کوته کنید — روان را سوی روشنی ره کنید — برین ریگ بر بگذرد هر کسی — وگر قره و بهزر دارد بسی

سه مرد گرانمایه سرفراز — شنیدند گفتار و کشتند باز — چه دستان و رستم چه کودرز و پیر — جهان جوو دانده و یاد گیر

بگشتند ازو باز چون طوس و گیو — فرهرز و پشن چه گستهم نیو — شدند از بیابان وحشی دوم — بخوردند چیزی و دم برزدند

به ره بر یکی چشمه آمد پدید — جهان جوی کیخسرو آنجا رسید — بدان آب روشن فرود آمدند — بگوئیم کار کدشته بسی

بدان مرزبانان چنین گفت رای — که امشب برانیم ازینجا بپای — مرارو نگارا رجدائی بود — کزین پس نبیند مارا کسی

چو خورشید تابان برآرد درفش — چه زر آب کرد و زمین بنفش — مگر بر سروش آشنائی بود

ازین رای اگر تاب گیرد دلم — دل تیره گشته زهم بگسلم — چه بهری زتیره شب اندر جهید — یل نامور نزد چشمه رسید

بدان آب روشن سر و تن بشست — همی خواند اندر نهان زند و است — چنین گفت با نامور بخردان — که بدرود باشید تا جاودان

خروشید و لهراسپ را پیش خواند — ازایشان فراوان سخنها براند — فروزنده پاک جانها بهشت

برین هم نشستند بر این سرای — همی داشتان تا تو باشی بجای — روان شرم داری زکردار زشت

چه پرسی مرا با سیاوش بهم — زشرم دو خسرو نهانی دژم — که با دیده شان دارم اندر بهشت

وزان جایگه شاد بستند میان — بگردید بر گرد ایرانیان — مدارید بر دل زما داغ و درد

بباشید گستاخ با این جهان — که او نیز کی دارد اندر نهان — بدو گفت رو رزم اندر گذشت

برو گفت شاهی آئین بدار — جز از نخم نیکی نیستی سکار — نتازی بمال و نتازی بگنج

چنان دان که قسمت ندید یکی — به ایزد تر از راه باریک نیست — زگیتی تن بهتر آزاد کن

فرود آمد از اسب لهراسپ زود — زمین را ببوسید و شادی نمود — بدارا اندرون تار و تو پود باش

برفشاند بادی زگردان سران — بزرگان بیدار و گند آوران — چه دستان و رستم چه کودرز و گیو

بهشتم فرهرز گاوس بود — بهشتم گه نامور طوس بود — ببودند یکهفته دم برزدند

خروشان و جوشان زگرد سران — کسی را ندید سوی آن رنج راه — چو خورشید برزد سر از تیغ کوه

زن و مرد ایرانیان سی هزار — خروشان برفشد با شهریار — همه کوه پر ناله و پر خروش

همی گفت هر کس که شاه چه بود — که روشن دلت شد پر از درد و داغ — بگوئی تو از گاه ایرانیان مرد

همه خاک با شیر اسب تو را — پرستنده او در شب تو را — کجا شد تراو انش و رای و هوش

همه نزد ایزد ستایش کنیم — به اشکده در نیایش کنیم — مگر پاک ایزد بخشد بما

شهنشاه ازان کار خیره بماند — ازان انجمن موبدان را بخواند — چنین گفت با نامور بخردان

کنون چون برآرد فروزان چراغ — نه پیمند ما را و گر خرد نجوئید — که باشید بدرود تا جاودان

زکوه اندر آید یکی باد سخت — کجا برکند بیخ و شاخ درخت — شما نیز فردا ازین ریگ تفت — مبارید اگر بار دارید بر شت

سر مهتران

سر مهتران زان سخن شد کرا
بخفتند با درد و کند آوران
چه بیدار گشتند کردان شاه
ندیدند شه را و ران جایگاه

خور از کوه رخشنده سر برکشید
ز چشم جهان شاه شد ناپدید
بغاری شد او بر سر تیره کوه
نهان گشت خسرو ز چشم گروه

رمه چون ندیدند جائی شبان
سراسیمه گشتند چون پهلوان
همه شکل گشته و نا فته
سپه در زمین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه بازآمدند
سران پر ز غم دل گداز آمدند
بدان آب هر کس که آمد فرود
همی داد شاه جهان را درود

فرستیم ز گفت آنچه خسرو بگفت
که با جان پاکش خرد باد جفت
چه آسوده کردیم و چیزی خوریم
یکایک از این چشمه برنگذریم

زمین کرم و نرم است و رخشش هوا
وزین رنجگی نیست رخشان روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند
خسرو همی داستانها زدند

که جوئین سگالی نه پیوند کسی
دگر در زمانه نماند بسی
نه زین رخشان شاه ما دیده ایم
ز کردن کشان نیز نشنیده ایم

در ایوان آن بلند خسرو رای او
بزرگی و دیدار و بالای او
در ایوان آن سرو افسر خسروی
در ایوان آن سخن گفتن پهلوی

در ایوان آن با هیران درون گنج او
در ایوان آن پهلوان زمین رنج او
در ایوان آن بزرگی و فر و هنر
در ایوان آن با هیران و نوران گهر

خرد مند ازین کار خندان شود
که زنده کسی نزد یزدان شود
که داند یکیتی که او را چه بود
چه گوئیم کوش آن نیارد شنود

بدان نامداران چنین گفت کیو
که هرگز چنو نشنود گوش نیو
بزرم اندرون میل بد با سپاه
بزرم اندرون مهر بد با گناه

پس آنگاه خوردند چیزی که بود
ورا نیز بشناسد از هر گروه
ورا نیز بشناسد از هر گروه
هم آنگه بر آمد یکی باد و ابر

ماندن کیو و طوس و فریبرز و پشن در زیر برف و مردن

چه برف از زمین باد با خاک برکشید
نبد نیزه نامداران پدید
نبود ند بیچاره گردان نیو

یکایک به برف اندرون ماندند
هزاری در آنجای جوشن راندند
زمانی طپیدند در زیر برف

نماند همیچ پس را از ایشان توان
بفرجام دادند شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار

بدان کوه بود یکسر سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند این کار شد ناورنگ

اگر شاه کشت از جهانان نا بدید
چه باد هوا از نهان بر بپرید
دگر نامداران کی رفته اند

بود ند یکهفته بر پشت کوه
سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند

همی کند کور و ز کشواد موی
همی ریخت آب و همی خست روی
همی هر کران هر کسی خود شنید

تهمینه پسر داشتم لشکری
جهاندار و بر هر سری افسری
بکهین سیاوش همه کشته شد

کنون کیو از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت

مگر باز گردید و با پدر راه
چه از برف پیدا نبود شاهراه
نشاید برین کوه سر بر زدن

پیاده فرستیم چندی برا و
پیاپند روزی نشان سیاه
برفتند ازان کوه گریان مدرد

ز فرزند و خویشان و از دودمان
وزان شاه چون سرو در بوستان
پیاده برفتند و دیدند نشان

بدان حال بردند شان تا بشهر
ازان مهتران نشان چنین بود بهر
کوان هر یکی دخمه ساختند
پس از مرگ ایشان بپرداختند

جهان را چنین است بیداد و داد / نمانده است همواره بنیاد باد
یکی را ز خاک سیه برکشید / یکی را بتخت کئی برکشید
نه زین شاد باشد نه زان دردمند / چنین است رسم سرای گزند
کجا آن یلان و مهان و گوان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چه لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود / وزان نامداران گران پایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه / شنیدید همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از بخت من نیست شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
بما هرچه فرمود گفت آن کنیم / بکوشیم به نیکی و فرمان کنیم
ممانید از اندرز او دست باز / مدارید و از من مپوشید راز
گنه کار باشد به یزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا هرچه برد است نام
من و رستم و زابل و هر که هست / ز مهر تو بر نگذرانیم دست
هر آنکس که او جز بدین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
پذیرفته اند پند و اندرز او / نیابد گذر پای بر مرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / وزین راه و فرمان تو نگذریم
چه لهراسب گفتار دستان شنید / بدو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داور راستی / شما را مباد اندرین کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد روز / شما را سپرد آن زمان نیم روز
کنون پادشاهی آن هرچه هست / بگیرند چندانکه باشد بدست
مرا با شما گنج بخشید نیست / تن و دوده پادشاهی یکی است
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو در دل ای پهلوان جهان
خداوند گیتی تورا یار باد / دل و پشت دشمن نگون سار باد
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپا / بدرید چینی و رومی قبا
به آزادگان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا کوا گیو رویین تنا / جهانجوی شمشیرزن بیژنا
چه از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که منهم بر آنم که دستان بگفت / از و من ندارم سخن در نهفت
چنان هم که با شاه گفتم نخست / بدین مایه بشکست عهد درست
توئی شاه و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
بگفتار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
گزیدش یکی روز فرخنده بر / کجا بر نهد تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرخ نژاد / بدان مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه آن گزین روز مهر / گزین راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایوان بدو از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی آورد یک برد با نهیب
از و شادمانی و زو دردمند / نماند بکس تاج و تخت بلند
ازین گاه خسرو چه بیرون شدیم / سوی کار لهراسب باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / کزو نیست امید و بیم و گزند
به نیکی رساند دل دوستان / گزند آید از روی ناراستان
بدین پیر با دانش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آئین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج است با درد و رنج / تو با رنج او ناخوشیها بسنج
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
نیارا بکشت و خود ایدر نماند / جهان نیز منشور او را بخواند
سوی نیکی و نیکنامی گرای / جز این نیست توشه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان / گزافه نگیرد به پیش مهان

کنون تاج و اورنگ

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیارایم و برنشانم بگاه

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود

به پیروزی شهریار بلند / کزو لیست امید و بیم و گزند

به نیکی رساند دل دوستان / گزند آید از وی بنا راستان

جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان برین زین بران

ز رخ رنگ زردی ز دل رنگ رنگ / نبرد ازین جز نبید و چو رنگ

دل زنگ خورده ز تلخی سخن / ببرد از و رنگ باده کهن

چه پیری در آید ز ناگه بمرد / جوانش کند باده سالخورد

بباده درون گوهر آید پدید / در بسته را ره تو باشی کلید

چه بیدل خورد مرد گردد دلیر / چه روبه خورد گردد او شرزه شیر

چه غمگین خورد شادمانه شود / برخسار چون ناردانه شود

چرا چون بگیرم من آن را بچنگ / نخواهی ز من رامش و نای و چنگ

ز من داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان

چه لهراسب بنشست بر تخت داد / به شاهنشهی تاج بر سر نهاد

جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / بر امید باشید و با ترس و باک

نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست

چه دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید

یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش ندادش نگارنده پای

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چه شیر ژیان پر ستیز

ز آز و فزونی بیک سو شویم / بنادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجویم جز او داد و آرام و پند

مگر بهرمان زین سرای سپنج / نیاید همی کین و نفرین و رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رنگ بیرون کنم

آغاز داستان

بسازید و وز داد باشید شاد / تن آسان از کین مگیرید یاد

مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد مایه و کام بدرام یافت

وزان پس فرستاد کسها بروم / به هند و به چین و به آباد بوم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند

بیامد همان گاه تا شهر بلخ / بپایش کشیدند هر شور و تلخ

ز هر کشوری برگرفتند راه / برفتند پویان به نزدیک شاه

ز دانش چشیدند هر شور و تلخ / ببودند ناکام چندی ببلخ

یکی شارسانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازار و گاه

به هر برزنی جشنگاهی شده / همی گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین بنام / که با فرهی بود و با برز و کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسب دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر

دو شاه سرافراز و دو پیل پی / نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان بدی جان لهراسب شاد / وزیشان نکردی ز گشتاسب یاد

که گشتاسب را سر پر از باد بود / وزان کار لهراسب ناشاد بود

چنین تا برآمد بر این روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار

چنین بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر کلفشان درخت

بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران

به خوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند

چه گشتاسب می خورد بر پای خواست / چنین گفت کای شاه با داد و راست

بشاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد

تو را داد یزدان کلاه و کمر / پس شاه کیخسرو دادگر

کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت

ندارم کسی از مردان بمرد — که آید بپشم بروز نبرد
چه گیخسرو از تو بهر اندیشه گشت — تو را داد تخت و خود اندر گذشت
بوم همچنان پیش تو بنده وار — همی باشم و خوانمت شهریار
چه اندر گیخسرو آرم بیاد — تو لشنو نگر سر ز هیچی نزاد
که چون آب بادیه نیرو شود — همه باغ از و پر ز آهو شود
چه گشتاسب لشنید شد پر ز درد — بیامد ز پیش پدر گونه زرد
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایسته کارزار
که امشب همه ساز رفتن کنید — دل و دیده زین بار کفن کنید
چنین داد پاسخ که در هندوان — همی گفت با لشکر خویشتن
یکی نامه دارم من از شاه هند — که گر زی من آئی ترا کهترم
بر شکیر لهراسب آگاه شد — ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
به پیش پدر گفت اینکه گشتاسب کرد — دلم گرد بر درد و سر پر ز گرد
بدانگه که گفتم که آمد بهار — ز باغ من آواره شد نامدار
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گردان در کارزار
سوی زابلستان هم نوذر برفت — سوی چین گرازه گرائید تفت
همی رفت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید
همه کوهسارانش انجیر بود — بجوی آبها چون می و شیر بود
چه بغروخت از کوه کیستی فروز — برفشد از ان پشه با باز و یوز
همی تاخت اسب از پی اودلیر — زمانی نیاسود و نایستاد دیر
چه نیزه گشتاسب کوتاه کرد — چنین گفت با نامور مهتران
نه شهاب پاید کز او آمدست — ابا لشکر جنگ جو آمدست
ز بر سپهبد به پیش سپاه — چه باد دمان اندر آمد ز راه
جهان آفرین را ستایش گرفت — به پیش برادر نیایش گرفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو — ورا خواندی شاه لهراسب کو
چنین گفت از ایشان یکی نامور — بگشتاسب گفا کز درین کمر

مگر رستم زال سام سوار — که با او بلند از کسی کارزار
کرا بد و نگه هستم زور و یال — مرا مان بر تاج و تخت کیان
بگشتاسب گفتا ای پسر هوشدار — که تندی نه خوب آید از شهریار
مرا گفت پیدا کز شهریار — یکی جوی بد وان بباغ بهار
جوانی هنوز اندرین بندی مجوی — سخن را بسیج و بیندازه گوی
همی گفت بیگانگان را نواز — چنین باش و بازاده هر کرسار
فرود آمد و کهتران را بخواند — همه راز با پیش ایشان براند
یکی گفت از ایشان که رهنمای — چه سرداری آر اینکه گفت کجاست
مرا شاد دارند و روشن روان — مرا شاد دارند و روشن روان
نبشته ز مشک سیه بر پرند — همی رفت جوشان و گرزی بدست
همه لوذی پیش ایشان براند — همه لوذی پیش ایشان براند
شد اندر جهان نامور بهیدل — شد اندر جهان نامور بهیدل
بغرمود تا پیش او شد زریر — بغرمود تا پیش او شد زریر
مبادا برو بوم جادوستان — مبادا برو بوم جادوستان
دلی پر ز کین و پر از تاب و خشم — بسودند یکروز و دو روز و دم بزدند
ببودند یکروز و دو روز و دم بزدند — ببردند شمع از بر جویبار
ببردند شمع از بر جویبار — لبی خشک کان بر لب جویبار
بر فشد کردان از ان رزمگاه — بر فشد کردان از ان رزمگاه
نماند که او را بت آواز شیر — نماند که او را بت آواز شیر
بدید آمد و پیل پیکر درفش — بدید آمد و پیل پیکر درفش
پیاده بر و روی بنهاد تفت — نشستند شادان دران مرغزار
نشستند شادان دران مرغزار — ز هر جایگاهی سخن راندند
ز هر جایگاهی سخن راندند — هر انکس که دانیم و دانش پژوه

رفتن گشتاسب بخشم پدر بسوی هندوستان

ز فرمان و رای تو بر نگذرم — چه شب تیره شد با سیه برنشست
غمی گشت و شادیش کوتاه شد — ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
دلم گرد بر درد و سر پر ز گرد — بپرورد مش تا برآورد یال
ز باغ من آواره شد نامدار — بگفتند و بر اندیشه بر بود دیر
سواران گردان در کارزار — بر و تیز بر سوی هندوستان
سوی چین گرازه گرائید تفت — همی رفت گشتاسب پر آب چشم
درخت و گل و سبزه و آب دید — بدان جای خرّم فرود آمدند
بجوی آبها چون می و شیر بود — شب تیره می خواست از می گسار
بر فشد از ان پشه با باز و یوز — کله کرده بسان که بد یکسوار
ز مانی نیاسود و دیر — چه آواز اسبان بر آمد ز راه
چنین گفت با نامور مهتران — که این جز بآواز اسب زریر
ابا لشکر جنگ جو آمدست — هنوز اندرین بد که گردی بخاست
چه باد دمان اندر آمد ز راه — چه گشتاسب را دید گریان بر فت
به پیش برادر نیایش گرفت — گرفشد مر گلگون را کنار
ورا خواند ی شاه لهراسب کو — نماندند و نزدیک او بنشاندند
بگشتاسب گفا کز درین کمر — ستاره شناسان ایران گرو

باخترت گویند کیخسروی / به شاهی بتخت شهی برشوی
کنون افسر شاه هندوستان / ببوسی نباشیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
تورا از پدر سر بسر نیکوی است / ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / ندارم به پیش پدر آبروی
بکاووسیان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست / به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را ثمن

بازگشتن گشتاسب از راه هند و آمدن بنزد پدر

وگرنه نباشم بدرگاه اوی / ندارم دل روشن از ماهروی
بجائی شوم کم نیابند نیز / بلهراسب مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
چه بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بدان پوزش آرامش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هرگز نیاموزدت راه بد / چه دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت / تورا مهر و فرمان و پیمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / به پیمان روان را گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و پویان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ و ماه / ستاره ببارید بر جشنگاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری / نهادند از گل بسر افسری
بکاووسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت از درد گشتاسب خون / همی گفت هر گونه با رهنمون
همی گفت هر چند کوشم برای / نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره زره باز کرد اندم / بسی خواهش و پندها راندم
چه تنها شوم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بکاووسیانست شاد / نیابد گذر مهر او بر نژاد
چه یکتن بود چون کند خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار
شب تیره شبدیز لهراسبی / بیاورد با زین گشتاسبی
بپوشید زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار و وز گوهر شاهوار / بیاورد چندان کش آمد بکار

رفتن گشتاسب بسوی روم بخشم پدر دوم بار

از ایران سوی روم بنهاد روی / بدل گاه جوی و روان راه جوی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / به پیچید و شادیش کوتاه شد
همه بخردان را بر خویش خواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیرمرد / سر تاجداران ندارد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بمردان بود تاج و تخت
چه گشتاسب فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
تورا پادشاهی ازو شد فزون / ز بیمش همه دشمنان سرنگون
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
گرو باز گردد تو زفتی مکن / هنرجوی و با چرخ جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همان مهر او با کسی
بگشتاسب ده زین جهان لشکری / بنه بر سرش نامدار افسری

جز از پهلوان رستم نامدار / بگیتی نه بینم چه تو یکسوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / چنو نامور نیز نشنیده گوش
فرستاد لهراسب چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش از آن بهر لهراسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
چه گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژخواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام / هشیوار و با هوش و با رای و کام
برو آفرین کرد گشتاسب و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته تاج را / دگر جوشن و تیغ و تاراج را
یکی راز بگشای و با من بگوی / ازین سان گذشتن بدریا مجوی
مرا هدیه باید اگر گفت راست / تو را راه و روی دبیری کجاست
ز هیشو چه بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار ثلثی بهیشوی داد / وزان هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید / جهانجوی را نزد قیصر کشید
یکی شارسان بد بروم اندرون / سه فرسنگ پهناش بودی فزون
برآورده سلم بود آن بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چه گشتاسب آمد بدان شارسان / ندادند راهش در آنجا کسان
همی گشت یکهفته بر گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
نماند ایچ با وی از آن سیم و زر / برهنه شد از تاج و گنج و گهر
چه چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد دل پر ز داد
چه بر شهر آباد چندی بگشت / از ایوان بدیوان قیصر گذشت
به اسقف چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم تو را یارمند / ز دیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند / ببازو کمان و بزین بر کمند
به آواز گفتند ما را دبیر / ز مایست پیش آمدن ناگزیر
چه بشنید گشتاسب دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید / به نزدیک چوپان قیصر دوید
جوانمرد را نام بستاو بود / دلیر و هشیوار و با تاو بود
به نزدیک بستاو شد سرفراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش / به نزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کره تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و ببد نیز یار آیمت
بدو گفت بستاو زین در مگوی / تو مرد غریبی و با آب و روی
بیابان و دریا و اسبان یله / بنا آشنا چون سپارم گله
چه بشنید گشتاسب غمگین برفت / ره ساربانان قیصر گرفت
چنین گفت گشتاسب با ساروان / که بیدار باشی و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر / چه رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / نزیبد تو را هرگز این کار کرد
بچیزی که ما راست گر سر کنی / وزین باره آهنگ قیصر کنی
تو را بی نیازی دهد زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر باشدت رای دارم هنون / پسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش برگران / بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود پوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام

داستان گشتاسب با پوراب آهنگر

همی کرد

همی کرد او نعل اسبان شاه
بر قیصر او را بدی جایگاه
زپتک و ز آهن رسیده برنج

بدو گفت کشتاب کای نامجوی
شد آن شکار از نشستنش سیر
چه داری بیا زار ما آرزوی

بدو گفت کشتاب کی نیکبخت
نه چیز سر از پتک و از کار تخت
بدین پتک و سندان سواری کنم

چه شنید لهراسب از و داستان
بیاری او گشت همداستان
چه شد تا نه سوی سندان شتافت

بگشتاسب داد پند گرزی گران
برو انجمن گشته آهنگران
وز و گشت بازار پر گفتگوی

بترسید لهراسب و گفت ای جوان
بزخم تو سندان ندارد توان
چه شنید گشتاسب زو شد دژم

بپند اندر پتک و آهن مکن
نه روی خورش بد نه جای بنه
نه آسانی و شادمانی و رنج

بدو نیک بر ماهی بگذرد
نباشد دژم هر که دارد خرد
خروشان و جوشان ز رنج بلند

نیامد ز گیتیش جز نیک بهر
یکی شارسان دید نزدیک شهر
نشستنگه شاه و مرد جوان

درختی کشن دید و در پیش آب
نهان گشته ز و چشمه آفتاب
پر از درد و پیچان و تیره روان

همی گفتگای داور کردگار
غم آمد مرا بهره زین روزگار
ندانم چرا بر سرم بد رسد

یکی نامور زان پسندیده دو
گذر کرد و بر وی که او بود مه
بزیر درخ کرده دستی ستون

بدو گفتگای پاک مرد جوان
چرائی پر از درد و تیره روان
بوی شاد بگشند مهمان من

مگر کین غمان بر دلت کم شود
سر بهر دو مژگانت پی نم شود
نژاد تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ ورا کاین خدای
کزین پرسش اکنون تو را نیست رای
گران تخم کس در جهان نیست چون خورد

مرا قیصر این ده بر خود بداد
منم خود ز ایران از ان شهر دار
همی رفت با نامور کدخدای

چه آن خرد آورد و دو خوان خویش
بمهمان بیاراست ایوان خویش
زمانی بنا کام نگذاشتش

زمانه بر این نیز چندی بگشت
برین کار بر ماهها بر گذشت
که چون دختر او رسیدی بجای

بزنی کردن گشتاسب کتایون دختر قیصر را

چه کشتی بلند آخر و نوش جوی
چنان بود قیصر بدانگه برای
بدیدی که آمدش هنگام شوی

یکی کرد کردی بکاخ انجمن
بکاخ پدر دختر ماه روی
بزرگان فرزانه رای زن

هر انکس که بودی مر او را بهمال
پس پرده قیصر آن روزگار
بکشتی بران انجمن جفت جوی

پرستنده بودی بکردار اندرش
یکی بود دختر کتایون بنام
سه دختر بدانداز جهان نامدار

ببالا و دیدار و آهستگی
یکی انجمن مرد پیدا شدی
خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنان دید بگشت آب
بیالا چه سرو و بدیدار ماه
از انبوه مردم شر بایستدی

سر انجمن بود یکسر نه
بشد پیچون بر دید افتاب
نشستش چون بر سر کاشباه

یکی دست داد کتایون باوی
وز و بستدی دسته رنگ و بوی
سر نامداران برآمد خروش

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند
وزان پس بپرسیدگان خواندند

کتایون بشد با پرستار خویش
یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه
پسندش نیامد کسی زان گروه

ازان پس یکی پرده بنهاد روی
خرامان و لرزان بدل جعد جعدی
همانگه زمین گشت چون پرنیان
چنین تا سر از کوه برزد چراغ

بفرمود قیصر که از کهتران
برو اندرون نامور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند
بدان تا که باشد بخوبی پسند

چه آگاهی آمد بهر مهتری
به مهر اندر آری و کند آوری
بدرگاه قیصر نهادند روی
بامید هریک پر از رنگ و بوی

بکشتاب گفت شه کای پرخرد
کزیندی جفت هنگام کار
نه نیکوست بی جفت هم شهریار

خردمند مهتر بکشتاب گفت
پاتا مکر تاج و بخت مهی
به پیغوله شد فرود از مهان
به پیش دلت کرد و از غم تهی

چو بشنید کشتاب با او برشت
همی گشت هر گرد ایوان خویش
پر از درد و خشت و خسته روان

هر فشد پیدا ز دل بندگان
بدان مایه و نامداران افسرش
پس پشت خود ران و پرستار پیش

چو از دو کشتاب را دید کفت
که مردی گزین کرد از انجمن
همانگه بپارانت خرم برش

چو دستور آموزگاران بدید
بد آنست کو را ندانیم کیست
بیالای سرو سهی بر چمن

برخ چون گلستان و بالا چو سرو
اگر من بپارم بدو اخترم
تو گوئی همه قره ایزدیست

چنین داد پاسخ که دخترم باد
بگفت کفت کین نیست کار مهان
بنگ اندر ون پست کردد سرم

هم او و هم آنرا که ده برگزید
کنون چت انگس که آمد خوش
که پیش از تو بودند چندی مهان

تو با دخت گفتی انبار جوی
برآئین دین شو پی افکنده زکم
تو از راه یزدان مخور هیچ غم

چنین بود رسم نیاکان تو
چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد
تو را ای دلیر اندر آباد بوم

همایون نباشد چنین خود یکی
چو کشتاب آن دید خیره بماند
که دخت گرامی بکشتاب داد

بد و گفت با وی بر و همچنین
ز چندین سر و افسر نامدار
جهان آفرین را بزاری بخوان

چنین گفت با دخت سرفراز
ازین سرفرازان همالی نجوی
چرا کرد رایت مرا خواستار

غریبی همی برگزینی که کیست
چه من با تو خورسند باشم بخت
که با شدت نژاد پدر آبروی

کتایون بد و گفت کای بدگمان
سرائی بر د بخت مهتر بده
تو افسر چرا جوئی و تاج و بخت

برفشد از ایوان قیصر بدرد
چه آن دید کشتاب کرد آفرین
نگستر د نیها به برد آنچه به

چنین گفت با نوی وزن کدخدای
یکی گوهری از میان برگزید
برآن نامور مهتر پاکدین

کتایون بی اندازه پر مایه دراست
بها داد یاقوت را شش هزار
که چشم خردمند چون آن بدید

ببردند نزدیک کوه هرشناس
بدانگه که آمد هی زایستد
نزد نیارکنج از در رشاهوار

خریدند چیزی که بایسته بود
بدان روزبند پرشایسته بود
کهی شادمان کاه بگریستند

همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه / مر او را بمیشوی بر بود راه
ز هر گونه چند نخچیر داشت / همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه هر چه بود از بزرگان و خورد / هم از راه نزدیک میشوی برد
چه میشوی دیدش پیاده روان / پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
برآسود گشتاسب و چیزی نخورد / بیامد به نزد کتایون چه کرد
چه گشتاسب میشوی را دوست کرد / بدانش مر او را چه هم پوست کرد
چه رفتی بنخچیر آهو ز شهر / بره بر بمیشوی دادی دو بهر
دگر بهرهٔ مهتر ده بدی / هر آنکس کزان روستا به بدی
چنان شد که گشتاسب با کدخدای / یکی شد بخورد و بخواب و برای
یکی رومئی بود میرین بنام / سرافراز و با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دخترت را / بمن تازه کن نام و افسرت را

پیغام میرین بقیصر و خواستن دختر و پاسخ وی

چنین گفت قیصر که من زین سپس / نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز / مرا داشت یکباره زین کار باز
کنون هر که جویند خویشی من / دگر سر برآرد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش اندر بزرگی سترگ
چه او در جهان نامداری بود / مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا در بیشه ناسفون / بشوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سری دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر / نه پیل و نه گرگ و نه مرد دلیر
هر آنکس که آن گرگ بدرید پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این زاد و بوم / جهان آفرین تا پی افکند روم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر آنرا نجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این جادو اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر طالع و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کزان باز مانند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / همه بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد / که هر کس رسد از بد او به بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با نیو گشتاسب همراه بود
ز میشوی و وز مهتر نامجوی / که هر سه بر او آوریدند روی
بیامد به نزدیک میشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت میشوی کامروز شاد / بر ما همی باش با مهر و داد
که این دد کزویم تو دادی نشان / یکی نامداری است از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای / نه اندیشد از تخت خاور خدای
یکی دی بیاید به نزدیک من / که روشن شد این جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه / بما بر بود بیگمانیش راه
می آورد و میخواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه شد جام می بر چهار / پدید آمد از دور گرد سوار
چه میشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چه میرین بدیدش بمیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین یال و این شاخ و این دست برد / ز تخمی بود نام بردار و گرد
بدو گفت میشوی کاین شاه مرد / دل شیر دارد بدشت نبرد

هنرها ز دیدار می بگذرد / همان شرم و آزادگی و خرد
چه گشتاسب تنگ آمد این هر دو مرد / پیاده ببودند از اسب نبرد
نشست نو آراست در پیش آب / یکی خوان نو خواست اندر شتاب
می آورد و با میگساران نو / نشستی نوآیین و یاران نو
چه رخ سرخ گشت از می لعل فام / بگشتاسب میشوی گفت ای تمام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه / یکی نامداریست با دستگاه
دبیریست با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوی در فیلسوفان روم / ز آباد و ویران این مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام بردار و راد
به نزدیک اویست شمشیر سلم / که بودی همه ساله در زیر سلم
سوادیست شیرافکن و کورگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بزیر
بدین نیز خواهد که پیشی کند / چه با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بر دمید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ / تو باشی بروم اندرون بی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو پیدا کنی دست پیش / که من بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / چه گوئید این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت میشوی کین بیره گرگ / سرش برتر است از هیونی بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و گوشش چو نیل
ستونهاش چون آبنوسی فرسب / چه خشم آورد بگذرد از دو اسب
از ایدر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند / پر از ننگ و تن در گداز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم / بیارید و اسبی سرافراز و گرم
همی اژدها خوان تو او را نه گرگ / تو گرگی مدان آن هیون سترگ
چه بشنید میرین از آنجا برفت / سوی خانه خویش تازید تفت
از آخور گزین کرد اسبی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و گوهر همان پنج پنج
چه خورشید پیراهن نیلگون / بدرید و وز پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت / بیامد بنزدیک میشوی تفت
بنخچیر گشتاسب زانسو کشید / نگه کرد میشوی او را بدید

رفتن گشتاسب بجنگ گرگ و کشتن گرگ را

از اسب و ز شمشیر خیره شدند / چه نزدیکی آمد پذیره شدند
چه گشتاسب آن هدیها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید میشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید خفتان جنگی چه کرد / بزیر اندر آورد اسب نبرد
بزه بر کمان و ببازو کمند / سوار سرافراز و اسب بلند
همی رفت میشوی با او براه / جهانجوی میرین بفریاد خواه
چنین تا لب بیشه فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون
چه نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بترسید میرین ز گرگ سترگ
بگشتاسب بنمود با انگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بدو گفت میشوی کاین سرفراز / دلیر است و دانا و هم رزم ساز
بترسم برو بر ز چنگال گرگ / که گردد تباه آن جوان سترگ
دریغ آن برو باز و یال اوی / همان چهره و گرز و کوپال اوی
چه گشتاسب نزدیک بیشه رسید / دل رزم سازش پر اندیشه دید
فرود آمد از باره سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار

تو باش

تو باشی بدین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر بر من این اژدهای سترگ / که خواند مرا و را خردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زین سپس نغنود
بماند بدان درد چون بیهشان / بهر کس خروشان و جویانشان
وگر من شوم زنده از وی ستوه / بباشم پر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی بر نشست / خروشان و شمشیر سلمی بدست
کمانی بزه بر بباز و درون / همی رفت بیدار دل پر ز خون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار
چه گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی به ابر سیه بر کشید
همی کند روی زمین را بچنگ / نه بر گونه شیر و جنگ پلنگ
چه گشتاسب آن اژدها را بدید / کمان را بمالید و اندر کشید
چه باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چه ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشتاسب یل خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخواست از جای گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
سر چون گوزنان به پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چه نزدیک اسب اندر آمد ز راه / گروئی بزد بر میان سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان بر کشید
بیامد بکردار درنده شیر / چنان چون بود ساز مرد دلیر
پیاده بزد بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند دد / خداوند هر دانش نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
توئی راه گم کرده را رهنمای / توئی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست / همه فر و دانائی از نام تست
چه برگشت از آن جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
از آن بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آن آب میشوی و میرین ز درد / نشسته زبانها پر از باد گرد
سخن شان ز گشتاسب بود و ز گرگ / که زار آن سوار دلیر سترگ
که اکنون بر زمی بزرگ اندر است / دریده بچنگال گرگ اندر است
چه گشتاسب آمد پیاده بدید / پر از خون دو رخساره چون شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چه ابر بهار
که چون بود با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای / بروم اندرون نیست ترس خدای
برین سان یکی اژدهای دلیر / بکشور بمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر مر او را چه یکمشت خاک
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی به بینید گرم / از آن سخت تر کس ندیدست چرم
یکی زنده پیل است گویا بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل / بچنگال شیران و هم رنگ نیل
بدو کرده زخمی ز سر تا میان / ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
چه دیدند کردند صد آفرین / بدان فرمند آفتاب زمین
دلی شاد از آن بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش / بدانسان که بد مرد را در خورش
بجز اسب دیگر نپذرفت از وی / وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چه آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون بینا دل آمد به پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز ایدر بنخچیر بشتافتی
همین ابگون تیغ سندان گذار / بدو گفت کای ماه رخ گوشدار
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی مایه ور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند چندی ز خویشان درود
کتایون می آورد همچون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان و اختر گرای / جوان مرد هر لحظه جستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که هر زمان بترسی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اختر و تخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد / ز شاهی بود یکدل و یک نژاد
بزرگست و با وی نگوید همی / بقیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
به بینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیره چنین راه رفتن مجوی
چه ز ایدر برفتن نهی روی را / هم آواز کن پیش میشوی را
مگر بگذراند بکشتی تو را / جهان تازه شد چون گذشتی تو را
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفته در خانه گریان شدند / ابی آتش از مهر بریان شدند
چه از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان بیدار دل بر امید
از آن جامه نرم برخواستند / ز هر گونه رفتن آراستند
که تا چون شود بر سر ما سپهر / بتندی گراید جهان گر بمهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه بیشه سر تا سر آن اژدهاست / تو نیز ار شگفتی ببینی رواست
بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از چنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دگر گرگ از آن زخم پر بیم کرد
ببالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا کار گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان / بران بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چه بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردن کش تاودار
نظاره جهانی از آن پیره گرگ / چه گرگ ژیان نره شیر سترگ
چه قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری / سکویا و بطریق و هر سروری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
کوی پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و روئین تنا

پیغام اهرن بنزد قیصر و جواب او

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژاد است و نام
ز میرین بهر گوهری بگذرم / ز گنج و بتیغ و هنر برترم
به نزدیک قیصر شد آن شاه راد / بگفتا که بوم از تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان ما / شنیدی مگر با جهانبان ما
که داماد نگزیند این دخترم / ز رای نیاکان خود نگذرم
چه میرین یکی کار بایدت کرد / از آن پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم تو را دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهریمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
ز نزدیک قیصر بیامد برون / دلش زان سخنهای او پر ز خون
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ / نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کار کرد / نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر / سخن با من از مردم چاره گر
بشد تا بایوان میرین چه کرد / پرستنده رفت و آگاه کرد

نشستهی

نشستگی و داشت بیرین که ما
بکردون ندارد چنان جایگاه
جهانجوی با کبر و کند آوری
یکی افسری بر سرش قیصری

پرستنده گشت اهرمن پیشتن
بیاید همی با یکی انجمن
نشستگی ساخت شایسته تر
برفت انکه بود و ندید بایسته تر

بایوان بیرین نماند کس
دو هفته نشستند بر تخت و بس
چه بیرین بدیدش ببرد و کرفت
بپرسید و هفتم سر اندر کرفت

بدو گفت اهرن که با من بکوی
زهر چت بپرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر قیصر است
کجا روم را تاج بر سر مهتر است

بگفتیم و پاسخ چنان داد باز
که بر کوه با اژدها رزم ساز
اکر بار کوئی تو آن رزم کرک
توئی مر مرا رهنمای سترک

چه بشنید بیرین ز اهرن سخن
به پیچید و اندیشه افکند بن
که کر کار این نامدار جهان
باهرن بکویم نماند نهان

سرمایه مردمی راستی است
ز تاری و کژی بباید کریست
بکویم مکر کان ببرده بوار
نهان ماند این کار یک روزکار

باهرن چنین گفت کز کارکرک
بکویم چه بوکند یابم ببرک
که این روز هرکز بر و زر و شب
نکوئی کشوده ندارد دو لب

بخورد و آنرمان سخت بوکند اوی
پذیرفت سر تا سر آن پند اوی
چه قرطاس را جامه خامه کرد
بمیشوی بیرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
بخواهد ز قیصر همی دختری
که ماند است ازان تهمتن الکهری
همی اژدها دارم اهرن کند
بیاید بنزدیک من چاره جوی
کذشته سخنهاک دم بدوی

ازین کرک وزان رزم دیده سوار
چنان هم که کار مرا کرد خوب
کند بیکمان کار این مرد خوب
دو تن را بدین بوم هنر کنند
بیاید دمان اهرن چاره جوی
به نزدیک میشوی بنهاد روی

چه اهرن بنزدیک در بار سید
از و لبتد آن نامه دل پسند
بیرو آفرین کرد و بکذ بوسید
بدو کفت میشوی کای راد مرد
یکی نامدار غریب و جوان
عذا کرده در پیش بیرین روان

بکو چاره کرک جادو پرست
کنون دیکر آورد پیش دو دست
بکوشش نیاید مکر زور ما
زمن کفتن و کار در دست اوست
سخن کفتن نیک هر جا نکوست
بنه شمع و در یا دل آرای کن

که فردا بیاید کو ناجوی
بکویم برو هر چه کوئی بکوی
خورشها بخوردند و می خواستند
چنین نا سیده ز یاقوت زرد
بنزد شید بر سینه لاجورد
زور یا بدید اهرن نامدار

بمیشوی کفت آمد آن نامدار
هوا را نکه بر زد کرد سوار
بدید آمد از دشت کرد سوار
فرود آمد از اسب جنکی سوار
می خوردنی خواست از نامدار
چه نزدیک اندر رسید پیاده دوان

نکه کن بدین مرد قیصر نژاد
که کردون کردان بدو دست داد
پذیره شدندش دو رویه دوان
بدا مادی قیصر آمدش رای
همی خواهد اندر سخن رهنمای
همی کوید ای ارژدها کیر باش
که از ارزوئی قیصر آژیر باش

از و خواست یکبار و پانج شنید
کنون چاره دیکر آمد بدید
هر انکس که هستند زپای نخست
بخواهد که ماند بدو نام و بخت

به پیش کرانمایکان روز و شب
بجز نام بیرین نراند بلب
یکی از ژدها بر سر تیغ کوه
نشود مر ز روم از بد او ستوه

یکی را ز روز بدان روز دور
همه جای خوردن که و جای بور

همی آسمان کرکس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم برکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / ندیدست هرگز کسی اینچنین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردون بود
بدین برز و بالا و این دست برد / ندانیم همتای تو هیچ کرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دست و بالاش چون پیچ باز
ز هر سوش برسان دندان مار / سنانی برو بسته برسان خار
همی آب داده بزهر و بخون / بتندی و رنگ آهنش آبگون

کشتن گشتاسب اژدها را در کوه سقیلا

یکی باره و گرز و برگستوان / برند آوری جامه هندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت / نگون اندر آویزمش از درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد و چون کارها کرد راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یارانش با او ز جای
چه میشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و خود در کشید
خود و اهرن از راه گشتند باز / چه خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود
چه آن اژدها برز او را بدید / بدم سوی خویشش همی در کشید
چه از پیش زین اندر آویخت ترگ / برو تیر بارید همچون تگرگ
چه تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت او زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
فرو ریخت مغزش بدان سنگ سخت / وز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدهانش دو دندان تخت / پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بمالید بر خاک سر / به پیش جهاندار پیروزگر
که او دادش آن دستگاه بزرگ / بران اژدها و بر آن پیره گرگ
همی گفت لهراسب و فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل رود یاب / همانا به بینند ما را بخواب
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر / پراکنده بر جای تیرناک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
وگر چهر فرخ برادر زریر / به بینم که گشتم من از جنگ سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که برگشت بخت
کتایون من مهربان یار من / نه آگاهی از ناله زار من
که چونین به تنها درین سنگ و کوه / برآید روانم نه بینم گروه
بماندم پیاده ز گرگ و ز ببر / بچنگال شیران و کام هژبر
وزین اژدها یاد ماند مرا / ازین زهر اگر یاد ماند مرا
چه آمد از آن کوه خیزان بدر / یکی باره خوشتر شدش درد سر
بخفت و برآسود و بیدار گشت / وزان درد جانش پی آزار گشت
پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آبداده بدست
چه نزدیک میشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
کی از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم گشتند و از کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران / سرافراز و با گرزهای گران
همی سخت تر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم او سر نه پیچیده ام
شنیدند میشوی و اهرن سخن / از آن نو بگفتار و دانش کهن
چه آواز او آن دو گردن فراز / شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسبان آراسته
یکی تیغ پذرفت و اسبی سمند / کمانی و سه چوبه تیر و کمند

بمیشوی داد

بهیشوی داد آنزمان هرچه بود ... زدینار و زر از جامه تا بسود
نه از من که نزاژدها دیده ام ... کز آواز آن کرگ بشنیده ام
هروم اندرون آگهی یافتند ... جهاندیدگان تیز بشتافتند
که آنزا بدرگاه قیصر برند ... به پیش بزرگان لشکر برند
ازان چرخ و آن اژدهای دژم ... گذر بود بر کاوگردون ستم
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید ... خروشیدن کاوگردون شنید
همانگاه قیصر ز ایوان براند ... بزرگان و فرزانگان را بخواند
چه خورشید بر چرخ بنهاد تاج ... بگرد اندرش رای شد روی عاج
ز بطریق و وزرجا ثلیقان شهر ... هر آنکس که بش از خردمی بود بهر
با هرن سپردند پس دخترش ... بدستوری مهربان مادرش
چنین گفت کامروز روز من است ... بلند آسمان دل فروز من است
بنشست نامه بهر کشوری ... کجا دشتی بخت با فسری
یکی منظرش بد بایوان خویش ... برآورده چون بخت خندان خویش
بنیرو بچوگان و زخم سنان ... به هر دانشی کرده عنان
چنین تا برآمد بر این روزگار ... بباید کتا یون آموزگار
بروم از بزرگان دو و چهر بند ... که با تاج و با گنج و افسر بدند
دگر آنکه بر کرگ بدریده پوست ... همه روم یکسر پر آوازه اوست
نظاره شوانجا که قیصر بود ... مگر بر دلش رنج کمتر بود
تو را با من از شهر پروان کنند ... چه پندم مر امردمی چون کنند
نغرمود تا بر نهادند زین
بدان شهره تازی بشد بر نشست
بیامد بمیدان قیصر رسید
بر انگیخت آن بارگی را زجای
سواری کجا گوی او یافتی
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
بیفکند چوگان کمان بر گرفت

هنرنمودن گشتاسب بنزد قیصر

همی بود تا زخم چوگان بدید ... از آن پس یکی گوی و چوگان بخواست
یلان را همه دست شد دست و پای ... بمیدان یکی نیز گوئی ندید
بچوگان زدن تیز بشتافتی ... شد آنزمان زرد و بر چین برو
بر فتند چندی سواران جنگ ... نشانه نهادند و گشتاسب تفت
زه و تیر از دست بر سر گرفت ... نگه کرد قیصر بدان سرفراز

چنین گفت میشوی با سرکشان ... کز این کس نباید که یابد نشان
ازانجایگه شاد و خرم برفت ... بسوی کتا یون خرامید تفت
بشد اهرن و کاوگردون ببرد ... تن اژدها کهتران را سپرد
چه کاوا ندر آمد بهامون ز کوه ... خروشش اندر آمد بسیان گروه
همی آمد از چرخ بانگ چکاو ... نوکفتی ندارد همی کاوتاو
همی گفت کاین زخم اهرمن است ... نه شمشیر گر خنجر اهرمن است
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد ... رنشکیر تا شد جهان لاجورد
فرستاد قیصر بقصر اندرون ... بر خویش هر بخت برتر نشاند
به پیش سکو با شدند انجمن ... جهاندیده با قیصر رای زن
ز ایوان چه مردم بر اکنده شد ... دل نامور زان سخن زنده شد
که همچون دو دو اماد من در جهان ... نه پیشند پیش کهان و مهان
که آن اژدها با سر افراز کرگ ... تبه شد بدست دو مرد سترگ
بمیدان شدندی دو داماد من ... بیارا سیدی دل شاد من
همی تا خشندی چو دو دست راست ... که کشتی سواری بدین روز راست
بگشتاسب گفتا ای نشسته بزرم ... چه داری ز اندیشه دل را بغم
یکی آنکه نر اژدها را بکشت ... فراوان بلا دید و نامور گشت
بمیدان قیصر به بشکفت برد ... همی با سمان اندر آرند گرد
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر ... رقیصر مرا کی بود داد و مهر
ولیکن ترا گر چنین است رای ... نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بر آنسی که اندر نورد و زمین ... برابر ستن را بایین جنگ
بمیدان سوار اندر انداخت ران ... شد از زخم او در هوا ناپدید
همه کاخ با غلغل و کف کوی ... همه کاخ بانگ و خروش آمدش
که اکنون هنرها نمایند زهفت ... بدان چیرگی و بدان کوشش و راز

بپرسید وکفت این سوار ازکجاست ... که اوکاه پیچد بچپ که براست ... سرافراز کردان بسی دیده ام ... سواری بدین کونه نشنیده ام

بخوانید تازو بپرسم که کیست ... وزشته است یا هچو ما آدمی است ... بخواندند نکشتاب پیش اوی ... به پیچید جان بد اندیش اوی

بکشتاب کفتش ای برده لوار ... سرکشان افسر کارزار ... چه نامی بمن کوی شهر و نژاد ... ورازین سخن هیچ پاسخ مداد

چنین کفت کان خوار بیکانه مرد ... که ازشهر قیصر ورا دور کرد ... چه داماد کشتم زشهرم براند ... کش از دخترش نام من برنخواند

زقیصر ستم برکتا یون رسید ... که مردی غریب ازنیاکان برکزید ... برفت اندران جز بآئین خویش ... ازان راستی خواری آمد بپیش

به پیشه درون آن زبان کارکرک ... بکوه برزک ازدهای سترک ... سرانشان برخم من آمد بپای ... بدین کار بیشوی بدرهنمای

که دند انهاشان بخوان بمن است ... همان زخم خنجر انشان من است ... زبیشوی قیصر برپرسید سخت ... نوشت این شکسته است کار کهن

بخواندند بیشوی را پیش شاه ... بیامد بنزدیک فرخنده کاه ... چه بیشوی شد پیش و دندان ببرد ... کذشته سخنها برا و برشمرد

بپوزش بیاراست قیصر زبان ... بدو کفت بیداد رفت اینچنان ... کنون آن کرا می کتایون کباست ... مرا کر شمکاره خوانی رواست

زبیرین واهرن برآشفت و کفت ... که هرکز نماند سخن در نهفت ... بپوزش بیاید برپاک رای ... همانکه نشست از برباد پای

بپرسی بدو کفت از ایناز خویش ... مکر هر تو پیدا کند راز خویش ... که آرام وشهر و نژادش کدام ... فرخ زاد کوید که هستم بنام

چنین داد پاسخ که پرسید مش ... نه هرد امن راستی دید مش ... نکوید همی پیش من راز خویش ... همی کژی آرد درانجا به پیش

کهانم که همت از نژادی برکست ... که پرخاش جوید و مردی بجست ... وزانجا یکه سوی ایوان کذشت ... سپهر اندرین نیز چندی نکشت

چه کشتاسپ بر خواست از بامداد ... سر پر خرد سوی قیصر نهاد ... چه قیصر ورا دید خوانش بماند ... برآن نامور بخت زرین نشاند

کمر خواست از کنج و انکشتری ... یکی مهری پر کهر قیصری ... زکار کذشته همی کرد یاد ... زکفتار و کردار او مکذرید

چنین کفت با هر که بد یاد کرد ... که بیدار باشید برنا و پیر ... زکفتار و کردار او مکذرید ... وزانش این بدش روز تاریکتر

ازان آکهی شد بهر کشوری ... به هر پادشاهی و هر مهتری ... فرخ زاده را جمله فرمان برید ... بقیصر خضر بود نزدیکتر

پیغام قیصر بنزد یاتالیاس و جواب یاتالیاس

بمرز خضر مهتر الیاس بود ... کنون روز آسایش آمد به سر ... کنون ساو بفرست و باژ کران ... که پور جوانیده مهر اسس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد ... بیاید کذد روی کشور بدست ... چه الیاس برخواند آن نامه را ... توکفتی که خون بر سر نامه کرد

که چندین بهوس خوردی خضر ... نبودی بروم اندرون مهتر ... اکر من نخواهم همی باژ روم ... کروکان ازان مرز و چندین سران

وکرنه فرخ زاد چون پیل مست ... که نزد شما یافت او زینهار ... چنان دان که او دام اهرمنست ... شما شاد باشید ازان مرز و بوم

چنین داد پاسخ که چندین هنر ... که من پند درازی نمانم سخن ... سخن چون بمیرین واهرن رسید ... وکرکوه آهن همان کلبن است

چنین دل کرفتید از نیک سوار ... که این اژدهانیست کاید بدام ... نه کرکست کز چاره پیچان شود ... ازان الیاس و آن دام کو کشید

تو او را بدین جنک رنجه مکن ... جهانجوی را خون بخشم آورد ... نکه کن که تا آن سرافراز مرد ... وزو چند پیچد بدشت نبرد

چه الیاس درجنک خشم آورد ...

عمر کرد قهرمان الهی

غمی گشت قیصر ز کفتار شان
بپژمرد از ان تیز بازار شان
سر روم زر سیچو پر مایه

چنان دان که الیاس شیر اوژنست
چه اسب افکن و پیل و روئین تنست
فرخ زاد را کفت پر مایه

وکر جنک او را نداری تو پای
ب زیم با او یکی خوب رای
اکر تاو داری بجنبش بکوی

بد و کفت کشتاب کین جنک جوی
چرا باید و اینهمه کفتکوی
بخوبی زره باز کرد آهنش

ولیکن نباید که روز نبرد
چه من باره اندر نشانم بخاک
سخن باهر ینه برفت آنمش

چه لشکر بیاید ز هر ز خضر
زمیرین و اهرن بود یاد کرد
ندارم ز رزم خضر هیچ باک

نه الیاس مانم نه با او سپاه
نکهبان من باش با یک پسر
بر آرند کرکی و اهریمنی

دکر روز چون بر دمید آفتاب
نه چندین هزرکی و لخت و کلاه
چه من با سپاه اندر آیم ز جای

ز سوی خضر نای و روئین خروش
کمر بند کیرش در پشت زین
به ابر اندر آرم ز روی زمین

جنک کشتاسب با الیاس و کرفتن الیاس را

سر افراز قیصر بکشتاسب کفت
که اکنون صف آکن سپاه از نهفت
چه کشتاسب از رزم برکشت روی

همی رفت با کرزه کاو سار
چه سرو بلند از لب جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد

چه الیاس دید آن بر و یال اوی
چنان کردش و چنک و کوپال اوی
بر اندیشه شد مرد کار آزمای

بیامد بد و کفت ای سر فراز
ز قیصر بدین سان تو کردن بیار
کزین لشکر اندر سوارش توئی

یک رو کرای از زبان دروغ
چه داری چنین سر ز آورد و کف
که الیاس شیرست اندر نبرد

اکر بد بخواهی و کر کج همت
سای از پی کنج با رنج دست
زکیتی کزین کن یکی بهره

همه یار باشم همه کینه توز
که هرکز زپیمان تو نکذرم
بد و کفت کشتاب کین کرد زشت

تو کردی بدین داوری در پیش
کنون باز کشتی ز کفتار خویش
سخن کفتن اکنون نیاید بکار

فرستاده بر کشت و آمد چه باد
همی کرد پاسخ بالیاس باد
چه خورشید شد بر سر کوه زرد

شب آمد یکی پرده آسود کوس
بپوشید بر چهره سندروس
چه خورشید از ان پوشش اکاه شد

به بد کشور روم چون سندروس
ز هر سو بر آمد دم نای و کوس
چکاچاک بر خاست از هر دو روی

بیامد بسک قیصر از میمنه
دو دادار را کرد پیش نبه
ابر میسره پور قیصر سقیل

دهاده بر آمد ز هر دو سپاه
تو کفتی بر آمخت تابنده ماه
بجنبید کشتاب از ان پیش صف

چنین کفت الیاس با انجمن
که قیصر همی باز خواند ز من
چه بر در چنین اژدها باشدش

چه کشتاب الیاس را دید کفت
که اکنون هنرها نباید نهفت
بر انکیخت اسب هر دو سوار

چه از تیر الیاس بکذاشت تفت
که کشتاب کرد اندر زخم لپت
بزد نیزه کشتاب بر جوشنش

بیفکندش از اسب بر سان بت
بیازید و بکرفت و بر زین بدت
ز پیش سواران کشیدش ببرد

بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چه رومی پس اندر هم آواز گشت / نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
چه قیصر بدیدش که آمد ز راه / ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
وز آنجایگه باز گشتند شاد / سپهبد کلاه کئی بر نهاد
همه بود با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر نامدار
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت ننمود چهر
بگشتاسب گفت آن زمان شهر جوی / که تا زنده زین جهان بهر جوی
بگشتاسب قیصر چنین گفت باز / که ای نامور مهتر سرفراز
بر اندیش تا این سخن در خورد / گر اندیشه بفزایم اندر خورد
به ایران فرستم فرستاده / جهاندیده پاک و آزاده
بلهراسب گویم که نیمی جهان / تو داری بآرام و گنج جهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش / بگیری سرمایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبینند بوم
چنین گفت گشتاسب کین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست

پیغام قیصر بنزد لهراسب و باژ خواستن

یکی نامور بود قابوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار / کز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
به ایران بمانم بتو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه همی با سپاهی گران / هم از روم و وز دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخ زاد پیروزشان پیش رو
همه بوستان پاک ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چه آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدید آن در و بارگاه سترگ
چه آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
چه بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
که پیری جهاندیده بر در است / همانا فرستاده قیصر است
سوار است و با او بسی نامدار / همی راه جوید بر شهریار
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چه آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با خرد بود و شاد
غمی شد ز گفتار او شهریار / بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بدانگونه بنواخت او را ببزم / که گفتی که نشنود پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چه خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش وزیر / سخن گفت هر گونه با شاه ویر
بشبگیر قابوس را پیش خواند / ز قیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پر خرد / همیشه روانت خرد پرورد
بپرسم تو را راست پاسخ گذار / اگر بخردی کام کژی مخوار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژخواه / فرستاد و بنهاد بر سر کلاه
چه الیاس کو را بمرز خضر / که میبود با خود و پرخاش خور
بگیرد به بند و همی با سپاه / برین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای خروشنده شاه / بمرز خضر من شدم باژخواه

به پیغمبری

به پیغمبری رنج بردم بسی
نپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
که گردن بگردی نیارست افراخت

سواری بنزدیک او آمدست
که از پیشه‌ها شیر گیرد بدست
بمردان بگذشت وهی روز رزم
همه از جامه‌ی بهنگام بزم

به بزم و به رزم و به روز شکار
ندیدست چون او کسی خود سوار
بدو داد پیرمایه تر دخترش
که بودی گرانمایه‌تر فرهرش

نشانی شدست او بروم اندرون
که نزادرها شد بچنگش زبون
یکی گرگ دیگر چه پیلی بدشت
که قیصر نیارست ازان کرگ گذشت

بپیکند و دندان اورا بکند
وز و کشور روم شد پی گزند
بدو گفت لهراسب کی ارتشی
گرانمایه آن مرد پرخاشجوی

چگونه‌ست کز ماند از انجمن
چنین داد پاسخ که بارانجشت
بچهر نژیرست کوئی درست

بیالا و دیدار و فرهنگ و رای
چه بشنید گشتاسب بنمود چهر
بدان مرد رومی بگسترد مهر

فراوان ورا بدره و برده داد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
بدین چاره برساز و اید درنگ

بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
که من با سپاه آیم جنگجوی
بفرمود تا پیش او شد زیر

درنگ آوری کار کرد و تباه
سیاسای و اسبی و رنگی بخواه
همان تاج و با کاویانی درفش

من این پادشاهی مر اورا دهم
نه زین بر سرش بر سیاسی نهم
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

زیر سپهبد بهراسب گفت
که این راز بیرون کنم از نهفت
وزان بیشه‌ی ورا حلب جنگجوی

بگفت این و در حال برساختگار
گزیده یکی لشکر نامدار
گروگیت و فرمان برد همتراز

زشم زرب انگه بود نیز
چه بهرام شیر اوژن و ریونیز
نیبره بزرگان و آزادگان

نیابود کس تا بمرز حلب
جهان شد پر از جنگ و آئین و رسم
همی رفت هر جهتری با دو اسب

زیر سپهبد سپه را بماند
به بهرام کردن کش و خود برآند
فرستش همایون برافراختند

وزان ویژگان پنج کس را ببرد
لب کس کوپیامی ببرد

آمدن زید رسول قیصر از بهر گشتاسب

چه نزدیک درگاه قیصر رسید
چه قالوس و گشتاب با او بهم
چه قیصر شنید آن سخن بارداد

بکاخ اندرون بود قیصر دژم
نشست از برتخت آن ارجمند
زقیصر برسید و پورش گرفت

زیر اندر آمد چه سرو بلند
بدو گفت قیصر فرخ زاد را
بقیصر چنین گفت فرخ زیر

بدو گفت قیصر فرخ زاد را
بپرسی نداری بدل داد را
که این بنده از بندگی گشت سیر

گریزان بپا مد ز درگاه شاه
کنون باقی آنست اید راین بگاه
همانا نیامد از ایرانش یاد

چه قیصر شنید این سخن زان جوان
پراندیشه شد مرد و روشن روان
بگفتا ندانی تو ای بی‌خرد

پس آنگاه گفتای فرستاده
بیا و رچه داری تو از گرم و سرد
که گرداد کرسر نه بیچد زداد

نیابد بهرجای آرامگاه
اگر تو بهیچی ازین رسم و راه
بایران نمانیم بسیار کس

تو زاید برو گو بیارای جنگ
سخن چون شنیدی نباید درنگ
که سر برکشیدی تو زان انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی هر زمان چنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ناچار جای نبرد
چه بشنید پاسخ ز قیصر زریر / غمی شد نه قیصر بتابید دیر
چه برخواست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / ببودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همی آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / درافشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / برین آرزوها توانا تری
چه بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / به سر افسر و باد پائی بزیر
چه لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز فرزند لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آبروی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چه آمد به پیش زریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چه بگشاد لب پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر سر شد تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری بران تخت بریان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون دل برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و افسر تراست
بگیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از ما کس است
برادر بیاورد پیرمایه تاج / همان باره و طوق با تخت عاج

آمدن گشتاسب و زریر بنزد لهراسب

چه گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
چه بهرام و شاپور و چون ریو نیز / کسی کو سزاوار بودی بچیز
بشاهی بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخور
چه گشتاسب دید آن دل و رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کام تو راست گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد ز زیر و سپاه / که آئی خرامان بدین جایگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه دگرگونه گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
همی راند تا نزد ایشان رسید / به نزد دلیران و شیران رسید
چه گشتاسب را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسب بر پای خواست / ز فرمان بران زود بالای خواست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تاج لهراسب اوست
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
وزان کرده خویش پوزش گرفت / به پیچید از آن روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرست آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز بر خوی بد بر شمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسری سرخ و یاقوت پنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
هر آنکس که او بد ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامداری سترگ
فرستادش قیصر هدایا بسی / نماندش که بی بهره ماند کسی

غلام و پرستار

غلام و پرستار و روحی هزار
یکی طوق پر گوهر شاهوار
زر و پای پیلی و شتر بار پنج

همانگه بنزدیک شاه آب برد
یکایک بگنجور او بر شمرد
ابا این لبی آفرین گستریدند

کتایون چه آمد بنزدیک شاه
غو کوس بر خواست از بارگاه
سپه سوی ایران برافشاندند

چه با او بیامد بره قیصرش
همه نامداران و آن لشکرش
چه قیصر بیامد دو منزل برآ

ببوسند از آن مرز بر گاه تخت
بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باج روم

همی راند تا سوی ایران رسید
بشهر یلان و دلیران رسید
چه بشنید لهراسب کامد ز دیر

پذیره شدش با همه مهتران
بزرگان ایران و نام آوران
چه دیدش پسر را به بر در گرفت

فرود آمد از آلت شاه زود
زمین را ببوسید و شادی نمود
زره چون بایوان شاهی شدند

بدو گفت لهراسب کز من مهین
که این بود رای جهان آفرین
که پرورخت ماند ز تو کشورت

ببوسید و تاجش ببر بر نهاد
همی آفرین کرد بر روز شاد
بدو گفت شاب بگای شهریار

چه مهتر ترا ای من تو را کهترم
نگویم که کرد تو را بسپرم
همه نیک باد اسرانجام تو

که گیتی نماند همی بر کسی
چه ماند بتن رنج ماند بسی
چنین است کیهان ناپایدار

همی خواهم از داور یک خدای
که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش

پادشاهی گشتاسب از گفتار دقیقی صد و بیست و سال بود

گران پس تن جانور خاک راست
بدان جام می دست نهاد زدی
بفردوسی آواز داد ای که می

چنان دید کوینده یکشب بخواب
بناز د بدو تاج و دیهیم و بخت
مشهنشاه محمود گیرنده شهر

دقیقی زجائی پدید آمدی
نگاهدش گنج و بنالدش رنج
ازان پس کیان اندر آرد بچنگ

که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
همه تاج شاهانش آید بمشت
برین نامه بر چند بالش قفی

ازامروز تا سال هفتاد و پنج
اگر بازیابی بخیلی مکن
زگشتاسب و ارجاسب تیغی هزار

نبایدش کشتن کسی را درشت
روان من از خاک برسر کند
کنون من بگویم سخن کو بگفت

ازین پاره من پیش گفتم سخن
گرانمایه نزد شهنشه رسد

چه گشتاسب را داد لهراسب تخت
سپهگزین شد بدان نوبهار
مر آن خانه را داد شستی چنان

بلب آن دریا فرین خانه را
نهشتند اندران خانه پیکار را
بپوشید جامه پرستش پلاس

بپگند پاره فروهشت موی
سوی داور داد کرد روی
همی بود سی سال پیش بتان

اغاز داستان

که مر مکه را نام زیان این زمان
دران خانه شد مرد پیر زیان
بپرسید کاین خانه از بهر کیست

نیایش همی کرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چه گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فرّ پدر داشت و بخت پدر
به سر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سویم خوب کاران نیاریم جنگ / نداریم گیتی بر آزاده تنگ
چه آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گستر دگر داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چه تابنده ماه
یکی نام او فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
بشوتن یکی کرد شمشیر زن / شه نامبردار لشکرشکن
چه گیتی بر آن شاه بر راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه / به بستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند / اگر بند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی شاه هر سال باژ / چرا داد باید بها مال ساژ
چه یکچند گاهی بر آمد بر این / درختی بدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی قوی گشت با یال و شاخ
همه بار او پند و برگش خرد / کسی کز چنو برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / تو را سوی یزدان همی ره برم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم بناز
جهاندار گوید که بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش بر آورده‌ام / نگه کن بدو تا که چون کرده‌ام
نکو تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
ار ایدونکه دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز ازو دین و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین همی خوب ناید شهی
چه بشنید ازو شاه به دین به / بپذرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
وشاهنشه پیر گشته ببلخ / جهان بر دل ریش او گشت تلخ
سران و بزرگان دانشوران / پزشکان دانا و کندآوران
همه سوی شاه زمین آمدند / بشستند گبری بدین آمدند
پدید آمد آن فرّه ایزدی / بشد از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد / بر آتش پرستی بر آگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها / ز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سوی کشور سپاه
پراکنده کرد جهان موبدان / نهاد از در آذر بادگان
نخست از در مهر برکین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بد از بهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بدان راد سرو سهی / که بپذرفت گشتاسب دین بهی
گرو کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چه چندی بر آمد بر این سالیان / مر آن سرو استبر گشتش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چه بالای او گشت بسیار شاخ / پی افکند و گردش یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / بگرد اندرش از بنه آب و گل
چه ایوان بر آوردش از زر پاک / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برو بر نگاریده جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزه گاوسار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت / نگر تا چنین کدخدائی که داشت

چه نیکو شد

چه نیکو شد آن نامور کاخ در / بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندرو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از آنجا بمینو گرای
کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر دود
بگیرید یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین برآرید نشست
بنام و فر شاه ایرانیان / به بندید کشتی همه بر میان
بآئین پیشینه کان منگرید / بدین سایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راست گوی
پراکند فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت از آن سان بهشت / ببست اندرو دیو و از زردهشت
بهشتیش خوان او ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت / که چون سرو کشمر بگیتی که گشت
چه چندی برآمد بر این روزگار / بشد نزدش آن پیر آموزگار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد مزیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
نباشیم برین نیز همداستان / که شاهان درگاه باستان
بزرگان ندادند کس باژ و ساو / که او گشت بیدین و پرور و تاو
پذیرفت گشتاسب گفتا که نیز / بفرمانش دادن بخود راه چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی مرز چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره کهتران و مهان
بجای آوریدند فرمان تو / نتابد کسی سر ز پیمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا اینهمه دین ترکان نهاد / ره بت پرستی ز پس بر نهاد
بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا تو چنین کرد یا زمنی
مرا صد هزاران سوار است پیش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
بدان تا شویم از پس کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چه ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد / ز شاه جهان پر ز تیمار شد
پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
که گشتاسب گشته است ز آئین و دین / بشد دانش و فره پاکدین
یکی پیر پیش آمدش سرسری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و است همه زر نوشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
بایران فرستاد از بهر دین / از و دین بپذرفت شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران و نامش زریر
بدرد آنک بود از دلیران اوی / حشم آنک برد از دبیران اوی
همه پیش او دین پژوه آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
یکی سرو فرمود کشتن بدشت / بدین آوری راه پیشین ببست
یکی مجمر آتش یکی نامه را / نموده مر آن شاه خود کامه را
بگوید که این زند و استا بود / بدین آتش تیز دستا بود
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته / چه نیکو بود داد با خواسته
مر او را بگفتن گزین کار زشت / بگردد بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن / بر آئین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد این پند ما / نتابد سر و پای از بند ما
ور ایدونکه نپذیرد از ما سخن / کند سوی ما تازه روی کهن
سپاه پراکنده گرد آوریم / یکی خوب لشکر بهامون بریم

به ایران شویم از پس کار اوی / نترسم ز آزار و پیکار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم / به بندیم و زنده بدارش کنیم
بر این ایستادند گردان چین / دو تن پیش کردند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / گوی پیر جادو ستیه و سترگ
دگر جادوئی نام او نام خواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نامهٔ ارجاسب شاه چین بنزد گشتاسب

نوشتش بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامه شاهوار / به نزدیک سالار ایران سوار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین / سزاوار گاه آن کی بافرین
گزین و مهین بود لهراسب شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسب سالار گردان چین / سوار سرافراز گرد زمین
سرت سبز باد و تن و جان درست / مبادت کیانی کمرگاه سست
که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
بیامد یکی پیر مهتر فریب / تو را دل پر از بیم کرد و نهیب
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آئینش را
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت رنج گونه ز شادی نگشت
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت ایچ گونه ز شادی نگشت
بیفکندی آئین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
برآرنده ارومزد مهین / نگارنده آسمان و زمین
چنان هم که کیخسرو کینه جوی / تو را پیش بود از جهان آبروی
تو را برگزید از گزینان خویش / ز جمشیدیان مر تو را داشت پیش
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانائی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج ناکاسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهترانی تو را خواستار
همی تافتی بر جهان یکسره / چه اردی بهشت آفتاب از بره
ز گیتی تو را برگزیده خدای / مهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبوده برین رهبرت حق شناس
از آن پس که ایزد تو را شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چه آگاهی این سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
نبشتم یکی نامه دوستوار / که هم دوست بودیم و هم نیک یار
چه نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مر آن بنده را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
میفکن تو آئین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
ور ایدونکه بپذیری این نیک پند / ز ترکان تو را نیز ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین / تو را باشد این همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها / که آورده ام گرد با رنجها
نگو رنگ اسبان و با سیم و زر / باستاجها برنشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
ور ایدونکه نپذیری این پند من / بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که بنگاهشان برنتابد زمین
بینبازم این رود جیحون بمشک / ز مشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزیم نگاریده کاخ تو را / ز بن برکنم سرو و شاخ تو را
زمینتان سراسر بسوزم همه / کفنتان ز ناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مردان پیر / کشان بند گردن نباشد هژیر
از ایشان نیاید فزونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم ز پیش / کنمشان همه بنده شهر خویش

زمین تان

زمین تان همه پاک ویران کنم / ز بیخ آن درختان همه بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / بژرف اندرین پند نامه نگر
چه پرداخت از نامه دستور شاه / ز پیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید گردش نشان / بدادش بدان پیر جادوستان
بفرمودشان گفت بخرد برید / بایوان او چون همه در شوید
چه او را ببینید بر تخت و گاه / کنید آن زمان خویش نزدش دوتا
بر آیین شاهان نمازش برید / به پیش و پس تخت او بنگرید
چه هر دو نشینید در پیش اوی / سوی تاج تابنده دارید روی
بگوئید پیغام فرخ مرا / وزو گوش دارید پاسخ مرا
چه پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی کشور بلخ کشیدش درفش
ابا یار خود خیره سر نام خواست / کزو بفکند آن نگون نام خواست
چه از شهر توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / سوی تاج تابنده دارید روی
بگوئید پیغام فرخ مرا / وزو گوش دارید پاسخ مرا
چه رویش بدیدند بر گاه بر / چه خورشید تابنده بر جاه بر
نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کی آن شاه فرخندگان
بدادند آن نامه خسروی / نبشته برو در خط پهلوی
چه شاه جهان نامه را باز کرد / بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان / مهان جهان دیده و موبدان
پیمبرش را گفت و موبدش را / ز زیر گزیده سپهبدش را
ز زیر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار / کو کودک اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه / سپهدار لشکر بکردار شاه
جهان از بدان ویژه را داشتی / برزم اندرون نیزه برداشتی
جهاندار گفت آنگهی با زریر / بفرخنده جاماسب پیر دلیر
که ارجاسب سالار ترکان چین / یکی نامه کرده است زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / کجا شاه ترکان سوی او نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / چه گوئید فرجام این کار چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی
کسی کش بود رای نیکو بسی / سخن گفت بایدش با هر کسی
هم آنگه چه گفت آن سخن شهریار / ز زیر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد او را به پیغمبری / سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه / نبندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد از و راه و دین بهی / مر این دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از برش بر کنیم / سرش را بدار برین بر زنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده سوار و دمنده چه شیر
بشاه جهان گفت کای نامدار / چه دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمدش شاه گشتاسب را
هلا گفت رو زود و پاسخش کن / بکام نگینان خلخش کن
ز پیشش برفتند هر سه بهم / شده رخ پر از چین و دل پر ز بیم
نوشتند نامه بارجاسب زشت / هم اندر خور آن کجا او نبشت
ز زیر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده ببرد و نبست
بر شاه برد و برو بر بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و ز پورش اسفندیار
ببست و نبشت از برش نام خویش / فرستادگان را بخواندند پیش
بگیرید گفتا بر او برید / دگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی آید استا و زند / فرستاده را زینهار از گزند

ازین خواب بیدار تان کردمی — همه زنده بردار تان کردمی — چنین تا بدانستی آن نابکار — که کردون نیارد بر شهریار

بلند اختر آن نامه کشا کرید — مران را سوی ترک جاوید برید — بگوئید مرکت فراز آمدست — بگون و بخاکت نیاز آمدست

بتوران زمین اندر آرم سپاه — کنم کشور ترک ویران تباه — سخن چون لب بر بر دشاه زدین — سپیل را خواند و کفتا چنین

سپردش بدو کفت بی داد شان — ازایران و زین مرز بکذار شان — زنیش همانذار شاه زمین

برفتند و هر دو شدند خاکسار — همانذار شان رانده و کرده خوار — ولیکن بخنلخ نه فرخ شدند

پر از درد و دیدند ایوان شاه — ازان بلخ فرخ بخنلخ شدند — شکسته دل و چشمها کشته کور

پیاده برفتند تا پیش اوی — فرود آمدند از جهنده ستور — بیاسخ بنشسته دیر سوار

پاسخ نامه ارجاسب از کشتاسب

بفرمود خواندن دبیرانش را — بدادند آن نامه شهریار — زتوران جوانان و پیرانش را

دبیرانش را کفت نامه نخست — بخواند بر آن پیغو بذراد — سر اسر بخوانید بر من درست

دبیر شه آن نامه را کرد باز — نبشته بر آن نامه شهریار — سر آهنک ایران برده بسوار

که شاه ایرانیان چون بتاخت — نکهدار کیتی سزاوار کاه — مهانش همه پیش کرده بپای

همی کوید ای پلید ترک — کجا پیکرت پیکر شیر و ارک — کزیده بدل کژی و کمری

رسید آن نوشته فرومایه وار — که بنوشته بودی بر شهریار — نبودی تو مر کشتنش را سزا

نه بنوشتنی بد نه بنمودنی — نه بر خواندنی و نه شنودنی — شنیدیم جمله سخنهای کژ

نه سال و نه ماه و نه تار و زکار — چنین کفته بودی که تا چند کاه — سوی کشور خرم آرم سپاه

بیاریم کردان هزاران هزار — که ما خود کشادیم درهای کنج — تو بر خویشتن بر بسیفزای رنج

همه ماه چهره همه شاهروی — همه سرو بالا همه راستکوی — همه از در کنج و تاج و سپاه

همه نیزه داران شمشیرزن — همه لشکر آرای و لشکر شکن — همه از در بارکاه و کوشوار

چه جوشن بپوشند روز نبرد — زخرج برین بکذرانند کرد — کند تیغشان کوه را لخت لخت

ازایشان کزیده دو کرد سوار — زبر بر سپهدار و اسفندیار — بخنک سیه اندر آرند پای

چه بر کردن آرند کوبنده کرز — همی تا بدارد کزرشان فرو برز — تو را کرد باید بایشان نکاه

بخورشید مانند با تاج و تخت — همی تا بدارد چهرشان فرو بخت — ستوده بپسندیده مؤبدان

تو چیحون ملند و هر کز منک — که من خود کشادیم درهای کنج — بزرم اندر آرم سرت زیر پای

چه سالار ترکان چنین نامه خواند — فرود آمد از تخت و خیره بماند — بخوان از همه پادشاهی سپاه

تکینان لشکر کزینان چین — برفتند یکسر زتوران زمین — یکی کهرم و دیکر اندر یمان

همه یار خواندند لشکرش را — سر مرزداران کشورش را — بیارا سته رخ و زرد و بنفش

بدیشان ببخشید سیصد هزار / کوان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد / بزد نای رویین بنه برنهاد

لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

سبک خواند گهرم برادرش را / بدو داد یکدست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته برو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی / تو گفتی نداند همی جز بدی
برادرش را آنکه بد بیدرفش / بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی نام بودش حشاش دلیر / پذیره نرفتی ورا نره شیر
سپه دیدبان کردش و پیشرو / درفشش بدو داد و شد پیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / پیامش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه / گر از ما کسی باز گردد ز راه
همانجا که یابی مر او را بکش / نگر تا نداری بدین کار هش
بدین سان همی رفت با کین و خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند از بیخ و شاخ
درآورد لشکر بایران زمین / شه کافران دل پراکنده کین
چه آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان و چین با سپاه
برآراست آمد خود از جای خویش / حشاش پلیدش فرستاده پیش
چه بشنید کو رفت با لشکرش / که ویران کند آنهمه کشورش
سپهبدش را گفت فردا بگاه / بیارای پیلان همه با سپاه
سوی مرزداران نامه نوشت / که خاقان ره و راه مردی نهشت
بیارید لشکر بدرگاه من / که از مرز بگذشت بدخواه من
چه نامه سوی مرزداران رسید / که آمد جهانجوی دشمن بدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که چندان نبد بر زمین برگیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان / ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
بدین بر نیامد بسی روزگار / که آمد بدرگه هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را / کو نامدار نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید / که شایسته بد رزم را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه / دلش خیره شد از بزرگی براه
دگر روز گشتاسب با موبدان / روان و بزرگان اسپهبدان
گشاد آن در گنج بر کرده ضم / بداد آن سپه را دو ساله درم
چه روزی ببخشید و جوشن بداد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
بفرمود بردن ز پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز کس آنرا ندید
ز تاریکی گرد اسب و سپاه / کسی روز روشن ندید و نه ماه
ز بس بانگ اسپان و از بس خروش / همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار بفراختند / همه نیزه و خنجران آختند
چه رسته درخت از بر کوهسار / چه بیشه نیستان بوقت بهار
ازین سان بفرمان گشتاسب شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
چه از بلخ نامی بجیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواندش گرانمایه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک تن بود و پاکیزه جان / که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود / بفرهنگ و دانش ورا مایه بود
بپرسید از و شاه و گفتا خدای / تو را دین به داد و پاکیزه رای
چه تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس

پرسیدن گشتاسب از جاماسب آغاز و فرجام جنگ را

ببایدت کردن باختر شمار / بگوئی همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / که را پیش خواهد بدانجا درنگ

نیامد خوش آن پیر جاماب را بروی در زدم کفت کشتاب را که میخواستم کابزر دواد کر ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا کر بنودی هنر شهریار نکردی زمن بودنی خواستار نکویم من این در بکویم بشه کند مر مرا شاه شاهان تباه
مکر با من از داد پیمان کند که نه خود کند بد نه فرمان کند جهاندار رکفتا بنام خدای بدین پیام آور نیک رای
بجان زریر برده سوکند یاد بجان کرا نامیه اسفندیار نه هرکز بروی تو من بد کنم نه فرمایمت بد نه من خود کنم
تو هرچه اندرین کار بینی بکوی که تو چاره دانی و من چاره جوی خردمند کفتای کرانمایه شاه همیشه بتو تازه باد اکلاه
زبنده میازار و بکذار خشم خنک آنکسی کش نه پیند بخشم بدان ای نبرده کی ناجوی چه رزم آور و روی کردون سرکرد
بدانکه بیان بانک و بله کنند تو کوئی همه کوه را بر کنند به پیش اندر آیند مردان مرد هوا تیره کردد زکرد نبرد
جهان بینی انکاه کشته کبود زمین پر زآتش هوا پر زدود ازان زخم و آن تیغهای کران چنان پتک پولاد آهنکران
بمغز اندر افتد ترنکا ترنک جهان پر شود از دم کوز و خنک شکسته شود چرخ و کردونها بیلان را همه تر شود مویها
لبی بی پدر کشته بینی پسر لبی بی پسر کشته بینی پدر نخستین کسی از نامداران اردشیر سر شهریاران نبرده زیر
به پیش اندر افکند اسب و یاران خویش بخاک افکند هر که آید بپیش پیاده کند تر چندان سوار که هرکز نباشد مر آن را شمار
ولیکن بفرجام کشته شود نکو نامش اندر نوشته شود پس از وی چه شید اب فرزندش بکیتش کند تیز اسب سیاه
درزم کرد و دو تیغ را بر کشد بران حمله بسیار مردم کشد سرانجام بختش کند خوار و زار بر هنه شود آن سر تاجدار
بیاید همانکاه فرزند من بسته همی بر میان بند زن ابر کین شید اب فرزند شاه چو رستم بیاید میان سپاه
لبی نامداران و کردان چین که آن شیر کرد افکند بر زمین لبی رنج بیند برزم اندرون شه خسرو انرا بکویم که چون
درفش فروزنده کاویان پیفکنده باشند ایرانیان کرامی که بیند زاسب اندرون درفش همایون ابر خاک و خون
درآید ازان پشت اسب سیاه بکیرد درفش برآورد لیر بیکدست شمشیر و دیکر درفش بکیرد بدانجا درفش بنفش
ازین سان همی افکند دشمنان همی برکند جان اهرمنان پس آنکاه دست و شمشیر تیز فکنده کند دشمن اندر ستیز
کرامی بکیرد بدندان درفش بدارد بدندان درفش بنفش هم آخر بدانجا فکنده شود بخون و بخاک اندر آکنده شود
پس آزاده لشتو دلیر زریر به پیش افکند اسب چون نره شیر بسی دشمنان را کند نابدید شکفتی تر از کار او کس ندید
چه آید سرانجام پیروز رزم ابر دشمنان کرده بینش دراز نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان سرکش زاتش تن پیلوارش بخاک افکنند نبرده سوار انکه نامش زریر
به پیش اندر آید کرفته کمند نشسته بر اسفندیار بلند بدو اندرون خیره کردد بجای
بکیرد زکردان لشکر هزار به بند فرستد سوی شهریار هی راند از خون بدخواه جوی
ستاینده آن کرد را هر کسی چه بکشد زکردان لشکر بسی بسوده آورد شاه خرکاه را
پس افکنده بیند بزرکان زره کشیده رخ ارونی چون زریر بکرید بر او زار کرد و نژند بر انکیزد آن اسب تازی سمند

به خاقان نهد روی با خشم و کین / تو گوئی که خواهد ربودش ز زین
چه اندر میان بیند ارجاسب را / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بر درد / سوی هیچکس زین جهان ننگرد
همی خواند او زند زردشت را / ز گیتی به یزدان کند پشت را
سرانجام گردد بر او تیره بخت / بریده کند آن نکو تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
نشیند بران راه چون پیل مست / یکی تیغ زهراب داده بدست
چه شاه جهان باز گردد برزم / گرفته چهل گرد و گشته گرزم
بیندازد آن ترک تیری بروی / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برو باره و زین اوی / بخواهد پسرت آن زمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ / بلشکر در افتند چون شیر و گرگ
همی بر زند این بر آن آن بر این / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد / و لرزه در افتد بمردان مرد
در آید بخورشید گرد سپاه / نه بینند از گرد کس روی ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد چنان چون ستاره ز میغ
وزان زخم گردان کجا میزنند / یکی بر دگر بر همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر / پدر بر پسر بر پسر بر پدر
وزان زاری و ناله خستگان / به بند اندر آیند بایستگان
و چندان از آن کشته آید سپاه / که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چه درنده گرگ
همان تیغ زهراب داده بدست / همان تازیان باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از نامداران شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس و پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز / از و دیده پر خون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / ز زینش یکی نیمه زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتاباند آن فره و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد / چه بگسستشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه شان بر چند / تبه شان کند پاک و پراکند
که یزدان سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن یل با فرین
بترکان نهند روی بگریخته / شکسته دل و خونها ریخته
بپایان گذارد باندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده سر خسروان / که من هر چه گفتم نباشد جز آن
نه بینی ز من یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من اینکه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
وزان پس که پرسید فرخنده شاه / از آن ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگرنه من این راز کی گفتمی
چه شاه جهاندار بشنید راز / بدان گوشه تخت خفتند باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و خاموش گشت / بگفتش سخن تیز و خاموش گشت
چه باز آمدش هوش پس شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند ماهان من / دلیر و سواران شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانائی و لشکر و تاج و تخت
بجاماسب گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن که کارزار
نخوانم نبرده برادرم را / نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
هم آزادگان و جوانان من / که هر یک چنان چون تن و جان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم ز رزمشان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر و خدنگ / برین آسمان بر شده کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین / که ای نیکخو شاه با آفرین

گر ایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر کیانی کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین / که باز آورد فرّه پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه / مکن فرّه پادشاهی تباه
که راز خدایست و زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
وز اندوه خوردن ندارد سود / کجا بودنی بود و شد کار زود
مکن دلت را بیشتر زین نژند / بداد جهان آفرین کن پسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه / چه خورشید گون گشت و برشد بگاه
نشست از بر تخت و بنهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیامدش خواب / برزم و نبردش گرفته شتاب
چه جاماسب گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ آزد از باغ بوی گلان
فرستاده از سوی دیدبان / چنان چون بد آیین آزادگان
بیامد سواری و گفت او بشاه / که شاها بنزدیک آمد سپاه
سپاهی است ای شهریار زمین / که هرگز چنان نامد از ترک و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند / بکوه و در و دشت خیمه زدند

رسیدن لشکر گشتاسب و ارجاسب بیکدیگر و رزم کردن با نبوه

سپهدارشان دیدبان برگزید / فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز / بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش ساز کرد / همه رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار / سوار گزیده به اسفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش / که شیری دلیر است و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
به گرد گرامی سپرد آن سپاه / که فرزند او بود و دستور شاه
و پنجه هزاران سوار دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس و پشت لشکر به نستوه داد / چراغ سپهدار فرخ نژاد
چه لشکر بیاراست برشد بکوه / غمی گشته از رنج و گشته ستوه
نشست از بر خوب تابنده گاه / همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان بر سوی بیدرفش / که کوس مهین داشت و رنگین درفش
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیر یله نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار / بدادش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین / بیاراست با وی سواران چین
بدادش بدان جادوی خویش کام / کجا نام خواهست هزارانش نام
دگر صد هزارش سواران گرد / نموده همی در جهان دست برد
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
پس لشکرش بد گرانمایه مرد / جهاندیده و سرفراز نبرد
سواری گرانمایه نامش گرزم / رسیده بسر بر بسی رزم و بزم
مر آن پور خود را نگهدار کرد / بدان لشکر آرای سالار کرد
چه اندر گذشت آن شب و بود روز / بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی گفت ازین گونه گشتاسب شاه
چه از کوه دید آن شه با فرین / که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست / تو گفتی که بیستونست راست
برو بر فکندند برگستوان / برو بر نشست آن گو پهلوان
چه هر دو برو بر فراز آمدند / ابر پیل برنای رویین زدند
چه صفهای گردان بیاراستند / یلان هم نبردان خود خواستند
بکردند یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / نداند کسی کان شگفتی ندید

بپوشیده شد

بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب ز پیکانهاشان چه دریای آب — تو گفتی جهان ابر دارد همی وزان ابر الماس بارد همی
ازان کرزداران و نیزه وران کرا تا حشندی برین و برآن — بیامد بخشت آن سوار هژبر پسر شهریار جهان ارد شیر
به آورد گه رفت چون پیل مست تو گفتی مگر طوس اسپهبد است — نبد آگه از بخشش مهر و ماه برآشان همی کشت کرد سپاه
بیامد یکی ناوکش بر میان گذارنده شد بر سلیح گران — تن شاهوارش بر آزاد خاک و خون زبور اندر افتاد خسرو نگون
در بغ آن نکوروی تابان چهر که بازش ندید آن خردمند شاه — بیامد پسر شاه شیدست مرد به آورد گه رفت با دار و برد
به پیش اندر آمد بدشت اندرا بزهر آب داده یکی خنجرا — خروشی بر آورد بر سان شیر که آورد خواهد ژیان کور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار بکشت از سواران دشمن هزار — بهنگامه بازگشتن زجنگ که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا شد آن خسروشاهزاده فنا — در بغ آن هنرده کرا نامه کرد که نادیده اورا پدر خود بمرد
بیامد پس از رشید رشاه که مانده شاه بد همچو ماه — یکی پاره بر نشسته چه پیل بیک حمله بادو بتن همچو پیل
به آورد گه رفت و نیزه بکاشت چه لختی بکردید مارا بدانست — که پیکر مرا و را لبود بر و گرگ
بیامد یکی دیو کفتا منم که با گرسنه شیر و مدان زخم — بزد ترک را نیزهٔ شاه زاد
از اسب اندر آورد و ببرید سرش نگاک اندر افکند زین پیکرش — میان یکی کوه بر لشت زین
در بغ آن شه پرورید بناز که شد روی او باب نادیده باز — بدا و لور جاماسب دستور شاه
همانا چنو نیز دیده ندید نه از نامداران پیشین شنید — شد آن خسروشاهزاده بباد
هنرده سواری گرامیش نام بمانده لور دستان سام — بفتراک او کرد کرده کمند
به پیش صف چینیان آمدند خداوند داد ار را کرد یاد — کرا ید سوی نیزه دل کسل
کجا ست آن جادوی خویش کام کجا ست آن خرد نام خوارش نام — بران اسب کفتی که کوهست زیر
بکشت هر دو سوار هژبر بکرز و به نیزه بشمشیر و تیر — تتا پید با او سوار دلیر
بر فت آن گرامی هنرده گرفع که زور کیان دید و برندهٔ تیغ — دل از کینه پر خون روان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد پس از دامن کوه هرخواست باد — یکی کرد بهمن بر انگیختند
بدان سوی اندر میان سپاه ازان زخم شمشیر و کرد سپاه — در فش فروزنده کاویان
گرامی چه دید آن درفش نیل که افکنده بود اندر آن پیل — سپفت نداز زو خاک و آب بر دیاک
چه اورا بدیدند کردان چین که آن نیزه آورد با لای زین — لشمشیر دستش بیند اختند
در فش فریدون بدانگه کرفت همی زد بیکدست کز رای شکفت — بدان کرم خاکش فکندند خوار
در بغ آن هنرده سوار دلیر که باز ش ندید آن خردمند پیر — نبرد کیان زاده پور زریر
بکشت او ازان دشمنان بیشمار که آمخته بد از پدر کارزار — به پیش پدر باز شد لشیاد

پیامد پس آن برگزیده سوار — سر شهریار جهان نیوزار — بزیر اندرون تیز روئه فلکی — که نامد چنان از هزاران یکی

بدان بیشه شد بهر آورد گاه — به آواز گفتای گزیده سپاه — که همت مرد از شما نامدار — جهاندیده و کرده و نیزه گذار

به پیش من آئید نیزه بدست — که در پیشتان مرد مردانه است — سوار ان چنین پیش او تاختند — مرافکندنش راهی نداشت

سوار چنان نیوزار دلیر — چه پیل و ژاگاه درنده شیر — همی کشت بر گرد گردان چنین — تو گفتی همی در نور دد زمین

بکشت از گوان او صید و تمرد — همه پر دریده بگرد نبرد — سرانجامش آمد یکی تیر چرخ — چنین آمده بدش از چرخ چرخ

پیفشارد ان توله خورد رنگ — بر دو برفت اینت آئین جنگ — در یغ آن سوار گرانمایه نیز — که افکنده شد ریگان تر بخیز

که همچون پدر بود همتای او — در یغ آن نکو روی و بالای او — چه کشته شد آن خوب چهره سوار — ز کردان بکردش هزاران هزار

به هر گوشه درهم آویختند — ز روی زمین گرد انگیختند — بر آمد بر ین رزم کردن دو هفته — کز ایشان سواری زمانی نخفت

زمینها پر از کشته و خسته بود — ره بادرا گرد بر بسته بود — در ودشتها شد همه لاله گون — بدشت و بیابان همی قرص خون

چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه — که کس می نیارست روشن براه — دو هفته بر آمد بر این روزگار — که نهر مان همی تیره ترکشت کار

به پیش اندر آمد نبرده زریر — سمند بزرگ اندر آورد زیر — بلشکر که دشمن اندر فتاد — چه اندر کیا انش تیز و باد

همی کشت از ایشان و می خواست شید — بر او نه استاد هرگز که دید — چه از جانب دانت گان پور شاه — سپه را همی کرد خواهد تباه

بدان لشکر خویش آواز داد — که بر داد خواهید فرخ نباد — دو هفته بر آمد بر این بر زرنگ — نه بینم همی روی فرجام جنگ

بکردند کردان کشتار شاه — لبی نا مداران لشکر تباه — کنون آمد اندر میانه زریر — چه کرگ و ژاگاه و غرنده شیر

بکشت او همی تا کپ مردان من — سر افراز ترکان و پاک آزمن — یکی چاره باید سگالید نا — و گرنه ره ترک مالید نا

که این گرد بادرد زمانی چنین — نه ارجاسب ماند نه خلخ نه چین — که آید پدید از میان سپاه — کدهمت مرد از شما نام خواه

یکی مرد واری خرامد بپیش — خنیده کند در جهان نام خویش — هر انگ از میان باره پیروز مند — بگرداند رش پیش کردون رزند

مرا و را دهم دختر خویش را — سپارم بدو افسر خویش را — سپه می نداد ند پاسخش باز — بتر سیده بد لشکرش زان گراز

پس انگه در آمد چه شیر ژیان — زریر سپهبد جهان پهلوان — چه شیر اندر افتاد چون پیل مست — همی کشتشان و همی کرد پست

سپهدار کردان ایران زمین — تکینان و ترکان و کردان چین — چه ارجاسب دید آنچنان خیره ماند — جهان پیش چشمش همی تیره ماند

دگر باره گفتای بزرگان چین — تکینان و کردان ترکان زمین — نه بینند خویشان و پیوستگان — نه بینند نالیدن خستگان

بزیر پی آنگاه مست آتشی — که شاهیت جنگ و زبان خوشی — که تفش بسوزد همی لشکرم — کنون بر فروزد همی کشورم

کدهمت مرد از شما چیره دست — که پیروز شود پیش آن پیل مست — مرا و را از ان باره اندازد و

یکی کنج پر زر لب پر ز مهش — کلاه از سر چرخ بگذارد ش — بشد خیره و زرد گون شد رخش

سه بار این سخن را بر ایشان بخواند — چه پانج بیامد ش خیره بماند — پلنگ و رک و جاد و و پیره گرگ

به ارجاسب گفت ای بزرگ افراسیاب — بپیچ و بین همچو فرا سیاب — به پیش تو آورد م این جان خویش — سپر دم من این جان نهاد م بپیش

کشتن بیدرفش زریر را

نوشم پیش آن پیل آشفته مست
کرا بد و نگه با یم بدین پیل دست
بخاک افکنم تنش گر شهریار
بمن بد بد این لشکر بیشمار

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
بداد اورمزد و بیارد خویش و زین
بدو داد و زو بیژن زهرباب دار
که بر آهنین کوه کردی گذار

شد آن جادو زشت ناپاک زاد
سوی آن خردمند کرد لوار
چه از دور دیدش بدان سهم و شید
پر از خاک روی و پر از آب چشم

بدشت اندرون گرز چون پیل یال
به پیش اندرون کشته چون کوه نیل
منا رست رفتن ورا پیش اوی
زنهار همی خواست بر کردگار

بپیچید از خشم بیژن زهرباب دار
زنهان بدان شاهزاده لوار
گذاره شد از خسروی جوشنش
بخون تر شد آن شهریاری تنش

بپشا د زراب اندر وتن هزار
در بلخ انجمان شاهزاده لوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاک بر وان کشید

سوی شاه چین برد راب و گفت
درفش نگون قهر پرکهرش
سپاهش همه پاک برداشتند
درفش از سر پیل و بگذاشتند

چه کشتار ازان کوه سر بنگرید
برادرش از راب افکنده دید
گمان بد برم من که آن کرد ماه
که روشن همیدون بدی روز سیاه

ببرده سر اورمزد فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندندش از راب کوتاه خشن
بماندند کردان و ورازندشن

نیاید همی بانگ بر زادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان
همیدون بتازید تا رزمگاه
به نزدیکی آن درفش سیاه

به پیشگان شاه من چون بدست
که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان
که آمد یکی خون زدیده چکان

لشاه جهان کهف ماه تورا
نگهدار تاج و سپاه تورا
جهان پهلوان آن زریر سوار
سواران نرکان بکشتند زار

سر جادوان جهان بیدرفش
مرا ورا بفکند و ببرد آن درفش
چه آگاهی کشتن او شنید
لشاه جهاندار غم شد بدید

همه جامه تا ناف بدرید پاک
بر آن خسروی تاج بر کرد خاک
چنین کفت داننده جاماسپ را
چه گویم کنون شاه لهراسپ را

چگونه فرستم فرستم بدر
چگویم بر آن پیر کشته پدر
که بر د آن نبرده سوار تورا
درلبلخ آن کوشهزاده دلیر
چه تابنده ماه اندرون تیرگی
نهید از برش زین کشانی
که من کینه او بخواهم همی
که از کینه جامه بکا هم همی
بیارید هلکون لهراسبی
جهاندیده دستور کفتش بپای
بکفتش بشکر کدامست شیر
بباید بتوزید پس دین و آئینش را
بذیرفتم اندر خدای جهان
که بر کوه میان او نهد پیش پای
فرود آمد از اسب و بنشست باز
زلشکر بیاورد کس پای پیش
که باز آور دیاره و دین اوی
پدرت از غم او بکا هد همی
مرا ورا دهم دخترم راه‌جای
همه روز ازین روز بر تر بدی
که کشته شد آن شاهزاده سوار
که کشت اینچنین پیل نستوه را
چنینها کند کفت هنکام بد
بقلب اندر آمد میانرا بدست
که بختش جدا کرد تاج از سرا
کروشه آن درفش همایون بدست
برادرش را داد و خود رفت پیش
درفش از پس لشکر و جای خویش
همه نام سردار و رهنمای شاه
برادرش بد پنج و زیبای کاه

بشوتن که بد که ز اسفندیار / چه اغریرث نامور شهریار
دگر آبتین آن نبرده سوار / دگر شهریار آن کی کامکار
چه هشتاد فرزند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بقلب اندرون شد بجای زریر / بصف اندر استاد شیر دلیر
به آزادگان گفت پشت سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم نکو بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
بدانید جمله که روزیست این / که بد دین بدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمرده است نیز
اگر کشت خواهی همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کشته گان منگرید / بجوئید و فریاد سر مشمرید
نگر تا نه بینید خون ریختن / نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را برزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بماند بدین کالبد جان من
شود نامتان در جهان بر بزرگ / همه حمله آرید چون شیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخش ما نیست روی گریغ
بدین خدای کو اسفندیار / بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / که من سوی لهراسب نامه نوشت
پذیرفته ام من از آن شاه پیر / گر از بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه / به اسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه بر بشوتن دهم / ورا خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
چه اسفندیار آن کو پیلتن / خداوند فرهنگ و با سهم تن
وزان گونه بشنید بانگ پدر / بزاری به پیش اندر افکند سر
خرامید و نیزه بچنگ اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون

رفتن اسفندیار بجنگ ارجاسب

یکی دیزه بر نشسته بلند / بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی گشت از ایشان و سر میبرید / ز پس تر همی رفت هر کش بدید
چه نستوه پور زریر سوار / ز خیمه خرامید و آراست کار
یکی اسب آسوده تیز رو / خمیده یکی کوه بر کنده خو
بخواست او از آن اسب داد پدر / نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان بر فکند / بفتراک بست آن کیانی کمند
بپوشید جوشن بر و بر نشست / بمیدان خرامید نیزه بدست
ازین سان خرامید تا رزمگاه / سوی باب گشته همی جست راه
همی تاخت و آن باره را تیز کرد / همی آخت کین و همی گشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه / بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا او فتاد است گفتی زریر / پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر / سواری گرانمایه و گرد و شیر
بپرسید از و راه فرزند خورد / سوی ابکش راه بنمود گرد
فکند است گفتا میان سپاه / به نزدیکی آن درفش سیاه
برو زود کانجا فتاد است اوی / مگر باز بینیش یکباره روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / سوی کشته رفت و همی کرد شور
همی تاختش تا سوی او رسید / چه او را بران خاک کشته بدید
بدید آن رخانش چه نزدیک شد / جهان بین او نیز تاریک شد
برفتش دل و هوش و ز پشت زین / فکند از برش خویشتن بر زمین
همی گفت ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم / کنون خود برفتی که بسپردیم
تورا تا سپه داد لهراسب شاه / و گشتاسب را داد گاه و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را با رز و خواستی

کیاه میان زراعت

بکام

بکامت بگیتی برافراخت کام شدی کشته خود نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه فرود آی گویم ازین خوبگاه
که از تو نه این بد سزاوار اوی برو کینش از دشمنان بازجوی
زمانی بدین سان همی بود دیر پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ نزدیک شاه که بنشسته بد از بر بزمگاه
بشد گفت ای خسرو نیکخواه برو کینه با بکم را بخواه
بر شه چه نستوه گفت این سخن سیاهش به بد روز روشن به بن
جهان بر جهاندار تاریک شد تن پهلوان ریش و باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی برانم ز خون یلان چند جوی
یکی آتش اندازم اندر جهان کز اینجا بکیوان رسد دود آن
چه گردان بدیدند آن رزمگاه ازان گونه آوردگاه و سپاه
که خسرو بسیجیدن آراستن همی رفت خواهد بکین خواستن
به آواز گفتند ای شاه دین نباید تورا نیز بودن چنین
نباید ترا شاه کین جستنا که ارجاسب خواهی همی کشتنا
نباشیم گفتند همداستان که شاهش همی گوید از باستان
برزم اندر آید بکین خواستن چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه نبایدت رفتن بدان کینه گاه
به نستوه ده باره بر نشست مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر ازان کش تو باز آوری خوبتر
بدادش بدو شاه بهزاد را همان جوشن و خود فولاد را
پدر کشته آنکه میان را ببست سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستوه پور زریر پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش که او دارد آن کاویانی درفش
چه پاسخ ندادند نستوه را برانگیخت آن باره چون کوه را
بکشت از تکینان لشکر بسی پذیره نیامد مر او را کسی
وزان سوی دیگر گو اسفندیار همی کشتشان بیمر و بیشمار
چه سالار چین دید نستوه را کفن دوز و کینه ور و کوه را
بلشکر بگفتا که شاید بدن کزین سان همی نیزه داند زدن
بکشت از تکینان من بیشمار مگر زنده گشت آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست برین سان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین هم اکنون بر منش خوانید این
بیامد هم اندر زمان بیدرفش گرفته بدست اندرش آن درفش
نشسته بر آن باره خسروی بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش دستور شاه چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهراب دار که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بشمشیر و تیر سر جادوان ترک و پور زریر
برافکند اسب از میان نبرد چه دانست کش بر سر افتاد مرد
پس آگاه کردند ازان کارزار پسر شاه را فرخ اسفندیار
بتازید تا نزد ایشان رسید سر جادوان چون مر او را بدید
بینداخت آن زهر داده بروی مگر کش کند زرد رخشنده روی
نیامد بر او تیغ زهراب دار گرفتش همان تیغ اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر چنان کز دگر سو برون کرد سر
ز باره نگون اندر افتاد و مرد بدید از کیان زاده این دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی زشت بیرون کشید سرش را ز نیمه تن اندر برید
برو بود یکپاره زین و درفش ببرد او ابا آن سر بیدرفش
سپه یکسره بانگ برداشتند همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند همان نیزه آورد باز و سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر سوی شاه گشتاسب اسبش بزیر

سر بیدفش لعین کرده پیش
کشنده بکین بهر آئین و کیش
چه بازآورید آن کرانمایه کین
به اب زیر اندر افکند زین

خرامید باز او به آورد گاه
به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را بایستوه داد
یکی لشکر افروز فرخ نژاد

دگر بهره را با برادر سپرد
بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهره را سوی خود باز برد
که چون ابر غرنده آواز درد

چه بایستنی کردن کنش پاک تن
چه نوشادر آن گرد لشکر شکن
بهم ایستادند در پیش اوی
که لشکر شکستن بدی کیش اوی

همیدون بایستند پیمان برین
که از تیغ دشمن بدرد زمین
بگردیم یکتن ازین جنگ باز
نداریم از بد کنش جنگ باز

برین ایستادند هر سه سوار
برافشند یکسر سوی کارزار
بپرداشن افکندند اسب ازمیان
کیان و دلیران ایرانیان

همه یکسر از جای برخواستند
جهانجوی پیش سپاه استند
ازان تنگ شد جای آورد گاه
کزان تنگ شد جای آورد گاه

چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
که اب از برابر آن دیده پشت
ابا نامداران و گردان خویش
ابا نامداران و گردان خویش

کو گرد و کش نیزه اندر نهاد
بدان زنده دیوان پیغوسترا
بدان تا همه سرکش نر اکشت
بدان تا همه سرکش نر اکشت

چه ارجاسب آن دید آمد به پیش
همی دود خشتان سیهنا بر اشت
سخن بود تا روز اندر گذشت
سخن بود تا روز اندر گذشت

نیا روشدن پیش او بیهکس
سیه چون جهان شد و تار گشت
شده روی اندر بیابان نهاد
شده روی اندر بیابان نهاد

هزیمت شدن ارجاسب از اسفندیار

بدان لشکر فرخ آواز داد
تجسود و خشان از شکفتی کسی
بدان لشکر پی فره چینیان
بدان لشکر پی فره چینیان

کنون کین سیاه عدو کشت یافت
به پیش کو اسفندیار آمدند
همی بید از هر سوی تیغ لشت
همی بید از هر سوی تیغ لشت

بکیرید شان بهر جان زیر
وهی بند کاندر ایران زمین
کلاهای ترکی پند اخشد
کلاهای ترکی پند اخشد

بشکر که خود فرود آمدند
نه برد اشتند ایچ گونه بخیر
همه آذران را پرستش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم

چه اندر گذشت آن شب تیره کون
کجا رحمت آورد کشتاب شاه
جهان شد زخون شان و خشان همی
جهان شد زخون شان و خشان همی

همی کرد آن کشته کان برگذشت
کو پیلتن شاه فرخ نژاد
بکان و بتن و شان زین سار
بکان و بتن و شان زین سار

چه اورا چنان خوار کشته بدید
ازین نوع کشتن بدارید دست
بکردید ازین کشتن چینیان
بکردید ازین کشتن چینیان

همی کوشت اندیشه کرد ان بلخ
برسپان جنگی مپائید دیر
بکردید و آن کشته کان مشمرید
بکردید و آن کشته کان مشمرید

فرود آمد و بر گرفتش زخاک
به پیروزی بودشان رستخیز
شدند از برخسته کان بازروی
شدند از برخسته کان بازروی

بدست خودش روی بستر دپاک
بدشت و بیابان همی رفت خون
چه لشکر شنیدند آوای اوی
به پیروزی بودشان رستخیز

لبی کشته دید اندران کوه و دشت
همه شب نخفتند ازان خرمی
پیامد بدیدار آن رزمگاه
پیامد بدیدار آن رزمگاه

چه اورا چنان خوار کشته بدید
کی نامور با سران سپاه
برآورد که بود افکنده خوار
برآورد که بود افکنده خوار

همه جامه خسروی بردرید
برادرش را دید کشته نزار
بر اوی خود اندر زده هر دو چنگ
بر اوی خود اندر زده هر دو چنگ

همه زندگانی ماکشت تلخ
فرود آمد از باره خوب رنگ
چراغ کئی افسر کشور ا
چراغ کئی افسر کشور ا

بدست خودش روی بستر دپاک
دریغا کو اسرور اختر ا
تو کفتی زیر از بنه خود نبود
تو کفتی زیر از بنه خود نبود

کیان زادگان

کوان زادگان وجوانان خویش — بتابوتها اندر افکند پیش — بفرمود تا کشتگان لشکرند — کسی را که خسته است پروین برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه — بکوه و بیابان و بر دشت و راه — ازایرانیان کشته بد سی هزار — هزار و صد و شصت و سه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود — که از پای پیلان بدرجسته بود — ازان دیگران بد صد و سی هزار — ازان هفتصد سرکش و نامدار
بلشتوه کشتش که فرد ابگاه — بکوه و بیابان و بر دشت و راه — بیامد سپهبد هم از بامداد — بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
بایران زمین باز کردند روی — همه خیره گشته دل و جنگجوی — مر آن خستگان را ببردند نیز — نهشتند ازان خستگان هیچ چیز
بایران زمین باز بردند شان — بدانا پزشکان سپردند شان — چو شاه جهان باز شد بارجای — بپور مهین داد فرخ همای
سپه را بلشتوه فرخنده داد — عجم را چنین بود آئین و داد — سپه را شمارش بدی صد هزار — سواران جنگی و نیزه گذار
بفرمود و گفتا ای کوزرم ساز — یکی باژ نو سوی ترکان بناز — بکش هر که یابی بکوشن پدر
هر انجش بهایت آنگه بکار — بفرمود او را همه شهریار — سوی شهر ترکان بآئین و راه
چه او را فرستاد گشتاسپ شاه — به سر بر نهاده کیانی کلاه — هران را که او بود دهتر نژاد
در گنج بگشاد از خواسته — سپه را همه کرد آراسته — کسی را نه بگذاشت ناداده چیز
که را پایه بایست پایه نهاد — که را پادشاهی سزاید بداد — چه اندر خور کارشان داد ساز
خرامید بر گاه و باره بدست — بگاه شهنشاهی اندر نشست — بر و عود هندی همی بر نشست
زرینش بگردند از زر پاک — همه هیزمش عود و عنبر ش خاک — ابر کشته کشتاسپ شان نام کرد
بفرمود تا در ببر کندرش — نهادند جا مایه ٔ مژدبرش — که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره مان کرد روز — دلیران بهر جای با باز و یوز — که داند چنین خرجهان آفرین
چه پیروزی شاهان بشنوید — کز تیی آذر پرستان رسید — که فرخ شد آن شاه دارجاب شوم
فرستاده فرستاد با خواسته — غلامان و اسبان آراسته — چه آگاه شد قیصر آن شاه روم — کز تیش بدادند و شاهان بند
کو نام بردار آن روزگار — نهشت از بر گاه آن شهریار — شه تب پرستان و شاهان هند — بزرگان و شاهان حهتر نژاد
به پیش اندر آمد کو اسفندیار — بدست اندرون کرزه گاو سار — کز ینان کشورش را بارداد — بزیر کلاهش همی تافت ماه
به بستاد در پیش وی بنده وار — سر افکنده و دست کرده بکش — نهاده بسر بر کیانی کلاه — زخان و مهانش همی بر گزید
بخندید و گفتا ای یل اسفندیار — همی آرزو نامدت کارزار — چو شاه جهان روی او را بدید — دگر شهریاری و گیهان ترا ست
گی نامور تاج زرینش داد — در گنجها را ببرو برگشاد — بیل تیغ زن گفت فرمان ترا ست — که او را بدی پهلوی دست برد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه — همه کار ایران مر او را سپرد — همه کشورت بدین اندر آر
بشد تیغ زن کرد کش پور شاه — بد و گفت پایت بزین اندر آر — زدریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و یمن — بروم و بهندوستان در گذشت — ازین دین گذارش بپرا سپند
همه نامه کردند زی مهتران — مر این دین به را بیارا سپند

گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان پروردگار
چه آگه شدند از نکو دین اوی / گرفتند از و راه و آیین اوی
بتان از سر گاه میسوختند / بجای بت آتش برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت ساز / کنونت نباید ز ما خواست باز
که ما راست گشتیم و دین شد درست / کنون زند و زردشت زی ما فرست
چه آن نامور شهریار این بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جای کان شاه بنهاد روی / نیامد نبرده کسی پیش اوی
همه خود بفرمان مر او را شدند / بدان پاک دین جهانبان شدند
چه گیتی همه راست شد بر پدرش / گشاد از میان پاک زرین کمرش
کئی وار بنشست بر تخت و گاه / بیاسود یکچند که با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد دینار و گوهر بسی / خراسان بدو داد و کردش کسی
چه یکچند گاهی برآمد بر این / چنان ویژه کرده برو پاکدین
فرسته فرستاد هم زی پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفرخنده رای / بکشور برافکند سایه همای
کسی نیز را از کسی بیم نه / بگیتی کسی بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشته آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند / و در زی گران در زمی کاشتند
بدین سان برآسوده یکسر جهان / پراکنده گشته همه گمرهان
چه فرمائی ای شاه گردن کشان / مرا زود از کار کرده نشان
بیایم بدرگه بدیدار تو / و یا هیچ باشد دگر کار تو
فرسته همی برد از اسفندیار / خبرهای نیکو بر شهریار
چنین گفت گوینده کان روزگار / که شه داده بد تاج با اسفندیار

بدگوئی کردن گرزم پیش گشتاسب از اسفندیار

یکی سرکشی بود نامش گرزم / کو نام بردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه شان بود از آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود / پسر را همیشه بد اندیش بود
هر آنجا که او رفتی و آمدی / از و زشت گفتی و طعنه زدی
شه نام بردار روزی بگاه / نشسته بد از بامدادان بگاه
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
گرزم آمد و پیش فرخنده شاه / نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاخ نو بر کهن بر زند / پر و بال او را بخاک افکند
فراز آمد از شاهزاده سخن / نگر تا بآهو چه افکند بن
همانگه یکی دست بر دست زد / که دشمن بود ویژه فرزند بد
فرازش نباید کشیدن ز پیش / چنین گفتمان موبد خوب کیش
که چون پور با سهم مهتر شود / وزو باب را روز بتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید / از اندازه پس سر بباید برید
چه از راز دار این شنیدم نخست / نیامد مرا این گمان درست
جهاندار گفت این سخن چیست باز / خداوند این راز که این چه راز
کیان شاه را گفت کای راستگو / که این راز گفت و برآشفت ازو
سر شهریاران تهی کرد جای / فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی اینهمه سر بسر پیش من / نهان چیست زان اژدها کیش من
گرزم بدآموز گفت از خرد / بباید چنان چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز / سزد گر ندارم من از شاه راز
ندارم من از شاه خود باز پند / وگرچه نیاید مرا ور پسند
ندارم هر آئینه از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت باز
که گر باز گوئیم و او نشنود / به از راز کز دلش بیرون شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / ابا تو بسیجد همی کارزار

بسالشام

بسی لشکر آمد به نزدیک اوی / همه سوی او در نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد تو را / بشاهی همی بد پسندد تو را
تو را گر بدست آورید و ببست / کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار / که او را برزم اندرون نیست یار
چه او حلقه کرد آن کمند بتاب / پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتمت راست / تو به دان کنون رای و فرمان تراست
چه بر شاه ایران گرزم این بخواند / شه نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت / دژم گشت و از پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد / ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشه آن شب نیامدش خواب / از اسفندیارش گرفته شتاب
چه از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن جهاندیده جاماسب را / که دستور بود شاه گشتاسب را
بدو گفت شو پیش اسفندیار / مر او را بخوان زود نزد من آر
بگویش که برخیز و نزد من آی / چه نامی بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا / تو پاسی همی ای همه کشورا
کنون این زمان مر ترا باید / که بی تو مرا کار بر ناید
نوشته نوشتش یکی استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را / که او پیش دیدست ارجاسب را
چه او را ببینی میان را ببند / ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته زود برجه بپای / اگر خود بپائی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد / بتازید و کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بد براه شکار
وزان دشت آواز کردش کسی / چه جاماسب را کرد خسرو کسی
چه آن بانگ بشنیدش آمد شگفت / بپیچید و خندیدن اندر گرفت

آمدن جاماسب برسولی بنزد اسفندیار و بردن او را

پسر بود او را گزیده چهار / همه رزم جوی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش / سوم نام او بد دلفروز توش
چهارم بدش نام نوشادرا / کجا او نهاده کند آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / که تا جاودان سبز بادت سر
یکی مرد داری بخندید شاه / نیابم همی اندرو هیچ راه
یکایک بگفتند کی شاه زاد / ترا از چنین خنده ات شرم باد
در اینجا بر از چه بخندی همی / لب ما ز خنده به بندی همی
بپوران بگفت اندرین روزگار / کس آید مرا از بر شهریار
که بشنیدم آوازی از ناگهان / بترسم هم از گفتگوی رهان
ز من خسرو آزار دارد همی / دلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریاران بگفت ای پسر / گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی در جهان آتش افروختم
جهان ویژه کرده ببرنده تیغ / چرا دارد از من بدل شه دریغ
همانا دلش دیو بفریفته است / که بر بستن من بیاشفته است
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و دستور شاه / فرستاده شاه زی پور شاه
چه از دور دیدش ز کهسار گرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش زود فرزند شاه / چه دیدند مر یکدگر را براه
ز اسب جهنده فرود آمدند / گو و پیر مرد پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چونست شاه آن گو شهریار
خردمند گفتا درست است و شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
ار ایدونکه با تو بیایم پدر / نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدونکه نایم بفرمان بری / برون برده باشم سر از کهتری

یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نباید چنین ماندنم خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانندگی پیر و بر تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی / که هرچه او کند پادشاه است اوی
بدین میستادند گشتند باز / فرستاده و شاه گردن فراز
بیک جای خویش فرود آورید / پس اندر گرفتند هر دو نبید
به پیشش همی عود میسوختند / تو گفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر بیامد فراوانش پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / از آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چه آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کئی بر نهاده بسر
جهان و کهان را همه خواند پیش / دو استاد بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کو و دست کرده فراز / به پیش پدر رفت و بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دست کرده بکش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان راد مردان و اسپهبدان
چگوئید گفتا که آزاده / بسختی همی پرورد داده
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود زیردست / بیاموردش خوردن و بر نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کندش آزموده نبرد
پس آزاد زاده بمردی رسد / چنان چون ز رازکان بزرگی رسد
مرادش بجوید چه جویندگان / وز و پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک و نیرو و رزم / سر انجمنها برزم و به بزم
جهان را کند یکسره زیر پی / بباشد سزاوار دیهیم کی
چه نیرو بگیرد کشد یال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان را کند یکسره زو تهی / نباشد سزاوار تخت مهی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایران نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین کلاه
نباشد بدان نیز همداستان / شنید از شما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی / نهاده دلش نیز بر جنگ اوی
چه گویند پیران ابا این پسر / چه نیکو بود کار کردن پدر
گزینانش گفتند کای شهریار / نیامد خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خام تر نیز کامی مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر / که آهنگ دارد بجای پدر
ولیکن من او را بچوبی زنم / که گیرند عبرت همه بر زنم
به بندم چنانش سزاوار بس / به بندی که کس را نبست است کس
پسر گفت کای شاه آزاد خوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من از شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شه اگر بد بدل / گمان برده ام پس سرم بر گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ئیم ما بنده زندان تو راست
کنون بند فرمای و خواهی بکش / مرا دل درست است و آهسته هش
سر خسروان گفت بند آورید / مر او را به بندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران

بند کردن گشتاسب اسفندیار را در دز گنبدان

به بستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش به بستند پا استوار / که هر کس همی دید بگریست زار
چه اندر گره کرده بد گردنش / بفرمود آنگه بدر بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر / نوندی پرنده چه مرغی به پر
فراز آوریدند پیل نبیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب و خسته جگر

فرستادن دز گنبدان

فرستاد نوی و زگنبد ان — گرفته پس و پیش اسپهبدان — ستونها آوریدند آهن چهار
ستونهای کرده بزرگ آهنین — سراندر هوا و تن اندر زمین — زبختش بیفکنده برگشت بخت
نگهبان او گرد پس چند مرد — دل پهلوان زاده با داغ و درد — زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بسی روزگاران برین — که خسرو نوی بستان کرد روی — کند موبدان را بران برکوار
چو آگاه رسید آن گرانمایه شاه — پذیره شدش پهلوان سپاه — سوار جهاندیده همتای سام
ابا پرده‌داران که بودش بدر — ابا مهتران و بران سرلشکران — به آورد ها از کران تا کران
لب دی پذیره شدندش براه — و زان شادمان گشت فرخنده شاه — همه بنده وار ایستاده به پیش
چو فانون استا پیاده بخشت — بنشست و اندیش برآورد خشت — همی خورد گشتاسپ بور زال
بهر جا که شهریاری بدند — از ان کار گشتاسپ آگه شدند — به آهن تن پهلوان کرد پست
بزابلستان شد به پیغمبری — که نفرین کند بر تو آذری — بهم بر شکست پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه — به لشکش مر آن شیر رایی گناه — پس اندر گرفتند راه دراز
نپیره گزینان بفرخند یار — از ایران برفتند تیمار وار — کیان زادگان سر سوار آمدند
مر او را بر آسایش همی داشتند — بزندان خویش مهمانه بگذاشتند — که ماه از کمان اندر آمد بکین
بر آهخت خسرو با فرخند یار — بزندان بندش فرستاد خوار — بیابان گذارید و جیحون برید
بزابل نشسته است مهمان زال — برین روزگاران بر آمد دوسال — نماند است از ایرانیان در سپاه
مگر مهتر مرد آذر پرست — همه پیش آذر بر آورده دست — از ان نامداران همان سرکشان
مگر پاسبانان کلاخ همای — بلارزود بر خیزود دیگر سپای — ابر نیک بهر ایشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه — سوی سیستان رفت خود با سپاه — سواران نه اندر همه کشورش
کنونت هنگام کین خواستن — بباید بسی لشکر آراستن — به بند گران اندر است استوار
که هست مردی پژوهنده راد — که پیماید این ژرف راه دراز — از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوئی بود نامش ستوه — گذارنده راه و نهفته پژوه — چه باید همی هر چه باید بگوی
شه چین بگفتش که ایران حرام — نگه کن بدانش بهر سو بگام — بلخ گزین شد بدار شاه
بدید اندرو شاه گشتاسپ را — پرستنده بید بهر سپ را — برج سر زمین را بپیش گرفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد گشت — از اندوه دیرینه آزاد گشت — سیاه پراگنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه — بکوه و بیابان و جای رمه — گزیده سواران کشورش را
چو نامه بر شاه آباد در دست من — نکوهش فردوسی دقیقی را — بجایی گرایید شد نشست من

نگه کردم این نظم سست آمدم / همه سست و تن نادرست آمدم
یکی نامه بد از کوباستان / سخنهای آن پیرمنش راستان
فسانه گهر بود منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه شد این دل شادمان
گذشته بدو سالیان دو هزار / گر ایدونکه پرسش نماید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نه پیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راه بر / که شاهی نشاند بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستاینده شهریاران بدی / بروح افسر نامداران بدی
به شعر اندرون سست گشتش سخن / ازو نو شده روزگار کهن
من این نام فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همه این سخن بر دل آسان نبود / جز از خاموشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیک بخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش
که اندر خور باغ بایستمی / اگر نیک بودی بشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او که دارد بیاد
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو زنده شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و خود / که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت
ز شاهان پیشین همی بگذرد / تنش داستان را ببند شمرد
چه دینار در پیش او بر چه خاک / به بزم و برزم اندرش نیست باک
که بزم زره که رزم تیغ / بخواهند هرگز ندارد دریغ
من این را نبستم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این باد و گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چه بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چه طبعی نباشد چه آب روان / مبر پیش این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی همی
فرو شد بماهی و بر شد بماه / بن نیزه و قبه بارگاه

آمدن لشکر ارجاسب ببلخ و کشتن لهراسب را

کنون رزم ارجاسب را نو کنم / بطبع روان باغ پی خو کنم
بفرمود تا گهرم تیغ زن / بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ / که از بلخمان شد همی دود تلخ
نگر تا که را یابی از دشمنان / از آتش پرستان و اهرمنان
سرانشان به بر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / بیابی سر آور بر او روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن / وزین روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون بخلخ باندک زمان / بیایم دمادم پس اندر زمان
بخواهم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت گهرم که فرمان کنم / بفرمان تو جان گروگان کنم
چه خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
بدو گفت گهرم با ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چه آمد بدان مرز بگشاد دست / کسی را که بد پیش او در پرست
همه دل به تنگی به پیراستند / بتاراج و کشتن بیاراستند

چه برگان

چه ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز گهرم چه لهراسب آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده / خداوند خورشید تابنده
نگهدار دین و تن و هوش من / همم جان و نیرو و هم توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه / بکردم توئی پشت و فریادخواه
ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون نه بیند ره کارزار
چه توران سپاه اندر آمد بتنگ / بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه / بیامد بسر بر کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله چند کس از سران / زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار / ندارد مگر زخم اسفندیار
به هر سو که باره برانگیختی / همان خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / بتنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت گهرم که جنگ / بتازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر / خروش سواران پرخاشخور
چه لهراسب اندر میانه بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز نیرو و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کنی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همه باره بر سرش بگذاشتند / چه خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی / از آهن قبا و بهشتیش روی
بماندند یکسر برو در شگفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت
بدانجا که اسفندیار آمدی / پسر را بدین دشت کار آمدی
بر این اندکی ما چرا آمدیم / بیاران چنین گفت گهرم که کار
همین بود مان رنج در کارزار / همه با گله در چرا آمدیم
گر این تاجور شاه لهراسب است / که باب جهاندار گشتاسب است
جهاندار با فر یزدان بود / همه کار او بزم میدان بود
کنون تخت گشتاسب زو شد تهی / به پیچید دیهیم شاهنشهی
وز آنجا ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن بماه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان فرازده
همه گوهر و زر برافروخته / چه پرمایه تر بود خود سوخته
ورا میر بد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره بندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم چرا میر بد را بکشت
زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و دانا و رایش بلند
از آخور جهان باره برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چه برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی

آگاهی گشتاسب از آمدن ارجاسب و کشتن لهراسب را

چنین تا بنزدیک گشتاسب شاه / به آگاهی درد لهراسب شاه
بدو گفت چندین چرا مانده / خود از بلخ نامی چرا رانده
سپاهی ز توران بیامد ببلخ / که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت کشتن است / از ایدر تورا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / سبک تاختن درد و ماتم چراست
چه من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یافه مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

وزانجا بهوشاد در اندرشد ... رد و میربدرا همه سرزدند ... زخونشان فروزنده آتش برد ... چنین بدکنش خورد نتوان شمرد

ببردند پس دختر تخت سیر ... چنین کار دشوار آسان بگیر ... اگر دخترشاه به آفرید ... که باد هوا هرگز او را ندید

که از تخت زرینش برداشت سر ... بروباره و تاج نگذاشت سر ... چه بشنید کتاب شد پرزدرد ... زمژگان ببارید خونابه سرد

بزرگان ایران بدان راز خواند ... نویسنده نامه را خواند شاه ... پلنگ اختر تاج و پرده رخ گاه

سواران پراگند از هر سوی ... فرستاد نامه بهر پهلوی ... که یکتن سر از کل نپوشید پاک ... مدارید باک از بلند و مغاک

برانید یکسر بران بارگاه ... زره دار و ماگرز و روی کلاه ... ببردند نامه بهر کشوری ... کجا بود در پادشاهی سری

چه گشت انجمن لشکر از کشورش ... سواران جنگ آور آمد برش ... درم داد و ورزیدشان برگرفت ... سوی بلخ نامی ره اندر گرفت

جنگ کتاسب با ارجاسب ترک

چه بشنید ارجاسب کامد سپاه ... بگائی کسی روی ما مون ندید ... لشکر چه گرد اندر آمد بگرد ... جهاندار کتاسب با جاه و گاه

زتوران بیاورد چندان سپاه ... همه نیزه و تیغ روئین بکف ... ابر میمنه شاه فرشیدورد ... که تاریک شد روی خورشید و ماه

زدریا بدریا سپه بگسترید ... که شاه و که رزم چون کوه بود ... جهاندار کتاسب در قلبگاه ... زمین شد سیاه و هوا لاجورد

دو رویه سپه برکشیدند صف ... بیامد پس و پشت او با سپه ... سوی میمنه کهرم تیغ زن ... که با شیر درنده جستی نبرد

سوی میسره کرد لشکر نگاه ... زمین آهنین شد هوا آبنوس ... بقلب اندر ارجاسب با انجمن ... همی کرد هر سو نشکر نگاه

وزان روی قارن ابر میسره ... خروشش بلان بود با دار و گیر ... تو گفتی که گردون برد همی ... زمین از گرانی بدرد همی

برآمد زهر دو سپه بانگ کوس ... همه کوه خارا بر آورده پر ... ستاره همی تب بره گم کند ... سپه را همی نام دارد جان و رنج

از آواز اسبان و زخم تبر ... همه دشت تن بود و سر خاک ... سر کرزداران همه چاک چاک

درخشیدن تیغ و باران تیر ... بسی کوفته زیر سم اندرون ... کفن سینه شیر و تابوت خون

سر نیزه و گرز خم داده بود ... همه دشت پر کشته افتاده بود ... همی کشت ازان کونه گردون سپهر

تن پیران و سرپی تبان ... سواران چه پیلان و کف گرگان ... پدر راند بر پسر جای مهر ... که از جوش خون لعل شد روی ماه

ببودند ازین سان سه روز و سه شب ... پر از کین و پر خاش و جنگ و جدل ... چنان گشت سرتاسر آورد گاه ... که از رهنمودن بماند آفتاب

ابا کهرم تیغ زن در نبرد ... سر آویخت چون شید فرشیدورد ... چنان گشته بودند از پیش روی

فراوان از ایران سواران گشته شد ... زخون بلان کشور آغشته شد ... دلیران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر بدان رزمگاه ... به پیچارگی شد سیه بخت شاه ... بد انگه که شد روزگارش درشت

هزیمت شدن کتاسب از ارجاسب

پس اندر دو منزل همی تاختند ... وزان راه کتاسب آگاه بود ... مراورا کرشمن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش سر کشیده ... چه ارجاسب با لشکر انبار سید ... بدو اندرون چشمه و آبگیر

که بر کرد آن کوه یک راه بود ... چه پیچاره شد شاه آزاده خوی ... بگردید بر کوه راهی ندید

کرفشنه کرد اندرش چار روی ... دران کوهسار آتش افروختند ... وزان خانه بر جان همی سوختند

همی گشت هر جنبری بارگی نهاد و ندید اندر آن کارگی چه لشکرش چندان کردش اندرز که نشنید جاماب پرای خواست

جهاندیده جاماب را پیش خواند ورا هر سخنها فراوان براند بدو گفت کز گردش آسمان بدو گفت کای خسرو داد و راست

که باشد بدین چاره‌ها دستگیر بیاید تو را کشتن همی ناگزیر چه بشنید جاماب پرای خواست بدو گفت کای خسرو داد و راست

اگر شاه گفتار من بشنود بدین گردش اختران بگرود بگویم همه هرچه دانم بدوی اگر شاه داند مرا راست گوی

بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی زمن جستنی هرچه باید بجوی که آید و نگه از زیر ساید سرم هم از گردش آسمان نگذرم

بدو گفت جاماب ای شهریار سخن بشنو از من یکی گوشدار چنین دانم ای شاه کافکند یار همی بند ساید به بد روزگار

اگر شاه بگزید اورا زبند نماند بدین کوهسار بلند بدو گفت کای شاب کای راست گوی که هم راست گوئی و هم راستجوی

همانگاه ازان من پشیمان شدم دلم خسته شد سوی درمان شدم که اورا بنیم بدین رزمگاه بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه

که یار و شدن پیش آن ارجمند رهاندمران پیکنه را ز بند بدو گفت جاماب کای شهریار منم رهنمای کین سخن نیست خوار

بگاماسپ شاه جهاندار گفت که با تو همیشه خرد باد جفت چه ز بیخ باشدی نژد آن بیگناه که از ما شد آزرده بر پیکنه

درودش ده و زمای دخمه‌ای بپای کفتار و خوی فرای بگویش که نگسل که بیداد کرد بشد زین جهان با دلی پر ز درد

وگر من بر تهم بگام کسی که بهره نبودش ز داش بسی چه بیداد کردم بدو هیچ بی زیادش نیکی نیسپرم همی

کنون کرگی دل تو از کینه پاک سر دشمنان اندر آری بخاک وگرنه شد این پادشاهی و بخت زبن برکنند این کیانی درخت

گرآئی سپارم ترا تاج و گنج ز چیزی که من کردم اندر پنج بدین گفته نیز دان گواه من است چه جاماب گفت رهنمای من است

بپوشید جاماب روی قبای فرود از سر کوه بیرهنمای لبر بر نهادش کلاه دو پر به آئین ترکان به بستش کمر

یکی اسب ترکی بیاورد پیش بران اسب آلت زراندازه بیش نشست از بر اسب و آمد بزیر که بد مردن لیسته چون نره شیر

هر آنکس که اورا بدیدی براه بپرسیدی او را ز ترکان سپاه برآورد ترکان سخن راندی بکشتی هر آنرا که برخواندی

ندانستی اورا کی حال و کار که گفتی ترکی سخن هوشیار همی راند اسبش بکردار باد چنین تا بیاید بر شاهزاد

چه آمد به بلخ و ز بلخ اندران برت آید بدروز و دشت بدان یکی مایه ور بود اسفندیار که تو شاه ورش خواندی شهریار

رفتن جاماسب بپیش او و آوردن اسفندیار را نزد

برآن بام زرلوح چشمش برو بدان تا که آید ز ایران سپاه بدان تا که آید ز ایران سپاه

پدر را بگوید چه بیند کسی بیالاید و نگمش نباشد بسی بیالاید و نگمش نباشد بسی

چه جاماب را دید بر پای راه بپوشم بگویم با اسفندیار بپوشم بگویم با اسفندیار

فرود آمد از باره و زد دوان کلاهی لبر بر نهاده بسیار کلاهی لبر بر نهاده بسیار

بشوم باز پیش که کشتاسپ نگاک نگفتم با ستوده برش نگاک نگفتم با ستوده برش

چنین گفت پرمایه اسفندیار سوی ما بیاید به پیغمبری سوی ما بیاید به پیغمبری

کلاهی لبر بر نهادش پدر برآن باره و زد برآمد دوان برآن باره و زد برآمد دوان

نهم دلیران پرخاشخور چه بشنید لهراسپ از پهلوان

چه جاماب تنگ اندر آمد ورا — ورا باز دانست فرزند شاه — بیاید بگفت این بفرخ پدر — که فرخنده جاماب آمد بدر

بفرمود تا در گشودند باز — بیامد خردمند و بردش نماز — بدادش درود و پدر سر ببر — پیامی که آورده بود از پدر

چنین پاسخش داد اسفندیار — که ای از خرد در جهان یادگار — خردمند و گرد آور و سرفراز — چرا بسته را بر دباید نماز

کسی کو سر و پاش در آهن است — نه مردم نژاد است کاهرمن است — درود و ستایش نیارد ولت — که آهن بر و ساعدش بسته است

درودم ز ارجاسب آمد کنون — کز ایرانیان دشت شد جوی خون — همانا کز رزم است فرزند شاه — که بر من ز گشتاسب پیداد بود

کنون همچنین بسته باید تنم — به یزدان گواه منت آهنم — زگفت کز رزم اهرمن شاد بود — روان را بگفتار بهمن کنم

چنین بود و پاداش رنج مرا — از آهن بیاراست گنج مرا — مبادا که من این فرامش کنم — روان را بگفتار بهمن کنم

بدو گفت جاماب کی ارجاسبی — جهانگیر گند آور نیکخوی — دلت گر چنین سیر گشت از پدر — سر بخت این پادشاه سیر گشت

ز لهراسب شاه آن پرستنده بود — که ترکان بگشتند ش اندر برد — که بودند با باژ و بر بیم دست

بگشتند دشتاد ازان مهتران — پرستنده و پاکدل نیکخوان — چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

ز بهر بنا دل پر از درد کن — سر از آشوب و خارکان زرد کن — نیاشی پسندیده و رهنمای

چنین داد پاسخ که ای شیردل — بلند اختر و کرد کبیر نبرد — که بخت بد چست و آئین او

بدو گفت کای از بنا بگذری — نجوئی نداری بدل کیمیا — همای خردمند و کرد آفرید — که باد هوا روی این بید

بترکان اسپرند باد و رغ و برد — پیاده دوان باد و رخسار زرد — چنین داد پاسخ که روزی همای — زمن یاد کردند بند و بهای

دگر نیز سرمایه به آفرید — تو گفتی مرا در جهان خود ندید — پدرت از جهان تیره دار و روان

بگوه اندر است این زمان با هژبر — دو دیده پر از آب و لب پر ز خون — ازین پس بپیمای سر و فرش

نیاشد پسند جهان آفرین — که تو دل بهیچی ز مهر و دین — ازان هفت ماندست و دیگر گذشت

همه خاک دارند بالین و خشت — که دشمن ز ایران بگوشت کشی — که چندین برادر بدم نامدار

همه ساله بار هش و من بنید — نکردند یاد از من و مستمند — کز ایشان برآورد بدخواه دود

چه جاماب زین گونه پاسخ شنود — دلش گشت ازان در و پر درد و دود — ببارای همی راند آب از دو چشم

بدو گفت کای پهلوان جهان — اگر تیره کردی دلت بار دان — که بودست کاوار ه با درع و درد

به هر جا که بودی ببزم و برزم — پر از درد و نفرین بدی بر گزم — بپوشید بر و مغفر و جوشنش

همی بگسلد ز آرزو جان اوی — بجای بر چشم گریان اوی — ز خشم بخون و دل پر ز درد

همی گفت زار ا دلیرا گوا — یل شیردل مهتر اخترا — چه آواز دادش ز فرشیدورد

چه مار آمدش دل کجا با گفت — که این بخود چرا داشتی در نهفت — من از خستگیها تو خسته ام

بیاورد جاماب آهنگران — چه سندان بپولاد و گرز گران — بفرمای کاهنگر آرند چند — ز پای من اکنون ببایند بند

بسودند زنجیر و سمار و غل — همان بند روحی بگردار پیل

همی خیره شد سوده از بستگی
به آهنگرش گفتا که ای شوم دست
به بندی دلبسته ندانی شکست

بیازید تن را و بر پای جست
غمی شد ازان بند او هر دو دست
همه بند و زنجیر شد لخت لخت

چه بشکست زنجیر پلتوش گشت
بپفاد ازان درد و بیهوش گشت
برآن نامدار آفرین گسترید

چه آمد بهوش آن گو زورمند
همه پیش بنهاد زنجیر و بند
بهرزم است ما را بکار اربهزم

بکرمابه شد با تنی دردمند
برنجه سر سوده و تن به بند
همان جا به پهلوانی بجوشت

بفرمود کان باره راهبرش
بیارید و آن ترک شمشیرزن
زنیزه دران نیکی دشمن گریاد

همی گفت اگر من کنه کرده ام
ازایران به بند اندر آزرده ام
که بایست کردش بدین داغ ننگ

بشوئید و او را بآبی آهو کنید
بخورد ن تنش را به نیرو کنید
هرآنکس که استاد بد اندرون

برفشد و چندین زره خود شد
سلیحش یکایک بیارا سند
خروشش چو برخاست از بارگاه

بدان باره پهلوانی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
برفشد پویان براه دراز

وزارا هبرش جهان پر شتاب بود
که دستور فرخنده کشتاسب بود
سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد بسوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
فروزنده جان اسفندیار

کرا بد نگه پیروز کردم بجنگ
کنم روی کیتی سراسر بشکت
همان کین آن پیر سر پشنگ را

برادر جهان پاک من بی گزند
بجز اهرمن از درون و برون
که کینه نگیرم ز فرزند پدر

زکیتی چه آتشکده تو کنم
شده پی روان همه دیوسان
مگر در بیابان کنم صدر باط

به شستی که هرگز دی نگذرد
جهان از ستمکاره پی خو کنم
نشانم به هرچاه بسیار دار

بدو گور و زنجیر پی نسپرد
بدو گفت کای بدکنش بدگهر
نه چندکسی پای من در بلاط

همه پیرهان را بدین آوریم
سر جادوان هر زمین آوریم
کنم چاه آب اندر و صد هزار

بگفتا این و برگاشت اسپ نبرد
بیامد نبرد یک فرشیدورد
پرستش کنند در بامداد و نماز

زدیده ببارید چندان بشکت
که با درد او هشت شد پرنگ
ور از زیر جامه برخشه دید

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
زکشتا سبم من خلیده روان
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی

همان شاه طهراسب با برسر
همه بنج ازو گشت زیر و زبر
کراو چون تو فرزند را نگذری بند

تو مخروش و فرداد خورسندباش
بگیتی درخت برومند باش
زگفتم کسی نرنجد که من

چه رشتم گر کیتی مرا یاد دار
بجنبش و روان مرا شاد دار
که من رفت خواهم بدیگر سرای

بگفتا این و رخسارگان کرد زرد
شد آن نامور شیر فرشیدورد
تو پرور باش ای جهان پهلوان

همی گفت ای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای
بزد دست بر جوشن اسفندیار

بریزم زتن خون ارجاسپ را
شکیب کنم جان طهراسپ را
که پیش آورم کین فرشیدورد

برادرش را مرده بر زین نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد

ز هامون برآمد بکوهی بلند / برادرش بسته بر اسبی سمند
همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیم است با من نه زر و گهر / نه خشت و نه آب و نه دیوار گر
بپای درختی که بد سایه دار / نهادش بر آن جای آن نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وز آنجا بیامد بدان جایگاه / کجا شاه گشتاسب کم کرد راه
بسی کس از ایران سپه کشته دید / که شد خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشته گان / بدان سنگدل روز بر کشته گان
بجائی کجا کرده شد سخت رزم / بچشم آمدش زرد روی گرزم
به نزدیک او اسبش افکنده بود / برو خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / که با دشمن دوست دانش نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان / به خستنش رنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی / تو افکندی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همه چاره جستی و گفتی دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدین گیتی آویخته
وزان کشته گریان سر اندر کشید / بانبوه گردان توران رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / بپهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چه هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده در پیش او آمدند / به آواز با جستجو آمدند
پرستش گرفتش یکی شیر مرد / چه جوئی همیشه بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کام خوابست و بزم
چه آگاهی آمد بگهرم ز دشت / که اسفندیار از شما برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / از ایشان برآور همی رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد
بیفکند از ایشان فراوان براه / وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
بیامد بر آن کوه خارا فراز / چه روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست / ببوسید و بستر درویش بدست

رسیدن اسفندیار بنزد گشتاسب شاه

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شادمانه روان
ز من بر دل آزار و تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی میار
گرزم بد اندیش بدخوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
بد آمد برویش ز گفتار بد / بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش گهی بس کنم در جهان / سپارم بتو هر چه هستم نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خوشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و کلاه / که خوشنود باشد جهاندار شاه
جهان دار داند که بر دشت رزم / چه من دیدم افکنده روی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
همی بودنی نیز بر ما گذشت / گذشته همی نزد ما باد گشت
ازین پس چه من تیغ کین برکشم / ازین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه خاقان چین / نه گهرم نه خلخ نه توران زمین
چه لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار از بر ز کوه
بزرگان فرزانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجر گذار

همی تیغ زهر آبگون برکشد

همه تیغ زهراب گون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان بر او خواندند آفرین / که ما را توئی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / بدیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همی جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی راز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته در آن رزمگاه / بسر بر ز خود و ز آهن کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد / که فرزند نزدیک گشتاسب شد
بره بر فراوان طلایه بکشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند / بسی پیش کهرم سخنها براند

آگاهی ارجاسب از آمدن اسفندیار بنزدیک گشتاسب

که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم این دیو را گر ببند / بیابیم گیتی شود بی گزند
بگیرم سر گاه ایران و چین / به هر مرز ما را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیو راد / بجنگست ما را غم و سر بباد
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد برزم اندرون پای او
چنین با دل شاد و پیروز بخت / بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز اسبان آراسته
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد / بیاورد و یکسر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بد چهار / بنه بر نهاد و بشد پیش یار
برفتند از هر سوی صد هیون / نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / ز یکتن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کشته و سوخته شهریار / بیاری که آمد جز اسفندیار
سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار بی جنگ خسته کنی
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افکنم
چو ارجاسب بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز توران زمین تا بدریای چین / تو را بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز لشکر دو بهره همانگه ببرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر و مهرش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / جهاندار اسفندیار بزرگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
سگالیده نستوه پور وزیر / که بگذاشتی بیشه زو نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو کردی جنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برخ بره
وز آن روی ارجاسب صف برکشید / ستاره همی روی هامون بدید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت چون پرنیانی درفش

جنگ اسفندیار با ارجاسب

شده قلب ارجاسب چون آبنوس / سوی راست کهرم بد و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیر دل
برآمد ز هر دیبه گیر و دار / به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید / بهر سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بفرمود تا ساروان / هیون آورد پیش او کاروان
چنین گفت با نامداران براز / که گردید این کار بر ما دراز
درخشیدنی با دل افروزئی / بیامد بدیدار پیروزئی

خود و دو شیرگان بر سوگ آن تخت
لب از بیم بر خستگی راه بست
چه اسفندیار از میان دو صف

همی کشت بر سان گردون سپهر
بدست اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای کوست

خروشش آمد و ناله گرد و نای
بر فشند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریاست راست

گران شد رکاب پیل اسفندیار
بغرید با آلت کارزار
بغشرد بر گرز پولاد مشت

چنین گفت کز کین فرشید ورد
زد و یابر انگیزم امروز گرد
وزان پس بر سینه حمله برد

صد و شصت مرد از دلیران اوی
چه گفتم چنان دید بهمن بدشت
چنین گفت کین کینه بهر نیاست

عنان را بپیچید و بر سر سپرد
زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و پنجاه و پنج

چنین گفت کین کین آن سیصد است
کرا می برادر که اندر گذشت
چه ارجاسب آن دید با گرگسار

همه کشته شد هیچ جنگی نماند
به پیش صف اندر درنگی نماند
ندانم تو خواهش چرا مانده

گرفتن اسفندیار گرگسار را

ز کفتار او تیز شد گرگسار
بزد بر سر و سینه پهلوان
بزین اندر آویخت اسفندیار

بیامد کمان کیانی بگشت
بخست آن کیانی بر و دوش
یکی تیغ الماس گون برکشید

چه نزدیک شد راند اندر کمان
بنام جهان داور کردگار

که آن تیر بگذشت بر جوشنش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی خواست از تن سرش را برید

بر سید اسفندیار از گزند
نخ آگند آورد لرزان تنش
چند اخت در گردن گرگسار

به بند اندر آمد سر و گردنش
چو دست از پس پشت لبتش ببست
گره کرد بر گردنش پالهنگ

بلشکر گه آوردش از پیش صف
کشان و خروشان بر آورد دست
بدست همایون زرین کلاه

چنین گفت کین را بپرده سرای
به بند و بگشتن مکن هیچ رای
که پیروز گردد بدین کارزار

از آنجا بگه شد بآورد گاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
در فشش نه پیدا ست از چپ و راست

همان تیغ زن گند بر سر گیر
که بگذاشتی تیزه بر کوه و تیر
بر زم اندرون لودبا گرگسار

هزیمت شدن ارجاسب از اسفندیار

ز تیغ دلیران هوا بنفش
بر فشند گردان گرفته بدست
نه پیدا ست آن گرگ سیکر درفش

غمی گشت ارجاسب زان شکفت
بتو فید از آورد گه بر سپاه
همیون خود راه بیابان گرفت

خود و جوشن و خفتان سوی خنج برد
بیامد بر آن رزمگه بر بماند
خود و مهتران سوی خنج برد

خروشی بر آمد از اسفندیار
بیامد بر ایشان گشت شیر جنگ
مدارید خیره گرفته بجنگ

بیام از دل و خون دشمن کنید
برفتند ازان رزمگه تا رمید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بخون غرقه شد خاک و برگ و گیا
بگشتی بخون گر بدی آسیا
بریده سر و تیغ در دست بود

سوار از پیاده همه تا فتند
بگلا گر فتن نپرداختند
همه پوشتان از تن اندر گشت

کسی را که بد باره بگزیختند
دگر ترک و جوشن فرو ریختند
ودو دیده چه ابر بهار آمدند

برآن این بجوشید زور آزمای
وزان پس نیفکند کس را زپای
سری را بر آن این نگهدار کرد

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
پر از تیغ بودند و زرین کلاه
بر و کتفش از جوشن آزرده بود

بنشستند و تیر و کمان برگشید
کشیدند پیرون ز خفتان تیر
جهانجوی شادان دل و دین پرست

یکی جامه بر کوهاران بخوست
پیامد بر وی داور داور درست
برآن آفریننده داور گر

یکی حمله در پیش یزدان پاک
همی بود کشتاب باتری و باک
بیامد بر گاه او گرگسار

ز شیرین روان دل شده ناامید
تن از بیم لرزان چه از باد بید
ستایش نیاپی ازین انجمن

یکی بنده باشم به پیش سپاه
همیشه به نیکی تو رهنمای
بر و بین و زشت اهرمنی کنم

بفرمود تا بند بردند پای
برند همچنان پرده سرای
که ریزنده خون طهراسب بود

بیخشید ازان رزمگه خواسته
سوار و پیاده شد آراسته
بگشتش دران رزمگه چند رود

وزان پس بیامد بپیرهای
زهر کو نه اندخت با شاه رای
وزان نامداران روز نبرد

بدو گفت کشتاسب ای روزمند
توئی شاد دل خواهرت بابلند
نه از ننگ ترکان سرش گشته بند

چه بر بخت چند نیازاشت
چه کو بد کسی کو بود زیردست
بگریم ازین ننگ تا زنده ام

بپذیرفتم از کرد کار بلند
که گر تو بتوران زمین پی کنند
بمغز اندرون آتش افکنده ام

سپارم تو را تاج و شاهنشهی
همه کنج پرنج و بخت مهی
کنی خواهران را ز ترکان رها

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که پی تو نبیناد کس روزگار
چه فرزندمن بهر دیگر کس است

فدای تو دارم تن و جان خویش
نخواهم سر بخت و فرمان خویش
نه از بهر شاهی پژوهنده ام

بخت آورم خواهران را زترک
به بخت جهاندار شاه بلند
نمانم سر و بوم تو ران زمین

برفتند یزدان پناه تو باد
بیاز آمدن بخت گاه تو باد
که با تو خرد باد همواره جفت

کزین کرد ازان ترکان ده ودو هزار
سواران اسب افکن و کینه دار
بجائی که بد مؤبدی یا کوی

بیخشید کنجی باسفندیار
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نگردانچ این را بیخشش درم

بهامون کشیدند پرده سرای
درفشی کی پیکر اوهمای
که اسب سرافرازد شاهان بخواه

ازالوان بدرفت آمد اسفندیار
برفتن نهاد آنزمان سر سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

داستان هفتخوان اسفندیار

کنون زین سپس هفت خوان آورم
اگر بخت یکبار یاری کند
سخنهای نغز جوان آورم

پر از رنج و غم و پر از رای و زم
که شاه جهان جاودان زنده باد
بدین طبع من کامگاری کند

بگویم تمامید محمود شاه
بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
بزرگان کیتی ورا بنده باد

بتابید و تابنده نمود چهر — بیارایست روی زمین را سپهر — برج حمل تاج برسر نهاد — از و خاور و باختر گشت شاد

پر از غلغل و رعد شد کوهسار — پر از نرگس و لاله شد جویبار — ز نرگس فریب و ز لاله عتاب — ز سنبل نهیب و ز گلنار تاب

پر آتش دل ابر و پر آب چشم — خروش معانی و جنبش بخشم — چه آتش نماند بپالاید آب — وز آواز آن سر درآرد بخواب

چه بیدار کردی جهان را بین — که دیباست یا نقش مانی چین — چه رخشنده کرد و جهان آفتاب — رخ نرگس و لاله پیچد بر آب

بخندد و بگوید که ای نوخ چشم — ز عشق تو کریم نه از درد و خشم — نخندد زمین تا نگرید هوا — هوا را نخوانم کف پادشا

که باران او در بهاران بود — نه چون همت شهریاران بود — بخورشید ماند همی دست شاه — که اندر حمل بر فرازد کلاه

اگر کنج پیش آید از خاک خشک — وگر آب دریا و گر زر و سنگ — ندارد همی رشوت بایش باز — ز درویش و از شاه کردن فراز

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا — چنین بود همواره و پارسا — در بخشش نیاید ز خواهندگان هیچ — نه آرام گیرد بروز بسیج

چه جنگ آیدش پیش چه جنگ آورد — سر شهریاران بخم آورد — بدانگه که گردن نهد کنج خویش — بخندد نیندیشد از رنج خویش

آغاز داستان

جهان را همانذار محمود باد — وز و بخشش و داد موجود باد

ز روبین دز اکنون جهاندیده پیر — بگوید ز گفتار دهقان چه بهتر

سخن گوی دهقان چه بنهاد خوان — یکی داستان راند از هفت خوان

یکی جام زرین بکف برگرفت — ز گشتاسب اندازه اندر گرفت

همی راند تا پیش آمد دوراه — سراپرده و خیمه زد با سپاه

برفتند گردان لشکر همه — نشستند بر خوان شاه و بهمه

بفرمود تا جام زرین بهار — دمادم بدادند بر کارزار

گراید و نگه هر چه پرسم تو راست — بگوئی همه مر ز توران تو راست

نیازارم آنرا که پیوند تست — همان را که پیوند و فرزند تست

میانت بخنجر کنم بر دو نیم — دل انجمن کرد دارد ز تو بیم

ز من نشنود شاه جز گفت راست — تو آن کن که از پادشاهی سزاست

بدو راه چندانت فرسنگ چند — کدامست بر وی رهی بیگزند

چنین داد پاسخ ورا کارگر — که ای نیک پی خسرو اسفندیار

یکی در سه راه و یکی در دو ماه — سپه راهی راند باید براه

وگر آنکه راهش بود در دو ماه — در آید خورش تنگ باشد برا

سه دیگر ببرد بیکهفته راه — به هشتم بروبن در آید سپاه

فرب ژن جادو و ارگرگ و شیر — فزونست و هم ژاژدهای دلیر

ز روئین دز کار آگه اسفندیار — چنین گفت کز چون بیاید سلیخ

بفرمود تا خوان بیارا سند — وز آن پس بفرمود تا گرگسار

از آن پس بدو گفت کای نیرو بخت — چه پیروز کردم بپارم تو را

وگر هیچ کردی بگرد دروغ — چنین داد پاسخ ورا گرگسار

بدو گفت روئین دز اکنون بگاست — سپه چند باشد همیشه در دوی

سه رهست از اید بر ایران بارگاه — یکی راه پر آب و خرگاه و شهر

کدامست اشخور و جایهای — فرود آمدن را نیابی تو جای

پر از شیر و گرگست و نر اژدها — که از چنگشان کس نیابد رها

یکی را ز دریا برآرد بماه — یکی را نگون اندر آرد بچاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت — که چون باد خیزد بدرّد درخت
سر باره بر تر ز ابر سیاه — بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگشتی بر او یکدز دشهریار — چه آید بهامون ز بهر شکار
هم اندر درش کشتمند و کیاه — درخت برومند و هم آبشیا
بدو گفت یارا جز این رانیست — بگیتی به از راه کوتاه نیست
بزور و به آواز نگذشت کس — مگر کز تن خویشتن کرد بس
به پشم چه آید بکوز از نخست — که باید ز پیکار او راه جست
نخستین بباید به پشت دو گرگ — نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
دو دندان بکردار شیر ژیان — بر و بال فربه و لاغر میان
بیارست آنگه یکی رز سگال — لبر بر نهادند گردان کلاه
ز درگاه برخواست آوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

جنگ اسفندیار با گرگان

چو از راه فرسنگ بمنزل رسید — همی هیچ از گفته گرگ سار
لبشوتن یکی مرد سپدار بود — بیامد بر شهریار بلند
بدو گفت لشکر بیائین بدار — بدو گفت شهریار دلیر
بباید بپوشید خفتان جنگ — میان لبستن و چنگ و کوپال او
بدیدند گرگان بر و یال او — بغرید بر سان غرنده شیر
گمان را نبزه کرد مرد دلیر — بیامد یکی پیش او تن درست
ز پیکان پولاد کشتند سست — عنان را گران کرد و اندر کشید
یکی تیغ زهرا بگون برکشید — به یزدان بیاورد یکباره کی
فرود آمد از نامور بارگی — دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
بر آژنگ رخ لوی خورشید کرد — تو گوئی بدان ارابدین خاکدان
تو کردی بدان ارابدین خاکدان — تو باشی به هر تنگی پرده نمای
بماندند ازان کار گرد اندر شگفت — سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
پی او فرو اورنگ شاهی بهاد — بزرگی و رسم و سپاهی بهاد
غم آمد همه بهره گرگسار — ز گردان جنگی یل اسفندیار
بغرمود تا بسته را پیش اوی — بیردند لرزان و پر آب روی

وزان پس چه روئین در آمد پدید — منم پیشرو گرگ بن بدرسد
بگرداند رش رود و آب روان — سپهبد چه آمد بنزدیک گرگ
بصد سال اگر ماند اندر حصار — بهامون لوی او نهادند روی
چه اسفندیار این سخنها شنید — برابر منان تیر باران گرفت
چنین پاسخ آورد پس گرگسار — نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدو نامور گفت اگر با منی — سرانشان به تیر بدوز بر گرد چاک
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — سلاح تن از خون ایشان بشست
بر آن پس چه روئین در آمد پدید — همی گفت کای داور داد گر
بگرداند رش رود و آب روان — چه آمد سپاه و لبشوتن فراز
بصد سال اگر ماند اندر حصار — که این گرگ خوانیم با پیل مست
بهامون لوی او نهادند روی — برفتند گردان فرخنده رای
چه اسفندیار این سخنها شنید — یکی خوان ازین سان بیاراستند
چنین پاسخ آورد پس گرگسار — سه خایش بدادند و پرسش گرفت

نه دزدید از آن کس همی بشنید — که ای پایه ور شه گزیده نوار
که از دیدنش شاد گردد روان — همی رزم شیران کنند آرزو
زنامون نیابد ش چیزی بکار — بجز گاه بردند نابود مند
زمانی به بچید و دم در کشید — هوا باز زین نیز بگشاد روز
که بر هفت خوان هر گزای شهریار — همی رفت بالشکر آباد و شاد
به بینی دل و زور و راه منی — لشکر یکی نامور بر گزید
که ای پایه ور شه گزیده نوار — سپهدار از دشمن نگهدار بود
همی رزم شیران کنند آرزو — بدین دیگران کر نیاید بسزد
بجز گاه بردند نابود مند — بفرمود دران هجو پیل سترگ
هوا باز زین نیز بگشاد روز — دو پیل بزرگ و دو جنگجوی
همی رفت بالشکر آباد و شاد — تبندی کین نوداران گرفت
لشکر یکی نامور بر گزید — بدید آن دو دو دراهی ستبر و نزار
سپهدار از دشمن نگهدار بود — کل یکسیخ از خون ایشان بشست
بدین دیگران کر نیاید بسزد — بدان جای بر پاک جائی بجست
بفرمود دران هجو پیل سترگ — نبود ادی مرا زور و روی و هنر
دو پیل بزرگ و دو جنگجوی — بدیدند دیل را بجای نماز
تبندی کین نوداران گرفت — که جاوید باد این دل و تیغ و گرز
بدید آن دو دو دراهی ستبر و نزار — بر او کشیدند پرده سرای
کل یکسیخ از خون ایشان بشست — خورشها بخوردند و می خواستند
بدان جای بر پاک جائی بجست — که اکنون چه گوئی چه پیش آیدت

چنین گفت با نامور گرگسار — که ای تاجور شیر دل شهریار
عقاب دلاور بر آن راه شیر — نبرد اگر چند باشد دلیر
به پیش تو فردا که با نره شیر — چگونه شوم من بجنگش دلیر
شب تیره لشکر همی راندند — همه بر همی آفرین خواندند
سپهبد بجای دلیران رسید — چو خورشید از زان چادر لاژورد

جنگ اسفندیار با شیران

بشوتن بفرمود کامد بپیش — سپردم ترا من شدم رزم ساز
بدو گفت کین لشکر سرفراز — برفتند پرخاشجوی و دلیر
یکی نر بدو دیگری ماده شیر — دل شیر ماده پر از بیم کرد
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — زخون لعل شد دشت و جنگی برش
بخاک اندر افتاد غلطان سرش — به آب اندر آمد سر و تن بشست
چنین گفت با داور داد و پاک — بدستم تو کردی دوان را هلاک
بر اسفندیار آفرین خواندند — ورا نامدار زمین خواندند
نهادند خوان با خورشهای نغز — بیاورد سالار پاکیزه مغز
سه جام از می لعل خامش بداد — چه اهرمن از جام می گشت شاد
چنین گفت کای شاه برتر منش — ز تو دور باد ابد بدکنش
ندانی که فردا چه آید پیش — بجنگ ای برخت بباد از خویش
یکی لاژدها پیش آید دژم — که ماهی برآرد ز دریا بدم
ازین راه اگر باز گردی رواست — روانت برین پند من برگواست
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — به بندت همی برد خواهم کشان
بفرمود تا در گران آورند — سر افراز چوب گران آورند
بسر بر یکی گرد صندوق نغز — بیارست آن در که پاک مغز
نشست آزمون را بصندوق اندر — بگردانش بر پشت زین هژبر
زره دار و با خنجر کابلی — بدو گفت کای ترک ناسازگار
چه شد کار آن لاژدها تا چه ساخت — ازآنجا یکه بر گرفتی سپاه
نشست از بر تو لک اسفندیار — یکی منظری کرد و پای زرد
بشوتن بیامد بر ناجوی — بهامون پر خاش شیران رسید
بپرسید کای مرد بد روزگار — ورا پندها داد و از اندازه بیش
چه خفتش بر آشفت و آمد فراز — جهان بر دل شیر تاریک شد
به آب اندر آمد سر و تن بشست — به بر رنگ رویش چو رنگ بنفشه
هم اندر زمان لشکر آگاه رسید — یکی تیغ زد بر سرش رزم ساز
ازان پس بیامد یکی رهنمای — نگهدار خرپاک یزدان بجست
بفرمود تا پیش او کرگسار — بشوتن بر و یال شیران بدید
بدو گفت کای مرد بد بخت خوار — بنزدیک خرگاه و پرده سرای
چه آتش بپیکار بستا فتی — بیامد بداندیش بد روزگار
ازایدر چه فردا بمنزل رسی — زدیدار فردا چه داری بیار
همی آتش افروز دز کام او — چنین بر بلا تا کجا فتی
در لغت نیابد همی خویشتن — یکی کار پیش آید از بد بسی
به پیشی که در چنگ من لاژدها — یکی کوه خارا ست اندام او
یکی تفر کردون چو پیش تو جست — سپاهی شد از زین سپاه گزن
بصندوق در مرد دیو چو می — ز شمشیر تیزم نیابد رها
بگرداندش تیغها در درخت — بگرداند ش بر تنش لخت لخت
دو اسب گرانمایه بست اندروی — دو اسب گرانمایه بست اندروی
زمانی همی راند اسپان بزه — زمانی همی راند اسپان بزه
بسر بر نهاده کلاه یلی — بسر بر نهاده کلاه یلی
ز برج حمل تاج بنمود ماه — ز برج حمل تاج بنمود ماه
در فش شب تیره شد در نهان — در فش شب تیره شد در نهان
سپه را بفرخ بشوتن سپرد — سپه را بفرخ بشوتن سپرد

جنگ اسفندیار با اژدها

جهانجوی ازان رنج بر دوخته — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
برفت از پس لشکر نامدار — دگر روز چون گشت روشن جهان
بسر با بزرگان و خویشان اوی — بپوشید خفتان جهاندار گرد

بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندر و اژدهای دلیر
دو اسب گرانمایه بسته بر اوی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چه کوهی سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
دو چشمش چه دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چه اسفندیار آن شگفتی بدید / به یزدان پناهید و دم در کشید
همی جست اسب از گزندش رها / بدم در کشید اسب را اژدها
دهن باز کرده چه کوهی سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بهم / ز صندوق برگشت جنگی دژم
بکامش چه تیغ اندر آمد بماند / چه دریای خون از دهن بر فشاند
نه بردن توانست کردن ز کام / چه شمشیر بد تیز و کامش نیام
ز گردون و از تیغ او شد غمی / بزور اندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود و مغزش برآمد بخاک
از آن دود و از زهر مدهوش گشت / چه کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان / پس و پشت او با سپاهی گران
بترسید کو را غم آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب موی
سپاهش همه ناله بر داشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد / بگردان گردن کش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاک برخواست شد نزد آب / چه سروی که بیهوش گردد ز خواب
ز گنجور خود جامه نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی بود پیچان و غلطان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمها کردش اندر سپاه
می آورد بر خوان و میخواره خواست / بیاد جهاندار بر پای خواست
بفرمود تا داغدل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی دو جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کی بد تن بدبها / ببین ایندم آهنج نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چه فردا تو در منزل آئی فرود / به پشت زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / نکرده است پیچان روان از کسی
چه خواهد بیابان چه دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
در اغول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوان بد کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی داور یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چه پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چه خورشید بفراخت زرین کلاه
چه یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همی بر بشوتن سپرد / یکی جام زرین ابا خود ببرد
یکی ساخته نغز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرون لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / به هر جایگه چشمه چون گلاب

کشتن اسفندیار زن جادو را

فرود آمد از بارگی چون سزید ... زچشمه لب چشمه بر کرد ید ... یکی جام زرین بکف بر نهاد ... چه دانست کز می دلش کشت شاد

همانگاه طنبور در بر گرفت ... سرائیدن از کام و دل بر گرفت ... همی گفت بد اختر اسفندیار ... که هرگز نه پندی و می کسار

نه پند جز از نیشتر و نرا ژدها ... زچنگ بلاها نیابد رها ... نباید خوشی زین جهان بهره ... بدیدار فرخ پریچهره

بیابم بزیر دان همه کام دل ... مرا کرد مد چهره دل کسل ... ببالای سرو چه خورشید روی ... فروشسته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار ... چه بشنید شد چون گل اندر بهار ... چنین گفت کای مدبر بری بدام ... اما جامه رود و بر کرده جام

بر آرید روی سیاهی ورشت ... بر آن تیرگی جادو ئیها نهشت ... لبان یکی ترک شد خوبروی ... چه دیبای چینی رخ از مشکبوی

بیامد بنزدیک اسفندیار ... دو رخ چون گلستان و گل در کنار ... جهانجوی چون روی او را بدید ... سرود و می و رود بر تر کشید

چنین گفت کای داد گر یک خدای ... بکوه و بیابان توئی رهنمای ... بجستم هم اکنون پریچهره ... بپیشه درون زو مرا بهره

بداد آفرینده داد و راد ... دل پاک و جان پرستنده داد ... یکی جام پر باده مشکبوی ... بدو داد تا لعل گون کرد روی

یکی تغر پولاد زنجیر دار ... نهان بود از جادو اژیر دار ... بیازوش بر بسته بد زار هشت ... بگشتاسب آورده بد از بهشت

پیامد ز بالا بدان کو نشست ... بدانسان که نیرو بیرد از تنش ... زن جادو از خویشتن سیر کرد ... جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیاری گزند ... اگر آهنین کوه گردی بلند ... بدانسان که چشم اندر و خیره گشت ... لبشمشیر بابند کنون پاکخت

بزنجیر شد کنده پیری تباه ... سر و موی چون برف و روئی سیاه ... همی سر بریدش تا شد برش

چه جادو بمرد آسمان تیره گشت ... بدانسان که چشم اندر و خیره گشت ... بپوشید دیدار خورشید و ماه

ببالا بر آمد جهانجوی مرد ... چه رعد خروشان یکی ویله کرد ... یکی باد و گردی بر آمد سیاه ... چنین گفت کای نام بردار شاه

نه بارخم تو پای دارد نهنگ ... نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ ... لبشوتن بیامد سبک با سپاه ... جهان را بمهر تو آمد نیاز

یکی آتش از تارک گرگسار ... برآمد ز پیکار اسفندیار ... بیالید چندی رخ اندر زمین ... بدان پیشه اندر سراپرده سزد ... نهادند خوانی چنان چون سزد ... که آن مرد بد بخت را اندر آر

ببردند او را بر شهریار ... چه دید او را و دید اسفندیار ... به بد گرگ را زخم لعل شاد

بد و گفت کای ترک گرگ گشته بخت ... سر پیر جادو به پیش بر د ... سر خویشتن بر ثریا بر د

وگر منزل اکنون چه پنهم شگفت ... کزین جادو اندازه توان گرفت ... که ای پیل جنگی که کارزار

بدین مرتبت کار دشوار تر ... گرایند ه تر مایش و پیدار تر ... برو بر یکی مرغ فرمان رو ا

که سیمرغ خواند و را راه جوی ... چه پرنده کوهیت پیکار جوی ... زدریا نهنگ و ز خشکی پلنگ

نه پیلان زبردش نه هیچ رنج ... تو او را چه گرگ و چه جادو سنج ... همان راه پیوسته یار ای او

چه او در هوا رفت و گیرد بپر ... ندارد زمین توش و خورشید فر ... نیازی بسیمرغ و کوه بلند

تهمتن بخندید و گفت ای شگفت ... به پیکان بدوزم من او را دو کتف ... ز بالا بخاک اندر آرم سرش

چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل جادوان از غمش گشت خون
سخنهای سیمرغ اندر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
ز هر جنبشی بیان سپه برگرفت
در رود شت بر دیگر اندازه کرد
چراغ زمانه زمین تازه کرد

کشتن اسفندیار سیمرغ را

سپه را بدان لاله زار لشکر سپرد
همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمان روا
یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه در اسب و گردون بداشت
که کشتی بغرّید بان او شد بپای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید
نه خورشید بد ماند پیدا نه ماه
بر آن بد که دستی بگیرد بچنگ
نماند اندر آن سیمرغ را زیب و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید
خروشان و خون از دو دیده بخگان
چنان بر پریدند ازان جایگاه
کجان اسب و صندوق و گردون بداشت
ز صندوق بیرون شد اسفندیار
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد بر او تیغ تا پاره کرد
که او داد پیروزی و دستگاه
چنین گفت کای داور داد گر
تو بودی بدین نیکیم رهنمای
همانگه خروش آمد و گرمنای
بزرگان ایران و باقی دگر
ز اران کشته کس روی ماموی ندید
ز پرسش تو گوئی که ماموی نبود
بدیدند پر خون تن شاه را
سوار آن جنبلی و کند آوران
شنید این سخن دررمان گرگسار
همی رفت گریان و دل پر درد
سراپرده زد شهریار جوان
نشست بر خوان و می خواست
وزان پس بغرمود تا گرگسار
رخش شد بان گل شنبلید
بد و گفت کای بدتن بدگمان
نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
بفرمان که آنگیزد این باد و تور
که ای نامور فرخ اسفندیار
اگر باز کردی نباشد شگفت
بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد
نه بینی تو در جنگ راه گریز
ببالای یک نیزه برف آمدست
به برف اندرون فرخ اسفندیار
اگر باز کردی بود او شگفت
تو بندی ز راه دیگر روی
مرا این درخت است گر ناوخت
یکی منزل آید بغرّ نگ سی
همه ریگ تفت است با خاک تیغ
ز تیغش همی سوزد از آفتاب

بدو گفت کز دد و مور و مار و ملخ
روان را بدندیشه اندر مکاشت
همی آفرین خواند بر یک خدای
پشتن گرو نالهٔ بوق دید
ز کوه اندر آمد چه ابر سیاه
بر آنسان که تخجیر کرد پلنگ
بر آن تیغ باز و دو بال و دو پر
چه گان انده آمد فرو آرمید
چه دیدند سیمرغ را چه گمان
که از سایه شان دیده کم کرد رهٔ
چه سیمرغ ازان زخمها گشت سست
لغریدیا آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
سیامد بپیش خداوند ماه
خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای
بشوتن سیاور دلشکر بجای
سلیح و برادر سپاه و پسر
خر اندام و چنگال پر خون بدید
زمین کوه تا کوه خر خون نبود
کجا دیده کس خیره رخ ماه را
همی خواندند آفرینش بر آن
که پرورد شد نامور شهریار
تنش کشته لرزان و رخ لاجورد
بکردش دلیران و کند آوران
زمین را بدیبا بیاراستند
سیامد دوان پیش اسفندیار
بدادش دمادم سه جام نبید
نگه کن بدین کارکرد جهان
نه سیمرغ بیند انه شیر و نه گرگ
بود آب و جای کیان و تبور
به آواز گفت آنزمان گرگسار
ز بخت تو اندازه باید گرفت
تو را یار بود ایزد نیک بخت
نمیرد شد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یابد آید نه تیغ
ببرخ روزگاری شگرف آیدت
کمانی تو با لشکر نامدار
ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر زدی
بر یزند مردم چه بار از درخت
وزان پس که اندر بیابان سپهر
بد و نگذرد مور و مار و ملخ
نه بینی بجایی یکی قطره آب

نه برف اگر آید اسب یابد گذر — نه اندر هوا اگرکس تیز پر
برانی بر آنسو نه فرسنگ چل — نه با اسب یارونه با مرد دل
زمینش بگام نیاز اندرست — سر باره با خود برازاندرست
ازایران وتوران اگر صد هزار — بیایند گردان خنجر گذار
فراوان بمالست و اندک همان — چه اندیشه بود در پدیدای گمان
بگفتند کای شاه آزاد مرد — بگرد بلا تا توانی مگرد
بدین جایگه مرگ را آمدیم — نه آنستن ترک را آمدیم
کس از نامداران و شاهان گرد — چنین رنجها بر نباید شمرد
چه پیروز گر بازگردی ز راه — بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
ازین سان که گویدهمی گرگسار — تن خویش را خوار مایه مدار
چو بشنید اسفندیار این سخن — شد آن تازه رویش ز گردان چمن
کجا آنهمه خلعت و نام شاه — کمرهای زرین و زرین کلاه
که اکنون چنین پست شد رایتان — بره بر پراکنده شد پایتان
بگفتار این دیو ناسازگار — چنین مست شد دل ز کردار خوار
جهاندار پیروز یار من است — سر اختر اندر کنار من است
بدشمن نمایم همه بر چه هست — ز مردی و پیروزی و زور دست
چه ابر بهمن برگشاد و نه چشم — بدیدند چهر و اپر اخشم
فدای تو باد این تن و جان من — بدین بود تا بود پیمان من
زمانا بود زنده یک نامدار — نه پیچیم یکتن سر از کارزار
به ابر بهمن آفرین کرد و گفت — که هرگز نماند هنر در نهفت
بگرد فراوانش همه رنجتان — بماند همه بیگمان گنجتان
برآمد ز درگاه آواز نای — سپه برگرفتند یکسر ز جای
سپیده چو از کوه سر برکشید — شب آن چادر شرم بر سر کشید
بمنزل رسیدند لشکر گزان — همان گرز داران و زوبین وران
سراپرده و خیمه فرمود کی — بیاری یکی خوش منش روز بود

بازیدن برف بر ابر اسفندیار و کشتن اسفندیار ارجاسپ را

نه بر شخ و بر یکش بر دید کیاه — زمینش همی ریگ چون توتیا
وزانجا برویین دز آمد سپاه — نه بینی یکی سایه در جایگاه
بهرون نیابد خورش جز پیای — ز لشکر نماند سواری بجای
نشیند صد سال گرد اندرش — همی تیر باران کند از برش
چه اهرمن این بد از گرگ — نشیند نگشاد باد در دیار
اگر گرگ را این سخنها که گفت — چنین است و اینهم نماند نهفت
چنین رای و گفتار بگذاشتی — بلای دو و دام بر داشتی
که پیش تو آمد درین هفت خوان — برین بر جهان آفرین را بخوان
براه دگر گر شوی گمسته ساز — همه شهر توران بر تخت تاز
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد — بیاید سر خویش و داد و بداد
شما گفتی از ایران به بند آمدید — نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آنهمه عهد و پیوند و سوگند — به یزدان دهم باور بود و نه بند
شما باز گردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد
ازین پس نخواهم برین یار کس — لیکن با برادر مرا یار بس
بروی نباید کسی همرسم — اگر جان ستانم و گر جان دهم
که با فر چه کردم بدستان و زر — بنام خداوند کیوان و هور
برفتند پوزش کنان نزد شاه — که گر شاه بندد به بخشد گناه
ز بهر تن شاه غمخواره ایم — نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
چو بشنید ازان گفتهای کهن — بپیچید ازان کهنهای سخن
که اید و نگه کردیم پیروزگر — ز رنج گذشته بیاسیم بر
همی رای زد تا جهان شد خنک — برفت از بر کوه با تنگ
بگرد اندرش همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند
ز خورشید تابان نهان گرد روی — همی رفت خون در لب و آب روی
بهاری یکی خوش منش روز بود — دلفروز و هم گیتی افروز بود
سپاه اندر آمد بدشت نبرد — بیارامت خوان و بیاورد می
برآمد که شد نامور زو ستوه — بر آمد که شد نامور زو ستوه

جهان یکسر بکشته چون پر زاغ ... ندانست کس باز نامون و راغ ... بیارید بر کوه تاریک برف ... زمین شد پر از برف و باد ای شگرف

سه روز و سه شب هم بران سان بدشت ... دم باد زاندازه اندر گذشت ... هوا لوله گشت ابر چون قار شد ... سپهدار ارزان کار زار شد

به آواز پیش لشکر تن بگفت ... که این کار ما گشت با درد و جفت ... به مردی شدم در دم ارژدها ... کنون زور گردان ندارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید ... بخوانید و او را ستایش کنید ... مگر کین بلا از ما بگذرد ... کزین پس کس از ما زمین نسپرد

لشکر بپاید به پیش خدای ... که او لوبد بر نیک و بد رهنمای ... نیایش از اندازه بگذاشتند ... سپه یکسره دست بر داشتند

برآمد همانگه یکی باد خوش ... به بر دابر و روی هوا گشت کش ... ببودند بر پیش یزدان بپای ... چه ایرانیان را دل آمد بجای

سراپرده و خیمها کاشت روی ... زمرما کسی را نه پای و نه روی ... هم آنجا ببودند گردان سه روز ... چهارم چه لشکر فروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند ... بسی دستانهای نیکو براند ... چنین گفت کاید دگر بار نه ... مدارید جز آلت کارزار

هر آنکس که هستند غرم شکوش ... که باشد ورا مایه صد بار کش ... بدین جای آب و خوراکش نه بید ... دگر آلت پرورش برنه بید

چه نوید کرد و زیزدان کسی ... ازو نیکجی نیاید بسی ... به نیروی یزدان بپاییم دست ... بدین بند کنش مردم بت پرست

ازان دز یکایک تو انگر نوید ... همه پاک گنج و فسر نوید ... به بد با خبر چون کل شنبلید ... چه خورجادر زرد در سر کشید

چه بگذشت از تیره شب یکزمان ... خروش کلنگ آمد از آسمان ... بر انگفت از آواز ارش بلند ... پیامی فرستاد وزی کارگر

که کشتی بدین منزلت آب نیست ... همان جای آرامش و خواب نیست ... کنون از آسمان خوت بانگ کلنگ ... دل ما چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ گرازید رستور ... نیاید مگر چشمه آب شور ... دگر چشمه آب بی چه ز بهر ... ازان آب مرغ و ددان را ز بهر

چنین گفت سالار کز کارگر ... یکی راهبر ساختم کینه دار ... زکفار او تیز لشکر براند ... جهاندار زینسان دلش را بخواند

چه یکپاس بگذشت از تیره شب ... زپیش اندر آمد خروش حلب ... بخندید بر بانگ شاه نو ... زقلب سپه رفت تا پیش رو

سپهدار چون پیش لشکر کشید ... یکی ژرف دریای پی بن بدید ... همیونی که بود اندرون کاروان ... کجا پیشرو داشتی ساربان

همه پیشرو غرقه گشته در آب ... سپهبد بزد چنگ اندر شتاب ... بترسید بد خواه ترک چگل ... زمین شد چو دریای پر موج نیل

بفرمود تا گرز بر تر بند ... گرفتش دم و برکشیدش زگل ... گرفتار در دست افگند یار

نگفتی گرایدر نیابی تو آب ... بدو گفت کای ریمن خاکسار ... سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که مرگ سیاه ... چرا گفتی ای بدتن از آب و خاک ... چه خواهم تو را جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم ... چه پندم همی از تو بر پای بند ... چه پیروز گردم من از کارزار

فرو ماند ازان ترک و نمود خشم ... بدو گفت کای کم خرد گارگر ... چه با ما کنی در سخن رای راست

مبادا که هرگز بتو بد کنم ... همه پادشاهی سر اسر تو راست ... بر اسید شد جانش از شهریار

هم آنرا که از خویش و پیوند تست ... چه پیشند گفتار او گارگر ... زکفار رها ماند اندر شگفت

زمین را ببوسید و پوزش گرفت ... بد و گفت شاه آنچه گفتی گذشت ... زکفار خلعت بگشت آب و خشت

بباید نمودن بما راه راست ... چنین داد پاسخ ورا گارگر ... که ای نامور فرخ اسفندیار

چه پای من از بند بیرون کنی / بدین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از و برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد هیونی گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / ببردند در آب در ماهتاب
بدریا سبکبار شد بارگی / سپاه اندر آمد بیک بارگی
چه آمد بخشکی سپاه و بنه / ببد میسره راست بر میمنه
به نزدیک روئین دز آمد سپاه / چنان بد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون برستم ز بند / ز تو خوبی راست گفتن سزد
چه از تن ببرم سر ارجاسب را / درخشان کنم جان لهراسب را
چه گهرم که از خون فرشید ورد / دل لشکرم کرد پر خون و درد
همان اندریمان که پیروز گشت / بکشت از بزرگان ماسی و هشت
سرانشان ببرم بکین نیا / پدید آرم از هر دری کیمیا
همه کشورش کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
تو را شاه خوانم از آن کژدژم / بگو آنچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندرون تنگ شد / روان و زبانش پر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گوئی چنین / که بر تو مبادا بد و آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت

کشتن اسفندیار گرگسار را

ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندندش اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
از آنجایگه باره را برنشست / بتندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد به دز بنگرید / یکی شاه دز آهنین بسته دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجائی ندید اندرو آب و گل
بپهنای دیوار او بر سر آر / برفتن برابر به تندی حصار
چه اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نشاید ستد / بد آمد بروی من از راه بد
دریغ اینهمه رنج و پیکار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان همه بنگرید / دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی رفت پیش اندرون چار سگ / سگانی که نخچیر گیرد بتگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بنیزه ز اسبان جدا کردشان / پیاده ببالا برآوردشان
بپرسید و گفت این دز نامدار / چه جایست و چند است در وی سوار
ز ارجاسب چندی سخن راندند / همه دفتر دز بر او خواندند
که بالا و پهنای دز را ببین / دری سوی ایران دری سوی چین
بدز اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردن کش نامدار
همه پیش ارجاسب چون بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بخوشه درون نیز اگر تازه نیست
اگر در ببندد بدو سال شاه / خورش هست چندانکه خواهد سپاه
وگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی ز کس / خورش هست و مردان فریادرس
بگفتند و او تیغ هندی بمشت / دو گردن کش ساده دل را بکشت
وز آنجا بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پرداخت کردند جای
بشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هر گونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این دز بجنگ / بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بد اندیش را

تو ایدر

تو ایدر شب و روز بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
کز انبوه لشکر نترسد بخفت — بگوه از پلنگ و بآب از نهنگ
چه بازارکانان درین درزنم — بگویم که شیر کژین پهلوم
تو پی دیدبان و طلایه بباش — ز نهر دانشی نشست مایه بباش
چنان دان کز آن کرد کار تست — همان چاره اشکار من است
درفش مرا زود بر پای کن — سپه را بقلب اندرون جای کن
ازانجا یکه ساروان را بخواند — بران تیز باکرزه کاوسار
ازو ده شتر بار دینار کرد — بدو گفت صد بارکش سرخ موی
بیاورد صندوق هشتاد جفت — دگر نیز دیبای چین بارکرد
نمی بایست ازنامداران آوی — همه بند صندوق ها در نهفت

رفتن اسفندیار بسر بازرگانان بقلعه سرو مابین رود

بفرمود تا بر سر کاروان — بیار اندرون کوبر و زرد و سیم
بپای اندرون کفش و برتن کلیم — همی راند با نامور کاروان
همی راند تا پیش اندرون سارمان — بزرگانش در پیش باز آمدند
به نزدیک منزلگه آمد فراز — فراوان بکفتند و بنشاختند
بزرگانش در پیش باز آمدند — خریدار و کردن فراز آمدند
چنین داد پاسخ که بار منست — تن شاه بینم که باید درست
مشتر بار نهاد و خود در پیش — که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر کوهر شاهوار — رد دیبای چینی و چندی نثار
بدیبا بپارا ستا بارنگ و بوی — به نزدیک ارجاسب شد راه جوی
یکی مردم ای شاه بازارگان — پدر بر ترک و مادر ز آزادگان
یکی کاروانی مشتر با من است — ز پوشیدنی جامهای تن است
به پروین ز درج بگذاشتم — جهان در پناه تو پنداشتم
به بخشد تو از هر بد ایمن شوم — بدین سایه مهر تو لغنوم
نیارد درشت کسی بر زبان — همان کر کرائی بماچین و چین
برو این درز اندر مرا و را دهند — همه بارش از دشت بر سر نهند
کرفتند صندوق ها را بپای — کشیدند تا مارشتر بمرغزار

تن آنکه نبود بپیکان ارجمند — بزرگی فرستد بجایی نهیب
بجانی فرستد بجایی نهیب — فرازآورم چاره از هر دری
فرازآورم چاره از هر دری — اکر دیدبان رود و پیغام برز
اکر دیدبان رود و پیغام برز — سپه را بیارای و ز اید بر آن
سپه را بیارای و ز اید بر آن — بران تیز باکرزه کاوسار
بران تیز باکرزه کاوسار — بدو گفت صد بارکش سرخ موی
بدو گفت صد بارکش سرخ موی — دکر نیز هر کونه کوهران
دکر نیز هر کونه کوهران — صد و شصت مرد از پیلان برکزید

سپهبد بدز روی بنهاد تفت — بیارا ندرون کوهر و زرد و سیم
چه نزدیک دز شد برفت از پیش — همی رفت پیش اندرون ساروان
که آمد یکی مرد بازارکان — فراوان بکفتند و بنشاختند
بپرسید هر یک ز سالار بار — خریدار و کردن فراز آمدند
تو انائی خویش پیدا کنم — تن شاه بینم که باید درست
یکی اسب و ده پاره دیبای چین — که تا چون کند تیز بازار خویش
بران طاس پوشید تابی حریر — رد دیبای چینی و چندی نثار
چه دیدش فرود آمد و بنکفت — به نزدیک ارجاسب شد راه جوی
ز توران خرم سوی ایران بزم — پدر ترک و مادر ز آزادگان
هم از کوهر و فرهور رنگ و بوی — ز پوشیدنی جامهای تن است
اکر شاه بیند که این کاروان — جهان در پناه تو پنداشتم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار — بدین سایه مهر تو لغنودم
بفرمود پس تا سرائی فراخ — همان کر کرائی بماچین و چین
لب رود بران کلبه بازارکاه — همه بارش از دشت بر سر نهند
یکی مرد بخرد بپرسید کوشت — کشیدند تا مارشتر بمرغزار

بپرداز شاهی و بخت بلند — تن آنکه نبود بپیکان ارجمند
کهی در فراز و کهی در نشیب — بجانی فرستد بجایی نهیب
بخوانم ز هر دانشی دفتری — فرازآورم چاره از هر دری
شب آتش چه خورشید کیتی فروز — اکر دیدبان رود و پیغام برز
نزه دار و با خود و کرزکران — سپه را بیارای و ز اید بر آن
چنان کن که خوانند آفرین بیاد — بران تیز باکرزه کاوسار
بیارای سراپرده از مار و موی — بدو گفت صد بارکش سرخ موی
یکی تخت زرین و تاج کران — دکر نیز هر کونه کوهران
کز اینان نهانش نیاید پدید — صد و شصت مرد از پیلان برکزید

سراپرده زرد و خنجر کذاران آوی — سپهبد بدز روی بنهاد تفت
برندان این کران مایکان سارمان — چه نزدیک دز شد برفت از پیش
بکرد ار بازار کانان برفت — که آمد یکی مرد بازارکان
بدید از دل و رای هشیار خویش — بپرسید هر یک ز سالار بار
درم کان فروشد بدینار کان — تو انائی خویش پیدا کنم
کزین بار ها چیست اندر بکار — یکی اسب و ده پاره دیبای چین
چه فرمان دهد دیده دریا کنم — بران طاس پوشید تابی حریر
که بر تا فتش ساعد و آستین — چه دیدش فرود آمد و بنکفت
حریر از بر و زر بر سرشک و عبیر — ز توران خرم سوی ایران بزم
که با شهریاران خرد باد جفت — هم از کوهر و فرهور رنگ و بوی
وز ایسوی دشت سلیران بزم — اکر شاه بیند که این کاروان
فروشنده ام هم خریدار جوی — چنین داد پاسخ که دل شاد دار
بدروازه در درکش ساروان — بفرمود پس تا سرائی فراخ
ز هر بد تن خویش آزاد دار — لب رود بران کلبه بازارکاه
لب رود یکی کلبه در پیش کاخ — یکی مرد بخرد بپرسید کوشت
همی دارد ش ایمن اندر پناه — که صد و شصت مرد اندر نهفت

گشنده بد و گفت ماموش خویش — نهادیم ناچار بر دوش خویش — یکی کلبه بر ساحت اسفندیار — بیاراست همچون گل اندر بهار

زهر لونی فراوان خرید از حواست — بدان کلبه در تیز بازار خواست — ببود و شب و با بداد ان بگاه — با یوان درون شد بنزدیک شاه

ز دینار و مشک و زر و تاج و گشت — هی بر دمش اندرون بنگریست — بیامد بپوسید بر روی زمین — برارجاسب چینی بخواند آفرین

چنین گفت کین بار و کاین مرد چاه — بدو اندرون باره و فر است — که شاه سرافراز را در خور است

بگوید بگنجور تا خواسته — به چندین همه گنج آراسته — بیارد هانگه ندارد بگنج

پذیرفت پس شهریار زمین — ز بازارگانش بپرسید خویش — گرانمایه تر جایگه ساختش

چه نامی بد و گفت خرداد نام — جهانجوی و بازارگان شادکام — بگنجاد گفتا ی سرافراز مرد — بگنجی دگر گرد پوزش مکرد

ز دربان نباید ترا بار خواست — به نزدیک من آهرگهی کت هواست — وزان پس بپرسیدش از رنج راه — از ایران و تووران و کار سپاه

چنین داد پاسخ که من با پنج — کشیدم براه اندرون درد و رنج — با یران خبر بود و وز کرگسار

چنین داد پاسخ که ای نیکجوی — سخن راند ازین هر کسی بارزوی — بر آزار گشت و به پیچید سر

دگر گفت کو را ز در سنجوان — سپه برد و شد بر سوی هفتوان — بخواهد بمردی ز ارجاسپ کین

بخندید ارجاسپ و گفتا این سخن — بگوید جهاندیده مرد کهن — مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

چه بشنید انگه زمین بوسه داد — بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد — ز بازارگان در زمان بازگرد

هی بود چندی خرید و فروخت — هی هر کسی چشم بر او بد و خوشت — زدینارگان یکدرم نستدی

چه خورشید تابان ز گنبد بگشت — ز دینار و مشک و ز زر و گهر — همی این بر آن آن بر این بر زدی

دو خواهر ش فرشند از ایوان بگفت — ز بازار وی در گذشت — خرید ار بازار وی در گذشت

به نزدیک اسفندیار آمدند — غریوان و بر گنبدها بر سبوی — غریوان و بر گنبدها بر سبوی

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم — دو رخ کرد از خواهران ناپدید — دو رخ کرد از خواهران ناپدید

بخواهش گرفتند بیمارگان — ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی — ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی

به ایران زگشتاسپ و اسفندیار — فلک پیش فرمان تو بنده باد — فلک پیش فرمان تو بنده باد

برهنه سر و پای و دو دیده پر آب — کرفتار در دست نا پارسا — کرفتار در دست نا پارسا

بگریم چندان بخونین سرشک — خسک آنکه بر شد تنش را کفن — خسک آنکه بر شد تنش را کفن

یکی بانگ برزد بزیر گلیم — برین بوم تریاک شد زهر ما — برین بوم تریاک شد زهر ما

نه کشتاسب آن شاه پیدادگر — به آنکس بگیتی کز و کرد یاد — به آنکس بگیتی کز و کرد یاد

چه آواز بشنید فرخ همای — زهر خورخویش کوشنده ام — زهر خورخویش کوشنده ام

چنان خسته دل پیش او در بماند — بپوشید بر خویشتن راز او — بپوشید بر خویشتن راز او

سرشک از دو دیده برخ بر چکاند — از ارجاسب جانش پر از ترس و باک — از ارجاسب جانش پر از ترس و باک

امدن خواهران اسفندیار همای و بدافرید بنزدیک برادران

بدافرید خواهر

بدانست جنگ آور پاک رای — که اورا همی بازداند همای — پر از خون دل چهره چون آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت — وز ثم کشتن لب را بدندان گرفت — بدارید هر دو لبان را به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم — بسنجم از پی نام و ننگ آمدم — پسر در غم او شاد و در خواب خوش
پدر آسمان داد و مادر زمین — نخواهم برین روزگار آفرین — کسی را که دختر بود آبکش
چنین کشتگانی شاه فرخنده پاک — جهاندار و تاجاوران زنده باد — پس از کلبه برخواست مرد جوان
ز دریا برآمد یکی گرد باد — که ملاح کشتی این ندارم بیاد — یکی ژرف دریا درین راه بود
بپذیرفتم از داور کردگار — که من گر رسم زنده ایدر بجای — بکشتی همه زار و گریان شدیم
بخواهنده بخشم کم و بیش را — گرامی کنم مرد درویش را — یکی بزم سازم ز هر کشوری
ز لشکر سرافراز چندان که اند — بنزدیک شاه جهان آرجمند — کنون شاه مارا گرامی کند
چو از جانب شنید زو شاد گشت — سر مردنامداران پر از باد گشت — که من شاهستم که مهمان کنم
بالیوان خرامان همان شوید — گرامی بود پاکستان شوید — بفرمود کان کو گرامی تر است
مرا خانه تنگ است و گاه بلند — بر این باره دژ نشویم ار چند — بدو گفت شاه ار تو فرمان دهی
بدو گفت آنجا نشین تا همه — بکاخ اندرون میزبان پادشاست — در تیرماه آمد آتش کنیم
بگشتند بهران و چندی بره — کشیدند بر بام دز یکسره — بیامد دوان پهلوان شادکام
می آورد و چون هر چه بایست خورد — کمانرنده می و را بر ده شد — زهیزم که بر بام دز بر کشید
شب آمد یکی آتشی بر فروخت — که تغش همی آسمان را بسوخت — همه نامداران برو شدند فرت
بجائی که بد شادمان بازگشت — تو گفتی به آواز اندر گذشت — چه از دیده که دیدبان بنگرید
بگفتن چنین گفت کز پیل و شیر — بتنبل فرو ماند مرد دلیر — چه از راه نزدیکتر تن رسید
زمانه همان لوی دز بیامد بپای — بنزدیک ایوان بر شد ز جای — بنزدنای روین و رویینه خم

آمدن گشتن بالشکر بدر قلعه در دهمین روز

همه زیر خفتان خود اندر دوان — جهان نیت پیدا ز گرد سپاه — همه دز پر از نام اسفندیار
بدز چون شد آگه که آمد سپاه — بمالید بر چنگ لب را ز چنگ — بفرمود تا گهرم شیر گیر
بپوشید ارجاب خفتان جنگ — بر و تیر با لشکر رزم ساز — به بر نامداران ده و دو هزار
به طرخوان چنین گفت کای سرفراز — وزین تاختن ساختن هر چه اند — سرافراز طرخوان بیامد دمان
نگه کن که این رزم جویان که اند — درفش سیه پیش او ارجنگ — کشیدند دو تن بدو بر رزم اندرون
سپه دید با جوشن و ساز جنگ — بزین اندرون بارهٔ نامدار — جز اسفندیار تهم را نخواند
بجنگ اندرون گرز اسفندیار — سبک روی بگشت و دو دیده پر آب — بدارید هر دو لبان را به بند
بدین سان چنین گفت کین روز چند — پسر در غم او شاد و در خواب خوش
کسی را که دختر بود آبکش — بنزدیک ارجاسب آمد جوان
پس از کلبه برخواست مرد جوان — که بازارگان زان نه آگاه بود
یکی ژرف دریا درین راه بود — چه بر آتش تیز بریان شدیم
بکشتی همه زار و گریان شدیم — که باشد بدان کشور اندر سری
یکی بزم سازم ز هر کشوری — بدین خواهش امروز نامی کند
کنون شاه مارا گرامی کند — وزین خواهش آرامش جان کنم
که من شاهستم که مهمان کنم — وزین لشکر امروز نامی ترست
بفرمود کان کو گرامی ترست — جهاندار و آزاده و نخرد را
بدو گفت شاه ار تو فرمان دهی بدار — دل نامداران بی خویش کنیم
در تیرماه آمد آتش کنیم — فراوان برآورد میزم بیام
بیامد دوان پهلوان شادکام — شد از دود و دروی هوا ناپدید
زهیزم که بر بام دز بر کشید — زمستی یکی شاخ نرگس بدست
همه نامداران برو شدند فرت — لب آتش و روز پر دود دید
چه از دیده که دیدبان بنگرید — بگفت آنچه از آتش و دود دید
چه از راه نزدیکتر تن رسید — برآمد ز در ناله کاودم
بنزدنای روین و رویینه خم — شد از گرد خورشید تابان سیاه
هم از تیغ آتش بباریدن خون — درخت بلاحنظل آورد بار
بزد لشکر و کرز و شمشیر و تیر — همه رزم جویان و خنجر گذار
بدین روی دریا یکی ترجمان — سپاهش همه دشت بگرفته بود
کس او را جز از شاه ایران نخواند

کشته شدن ارجاسب بدست اسفندیار

چه ارجاسب از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بجوشید ارجاسب از خواب گاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه

بگنج اندرون خنجر آبگون
بدست اندرون خنجر آبدار

بدو گفت ازین مرد بیدار گان
نهاده بر و مهر کشتاسبی

برآویخت ارجاسب با اسفندیار
کهی بر سیان گاه بر سر زدند

برخم اندر ارجاسب را گاه دست
ندیدند بر تنش جای درست

ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار

دمن پر ز آواز و دل پر ز خون
برآویخت با او کو اسفندیار

پیاپی کنون تیغ و دینار گان
یکی بد بیازید تا بر سپهر

از اندازه شان بگذرد کارزار
همیدون همی تیغ و خنجر زدند

چنین است کردار گردنده سپهر
کهی نوش یابیم از و گاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه دانی که اید رنمانی بر نج

بپرداخت از ارجاسب اسفندیار
بهر سوی ایران همی لوشند

شبستان او را بگاه دم سپرد
با یوان نبودش کهی هم نبرد

بیامد سوی آخور و بر نشست
ز درگاه ارجاسب لشکر براند

ازان تازی اسپان کش آمد گزین
گزیده سواران روز نبرد

وز ایرانیان نامور مرد چند
خود و نامداران مهان شوم

ز ترکان دو روز به بند سخت
رسیدم بدین نامدار انجمن

غرو دیده بان باید از دیدگاه
گریزان و برگشته از رزمگاه

به پیروزی از باره گاه پاک
بیامد چو پیلی بیازید یال

بگیوان برآورد از ایوان و مار
بفرسود تا شمع بفروختند

وزان جایگه برنشست نامدار
در گنج و دینار را مهر کرد

یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان خواهران را بر ایشان بخند

بفرمود تا هر نهادند زین
برفتند از آنجا صد و شصت مرد

بدز ماند با ساوه ارجمند
چه من کوشم ازین باره پروان شدم

مگر یار باشد مرا نیک بخت
هر انگه که آید گمانش ان کهن

که نوشد سر و تاج گشتاسب شاه
چه انبوه کرد بدز در سپاه

برآرید و زپاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان ازین دیدگاه

بیامد ز در با صد و شصت مرد — خروشان و جوشان بدشت نبرد — چه نزد سپاه بشوتن رسید — بر و نامدار آفرین گستریدند

سپاهش همی ماند زو در شگفت — که مرد جوان آن دلیری گرفت — چه ماه از بر تخت سیمین بگشت — سپه پاس از نیمه شب اندر گذشت

همی پاسبان بر خروشید سخت — که کشتاب شاهست و پیروز بخت — چه ترکان شنیدند از آن پاسبان خروش — نهادند یکسر بآواز گوش

دل کهرم از دیدبان تیره گشت — روانش ز آواز او خیره گشت — چه گشتند با اندریمان بگفت — شب تیره آواز شوان نهفت

چه گوئی در آن شب چه شاید بدن — بباید همه دست نهاز زدن — که یارد شدن بر اسکوته لب — بدین سان شاهی چنو تیره شب

بباید فرستاد تا هر که هست — سر شب را بخنجر ببرید پست — چه بازی کند پاسبان روز جنگ — بدین نامداران شود کار تنگ

اگر دشمن مایود خانگی — بجوید بسی روز پیکانگی — به آواز بد گفتن فال بد — بگو یم مغز ش بگو یال بد

بدین گونه آواز پیوسته شد — دل کهرم از پاسبان خسته شد — پر آواز شد گوش گردان ازان — سپه گفت آواز پاسبان گرفت

وزآواز ه آواز اندر گذشت — کنون دشمن اندر خانه برون کنیم — وزان پس بر این لشکر افسون کنیم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد — بپیچید و رویش پر آژنگ شد — بلشکر چنین گفت کز کار شاه — دل من پر از درد شد زین سپاه

کنون بیگمان باز باید شدن — ندانم کزین پس چه شاید شدن — بزرگان چین روی بر گاشتند — لشب و شت پیکار بگذاشتند

پس اندر همی رفت افغدیار — زره دار و با گرزه گاو سار — چه کهرم بدروازه در رسید — ز لشکر ایرانیان را بدید

چنین گفت کاکنون جز از رزمگاه — چه ماند است با گرد افغدیار — همه تیغها برکشیم از نیام — بخنجر فرستاد باید پیام

بچهره چه تاب اندر آورد بخت — بر آن نامداران بد کار سخت — دو لشکر بر ایشان بر آشوفتند — همه بر سر یکدگر کوفتند

چنین تا بر آمد سپیده دمان — بزرگان چین را سر آمد زمان — برفتند کردان افغدیار — ز لشکر همی بر ان نیزه گذار

بریده سر شاه ارجاسب را — جهانجوی خون ریز طهماسب را — سیان سپاه اندر انداختند — ز پیکار ترکان بپرداختند

خروشی بر آمد ز توران سپاه — زر سر برگرفتند کردان کلاه — دو فرزند ارجاسب کین خواه شد — چه بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر شکن کار گشت — وزان روز بد بر که بایدنوشت — سپهدار شاه نکو اختر ا

که کشته کسی بر دشت کین نگشته بزار — ازو جاودان روز بر گشته باد — در فشی که داریم بر سیمنه

چه از شاه بر دشه شد قلبگاه — سباد اسیاه و سباد اکلاه — ز فتح پر از درد شد تا طراز

وزان پس همه پیش مرگ آمدند — زره دار و با گرز ترک آمدند — هوا شد بگرد ار ابر سیاه

به هر جای بر توده کشته بود — کسی را کجا روز بر گشته بود — بجای سر و دست گوپال بود

زخون بر در و رزمی موج خوابست — که دولت دز چپ از دست راست — سپهدار کهرم بغفر درون

دو جنگی بر ایشان بر آویختند — که کفتی بهم شان بر میختند — وز و پشت کهرم همی خم گرفت

بر آورد ش از جای و زو زین ستد — همه لشکرش خواندند آفرین — بر اکنده شد لشکر نامدار

همی بر زد و بیجون نکرد — زمین پر ز ترک و هوا پر ز گرد — یکی رنجه شد و یکی بافت تخت

همی موج زد خون در ان رزمگاه — سری زیر نعل و سری با کلاه
کسی کش سر افراز بد بارگی — کریزان همی تاخت یکبارگی
ز ترک و ز چینی فراوان نماند — وگر ماند کس نام ایشان نخواند
دوان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده چون نوبهار آمدند
کسی را نداد از یلان زینهار — بکشتند ازان خستگان بیشمار
سراپرده و خیمه برداشتند — بران کشتگان جای بگذاشتند
بزد بر در دز دو دار بلند — فرومانده بر دار بیجان کمند
سپاهی بردن کرد بر هر سوی — زهر جا که آمد نشان کوی
بجائی یکی نامداری نماند — بجز بیوه و درد و ماتم نماند
جهان جوی چون کار ازان گونه دید — سران را بیاورد و می درکشید
برآمد بر آن بارگاه بلند — قلم خواست از نوک ترک و سپر
بخت بشست فرخ و پیر — بنوشت بر نامه بر عنوان
خداوند کیوان و ناهید و هور — خداوند نیک اختر و فر و زور
خداوند پیروزی و فرهی — خداوند رای و خداوند مهی
خداوند جای و خداوند رای — خداوند بخشایش و داد و پای
رسیدم برای ز نوران زمین — بدین نامور شاه روی زمین
چه دستور باشد مرا شهریار — که فرمان برم تا بدارم سپاه
بروبوم ویران کنم تا بکی — بدین مرز و کشور نمانم یکی
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ — بجز موبه و درد و ماتم نماند
چو بر نامه بر مهر اسفندیار — خروشی برآورد چون نره شیر
بسی بر نیامد که پاسخ رسید — جوانرا دل از نوک ترک درید
سر پاسخ نامه بود از نخست — نهاد و بخشید چندی سوار
خرد یافته مرد بیزدان شناس — بنیکی بیاید بیزدان سپاس
درختی بکشتم بباغ بهشت — گران بار و پر بر فریدون بکشت
نماند و نماند جاودان آن درخت — ترا باد شادان دل و نیک بخت
وگر آنکه کشتی ز خون ریز خاش — مبیناد بر بزم اندر آواز خاش
نگهدار جان باش و آن خرد — که جاتر ابد دانش خرد پرورد

نداند کسی راز وی در جهان — نخواهد کشادن کمابیش نهان
هر آنکس که شد در دم اژدها — بکوشید و هم ز و نیامد رها
همه ترک و جوشن فروریختند — همه دیده با خون برآمیختند
سپهدار خون ریز و بیداد بود — سپاهش بجز داد کردن نبود
ز کردار چنین نامداری نماند — بتوران زمین شهریاری نماند
چه پیدا شد از هر دری نیک و بد — بران روی در زرد و خیمه ببرد
سراندر زمان نگون ساز کرد — برادرش را بر دگر دار کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند — همه شهر توران بهم برزدند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه — بیارید آتش بران رزمگاه
دبیر نویسنده را پیش خواند — وزان چاره و جنگ چندی براند
بخشین که نوک قلم شد سیاه — کروشت آفرین بر خداوند ماه

نامه اسفندیار بگشتاسب بفیروزی

خداوند نیکی ده و رهنمای — خداوند بیل و خداوند مور
که هرگز نخواهم بر او آفرین — خداوند پیروزی و فرهی
نجوانم بر و چاره کارزار — خداوند جای و خداوند رای
بجز مویه و درد و ماتم نماند — رسیدم برای ز نوران زمین
خروشان ز ارجاسب و کهرم نماند — چه دستور باشد مرا شهریار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ — بروبوم ویران کنم تا بکی
چو بر نامه بر مهر اسفندیار — بدین مرز و کشور نماند یکی
بسی بر نیامد که پاسخ رسید — جوانرا دل از نوک ترک درید

پاسخ نامه اسفندیار از گشتاسب

سر پاسخ نامه بود از نخست — که هر کو بداند ز یزدان سپاس
خرد یافته مرد بیزدان شناس — گران بار و پر بر فریدون بکشت
درختی بکشتم بباغ بهشت — ترا باد شادان دل و نیک بخت
نماناد و ناجاودان آن درخت — مبیناد بر بزم اندر آواز خاش
وگر آنکه کشتی ز خون ریز خاش — که جاتر ابد دانش خرد پرورد
نگهدار جان باش و آن خرد — نخواهد کشادن کمابیش نهان

بکوشید و هم ز و نیامد رها — همه دیده با خون برآمیختند
همه ترک و جوشن فروریختند — سپاهش بجز داد کردن نبود
سپهدار خون ریز و بیداد بود — بتوران زمین شهریاری نماند
ز کردار چنین نامداری نماند — بران روی در زرد و خیمه ببرد
چه پیدا شد از هر دری نیک و بد — برادرش را بر دگر دار کرد
سراندر زمان نگون ساز کرد — همه شهر توران بهم برزدند
بفرمود تا آتش اندر زدند — بیارید آتش بران رزمگاه
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه — وزان چاره و جنگ چندی براند
دبیر نویسنده را پیش خواند — کروشت آفرین بر خداوند ماه
بخشین که نوک قلم شد سیاه — خداوند پیل و خداوند مور

نامه اسفندیار بگشتاسب بفیروزی

خداوند جای و خداوند رای — خداوند بخشایش و داد و پای
خداوند نیکی ده و رهنمای — خداوند بیل و خداوند مور
که هرگز نخواهم بر او آفرین — خداوند پیروزی و فرهی
نجوانم بر و چاره کارزار — خداوند جای و خداوند رای
بجز مویه و درد و ماتم نماند — رسیدم برای ز نوران زمین
خروشان ز ارجاسب و کهرم نماند — چه دستور باشد مرا شهریار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ — بروبوم ویران کنم تا بکی
چو بر نامه بر مهر اسفندیار — بدین مرز و کشور نماند یکی
بسی بر نیامد که پاسخ رسید — جوانرا دل از نوک ترک درید

پاسخ نامه اسفندیار از گشتاسب

سر پاسخ نامه بود از نخست — که هر کو بداند ز یزدان سپاس
خرد یافته مرد بیزدان شناس — گران بار و پر بر فریدون بکشت
درختی بکشتم بباغ بهشت — ترا باد شادان دل و نیک بخت
نماناد و ناجاودان آن درخت — مبیناد بر بزم اندر آواز خاش
وگر آنکه کشتی ز خون ریز خاش — که جاتر ابد دانش خرد پرورد
نگهدار جان باش و آن خرد — نخواهد کشادن کمابیش نهان

بکوشید و هم ز و نیامد رها — همه دیده با خون برآمیختند
همه ترک و جوشن فروریختند — سپاهش بجز داد کردن نبود
سپهدار خون ریز و بیداد بود — بتوران زمین شهریاری نماند
ز کردار چنین نامداری نماند — بران روی در زرد و خیمه ببرد
چه پیدا شد از هر دری نیک و بد — برادرش را بر دگر دار کرد
سراندر زمان نگون ساز کرد — همه شهر توران بهم برزدند
بفرمود تا آتش اندر زدند — بیارید آتش بران رزمگاه
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه — وزان چاره و جنگ چندی براند
دبیر نویسنده را پیش خواند — کروشت آفرین بر خداوند ماه
بخشین که نوک قلم شد سیاه — خداوند پیل و خداوند مور

نامه اسفندیار بگشتاسب بفیروزی

خداوند جای و خداوند رای — خداوند بخشایش و داد و پای
خداوند نیکی ده و رهنمای — خداوند بیل و خداوند مور
که هرگز نخواهم بر او آفرین — خداوند پیروزی و فرهی
نجوانم بر و چاره کارزار — خداوند جای و خداوند رای
بجز مویه و درد و ماتم نماند — رسیدم برای ز نوران زمین
خروشان ز ارجاسب و کهرم نماند — چه دستور باشد مرا شهریار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ — بروبوم ویران کنم تا بکی
چو بر نامه بر مهر اسفندیار — بدین مرز و کشور نماند یکی
بسی بر نیامد که پاسخ رسید — جوانرا دل از نوک ترک درید

پاسخ نامه اسفندیار از گشتاسب

سر پاسخ نامه بود از نخست — که هر کو بداند ز یزدان سپاس
خرد یافته مرد بیزدان شناس — گران بار و پر بر فریدون بکشت
درختی بکشتم بباغ بهشت — ترا باد شادان دل و نیک بخت
نماناد و ناجاودان آن درخت — مبیناد بر بزم اندر آواز خاش
وگر آنکه کشتی ز خون ریز خاش — که جاتر ابد دانش خرد پرورد
نگهدار جان باش و آن خرد — نخواهد کشادن کمابیش نهان

بکوشید و هم ز و نیامد رها — همه دیده با خون برآمیختند
همه ترک و جوشن فروریختند — سپاهش بجز داد کردن نبود
سپهدار خون ریز و بیداد بود — بتوران زمین شهریاری نماند
ز کردار چنین نامداری نماند — بران روی در زرد و خیمه ببرد
چه پیدا شد از هر دری نیک و بد — برادرش را بر دگر دار کرد
سراندر زمان نگون ساز کرد — همه شهر توران بهم برزدند
بفرمود تا آتش اندر زدند — بیارید آتش بران رزمگاه
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه — وزان چاره و جنگ چندی براند
دبیر نویسنده را پیش خواند — کروشت آفرین بر خداوند ماه
بخشین که نوک قلم شد سیاه — خداوند پیل و خداوند مور

همیشه دلت مهربان باد و گرم
پر از شرم جان لب پر آوای نرم
نه با مهتران خیره آویختن

چه کین برادر بدت سی و هشت
ز اندازه خون ریختن درگذشت
ز دل دور کردی بد و کیمیا

چو خون ریخت شد دشت تو خون ریختی
چه شیران جنگی بر آویختی
همیشه خرد بادت آموزگار

نیارست ما را بدید ار تو
بدان پر هنر جان پیدار تو
بدین بار که آیی با سرکشان

همیون نگاور ز در بازگشت
همه شهر ایران پر آواز گشت
به نزد تهمتن فراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار
بیخشید دینار و بر ساخت کار
همه گنج خویشان او برفشند

سپاهش همه ز و تو انگر شدند
از اندازه کار برتر شدند
بدانغ سپهدار تو ران کرد رو

همیون بود از هر سوی ده هزار
پراکنده در دشت و در کوهسار
چه سیصد ز دیبا و تخت و کلاه

چه سیصد شتر جامه چینیان
ز مخروط و مرهون و از پرنیان
هزار اشتر از گنج و دینار شاه

بزخ چون بهار و ببالا چه سرو
میانها چه غرو و بر فش تذرو
بسیجید عماری و دیبا چلیپا

ز پوشیده رویان از آن گنج بزخ
برفشند با مویه و درد و بزخ
کنیزک بیاورند چینی دو پیل

چه آتش بر و بوم ز اندر فکند
ابا خواهران یل اسفندیار
برفتند بت روی صندلعذار

همه باره در بند بر زین
دو خواهر دو دختر یکی مادرش
ابا مویه مادر بنعم دخترش

بازآمدن اسفندیار از روئین دژ بایران بفیروزی

سه پور جوان را سپه داد و گفت
براه اگر کسی سر به پیچد ز داد
زبانه برآمد بسخ بلند

پراکنده باشید و با بخت جفت
سوی هفت خان من آنجا شیر
برآور دگرد از بر و بوم چین

شمار راه سوی بیابان برید
سنانها چو خورشید تابان برید
سرانشان بخنجر به بر بدید شاد

بجویم بکینم سر راه را
شمارا به بینم سر ماه را
نه بینم شمارا مگر پیش و پیر

چه نزدیک آن جارپوخارسید
همه خوانسته کرد بر جای دید
به نخجیر با لشکری نامدار

ازان جایگه خوانسته برگرفت
همی ماند ازان اختر اندر شگفت
تو گفتی بتیر اندر آمد بهار

دو هفته همی گشت با یوز و باز
غمی بود از راه و بیخ دراز
بجای دلیران و شیران رسید

بیامد سپاه و بیامد پسر
بخندید بر هر یکی داد کر
ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت

زمین بوسه دادند هر سه پسر
که چون تو که دارد یکی پدر
ز دیر آمدن شان بر آشوفتم

همه شهر ایران بپیراستند
می و رود و رامشگران خواستند
همه کنج سوی دلیران کشید

هوا پر ز آواز رامشگران
زمین پر سواران و نیزه وران
ز بر شنگ و عنبر بر آمیختند

ز لشکر نفر مود تا مرکه بود
ز کشور کسی کو بزرگی نمود
به آواز او جام می در کشید

پدر نیز با نامور سنجدان
بزرگان فرزانه و موبدان
بزرگان لشکر پذیره شدند

چه روی پدر دید شاه جوان
دلش گشت شادان و روشن روان
همه شهر یکسر پر از گفتگوی

چه روی پدر دید شاه جوان
دلش گشت شادان و روشن روان
به آواز او جام می در کشید

وزانجا بایوان شاه آمدند / جهانی وزانیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان / بسالار گفتا جهان را بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی و جام بلور / گسارنده می داد با فر و زور
همه گونه دوستان برفروخت / دل بدسگالان بمردی بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان نیز یاد پسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان / که بر نامداران کیهان بخوان
سخنهای دیرینه یاد آوریم / بگفتار لب را بداد آوریم
چه فردا بهشیاری این بشنوی / به پیروزی دادگر بگروی
برفتند هر کس که کشتند هست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سر آمد کنون گفتن هفتخوان / بنام جهاندار این را بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این / نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست

داستان رستم با اسفندیار

بپالیز بلبل بنالد همی / مل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل بخندد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چه بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد ز ابر / چه از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشقش هوا بر زمین شد گوا / به نزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد جز از ناله زو یادگار
چه آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چه از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی بمردی از ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک و بی خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تو راست / همان تخت با گنج و افسر تو راست
کنون چون برآید بلند آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو این سخنها که گفت / ز من راستیها نیارد نهفت
وگر پیچ و تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
تورا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان چاک شد بر تنش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد بدو نام بردار شاه
بدو گفت ایا رنج دیده پسر / ز گیتی که جوید دل نامور
کمرداری و فر و ایران سپاه / دگر بیش ازین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد به سر بر پدر / تو داری همه لشکر و بوم و بر
چنو بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان

چنین گفت با مادر اسفندیار / همی بود که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چه گویی سخن با زمانی بدوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نه بینی زنی رای زن
پر از رنگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
سه روز و سه شب باده جام خورد / بر ماه رویش در آرام کرد
سوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را
برفتند بازیچها بر کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند به خوبی و آرام و ناز
به سر بر نهد تاج شاهنشهان / بدو پای دارد کلاه مهان
بدست بزرگی برآیدش هوش / و یا خفته آید به پیش سروش
چه بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد زان رنجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / روانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / بدانسان فکنده بجنگ اندرون
و یا خود نگشتی پدر مر مرا / نرفتی ز جاماسب بد اخترا
به اسفندیاری که در جنگ اوی / بدرد دل شیر از آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم وی نباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
که او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوی / کزین دانشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش در دست کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار / بمن بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود / ز چنگ بد پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار / که این روز را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج مهی
نه بیند برو بوم زابلستان / نه بیند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردون که یابد گذر
وزین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش که یابد رها
بباشد همه بودنی بیگمان / ازو مرد دانا نجوید زمان
دل شاه از آن پر اندیشه شد / سرش زان بد اندیش چون تیشه شد
بر اندیشه وز گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار
چه برگشت شب گرد کرده عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفش / پر اندیشه دل دست کرده بکش
چه در پیش او انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شه در رده / وز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن / برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / که تو بر زمین فره ایزدی
سر و رو و مهر از تو پیدا شدست / همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همه مر ترا چون یکی بنده ایم / همه بآرزوی تو پوینده ایم
تو دانی که ارجاسب از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
چه خوردم من این سخت سوگندها / که بنمودم آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد بدین در شکست / دلش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ شیر و پلنگ

بیا کو رسان کردم

یکی گورسان کردم از دشت کین / سواران نماندم ابر پشت زین
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام و خورش خواستی روز بزم
به بستی تن من به بند گران / ستونها ز مسمار آهنگران
سوی گنبدان زر فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم
بزاول شدی بلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را / فکندی بخون پیر لهراسب را
چه جاماسب آمد مرا بسته دید / دران بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / برین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / چه زنجیر و مسمار آهنگران
سوی یزدان نمایم بروز شمار / بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت کز خون چندان سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته تنها بتیر / همان خواهران را که بردند اسیر
ز ترکان گریزان تن شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها / برین درد و تیمار و بازارها
سخنها چنین نیز بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند برهم شکستم همه / روان آمدم نزد شاه و رمه
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / برانگیختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان بر این بارگاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
وز ایشان بکشتم فزون از شمار / نگویم سخن جز بر شهریار
گر از هفت خوان بر شمارم سخن / همانا که هرگز نیاید به بن
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد و سود و رنج
ز بس بند و سوگند پیمان تو / همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم تو را / ز روشن روان برگزینم تو را
سپارم تو را افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خواست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام / پر از رنج و پویان ز بهر که ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود / چه پیچان همانا که پیچان شود
ز گیتی ندانم تو را کس همال / مگر بیخرد رستم آن پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی تو را نیست کس هم نبرد / ز رومی و توری و آزاده مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم تو را گنج و تخت و سپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
همی دودمانی ز رستم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز چین و ز خلخ برانگیز گرد
چه جویی بنزدیکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه بوم ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری نواست / بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست / بباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از عهد یزدان بگشت / همان عهد او و همان باد دشت

شنیدی همانا که کاوس شاه
بفرمان اهریمن کم کرد راه

رنامآوران دیوزادی بمرد
شبستان شاهان مر او را سپرد

کسی کو ز عهد جهاندار گشت
به پیش در اولش بد گذشت

چه آمد ز شوی دلیر رستم بپند
بیارش بیازو فکنده کمند

پیاده دوانشان بدین بارگاه
بیاورد تو آن نوآیین شاه

سپهبد برو ها پر از خون بکرد
ز تخت مهی کفش از این در بکرد

دریغ آیدت جای شاهی همی
زنیکی مرا دور خواهی همی

ز لشکر ترا من یکی بنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام

ز لشکر گزین کن فراوان سوار
جهان دیدگان از در کارزار

چه باید مرا بی تو کنج و سپاه
همان تخت شاهی و زرین کلاه

گر ایدون که آید زمانه فراز
بلشکر ندارد جهاندار باز

به ایوان خویش اندر آمد دژم
بدان تا چه آید دل پر ز شرم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم
تو ئی در جهان از پدر یادگار

چنین گفت با فرخ اسفندیار
خداوند شمشیر و کوپال را

به بندی همی رستم زال را
بگفتار خوار آیدش رود نیل

سواری که با شد به نیروی پیل
نشاید کشتن مر او را ز درد

همو شاه ماورا ن برگذشت
که با تاج شاهی ز مادر نزاد

مده از پی تاج بر سر بباد
بجنگ بدی تو انا تو ئی

پدر پیر گشت است و تو برنا تو ئی
جوانی بکن تیز بنهای دست

جز از نیستان در جهان جای نیست
که ای مهربان این سخن را ز دار

چنین پاسخ آورد با او سپند
نیابی و گر خود بجوئی بسی

نکوکار تر زو بیران کسی
که چون بشکند دل ز جان بگسلم

ولیکن نباید شکستن دلم
بر آن سو کشد آسمان بیگمان

مرا گر بزابل سر آید زمان
همی پاک برکند موی از برش

بیارید خون از مژه مادرش
ازاید مر او را یکی انجمن

بسنده نباشی تو با پیلتن
همی با سمان شد بر عقاب

ز بهمن شنیدم که از کلتهان
سیاوش بآواز او کشته شد

ز کیتی همه پند مادر نیوشش
ره نیستان گیر خود با سپاه

بدرد جگرگاه دیو سپید
ز واره فرامرز و دستان سام

بکین سیاوش ز ا فراسیاب
ازان پس نه پیچد سر از هیچ کسی

که نفرین بر ین تخت و این تاج باد
تو را همت رستم و زابلی

سپهبد بر تو دارد چشم
تو را باد این تاج و بخت جهان

مرا خاک رد و کیتی یکن
پدر گفت و فرمانبری یکن

همانست رستم که دانی همی
سلاح و سپه سر بسر پیش تست

چنو در ابستن نباشد سزا
چنین پاسخ آورد اسفندیار

کنون چون گشم سر ز فرمان شاه
ز نیش پدر باز گشت او بتاب

چه رستم بیابد بفرمان من
بزاری لب ای فتاد اندر آب

بدو گفتگای زنده پیل ژیان
همه دوده را روز برگشته شد

مبر پیش پیل ژیان هوش تو ئی
اگر بخت خواهی همی با کلاه

نباید که سازند پیش تو را م
اگر کام و گر کنج یابد بسی

همی راه جوئی از اسفندیار
مرا بس بود گوشه در جهان

بلندی بیابی نژندی مکن
نژندی کیان بد اندیش تست

که لشکر نیاید مرا خود بکار
هم از بهر تاج و ز کشتار باب

لبی پر ز باد و دلی پر ز شرم
به پیش اندر شد پر از آب چشم

همی رفت خواهی بنزد یلستان
به بدنیز مشتاب و بیدار باش

ز شمشیر او کم کند راه شید
ز خون کرد گیتی چو دریای آب

بران کشتن و شور و تاراج باد
میفکن تن اندر بلاها بخشم

ازین مهربان مام لشکوسخن
هنرهاش چون زند خوانی همی

چنین بد نه خوب آید از پادشا
چگونه گذارم چنین پیشگاه

زمن نشنود دیگر هرگز سخن
همی خوار گیری بتیزی روان

نهاده بر اینگونه بر دوش خویش

اگر زین نشان رای تو رشن آید — همه کام بدکوه هرا هر من است — بدوزخ ببرکو دکان را بپای — که دانا نخواند تو را پاک رای
بیاورد چنین گفت پس جنگجوی — که تا بیرون کو دکان نیست روی — که چون کاهلی پیشه کرد در روان — بماند منش لیت و تیره روان
به هر روز نگاه اندر او را بگاه — که از در بهر رخم کوپال شاه — بس لشکر خود نیابد مرا — جز از خویش و پیوند چندی ترا
بشبگیر هنگام بانگ خروس — نه در گاه برخواست آوای کوس
بیاورد چون باز لشکر زجای — چه پیلی به آب اندر آورد پای
همی راند تا پیشش آمد دوروی — دگر سوی کابل کشید اندکی
مشترانکه در پیش لشکر بخفت — زرفش بماند آنزمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال — نگردد تبه فرّه ایزدی
بریدند برجای چوپان سرش — گرفت آنزمان اشتر نوم خوار
چنین گفت گلان کز که فیروز گشت — دل مرد باید که خندان بود
ازانجا بیامد سوی هیرمند — بزرگان لشکر گزیدند جای
سرائی بزد نزد دو بنها دگشت — نشسته بگشتن بر شهریار
برآسود دل خویشتن شاد کرد — رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه — زبند و زخواری مبیناد کس
نگردم برفتم براه پدر — جهان راست کرد او بکردار کرد
همه شهر ایران بدو زنده اند — خردمند و با داش و با دگهر
سواری که باشد دوراندیش مرد — درخشان کند رای تاریک ما
جوابی دهد دست بندد مرا — که اورا دوردار در سرای بدخوئی
بگوئید با او راندازه پیش — سخن گفت با او راندازه پیش
بدو گفت اسپه برین چون — نگارش همی کرد هر پهلوی
بدان ان که هرکس که پیوند تورا — کند آفرینده را بر تو یاد
به برنج بادی زرین ستام — مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی بیای — بیای کفتار و چربی فزای
بگویش که هرکس که کرد و بلند — بماند در و از هر بدی بیگزند
زداور را باید که دارد سپاس — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بدو نیک بر های بگذرد — بپرهیزد از آزار و از بدخوئی

رفتن اسفندیار بجنگ رستم

فرومانده بر جای پیل و سپاه — سوی کنبدان بود در پیش یکی
تو گفتی که با خاک گشته است جفت — همی چوب زد بر سرش ساروان
بفرمود کش سر ببرند و یال — بدان تا بدو باز گردد بدی
بدو باز گشت آنزمان اخترش — غمی گشت ازان اشتر اسفندیار
سر بخت او گیتی افروز گشت — بدو نیک هرد و زیزدان بود
همی بود ترسان زسیم گزند — به آئین ببستند پرده سرای
بدان بخت شد هر که بد نیکبخت — می آورد و در پیش اسفندیار
دل راد مرد انش آزاد کرد — چه گال بشکفید از می سالخورد
به پیچید م و دو گشتم زراه — مرا گفته بد کار رستم بسیج
که آن شیر دل مرد پیر جهانجوی — لبی رنج دارد و جای سران
اگر شهریارند اگر بنده اند — فرستاده باید کنون دو بر
نگیرد و را رستم اندر فریب — گراید و نگه آید بنزدیک ما
بدانش ببندد گزند مرا — نخواهم من او را بجز نیکوئی
برین باش و آزرم مردان مخواه — بفرمود تا بهمن آمد بپیش
بیارای تن را بدیبای چین — بنه بر سرت افسر خسروی
زگردن کشان برگزیند تورا — بدانند که هستی تو خسرو نژاد
سر افراز و ده مؤبدی نیکنام — هم از راه تا خوان رخشم بر او

رفتن بهمن بن اسفندیار بهزابلی بنزد رستم

که او لیث جاوید نیکی شناس — چه دوری گزیند زکردار زشت
چنین داند آنکس که دارد خرد — چه مانند کرا بنده نیکوئی

پیغمبر آید بش کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج
به پرده‌سرای نوی یزدان پاک

یکیتی هر انکس که بینی شناخت
بکوشید و با شهریاران بتاخت
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست
بباید برین برفزونی نخاست
بدیدی یکیتی لبسی شهریار

اگر باز جوئی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد
که از مایه اسبان و لخت و کلاه

تو پیش از نیاکان ما یافتی
چه در بندگی تیز بشتافتی
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چنو شهریاری بکشتاب داد
نیامدش خود زان سپس یاد باد
ازآن آرش بندگی گشته

ز فرمی بدرگاه او بنده وار
نخوانی کسی را رهی شهریار
که از تخم ضحاک شاهی برد

همی رو چنین تا سر کیقباد
که تاج فریدون بسر برنهاد
برزم و ببزم و بیار و شکار

بپیمود راه پاکیزه دین بهی
نپیمود راه بیدادی و بیرهی
نهان شد بد آموزی و راه دیو

وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ
سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
پذیره شدش نامور شهریار

یکی کوزسان کرد زان دشت کین
که جائی ندیدند پیدا ز زمین
سیان بزرگان نکرد دو سخن

از اینجا کنون تا حد باختر
همی بگسلد پشت شیران نر
جهان شد مر او را چو یکمهره موم

زدشت سواران نیزه گذار
بدرگاه او بند چندان سوار
که با جنگ ایشان زور و توان

ازان گشتم این با قوای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان
نکردی بدان نامداران نگاه

گرآنان گریدستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان
مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه همی نیکوئی خواستی
بفرمان شاهان سپه راستی
بکیتی فزون آید از گنج تو

رشتاهان کسی بر چنین داستان
زبنده نبودند همداستان
جهان کشور و گنج آراسته

بزابل نشست است و گشت است
نیارد بهر کار من پیش دست
نه بپسند مرا نیز بر بزمگاه

بر شخت یکروز نوبت کند خورد
برفرزسپید و شب لاجورد
نه بپسند کسی زین گروه سیاه

کنون من ازایران بدان آیم
نبد شاه دستور تا دم زدم
ندیدی که خشم آور و چشم اوی

چه اید رپائی و پیمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی
بگیتی بپدر آن جهاندار شیر

که من زین پشیمان کنم شاهرا
برافروزم این تیره کوان ماهرا
روان و خرد رهنمای من است

که من چند ازین جستم آرام شاه
ولیکن همی از تو دیدم گناه
زفرمان او یک زمان نگذرم

همه دوده با هم بیائید نشست
زدن رای و لودن بدین کار نیست
جهاندیده رود ابه نیک نام

همه بندمن یک بیک بشنوید
بدین خوبگفتار من بگروید
بکام دلیران و دیوان نشود

چه بسته تو را نزد شاه آورم
بدو هر فراوان گناه آورم
زخشم و ز کین آرش بارخای

نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چه بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی ببالای سرو بلند
هم اندر زمان دیده بان چون بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بنزده سواری دلیر / برای رزین و سپاهی بزیر
پس و پشت او خوار مایه سپاه / تن آسان گذشت از لب رودبا
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد همانگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلویست / سرافراز و با جامه خسرویست
ز لهراسب دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد بدید / وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
چه نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سرانجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند / بیارای دل را بکار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود ما را می و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسبی / که از تخمه شاه گشتاسبی
بدو گفت بهمن که من بهمنم / نبیره جهاندار و روئین تنم
چه بشنید گفتار آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست / چنین تیز رفتن تو را روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست خوار
گزین کرد کردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت و پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
به انگشت بنمود نخچیرگاه / پدید آمد آن پهلوانی سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / وگر آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد به پیچد سر از کارزار
من او را بیک سنگ پیچان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند
بنخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کی پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار

رفتن بهمن بکوه و سنگ انداختن برستم

بخندید رستم به بنهاد گور / زواره همی کرد زان دور شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره بر او آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی / بدید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند

کراید و نگه زو بهتر آید بجنگ
بگیرد همه شهر ایران بچنگ

بگفت آن شگفتی بمؤبد که دید
ازان راه آسان سراندر کشید

پیاده شد از باره بهمن چو دود
بپرسید و پس نیکوئیها نمود

بمؤبد چنین گفت کین مرد کیست
من ایدون گمانم که کشتاسبی است

بدو گفت من پور اسفندیار
سر رستمان بهمن نامدار

برفتند هر دو بجای نشست
خود و نامداران مهتر پرست

وزان پس چنین گفت کای اسفندیار
چو آتش برفت از در شهریار

پیامی رسانم از اسفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بدستارخوان پیش بهمن نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد

دگر کوربنهاد در پیش خویش
که هر بار کوری نهادی به پیش

همی خورد بهمن ز کوراندکی
نبد خوردنش زان او صدیکی

خورش چون بدینگونه داری بخوان
چرا رقمی اندر دم مغ خوان

بدو گفت بهمن که خسرونژاد
سخن گوی و لب یارخواره مباد

بخندید رستم بآواز و گفت
که مردی نباید زمردان نهفت

دگر جام بردست بهمن نهاد
که هر کیر ازان کس کی خوانی تو یاد

بدو گفت ایا بچه شهریار
بتو شاد باد امی و می گسار

همی ماند از رستم اندر شگفت
ازان خوردن و یال و بازو و کتف

بدادش یکایک درود و پیام
از اسفندیار آن یل شادکام

چنین گفت آری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام

هر آنکس که دارد روانش خرد
پاسخ رستم باسفندیار در جواب بهمن

چه مردی و پیروزی و خواسته
به نزدکران مایگان ارجمند

بزرگی و مردی و نام بلند
بگیریم دست بدی را ببدست

بباشیم بر داد یزدان پرست
شود کار بی بد سر تو دراز

اگر جان تو بسپرد در راه آز
که کشتی که چون تو زمادر نزاد

زگفتار آنکس بدی بنده شاد
نشست از بر باره بادپای

چه آمد بنزدیک نخجیرگاه
بدو گفت رستم که تا نام خویش

پذیره شدش با زواره بهم
ور اپهلوان زود در برگرفت

چو بنشست بهمن بدادش درود
سراپرده زد برلب هیرمند

چنین گفت رستم که فرزند شاه
بگسترد بر سفره بر نان نرم

برادرش را نیز با او نشاند
نمک برپراکند و بر بد و خورد

بخندید رستم بدو گفت شاه
چگونه زنی نیزه در کارزار

خورشش کم آمد بدو کوشش و جنگ بیش
یکی جام زرین پر از باده کرد

بر بهمن زجام بنبید
از و بستد آن جام بهمن بگیرد

نشستند بر باره هر دو سوار
چو بشنید رستم زبهمن سخن

زمین بوسه داد این بر با سفندیار
پراندیشه شد مغز پر گمن

پاسخ رستم باسفندیار در جواب بهمن

بگیتی بدان کز اکنون توئی
که ای شیردل مهتر نامدار

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست
سرمایه کارها بنگرد

چه مهتر سزاید سخن بیخرد
ورا باشد و گنج آراسته

بمردی و فرهنگ و رای و خرد
نباید که دارد سرش بدخوئی

درختی بود کش ببرد بوی نیست
بدرشتی بود گفتن و زشت روی

همی بر نیاکان ما بگذرد
همی بر نیاکان ما کار کرد

چنین است نامت به برستان / بروم و بچین و بخاورستان
ازین بندها داشتم من سپاس / ستایش که روز و در شب سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر تو را / بزرگی و گردی و مهر تو را
نشینیم با یکدگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهش همی نیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان راد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن بکردار بسیار من
که آن نیکوییها که من کرده‌ام / همان رنج و غمها که من خورده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چه پاداش این رنج بند آیدم / گر از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نه بیند کسی / چه بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / بگیتی برافرازم آواز خویش
پیاده بیایم بسان پلنگ / ببازو به بندم یکی پالهنگ
از آن پس که من گردن زنده پیل / ببستم فکندم بدریای نیل
چه از من گناهی نیامد پدید / کزان پس سرم را نباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / به بدها دل دیو رنجور دار
مگو آنچه هرگز نگفته است کس / بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشنا
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من پرستیزه مریز / که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیده است کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از شهریاران سزاست / مدار آز را دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار زود / که از پاک دادار بادت درود
گرامی کن این خانه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چه آیی بنزدیک من با سپاه / همی در بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور / بدل دشمنان گردد از رنج گور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب
به بینم ز تو روز مردان جنگ / بشمشیر شیر افکنی گر پلنگ
چه خواهی که لشکر بایران بری / به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن / که ایدر فکندم به شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من گرد کردم به نیروی دست
بخواه هرچه خواهی و دیگر ببخش / مگر بر دل ما چنین روز رخش
چه هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه / خرامان بیایم به نزدیک شاه
بپوزش کنم نیست خشم ورا / ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم تو را یاد دار / بگو پیش پرمایه اسفندیار
ز رستم چه بشنید بهمن برفت / همی رفت با موبد پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان روید / به نزد مه زابلستان روید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / برو جامها خسروآیین نهید
چنان هم که در وقت کاوس شاه / وزان نیز پرمایه‌تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر / نیندیشد از جنگ یکدشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش

ندارم از و گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تا بداده کمند / سر زنده پیل اندر آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی چه اسفندیار / به رادی و مردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد به نزدیک زال / وز آن روی رستم بیفراخت یال
بیامد دوان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چه بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چه اشنیدی از پهلوان سوار
چه بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
نخستین ز رستم درودش بداد / ز پیغام پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن زنده پیل / برآرد نهنگ اوز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / ندانم چه دارد همی با تو راز
دگر کودکان را بکاری بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشان را کجا دیده / که آواز روباه نشنیده
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت پس با بشوتن براز / که ای شیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی نازد از خویشتن / ز سالش نیاید همانا شکن
بفرمود کاسب سیه زین کنند / ببالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دوان تا لب هیرمند / بفتراک بر کرده پیچان کمند
از آن سو خروشی برآورد رخش / وزین روی اسپ یل تاج بخش
تهمتن ز خشک اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت از یک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامدار اندرین جایگاه / چنین تن درست آمده با سپاه
بگوییم یکجای و پاسخ دهیم / وزان در سخن رای فرخ نهیم
چنین دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / برین تازه روی تو نگریدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهان بخش را
خنک شاه کان چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت تو را / پرستند و بیدار بخت تو را
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه دشتبان از تو در بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو نوروز باد
چه بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چه خوشنود گشت آفرین در گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم تو را شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن تو را / یلان جهان خاک بودن تو را
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چه تو یادگار
بدیدم تو را یادم آمد ز زیر / سپهدار و پیل افکن و نره شیر

بدو گفت رستم دل پهلوان

بدو گفت رستم که ای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
خرامان بیاید بسوی خان من — بدیدار روشن کند جان من
چنین پاسخ آورد و رویش بخندید — که ای از یلان جهان یادگار
نشاید گذر کرد از رای او — گذشت از سر و بوم و از جای او
بر ابلق نگیرد مور و ملخ — نه با نامداران این مرز و جنگ
تو خود بند بر پای نه نی ز رخت — نباشد ز بند شهنشاه ننگ
وزان بستگی من جگر خسته ام — به پیش تو اندر کمر بسته ام
همه جوئی انگار ای پهلوان — بدی ناید از شاه خود بیگمان
نه نیرنگ داد ارشد گناه — نه شرم آید از تاج و از زردی شاه
بیابی تو چندان زن جوانسته — که گردد بر و بوم تو آراسته
که خرم کنم دل بدیدار تو — شوم شادمانه ز گفتار تو
بترسم که چشمم بد آید همی — سر از خواب خوش سر برآید همی
یکی عار باشد مر از این سخن — که تا جاودانه نماند کهن
بباشی بدین مرز مهمان من — تو ای دیو پاکی بسوی خان من
زنم هر چه خواهی تو فرمان کنم — ز گفتار تو هوش جان کنم
نه بندد مرا زنده با بند کس — که روشن روانم بر آن تن بس
همه راست گفتی نگفتی دروغ — بگیرد نگیرد مردم فروغ
کر اکنون بیایم بسوی خان تو — بوم شاد و پیروز جهان تو
یکی آنکه من با تو جنگ آورم — پیرخاش خوی پلنگ آورم
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه — بدان کیتی اش نبود جایگاه
که داند که فردا چه خواهد بدن — بدین داستانها بیندیش دین
یک هفته نخچیر کردم بسی — بجای بره گور خوردم بسی
وزانجا بیکه رخش را بر گرفت — یکی آرزو خواهم از نامدار
بیامد دمان تا بایوان رسید — سزای تو کرنیست چیزی که هست
بدو گفت ای مهتر نامدار — هر آنکس که او چون تو باشد بنام
تو گفتی که شاه آفریدون کرد — ولیکن ز فرمان شاه جهان
توان کن که بر پای ارزد بکار — تو را چون برم بسته نزد یک شاه
نمانم که تاب بمانی به بند — ازان پس که من تاج بر سر نهم
وگر باز کردی ز بند انجمن — بدو گفت رستم که ای شهریار
دو گردن فراز ایم پر و جوان — همی باید اندر میان دیو راه
که چون تو سپهبد سری افسری — گر این کینه از سنگ پروین کنی
مکر بند کرد بند عاری بود — سیاسنج چنین گفت اسفندیار
ولیکن بشوش نشاید که شاه — چه کردن به پیچی ز فرمان شاه
فرامش کنم حق نان و نمک — تو را آرزو گر چنین آمدست
بدو گفت رستم که ایدون کنم — بهنگام خوردن مرا یاد خوان

باز آمدن رستم نزد یک اسفندیار

رسیدم بنزدیک اسفندیار — سوارانش دیدم چو پرخاشجوی
بزرگی و دانائی او را سپرد — بدیدن فزون آمد از آگهی

بدین سان همی ارزنی تاج کاه — بگشتن دهد نامداری چه ماه
چه آمد بنزدیک اسفندیار — همانگه بپذیره شدش نامدار
خرامی همیرزید همان تو — چنین بود تا بود پیمان تو
همی خویشتن پس بزرگ آیدت — وزین نامداری سترگ آیدت
بگیتی چنان دان که رستم منم — فروزنده سام نیرم منم
بزرگان که دیدند بر مرا — همان نیز غرّان شهر بر مرا
که از پشت سیمرغ بخم کمند — ربودم سر و پای کردم ببند
ازین خواهش من شدی درگمان — بدان خویش را برتر از آسمان
نخواهم که چون من تو گیتی نماند — تبه کرد از جنگ دز کارزار
بگیتی منم زو کنون یادگار — به پشم نیاید هژبر آنگهار
زدشمن جهان پاک من کردم — لبی پنج و تیار من بردهام
که کین خواهد از مرد ناپاک دین — جهانی بر و برکنند آفرین
شدی تنگدل چون نیامد خرام — نخستم همی زین سخن نام و کام
همی گفتم از باد داد ان بگاه — بپوزش به پیچم این پایه را
تو اکنون چنین رنج بر دشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بدست چپ خویش بر جای کرد — زرستم همی حلس آرای کرد
بفرمود وزان پس که بر دست راست — نشستن بپای ان که او خواست
هنر بین و این نامور کوهرم — که ار تخمه سام کندآورم
سزاوار تر کرتر انیست جای — مرا ست پروزی و نام ورای
بیامد بران کرسی زرنشست — پر از خشم و لبها پر از نیشخند
من امدون شنیدستم از مردمان — مناظره رستم با اسفندیار
که دستان بدکوهر از دلوزاد — همی رستخیز جهان در شمشد
فراوان زرامش نگهدار شمشد — ورا مرغ و ماهی مکرش کنند
بفرمود تا پیش دریا برند — بدید ار او کس نبد شادکام
ببردش بجائی که بودش کنام — سر و کشت ازین کوه چندی سپهر
بر فکند سیمرغ بر زال مهر — بهر و بدبیم نازان ترا ست
به پیری سوی گنج بازان ترا ست — نوآئین و بیدار و کرد و جوان
بد و گفت رستم که ای پهلوان — سخن هرچه گویم زمن یاد گیر
سخن بود تا بود پیمان تو — برای و بدانش تنک داریم
وزین نامداری ستر گ آیدت — سر جادوان اندر آرم زگاه
همانا بمردی سبک داریم — سواران جنگی و مردان کین
بگاید زمن چنگ دیو سیاه — به بهرجای پشت دلیران منم
چه کاموس جنگی چه خاقان چین — بجویم همی رای و پیوند تو
نگهدار توران و ایران منم — کزو پیشه نگذاشتی سرزه شیر
من از بهر این فرّ و اورند تو — به بد روز بهر گز نه پیموده ام
که من سام یل را نخواندم دلیر — بدیدم یکی شاخ و فرّ و کمال
لبی پهلوان جهان بود ام — چنین گفت کی پور سام سوار
سپاسم زیزدان که بگذشت سال — نکردم تو را رنجه تندی مساز
بگفتند بیدار رستم اسفندیار — همی شاد دارم روان پدرمان
چنین کرم شد روز و رای دراز — نزندی و کندی ببرایچ نام
بدیدار دستان تو م شادمان — بیائی نشینم که رای من ست
بپا رام و بنشین و سر دار جام — که رزم مرا این و بزمی چنین
جهاندیده گفت این نه جای منست — کفی راد و انگه دلی پرزداد
چنین گفت با شاهزاده بخشم — که کرسی زرین نهد نهدش گاه
هنر باید از مرد و فرّ و نژاد — که ای نیکدل مهتر نامدار
وزان پس بفرمود فرزند شاه — بزرگان و بیدار دل مهتران
چنین گفت با رستم اسفندیار — بگیتی فرومن زمین ندارد نژاد
چه دیدش دل شاد نامید — نه دیدند اندر و سیچ آئین و فر
بدید اندر و سیچ آئین و فر — زجامه برهنه تن و خوار و زار
برهنه سوی بیستان کشید — ازان پس که مردار چندی بشید

بپذرفت سامش ز پی بچه کی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیایان من نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان بدان سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش / چه با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالای و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
بر این گونه بر پادشاهی گرفت / بیاکند و ناپارسائی گرفت
بدو گفت رستم که ای یادگیر / چه گوئی سخنهای نادلپذیر
دلت پیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز خوب و راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بداست / نریمان گرد از گریمان بداست
بزرگست هوشنگ و بودش پدر / بگیتی سوم خسرو تاجور
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو شادکام
نخستین بطوس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نیاید رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش خاک و سنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دگر نره دیو آن ندیده کمان / تنش در زمین و سرش با سمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی پای از ابر برداشتی / سر از گنبد چرخ بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو تیماره زینگونه بیجان شدند / ز تیغ و دل سام پیچان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر که راست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سربسر / یلان را ز من جست باید هنر
که بر من بهانه نیارید جست / همان عهد کاوس دارم نخست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از بزرگان کمر
زمین را همه سربسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چه من برگذشتم ز جیحون پر آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
ز کاوس در جنگها ماوران / بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید / نه سنجه نه اولاد غندی و بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که کردی چه سهراب نامی نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همان پهلوان بودم و کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / توئی شاه و گردنکشان چون رمه
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا / ببرد از جهان آتش کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان ببود از جهان تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / پی مرد بیراه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران / یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگان بسر برنهاد
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگه از کارهای نهان
چه بسیار شد گفتها می خوریم / بمی جان اندیشها بشکریم
ز رستم چه اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج کردار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهائی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین

پاسخ دادن اسفندیار مر رستم را

که در جنگ کس روی گیتی ندید / که از کشته کان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسب است / که گشتاسب شه پور لهراسب است
که لهراسب بود پور اروند شاه / که او را بدی آن زمان نام و گاه
هم اروند از گوهر کی نشین / که کرده بد و بر نشین آفرین
نشین آنکه از گوهر کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام کردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست / که پیره فراوان و ره اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان من / بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / بجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
بمان تا بگویم همه هر چه هست / یکی گرد روغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسب را داد بخت / میان بسته دارم به نیروی بخت
از آن پس که ما را بگفت گرزم / به بستم بدز دور کردم ز بزم
بلهراسب از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسب آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / دل من در آهنگ شمشیر بود
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم ز دست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسب را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسب از پیش من / بر آن سان یکی نامدار انجمن
بمردی به بستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفت خوان پیش من / چه آمد ز دیوان آن انجمن
بچاره بروئین دز اندر شدم / جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بخوان بزرگان به بستم میان
بتوران و چین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ / هم از شصت ملاح کام نهنگ
یکی تیره دز بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چه رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دز نبرد
بمردی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پروزی دادگر یک خدای / بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند / به بتخانها در برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد / به پرخاش و تیمار من کس نخورد
سخنها کنون شد بما بر دراز / اگر تشنه جام می بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار

پاسخ دادن رستم مر اسفندیار را

کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نام بردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن بر آورده گرز گران
کجا بسته بد کیو و گودرز و طوس / شده کر گوش و سر از بانگ کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / گراید ببازوی خویش این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندیدند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود / کجا زور سمش جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران / به بستند پایش به بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / ز جائی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن نام درگاه را
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار آن خسته بود
بایوان بد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز درد بد بدگمان

بیاوردم از مهر کاوس را

بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایوان کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکر بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم ز آرام خویش
چه دید آن درفشان درفش مرا / بگوش آمد آن بانگ رخش مرا
بپرداخت ایوان و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش چون آمدی
که کیخسرو از پاک مادر نزاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندین بماند
چه نازی باین تاج لهراسبی / بدین تیغ و کوپال گشتاسبی
که گوید برو دست رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / ازینگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیده ام زانجمن
سطبر است بازو چه بازوی شیر / برو یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا کرده که برکشد زور جنگ
بیفشارد دستش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد / همان نه پیچید زان درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت با شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چه اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید اوی / همی فر گیتی بیفزاید اوی
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همی داشت تا چهره اش سد چه خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چه من زین زرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسب نهم بر زمین / از آن پس نه پرخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم کزو من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بخواهشگری / بسازم ز هر گونه داوری
رهانم تورا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج بسیار گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم / کمان و نبرد و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود / بتیغ و بکوپال باشد درود
به بینی تو ای فرخ اسفندیار / گرازیدن و پیچش کارزار
چه فردا بیایم بدشت نبرد / به آورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه باغوش بردارمت / چنان هم بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتم من هم از کیقباد / بمینو همان جان او شاد باد
کشایم در گنج و هر خواسته / که دارم نهم پشت آراسته
دهم پی نیازی سپاه تورا / به ابر اندر آرم کلاه تورا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و نازان و خرم براه
بمردی تورا تاج بر سر نهم / سپاسی بگشتاسب زین بر نهم
وز آن پس ببندم کمر بر میان / چنان هم که بستم به پیش کیان
همه روی پالیز پی خو کنم / ز شادی تن خویشتن نو کنم
چه تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را بتن بر نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیامد بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز پیکار بسیار گفتار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چه بنهاد و رستم بخوردن گرفت / بماندند از آن خوردن اندر شگفت

بل اسفندیار و کوان یکسره ... زهر سو نهادند پیشش سره ... بفرمود مهتر که جام آورید ... بجای می نخته خام آورید

به پیشم تا رستم اکنون زمی ... چه جوید چه گوید زکاوس کی ... بیاورد و بگرفت جام می کسار ... بیاورد و بر باده شد شهوار

پیاده شه هفتاد رستم بخورد ... برآورد از ان چشمه زرد گرد ... همان جام را کودک میگسار ... گمانش نبردی بر او بر گذار

چنین گفت پس با لشوتن براز ... که برخوان نیامد به آب نیاز ... چرا آب بر جام می نفگنید ... که تیزی نه پیند کهن بشکنید

لشوتن چنین گفت با می گسار ... که پی آب نگذارم دیگر بیار ... می آورد و ورشکران زنخواند ... که رستم همی در شکفتی بماند

چه هنگامه رشن آمد فراز ... زمی لعل شد رستم سرفراز ... چنین گفت با اویل اسفندیار ... که شادان بزی تا بود روزگار

می و هر چه خوردی تو را اتوش باد ... روان تو را راستی توشه داد ... مدو گفت رستم که ای نامدار ... همیشه خرد بادت آموزگار

هران می که با تو خورد نوش کشت ... روان خردمند را توش گشت ... کرا این کینه از دلت بیرون کنی ... بزرگی و دانش برافزون کنی

زدشت اندر آئی بسوی خان خویش ... بسوی شاد بگشند مهمان خویش ... کرا می کنی خانه ما به سور ... سیاسش از بر شمرده خویش دور

سخن هر چه گفتم بجای آورم ... خرد پیش تو رهنمای آورم ... سوی مردمی باز و باز آر هوش

چنین گفت با اویل اسفندیار ... که کهتر که هرگز نزد بد بکار ... چه من تا حقش را به بندم کمر

با یوان نشود نشود کار بزرگ ... تن خویش را نیز همتای ارج ... چنانم که با باده و میگسار

چه از شهر زابل چه از ایران نشوم ... به نزدیک شاه دلیران نشوم ... بجوی اندرین کار پیمان من

دل رستم از غم بپراندیشه شد ... جهان پیش او چون یکی پیشه شد ... وگر سر فرازم کرند و را

دو کار است هر دو بفرجام بد ... گر اینده زهری تو این را بدو ... بد آید ز کشتاب فرجام من

بگرد جهان هر که راند سخن ... نگوید سخن من نگردد کهن ... بزابل شد و پای او بر نهاد

همه نام من باز گردد بنیک ... نماند زمن در جهان بوی و رنگ ... نشود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریاری جوانمرد بود ... بدان کو سخن کهنه با وی نگشت ... وگر کشته آید بدشت نبرد

وگر من نشوم کشته بر دست دیو ... نماند بر ایشان رنگ و بوی ... همه نام من بر پی دین بود

ولیکن همین خوب کفت بمن ... ازین پس نگوئید هرا کهن بمن ... زابل نگرید و کسی نیز نام

چنین گفت پس با سرافراز مرد ... که اندیشه روی مرا کرد زرد ... اگر هیچ بانید بوی زمن ... خرد بیگمان جان را بوی زمن

مگر آسمانی سخن دیگر است ... که چرخ روان از کمان برتر است ... که چندین نگوئی تو از کار بند ... مرا پند و رای تو آید گزند

تو یکتا دلی و ندیده جهان ... جهانبان بمرگ تو کوشد بدان ... همه پند دیوان پذیری همی ... زدانش سخن بر نگیری همی

همی کرد کیتی دو اندر تو را ... به هر سختی بر بماند تو را ... نیابد همی بیری از زروی بخت

که تا کیت اندر جهان نامدار ... که او بر نپیچد سر از کار زار ... گر ایدون که بر تاج نفرین کنم ... وزین کردستان خاک بالین کنم ... چرا دل نه اندر پر اندیشی نهی

نه پیرنج کاری ببری دست خویش — که از بد گمان بد نیابد بدست پیش
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بجان من و خود گزند
تو را بی نیازیست از جنگ من — وزین کوشش و کردن ابلهی من
بماند بگیتی زمن نام بد — بگشتاسب باد این سرانجام بد
بدانای پیشین نگر تا چه گفت — که پیر فرزینده کانا نبود
تو چندان ابی هر من افسون کنی — تو خواهی که هر کس این بشنود
مرا پاک خوانند ناپاک رای — بگویند کو با خرام و نوید
سپهبد ز گفتار او سر شگفت — همه خواهش او همی خار داشت
چنان دان که من سر فرومان شاه — بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
تو را هر چه خوردی فرا ینده باد — تو کنون بخوشی ببزال اپوی
سلیحت همه جنگ را راست کن — بگاه آی و در جنگ چاره مساز
تو فردا به پنجی به آورد گاه — که کینی تو دیدش چشم سیاه
بدو گفت رستم که ای شیر خوی — تو را گر چنین آمدست آرزوی
تو در پهلوی خویش بشنیدهٔ — بگفتار ایشان بگردیدهٔ
به پنجی تو فردا سنان مرا — همان کرد کرده عنان مرا
لب مرد برنا پر از خنده شد — همی کهتران خنده را بنده شد
چه فردا سپاهی بدشت نبرد — به پنجی تو آورد مردان مرد
گر از گرز من باد یابد سرت — بگرید بدر دجگر مادرت
بدان تا چنین بنده با شهریار — نجوید بر آورد که کار زار

سخن گفتن رستم با پرده سرای اسفندیار

بگر با بس گفتای سرای امید — که بر بخت تو نامور اختر است
همایون بدی گاه گاوس کی — چرا نیز کشتی بدین جای کی
در فرهی بر تو کهنون به بست — بر شتی بر دنام پالیزبان
بر ستم چنین گفتگای نیک پی — نه خوش روز بود دش نه خرم بهشت
که مهمان چه سیر آمد از نیز بان — همی خواست دید اهرمن را در آز
که او را ه یزدان که یهان بهشت — زمین را سر اسر بر آلوب کرد
که او را ز یزدان همی بار جست — چنین در بلا کامرانی مکن

مکن شهریارا جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
ز یزدان واز روی من شرم دار — مخور در من و خویشتن زینهار
زمانه همی تا خت با سپاه — که بر دست من کشت خواهی تباه
چه پنشید کردن کش اسفندیار — بدو گفت ای رستم نامدار
که پیر فرزینده کانا نبود — اگر چند پیروز و دانا بود
تو خواهی که هر کس این بشنود — بدین خوب گفتار تو بگرود
بگویند کو با خرام و نوید — بیامد ورا گرد چندین امید
همه خواهش او همی خار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت — بدو لیت و فرخ بدو یم بهشت
تو کنون بخوشی ببزال اپوی — سخن هر چه پنشیدی او را بگوی
بگاه آی و در جنگ چاره مساز — مکن زین پس این کار بر ما دراز
بدانی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز جنگ و نبرد
تو را بر تگ رخش جهان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم
که تیغ دلیران بر اسفندیار — به آورد که بر نیابد بکار
که تا نیز با نامداران مرد — به آورد که بر نجوئی نبرد
بر ستم چنین گفتگای نا بجوی — چرا نیز کشتی بدین گفتگوی
نه من کوهم و زیر پی چون چکوه — به تنها یکی لشکرم پی کروه
وگر کشته آئی به آورد گاه — به بندت ببرزین برم نزد شاه
چه رستم بیابد بپرده سرای — زمانی همی بود سر در سپای
خوش آید بروز کند در تو بد — خوشش آید روز کند در تو بد
همان روز گنجور و تیغ و سپاه — همان روز گنجور و تیغ و سپاه
بیامد پیاده بر نامداران — بیامد پیاده بر نامداران
نهد دلشی نام غلغل سنان — نهد دلشی نام غلغل سنان
که جمشید را دشتی در کنار — که جمشید را دشتی در کنار
بدی پرده و سایه دار سپاه — بدی پرده و سایه دار سپاه
پر از غارت و خنجر و چوب کرد — پر از غارت و خنجر و چوب کرد

کنون مایه داری چه کشتاب راست
نشست تو خون ریز ازجای راست
نشسته بکردت او زرد و شست
که باز ندوات آمد بهشت از درست

بدیگر بشوتن کو نیک مرد
بجوید بکیتی همی کرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار
کزوشاد و شد کردش روزگار

دل نیک مردان بدو زنده شد
بدار پشم شیر او بنده شد
بیامد پدر پیلوان سوار
پس اندر همی دیدش اسفندیار

چه برگشت از و با بشوتن بگفت
که کردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه اسپ و سوار
ندانم که چون خیزد از کارزار

یکی زنده پیل است بر کوه گفت
اگر با سلاح اندر آید بجنگ
زبالا همی بگذرد فر و شیب
تبرسم که فردا به پیکند شب

همی سوزد از فر چهرش دلم
ز فرمان و راد اردل بگسلم
چه فردا بیاید به آورد گاه
کنم روز روشن بر و بر سیاه

بشوتن بدو گفت نشنو سخن
همی گویمت ای برادر بکن
نو از راه کشتی دل بشویم همی
نه از راه سستی دل بشویم همی

میازار کس را که آزاده مرد
سراندر نیارد به آزار و درد
برو تا بایوان او پی سپار
به ایوان او روز فرخ کنیم

بشب اسپ و بیداد او ان بگاه
سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو

همه کار نیکوست تا زو در جهان
دلش راست پیچم به پیمان تو
لبشوی از زلت کین و خون چشم
تو با او چه گوئی بکین و بخشم

یکی پاسخ آورد اسفندیار
که هر گوشه گفتار است خوار
بد و گفت کز مردی باکدین
همانا نترسید که گوید چنین

کرا ید و نگه دستور ایران تو
همی خوب دانی چنین راه را
خرد را و آزرم دان شاهرا
همه رنج و تیمار ما باد گشت
همه دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هرگز فرمان شاه
به پیچد بدو فرخ برد هایگاه
مرا چند گوئی کنه کار تو
ز گفتار گشتاسپ پی از تو

که نگوئی خود و دین چنین کی کنم
که کس پی زمانه بکیتی نبرد
کرا ید و نگه نترسی همی از تنم
هم امروز بر تن تو اشکنم

تو فردا به بینی که در دست کیست
چه کار آورم من چنگی نهنگ
بشوتن بدو گفت کای شهریار
چنین چند گوئی تو از کارزار

که تا تو رسیدی بکرز و کمان
نه بد بر تو اهریمن را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون
همی نشنوی پند این رهنمون

دلت خیره بینم همی سر ستیز
کنون جامه برتن کنم رزم را
بدین سان نبد کار کی بگسلم
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
چه دانم که پشت که آید بزیر
نگه کرد خندان بیاران خویش
ورا دید تیره دل و زرد روی

باز گشتن رستم با یوان خویش

چه رستم بیامد بایوان خویش
یکی نیزه و مغفری نامدار
کمان آرو و بر گستوان آرو گبر

زواره بیامد بنزد یلان
بیاورد گنجور راو از نهفت
چه رستم سلیح نبرد ش بدید

بد و گفت کای نامور پیلوان
هر آنچه ی از رخش بگذار و گاه
کنون کار پیش آمد از رخش یاش

چنین گفت دستان رستم سخن
پر اندیشه شد جان مرد کهن
بد و گفت کای نامور پیلوان
چه گفتی گران تیره کرد روان

تو تا بر نشستن بزین بزرد
نبودی مگر نیک دل پاک مرد
بفرمان شاهان سر افراخته
همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روزت سر آید همی
که آخر بخواب اندر آید همی
همین تخم یزدان بدین بر کنند
زن و کودک اندر مغاک افکنند

بدست جوانی چه اسفندیار
اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بر ایشان آب و خاک
بلندی سر و بوم کردد مغاک

دراید و نگه او را رسد این گزند
نباشد تو را نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند
برآورده نام تو را ننگ کند

که او شهریاری ز ایرانگاست
نبرده سواری ز شیران نگاشت
همی باش بر پیش او بر بپای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای

به پیغوله شو زین جهان فراخ
که کرشن شنود نامت اندر جهان
کزین بد تو را تیره گردد روان
بپرهیز از این شهریار جوان

بگنج و برنج این سخن باز خر
بپرس دیبای چینی تبر
سپاه و سراپرده آرای تخت
وزو باز خر خویشتن را بگنج

چه برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندر آور بر خرش بلند
چه بر گردد او را ز لب هیرمند
بدان تا نه بینی بکی روی شاه

چه بیند تو را کی کند رای بد
خود از شاه کردار بدکی سزد
سخنها بر اینگونه آسان بگیر
بدو گفت رستم که ای مرد پیر

بمردی مرا سال بسیار گشت
بدو نیک چندی بر این بر گذشت
رسیدم بدین جایگاه از نخست
برزم سواران نامآور نخست

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان بدی زیر ایشان زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار
تو در بیستان کاخ و کاشن بدار

چه من بر بویشم بروز نبرد
سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
برو دفتر کهتری خواندم
همی خوار کیرد سخنهای من

به بیچد سر از دانش و رای من
روانش بر من درود آوردی
کر اندیشه فردا کند کارزار
دل از جان او هیچ رنجه مدار

که من تیغ بران بکیرم بدست
کرامی تن او خواهم بخست
به بیچم به آورد با او عنان
بدیدم به آورد که راه او

بکیرم به نیرو کمرکاه او
زکوهه بیاغوشش بر کیرش
بیارم فکندش سر بخت باز

وزان پس کشایم در کنج باز
چه همان من بوده باشد رسم روز
چهارم چه از چرخ کیتی فروز
بدید آید آن جام یاقوت زرد

سبک بازبا او به بندم کمر
وز اید در نهم سوی کشتاب سر
نهم بر سرش بر دلفروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار

نجویم جدائی ز اسفندیار
نمودی بدی نام او بر نکین
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم
ویا بندم او را بفرمان شوم

بمردی چه کردم کر آری یاد
بکردار ناسپاسی مکرد
بد و کفت زال ای سپهر آفرین
که کوئی سرش را جدا کن زتن

زمانی به بیچید از اندیشه سر
همی خواند بر کرد کار آفرین
نه بخت و کلاه و نه کنج و درم
بدین خام کفتار ما مکروند

بدین خام کفتار ما مکروند
نیامد زبانش زلابه ستوه
نوئید همی نام او بر نکین
سپهدار و بارای و کنج و کهن

که دیو ایکمان این سخن نشنوند
بکردد ز ناسپاسی مکرد
به بر بر سوی خوان زال آمدش
تو با شاه ایران سر اندر مکن

تو کوئی که از کوهه بردارش
همی خواند بر کرد کار آفرین
تو دانی کنون ای سپهر بلند
تو کوئی که از کوهه بردارش

بکشتم تو را آنکه بد رای من
بکردان تو از ما بد روزکار
بدین کونه تا خود بر آمد ز کوه
همی کفتکای داور کامکار

چه شد روز رستم بپوشید کبر
کنهکار تن کرد بر کبر و بیر

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر در جنگگاه

کمندی بشهر اندر آورد زین — بیفتاد و تا شد زواره بزین
بدو گفت رو لشکر آرای باش — تهمتن همی رفت نیزه بدست
سپه برادر همانجا بماند — همانگه ازین رزمگه کوته کنم
تو اکنون هم اندر سپه پای دار — به تهمتن خویش جویم نبرد
همی رفت رستم زواره بپیش — گذشت از لب رود و بالا گرفت
چو بشنید اسفندیار این سخن — بفرمود تا جوشن و خودرای
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه — نهادند و برداشتند نیزه شاخ
سپه در شگفتی فرو ماندند — پس از بارگی با تبرزین بگفت
بران گونه شد هر دو بر رزمگاه — خروشش آمد از باره هر دو مرد
بدین گونه بستیز ازین سان بگشت — بگو تا سوار آورم زابلی
بباشد بکام تو خون گرشاسپ — زابلیان لشکر بر خواستی
چه باید مرا جنگ زابلستان — که ایرانیان را بگشتن دهیم
تو را گر همی یار باید بیار — تو ای جنگجوی و منم جنگخواه

بگردیم بایکدگر بی سپاه — بیامد زواره سپه کرد گرد
چو پرون شد از بارگه بر نشست — سپاهش برو خواندند آفرین
سوی لشکر شاه ایران برآز — چنین گفت پس با زواره براز
روانرا سوی روشنی ره کنم — نترسم که با او بیابد زدن
شوم تا چه پیش آورد روزگار — اگر تندبا بشان هم زبان شان
زلشکر نخواهم کسی رنجه کرد — که او بود در پادشاهی کیش
همی ماند از کار کیتی شگفت — خروشیدکی فرخ اسفندیار
وزان شیر پیکر خدنگی بگفت — بزد بر کمان و بمالید روی و برش
همان ترک با نیزه جنگجوی — چو جوشن بپوشید پیر خدنگجوی
نهادند و بردند نزدیک شاه — چو جوشن بپوشید پیر خدنگجوی
نشاند آن بن نیزه را بر زمین — لب ان پلنگی که از پشت گور
بران نامداران آفرین خواندند — همی شد چه نزد تهمتن رسید
که مارا نباید بد و بار و جفت — چه شهات با نیزه شهار و یم
که کشتی خود اندر جهان نیست بزم — چه کشتند نزدیک پیر و جوان
تو کشتی بدزید دشت نبرد — همین گفت رستم بآواز سخت
بدانسته یکبار بشنای کوش — اگر جنگ خواهی و خون ریختن
که با شند با خنجر کابلی — بدین رزمگه شان بجنگ آوریم
به پیش تکاپوی آورد تن — چنین پاسخ آورد اسفندیار
بدین تند بالا مرا خواستی — چرا ساختی با من اکنون فریب
دگر جنگ ایران و کابلستان — مبادا چنین هرگز آیین ما
خود اندر جهان تاج بر سر نهیم — منم پیشرو هر که جنگ آیدم
مرا یار هرگز نیاید بکار — سر و کار با بخت خندان بود
بپیچیم تا اسب اسفندیار — سوی آخور آید همی پی سوار

به آن باره پیل پیکر بگشت
فراوان سخن راند از رزم و رش
بمیدان که آرد بدشت نبرد
که پشتو مباد اسپ و کوپال و زین
که من دشت این بدرگ دیو ساز
ندانم کزین بد چه شاید بدن
نخواهم ز زابلستان لشکران
که باشد همیشه دلش پر ز داد
همه دل پر از باد و لب پر ز پند
هم آورد آمد بر آرای کار
بدانگه که از خواب برخواستم
نهاد آن کلاه کئی بر سرش
ز زور و ز مردی که بود اندرو
نشیند بر انگیزد از کور شور
مر او را بر آن باره شاید بدید
ز پشتی بر آن تند بالا رویم
دو شیر سر افراز و دو پهلوان
که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدین سان تکاپوی و آویختن
خود اید ز رزمانی در رنگ آوریم
که چندین بگوئی همی ناسزا
همانا بدیدی بتنگی نشیب
سزا اینچنین نیست مردن ما
وگر پیش جنگ بلنگت آیدم
سر و کار با بخت خندان بود
سوی آخور آید همی پی سوار

دیا باره رستم جنگ جوی / به ایوان نهد پی خداوند روی
نهادیم پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدین جنگ فریادرس
به نیزه فراوان برآویختند / همه میخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر راندند ناچار دست
چه شمشیر بران برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسبان و زخم سوار / شکسته شد آن تیغها را کنار
چه شیر ژیان هر دو آشوفته / پر از خشم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برگرفتند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چه سنگ اندر آید ز بالا به برز
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورده پر
همی زور کرد این بر آن آن بر این / نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند هر دو سوار / غمی گشته اسبان از آن کارزار
کف اندر دهنشان شده خون و خاک / همه گشته برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه / یکی داغدل لشکری کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خواهش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / بدین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
سواری که نوش آذرش بود نام / سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سنگری آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت که آری کو پرمنش / بگفتار شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از راه فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر چند بر ما درشتی کنید / بدی را به بیهوده پشتی کنید
نه بینند پیکار جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را دهید و دمید
زواره بیامد به پشت سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه

کشته شدن نوش آذر و مهرنوش بدست زواره و فرامرز

بکشتند از ایرانیان بیشمار / چه نوش آذر آن دید برساخت کار
سمندی سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی / پس و پشت او هیچ نگذاشتی
چه از دور نوش آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بتندی بنوش آذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پایدار / چه الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چه نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وزان پس فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه برآمد ز لشکر خروش
گرامی و پرخاشجوی و جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چه شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدگر کوفتند
برآورد که تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کو را زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بادپای اندر افکند پیش

فرامرز کردش پیاده بجای — زخون لعل شد خاک آوردگاه — چه بهمن برادرش را کشته دید — زمین را بر و چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار — بجائی که بد آتش کارزار — بد و گفت کای مژده‌ٔ شیرزان — سپاهی بخیمت آمد از سرکشان

دو پور تو نوشت آذر و مهرنوش — بزاری بیکزی سپرد ند توش — تو اندر نبردی و ما پر زرد — جوانان و کی زادگان زیر کرد

براین گونه این ننگ تا جاودان — بماند ز کردار ما بخردان — دل مرد بیدار شد پر ز خشم — بر از باد مغز و پر از آب چشم

بر ستم چنین گفت کای بدنشان — چنین است پیمان گردنکشان — تو گفتی که لشکر ندارم بجنگ — تو را نیست آرام و ننگ

نداری ز من شرم و از کردگار — نترسی که پرسد بر و زشمار — چه پنداشتید رستم غمی گشت سخت — بلرزید بر سان برگ درخت

بگیان و سر شاه سوگند خورد — بخورشید و ماه و مدشت نبرد — ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند بر انجمن

دو سگزی و دو پور تو را کشته اند — دران چیرگی تیز بر گشته اند — که من جنگ هرگز نفرموده ام — کسی کین چنین کرد نشنوده ام

دو دست برادر به بندم کنون — کرا بود اندر بدی رهنمون — فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین گرانمایگانش نگرش — ستودان بر این کار بیهوده کوش — چنین کشت با رستم اسفندیار — که بر کین طاوس بر خون مار

بر یزم ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود — تو ای بدنشان چاره خویش ساز — که آمد بتنگی زمانت فراز

تن رخش با هر دو رانت بتیر — بر آمیزم اکنون چه با آب شیر — بدان تا کس از بندگان زین پس — نجویند کین با خداوند کس

اگر زنده مانی به بندت بجنگ — بنزدیک شاهت برم پیش تنگ — بد و گفت رستم کزین گفتگوی — چه آید مگر کاهش آبروی

به یزدان گرای و ز یزدان مترس — که اویست بر نیکوی رهنمای — همی کم شد از روی خورشید رنگ

زپیکان همی آتش افروختند — به بر بر زره را همی دوختند — بر و ها و چهره پر از تنگ کرد

چه او دست بردی به تیر و کمان — نبرستی کس از تیر او بیگمان — دل اسفندیار اندرون تنگ کرد

به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود — تو گفتی که خورشید شد پیش شعاع

همی تاخت بر گردش اسفندیار — چنو از کمان تیر نگذشت دو صد — تن رستم و رخش جنگی بخست

بر و تیر رستم نیامد بکار — چه تیر از کف شاه رسته شدی — تن رستم از تیر خسته شدی

فرو ماند رستم از ان کارزار — تن رخش از ان تیرها گشت سست — نبد باره مرد جنگی درست

سر نامور سوی بالا نهاد — همان رخش رخشان او خسته شد — چنین با خداوند بیگانه شد

هزیمت شدن رستم از پیش اسفندیار

زپیکان چرا کوه آهن بخست — کجا رفت آن مردی و کرز تو — شده پست و لرزان که پیوسته بد

دو از لشکر تیغ تو بریان شدی — زواره پی رخش رخشان بدید — بد و گفت کای مژده‌ٔ شیرزان

خروشان همی تاخت تا جای جنگ — تن مرد جنگی چنان خسته دید — بر زم اندرون فره و برز تو

که پوشید زهر تو خفتان کیان — بد و گفت رو پیش دستان بگوی — که آزرده با جنگی برگشید

نگه کن که تا چاره کار چیست — برین خستگیها برآرد چیست — چه رفتی همه چاره رخش ساز — من آیم کنون کربانم دراز
زواره زپیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد لفت — چنان هم همی بود اسفندیار — خروشیدی رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد ترا مرد بدین رهنمای — کمان بفکن از دست و ببریان — بر آهنج و بگشای گردی میان
پشیمان شود دست داده ببند — کزین پس نیابی تو از من گزند — بدین خستگی پیش شاهت برم — زگردارها پوزش خواهت برم
وگر خنجر سازی تو اندر کمین — یکی را نگهبان این مرز کن — بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر داد گر باشدت رهنمای — که پیرون شوی زان سپنجی سرای — زرزم و زبزدست کوتاه گشت
تو امشب چنین رامشی باز کرد — شب تیره هر گز که جوید نبرد — بپاسایم و یکزمان بغنودم
ببندم همه خستگیهای خویش — نخوانم کسی را که دارم به پیش — کسی را زخویشان نکه دارزنام
لب از زم کنون هر چه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست — که ای پرهنر پیر نابازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای — نخواهم که بینم نشیب تو را
بجان آمدی دامت زینهار — بایوان رسی گام کژی مخوار — وزین پس پشیمانی باشی سخت
بدو گفت رستم که ایدون کنم — که هرخستگیها برافسون کنم — نگه کرد تا چون شود نا مدار
چه بگذشت بر رستم چه گشتی برو — زنیروان همی داد تن رهنمود — که از خستگیها شوم من رها
که خواهد زگردش نشان کین من — که گیرد دل و راه و آیین من — بدان روی رود و نجوید بدی
همی گفت کین را نخواند مرد — یکی زنده پیل است با دار و برد — ازان زخم پیکان شده پرشتاب
شکفتی بماند بد اسفندیار — همی گفت با داور کامکار — زمین و زمان را تو آرامی
بدانکه که شد نامور بارجای — خروشیدن آمد زپرده سرای — لبش تن بیاساید برآورد جوش
سراپرده شاه پرخاک بود — همه جامه مهتران چاک بود — نهاد آن سرکشته کان در کنار
همی گفت زار ای دو کرد جوان — که خاک شد بران کالبدان نوان — برین کشتگان آخر این من
که بودی نه پنهم زخون رنگ تن — نشد بدگمان اندر آویختن — برفتن خرد با دمان دستگیر
بتالوت زرین و در مهر ساج — فرستاد شان زی خداوند تاج — که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو گشتی بآب اندر انداختی — زرستم همی چاکری ساختی — به بینی تو در آز چندین مکوش
بچرم اندر است کار اسفندیار — ندانم چه باید برآرد زروزگار — سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با لشکر که شیر — به پیچد زچنگال مرد دلیر — بدان زور و بالای آن یال و تن
بیاراش گر قشم به یزدان پاک — کزو لیت امید و ترس و باک — برآن آفرین کو جهان آفرید
چنان کار با رفت بر دست آهرمن — بدریای چین در بدی شد نهنگ — بدم در کشیدی نهان بیژن

بدان ان بخستم تنش را به تیر — که از خون او کشت خاک آبگیر — پیاده به پیمان زبان برفت — سوی رود با کبر و شیر ثبات

برآمد چنان خسته از آبگیر — سر اسر تنش پر ز پیکان تیر — برآنم که چون او بایوان شود — روانش ز ایوان بگیوان شود

وزان روی رستم بایوان رسید — مر او را بدان کوته دستان بدید — زواره فرامرز کریان شدند — ازان خستگیهاش بریان شدند

زسر برهمی کند رود و به بری — وز آواز زان همی خست روی — ازو برکشیدند بر بیان — بیامد زواره کشان دشمنان

هر آنکس که دانا بد از کشورش — لنشست یکسر همه هم برش — ببردند و هر کس که بد چاره جوی

کرانمایه دستان همی کند روی — برآن خستگیها بمالید روی — همی گفت من زنده با پیر سر — وز و جان من پر ز تیمار تر

بدو گفت رستم کزین غم چه بود — که این از آسمان بود فی کار بود — وز و جان من پر ز تیمار تر

که هر چند من پیش پوزش کنم — که این شیر دل را فروزش کنم — بگفتار و کردار گردان کشی

رسیدم به هر سو بکرد جهان — خبر یافتم زآشکار و نهان — زدم بر زمین بر چنان شاخ بید

بتابم همی سر ز اسفندیار — وزان زور و آن پیش کار زار — زبون داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار — چنان بد که بر سنگ ریزند خوار — بگیتم شدی لیک چون یاد کرد

گرفتم کمر بند اسفندیار — گرایند ه دست مرا داشت خوار — نهان داشتی خویشتن زیر ننگ

ببرد همی جوشن اندر برش — نه آن تارهٔ پرنیان بر برش — همان تیغ من کرد بندی نهنگ

بگستم من از چنگ آن اژدها — مدانم کزین خستن آیم رها — بدان تیره کی چشم او خیره شد

بگابی شوم کو نیابد بدانسان — ببرستان گر کند سر فشان — که فردا کمر دزم زرخش پای

بدو گفت زال ای سپهبد بگوش دار — سخن چون بپای آوری هوشدار — اگر چه زبد سیر دیر آید او

یکی چاره دانم من این را کزین — که سیمرغ را یار خواهم بر این — مگر مرگ کامد ز دیگر جای

وگر زنده دانم من این را کزین — ز اسفندیار آن بد بد پسند — بماند بر و بوم و کشور بجای

زالوان سه مجمر بر آتش ببرد — چه گشتند هر سه بر آن راه کند — سپهبد برآمد ببالای تند

فسون کرد بر تیغ بالا کشید — برفتند با او به هشیار کرد

ز مجمر یکی آتشی بر فروخت — زبالای آن بر لخی لوخت — زد پیکی بر بر ون کشید

همانگه چه مرغ از هوا بنگرید — چه یکپر ز ان تیره شب در گذشت — تو گفتی هوا چون سپید ابرشت

لشد تیز با خود و سوزان فراز — درخشیدن آتش تیز دید — ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — ستودش فراوان و بر دش نماز — زخون جگر بر خش جوی کرد

تن رستم شیر دل خسته شد — که آمد بدین بوستان نیازت بدود — چنین گفت کین بد بدشمن رساد

همان بر خش گوئی که بیژن کشید — زتیمار او پای من بسته شد — ازان خستگی هم چنان بد بس

زپیکان تذروی و زپیکان شتاب — بیاید بدین کشور اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار

آمدن سیمرغ بنزد زال و رستم

نخواهد همی کشور و گنج و تخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

سر و کرنمائی بمن رخش را
همان سرفراز جهان بخش را
که بخشی بکاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان
بیارند پیش تو اندر زمان
همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت کای ارزنده پیل بلند
زدوست که گشتی بدین سان نژند
همی آتش افگندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر
چه کهنون نمودی بما پاک چهر
کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه یستان پاک ویران کند
کنام پلنگان و شیران کند
کنون بر چه رانیم رای و سخن

بران خستگیها ممالید پر
هم اندر زمان گشت با زور و فر
همی بایش یکهفته دور از گزند

نگه کرد مرغ اندران خستگی
بجست اندران نیز پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید

یکی پر ز من تر بکردان بشیر
بمان تا بمالم بران خستگیها
فرو کرد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان ز تنش از گزند
نشد خسته تا بسته جای تنش
بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
توئی نام بردار هر انجمن
که او مست رویین تن و نامدار

بدو گفت رستم کز اورا بزن
نبودی من اورا نکردی نژند
اگر باز نامم بگوئی ز جنگ

بدو داد پاسخ کز اسفندیار
اگر سر بخاک آوری نیست عار
سر از جنگ جستن پشیمان کنی

بگوئی فرومی بر اسفندیار
که کوشش و جستن کارزار
خدنگ و کمان را و تن را بخاید

کرایدونکه اورا بیابد زمان
نیندیشد از کوشش بدگمان
بگوشید سر بر فرازم ترا

چه بشنید رستم بدان شاد گشت
وز اندیشه بستن آزاد گشت
وگر تیغ بارد همی بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همی با تو راز سپهر
بر یزد و را لشکر و روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رهائی نیابد نماندش گنج
وگر بگذرد سنج و سختی بود

شکفتی نمایم هم اکنون ترا
به بندم ز کفتار بد لب ترا
یکی خنجر اکنون بر گزین

چه بشنید رستم میان را ببست
وز انجا بکه رخش را برنشست
ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چه آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردن فراز
همی آمد از باد او لوی سنگ

بفرمود تا رخش را پیش خویش
بمالید بر تارکش پر خویش
نشست از بر رخش مرغ فرامرز

بدو گفت شاخی گزین راست تر
سرش بر تن و دشش بر گاه تنگ
تو این چوب را خوار مایه مدار

برآتش برین چوب را آبدار
یکی تیر پیکان نگه کن کهن
نمودم ترا راز گردنکشان

چه بر بید رستم تن شاخ کز
پیامد ز بالیوان دریا و رز
همی بود بر تارک او پای

بدو گفت اکنون چه اسفندیار
بیاید بجوید بدز تو کارزار
مکوب سیچگونه در کاستی

توخواهش کن و خوبی و راستی
بدان راه سیمرغ بد رهنمای
لنشست از بر رخش مرغ فرامرز

جنگ دوم رستم با اسفندیار

بکربازگرد دلپذیرین سخن — بیاد آید ش روزگار کهن — که تو چند پوئیدی اندر جهان — بزنج و بسختی ز بهر مهان
چه پوزش کنی چند و پند پذیرد — سخن از فرومایگان کی پذیرد — بزه کن گمان را و بر چوب گز — بپرورده پیکانش در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست — چنان چون بود مردم گزپرست — زمانه ببرد رست آنرا بچشم — بخشم آید بخت گرازندارد ترا خشم
تن زال را مرغ بدرود کرد — ازو تار و از خویشتن پود کرد — از آنجا یکه شاد دل برپرید — چه اندر هوا رستم اورا بدید
بکردارش و چوب پرتاب کرد — کز آب رزش رنگ شاداب کرد — یکی تیر پیکان بدو برنشاند — همه راست پرها بدو برنشاند
سپیده همانگه زکه برد سر — سیان شب تیره اندر چمید — بپوشید رستم سلیح نبرد — همان از جهان آفرین یاد کرد
چه آمد بر لشکر نامدار — که کین جوید و رزم اسفندیار
بدو گفت خیز ازین جوی خوابگاه — بر آویز با رستم کینه کش
چه بشنید آواز ش اسفندیار — نباشد بر مرد جادو دلیر
کمانی بزه کرد رستم زراه — زپیکان نبود اندر آن چوبه بیش — برابر بکردم همی با خرد
بشد تا بدو گفت با آب چشم — همانا که شب خوب نشمرده
سیان یلان این دو یل را چه بود — که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار — که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی نگر — وگرنه تن تو همی دخمه جست
بگو بهت زانگونه هر روز یال — یکی باد سخت از جگر برکشید
بگفتای گرنده یل اسفندیار — خرد را مگر با دل اندر مغاک
تو با من بدی را چه کوشی همی — بنوش آفرو آفرین می
بخور شید و ماه و به استارگان — وگر پوست برتن کسیرا بگفت
بپای به پیش یکی خان من — که من کرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بار کیهای خویش — روم هر که فرمان دهی نشنوم
پس اسپ شه بگشد مرا شاید م — که هرگز مباد اخگر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار — نیم روز بر خاش و روز نهب
از ایوان و خان چند گوئی همی — نخستین سخن بند بار ای
وگر باره رستم زبان برگشاد — که خوبی نیاید ازین روزگار
هزار ان تو کس هرد هم سا هوار — پرستنده بخت تو روز و شب

هزارت کنیزک دهم خستگی — که زیبای تاجند و با فر حتی — درخشنده سام نریمان و زال — کشاده کنم پشت ای پهلوان
همه پیش تو پاک کرد آورم — ز زابلستان نیز کرد آورم — همه مرترا پاک فرمان کنند — که رزم بدخواه بر افشکنند
وزان پس بپشت پدر شتابم — روم تا به پیش شه کینه کش — ز دل دور کن شهریار آگهین — مکن دیو را بر تن خود نگین
بگیرند دیگر ترا دولت جست — بمن برنخاید ایزد ز دست — که از بند تا جاودان نام بد — بماند بمن ور تو کی بد سزد
به رستم چنین گفت اسفندیار — مرا کوئی از راه یزدان مکرد — ز فرمان شاه جهانبان مگرد
که هرگز فرمان نشد برگزین — که تا چند گیری تو ای نابکار — جز از بند یارزم چیزی مکوی — چنین را مهار ار نخیره مجوی
بدانست رستم که لابه بکار — خداوند را کرده باشد زبون — کمان را بزه کرد و آن تیر نرز — که پیکانش را داده بود آب زرد
چو آن تیر گز راند اندر کمان — نیاید همی پیش اسفندیار — همی گفت کای پاک دادار هور — فزاینده دانش فر و زور
همی پنی این پاک جان مرا — خداوند را خواند اندر نهان — که چندین مکوشش که اسفندیار — مکن سر به بیچاره از کار زار
تو دانی که بیداد کوشش همی — توان مرا هم روان مرا — بباد آفره این گناهم مگیر — تو ئی آفریننده ماه و تیر
چه خود مرد جنگی بدیدان درنگ — همه جنگ و مردی فروشش همی — بد و کفت کای سگزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان
به پنی کنون تیر کشتا بسی — که رستم همی دیر شد پیش تخت — دل شیر و پیکان مطرا بجای
نهفتن گز اندر کمان راند زود — بدان سان که سیمرغ فرمود بود — بدل سخت بگشاد بازو بزه — از و دور شد دانش و فرهی
بزد تیر بر چشم اسفندیار — کشته شدن اسفندیار بدست رستم — پیشاد چنین کمانش نزد
نگون شد سر شاه نیزه گران — رسید جهانجوی پیش آن نامدار — زخون لعل شد خاک آن رزمگاه
گرفته پس و پال اسب سیاه — خم آورد بالای سرو سهی

چنین گفت رستم با سفندیار — که آوردی آن شوم زشت بهار
تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین افکنم

بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بر آن بارهٔ نامدار
بخوردم صد و شصت تیر خدنگ / ننالیدم از دست ناموس و ننگ
چه خوردی یکی تیر چوب گزین / نهادی سرت را بقربوس زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بنهاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش بشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت بر ما بشب تیره پاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا در پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن برو جامه را کرد چاک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران و مهان
چه اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآمیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست / به بدکار هرگز نیازید دست
بدی را کزو هست گیتی بدرد / پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار / که هرگز نه بیند بد از روزگار
چو آنان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای
که کند آن پسندیده دندان پیل / که افکند این موج دریای نیل
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانائی و اختر و دین تو
کجا شد برزم اندرون ساز تو / کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
چه کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پروردگار
چنین گفت پردانش اسفندیار / که ای مرد دانای بر روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاکزاده نیاکان ما / گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بر این رهنمای آورم
چه از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز / نبد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت / دلازار من بدرود هر چه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها را ل ساخت / که نیرنگ بند جهان او شناخت
چه اسفندیار این سخن یاد کرد / به پیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / ترا رنج بهر آمد از روزگار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بکژی نیفکند بن
که تا من بگیتی کمر بسته ام / همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چه اسفندیار / زره دار و با جوشن کارزار
چه بیچاره برگشتم از دست اوی / بدیدم کمان و برو شست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیک بارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چه روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی / مرا کار کژکی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز یکدم نشاید زدن

همانست کز بد نهانم

همانست کز بد بهانه منم / وزین تیره کز در بهانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون بپرهیز و خیز اندر آی / که ما را دگرگونه تر گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سرمایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی بر و رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش

اندرز کردن اسفندیار رستم را و سپردن بهمن را بدو

همی ریخت خون از دو دیده ز شرم / همی مویه کردش بر آوای نرم
چه دستان خبر یافت از رزمگاه / از ایوان چه باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند چندی نشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه / از ایوان چه باد اندر آمد براه
برستم همی گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / وز اختر شناسان روی زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید بدو روزگار
بدان گیتیش نیز سختی بود / ورا کشتن و شوربختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هر چه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زبان / ز سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
مرا گفت روسیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بگوئید تا لشکر و تاج و تخت / بدو ماند و ما به بندیم رخت
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار و دستور من
ز من تو پدروارش اندر پذیر / همه هر چه گویم تو را یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / همه کار بد گوهران یاد دار
بیاموزش آمیزش کارزار / نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم پیکان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب کم بوده نام / که هرگز بگیتی نبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چه بشنید بر پای خواست / به برزد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هر چه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چه بشنید گریان سخن / بدو گفت نوگیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست / بدین دین به رهنمای منست
کزین نیکوئیها که من کرده ام / ز شاهان پیشین که پرورده ام
کنون نام نیکت به بد بازگشت / ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین / چنان بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با بشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چه من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چه رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت

پیغام اسفندیار بنزد گشتاسب و سرزنش کردن

امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر و داد / نبد کس نیارست کرد از تو داد
به ایران چه دین بهی راست کرد / بزرگی و شاهی مرا خواست کرد
به پیش جهان پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چه ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا / تو را تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه / روانم تو را چشم دارد براه
چه آئی بهم پیش داور شویم / بگوئیم و گفتار او بشنویم

گر او باز گردی بادر بکوی — که مرگ آمد این یار پرخاشجوی — که با تیر او کبر چون باد بود — گذر کرد اگر چه ز فولاد بود

پس من تو زود آئی ای مهربان — تو از من مرنج و مرنجان روان — بر منه مکن روی بر انجمن — مبین نیز چهر مرا در کفن

زدیدار زاری بسیار آیدت — کس از بخردان نیز نشنایدت — همان خواهران نیز دختر مرا — که جویا بدندی نهفت مرا

بگوئی بدان پرهنر بخردان — که بدرود باشید تا جاودان — ز تاج پدر بر سرم بد رسید — در گنج را جان من شد کلید

فرستادم اینک نبشته بر یک اروی — لبم زم آورد جان تاریک اروی — بگفت این و بر زد یکی نیز دم — که بر من ز گشتاسب آمد ستم

همانگه بر فت از تنش جان پاک — بر و جامه رستم همی پاره کرد — سرش بر ز خاک و دلش پر ز درد

همی گفت زار ای نبرده سوار — بیاشاه چینی پدر شهریار — زگشتاسب شد بد سرانجام من — بگوئی شده در جهان نام من

چه بسیار بگریست با گشته گفت — که شد در جهانگاه پی بار و جفت — روان تو باد آسمان بهشت — بد اندیش تو بد رود هر صبحگاه

زواره بدو گفت کای نامدار — نباید شد از رفتن از روزگار — ز دهقان تو نشنیدی این داستان — که یاد آرد از گفته باستان

که گر پروری بچه شیر نر — شود تیز دندان و گردد دلیر — چه سر بر کشد زود جوید نگار — نخست اندر آید ز پرورد گار

ز بهمن رسد بد بنزدیک تان — به پیچند پیران کابلستان — نگه کن که چون او نشود تاجدار — به پیش آورد کین اسفندیار

بدو گفت رستم که با آسمان — نتابد بد اندیش و نیکی گمان — من آن بر گزیدم که چشم خرد — بدو نیک دارد نیک یاد آورد

گر او بد کند هیچ از روزگار — تو چشم بلا را به بندی مخوار — یکی تخت تابوت کردآهنین — بکستر دفرشی ز دیبای چین

بیالود یک روی آهن بتیر — پر اکنده بر قیر خشک و عبیر — ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بر و نامدار انجمن

وزان پس که پوشید روی و برش — زپروزه بر سر نهاد افسرش — سر تخت تابوت کردند سخت — شد آن نامور خسروانی درخت

چل اشتر بیاورد رستم گزین — زبالا فرو مشته دیبای چین — دو اشتر بدی زیر تابوت شاه — چپ و راست پیش و پس او سپاه

همه خسته روی و همه کنده موی — زبان شاه کوی و روان شاه جوی — بریده پش و دم اسب سیاه — لبشتن همی بر دش سیاه

بر و بر نهاده نگون زرین — زرین اندر آویخته کرزگین — همان نامور خود و خفتان اوی — همان جوشن و مغفر خنجری

سر نیزه و آهن بر ابل بماند — بزرگان همی خون دل بر فشاند — تهمتن بر دش با یوان خویش — همی پرورانید چون جان خویش

بگشتاسب آگاهی آمد زراه — نگون شد سر نام بردار شاه — بنالید و بر خویشتن بر درید — بخاک اندر آمد سر و افسرش

همه جا جهاجاک زد بر برش — پیچند خستند آن کلاه و می

خروشی بر آمد ز ایوان بزار — جهان شد پر از نام اسفندیار — بایوان ز هر سو که رفت آگهی

همی گفت گشتاسب کی پاکدین — که چون تو نبیند زمان و زمین — کس از روزگار نو چهر باز — نیامد چه تو نیز کردن فراز

بیالود تیغ و بیالود کیش — جهان را همی داشت جای خویش — بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آزرم گشتاسب بستند چشم

به آواز گفتند کای نور بخت — چه اسفندیاری نوازی بهر تخت — تو بر گاه تاج همی بر نهی — بزابل فرستی بکشتن دهی

سرت باد زتاج گیان شرم باد — بر فتش پی اهرمن نرم باد — بر فتند یکسر ز ایوان اوی — پر از خاک شد کاخ و ایوان اوی

ز ایوان ابر سیمرغ ماوا

ز ایوان بر فرشید با خواهران — چه پوشیده رویان برهنه سران — برهنه سر و پای پر گرد و خاک — به تن بر همه جامها کرده چاک

بشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسب سیاه — زنان در لشوتن در آویخته — همه خون ز مژگان فرو ریخته

کز این تنگ تابوت سر برکشای — تن کشته از درد و ما را نمای — لشوتن غمی شد میان زنان — خروشان و کوفته از درد و بار

به آهنگران کفت بگشای تیز — بیارید کامد مرا رستخیز — سر تنگ تابوت را باز کرد — به نوی یکی مویه آغاز کرد

چه مادرش با خواهران روی شاه — برازنگ دیبا ندورانش سیاه — لشد هوش لوشیده رویان ازو — پر از خون دل جعد مویان ازو

چه از بیهوشی باز هوش آمدند — به نزدیک فرخ سروش آمدند — خروشان به نزدیک ارنگ سیاه — برفتند یکسر ز بالین شاه

لبوزند از خهر یال و برش — کنالیون همی ریخت خاک از برش — کزوش هزار و نور برکشته بود — در آورد بر لشت او کشته بود

همی کفت مادرش کی شوم پی — به لشت تو برکشته شد شاه کی — ازین پس که را برد خواهی بجنگ — که را داد خواهی بچنگ نهنگ

زبالین همی اندر آویختند — همی خاک بر تارکش ریختند — به ابر اندر آمد خروش سپاه — لشوتن بیامد با یوان شاه

لشوتن چه دیدش بر درش تاز — چه شد تنگ نزدیک تختش فراز — به آواز کفتا ای سرکشان — ز برکشتن کار آمدنشان

تو زین بابن خویش بد کرده — دم از شهر ایران بر آورده — زتو دور شد فره و بخردی — پایی تو با دافره ایزدی

شکسته شد آن نامور پشت تو — ازین پس بود با درشت تو — پسر را بخون داد ی از بهر تخت — که نه بخت پیوند و نه تخت بخت

جهان شد پر از دشمن و بر بدان — نماند بتو تاج تا جاودان — بدین کیتی اندر نکوهش بود — بر و زر سمارت پژوهش بود

بکفتا این ورد لوی جای بکرد — که ای بد کنش شوم بر راه مرد — بکیتی ندانی سخن جز دروغ — بکژی کرفتی ز هر کس فروغ

میان کیان دشمنی افکنی — همی این بآن آن بدین برزنی — ندانی همی خوب و بد آموختن — بریدی ز نیکی بدی لوختن

یکی تخم کشتی که اندر جهان — برش بد روی آشکار و نهان — که روز بزرکان همه کشته شد — بزرکی بکفتار تو کشته شد

تو آموختی شاه را راه بد — ایا بیر پی مغز و رای و خرد — بود بر کف رستم نامدار — تو کفتی که هوشش بل اسفندیار

بکفت این و کویا زبان برکشود — همه پند و اندرز را کرد یاد — برآور درازی که بود از نهفت — چه لشنید اندر زآن شهریار

لشیمان شد از کار اسفندیار — به آواز با شهریار جهان — لشوتن بکفت آنچه بودش نهان

چه پیر و خته شد از بزرکان سرای — برفتند به آفرید و همای — به پیش پدر بر بخندید روی — زور و برا در بکندند موی

بکفتا کفشد کای نامدار — نیند لیشی از کار اسفندیار — که او شد بخستین بکین بر سپر — همی کور لستند زچنکال شیر

زتر کان همه کین ما باز خواست — بدو شد سپر پادشاهیت راست — بکفتار بد کوش کردیش بند — به غل کران و و عمود و کمند

چه اولیته آمد نیاکنده شد — سپیده را همه روز برکشته شد — چه ارجاسب آمد زخلخ ببلخ — همه زندکانی شد از رنج تلخ

چه ما را که پوشیده دارید روی — برهنه بیاورد از ایوان بکوی — چه نوش آذر زرد هشتی بکشت — کرفت آنزمان پادشاهی بمشت

تو دیدی که فرزند تو خود چه کرد — برآورد از ریش این دم باد کرد — زرویین در آورد مارا برت — نکهبان کشور بدو افسرت

از اید بر ابل فرستادیش — پسی پند و اندرز نا دادیش — که تا از پی تاج پیچان نشود — جهانی بر و زرد و پیچان نشود

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مرا و را به کشتی همال — نه ترسم بدارد ز یزدان سپید — که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو لب یار بود — که بر بخت شاهی سزاوار بود — بکشتن نداوند فرزند را — نه از دوده خویشان و پیوند را

چنین گفت پس با لشتن که خیز — برین آتش کوه کان آب ریز — بیامد لشتن با یوان شاه — زنان را بیاورد و ازان جایگاه

لشتن چنین گفت با مادرش — که چندی به بندی چه کوئی درش — که اوشا دخشه است در روزگار — که سیر آمد از مرز و از مرزبان

چه داری کنون دل به تیمار اوی — کنون در بهشت است با زاره وی — بداد خداوند کرد او پسند

ازان پس بیالی بهر بر زنی — بفرمود تا زرد دین دار بند — همی بوسه کردند بسیار سال

همی بود بهمن بر ابلستان — زنیر گرز و بند دستان زال — بیامو خت رستم بدان کینه جوی

به هر چیز بیش از پسر داشتی — سواری و می خوردن و بارگاه — در کین بگشتاسب بربسته شد

نامهٔ رستم و پوزش نمودن او نزد گشتاسب

یکی نامه بنوشت رستم بدرد — که من چند گفتم به اسفندیار — همه کار فرزند او یاد کرد

سر نامه کرد آفرین از نخست — زبانش چنان بود کش بود چهر — بر انکس که کینه نبودش نخست

وگر گفت بی دان کوای من است — که فرخ ترا روز و مردمن است — مکر کم کند کینه و کارزار

سپردم بد و کشور و گنج خویش — کنون این جهان جوی تا تو دهی — مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر

بر آن کو نه بد کردش آسمان — که فرخ ترا روز و مردمن است — که فرخ ترا روز و مردمن است

هنرهای شاهانش آموختم — چه پیمان کند شاه پوزش پذیر — کزین پس نه اندیشد از کار تیر

نهان تن و جان من پیش اوست — چه آن نامه شد نزد شاه جهان — پراکنده گشت از میان جهان

لشتن بیامد گواهی بداد — سخنهای رستم همی کرد یاد — سخن گفتن نکو و از راز خویش

ازان نامور شاه خوشنود گشت — رز رستم دل پر از کار خویش — نزد تیر بر دل ز تیمار نیش

هم اندر زمان نامهٔ پاسخ نوشت — همه اندوه درد او سود گشت — چه خواهد رسیدن کسی را ز بند

به پیرانه سر چون بباید درد کسی — بباغ بزرگی درختی بکشت — چنین گفت کز دور چرخ بلند

پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسب

لشتن بگفت آنچه در خواستی — دل من به خوبی بیاراستی — ز کردون گردان که یارد گذشت

تو آنی که بودی و زان برتری — بهند و به قنوج بر مهتری — ز پشی هر آنچت بباید بخواه

فرستاده پاسخ بیاورد زود — بر آن ان که رستم فرموده بود — چنین تا بر آمد بر این سال چند

خردمند و با دانش و دستگاه — زنان هان بر افراخت فرخ کلاه — بدانست جاماسب از نیک و بد

بگشتاسب گفت ای سپهبد شاه — تو را کرد باید به بهمن نگاه — ز دانش پدر هر چه اندر اوی

به بهمن یکی نامه باید نوشت — که داری بگیتی چو او یادگار — بگفتار او بنگر و کردار او

کسی نامهٔ تو بر او برنخواند — که رنده درد اسفندیار — خوش آمد سخن شاه گشتاسب را — بفرمود فرخنده جاماسب را

بهمنی نامه را دیگر او

که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردن کش رزم جوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی تر است / بدانش ز جاماسب نامی تر است
به بخت تو آموخت آهنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان / چه نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز
برستم چه برخواند نامه دبیر / ببد شادمان مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامه نابرید / پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با رنگ و زرین دو جام
چه گشتاسب روی نبیره بدید / شده از خون مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی جز او را بگیتی بکس
ورا یافت روشن دل و یادگیر / وزان پس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور و گسترده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست
چه بر پای بودی سر انگشت اوی / ز زانو فروتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیک چند گاه / همی کرد بالای او را نگاه
بمیدان و هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
از او هیچ گشتاسب نشکیفتی / بمی خوردن اندرش بفریفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد / غمی بودم از بهر تیمار و داد
بماناد تا جاودان بهمنم / چه کم شد سرافراز روئین تنم
سر آمد کنون کار اسفندیار / که جاوید بادا تن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند / تنش دور از آسیب و جانش از گزند
ز اسفندیار آمد این داستان / بپایان شد از گفته راستان

داستان شغاد با رستم

یکی پیر بد نامش آزاده سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
به سامان نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه رو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چه رومی پرند
به بخشش همه گنج بپراکند / بدانائی از نام گنج آکند
بزرگست و چون سالیان بگذرد / ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دادش جهان پر شد از یادگار
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بدین دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند / جز آنها که بد دین و بد گوهرند
که تا او بتخت کئی بر نشست / در کین و دست بدی را ببست
به پیچاند آنرا که پیشی کند / وگر چند پیشی ز پیشی کند
ببخشاید آنرا که دارد خرد / از اندازه روز بر بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامه شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران پیش
هم از بزم و رزم است و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمونی بدیگر سرای

ز چیزی کز ایشان پسند آیدش / همین روز را سودمند آیدش
ازان برتر آن یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین یادگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ باشد نهان / ز گنج شهنشاه و گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو
چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر

آغاز داستان

که در پرده بد زال را برده / نوازنده و رود و سازنده
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / وزو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کندآوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش پژوه و ز یزدان پرست / برفتند با زیج هندی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک فر و مهر
ستاره شمرگان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خورد مهر
چه این خوب چهره بمردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین پیشگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / همان شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
غمی گشت ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
به هر کار پشت و پناهم توئی / نماینده رای و راهم توئی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکوئی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
همی داشت مادر چه شد شیر شیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بدان سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیان را سزید
همی داشتش چون یکی تازه سیب / کز اختر نبودی بر او بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی / گمان زد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چه هنگام باژ آمد آن بستدند / همه شهر کابل بهم برزدند
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه / چه فرزانه مردی چه دیوانه
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بر این کام نام آوریم
بگفتار هر دو برابر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفته است مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / تو را ناسزا خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سر از بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه / بکن چاه چندی به نخچیرگاه

براندازه رستم و رخش شار

بر اندازه رستم و رخش ساز / ببن در نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه آبگون / سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج / چه خواهی که آسوده گردی ز رنج
بچاه آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچ کس
بشد شاه و رای از منش دور کرد / بگفتار آن بیخرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند / بخوان پسندیده شان بر نشاند
چه خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چه سر پر شد از باده خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوئی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم بر این انجمن
برادر چه رستم چه دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه دارم سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نهٔ / برادر نهٔ خویش رستم نهٔ
نکرد است یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند تورا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / سری پر ز کین و دلی پر ز درد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلش پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چه روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن قد و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چه دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از کابلی شه مکن هیچ یاد
ازو نیکوئی بد مرا بیش ازین / چه دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد چنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین بازو ساو / نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگویم که او رستم است / نه زو مردی و گوهر من کم است
نه فرزند آنی مرا گفت نیز / اگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چه بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته پیمان کنم / برو بر دل و روده پیچان کنم
نشانم تورا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چه شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشته پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسند بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
بر آنم که او خود پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
سواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بد اختر چه از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
به بر داز میان سپه چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه راه بد کنده در زیر چاه
زده حربها را بن اندر زمین / همان تیغ و زوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی بچشم ستور
چه رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد

که آمد گو پیلتن پی سپاه / تو پیش آی ازان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر
چه چشمش بروی تهمتن فتید / پیاده شد از اسب گو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیشی و سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / بیفزود ازان پایگاه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزه زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندان درخت / بشادی نهادند هر جای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی پیشگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی بر نشاند
وزان پس برستم چنین گفت شاه / که چونست رایت بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / به هر جای نخچیر گردد گروه
همه دشت عزم است و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
بجنگ آیدش گور و آهو بدشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب و نخچیر و گور
به چیزی که آید کسی را زمان / به پیچد دلش کژ و گردد کمان
چنین است کار جهان و جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
همان پشه و مور در چنگ مرگ / یکی باشد ایدر برین نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند بر دست او بر شغاد
زواره همی راند با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / بره بر بیکسو ازان کنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود / کجا اندران راه یا چاه بود
همی رخش ازان خاک می یافت بوی / تن خویش را گرد کرده چه گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه

افتادن رستم با زواره در کابلستان بچاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چه او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ و تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بدو پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر ازین چاه بر سر کشید
چه با خستگیها چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید تو را زین سخن / به پیچی ازین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان تو را داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته در دست اهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه
روم زود و چندی پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی

[illegible]

سر آمد مرا روزگار بسر شتاب — تو بر من بپالای خونین سرشک — فراوان نمانی سر آید زمان — کسی زنده بر نگذرد در جهان
نه من پیش دارم ز جمشید فر — که بر بد بپوید بپالش به زار — نه از آفریدون و از کیقباد — بزرگان و شاهان فرخ نژاد
کلوی سیاوش بخنجر برید — کروی زره چون زمانش رسید — همه شهریاران ایران بدند — بزرم اندرون نره شیران بدند
بر فشد و مادیر تر ماندهایم — چه شیر ژیان در کمند ماندهایم — فرامرز پور رجهان پهلوان — بپاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید — که اکنون که بر من چنین بد دمید — ز ترکش بر آور کمان مرا — بکار آور آن ترجان مرا
به زه کن به پیش من اندر تیر — نباید که آن شیر نخچیر گیر — به بندم مرا و کرند آیدم — کمانی بود دیو مند آیدم
مدر د مکر زنده شیری تنم — زمانی بود تن بخاک افکنم — شغاد آمد آن چرخ را بر کشید — بزه کرد و یکبار ش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد — بمرگ برادر هی بود شاد — تهمتن بسجی کمان بر گرفت — بدان چستگی پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بر نج سخت — بپامد بسر کرد نزد درخت — درختی بد اندر بر ابر چنار — بدو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و ترکش بجای — نهان شد پس مرد ناپاک رای — چه رستم چنان دید بفگند تخت — چنان خسته از تیر بگذاشت
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام خون دیدش بر لب بسوخت — شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن بر او در دکوتاه کرد
چنین گفت رستم ز بیداد اوی — که بودم همه ساله یار ان شاس — گران پس که جانم رسید بلب — برین کین من ناگذشته بود
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بی وفا خواستم کین خویش — بگفت این و جانش بر آمد ز تن — بر و زار گریان شدند انجمن
زواره بجای پدر کرد بر — سواری نماند از بزرگان و خورد — ازان نامداران گو ارنبی — کهی شد پیاده کهی بر نشست
چه آمد بوی زابلستان بگفت — که پیل ژیان کشت با خاک جفت — زواره همان در پیش همان — سواری بخست از بر بدگمان
خروشی بر آمد ز زابلستان — زبد خواه و از شاه کابلستان — همی بخت زال از بر یال تاج — همی کرد روی و بر خویش عاج
همی گفت زار ای کو پیلتن — نخواهم که پوشد تنم خز کفن — کو سر فراز از تر دهای دلیر — زواره که بدنام بر دار سر
شغاد آن بنفزین کو بریده بخت — که داند که با پیل رو باه شوم — همی کین بگالد بدان مرز و بوم
بگفتند این جسر وانی درخت — که داند شنیدن ز آموزگار — که بر دار و بیاد این چنین روزگار — که اشیری چه رستم بر آن تیره خاک
چرا پیش ازان این نمردم بزار — چرا مانده ام در جهان یادگار — چرا بایدم زندگانی و کام — زنگشار روباه کرد دهاک
کو اشیر کیر ایلا مهتر ا — دلاور جهانگیر کند آور ا — همانگه فرامرز را با سپاه — چرا بایدم خورد و آرام و نام
تن کشته از چاه باز آورد — جهانرا بزاری نیاز آورد — فرستاد تا رزم جوید ز شاه — فرستاد و تا رزم جوید ز شاه
کر بران همه شهر و کریان شده — زنوک جهانگیر بر یال شده — بشهر اندرون نامداری بماند
بفرمود پس تا نهادند تخت — نهادند بر تخت زیبا درخت — کجائی که کنده بودند چاه
نخستین بشستند با آب کرم — بر و یال و ریش و تنش نرم نرم — بر آنجخت ز و جامه خسروی
همی ریخت بر ترکش بر کلاب — بکستر دبر تنش کافور ناب — بدیبا تنش بر بیار استند — بزر خشکیهاش بر دو خشند
ورا ن پس کفن کرد و شک و می خوراستند

کفن دوز بر وی ببارید خون / نشانه زد آن ریش کافورگون
بند جای تن را همی برد و تخت / تنی بود اگر سایه گسترد رخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / برو میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها را گرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز جائی برادرش را برکشید / همی دوخت جائی کجا خسته دید
بشستند و گردش زد بیا کفن / بجستند جائی درختی کشن
از آن پس تن رخش را برکشید / به شست و بر او جامها برکشید
ز بر مشک و کافور و روشن گلاب / چنان هم همی ریخت بر جای خواب
برفتند بیدار دل در کران / بریدند زو تختهای گران
دو روز اندر آن کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز زابلستان تا بکابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / پئی را نبد بر زمین نیز جای
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه بومها مویه دیدند و بس
دو تابوت بر دشت بگذاشتند / ز انبوه چون باد پنداشتند
بدو روز و یکشب بزابل رسید / کسش بر زمین بر نهاده ندید
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
هر آنکس که بود از پرستندگان / از آزاد و از پاک دل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهی و بزم / نپوشی همی بر هنگام رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور گرد گردن فراز
چه جوئی همی زین سرای سپنج / که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه راهنی / اگر دین پرستی ور اهریمنی
تو تا زنده سوی نیکی گرای / مگر کام یابی ز دیگر سرای

رفتن فرامرز بکین خواستن پدرش رستم بکابل

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را ز ره سوی هامون گذاشت
در خانه پیلتن باز کرد / سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چه آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سپه را چه روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه پیلان و گرد کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نه برداشت از روی شاه
چه برخواست آواز کوس از دو روی / پی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه / بزد خویشتن نیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده شد آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / هم از پیرمنش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد هند و هندی درا
دل از مرز و از خانه پرداختند / زن و کودک و مرد نشناختند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد او را بنخچیرگاه / بجائی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید

ز چاه اندر آویختش

ز چاه اندر آوکیخش سر نگون
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش و برادرش نهاد

بکردار کوه آتشی بر فروخت
شغاد و چنار و زمین را بسوخت
وز آنجا یکه رفت سوی شغاد

چه روز جفا پیشه کوتاه شد
بکابل یکی مرد او شاه شد
همه خاک او سوی دستان کشید

ز کابل سیاه پراز داغ و درد
ازان دو دمان کس بکابل نماند
که منشور تیغ و را بر نخواند

به پیش فرامرز باز آمدند
خروشان همه زابلستان و دشت
یکی را نبد جایه برتن درست

چنین گفت رودابه روزی بزال
که از رنج سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز

بدو گفت زال ای زن کم خرد
غم نا چریدن بدین بگذرد
ز خوردن یکهفته تن باز درست

روانم روان کو پیلتن
مگر باز یابد بدان انجمن
که با جان رستم بدل راز داشت

ز ناخورد دنش چشم تاریک شد
دل پهلوانیش باریک شد
همی رفت با او زبیم گزند

سر هفته راز و خورد و دو رشد
ز دیو انگی مانشش سور شد
یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت پیچان سرش
بر آن بد که از مار سازد خورش
ربود و گرفتش سر اندر کنار

کشیدش ازان جای ناپاک زشت
بر دشت با یوان بجای بهشت
ببردند و خوان و خورش ساختند

همی خورد هر چیز تا گشت سیر
فگندند پس جامه نرم زیر
ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج

خورش خواست گرخ اسر خیز تیز
ببردند هر گونه بسیار چیز
که گفتار تو با خرد باد جفت

هر آنکس که او را خورد خواب نیست
غم مرگ با جنش و سورش گفت
بداد جهان آفرین بگرویم

بدو یش داد آنچه بودش نهان
همی کفت با گرد کار جهان
روان تهمتن بشوی از گناه

بدان کیتیش جای ده در بهشت
بر شد دو تنجی گزایدر بگشت
به پیش آورم داستان دگر

پادشاهی سپردن کشتاسب بهمن را

چه گشتاسب را تیره شد روز بخت
دژم بود دم از هر سخن گفتنش
چنان دادگر شتم از روزگار

بد و گفت کز کار ما مغز مار
پس از من کنون شاه بهمن بود
همان راز دار ش نیوشنده بود

که روزی نبد زندگانیم خوش
مکن بد دوری ز پیمان اوی
که او ست زیبای تخت و کلاه

بپیچید سر ها ز فرمان اوی
یکی باد سرد از جگر بر کشید
هم از تارکم آب بر تر گذشت

بد و داد پس گنجها را کلید
بدیدم بگیتی کسی را همال
چه داد آوری از غم آزاد باش

نشستم بشاهی صد و بیست سال
نه بیچد سر گردی و کاستی
ازان پس که بردم بر او در دو رنج

همه راستی کن که از راستی
زمان گذشته نیاید به بر
سیاوخشیدند از برگاه تاج

بگفت و این و شد روزگار ش بسر
بدید از پس نازتاریکی هر
شد از مرگ دی دلش پاشاه راست

همین بود دش از رنج و از گنج بهر
اگر بودن ایست شادی چراست

به خور هر چه داری پسر را مکوش — بمرد خردمند بسیار کوش — سفر کرد همراه و ما مانده ایم — ز کار گذشته بسی خوانده ایم

بمنزل رسید آنکه پوینده بود — همی یافت آنکس که جوینده بود — نگیرد تو را دانش خرد نیکوئی — چه از پیر دانا سخن نشنوی

پادشاهی بهمن بن اسفندیار هفتاد سال بود

کنون رنج در کار بهمن برم — خرد پیش دانا بلبوتن برم

چه بهمن بتخت نیا بنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت کز کار اسفندیار — زنیک و بد گردش روزگار — بزرگان و سال آزموده ردان

که رستم که زندگانی چه کرد — همه یاد دارید پیر و جوان — نخواهم همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پر ز خون — من امروز خرگیسه اندر جهان — که از مرگ هرگز نکردند یاد

چه اسفندیاری که اندر جهان — جز از کین ندارم بمغز اندرون — ز دوشش چه نوش آذر و نوش زاد — زدودش دو دوام سر کشته شد

بدو تازه بد روزگار مهان — بزابلستان زان نشان کشته شد — جوانان و جنگی سواران ما

همانا که برخون اسفندیار — هم از خون آن نامداران ما — چه خونی نیاشد هما یون بود

هر انکس که او باشد از آب و خاک — بکردار شاه آفریدون بود — سپاور دز از آمل سپاهی بزرگ

که خاک را از پی خون جسم — منوچهر با تور و سلم سترگ — ز خون کرد کیتی چه دریای آب

بکین رفت و کین نیا باز خواست — چه کیخسرو اندر زرافر اسیاب — بگور شید تابان برآورده سر

پدرم آمد و خون اهرمن خواست — فرامرز کز بهر خون پدر — همی آب برگشته گمان ما خشد

بکابل شد و خون رستم بجوانت — زکشته زمین کرد با کوه راست — زمین را ز خون بار نشاخشد

بکینه سزاوار ترکس ندیم — که بر پیل و بر کرگ بر افکنیم — سواری نه پیلی چه اسفندیار

چه پیچید این راچه پیچانید — بگوشید تا روی فرخ نهید — هر انکس که بدشاه را نیکخواه

به آواز گفتند ما بنده ایم — زکار گذشته تو دانا تری — ز مردان جنگی تو آناتری

سپه را درم داد و دینار داد — همان کشور و مرز را بسپرد داد — بزرگان و سال آزموده ردان

بگیتی همان کن که کام آیدت — وگر زان سخن فرو نام آیدت — نیارد گذشتن ز پیمان تو

چه پانج چنین یافت از لشکرش — بکینه دران تیز تر شد سرش — برین بر نهادند و بر خواستند

بشبگیر برخواست آوای کوس — شد از گرد لشکر سراسر آبنوس — سواران شمشیر زن صد هزار

چه آمد به نزدیکی هیرمند — همی رفت ازان لشکر انبوه و مار — فرستاده سر گزید ارجمند

جنگ بهمن با زال و فرامرز

فرستاد نزدیک دستان پیام — مرا در جهان تلخ شد روزگار — بداد تش ز هر گونه چندی پیام

چنین گفت کز خون اسفندیار — هم از خون نوش آذر و نوش زاد — دو شاه گرامی دو فرخ نژاد

ز دل کین دیرینه بیرون کنم — همه روی زابل پر از خون کنم — فرستاده آمد بزال این بگفت — دل زال با درد و غم گشت جفت

چنین داد پاسخ که گر شهریار — بداند که این بود نی کار بود — مرا زان سخن دل پر آزار بود

تو لوذی به نیک و بد اندر میان — زمین کود دیدی ندیدی زیان — به پیچید رستم ز فرمان اوی — دلش لبته دیدی به پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ — زمانش سر آمد چنان شد سزگ — به پشه دروی شیر و نر اژدها — ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار — بمردی چه کرد اندران کارزار — چنین تا بهنگام رستم رسید — که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد — ز مردی بهنگام جنگ و نبرد — همان کهتر و دایگان تو لوذ — بلشکر ز پرمایگان تو لوذ
بزاری کنون رستم اندر گذشت — همه زابلستان پر آشوب گشت — اگر در نوردی تو بیکار ما — بخوبی نبینی دگر کار ما
بیائی ز دل کینه بیرون کنی — بهر اندرین کشور افسون کنی — همه گنج پرمایه دستان و سام — کمرهای زرین و زرین ستام
چه آئی به پیش تو آرم همه — نوشاهی و گردش ایران سپه — فرستاده را اسب و دینار داد — ز هر گونه چیز بسیار داد
چه این مایه ور نزد بهمن رسید — ز دستان بگفت آنچه دید و شنید — چه بشنید از و بهمن بنگبخت — نپذرفت پوزش بر آشفت سخت
بشبهر اندر آمد دلی پر ز درد — سری پر ز کین لب پر از باد سرد — پذیره شدش زال سام سوار — همه از نیستان آنگه بدنامدار
چه آمد بنزدیک بهمن فراز — پیاده شد از اسب و بردش نماز — چنین گفت هنگام نخجیر کیش — ز دل برد و کین روز پیکار پیش
که پیش تو دستان سام سوار — بداد چنین خوار و بادستوار — بدان بندگیها که ما کرده ایم — تو را در جوانی بپرورده ایم
بخشای و کار گذشته مگوی — هنرجوی و ز کشتگان کین مجوی — برآشفت بهمن ز گفتار اوی — چنان گشت شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان کردش او را ببند — ز دستور و گنجور بشنید پند — ز الوان دستان و سام سوار — شتر دار ها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود — ز گنجی که هرگز نبود و نبود — همان جامه و بدرهای درم — ز مشک و ز کافور و هر پیش و کم
از ایوان دستان سام سوار — ز زرینه و تاجهای بزرگ — ز سیمینه و گوشوار و کمر — همه بار کرد و بنه بر گماشت
بخشای و کار گذشته مگوی — همه از بلستان بنا راج داد — جهان را همه بدره و تاج داد
که رستم فرازآورید آن بسنج — سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد — ز زرم تهمتن لبی کرد باد
غمی شد فرامرز در مرز لست — ز درد و نیاداد کاین را شست — نبه بر نهاد و سپه بر نشاند — بروز و لب اندر دو هفته براند
چه نزدیک بهمن رسید آگهی — بر آشفت بر بخت شاهنشهی — وزان روی بهمن صفی بر کشید — که خورشید روی زمین را ندید
فرامرز پیش آمدش با سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه — لبشت آسمان روی کردون گبود — بیارید چون ژاله از قیر تیر
ز آواز شیپور و هندی درای — همی کوه را دل بر آمد ز جای — سه روز و سه شب هم بران رزمگاه — برخشنده روز و بنابنده ماه
ز چاک تبر زین و چوب کمان — زمین گشت چون تر از آب روان — برو روز چهارم یکی باد خاست — که کفتی که بار و ز لب گشت راست
همی کرز بارید و پولاد تیغ — همی شد پس کرد با تیغ تیز — برآورد از انجمن رستخیز
لبوی فرامرز برگشت باد — بر آورد که بر سواری نماند — وزان لشکران نامداری نماند
ز لستی و از لشکر کابلی — همه سر بسر روی بر کاشتند — همه رزمگه گشته چون کوه کوه — بهم در فکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی — همه تنش پر زخم شمشیر بود — که فرزند شیران بد و شیر بود

بدانست کان روز روز بلاست / زمانه رسیدست و دام بلاست
بماندم چنین در دم اژدها / ازین جایگه من نیابم رها
بدین جای از گرز و شمشیر تیز / بماند ز من نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلب گاه / چنین تا بیامد بنزدیک شاه
ز گردان بیفکند چندی سران / همه نامداران و کندآوران
چه بهمن چنان دید خیره بماند / بدان نامور نام یزدان بخواند
به لشکر یکی بانگ زد شهریار / که گیرید گردش همه هموار
سواران بگردش درون چون نوند / ز فتراکها برگشاده کمند
بحمله همه سوی او تاختند / همه بند گردنش را ساختند
یکی حمله آورد بر سان شیر / بغرید چون اژدهای دلیر
بگرز گران آن زمان دست برد / نمودش بگردنکشان دست برد
ازان زخم بسیار گشتش غمی / بزور اندر آورد لختی کمی
یکی تیرباران بکردند سخت / چه باران که او بگذرد بر درخت
ز پیکانها سست شد بارگی / بروی اندر آمد ز بیچارگی
سپهبد فرود آمد از خنگ عاج / سپر بر سر آورد مانند تاج
همی حمله برد از چپ و دست راست / ز گردان ایران همی کینه خواست
چه دیدند گردان بر او کوفتند / بیکبار لشکر بر او کوفتند
سواران گرفتندش اندر میان / غمی گشت از زخم شیر ژیان
ز بس خون کزو رفت بی توش گشت / بایستاد بر جای و خاموش گشت
سرانجام بر دست بازان شیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین وار چندی نگاه
چه دیدش ندادش دگر زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد / تن پیل وارش نگونسار کرد
وزان پس یکی نامدار اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر
گرامی بشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار برپای خواست / چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از سر سوی کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به ابر بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکرفروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد بچاه
تو تا باشی ای خسرو نیک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چه فرزند سام نریمان ز بند / بنالد بپروردگار بلند
به پیچی تو زان گرچه نیک اختری / چه با کردگار افکند داوری
چه رستم نگهبان تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راه گشتاسب و اسفندیار
ز هنگام کار قباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چه بشنید شاه از بشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بسیجیدن باز کشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / بر و زار بگریست فرخ همال
که زارا دلیرا گو ارستما / نبیره گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
وزان آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ بشوتن رسید
بشوتن ز رودابه پر درد شد / وزان شیون او رخش زرد شد

بهمن چنین گفت کای شاه

به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چه بر نیمه آسمان ماه نو
بشبگیر ازین شهر لشکر بران / که این کار دشخوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدین خانه زال و سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
چه شد کوه بر گونه سندروس / ز درگاه برخواست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل به نزد دلیران کشید
برآسود بر تخت و بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید گنجی درم / ازو چند شادان و چندی دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندندی ورا مهرزاد / ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چه ششماهه شد پر ز تیمار شد / چه بهمن چنان دید بیمار شد
چه از درد شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کین پاکتن مهرزاد / ز گیتی فراوان نبود است شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان / همان کس کزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید ورا گر پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چه ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
به سه روز و سه شب بسان پلنگ / از ایران بمرز دگر شد ز ننگ
دمان تا بشهر نشابور شد / پر آزار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاکتن خوب فرزند زاد / ز پرمایه ساسان بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / مر او را بزودی سر آمد زمان
چه کودک ز خوردی بمردی رسید / در آن خانه جز بینوائی ندید
ز شاه نشابور بستد گله / که بودی بکوه و بیابان یله
همی بود یکچند جویای شاه / بکوه و بیابان در آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر / ز تیمار او دختر دلپذیر
پر از خون شده سوگ بهمن بداشت / بسی روزگاران به بد در گذاشت
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آئین دیگر نهاد
به رای و به داد از پدر در گذشت / همی گیتی از دادش آباد گشت
چنین گفت کین تاج فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد

پادشاهی همای دختر بهمن سی سال بود

همه نیکوئی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهان را که دادیم گنج / نداریم از آن نیکوئیها برنج
چه هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشتش نیکو اندر نهفت
بیاورد از آزادگان دایه / یکی پاک و پرشرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / چنان سبز شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن به هر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بد و نیک از وی نهان
برین سان همی بود تا هشت ماه / پسر گشت ماننده رفته شاه
ملتی جز از داد و نیکی نخواست / جهان را سراسر همی داشت راست

جهانی شده ایمن از داوری — بکشور نبودی خبر از یاوری — بفرمود تا دور کردی پاک مغز — یکی تخته جست از درگاه تغز

یکی خوب صندوق ازان چوب خشک — بکردند و بردند و بر او قیر مشک — درون نرم کرده بدیبای روم — برآلوده پیرون آن دلق و موم

بزیر اندرش بستر خواب کرد — میانش پر از دُر خوشاب کرد — بسی زر سرخ اندران ریخته — عقیق و زبرجد برآمیخته

بپستد بسی کو هر شاهوار — بیاراست آن کودک شیرخوار — بدانگه که بد کودک از خواب مست — خروشان بشد دایه چون پیل دست

نهادش بصندوق بر نرم نرم — سر تنگ صندوق کردند تنگ — بدبق و بعنبر بموم و بمشک

بُردند صندوق را نیم شب — یکی بر دگر نیز تنگ و لب — زپیش سرایش بپرون تاختند — بآب فراتش درانداختند

پس اندر همی رفت پویان دوان — که تا آب با شیر خواره چه کرد — چه کشتی همی رفت چون آب اندر آب — نگهبان آنرا گرفته شتاب

سپیده چه بر زد سر از کوه سار — به استاد صندوق در جویبار — بکار زرگهی کاندران بود تنگ — سر جوی را کار کرده بتنگ

یکی کاز زر آن خورد صندوق دید — بجوید و از کار که بر گشید — برآکند و گسترد ها بر گرفت — بماند اندران کار کار شگفت

بگامه بپوشید و آمد دوان — پر امید شد شاد و روشن روان — زصندوق کاز زر بگشاد چشم

جهاندار بیدار را دید گفت — که چیزی که دیدی بباید نهفت — بدو جفت او گفت هم این فسود

که باز آمدی جامها نیم نم — بدین کار دراز که گشتی دژم — دل کاز زر از درد پر مرده بود — یکی کودک زیر کش مرده بود

زن کاز زر از درد کودک نوان — فلیده رخان تیره گشته روان — بدو گفت کاز زر که باز آر هوش — تو را زشت باشد ازین پس خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت — بگویم به پیش سزاوار جفت — چه پاکیزه گردد بگاک افگنم

دران جوی صندوق دیدم یکی — نهفته بدو اندرون کودکی — بدیدار آن خوردم آمد نیاز

اگر بود ما را یکی پور خرد — نبودش بسی زندگانی ببرد — بدیبا و دینار آراسته

جوان جامها برزمین برنهاد — سر تنگ صندوق را برگشاد — برو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان بسان عبیر — بدیدار مانند ارد شیر — عقیق و زبرجد نهالین او

بدست چپش سرخ دینار بود — سوی راست یاقوت لبیار بود — به بدشت و ازان کودک و ایدیر

رخ خوبی آن کودک خوبچهر — دل او زغم گشت پر از بهر — خریدار باشیم تا جاودان

سوم روز در آب کردند نام — گر آب روان یافشدش کنام — سخن گفت هر گونه با کدخدای

که این کوهران را چه سازی کنون — که باشد بدین داشت رهنمون — چه خاک و چه کوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم — زتنگی و سختی بهامون شویم — که خواریم باشد دیا دولت رس

بشبگیر کاز زر نبه سر نهاد — بروشد و نگذارد او را برو بوم یاد — نگردند خر کوهر و زر بار

برفتند زان شهر فرسنگ چند — بشهری دگر جای بنشست — بدان سان که بر مایه تر کدخدای

بشهری که بد نامور مهتری — فرستاد نزدیک وی کوهری — چنین تا فراوان نماند از گهر

بخانه جز از سرخ کو کرد نیز — نماند از بد و نیک صندوق چیز — زن کاز راز چیز شد رهنمای — چنین کفت یک روز با کدخدای

که ما بی نیازیم ازین کار کرد — تو انکر شدی کرد پیشه مکرد — چنین داد پاسخ بدو کدخدای — که ای جفت پاکیزه رهنمای

همه پیشه خوانی ز پیشه چه پیش — همیشه ز هر کار پیشه است پیش — نو دارا ب را پاک و نیکو بدار — بدان تا چه بار آورد روزکار

همی داشتندش چنان ارجمند — که از تندبادی ندیدی کزند — چه برکشت چرخ از بر ش چند کس — یکی کودکی کشت با فر و یال

بکشتی شدی با بزرکان بکوی — کسی را نبودی تن و زور و اوی — بدو کفت کین جامه بر زن بر نج — که از پیشه جنس تو را نیست تنک

چه دارا ب از ان پیشه بکریختی — همی کاز راز در دهان ریختی — نشان خواستی ز و بدشت و شهر — شدی روزکارش بجستن دو بهر

بیامیش دیدی کمانی بدست — بائین کشاده بر و بسته شست — که ای پر زبان کودک جنکجوی — کمان بسته سر دکشی بدوی

چه کردی همی کرد تیر و کمان — بخوردی چرا کشته بد کمان — بکاز چنین کفتکای بابمن — همی تیره کردانی این تاب من

بفرمنکیان ده مرا از نخست — چه آموختم زند و استا و است — ازان پس مرا پیشه فرمای جوی — کنون از من این کد خدائی مجوی

بدو مرد کاز رایسی بر شمرد — وزان پس بفرمنکیانش سپرد — بیاموخت فرهنک و شد پیشش — برآمد ز انکاره سر زانش

بدین پرداخته کفت ای پدر — نیاید زمن کاز ری اندر کمن — زکیتی سواری مرا پیشه کن

نکه کرد کاز ر سواری تمام — عنان پیچ و اب افکن و نیکنام — بیاموخت هر چش بدو بد نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن — هنر جستن و دوری از بد کمان

بدان کونه شد زین هنرها بکه — همان زخم چوکان و تیر و کمان — همی این نهان دارم از انجمن

نجنبد همی هر تو بر چهر من — بکاز چنین کفتکاوی بکاز — بدان کان هر خویش بشناسیم

بدو کفت کاز ر که انیت سخن — نماند بچهر تو هم چهر من — شکفت آیدم چون پسر خوانیم

چنان بد که بکروز کاز ر بر فت — در بغ آن شده رنجهای کهن — تو را کر منش زان من بر تر است

به زان کفت کژی و تاری مجوی — زخانه لبوی رود و باز بد لفت — در خانه را نک دارا ب است

زن کاز ر از بیم ز نهار خواست — هر انچت بر سم سخن راست کوی — شمار ا چه باشم بکو هر کدام

سخنها یکایک بر او بر شمرد — خداوند دارنده را یار خواست — بدو کفت خون سر من مجوی

بدو کفت کاز ر که ای نامدار — بکوشید و از کار کژی ببرد — ز صندوق دو زر کودک شیر خوار

پرستنده ما یم و فرمان تو راست — نه از تخمهٔ شهریاران بدیم — ز بهر دست کشت آن تن زیر است

بدو کفت زن هست هم پیش ازین — مکر تا چه خواهی تن و جان تو راست — روانش را ماند یشه آزند مند

بدینار سی خرید ار جمند — وکر کاز ر آنرا همه بر فشاند — که با شد بهای یکی بار کی

خرامید دارا ب نزدیک اوی — بر اندیشه بد جان تاریک اوی — بدو داد دینار چندانکه بود — بماند آن کران کوهر نا بسود

بکاز ر چنین کفت کای پاک دین — یکی مرز بان بود با نام و رای — بزرک و لسندیده و رهنمای

همی داشتش مرز بان ارجمند — زکیتی نیامد بر او بر کزند

چنان بدکه آمد سپاهی زروم — بغارت بدان مرز آباد بوم — برزم اندرون مرزبان کشته شد — سر لشکری زان سخن گشته شد

چه آگاهی آمد به نزد همای — که رومی نهاد اندرین مرز پای — یکی مرد بد نام او رشنواد — عرض گاه بنهاد روزی بداد

بفرمود تا برکشد سوی روم — بشمشیر ویران کند مرز و بوم — سپه کرد گرد آنزمان رشنواد — سپهبد بدو هم سپهبد نژاد

چه بشنید دارا برآشفت شاد — به نزدیک او رفت بشتاب و داد — سپه چون فراوان شد از هر دری — همی آمد از هر سوی لشکری

بیامد ز کاخ همایون همای — خود و مرزبانان پاکیزه رای — بدان تا سپه پیش او بگذرد — تن و نام ویران نهان لشکرد

همی بود چندی بر آن پهن دشت — ز لشکر فراوان بر او برگذشت — چو دارا بر او دید با فر و برز — بگردن برآورده پولاد گرز

تو گفتی همه دشت پهنای کوست — زمین زیر پویندگان بالای اوست — چو دید آن بر و چهره و دلپذیر — ز پستان مادر بیالود شیر

بپرسید و گفتا سوار از کیست — بدین شاخ و این برز و بالا گراست — دلیر و سرافراز و کند آور است — ولیکن سلاحش نه اندر خور است

چو دارا بر او فرومند آمدش — سپه را سر اندر بلند آمدش — از آن پس یکی روزکاری گزید — ز بهر سپهبد چنان چون سزید

بیامد بر او لشکر رزمجوی — فرستاد و دید از در کار و آن — بدان تا نماند سخن در نهان

همی رفت دارا اندر میان — همیرفت منزل بمنزل سپاه — زمین پر سپاه و آسمان پر ز ماه

چنان بد که روزی یکی تیره باد — زمین پر ز آب آسمان پر خروش — لب ان درفشی نگه بر نهان

یکی رعد و باران و با برق و جوش — به هر سو ز باران همی جست راه — برآمد غمی گشت از آن رشنواد

غمی گشت ازان کار دارا بتر — زباران همی جست راه گریز — بدشت اندرون خیمها جست زود

بلند و کهن بود و آزاده بود — یکی خسروی جای بر پرده بود — میانش یکی طاق بر پای دید

بدان طاق آزرده مالیده خفت — که شهانی بود پی بار و جفت — نه خیمه نه انبار نه رهنمای

ز ویران خوشی یکسو آمدش — گران سهم زهره بکوش آمدش — ازان طاق آزاده اندر کند

نبودش یکی خیمه و یار و جفت — چو دید آن بر و برز تو اندر نخفت — بر این شاه ایران نگهدار باش

دگر باره آمد ز ویران خروش — که ای طاق چشم خرد در پهلوش — که این مانک عدالت اگر شنود

سه بار این هم آوازش آمد بگوش — شکفت اندش شد زان خروش — زباران سرش این سخن یاد گیر

به پیچید تا اندرو خفته کیست — چنین بر تن خود بر آشفته کیست — یکی را سوی طاق بایدشدن

همه جامه و اسب تر و تباه — ز خاک سیه ساخته خوابگاه — خود و مند و با چهره پهلوان

بفرمود کو را بخوانید رود — خوشی ازان سان که بایست بود — دل پهلوان زین سخن بردمید

چو دارا به اسب اندر آورد پای — همانگاه طاق اندر آمد فرای — ازین خواب بر خاک بیدار کرد

چنین گفت کین شکفت شکفت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت — سر اپای دارا بر انبگرید

چه سالار شاه این شگفتی بدید — چه گفتای داد کز یک خدای

کسی در جهان این شگفتی ندید — نه از کار دیده بزرگان شنید — بفرمود تا جاجهای خشک — به خرگاه جائی ببرد اخشک
بگردار کوه آتشی برفروخت — بسی عود با مشک و عنبر بسوخت — چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سپهبد برفتن ببرآراست کار
بفرمود تا مؤبد رهنمای — یکی کرد حاجبه زر تا بیای — یکی آب نازی بزین بر نشاند — کمر خواست با تیغ زرین نیام
بدارا بدادند و پرسید ازوی — که ای شیر دل مهتر ناجوی — چه مردی تو و زاد و بوم کجاست — سزد گر بگوئی مرا راه راست
چه بشنید دارا بگیسو بکفت — گذشته همه برگ و ساز نهفت — ببر آسمان که آن زن بروگرد یافت — سخنها همه گفت با رهنمای
زخندق و یاقوت و بازوی خویش — زدینار و دیبا و پهلوی خویش — یکایک بلارشک بگفت — زخواب و زآرزم و خورد و نهفت
همانگه فرستاد کس رهنمای — فرستاده را گفت برسان باد — زن کارزر و کارزوهره را — بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و زانجایگه برگروخت — ازان مرز تا روم لشکر بسوخت — سپهبد طلایه بدارا بداد — طلایه سنان را بزهر آب داد
بباید طلایه همانگه زروم — وزان لوشکیان این مرز بوم — برآمد همانگاه گرد نبرد — سپاه دو شاه این بدان باز خورد
ازان لشکر روم چندان بگشت — که کفتی فلک تیغ دارد بمشت — همی کشت زینگونه تا شیر لشکر — نهنگی بدست اژدهائی بزیر
چنین تا بلشکر که روسیان — همی تاخت بر سان شیر ژیان — زروی زمین شد چو دریای خون — جهانجوی را تیغ بد هم عنان
بپرورزی ارد شمنان کشته باز — بنزدیک سالار کردن فراز — بسی آفرین یافت از رهنمون — که این لشکر شاه پیروز باد
چه ما باز کردیم زین رزم روم — سپاه اندر آید بدان مرز و بوم — تو چندی نواز تا بیاید رشد — ز اسب و ز کنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند — سلاح سواران به پیراستند — چو خورشید بر زد سر از تیره راغ — زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخوردند دو بارگاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه — چو دارا به پیش آمد و حمله برد — عنان را به اسب نگاور سپرد
به پیش صف از روسیان کس نماند — زگردان شمشیر زن بس نماند — بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
از انجایگه شد سوی میمنه — سپاور دچندی سلاح و بنه — همه لشکر روم برهم درید — کسی نیز از خویشتن کس ندید
دلیران ایران بگرد اندرش — بکشتند چندان زروی سپاه — که کل شد همه خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بگشت — چه زور و شنوداد آن شگفتی بدید — زشادی دل پهلوان بر برید
براو آفرین کرد و چندی ستود — شب آمد جهان قیر گون شد ببر — مهان باز گشتند یکسر زجنگ
سپهبد بلشکر که روسیان — بخفتید در شب بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک دارا بکس — نگه کن کنون تا پسند تو چیست — وزین خواسته بود بسیار چیز
نگهدار چیزی که رای آیدت — هر انچه پسندت نیاید بخیش — تو نامی تری از خداوند رخش
چه بشنید دارا بشد شادکام — فرستاد دیگر سوی رهنمای — بدو گفت پیروز بادی و شاد
چه از باختر تیره شد روی مهر — همان پاسی از تیره شب در گذشت — طلایه بر انگند بر گرد دشت
غو پاسبان خواست چون زآله — چه زین سپهر برگروخت آفتاب — سر جنگجویان برآمد زخواب
همی شد چه آواز شیر یله

به بستند کردان ایران میان
همی تاختند از پس روسیان
ز شمشیر تیز اتش افروختند
همه شهرهاشان همی سوختند

ز روم و ز زوی هر انجمن کرد
کس از بوم و بر باد هرگز نکرد
خروشی بر آمد بزاری ز روم
که بگذاشتند آن دلارام بوم

بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد
که کرداد کز سر بخواهد زداد

شد است انگه جنگی بدز جنگ سیر
سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهید فرمان کنیم
بتوی یکی باز پیمان کنیم

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
ابا برده ها بدره لبسیار نیز
ز دینار و از گوهر نابسود
که دارا براو را نداد و خشود

وزان جایگه باز گشت شاد
بپذیده دارا براو بر رشنواد
بمنزل بدان طاق و بران رسید
به یزدان پناهید و زو شد پدید

زن کار زوشوی و گوهر هم
شده بهر دو از بیم خواری دژم
همانگس که میخواند از جای خویش
ز صندوق و از گوهر نابسود

چه دید آن زن و شوی را رشنواد
زهر گونه پرسید کردند یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود
که پروز باشید و هموار شاد

ز رنج و ز پروردن شیر خوار
ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد
یکی نامه بنوشت نزد همای

که کس در جهان این شگفتی ندید
نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
هم از باد گو اندر آمد ز جای

ز دارا و از آب و از خواسگاه
همان جنگ او اندران رزمگاه
وزان گو بالب اندر آورد پای
ز صندوق و گوهر گونه چیز

ز آواز گو اندر آمد بگوش
ز تنگی که شد بر رشنواد از خروش
نگار ز سخن هر چه بشنید نیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد

شنیده بگفت از لب رشنواد
شاه جهاندار و نامه بداد
نوندی بر افکند برسان باد
فرستاده چه باد اندر آمد ز جای

همان برج کو هر بدو داد گفت
که باباد باید که گردی تو جفت
بیاورد یاقوت نزد همای
چه آن نامه بر خواند و گو هر بدید

سرکش ز مرگان برج بر چکید
بد است کانروز کامد بدست
بفرمود تا پیش او بر گذشت
بدید انگه خواندش گو فرهمند

برج چون بهار و بسا لا بلند
نبود است خیره پاک فرزندی
گرانمایه شاه بر و مند اوی
فرستاده را گفت کز بهر همای

که آمد جهانبر ایکی کدخدای
نبود ایچ از اندیشه منعزم تهی
پر از درد بود م ز شاهنشهی
ز داد او رکتی و لم بر هر اس

کجی گشته بود م بدو نا سپاس
همان نیز گان بیکنه را یافت
کسی ماوف گو سوی دریا شتاب
که یزدان پیرداد و دانا شم

بآب فرات اندر انداختم
پسر خوار شد چون بمردش پدر
رشاهی خوانت نهان گشتن بهتر
کنون ایزد او را بمن باز داد

به پروز نام وپی رشنواد
ز دینار کنجی فرو ریختند
می و مشک و کی هر بر آمیختند
بخشید بر هر که بودش نیاز

دگر هفت کنج درم کرد باز
دگر زندوستا و جشن سدست
بخشید کنجی بدیگونه نیز
بهر کشوری بر پراکنده چیز

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و دارا براو بر دهم
یک هفته کس را نداد و ندید
کسی را نگفتند از پیش و کم

جهاندار ز زین یکی تخت کرد
دو گوهی ز پروزه و لاجورد
دوباره یکی طوق کو هر نگار
یکی جامه خسروانی ببر

بر و بامه چند گونه گهر
از خشر همی کرد روزی نگاه
لشهر یور و بهمن از بامداد
جهاندار دارا براو بار داد

یکی جامه بر سرخ یاقوت کرد
یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد

چه آمد بنزدیک ایوان فراز
همای آمد از دور و برد ش نماز

چه آمد از آن کرگ اندر آغوش شکست
ببوسید و بستر د رویش بخاک

چه دارا بر بخت زرین نشست
همای آمد و تاج شاهی بدست

چه دارا ز تاج آن فروزش گرفت
همای اندران کار پوزش گرفت

جوانی و گنج و دگر رای زن
پدر مرده و شاه پی رای زن

چنین داد پاسخ بمادر جوان
که گر هستی از گوهر پهلوان

جهان آفرین از تو خوشنود باد
دل بدسگالان پر از درد باد

سر و آفرین کرد فرخ همای
که تا جای باشد تو باشی بجای

هم از آشکار و نهفته که بد نامدار
سر افراز و شیران خنجر گذار

چه بر تاج شاه آفرین خواندند
بر آن بخت نو کو هر افشاندند

بدانید کز بهمن شهریار
خرد اوست اندر جهان یادگار

بزرگی و کردی و شاهی و زور
بدو داشت باید همه پشت و زور

بکردند چندان بزرگان نثار
که شد ناپدید اندر و شهریار

همای آنزمان گفت با مؤبدان
که ای نامور با خرد بخردان

شما شاد باشید و فرمان برید
ابی رای او یک نفس نشمرید

زن کاز رو کاز زر آمد دوان
بگفتند کای شهریار جوان

بفرمود دارا که ده بدره زر
بیارند و پرمایه چندی گهر

بدو گفت کای کاز ریشه کار
همیشه روان را پر اندیشه دار

بر افشند یک لب پر از آفرین
از ایوان آن شاه ایران زمین

کنون آفرین از جهان آفرین
بر ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر

بخوبید بخرخوبی و راستی
بتابد بدو اندرون کاستی

همیشه جوان تا جوانی بود
همان زنده تا زندگانی بود

اغاز داستان

ازان نامداران پاکیزه رای
بزرگان و بیدار دل بخردان

چه دارا بخت کئی برنشست
که کیتی بخشتم بر نج و بدا د

چنین گفت با مؤبدان وردان
فرو ریخت از دیده خون بر کنار

بر افشاند آن کو هر شاهوار
دو چشمش بدیدار او خیره ماند

بیاورد و بر بخت زرین نشاند
جهان را بدیهیم او مژده داد

بیاورد و بر تارک او نهاد
چنان دان که بر ماهه یاد گشت

بدارا بگفت آنچه اندر گذشت
که خر بخت هرگز بسیادت نشست

اگر بد کند زو مگیر آن بدت
بیک بد تو چندین بسیار خوبش

نباشد شگفت ار دل آید بجوش
که هرگز نگردد ز در شهر کهن

زمن یادگاری بود در سخن
بخواند ز هر کشوری بخردان

بفرمود تا مؤبد مؤبدان
لب شاه بر آن نماند زمین

بفرمود تا خواندند آفرین
وزان کرده بسیار غم خورده بود

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود
که او چون شبانست و کردار آن

بفرمان او رفت باید همه
گزان پنج شاهی بدیدند شاخ

ز شادی خروشی چه آمد کاخ
کسی را نیامد بدل غم و رنج یاد

جهان پر شد از شادمانی و داد
سپردم بدو بخت شاهی و گنج

بسی سال در آنچه کردم ز رنج
به آرام و بیهم بر سر نهاد

چه دارا ز بخت کئی گشت شاد
تن بدسگالان تو رانده باد

نشست کئی بر تو فرخنده باد
بداد آن کسیرا کز و دید رنج

ز هر جا نه بخشته فرمود پنج
چه دارا بداد اندرون کوشکی

کمر زر آب و صندوقی مانی یکی
بدکان شد و بر دو پشته بلست

کنون خمر کاز ر اندر گذشت
بخوانیم بر شهریار ز مین

پادشاهی داراب بهمن دوازده سال بود

بیارامت کیتی بداد و بمهر

بتابد بدو اندرون کاستی
همه روزگارانش مسعود باد

جهان روشن از تاج محمود باد
زگشتاسب و زریر نامور اردشیر

چه گفت آن سراینده دهقان پیر
ز داراب و زرای و رسم همای

کمر بر میان لب و بگشاد دست
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

شگفتی تو از کار من در جهان — نه پیند کسی اشکار و نهان — ندانیم چرداد و پاداش این — که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که هیچ کس از کار ما — زپرسش و از رنج و تیمار ما — زمانه ز داد من آباد باد — دل زیردستان بناشاد باد
وزان پس زمستان تا بروم — زهر مرز بارار زو آباد بوم — برفشند بادیه و بانثار — بجشند خوشودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله — بیامد که اسبان به پلند یله — زپستی برآمد بکوهی رسید — یکی بیکران ژرفی دریابدید
بفرمود کز رزم و مند و ستان — بجویند ازان آب دریا بری — رسانند روزی به هر کشوری
یکی آتش افروخت از پیش کوه — زهر پیشه کارگر خواستند — همه شهر ازان آن بیاراستند
چه بگشاد و افسنده زان آب بند — چه دیوار شهر اندر آورد کرد — ورا نام کردند دارا بکرد
زهر بوم و رستاد پی مرسپاه — جهان از بد اندیش پی پیم کرد — دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار — برفتند و سالار ایشان شعیب — یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار ارا ز ایران سپاهی ببرد — فراز آمد اندر آن دشت کارزار — جهان شد ز پیرهاش جوشان چو دزم
زمین آن سپه را همی بر نتافت — که کشتند کان را نیامد شمرد — زمین شد ز خون چون یکی ابگیر
خروشی برآمد زهر پهلوی — برآن بوم کس جای رفتن نیافت — زمانه بر آن خسته کان تنگ بود
چهارم عرب روی بر کار کشت — یکی را نه تن بود نه جان نه روان — عرب را همه روز بر گشته شد
لبی اب تازی بزین خدنگ — بیفتاد و دشت پکار یکدگر اغشته شد — به نزد جهاندار پور رهای
بجشید چیزی که بد برسپاه — همان نیزه و تیر و خفتان جنگ — که گفتار ایشان بدانند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت — ز اب و ز تاج و ز تیغ و کلاه — همی جست جنگ اندر آباد بوم
بزوم اندرون شاه بد فیلقوس — ازین سال و آن سال اندر گذشت — سپاهی بپاورد چندان ز جای
یکی بود بارای او شاه روس — چو بشنید سالار روم این سخن — همه نامداران روز نبرد
سپاد آمدش روزگار کهن — چه دارا بیامد بنزدیک روم — برفشند کردان و جنگ آوران
ببرد آنچه بشنید آن همه مرز و بوم — دو رزم گران کرد بشتافت روز — یکی آبند ترکی و رومی کلاه
چهارم چه لغزید بخت یکی فروز — زن و کودکانشان ببردند اسیر — وزانپس ان لشکر دو بهر آمدند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر — دگر بیشتر کشته و خسته بود — ازانها بسی زینهاری شدند
پس پشت ان نیزه پیوسته بود — فرستاده امد ز فیلقوس — دو صندوق پر گوهر شاهوار
خردمند و بیدار و با نعم و بوس — چنین بود پیغام او گر خدای — مبادا که دل سوی رزم آورم
بخواهم که او باشدم رهنمای — همه راستی باید و خرمی — تو تازی و آئی و کیری بدست
زکری و از آز خود کمی — دل من بجوش آمد از نام تو — پدرشاه بود و تو پسر پادشاه
بهنگام بزم اندر آیم بگفت — تو آن کن که از شهریاران سزاست

چه بشنید دارا روان را بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
چه بینید گفت اندرین گفتگوی / نجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینادل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کار آن گزیند کجا بهتر است
یکی دختری دارد این نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او به بیند بچین / میان بتان چون درافشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / ببالیز سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / اگر جست خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
بر من فرستیش با باژ روم / چه خواهی که ماند بتو زاد و بوم
فرستاده بشنید و آمد چه باد / بقیصر بر آن گفته را کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چه شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد پی روم تاو
بر آن بر نهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر جامه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که باشد ز آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده تاجور خواستند
دو استر همه بار دیبای روم / سر پیکر از گوهر و زر بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سگو باد راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت / وزان هر یکی جام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با گوهر نامدار
سقف خوب رخ را بدارا سپرد / گهرها بگنجور او بر شمرد
ازان پس بران رزمگه پس نماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس شد با دلارام شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
برآمد بر این روزگاری دراز / دلارای با شاه ناز و گداز
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
بپیچید سر روی زرد و بتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
ازان کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان ابروان پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل و نیک رای / پژوهید داروی و آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوش بوی و کامش بسوخت / بکردار دیبا رخش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوبچهر / دژم شد دلارای را جای مهر
دل پادشه سرد گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
همی بود ازو کودکی در نهان / نگفت این سخن با کسی در جهان
چه نه ماه بگذشت ازان خوبچهر / یکی کودک آمد چه تابنده مهر
ز بالا و اورند و بال و برش / سکندر همی خواندی مادرش
که فرخ همی داشت آن مام را / کزو یافت از هر دری کام را
همی گفت قیصر به هر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا به بر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی عیبش آمد که گوید بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
چه اسکندر از پاک مادر بزاد / به نزد نیاشد کسی مژده داد
به آخور یکی مادیان بد سمند / که کار کاری ببالا بلند

همان شب یکی کرهٔ زاد دخت — بر شش چو بر شیر و کوتاه کفت — ز زادنش قیصر برافروخت یال — که از زادنش فرخ آمد بفال

بشبگیر فرزند را خواستی — همان مادیان را بیاراستی — بوی همان کره را چشم و یال — که همتا بد او با سکندر بال

سپهر اندرین نیز چندی بگشت — زهر گونه سالیان برگذشت — سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش — خردیافتی و شد کاردان — همیشه ورا داشتی در روان

ولی عهد کرد اندر آئین فیلقوس — بدید ار را و داشتی نعم و بوس — هنرها که باشد کیان را بکار — سکندر بیاموخت زآموزگار

بگفت این نشاید مکر داور را — وز آن پس که ناهید نر و پدر — بیاموز تی خوراسب داراب کرد

یکی کودک آمد ش ماه فرو ماه — همان روز دارا ش کردند نام — که تا از پدر پیش او بد بکام

چه ده سال بگذشت از و نامدار — بپیمود شاداب پور همای — همی خواندندش بدیگر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند — بگفتا که دارای دور اکنون — شهار ا به نیکی بود رهنمون

همه کوش دارید و فرمان برید — که این تخت شاهی نماند دراز — چه خوشتی بود زو دو خواند باز

بکوشید تا مهر و داد آورید — نمانی همی در جهان پایدار — خرد را همیشه دلارای دار

بگفت این و باد از جگر بر کشید — شد آن برز کالنر چو ابر بهار — ز خورشید تاج کئی برفروخت

پادشاهی داراب ابن دارا چهارده ابیات

چه دارا ز دل سوک دارا بدر — چه نیشت بر کاه کفتای ران — سر افراز و کردان و کندآوران

یکی هر دو بد تیز و بر نا و تند — شدی با زبانش همی تیغ کند — سرش را همی تن بسر نشمرد

کسیرا نخواهم که افتد بچاه — نه از چاه خواهم سوی تاج و کاه — نخواهم کسی شاد دل با برنج

وکر هیچ و تا بندی آرد بدل — بجز نام هر کس که دارد کنج — بزرگی و شاهی و فرمان مرا

نخواهم که با شد مرا رهنمای — ز کیتی خور و بخش و پیمان مرا — ز دارای دارای بن ارد شیر

دبیر خردمند را پیش خواند — یکی نامه بنوشت فرخ و پیر — به بیچد به پند سر افشان من

به هر بوم که بد شاه و خود کامه — که هر کو ز رای و ز فرمان من — سپه را همه خواند و روزی بداد

همه یکسره سر بفرمان نهید — سر کنجهای پدر بر کشاد — همان جوشن و تیغ و کرز ران

ز چار اندر آمد درم تا بهشت — درم داد و دینار و هر کستوان — سپه را همه چیزی ارزد داد

هر آنکس که بد کار دیده سری — یکی را ز کردان کشور بخواند — ز قاقان و هر کشوری همچنان

فرستاده آمد ز هر کشوری — ز هندو ز روم و ز فغفور چین — با هوا ز کشتند زان شاد کام

همه پاک با دیه و باژ و ساو — یکی شارسان کرد و زرنوش نام — بروم اندرون بود یکچند نوش

کسی را که در رویش بد داد داد — بمرد اندران چند که فیلقوس — کزو شاد و بد آنهمه مرز و بوم

سکندر بجخت بیا برنشست — یکی نامداری بد آنکه بروم

طبع الطاف علی ناظر

حکیم ارسطاطالیش بود نام
خردمند و بیدار و کسترده کام

بدو گفت کای مهتر شادکام
همی کم کنی اندرین کار نام

هرانگه که کوئی رسیدم بجای
نباید بگیتی مرا رهنمای

زخاکیم و هم خاک را زاده ایم
به بیچارگی تن بدو داده ایم

وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی

شنید آن سکندر پسند آمدش
سخن گوی را فر و مند آمدش

زنو هر زمانیش بنواختی
گرفتیش و بر بخت بنشاختیش

زنزدیک دارا بیاید بروم
که تا باژ خواهد ز آباد بوم

بدو گفت رو پیش دارا بگوی
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی

فرستاده پاسخ بدان گونه شنید
برآسید و از روم شد ناپدید

چنین گفت کز گردش آسمان
نیاید کذر مردنیکی گمان

شمار ابیاید کنون ساختن
دل از بوم و آرام بپرداختن

بشبگیر برخواست از روم غو
زشهر و ز درگاه سالار نو

بمصر آمد از روم چندان سپاه
که لب بر بسود و بر نشیب راه

بهشتم بمصر اندر آمد نخست
سکندر سر راه ایشان ببست

زکوپال و اسب و ز بر کستوان
زخفتان و ز خنجر هندوان

ز دریا و دیبا رچندان بیافت
که آن خواسته بار کی بر نتافت

نخستین جنگ اسکندر با دارا ب

ورآن جایگه ساز ایران کرفت
که لشکر بیاراست از بهر جنگ

چو لشکند دارا که لشکر ز روم
که از نیزه بر با دبر لب راه

برفشاند از آن مصر چندان سپاه
سپه را عدد پیش او داد راست

چو آورد لشکر به پیش فرات
پذیره شدن را به بیمود راه

سکندر چو لشکند کامد سپاه
سخنهای دارا بر او خواندند

زهر کونه بادی سخن راندند
همه بر کرایم کم و پیش اوی

که من چون رسولی نوم پیش اوی
بزین اندرون تیغ زرین نیام

یکی با دبان خوب و زرین ستام
خرد و نام بر دارد و ترجمان

زنشکر بیامد سپیده دمان
به پیش سکندر شد آن نیک رای

زبان کرد کویا و بکرفت جای
که لشکر کیان چون تو لب بر درید

نخواهد همی با کسی آرمید
چنان دان که نادان ترین کس تویی

اکر پند دانندکان نشنوی
اکر نیک با شی بماندت نام

تخت کئی بر بوی شادکام
به نیکی بود شاه را دل یکی

به بد روز نیکی نخسبد کسی
بفرمان او کرد کاری که کرد

زبزم و ز رزم و ز رنج و نبرد
چنان بد که روزی فرستاده

سخن کوی و روشن دل آزاده
بکفت این به پیش سکندر سخن

غمی کشت ازان بارو سالخورد
که مرغی که زرین همی خایه کرد

بمرد و سر بارپی مایه کرد
سکندر بپیمود راه دراز

کذشته سخنها بر ایشان براند
همراوی کیتی بباید سپرد

بد و نیک چندی بباید شمرد
سر کنجهای نیا باز کرد

بفرمود تا لشکرش ساز کرد
در فشی پس و پشت بالا زروم

نبشته بر او برج پروزه بوم
دو لشکر بروی اندر آورد روی

ببودند یکهفته پرخاشجوی
رنک راه چندان کرفتار شد

که کیرنده از دست بیکار شد
کمرهای زرین و زرین ستام

هم از تیغهای بتر زرین نیام
لبی نیهاری بیامد سپاه

بزرکان جنک آور و کینه خواه
دل شیر و جنک دلیران کرفت

بجنبید آمد بدین مرز و بوم
بجوشید دارا که لشکر ز روم

کز ایران کذارد به آباد بوم
برفشاند از آن مصر چندان سپاه

زجوشن کسی آب دریا ندید
چو آورد لشکر به پیش فرات

سکندر کران مایه کاتر اکوا
سکندر چو لشکند کامد سپاه

چنین کفت کاکنون خزان نیست ز
زهر کونه بادی سخن راندند

یکی خسروی جامه پرنکار
که من چون رسولی نوم پیش اوی

که کوید و داند کفت و شنید
یکی با دبان خوب و زرین ستام

پیاده شد و بر دو پیش نماز
زنشکر بیامد سپیده دمان

همید رفت از بارکی آهنک روم
بکرد اب آب لشکر کشید

میان دو لشکر دو فرسنک ماند
چه پیر آمد از کفته رهنمای

کمر خواست بر کوهر شاهوار
سواری ده از رزمیان برکزید

چه آمد به نزدیک دارا فراز

جهان دار دارا مر او را بخواند / بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / برو در نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی / ز بالا و از شاخ و اورنگ اوی
همانگه که بنشست بر پای خواست / پیام سکندر بیاراست راست
نخستین بپوزش بر شهریار / که جاوید باد این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کین نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که اندر زمین اندکی / بگردم به بینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوی / بویژه که سالار ایران توئی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را چه تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگاهی از ره کم و بیش من
چه رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی رزم بر نگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد / بر این باش و از آرزو بر مگرد
که من سر نه پیچم ز جنگ سران / وگر چند باشد سپاهی گران
چه دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارا است بر تخت عاج / ابا یاره و فر و با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر و شاخت نشان کئی است
از اندازه کهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت بمهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
ز گویندگان بر درش کمترند / که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن / چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین گونه دارد خرد / که از رای پیشینه کان بگذرد
پیامم سپهبد بدین گونه داد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور بارگاه
سپهدار ایران چه بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
چه نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چه خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که مهمان شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آئین ایران جز اینست و راه / به بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آئین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
ز خانه بدین بزمگاه آمدند / خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت این مهتر اسکندر است / که بر تخت با گرز و با افسر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه / که رفتیم نزدیک او باژخواه
بر آشفت و ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
ندیدیم مانند او بر روم / دلیر آمد است او بدین مرز و بوم
چه گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد نزد سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور به اسب اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باک اندر است / چه سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چه دارا سر و افسر او ندید / بتاریکی از چشم شد ناپدید

نگهبان فرستاد هم در زمان — به نزدیکی خیمه بد کامگان
پس او فرستاد دارا سوار — دلیران و سرخاشجویان هزار
علایه بدیدند و گشتند باز — نبد سود جز رنج و راه دراز
بدیدند شب شاه را شاد و کام — به پیش اندرون پرگهر چار جام
که این جام پرورزی جان ماست — سر اختران زیر فرمان ماست
همه جنگ را تیغها برکشید — وزین دشت‌ها مون سر اندر کشید
جهان آفرینده یار من است — سر دولت اندر کنار من است
فدای تو باد این تن و جان ما — بر اینست جاوید پیمان ما
چه خورشید برزد سر از پشت کاخ — زمین شد بکردار زرین چراغ
بیاورد لشکر ز رود فرات — بهامون سپه بود پیش از نبات
دو لشکر که آشکارا کران نبود — چه اسکندر اندر زمانه نبود
ز خفتان و ز خنجر هندوان — ز اسب و ز بالای و برگستوان
به پیش سپاه آوریدند پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
تو گفتی هوا خون خروشان همی — زمین از خروشش بجوشان همی
ز آواز اسبان و بانگ سران — چرا نکیدن گرزهای گران
یک هفته گردان پرخاشجوی — بروی اندر آورده بودند روی
بپوشید دیدار ایران سپاه — بروی اندر آمد ز هر دو گروه
سکندر شد تا لب رود بار — دوروییه برکشید مندصف
چه دارا ز پیش سکندر برفت — سواران جنگی ز پس و ز پیش
به پیروزی آمد بدین رزمگاه — ز بس ناله بوق و هندی درای
از ایران جهان و سران گزاند — تو گفتی زمین کوه جنگی شد است
دگر باره از آب زین بگذشت — به هشتم برآمد یکی تیره گرد
سپه را چه روی اندر آمد بروی — سپاه سکندر پس اندر دمان
فراوان ز ایرانیان کشته شد — سپاه از لب رود بسر کاشتند
سکندر بیامد پس او چه کرد — سپاه مرا با شما کار نیست

جنگ دوم اسکندر با دارا

شمار از زمین هم ز آغاز نیست — درم داد و روزی دهان بگزاند
سپاه است لشکر بر آن بهمن و دشت — سراپرده شد در بر کشت از آورد گاه
زمان و زمین گشت پرخاشجوی — سه روز اندر آن رزمشان شد دراز
جهانجوی را روز برگشته شد — پراز درد برگشت از آورد گاه
بسی از جهان آفرین یاد کرد — خروشی برآمد ز پیش سپاه
سپاه مرا با شما کار نیست — بیاشید ایمن با یوان خویش

چه فرشند پیدا ز دل رفته بود — نه چون بخت آن پادشه خفته بود
چه باد از پس او همی تاختند — چه شب تیره بد راه نشناختند
چه اسکندر آمد بپرده سرای — برفشند گردان رومی زجای
بگردان چنین گفت کاباد باید — بدین خرمی فال ما شاد باید
هم از لشکرش بر کرفشم شمار — فراوان کم است از شمردن سوار
چه در جنگ تن را بسنج آوریم — ازان رنج شاهی و گنج آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین — که آباد باد البقیصر زمین
زشاهان که یارد بدن یار تو — بمردی و بالا و دیدار تو
چنان چادر قیر بر سر کرفت — جهاندار دارا سپهر برکرفت
سکندر چه بشنید کامد سپاه — بزد کوس و آورد لشکر براه
ز سازو ز کردار هر دو گروه — زمین همچو دریا بد و کرد کوه
دو رویه سپه برکشید مندصف — ز خنجر همی بافت خورشید تف
سواران جنگی ز پس و ز پیش — همه برکرفته دل از جان خویش
ز بس ناله بوق و هندی درای — همی خاک را دل برآمد ز جای
تو گفتی زمین کوه جنگی شد است — ز کرد آسمان روی رنگی شد است
به هشتم برآمد یکی تیره کرد — بران سان که خورشید شد لاجورد
سپاه سکندر پس اندر دمان — یکی برغم و دیگری شادمان
سپاه از لب رود برکاشتند — بفرمود تا رود بگذاشتند
بهر لشکر اندر فرستاد تفت — سواران فرستاده را کرد جفت
کجا پیش بد ناکزیده سپاه — بهر لشکر اندر پیراز باد کرد
سرنامداران بپیراز باد کرد — پذیره شد و سازش آنجا بماند
سکندر چه بشنید لشکر براند — چنان شد که از کشته شد های دشت
سه روز اندر آن رزمشان شد دراز — چه یاری مدادش همی هور و ماه
پراز درد برگشت از آورد گاه — که ای زیردستان کم کرده راه
خروشی برآمد ز پیش سپاه — به یزدان سپرده تن و جان خویش

بجان و تن از رومیان رسته‌اند / وگرچه بخون دستها شسته‌اند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر کرد گرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / به نیرو سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / چه آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را بدید / پسر همچنین چون پدر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بدشت صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / به هر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی پیشگاه
چه دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار و کند آوران
به بینید تا راه این کار چیست / همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردان بنام / به از زنده و دشمنان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / به هر سال باژی همی بستدند
به هر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون / همه پارس گردد چه دریای خون
زن و کودک و مرد گردد اسیر / نماند بر این بوم برنا و پیر
مرا گر بوید اندرین یار مند / بگردانم این درد و رنج و گزند
شکار بزرگان بدند این گروه / همه کشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به هر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بر و بوم ایشان بمشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جان پرستی کند
مدارید از آن پس بگیتی امید / که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره اش زرد و لب لاژورد
بزرگان داننده برخواستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان برار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
سکندر چه از کارش آگاه شد / که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / برومی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود / همان روز دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه و دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چه دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بود همه دشت کین
پسر را نبد بر پدر جای مهر / بر ایشان ببخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا برآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از بد دشمنان سر کشید
سکندر بیامد باصطخر فارس / که دیهیم شاهان بدو فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده به یزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
همه خسته‌گان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن بریزیم نیز
ز چیزک ان دست کوته کنیم / خود را سوی راستی ره کنیم
که پیروز گر دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

چه دارا از ایران بکرمان رسید

چه دارا از ایران بکرمان رسید — دو بهر از بزرگان لشکر ندید — خروشی بدانند بر میان سپاه — یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را کرد گرد — کسی را که با او بُد اندر نبرد — همه مهتران زار و گریان شدند — زتخت بدانندیش بریان شدند

چنین گفت دارا که خود بیگمان — زما بود بر ما بد آسمان — شکن زین سخن در جهانگیان فکند — نه از کار دانان پیشین شنید

زن و کودک شهریاران اسیر — جگرخسته از خنجر و تن به تیر — چه پسندد این را چه در زین کنیم — که بدخواه را زین پشیمان کنیم

نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه — نباشد تبه شد زمار و زکار — کراید و نگه نجت لیش کرد کار

کسی کز گرانمایگان زیستند — همه پیش او زار بگریستند — همه خسته ایم از بد روزگار

مسیه را ز کوشش سخن در گذشت — زتارک دم آب بر تر گذشت — چنین آمد از چرخ گردون بسر

چه گنج نیاکان بر تر منش — که آمد بدست تو پی سر زنش — نژاد بزرگان و گنج گیان

که را مادر و خواهر و دختر است — همه پاک در دست اسکندر است — که بود ندا از زنده تر جان تو

کنون چاره با او مدار ای پسر — که تاج بزرگی نماند بکس — چنین داند آنکس که داند خرد

تو او را بتن زیردستی نمای — یکی در سخن نیز چربی نمای — که کردش ز اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی — بر اندیشه کن جان تاریک اوی — کز آلوده آتش زبانه بسوخت

از آنپس چه پسندید فرمان کرید — چنان کز دل شهریاران سزید — دبیر جهاندیده را خواندند

نامهٔ دارا به اسکندر در اشتی جستن

یکی نامه بنوشت با داغ و درد — کز و دیده نیک و بد روزگار — دگرگشت گردش آسمان

ز دارای دارای تن ارد شیر — گهی بر فراز و گهی در نشیب — نه مردی بدین رزم ما با سپاه

نخست آفرین کرد بر کردگار — چه داریم ازین کبد لاجورد — کنون کرب زی و پشیمان کنی

کز و شاد مانیم و زو با نهیب — همان پایه و تاج با گوشوار — فرستم بگنج تو از گنج خویش

کنون بود نی بود و مانی بدرد — بر و رشتابت لشکر زم درگرفت — کسیرا که داری ز پیوندتن

همه گنج گشتاب بی مانند یار — جهانجوی را کین نباید گرفت — زلوشیده رویان جز از مهر نیش

همان مهتر ایران بتخت بلند — بکوید جوابش بپاسخ نیوشش — همیونی بیامد ز کرمان دوان

برین فرستی نباشد شگفت — که با جان دارا خرد باد جفت — کسی کو گراید به پیوند اوی

چه نامه بخواند خداوند هوش — گر آویخته سر زشاخ درخت — همه با صفهانند بیدر دو رنج

سکندر چه آن نامه بر خوانت گفت — همه پادشاهی بر سر تر است — زپیمان تو یک زمان نگذرم

نه پیمد مگر تخمه کور و لخت — دل و دیده تا جور پیرزخون — چه آن پانج نامه دارا بخواند

تو گر سوی ایران خرامی رواست — یکی را ندیدند بر سر کلاه — زتخت بدانندیش بریان شدند

بگرد ار گشتی بیامد هیون — نه از کار دانان پیشین شنید — که بدخواه را زین پشیمان کنیم

3462

سرانجام کشتن این کشتن بتر — که من پیش روحی به بندم کمر — ستودان مرا بهتر آید ز ننگ — ببین داستان زدیکی مرد جنگ

که گر آب دریا بجوا ید رسید — بدو قطره باران نیابد پدید — همی بود می یار هر کس بخویش — که شد مرمر از زین نشان تنگ کار

نه پنهم همی در جهان یار کس — بجز ایزدم نیست فریادرس — چه یاور نبودش ز نزدیک و دور — یکی نامه بنوشت نزدیک فور

پر از لابه و زیر دستی و درد — نخستین آفرین بر جهاندار کرد — دگر گفت کای مهتر مهندوان — خردمند و دانا و رویش روان

همانا که نزد تو آمد خبر — که مار از خبر چه آمد به سر — سکندر بیاورد لشکر زروم — نه برماند مارا نه آباد بوم

نه پیوند و فرزند و بخت و کلاه — نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه — کرایید و نگه باشی مرا مار هند — که از خویشتن بازدارم گزند

کزین پس خ پینی تو از گنج رنج — همان در جهان نیز ناجی توئی — به نزد بزرگان گرامی توئی

جنگ بازپسین اسکندر با دارا ب

همیدون بر فتند بر کشتیان باد — بیامد بر فور فوران نژاد

چه اسکندر اگاه شد زین سخن — که دارای دارا چه افکند بن

بفرمود تا بر کشیدند نای — که خورشید بر چرخ کم کرد رای

چه آمد خروش سیاه از دو روی — همه نیلگون شد زمین بنفید

چه دارا سپاه اندر آورد گرد — سر بخت ایرانیان گشته زیر

نیاورد نخجیر آلج بارو یمان — زارج بزرگی بخواری شدند

چه دارا چنان دید بر گاه زرین — از ایران هر آنکس که بد نامدار

دو دستور بودش گرامی و مرد — دگر مرد را نام جانوسیار

چه دیدند کان کار بی سود گشت — ازین پس نپیچند هی تاج و تخت

بباید زدن دشنه بر برش — بدین پادشاهی نویم افسری

همی رفت با او دو دستور او — که دستور بودند و گنجور او

مهین برجم و پاسیارش بنام — چه شتیره گشت از هوا باد خوانت

یکی دشنه بگرفت جانوسیار — وز و بار گشتند یکسر سیاه

به نزدیک اسکندر آمد دو بیر — سر آمد بدو تاج و بخت مهان

چه بشنید گفتار جانوسیار — بباید نمودن بهن راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون — پر از خون دل و روی چون گلبنید

بفرمود تا باره بگذاشتند — سر مرد خسته بران بر نهاد

نگه کرد تا خسته کو بندهٔ هست — کش داز بر آن بجوشن پهلوش

زدیده بیارید چندی ستبر — دل بدسگالت هر سان شود

تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر نیرویت هست بر زین نشین
ز هند و ز رومت پر شک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم تورا پادشاهی و تخت / چه بهتر شوی ما به بندیم رخت
جفا پیشگان تورا هم کنون / بیاویزم از دارها سرنگون
چنان چون شنیدم ز پیران دوش / دلم گشت پر خون و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / به پیشی چرا تخمه را بر کنیم
چه بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش

اندرز کردن داراب اسکندر را

یکی آنکه گوئی که ایران تو راست / سر تخت و تاج دلیران تو راست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
بر این است فرجام تخت بلند / خرامش سوی رنج و سودش گزند
بمردی نگر تا نگوئی که من / بدم پیش ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندین بزرگی و شاهی و گنج / مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داعدل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من / چنین بود با بخت بد خویش من
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهاندیدگانم سپید
ز خویشان کسم نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
برین گونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
بر این است آئین چرخ روان / اگر شهریاریم اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته بخاک اندرون
چه دارا بدید آن ز دل درد او / چه باران سرشک و رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / وز آتش تورا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار درخشنده ام
به اندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوشدار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانائی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من
ز من پاک تن دختر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و بدرام کرد
نیابی بفرزند من سرزنش / تو بیغاره دشمن بدکنش
چه پرورده شهریاران بود / بر آن افسر نامداران بود
مگر زو به بینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همین زند و استا بمشت
نگهدارد این فال جشن سده / همین فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد مه و فور و مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آئین لهراسبی / نماید کئی دین گشتاسبی
مهان را بمه دارد و که بکه / بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راست گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزونی نباشم بدین مرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم تورا تخت و رفتم بخاک / سپردم روان را به یزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک
بتاج کیان بر پراکند خاک

یکی دخمه کردش به آیین اوی
بدان سان که بد فره دین اوی
بشستند رخش از خون بر دوش کلاب
چه آمدش هنگام جاوید خواب

بپارا ستندش بدیبای روم
همه پیکرش کو هر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید
وزان پس کسی روی دارا ندید

بدخمه درون تخت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج پرمکین نهاد
نهادش تنابوت اندر درون
بزرگان همه دیدها پر ز خون

چنین تا سعودان دارا برفت
همی پوست کشتی هراو بر بکفت
سکندر پیاده به پیش اندرون
بر و بر ز مهتران بپارید خون

چه تابوتش از پیش برداشتند
همه درت بر درت بگذاشتند
چه بر تخت بنهاد تابوت شاه
بر آیین شاهان بر آورد گاه

یکی دار بر نام جالوسپار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد
سر بدکنش خوار و بیدار کرد

چه پیرامن آن دخمه ارجمند
زشکر برفتند مردان تفت
گرفتند یکسر همه رنگ خویش

بگشتند بر دارشان خوار و زار
چه دیدند ایرانیان کو چه کرد
زاری بر آن شاه آزاده مرد

به نزدیک تابوت شد روشناه
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان
بگیتی که بودند از ایران مهان

چنین گفت کز مرگ شاهان را
بدیشان در رود سکندر بسرد
همه کار دارا بدیشان سپرد

فرو ماند از آن نیکویها که بود
بدانید کامروز دارا منم
کز او شد نهان آشکارا نهم

گرفتند یکسر بر او آفرین
همه مهر را ایم شاه و سپاه
اگر دیر مانیم اهلیت را

بنه سوی شهر اصطخر آورید
همانست ایران که بود از نخست
بیاشید شادان دل و دین درست

بنشستند نامه بهر کشوری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ
جهانجوی با کینه جویان سترگ

به نزد بزرگان سالارشان
ز کرمان بیامد بشهر اصطخر
لب بر نهاد آن کئی تاج فخر

دلیران اسپ افکن کینه کش
سوی کاردار ان ایرانیان
سوی مؤبدان نامه همچنان

پر افروزش و پورزش آفرین
سرنامه از پادشاه کیان
پس از آشکارا نهان آفرید

چه غلبر سرنامه چین نبشت
بران داد کر کو جهان آفرید
بدانش بدو بر خرد ناتوان

دو کیتی بدید آمد از کاف و نون
سپهری که بنمی بدین سان روان
توانا و دانا خرد ور امخوان

بیاشد لغرمان او هر چه هست
چه خوانی همی چرخ را با توان
ز رفتار کیتی بگیرید یاد

وز و باد بر نامداران درود
همه ناتوانیم و قادر وی است
که بر جان دارا نبشتم گزند

چه پرورزی اندر غم آمد مرا
بر اندازهٔ هر یکی بر فزود
چه بد ساخت آمد بر و بیش بد

مر آن شاه را دشمن از جا نبود
بسور اندرون ماتم آمد مرا
زمن بد بره و ببرده و تاج و تخت

شما داد جویید و فرمان کنید
یکی بنده اش بد نه بیگانه بود
وزان پس نیاید ز کین در دو رنج

چه خواهد که باشد بایوان خویش
روا نهان به پیمان کردگار کنید
بدارید ازین پس به آیین خویش

نگردد گریزان ز پیمان خویش
چه خواهید گر چرخ با بد بخست
درم را بنام سکندر زنید

بگوشید و پیمان او نشکنید
بپاید چیزی که باید ز کنج
بدارید ازین پس به آیین خویش

نشستگه شهریاران پیش

بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای / پر از شرم و بیدار دل بنده‌ای
که شاید بمشکوی زرین ما / بداند پرستیدن آیین ما
چنان کز برفتن نباشد دژم / نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / به نزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند / چماننده پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام / بدرویشی اندر دلی شادکام
ز خواهندگان نامشان تر کنید / شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / کجا یافت از کارداری گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن برکنید
کنم زنده بردار بدنام را / که کم کرد ز آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید / ز آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روز ما بگذرد / زمانه پی ما همی بشمرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام اران کار کیفر برد
تو را از جهان تا توانی مجوی / که او زود پیچد ز جوینده روی
الا ای دلارای چرخ بلند / چه داری به پیری سری مستمند

پادشاهی اسکندر ذوالقرنین چهارده سال بود

چه بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خوار
دوتائی شد آن سرو نازان باغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار ما در بدی تا کنون / همی ریخت باید ز درد تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپروردئی / چه پرورده بودی نیازردهٔ
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر / بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده پیر گزند
چرا بینی از من همه نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری / روان را بدانش همی پروری
خور و رای و خواب و نشستت بود / به نیک و به بد رای و دستت بود
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
وزان راه خواه آنکه راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکاریش فرجام و آغاز نیست
چه گوید بباش آنچه خواهد بدست / کسی کو جز این داند آن بیهدست
من آزاد چون تو یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه / بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود / بر اولاد او هر یکی بر فزود
کنون گوش دار ای خردمند مرد / برزم سکندر یکی باز گرد
سکندر چه بنشست بر تخت گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار گر زو نترسد بدست

آغاز داستان

بد و نیک ما بگذرد بیگمان / رهائی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید از نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چه پیروزگر فرخی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان
همه زیردستان بیابند بهر / بگردد بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال

بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چه اسکندر آن نیکوییها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
از ایوان برآمد یکی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد / پس از درد او را پیش جان دهاد
نبشتم یکی نامه پیش ازین / نبشته درو پندها بیش ازین
چه بر جفت تو روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ
چه مرگ نیابد مرا کشتنش / بمینو رسانا د یزدان تنش
ورا جایگه جای نیکان دهاد / بد اندیش را زخم پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / چه باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست / بر اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیک من / زداید مگر جان تاریک من
بدارید چون پیش بد اصفهان / بهر سو پراکنده کارآگهان
همان راز داران با شرم و داد / که داراب دارا بشان کرد یاد
گر آنجا نخواهید فرمان تو راست / همه بوم ایران به پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید / مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنان نامه / ز شاه جهاندار خود کامه
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و با رای و با نام و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وزان پس شد و نام نیکی ببرد
چه آیی شبستان و مشکوی من / به بینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده یاره و تخت عاج
نبشتیم نامه بر مادرت / که آید فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیران مهد / همان را که خوردی تو زو شیر شهد
بمشکوی ما باش روشن روان / توئی در شبستان سر بانوان
همیشه دل شرم جفت تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چه کرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدارا ز دیده ببارید خون / که بد ریخته زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان برخ برفشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / سخنهای با مغز فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرام و رای و فکار
دگر گفت کز کردگار سپهر / کزو بست پرخاش و آرام و مهر
همه فره او همی خواستم / زبان را بنام وی آراستم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوئی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بر این آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
از آن دخمه و دار و از ما میار / مکافات بدخواه جانو سپار
چه خون خداوند ریزد کسی / بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی / همی روز با پند بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی / نجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه ما را توئی / چه خورشید شد ماه ما را توئی
مبادا بگیتی جز از کام تو / همیشه بر ایوانها نام تو

دگر آنکه از روشنک

دگر آنکه از روشنک یاد کرد — دل ما بدان آرزو شاد کرد — پرستنده ملت و مانده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم

درودت فرستاد و پانصد نوشت — یکی نامه چون بوستان بهشت — چه شاه زمانه نوا برکشید — سر از رای تو کس نیارد کشید

نوشتیم نامه سوی مهتران — به پهلو بزرگان و جنگ آوران — که فرمان و رای تست فرمان تو — نه هیچ کسی سر ز پیمان تو

فرستاده را بدره و برده داد — ز گنجش ز هر گوهری بهره داد — چه رومی به نزد سکندر رسید — همه یاد کرد آنچه دید و شنید

ازان نخت و آیین و آن بارگاه — تو گفتی که زنده است بر گاه شاه — سکندر ز گفتار او گشت شاد — به آرام تاج کئی بر نهاد

ز عنوریه مادرش را بخواند — چه آمد سخنهای دارا براند — بدو گفت نیز دولارای نو — بچربی به پیوند گفتار شو

بپرده درون روشنک را نهان — چه دیدی زماکان نهراز آوین — به برطوق با یاره و گوشوار — یکی تاج با گوهر شاهوار

صد اشتر ز کشتی نهاها به بر — دو اشتر زد پای رومی بزر — هم از گنج و دینار چون بیست هزار — ببدره درون کرد زر نثار

ز رومی چه پیوست کنیزک ببر — وگر بیشتر بایدت بیشتر — یکی جام زد هر یکی را بدست — بر آئین چوبان خسرو پرست

تو با خویشتن خادمان ببر برا — امد مادر سکندر بنزد دیک دولارا مادر روشنک — زراه و ز آئین شاهان سخن

بشد مادر شاه با نرجهان — پذیره شدندش فراوان مهان — وزافیلسوفان شیرین زبان

چه آمد بنزدیکی اصفهان — بیامد ز ایران دولارای خویش — خود و نامداران آئین خویش

بدا لیز کردند چندان نثار — به ایوان نشستند بارای زن — همه نامداران شدند انجمن

دولارای برساخت چندان جهیز — که شد در جهان رود بازار تیز — ز زرین و سیمین و از رنگها

ز پوشیدنیها و گستردنی — ز افکندنی و ببراکندنی — ز شبان تازی بزرین ستام

ز خشان و ز خود و ببرستوان — ز کوپال زرین و گرز گران — ز خفتان بیشه بر نشستگاه

از ایران پرستندگان خواستند — چهل مهتر زرین بیارستند — یکی مهد با چتر و با خادمان

ز کاخ دولارای تا نیم راه — کهر بود و دیبا و اسب سیاه — چه شد روشنک سوی شهر صخر

به بستند آذین بشهر اندرون — پر از خنده لبها و دل پر ز خون — ز بر سنگ سارای بنشستند

چه ماه اندر آمد بشکوی شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه — بدان برز و بالای و آن چهر و فر

چه مادرش بر بخت زرین نشاند — سکندر ببر بر همی جان فشاند — نشسته یکهفته با او بهم

از و خرد و بزرگی و آهستگی — خردمندی و شرم و بایستگی — نگه کرد و پیدا ز چیزی ندید

ببردند از ایوان فراوان نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار — همه شهریاران ایران زمین

خواب دیدن کید پادشاه هندوستان

همه روی کیتی پر از داد شد — نشست کیان فر بر او بدان — دمادم بده بر لب پس یکدگر

یکی شاه بد هند را کید نام — دل بخردان داشت و سغز روان — همی خواب دید این شگفتی نگر

هندوستان هر که دانا بدند — بگفتار و دانش توانا بدند — بفرمود تا رخت شد انجمن — هر آنکس که دانا بد و رای زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت — نهفته بدید آورید از نهفت — کس آنرا کذارش بدانست کرد — پراندیشه شان شد دل و روی زرد

یکی گفت با کید کی شهریار — خردمند و از مهتران یادگار — یکی نامدار است مهران بنام — بگیتی زدانش رسیده بکام

به شهر اندرش خواب و آرام نیست — نشستنش بجز باد در دام نیست — رنجم گیاهای کوهی خورد — چه مارا بمردم همی نشمرد

نشستنش با غم و آهو بود — ز آرام مردم بیک سو بود — ز چیزی بگیتی نیازارد کس — پرستنده مردی و یزدان پرست

تو این خوابها را بجز پیش آوی — مگوی و ز نادان نگذارش جای — کزین پر هنر بگذری نیست راه

همانگه بایوان در آورد پای — برآواز مهران بپا مد ز جای — بدان تا نباشد سپهبد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید — بپرسید داننده را چون سزید — که در کوه با غم دارد نشست

بشد رفی بدین خواب من کوش دار — کذارش کن و نیک بگزین مدار — نخفتم به آرام نی ترس و باک

یکی خانه دیدم چه کاخی بزرگ — بدو اندرون زنده پیلی سترگ — به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

کدشتی ز سوراخ پیل ژیان — تنش را ز تنکی نکردی زیان — بماندی در این خانه خرطوم اوی

دکر شب بر آن کونه دیدم که تخت — تهی ماندی از یکی نیک بخت — بسر بر نهادی دلغر و زتاج

سه دیکر شب آمد بخوابم شتاب — یکی لنکر کرپاس دیدم بخواب — رخان از کشیدن شده لاجورد

ز کرپاس جائی دریدند از کروه — نه مردم شدی زان کشیده ستوه — که مردی بدی تشنه در جو بهار

همی آب خائی بدو در بختی — سر تشنه از آب بر نخستی — چه کوید بدین خواب نیکی کمان

به پنجم چنان دیدمی جام نخواب — که شهری بدی تنک نزدیک آب — یکی را ز کوری ندیدم بخشم

ز داد و دهش و ز خرد بود و فر — تو کفتی همی خار سان بر دو خت — که شهری بدی یکسره دردمند

شدندی بپرسیدنش تن بدرد — همی دردمند آب از ایشان بدست — تنی دردمند و دلی پر ز خون

رسیده بلب جان ناتن بدرد — همی جامه از تن درستان کیخت — همه بلب جان دیدم بکذاشت

دو پای و دو دست و دو سر تنکی — بدندان کیا نیز بکذاشتی — چمنده یکی اسب دیدم بدشت

بهشتم ره خم دیدم ای پاک دین — برابر نهاده بروی زمین — نبد بر تنش راه بیرون شدن

ز دو خم بر آب دو نیک مرد — همی رنج شد اندر و آب سرد — کذشته ز خشکی بر او سالیان

نهم شب یکی کاو دیدم بخواب — بر آب و کیا خفته بر آفتاب — نه آن خشک را دل بر از خم شدی

همی شیر خوردی از رو ماده کاو — کلان کاو و کوساله پیر و جوان — تنش لاغر و خشک و بی آب روی

یکی چشمه دیدم بدشت فراخ — مر آن چشمه را هر سوی راه باغ — بر نجی بتن یا برین سر نهم

سر دکر بار نج کشائی زبان — کزین پس چه خواهد بدن در جهان — ز خشکی لب چشمه مانده دژم

چه پاسخ دهد مهران کید این سخن — بدو کفت ازین خواب دل بر مکن

هر آنکس که دانا بد و رای زن

نه کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند

گذاردن مهران تعبیر خوابهای کید را

سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران

چه خواهی که باشد تورا آب روی / خرد یار کن جنگ او را مجوی

تورا چاره چیزیست کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان

یکی چون بهشت برین دخترت / کزو تابد اندر جهان افسرت

اگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان

سه دیگر بخشکی که هست ارجمند / بدانند کای نام کرده بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم نز آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / نه زین کم شود کوشش و تاب اوی

چه آید بدین باش مکمار جنگ / چه خواهی که ایدر نسازد درنگ

پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش

چه بر کار تو رای فرخ نهیم / همان خواب را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بیدرنگ

تو آن خانه را همچو کشتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیدادگر باشد و کژگوی / جز از نام شاهی نباشد بدوی

دگر تخت دیدی یکی شادمان / تهی مانده تخت از کی بدگمان

نشستی یکی کپی بر سریر / شدی آن کپی تخت را ناگزیر

ازین پس بیاید یکی پادشا / چنان مست و بدروز و ناپارسا

کجا زیردستانش باشند شاد / پر از غم دل شاه و لب پر ز باد

بدل سفله باشد به تن ناتوان / به آز اندرون تیز و تیره روان

دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید

ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزه نیک خوی / بدو دین یزدان شود چارسوی

یکی نام دهقان یزدان پرست / که بر باژ و بر سیم گیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوئی جز این را نشاید ستود

دگر دین یونان آن پارسا / کشیدند ازین نیز کرباس را

تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس

همی درکشد این از آن آن ازین / شوند آن زمان دشمن از بهر دین

دگر تشنه کو شد از آب خوش / گریزان و ماهی در آب کش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار و چون آب دانش بخورد

بکردار ماهی بدریا شود / کزان بدکنش بر ثریا شود

همی تشنه کان را بخواند بآب / کس او را بدانش نسازد جواب

گریزند از آن مرد دانش پژوه / کشایند لبها به بد هم گروه

به پنجم که دیدی یکی شارسان / بدو اندرو ساخته کارسان

پر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بر آن آن بر این بنگرید

زمانی بیاید کزین سان بود / که دانا پرستار نادان بود

بر ایشان بود دانشومند خوار / درخت خردشان نیاید ببار

ستاینده مرد نادان شود / ستایش کنان پیش یزدان شود

همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش را نبودی بر او رهگذر

زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیایدش نیز

بهفتم که پر آب دیدی دو خم / یکی دیگر از آب و نم گشته کم

دو پر آب دایم سراسر بدی / میانه یکی خشک و بی بر بدی

ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست و خوار

که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد بر او نیز باران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش

توانگر ببخشد همی این بر آن / یکی با دگر چرب و شیرین زبان

شده مرد درویش از آن خشک لب / همی روز را بگذراند بشب

دگر شهر دیدی همه دردمند — تنانشان همه خوار و نانوشمند — بپرسیدن تن درستان توند — جهان زیر پی زوی پستان توند

بود کار بیمار و درویش مست — وزو چیز خواهی شدن درست — نه هرگز کشد بد سر کنج خویش — نه نزو باز دارد دهن رنج خویش

دهم چشمه دیدی از آب خشک — بگرداندش چشمهای تشنه — نه زو برد دیدی یکی رود آب — نه آن آبها را کند قی شتاب

ازین پس یکی روزگاری بود — که اندر جهان شهریاری بود — که دانش بنا شد به نزدیک اوی — پر از غم بود جان تاریک اوی

جهان سر بسر تیره از رنج اوی — زنیکی نماند تهی گنج اوی — همی نو کند هر زمان لشکری — که سازد ازو نامدار افسری

سرانجام لشکر نماند نه شاه — کنون این زمان روز اسکندر است — که بر تارک مهتران افسر است

چه آید بدو وده تو این چار چیز — چو خوشنود داری ورا بگذرد — که دانش پژوهست و دارد خرد

زمهران چه پرسید کیدان سخن — بیامد سر و چشم او بوسه داد — دلارام و پر هنر بر گشت شاد

ز تنزد یک دانا چه برگشت شاه — سکندر چه کرد اندر ایران نگاه — بدانست کو راشد آن تاج گاه

سوی کید هندی سپه بر کشید — بیابانی که آمد سکندر فراز — در شاهوار نهاک و ند باز

ازان مرز کس را بمردم مگذشت — نامه اسکندر بکید شاه هندوستان — زنا مید مغفر همی بر فراشت

چه آمد بدان نامداران بگوش — که میلاد و خواندیش کید سترگ

بدان فرمانش کرد فرود آورید — همه بوم ایران سپه کشید — بنوشنده نامه را خواندند — به پیش سکندر نهادند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید — چه شیری که از غند کرد در رمید — ز اسکندر او را پر و ز کر — خداوند شمشیر و نام و هنر

سر نامه کرد آفرین از نخست — هر آنکس که دل را بدانش بشست — ز کار آن گزیند که بر نج تر — چه خواهد که بر دارد از رنج بر

گرا یندهٔ باشد بیزدان پاک — بداند که مالخت را مایه ایم — بلند اختری برترین پایه ایم

بگوشتم یکی نامه نزدیک تو — همانگه که بر تو بخواند دبیر — بنه پیش و این را بگاهش بگیر

اگر شد رسد روشنی را بپای — وگر بگذری زین سخن بگذرم — سر و تاج و بخت ز پی بسپرم

همه نامه بر کید هندی رسید — فراوانش بستود و بنواختش — به بینکی بر خویش بنشاختش

بدو گفت شادم بفرمان اوی — ولیکن بر انگونه ناساخته — نیایم دمان گردن افراخته

نباید پسند جهان آفرین — همانگه بفرمود تا شد دبیر — قلم خواست چینی و رومی حریر

نه نزدیک آنماه شاه زمین — بخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند بر روز به روزگار

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت — بپارست بر سان باغ بهشت — نه بیچد سر مردم پارسا

خداوند بخشنده داد گر — دگر گفت کز نامور پادشا — کسی را نبود آنگاه روی نهان

نشاید که داریم چیزی دریغ — مرا چار چیز است کز هر جهان — نباشد کسی را پس از مش نیز

نباشد کسی را پس از مش نیز — فرستم چه فرمایدم پیش او — وزان پس چه فرمایدم شهریار

وزان پس چه فرمایدم شهریار — بپایم بر پیش کنم بنده وار — فرستاده آمد بکردار باد — بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

سکندر فرستاده را گفت رو / به نزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدیم ما بودنی هرچه بود / سپه آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش به پیمود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی نبود است نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست / که نادیدنی پاک نابودنی است
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش / سزاوار او جایگه ساختش
وزان پس فرستاده را شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش هم رنگ قیر / همی آیدش از لبان بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / کلفشان کند چون سراید سخن
ز دیدار چهرش خرد نگذرد / همی داستانه خرد پرورد
چه خواهش بود جای شرمست بس / چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژاد است و یزدان پرست / دل شرم و پرهیز دارد بدست
دگر چیز جامی که پر می کنی / وگر آب سرد اندر او افکنی
بدو سال اگر با ندیمان بهم / نشینی نگردد می از جام کم
همت می دهد جام و هم آب سرد / شگفت آنکه می کم نگردد بخورد
سوم آنکه دارم یکی نو بچنگ / که علت بگوید چه بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دردی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده نامور باز گشت / بیکباره با باد انباز گشت
بیامد چه پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چه گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست / باین چار چیز او جهان را بهاست
چو آنها فرستد بنزدیک من / درفشان کند جان تاریک من
برو بوم او را نکوبم بپای / بدین نیکوی باز گردم بجای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند و پردانش و پی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار
که ده نامور ز استواران خویش / جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و با رسم و با داد و رای / جهانجوی و پردانش و رهنمای
فرستادم اینک به نزدیک تو / نه پیچند از رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای / بمان تا بباشد همانجا بجای
چه من باز یابم ز یاران خویش / وزان پرهنر یادگاران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسنده پس نامه بر پرند / که کیدست تا باشد او شادمند
خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چه سالار هند آن سران را بدید / فراوان پرستید و پاسخ شنید
چنان چون ببالست بنواختشان / یکی جای شایسته پرداختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را / نباید خود آرایشی ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان خوب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / به آواز اسکندر فیلقوس
چه دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان از او خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندر و خیره خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند ده مرد مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چه فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا برده شد روزگار
همو مردمی بود کان چهره داشت / ز خوبی بهر اختری بهره داشت

بدو گفت روحی که ای شهریار
کنون هر یکی هر یک اندام ماه
نشستند هر سو بدی آنچه دید
چه شاه جهان نامهاشان نجواند
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
چه منشور عهد من او را دهید
از ایوان به نزدیک شاه آمدند
برو خواندند پاسخ نامدار
در گنج پرنج بگشاد شاه
برفتند سیصد شتر وار بار
یکی عهد پرمایه از عود و تیر
فغستان بیارید خونین سرشک
فغستان چه آمد بنزدیک شاه
چه سرو سهی بر سرش کرد ما
دو چشمش چه دو نرگس اندر بهشت
همی گفت کین است چراغ جهان
بفرمود تا هر که بگزید بند
برو رنجت دیدار چندان بگنج
برو رنج از ان پس بداند مرد
پر از زر و غن کاو جامی بزرگ
که این را بماند اهل و در بال
بجام اندر افکند لوزن هزار
بفرمود تا کرد بگداختند
فرستاد و وزان آهن تیره رنگ
سکندر نهاد آینه زیر نم
خردمند بزدود و زآهن چه آب

هر ایوان چو کس نه بپذیرد نگار
فرستیم نامه به نزدیک شاه
که قرطاس از انفاس شد ناپدید
ز گفتارشان در شگفتی بماند
که گنج پنج که دیدید پر آن بهشت
شما با فغستان نه سر نهید
بدان نامور بارگاه آمدند
چه پیغام آتش دل خود کامه را
کزین گرد زو یاره و تاج و گاه
همه جامه و گوهر شاهوار
برو با فشه زر و چندی گهر
همی رفت با فیلسوفان بترسک
یکی تاج بر سر بجای کلاه
نشایست کردن بدو در نگاه
که کفشی که از ناز دارد سرشت
همی آفرین خواند اندر نهان
بران لشکر روم مژده بدند
که شد ماه را راه رفتن بر گنج

از مردن اسکندر فیلسوف هندیرا

بر این همان و بر دشت و یال
فرستاد بارش بر شهریار
ز آهن یکی مهرهٔ ساختند
یکی آینه ساخت روشن چو گنگ
همی بود تا شد سیاه و دژم
فرستاد بارش هم اندر شتاب

چه دانا سر و غن نگه کرد کفت
به لوزن نگه کرد شاه جهان
سوی مرد دانا فرستاد زود
ببردند نزد سکندر لبث
بر فیلسوفش فرستاد باز
زدودش زدار و گران بس نرنج

ندیدیم کس روی او را تمام
نشستند پس فیلسوفان بهم
همانگه سواری بر سیلاد لفت
بنامه هر اندامی از هر یکی
کنون باز کردید با چار چیز
بیازارد او را کسی زین پس
سپهدار هندوستان ناگذشت
همان کو هر و جامه نا برید
همان کو هر و جامه نا بهرید
ده اشتر همه بار دینار کرد
بده پیل بر بخت زرین نهاد
قدح همچنان نامداری بدست
بسان زده بر کل وارغوان
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
سکندر نگه کرد بالای او
بدان داد گر کو سپهر آفرید
نشستند او را بآئین نخست
چه شد کار آن سروبن ساخته

سلام علیکم علیک السلام
کز فشد قرطاس و تیر قلم
ز پیران به نزد شهنشاه رفت
صفت کرده بودند از و اندکی
برین بر فزودی نخواهید نیز
از و یافتم در جهان داد رس
که از رنج اسکندر آزاد گشت
ز چیزی که نالیده تر بر گزید
خردمند و گویا و شیرین زبان
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
به پیلی که پر مایه تر زین نهاد
همه سرکشان از می جام مست
ز دیدار او شد دیده ناتوان
سر زلف را تا بداد و بجنبید
همان سوی دروی و سر و پای او
بدان کو نه بالا و چهر آفرید
بر سم و بآئین و پیوند راست
بر آئین او جای پرداخته
که چون خیزد از دانش اندر نبرد
فرستاده نزد فیلسوف سترگ
که این پند من بر تن او نهفت
چه دانا نگه کرد آهن نبود
وزان راز زنگ و بر او لب
بر آن کار شد رمز آهن دراز
نگردد بر و دی سیاه و دژم

سکندر نامه کار دانا و نادان

سکندر نگه کرد او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
سخن گفت از جام و روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن باندامها بگذرد
بپاسخ چنین گفتم ای پادشاه / که دانا دل و مردم پارسا
چه سوزن پی استخوان بشمرد / اگر سنگ پیش آیدش بسپرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته باشد سیاه
برزم و به بزم و بخون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چه دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر / ترا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی بر این سالیان برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
تورا گفتم از دانش آسمان / ز دایم دلت گر شود بدگمان
از آن پس که چون آب گردد برنگ / کجا گرد یارد مدد کار زنگ
پسند آیدش نغز گفتار اوی / دلش تیزتر گشت در کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند داننده گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابند ازو چیز و بی دشمن است / خرد جان بیدار تاج من است
به پیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد جان تورا رهنمای
سکندر ازو ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت زین پس مرا بر گناه / نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند تورا / سخن گفتن سودمند تورا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چه دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست / که بر درد آنکس بباید گریست

آزمودن اسکندر پزشک را

بدو گفت هر کس که افزون خورد / چه بر خوان نشیند خورش بشمرد
نباشد فراوان خورش تن درست / بزرگ آنکه وی تندرستی بجست
بیاموزم اکنون تورا داروئی / گیاها فراز آرم از هر سوئی
که همواره باشی تو زو تندرست / بباید بدارو تورا تن بشست
همان آرزوها بیفزایدت / چه افزون خوری چیز نگزایدت
همان رنگ چهرت بجای آورد / به هر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده مویت سفید / ز گیتی سفیدی کند نا امید
چنین گفت سکندر که نشنیده‌ام / نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز یاری بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار باشم تورا من بجان / شوی بیگزند از بد بدگمان
ورا خلعت نیکوئیها بساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه
که او را ز دانش فزون بود بهر / همی زهر نشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود / بیفکند از هر چه بیکار بود
ازو پاکتر پاکها برگزید / بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست / همی داشتش سال و مه تندرست
چنان بد که او شب نخفتی بسی / بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش / همی برم جائی نجستی برش
از آن سوی کامش گرائید شاه / نداشت اندر آن ایچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز کامش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد به تن بیگمان
بر آنم که بیخواب بودی سه شب / بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / از آزار سستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان / نبود اندر آن کار همداستان

چو شب تیره گشت از اندیشه بخت — بپیچید داروی کاهش بخت — سکندر همان شب بپهلو بخفت — نیامیخت با ماه دیدار جفت

بشبگیر چون اندر آمد بسر — نگه کرد وی را بدید بر سرشت — بپهلو بخفت دارو و هر دارشت — یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بپیرا ستند — نوازنده و رود و می خواستند — بدو گفت شاه آن چه بایست گفت — چه بارنج دارو و پیچیدنی

بدو گفت ای خسرو دادگر — ز دادت شده کوش بیداد کر — برآنم که شاه جهان دوش خفت — بخفت و شب تیره بپهلو بخفت

چه بیداد بخشی تو ای شهریار — مرا هیچ دارو نیاید بکار — سکندر بخندید بدو زر و گفت — ورا گفت پی اندکی نیست باد

پزشکان و اختر شناسان همه — تو گفتی بهندوستان شد رمه — بهای زرین بفرمود شاه — یکی بدره دینار و اسبی سیاه

وزان پس بفرمود کان جام زرد — سیاهید پر کرده از آب سرد — شبگیر تا بود هنگام خواب — همی خورد هر کس ازان جام آب

نخورد و نداند از آبی خوی — رخوردن نیامد بدو در کمی — که این دارش از من نیاید نهفت — بدان فیلسوفان زمان شاه گفت

که این فیلسوف آزمان شاه گفت — بدین اندرون رنجها برده اند — که افزایش آب این جام چیست — بجوید راست یا آلت اندرست

چنین داد پاسخ که ای شهریار — توان این جام را خوار مایه مدار — بکایی که بد نامور مهتری — از اختر شناسان هر کشوری

برکشید بودند کین جام کرد — بروز سفید و شب لاجورد — فراوان برین روزگار آشفت — همی طبع اختر نکهدار گشت

تو ارز مقناطیس گیر این نشان — نه اورا کسی کرد زآهن کشان — زگردون پذیرد همی آب خویش — بطبع همچنین هم شد آب پیش

همی آب گیرد چه گیرد کمی — نه بیند بر و بوم و چشم ادمی — سخنهای او بود مند آمدش — چه گفتار دانا پسند آمدش

بدان فیلسوف آزمان شاه گفت — که اندر جهان کیدر نیرنگ جفت — شگفت اندرین پند و چندین فسون — بچهره ندارید چیزی فزون

ازین پس نجوانیم هندوستان — مگر خانه کید جادوستان — که من عهد کید ازنی داد را — همی گفت پیران سپلاد را

همی نشکنم تا نجانم بکایی — چه من باشم ار چون چار چیز — بدین بر فزونی نجویم نیز

وزان پس سکندر همه خواسته — دو صد بار کش خواسته برنشاند — صد استر ز کوهر بر آن برنشاند

بکوه اندر آکند چیزی که بود — چه در کوه شد گنجها ناپدید — کسی چهره آگنده ندید

همه گنج با آنکه کردش نهان — نپدیدند ازان پس کس اندر جهان — زگنج نهان کرده در کوهسار — بیاورد با خویشتن یادکار

زسپلاد چون بازگشکر براند — بقنوج شد گنجش آنجا بماند — چه آورد لشکر به نزدیک فور — یکی نامه فرمود پر رنگ و شور

نامه اسکندر بفور هندی و پاسخ او

زنامه نخستین فرستادنش — فروزنده آتش و نغم و کوس

سوی فور هندی سپهدار هند — بلند اختر و لشکر ارای بود

سر نامه کرد آفرین خدای — کسی را که او کرد پیروز بخت

کزو خوار گیرد بماند نژند — بماند هراو کشور و تاج و تخت

زپیروزی بخت و از فرهی — چه داد است ما را برین تیره خاک

همی نام باید که ماند نه ننگ — کسی دیر ماند کزان برخورد

بدین مرکز ماه و پرگار رنگ — پراز داد کن رای تاریک تو

چه این نامه آرند نزدیک تو

زلجبر بزرنگ با لشکر اندر آی

ز تخت بزرگی به اسب اندر آی / مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چه آتش سپاهی گران / گزیده دلیران و کند آوران
چه من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید تو را از درنگ
چه زین گونه گفتارها سخته شد / نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بجستند بینا یکی راه جوی
فرستاده آمد بدرگاه فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند
چه آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
نگوئیم چندین سخن بر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا ملش خوانی تو را شرم نیست / خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور / تو هم رزم بردار آغاز سور
ز دارا بدین سان شدستی دلیر / کزو گشته بد چرخ گردنده سیر
چه بر تخته بگذرد روزگار / نسازند با پند آموزگار
همان نیز بزم آیدت رزم کید / بر آنی که شاهانت گشتند صید
بر این گونه عنوان بر این سان سخن / نیامد بما زان کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست / دل بخت با او ندیدیم راست
همه زنده پیلان فرستادمش / همان من بیاری زبان دادمش
که بر دست آن بنده برگشته شد / سر تخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چه روی زمین پاک شد / تو را زهر برنده تریاک شد
که او را ز دستور بد بد رسید / چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات جز گونه باشد سخن
به بینی کنون زنده پیل و سپاه / که در دشت بندند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو چون رنگ اهریمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکوی خواستیم / به خوبی دلت را بیاراستیم
چه پاسخ به نزد سکندر رسید / همانگه ز لشکر دلیران گزید
که باشند شایسته و پیش رو / بدانش کهن گشته و ز سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی راند زان سو سپاه / که گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت / بدل آتش جنگ جویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند / از آن راه و بیراه و دشوار و تند
همانگه چه آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه تو را بر نتابد زمین
نجوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز پی ارز زین گونه راه
ز لشکر نه بینیم اسبی درست / که شاید بتندی برو رزم جست
ازین رزم اگر باز گردد سپاه / سواره پیاده نیابند راه
چه پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش / به سیری نیاید کس از جان خویش
مگردان همه نام ما را بننگ / نگردد کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت بشکست بازار شان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید / کسی از شما تو زو رنجی ندید
بدین راه من پی شما بگذرم / پی اژدها را به پی بسپرم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چه آشفته شد شاه زان گفتگوی / سپه سوی پورش نهادند روی
که ما سر بسر بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

بوشیم چون آب کرد و تباه
پیاده بجنگ اندر آید سپاه
کز از خون ما خاک دریا کنند

نه بندد کمر پشت مارد بجنگ
اگر خرج جنگ آرد و کوه و سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست

چه بشنید زان پاسخ ایران سخن
یکی رزم را دیگر افکندن
کزین گرد دارا ایرانیان سستی آید

پس پشت ایران زرومی سران
زره دار مردان چنگ آوران
برفتند کارآزموده یلان

پس پشت روی سواران مصر
جهانگیر و خنجر گذاران هنر
برفتند شمشیرزن چل هزار

ز خویشان دارا و ز ایرانیان
هر انکس که بود از در کارزار
زرومی و مصری و وز هر بری

کزین گرد فیصر ده و دو هزار
همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه

ز خشتر شناسان و از موبدان
جهاندیده دانا سوار نجردان
هی بر دبا خویشتن برنشست

چه آگاه شد فور کامد سپاه
کزین کردهای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه شد

سپاهی کشیدند بر چار میل
پس و پشت کردان و در پیش میل
زمین از پی سیل چون کوه گشت

بگفتند با او در از رزم پیل
که او اسپ لشکند بر دو میل
برفتند نزدیک شاه جهان

که خرطوم او از هوا برتر است
ز گردون مرا و را زحل برتر است
نه چون تند بد راه بازآیدش

بفرمود تا فیلبانان روم
یکی پیل کردند پیش زموم
بگشتند دانش پژوهان بهم

نشستند دانش پژوهان بهم
یکی چاره جستند بر پیش و کم
بچشم جهانجوی یکباره شد

ز رومی و مصری و از فارسی
فزون بود مرد از چهل هزار
که آرد یکی چاره این کار را

بمنجنیق و عرس در رزمها دو چشند
سواروش و باره افروختند
هر انکس که بود از در کارزار

سکندر بدید آن بسیاد آمدش
خردمند را بود نداد آمدش
سواران شان بسته دل شکری

سراپرده را کارشد ساخته
ورا ن چاره گر گشت پرداخته
در و دشت کرد و بکرد ار کوه

خروش آمد و کرد رزم آزمود
چه آگاه شد فور کامد سپاه
پر و نده روز کار نبرد

به آسمان رفت طاس آتش اندر زدند
سپاهی کشیدند بر چار میل
زمین از پی سیل چون کوه گشت

از آتش بر افروخت لفط سیاه
پس و پشت کردان و در پیش میل
بر فتند نزدیک شاه جهان

ز لشکر بر آمد سراسر خروش
که او اسپ لشکند بر دو میل
نه چون تند بد راه بازآیدش

هر آنکس که بود از در کارزار
بگفتند با او در از رزم پیل
بگشتند دانش پژوهان بهم

چنین تا هوا نیلگون شد ز نیل
که خرطوم او از هوا برتر است
یکی چاره جستند بر پیش و کم

طلایه فرستاد هر سو براه
ز گردون مرا و را زحل برتر است
فزون بود مرد از چهل هزار

برآمد خروشیدن کرنای
نه چون تند بد راه بازآیدش
که آرد یکی چاره این کار را

جنگ اسکندر با هندوان

بجنبید از آن کاهنین پایه سای
بفرمود تا زان فزون از چهل
بمنجنیق و عرس در رزمها دو چشند

ز زخم آوریدند پیلان بکوش
یکی انجمن کرد از آهنگران
سواروش و باره افروختند

همان زنده پیلان کردن فگند
لبی پا بسکی ساخته آهنین
خردمند را بود نداد آمدش

سپه را نماند آنتران جای جنگ
بکردان همی راندند پیش راه
ورا ن چاره گر گشت پرداخته

همید اشت لشکر ز هر سو نگاه
بفرمود تا زان فزون از چهل
در و دشت کرد و بکرد ار کوه

دمنای سر غین و رومی دراز
که از آهن بکردند اسپ و سوار
پر و نده روز کار نبرد

چه پیلان ندیدند از آن گونه پیل
بدیدند آن اسپ و سیه را ز دور
زمین از پی سیل چون کوه گشت

چه خرطوم همچون سران بر آن گرز
برفتند کردان بر جنجوی
بر فتند نزدیک شاه جهان

سکندر پس لشکر بد گمان
همه سندیان دست بر سر زدند
که آرد یکی چاره این کار را

جهانجوی مار و میان هم گروه
بر فتند با لشکر ز هایی تیز
هر انکس که بود از در کارزار

چه پیدا شد آن نوشتاج سپید
نماندند از آن پیل نامش بگفت
کوارش ز آهن و ز آهن فزون

سپه با سپه جنگ بر ساختند
همی تاخت بر سان باد دمان
که دیدست شاهی ز آهن سپاه

فرود آمد اندر میان دو کوه
از آهن بکردند اسپ و سوار
بدید آن سوار و سپه را ز دور

جهان شد بان بلور سپید
برفتند کردان بر جنجوی
همه سندیان دست بر سر زدند

سنانها بر اندر افروختند
بر فتند با لشکر ز هایی تیز
نماندند از آن پیل نامش بگفت

سکندر بماند

سکندر بیامد میان دو صف
یکی تیغ روئی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور
که او را بخوانند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه
بدیدار جویدی با تو راه
سخن گوید و گفت تو نشنود
اگر داد گوئی بدان بگرود

چه پرسید از زور مندی فور
به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار
دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد متغر مردم خورد
همان نعل اسب آخوان سپرد
دو مرد یم هر دو دلیر و جوان
سخن گوی و با مغز دو پهلوان

بیابانها به بندیم و جنگ آوریم
چه باید که کشور بخنگ آوریم
زما چون یکی کشته شد زیر و زخت
بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز روی سخنها چه پرسید فور
خرد یار شد رزم او را ابور
بدو گفت ایمنت آئین و راه
بکردیم یک باد کرباس سپاه

تن خویش را دید باز ور شیر
یکی باره چون اژدهائی نبرد
سلاحی سبک بادپائی دژم
یکی کوه زیر از دهائی بدست

دو خنجر گرفتند هر دو بکف
بگشتند هر دو میان دو صف
غمی شد دل از جان و تن برگرفت
خروشی بر آمد ز لشکر سپاه

کشتن اسکندر فور هندی را

به آورد گاه او به آورد گاه
بدان کوکشیدش دل او خشم و کوش
بزد تیز تیغی بر آن سر مرد
بر فتند گردان ایران دمان

دل فور پر درد شد زان خروش
ز بالا بخاک اندر آمد تنش
زمین آهنین شد هوا آبنوس
به بندید تا بر سر و گردنش
که آواز او بر گذشتی ز ابر
بر آمد دم بوق و آوای کوس
سر مایه مز هندوستان
یکی گرز بودش ز خرم هژبر
بتنگی بروی اندر آورد روی
خروش آمد از دشت کای نامدار
چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
بران هم نشان سندان از زخم جوی
تن پیلوارش بخاک اندر است
شمارا کنون از پی چیست جنگ
به آواز کشته همه دشتیان
سر فور سندی بخاک اندر است
وز و حشت باید کنون بزم و سور
بر فتند گردان هندوستان
سکندر شمارا چنان شد که فور
بر و تنش کرده بشمشیر خاک
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
سر فور دیدند پر خون و خاک
پر از زاری و درد نزدیک قیصر شدند
سکندر سلیح کوان باز داد
بجنبی ز هر کونه آواز داد
چنین گفت کز بند مردی مرد
پر از ناله و خاک بر سر شدند
نوازش کنون ما بافرون کنیم
ز دلتان غم و ترس بیرون کنیم
بخشم سر اسر همه کینه اوی
شمارا لبم دل نبایدسپرد
همه بندوان را لوا نگر کنیم
بکوشم که بالخت و فر کنیم
وزان جایگه شد بر تخت فور
حرامت ز لشکرم رنج اوی
چنین است رسم سرای سپنج
کهی شادمانی ازو که برنج
بخور هر چه داری همان بار پس
برآن رنج و ماتم سرین خشن و سور
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
بخشید گنجش همه بر سپاه
یکی ماکبر بود ناشش کوزک
لوزنجی چرا ماند باید بکس
سر تخت شاهی بدو داد و گفت
که در بنا ر هر کز مکن در نهفت
بجنبش و بخور هر چه آید فراز
هندوستان پهلوانی سترگ
که گاهی سکندر بود گاه فور
کهت دید و خشم و کهت بزم و سور
درم داد و دینار لشکر ش را
بدین تاج و گاه سپهری مناز
چه لشکر شد از خواسته بی نیاز
برو ناگذشته زمانی دراز
بشبگیر بر خواست آوای کوس
سپاه است کردان کشورش را
ز پس نیزه و پرنیان و درفش
ستاره شمرد و ز در بد و نیش

رفتن اسکندر بکعبهٔ معظمه

سکندر چو بامد لبوی حرم
بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام

ابا نامه بوق و با پیل لشکر
نمایش بدان تا تو را پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز

که خان حرم را برآورده بود
بدو اندرون یاد کردی خدای
پس آمد سکندر بسوی قادسی

زیاکی و راه خانه خویش خواند
کزو بود در مکه را فروزیب
پذیره شدش با نبرده سران

پرستشگهی بود تا بود جای
زمکه بنزد سکندر دمان
که این نامداری که آمد زره

چه آگاهی آمد بنصر فقیب
که پور برهیم پیغمبر است
چه پیش آمدش نصر بنواختش

سواری بیامد هم اندر زمان
همه راز ها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی

نپیره سماعیل نیک اختر است
بدو گفت نصرا ای جهانگیر شاه
ابا لشکری کش و شمشیر زن

بدو شاد شد نصر و کوه هرقفت
جزا ز تو پسندیده و روز به
نیامد جهان آفرین را پسند

بدین رود ده اکنون گذر است به
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
حرم با یمن پاک در دست اوست

سماعیل چون زین جهان درگذشت
بدان رود مان روز برگشته شد
جهانی گرفته بمشت اندرون

بسی بگذه زان ماگشته شد
بر رنج و بیداد بدرود پاک
زنیژد بیامد بسوی یمن

خزاعه بیامد چنو گشت خاک
زنیژد ان یکی را ابدل یاد نه
پیاده بیامد به بیت الحرام

سر از راه پیچیده و داد نه
زنخم خزاعه هر انکس که دید
چه برگشت و آمد بدرگاه قصر

سکندر ز نصران سخنها شنید
هر انکس که او مهتری را بزید
ورا زانکه با یک شاه لشکر براند

نژاد سماعیل را برگزید
همی رنج بی یار کنجور شاه
جهانگیر با لشکری راه جوی

به هر پی که بردانت قیصر زروم
وگر خورد و خشش از کوشش خویش بود
چه بر گشت بنشید کامد براه حرم

توانگر شد انکس که درویش بود
بس زندگانی و زور و رسی
سکندر بدیدار او شاد گشت

سپه را بفرمود تا هر کسی
سپاهش زراه گمانی فزون
همان برده و بدره و تاج و کاه

داستان اسکندر با قیدافه پادشاه اندلس

ملک بود قیطون بمصر اندرون
زر و زیبی یافته نام و کام
زلشکر سواری مصور نجست

پذیره شدش با فراوان سپاه
وزین مرز و از مایه برسیج نام
بزرقی نگه کن کنون هم درست

بمصر اندرون بود یک سال شاه
یکی صورت آراسته پای او
نگارنده بنشید از و بر نشست

زنی بود در اندلس شهریار
زرنگ و ز چهر و ز بالای او
بفرمان مهتر میان را ببست

جهان جوی بخشنده قیدافه نام
بدو گفت بوی سکندر خرام
که مانند صورت نگار د دگر

کرد ای برادر شاد و بهری ز غم
بدیدار جای سماعیل رفت
بکردار تا چون نماید بدست

بدو شد تو را راه یزدان تمام
بجای خور و کام و آرام و ناز
بفرمان مهتر میان را ببست

جهانگیر با جهم پارسی
دلاور سواران و نیزه وران
که جوید بسی تاج و گنج و سپاه

یکی مایه ور پایگه خاستش
که ای پاکدل مهتر راستگوی
خزاعه است مهتر بدین جایگاه

به بیداد بگرفت شهر یمن
بر و تیره شد راه چرخ بلند
بدریای مصر اندرون گشت غرق

نژاد سماعیل دل پر ز خون
برای و ببردان شمشیر زن
سماعیلیان زو شدند شاد کام

بجنبید دینار چندی بنصر
بگذه در آمد فراوان نماند
ز گذه سوی مصر نهاد روی

جهانگیر پرور با داد و دم
همه گفت بدخواه را باد گشت
بر آن تا بر آمود شاه و سپاه

خرد سند و با لشکر بیشمار
که مانند صورت نگار د دگر
بکردار تا چون نماید بدست

بفرمان مهتر میان را ببست

بمصر اندر اندلس کرد لشکر

بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین / بیاورد قرطاس و اورند چین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید زانجای برگشت زود
چه قیدافه چهر سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای / بگوید برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را بجنگ / شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین نیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار / چنو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی / مگر باز جوید ز اختر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار و نیکی گمان / نه بینی بمانند او در زمان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ / که بنیاد آنرا بچنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او / برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان تازه نیست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز شاهنشه اسکندر شیرگیر
سکندر چه بشنید ازین بادگیر / بنشستند پس نامه بر حریر

نامه اسکندر نزد قیدافه

به نزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر / فروزنده ماه و گردون سپهر
خداوند بخشنده داد و راست / فزونی کسی را دهد کش هواست
بلندی بجستیم جنگ تو را / گراینده گشتیم سنگ تو را
چه این نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باج و ساو / بدانی که با ما تو را نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود / توانائی و پاک دینی بود
وگر پیچ و تاب اندر آری بکار / نه بینی بجز گردش روزگار
چه اندازه گیری ز دل راه خوار / خود آموزگارت نیاید ز وار
چه از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیون تکاور براه / بفرمان آن نام بردار شاه
چه قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند

پاسخ نامه اسکندر از قیدافه

بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد / بد و نیک را اندر و جای کرد
تو را کرد فیروز بر فور هند / بدار او بر نامداران سند
به پیروزی اندر سرت گشت خوش / از آن نامداران شمشیرکش
مرا با چه ایشان برابر نهی / به سر بر ز فیروزی افسر نهی
مرا زان فزونست فر و مهی / همان لشکر و گنج و شاهنشهی
که من قیصری را بفرمان شوم / بترسم ز تهدید و پیمان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است / که بر هر صدی شهریاری سر است
وگر خوانم از هر سوی زیردست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری / چه آیند ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شدستی خداوند لاف
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی برافکند برسان باد
چه اسکندر آن نامه او بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه / چه آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشه بود قربان بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با بار جنگ / سر باره او ندیدی پلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار / بران باره در گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
بیک هفته بگرفت حصار بلند / بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چه آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود — بدین شهر قربان بدوشاد بود — بدو داده دختری ارجمند — کلاهش بقیدافه کشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش — بدو داده قربان دل و چشم و گوش — یکی مرد بد نام او شهر گیر — بدانش زن و شوی کشته اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست — بپرسید کز درمان آن دردیست — بفرمود تا پیش او شد دبیر — بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را بیطقون بود نام — بدو گفت کای رند پیشت عروس — تو را خواهم اسکندر فیلقوس

تو بنشین بآئین بخت کیان — بفرمای تا کردن قیدروش — ببرد دژ آگاه جنگی ز دوش

من آیم بپیشت بخواهم لشکری — نمایم فراوان تو را کهتری — لشکری از پی انجمن

شد آن مرد دستور مادر دهقت — بدان پس بدو گفت شاه جهان — که این کار باید که ماند نهان

مرا چون فرستاد کان پیش خوان — سخنهای قیدافه چندین بران — که رونامه را زود در پنج بار

بدو بیطقون گفت ایدون کنم — بفرمان بران چاره افسون کنم — شبیره از بهم شد ناپدید

نشست از برتخت بر بیطقون — برازشرم رخ دل پر از آب خون — گشاده دل چاره و بسته در

مر آن پور قیدافه را شهر گیر — بیاورد گریان گرفته اسیر — گرفته جوان چنگ او را بگشت

سبک بیطقون گفت کین مرد چیست — کش از درد چندین بباید گریست — که من پور قیدافه ام قیدروش

بفرمود تا بندش آرند پیش — که دارد پس پرده من نهفت — برم تا بداند ش چون جان خویش

بیامد کنون در کف شهر گیر — روان خسته از خشم و تن بی نیر — سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

بر آهخت از آن پس بدو خیم گفت — که این مرد را خاک باید نهفت — بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد — بدو گفت کای شاه قیصر نژاد — سرافراز کردم بدین انجمن

سر بیگناهی چه بری بگین — که نپسندد از ما جهان آفرین — که آزاد کردی دو تن را ز خون

سبک بیطقون گفت با قیدروش — که برد سری دور ماند ز دوش — بخواند بمادرت بر پیش و کم

اگر ساو و باژم فرستد نکوست — فرستم کنون با تو او را بهم — که گوید بد و نرم با او سخن

تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد — نگه کن بدین پاک دستور من — بجنبی و را باز کردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش — چه این پنج نامه بپای زنم — گزو بنگذارم دل و چشم و گوش

جهان جوی وه نامور بر گزید — چه گویم که او را ندارم چه جان — ز مردان رومی چنان چون ندید

رفتن خود اسکندر بر رسولی نزد قیدافه

که بودند هر ده هم آواز او — بخوانید ما را بنزد بیطقون — هی رفت پیش اندرون قیدروش

چنین گفت با کهتران براه اندرون — بگویی رسیدند نزدیک بلور — بر و بر زر هر گونه میوه وار

چه آتش همی راند مهتر ستور — برآن بوم و بر کاندر و بود شاه — چه قیدافه آگه شد از قیدروش

بفرمود تا پیش بهمن بکشت — ز بهر پسر بهمن بکشت دگوش

پذیره شدش با سپاهی گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی راند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر قربان چه آمد ز رنج / نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی با عروس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گردنم / زنند و بسوزد به آتش تنم
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن / برو هیچ مشکن ز پاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از آن درد زیر و زبر
وز ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
فرستاد هرگونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامدادان بگاه / بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بر اسبش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زرتار پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهی بد ستونها بلور
ز بر پوشش جزع بسته بزر / برو بافته چشمهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد ورا روم و ایران به چیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس / چنان چون بود مردم جابلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که بیگانه از بار اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خانهای ساج / همه کوکبش زر و پیکر ز عاج
خورشها پی اندازه آورده شد / می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گران مایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
بکنجور گفت آن درخشان حریر / نبشته برو صورتی دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست / به تندی برو هیچ مبسای دست
بیاورد کنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نکو کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید / از آن صورت او را جدا می ندید
بدانست قیدافه کو قیصر است / بدان لشکر نامور مهتر است
فرستاده کرده است از خویشتن / دلیر آمده است او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان ما / نگهدار پیدار پیمان ما
وگر پیچ و تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکر دل گسل
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ آمدن تیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از باج و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی / چه پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید / بجز خاموشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چه فردا بیائی تو پاسخ کنم / به برگشتنت روز فرخ کنم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستش بلورین یکی خانه دید

عقیق و زبرجد بر او بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
همه پوششش صندل و چوب عود / ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه / از آن فر و اورند و آن دستگاه
همی گفت کاینست سرای نشست / نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد به نزدیک شاه / نهادند زرین یکی پیشگاه
بدو گفت قیدافه کی بیطقون / چرا خیره گشتی بجزع اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران ز شاهان سرت برتر است / که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی
وزان پس کسی کرد کسهای خویش / فرستاده را تنگ بنهاد پیش
بدو گفت کای زادهٔ فیلقوس / همت بزم و رزمست و هم نعم و بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد مهتری نامدار
که بر وی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم / ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد بنهاد پیشش حریر / نبشته بر او صورتی دلپذیر

شناختن قیدافه اسکندر فیلقوس را

که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخائید لب / برو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی بود خواستار جهان
نباید که پیچد ز راه گزند / که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چه دریای خون
تو را کشتمی گر جگرگاه خویش / بدریدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / وزان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی مگردان سر خویش کش
نه از فر تو گشته شد فور هند / نه داراب داراب و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر / ز اختر تو را بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوییها ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / نه بینم همی گفت و گوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها / چه آئی چنین در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن / فرستادهٔ سازی از خویشتن
مرا نیست آئین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چه شاهی بکاری توانا بود / ببخشاید از داد دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چه رفتی یکی کار بر ساز نو
کزین پس نیائی به پیغمبری / تو را خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردن کشان / که از چهر او من ندارم نشان
نگارنده ام زین نشان بر حریر / نهاده به نزدیکی باد گیر
برو رانده ام حکم اختر شناس / کزو ایمنی باشدم یا هراس
چه بخشنده شد خسرو رای زن / زمانه نگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / بر این هم نشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکوی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای

به پیمان که [illegible]

به پیمان که هرگز بفرزندمن
بشهر من و خویش و پیوندمن

سکندر شنید این سخن شاد گشت
ز تیمار برگشتن آزاد گشت

که با بوم و بار تو فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو

چه کوشند خورده فسیده گوشت
که این پند بر تو نباید نهفت

یکی بادسار است داماد فور
نباید که داند ز نزدیک و دور

که او از پی فور کین آورد
بجنگ آسمان بر زمین آورد

سکندر بیامد بدل همچو کوه
کی اندیشد از مرگ و اندیشه نرود

بود آهنگ و با مداد ان بگاه
ز ایوان بیامد بنزدیک شاه

سر خانه را پیکر از خزع و زر
بزرگان اندرون چند گونه گهر

چه طیلسوش اب افکن و قیدروش
نهاده بگفتار رقیدانه گوش

چنان کن که از پیش تو بیطقون
شود شاد و خوشنود و با همون

که زنده کن پاک جان من او
برآنم که روشن جهان من از اوست

به اسکندر آن نامور شاه گفت
که پیدا کن اکنون نهان از نهفت

سکندر بدو گفت کای سرفراز
به نزد تو شد بودن من دراز

نانم بدو کشور و تاج و تخت
نه زور و نه شادی نه فرزند بخت

بدو گفت کای ناکس بیخرد
تو را بخرد از مردمان نشمرد

سرت بر زتیزی و کندآوریست
نگوئی مرا خود که شاه تو کیست

هم اینست سرت را من از در فسوس
به لشکر نمایم ز تن کرده دور

طیلسوش گفت این نه گفتار اوست
برآن در که او را فرستاد دوست

چنین گفت پس با سکندر براز
که طیلسوش بیدانش و لیوساز

تو دانش بپژوهی و داری خرد
نگه کن بدین تا چه اندر خورد

جهاندار فرزند را نام خواند
برآن نامور بارگاهش نشاند

من از تو بدین کین نگیرم همی
سخن هرچه گوئی پذیرم همی

بدین سان فرستاده ام من نشاه
که از نامور مهتری بار خواه

ورا من بدین روز پاسخ دهم
یکی شاه را رای فرخ نهم

بدان سان که با وی نباشد سپاه
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه

نباشی بداندیش با بدسگال
بکشور نخوانی مرا جز بحال

بداد ار دارنده سوگند خورد
بدین نیز هیچ و بکرد نبرد

نه زم خراز خیلی و ور راستی
نه اندیشه از کژی و کاستی

چنان دان که طینوش فرزند من
کم اندیشه از دانش و پند من

که تو با سکندر زهم پوستی
ورا بد و نگه با او بدل دوستی

کنون شاد و خرم بایوان خرام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

نبودش رقیدانه چین در سرد
نه برداشت هرگز دل از آرزوی

سپهدار در خان بلسته بود
همه کرد بر کرد او دسته بود

به پیش اندرون دسته بگشودای
دو فرزند شایسته در پیش اوی

بما در چنین گفت کهتر پسر
که ای شاه نیک اختر داد گر

برو بر کسی تا نیازارد ش
ور از دشمنان نیز نشمارد ش

بدو گفت مادر که ایدون کنم
که او را بزرگی بافزون کنم

چه خواهی ورای سکندر بگیت
چه رانی تو از شاه دستور گیت

مرا گفت شو باز مرزش بخواه
وگر دیر مانی بیارم سپاه

چه طینوش گفت سکندر شنید
بگردار باد دمان بر دمید

ندانی که پیش که دارای گشت
برش شد نشین و سنمای دشت

اگر نیستی فرمان نامدار
سرت کندمی چون ترنجی ز بار

یکی بانگ بر زد بر او مادرش
که آسیمه برگشت یکی سرش

بفرمود کو را به پروین کنید
ز پیش نشستم بها موگنید

نباید که اندر نهان چاره
لگد زد کرندی و بتیاره

سکندر بدو گفت کای نامدار
تو طینوش را بازخوانی رواست

مرا این نژندی ز سکندر است
اگر کام دل جوئی آرام دار

برآن نامه آن بد که خواهد برید
گر شاه با بخت و با فر است

اگر دست او من بگیرم بدست
بروی من آید ز دشمن بدید

چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
به نزد تو آرم گدایی نشست

چه بینی از نیک خواهی مرا

چه بشنید طیبوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از بدره و هر چه هست / ز اسبان و مردان خسرو پرست
تو را بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی نیک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طیبوش کین چون کنی / بدین جادوئی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیائی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
بجائی یکی بیشه دیدم براه / نشانم تو را در کمین سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی / به بینم روان بد اندیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز / کزان پس نیندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طیبوش با بخردان
چه بینندش بپذیرد آن خواسته / ز هر گونه گنج آراسته
بیاید چه بیند تو را پی سپاه / وگر باز گردد گشاده است راه
چنو بشنود نرم گفتار من / نیندیشد از بند و بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت / ز گنجور می خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپه کرد او اندر آر / برآسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو / نجوید کسی زان پس آرام تو
چه او را گرفتی من آن توام / چه فرمائیم پاسبان توام
رونده بدانگه بود کار من / برافروخته تیز بازار من
که یابی تو زید ز بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چه طیبوش بشنید از آن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد برو تیره روز سپید
بدام من آویزد او ناگهان / بخونها که او ریخت اندر جهان
چه دارای دارا و گردان سند / چه فور دلیر آن سرافراز هند
چه قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو لب را نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد ز نزدیک اوی / پر اندیشه بد رای باریک اوی
همی چاره جست آن شب دیرباز / چه خورشید بنمود چینی طراز
برافروخت از خاک زرین درفش / چه گلنار شد روی گیتی بنفش
سکندر بیامد به نزدیک شاه / پرستنده برخواست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید / جهاندار پیش سپهبد خمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چه قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست / بداننده گو بر زبانم گواست
برسم و بآئین دین بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس
نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ / نیامیزم از هر دری نیز رنگ
به ناپاک فرزند تو بد کنم / نه فرمایم و نیز نه خود کنم
بجان باز بندم وفای تو را / نجویم بچیزی جفای تو را
برادر بود نیکخواهت مرا / بجای صلیب است کاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بر آن کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم چندین برنج
بر آنم که با وی نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش دهیم
نباید کزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان را سر آرد بزیر

همی جنگ ما خواهد ار بهر گنج

همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نه ارزد برنج
اگر جنگ جوید پس از پند من / نیندیشد از پند و پیوند من
بر آن سان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشه ساختند
بگفتند کی خسرو دادور داد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگوئی مگر آنکه بهتر بود / خنک آنکه همچون تو مهتر بود
اگر دوست گردد تو را پادشا / چه خواهد جز این مردم پارسا
چه اسکندری کو بیاید ز روم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بخیر / همه چیز گنجی نیرزد بشیر
جز از آشتی ما نه بینیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چه بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بود اندران شهر مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی بهاست / هر آنکس که دارد جز او ناروا است
بتاج جهان چون سزا دیدمش / ز فرزند پرمایه بگزیدمش
یکی تخت بودش بهفتاد لخت / به بستی گشاینده نیک بخت
به پیکر یک اندر دگر بافته / بچاره سر شوشه بر تافته
سر پایها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
از و چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ و یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ / چه یکدانه نار بودی برنگ
ز هر دو بر و چارصد دانه بود / بسبزی چه قوس و قزح نابسود
گشاده شتروار بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پانصد دانه دندان پیل / چه دندان درازیش چون میل میل
پلنگی که خوانی همی بربری / از و چارصد پوست بد بربری
ز چرم گوزن ملمع هزار / همه رنگ بر رنگ نه پرنگار
دگر صد سگ نیک نخچیر گیر / که آهو ورا پیش دیدی اسیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش / پرستنده او همی راند پیش
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخت از عود تر / که مهر اندر و گیرد و رنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی همی سی هزار / بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون مایست
همه پاک بر بیطقون بر شمار / بگویش که شبگیر بر ساز کار
سپیده چه برزد ز بالا درفش / چه کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخواست آوای کوس
سکندر بر اسب اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن بجای
چه طینوش جنگی سپه بر نشاند / ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتند بدرود باش / همی یاره و تاجرا پود باش
برین گونه منزل بمنزل براه / همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود / سکندر که با تخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر / چه آسوده گردی بتن جام گیر
شوم آنچه گفتم بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بیاراستند
که نومید بد لشکر از نامجوی / که دانست کش باز بینند روی
سپه با زبانهای پر آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار و با گرزه گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلیح نبرد

سکندر خروشید کی مرد تیز — همی جنگ را آیدت با گریز — بلرزید طینوش بر جان خویش — پشیمان شد از رای و رای خویش

بدو گفت کای شاه برتر منش — ستایش گزینی به از سرزنش — نه این بود پیمانت با مادرم — نگفتی که از راستی نگذرم

چنان هم که با خویش من قید کرد — بزرگی کن و راستی را بکوش — سکندر بدو گفت کای شهریار — چرا هست کشتی بدین مایه کار

زمن ایمنی دار و ترس و درد دل بدار — نیازار و از من کسی زان تبار — نکردم ز پیمان قیدافه من — نه بیگانه بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از باره طینوش زود — زمین را ببوسید و زاری نمود — جهاندار بگرفت دستش بدست — بران گونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت کین دشت و بیشش بدست — من از تو ندارم بدل هیچ کین — چه مادرت بر بخت ز ایشان شدست — من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین — بدست تو اندر نهم همچنین — همان روز پیمان من شد تمام — نه خوب آید از شاه کفتار خام

سکندر نهم آنزمان من بدم — بجنبی تو را داد استا نهاز دم — همان روز قیدافه آگاه بود — که اندر کفت پنجه شاه بود

پرستنده را کفت قیصر که تخت — بیارای زیر کلفتان در درخت — بفرمود تا خوان بیاراستند — نوازنده و رودی خواستند

بفرمود پس خلعتی خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی — بخشید یارانش را سیم و زر — که را در خور آمد کلاه و کمر

بطینوش فرمود کاید ز ماست — که این پیشه دور است و راه اوست — بقیدافه گوی ای شیوارزن — جهاندار و پیدا دل و رای زن

بدارم وفای تو تا زنده ام — روان را بهر تو آکنده ام

رفتن اسکندر بشهر برهمن

وز آنجا بکه لشکر اندر کشید — دمان تا بشهر برهمن رسید

بدان تا زکرداری های کهن — بپرسد ز پرهیزکاران سخن — برهمن چو آگه شد از کار شاه — که آورد از آنسوی لشکر براه

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه — شدند اندران اگهی هم گروه — بنشستند پس نامه آن بخردان — به نزدیک سکندر شه موبدان

سرنامه بود آفرین نهان — که پیروز کرباد همواره شاه — به افزایش و دانش و دستگاه

وز آنگاه بیگانه لشکر کشید — زدارنده بر شهریار جهان — نوشت پرستندگان صدر ای

کز این آمدن از پی خواستست — تو را داد یزدان جهان بزرگ — چه داری بدین مرزبی ارزری

شکیبائی از مانش آید بدست — خرد بیکران نزد تو کاستست — بر ما شکیبائی و دانش است

اگر بودن ایدر دراز آیدت — نه کس را ز دانش رسد نیز بد — نه یعنی بخجر برهنه یکدمه

سکندر فرستاده نامه دید — به بخشم گیا ها نیاز آیدت — فرستاده آمد بر شهریار

پرستنده آگه شد از کار شاه — پی آزاری و راستی برگزید — سپه را سر اندر همانجا بماند

یکایک همی خواندند آفرین — پذیره شدندش یکایک براه — به بردند همایه چیزی که بود

دوان و برهنه تن و پای و سر — بران پرهش پادشاه زمین — سکندر چو روی برهمن بدید

خورد خفت و آرام و در دشت و کوه — تنان پی بر و جان زدانش بهر — ز برگ گیا پوشش از شخم خورد

ازارش ز نیکی چرم پلنگ بود — برهنه بهر جای گشته گروه — همه خورد تیشان بر میوه دار

که از خوردن و پوشش اثیر بود — که از خوردن و پوشش اثیر بود — سکندر بپرسید کز خواب و خورد

ز خوشی کیتی چه دارید بهر ... ز کردون جدا نیست تریاک و زهر ... خردمند گفتا ای جهانگیر مرد ... کس از مانگوید به ننگ و نبرد

ز پوشیدنی باز گستردنی ... همه پی نیازیم و از خوردنی ... برهنه چه زاید ز مادر کسی ... نباید که باید ز پوشش بسی

از اید برهنه شود باز خاک ... همه جای ترس است و تیمار و باک ... زمین بستر و پوشش از آسمان ... بره دیده بان تا کی آید زمان

جهان جوی دانا نکوشش بکیر ... که خود چیز و کوشش نیرزد بشیر ... چو او بگذرد زین سرای سپنج ... از و باز ماند همان تاج و گنج

چنان دان که نیک است همراه او ... بخاک اندر آید سر کاه او ... سکندر بپرسید کاندر جهان ... فزون آشکار است یا نهان

همان زنده بهتر است کو مرده نیز ... کزان پس نیازش نباید بچیز ... نوکر مرده را بشمری صد هزار

وزان صد هزاران یکی زنده به ... خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست ... یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد

بپرسیدش فرزون تر گرای ... که تا بد برو بر همی آفتاب ... که مر آب را خاک دارد نگاه

بپرسید گر خواب بیدار چیست ... بروی زمین بر کنه کار کیست ... بدانند کاندر جهان چند چند

بر هم چنین داد پاسخ بدوی ... که ای پاک دل مهتر راز جوی ... که از کین و آرزش خرد کم بود

چه خواهی که این را بدانی درست ... تن خویشتن را نکه کن نخست ... تو کوئی سپهر روان بخش تست

همی رای داری که افزون کنی ... ز خاک سیه مهر بیرون کنی ... مکر زین سخن باز گردی بنخو

دگر گفت بر جان ما شاه کیست ... بکوی بهر جای همراه کیست ... سرمایه کین و جای گناه

بپرسید گفتا دو کوهر چیست ... کش از بهر پیشی باید گریست ... دو دیو اند پیوسته در کمین ساز

یکی از کمی شد خنک با خرد ... یکی از فزونیست بی خواب و خورد ... خنک آنکه جانش بدین دو نبرد

سکندر چه گفتار ایشان شنید ... بر خاره شد چون گل شنبلید ... همان چهر خندان پر از باک کرد

بپرسیدشان شاه فرمان روا ... که حاجت چه باشد شما را بما ... نه هرگز بر اندیشه از رنج خویش

یکی گفت کای شهریار بلند ... در پیری و مرگ بر ما ببند ... که با مرگ خواهش نیاید بکار

چه پرهیزی از پیری از ژرفها ... که کرز آهنی ز و بیابی رها ... هم از روز پیری بیابی جواز

بگو تا نکوئی در زمانه مکن ... که هر کس ز تو خوب راند سخن ... جهاندار و دانا و فرمان روا

چه دانی که از مرگ خود چاره نیست ... پیری بتر تیر غمخواره نیست ... کل زهر خیره چه بوئی همی

ز تو باز ماند همی رنج تو ... بدشمن رسد کوشش و گنج تو ... ز کم دانشی باشد و ابلهی

پیام است از مرگ موی سفید ... به بودن چه داری تو چندین امید ... که کرنده از رخشش کردکار

گذر یافتی من گذشتی همان ... نبد نیز بر گردش آسمان ... ز رخشش بکوشش نیاید گذر

دگر هر که در جنگ من کشته شد ... کز از چهرش روز روشنه شد ... که بیداد کرکس نیاید برها

ندیدند خود فره ایزدی ... که کشته باز آرزه بنجردی ... نکارد زمانه میانه بیافت

بسی چیز بخشید بر هر کسی / به نزدیک ایشان نبود او بسی
پی آزار از آنجایگه برگرفت / بر آن هم نشان راه خاور گرفت

رفتن اسکندر بخاور زمین

ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی / نه چینی و رومی و نه خسروی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / بجایی نبدشان ره آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب / تر و تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا بدیده به بیند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا تورا نیست راه
بمان تا به بیند مر آنرا کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند بسی
یکی زرد ماهی بدان لخت کوه / همانگه چه تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر در آن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش به است / که دانای چین بر مهان بر مهست
وگر شاه رفتی و کشتی تباه / پر از خون شدی چین و چندین سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید
به گرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
یکی پر فزون بود پهنای او / چهل رش همی بود بالای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چه بگذشت ازین آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بویید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چه آتش برنگ / جهان شد بر آن خسته کان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
فراز آمد از هر سوی صد گراز / چه الماس دندانهای دراز
ز دست دگر شیر مهتر که گاو / که با جنگ ایشان نبد نوش و تاو
سپاهش ز دریا بیک سو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان که بگرفت راه / بیک بارگی تنگ شد بر سپاه
وزان جایگه شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکر زورمند / برهنه تن و پوست و بالا بلند
چه از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد با بر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فزون از شمار / به پیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چه از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
چه بر توده خاشاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چه شب تیره شد آمد آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیشرو بود مهتر ز پیل / به سر بر سپر داشت همرنگ نیل
وزان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند فرجام کارش به تیر / یکی آهنین کرده بد پیل گیر
وزان جایگه تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند
چه نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد و مردم بی اندازه دید

نه اسب و نه خوش

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
چه رعد خروشان برآمد غریو
یکی سنگ باران بکردند سخت
چه از نرم پایان فراوان نماند
به آیین همه پیش باز آمدند
سکندر بپرسید و بنواختشان
سر اندر ستاره یکی کوه دید
بپرسید از ایشان سکندر که راه
برفتن برین کوه بودی گذر
نیارد بر او برگذشتن سپاه
همه شهر با او نداریم تاو
بران تا نیاید بر این روی کوه
بگشت و بسرشان برآهیخت پوست
بفرمود تا پوست برداشتند
زبانش کبود و دو چشمش چو خون
فرو برد چون گاو باد اژدها
همی رود کانیش سوراخ کرد
سپاهش برو بر ببارید تیر
بیاورد لشکر بکوه دگر
یکی تخت زرین بران تیغ کوه
ز دیبا کشیده برو چادری
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار
سکندر برآمد بر آن کوه سر
بسی تخت شاهان بپرداختی
رخ شاه از آواز شد چون چراغ
همی رفت با نامداران روم

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

چه باد خزان بر جهد بر درخت
سکندر بیاسود و لشکر براند
گشاده دل و بی نیاز آمدند
براندازه بر جایگه ساختشان
که گفتی که گردون بخواهد کشید
کدام است چون راند باید سپاه
اگر برگذشتی بر او راه بر
خورش بایدش هر شبی پنجگاو
همی دود زهرش برآید بماه
نرنجاند از ما گروها گروه
بدان جادویی داده دل مرد دوست
همه دست بر دست بگذاشتند
همی آتش از کامش آمد برون
چه آمد ز دست دلیران رها
بمغز سرش راه گستاخ کرد
بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
کزان خیره شد مرد پرخاشخور
از انبوه یکسو و دور از گروه
ز هر گوهری بر سرش افسری
کزان مرده چیزی کند خواستار
نظاره بر آن مرد با سیم و زر
سرت را بگردون برافراختی

به تیر و بتیغ اندر آمد سپاه
بشد تازیان تا بشهری رسید
ببردند هر گونه گستردنی
کشیدند بر دشت پرده سرای
بدان کوه مردم بدی اندکی
همه یکسره خواندند آفرین
یکی اژدهاییست زان سوی کوه
بخریم و بر کوه خارا بریم
همی آتش افروزد از کام اوی
درم داد سالار جنگی ز گنج
بیاکند چرمش بزهر بنفت
چه نزدیکی اژدها رفت شاه
چه گاو از سر کوه بنداختند
چه از پوست پیوندش آکنده شد
همی زد سرش را بران کوه سنگ
در آنجایگه تیز برداشتند
بلندیش بینا همی دیر دید
یکی پرمرده بر آن تخت زر
همه گرد بر گرد او سیم و زر
بر آن کوه بی بیم لرزان شدی
یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسی دشمن و دوست کردی تباه

رفتن اسکندر بشهر هروم

ازان هر کوی چون یکی سرو برز
برهنه سپاهی بکردار دیو
تو گفتی که شد روز روشن سیاه
که آنرا میان و کرانه ندید
ز پوشیدنیها و از خوردنی
سپاهش بجست اندران دشت جای
شب تیره زیشان نماندی یکی
که ای نامور شهریار زمین
که کوه آید از زهر و رنجش ستوه
پر اندیشه و پر مدارا رویم
دو گیسو بود پیل را دام اوی
بیاورد با خویشتن گاو پنج
سوی اژدها روی بنمود تفت
بسان یکی ابر دیدش سیاه
بران اژدها دل برداختند
براندام زهرش پراکنده شد
چنین تا برآمد زمانی درنگ
تن اژدها خوار بگذاشتند
سر کوه چون تیغ شمشیر دید
همانا که بودش پس از مرگ فر
کسی را نبودی بر او برگذر
بمردی و بر جای ریزان شدی
بسی بردی اندر جهان روزگار
ز گیتی کنون بازگشته است راه
ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
بدان شارسان شد که خوانی هروم

که آن شهر یکسر زمان داشتند — کسی بر در شهر نگذاشتند — سوی راه ایران چنان چون زنان — چه رفتی روان نامور بر زنان

سوی جنگ دارا جوینده مرد — که جوشن بپوشد بروز نبرد — چه آمد به نزدیک شاه بهروم — سر افراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — جهان جوی بد خرد فرخ نژاد — بغلطان ببر آرزو شاه ایران و روم — سوی هر که دارند هنر بر هروم

سر نامه از کردگار سپهر — گزو یست بخشایش و داد و مهر — هر آنکس که دارد ورا دوست خرد — جهان را بخوبی همی بسپرد

شنیدستی که ما در زمین — سر جنبری بر نیاورده ایم — کسی کو ز فرمان ما سر بتافت — نهالی بخورد خاک تیره بنافت

نخواهیم که جائی بود در جهان — که دیدار آن باشد از ما نهان — گر آیم مرا با شما نیست رزم — بدل آشتی دارم و رای بزم

اگر هیچ دارید دانندهٔ — خرد مند و بیدار و خوانندهٔ — چه برخواند این نامه پند من — هر آنکس که هست از شما ارجمند

به بندد به پیش آمدن را میان — گزین آمدن کش نیاید زبان — بفرمود تا فیلسوفی زروم — بر نامه را سوی شهر هروم

چه دانا به نزدیک ایشان رسید — همه شهر زان دید و مرزی بترسید — بدیدار روی بهانون شدند — همه لشکر از شهر بیرون شدند

بر آن نامه بر شد سپاه انجمن — ازان این هر آنکس که بد رای زن — زرای دل شاه بر دند آب چهر — چه آن نامه بر خواندند آنای شهر

نشستند و پانج لبو شیدنی بیار — که دارم بزی شاه گردن فراز — فرستاده را پیش بنشاندیم — یکایک همه نامه بر خواندیم

نخستین که گفتی رشاهان پانجمن — زیروزی و فر جهان کهن — اگر لشکر آری بشهر هروم — نه بینی ز نعل و زپی خاک و بوم

پی اندر آزده در شهر ما بر زنست — به هر برزنی ده هزاران رزنست — همه یکسر جنگیان جنگ اندریم — زهر فرقی تنگ اندریم

ز چندین یکی را نبوده است توی — که دو شیر گانیم و لوشیده روی — زهر سو که آئی بدین بوم و بر — بجز ژرف دریا نه بینی گذر

بیاید گذشتن بدریای ژرف — وگر خوش لبود ور ز آگرما و تف — ازان پس که اورا نه بینیم روی

اگر دخترآید مرش را چنین — زن ما و جوینده رنگ و لوی — بلند آسمانش هوای لوست

وگر مرد فرش باشد و سرفراز — بسوی هر و لش فرستند باز — همان خانه جاو مدحای لوست — بباید نباشد سرمایش دوست

زدو شیرگان هر شبی ده هزار — وگر زو لپیرزاید آنرا که هست — ازاب اندر آرد یکی شیر مرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم — زما هر که اورو زکار نبرد — که ما تاج زرّ نرزندو ما گو شوار

که مردی ز کردن کشان زو برخت — همانا زمازن لبو دسی نهند — در نام بر خویشتن بر بلند

که گویند بازن بیا و بخشی — تو مرد بزرگی و نام بلند — که تا هست گیتی نگردد کهن

چه خواهی که با نامداران روم — یکی سنگ نابشد تو را ازین سخن — نه بینی بجز خوبی و خرمی

به پیش تو آریم چندین سپاه — چه بارستی با بنی و مردمی — زنی لبود گوشد به پیکار پی

اما تاج و با جابه شاهوار — چه آن پانج نامه گشت آشکار — پذیره فرستاد چندی سپاه

زن نام بردار نامه بداد — چه آمد فرامان بنزدیک شاه — خرد مند پیلا دلی برگزید

بدلشان پیامی فرستاد و گفت — سکندر چه آن پانج نامه بدید — که با مغز مردم خرد با جفت

بگرد جهان شهریاری نماند — همان بهر زین نامداری نماند

که نه سر بسر پیش من کهترند / اگرچه بلندند و نیک اخترند
مرا کرد کافور خاک سیاه / همانست هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدین سان که هامون و کوه / همی گردد از نعل اسبان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیید نزدیک ما هم رواست
چه دیدار باشد برانم سپاه / نباشم فراوان بدین جایگاه
ببینم که تا چیست آیین و فر / سواری و زیبایی و پای و پر
ز کار و ز هش تان بپرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرد باشد فزونی ز کیست / ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتارها دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخن گوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر / بدو در نشانده فراوان گهر
چه گرد آید این تاج باشد دویست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست
چه دانیم کامد به نزدیک شاه / یکایک پذیره شویمش براه
که آمد به نزدیک ما آگهی / ز دانایی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سپهبد ز منزل سپه برگرفت / ز کار زمان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی برف خواست / وزو برف با کوه سرگشت راست
تبه شد بسی مردم پیشه کار / ز سرما و برف اندران روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت / چه آمد به نزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود ابر سیاه / بر آتش همی رفت گویی سپاه
زره گفت آزادگان را بسوخت / ز نعل سواران زمین برفروخت
برین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید
فروهشته بفج و برآورده گنج / بکردار قیر و شبه کفج و لنج
همه دیدهاشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان زشت چهره جهان سیاه
بگفتند کین برف و باد و دمان / ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بر این راه نگذشت کس / تو را و سپاه تو دیدیم و بس
وز آنجا بیامد دمان و دمان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت / همه جای روشن دل نیکبخت
خورش کرد کردند بر مرغزار / ز گستردنیها برنگ و نگار
چه آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند ز آباد بوم
ببردند پس تاجها پیش اوی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان / بران خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تا رازها باز جست
بپرسید هر چیز و دریا بدید / وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
همه موی سرخ و همه روی زرد / همه در خور جنگ روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند / چه دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان / که ایدر چه دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شهرگیر
یکی آبگیر است زان سوی شهر / کزان آب کس را ندیدیم بهر
که خورشید تابان که آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
وزان جای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پر خرد / که هر که آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد بدان چشمه راه / به شوئی بدو تن بریزد گناه

سکندر بدو گفت تاریک جای
بدو اندرون چون رود چار پای
چنین پنج آورد نیروان پرست

بچوپان بفرمود کاب بیله
سر اسپ لشکر که آورد کله
کزین گردد و زو بارکی ده هزار

وزان جایگه شاد لشکر براند
بزرگان پندار دل را بخواند
همی رفت تا روی شهری رسید

همه هرچه باید بدو در فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و با بداد ان بگاه

که دهقان ورا نام حیوان نهاد
چه از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد

رفتن اسکندر بظلمات

زیزدان پاک آن شگفتی بدید
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
سپه بر لشکر هر نکس که دید

بیامد دمان تا چه پیش شگفت
بیامد دمان تا چه پیش شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد

سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی
دل و جان سپرده بپیمان اوی

یکی تیز کردن ابدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم
لبی پر ستش در نگ آوریم

بیزدان پناه از ره خرد
دو مهره است با من کجا این ابا
بتا بد شب تیره چون بلند آب

نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره با شد مرا شمع راه
بتاریکی اندر شوم با سپاه

بدین آشکارا چه دارد نهان
تو ئی پیش و رهنمای من اوست
نماینده آب و راه من اوست

خروشی بر آمد الله و اکبر ز دشت
چه از نیزه تاریکی اندر دوم
خورشها ز هر گونه بگذاشتی

کسی را نخورد ن نجنبید لب
سه دیگر تاریکی اندر دوم
بدید آمد و کم شد از خضر شاه

سر زندگانی بکیوان کشید
ازان آب روشن سر و تن بشست
نگهدار خرما ک بر ز ان بخت

ستایش همی با فرین بر فزود
سکندر روی رهنمائی بدید
یکی بر شده کوه خشنده دید

سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بران هر عمودی کنامی بزرگ
نشسته بر او سبز مرغی سترگ

جهاندار پیروز را خواندند
چه آواز بشنید قیصر برفت
به نزدیک مرغان خرامید لخت

چه جوئی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری ز چرخ بلند
همان با زگردی تو زو مستمند

دگر کرده از خشت زرین نبی
چنین داد پاسخ کزین هر دو بهر
زنی و برین کوه جای نشست

بدو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان با نگ رود
شنیدی و آواز برت و سرود

زشادی همی بر نگذید بهر
ور اشاه مردم نخواند همی
دگر کف دانائی و راستی

تهی ماند زان مرغ مشکین عمود
دگر گفت دانائی و راستی
فزونست اگر کمی و کاستی

همی سر برافراز د از بهر کوه
لبسوی عمود آمد از تیره خاک
بمنقار چنگالها کرد پاک

ز قیصر بپرسید کایزد پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای / نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب پوینده شد بر کنام / جهان جوی روشن دل شادکام
بچنگی همی کرد منقار تیز / چه ایمن شد از پیچش رستخیز
به قیصر بفرمود تا پی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
به بیند که تا بر سر کوه چیست / کزو شادمان را بباید گریست
سکندر چه بشنید شد سوی کوه / بدیدار بر تیغ شد پی گروه

دیدن اسکندر اسرافیل را

سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دید کان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چه بر کوه روی سکندر بدید / چه رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و گنج / برفتن بیارای و مفزای رنج
چنین داد پاسخ بر او شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان / نه بینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راه جوی
چه آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر بر ندارد پشیمان شود / به هر درد دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ گر بگذرد / همی رنج ناآمده نشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن براه
دگر گفت لختی بباید کشید / مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر کس از کاهلی برد خورد
چه از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس برو آستی / پدیدار شد گرمی و کاستی
کناریکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی / ز برجد چنان خورد بگذاشت اوی
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / ازان گوهر بی بها سر بکاشت
دو هفته بر آن جایگه بر بماند / چه آسوده تر گشت لشکر براند
بره بر یکی شارسان دید پاک / که بگذشت گفتی بر او باد و خاک
سوی باختر شد چه خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید
چه آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل

رفتن اسکندر بزمین باختر

جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید کردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و وز بخت خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دلها ز جان بگسلیم
چه آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چه روی هیون / زبانها سیه دیدها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و روئی چه نیل / برو سینه و گوشهاشان چه نیل
به خسبند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تک آرند بر سان گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چه تنین ازان موج بردارد ابر / هوا بر خروشد بسان هژبر

فرو واکند ابر بهمن بکوه ... بیاید از آن کوه ها کروه ... خورش آن بود سال تا سال شان ... که آگنده کرد پر و بال شان

کیا شان بود زان پس خوردنی ... بپویند هر سو به آوردنی ... چو سرما بود سخت لاغر شوند ... به آواز برسان کفتر شوند

بهاران بتابین بکوه اندرگ ... بغرند به آوازهای سترگ ... اگر ماده شد چاره ساز دی ... کزین غم دل ما بپرداز دی

بسی آفرین باید از هر کسی ... وزان پس نکوهیدنی نماند بسی ... هم از پاک یزدان نه پی نیاز ... زشهر شما یار مندی و رنج

سکندر بماند اندر آن شگفت ... غمی گشت و اندیشه اندر گرفت ... چنین داد پاسخ که از مانت گنج ... زنو دور باد اندر روزگار

برآرم من این رایه آن براي ... بنیروی نیکی دهش یک خدای ... همه شهر کفشدگان شهریار ... کزین پیش کاری ندارم نیز

زما هرچه خواهی همه بنده ایم ... بپرسیده هاشیم تا زنده ایم ... بیاریم چندانکه خواهند چیز ... بیاورد زان فیلسوفان گروه

بستن اسکندر سد یاجوج را

سکندر بماند مگه کرد کوه ... مس و روی و پتک گران آورند

بفرمود کآهنگران آورند ... بیارید چندانکه آید بکار ... چه شد ساخته کار آنديشه راست

کج و سنگ و هیزم فزون از شمار ... هر آنکس که استاد بد اندران ... بدان کار شایسته یاور شدند

ز دیوار کرهم ز آهنگران ... ز کیتی به پیش سکندر شدند ... چو صدارش کردند پهنای اوی

ز هر کشوری دانشی شد گروه ... دو دیوار کرد ارزد و پهلوی کوه ... چنین تا سر تیغ بالای اوی

از و یک رش انگشت و آهن یکی ... ز بن تا سر تیغ بالای اوی ... چنین بد فسون دانا کیان

همی رفت هر کوهری یک رده ... همی ریخت کوکرد شان اندر میان ... همی هر سر کوهران بر کشید

بگرد ار انگشت بر سر زدند ... بسی لفط و روغن بیاغشتند ... بفرمان بپرداز کر شهریار

خروش دمنده برآمد ز کوه ... دم آورد و آهنگران صد هزار ... دم آتش و رنج آهنگران

کهرها یکاندر دگر ساختند ... چنین روز کاری برآمد بر این ... برستند کیتی زبیم گزند

زیاجوج و ماجوج کیتی برست ... سری گشت بر سان کوهی بلند ... چه نزدیک صد یا ز پهنای او

ازان نامور سد اسکندری ... به رش پانصد بود بالای او ... در آن شهریار زمین خواندند

ز چیزی که بود اندران جایگاه ... زمین گشت جای نشیم و نشست ... جهان مانده از کار او در شگفت

یکی را ندیگاه بودن براه ... جهانی برست از بد داوری ... که جائی دد و دام و مردم ندید

یکی کوه دید از برش لاژورد ... فراوان ببردند نزدیک شاه ... میان اندرون چشمه آب شور

یکی سرخ کوهر کجای چراغ ... برنج آمد از راه شاه و سپاه ... ز هر کوه همخانه چون آفتاب

نهاده بر چشمه زرین دوکت ... یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد ... به تن مردم و سر سان گراز

ز کافور زیر اندرش بستری ... همه خانه قندیلهای بلور ... دگر خاک آگنده را بسپرد

همه تنش بر جای لرزان شدی ... بنیرو فروغ چراغ اندر آب ... که ای آزور مرد چندین مشور

ز هر کس که رشتی که چیزی برد ... به پیچارگی مرده برگشت باز

وزان لرز هم زنده بر زان شدی ... خروش آمد از چشمه آب شور

بسی خیره بدی که آن کس نبدید — غنائت کنون باز باید کشید — کنون زندگانیت کوتاه گشت — سر بخت شاهیت پی شاه گشت
سکندر بر سید و بر گشت زود — به لشکر که آمد بکرد ارد و دود — وزانجا یکه بر لشکر بر نشست — خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت — غمی گشت و اندیشه جان گرفت — همی راند پر درد و کردار زان — سپاه از پس و پیش او همعنان
ز راه بیابان بشهری رسید — همه بوم و بر باغ آباد بود — دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر — بر او همگنان آفرین خواندند — یکی زر و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار — بدین شهر هرگز نیامد شاه — نه هرگز شنیده است کس نام شاه
کنون گر مدی جای ما پیش گشت — سکندر دل از مردمان برگرفت — ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازان کس که آید درست — چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای شاه پیروز با کیزه رای
شگفتی است اندر که اندر جهان — درختی است اندر دو بن گشته جفت — که چونان شگفتی ندید هیچ مرد
یکی ماده و دیگری نر اوی — لبش باده گویا و لویا بود — چه روشن بود نر گویا بود
سکندر بشد با سواران روم — بپرسید ازان کس که گیهان بدوست — سخن گوی و با شاخ بار آورید
چنین داد پاسخ بدو رهنمای — درختی است اندر دو بن گشته جفت — که آواز از و نشنود هیچ گفت
بپرسید چون بگذریم از درخت — لبش باده گویا و لویا بود — ز رفعت گواه شد داور
چه زو برگذشتی نماندت جای — سخن گوی گردد یکی بین درخت — که راز جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیک بخت — چنین داد پاسخ گزو بگذری — چه آمد به نزدیک گویا درخت

رسیدن اسکندر بدرخت سخن گوی

زلیشش ز کوی همی بر دمید — زلوت دودان خاک سیه آبدید — دودان را بدین گونه بر زنده کرد
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت — که چندین بر شته دارد درخت — ز کوشنده پرسید کین لوت چیست
چه خورشید بر تیغ گسترد کشید — سکندر خروشی ز دل بر کشید — چه خورشی بر از هول و نالو نهند
بپرسید و پرسید ازان ترجمان — که ای مرد پیدا ز نیکی گمان — که دل را نخوانا ب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت — همی گوید این بر گ شاخ درخت — که بر داشت از نیکو یهاش بهر
زشاهین چو ن سال شد بر فزود — رخ بخت بزرگی بیاید ش گرفت — دلش گشت پر درد ازان رهنمون
وزان پس یکی تیز یک شب دلیب — پر از غم همی بود تا نیم شب — دگر باره پرسید ازان نیکبخت
چه گوید همی این درخت بلند — سخن گوی شد بر گ دیگر درخت — همی گوید اندر جهان فراخ
ز آواز فراوان بنیکی همی — چنین داد پاسخ که این ماد خت — کس از زمن پادشه نکشتن است
نماند ت بگیتی فراوان درنگ — تو را آز گرد جهان گشتن است — که ای مرد روشن دل پارسا
یکی از پرستش که باشد بر دم — که پیش آید این کوش روز نوم — مگر زنده پیند مرا مادرم — یکی تا بر خ بر کشد چادرم

چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چه بشنید برگشت زیر درخت / دلش خسته گشته بشمشیر بخت
چه آمد بلشکر که خویش باز / برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند / بزرگان بر پادشه تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دندان ماهی به رش پنج بود / که آنرا به برداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود / ز در کرده آگنده صد خانه بود
بسنگ درم هر یکی شصت من / ز زره ز گوهر یکی گرگدن
بپذرفت و زان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وزان روی لشکر سوی چین کشید / سپه را بمنزل فرود آورید
همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده برکشید / سر نامداران به پروین کشید

رفتن اسکندر برسولی پیش فغفور چین

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندر شهر گیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده / گزین کرده بینا دل آزاده
که با او بود یکدل و یک سخن / نگوید بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چه آگاهی آمد بفغفور ازین / که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد و چندی سپاه / سکندر گرازان بیامد ز راه
چه آمد بدان بارگاه بزرگ / بدید آن گزیده سپاه سترگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی / پر اندیشه جان بد اندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چه برزد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالای زرین چناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بر او آفرین / سوی کشور آرای فغفور چین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار و دارنده و رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنانست کاباد گردد زمین
نباید بسیجید ما را بجنگ / که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چه دارا که بد شهریار جهان / چه دیان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر / مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و لشکر برنج افکنی
چه نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با بد مکاو
گر آئی به بینی مرا با سپاه / به بینم تورا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی گزندت نیاید ز بخت
همان جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج / چه خواهی که از ما نیایدت رنج
ز چیزی که باشد ظرایف بچین / ز زرینه و تیغ و اسب و نگین
دگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
سپاه مرا باز گردان ز راه / بباش ایمن از تاج و گنج و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
چه سالار چین زان نشان نامه دید / برآشفت و پس خاموشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه تورا آسمانست جفت
بگو آنچه دانی ز دیدار اوی / ز بالا و مردی و گفتار اوی

فرستاده گفت

فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان در زمین
بمردی و رای و ز بخشش و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و بازو ز پیل / ببخش و بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چه بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چه روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چه خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر به نزدیک فغفور شد / ز اندیشه بدکنش دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون بدی / که بیرون شدی دوش میگون بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه دلگیر پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر

نامهٔ فغفور چین با سکندر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستاده چرب گوی / همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندم / وزان با بزرگان سخن راندم
ز دارای داراب و قربان و فور / سخن هر چه پیدا شد از رزم و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو دان از خداوند خورشید و ماه / ز مردان مدان و ز فزونی سپاه
چه بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور باشد چه در کارزار
چه فرجامشان روز رزم تو بود / زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن کشتی و برتری / که گر ز آهنی بی کمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد آن باد و شد سوی دم
من از تو نه ترسم نه جنگ آورم / نه بر سان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش / مرا نیست در بخششم سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت / ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت زین پس مرا در جهان / نه بینند رفته بجایی نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاکنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد او کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گرد دریا هم از موی بور
بیاورد ازین هر یکی دو هزار / خردمند و گنجور در تخت بار
گرانمایه صد زین سیمین ستام / ز زرینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر موی سرخ / ظرایف بدو دار چینی بروی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد زین چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه دارد خرام
که یکچند آید به نزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با تهمتن براه / کمانی که بردی که او بود شاه
چه ملاح روی سکندر بدید / سبک زورقی بادبان برکشید
چه دستور با لشکر آمدش پیش / بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اویست شاه / پیاده بیامد غریوان براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن — مران پیش فغفور زین در سخن — بدو آن شب و بامداد آن بگاه — به آرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت — که با تو روان هیچ حجت مگفت — بر و پیش فغفور چینی بگوی — که نزدیک ما یافتی آبروی
گر اندر بیابانی همچنین لورات — وگر جای دیگر خراجی رواست — بتیزی تگاپوی کشیدن بر او — بتیزی تگاپوی کشیدن بر او
ازان سبز دریا چه گشتند باز — سپاسایم اندر که چندین سپاه — یکی باره و مایه ور شهریار
به پیش آمدندش بزرگان شهر — چه منزل بمنزل بجغوان رسید — ز جغوان روان تا در شهریار
سکندر سبک پیش ایشان گرفت — بر فتند با هدیه و با نثار — ندانیم چیزی که آید بکار
درین مرز درویشی و رنج بهست — بدو گفت کوینده پس شهریار — ز جغوان بوی اسپ شد شاه یار

رسیدن اسکندر دوباره بهندوستان و جنگ کردن

هر آنکس که از فور دلخسته بود — چه گفتار کوینده بشنید شاه — همان جنگ را باور آمد زهند
ببردند پیلان هندی ز پای — خروشی آمد و ناله کرنای — بجوش ریختن دستها شسته بود
یکی را زتنشان نکرده شدند هم گرو — زمین شد ز فکنده بر سان کوه — سواری سراز راز و با رای و کام
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج — همان تاج زرین و شمشیر و گنج — سکندر سپاه از پس اندر براند
که ای شاه بیدار با رای و هوش — سموران بر و بوم و کودک مکش — بر فتند گریان به نزدیک شاه
سکندر بر ایشان بنا ورد مهر — بران خسته گان هیچ ننمود چهر — خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
چه بشنید شاه یمن با مهان — بیاید بر شهریار جهان — جهانگیر با نامدار انجمن
ده استر ز بر دیمن بار کرد — دگر پنج را بار دینار کرد — بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
دگر صلهٔ زعفران بدهزار — ز دیبا و هر جامهٔ پیشکار — چه باشد درم دل نباشد بغم
یکی جام دیگر بدر لاجورد — نهاد اندرو شصت مثقال زرد — همان در نامه هشتاد و پنج
به پیش سر ایرده شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار — بفرمان بران داد و گرد آفرین
بر او آفرین خواند شاه یمن — که پیروز گر باش در انجمن — بر خت نزدیک بنشاختش
سکندر بر و آفرین کرد و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت — بپاسا بیدار ز راه شاه و سپاه
سکندر ز پیشه سوی بابل کشید — ز کرد و سپه شد جهان ناپدید — ز لشکر جهان پرور آزاد گشت
بر این گونه تا سوی کوهی رسید — ز دیدار دیده سرش نا بدید — ندیدند از آن پس ورا هیچ کس
ز جائی بدو بر بدیدند راه — فرو ماند ازان کار شاه و سپاه — بگیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز رفش چه گشتند یکسر ستوه — یکی ژرف دریا ز ان روی کوه — وز و خیره شد مرد بار یک بین
سوی ژرف دریا همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند — که دریا و ماهون بدیدند و
سپه را ببد خوردنی جز شکار — دو دو روز بر هر سوی هیمار

بدد آمد آزاد ز راه دور

بدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی و با کوشه‌های بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو پیل
دو کوشش چو سالای دو کوش چو نیل

چه دیدند گردان کسی زین نشان
بر و بندش سکندر کشان

بر و بر همی نام یزدان بخواند
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند

چه مردی بد و گفت و نام تو چیست
ز دریا چه پایی و کام تو چیست

بدو گفت شاها مرا بابک و نام
همی کوش بستر نهادند نام

برسید کان چیست در روی آب
چنین داد پاسخ که ای شهریار

همیشه بدی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت

نه پینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوشش از ماهی و استخوان

برالوانها جنگ افراسیاب
همان چهر گیخسرو و جنگ او

بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بهای سخوان بر نگاریده پاک

زمانی بود مردمان را خورش
ندارند چیزی جز این پرورش

چه فرمان دهد نام یزدان شاه
سکندر بدان کوشور گشت رو

بپاورگی تا چه پیشم رود
بشد کوش بستر هم اندر زمان

گذشتند بر آب بسیار مرد
خورد یافته مردم سالخورد

همه جایهاشان ز خورد و چیز
وزو هر که پیری بدو نام داشت

پر از دور و دور زمین یکی جام داشت
کسی کز جوان بود و باهی بدست

برفتند و بر بندیش نماز
بگفتند با او زمانی دراز

بود دانش و کاه مانک خورش
از آن جایگه سوی بابل کشید

ز بهر کشت از لشکرش نایدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد

بران بود دش اندیشه کاندر جهان
نماند کسی از نژاد مهان

که لشکر کشد جنگ را سوی روم
چه مغز اندرین رای خود کامه کرد

بر آن از سطالیس را نامه کرد
هر آنکس که بود او ورا رنج کیان

همه روی‌ها سوی درگه کنند
زند هاگهانش کوته کنند

چه نامه ببرند نزدیک حکیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد

زفرگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامه شاه کیوان رسید

وزان بد که گفتی بیندیش نیز
وز اندیشه دل را خرد بخش نیز

بر هیز و تن را به یزدان سپار
همه مرگ را ایم تا زنده ایم

نه هرگس که شد پادشاهی ببرد
بر هیز و خون بزرگان مریز

و دیگر که چون اندر ایران سپاه
زشتی و زشتند و رسم انقلاب چین

بر و م آید آنکس که ایران گرفت
هر آنکس کی هست از نژاد کیان

بزرگان و آزادگان را بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری

سپر کن کیان را همه پیش بوم
سکندر چه پاسخ بر آنگونه یافت

بزرگان و آزادگان را زر
بفرمود تا پیش او خواندند

یکی عهد بنوشت تا هر یکی
بر آن نامداران جویده گام

همان شب سکندر بیابل رسید
یکی کودک آمد زنی را بشب

سرشکش چون سرشیر و بر پای سم — چه مردم بر و کتف و چون کاوهم — بمرد از شگفتی همانگه که زاد — سزد گر نگیرند از آن زن نژاد

به برزند هم در زمان نزد شاه — بدو کرد شاه از شگفتی نگاه — بفالش بد آمد همانگه بگفت — که این تخمه را خاک باید نهفت

از اختر شناسان بسی پیش خواند — وزان کودک مرده چندی براند — ستاره شمر زان غمی گشت سخت — بپوشید بر خسرو نیک بخت

از اختر شناسان بجوشید کوشت — که کز هیچ ماند سخن در نهفت — هم اکنون سراسر تان به برم زتن — بیاید جز کام شیران کفن

ستاره شمر چون بر آشفت شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه — تو بر اختر شیرزادی نخست — بر مرد بدان ور دان شد درست

سبک مرده پنهی چه شیر — بگردد سر پادشاهی بزیر — پر آشوب کرد و زمین چند گاه — چنین تا نشیند یکی پیشگاه

ستاره شمر پیش او هر که بود — همین گفت و این رانشانی نمود — سکندر به شبدیز ران شد غمی — برای و بمغز اندر آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست — مرا بر دل اندیشه زین باره نیست — زمانه نگاهد نه هرگز فزود

بیابل همان روز شد دور دشمند — بدانست کاندیشه تنگی گزند — هر آنچش بدل بود با او براند

به مادر یکی نامه فرمود و گفت — دبیر جهاندیده را پیش خواند — نگاهد زمانه نشاید فزود

تو از مرگ من این سخن غمگین مشو — زگیتی مرا بهره این بد که بود — که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که زاید بباید شمرد

وصیت نامه نوشتن اسکندر بنزد مادر

هر آنکس که بود از ایرانیان — بگویم کنون با بزرگان روم — بخواند خرد رای و فرمان تو

هما نا نیارند شش ماید بر وم — که چون بازگردند ازین مرز و بوم — سپردم بهر مهتری کشوری

بسالی زدینار من صد هزار — از ایشان بدی رومیان را زیان — مرا مرده در خاک مصر آکنید

نباید که باشد خراج شاه روم — بر آساید از دشمن آن مرز و بوم — که آید یکی روشنک را پسر

تو فرزند خوانش نه داماد من — بخشید بر مردم پیشکار — شود بیگمان زنده نام پدر

ابا بر ده و بدره و نیکخواه — که او تازه کرداند آن مرز و بوم — به بندید با کودک فیلقوس

بر فتن چو نگشت همداستان — بر و تازه کن در جهان یاد من — فرستید نزد پدر ارجمند

پس آنگه بماند ز گفتار من — عماری بپیچید با او براه — که آورده بود او ز نزد پدر

ز ز ر بفت چینی سزاوار من — فرستید با او بهندوستان — به پیچارگی دل نهادم بمرگ

نخست آگنید اندرو انگبین — همه هر چه گویم کنید انچنان — کفن بر سرم عنبر آگین کنید

تو پندم بن ای مادر پیر خرد — کسی کو به پیچد ز گفتار من — بگیرید و کافور و مشک و عبیر

بدار و بجنبش آنچه افزون بود — ز بر انگبین زیر و بالای چین — سراید سخن چون بپوشید روی

نداری تن خویش را رنجه بس — نگهدار تا روز تو بگذرد — ز توران و ایران و مکران زمین

که اندر جهان نیست جاوید کس — وز اندازه خورد بیرون بود — که بیدار باشی و روشن روان

روانم روان تو را بیگمان — ز چیزی که آوردم از هند چین — به پیچد چو تنگ اندر آید زمان

بتو حاجت آنستم ای مهربان —

پیشکار از مهر نام ایزد

شکیبائی از مهر نامی تر است — سبک سر بود مهر که او کهتر است — تو را مهر بد بر شتم سال و ماه — کنون جان پاکم زیزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس — که فریاد گیرد مراد تو بس — نگر تا که بینی بگرد جهان — که او نیست از مرگ خسته روان
چه نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر ستوری نوند — زابل بروم آورند آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
چه آگاه شد لشکر از درد شاه — جهان گشت بر نامدار ان سیاه — بتخت بزرگی نهادند روی — جهان شد سر اسر پر از گفتگوی
سکندر ز لشکر چه آگاه شد — بدانست کش روز کوتاه شد — بفرمود تا تخت پیرون برند — زایوان شاهی به ها مون برند
ز بیماری شه غمی شد سپاه — که پی رنگ دیدند در خار شاه — همه دشت یکسر خروشان شدند — چو در آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار — که از روز نیان کم شود شهریار — فراز آمد آن کردش روزشوم — که ویران شود زین سپس بوم و مرز
رسیدند جائی که بشتافتند — بما بر کنون تلخ کرد و جهان — خروشان شویم آشکار و نهان
که ترسنده هاشیم و بار ای و شرم — ور اندر زمین یک نفس نگذرید — چه خواهید کرجان و تن برخورید
نه با من همی بد کند روزگار — بگفت این و جانش بر آمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکر شکن
هوا را ببرید از آواز کوش — همه خاک بر سر همی ریختند — بمرگان همی خون دل بیختند
هزار اندرم را دم بر بید نیست — نهاده بر آن سان بگوب ز رین — تو گفتی همی خون خود شد زمین
همه ناله از آسمان بر گذشت — سکو با لشبستش بیامد ز کوه — پر اگند بر تنش کافور ناب
خروشان بر آن شهر یار انجمن — تن نامور زیر دیبای چین — نهادند تا پای در اگمسین
شد آن سایه گستر دلاور ز درخت — نمانی همی در سرای سپنج — چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
همه دست بر دست بگذاشتند — دو او از بد روحی و با رسی — سخن شان ز تابوت شد یک بیک
که او را جز اید ز بنها د نهفت — چه اید ر لبو د خاک شاه جهان — چه تازید تا بوت کرد جهان
که ایدر نهفتن و را نیست رای — اگر شنوید آنچه گویم درست — سکندر در ان خاک ژرف و درست
اگر چند کوئی نیاید به بن — نمایم شمار ا یکی مرغزار — ز شاهان پیشینه کان یادگار
بدو اندرون بیشه و آبگیر — چه پرسی تو را پاسخ آید ز کوه — که آواز آنرا بداند کروه
هم ایدر بدارید تا بوت را — بپرسید گر کوه پاسخ دهند — شمار ا بدین رای فرخ نهند
بدان بیشه کو نامزد بد به خرم — بگفتند و پاسخ چنین داد باز — که تابوت شاهان چه داری دراز
که گرد و بدان روزگاری گذر — چه آواز بشنید لشکر بر فت — به بر دند ازان بیشه صندوق تفت

بُردن تابوت اسکندر با سکندریه

بتابوت او بر شدند انجمن — اگر بر گرفتی ز مردم شمار — جهان شد سر اسر پر از گفتگوی
به اسکندری کودک و مرد و زن — همه دشت لشکر خروشان شدند — همه مهندس فرون آمدی صد هزار

همان ارسطالیس پیش اندرون / جهانی بر او دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگزیدی همال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل روئینه تن
زبانت که افکند و جایت که جست / کجات آن همه خرم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر / کنون زر نداری تنت را بخر
دگر گفت کز دست تو کس نخست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان به که گشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون بیندت اوستاد / بیاموز و آن چیزکت نیست یاد
دگر گفت از مرگ چون او بجست / سزد گر به پیشی نیازیم دست
دگر گفت کی برتر از ماه و مهر / چرا پوشی از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / بکوشد که چهره بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر / تو را آرزو آوریدست زیر
دگر گفت دیبا نپوشیده / نه پوشیده را نیز رخ دیده
کنون سر ز دیبا برآور که تاج / همی جویدت یاره و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان / ز چینی و رومی پرستندگان
بریدی و زر داری اندر کنار / برسم کیان زر و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / که یاد آیدت پاسخ رهنمون
تو خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بجنگ اندر آویختی
بدیدی که چند از بزرگان که مرد / ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
هر آنکس که او تاج و هم تخت دید / عنان از بزرگان بباید کشید
که بر کس نماند چه بر تو نماند / درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
به بینی کنون بارگاهی بزرگ / جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجوئی همی ناله بوق را / پسند آمدت بسته صندوق را
دگر گفت چون لشکرت باد گشت / تو تنها بمانی بدین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس بیامد دمان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
به نزدیکی اندر تو دوری ز من / همی ز اختر و لشکر و انجمن
روانم روان تو را بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
ازان پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست / کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو اشک و قربان و قور / ز سر فیل و از جشن و از شهر زور
دگر شهریاران که روز نبرد / سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
چه ابری بدی تند و بارش تگرگ / ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه تو را داد گفتم جواز / همی داری از مردم خویش راز
چه کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چه آمد ببار / همی خاک بینم تو را غمگسار
چه تاج شهی اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک / ندارد جهان از چنین کار باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم / نه در دست پیدا نه خوانم ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه / نه کهتر بدو دست یابد نه شاه
همه نیکوئی باید و مردمی / جوان مردی و خوبی و خرمی

خزاینت بینم همی بهره

جز ایدت نه پنهم همی بهره
اگر کهتری باشی از شهره

چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند اندر سخن

برآورد پرمایه دوشاسان
شد آن شارسانها کنون خارسان

سخن به که ویران نگردد سخن
چه ارزد بقای ان سرای کهن

دل شهریار جوان شاد باد
اگر ماند امید ز تو نام زشت

در ستایش سلطان محمود گوید

کنون پادشاه جهان را سزید
همی باد تا جاودان شاد دل

جهاندار ابوالقاسم برخورد
بر آفرین باد و بر لشکرش

شهنشاه ایران و زابلستان
سپهدار چون بولمظفر بود

جهاندار و سالار و با فر و نصر
همیشه تن شاه پیروز باد

که پیروز نامست و پیروز بخت
چنین تا بالیت گردون سپهر

همیدون سپهدار او شاد باد
گذشته ز شوال ده با چهار

پدر بر پدر بر پسر بر پسر
که سال خراجی نخواهد ز پیش

ازین مژده و داد و بیم و خراج
به پنجی بدین داد و نیکی گمان

چه آمد بدان روزگاری دراز
سرش سبز باد و تنش سیمگون

که هرگز نگردد کهن بر درش
نگه کن که این نامه تا جاودان

ندارد کسی خوارش از سال مرا
کند چرخ منشور او را سیاه

چنین گفت لقمان این روان گشیاد
همانا دتا جاودان این گهر

ستم نامه غزل شاهان بود
کجا آفریدون و ضحاک و جم

نباشد جهان بر کسی پایدار
نگوهیده ترشان نهنگ بود

کجا آن بزرگان ساسانیان
سخن ماند اندر جهان یادگار

فریدون فرخ ستایش ببرد
کشته شد از تاجها نام او

ستایش نبرد آنکه بیداد بود
همه مردم از خانها شد بدست

ازین نام و این شاه گردن فراز
زگیتی نبیناد جز کام خویش

داستان ملوک طوایف

که باد اهرمن را بر تخت تاز
همی بگذرد کلک او بر درخت

خجسته بر او کردش روزگار
دلش روشن و بخش آباد باد

همه تا جور باد و پیروز گر
که فرمان بد از شاه با فر و تاج

همی کشت دیبا رد او باز
بماند کلاه کئی بر سرش

کجا بشمرد ماه و سال مرا
که چون شاه را سر به پیچد ز داد

چه در دل یکی هان بود
همه نام نیکو بود یادگار

همه نام نیکو بود یادگار
ز بهر همان تاب مانیان

ز بهر همان تاب مانیان
بمرد او و ماوید نامش نمرد

بخفت و بگنج و مهی شاد بود
که باد اهرمن را بر تخت تاز

چه گفت اندرین نامه باستان — که گوینده یاد آرد از راستان
چنین گفت یابنده دهقان چاچ — کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بگیتی بهر گوشه بر یکی — که گرشه زهر کشوری اندکی
ازین در چه بگذشت سالی دو دست — تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
سکندر رسکالید ازان کو زرای — که تا روم آباد ماند بجای
زیکدست کودی زاشکانیان — چه پرسن که بود از نژاد کیان
گزو بگذری نامدار اردوان — خردمند و با رای و فرهنگیان
دراخوانند نداردوان برتری — که تیغ خروشان بدآرد بسی
بامطخر بدبابک از دشت روی — که در نامه خسروان دیده ام
وزانجا بیامد بنزدیک شاه — بماند یکی کشور آباد و بد
چه دارا ببزم اندرون کشته شد — همه دوده را رفت بر کشته شد
پدر را بدانگونه چون کشته دید — سر تخت ایرانیان گشته دید
بهندوستان در بزرگی ببرد — زسامانیان کودکی ماند خرد
شتابان بدندی وکرسار زنان — همه ساله با درد و رنج گران
چه نزدیک شاپوریان بابک رسید — بدلخت آمد و سرشبان را بدید
بپذرفت بدلخت را سرشبان — همیدون شبانی روز و شبان
شبی خفته بود و بابک زود یاب — چنان دید روشن روانش بخواب
هر آنکس که آمد براو فراز — براو آفرین کرده بردش نماز
بدیگر شب اندر چه بابک بخفت — همی بود با تنعرش اندیشه جفت
سر بابک از خواب بیدار شد — روان و دلش همچو بازار شد
به ایوان بابک شدند انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
پراندیشه شد زان سخن رهنمای — نهاده بدو گوش با سنج سرای
کسی را که دیدی تو رخشان بخواب — بشبهای تیره برآرد سر از آفتاب
چه بابک شنید این سخن گشت شاد — برانداز شان یک بدیگر بداد
بیامد شبان پیش او با کلیم — پر از برف پشمینه دل بد دونیم

پس از روزگار سکندر رجهان — چه گوید که را بود بخت جهان
بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سبک رو و سرکش بدند
چه بر تختشان شاه بنشاندند — ملوک طوایف همی خواندند
نگردند یا داد ازان آن ازین — برآسود یکچند روی زمین
نخست اشک بود از نژاد قباد — دگر گودرز شاپور دهقان نژاد
چه نرسی و چه اورمزد بزرگ — چه آرش که بد نامداری سترگ
چه بنشست بهرام اشکانیان — بجشید کنجی به ارزانیان
ورا بود شیراز و پارس اصفهان — که دانند خواندش مرز مهان
چه گوتاه بد شاخ و هم بخشان — نگوید جهاندیده تاریخشان
سکندر چه نوسید گشت از جهان — پی افکند رائی میان مهان
چه دانا بود بر زمین شهریار — چنین آورد دانشی شاخ بار
پسر بد مر او را یکی شاد کام — خردمند و جنگی و ساسان بنام
وزان لشکر روم بگرخت ازی — بدام بلا بر بیاویخت ازی
برآمد سم نوشن تا چهارم پسر — همی نام ساسانش کردی پدر
برون شد همی جست کاری بگنج — مگر یابد از رنج پاداش گنج
بدو گفت مرد ورت آید بکار — که ایدر گذارد به بد روزگار
چه شد کار کرمرد و آمد پسند — شبان سرشان گشت بر گوسفند
که ساسان به پیل ژیان بر نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
زمین را بخجی بپای استی — دل تیره از غم به پیرایستی
چنان دید در خواب کاتش برست — سه اتش بر دی فروزان بدست
هر آنکس که از خواب دانا بدند — بهر دانشی بر تو انا بدند
چه بابک سخن بر گشاد از نهفت — همه خواب یکسر بدشان بگفت
سرانجام گفتای سرافراز شاه — بتاویل این کرد باید نگاه
ورا بید و نگه این خواب از و بگذرد — پسر باشدش کز جهان برخورد
بفرمود تا سرشبان از زمه — بر بابک آمد بروز دمه
بپرداخت بابک زبیگانه جای — بد و شد پرستنده و رهنمای

زساسان بپرسید و بنواختش برخویش نزدیک بنشاختش بپرسیدش از کوه و هر راز نژاد شبان زو بپرسید و پاسخ بداد

وزان پس بدو گفت کای شهریار شبان را بجان کرده زینهار بگویم زکوه و همه هرچه هست چه دستم بگیری به پیمان بدست

که با من بنازی بدی در جهان نه بر آشکارا نه اندر نهان چو بشنید بابک زبان برگشاد زنیرنگ و بیکی دلش کرد یاد

که بر تو نیازارم و نگیرند بدارم تو شادان دل و ارجمند بدانگه که من پورساسانم ای پهلوان که بهمنش خواندی همی یاد کن

نپیره جهاندار شاه اردشیر که بهمنش خواندی همی یاد کن نژاد اندر این جهان یادگار

چو بشنید بابک فرود آمد شتاب ازان رای روشن که دید نخجیر آب یکی اسپ با آلت پهلوی

بدو گفت بابک بگرمابه شو همی باش تا خلعت آرند نو وزان سرشبانی سرش برفراخت

چو او را بدان کاخ درجای کرد غلام و پرستنده برپای کرد هم از رخ خسته پی بنازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را پسندیده و فرخ خویش را یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بمانند شهریار اردشیر فرازنده و فرخ و دلپذیر بدیدار او رامش و کام کرد

همی پرورید ش به بر بر نیاز برآمد برین روزگاری دراز همی خواندش بابکان اردشیر

بپاموخت هرچ هنر هرچ بود هنرمند هر کو هنرش برفزود که کشتی همی برفروزد سپهر

پس آگاهی آمد سوی اردوان زفرهنگ و از دانش نغزخوان بناهید ماند همی روز بزم

یکی نامه بنوشت پس اردوان سوی بابک نامور پهلوان سخن گوی و دانا و رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر سوارست کوینده و بادگیر فرستش به نزدیک من شادمان

زبالیشها پای بنازش کنیم میان یلان سرفرازش کنیم نگویم که او نیست پیوند ما

چو آن نامه شاه بابک بخواند لبی خوان زمرگان همی برفشاند همان نور دیده جوان اردشیر

بدو گفت کین نامه اردوان بخوان و نگه کن بروش روان نویسم فرستم یکی نیکخواه

بگویم که اهریمن بدکنش دلاور جوان پسندیده را چه آید بدان بارگاه بلند

تو آن کن که از رستم شاهان سزد نباید که بادی براو بروزد جوان راز هر گونه بدیه داد

زرزرین ستام و زگوپال و تیغ زفرزند چیزی نبودش دریغ زچینی و زرابعت شاهنشهی

بپاورد و بنهاد پیش جوان جوان شد پرستنده اردوان زدینار و دیبا و اسب و درهی

زپیش نیاکودک نیک پی بدرگاه شاه اردوان شد بدی زدینار و دیبا و مشک و عبیر

جوان را بمهر اردوان برنشاند زبابک فراوان سخنها براند بگفتند با شاه از و بارخواه

چو آمد به نزدیک بارگاه زبابک فراوان سخنها براند به هر زن یکی جایگه ساختش

به نزدیک یکدخت بنشاختش زبابک فراوان سخنها براند بجایی که فرموده بد اردوان

خود و نامداران بپاداش خوان زبابک فراوان سخنها براند همان هدیهایی که بد نامزیر

چو کرسی نهاد از بر چرخ شید جهان گشت چون روی زنگی سپید پرستنده پیش خواند اردشیر

فرستاد نزد یکی شاه اردوان
فرستاده شد با یکی پهلوان
بدیدار اردوان و پیوند آمدش
جوانمرد را بود مند آمدش

سزاوار جهتر همی داشتش
زمانی به تیمار نگذاشتش
به می خوردن و خوان و نخجیرگاه
نرفتی بنخجیر با جوان مردشاه

همی داشتش همچو پیوند خویش
جدائی نداد اوش از فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخجیرگاه
پراکنده شد لشکر و پور شاه

همی راند با اردوان اردشیر
جوان مرد بد شاه را دلپذیر
ازان هر یکی چون یکی شهریار
ازان لشکر کش برخاست تیمار

به ماهوی بد بید آمد از دور گور
پس پور دمرا اردوان را بجای
ازان لشکر کش برخاست تیمار

داستان اردشیر با پسران اردوان در شکارگاه

همی باد پایان برانگیختند
چه نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر
همی کرد با جوی بر سر بجستند

همی تاخت پیش اندرون اردشیر
یکی بانگ بر زد بر آن گور نر
بکذر کرد بر گور پیکان و پر

یکی بانگ بشنید از آن دو پسر
به تیری یکی گور افکند و کشت
که بادت آنگس روان باد زشت

چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
یکی دیگر افکن بر این هم نشان
دروغ از گناهست بسیار گشتن

پر از خشم شد زار دشیر اردوان
بدو تند گفت این گناه من است
که پرورد آئین و راه منست

تو را خود ببزم و بنخجیرگاه
بدان تا ز فرزندم بگذری
بلندی گزینی و کند آوری

بر و تاری اسبان مارا ببین
بران آخور و اسبدارانش
بهر کار با هر یکی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر
یکی نامه بنوشت نزدیک باب
دل از غم پر و سر پر از کیمیا

که مارا چه پیش آمد از اردوان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که شاه اردوان از چه شد تشنه خون

چو آن نامه نزدیک بابک رسید
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج
بیاورد دینار چندی ز گنج

فرستاد نزدیک آوده هزار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود زی اردشیر

که ای کم خرد نارسیده جوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی
تو از چاکرانی نه پیوند اوی

نگردد او بتو هیچگونه بدی
کنون کام و خوشنودی اوجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت
هر انگه که این مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار

بگاور میون جهاندیده پیر
چه آن نامه برخواند دلشاد شد
دلش بوی نیرنگ و اورنگ شد

به نزدیک سبان سرائی گزید
بکستر دهرگونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

شبی و روز خوردن بدی کار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند
یکاخ اندرون بردهٔ ارجمند

همی ورود در اشکران یار او
برار دوان همچو دستور بود
بران خواسته نیز گنجور بود

نگاری پر از کوهر و رنگ و بوی
چنان بد که بگروز دیدش زنام
دلش گشت ازان خوبی شادکام

بدیدار او شد دو خندان بدی
همی بود تا روز تاریک شد
همانشب بروز نزدیک شد

جوان بر دل ماه شد جایگیر
بکستاخی از باره آمد فرود
همه داد نیکی دهش را درود

کره زد بران چند میمون دست

چه آمد خرامان برارد شیر — پر از کوه هر دو تک و لوی و علیر — زبالین دیبا سرش بر گرفت — چه پیدا ز شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد بر نا بدان خوبروی — بدان روی و آن موی و آن بر و بوی — بدان ماه گفت از کجا خواستی — که بر غم دلم را بپا راستی

چنین داد پاسخ که من بنده ام — بگیتی بدیدار تو زنده ام — درخشان کنم روز تاریک تو — پیایم چه خواهی بنیرو یک تو

چه لختی بر آمد بر این روزگار — شکست اندر آمد با موزگار — جهاندار سپید ار با یک برد — سرای کهن دیگری را سپرد

چه اکاهی آمد بدوی ارد وان — پر از غم شد و تیره گشتش روان — کرفشند هر جهتری یادگار — سپهبد بهتر بسپرد و بیارس

بفرمود تا کوس بیرون برد — زدرگاه لشکر بهامون برد — جهان تیره شد بر دل ارد شیر — از ان شاه روشن دل و یادگیر

دل از لشکر ارد وان بر گرفت — وزان آکهی راه دیگر گرفت — که از درد او بد دلش بر ستیز — زهر سو همی جست راه گریز

ازان پس چنان بد که شاه ارد وان — زخورشناسان و از موبدان — پیاورد چندی بدرکاه خویش — همی بازجست اختر و راه خویش

همان نیز تا کردش روزگار — وزان پس که را بود آموزگار — سه روز اندران کار شد روزگار — نکه کرد شد خورشهریار

چه کفتار بشنید آواز شان — سخن کفتن از طالع و از نشان — سوم روز از شب کذشته سه پاس — کنیزک سر دایه را خواند پاس

پر از آرزو دل لبان پر ز باد — همیدون بکفتار ایشان بیاد — چهارم بشد مهر در روشن روان — که بکشاید آن راز بر ارد وان

بر فشند بار نیچها بر کنار — زکاخ کنیزک بر شهریار — بکفشند راز سپهر بلند — هم از حکم او بر چه و چون و چند

کزین پس کنون تا نه پس روزکار — زچیزی به پیچد دل شهریار — که بکریزد از مهتری کهتری — سپهبد نژادی و کند آوری

وزان پس شود شهریار بلند — جهاندار و نیک اختر و نو هنر — دل نامور مهتر نیک بخت — زکفتار ایشان غمی کشت سخت

چه شد روی کشور بکرد اختر — کنیزک بیامد بر ارد شیر — چه دریا بر آشفت مرد جوان — که بکریز از نشکبی از ارد وان

کنیزک بکفت انکه روشن روان — همی کفت با نامور ارد وان — سخن چون زکفتار زان سان شنید — شکیبائی و خوانوشی بر کزید

دل مرد بر نا شد از کفته تیز — وزان پس فرزون جست راه کریز — بدو کفت اکر من بایران شوم — روی بوی شهر دلیران شوم

تو با من بکالی که آئی براه — کرایدر بیاشی نیرو یک شاه — اکر با من آئی تو انکر شوی — همان بر سر کشور فر شوی

چنین داد پاسخ که من بنده ام — نباشم جدا از تو تا زنده ام — همی کفت با مهروی ارد شیر — فرو ریخت از دیدکان آب زرد

چه شد روی کیتی ترخور شید زرد — که فردا بیابد شدن ناکزیر — به کف بر نهاده سر و صاحبش

زما توت و از کوهر شاهوار — به خم اندر آمد شد لاجورد — زهر کونه اندیشه یاد کرد — زهر کوشه حبتن آغاز کرد

همی بود ازان کار با رنج و درد — زدینار چندان که بودش بکاه — بدان خانه نهاد کوهر بدست

همی بود تا شب بر آمد زکوه — نخفت ارد وان جای شد تا بکاه — چکونه بود کار او با جوان

جهان جوی را دید جای نهفت — نکهبان آبان همیشه بمست — بیاورد کوهر بر ارد شیر

دو اسپ کرانمایه کرده بزین — بر آخور نهاده همان پیش ازین — که او خود نخفت و نه بکذاشت کز

جهانجوی چون روی کلنار دید — همان کوهر سرخ و دینار دید

بدو گفت اکنون بباید شدن
نباید بماند و فزون زین بدن

هم اندر زمان پیش بنهاد جام
ببرد و بر سر تازی اسبان لگام

همان ماهرخ ببرد و کرد بارکی
بپوشید خفتان و خود بر نشست

گریختن اردشیر با کلنار و آمدن با صطخر

زالیوان کوی پارس بنهاد روی
ز دیبا نه ببرد نه خفتی نه روی

چنان بد که پی ماهرخ اردوان
نبودی شب و روز روشن روان

چه آمد شش و شام بر جوشن
بدید بر کاهش آرامشن

بدید بر سیاه ایستاده سپاه
بیارامش تاج و تخت و سرای

بدو گفت گردون گردان سپهر
هر آنکس که مهتر کشور پرند

ندارد دریغ ایچ بر من سخن
که داند بهر دین و کیش و سخن

اباخود ببرد آن خنک دیبا
که بد باره نام بر دار شاه

سواران جنگی فراوان ببرد
تو گفتی همی باره آتش سپرد

بپرسید ازایشان که شبگیر هوز
شب دیر شما را نگیرد بتوز

یکی گفت ازایشان که اندر گذشت
دو تن باد داب اندر آمد ز دشت

بدستور گفت آن زمان اردوان
که این غرم باری چرا شد روان

گران این غرم دریابد اورا تمام
که این کار کرد و بما پرورد زار

همی تاخت شد از پس اردشیر
به پیش اندرون اردوان با دو سر

که رایار باشد سپهر بلند
برو بر زد شمن نیاید گزند

جوانمرد لویان بکلنار گفت
که کنون که بارنج گشتیم جفت

بیاشیم سر تا چه چیزی خورم
وزان پس بر آنم که بگذیم

همی خواست آمد فرود اردشیر
دو مرد جوان دید بر آبگیر

که رستی ز کام و دم اژدها
کنون آب خوی و دمن بنهاد نهاد

چه از بند گوی آن شنید اردشیر
بکلنار گفت این سخن باگزیر

پس اندر چه باد دمان اردوان
همی تاخت بنمود و تیره روان

یکی شارسان دید بارنگ و بوی
بسی مردم آمد به نزدیک اوی

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاک رای

بدین شهر بگذشت لویان دوتن
پر از گرد و پی آب گشته دهن

بدین روزگار جوانی رها
مگر یابم از چنگ این اژدها

یکی تیغ زهراب داده بدست
بگفت و بر فتند یکبارگی

همی رفت شادان دل و رامجوی
مگر چهر کلنار دیدی بخواب

برآشفت چندان شد از کین اوی
بر آشفت و بشتافت از کین اوی

بیامد بزنهار شهریار
که کلنار چون رهم و آئین بگاه

که رفت است بیگاه دوش اردشیر
که کنجور او رفت با اردشیر

بسی اندرو مردم و چارپای
یکی باره خشک و دیگر سیاه

چه اسبی همی بر پرند خاک
بشاهی و نیک اختری بر آب

بخورد و بر آسود و آمد دوان
نبرد چشمی از تاختن بگمان

بدید از بلندی یکی آبگیر
که شد باره و مردمی تار و پود

بزد دی دو و خاره چون آفتاب
عنان و رکاب سیاه لبود

تن خویش داد و باید فرود
بگردون بر آورد رخشان سنان

فلک را به بیمود گیتی فروز
که کی برگذشت آن نبرده سوار

بگسترد چادر شب لاجورد
که چون او ندید م در ایوان نگار

چهل گفتار اردشیر بابکان

چنین گفت با اردوان کدخدای — کزاید مگر باز کردی بجای — سپاه‌زی و سازنبرد آوری — که اکنون دگر گونه شد داوری

که بخشش پس و پشت او در نشست — ازین تا خشن باد ماند بدست — یکی نامه بنویس نزد پسر — بنامه بگوی این سخن سر بسر

نشانی بیابد مگر زاردشیر — نباید که گردد همان غم بشیر — چه پیشند از و اردوان این سخن — بدانست کاو راز او شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود — چه شب روز شد بامداد دیگر — بفرمود تا باز کردند راه

بیامد دوان چاره هر نکتی — چه پیش تهمتن کشاند اندر آمد بری — یکی نامه بنوشت نزد پسر — که گردی بتاج اندر آرد دسر

چنان شد زبالین مادر بشیر — بپرسید از چین کهف کاردنگیر — توی پارس آمد بجویش نهان — مگو این سخن با کس اندر جهان

وزین بود بدریا رسید اردشیر — گران‌مایگان شرف از گمان ایچ تیر — تو کردی مرا ایمن از بد کنش — که هرگز نبینا دنیکی تنش

هر آسود و ملاح را پیش خواند — زکار گذشته فراوان براند — نگه کرد فرزانه ملاح پیر — ببالا و چهر و بر اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد — ز فرو ز او رنگ او گشت شاد — بیامد بدریا هم اندر شتاب — زهر سو بر افکند زورق بر آب

ز آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد بر آن آبگیر — هر آنکس که بد با یکی در صطخر — با گاهی شاه کردند فخر

دگر هر که از خشم دار ابدند — به هر کشوری نامدار ابدند — چه آگاهی آمد ز شاه اردشیر — زشادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مرد م زدریا و کوه — به نزدیک دانا گرو ماگروه — ز شهر شهر فرزانه و رای زن — بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان — کنون چیست رای شما انجمن — ز فرزانه و مردم رای زن

که نشنید کاسکندر اندر جهان — چه کرد از فرو مایگان و مهان — که پیدا دی آورد کینی بمشت — به پیدا دی آورد کینی بمشت

چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان سپهدار — وزین داستان کس نگوید بیاد — وزین داستان کس نگوید بیاد

چه باشید با من بدین یار بند — نخانم بکس نام و بخت بلند — مرا اندرین رای فرخ نهید — مرا اندرین رای فرخ نهید

هر آنکس که بود اندران انجمن — زشیر زن مرد و از رای زن — چه آواز بشنید بر پای خاست — همه راز دل باز کشتند راست

که هر کس که هستیم با بخت نژاد — بدیدار چهر تو کشتیم شاد — ودیگر که هستیم ساسانیان — به بندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست — غم و شادمانی بکم بیش تست — بد و کو هر از هر کسی برتری — سر و بر تو شاهی و کند آوری

بفرمان تو کوه ها هامون کنیم — به تیغ آب دریا همه خون کنیم — چه پاسخ بدان شد بشنید اردشیر — سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر

بدل بر بیندیشه کین کسترید — بران مهتران آفرین گسترید — به نزدیک دریا یکی شارسان — پی افکند و شد شارسان کارسان

یکی مؤبدی کعبه بار اردشیر — که اندیشه او بود بر پذیر — سر شهریاری همی نو کنی — تن پارس باید که پی خو کنی

وزان پس کنی رزم با اردوان — که اختر چنین است و خسرو جوان — که او از ملوک طوایف بگنج — فرو نشست فرزو پی اندر و رنج

چه برد اشتی گاه او راز جای — ندارد کسی زان پس انبوه پای — نخستین بایسته دلپذیر — چه بشنید کردن فراز اردشیر

چه برزد سر از تیغ کوه آفتاب — بسوی صطخر آمد اندر شتاب — دلش گشت پر درد و تیره روان — خبر شد بر بهمن از اردوان

نگه کرد ایچ بخت تباهی در نخت — سپاهی بیاورد با ساز جنگ — یکی نامور بود نامش تباک — اما الی آخر ورای پاک

که بر شهر جرم بداو پادشاه — جهاندیده باداد و فرمان روا — مراورا خجسته پسر بود هفت — چه اگه شد از پیش بهمن برفت

بیامد سوی نامور اردشیر — با لشکر و کوس و با داد و فر — چه چشمش بروی سپهبد رسید — ز اسب اندر آمد چنان چون سزید

بیامد دمان پای او بوسه داد — زساسان پیشین همی کرد یاد — فراوان جهانجوی بنواختش — بزود آمدن اوج بنشاختش

بپرسید اندیشه شد نامدار — از تبات اگر نیست از بد دلش باک — چه آگاهی آمد ز شاه اردشیر — که آورد لشکر بدان آبگیر

جهاندیده پیدا دل او دید پیر — بد است اندیشه اردشیر — بیامد بپاورد دستاوزند — چنین گفت کز کرد کار بلند

بپرسید پیمایه جان تباک — اگر نیست از بد دلش باک تو باک — چه آگاهی آمد ز شاه اردشیر — که آورد لشکر بدان آبگیر

چنان سپهبد برگشتم از اردوان — که از پیره زن طبع مرد جوان — مرا نیک پی مهربان بنده دان — شکیب دل و راز دار زنده دان

چه بشنید از و اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن — مراورا بجای پدر داشتی — برآن نامدار انش سر داشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد — سوی آذر رام خرّاد شد — نیایش همی کرد پیش خدای — که باشدش هر نیکوی رهنمای

به هر کار پیروز گردار و کش — وز انجا بیکده شد بپیروزه سرای — عرض داد پیش و برفت با کدخدای

سپه را درم داد و آباد کرد — چه شد لشکری چون دلاور نهنگ — سوی بهمن اردوان شد بجنگ

چه کشتند نزدیک یکدیگر — سیاه از دو رو به کشتند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف

چه شیران جنگی برآویختند — چه جوی روان خون همی ریختند — هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

چه شد چادر چرخ پیروزه رنگ — سیاه تباک اندر آمد بجنگ — بیامد دل شاه ارد شیر

گریزان شد بهمن از اردوان — شش خسته از تیر و تیره روان — پس اندر همی تاخت شاه اردشیر

برین هم نشان تا لب شهر صطخر — که بهمن بدو داشتی تاج فخر — زگیتی چه پرخواست آواز شاه

مراورا فراوان نمودند گنج — کجا بهمن آکنده بود آن بگنج — در مهای آکنده را برفشاند

چه آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت پر بیم و تیره روان — چنین گفت کین راز چرخ بلند

هر آنکس که اندیشه پرون شود — زبخشش بکوشش گذر چون نمود — همی کفت با من خداوند پند

در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه سر کروه و نبه برنهاد — یکی نامجوی آید و شهر گیر

وزان روی لشکر بیاورد شاه — سپاهی که بر با د بر لب ترا — همی کرد لشکر برآمد بماه

ز بس ناله کوس با کره نای — چرنکیدن رنگ و هندی درای — نهانی شدن مهر در زیر خاک

چهل روز از این سان همی جنگ کرد — خروشان سپاه و درفشان درش — همان تنگ شد راه آورد فی

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

زهر کونه تنگ شد روی ها — سر انجام ابری بیامد سیاه — بران زیردستان مهربان تنگ کرد

بزلین کشته شد روی ها مون چو قیر — شده خسته از زندگانی ستوه — بپوشید کوه و بدرید دشت

یکی باد برخواست چون اژدها — دل جنگیان کشت از ان پر سخن — خروشش همی از هوا برگذشت

برسید از آن لشکر اردوان — شدند اندران یکدل و یک زبان — که این کار بر اردوان آیزدست — بر این لشکر اکنون بباید گریست

بروزی که بخت شد کارزار — همه بخردان خواستند زینهار — پیامد ز قلب سپاه اردشیر — چکاچاک برخاست و باران تیر

گرفتار شد در میان اردوان — بداد از پی تاج شیرین روان — بدست یکی مرد خراد نام — چه بگرفت بر دوش گرفته لگام

ببردش به پیش جهانجوی اسیر — زدورار اردوان را بدید اردشیر — فرود آمد از اسب شاه اردوان — تنش خسته از تیر و تیره روان

بدرخیم فرمود شاه اردشیر — که رو دشمن پادشا را بگیر — بخنجر میانش بدو نیم کرد — دل بدسگالان پر از بیم کرد

بیامد دژاگاه و فرمان گزید — شد آن نامدار از جهان ناپدید — چنین است کردار این چرخ پیر — چه با اردوان و چه با اردشیر

اگر تا ستاره برآرد بلند — سپارد مر او را بخاک نژند — دو فرزند او هم گرفتار شد — وز و نخفه از آرشی خوار شد

مران هر دو را پای کردند بند — برندان فرستاد شاه بلند — دو بد جهر از رزم بگریختند — بدام بلا در بنا ویختند

برفتند کریان بهندوستان — سزد گر کنی زین یکی داستان — همه رزمگه پر ستام و گبر — پر از آلت لشکر و سیم و زر

بفرمود تا کرد کردند شاه — بیچشید ازان پس همه بر سپاه — برفتند از میان بزرگان بتاک — تن اردوان را ز خون کرد پاک

خروشان لشیتش ز خاک بزد — بر آئین شاهان یکی دخمه کرد — بدپا بپوشید خسته برش — زگافور کرد افسری بر سرش

نه بیمود کس خاک گاهش به پی — ز لشکر هر آنکس که شد سوی وی — وزان پس بیامد بر اردشیر — چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو فرمان بر و دخت اردوانجواه — که با فر و برز است و با تاج و گاه — بدست آید افسر و گاه و گنج — گی اردوان کرد کردآن برنج

از و پند نشنید و گفتار راست — هم اندر زمان دخت اردوانجوات — تو انگر سپهبد تو انگر سپاه

سوی پارس آمد ز زن ناجوی — بر آسود از رنج و از کشکوی — بدو اندرون چشمه و دشت و راغ

که کنون گر انمایه دهقان پیر — هی خواندش خوزه اردشیر — فراوان از آن چشمه یکشاد جوی

برآور د از آن چشمه آتشکده — بر و تازه شد مهر و جشن سده — برآورده شد جایگاهی فراخ

چه شد شهر با آتش و فروزور — هی خواندش مرزبان شهرزور — چه آباد کردش کس اندر نخست

یکائی یکی ژرف دریا بدید — هی کوه مالیت پیشش برید — وز آن کوه بر بد صد جویبار

هی راند ازان کوه تا شهرزور — شد آن نامرسان پیر رای و ستور — بشد ساخته تا کند رزم کرد

بنیکی ز پیروزان همی جست مزد — که ریز د بر آن بوم و بر خون ورد — پذیره شدش کرد پیمر نخست

جنگ اردشیر با کردان

یکی کاربد خوارد و دشخوار رفت — خبر از شاه با خوار مایه سپاه — ابا کرد لشکر همه بازگشت

یکی روز تابان بر آورد چهر — شد آورد که راهی جای تنگ — سپاه و جهاند ار بگرفتند

ز لشکر گشته و خسته برداشت جنگ — زنا بهنا شد از آتشی جای تاب — بند نامداری بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد و خاک — بیامد جهاندار با این گروه — که بشناندآن جنگ جوی و دلیر

یکی آتشی دید بر سوی کوه — سوی آتش آورد رو اردشیر — همان اندکی مرد بر نا و پیر

چه تنگ اندر آمد شبانان بدید / ابر میش و بز پاسبانان بدید
فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانشان پر از گرد آوردگاه
از ایشان سبک اردشیر آب خواست / یکایک ببردند با آب ماست
بیاسود و لختی چرید آنچه دید / شب تیره خفتان بسر برکشید
ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن کئی مغفرش
سپیده چه برزد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سرشبان / که بد رام با ذات روز و شبان
بدان بود کین دشت راه تو بود / نه آرام را خوابگاه تو بود
بپرسید از سرشبان راه شاه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چه رفتی بدید آمد آرامگاه
تو زان روی پیوسته شد ده بده / از آن ده سبک پیش او رفت مه
چه بشنید از آن سرشبان اردشیر / ببردار زمه راه بر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده / به هر ده یکی نام بردار مه
سواران فرستاد برنا و پیر / از اینجای تا حوزه اردشیر
سپه را چه آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند یاران و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن ده هزار
کمان دار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چه خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چه شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان پر از خفته دید / یکایک دل لشکر آشفته دید
چه آمد سپهبد ببالین گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت از ایشان سر و دست گشت / ز روی زمین گرد پر گشت گشت
بی اندازه ز ایشان گرفتار شد / سترگی و نابخردی خوار شد
همه کوههاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان بد که دینار بر سر بطشت / اگر پر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه / ز نیک اختر روز و از داد شاه
ز مردی نکرد او بدان جنگ فخر / گر از آن بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسبان بنیرو کنید / سلیح سواران پی آهو کنید
چه آسوده کردند یکسر به بزم / کنید آنکه اندیشه روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر / چه آسوده شد کرده گاه از کمر
پر اندیشه رزم گشت اردشیر / چه این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
عجبهای گیتی بباید شنود / ز هر دانشی نیز باید نمود
ز شهر کجاران بدریای پارس / چگونه ز بالا و پهنای پارس

داستان کرم هفتواد که در کجاران بدید آمد

یکی شهر بد نیکمردی بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
سبک روی نزدیک تر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه
از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دو کدانی ز چوب خدنگ
به دروازه دختر شدی همگروه / خرامان از این پیش هامون بکوه
برآمیختندی خورشها بهم / نبودی بخورد اندر آن بیش و کم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمان طراز
بدین شهر بی چیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بر این گونه بر نام او آنچه رفت / از آن را که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او دختران را بکس

چنان بد که روزی همه همگروه

چنان بد که روزی همه هم گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این تا بمانی شگفت
چه آن خوب رخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم آگنده دید
به انگشت از آن سیب برداشتن / از آن دوکدان نرم بگذاشتن
چه برداشت آن دوک و آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب / برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمارش به بی بر زمین بر نبشت
وز آنجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از اختر ای خوب چهر
به شبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هر بار بر وی برد
چه آمد بدان چاره جوی انجمن / برشتن نهاده دل و هوش و تن
چنین گفت با نامور دختران / که ای ماه رویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که نیزم نباشد نیاز
برشت آن کجا برده بد پیش از آن / بکار آمدی گر بدی بیش از آن
همی لختکی سیب هر بامداد / پریروی دختر بدین کرم داد
سوی خانه برد آن طرازی که زشت / دل مام او شد چه خرم بهشت
از آن پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همه دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندی بریسی مگر با پری / گرفتی تو ای ماهرخ خواهری
سبک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرمک اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنائی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد / زکاری نکردی بدل نیز یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روزگار
مر این کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چه مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندر آن پیکر و زعفران / برو پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش نگاه / برو اندرون ساختش جایگاه
چنان شد که در شهر بی هفتواد / نگفتی سخن کس ز بیداد و داد
فراز آمدش اوج و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بود اندر آن شهر اوی / سرافراز و با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفت واد / که دینار بستاند از بد نژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی / بر آن هفت فرزند پیکارجوی
ز شهر کجاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت / بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
به نزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره گرد کرد اندرش / که بینا بدیده ندیدی سرش
چه آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چه سار و چه سنگ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از بر هفتواد
نوندی که بخشش علف ساختی / پراکنده کرم آن بپرداختی
برآمد بر این کار بر چند سال / چه پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چه بگذشت یکچند بر هفتواد / برآواز آن کرم کرمان نهاد
همان دخت او بد نگهدار کرم / پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر / گر بخش بدی خوردن شهد و شیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد / همان پرسش از کار بیداد و داد

ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و هم آلت کارزار
هران پادشا کو کشیدی بجنگ / چه رستی سپاهش بر گرم تنگ
شکسته شدی لشکرش کامدی / بر آواز این داستان بشنوی
چنان شد که در نامور هفتواد / که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پیر ز گنج و سپاه / نبردی بر آن باره بر باد راه
چه آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها در او دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و نامجوی
چه آگه شد از آن سخن هفتواد / از ایشان بدل بر نیاورد یاد
کمین گاه کرد اندران گنج کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چه لشکر سراسر بر آشوفتند / بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست / تو گفتی زمین پای اسبان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه / که پر و ز گر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه / سبک باز گشتند نزدیک شاه
چه آگاه شد نامدار اردشیر / وزان کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همه باز خواند / بزودی سلاح و درم بر فشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد / بگردون بر آمد سر بد نژاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار / بر او خوار شد لشکر کارزار
جدا بود از و دور مهتر پسر / چه آگاه گشت او ز رزم پدر
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب / بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی سرخ و بدخواه و بدخوی بود
بکشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
دو لشکر شد و هر دو آراسته / پر از کینه سر گنج برخاسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه بر کشید از دو رویه دو صف / ز خورشید شمشیر برخاست تف
چه آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
بر آمد خروشیدن کاو دم / جهان پر شد از بانگ روئینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز کوپال بر ترک و خود / همی داد گردون زمین را درود
تک بادپایان زمین را کنان / در و دشت شد پر سر بی تنان
بر آن گونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
بر اینگونه تا روز برگشت زرد / بر آورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه چند باز اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
چه دیبای زنگار گون شد سیاه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

داستان مهرک نوش زاد

بجهرم یکی مرد بد کی نژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد
چه آگه شد از رفتن اردشیر / پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همان قحط و تنگی در آن رزمگاه / ز بهر خورشها بر او بسته راه
ز جهرم بیامد بر ایوان شاه / ز هر سو بیاورد پی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد
چه آگاهی آمد بشاه اردشیر / پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را / چرا خواستم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی از روزگار / نبد رنج مهرک مرا در شمار
به آواز گفتند کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چه مهرک بود دشمنی در نهان / چرا جست باید بسختی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تو راست

تو داری بزرگی و کیهان تو راست — همه بندگانیم و فرمان تو راست
به خوان هر نهاوند چندی بره — بخورند نهاوندیان سر یکسره
نشست اندران پهن فرزانه رزم ساز — که تیر اندر و غرق شد یکسره
ز غم هر کسی از جگر خون کشید — یکی از بره تیر بیرون کشید
بنشسته بدان تیر بد پهلوی — که ای شاه دانسته گر بشنوی
گراند خی توی من ارد شیر — براو بر کند یا فتی پر تیر
چو خوانند بر شهریار ارد شیر — نبشته همی خواند از چوب تیر
همی هر کسی خواندند آفرین — زداد اربر فرشاه زمین
سپه برگرفت از لب آبگیر — سوی پارس آمد دمان ارد شیر
بگشتند هر کس که بد نامدار — همی تاخت با و یلان شهریار
همی گفت هر کس که منم یکگفت — کزین هر کز اندازه بتوان گرفت
یکی شارسان دید جائی بزرگ — ببردند با پویه اسبان چه گرگ
بودند بر در زمانی بپای — بپرسید از و این دو پاکیزه رای
بدو گفت ازین بوگذشت ارد شیر — وزو مانده ایم اینچنین خیره خیر
به پیچید بر جای هر دو جوان — پر از درد گشتند و تیره روان
یکی جای خرم بیارا ستند — پسندیده خوانی به پیراستند
به آواز گفتند کی سرفراز — غم و شادمانی نماند دراز
هم افراسیاب اندیشی مرد — کزو بد دل شهریاران بدرد
برفتند و زان شهر بگذر نام زشت — نماند و نیابند خرم بهشت
ز گفتار ایشان دل شهریار — چنان تازه شد چون گل اندر بهار
که فرزندسان نیم ارد شیر — یکی پند باید مرا دلپذیر
سپهدار ایران چه بگشاد راز — جوانانش بردند هر دو نماز
تن و جان ما پیش تو بنده باد — همیشه روان تو پاینده باد
تو در رخت با کرم و با هنوشاد — که نام و نژادش بگیتی بماد
به پیش اندرون شهر و دریا بتست — دری هر سر کوه و راهی درست
همی کرم خواهی بجرم اندرون — یکی دیو جنگی است تیز و زبون

بفرمود تا خوان بیارا ستند — می و جام و رامشگران خواستند
چه مان را بخوردن گرفت ارد شیر — بیامد همانگه یکی تیز تیر
بزرگان فرزانه رزم ساز — زبان داشتند آنزمان دست باز
بدیدند خنجی بدان تیز تیر — نخواند انگه بوذار بزرگان دیر
چنین تیر نیز آمد از بام دز — که از رخت کرم است تو آرام دز
نباید که چون او یکی شهریار — کند جنگ کرم اندرین روزگار
زدز تا برا و دو فرسنگ بود — دل مهتران زان سخن تنگ بود
برآندیشه بد آتش از کرم شاه — چه بنشست خورشید جای ماه
پس لشکر او بیامد سیاه — زهر سو گرفتند بر شاه ره
خروش آمد از پس که از رخت کرم — که رخشنده باد اختر رخت کرم
بیامد گریزان دل و پر نهیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
چه سنگ اندر آمد یکی خانه دید — بدو بر دو بر نای یکسانه دید
که بیگه چنین از کجا رفته اید — که با گور را هید و آشفته اید
که بگریخت از کرم و از هنوشاد — وزان پی هنر لشکر بدنژاد
فرود آوریدند از پشت زین — بر و هر دوان خواندند آفرین
نشستند با شاه گردان بخوان — پرستش گرفتند هر دو جوان
نگه کن که ضحاک بیداد گر — چه آورد ازان تخت شاهی بسر
سکندر که آمد بدین روزگار — بگشت آنکه بد در جهان شهریار
نماند همان نیز بر هنوشاد — به پیچید بغفر جام ازین بدنژاد
خوشش آمد ش گفتار آن دلنواز — دلش بود پر درد و بگداز و راز
چه سازیم با کرم و با هنوشاد — که نام و نژادش بگیتی مباد
بگفتند هر دو کانوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
سخنها که پرسیدی از رخت — بگوئیم تا چاره سازی درست
یکی جای دارند بر تیغ کوه — بدو اندرون کرم و چندی گروه
همان کرم گر مغز اهرمنست — جهان آفریننده را دشمن است
سخنها چو بشنید از و ارد شیر — وزان مهر جوینده دلپذیر

بدیشان چنین گفت کاری رواست — به نزدیک ایشان مرا باشماست — جوانان ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندش به پرّ استند

که مانند کاهنیم پشت بپای — همیشه بر نیکی تو رهنمای — زگفتار ایشان همی گشت شاد — همی بود هر روز دل پرز داد

چه برد از تهمتن خندان جهاندار شاه — جوانان برفتند با او براه — همیرفت و رویش دل و یاد دیر — سرافراز تا حوزه ارد شیر

چه بر شاه برشد سیاه انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن — برآسود یکچند و روزی بداد — بیامد سوی مهرک نوشزاد

چه مهرک بیامد بر شهریار — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ — بگرم چه نیزد یک شد بادشاه — نهان کشت از و مهرک بیوفا

دل بادشه بر زر بکار شد — همی بود تا او گرفتار شد — بشهر بندی ببرد کردنش — به آتش درانداخت بهر تنش

هر آنکس که از تخمش آمد بدشت — بخنجر هم اندر زمانش بکشت

دوم جنگ اردشیر با هفتواد و کشتن اژدر

مگر دختری کان نهان گشت ازو — همه شهر از و شد پر آشوب و غوی

وز آنجا بیکسو شد روی جنگ کرم — جهاندیده و کار کرده سوار

پراکنده لشکر چه شد همگروه — خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان — سواران باد افش و رهنمای

همان دیدبان دار و هم پاسبان — چه هفتاد بار انکه بودم بپای

اگر دیدبان دود و پیلند بر روز — کذشت اختر روز بازار کرم

کزین کردارزان جهان هفتمرد — نگفتی بیاد هوار از اوی

یکی کوهر از کنج بگزید تیز — دو صندوق پر سرب و از زیر کرد

یکی دیگ رویین بیارا ندرون — رسالار آخور خری ده نخواست

چه خربندگان جاهای کلیم — ز لشکر سوی دز نهادند روی

چه از راه نزدیک آن دز شدند — نبرد اهرمی یکتن از کار کرد

نگه کرد یکتن به آواز کفت — که هر گونه چیز دارم بیار

زپیرایه و جامه و سیم و زر — بیارا ندرون تن بیکار تم

بسی خواسته کردم از جنگ کرم — که از بخت او کار من کشت راست

پرسنده کرم بکشاد راز — بیارست کار از درنامدار

سر بارکش در و دار و دیر — بخشید چیزی که بودش کثیر

ز صندوق بکشاد و بندو کلید — براورد و بر کرد جام نبید

به پیچید کردن ز جام نبید — که نوبت بدانش جام نبیذ

بدستوری سرپرستان بروز — چهارم چه خورشید کیتی فروز

بسیاهش همه کرده آهنگ کرم — سپاور دلشکرده و دو هزار

سپاور دشان تا بدان دیدگاه — یکی مرد بد نام او شهرکیر

که اندر سی بامش روشن روان — شد و رز کرده طلایه سپای

نگهبد ار لشکر بر و رز شان — من کنون بسازم یکی کیمیا

بدانید کامد بسر کار کرم — چه هفتاد بار انکه بودم بپای

هر آنکس که بودی هم آواز اوی — کذشت اختر روز بازار کرم

دلیران و شیران رز نبرد — نگفتی بیاد هوار از اوی

چه دیبا و دینار و هر کونه چیز — دو صندوق پر سرب و از زیر کرد

که استاد بر داد و بکبار اندرون — بجشم خرد چیز ناچیز کرد

بهوشید و بارش همه زر و سیم — جوان بردنی جاهها کرد راست

بسودند بر کوه و دم بر زدند — همی شد خلیده دل و راه جوی

که صندوق را چاه اندر نهفت — پرستنده کرم بدخصت مرد

ز دیبا و دینار و خرّو کهر — چنین داد پاسخ بدو شهریار

بسی خواسته کردم از جنگ کرم — بیارا ندرون تن بیکار تم

همانکه در رزکشا دند باز — خرو بارش آورد اندر حصار

بخشید چیزی که بودش کثیر — یکی سفره پیش پرستندکان

براورد و بر کرد جام نبید — هر آنکس که زی کرم بردی خورش

که نوبت بدانش جام نبیذ — چه بشنید بر پای جست از دیر

چهارم چه خورشید کیتی فروز — مکر من شوم در جهان شهره

شما می‌گسارید با من سه روز / مرا و را بخوردن منم دلفروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد گرم آبروی
برآمد همه کام او زان سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد خربنده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند
چه از جام می مستشان شد زبان / بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و روبین لوید / برافروخت آتش برو زر سپید
چه آن گرم را بود گاه خورش / از ارزیز جوشان بدش پرورش
زبانش برون کرد همرنگ سنج / بر آن سان که از پیش خوردی گرنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بحوض اندرون گرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن گنده و بوم اوی
بشد با جوانان چه باد اردشیر / ببردند شمشیر و کوپال و تیر
پرستندگان آنکه بودند مست / یکی زنده از دست ایشان نجست
برانگیخت زان بام دز تیره دود / دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیدبان شد سوی شهرگیر / که پیروزگر گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چه آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
بیامد که دز را کند خواستار / بران باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود / که بر باره دز پی شیر بود
وزان لشکر بیامد چه کوه / بماندند با داغ و درد این گروه
چنین گفت از آن پادشاه اردشیر / که بفراز چنگ ای یل شیرگیر
اگر کم شود زین میان هفتواد / نماند بچنگ تو جز رنگ و باد
که من گرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت تیزش امروز نرم
شنید آنهمه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه
وزان دل گرفتند ایرانیان / ببستند با درد کین را میان
سوی لشکر گرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی / که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از دز دوان اردشیر / پیاده شد از پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین لگام / نشست از برش مهتر شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / زدند پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر / بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آنهمه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
ببد هرچه بود از کران تا کران / فرود آوریدند فرمان بران
ببردند چیزی که بد دلپذیر / همی رفت تا حوزه اردشیر
بکرد اندران کشور آتشکده / برو تازه شد مهر و کان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان میزبانان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز و شاد / بگسترد بر کشور پارس داد
چه آسوده‌تر گشت مرد دستور / بیاورد لشکر سوی شهر زور
بکرمان فرستاد چندین سپاه / یکی مرد شایسته با تاج و گاه
وزانجایگه شد سوی طیسفون / سر بخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان و جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو ناچار با او بساز / که روزی نشیب است و روزی فراز
ببغداد بنشست بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چه تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین کرد بر تخت پیروزه یاد

پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو سال بود

که اندر جهان تاج و گنج من است / جهان زنده از بخت و رنج من است
کس این گنج از من نداند ستد / بد آید ز مردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک ... ندارد دریغ از زمین این بره خاک ... جهان سر بسر در پناه من است ... پسندیدن داور راه من است

نباید که از کار داران من ... زند هیچ بر کس بر آزار دست ... نجوید کسی بر دل آزار اوی ... کراینده با مردم نیکخوی

کشاده است بر مردم این بارگاه ... زبد خواه واز مردم نیکخواه ... همه انجمن خواهند آفرین ... که آباد باد ابداد تا زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری ... که تا هر که باشد ز دشمن سری ... سر کینه ورشان بر آورید ... که آئین شمشیر و کاه آورید

بدانگه که شاه اردوان را بکشت ... زخون وی آورد گیتی بمشت ... چو او کشته شد دخترش را بخواست ... بدان تا نگوید که دشمن کجاست

دو فرزند او شد بهند و ستان ... به هر یک بد کشته همداستان ... دو در بند و زندان شاه اردشیر ... پدر کشته و زنده خسته بتیر

بهند و ستان بود مهتر پسر ... که بهمن بدی نام آن پر هنر ... بدو گفت روزی که خواهر بگوی ... که از دشمن ان مهربانی مجوی

نوزاد دوم برادر بهند و ستان ... بر نج و بلا کشته همداستان ... در انجا بزندان شاه اندرون ... دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

تو از ما گسسته بدین کوز مهر ... فرستاده آمد بهنگام شام ... بدخت گرامی بداد این پیام

وز اجان و دل بر برادر بسوخت ... بکردار آتش دلش بر فروخت ... بران بد که سر دار داز کام شهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر ... بنخجیر یک شد دمرکوز تیر ... سپهبد ز نخجیر که گشت باز

سوی دخت اردوان شد ز راه ... دوان ماه چهر بشد نزد شاه ... پر از شکر و لب پا ز آب زرد

پیامی بخوب با شکر و لب ز مهر ... که بهمن مگر کام یابد ز دهر ... ز دستش بیفتاد و شد تنگ لب

شد آن ماه چهره ز اندیشه نیم ... هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم ... پر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار ... بپرسنده آرد بر شهریار ... کجا مانده از زان ز ره شد بدخان

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد ... کمان برد و از زان یکی بر گرد ... چه آن مرغ بر لب بگذاشتند

رد ستور خویش آن بر سنده شاه ... که بدخواه را بر نتابی بگاه ... بفرمود تا مژده دو کد خدای

چه باد افره است این بر آورد را ... چه سازیم درمان خود کرده را ... نشود در نوازش بدانگونه نیست

سر یکدگر بنهادند سر ... کسی پند کو بد نیابد شنید ... چنین داد پاسخ که مهتر پرست

بفرمود تا مژده پیش او دخت شاه ... همی رفت لرزان و دل پر ز کینه ... بفرمود کز دخت اردوان

اگر کشتخواهی مرا نا گزیر ... یکی کودکی دارم از اردشیر ... بمژده چنین گفتگای پر خرد

چه این کرد دارنده پاک با درجدا ... بکن هر چه فرمان دهد پادشا ... اگر من سزایم بخون ریختن

بدو گفت رو تیز و مشنو بهن ... کمند آر و با داغره او مکن ... نرزه مار نشود بد تیز پر

همه مرگ را ئیم بر نا و پیر ... ندارد پسر شهریار اردشیر ... بدل گفت مژده بدو که بدر روزگار

همان به کزین کار نا سود مند ... بمردی یکی کار سازم بلند ... که فرمان چنین آمد از شهریار

هر انگه کز و بچه گردد جدا ... بجای آرم این گفته پادشا ... کراوی بعهد و سالیان بشمرد

نه کار یست کز دل همی بگذرد ... ز کشتن رهانم من این ماه را ... بدشمن چه بخشد بخت کژ بگذرد

خردمند باشم به از زی خرد ... نه کار یست کز دل همی بگذرد ... مگر زین پشیمان کنم شاه را

بیاراست جائی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / به بیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است / گمان بد و رشک با هر کس است
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند به بد آب در جوی من
بجائی شد و خایه ببرید پست / برو داغ داد و نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود / بحقه در افکند برسان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
بفرمان بران گفت مهد آورید / چه تیره شود نزد شاهم برید
چنان هم ورا راز برداشتند / بمهد اندرون نیز بگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چرا کرده چون زریر
چنان داد پاسخ کزان کار کرد / دلم گشت پر درد و رخساره زرد
نهادند بر پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بدان حقه تاریخ آن / پدیدار کرده پی و بیخ آن
چه هنگامه زادن آمد فراز / وزان کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد ازین دختر اردوان / یکی خسرو آئین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدید آب بر چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما گشت راست / غم و رنج و ناخوبی از ما بکاست
مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / که دلجوی من بودی و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد به بر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر آید و نگه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه دانی و بفزای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشندل و پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سر ذکر بخواهد کنون پیش گاه
بگنجور گفت آنکه او زینهار / تو را داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / نهاده بر این حقه بر مهر کیست
بدو گفت کین خون گرم من است / بریده ز تن بار شرم من است
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان
نگشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
نجستم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سال است شاپور تو / که زیبد بدان سال دستور تو
چه او نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد باد اسپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی و فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها برگرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر هم سال اوی / ببالا و گوشت و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان را بچوگان زدست — بیارای گوی و بمیدان درست — چه یکدشت کودک بود خوب چهر — به بچه فرزند جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد — مرا با پسر آشنائی دهد — بیا تا بدشت بگیرد ستور شاه — همی کرد کودک بمیدان سپاه

بیاورد صد کودک خوب روی — بیک جامه و چهره بالا یکی — بیا بالایکی و برو ی و بموی — که پیدا نبود این ازان آن یکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود — میان اندرون شاه شاپور بود — چه کودک نه خم اندر آورد روی — فرونی همی جست هر یک بگوی

بیامد بمیدان خویش ارد شیر — که رو گوی ایشان بچوگان بگیر — نتی چند ازان و یژگان بنگرید — نگه کرد چون کودکان را بدید

به انگشت بنمود با کدخدای — که آنک نگر اردشیری بجای — بدو را هبر گفت کای پادشاه — دلت شد بفرزندی او گواه

یکی بنده را گفت شاه ارد شیر — همی باش با کودکان تازه روی — بچوگان به پیش من انداز گوی

ازان کودکان تا که آید دلیر — میان سواران بگرداند شیر — زدیدار من گوی بیرون برد — ازین انجمن کس بمیدان نشرد

بود پیکان پاک فرزند من — زخم و هر و پاک پیوند من — بفرمان بشد بنده شهریار — بزد گوی و افکند پیش سوار

دوان کودکان از پس او چو تیر — بماندند ناکام هر جای خویش — بیامد همانگاه شاپور پیش

زپیش پدر گوی بربود و برد — چو شد دور تر کودکان را سپرد — زشادی چنان شد دل اردشیر — که گردد جوان مرد کشته پیر

سوارانش از خاک برداشتند — همه دست بر دست بگذاشتند — شهنشاه ازان پس کرفتش ببر — همی آفرین خواند بر داد گر

سر و چشم و رویش همی بوسید و گفت — که چونین شکفتی نشاید نهفت — بدل هر گز این یاد نگذاشتم — که این راهی گشته پند اشتم

چه یزدان همی شهریاری فزود — زمن در جهان یادگاری نمود — وگر بر تر آری ز خورشید بر — زفرمان او بر نیابی گذر

گهر خواست از گنج و دینار خواست — کرا نامه یاقوت بسیار خواست — ز بر مشک و عنبر همی بیختند — بروز تر و کوهر همی ریختند

ز دینار رشد تا رکش نا پدید — ز کوهر کسی چهره او ندید — بدستور بر نیز کوهر فشاندند — بکرسی ز پیکرش بر نشاندند

بخشید چندان ورا خواسته — که شد کاخ و ایوانش آراسته — بفرمود تا دخترار دوان — به ایوان شود شاد و روشن روان

بخشید کرده گناه ورا — ز رنگار بر دو دماه ورا — بیاورد فرزانگان را بشهر — کسی کش ز فرزانگی بود بهر

نبشتن بیاموختش پهلوی — نشست سر افرازی و خسروی — زبان بدشمن نمودن سنان — همان جنگ را کردن آغاز ان

زمی خوردن و بخشش و کار بزم — ترسیدن و کوشش و کاه رزم — وزان پس دگر کرد پیچ درم — همان پنج دینار و هر پنج کم

یک روی بر نام شاه ارد شیر — بروی دگر نام فرخ وزیر — کرا نامه بد نام دستور شاه — جهاندیده مردی نمانده را

بنشست بر تا جهان چنین — بخشید گنجی بدرویش مرد — که خورد شی نبودی جز از کار کرد

نگه کرد جائی که بد خار ستان — کجا جندش پور خوانی همی — خرا ین نیز نامش ندانی همی

چو شاپور شد هیچو سرو بلند — نبودی جدا یکزمان ارد شیر — مرا ورا چه دستور گشت و وزیر

نپرداختی شاه روزی ز رنج — چه جائی ز دشمن بپرداختی — وگر بد کنش سر برافراختی

همی نوک کرد کار ها

همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
نباشم مگر پاک و یزدان پرست

بدو گفت فرخنده دستور او
که ای شاه روشن دل راهجوی
که دانش بتر هست و فرمانروا

بدانش سپهر بلند
درِ پادشاهی و راه کژند
بجوید بدین بازیابد بقا

چه بایست بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایه و تیزویر
لبی آب و بیار و چندی بپرند

بدو گفت رویش دانا بگوی
که ای مرد نیک اختر راه جوی
کی آسایم و کشور آرام گیرد

وگر نیست این تا بباشم برنج
برین کوه بر آتشی برفروزم
برآید فرستاده شهریار

بگفت آنگه با وی شهنشاه گفت
همه راز با برکشادار نهفت
بپرسید از و کید و غمخوارگی

بیاورد صلّا و آخر گرفت
یکی ریمنی بد بر در گرفت
نگه کرد کردار چرخ بلند

فرستاده را گفت کردم شمار
از ایران و از آخر شهریار
کز از کوه هرمز که نوشزاد

نشیند به آرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هرسو سپاه
بپژمرد بیدش کنج و کاهش رنج

چو این کرد ایران و کشت آراست
بیاید همه کام دل هرچه خواست
فرستاده زهرم بخندید و گفت

گراو زین بپیچد سپهر بلند
کند آنکه گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار

چو بشنید گفتار او اردشیر
دلش گشت پر درد و روی چو زر
فرستاده گفت هرگز مباد

شود با بر و بوم ما کینه جوی
در باغ آن پر گهان کنج من
که من پنج از تخم مهرک نژاد

نگانه درون دشمن آرام گیرد
بفرمایم اکنون که جویند باز
فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند بس
بجویم فرستاد چندی سوار
ز روم و ز چین و ز هند و طراز

بر آتش چه یازیم بریان کنیم
چه آگاه شد دخت مهرک بگفت
یکی مرد جوینده و کینه دار

چه آگاه شد دخت مهرک بگفت
چو بنشست آواز مهرک نژاد
مر او را گرامی همیدارت به

بیالید بر سان سرو سهی
مر او را بدان بوم همتا نبود
بکشور چنو سرو بالا نبود

کنون بشنو از دخت مهرک سخن
ابا کردش پور شمشیرزن
فروزنده شد اختر شهریار

افتادن شاپور با مهترزاده و خواستن دختر مهرک را

چه گفتی برآمد بر این روزگار
خردمند شاپور با او براه
بر نجیر شد شاه روزی نگاه
به هر سو سواران همی تاختند

بدید آمد از دور جائی فراخ
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
هی تاخت شاپور تا پیش ده

یکی باغ بد کش در و در سرای
جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه

چه آن ماهرخ روی شاپور دید
بیامد بر او آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان لبی

کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدین ده بود آب یک رویه شور
بگاه اندرون آب سرد آورش

بگفت شاپور کای ماهروی
چرا ارجه کشتی بدین گفتگوی
که با شند با من پرستنده مرد

که بی دشمن آرام جهان را بدید
سوی کید هندی فرستیم کس
اگر هفت کشور تو را بهمال

فرستاد نزدیک دانای هند
به آخر نگه کن که تا من زرنج
بیامد فرستاده شهریار

بپرسید از و کید و غمخوارگی
همه راز با برکشادار نهفت
نگه کرد کردار چرخ بلند

کز ایران و از آخر شهریار
نباید فرستاد هرسو سپاه
بپژمرد بیدش کنج و کاهش رنج

فرستاده آمد بر شهریار
فرستاده گفت هرگز مباد
در باغ آن پر گهان کنج من

که اورا بچهره ندید است کس
برو خاک راز ارو گریان کنم
سوی خان ده بر یکی کنجی نشست

خردمند و با زیب و با فرّی
مر او را بدان بوم همتا نبود
چه آشفت شاپور با مهترزاده و خواستن دختر مهرک را

خردمند شاپور با او براه
به هر سو سواران همی تاختند
هی تاخت شاپور تا پیش ده

پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه

بیامد بر او آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان لبی
بگاه اندرون آب سرد آورش

بدین ده بود آب یک رویه شور
که با شند با من پرستنده مرد
کزین جایگاهان کشند آب سرد

گشیرک ز برنا بپوشید روی — بشد دور و بنشست در پیش جوی — پرستنده را بفرمود شاه — که طشت آور و آب بر کش ز راه

پرستنده بشنید و آمد دوان — رسن بر دبا دلو و چرخ روان — چه دلو شش روان و پر از آب گشت — پرستنده را روی پر تاب گشت

چه دلو گران بر بیامد ز چاه — بیامد زکان زر دشاپور شاه — پرستنده را گفت کای نیکبخت — نه زن داشتی این دلو چندین درخت

همی بر کشید آب چندان ز چاه — بیامد در پستن از پیش کار — شد آن کار دشخوار بر شهریار

ز دلو گران چون چنان رنج دید — تو گفتی بر او رنج و فریاد خواند — همانا که هست از نژاد کیان

گشیرک شده دلو را بر گزید — بران خوب رخ آفرین گسترید — همیشه خرد باد تا بود و رزگار

به نیروی شاپور شاه اردشیر — بیامد بهر آفرین گسترید — چه دانی که شاپور م ای نامدار

چنین داد پاسخ که این داستان — شنود پسکمان آب در چاه شیر — بجشند کی همچو دریای نیل

بیالای سرو است و رویش بنست — شنیدم بسی از لب راستان — سخن هر چه پرسم تو راست گوی

بدید ار کن تا نژاد تو چیست — به هر چیز مانند بهمن است — ز ایرانچین خود و کیند آورم

بدو گفت شاپور هر گز دروغ — که بر چهره تو نشان کئی است — نباشد بدین زور و این برز و یال

گشیرک بدو گفت کای شهریار — نگیرد بر شهریاران فروغ — چه یابم ز خشم شهنشاه داد

بدو گفت شاپور کز بوستان — هر انگه که یابم بجان زینهار — نه از نامور داد گر شهریار

گشیرک بدو گفت کز راه داد — نرست از چمن گنبه دوستان — بدین نامور مهتر ده سپرد

من از بیم آن نامور شهریار — منم دختر مهرک نوشزاد — همی بود مهتر به پیشش بپای

بدو گفت کین دختر خوب چهر — چنین اهرمن کشتم از روزگار — بر آئین آتش پرستان او ئی

بسی بر نیامد برین روزگار — بمن ده بمن بر گوا کن بسیهر — یکی کودک آمد بپالای آوی

تو گفتی که باز آمد اسفندیار — که سروی بدا ندر میان فرزد — که سروی بدا ندر میان فرزد

چنین نامبر آمد بران هفت سال — دگر نامدار ارد شیر سوار — بگائی بیازید یکدا شتند

به نخجیر شد هفت روز ارد شیر — ببود او ورمزد از جهان بیهمال — چه نیزه شاپور نخجیر گیر

دوان شد بمیدان شاه اردشیر — بشد نیزه شاپور نخجیر گیر — بیامد ز آموختن شد ستوه

جهاندار هرمز ز رزمان بپرداخت — کمانی بکدست و دیگر دو تیر — بمیدان شاه اندر آمد ز کوی

بزد کودک تیز چوگان ز راه — بیامد بمیدان ز نخجیر گاه — به نزدیک میدان رسید اردشیر

روان او ورمزد از میانه برفت — بشد کوی گردان به نزدیک شاه — بماندند ناکام بر جای پس

زمین نیا تیز سر کاشت کوئی — نرفتند از آن پس کوی و گذر — به پیش جهاندار چون باد تفت

ورا ن پس خروشی بر آورد سخت — کز و خیره شد شاه پیروزبخت — ورد کشت لشکر ز لشکوی

کوی زدن اورمزد و شناختن پدر پدرش او را

بمود بدین گونه کشتکای پاک زاد — نگه کن که تا از که دارد نژاد

بپرسید مود بدا نیست کس

پرسید موبد ندانست کس / همه خاموشی برگزیدند پس
بموبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد / تو را از نژاد که باید شمرد
چه پرسید کودک بآواز گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادی درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور از آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست / که گویند کین بچه پادشاست
بدو گفت شاپور را نوشه بدی / جهان را بدیدار تو شد بدی
ز پشت منست این و نام او زمرد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بر آن تا بر آید بر از میوه دار
گرانمایه از دختر مهرک است / ز پشت منست این مرا بیشک است
ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود / پسر گفت و پرسنده چندی شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دلفروز را بر کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود زرین کلاه
سر خورد کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / تنش پس بناز از میان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند هر جای را مشکران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که تخت / نگردد تو را شاد و خرم نه بخت
نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و نه گاه
مگر تخمه مهرک نوش زاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز بآرزو چرخ با ما نگشت
چه رفت او رمزد اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست

تدبیر شاه اردشیر در افزودن سپاه

وزان پس همه کارداران اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی / ز نیکی بهر جای و آهنگ اوی
ز فر و خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر کسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر و خدنگ
چه کودک بکوشش به نیرو شدی / بهر پیچش اندر پی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی / بیاراستی کاخ و میدان اوی
چه جنگ آمدی نورسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان / که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی / برفتی نگهداشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی / به آوردنا تن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بدان / هم از بی هنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
چه کردی نگاه اندران بد هنر / به بستی میان جنگ را پیشتر

چنین تا پسش بد بنجا رسید — که پهنای ایشان بستاره رسید — ازایشان کسی کیه بدی رای زن — برافرختی سرش راز انجمن

که هرکس که خوشنودی شاه جست — زمین را بخون دلیران بشست — بیاید بدرس خلعت شهریار — بود در جهان نام او یادگار

بلشکر بیارست کینی همه — شبان بود و بر شاه جویان بره — نگه کن بتدبیر شاه اردشیر — که چون کرد تدبیر کار دیر

بدیوانش کار اگهان داشتی — بلاغت نگه داشتی و خط — به پیدانشی کار نگذاشتی

فرمودن شاه اردشیر ترتیب کار دیوان را

چه بر داشتی آن سخن زان همان — شهنشاه کردیش روزی فراز — کسی را که کمتر بدی خط و دیر — نرفتی بدیوان شاه اردشیر

سوی کاروارن شدندی بکار — قلمزن بماندی بر شهریار — شناسنده بد شهریار اردشیر — چه دیدی بدرگاه مرد دبیر

نویسنده کفتی که گنج آکنند — هم از رای او رنج بر کم کنند — بدو باشد آباد شهر و سپاه — همان زیردستان فریادخواه

دبیران چه پیوندگان همند — همه پادشه بر نهان همند — چه رفتی سوی کشوری کاردار — بدو شاه گفتی درم خواردار

نباید که مردم فروشی بگنج — که بر کس نماند سرای سپنج — همه راستی جوی و فرزانگی — زتو دور باد آز و دیوانگی

اگر کشور آباد داری بداد — بمانی تو آباد و روزت داد شاد — وگر هیچ درویش خسبد بهم — همی جان فروشی بزر و بسیم

هر انکس که رفتی بدرگاه شاه — بشایستگاری و کرداد خواه — شدندی برش استواران او بی — برسیدی از کاروارن اوی

که داد است از ایشان اگر آر چیز — وزانش ان که خسبد به تیمار چیز — که از نیستی تا توانا که اند

دگر گیتیکان از در پادشاست — گرانمایه پرسد اگر پارساست — مبادا کسی شادی و رنج من

مکن مرد بادانش و باد گیر — چه نیکوتر از مرد دانا دبیر — جوان ولپسندیده و بردبار

جوانان دانا و دانش پذیر — سزد گر نشینند برجای پر — که بدخواهشان چون شدندی نزدیک

چو لشکرش رفتی بکاری بجنگ — تگه کن بتدبیر کار سپاه — خردیار کردی ورای و درنگ

تدبیر اردشیر در سپاه فرستادن بجنگ

فرستاده بر گزیدی دبیر — بدان تا نباشد به بیداد حرب — فرستاده رفتی بر دشمنش — خردمند و بادانش و یادگیر

پیامی بدادی بآئین و حرب — غم و رنج بدرا به بدداشتی — بدان یافتی خلعت از شهریار — که نشناختی راز پرهیزش

شنیدی سخن گر خود داشتی — بدل کینه و مغز جوش خون — بدان تا نباشد یکی تن دژم — همان عهد و منشور و هم یادگار

اگر تاب بودی بلبرزش اندرون — سپه را بدادی سر بهر درم — که دارد ز بیداد لشکر نگاه

یکی پهلوان خواستی نامجوی — دبیری بآئین و با دستگاه — هر انکس که دارد دل نام و ننگ

وزان پس یکی مرد بر تخت پیل — زدی بانگ کای نامداران بخت — بران زیردستان سپاهی دهید

نباید که هرگز درویش رنج — به هر منزلی در خورید و دهید — نشود از پیشش روزکاری درشت

بگنجور کس میازیدت دست — بدشمن هر انکس که نمود پشت — خورش خاک و خوردش بر تیره خاک

اگر دخمه باشد بجنگال اوی — وگر بند ساید بر و یال اوی — ز دیوان اگر نام او کرده پاک

بیالا کشی که بستی مکن — همان تیزی و پیش دستی مکن — همیشه به پیش سپهدار پیل — طلایه بپرکنده بر چار میل
نخستین یکی کردلشکر بکرد — چه پیش آیدت روز تنگ و نبرد — بلشکر چنین گوی کاین خود که اند — برین رزمگاه اندرون هرچه اند
از ایشان صد اندر صد افکن ز پای — شمارا همه پاک سر نا و پی — ستانم یکی خلعت از اردشیر
چه اسب افکند لشکر از هر دوروی — نماند که ماند تهی قلب گاه — وگر چند لشکر بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره — همان نیز با میسره میمنه — بکوشند و دیده همان بر نهند
بود لشکر قلب بر جای خویش — وگر قلب ایشان بجنبد ز جای — تو با لشکر از قلب گاه اندرآی
چه پرورز کردی زتن خون مریز — چه باشد ز تو بدکنش در گریز — تو زنهار ده باش و کینه مدار
چه تو پشت دشمن به بینی بگیر — چه خواهد ز دشمن کسی زینهار — سپه باشد اندر دو دشمن کمین
هر آنکه که از دشمن ایمن شوی — نباید که ایمن شوی از کمین — بمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که کرد و بدست اندر اسیر — غنیمت بر آن بخش کو سخت گیر — بر آرام بیوی که بد خار شد
وزین پند ها هیچ کوته مکرد — من از بهر ایشان یکی یادگار — که او با شدت بیگمان رهنمای
رسولان نگه کن که نزدیک اوی — بپرسان بر آن آمده راه جوی
ز هر جا که آمد فرستاده — ز ترک و ز رومی کو آزاده

تدبیر شاه اردشیر در کار رسولان

از و مرز بان آگهی داشتی — چنین کار ها خوار نگذاشتی — بره بر بدی جای او ساختی
ز پوشیدنیها و از خوردنی — نیازش نبودی و کستردنی — چه آگه شدی زان سخن کار دار
همیوی سرافراز و مردی دبیر — برفتی به نزدیک شاه اردشیر — بدان تا بذیرد شدنی بپای
کشیدی پرستنده هر بود و — همه جا جهانشان به زر آزده — فرستاده را پیش خود خواندی
بپرسش کردی همه راز اوی — زنیک و بد و نام و آواز اوی — ز داد و ز بیداد و از کشورش
به ایوانش بردی فرستاده وار — پیاراستی هرچه بودی بکار — وزان پس بخوان پیش خود خواندی
بگنجیر بردیش با خویشتن — سزد لشکر پیشمار انجمن — کسی کردلش را فرستاده وار

تدبیر شاه اردشیر در آبادانی کردن جهان

نگه کن بتدبیر شاه اردشیر — برین نیز گنجی بپرداختند — بدان تا کسیرا که بی خانه بود
به هر سو فرستاد پس موبدان — خورشش ساخت با جایگاه کشت — ازو نام نیکی بود در جهان
که تا هر سوی شهرها ساختند — پس از مرگ او یادگاری بود — سنم ویژه کن نام اوی
همان تا فراوان نشود زیردست — که کینی بداو خود آباد کرد — فراوان سخن در نهان داشتی
چنو در جهان شهریاری نبود — به پیروزی اندر به نیروی رای — به هر جای کار آگهان داشتی
ببین این شگفتی که او داد کرد — به پیروزی اندر به نیروی رای — به هر جای کار آگهان داشتی

چه مایه کشتی یکی مایه دار — وزاو آگهی یابی شهریار — چه بالست بر ساحتی کارای — نماندی چنین تیره بازار او
زمین بر و مند و جای نشست — پرستنده و مردم زیردست — بپارستی چون بیالست کار — نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکان را بفرهنگیان — پسر دی چه بودی از آهنگیان — بهر برزن اندر دبستان بدی — همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسیر انیاز — بمیدان شدی یا بداد و بکاو — هر قی کسی گر بدی داد خواه
بخستی بداد اندر آزرم کس — زداد ش جهان کسیر آباد بود — دل زیردستان بدو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت — زمانه پی او نیازرد هفت — که کوئی همی نام نیکی ببرد
فرستاده بودی بکرد جهان — نگه کن بتدبیر آزاد مرد — خردمند و بیدار و کارآگهان
که جائی که بودی زمینی خراب — تدبیر شاه اردشیر در آبادانی ولایات — وگر تنگ بودی بر و اندر آب
خراج اندران بوم و بر کاستی — زمین بر کسان خوار نگذاشتی — سوی بیستی گشته کارش درست
بدادی زگنج آلت و چارپای — نماندی که پایش بر فی رجای — جهان را بر این گونه آباد دار
چه خواهی که آزاده باشی زرنج — پی آزار و اکنده پیچ کنج — پیابی زهر کس بداد آفرین
که گیتی مرا و را همی راست شد — زهمت بگیوان همی خواست شد — چه آزرم و از چین و از تبرک و هند — جهان شد مرا و را چه رومی پرند
زهر مرز پیوسته بارو و بند — کسیر انبد با جهاندار تا و — همه مهتران را زایران بخواند — سزاوار هر تخت شاهی بدند
وزان پس جهاندار بر پای خاست — اندرز کردن شاه اردشیر او مزد و مرزبانان را — بگنجی بپارست گفتار درست
چنان گفت کای نامداران شهر — نتازد بداد و نیازد بمهر — زداد آید و کین بیرگردون سپهر — هم او را بدار خاک برتر بند
بدانید کین تیر گردون سپهر — همه چیز با او بود در نهان — هر انکس که خواهد سرانجام نیک — بگیتی نماند جز از نام نیک
نماند بجز نام او در جهان — که خوشنودی پاک یزدان بود — به یزدان گرای و به یزدان پای
تو را روزگار او مزدان بود — که او را ستایش بر نیک و بد است — که دارنده اوست و بیگی فزای
زهر بد بدارای گیتی پناه — کند بر تو آسان همه کار سخت — از و ئی دل افروز و بیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر — چه کردم بداد اندر گیتی پناه — به دل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشمشیر خویش — همی بار یابم ز روم و ز هند — جهان شد مرا همچو روی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد و داد — ستایش که داند سزاوار او را — نیایش بآئین کردار اوی
بگراید و هد یادمان بندگی — کنون هر چه خواهیم کردن زداد — بگویم و از داد ناشیم شاد
زده یک مرا خند بر شهرها ست — بخواهم بخشم شمار ابهمه — همان ده یک نوشم و بار و بهر
مگر آنچه آید شمار افزون — زدیک که من بستدم پیش ازین — زبار آنچه کم بود نا پیش ازین
همه از پی سود بردم بکار — بزرگی شما هستم و ایمنی — نهان کردن کینش اهرمنی

شمار دیگر بر زبان نرفت

شما دست نیکی به یزدان زنید — بکوشید و پیمان او نشکنید — که بخشنده اویست او دارنده اوست — بلند آسمان را نگارنده اوست

ستمدیده را اوست فریادرس — مبازید با بخشش او بکس — نباید نهادن دل اندر فریب — که بیش فرازاند آید نشیب

کجا آنکه بر بود تابش بابر — کجا آنکه بودی نگارش هنر — نهانی همی خاک دارد نهفت — خنک آنکه جز نیکی ننگشت

همی هر که آید بدین مرز من — کجا هوش دارد بماند زمن — نمایم شما را کنون راه گنج — که بودش فزون آید از تاج و گنج

اندرز شاه اردشیر بجهور مردمان را

بگفتار آن نامدار اردشیر — همه گوش دارید بر نا و پیر

هر آنکس که داند که داد اوراست — نباشد مگر پاک یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیرد بخوار — نگردد بهر مرد دانا گهر

چهارم چنان دان که هم گنا — نگیرد به نزدیکان آبروی

بگویم یکی تازه اندر زنیز — بود نیکناری او چون نهان

دگر آنکه دارند آواز نرم — به پیهوده هرگز نیازد بدرم

نه مردونه دارد کسی زان پسند — خردمند خواندت باید گزید

کزین بگذری پنج راه بدیست — که باشد بدو اوز هر نگزیدت

یکی آنکه از بخشش داد کرد — کل بی بهارش بر و بند گشت

دگر بشکنی گردن آزرا — که تنگ و نبرد آورد در نبرد

چهارم که دل دور داری زغم — بیاری بدان کو بشکار لوست

همه گوش دارید پند مرا — اگر جان همی خواهی افروختن

چه فرزند باشد بفرهنگ و داد — کشیدن بر این کونه تیمار ما

هر انکس که باداد و روشن دلید — کزو خوبی و سودمندیست نیز

یکی هم آزرم و شرم خدای — نگه داشتن دان و کوشش را

بفرمان یزدان دل آراستن — به دور از کجی کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان — نرفرمان او نازه کردد چهر

دلت بسته داری بفرمان اوی — چه بادا دهی نکهبان خویش

غم پادشاهی جهانجوی کار است — بداد که رنجست بر کوشش

نیارد بداد او جهاندار زیست — وزان پس نباشد مرا فرهی

چنان دان که بیداد کر شهریار — بزرگ و بکوشش ندارد نکاه

بود زندکانیش با درد و رنج — نکردد کهن در سرای سپنج

اکر زیردستید و کر شهریار — سه دیکر بدانی که هر کز نخن

فرون آید از بند و زندان شاه — به پنجم سخن مردم عیب جوی

که آن برتر از دیده و جان و خرد — خنک آنکه آباد دارد جهان

خرد دارد و شرم و کفتار نرم — مزن شه شمر سیم از بهر زر

نه پسندد آن هرد نیزدان پاک — میاز کژی بهانی بجای

کجا تازه کرد تو را دین خویش — تن آسانی و شادی افزایدت

به آزرده فرزند کجوئی کذر — تو انکر شد مهر کو خردمندت

نکوئی به پیش زبان را زرا — سه دیکر بیاری بنکث و نبرد

زنا آمده غم نباشی دژم — به پنجم بکاری که کار تو نیست

سخن کفتن سودمند مرا — زمانی نیاسای از آموختن

زمانه زمانی بر او سک دار — همه یاد دارید کفتار ما

زآموزش یکدکر نکسلید — دل آزرده دارید بر جا رخیر

که تا باشدت رهبر و رهنمای — دکرداد و دادن تن خویش را

مرا چون تن خویشتن خواهتن — سه دیکر که پیدا کنی راستی

نه پیچد دلت از شکار و نهان — در اچون تن خویش خواهی همی

روا نرا نه بینی زیزدان اوی — برو مهر داری چه بر جان خویش

غم پادشاهی جهانجوی کار است — کر از کاردران واز لشکرش

نیارد بداد او جهاندار زیست — سر کیه منشورت انشهی

برا و تاج شاهی سزاوار است — همان زیردستی که فرمان شاه

بود شیر درنده در مرغزار — اکر بهتری یابد و مهتری

دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چه بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خراد بود / روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت خرادکی شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجائی رسیدی که مرغ و دده / زنند از بر تخت پیشت رده
بزرگی جهان از کران تا کران / سرافراز بر تاجور مهتران
که دانند صف کردن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار نیکی گمان تو ایم
خریدار دیدار و چهر تو را / همان خوب گفتار و مهر تو را
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / ز هند و ز چین ناهمالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیاید همی کوس دشمن بگوش
بماناد جاوید روشن روان / همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / ز اندیشه و رای تو بگذرد
به پی در فکندی ز ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خردها فزون شد ز گفتار تو / جهان گشته روشن بدیدار تو
بدین انجمن هر که دارد نژاد / بتو شادمانند و از داد شاد
بجائی رسیدی هم اندر سخن / که نوشد ز رای تو مرد کهن
توئی خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو مهتر بیاد
جهان ایمن از برز و از فر تست / خنک آنکه در سایه پر تست
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن / دلت بر گسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

اندرز کردن اردشیر پسر خود شاپور را و ولیعهد کردن

اگر شهریاری و گر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه تاج و چه تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگزایدت / چه کشتی کهن نیز نگزایدت
چه سرو دلارای گردد بخم
همان چهره ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران
بجنبد روان هر چه بالا بخفت / تو تنها ممان چونکه همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / بجز خاک تیره نیاری نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر / چه از من سخن بشنوی یاد گیر
چه سال اندر آمد بهشتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد به نزدیک مرگ / همی زرد خواهد شد آن سرخ برگ
بدو گفت هان عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نادرز درز
جهان راست کردم بشمشیر و داد / نگه داشتم درج مرد نژاد
چه کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین زندگانی بکاست
وزان پس که بسیار بردیم رنج / بپالود خوی هم بیفزود گنج
شما را همه گنج بیش است و راز / به هر جا نشیب است پیش فراز
چنین است کردار گردون سپهر / گهی درد پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چه اسب شموس / بنعم اندرون رفتی از دست بوس
زمانی یکی باره تاخته / ز نیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد تو را شادمان بی نهیب

نگه دار دین باش و آن خرد / چه خواهی که روزت به بد نگذرد
چه بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
ز بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد یک در دگر یافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشه بی نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چه باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همه مرد دینی برد
چه دین را بود پادشه پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چه دین دار کین دارد از پادشا / نگر تا نخوانی ورا پارسا
چه گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان به پیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را بر کشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
به بخشندگی ناز و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یازد بگنج
اگر پادشه آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
کجا مرد دهقان بود گنج دوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد نیز رنج ورا
بدان کوش تا دور مانی ز خشم / بمردی بخواب از گنه کار چشم
چه خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چه بر شاه عیب است بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم دارد بدل یک زمان / شود خیره رای آن دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندازه بیش / بدار ای پسر تا توان درج خویش
چنان دان که شاهی بر آن بر سر است / که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی خورد / خود و موبدش رای پیش آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / وگر می خوری پیش بگزایدت
دو بازی بهم در نشاید زدن / می و بزم و نخچیر بیرون شدن
که تن گردد از جنبش می گران / نگه داشتند این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جائی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
درم باید و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
چه گیرنده یاران بکار آیدت / به پیش اندرون کارزار آیدت
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
مجو از دل عامیان راستی / کزان جستجو آیدت کاستی
وز ایشان تو را گوید آید خبر / تو مشنو ز بدگوی و اندوه مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باش اندازه عام شهر / تو را جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای بازار دار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده دانی همی / ز گیتی پراگنده خوانی همی
چه رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردت بیمدارا شود
پر از شومی و سر سبک خواندت / خردمندگان جوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر چهره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز و برتر منش / نه پیچد ز بیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چه خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا هر که بر تخت خشمت نشست / نباشی خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسائی مکن

سخن بشنوی بهترین یادگیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر — سخن پیش فرهنگیان بچه گوی — به هر کس نو از زندهٔ تازه روی

مکن خوار خواهنده درویش را — برنجاند بدان اندیش را — هر آنکس که پوزش کند بر گناه — تو بپذیر و کین گذشته مخواه

همه داد کردار باشد و ور و کار — خشم و بخشنده بردبار — چه دشمن برنجد شود چاپلوس — تو لشکر بیارای و بر بند کوس

بجنگ اندکی تو که دشمن ز جنگ — بپرهیزد و سست گردد ترا چنگ — وگر آشتی جوید و راستی — به پیش بدلش اندرون کاستی

ازو باز لبتان و کینه مجوی — چنین آرزو نزد یک او آبروی — بیارای دل را بدلش که ارزد — بدلش بود چون بدانی بورزد

چه بخشنده باشی گرامی شوی — تو عهد پدر یاد و رانت بدار — بفرزندان هم چنین یادگار

چه من حق فرزند بگذاردم — شما هم بر این عهد من بگذرید — نفس در ستان را ببند بشمرید

تو پند پدر هم چنین یاد دار — بخیره مرنجان روان مرا — به آتش تن ناتوان مرا

به بد کردن خویش از ار کس — بجوی ای پسر رنج و تیمار کس — بزرگی شمار اسپاسیان رسد

به پیچد سر از عهد فرزند تو — همان کس که باشد ز پیوند تو — رزای فرداش بیک سو نشوند — همان پند دانندگان نشنوند

بگردد بیک سر ز عهد و وفا — به پیداد یازند و جور و جفا — جهان شاد ماند بر او بر دریغ — بر ایشان نشود خوار یزدان بریغ

بپوشند پیرا هن بد تنی — بیالند با کیش اهرمنی — کشاده شود هر چه ما بسته ایم — پیالاید این دین که ما شسته ایم

شتابنده آشکار و نهان — همی خواهم از کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان

تبه کرد دین پند و اندر زمین — بویرانی آرد رخ این مرزمین — زیزدان و از ما بر انکس درود — که تارش خود باشد و داد پود

که باشد ز هر بد نگه دار تان — همه نیک نامی بود یار تان — بر آمد چهل سال و بر سر و ماه — که تابر نهادم بتخت شاهی کلاه

نیارد شکست اندرین عهد من — نکوشد که خط کند شه بمن — یکی خواندم حوزهٔ اردشیر — هوا خوشگوار و بجو آب شیر

بگیتی مرا شاد رسانست بیش — هوا شکبوی و نزیر آب خوش — بدوشاد شد کشور خوزیان — پر از مرد و م و آب و نی و زیان

چه رام اردشیر است و شهری دگر — گر و بر بوی پارس کردم گذر — که اهواز نامش بر آنست و بس — چه از من سخن بشنوی یاد گیر

دگر شادرسان بر که از اردشیر — که کرد و زبادش چو این مرد پیر — که خوانی سنا باد شاه اردشیر — چه بر آشکار است چه اندر نهان

کنون دخمه را بر نهادیم رخت — تو بسپار تابوت و بر دار تخت — بسی رنجها بر دم اندر جهان — در ایوان آن سرو فرخ درخت آوی

روان مرا شاد کردان بداد — که پیروز بادی تو بر تخت و شاد — بگفتا این و تاریک شد بخت اوی

چنین است آئین و رسم جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان — نبالیدش از بخت شد ناپدید

بگوشند هر گونه و رزند چیز — نه مردم نه آن چیز ماند بنیز — سرانجام با خاک با شیم جفت — دو رخ را بگاه در بباید نهفت

چنانا همه دست نیکی بریم — جهان جهان را به بد نسپریم — خنک آن کجا می بگیرد دمت — خورد باد شاهان یزدان بهشت

چه جام نبیدش دمادم شود — بجنبد بدانگه که خرم شود — کنون پادشاهی شاپور کرد — زبان برگشای ارمی و سور کرد

بر آن آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان و زمین آفرید — هم آرام از و لیست و هم کام از و — هم انجام از و لیست و فرجام از و

سر اسر به هستی یزدان گواست — سپهر و ستاره زمین کرده اند — زفانا ک تا چیز تا عرش راست — سر اسر به هستی یزدان گواست

خوار و اخوان کردگار جهان

جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
بر آن انجمن بد ز یاران علی / که شیعیش خواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای او بر گذشت از شمار
نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
ستائیم از آن پس شهنشاه را / که تختش درافشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخش و داد / زمانه بفرمان او گشته شاد
خداوند شمشیر و کوپال و گنج / خداوند آسانی و تاج و رنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / که او تاجدارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری تابد از فر اوی / بنازیم در سایه پر اوی
برزم آسمان را خروشان کند / چه بزم آیدش گوهر افشان کند
چه خشم آورد کوه ویران کند / سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بر او گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی / همه بهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آئین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام و ننگ / وزو باد آغاز و فرجام ننگ
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بدها ورا بخت جوشن شدست
نیازد بدو مردم پارسا / همانکس که بد بر زمین پارسا
هوا روشن از تاج و از تخت اوست / زمین پایه مور بخت اوست
برزم اندرون زنده پیل بلاست / به بزم اندرون آسمان وفاست
چه در بزم خرم شود رای اوی / همی موج خیزد ز دریای اوی
بنخچیر شاهان شکار ویند / دد و دام در زینهار ویند
بر آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد
چه شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دلفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی سال بود

چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده و دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / نگردید یکتن ز پیمان من
وزین هر چه گویم بپژوهش کنید / وزین پس نشینید و رامش کنید
چه دیدم کنون راه سود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشه پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
دگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش بر گذارد ز ابر سیاه
دگر آنکه بی آزمون و خرد / بکوشد بمردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانا و یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خوشنود گشت / دل از آرزو خانه دود گشت
که را آرزو بیش تیمار بیش / بکوش و منه میوه آز پیش
به آسایش و نیک نامی گرای / که ریزان شود مرد ناپاک رای
به چیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا بر شما زان فزونست مهر / که اختر نماند همی بر سپهر
همان رسم و آئین شاه اردشیر / بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از صد یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / به مهریم بر مردم دادخواه
به هر سو فرستیم کار آگهان / بجوئیم بیدار کار جهان

نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کند مؤبد پاک دین
جهان و کهان جمله برخواستند / زبانها بخوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند / ز بر جد بتاجش برافشاندند
وزان پس پراکنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرداد و شیر خردمند شاه / به شاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه برگاشتند باژ روم
چه آگاهی آمد به شاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز بالونیه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند / کمند افکن و نامدار و بلند
چه برخواست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر / کجا نام او بود گرشاسب شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید در قلب شاپور نو
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آوای اسبان دو میل
زمین جنب جنبان شد و آب گرد / چه آتش درخشان ستان نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی یازد از ابر گفت
برانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سه هزار / به بالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / به نزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی نه دادار رهنمون
چه گوئی چه پرسندت روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود / برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز ما باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز بالونیه باز کردی رواست / فرستیم ما باژ هر چت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو / فرستاد قیصر ده انبان گاو
پر از زر و دینارها قیصری / فزوده بر و چیزها بر سری
غلام و پرستار رومی هزار / گران مایه دیبا نه اندر شمار
ببالونیه در ببد روز هفت / ز روم اندر آمد با هواز رفت
یکی شارسان نام شاپور کرد / برآورد و پرداخت او را ز درد
همی برد یک سال از آن شهر رنج / بپرداخت با رنج بسیار گنج
در خوزیان دارد این بوم و بر / که دارند هر کس برو بر گذر
بپارس اندرون شارسان بلند / برآورده پاکیزه و سودمند
کهن دز بشهر نشاپور کرد / که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو برانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / که پیکی نکردی بر او بر گذر
برانوش را گفت اگر هندسی / بسازی پلی اینچنین چون رسی
که ما باز گردیم و این پل بجای / بماند بدانائی رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار / بخواهی ز گنج آنچه باید بکار
تو از دانشی فیلسوفان روم / فراز آر چندانکه این مرز و بوم
چه این پل برآید سوی خان خویش / برو تازئی باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بد دور و از کیش اهرمنی
برانوش برکرد هر سو روان / فرستاده پاک و روشن روان
بدان تا بیارند کاری گران / روان مهندس سران مهتران
بسازند یکسر همه کار پل / مگر دور گردد ز گردنش غل
فرستادگان رفت و آمد دوان / همان نیز مردان کاری جوان
یکی پل بکردند چونان که شاه / برو بر کند راه و با او سپاه
چه پل شد تمام او ز شوشتر برفت / سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی بجای
چه سی سال بگذشت و بر سر دو ماه / پراکنده شد فر و اورند شاه

بفرمود تا آفرینش او را مزد

بفرمود تا رفت پیش اورمزد — بدو گفت شد زرد روی فرزد — تو بیدار باش و جهاندار باش
مکن تا بتابی همی امید — بخوان روز و شب فر جمشید — بجز داد و نیکی مکن در جهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش — همان داده باش و فرخنده باش — مزن بر کم آواز بانگ بلند
همه پند من سر بسر یاد گیر — چنان هم که من دارم از اردشیر — بکف این ورنگ از رخش زرد مکن
چه سازی همی زین سرای سپنج — چه نازی بنام و چه یازی بگنج — تو را خشت تابوت بهتر ز خشت
بگیر و ز تو یاد فرزند تو — نه نزدیک و خویش ان و پیوند تو — زمیرت دشنام بابی تو بهر
به یزدان گرای و بخش ز روی را — که اویست نیکی ده و رهنمای — درود از تو بر کور پیغمبرش
محمد رسول خدای امین — که راه مسلمانی آورد و دین — سرود گاه دیهیم و شاه اورمزد

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود

رشا هی بر او هیچ تاوان نبود — جهان کشته و کار دیده ردان — چه بیزدان نیکی دهش نیکوی
چه نیکست شاه اورمزد نیکرای — خنک آنکه پند پدر کرد یاد — بنیکی گنم و یزه ایباز تان
چنین گفتگای نامور بخردان — بر و بخردان سخت ناخوش بود — ستیزه بود مرد را پاشرو
بگوشیم تا نیکی آریم و داد — همیشه بر ایخت خندان بود — وگر هر که دارد ز هر کار ننگ
بدانید گان کس که سرکش بود — بر سفلگان تا توانی مکرد — هر انکس که دانش نیابی برش
همان رشک شیر نادان بود — به بد در جهان تا توانی مکوش — خرد هچو آبست و دانش زمین
در ازار باشد دل غله مرد — اگر تیره باشد نباشد شکفت — هر انکس که باشد مرا زیردست
دلت دار زنده بفرمک و هوش — خرد یار باد اشکار و نهان — خردمند با مردم پارسا
دل شاه کز مهر و وری گرفت — که گفتار نیکو نگردد کهن — نباید که گوئی بجز نیکوئی
بخوشنودی کرد کار جهان — همان بشنود کوشش آواز تو — خردمند با مردم پارسا
همه سخته باید که راند سخن — بران شاه پیدا دل پاکدین — پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
به پیمند دل پادشا راز تو — همیدست آن شاه دانش پذیر — جهانی سر سر بدو گشت شاد
همه انجمن خواندند آفرین — چنین تا بر آمد بران روزگار — بگسترد گافور بر جای مشک
همان رشم اپور شاه اردشیر

اندرز کردن اورمزد پسرش بهرام را

همی راند با شرم و با داد کار — بمردی ز دانش بر آورده سر — ابر داد همواره سالار باش
چه دانست کز مرگ شوان نرست — بمن پادشاهی نهاد ایزدی — پناه کهان باش و فرمهان
بگسترد و فرش اندر ایوان خویش — چه خواهی که بخت تو یار بماند
بدو گفت شادان دل پاکزاد پسر — دل مرد بر نا پیراز در د گشت
که ای پاک فرزند یزدان پرست — خورد گنج تو نا تراو را رکس
همه ز هر شد پانج و پای ز هر — که صلوات تا جست بر غبرش
بیارایم اکنون چه ماه اورمزد — بدان بد که عهدش فراوان نبود
به انشخوار آمدی پیش و رگ — بما داد تاج سر خروی
نخواهم که پیمان بود در ازمان — بماند نیارش همه ساله نو
بود زندگانی ورو زیش تنگ — مکن رهگذر تا ز بد بر درش
بدان گین جداوان جدا ست زین — همه شادمان باد و یزدان پرست
چه جائی سخن راند از پادشا — وگر بد سرا ید کسی نشنوی
چه جائی سخن راند از پادشا — همه شادمان سر و سایه بر من
چه نیکو بود شاه با بخش و داد — کل ارغوان شد سپا لیز خشک
لبی آب خیز نین ز نرگس بجست
بفرمود تا رفت بهرام پیش
که رنگ خم کرده همرنگ موی

خم آور د بالای سرو سهی — گل سرخ را داد رنگ بهی — چه رز تو آید جهاندار باش — خردمند باش و پی آزار باش

نگر تا نه هیچی سر از داد خواه — بخشی ستم کار کان را کناه — زبان را نگردان بگرد دروغ — چه خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دستور شرم — سخن گفتن خوب و آرام و نرم — خداوند پیروز یار تو باد — دل زیردستان شکار تو باد

بنه کینه و دور باش از هوا — مبادا هوا بر تو فرمان روا — نباید که یابد به پشت گذر

زنادان نیابی بجز برتری — نگر بوی پیدا لشان نیکی — ندارد به نزد کسی آبروی

خرد را مه و خشم را بنده دار — مشو تیز با مرد پرهیز کار — که از آور د خشم و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی — جدا کن ز دل کژی و کاستی — که بدنام کیستی نه نیکی بکام

زراه خرد تا توان رخ متاب — پشیمانی آرد دلت را شتاب — زراه هنر سر نباید کشید

سر بردباران نیاید بخشم — زنادان بود نیها بتا بند چشم — دلاور گدائی لبستی ببرد

هر آنکس که باشد خداوند گاه — میانجی خود را کند بر دو راه — خرد باد جان تو را همعنان

نگهدار تا مردم عیب جوی — نجوید ز کردار شاه آبروی — وگر چند خواند تو را شهریار

درختی بود سبز و بارش شکیبت — اگر پای گیری سر آید بدست — نباید نهادن سر اندر نهیب

به دل نیز اندیشه بد مدار — بداند یش بد دل بود روزگار — نجندد بر و نامدار انجمن

خرد گیر کارایش جان تست — نگه دار کفتار و پیمان تست — نمایند کردش مهر و ماه

به لشکر بترسان بداندیش را — به ژرفی نگه کن پس و پیش را — ستاید کسی را همی نا سزا

شکست تو جوید همی زان سخن — همان تا به پیش تو گردد کهن — تو او ر گر هستی مردم مدار

که پیرد ان ستایش نخواهد همی — نگوید ه را دل نخواهد همی — نجوا سپد و آن فرو خورد خشم

فرو نیش هر روز افزون بود — شتاب آید ش دل پر از خون بود — نجوید نباشد خرد مند مرد

گمان دار دل را ز بانت جدا — تو این داستان من آسان مگیر — نشاید نه نه زان نشان کت هوا

زبان و دلت یا خود رست کن — همی ران از ان سان که باشد سخن — همه رای و کفتار را و نگر بود

هر انگه که باشی تو با رای زن — سخنها سپارای با انجمن — همه روزت اندر فزایش بود

شود هیبت از دشمن اژدر بتر — دل و مغز و رست جهانگیر تر — چنان دان که آرایش نگیرد نوا

وگر دولت دارد تو را مانده روی — بپغزاید تا نا ز شت و رنگ نوی — بداند یش را چهره بر نگ دار

به ار ز انیان بخش هر چت هواست — که گنج تو ار ز انیان را نراست — که رنگ آور د گرم خونین سرشک

هر انگه که رنگ آور د پادشا — نکوهش کند مردم پارسا — بپاور د و بنهاد پیش وزیر

جهاندار بر زد یکی باد سرد — شد آن لعل رخسار چون بر ز رد — ازان درد و غم بخش بهرام گشت — چه رنگین رخ شاه ز رفام گشت

چهل روز بد سوگوار و نژند / پر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردون سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر با هشی مشمر او را بدوست / که چون دست یابد بدزدت پوست
شب او رمزد آمد از ماه وی / تو گفتی بپاسای و بردار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز / که در پادشاهی نماند او دراز
چه بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز درد پدر

پادشاهی بهرام اورمزد سال و سه ماه و سه روز بود

سه سال و سه ماه و بسر بر سه روز / تهی گشته بد تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
بر او خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو مانی بجای
که تاج کئی تارکت را سزاست / پدر بر پدر تاج شاهی تو راست
رخ بدسگالان تو زرد باد / ز فتنه همی جانت بیدرد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کندآوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست / ز گیتی سوی بد میارید دست
به بینید کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر به بندید دست هوا / هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بگیتی درون شاد و خرم بود / ز رفتن ز خصمانش بیغم بود
تباهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان بر زمین او بی آزارتر
که تنگدستی دلش را دو شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد
چه بر دشمنی بر توانا بود / به بی نسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و پیکار شاه / چنان دان که هر سه ندارند راه
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت / پشیمان شده است آنکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه راست گوئید و نیکی کنید / دل نیک بی مردمان نشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنکه دارید و آنرا که نیست / بدانید کز گنج دوران یکی است
سر بدره ما گشاده است باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
برو نیز بگذشت روزی دراز / سر تاجدار اندر آمد بکار
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد / همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
چنان رو که پرسندت روز شمار / نه پیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر شهریار و چه بر موبدان
چه بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مر ورا دخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / به اندیشه رنجه چه داری روان
چه گوئی چه جوئی چه شاید بدن / برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی پور ترکی چه گوری بتن / کهن بر کهن هنگ او شست من
چه بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش

پادشاهی بهرام ابن بهرام نوزده سال بود

نشستند با او بدان سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
از آن پس بشد موبد پاک رای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای

یک هفته با او بکوشید سخت / همی بود تا بر نشست او بتخت
چه بنشست بر تخت بهرام شاد / برسم کئی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ / نباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد
بفرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چه تیزی کنی تن به خواری بود
هر آن کس که گشت ایمن او شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
توان گر تر آن کو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیست چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نباشد که را چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست
چه خوشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج / روانی به پیچانی از آز و گنج
ز کار زمانه میانه گزین / چه خواهی که یابی ز خلق آفرین
چه خوشنود داری جهان را بداد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
چه شادی بکاهد بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
اگر آز گیرد دلت را بگنج / بماند روانت بدرد و برنج
چنین است آیین چرخ روان / توانا است او گر توئی ناتوان
چه شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم بر و زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چه بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش ز برجد برافشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز داد گر یک خدای / خرد بادمان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس / تو را نیکوئی باد فریادرس
به نیکی گرائیم و پیمان کنیم / بداد و دهش تن گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چه شد پادشاهیش بر چار ماه / بر او زار بگریست تخت و کلاه
زمانه بر این سان همی بگذرد / نفس مردم آزور نشمرد
می لعل پیش آور ای روزبه / که شد سال گوینده بر شصت و سه
چه بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهترت آفرین باد جفت
بنوش و بناز و بیاز و ببخش / مکن روز بر تخت و بر تاج رخش
چه برگشت بهرام را فر و بخت / به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است و این را پی اندازه دان / گزاف فلک هر زمان تازه دان
چه نرسی نشست از بر تخت عاج / به سر بر نهاد آن سرافراز تاج

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را مروت خرد داد و شرم / جوان مردی و رای و آواز نرم
همان ایمنی شادمانی بود / گر از حشمت مهربانی بود
خردمند مردم تو را دوست گشت / چنان دان که با تو ز یک پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری و هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود
هر آنکس که بگریزد از کار کرد / از او دور شد نام و ننگ نبرد

همان کاهلی مردم از بد دلیست

همان کاهلی مردم از بدنهاد است — هم آواز با بد دلی کاهلی است — همی بر نیاید نه سال و نه ماه — همی آید و پند و رای و نهاد

چو روشن فراز آمد و بخت شوم — شد آن ترک پولاد بر سر چو موم — دوان شد ببالین او و نهفت — جهان سر بسر سخن گفتنش شنود

که فرزندان نامور شاه بود — فروزان چو در تیره شب ماه بود — بدو گفت کای نامدار جوان — بر خشانی لاله اندر فرزند

تو از چار بهرام و بر نیکبخت — سزاوار تاجی و فرّ و کلاه — بدین برز و بالا و این فرّ و یال — بر دست سوی بدی تا توان

مبادا که تاج از تو گردان شود — دل انجمن بر تو بر بان شود — جهان را به آیین شاهی بدار — به هر دانش از هر کسی بهمدار

بفرجام روز تو هم بگذرد — سپهر ترا بی بسپرد — چنان رو که پرسند پاسخ کنی — چه آموختی از پاک پروردگار

بگفت این و چادر بر رخ کشید — یکی باد سرد از جگر بر کشید — همان روز کفتی که نرسی بود — بیاسنج کاری روز فرخ کنی

چنین است و این راه دیدار تست — همان نخت و دیهیم و کرسی بود

پادشاهی اورمزد سی و نه سال بود

تو را بهره خرّ کرم و تیمار تست

چه بر گاه رفت اورمزد بر نخست — نهان نکشته کردار را بر منی — نخست آفرین کرد بر کردگار — نگنجیر کوتاه شد چنگ گرگ

جهان را همی داشت با ایمنی — چه کیوان و بهرام و مهر آفرید — وز و لیست پیروزی و فرّهی — توانا و دانا و پروردگار

شب و روز و گردون گردنده سپهر — دل زیردستان ما شاد باد — ستایش نیابد بر سفله مرد — دل داد و دود بهیم شاهنشهی

همیشه دل ما پر از داد باد — اگر پند گیری به نیکی گرای — نخشش هر نکس که جوید بسیج — بر سفله کان تا توانی مکرد

همان نیکیت یار بد خواه را — سزد گر نداری و کس او را نخواند — هر آن بود مرد سخت کار — نخواندش نخشنده بر داد کس

ستاینده کوپی سپاس آفرید — نخواند ورا ای زن زشت خوی — کز کاهلان یاد خواهی بکار — که او را نباشد کسی دوستدار

وگر مستی آرد بکار اندرون — اگر کاه یابی نکردی ستبرگ — چه بد خو شود مرد در دیش و خوار — نباشی جهانجوی و مردم شمار

نگر خویشتن را نداری بر گرت — نه رای و نه دانش نه پرهای بخت — و گر باز گیرند از و خواسته — همی پند آن از بد روزگار

همه ساله بیگار و نالان بخت — ندارد خرد گر دن او را فراز — نه چیز و نه دانش نه رای و هنر — شود جان و مغز و دلش کاسته

به پی چیزی و بد خوی سازد دوی — بداندیش را جان ازو تن کند باد — بر و مهتران آفرین خواستند — نه دین و نه خوشنود از و داد کس

شمارا نشد روز فرخنده یاد — کلی زرد گشت آن چو گلنار چهر — غمی شد ز مرگ آن سر ناهور — چه از سوگ شاهان بپرداختند

چه نه سال بگذشت بر سر سپهر — به نوی بشد زین سرای کهن — چنین بود تا بود و چرخ روان — بمرد و ببالین نبودش پسر

شد آن نامور مهر و شیرین سخن — سر گاه او خوار بگذاشتند — بگندین زمان بخت بیگار بود — توانا به هر کار و ما ناتوان

چهل روز رنگش همی داشتند — یکی لاله رخ بود تابان چو ماه — سر مژه چون خنجر کابلی — سر مهتران پر ز تیمار بود

نگه کرد و بد بخت ان شاه — کره بر زده سرش بر تافته — پر از چهره را نچه بد در نهان — دو رنگش چو بیجان خط ماهلی

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد و دو سال بود

مسلسل یکی اندر و کرم بافته — ازان خوب رخ شد دمان چون بهشت

به سر بر ش تاجی سپاه و بخشید — بر آن تاج زر و درم بیختند

بسی بر نیامد گران خوبچهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر

سرانیده دهقان مؤبد نژاد — از این داستانم چنین داد یاد — که مؤبدورا نام شاپور کرد — بدان شادمانی یکی سور کرد

تو گفتی همه فره ایزدیست — بر و سایه و رای و بخت بدیست — چهل روزه شد رود و می خواستند — یکی بخت شاهی بپاراستند

بر فشندگردان زرین کمر — بپا و بخشند از برش تاج زر — چه آن خورد در سیر دادند شیر — نوشتند بر شاه اندرز سیر

چهل روزه راز سیر آن تاج زر — نهادند بر بخت فرخ پدر — لقب ها بر او آفرین خواندند — همه جهتران کو بر او بر فشاندند

یکی مؤبدی بود شاهو نام — خردمند و با دانش و رای و کام — بپامد بکرسی زر بر نشست — میان بسته پیش او بندگی را بیاراست

جهان را همیدون ستایش بداد — ورا برتر از داد و رای و نژاد — بپاکند کنج و سپاه و ورا — بیاراست دیهیم و گاه و ورا

چنین تا برآمد بر این پنج سال — نشسته بشاهی شاه در طیسقون — خردمند مؤبد به پیش اندرون

بدانگه که خورشید بر کشت زرد — خروشی آمد از راه ارونند رود — مؤبد چنین گفت با ایرانیان

بدید آمد آن جادو را خورد — کنون مرد باید و چاره جوی — ز کلبه بسوی خانه دار و بند روی

که بهمن دل نیک پی شاه کرد — بر شندی هر کس از بیم آب — چنین بر خروشید چه کهتر چه شاه

چنان تنگ پل را به پی بسپرند — یکی پول دیگر بباید زدن — شدن را یکی راه و بازآمدن

که ای رهبر نامور نیکخواه — بر قتن بیایند از این بوم و بر — درم داد باید فراوان ز گنج

که از لشکر و در پرستان ما — یکی پل بفرمود مؤبد دگر — بفرمان آن کودک تاجور

که سبز آمد این نارسیده درخت — بیاورد فرهنگ جایی رسید — گر آموزگاران سرآمد کشید

بیاورد و هم رسم چوگان نهاد — به هشتم شد آیین بخت و کلاه — تو گفتی گروزاده بهرام شاه

تن خویش را از در فخر کرد — بر آیین فرخ نیاکان خویش — گزیده سران فرزیاکان خویش

چه بگذشت بگذشت بر شاه روز — زغنّانیان طایر شیر دل — که دادی فلک را نشیمن دل

سپاهی ز روحی و از قادسی — بیامد به پیرامن طیسقون — سپاهی ز اندازی و از مغفرون

بتاراج داد آنهمه بوم و بر — چه آنکه شد از عهد شهریار — کجا نوشه بدنام آن نوبهار

بیامد با یوان آن ماهروی — زالوانش بردند و کردند سیر — که دانا نبودند و دانش پذیر

چه یک سال نزدیک طایر بماند — زطایر یکی دخترش آمد چو ماه — که گفتی که نرسی است با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید — چه شاپور را سال شد پنج و شش — یکی ماه رخ گشت خورشید فش

بدشت آمد و لشکرش را بدید — ابا هر یکی باد پائی همیون — به پیش اندرون مرد صد همیون

همیون بر نشستند و آیین بدست — برفتند از پیش شاه غنانیان — سراغند طایر بهر شهریان

فراوان کس از لشکر او بکشت — برآمد خروشیدن دار و گیر — از ایشان کز فشند چندی اسیر

حصاری شدند آن سپه در زمان — بیاورد شاپور چندان سپاه — که بر مور و بر پشه بر نیست راه

ورا با سپاهی بدر در بماند

ورا با سپاهش به دز در بیافت
در جنگ و آه کز پیرش نیافت
شب و روز یک ماهشان جنگ بود

به شبگیر شاپور پیل بزرگ
همی رفت چون شان کهانی بدست
سیه چون شنی خسروی در برش

عاشق شدن مالکه بر شاپور

ز دیوار دز مالکه بنگرید
که اید بر سپاه چنین کینه کش
سیه پرنیان در علف تنگ بود

بشد خواب و آرام زان چوگهر
برزم آمد است اندر زمین سور بر
در فشان در فشی بر سر برش

بدو گفت کاین شاه خورشید فش
که با تو زهم کوشم
درفش سر نامداران بدید

بیامی زمین بنزد شاپور بر
مرا گر بخواهی حصاران دست
برد مایه شد با دلی پر ز مهر

همان نیز با کاین زهم کوشه ام
که خویش تو ام دختر نوشه ام
جهان خویش کوجهان من است

بدین کار باد ایه پیمان کنی
زبان و بزرگی گروگان کنی
بگویم سپارم ارز و آگهی

چه شهر زمین پادشاهی کنی
ز دریا بدریا سیاهی کشی
ستاره بگردد ار قندیل شد

تو گفتی که شهرت سیصد هزار
سپاویخته زیر سمان حصار
رطابیر همی شد دلش پر ز بیم

چه آمد بنزدیک پرده سرای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری
پیامی زمین تاج و انگشتری

همیشه ز پیمان دل او بر د
ز دهلیز پرده بر شاه کرد
سخن هر چه بشنید ما او بگفت

ز گفتار او شاد شد شهریار
بخندید و دینار داد ش هزار
ز دیبای چین با فته چادری

چنین داد پاسخ که با ماهروی
دو یاره یکی طوق با افسری
بر تار زرد شت و فرو کلاه

بگویش که گفتار تو بشنوم
بگویش که کفتار تو بشنوم
نجویم جدائی ز آغوش تو

که هر چیز کز من بخواهی همی
زمین پی سخن بشنود گوش تو
بیامد ز پرده بر و زد مان

خرید ارم اورا بخت و کلاه
چه بشنید پانخ هم اندر زمان
بگفت آنچه او دید بنا بنده ما

بفرمان بیردان بگنج و سپاه
ز بالا و دیدار شاپور شاه
خورش خانه و خمهای نبید

که خورشید را کژ تابنده بخت
ز گنجور دستور بستد کلید
بچربی فراوان سخنها براند

کل ز رد شد بر زمین ارگ ساج
پر سنده باده ز پیش خواند
بدان تا نخسبند و گرد نمیت

هم از لابهانرگس و شنبلید
همان تا که دارند باده بدست
شبیره گفتش که از راه برد

بطابیر همه باده داده
چه خورشید سر ما خر گشت زرد
پیالو دطابیر ز مانگ شب

بفرمان تو در جهان زنده ام
چه بگذشت یک پاس ز ان تیره شب
نهانی در دز گشت دندان

نخستین ز غتانیان بر دنام
که با کس نگوید سخن جز براز
که کشتیم با جنگ بیداد جفت

پر سشد کانرا بفرمود شاه
چه شد از در دز بغرو خت کف
کز ین کرد گردان ننگ و نبرد

ز آواز تان بدل خشم داشت
سیه را بر اسر همه کرد گرد
همه کینهای کهن بر گرفت

بفرمود تا خوب گردند جای
بدز در شد و گشتن اندر گرفت

پیاده بیاورد چندی سوار
هر انکس که بود از در کارزار

سپه بود با طایر اندر حصار — همه مست و خفته فزون از شمار — وگر خفته آسیمه بر خواست شد — بهر جای جنگی سپار است شد

ازان شان یکی از بیم نغنود پشت — بسی نامور شاه ایران بکشت — چو شد طایر اندر کف او اسیر — بیامد بر همنه دوان تا گزیر

بجنگ وی آمد حصار روشنه — بسی مایه ور مردم بد تنه — ببود آن شب و بامداد بگاه — چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروزه اندر حصار — به آیین نهادند و دادند بار — به نزدیک او شد کل لونهار

زیاقوت سرخ افسری بر سرش — بدید آن سر نامور در خورش — بدانست کان جادوی کار اوست — بدو بد رسید این ز بازار اوست

چو طایر بیامد بر همنه بر برش — برابرش بر تخت بنهاد پیش — سبک طایر خسته را پیش خواند

چنین گفت کای شاه آزاد مرد — چنین هم تو از مهر او چشم دار — ز بیگانگان زین سپس چشم دار

چنین گفت شاپور بد نام را — که از پرده چون دخت بهرام را — بر انگیزی آن کین آسوده را

بدژخیم فرمود تا کردنش — زنند و به آتش بسوزد تنش — حریفانش را کف بر دن گزید

هر آنکس کجا باقی از عرب — نماندی کشادی کزان پس دو لب — جهان ماند از کار او در شگفت

هر آنکس که با کفش زنهار یافت — زبار و ز ساوش همی سر بتافت — وز ان پس دگر گونه بنمود چهر

عرابی ذوان کتاف کرد ش ثقب — چه از مهر بگشاد کف عرب — جهانی همی بر دپیش نماز

چنان بد که یک روز با تاج و گنج — همی داشت از بودنی دل برنج — نفرمود تا شد ستاره شناس

بپرسیدش از بخت شاهنشهی — هم از رنج و از روزگار بهی — بلند اختر آرامش و خواب را

نگه کرد و روشن بقلب اسد — که هست او نمانده فتح و جد — فزاید بدو فره ایزدی

چه دیدند کفشد ش ای پادشا — جهانگیر و روشن دل و پارسا — نیارد کس آن بر تو بر بادگنج

چنین دادش اپور پانج بدوی — که ای مرد دانشده راه جوی — تنم اختر بدپی نسپرد

ستاره شمر کفت کای شهریار — ازین گردش چرخ ناپایدار — خردمند اگر مرد پیر جهاندیده باشد همه بودنی پیشگان — که دادار یابد ز هر بد پناه

چنین داد پانج گرانمایه شاه — تا پیم با گردش آسمان — بکمتر دو در پادشاهیش داد

که گردون بلند آسمان آفرید — توانائی و ناتوان آفرید — همی بود پیرنج یکچند شاد

چه آگاه شد زو همه مرز و بوم — چنان آرزو کرد کاید بروم — اما لشکر و گنج و نیروی دست

همان را زرنگ و با کند خدای — یکی پهلوان کرد با داد و رای — همید شت از هر کس اندر هفت

چنین گفت کین پادشا بی بداد — بدارید کز داد نشمید شاد — به هر کاروان بر یکی ساروان

ز دینار و از گوهران بار کرد — ازان سی شتر بار دینار کرد — همی رفت هم زین نشان تا بروم

یکی روستا بد به نزدیک شهر — که دهقان و شهری بدی زو بهر — بپرسید کاید ز مر اهرت جای

بر و آفرین کرد مهتر بسی — که چون تو نیامد مهمان کسی — ز دهقان بسی آفرین بود نیز

بسیده و آمد نه ز باد

سپیده برآمد بنه بر نهاد / سوی خانه قیصر آمد چه باد
بیامد به نزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که شه شاخ باشی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم پارسا
به بازارگانی برفتم ز جر / یکی کاروان وارم از خر و بر
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی که اندر خور است / همه گوهر و آلت لشکر است
پذیرد ز چاکر سپارد بگنج / بدان شاد باشم ندارم برنج
دگرها فروشم بزر و بسیم / بقیصر پناهم نه پیچم ز بیم
بخرم هر آن چم بباید ز روم / برم سوی ایران به آباد بوم
ز درگاه برخواست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چه شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور کرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / همه کاخ و ایوان بیاراستند
جهان دیده ایرانئی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد و شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چه قیصر شنید این سخن خیره شد / همی چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
چه شد تند برخواست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور ترسی توئی ای شگفت
چه زین باره دانش نیامد به بر / چه باید شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند / برازیش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شور بخت / همی چرم خر جست و بگذاشت رخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بیدرنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب / که از داشتن او نگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چند گاه / بداند مگر درج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد / کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست / به ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی / گزیده بهر کار و دستور اوی
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور کرد
همان روز از آن مرز لشکر براند / ورا بسته در پوست آنجا بماند
چه قیصر به نزدیک ایران رسید / سپه یک بیک تیغ کین برکشید
از ایران همی بر در و می اسیر / نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران بی اندازه ترسا شدند / همه مرز پیش مسکو باشدند
چنین تا برآمد بر این چند گاه / ز ایوان پراکنده شد آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک نبودی ز شاپور شاد / از آن کش ز ایرانیان بد نژاد

بیرون آوردن کنیزک قیصر شاپور را از چرم

شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی / چه مردی مترس ایچ و با من بگوی
که در چرم جز نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چه سروی بدی بر سرش گرد ماه / همان ماه در زیر مشک سیاه

کنون چندی گشت بالای سرو
تن پیل وارت بکردار غرو
دو چشم شب و روز گریان شود

بدین سختی اندر چه جوئی بهی
که راز تو با من نگوئی رهی
دل من همی بر تو بریان شود

به سوگند پیمانت خواهم یکی
گران نگذری جاودان اندکی
بگویم تو را آنچه در خواستی

بگویم تورا آنچه درخواستی
بگفتار پیدا کنم راستی
بدو گفت کای پور رسوگند خورد

بجان مسیحا و بوک حبیب
بدارای ایران گشنه بهشت
که راز تو با کس نگویم ز بن

همه راز شاپور با او بگفت
نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت کای کنون چه فرمان کنی

سر از بانوان برتر آید تو را
جهان زیر پای اندر آید تو را
بهنگام نان شیر گرم آوری

به شیر اندر آغای این چرم خر
که این چرم گردد بکردی سپر
بپوشی بخن نرم نرم آوری

کنیزک همی خواستی شیر گرم
بس از من بسی سالیان بگذرد
بگوید همین هر که دارد خرد

به نزد یک شاپور بردی نهان
نهانی ز هرکس به آواز نرم
هر آن آتش تیز بگذاشتی

چه شاپور از ان پوست آید برون
نگفتی بکس این سخن در جهان
بفرجام چرم خر آغشته شد

یکی چاره باید کنون ساختن
همه دل پر از درد و تن پر ز خون
که ای پاک پیدا دل نیک ساز

کنیزک بدو گفت فردا بگاه
ز هر گونه اندیشه اندر فگند
مبادا فرین سر چنین مرز و بوم

چه گردد بنوذر از شهر یزدان شود
شود دین این بزرگان بدان خشنگام
که مرد و زن و کودک آید برون

دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان
بدان خشن خرم بهاموان شود
بسازم هر تنبم ز پیکار گه

همان تیغ و گوپال و سر کستوان
به پیش تو آرم بر و بشن روان
ز آب خور دو اسب گرانمایه تیز

خز در ا بر آن رهنمای آورید
همان جوشن و مغفر پهلوان
ز دیبار چند انگه بالیت نیز

چه برزد سر از برج شیر آفتاب
چه از باختر چشمه اندر کشید
چه آمد همه ساز رفتن بجای

کنیزک بسوی خانه بنهاد روی
بیابید روز و بیا لود خواب
بپی بر فشد هر دو بر دو اسوار

دو اسب گرانمایه زآخور ببرد
چنان چون لود مردم چاره جوی
گرفتند آن سر بهر دوان راه

گریختن کنیزک قیصر با شاپور از روم و رفتن بایران

زدیبار چندانکه بالیت نیز
شب آمد دو تن رست گردندگی
سوی شهر ایران نهادند روی

چه آمد همه ساز رفتن بجای
رسیدند زی هر دوان نامدار
ازین گونه زان شهر پر نوبهان

بپی بر فشد هر دو بر دو اسوار
سبک بر زبان خوار نفگند لفت
هی راند تا کشور خوزیان

گرفتند آن سر بهر دوان راه
دو خرم نهان شاد و ارام جوی
چه اب و نان از تاختن گشت پست

سوی شهر ایران نهادند روی
شب و روز بیگان همی تاختند
فرود آمدن را همی رای جست

دی خرّم آمد پیش براه — پر از باغ و ایوان و پر جشنگاه
بیامد دوان مرد پالیزبان — که هم نیک پی بود هم میزبان
بدین سیکهی از کجا خواستید — چنین تاختن را چرا راستید
یکی مرد پیر انیم چاره جوی — کریزان نهاده بدین مرز روی
کرین شب مرا میزبانی کنی — هشیواری و مرزبانی کنی
بدو باغبان گفت کین خان تست — تن باغبان نیز مهمان تست
فرود آمد از اسب شاپور شاه — کنیزک همیرفت با او براه
چو نان خورده شد کار می ساختند — سبک مایه جائی بپرداختند
چو دیر آمد او باز نرخنده شاه — همی کرد در باغ هر سو نگاه
شهنشاه گفتا که بابت کجاست — بگفتا بگویم به پیش تو راست
کز آن چیز یابد بدل شادمان — خورید انگه یابد شما هر دوان
همه تو زان چیز کردیم یاد — وزان خوردنیها در شگفت اوفتاد
می آورد و بنهاد و برداشت جام — ز مهمان شده خرّم و شادکام
بدو گفت شاپور کای میزبان — هشیوار و بیدار پالیزبان
تو زارنی نباشی اندکی مهتری — تو باید که چون می دهی می خوری
ولیکن تو با شی بدین پیشرو — که پتری نفرهنگ و در سال نو
بخندید شاپور و بستد نبید — یکی باد سرد از جگر برکشید
ازان چیز کز گفتن وی شنید — بگفتش که معنی آن کس ندید
بگویم ز آغاز آن را بسر — ازان گفت کودک تو او را مدر
یکی با دل خویش پی انجمن — بخورد م همی سخت بوکند من
همی شاه شاپور با گوس و پیل — روندهٔ پیشش چو دریای نیل
شهنشاه گفتش سخن شد تمام — به بر بوی خدمت در و دو سلام
چه می را بدی دهیم و خوریم — پی روز نا آمده نشتریم
به پالیزبان گفت کای پاکدین — چه آگاهی هست ز ایران زمین
به بدخواه تو باد چندان ازمان — که از قیصر آمد بر ایران زیان
ز لشکر غارت و کشتن مردمان — پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
تن از راه رنجه کریزان زبد — بیامد در باغبانی بزد
دو تن دید با نیزه و درع و خود — ز شاپور پرسید کاین در رود
بدو گفت شاپور کی نیکخواه — سخن چند پرسی ز کم کرده راه
پر از درد دم از قیصر و لشکرش — مبادا که بینم سر و افسرش
بر آنم که روزی بکار آیمت — در خشی همایون بیارایمت
بدان چیز کاید مرا دست رس — بگوشم بیارم نگویم بکس
خورش ساخت چندان ز نان با نمک — ز هر گونه چندان که بودش بتوان
سبک باغبان با کدوئی بدر — برون شد که جوید می چون بهر
یکی کودکی خورد دیدار دوان — کجا بود او پور آن باغبان
بکاری برون رفت او پر شتاب — که پیش تو جوید بدان قدر و آب
وگر بیش یارد بجمله خوریم — من و مادر و بانو ازان بگذریم
زمانی نبود آمد آن میزبان — سخن گوی با مایه پالیزبان
سبک باغبان می بشاپور داد — که بردار از آنکس که بادیت یاد
کسی کو می آرد بخست او خورد — چه پیشش بود سالیان و خرد
بد و باغبان گفت کای برخرد — لخست آن خورد می که پیش آورد
همی بوی تاج آید از موی تو — بخورشید ماند همی روی تو
بخورد و آن می و جام را باز داد — بپالیزبان بر همه کرد یاد
بد و گفت پرمایه پالیزبان — که ای فرخجسته سر و میهمان
یکی خم می کرده دارم کهن — سرش را بگل دارم از بیم سخن
که این هر آنگه گشایم ز خم — کجا بشنوم بانگ پولاد سم
به بینم شهنشاه شاپور را — همان مرزبان را و دستور را
می آورد تو تا شادکامی کنیم — همه دل بسوی تو بگشاده ایم
سر خم چو پالیزبان بر گشاد — همه خانه گشت از ان باده شاد
چنین داد پاسخ که ای کدخدای — ز تو دور باد ابد بدکنش
از ایران بر آنده شد هر که بود — نماند اندران بوم کشت و درود
ورا ش ان لبی نیز ترسان شدند — به زنار پیش سکو با شدند

بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / بدو راز بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان بدی چون ز ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / تو را جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جائی نشان / نیامد بایران بدین سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند سرتاسر اکنون بروم
بدین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کاید ز سه روز / بباشی شود خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان در نخست / که هر کس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد ایچ نزدیک اوی / نیاز آورد بخت تاریک اوی
بباش و بیاسای و می خور بجام / که گردد دلت رام بر کوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست / بما بر کنون میزبان پادشاست
نگر تا نداری سخن جز براز / مبر دلت را جز به نیکی فراز
مرا نام شاپور بن اورمزد / که چون لاله رخشان بدم در فرزد
چه بشنید پالیزبان جمله راز / سبک برد پیشش بشادی نماز
بگفتا که سوگند من گشت راست / رسیدم ازین من بدان کو هواست
به بود آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چه از کوه سر بر کشید
چه زرین درفشی برآورد راغ / بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای توام جایگاهی نبود / به آرام شایسته گاهی نبود
چه مهمان درویش باشی خورش / نیابی بپوشیدن و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا و با برسمت / بزمزم یکی پاسخی پرسمت
بیاورد هر چش بفرمود شاه / بیاراسته برسم باره گاه
بزمزم بدو گفت بر گوی راست / که تا موبد موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان / که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم ز جائی که دارم نشست / بدان خانه موبد موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل مهرخواه
چه بشنید ازو این سخن باغبان / گل مهرآورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد بیار / نگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبد موبد آمد بگاه
چه نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده گرد آن و در بسته دید
به آواز از آن بارگه بازخواست / چه بگشاد در باغبان رفت راست
چه آمد به نزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چه موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی دل رای زن بر دمید
وزان پس بر آن نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کین مهر چیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته بجای من است این سوار
درست است کین نیست جز شهریار / تو این کار را بر گمانی مدار
یکی ماه با او چه سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشانی چه داری ازین کامجوی
بدو باغبان گفت هرگز بهار / ندیدست سرو از بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از مهر اوی / همی زیب تاج آید از چهر اوی
چه پالیزبان گفت و موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید
که این شیردل مرد جز شاه نیست / همان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان / فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان / ز جائی که بد تا در پهلوان
سپهبد بمرد اندرون بد نهان / شبستان آبادی مرزبان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / سرش پر ز کین کرد و لب پر ز داد
بدادار گفت ای جهاندار راست / پرستش بجز مر ترا ناسزاست

که دانست هر کرا که پاورد

که دانست هرگز که شاپور را / به بینند و پرمایه دستور را
سپاس از تو ای دادگر یک خدای / جهاندار و بر نیکوی رهنمای
چه شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری / بجائی که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند / بیکبار سوی سپهبد شدند
ز مرد او بیاورد مردان مرد / که شایسته بودند روز نبرد
ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود / که روز هزیمت برافشانده بود
ز هر سو گوان سر برافراختند / یکان و دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / به شادی بر میزبان آمدند
بفرمود تا برگشادند راه / اگرچه فرومایه بد بارگاه
چه رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
جهان را همه شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بشد مرزبان نزد خسرو فراز / بکرد آفرینی و بردش نماز
بر ایشان همان شهریار گزین / یکی خلعت آراست از آفرین
بگفت آنکه از چرم خر دیده بود / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادی برده خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادم بدو روزگار
اگر شهریاری و فرخنده / شود بنده پرهنر بنده
منم بنده این پرهنر برده را / گشاده دل و ناز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست / وگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده و ره کنید
به بندید و تیره ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چه قیصر بیاید ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا پر کند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او / بپیچیم با بخت شاداب او
چه موبد بیاید بیارد سپاه / ز لشکر به بندیم بر پشته راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم / نهانی مگر باغ بی خو کنیم
بیاید بهر گوشه دیده بان / طلایه بروز و بشب پاسبان
ازین پس نباید که از رومیان / کسی چند ایمن گشاده میان
بسی بر نیاید بر این روزگار / که شد لشکر پیش او شش هزار
فرستاد شاپور کار آگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدین برز درگاه با فرهی
چه دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی / بتاراج کردن به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاهست همچون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سوی / پسند آمدش زیستن بار روی
چه بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان و سوار
شب تیره جوشن به بر در کشید / سپه را سوی طیسفون بر کشید
به تیره شبان تیز بشتافتی / چه روشن شدی روی برتافتی
همی راندی بر سوی غار و کوه / بدان راه و بیراه خود با گروه

شبیخون بردن شاپور بر قیصر روم

فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیده بان بد به بیراه و راه
چنین تا به نزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
به لشکر که آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آن مرز نشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه اندشت و خرگاه بود / از آن تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چه دید آنچنان کار شاپور کرد / عنان کئی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر که اندر کشید / بزد دست و گرز گران بر کشید

به ابر اندر آمد دم گرنای — چو بگشید زرنگ و بندی درای — دمادم برآمد ز هر پهلوی — چکاچاک برخاست از هر سوی

تو گفتی همی آسمان بترکید — ز خورشید خون بر هوا بر چکید — درخشان کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره میغ بارد همی — ز گرد سپه کوه شد ناپدید — ستاره همی در دهن اندرکشید

سراپرده قیصر پی هنر — همی گرد شاپور زیر و زبر — به هر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند

بگشتند بسیار از آن روستان — همه دشت پشت و دست و میان — سرانجام قیصر گرفتار شد — وز و خیره ننگ پیرار شد

وز آن خیمها نامداران آوی — دلیر و گزیده سواران اوی — گرفتند لب بار و کردند بند — چنین است کردار چرخ بلند

گهی زور فراز آید و گه نشیب — گهی شادمانی و گاهی نهیب — پی آزاری و مردمی بهتر است — که را کرد کار جهان یاور است

چه شد روز روشن دامن اندر کشید — درفش خور آمد زبالا پدید — بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خواست و انفاق و مشک و عبیر

بنشست نامه بهر کشوری — به هر بادشاهی و هر مهتری — سرنامه کرد آفرین نهان — زمانه ببرگرد کار جهان

که اورنگ بی نیکوی دیر نیست — به نیروی یزدان نیایش بایست — هم او آفریننده روز کار — به بینی جز او نیست آموزگار

چه قیصر که فرمان یزدان بهشت — به ایران بگرجم زفی نگذشت — به زاری همی بند سایید کنون — چه جان را نمودش خرد رهنمون

گسسته شد آن لشکر و بارگاه — بنیروی یزدان که بنمود راه — هر آنکس که یابند رومی بشهر — ز شمشیر یابد که یابند بهر

همه داد جویند و فرمان کنند — همیوفی بیامد ز هر سو دمان — ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکر که آمد سوی طیسفون — چه تاج نیاکان بسر برنهاد — ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد

یکی خلعت از بهر پالیزبان — بفرمود تا شد ببندان دبیر — بقرطاس نبشت نام اسیر

هزار و صد و دو تن آمد شمار — همه خویش و پیوند قیصر بدند — هر و م اندرون ویژه قهرمند

جهاندار بر یکسان دست داد — بفرمود تا قیصر روم را — بیارند و سالاران لوم را

بشد روزبان دست قیصر گرفت — ز زندان بیاورد شاه ای شگفت — سرشکش ز دیده بدرخ برچکید

بمالید رخساره را بر زمین — همی کرد بر تاج و تخت آفرین — جهانید را سر سر بر کمان برفت — بروی و بتن کشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سرشت بدی — که سر سائی و دشمن ایزدی — ز کیتیش فرجام و آغاز زشت

ندانید کفتن بجز دروغ — دروغ آشتی بد بود پی فروغ — بگجوی دل رهنمایت کجاست

چرا بندم از خام خرسندی — به خواری بخاک اندر اندختی — نه با کوس و لشکر بر زم آمدم

تو همچون بگام خر اندر کنی — با یوان کرائی و لشکر کنی — کزین پس نپوئی بایران زمین

بدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان کی آرد کدار — تنم را ببرد لو مزدور کرد

همه کافتد کرد نیکوئی — بگیتی در و ن داستانی نوی — برآید ز مردی همه کام تو

اگر بایم از تو بجان زینهار — بچشم شود گنج زو دینار خوار — بگنجم جز آرایش گاه شاه

بدو گفت شاه ای بد بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی ز روم / مبادا که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری بدینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر که گشتی ز ایرانیان / بجوئی بروم از نژاد کیان
بیک تن ده از روم تاوان دهی / روان را ز هر کار برهان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت / نبرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی به بندم ترا / بچرم خران بر پسندم ترا
گر این هرچه گفتم نیاری بجای / بدرند چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / همان بینیش نیز سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد / چه شاپور از آن چرم خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای / ببردش همان روز با نان بجای
عرضگاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
از ایران همی راند تا مرز روم / هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم
بکشتند و خوانش همی سوختند / جهانی ز آتش برافروختند
چه آگاهی آمد ز ایوان بروم / که در شهر ایران و آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بد که کرد / مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا بایسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد پرخاش خور مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چه بشنید یابس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سواری نهیب
سپه را چه روی اندر آمد بروی / پی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند و برخواست غو / بیامد دمان یابس پیش رو
برآمد یکی ابر و کردی سیاه / کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی بر کوه بود / دگر آب از آن سو که انبوه بود
بر این گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سوی میگشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشته کان آهنین

جنگ شاپور با رومیان

چه از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویژگان را بخواند
چه با مهتران گرم کرد آب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خورد
بدانست یابس که پایاب اوی / ندارد گریزان به پیچید روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / به گرد از هوا روشنائی ببرد
به هر جایگه بر یکی توده کرد / زمین را بمغز سر اندوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پا و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدزها صلیب و سکوپا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید رنجی از آن گنج اوی / نه هم گوشه گنج بد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای مطبخ نماند / صلیب مسیح و موشخ نماند

چه زنار قیصر شد او رو حشه — چلیپای مطران برافر و حشه — کنون روم و قنوج مارا یکیست — چه آواز کیش مسیح اندکیست

برانوش مردی خردمند بود — روان و زبانش بر ارزنده بود — بدو گفت لشکر که قیصر تو باش — بدین لشکر امروز مهتر تو باش

بگفتار تو کوش دارد سپاه — بفرمان و رتاج و بپارای گاه — بپار استند از درش تخت و تاج — برانوش بنشست با فر و تاج

بجای پدر کیش بنشاندند — همه رومیان قیصرش خواندند — برانوش بنشست و اندیشه کرد — زرزم و زراورد گاه و نبرد

بدانست کو را زشاه بلند — زرزم و زراو نیز آید گزند — فرستاده جست بارای و شرم — که دانش سر آید باو از نرم

دبیر بلیغی پسندیده — خردمند و دانا جهاندیده — بیاورد و بنشاند نزدیک خویش — بگفت آن سخنهای باریک خویش

نامه برانوش نزد شاپور شاه

یکی نامه بنوشت پرز آفرین — زدادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو تابنده باد — همه مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تا راج و خون ریختن — چه بامرز ایران چه بامرز روم

کر این کین زایرج بدست آرخست — هم از تو رروی زمین پاک شست

وکر کین دارا ست و اسکندری — و دیگر کز و نخت برگشته بود

وکر کین قیصر فرا آمدی — که چون روم هرگز نبود دست ما

وکر غارت و کشتن لهراسبی — دکر خسته تیغ و تیر تو اند

که آمد که کمتر کنی کین و خشم — کزین کین جهانی شود کاسته

تو دل خوش کن و شهر چندین مبوز — که پیدا و جوید جهاندار کین

درود جهاندار بر شاه باد — چه اندر نوشت آن کئی نامه را

نهادند پس مهر قیصر بروی — ز قیصر شاپور فرخ نژاد

چه آن نامه بر نامور خواندند — بروهای جنگیش پیچان کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت

که مهمان بچرم خرامد که دود — که بازار کین کهن بر فروخت

تو کر نجردی خیره نزد من آی — جهان نیست بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد — ز شادی دل پاک او بر دمید

بفرمود تا نامداران روم — هم از کوه هر و جامه و برنشست

ز دینار و گنجی ز بهر نثار — برهنه سر و پی کلاه آمدند

چه دینار پیشش فرو ریختند — بخوبی برانداز ه بنشاختند

برانوش را گفت کز شهر روم — همه کرد اکنون پر از خارسان

پاسخ نامه برانوش از شاپور

خود و فیلسوفان پاکیزه رای — چه زنها رداد م نسازیم جنگ

سخنها یکایک براو برشمرد — برانوش چون پاسخ نامه دید

بفرمود تا نامداران روم — درم بار کردند خروار هشت

فرازآمد از هر سوی سی هزار — همه مهتران نزد شاه آمدند

بگسترده بر کوهران بنگرید — بخشود شاپور روشنو خشان

بیامد یکی مرد پیدا دو شوم — به ایران زمین آنکه بد شارسان — جهان سر افراز دارند شوم — تن سلم ازان کین کنون خاک شد

مرا و را دو دستور بد گشته بود — نباید که ویران شود بوم و روم

همه روم کشته بدست تو ها ی — زن و کودکانش اسیر تو اند

که هر کز نباید بهم دین و خشم — فدای تو باد ا همه خواسته

نباشد پسند جهان آفرین — نویسنده بنها د پس خامه را

بلند اختر شن فرمان باد — فرستاده بنها دزی شاه روی

سخنهای نغزش بر افشاندند — بخشود و دیده پر از آب کرد

عوض خواهم آنرا که ویران شد است کنام پلنگان و شیران شد است برانوش گفتش چه خواهی بگوی چه زنهار دادی سر تاب روی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که خواهی که یکسر بخشم گناه زدینار رومی لبالب سه بار همی یابد هزاران هزار

دگر آنکه باشد نصیبین مرا چه خواهی که گوته نشود کین مرا برانوش گفتا که ایران سر است نصیبین و دشت دلیران لور است

پذیرفتم از بهر این باژ و ساو که با خشم و کینت ندارم تاو نوشتند عهدی ز شاپور شاه گران پس نراند ز ایران سپاه

مگر با تبر آوری و خرّمی کجا روم را زان نیاید کمی وزان پس کسی کرد و نیوشیدشان سران گرامی بر افراشتان

چه ایشان بر فرشد لشکر براند جهان آفرین را فراوان بخواند همی فرّ شاهان بر آن صحن و طرف که اصطخر بد سر بسر زیر و زیر پارس

چه اندر نصیبین خبر یافتند همه جنگ را سر بر اشفتند که مارا نباید که شاپور شاه نصیبین بگیرد بیارد سپاه

که دین مسیحا ندارد درست همی گبر کی ورزد و زند و است چه آید ز ما بر نکبر و سخن نخواهیم آستا و دین کهن

ز بر دست شد مردم زیردست بکین مرد شهری بزین بر نشست چه آگاهی آمد به شاپور شاه که اندر نصیبین نماند سپاه

ز دین مسیحا بر آشفت شاه سپاهی فرستاد پیش سپاه همی گفت پیغمبرش کش جهود کشد دین او را نباید ستود

یک هفته آنجا همی جنگ بود در شهر بر جنگیان تنگ بود بکشتند ازان پس فراوان سران نهادند بر زنده بند گران

همی خواستند آن زمان زنهار نوشتند نامه به بر شهریار بخشودشان نام بردار شاه بفرمود تا باز کردند سپاه

به هر کشوری نامداری گرفت همان بر جهان کامکاری گرفت همی خواند نذلش پیروز شاه همی بود یکچند با تاج و گاه

کنیزک که او را رهانیده بود بدان کامکاری رسانیده بود دلفروز فرخ پیش نام کرد زخوبان مر او را دلارام کرد

همان پاسبان را بسی خواسته بداد و کسی کردش آراسته همی بود قیصر بزندان و بند به خواری و زاری و رنج و گزند

بر و م اندرون هر چه بود کرد گنج فراز آوریده ز هر سو برنج بیاورد یکسر پیش پور داد همی گشت یکچند لب پر ز باد

سرانجام در بند و زندان بمرد کلاه مهی قیصری را سپرد برو شش فرستاد شاپور شاه بتابوت و از خاک بر سر کلاه

چنین گفت کین است فرجام ما نمانم کجا باشد آرام ما یکی را همه رزقی و ابلی است یکی را خرد مندی و فقری است

برین و بر آن روز هم بگذرد خرد مند مردم چرا غم خورد چه شاپور شد کار ها کرد راست همه کین ایرانیان باز خواست

تخت کیان اندر آورد پای همی بود چندی جهان کدخدای وزان پس بر کشور خوزیان فرستاد لشکر بسود و زیان

ز بهر اسیران یکی شهر کرد جهان را ازان بوم و بر بهر کرد کجا خرم آباد بد نام شهر وزان بوم خرّم که را بود بهر

کسی را که از پیش بر بید دست بدین مرز بود ش جایی نشست بر و بوم او یکسر آنرا بدی سر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارسان کرد دیگر بنام که پیروز شاپور کفتش نام به اهواز کردند آن بوم شارستان بدو اندرون کاخ و بیمارستان

امدن مانی نقاش از چین و دعوی پیغمبری کردن

کنام اسیر انش کردند نام که چون او مصور نه پیوند زین اسیر اندرو یافتی خواب و کام

زشاپور یش بگذشت پنجاه سال بدان چرب دستی رسیده بکام که اندر زمانه نبودش همال

بیامد یکی مرد گویا ز چین یکی پیرمنش مردمانی بنام

به صورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بازخواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی چیره زبان / فتاد ستم از دین وی در گمان
بگوئید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست / نه بر مایهٔ موبدان موبد است
زمانی سخن بشنو او را بخوان / چه بیند ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / به یزدان چرا اختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندر است / ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز و گردون سپهر بلند / کزویت پناهست و هم زو گزند
به برهان صورت چرا بگروی / همی پند و دین مرا نشنوی
که گوینده گوید که یزدان یکی است / جز از بندگی کردنت چاره نیست
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نباشد نگار / ندارد کسی این حدیث استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برتر است از مکان و زمان
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / به پژمرد شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشید از سراپاش پوست
همان چرمش آگنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن بر در شارسان / دگر پیش دیوار بیمارسان
بکردند چونانکه فرمود شاه / برآویختندش بدان جایگاه
جهانی بر او آفرین خواندند / همی خاک برگشته افشاندند
ز شاپور ازان گونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خوار
ز داد و ز رای و ز فرهنگ اوی / ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مر او را بهر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چه نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش بهفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خورد شاپور نام / هنر نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که باد بزرگی بر او بر وزد
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج و لشکر گذارم به تو
بپذرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسد / که دیهیم و تخت کئی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا / نخواهد جز از نیکخواهی ورا
چه بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
به آگندن گنج یازان بود / بزفتی همان سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست / کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش / به ابر اندر آرد سر و افسرش

بداد و به آرام کی الله

به داد و به آرام گنج آکند / ببخشش ز دل رنج بپراکند
گناه از گنه کار بگذاشتن / پی مردمی را نگه داشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست / خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
وگر زو دل شاه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
دل پادشه چون گراید بمهر / برو کامها تازه دارد سپهر
چه فرزند باشد ورا زیردست / وزو شاد دل مردان یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه و تن اند / دگر آلت تن سپاه تن اند
چه مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان / سپه چون بود شاد بی پهلوان
چه روشن نباشند بپراکند / تن بی روان را بخاک افکند
چنین هم چه شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
بر او بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بیدین بود
بدین دار چشم و بدین دار خشم / که اویست دارنده چشم و خشم
هر آن پادشه تو جز این رای جست / ز گیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراکند زیردست / همان از درش مرد خسرو پرست
نه بینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد / به گرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نتابد که جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که با زیردستان خویش / همان با کهن در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی نازد از بار شاخ درخت
نباید در پادشه بی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر تخت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلاح و دل آرایش خویش دار / مگر کو شب تیره آید به بار
پس ایمن مشو بر نگهدار خویش / چه ایمن بوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره گر چراغ زمان
برادر چه بشنید چندی گریست / چه اندر نبشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم رفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد / چنین برده رنج تو دشمن خورد
چه آوینه هرمزد بهمن بود / بر این کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آورم هاشمی / ز جائی که خمش نگیرد کمی
چه شصت و سه شد سال شد گوش کر / ز گیتی چرا جویم آئین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر
چه بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آنگاه شاپور پیر
کمر بسته ایرانیان را بخواند / بر آن پایه تخت زرین نشاند

پادشاهی اردشیر نیکوکار دوازده سال بود

چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من / به بیند تیزی و آرام من
در آید و نگه با ما نسازد جهان / بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد / از ایرا که فرزند او بود خورد
فرستیم جان ورا آفرین / که از بدسگالان بشست او زمین
چه شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و تخت ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه / که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پا بکار رویم / همان از پدر یادگار رویم
شما یکسره داد یاد آورید / بکوشید و آئین و داد آورید
جهان دان که خوردیم و بر ما گذشت / چه مردی همه رنج تن باد گشت

چه ده سال اگیتی همی داشت راست | به خورد و ببخشید چندانکه خواست | نخست از رکی مانژوسا و خراج | همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مر او را نکو کار ازان خواندند | که هرکس تن آسان از و ماندند | چو شاپور گشت از در تاج و گاه | مر او را سپرد آن خجسته کلاه
بگشت آن دلاور ز پیمان خویش | بمردی نهفت آن سامان خویش | چو شاپور بنشست بر جای غم | ز ایران بسی شاد و چندی دژم
چنین گفت کای نامور نخردان | جهاندیده و رای زن بودشان | بدانید گان کس که گوید دروغ | از ان پس نگیرد سر ما فروغ
دروغ از مار انباشد شرم را | که از رای ماند بزرگی بجای

پادشاهی شاپور شاپور پنج سال و چهار ماه بود

همان مرد تن سفله دوستار | نیابی بباغ اندرون خوشگوار
کسی را کجا معتبر باشد بسی | نباید روان را بر هر آرزوی
که بر انجمن مرد بسیار گوی | تو لب شو که دانش نگردد کهن
دل مرد طمع است لبود پر ز درد | مکن دوستی با دروغ آزمای
سرشت تن از چار گوهر بود | اگر سفله گر مرد باشرم و داد
بوم کو میانه گزیند ز کار | به آزادگی یکدل و نیک نهاد
دو گیتی بپاید دل مرد راد | چهارم که نیرو کند بر گزاف | به بیدانشی نام جوید ز لاف
زنیکی بماند همان مرد لاف | بدین گیتی اندر بود نام زشت | بدان گیتی او خود بیابد بهشت
شمار اجهان آفرین یار باد | همیشه سر بخت بیدار باد | که بخت بزرگی نماند بکس
بگفتار این وزارید پیش سران | زیزدان بر او آفرین خواستند | چه شد سالیان پنج با چار ماه | بشد شاه روزی به نخجیرگاه
جهان پر شد از بانگ و آواز و غلغل | چه پرنده و چه دونده تگ | ستاره زدند از بر خوابگاه | چه چیزی بخورد و چه پیمود شاه
سه جام از می خسروانی بخورد | بر اندیشه شد سر بروی خواب برد | بگفتند یاران همه | چه در خواب شد شهریار و چه
بگفتار او در نیارست باد | که کس یاد ازان سان ندارد بیاد | فرو برده چون بت ستاره بکند | بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد | کلاه کئی دیگری را سپرد | مساز و منازو میاز و مرنج | چه یازی بکین و چه بازی بگنج
که بهر تو اینست ازین تیره کوی | هنر جوی و راز جهان را مجوی | که کردار مایی به هیچی نزرد | پژوهش مکن کردار ش مکرد
جهان را چنین است رسم و نهاد | نباشد ز کارش خردمند شاد | خردمندان شایسته بهرام شاه | همیدانت لوک بدی چند گاه

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

چنین گفت بر جایگاه مهی | بدانش دل او پر از فر و داد | همی دانش او را درست مایه ایم
که هر شاه کز داد گنج آکند | که نفرود در پادشاهی نگاشت | که کس بی خرد شاه نوانبود
زما ایزد پاک خوشنود باد | کسی کو بخشش نوانبود | خردمند و بیدار و دانا بود
جهاندار یزدان بود داد و راد | بویژه خداوند دیهیم و بخت | و گر چند بختی ز گنج سخن | برافشان که دانش نباید بدین

زنیک و بدیها به یزدان گرای / چه خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی نوا
چنین است امیدم به یزدان پاک / که چون سر نیارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد پیرا کنم / از آن به که بیداد گنج آکنم
که ایدر بماند همی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشه بر دو هفت / بنالید و آن سرو نازان بخفت
بیک چند که دیر بیمار بود / دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر ایچ و دخترش بود / یکی کهتر از او برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا یزدگردش نهادند نام / جوانی سرافراز و جوینده کام
بفرمود تا شد برش یزدگرد / سپه را سراسر همه گرد کرد
بدو دادش آنگاه گنج و سپاه / چه از مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار بر ناز گیتی برفت / برو سالیان برگذشته دو هفت

پادشاهی یزدگرد شاپور بیست و یکسال و یکماه بود

ایا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار زین بنده خوشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر شکافد همی
گر و این سخنها که اندر گرفت / به پیری سر آرد نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیرزن / ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد تخت کئی شادکام / کزو نیست کام و ازو نیست نام
بزرگی و دانش ورا راه باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد
یمین دول شاه محمود باد / سر تخت او افسر جود باد
چو شد پادشه بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد

آغاز داستان

چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد دارند بهر
نخستین نیایش به یزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش / وگر دست یازند بد را بگوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بیارامد از کژی و کاستی
به هر جای جای وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نگوئیم جز با ردان / خردمند و بیدار دل بخردان
کسی را کجا بر تن آهو بود / روانش ز هستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی / که از چیز کردن برافرازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بدرویش ما نازش افزون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش / همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را بر این رزم جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید / که کوپال و شمشیرشان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / فزون شد بزرگی و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان وردان / همان دانش پرهنر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی / جفا پیشه شد جان تاریک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد / به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / بژرفی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش / فزاینده افسر و اخترش

همه عهد کردند با یک دگر — که هرگز نجویند ازان بوم و بر — همه یک سر از بیم پیچان شدند — ز هول شهنشاه پیچان شدند

فرستادگان کامدندی زراه — همان زیردستان زنهارخواه — چه دستور ازان اگهی یافتی — بدان کارها تیز بشتافتی

بگفتار گرم و به آواز نرم — فرستاده را راه دادی بشرم — بگفتی که شاه از در کار نیست — شمارا بدو راه دیدار نیست

نمودی بدو هر درخواستی — بفرمانش پیدا شد آراستی — زشاهیش نگذشت چون هفت سال — همه مؤبدان زو برنج و وبال

سر سال هشتم مه فوردین — که پیدا کند در جهان هور زین — یکی کودک آمدش هرمزد روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز

در مولود بهرام گور گوید

پدر کردش از مهر بهرام نام — بگردش ستاره شمر هرکه بود — وزان کودک خوب دشاد کام — که نالیت کشاورزیان بشنود

یکی مایه ور بود با فر و هوش — سرهندوان بود و نامش سروش — یکی پارسی بود دانا بنام — که بر چرخ کردی بدانش لگام

بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار و جوینده راه آمدند — بصلاب کردند زهر نگاه — هم از رنج رومی بجستند راه

از اختر چنان دید خرم نهان — که او شهریاری بود در جهان — ابر هفت کشور شود پادشا — یکی شاه دل باشد و پارسا

بفرمود پویان بر شهریار — همه رنج و صلها بر کنار — بگفتند با تاج در بر نهاد — که دانش زهر گونه کردیم یاد

چنان یافتیم از شمار سپهر — که دارد بدین کودک خرد مهر — مر او را بود هفت کشور زمین — کرا تا مایه شاهی بود با فرین

ز گفتارشان شاد شد شهریار — چه این بر فشد ازان بارگاه — زده مؤبد پاک دستور شاه

نشست و ببستد هر گونه رای — که تا چاره آن چه آید بجای — که رامد و نگه خوی پدر دارد او

نه مؤبد بود شاد و نه پهلوان — نه او در جهان شاد و دشمن روان — همه مؤبدان نزد شاه آمدند

بگفتند کین کودک پر هنش — زسیچاره دور است و از مهترش — جهان سر بسر پیش فرمان تست

نگه کن بجایی که دانش بود — ز دانندگان کشور برهمش بود — زپرمایگان دایگانی گزین — که باشد ز کشور مر او را آفرین

هنر گیرد این شاه خرم نهان — ز فرمان او شاد گردد جهان — چه بشنید ازان مؤبدان نیز گرد — ز کشور فرستادگان گرد کرد

همانگه فرستاد کسها بروم — به هندو کجین و به آباد بوم — بشد تا به پیشند سود و زیان — همان نامداری کوی تا زیان

به هر سو همی رفت خوانندگان — که بهرام را پرورانند گان — پذیرفتند اختر و باد و گیر — بجویند سخن گوی و دانش پذیر

بیامد ز هر کشوری مؤبدی — جهاندیده و نیک پی بخردی — چه یکسر بدان بارگاه آمدند — پذیرفتند اختر گاه آمدند

بپرسید پیرو بنو اختشان — به هر بر زنی جایگه ساختشان — بسی نامور نیزه دار از عرب — بشد تا نهان شب بر فشد نهان

بزرگان چه درپارس گرد آمدند — برنامور یزدگرد آمدند — سخن بشنویم و سرایندگان — همی گفت هر کس که مانندگان

که باید چنین روزگار از جهان — که بایسته فرزند شاه جهان — بدل از تیر گیها بفروزدش — به بر گیرد و دانش آموزدش

ز رومی و از هندی و پارسی — نجوئی دگر مردم هندسی — هم از فیلسوفان بسیار دان — سخن گوی و از مردم کاردان

همه سر بسر خاک پای تو ایم — بدانش همه رهنمای تو ایم — بگو تا پسندت که آید همی — دگر بود مندت که آید همی

چنین گفت بهمنذر که ما بنده‌ایم — خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم — هنرهای ما شاه داند همه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم — کسی را که دانا هنر او شکنیم — ستاره شمر نیست از ما کسی
هنر پیش او ما چو پیش فرزند — هنر زیر اندرون تازی آسان بود — همه پیش فرزند او بنده‌ایم
چه بشنید از او این سخن بزدگرد — روان و خرد را برآورد گرد — نگه کرد و آغاز فرجام را

سپردن یزدگرد بهرام را بهمنذر و پروردن او را

بفرمود تا خلعتش ساختند — زبازار که تا در شهریار — زدروازه تا پیش درگاه شاه
ز ایوان شاه جهان تاختند — پذیره شدندش همه مرد و زن — چه آمد به آرامگاه از نخست
پرستنده و دایه پیشمار — تو انگر گزیده گران سایگان — ازان مهتران چار زن برگزید
چه بهمنذر پیامد بلشهر یمن — که بشنید هرکو ایکانی بیمن — همیدشدش چنین چار سال
ز دهقان و تازی و پیر و جوان — همی داشتندش به هر بر نیاز — چه شد هفت ساله بهمنذر کهف
دو تازی دو دهقان ز خویش کیان — بفرهنگ لوزت نیامد نیاز — چه هنگام فرهنگ شد لوز را
بدانواری از شیر کردند باز — به بازی همی سرفرازی کنی — چنین پنج آورد بهرام باز
چنین کهتگای مهتر سرفراز — لبان کوا تم بر و یال نیست — تو را سال هشت و خرد کمتر است
به ایوان نمانم که بازی کنی — زکاران گزیند که باید نخست — تو گر باز هنگام جوئی همی
مرا نخوری هست اگر سال نیست — برین از تن مردمان سر بود — که آن چیز کاندر خور نادنی است
ندانی که هر کس که هنگام چیست — خنک آنکه زآغاز انجام جست — نگه کرد مندر بر او خیره ماند
همه کار پیگاه و پی بر بود — سوی لوبسان سرکشی بر میان — سه بد نگه کرد فرهنگ جوی
سر راستی دانش آید نخست — دل از تیر کیها بر افروزدش — یکی انکه دانستن باز و یوز
فرستاد هم در زمان زمهمان — همان کردش و هیچ با بد مکان — چه آن موبدان پیش مندر شدند
یکی تا دپیری بیاموزدش — سخن هر چه دار و نزگرد ان بیاد — چنان گشت بهرام خسرو نژاد
و دیگر که چوگان و تیر و کمان — فزاینده خود دانشی بود و کرد — چه شد سال آن نامور بر دو شش
بگوید بهرام خسرو نژاد — بفرهنگ باران بدی هوش اوی — به آورد که بر غنان تا فتی
تن شاهزاده بدان سپرد — بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز — ازان هر یکی را بسی هدیه داد
هنر هر چه بگذشت بر کوش اوی — کسی کن هنرمندرا باز جای — بگو تا به چندین هشم غنان
بموید نبودش بهیچی نیاز — که اسبان این نیزه داران بجوی — بچشم اندر آرند نوک سنان
بمندر چنین گفتگای پاک رای — که او چون بشابست و با چون مهی
ز ایوان پس بمندر چنین گفت شاه — که از مندسه بهره دارد بسی

بهائی کنند آنچه آید بخشم — درم پیش خواهم برآن کشتیم — که ای پیر هنر خسرو ناجوی
کله دار اسبان من پیش تست — خداوند اسبان بدل خویش تست — مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کی بیشکنام — بکیتیت باد این همه سال کام — بتازم نه پنهم عنان از نهیب
چه باشد چنان پایدارش کنم — به نوروز با باد یارش کنم — نشاید تبندی بر او کرد زور
به نعمان بفرمود مندر که رو — فسیله کزین از کله دار نو — مگر تاکه دارند اسب نر د
بشد تیز نعمان صد اسب آورید — ز اسبان جنگ آوران برگزید — چو راست بپیچید و چندی بگشت
چو بهرام دید آن سپاه بدشت — چه بهرام دید آن سپاه بدشت — یکی باد پائی گشاده پری
هر اسبی که با باد هم سر شدی — همان زیر بهرام و لبر شدی — برین گونه تا بر گزید استوری
هم از در آخ دیگر یکتیی هر نگ — تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ — همی آتش افروخت از نعل او
بهاداد مندر چه بود از نشان — که در پیشه کوفه بدم مرزشان — بپذرفت بهرام از و این بداد
همی داشتش چون یکی تازه سیب — که از باد نامد بر او بر نهیب — بمندر چنین گفت روزی جوان
چنین پی بهانه همی داریم — زمانی به تیمار نگذاریم — همه هر که پنهی تواند رجهان
زاندوه باشد رخ مرد زرد — ز رامش فزاید شش تن را مرد — تن خویش رامش افزای بس
بزن گیرد آرام مرد جوان — اگر تاجدار است اگر پهلوان — جوان را به نیکی بود دسترس
کنیزک بفرمای تا پنج و شش — بپارند با زیب خورشید فرش — هم اندیشه با آفرین آیدم
مگر نیز فرزند پنهم یکی — که آرام دل باشدم اندکی — ستوده بماند ز من اندکی
چو بشنید مندر ز بر تا سخن — برو آفرین کرد مرد کهن — سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت
بیاورد روحی کنیزک چهل — همه از در کام و آرام دل — که در پوستشان عاج بد آبدار
به بالا بکردار سرو سهی — همه کام و زیبائی و فرهی — دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بیالا چه سرو و بکیسو کمند — ورا نیز با چنگ زن بشکار گاه
بفرمود بهرام کورا بیاورد — بجز گوی و میدان نبودش نگار — بخشکی نهنگ و بدریا گوزن
کجا نام آن رومی آزاده بود — که رنگ رخانش چنان باده بود — به پشت همونی گران تر بدشت
دلارام او بود و هم کام اوی — همیشه بلب داشتی نام اوی — بروز شکارش همیون خواستی
فروهشته ز و چار بودی رکیب — همی تاختی زو فراز و نشیب — رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان زیر ترکش کمان هدیه دار — دلاور ز هر دانشی بهره دار — به پیش اندرآمدش آهو دوجفت
که ای ماه چون من کمان را نبرد — برآرم نشست اندر آرام کرد — کدام آهو افکنده خواهی بتیر

چنین گفت آزاده کی شیرخرد — به آهو نخوبند مردان نبرد — توان ماده را نیز کردن بتیر — همان ماده از تیر تو نترسد پیر

وزان پس همیون را بر انگیخت تیز — چه آهو خشک تو گیرد گریز — همان مهره اندر تاکوش خویش — نهد همچنان خوار بر دوش خویش

همانگه ز مهره بخوارد شکوش — پی آزار پایش بر آرد بدوش — به پیکان سر و پای و گوش بدوز — چه خواهی که خواهد کیتی فروز

گمان را نبره کرد بهرام گور — بر انگیخت زان دشت آرندهٔ شور — دو پیکان بترکش یکی برگذاشت — بدشت اندر از بهر نخچیر داشت

همانگه چه آهو شد اندر گریز — سپهبد سر و پای آن نر تیز — به تیر دو پیکان ز سر بر گرفت — کنیزک بدو مانده اندر شگفت

هم اندر زمان نر چون ماده گشت — سرش زان سروی سیه یله گشت — همان بر سر و گاه ماده دو تیر — بزد همچنان مرد نخچیر گیر

دو پیکان بجای سر و بر سرش — بخون اندرون لعل گشته برش — همیون را سوی چپ دیگر بتافت — بخم گمان مهره در مهره تافت

بگوش یکی آهو اندر فکند — پسند آمدش بود جای پسند — بگوید گوش آهو اندر زمان — خدنگی نمود از نشان در گمان

سر و گوش و پایش یکی بد دوخت — بران آهو آزاده را دل بسوخت — بزد دست بهرام و او را ز زین — نگون سار بر زد بر روی زمین

همیون از بر ماه چهره ببراند — بر او دست و چنگش بخون اندر اند — چه بالیت چندین بما بر شکن — نخچیر ازان پس کنیزک نبرد

اگر کند بودی گشت دبرم — ازین زخم سنگین شدی کوهرم — چه او زیر پای همیون در برد — کجا پشت گوری همی بر درید

دگر هفته با لشکری سرفراز — نخچیر که رفته با یوز و باز — بر بر ز کوهی یکی شیر دید — پر از خون هژبر از بر و کور زبر

برآورد زاغ سیه را نبره — دل کور بر درد و حشت با پشت شیر — کزان پس بدی راه گور دمان

دگر هفته نعمان منذر براه — بسی نامور مردم از تازیان — همی خواست منذر که بهرام گور — شتر مرغ دیدند جائی کله

چه بهرام گور آن شتر مرغ دید — کمانرا بمالید جنگی بچنگ — بکردار باد هوا بر درید — همی برشکافید بر تیر تیر

یکایک همی راند اندر گمان — بران تا سر آرد بر آن ارغوان — برفت و بدید آنکه بدنامدار — بیفکند بر تیر تیر

یکی زن ازین ایران فرو بر نبود — همان تیر ازین تیر برتر نبود — بدو گفت منذر که ای شهریار — همانگه چه منذر بایوان رسید

همین آفرین خواند منذر بدوی — همان نیزه داران برخاشجوی — بغرمود تا زخم او را به تیر — بپوشند دیبا چه کلبین ببار

سپاد اکه خرم آورد ماه تو — دگر ست کرد دگر گاه تو — زبهرام رامش بگیتی بخوان — رسید

فراوان مصور بحجت ازین — شدند آن سران بر درش انجمن — مصور نگاری کند بر حریر

سواری چه بهرام با یال و کفت — بلند اشقری زیر و زخمی شگفت — کشاده بر او چون دمی از زور

شتر مرغ و هامون و آن نره تیر — زقیر سیه زه شد بر حریر — فرستاد و نزدیک او آن نگار

فرستاده چون شد ببر یزدگرد — همه لشکر آمد بر آن نامه گرد — به بهرام بر آفرین خواندند

وزان پس هنرها چه کردی نگار — همی تا شدی بر شهریار — چه بهرام خورشید خود کام را

بمنذر چنین گفت بهرام گور — که هر چند نامم به نزد تو دور — چه ایمن شوم دل بر انگیزدم

برآرامست نمندر چه بالیست کار ... ز شهر یمن هدیهٔ شهریار ... ز اسپان تازی بزرّین ستام ... ز چیزی که پرمایه بردند نام

ز بهر دیمانی و تیغ یمن ... دگر هرچه بد بعدلش در عدن ... چه نعمان که با شاه همراه بود ... به نزدیک او افسر و گاه بود

چنین تا بنه شهر صطخر آمدند ... ز شاهان همی داستانها زدند ... وزان پس چه آگاهی آمد شاه ... ز فرزند و نعمان تازی سپاه

پذیره شدندش همه بوم و بر ... ز درگاه پیدا دل بخردان ... چه از زد و بهرام را دید شاه ... بدان فرّ و آن شاخ و آن کردگاه

شکفتی فرو ماند از ان کار او ... زبالا و فرهنگ و دیدار او ... فراوان بپرسید و بنواختش ... به نزدیک خود جایگه ساختش

به برزن درون جای نعمان گزید ... یکی کاخ بهرام را چون سزید ... فرستاد نزدیک او بندگان ... چه اندر خور آمد بپرسشد گان

بشد روز و زهرام پیش پدر ... همی از پرستش نخواند زبد سر ... چه بگاه نعمان به بدنزد شاه ... همی ساخت با زر کرد و زراه

بشب کس فرستاده او را بخواند ... برابرش برگخت شاهی نشاند ... بد و گفت مندز لبی رنج دید ... که تازاده بهرام را پرورید

بدین کار پاداشش نزدیک آب ... سزان شما او را مزد من است ... پسندیدم این رای و فرهنگ او ... که بوی خرد بلنهم آهنگ او

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه ... پدر چشم دارد همانا براه ... زدینار گنجیش پنجه هزار ... بداوند با نامه شهریار

ز آخور بزرّین و سیمین ستام ... دو اسپ کرانمایه بردند نام ... زگستردنیها و هم بنده نیز ... زرنگ و زبوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار رحمان به برد ... یکایک به نعمان مندز سپرد ... برازنده یارانش را هدیه داد

بمندز یکی نامه بنوشت شاه ... زشادی در بخشش اندر گشاد ... که شاه یمن چت بپیوندا وی

چنان چون بود در خور پیشگاه ... به آزادی از کار فرزندا وی ... بپاداش این کار یازم همی ... که کار من اید رشاه است و شور

به چونین بسر سر فرازم همی ... یکی نامه بنوشت بهرام کور ... نه این بود امید من نزد شاه ... نه فرزند اید رنه چون چاکری

کزین سان کند سوی کهتر نگاه ... نه چون کهترش دل ببردی ... به نعمان بگفت انچ بود ش نهان ... چه نعمان برفت از در شهریار ... بیامد بر مندز نامدار

بدو نامه شاه گیتی بداد ... وزان پس فرستاده اندر نهفت ... بپوسید مندز لبسر بر نهاد ... وزان آفرین آفرین برفزود

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت ... زبهرام چندی بمندز بگفت ... چه آن برخواند پیشش دبیر ... برخ نامور گشت چون زریر

به نیک و بد شاه خورسند باش ... سخنهای بایند فرخ نوشت ... چنین گفتهای مهتر نامور ... نگر سر نپیچی زراه پدر

سپهر روان را چنین است رای ... پرستنده باش و خردمند باش ... بدیها بصبر از جهان بگذرد ... سر مرد باید که دارد خرد

جهاندار گیتی چنین آفرید ... تو بر رای او هیچ مفزای جای ... ولی را بپرداز مهر دارد سپهر ... دلیر ا بپرداز کین و آز نگ و چهر

فرستم نگر تا نداری بر نج ... چنان چون چراند بباید چرید ... ازین پس تو را هرچه باید بکار ... زدینار و از گوهر شهریار

بپرستار گور رهنمای تو بود ... نیرزد بپرا گنده رنج تو گنج ... زدینار گنجی کنون ده هزار ... فرستادم اینک بنزدیک تو

هرانگه که دینار بردی بکار ... بپرده درون دلگشای تو بود ... فرستادم اینک به نزدیک تو ... که دیگر فرستت بسیار نیز

گرانی مکن هیچ بر شهریار ... که دیگر فرستت بسیار نیز ... ازین پادشاهی زهر گونه چیز

بکار پرستش فزاینده باش ... تو آن بدخوئی را ز شاه جهان ... جدا کرد شوانی اندر نهان

فرستاد از آن تازیان ده سوار / سخن گوی و بینا دل و دوستار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیک خواه
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بر آن پند شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که یک روز بر بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چه بد دیر بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کو را به بر / کزین پس نه بیند کلاه و کمر

خشم گرفتن یزدگرد بر پسر خود بهرام گور

برو خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد برین گاه ننگ و نبرد
به ایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان دوده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاده قیصر بدین مرز و بوم
چه آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر بچیزی بیازرد شاه / وزو دور ماندم همی بیگناه
تو خواهش کنی گر تو را بخشدم / مگر بخت رخشنده بدرخشدم
سوی دایه کانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چه طینوش بشنید پیغام اوی / برآورد از آن آرزو کام اوی
دل آزار بهرام ازو شاد گشت / وزان بند بی مایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان شناس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
برآمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چه منذر ببهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید براه خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کس خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آوریدش همانجا که بود / بر آن نیکوئی نیکوئیها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / دگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزدگرد / چنان بود بر پور چون باد ارد
برین نیز چندین زمان برگذشت / به ایوان پدر پور فرخ بدشت
ز شادی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
به اختر شناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک به اختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی / کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چه بخت شهنشاه بدرو شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
چه بشنید ازو شاه سوگند خورد / به خرداد و برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نه بینم به چشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
بر این نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یک روز خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چه یکهفته بستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بکشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
تو را چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمه سو گرائی بمهد
کنون آمدم تا زمانم کجاست / به پیش تو ای داور دادوراست

چه بشنید شاه این پسند آمدش / همان در در آسودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون / زبینیش که که همی رفت خون
چه نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
وزان آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینیش کم رفت خون / بخفت و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آئین و رای / نشستم چه بایست چندین بجای
چه گردن کشی کرد شاه و رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب جنگ / سرین کرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم

کشته شدن یزدگرد بلگد اسب آبی

کشان دم در پای و با یال و بش / سیه سم و گنگ افکن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان دو کره تاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست داد جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار و رمه
همانگاه برداشت زین و لگام / به نزدیک آن اسب شد شادکام
چنان رام شد جنگ بر جای خویش / که ننهاد دست از بر پای خویش
ز شاه جهاندار بستد لگام / بزین بر نهادن همی بود رام
چه زین بر نهادش برآهیخت تنگ / بجنبید بر جای تازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمده خاک شد یزدگرد / چه جوئی تو زین بر شده هفت گرد
چه از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
به یزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند خورشید و گردنده ماه
چه او کشته شد اسب آبی چه گرد / بیامد بدان چشمه لاجورد
به آب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چه کوس / که شاها زمان آوریدت بطوس
همه جامها بر دریدند پاک / همی ریختند از بر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش / میان و تهیگاه و مغز سرش
سرش را بکافور کردند خشک / بدان جای خون اندر افکند مشک
بدیبا بپوشید روشن برش / نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج / یکی شادمان دیگری زو برنج
درین تیره خاک در شهر بند / چه آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چه نان خورده باشی به از جام نیست
پرستیدن دین به از بیگناه / چه باشد کسی را بدین دستگاه
چه در دخمه شهریار جهان / ز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با موبد پهلوان / هشیوار دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمه یزدگرد آمدند
چه گستهم کو پیل کشتی بر اسب / دگر قارن پور کرد گشسب
چه میلاد با آرش مرزبان / چه پرور اسب افکن از گرزیان
دگر هر که بودند از ایران مهان / بزرگان و کندآوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسب دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
ابر کشتن و خواری و درد و رنج / ز کهتر نهان کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش به یزدان بنالیم بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / که مغز و دل و رای و پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر

بخوردند سوگندهای گران

بخوردند و کندند های گران — هر آنکس که بود ند دار ایران سران — کزین تخمه کس را بشاهنشهی — نخواهیم با تاج و تخت مهی

برابن بر نهادند و برخواستند — همه شهریاری دگر خواستند — چه آگاهی مرگ شاه جهان — پراکنده شد در میان مهان

الان شاه چون پهلوان پی — چه باور دوستکان زین کلاه — همی هر یکی گفت شاهی مراست — هم از خاک تا برج ماهی مراست

جهانی پر آشوب شد سر بسر — چه از بخت کم شد سر نامور — به ایران رد و موبد و پهلوان — هر آنکس که بود ند در روشن روان

بدین کار در پارسی کس نیامد — همی زین سخن داستانها زدند — که این بخت شاهی نیرزد بکس — به پیوند تا از در کار کست

به پیوستیم بخشنده داد کر — که بند و بر این بخت زرین کمر — که آنگه نشاند از روزگار — جهان مرغزار است پی شهریار

یکی مرد بد پیر خسرو بنام — جوان مرد و روشن دل و شادکام — هم از تخمه سر فرازان بدادی — بمرز اندر ازی پی نیازان بدادی

سپرد ند کردان بدو تاج و گاه — براو انجمن شد ز هر سو سپاه — پس آگاهی آمد به بهرام کور — که از خرخ شد بخت را بخت شور

خبر شدن بهرام کور از مرگ یزدگرد پدرش

پدر تان سر از آرزو شاد کام — بمرد و بهم او نام شاهی ببرد

بخوردند و کندند یکسر سپاه — کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او همچو اوست — چه بشنید بهرام رخ را بکند — زمرگ پدر شد دلش مستمند

برآمد دو هفته ز شهریمن — وز آب بدیدی بافت او مغز و پوست — سر ماه نور ا بیارا ست گاه

بر فشد نعمان و منذر بهم — خروشیدن کودک و مرد و زن — پی آتش از ان در دبیران شدند

زمان بر گشادند از ان پس بناز — همه تا زیان یمن بیش و کم — نه جویای تیر و کمان را آمدیم

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — که ای برتر شهریار بلند — که اکنون که شد روز ما تار و تور

اگر تند و پی رستم شهریار — زبیشش چون تم نیم و مرگ داد — گسسته شود بکسل فری

زدشت سواران برارند خاک — بدین دشت را سر بسر دو ستدار — بمرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن — شود جای بر تازیان بر مغاک — بر این دشت روزگار من آید

تو بر تخت بنشین و فرمان ده باش — مگر تا بپاسخ چه افکند بن — که منذر بمردی فکند است بن

زپیش جهانجوی برخواستند — همه ساله با تاج و با یاره باش — یکی لشکری ساز ز شیران نو

ز شیبان و قلیان ده و دو هزار — همه تا حشم را بیارا ستند — کدام است تا نام و گنج و سپاه

بیاورد نعمان سپاهی گران — فرازآر کرد از در کارزار — همه روی کشور به پی بسپرند

ره لشکرشان تا در طیسقون — همه تیغ داران و نیزه وران — کس آن رنجها را نبندد بتیر

پر از غارت و بوم شد شهرها — زمین خیره شد ز سر نعل اندران — بتبرک و بهند و بمکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی — چه بیگار شد تخت شاهنشهان — به پیدادی از جای برخواستند

چه از تخم شاهنشهی کس نبود — که بار تخت کئی را لبود — بایران همی هر کسی دست یافت — به شاهنشهی بر کردن فراخت

چه ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
چه گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یکبار گر هم گروه
که این کار از اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنگه فرستاده‌ای / سخن گوی و بینا دل آزاده‌ای
کجا نام او کو جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا به نزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو آید نیاز
نگهدار ایران و نیوان توئی / به هر جای پشت دلیران توئی
چه این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / به هر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش / ز نفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / به پیران سر این سودمند آیدت
جز از تو یکی داوری دیگر است / کز اندیشه برتران برتر است
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کارداران شنید
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بدو هیچ نگشاد لب
چنین گفت کای دانش راه جوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو اینکه گفتی ببهرام شاه / چه پاسخ بجوئی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چه بهرام را دید داننده مرد / بر او آفریننده را یاد کرد
از آن برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی میچکد گوئی از روی اوی / همی بوی مشک آید از موی اوی
سخن گوی بیدانش و هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چه گستاخ شد زو بپرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بر رنج یابی ز ما / هم آگندن گنج یابی ز ما
سخنها همه گفت و نامه بداد / پیامی که آورده بد کرد یاد
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را به نزدیک منذر برد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس نگر تا چه دارد پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بر شکفت
چه بشنید از آن مرد بینا سخن / مر آن نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چنین گفت کین بد که کردار نخست / که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور اندر است / که با فر و برز است و با لشکر است
ز سوراخ چون شاه بیرون کشید / همه دامن خویش در خون کشید
گر آید و نگه من بود می رای زن / بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چه بشنید از این سان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانائی از هر کسی بی نیاز
از ایرانیان گر خرد کشته شد / فراوان از آزادگان کشته دید
تو را با شهنشاه بهرام کرد / بشادی زمین را بباید سپرد
به ایوان خرامید با باز و یوز / چنان چون بود شاه گیتی فروز
شنیدن سخنهای ایرانیان / همانا ز جنبش نیاید زیان
بگوئی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمندی و دوری از بیخرد
ز کردار بد دور داری منش / نه پیچی ز بیغاره و سرزنش

چه بشنید منذر ورا هدیه داد

چو بشنید بهرام ورا مژده داد
کسی کز درش از شهر آباد شد
خود و شاه بهرام بار ای ز من
نشستند و گفتند پی انجمن

کزین گردش از تازیان سی هزار
همه نیزه داران پی کارزار
بدیار شان یکسر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد

چه آگاهی آن با ایران رسید
جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند
برآذر پاک سر زین شدند

زنیزه دان همی خواست تا آنچه رزم
مگر باز کرد دلشادی و بزم
چه مژده ز نزدیک جهرم رسید
برآن دشت پی آب لشکر کشید

سراپرده زد تیز بهرام شاه
بگرداند آمد ز هر سو سپاه
بشد چنین گفت کای رای زن
چهرم کشیدی ز شهر من

کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
چه پیشه گزیند درین انجمن
بدو گفت مژده رهان را بخوان
چه آیند پویان سپاری خوان

سخن گوی و دانش فزای از میان
چه دانسته شد چاره آن کنیم
بجوییم تا چیستان در نهان
که را خواند خواهند شاه جهان

من این دشت جهرم چه در یابم
کسی تیز کوید تو تیری مکن
وراید و نگه در کمینه جنگ آورند
به پیچند و خوی پلنگ آورند

خردمندی و رای و فرهنگ تو
گر آسان بود کینه پنهان کنیم
برآنم که پیشند چهر تو را
چنین سر ز و بالا و مهر تو را

وراید و نگه کم کرده دار مند را
ز خورشید تابان شتابان کنیم
نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبائی بخت را

به بینی این بروهای پیوسته من
شکیبائی و دانش و سنگ تو
من و این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

سه دیگر که خوانی ز کار نخست
نخواهند بردن همی از تو کاه
چه پیشند پیش سپاه مرا
همان رسم و آئین و راه مرا

کسیرا جز از تو نخوانند شاه
فدای تو باد اختر و جان من
همین پادشاهی که پیرایه تست
پدر بر پدر کرد شاید درست

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
همان ایزد داد کر یار ماست
زمندان چه شاه این سخنها شنید
نخندید شادان دلش بر دمید

نهادند بهرام را بر تخت عاج
که شایان تاجی و زیبای گاه
پذیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن خواستند

ز یکدست بهرام مندر نشست
روان و بزرگان ایران گروه
نشستن بآئین شاهنشهان
بیارامت کو بود شاه جهان

از ایرانیان آنکه بد پاک رای
لب بر نهادند آن بهاگیر تاج
همه کرد بر کرد پرده سرای
نبد جز بزرگان تازی سپای

رسیدند نزدیک بهرام شاه
دگر دست نعمان و تیغی بدست
بفرمود تا پرده بردداشتند
رد و ترجمان به آواز بگذاشتند

شهنشه بپرسید و بنواختشان
بیاورد بهرام پیغام شاه
یکایک ز تاج و ز گاه و نژاد
به آواز گفتند انوشه بدی

پدر بر پدر پادشاهی مراست
بر اندازه بر پایه ساختشان
که جوید از ایران یکی شهریار
چنین گفت شاه بهرام کی مهران

مناظره بهرام گور با ایرانیان

به آواز گفتند ایرانیان
بر و بوم مارا سپاهی تو را
کزین گونه بر داغ داریم و درد
نوشتند پس نام صد نامور

نخواهیم یکسر شاهی تو را
هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید پیرای من
فروزنده تاج و تخت و کمر

چنین گفت بهرام کاری روا
نه کهتر گریزد نه خسرو نژاد
تو از مایکی باش و شاهی کزین
که خوانند هر کس بر او آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار
که بر تخت زیبد بدانش بزرگ
ز ما بر تو بادا همه فرهی
بدین داد و رای و بدین فرهی

ازین صد یکی نام بهرام بود — که در پادشاهی دلارام بود
زپنجاه بهرام بود ارنخست — اگر جست جای پدر کرد بخت
رسی نیز بهرام بد پیشرو — که هم تاجور بود و هم شاه نو
چه شاگرد آمد ز شاهی سخن — وزایران همان هر که بود او کهن
خروشی برآمد میان سران — دل هر کسی نیز گشت اندران
کزین شاه ناسالخورده جوان — چرا ئید پر درد و خسته روان
یکی را دو دست و دو کوش و زبان — بریده شده چون تنی بیزبان
ازایران که راخسته بد نیز کرد — یکایک بران دشت کردند گرد
یکی را ببندند کنده دو چشم — چه مندز بدید آن برآورد خشم
اگر چشم شادت نه برد وحشی — روانت به آتش چرا لوحشی
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار — که کندی نه خوب آید از شهریار
همه راست گفتید زین بدتر است — پدر را گوهش کنم درخورست
رها نید طیسوشم از دست اوی — نشسته خسته من از دست اوی
بدان خو نباد اگه مردم بود — چه باشد پی مردمی کم بود
زیزدان همی خواستم تا کنون — که باشد بخوبی مرا رهنمون
تن آسانی و داد جویم همه — شبان باشم و زیردستان رمه
منش همت و فرزند و رای و هنر — ندارد مگر شاه بیداد گر
پدر بر پدر پادشاهی مراست — خردمندی نیکخواهی مراست
پدر بر پدر پهن پای مهند — بدین و خرد رهنمای منند
هنر هم خرد هم بزرگیم هست — گواری و مردی و نیروی دست
نهفته مرا گنج آکنده است — همان نامداران خسرو پرست
یکی با شما نیز پیمان کنم — زبان را به یزدان گروگان کنم
زپشه دو شیر ژیان آوریم — همان تاج را در میان آوریم
شود تاج هرگیر دار تخت عاج — لب بر نهد نام هردار و تاج
جز او را نخواهیم کس پادشاه — اگر داد گر باشد و پارسا
بجائی که چون من بود پیشرو — سنان گوارا ن بود خوار روخو

ازین صد به پنجاه باز آمدند — پر از چاره و بر نشیب آمدند
زپنجاه باز آوریده بسی — ز ایرانی و رومی و پارسی
رسی نیز کردند و بنهاد چهار — وزان چار بهرام بد شهریار
نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و سبک مرد خودکام را
چنین گفت مندز بایرانیان — که خواهم که دانم به نیک و زیان
بزرگان بپاسخ بپا ر استند — بسی خسته دل پارسی خواستند
یکی را زتن دور کرده دو گفت — ازان خستگان ماند انگشت گفت
یکی را ببریده دو دست و دو پای — یکی مانده بر جای و جانش بجای
غمی گشت ازان کار بهرام سخت — نگاه پدر گفتگای نو نبخت
جهانجوی مندز بهرام گفت — که این بد بتر لشان نشاید نهفت
چنین گفت بهرام کی مهتران — جهان گشته و کار دیده سران
که ایوان او بود زندان من — چه بخت بلش آورد بر زبان من
ازان کرده ام دشت مندز پناه — که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
سپاسم زیزدان که دادم خرد — روانم همی از خرد برخورد
که تا هر چه با مردمان کرد شاه — لبشوئیم ما جان و دل زان گناه
بگام دل زیردستان زیم — بر آئین یزدان پرستان زیم
لبیمی و کژی زپیکار کی است — به بیداد گر بیم باید گریست
زشاپور بهرام تا اردشیر — همه شهریاران زبر نا و پیر
زما در پذیره شمیران شهم — زهم کوهری با خرد هم رهم
کسیر اندارم ز مردان بمرد — برزم و ببزم و به هر کار گرد
جهان یکسر آباد دارم بداد — شما یک سر از داد باشید شاد
پاریم شاهنشهی بخت عاج — برش تنگ و بالش بنهیم تاج
به بندیم شیر ژیان بر دو یوی — کسیر اگه شاهی کند آرزوی
لب شاهی نشیند میان دو شیر — میان شاه و تاج از زیر و تخت زیر
وگر زین که گفتم بتابد بیال — گزینند کردن کشیر اهمال
من و مندز و گرز و شمشیر تیز — ندانند کردان تازی گریز

برآریم گرد از نشیب زوال

برآریم کز آرزو شهریان
سر افشان نکنیم از بر کامتان
بدین

بگفتا این و برخاست از خیمه شد
جهانی ز گفتار ش آسیمه شد

بگفتا کنون فرّخ ایرد لیت
نه از راه کژی و نا بخردلیت

کنون آنچه گفتار نر شیر پاک
یکی تاج و تخت کئی بر میان

چه خود گفت و این رسم بد خود نهاد
همانا بر کش نباشیم شاد

ز گفتار ما داد دادیم بس
کز گفتار ما داد دادیم بس

فرستاد و ایرانیان را بخواند
ز رو ز گذشته فراوان براند

بپرسش همی در چه پیش آوری
چه کیری بمردی و کند آوری

چنین داد پاسخ بفرزانگان
بدان نامداران و مردانگان

کسی را که پادشاهی سزاست
زمین را بر آن بخشیم رست

کسی را که درویش باشد بنیز
ز گنج نهاده بخشیم چیز

سپه را بهنگام روزی دهیم
خردمند را دل فروزی دهیم

کسی کو بمیرد بناشد ش خویش
وز و چیز ماند بر اندازه پیش

همه رای با کردگار جهان زنم
ببند بر لبت مهر لب نکنم

کسی کو هی داد خواهد ز من
نخواهم بر اکندن انجمن

مکافات سازم بدان را بزرگ
چنان کز زه شهریاران سزد

همان مؤبدان مؤبد بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

ز میراث پیرازم و تاج و تخت
وز ان پس نشینم بر بر تخت

ز گفت گذشته پشیمان شدند
کنه کردگان سوی درمان شدند

بمردی و گفتار رای و بداد
ازین پاک تر در جهان کس مباد

همه سنگوئیها بیاپیم از وی
بخورد بدر و اندر آریم روی

بدین بر ز و بالا و این شاخ و یال
بگیتی کسی نیست بر ابر مال

ازین پس ز ابر نهالش چه پاک
چه مایش او در چه بگیتی خاک

ندانست کس در خرد های تو
نه پاکی تن و دانش و رای تو

همه زیر فرمان کند و بند وی ایم
که گوید که اندر کرند وی ایم

کرو ح بهرام باشند شاد
ز خسرو دگر نیمه گیرند یاد

بگفتم شما نیز پاسخ دهید
بدین داوری رای فرخ نهید

به ایران ز و مؤبد و هر که بود
که گفتار آن شاه دانا شنود

نگویدهی یک سخن جز بداد
سزد گر دل از داد داریم شاد

گر او را بدانند شیران نر
ز خویش نپرسد ز ما داد گر

ور ایدون که بخت بر دارد ز داد
بفرّ از فریدون کند در داد

گذشت آن شب و بامداد بگاه
بیامد نشست از بر گاه شاه

به آواز گفت پس مؤبدان
که ای شاه دانا تر از بخردان

چه پیش آری از داد و از رستی
کز ان کم شود کژی و کاستی

که بخشش سپر ایم از گفت و گوی
بگاهم ز پیدا دی و جستجوی

که مان را بدارم بر ای و بداد
چه ایمن کنم با شم از داد شاد

کنه کرده را پند پیش آوریم
چه دیگر کند بند پیش آوریم

همان راست دارم دلم با زبان
ز کژی و ناری به پیچم روان

بدر و یش بخشم نیا رم بگنج
نه بندم دل اندر سرای سپنج

ز دستور بر سیم یکسر سخن
چه کاری نو افکند خواهیم بن

دهم داد تا کس نگوید که او داد خواست
بگیتی سرانجم سخن جز بر است

بدین پاک یزدان گوای من است
خرد بر زبان که خدای منست

بر این کار صد سال اگر بگذرد
نه هیچم ز گفتار جان و خرد

شنید ند از و این سخن مؤبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان

به آواز گفتند یک با دگر
که شاهی بود زو سزاوار تر

ز در د آفریدت ایزد دور را
مبا د اکه کاری رسد بد ور ا

بگفتار اگر هیچ تاب آورد
خرد را همی سر بخواب آورد

اگر خود بگیرد سر گاه خویش
بگیتی که باشد ز بهرام پیش

به بهرام گفتند کای فرمند
لب ما ی تو ئی جان ما پاسخند

چه خسرو که بود از نژاد ان نخست
لب ما ی بر و خواندیم آفرین

گر او ز ین سپس شاه ایران شود
همه مرز در جنگ ویران شود

ز در د انجمان به که پیمان تست
ز ان پس جهان زیر فرمان تست

بهانه همان شیر جنگی است و بس / وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام هم داستان / که خود آورید همچنان داستان
چنان بود آیین شاهان و داد / که چون تو بدی شاه فرخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان / ببردی سه بینا دل از بخردان
هم او شاه بر گاه بنشاندی / بر آن تاج بر آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش
وزان پس هر آن کس که بردی نثار / بخواننده دادی همه شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد آن شاه پیروز بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج / نهاده بر آن گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بدان تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیک بخت
چه بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چه خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / سزاوار آن شد که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
بر این گر بر او بیش دستی کند / ز برنائی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / بجز پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / تنت را بخیره تباهی مده
همه بیگناهیم و این کار تست / جهان را همه دل ببازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه / چه رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
همی رفت با گرزه گاو روی / چه دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زو ز زنجیر بگسست بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همی روشنائی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت با دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / به خوبی فزایندگان توایم
به یزدان پناهیم کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بر آن تاج نو آفرین خواندند
ز گیتی بر آمد سراسر خروش / به آذر بد این جشن روز سروش
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید است و نه دشت و راغ / به بینیم هم بر هوا پر زاغ

پادشاهی بهرام پسر یزدگرد شصت و سه سال بود

نماند نمک سود و هیزم نه جو / نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج / زمین گشته از برف چون گوی عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب / مگر دست گیرد خدای قتیب
کنون داستانی بگویم شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چه بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی بر او آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار فرخنده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند فیروزی و رهنمای
ازان پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازان یافتم کافرید است بخت
بدو بستم امید و زویم هراس / وزو دارم از نیکوئیها سپاس

شاهم بدو نیز نازش کنم

شما هم بدو نیز یاری کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید — که بستیم با بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد — همه پیش او کوه هر فش ند
چنین گفت بهرام کی سرکشان — زنیک و بد روزگار دیده شان — همه بندگانیم و ایزد یکی است — پرستش خداوند را سزاوار است
زبد روزگاری بهم دار یمتان — ببد خواه حاجت نیارید تان — بگفت این و از پیش بر خواستند — براو آفرینی نوآراستند
شب تیره بود و ندا با گشکوی — چه خورشید بر چرخ نیلوفری — برفشاند از ایرانیان بارخوره
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نیک نامان و نیک اختران — بتازیم و دل از جهان برکنیم
بگفت این و با کوان خواستند — کئی بارگاهش بیاراستند — که رسم پرستش بنا بد نهفت
به پستی بزدان گواهی دهیم — روان را بدین آشنائی دهیم — زنیک و ز بد نیت ما را کرنیز
کسی کو نکرد و بروز شمار — مرا و را تو با دین و دانا مدار — به سر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان — نیم شاد کز مردم شادمان — نه از بار کشتن به تیمار و رنج
که آنست جاوید و این رهگذر — تو از آز پرهیز و اندوه مخور — نیم شاد و تا باشدم دست رس
بگوشش بخوانیم خرم بهشت — خنک آنکه جز نیکی نکشت — مبادا که جوئیم هرگز شکست
سیه از دلش تن آسان کنیم — بد اندیشه کامزا هر آسان کنیم — خردمند و بیدار و دیده جهان
چه با مردم زفت رفتی کنیم — همه با خردمند جفتی کنیم — بدی پیش از ان پندم کرپدرم
هر آنکس که فرمان ما برگزید — غم و درد و رنجش نباید چشید — جوانوی را خواند از ان بارگاه
بدو گفت نوذر دیگر مهتری — به هر نامداری و هر کشوری — که بهرام برگشت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستی — گزیننده از کژی و کاستی — نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد — کناه آن بسیجد که فرمان برد — برآئین مطهور شادی کر
به داد از نیاکان فزونی کنم — شما را بدین رهنمونی کنم — اگرچند از و کژی آید بسی
برآن دین زردشت پیغمبرم — زره نیاکان خود نگذرم — بر اسپیم پیغمبر راست گوی
همه پادشاهیم و بر دین خویش — نگهبان مرز و نگهبان کیش — خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آکند ما زر بگنج — که از گنج درویش ماند برنج — وزان شهریان پی زیانی دهد
یکی رهنمائی نامه خوانید نیز — گران جاودان ارج یابید و چیز — نیوشنده کو بهره از دین برد
نهادند بر نامها بر نگین — فرستادگان خواستند آفرین — سواران پیاده دل و یکدلان
دگر روز چون بر دمید آفتاب — بیالید کوه و بیالود خواب — که بهرام از ایشان همی بد بجوی
که خواهش گری کن به نزدیک شاه — زکردار ما تا بنجد گناه — که خون در دل نامداران نبرد

زلبش زشت کردار و کشتار اوی — زبیداوی و درد و آزار اوی — دل ما زبهرام ازان بود سرد — کزان شاه بودیم یکسر بدرد

بشد مندر و شاه را کرد نرم — بگفتار شیرین سخنهای گرم — بخشید اگرچند شان بدکناه — که با کو مرو داد کر بود شاه

بپارست ایوان شاهنشهی — برفت انکه بودش مهی وبهی — چه جای بزرکی بپرد خشند — که را بود شایسته بنشاخشند

به هرجای خوانی بپارا ستند — می ورود و رامشکران خواستند — دوم روز رفشد دیکر کروه — زمانی زخوردن نیاماند ستوه

به سه روز جشن مهی و سور بود — غم از کاخ شاه جهان دور بود — زبهر من این پاک آزاده مرد — بدینار و دیبا بپارا ستکاه

همه مهتران خواندند آفرین — بران دشت آباد مردان کین — وزان پس درکنج بکشاد شاه — جوانوی رفت آن برانشان سپرد

به اسب و ستام و بخشان بجنک — زلوی و زهر کوهری رنکرنک — سراسر بنجان و مندر سپرد — ازایوان شاهی برفشاند شاد

کس اندازه بخشش آن ندانست — همان تاب با کوشش او بدانست — همان نامداران رالیی هدیه داد — برکاه فرخنده بنشاخشش

بپاور دپس خلعتی خسروی — بخسرو سپردند و بنواختش — ازو کمتر آن نامدار جوان

شهنشه زخسرو به نرمی رسید — برادرش بدبکدل و بکزبان — بخشش همه پادشاهی برد

ورا پهلوان کرد بر لشکرش — سپه را سراسر به نرمی سپرد — بیامد بر شاه مردم پذیر

درکنج بکشاد و روزی بداد — بفرمود پس تا کشب دیر — بفرمود تا بکسلد از میان

جوانوی پدرا با او هم — زبانی که بد نزد ایرانیان — شمار جهان داشت اندر کنار

دبیران دانا بایوان شدند — که او بود دانا بدان روزکار — برایران درم بدنهزاران هزار

زبانی که بد در جهان سر بسر — نبود بار و سه بار کرده شمار — همی آفرین خواند هر کس بسی

بخشید و دیوان برانش نهاد — چه آکاه شد زان سخن هر کسی — بهرام برآفرین خواندند

برفشد هر کس به آتشکده — همه شب برآتش افشاندند — بجست و بپیشه شتابان کروکرد

وزان پس فرستاد کار آکهان — بدان تا بکردند کرد جهان — کسیرا کجا رانده بد نیز کرد

بدان تا شود نامه شهریار — که آزادکان را کند خواستار — فرستاد خلعت بهر مهتری

بفرمود تا هر که بداد جوی — سوی موبد موبدان بردوی — چه فرمانش آمد زکیتی بپای

که ای زیردستان بیدار شاه — زغم دور باشید و دور از کناه — وزان کس بر آنکس کنید آفرین

زکیتی به نیزدان پناهید و بس — که دارنده اولیست و فریادرس — هر آنکس که بکزید فرمان ما

برا و نیکوئیها به افزون کنیم — رذل کینه و آز بیرون کنیم — هر آنکس که از داد بکریزدای

کرایدونکه نیرو دهد کردکار — بکام دل ما بود روزکار — براین نیکوئیها فزایش بود

همه شهر ایران بکفتار اوی — **داستان بهرام کور با لنبك البکش**

بدانکه که شد پادشا بیش راست

همه برم و رنجبر بندکان اوی

همه بزم و نخجیر بد کار اوی
دگر رزم میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی به نخجیر شیر

بشد پیر مردی عصائی بدست
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
همی رفت با چند گرد دلیر

به آزاد گی لنبک آبکش
به آرایش خان و کفتار خوش
بپرسید ازان کهتران کاین

چنین گفت با او یکی پارسا
که ای نامور با کهر پادشا
زکفتار این پیر سر برمتاب

یک نیم روز آب دارد نگاه
دگر نیمه جان بجوید براه
جوانمرد و با خوان و کفتار خوش

برامام پی بهر جهود بت رفت
بگاز فتی او شاید نهفت
نخواهد که در خانه ماندش نیز

منادی گری را بفرمود شاه
که هر کس کزین لنبک آبکش
همان فرش دیبا و هر گونه چیز

همی بود تا زرد گشت آفتاب
بدین خانه لنبک آمد چه باد
خورد آب خوردن بیاشد خوش

منم سرکش کفتار ازایران سپاه
چه شب تیره شد باز ماندم زراه
بزد حلقه بر چوب و آواز داد

بشد شاد لنبک از آواز او
وزان خوب کفتار دمساز او
همه مردمی باشد و فر می

اگر با تو ده تن بدی به بدی
همه بر سرم یک بیک بد می
که خوشنود باد از تو شهریار

بمالید شادی کنان مرتنش
یکی رشته بنهاد بر گردنش
همید شب آن باره لنبک نگاه

یکی چاره ساخت در خورد می
بیاورد هر گونه آورد نی
یکی شهره شطرنج پیش آورید

چه مان خورده شد نیز مان در زمان
بیاورد یک جام می شادمان
بنه مهره باری کن از بهر خورد

به هفت آن شب و باد او بگاه
از آواز او از چشیم یک شاه
ازان چرب کفتار و آن تازه روی

یک امروز مهمان من باش و بس
اگر مار خواهی بخوانیم کس
که شب پنجواند همانا ستور

چنین گفت با لنبک آبکش شهریار
که امروز چندان ندار یم کار
یک امروز با من بشادی بپای

غمی گشت و پیرانش بر کشید
یکی آبکش را به بر در کشید
خرید از آبش بیاورد دید

به اندام کالونه بر نهاد
وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بیاورد کوشت آورد و کشت

به بود آشتیره مامی بدست
همان لنبک آبکش می پرست
یکی مجلسی دیگر آراستند

بدو گفت روزی شبان شاد باش
زرنج و غم و کوشش آزاد باش
بیامد به نزدیک بهرام شست

بدو گفت بهرام کین خود مباد
که روز سه دیگر نباشیم شاد
چنان دان که بخشنده جان و خیر

بیاورد شد مشک و آلت ببرد
کروکان به پرمایه مردی سپرد
که بیدار دل باش و با بخت جفت

بدو گفت یاری ده اندر خورش
که مرد از خورش میکند پرورش
به نزدیک بهرام شد شادمان

چه مان خورده شد می گرفتند و جام
لخت از شهنشاه بردند نام
بر بد و بر آتش خورش شهر فرود

بروز چهارم چه بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام کور
بیالین او شمع بر پای کرد

بشد نیز مان گفتگای نامدار
بدو گفت کز مردمی چون تو یار
بپرسید کز بهر ما تا کنون

درین خانه بیتکلف تر آن نه — که از شاه ایران هر آسان نه — دو هفته درین خانه پیوند
برو آفرین کرد بهرام شاه — که شاد ان وخرم بدی سال و ماه — سه روز اندرین خانه بودیم شاد
بجائی بگویم سخنهای تو — که روشن بود زان دل و رای تو — که این هنرها نی تو را ببرد
بیامد چه کرد اسب وزین برنهاد — بخچیر که رفت ازان خانه شاد — همی کرد نخچیر تا شب ز کوه

داستان بهرام گور با براهام جهود

پس از شکر خویش بهرام گفت — که امشب بدین خانه یابم بسنج — برا هام گفتا کزین در مرنج
برد رفت و بدو گفت کز شهریار — نیابم همی لشکر شاه را — بدو گفت بهرام با او بگوی
شب آمد ندانم همی راه را — بگفتا آنچه بشنید ازان نامدار — چه بشنید پویا بشد پی شکار
بپیش براهام شد پی شکار — که اید ر تو رانیت جای نهفت — براهام گفتا که رو بید رنگ
بیامد فرستاده با او بگفت — نیارم نخچیر تا ازان پس برنج — بگفتند و بهرام گفتا برنج
همی از تو من خانه خواهم بسنج — سخن گفتن و رای بسیار گشت — بگفتا شد و بهرام گفتا برنج
همی زاید ر آمد شب خواهد گذشت — بجستند همی بر زمین بر بهنه — بگفتا که این جایگاه بیست نیک
جهود است در ویش و شب گرسنه — ندارم نخچیری دگر هیچ رای — نیابم بدین خانه گاید ت رنج
برین در نخسبم نخواهم سرای — ازین در مرا رنجه داری کسی — همی رنجه داری مرا خوار خوار
نخجیر و خیرت نزد د کسی — نداریم مرگ آب چین و کفن — همه کار پی بر گ و پی سست شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من — دگر خشت این خانه را شکند — خورشش باید این زیر دست تو را
که این اسب سر کین و آب فگند — چه پیدا کردی ز خواب آن دهی — بر و پی و فاکش بهامون بری
همان خشت پخته تو تا وان دهی — به لب بر آهیخت تیغ از نیام — بدین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسب را بالگام — بپاورد خوان و بخوردن نشست — چه این داستان بشنوی یاد دار
جهود آن در خانه از پس ببست — چه خوردش نباشد همی بنگرد — بخفتند و دو پاسبانش بهر زمان
ز کینی هر آنکس که دارد دخرد — که بر خواندی از گفته رهنمون — شنیدستم از گفته باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون — بدین داستان کهن گوش دار — وزان می ورارد شنائی فزود
خرد شید کی رنج دیده سوار — چنان چون توای گرسنه بیم و لب — سپاسی بدان دادشان برنهید
کسی گو ندارد لبو دخشک لب — خشک بیک رو می و جام بنگ — بدان تا بیادت نیاید کژت
گر از جام یابی سر انجام ننگ — چه از کوه نخچیر بر آورد هور — گر بزان شد از خواب بهرام گور
بر آن چرمه ناچران زین نهاد — بیامد براهام و گفتا ای سوار — بگفتار خود بر نه پایدار
نه گفتی که بر کین این بارگی — کنون آنچه گفتی بر و بر بپیچ — به رنجم ز مهمان بپرداد گر

بدو گفت بهرام تو با لگام

بدو گفت بهرام شو پایکار ... سپاور که سر کین کشد پی کیار ... وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت بهرام کس ندارم که خاک ... ببرو بدو بر دریغ دارد ز مغاک ... مبادا که خامت بپیدا درد
چو بشنید بهرام از و این سخن ... یکی تازه اندیشه افکند بن ... بموزه درون پر ز تیر و سپر
برون کرد و سر کین بدو کرد پاک ... بپیمد خوشتن با خاک اندر مغاک ... کز آزاد تن نشنود یاد شاه
تو را ازین جهان بی نیازی دهد ... براین مهتران سرفرازی دهد ... همه شب همی ساخت درمان خویش
بفرمود تا لنبک آنبکش ... بشد پیش او دست کرده بکش ... جهود بد اندیش بدنام را
چو دربار کرد رفت بنشاندند ... یکی پاک دل مرد را خواندند ... بکرتا نباشی خبر از داد کر
بخوان براهام شوپی کیار ... نگر تا چه یابی نهاده بیار ... همه خانه دیبا و دینار بود
ز لوشیدنی هم ز گستردنی ... ز افکندنی هم پر کندنی ... بند کاله را بر زمین نیز جای
ز دُر و ز یاقوت و هر گوهری ... زهر بدره بر سرش افسری ... شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند ... همان ساده دل کاروانها براند ... بشد مرد پیش بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست ... همان مانده خروار با شد دو یست ... ز راز دل اندیشه بهتر کرفت
که چندین بورزید مرد جهود ... چه روزی نمودش ز روزش چه بود ... ز گستردنی ها و از بیش و کم
جهاندار آن آنبکش را سپرد ... بشد لنبک از راه و گنجی ببرد ... که ای در رکی گشته با خاک جفت
چه گوئی که پیغمبرت چند زیست ... که بالیست چندین ز پشمی گریست ... ازان دستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد ... کسی کو ندارد دهی بیش مرد ... ببین زین پس پیش خرون بکش
ز مالیت زین پیشتر مر تورا ... درم مرد درویش را سر تورا ... خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود ... که آن نامور امرد پیکانه بود ... بخفتید ورای شکار آمدش
یکی باره تیز و سر نشست ... چه گوئی که پیغمبرت چند زیست ... به نامون خر آمد و بازی بدست
یکی پیشه پیش آمدش بید رخت ... که بالیست چندین ز پشمی گریست ... نشسته نگه مردم بیگفت

داستان بهرام گور با کبروی و مهربندا د

بسان بهشتی یکی سبز جای ... ندید اندرو مردم و چارپای ... چنین گفت کین جای شیران بود
به پیشه درون کرد بر گشت شاه ... همی کرد هر جای لختی نگاه ... بدان پیشه اندر یکی شیر دید
یکی بانگ بر زد بر آن نره شیر ... کمان را بزه کرد مرد دلیر ... بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد ... بغرّید و چنگش بیندام کرد ... یکی تیغ زد بر میانش بوار
برون آمد از پیشه مرد کهن ... زبالش تکشوده بشیرین سخن ... کی نام او مهربندا د بود
یکی مرد دهقان و بر زوان پیر ... بدان پیشه بودش جای نشست ... چه آمد بر شاه ایران فراز

بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد بر قبضه و شست تو
زمانی بدین بیشه ما ز چین / بباشی بشیر و می و انگبین
بره هست چندانکه آید بکار / درختان بارآور سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جائی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
بشد مهربند او ورا مشکران / بیاورد و چندی زده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر ببهرام داد / بکوشید و بر خوانش آرام داد
چو شد مهربند او شادان ز می / ببهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که مانندهٔ شاه را / همان نیم شب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده بر چهر ما پادشاست
چنان آفریند که خواهی همی / نیفزود هرگز نکاهد همی
اگر من همی نیک مانم بشاه / تو را دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست
بخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست و می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همانگه یکی مرد مه / ورا میوه آورد لختی زده
شتروارها نار و سیب و بهی / ز گل دستها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همین مه که با میوه و بوی بود / ورا پهلوان نام گبروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور / به دلش اندر افتاد از آن جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می یافت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره گبروی نام

دعوی کردن گبروی و حرام شدن می

بجام اندرون بود می پنج من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
بروی شهنشاه چون من نبید / همی درکشم بار خواهم گزید
من آنگه خرامم سوی ده بهوش / ز من نشنود کس بمردی خروش
بگفت این و زان هفت برهم بخورد / وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که در تن میش چون گذشت
از آن شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینهٔ مهر و می گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسب جائی نهفت / نگه کرد در سایه داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
همی تاختند از پس آن گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش اسب او ایستاده براه
بر او کهترانش خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخواست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیک خواه
که گبروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندست در پیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار گبروی پر درد شد
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوانست اگر پیشه ور
بدینگونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه چون مجلس آراستی / همه نامه باستان خواستی
چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و هنر

داستان کودک کفشگر با شیر و مباح کردن می

فرازش نیامد بر آن کار سخت

فرازش نیامد بران کار سخت
همی زار بگریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید

پسر را بدان خانه اندر کشید

بپور جوان گفت از این هفت جام
بخور تا توی این دژ شادکام
مگر بشکنی اندر این جهر شک

کلنگ از بندی کمندکان بسنگ

بزد گفتگوران می و مشک و خشت
همانا پی و پوستش سخت گشت
جوان را و را جام گستاخ کرد

بیامد در خانه بر باخ کرد

وز انجا بیامد بدرگاه خویش
شده شاد دل یافته راه خویش
چنان بد که از خان شیران شاه

یکی شیر بگسست و آمد براه

زباده هنوز آن پسر مست بود
بدر یافته گشت او شست بود
بشد تیز و بر شیر غران شست

بیازید و بگرفت کوشش بدست

بدانگاه شیر یله سیر بود
غلام از بر و شیر در زیر بود
همی شد پس شیر یان چون نوند

یک دست ز نخجیر و دیگر کمند

یکی گفتگو دید بر پشت شیر
نشسته چه پرخاشجو یاری دلیر
بیامد روان تا در بارگاه

دلیر اندر آمد بدرگاه شاه

بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدیده بدید انکه نشنیده بود
جهاندار از ان در شگفتی بماند

زر مؤبدان و روان را بخواند

بمؤبد چنین گفت کین گفتگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد ز نر

که از پهلوانان دلیری سزد

بپرسید و گفتند با مادرش
فرامد مگر پر هنر گوهرش
نیاگفتگر بود و او گفتگر

وزان پیشه برتر نیامد هنر

همان مادرش چون سخن شد دراز
دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت

که شادان نبری تا بود روزگار

چنین کودک نارسیده بجای
یکی زن بگرد و بشد کد خدای
زنش گفتگان بود خود در نهان

ندانست کس راز او در جهان

ازان کار نر شاد شاه و عروس
نیارند مر ماکیان را خروس
که دولت کین شاه خواهد بسید

هم اندر زمان لعل کشتش ز خان
نماند سر بر آورد و گشت ایستوان
حلال است و نخجیر زه باید کرید

بخندید ازان پیرزن شاه و گفت
که این داستان نزد ایشان نهفت
همی هر کند رفته از پیش شاه

که چندان خوردی که هر نره شیر
نشیند نیارد دو را شیر زیر
بانجام فرجام خود بنگرید

خروشی بر آمد همانگه ز در
که ای پهلوانان زرین کمر
سوی دشت نخجیرگان بایهید

چه مردی تو ان شادی شود در نهان
بخسپد تا تن نگردد ز بان
سوی راستش مؤبد پاکرای

بدولت چنین هر هنر کد خدای

داستان ده آبادان کرویران شد

زجم و فریدون سخن راندند
براورد داستانها همی خواندند

همی راند بر دشت روز دراز
بکبک و نوند و پیش و شاهین و باز

بکجای پی کور و آهو ندید
چه خورشید تابان بکبد رسید

زخورشید تابان دژم شد نهاز
زنخجیر که شکدل باز گشت

بپیش اندر آمد یکی سبز جای
بپر از خانه و مرد و چارپای

کنام دو دو دام و نخجیر و باز
ازان ده فراوان براه آمدند

جهاندار بر چشم و بر تاب بود
نکردند ازان ده کسی آفرین

نطاره ده بپیش سپاه آمدند

ازان مردمان شکدل آگاه شاه
بمؤبد چنین گفت بهرام شاه

تو گفتی بدست آن خوان زبان

کنام دو دو دام نخجیر باد
بدانست مؤبد که فرمان شاه

که چون بن بد اختر یکی جایگاه

چه بود اندران پیش ده شد زراه

بیامد همان گاه موبد بده / بخواند آنکسی را که بودند مه
بگفتا پیام ملک بشنوید / ز گفت ملک هیچ برمگذرید
بدیشان چنین گفت کین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای / بیک راه باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر مه‌اند / یکایک همه کدخدای ده‌اند
خروشی برآمد ز پرمایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از آن پس یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چه ناپاک شد مرد برنا بده / بریدند تا که سر مرد مه
همه یک بدیگر برآمیختند / بهر جای پیرای خون ریختند
چه برخواست زان روستا رستخیز / گرفتند تا که از آن ده گریز
بماندند پیران بی پا و پر / بشد آلت و زرش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای / رمیده وز و مردم و چارپای
چه یکسال بگذشت و آمد بهار / از آن سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید / نگه کرد بر پای جائی ندید
درختان شده خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان ز گنج / چنان کن کزین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام پیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی / از آن نامداران بی بر بدی
به ما گفت یکسر همه مهترید / نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید / زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و ده را پر آشوب کرد / پر از غارت و کشتن و چوب کرد
که یزدان ورا یار باندازه باد / غم و رنج و سختی بر او تازه باد
همه کار اینجای بر بدتر است / چنان دان که بر ما بباید گریست
از آن پیر پر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجائی که تخم گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / به هر کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که پیکار یابی به ده / همه کهترانند یکسر نو مه
بدان موبد ای پیر نفرین مکن / نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه / فرستمت چندانکه باید بخواه
چه بشنید پیر این سخن شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آب گیر
زمین را به آباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت / بکشتند هر جای چندین درخت
چه یک مرز از این روزش آباد گشت / دل هر که بد اندران شاد گشت
از آن جای هر کس که بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
چه آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج این پیر سر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / به هر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود برگشت بند
درختی به هر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران بسان بهشت
به سال سه دیگر بیاراست ده / برآمد ز روزش همه کام مه

چه آمد بهنگام خرم بهار

چه آمد بهنگام خرم بهار — سوی دشت نخجیر شد شهریار — ایا مؤبدش نام او روز به — چه هر دو رسیدند نزدیک ده

نگه کرد یابنده بهرام گور — جهان دید پر کشتمند و ستور — برآورد زو کاخهای بلند — همه ده پر از کاو و از گوسفند

همه آب و باغ است و کشت و خورید — همه دشت پر لاله و شنبلید — پراکنده بر کوه میش و بره — بهشتی شده بوم و بر یک سره

بمؤبد چنین گفت کای روزبه — چه کردی که ویران شد این سبزه — پراکنده زو مردم و چارپای — چه دادی که آمد کنون مارهای

بدو گفت مؤبد که از نیک سخن — بیای آمد این شارسان کهن — همان از یک اندیشه آباد شد — دل شاه ایران از آن شاد شد

مرا شاه فرمود کین سبز جای — بدینار و گنج اندر آورد پای — برستیدم از کرد کار جهان — نکوهیدن گهتران بر مهان

بدیدم که یکدل دو اندیشه کرد — زهره برآورد ناگاه گرد — همان چون یک شهره ده گند خدای — برو بوم ایشان نماند بجای

دو تن نیز یک روی شوید نکرد — دران خیره ماند خردمند مرد — برفتم بگفتم به پیران ده — که ای مردمان بر شما نیست مه

زنان نگذ خدایند و مه کودکان — پرستار و مزدور ما ایرمان — چه مهتر شدند انکه بودند که — بپای اندر آمد سر مرد سه

بکشار و ویران شد آن پاک جای — نکوهش زمن دور و ترس از خدای — وزان پس برفتم نمودم دگر کونه راه

یکی باخرد پیر گردم بپای — سخن گوی و با دانش و رهنمای — بکوشید و ویرانی آباد کرد — دل زیردستان ازان شاد کرد

چه مهتر یکی کشت و شد رای راست — بپرسید و بنمودم بدیهای — نهانی بدیشان نمودم بدی — وزان پس بکشتم دم اندر دمی

سخن بهتر از کوهر شاهوار — چه بر جایگه بر بر بندش بکار — خود شاه باید زبان پهلوان — چه خواهی که پیرنج باشد روان

دل شاه تاجاودان شاد باد — زکژی و پرا هی آزاد باد — چشید شاه این سخن گفته — سزاوار تاجی تو ای روزبه

بچشید یک بادره دینار زرد — بدان پر هنر میش بینده مرد — ورا خلعت خسروی ساختند — سرش را به ابر اندر افراختند

دگر مهتران با مؤبدان و مهان — به نخجیر شد شهریار جهان — چنان شد که ماهی به نخجیرگاه — همی باشدی خورد با سپاه

داستان بهرام گور با چهار خواهران

زنخجیرگه و ز نخجیر دشت — یکی آتشی دید رخشان ز دور — کرفتش ز اندازه اندر گذشت

سوی شهر شد شاد دل با سپاه — یکی آسیا دید بر پیش ده — شتابنده رهبان گشت یکسر سپاه

هزرکان لشکر همی راندند — زکال هر یکی بر سرش افسری — بران آسمان که بهمن کند شاه کور

سخنهای شاهان همی خواندند — همه هروی و همه جعد موی — لشسته پراکنده مردان همه

شهنشه بدان روشنی بنگرید — یکی کوسپندان ز هر سو بدید — لشسته بهر جای لشکری

یک کوه هی خرم آمد پدید — ورا کوسپندان ز هر سو بدید — همه جامه رزم خسرو زدند

یکی جشن کرد ساخته بر کوان — همه جامه کوی و همه شکموی — به نزدیک میش در آسیا

در آن هر یکی هر زمان نوردند — زنادی و از می شده نیم مست — وزان پس خروش آمد از خشکنا

بر هر شکسته یکی بر کبب — بدولت بر پای کردون سپهر — همی چکد کوئی از روی او

یکی کفت کین یاد بهرام شاه — از ایرانش خوانند بهرام کور — جهاندار کاوازه ایشان شنید

همی لوی هرمز آید از موی او — نگه کردهای از کران تا کران — عنان را بپیچید وزان کو شید — چه آمد بنزدیک آن دختران

همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
کسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میان بر چهار
یکی مشک ناز و یکی مشکناک / یکی نازیاب و یکی سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / به رخ چون بهار و ببالا بلند
همه جامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاده شور
که ای گل رخان دختران که اید / وزین آتش افروختن بر چه اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار / به هر چیز مانند شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / درین دامن کوه نخچیر گیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیامد ز نخچیر خود با گروه
چه بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری کشان هست هنگام شوی
برو پیر مرد آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند / به دوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز / ز زر و ز سیم و ز گوهر بنیز
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده وزین پیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / کزین در که گفتی سوارا مگرد
نه جامه است ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
چنین گفت بهرام شاید مرا / که خود چیز ایشان نباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار و خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدانسان که دید او پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خواست / بدشت اندر آواز بالای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه / برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد همه شب ز دشت / همه شب بر آن دشت لشکر گذشت
فرو ماند ازان آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
به زن گفت کین نامداری چه ماه / بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره این جایگه چون رسید / زنش گفت از دور آتش بدید
بر آواز این رامش دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت آن آسیابان بزن / که ای زن مرا داستانی بزن
که نیک است فرجام این گر بدی / زنش گفت کاری بد این ایزدی
نپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همه ماه جست / نه دینار یا دختر شاه جست
ثمن گر ببیند چه ایشان بچین / گسسته شود بر بتان آفرین
بدین گونه تا شید از پشت زاغ / بر آمد جهان شد چه روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / چه از بد نژاد و چه از راستان
چه شب روز شد مهتر آمد ز ده / بدین پیر گفت ای گو روز به
ببالینت آمد شب تیره بخت / ببار آمد آن سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید / عنان را بپیچید و زان سو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / به آرام اندر نهفت وی اند
بدان روی و آن موی و آن راستی / همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست / به هر کشوری زین سپس یاد تست
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که از روی و موی / ز چرخ چهارم خود آورد شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه / خود و موبد و ویژگان سپاه

داستان بهرام گور با گنج گاوان

بیاید یکی مرد مهتر پرست

بیامد یکی مرد مهتر پرست / چه با دومان و عصائی بدست
بپرسید گفتا که بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نه بینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چه بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بر این مرز خویش / که در کار پیدا کنم ارز خویش
چه بسیار کشت آب و گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کزان سهم جای خروش آمدم
همی آمد از آب آوای سنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چه بشنید بهرام از آن سو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند
ز هر سو برفتند کاری گران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چه گشتند مردان ستوه / بدید آمد از خاک چاهی چه کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بسا روج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش / بدید آمد از دور جای درش
چه موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ابرمان دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز / برآورده بالای او چند یاز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زرین به پیش
ز برجد به آخور درون ریخته / به یاقوت سرخ اندر آمیخته
چه دو گاو گردون میانش تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی دُر خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر
چه دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / به بینید کس کش بود گنج کام
نگه کن بدین گنج تا نام کیست / که آگندن او به ایام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بدان گاو بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته است بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / به هر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کو جز به شمشیر داد / فراز آمد آن پادشاهی مباد
به ارزانیان ده همه هر چه هست / مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آکنیم
نباید سپاه مرا بهره زین / نه ننگ است بر ما بمردی زمین
فروشند گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
سر خواسته خوردگان همچنان / بباید شمردن برسم کیان
تهی دست مردان که دارند نام / گسسته دل از جای و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آورید / وزان پس یکایک همه بشمرید
ازین ده یک آنرا که بنمود راه / همی شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید / بشادی مبادش ز کیهان امید
چه با لشکرم تن برنج آورم / ز تو روز چین نام و گنج آورم
من و اسب و شمشیر و شبدیز تیز / نگیرم فریب و ندارم گریز
وزان جایگه شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از خوی و رنج خویش

بیاورد گردان کشورش را / درم داد یک ساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان ز جام بلور / چه شد خرم و شاد بهرام گور
به یاران چنین گفت کی سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / که از آفریدون بد او یادگار
بدین هم نشان تا سر کیقباد / که تاج فریدون به سر بر نهاد
به بینید تا زان بزرگان که ماند / بدیشان بداد آفرینی بخواند
چه کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این را منش بود و آنرا نبود / یکیشان نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را به بد نسپریم
چرا رنج آن رفتگان بایدم / دگر دل بدینار بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج / ننازم بتاج و ننازم بگنج
چه روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکه که از زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من / مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شصت و چار
چه آواز بشنید برپای خواست / چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران به هر بیش و کم
چه تو شاه نشنید کس در جهان / امید کهانی و فر مهان
دلت گر بپهناش دریاستی / نه دریا چنان موج برخواستی
که روز سروش از روان تو خواست / خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان / که آن کس ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست / به خاکست یا در دم اژدهاست
چه تو یافتی ننگریدی بگنج / که ننگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندین گهر / ندید و نه بیند ز صد تا جور
بدرویش بخشیدی آن گوهران / همان گاو زر از کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده ماند / چه گوینده تاریخ روز تو خواند

داستان بهرام گور با مرد بازرگان و شاگرد او

دگر هفته روزی بنخچیر شد / دژم بود و با ترکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید / به هر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج / توان داد کز ما نه بیند رنج
چه بازارگانش فرود آورید / بگشت و یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / به بازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بند مغز بادامش اندر نهفت
چه تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / زبان را بخواهش بیاراستم
نیاوردی و داده بودم درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای پرخرد / نداری روان کز خرد برخورد
چه آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین شرم
چه بشنید بهرام از و این سخن / بشد ز آرزویش پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد / بر او نیز یاد گذشته نکرد
چه هنگامه خواب بودش بخفت / ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریای جوشان چه خور بر دمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پیرمایه بازارگان / به شاگرد کی مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش نبد یک درم / به افزون خریدی و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی من آنرا بدانگی پنیر / بدی با من امروز چون آب و شیر

بدو گفت شاگرد کین بکم است

بدو گفت شاگرد کین بکمن است — چنان دان که مرغ از شمار من است — تو همان من باش با این سوار — بدین مرغ با من بکن کارزار

چه بهرام بر جست از خواب خوش — بشد پیش آن یاره دست کش — که این مرغ را با کمان و تیر — کلاهش ز البرز بیکیوان شود

چه شاگرد دیدش بهرام گفت — که امروز ما با بد باشیم جفت — شکفتی فرومانداز بخت اوی

جوان رفت و آورد دو نیزه پست — به استاد گفتای گرامی ما است — پنیر کهن ساز با نان نرم

که این آرزوها همی دی بجوست — به بهرمان و خوانی بیارای راست — همی خایه کردی تو دی خواستار

کنون آرزوها بیاریم گرم — دگر نارشد خورد نی نرم نرم — بسازد کرگون خریدار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بره — که آرایش خوان کند یک سره — سوی خانه شد بادلی پرشتاب

بیاورد خوان با خورشهای نغز — جوان پرمنش لب دوا کیزه مغز — نخستین بهرام خسرو سپرد

بدین گونه تا شاد و خرم شدند — زخوردن بکام و مدام شدند — که بهرام مارا کند خواستار

شما می کریدو مستان شوید — مجنبید تا می پرستان شوید — سوی کلبن آمد زمی گشته شاد

بیازار کان گفت چندین بکوش — به افزونی ای مرد افزون فروش — همی چشم شاگرد بهرود وختی

که مرغی خریدی فزون از بها — نهادی مرا در دم اژدها — سوی گاه شای گراز یدلغت

چه خورشید برتخت بنمود تاج — جهانبان نشست از برتخت عاج — که بازارگانرا کند خواستار

بیاریدشاگرد با او بهم — بفرمود خسرو بالا ربار — برمهتران شاد بنشست خوش

یکی بدره بردند نزدیک اوی — یکی شادازایشان و دیگر دژم — چنان دان که شاگرد را بندهٔ

همان نیز هر ماهیانی دوبار — که چون ماه شد جان تاریک اوی — اگر بایدت یک سخن یاد گیر

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی — درم شست کنجی برو بر شمار — همان تا زتو کم کند خرمی

داستان بهرام گور با زن پالیز بان و کشتن اژدها

سه دیگر چه بفروخت خورشید تاج — کنون ای خردمند دانش پذیر — زمین زرد شد کوه دریا چه عاج

بنخچیر شد شهریار دلیر — یکی اژدها دید چون نره شیر — دولیستان چه آن زنان بربرش

کمان را بزه کرد و تیری خدنگ — بزد بر بر اژدها بید رنگ — فروریخت خون ناب و زهر از برش

فرود آمد و خنجری بر کشید — سراسر بر اژدها بر درید — بخون و بزهر اندر افسرده بود

بران مرد بگریست لب یارزار — وزان زهر شد چشم بهرام تار — که هرگز مباد ابر شش مارمرش

همی راند حیران و پیچان براه — به خواب و بآب آرزومند شاه — به ماموی سوی در سرائی رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی — زبهرام خسرو بپوشید روی — دمید ار بیاید گذشتن بر نج

چنین گفت زن کای نبرده سوار — تو این خانه چون خانه خویش دار — زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت گاه آرد و آسش مهال — چه ثانه نداری به پیشین جوال — زپیشش اندرون رفت و خانه برفت

خود آمد بجائی که بودش نهفت

حصیری بگستر دو بالش نهاد — به بهرام بر آفرین کرد یاد — سوی خانهٔ آب شد آب برد — همی در زنهان شوی را بشرد

که این پیر ابله نماند بپای — هر آنگه که پرسد کسی در سرای — بباشد چنین کار کار زنان — منم لشکری را زخدمت کنان

بشد شاه بهرام و رخ بر گشاد — گران اژدها بود نانش در دهان — بپامد بگشت از بر آن حصیر — در خانه بر پای بد مرد پیر

بپاورد خوانی و بنهاد پیش — برو تره و سرکه و نان و ماست — بخورد اندکی نان و نالید سخت — بدستار چینی رخ اندر نهفت

چه از خواب بیدار شد زن ز جای — همی کفت کای زشت ناشسته روی — بره کشت باید ترا کین بوار — بزرگست و از تخمهٔ شهریار

که بر زکیان دارد و فرّ ماه — نماندی همی خیره بهرام شاه — چنین کفت با زن فرومایه شوی — که چندین چرا بایدت کفتکوی

نه داری نمک بود و میزم نه نان — نه شرم و نه ترسی همی چون زنان — بره کشتی و خورد و رفتی براه — تو شوخ خر به انبوهی اندر کذار

زمستان و سرما و باد و دمان — به پیش آمدت یک زمان بیکمان — که هم نیک بی لب دو هم رای زن — که هم نیک بی لب دو هم رای زن

بره کشته شد هم بفرجام کار — بکفتار آن زن ز بهر سوار — ببرد آبش از جوی و میزم ز بخت

بپاورد خوانی بر شهریار — برو خایه و تره جو پیاز — چه کشته شد دیکی تیز نه بپخت

چه بهرام دست از خورش بر گشاد — همی بود پی خوان و نانش در دهان — همان پخته چیزی که بد بیکره

بدو کفت شاه ای زن کم سخن — یکی داستان کوی با من کهن — کدوی خی و سنجد آورد زن

بتو داستان را بکردم بیله — ازین شاهت آزادیست از کله — بمی در دل اندوه را بشکنم

بدو کفت بهرام کین آب و نان — وز و داد و خوبی به پیوند کس — چه آغاز و فرجام هر کار را دو

همیشه کذار سواران بود — ز دیوان او کار داران بود — بدین ده فراوان اکر است و سرای

بکوشد ز بهر درم هیچ و شش — که ناخوش کند بردش روزکار خویش — که فرجام ازان رنج باید بسی

زمانی بودکان نیاید بکنج — ز شاه جهاندار این آن بترس — بر فرنام و یازد به بیهودکی

چنین کفت پس شاه یزدان پرست — که از داد کردکس نیازرد دست — که بد شد ورا نام ازان پایکار

بدین تیره اندیشه چندان مخسب — همه شب دلش ماتم بود جفت — که پیدا شود مهر و داد از کرند

بپامد زن از خانه با شوی کفت — که هر کاره و داش از زهر جفت — بدانید و بر چرخ نمود روی

کنون تا بدو شیر من از کاه کشت — تو این کار هر کاره آسان مکیر — نباید که پیوند ورا اندر آب

به بستانش برد تا لبی دو کفت — بنام خداوند می یار و جفت — فراوان کیا بر دو بنهاد پیش

چنین کفت با شوی کاکنون خدای — دل شاه کیتی دکرکشت برای — دل میزبان جوان کشت پیر

بدو کفت با شوی کاژدر چه کوی همی — به فال بد اندر چه جوئی همی — دلش دوش چنان شد اندر زمان

زکردون نتابد بدان بر چه سود — چه بیداد کرشد جهاندار شاه — مرا بهره نیست این کفتکوی

زناوبدی آشکارا نشود — دل نرم چون سنک خارا نشود — نبودند بنافه درون نیز مشک

خردمند بکریزد از بی خرد — بدشت اندرون کر کرد مردم خورد — خردمند بکریزد از بی خرد

شود خایه در زیر مرغان تباه
هرانکه که بیداد کرد کشت شاه

به بستان چنین خار تلخ شد بشیرانی
دگر کونه شد رای و تدبیر اوی

به بزدان چنین کفت کای کامکار
توانا و دارنده روزکار

زن فرخ پاک بیزدان پرست
دگر باره بر کاو مالید دست

ز پستان کاوش بیاز بید شیر
زن میزبان کفت کی دستگیر

وزان پس چنین کفت با کدخدای
که بیداد در رای شد بارخای

بهر کار در شیر چون پخته شد
زن و مردازان کار پرهیخته شد

نهاده بر او کاسه شیر با
چه نیکو بدی کردی شیر با

که این تازیانه بدرکاه بر
پاداش نیکی جائی که باشد کذر

وزان پس بهین تا کله آید بر او
همی کن بدین تازیانه نکاه

همی داشت آنرا زمانی نکاه
بدید آمد از زاه پیمر سیاه

پیاده همه پیش شب دراز
برفشد و بردند یکسک نماز

برازشرم فرشد بهر دو زره
پیاده روان تا به نزدیک شاه

بدین خانه در رویش شد میزبان
زنی بینوا شوی با لیز بان

که چون او بدین جای جهان سپرد
بدین خانه بسی بهین و مان سپرد

همیشه جز از میزبانی مکن
هرین باش و با لیزبانی مکن

بروزی دکر بر برون فرشاه
بزرکان ایران ز بهر نکاه

داستان بهرام کور با برزین بازرکان

ابا هر سواری بپرسیدشان
زنرک و زن و جی و از پارسی

بدیپا پیاراسته ده هزار
رکابش همه زر و بالاش در

به پیش اندرون چشم اهرمن سیل
بر و بخت فیروزه همرنک نیل

ابا هر یکی تیغ زن سی غلام
بزرین کمرها و زرین ستام

ابا بازداران صد و شصت باز
دو صد چرخ و شاهین کردن فراز

سیاهی بنیک و بمنقار زرد
چه زرد رخشنده بر لاجورد

که خاقان بخسرو فرستاده بود
یکی تخت با تاج پیاده بود

شتر وار سیصد طرائف ز چین
فرستاد دو یاقوت سیصد نکین

چرا کاه این کاو کمتر نبود
هم اشجور نشش نیز بتر نبود

چه شاه جهان این سخنها شنود
پشیمانی آمدش از اندیشه زود

اکر تاب کیرد دل من زراد
ازین پس مر اشجم شاهی مباد

بنام خداوند زرد و کشت
که بیرون کذاری تو شیر از نهفت

تو بیداد کر را دهی داد کر
وکرنه نبودی ورا این هنر

تو با خنده رو رهنمائی باش ازین
که بخشود بر ما جهان آفرین

به نزدیک مهتان شدان پاک رای
همی بر دخوان از پیش کدخدای

وزان شیر با شاه لختی بخورد
چنین کفت پس با زن پای مرد

نکه کن یکی شاخ سرو بلند
مبادا که از باد بادکزند

خداوند خانه بپوشید سخت
پیاوبخت آن شب را از درخت

هر انکس که آن تازیانه بدید
بهرام بر آفرین کسترید

زن و شوی کفتند این چیز از کیاست
چنین چهره جز در خور کاه نیست

که شاها بزرکار دانکرد دا
جهاندار رو بر مؤبدان مؤبدا

بدین بندکان نیز کوشش نبود
هم از شاه ما را ستایش نبود

بدو کفت بهرام کی روز به
تو را داد دم این مرزوا این بوم و ده

بکفتا نیایی و خود ان نشذ ز آبای
نشست از بر باره بادپای

ابا لشکر و ساز کنجور کاه
بدرکاه فرشد سیصد هزار

برفشد با ساز کنجور کاه
بدیپا پیاراسته کاه را

بدیپا پیاراسته کاه را
لشکر شاه بهرام کور

لشکر شاه بهرام کور
همه سران فرازکوهران

همه بر سران فراز کوهران
کرامی تر آن بود بر چشم شاه

پرسنده سیصد ز ایوان شاه
دو چشمش بر نکدیه از خون دوتا

ده استر لشکر شاه را
چهل باره و سی و شش کوتوار

همه پایه بخت زر و بلور
ببردند با شاه کیتی فروز

صد استر بدار از بهر لشکران
پس اندر یکی مرغ بود سیاه

پس اندر یکی مرغ بود سیاه
همی خواندندیش طغرل بنام

یکی طوق زرین ز بر جد نکار
پس بازداران صد و شصت یوز

پیاراسته طوق پیروزه از گهر
بدو اندر افکنده رنجیر زر

همه تنگ‌ها کرده پر مشک و می
همه کوه و دشت از پی گور و میش

چه لشکر به نزدیک دریا رسید
شهنشاه دریا پر از مرغ دید

زبون بود چنگال اژدرا کلنگ
شکار چه نخجیر بود از نهنگ

به پرید بر سان تیر از کمان
یکی باز دارا از پس او دمان

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
برآورده از گوشه باغ کاخ

چه بهرام کور اندر آمد بباغ
یکی جای دید از پیش تا تذرو

زمینش زر و پیاراسته
همه باغ پر بنده و خواسته

برج چون بهار و ببالا بلند
به ابر و گمان و بکیوان کمند

ز دیدار ایشان چشم او خیره گشت
زبازار طغری دلش تیره گشت

خردمند پیری و برزین بنام
برفت از بر حوض و کردش سلام

نیارست گفتن که اید رنهفت
بدین مرزبن با سواری دو تن

بر برزین چنین گفت شاه جهان
که امروز طغری شد از مهتران

چنین پاسخ آورد برزین شاه
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

پیامد بران جوربن برنشست
هم اکنون به بخت تو آید بدست

پی بیزمان بر تو فرخنده باد
همه تاجداران تو را بنده باد

شهنشاه گیتی بدان اکبیر
فرود آمد و شاد برگشت پیر

بیاورد پیری یکی زرد جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

بخواند ارجون دید بستد بنید
وز اندازهٔ خط بر نرگشید

چه شد مست برزین بدان خوشگوار
بدین باغ بهرام شاه آمد است

بزن کردن بهرام دختران برزین را

الا جانبه پیش آور ای جامه‌روی
تو جنگ آور ای دخت ماه‌روی

یکی پای کوبی دگر چنگ زن
سه دیگر خوش آواز دلشکر شکن

بدو گفت کین دختران که اند
که با تو بدین شادمانی زیند

چنان دان که این دختران منند
پسندیده و دلبران منند

ز چیزی مرا نیست نخ‌ها کمی
درم هست و دینار و باغ و زری

پیامد شهنشاه از ان بدشت
همی تاجش از مشتری برگذشت

جهاندار بهرام هر هفت سال
بدان آب رفتی بفرخنده فال

بزد طبل و طغری شد اندر هوا
شکیب ببد مرغ فرمان روا

سرانجام کشت از هوا ناپدید
کلنگی بچنگ آمدش پر درید

دل شاه کشت از پی‌اش پر شگفت
همی تاخت از پس پر آوای گرفت

بشد تا زنان باغی چند شاخ
همی بود لشکر به نخجیرگاه

میان گلستان یکی آب گیر
طلب برنشسته یکی مرد پیر

سه دختر بر او نشسته چو عاج
بسر بر نهاده ز فیروزه تاج

یکی جام بر دست هر یک بلور
به ایشان نگه کرد بهرام گور

چه دهقان پرمایه او را بدید
رخ او شد از بیم چون مشک بید

چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بکام تو کرداد گردون سپهر

سر بخت برزین بر آید بماه
اگر شاد گردد بدین باغ شاه

دلم گشت ازین مرغ گیرنده تنگ
که مرغان چه نخجیر بود او چه پلنگ

ابا رنگ زرین تنش همچو قیر
همان چنگ و منقار او چون زریر

چه طغری بدید آمد آن پیر گفت
که ای هرزمین شاه پی‌ارجوی

بدین شادی اکنون یکی جام خواه
چه آرام دل یابی کام خواه

بیامد همانگاه دستور او
همان خیل داران گنجور او

وزان پس بیاورد جام بلور
نهادند بر دست بهرام گور

چه هرزین چنان دید برگشت شاد
بیامد بهر جای خسی نهاد

چنین گفت کای پیر خرد کهتران
چنین کفتگاهی پیر خرد کهتران

نه کردون گشی زان سپاه آمد است
نه کردن کشی زان سپاه آمد است

نهاده لب هرزکوه هر کلاه
نهاده لب هرزکوه هر کلاه

زباده تهی کرده شد دو کام
زباده تهی کرده شد دو کام

سه بیند دیگر کسی روزگار
سه بیند دیگر کسی روزگار

سیم پای کوبد بشکل بر شکن
سیم پای کوبد بشکل بر شکن

بدین سان که بیند همی شهریار
بدین سان که بیند همی شهریار

بدان جامه کفتن یکی ماهروی

بدان جامه زن گفت کای ماهروی / به بر دار از دل جامه شاه گوی
بتان جامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم به پرداختند
نخستین شهنشاه را جامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماهروی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشانی مگر خسروی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج / بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون تیر و بازو ستبر / همی فر تاجت برآید به ابر
بگلنار ماند همه چهر او / بشادی بخندد دل از مهر او
دلت همچو دریا و دستت چو ابر / شکار کمندت پلنگ و هژبر
همی موشکافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند تو را / همان بازوی زورمند تو را
بدرد دل و مغز جنگ آوران / دگر چند باشد سپاهی گران
چو آن جامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / کو شهریاران سرانجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را / بکیوان برافراز افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار / به تو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفتن خود اندر جهان / که را بد چنین زهره اندر نهان
مرا برگزیدی بسان رهی / که بپرستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت تو را / همان فر و اورنگ بخت تو را
همان این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستنده کان را پرستید شاه / بر آن سان که از دور دید این سه ماه
ببالای ساجند و هم رنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افکندنی هم بر افکندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده گر بیش نیست
همان باره و طوق با تاج و تخت / کزان دختران شاد باشد بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد همانجا بجای / تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت پیر آن سه دخت چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه
تو را دادم و خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند
همین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دگر بد دگر شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
به برزین چنین گفت کین هر سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار
چه هر سه بت اندر عماری نشست / ز رومی چهل خادم بت پرست
بگرد بتان در همی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین این هر سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را / به برد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار و گردن کشان / جز آن تازیانه نبودی نشان
چه دیدی کسی شاخ شیب دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چه خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبرآگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا به بود / بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

داستان بهرام گور و ماهیار گوهرفروش

به هشتم بیامد بدشت شکار / خود و روز به با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کئی برکشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروز گر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن از این / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بمستی جدا شد یکی از دگر

چه پرورش شد نره کور دلیر — یکی ماده را اندر آورد زیر — بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن کور نر — گذر کرد بر کور پیکان و پر — دل لشکر از زخم او برفروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید — بران شهریار آفرین گسترید — همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی — که هم شاه و هم خسرو و هم کوی — یکی پیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن پیشه دید — کمان را بزه کرد و اندر کشید — گذر کرد پیکان و پر تا بخاک
بر ماده شد تیز بنگشت و تفت — بر شیر با کردن اش بد بست — بتد پر پیکان او کرگدود
سیاهش همی خواند نذ آفرین — که ای نامور شهریار زمین — چه تو شاه بر تخت شاهنشهان
چه با تیر پی بر شیر افکنی — پی کوه خارا زبن بر کنی — ز لشکر هر آنکس که بدنیک خواه
یکی جمله دیدند بر کوهسار — شبانشان گریزان ز بیم گرند — نخفتش ز بیم درد آرام را
بدو گفت بهرام کین کوهسار — که دارد بدین جای نامور بند — ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین کوهسار ان کوهر فروش — بدشت اندر آورد م از کوه دوش — نه بچه همی از نهیب کرند
به خروار بانامور کوهر است — همان زر و سیم است و هم رکورات — سر و جعد و زلفش سر اسر شکن
نگیرد دجز از دست دختر نبید — کسی مردم پیر زنان ندید — مرا در اکجا ماندی این دستگاه
شهنشاه گیتی نگوشد بزر — همان مژده بش نیست بیداد گر — دلیر و خردمند و گرد و سوار
نگوئی مرا کین دوان را که کشت — که او را خدای جهان باد پشت — تبه شد ز پیکان مرد دلیر
چه شیران جنگی بگشت او برفت — سواری سر افراز با یار هفت — بدیدار کن راه و برما مپوش
بدو سر شبان گفت از ایدر برو — دهی تازه پیش اندر آید ت نو — به نزدیکی کاخ بهرام شاه
چه گردون بپوشد حریر سیاه — بجشن آید این مرد با دستگاه — بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
چه پیشید بهرام با لای خویش — یکی جامه خسروانی بخواست — همانا پیراز آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه — که اکنون تو شاه ایران بدی — همه سوی کشتار دارید کوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر — نهد بیگمان بر سرش تاج زر — بگو بدرخان کو هر فروش
نیابد همی سیری از جفت خیز — شب تیره زو جفت کیرد دگر نیز — وز انجا بشکوی زرین برد
کنون نهصد و سی تن از دختران — همه بر سران افسران کوهران — شبستان مرا در افزون از حد است
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم — بسالی پریشان شود بارز روم — شهره است خادم بشکوی شاه
نه پیند چه او کس بسالاوزور — سبک تیر بر هم بدوزد دو کور — در بغ این رخ از مجلس آرای او
کند دیده تاریک و رخساره زرد — به تن سست کرد د برخ لاژورد — بزودی شود مست چون بدتبان
ز لوی زنان سوی کرد سپید — سپید ی کند زین جهان نا امید

جوان ۱۰ لهو کور با دارات

جوان را نشود کوشر بالای راست — زکار زمان چند کونه بلاست — یکی ماه یک بار از آمیختن — اگر بکذرد خون بود ریختن

همین مایه از بهر فرزندرا — بباید جوان خردمندرا — چه افزون کنی کامش افزون بود — زستی دل مرد پرخون بود

بفرشید پویان بایوان شاه — یکی کفت خورشید کم کرد راه — شب تیره کون رفت بهرام کور — پرسشده یکتن زبهر ستور

بشد شاه تا خان کوهر فروش — چه آواز چنک اندر آمد بکوش — همی تاخت کلکون برآواز چنک — سوی خان بازارکان بندرت

بزد حلقه را بر در و بار خواست — خداوند خورشید را یار خواست — پرسشده مهربان کفت کیست — زدن در شب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شبکیر شاه — پیامد لب دشت نخجیر کاه — پلنکینه در زیر من بارکی — ورو باز ماندم بیک بارکی

چنین اسب زرین ستامی ببرد — بدز دد کسی من نتوم چاره جوی — پیامد کنیزک بدهقان بکفت — که مردی همی خواهد از مانهفت

همی کوید اسبی بزرین ستام — بدزدند از اید رتو دکارخام — چنین داد پاسخ که بکشای در — توهمان ندیدستی اید رمکر

کنیزک دوان رفت و بکشاد در — بهرام کفت اندر آی ای پسر — چه شاه اندر آمد چنان جای دید — پرسشده هرجای مرپای دید

چنین کفت کای داد کر یک خدای — بخوبی توئی بنده را رهنمای — مبادا بجز داد و آئین من — مباد آز و کردن کشی دین من

همه کار و کردار من داد باد — دل زیردستان بشاد باد — کرا فرزون تو دانش و داد بود — پس از مرک روشن تو دیاد بود

همه زیردستان چه کوهر فروش — بماندند بی ناله و بی خروش — شهنشه ببالای ایوان رسید — زدرد دختر بیزبان را بدید

چه دهقان ورا دید بر پای خاست — بدو کفت شاه ای کو فرخنده باد — همه بدسکالان تو رابنده باد

نهالی بکند و هیزم نهاد — کرا نامه خوانی بیاور زود — نهاده بر او خوردنیها که بود

بیامد یکی مرد خسرو پرست — پرسشده را نیز خوان خواستند — یکی خوان دیکر بیارا ستند

همان میزبان را یکی زیرکاه — بپورش بیارا ستش میزبان — بهرام کفتا ی کو مرزبان

توئی میزبان اندرین کاخ من — بدو کفت بهرام تیره شبان — بیا پی چنین تازه رخ میزبان

به یزدان نباید شدن ناسپاس — چه خوردم خورده شد جام بادا کرفت — بخواب خوش آرام بادا کرفت

دل ناسپاسان بود پر هراس — چه ازخواب بیدار کردی مرا ه — بمی باخت باید بآئین شاه

چه کشتی زمی مست پس بفنودی — چه شد دولت شسته می وجام خواست — همی رامش و کام و آرام خواست

می سرخ فام از کل شنبلید — بیازید دهقان بجام از نخست — بخورد و بشک و کلابش نشست

زدیدار مهمان همی خیره کشت — هم اکنون بدین با تو پیمان کنم — بهرام شاهت کروکان کنم

بدو کفت نامم کشسب سوار — من ایدر بآواز چنک آمدم — نه از بهر جام و درنک آمدم

همی با سمان اندر آرد سرم — هم او میکسارد هم او چنک زن — همان جامه کویست و کلکون من

همه غم کسارد دلارام بود — لب و سر بشک آبی مالوی در نک — به پیش کشسب ای مالوی درنک

خرامان لبان نی نارون — بهرام کفتا ی کزیده سوار — به هرچیز مانند شهریار

چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جامه باید مرا بیدرنگ
شود ماهیار اندرین شب جوان / گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ را برگرفت / نخستین خروش مغان درگرفت
دگر جامه باب خود ماهیار / چه سرو سهی بر لب جویبار
چه کافور کرد گل سرخ موی / زبان گرم گوی و دلارام جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
توئی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار و نام آرزوی
بمهمان چنان شاد کردی که شاه / بجنگ اندرون چیره بیند سپاه
چه این گفته بد سوی مهمان گذشت / ز مهمان سوی میهن و مان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی به لشکر ز کس
میانت چه عروست و بالا چه سرو / خرامان شده سرو همچون تذرو
به دل نره شیری به تن زنده پیل / به آورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلبرگ ماند درست / که گوید همی برگ گل را بشست
دو بازو بکردار ران هیون / ز پای اندر آری که بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد / همه زندگانی برای تو باد
جهاندار از آن جامه و چنگ اوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بدو بر بر آن گونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
پدر پیش او مست شد ماهیار / کزین شیردل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای باب آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس / همالم گشسب سوار است و بس
که باشد که بیند بر اینگونه مرد / نگوید ببهرام کز راه برد
بگفتار دختر پسنده نکرد / ببهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی / همان کوشش و دانش و رای اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست / از و آگهی بهتر است از نشست
بدین نیکوئی نیز درویش نیست / بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر / گر او را همی آیدت جام گیر
بمستی بزرگان نبستند بند / بویژه زنی کو بود ارجمند
بماند تا بماند سپهر آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را / شکیبا دل و چیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود / نه آئین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست نان خواستن / دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بیهده است / زدن فال بد را ز راه دد است
پسند منست امشب این چنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی / گزیدی پسندی تو او را بشوی
بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم سر از دور چون دیدمش
بکن کار و زان پس به یزدان سپار / نه گردون بکین است با ماهیار
پدر گفت کاکنون تو جفت وئی / چنان دان که اندر نهفت وئی
بدو داد و بهرام گورش بخواست / چه شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانه شهریار / بیاویخت از در که ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی / سرائی همی خفته بود چار سوی
بیامد بجائی دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت درها ببند / کسی را بتازان سوی گوسفند
نباید که آرند خوان بی بره / بره نیز پرورده باید سره
چه بیدار گردد فقاع و یخ آر / همی باش پیش گشسب سوار
یکی جام کافور بر ما گلاب / چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می همچنانم که دوش / نتابد می این پیر گوهر فروش

بگفت این و چادر بسر در کشید

بگفت این و چادر بسر در کشید / تن آسانی و خواب را برگزید
چه خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپردار و زوبین کشان / بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / چنان هم کجا بر در شاه بر
هر آنکس که تازانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چه دربان بدید آن سپاه گران / سپردار بسیار و زوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد / همان از می خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست / چه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین بینوائی میهن و مان تست
یکایک دل مرد گوهرفروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدین گفت کین از چه گوئی همی / پی شهریار از چه جوئی همی
همان چون ز گوینده بشنید مست / خروشان از آن جامه بر پای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن / نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهان دیده مرد / تو را بر زمین شاه ایران که کرد
سپاه است چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز / زید آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته / بهر جای گوهر برو تافته
بیاویخت از پیش درگاه ما / بر آن سو که باشد گذرگاه ما
کنون کار بر ساز و سستی مکن / ز می نیز با تن درستی مکن
ز دربان چه بشنید یکسر سخن / بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست / چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجره آرزو / بدو گفت ای ماه آزاده خو
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تاخته است از کهن دز براه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر چنان هم که دوش
نثاری پر از گوهر شاهوار / سیه یاقوت سرخ از در شهریار
چه بینی رخ شاه خورشیدفش / دوتائی برو دست کرده بکش
مبین مرد را چشم در پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
چه پرسدت با وی سخن نرم گوی / سخنها به آزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان / که اندر تنم خورد باد استخوان
بسی نیز گستاخ گشتم بشاه / به پیر و جوان از می آمد گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چه بیدار شد ایمن و تندرست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست
چه از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزو / همی بودش از آرزو آرزو
برفت آرزو با می و ماهیار / پرستار با تاج و با گوشوار
دوتائی شد و بر زمین بوسه داد / بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی / مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما را بس است / نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / ز زخم سر نیزه و رزمگاه
از آن پس بدو گفت گوهرفروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چه بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا گوا داد پرور ردا
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید گزیدن جز او خاموشی
ز نادانی آمد گنه کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی روی ماه مرا

منم بر درت بنده پر خرد / شهنشاه هم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست / خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می اندوه آرد بروی / نباید که بیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوئی / همان ز آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگ زن / بگوید همان ناله اندر یمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاورد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه پرچین بروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آمده گرد ماه
چه نان خورده بد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بر آن جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پیشه شیر
توئی شاه پیروز لشکر شکن / تو را روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو در زمین شاه نیست / بدیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه تو را / بجنگ اندر آورد گاه تو را
بدرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه چه از باده خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشه روز به / گزیدند جائی مر او را بده
عماری بیاورد خادم چهل / همه ماه روی همه دل گسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / از ایشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روز به / گشاده دل و شاد از ایوان مه
همی راند گویان بمشکوی خویش / بسوی بتان سمن بوی خویش
نخفت آن شب و بامداد بگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماند بدشت
سراپرده و خیمها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب

داستان بهرام با مرد خارکن و فرشید ورد

بیابان همی آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهنده چندان کباب
که بودی به خروار تا خان خویش / برخورد فرزند و مهمان خویش
چه ماهی برآمد شتاب آمدش / همان باز نان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / همی تا رخ روز شد لاژورد
یکی شارسان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازار و گاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین جای ویران که راست / میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای من است / همین بخت بد رهنمای من است
نه گاو ستم اید نه پوشش نه خر / نه دانش نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / بر این خانه نفرین به از آفرین
ز اسب اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای جائی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / مگر مرد مهمان ستودی مرا

نه افکندنی هست و نه خوردنی

نه افکندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجائی دگر خانه جوئی سزاست / که ایدر همه کارها بینواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بر او اندکی
بدو گفت ایدر نه جای لهوست / همان دان ترا شیر مرغ ارزوست
بدو گفت مهمان که شیر آر گرم / چنان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون بجان / که خوردی و رفتی برو شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت گر نیستت گوسفند / که آمد بخاک تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی به نزدیکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری بزیر رکیب / مبادا که آید ز دزدت نهیب
چه خانه بدینگونه ویران بود / کمین گاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من / ببردی کنون نیستی زیر من
گزیور بدو گفت از ایدر مرنج / که در خان ما کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی همی پیش من خیره خیر
چنان چون کمانم همی ز آب برد / نبخشائی از من تو ای رادمرد
گزیور بدو گفت کین آبگیر / ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جوئی بدین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرو مانده از کار گرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / بیا و مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام بی کام خویش / چرا نان نجوئی بدین نام خویش
گزیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من این روزگار
به بینم مگر بی تو ویران خویش / ستایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز ندیدی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه / دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان / به پیش اندر آمد یکی خارسان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی آزور مرد بیخواب و خورد
همی گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسب هم زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست / که نه مغز بادش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر کشتمندش فروشد بزر / یکی خانه بومش شود پر گهر
شبانش همی گوشت خوشد بشیر / خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم / از ویست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارزن شهریار / که از گوسفندش ندانی شمار
ندانم همان تا کجا دارد اوی / شمارش بتو گفت کی یارد اوی
چنین گفت کای رزم دیده سوار / از آن خواسته کس نداند شمار
بدین خارزن داد دینار چند / بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهروز بود / سوار دلیر و دلفروز بود
فرستاد با نامور صد هزار / گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نگه کرد پرهیزکار / بدانسان که دانست کرده شمار
بدین خارزن گفت از ایدر برو / همی خار جستی کنون زرد رو
وز آن خواسته صد یکی مر تراست / بدین مردمان راه بنمای راست
دلفروز بد نام آن خارزن / گرازنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
دلفروز بد گیتی افروز شد / چه آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر برد بر دشت ده کاروان / به هر کاروان بر یکی ساربان
ز گاوان و زر و ز گاوان شیر / ز پشم شتر دارهای پنیر

همه دشت و کوه و بیابان گنام
کس او را نگیتی ندانست نام

ز شیر از و از طرف سیصد هزار
شتر وار بد بار بر چون چهار

نخست آفرین کرد بر کردگار
که اویست پیروز پروردگار

چنین گفت کای شهریار جهان
ز توشاد و گیهان و گیهان ز تو

همه کار گیتی باندازه به
دل شاه از اندازها تازه به

ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان

چنین خواسته کس ندرد در جهان
تهی دست و بر غم نشسته مهان

دبیران پگانه را خواندیم
بر این کوه البرز بنشاندیم

چنین گفت گوینده کاندر زمین
در از تر و کوهر فروزنده تر ازین

زمین باد بر شاه ایران درود
همان زنده تا نام تاریخ بود

چه آن نامه بر خواند بهرام گور
بدلش اندر افتاد از آن بهره شور

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست و رومی و چینی حریر

خداوند دانائی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی

بیاورد کرداین زردی و خون
بند هم گیرا به بد رهنمون

یکی پاسبان بد بدین خواسته
دل و جان از افزون شدن کاسته

بنزیر زمین در چه کوهر کنند
کز و خورد و پوشش نیاید بکاست

فریدون نه پیدا ست اندر جهان
همان ایرج و تور و سلم از مهان

پدرم آنکه زو دل پر از درد بود
نبد داد گر نا جوانمرد بود

تو آن خواسته کردن هر چه هست
بخشش و مبر بوی یکموی دست

همان نیز سگسار پیری که گشت
بچشم گرانمایگان خوار گشت

کسی را که وام است و دینار نیست
بباز ار گانی گسش بار نیست

زنانی که پی شوی و پی پوشش اند
که کاری ندانند و پی کوشش اند

تو با آنکه روی بوی گنج باز
ز گنج نهاده شدی بی نیاز

مرا و را چه دینار و کوهر چه کار
چه باید کی کردش در سعت شمار

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده سر کشت و آمد براه

بفرمان ببردند پیروزه لخت
نهادند زیر کلفشان درخت

همان روغن کاو بود شب فروز
بیابان سراسر همه کنده توز

یکی نامه بنوشت بهرام گور
بسوی شهنشاه بهرام کور

دگر آفرین بر شهنشاه کرد
کش از رزمها دست کوتاه کرد

ز اندازه داد است هی بگذرد
وزین خانشی گنج کیفر برد

یکی کم شده نام فرشید ورد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد

نه خسرو شناسد و نه بزدان شناس
بدانست کردن نکیری نیاز

پی افکند یکی گنج از این خواسته
سیم سال را کرد دشوار آهسته

شمارش بدید ار نماند هنوز
نویسنده را پشت کوژ است کوز

بر این کوه بسیارم و دیده بر
بدان تا چه فرماید م پیشکار

همیوفی بر افکند پویان براه
بدان تا بر نامه نزد یک شاه

دژم گشت و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروز به روزگار

نوشت آنکه کرداد گر نو دمی
چنین مهر را نیز پیمود می

همان به که این مرد بد نا سپاس
ز نیرنگ دان نبودش بدل در هراس

بر آن دشت چه گرگ و چه کو نفند
چه هشتد بکار و نا بود مند

نشاریم از این رنج بنیاد گنج
نبندیم دل در سرای سپنج

هم ار شاه شاپور تا گیقباد
جز این نامدار ان که داریم یاد

کسی زین بزرگان پدیدار نیست
بدین ناخداوند پیکار نیست

کز ار بدهمی دیر یابد جواز
کسی را که پوشیده دارد نیاز

کنون ماند با درد و با باد و خاک
دگر هر که را چیز بود و بخورد

پدر مرده و پشتبان ز و یتیم
دگر کودکانی که پیش یتیم

بر افروز جان و روان کا
بر ایشان بخش این همه خواسته

بدان پیمان تا بنا شد بدرد
نهان کرده دینار فرشید ورد

همه داد و پرهیز کار تو باد
سپهر کز ار زنده یار تو باد

بیاغ بهار اندر آرد می
بفرمود تا تخت شاهنشهی

بپالیز رفتند با مهتران
می و جام بردند پیش اندران

چنین گفت بارای زن شهریار — که خرّم بمردم بود روزگار — بدخمه دروون بسکه شهّا ثویم — اگرچند بر برز و بالا ثویم

همی بستر مرگ دیوانها — بپای آورد کاخ و ایوانها — زشاه و زدرویش هرکو بمرد — اما خویشتن نام نیکی ببرد

زبالنده و رخش همه هرچه بود — چه مرد او همین رنج با او ببرد — که تاج و کمر بهر دیگرکس است

پی آزاری و درستی بایدت — چه خواهی که این خورده نگراندت — کنون سال من قریب سی و شش است — بسی روز برشاد دهانی گذشت

چه سال جوان برگشد بر چهل — غم روز مرگ اندر آید بدل — چه یکموی کرد دلبر سر سپید — بباید گسستن زشادی امید

چه کافور شد موی معبوک و کش — بگافور بر تاج ناخوب کشت — همی رزم و بازی کنم تا دو سال — چه لهّی شکست اندر آمد بسال

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — بنا شسته کردار او ناسپاس — به شادی بسی روز بگذاشتم — زتاج جهان بهره برداشتم

کنون بر کل و نار و سیب و بهی — زمی جام زرّین نیابد بهی — چه پینم رخ لب پیاده تنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ

بر و مند و بلو یا بهاری بود — می سرخ چون غم کساری بود — هوا را بگردد نه گرم و نه سرد — زمین سبزه و آبها لاژورد

چه با مهرگانی بپوشیم خز — بنخجیر باید شدن سوی جزر — بران دشت نخجیر گاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم

کنون گردن گور گردد ستبر — دل شیر نر گیرد و رنگ ببر — سگ و یوز را چرغ و شاهین و باز — بباید کشیدن براه دراز

که آن جای کورست و تیر و کمان — نیاسایم از تاختن یک زمان — شده چون نی نیزه بالای کژ — بیابان که من دیده ام زیر خز

بدان جایگه نیز با بیم شیر — شکاری بود کز بمانیم دیر — برآمد جهان شد پر از لشکری — همی بود تا ابر بهمن دری

زهر کشوری لشکری جنگ جوی — سوی شاه ایران نهادند روی — کسی کو زنخجیر دارد دلش — ازان پس ازین کرد کردن گسل

بیاورد لشکر بدشت شکار — سواران بشمشیر زن ده هزار — همان خیمه و آخور و چارپای — ببردند خرگاه و پرده سرای

رفتن بهرام گور بشکار خر و ابر قوه

همه بیشه از کور پالیز بود — خود و دد و نرگان تا به نخجیرگاه — بیابان سراسر سراز کور دید

بدان تا نخوانند مان نادلیر — که از شیر نر جان چندان نیست — که فردا نیاید مرا شیر جست

چه شیر اژدها دید بر پای خاست — چه خرّم ان بود تاج گیتی فروز — نخستین بشمشیر شیر افگنیم

بزد بر سر شیر شمشیر تیز — بد انگه مرا کور گردد درست — به بود الش و بامداد بگاه

بیامد دگر شیر غرّان دلیر — دلاور شد و خورده از کور شیر — بیاران چنین گفت بهرام کرد

همان جفت او بچه پرورده شیر — بدان تا نخوانند مان نادلیر — بپوشید ترگ و ده پشمین قبای

بزد خنجری شاه بر گردنش — زبالا دو دست اندر آورد راست — همی خواست زد بر سر اژدهای

سر شیر نر کرد دور از تنش — سبک جفت او را بجست راه گیر — زسر تا میانش بدو نیم کرد

یکی گفتگای شاه خورشید چهر — همه بچه شیر ندبا بچه گان — همه بچه گان شیر و مادر مگان

کنون باید از شیر بودن نرشیر — که در مهر گان بچه دارد بزیر — یک سال اگر شیر گیری بدست

جهان هم نگردد ز شیران تهی — تو چندین چرا رنج بر تن نهی — به پیمان جز از جنگ شیران نجست

کنون شهریاری و گیهان تراست — بکور آمدی جنگ شیران تراست — لبشکیر فردا من و گور و تیر

سواران کردن کش اندر زمان — نکردند نامی به تیر و کمان — ز گوپال و شمشیر گیرم یاد

بدو گفت گودرز کاکه گرد و یار — بدی مر تو را چون تو در کارزار — بدریا کشیدی خردمند رخت

که چشم بد از فر تو دور باد — نشست تو در رکابش بور باد — ابا گودرز و پهلوان سپاه

همی خواند لشکر بدو آفرین — که پیلتن مبادا کلاه و نگین — لبشت از خوی خسروی یال اوی

یکی دانشی مهربان پشکار — بخرگاه او بر پراکند خوار — بگسترد پشک از بهای خواب

همه خیمها خوان زرین نهاد — برو گاسه آرایش چین نهاد — هم از خورد و نهاد که بد یک سره

چه مان خورده شد شاه بهرام گور — بفرمود جامی بزرگ از بلور — نهند بر کف داد گر شهریار

چنین گفت کین پادشا را رسید — که بر ناشد از بخت او مرد پیر — اگر کهتری را خود اندر خورم

جز اورا جهاندار گیتی مخوان — بدانگه که اسکندر آمد ز روم — به ایران و دیر ان شد این مز و بوم

کز او نا جوانمرد نبود و درشت — که سی و شش از شهریاران بگشت — همه روی گیتی پر از کین اوست

چه بر آفریدون کنند آفرین — بر ولیت نفرین ز جویای کین — زمین در میان گهان و جهان

بیارید گفا منادی گری — خوش آواز و از نامداران بری — همی بر خروشد به پیراه و رام

بگوید که در شهر بر قوه و خرد — که از کوه هرز رود و دیا و خرد — بیارد کسی نا سزا و اردشت

بر اسپش بغلتش نم سیه کرده روی — فرامد ز کشان باد و بیکار جوی — فرستمش تا پیش آذر کشسب

نیایش کند پیش آذر بخاک — پرستش کند پیش یزدان پاک — ازو لشکر و چیر کی کرد نیز

وگر اهرمن در کشت زاری کند — گر آهنگ بد پیوه داری کند — سوار سر افراز اگر پی بها

همان نخجیرش بس کزین دشت بهر — نیاید تا زید با بد بشهر — ز رخ در ز بر قوه مردم دو بهر

بیابان چه بازار چین شد ز مار — بدان سو که بد لشکر شهریار — جهاندار شد سوی نخجیر گور

کمان را نبرده بر نهاده سیاه — پس لشکر اندر همی راند شاه — بمالد کشید با بندام شست

نبایدز دن تیر خود بر سران — که از سینه پیکانش آید برون — نگه کن بدین لشکر نامدار

که با کیست تیگونه تیر و کمان — بداند پس آنگه بمردی کمان — که جاوید باد اسر و فرهت

چه تو تیر گیری و شمشیر و گرز — ازان خسروی یال و بالا و برز — چه تو تیر گیری و شمشیر و گرز

چنین داد پاسخ که ای نامدار

چنین داد پاسخ که این ایزدیست / چه او بگسلد زور بهرام کیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چه نزدیک شد با یکی نره گور
چه آمدش هنگام بگشاد شست / بر گور نر تا سرینش ببست
همانگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند / یکایک بر او آفرین خواندند
کسی پر و پیکان تیرش ندید / ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر بر او خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم / هم از خروران در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست / که پیروز گردست گیر منست
که را پشت و یاور جهاندار نیست / ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای / تو گفتی شد آن اسب پران همای
یکی گور پیش آمدش مانده / بچه پیش ازو مانده و رانده
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیمه شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
چه آن زخم دیدند بر ماده گور / خردمند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر کنند / بدان حلقها نام او بر کنند
در افکند در گوش گوریله / همان نیز با داغ سیصد گله
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت / که بکتن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فرو شد ببازارگان / به ایشان دهند اینهمه رایگان
ز بر قوه با نامداران خبر / ببردند بسیار دیبا و خز
نپذرفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد زنخچیرگاه / یکی هفته زو شاد شهر و سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه / پیاده شدندی سران و سپاه
برفتی خوش آواز و گوینده / خردمند و درویش جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / به یزدان پناهید از بندگان
کسی کو نخفته است از رنج ما / وگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هر که پیر است و بیکار و سست / همان کو جوانست و ناتن درست
وگر وام دارد کسی زان گروه / شده است از بد وامداران ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز / وزان کس که دارد نخواهند چیز
بود نام کودک نهفته بناز / همی دارد آن تنگی خویش راز
وگر مایه داری توانگر بمرد / بدین مرز و کودکان بود خورد
کند کار داری بدان چیز رای / ندارد بدل ترس و شرم از خدای
سخن زین نشان کس مدارید راز / که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو برگشایم در گنج باز
گر از کارداران بود رنج نیز / که خواهند هم از پدر مرده چیز
کنم زنده بردار بیداد را / که آزارد او مرد آزاد را
گشادند از آن پس در گنج باز / توانگر بدند آنکه بودش نیاز
زنخچیر که سوی بغداد رفت / خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز بیگانه و آنکه بد خویش اوی
بفرمود تا باز گردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان زرین به پیراستند / پرستندگان مشک می خواستند
بتان جامه و چنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند

زرود و می و نای و بانگ سرود / هوا را همی داد گفتی درود
ز هر حجره هر شبی دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاده روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان خراد در باز کرد / بتان را ز گنج درم ساز کرد
بمشکوی زرین هر آنکس که تاج / نبودش بزیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان ژکید / بر آشفت و از روز به لب مکید
بدو گفت من با ژ روم و خزر / بدیشان دهم چون نیایی ببر
هم اکنون بخروار دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان یار خواه
شبستان بر این گونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند
بدین گونه یکچند گیتی بخورد / برزم و ببزم و نه ننگ و نبرد

داستان بهرام گور با خاقان چین

پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و به آباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد بکس
ببازی همی بگذراند جهان / ندارد همی آشکار و نهان
چه خاقان چین آن سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برکشید / همه کشور روم لشکر کشید
به ایران چه آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز هر مرز و بوم
چه قیصر سپه گرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
ز ایران هر آنکس که بد پیشرو / ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
سر مرز جویان برزم اندر است / تو را دل ببازی و بزم اندر است
بچشم تو خوار است گنج و سپاه / همان تخت ایران و هم تاج و گاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
که دادار گیتی مرا یاور است / که از دانش برتران برتر است
بنیروی آن پادشاه بزرگ / رمه گوش دارم ز چنگال گرگ
بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی بر آن هم نشان / وز و پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس کزین پادشا / به پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم / از اندیشه کان دل شده پر ز بیم
همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدائی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد ببهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دستور بود / چه رزم آمدش پیش رنجور بود
دگر مهر پیروز و پنداد بود / سوم مهر برزین و خراد بود
چه بهرام پیروز و بهرامیان / خزوران و رهام با اندمان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بفشاردندی که چنگ پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا زابلستان بد و بد بپای
بیاورد هم قارن و برز مهر / دگر داد برزین و آژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان ششهزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و لشکرش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / همش فر و دین بود و هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / سوی آذر آزادگان برکشید
چه از پارس لشکر فراوان نبرد / چنین بود نزد بزرگان و خورد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه / ورا سوی آذر گشسب است راه
چه بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چه باد

بکاخیش نرسی فرود آورید

بکافیش بر نسی فرود آورید — کرانمایه جائی چنان چون سزید — سوی مؤبدان مؤبد آمد بپای — به آگاه بودن ز بهرام شاه

که بر ما همی کنج پر کنید — چرا هم ز لشکر نه کنج آکنید — به هر جای جان برفشانند همی — هم ارج جوانی ندانند همی

پراکنده شهری و هم لشکری — همی جست هر کس ره مهتری — وزان پس چو کفتار با شد کهن — بر آن بر نهادند یکسر سخن

کز ایران یکی مرد با آفرین — فرستند نزدیک خاقان چین — که پیش از بد و غارت تازیان — ز هر گونه باید اندیشیدن

مگر بوم ایران بماند بجای — چه از خانه آواره شد کدخدای — چنین گفت برنسی کاین رای نیست — مر این آب را در جهان جوی نیست

سپاهست و گنجست و مردان مرد — گرانش بخنجر سر آرند گرد — که او رفت تا خوار مایه سپاه — چه نومیدی آمد ز بهرام شاه

که اندیشها تا چنین گشت بد — چه اندیشه بد گفتی بد رسد — شنید ند ایرانیان این سخن — یکی پاسخ او فگندند بر ین

که بهرام از آید بر سپاهی نبرد — که مار ا نخم دل نباید سپرد — چه خاقان با ما بر این اند خراجست — نماند بر این بوم ما بوی و رنگ

سپاهی در نسی نماند بجای — بگو بند بر خیره ما را بپای — چنین گفت برنسی کو ان روی هست — جهان دار و ورپاک ما پاکی است

همه چاره سازیم تا جای ما — بماند زن و نکسلد پای ما — یکی مؤبدی بود نامش همای — خرومند و با دانش و پاک رای

ور ا بر گزیدند ایران بدان — که آن چاره را تنگ بندد میان — بنشستند پس نامه بنده وار — از ایران بنزدیک آن شهریار

سر نامه کفتند ما بنده ایم — ز چیزی که باشد با یران زمین — فرستیم با بوزش و آفرین

همان نیز با دیهها باژ و ساو — زایران بیابد فخجسته همای — خود و نامداران پاکیزه رای

پیام بزرگان خاقان بداد — دل شاه توران بدان کشت شاد — وزان خندش تیز بهرام شاه — کز ایران نشد تازیان پی سیاه

به پیش کز ایمایه خاقان بگفت — دل او بخاقان چه کل بر شگفت — بتر کان چنین گفت خاقان چین — که کردیم بر چرخ کردنده زین

که آورد پی جنگ ایران بچنگ — مگر ما برای و بهوش و درنگ — فرستاده را چیز بسیار داد — درم داد و چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت — که ما بر پاکان خرد ما د جفت — بدین بار گشتیم همداستان — که گفتار این فرستاده را

چو من با سپاه اندر آیم بمرو — کنم روی کاوش چو پر تذرو — بدادم برای و سر بر نبیوی — ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بیاشم تا باج ایران رسد — همان هدیه و سا ز زیران رسد — بمرو آیم از آستر نگذرم — نخواهم که خاک آید از لشکرم

فرستاده تازان با یران رسید — ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید — بمرو اندر آورد خاقان سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه

چه آسوده شد سر بخورد ن نهاد — کسی را نیامد ز بهرام یاد — بمرو اندر ا رامگاه جنگ و راب — کسی را نبد جای آرام و خواب

سپه را همه دشت گیرده میله — طلایه نه بر دشت و نه بر زاله — بر و زو شب ایمن از کار حرب — ثکار و می و مجلس و رامش و چنگ

همی باز ایران چشم دا شتند — ز دیر آمدن دل پر از رزم داشتند — سپه را ز دشمن نبد هدار بود — وزان روی بهرام بیدار بود

تاختن بهرام گور بر خاقان چین

چه آگاهی آمد بهرام شاه — همان پی نبه هر یکی با دو اسب — ابا جوشن و ترک و روی کلاه

بیاورد لشکر به آذرگشسب — شب و روز چون باد تازان بمرو

همی تاخت تازان چه از کوه سیل
به آمل گذشت از دراز و پیل
ز آمل سپاه بزرگان کشید
همی در دو رنج بزرگان کشید

ز لشکر گان سپاه بشهر ری
یکی لشکری پیش دراز پی
بکوه و بیابان و بیراه رفت
شب تیره تا روز بیگاه رفت

بر روز اندرون دیده بان و دهی
به تیره شبان پاسبان و رهی
بدین سان سپاه بنزدیک مرو
به نیرو بر آن کوه نیزان تذرو

نوندی سپاه مذکار آگهان
که دور است خاقان ز کارزمان
شب و روز دستور شان رهبر است
بتد بر نخچیر کشیدن است

چه بهرام بشنید از ان شاد گشت
همه رنجها بر تنش باد گشت
چه آسوده گشت اسپ و شاه و سپاه
بر آسود روزی بر آن رزمگاه

بکشیدن آمد بهنگام روز
که برزد سر از کوه گیتی فروز
همه کوش پر ناله و بوق بود
همه چشم پر رنگ منجوق بود

دمادم بر آمد ز نخچیر گاه
بر آواز شد کوش شاه و سپاه
بدرید از آواز کوش هژبر
تو گفتی همه ژاله بارید ابر

چه خاقان ز نخچیر بیدار شد
بدست خروران گرفتار شد
چنان شد ز خون خاک آورد گاه
که گفتی همی تیر بارید ماه

چه سیصد تن از نامداران چین
گرفته بیستند بر پشت زین
سپهبد ز نخشیهن آمد بمرو
شد از تاختن باد پایان چو غرو

بمرو اندر از چینیان کس نماند
بکشتند و از جنگیان بس نماند
هر آنکس گزایران گریزان برفت
پس اندر همی تاخت بهرام تفت

پس پشت او قارن پارسی
چه بر گشت و آمد بنخچیر گاه
بیخشید چیزی کسان بر سپاه
همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه
که دارنده فیلست و ماه

چه آسوده شد روی هوا کرد زرد
ز تیرنی روان را مدارا کزید
دلش رای رزم نخچیر کرد
چه خورشید روی هوا کرد زرد

بیامد ز آموی یکپاس شب
کذر کرد بر آب و ریگ قرب
همه ترکش لشکر بهم بر زدند
جهانجوی بگذشت بر های مرغ

ز نخچیر بازی جهانجوی شد
ز مانه شد از کرد چون پر چرخ
بیامد چو شب پیرهن لاجورد
ستاره همی دامن ماه جست

بهند اندر آن شب بر آمد ز کوه
همه پیش بهرام رفتند خوار
بهوم و بر و بر شش اندر زدند
بدر بر پسر بر همی راه جست

ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
گرایند و تنگه خاقان گرفتار شد
ز بران و خنجر گذاران نو
پیاده پر از خون دل و خاک سار

که شاها بزرگا بلند اختر ا
بر آزادگان جهان چهر ا
ز عهد جهاندار پیروز شد

تو خون سر پیکرها ن مریز
نه خوب آید از نامداران ستیز
بر این سر نامداران چرا ست

همه مرد و زن بندگان تو ایم
بزرم اندر افکندگان تو ایم
بدست خرد چشم خشمش بدوخت

ز خون ریختن دست کوتاه دار
پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
دل مرد آشفته آهسته شد

بر شاه شد چهر مهتر ان
بیذرفت هر سال باژی گران
پس از باژ بستد ز ترکان نوا

چه بر گشت و آمد بشهر قرب
پی آژنگ رخ را روی خندان ب
ز چین مهتران را بر خویش خواند

بر آورد پیلی ز رنگ و ز کج
که کس را مبیران ز ترک و خلج
همان نیز جیحون میانجی برا

بلشکر یکی مرد بد شهرام
خردمند و با کوه هرو نام و کام
سر کشت او فرمان شاه کرد

چه شهر از بر کشت سیمین لشت
کمر بر میان لب ببکشاد دست
همه شهر توران بدو کشت شاد

نامه نوشتن بهرام گور به برادرش نرسی

چه شد کار تور ان زمین شاه — دل شاه ازاندیشه پرداخته
به نزسی یکی نامه بنوشت شاه — زپیکار ترکان و کارسپاه
سر نامه بود آفرین جهان — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند بخشنده گردنده چرخ بلند — همه بودنی زیر فرمان اوست
بنشستم یکی نامه از مرز چین — بنشتم همین نامه بر پرنیان
هر نکس که او رزم خاقان ندید — زگردش بتقدیر اندر آلود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون — زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باز انکه بدخواه بود — بپایم بکام دل اینگونه خواه
همیوتان کف افسکن باد پای — رسانندی دل با دشا برمید
بشد موبدان موبدان پیش اوی — نهادند هر کو به آواز کوش
دل نامداران زتشویر شاه — همه راه جویان و بیخود شدند
که اندیشه کژو فرمان دیو — که نیزدان نگشاید در آسمان
شکفتی است این کز کهان بگذرد — که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت — همان از پی لوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را بناه — نه بر شاه بودی کسیر اگزین
یکی موبدی نام او برزمهر — همه راز ها برگشاد از نهان
زکشمیر او شاه چون شنود گشت — بکاری واز غرچگان موبدان
برفشد با باژ و برسم بدست — بدر که شدی هر که بودیش تا و
چو شد ساخته کار تشکده — خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند — وز آتشکده روی نهادند نیز
خراسان بیامد بشهر صطخر — که برپشت پیلان همی راندند
هزار و صد و شصت قنطار بود — همی نام بر دیش بندآمدی
بیاورد پیش شکهای اردیم — رباطی که از کار دانان شنید
زکیتی دگر هر که در دیش بود — زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هران پرگر کار کرد — تو ا گر نکردی از و هیچ یاد
ششم هر که آمد زراه دراز — بدل شاه روزی بخشش درم

وزین بنده بر کرد کار جهان — خداوند پیروزی و ورزگار
خداوند آرمده خاک نژند — بزرگی و خوردی به پیمان اوست
به نزدیک برادر به ایران زمین — به نزد بزرگان ایران این
ازین جنگ جویان بیاید شنید — سپه بود چندانکه گفتی سپهر
سخن بشنید او گر شد نگون — همه گردن سرکشان کشت نرم
براه آمدند انکه پیراه بود — کنون از پس نامه من بپاسپاه
برفشد چون باد غرآن زرجای — چه نامه به نزدیک نرسی رسید
هر نکس که بد از یلان خویش اوی — بشادی برآمد زایران خروش
همی بود پیچان زبهر گناه — بپورنش به نزدیک موبد شدند
ببرد و دل از راه کیهان خدیو — بدان مایه لشکر که بردی گمان
هم از رای دانا و مرد خرد — پذیرفت نیسی که ایدون کنم
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت — که ایرانیان ازپی دردو رنج
بنومیدی از نام برداشاه — نه از دشمنی بد نه از رنج کین
بران رفتن راه بگشاد چهر — بیامد بنزدیک شاه جهان
چنان آتش تیز پی دود گشت — چغانی و بلخی و ختلی روان
نیایش کنان پیش آتش پرست — همان نیز هر سال با باژ و ساو
همان جای نور و زر و خشن بود — بیامد سوی آذر آبادگان
همه موبدان دست بر بر شدند — پرستندگان را بخشید چیز
که شاهنشها تا بود بود و فخر — پراکنده چرم تن کاویش
درم بود و هم گنج و دینار بود — که بر پهلوی موبد پارسی
بمکتر دشادان برو ریختیم — بره بر هران پل که ویران بدید
دگر نالش از کوشش خویش بود — سه دیگر نقیبان بسنجند نیم
فرومانداز روز نگ و نبرد — به پنجم هر نکس که بد با نژاد
همیداشت درویشی خویش راز — بر ایشان بخشید چندی درم

غنیمت همه بهر لشکر نهاد — نیامدش از آگندن گنج یاد
گهرها که بود اندر و آژده — بکندند و ویران از آن شکده
وز آنجا یکه شد سوی طیسقون — که سرسبز بد بود و بسیار خرمن
چه سرسبز دید آن سرو تاج شاه — در فش و لفروز و چندان سپاه
بفرمود بهرام تا بر نشست — پیاده شد و بر درش پیش تخت
بخشید گنجی بمردم نیاز — سپاه آمد از بر تخت زر
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد — زمانه بر از داش و داد شد
سیم روز بزم ردان ساختند — همه خلعت و مهتری یافتند
سر نامه کرد آفرین از نخست — یکی نامه بنوشت شادان بهر
همه نیکوئی بهر از یزدان شناخت — بر نج تن از مردمی مایه کرد
هر آنکس که از کار داران من — بکوشید تا رنجها کم کنید
بر این گفتها بر نشانه منم — سر راستی را بهانه منم
از ایدر بر فتم با ندک سپاه — شدند آنکه بد خواه بد نخواه
بدست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگون سار شد
بگنج بسندگی پیشه من مباد — خزاز رست اندیشه من مباد
بهر کار داری و خود کامه — بنشستم به بهر پهلوی نامه
هر آنکس که در رویش ما شد بشهر — گر از رنج روزی شادی نیابد بهر
دگر هر که باشند مرد نژاد — همی گیرد از رفتن خیره یاد
گه را که وام است و دستش تهی است — بهر جای پی ارج و پی فرهی است
زیزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدار د به آئین و دین
همان بندگانرا مدارید خوار — که هستند هم بنده کردگار
بدانش روان را توانگر کنید — خرد را ز تن بر بر فر کنید
مجوئید آزار همسایگان — چه آن بزرگان چه کم مایگان
بزرگش نخوانند کان برتری — سبک باز گردد سوی کهتری
بپاکان گرائید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید

بفرمود پس تاج خاقان چین — بزر و بگوهر بیاراستند
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان ایران و گند آوران
بزرگان و هم موبد سرفراز — بزرگان به پیش اندرون با سپاه
زمانه بر از داش و داد شد — دل غمگنان از غم آزاد شد
بدان سور هر کس که بنشافتند — بی خوردن اندر چه بگشادچهر
نویسنده را پیش بنشاختند — یکی نامه بنوشت شادان بهر
بر آن کو روا نرا بدانش گماشت — خرد بر دل خویش پیرایه کرد
خرد جست و با مردم دانا نشست — نیاید نکوید در بد خوئی
سرافراز و جنگی سواران من — دگر گشته فکنده بر خاک زار
دل غمگنان شاد و بیغم کنید — پی آزاری و داد جوئید و بس
سر راستی را بهانه منم — هم آهنگ این نامدار انجمن
که چندان سپه کرد آهنگ من — جهاندار و با تاج و تخت و نگین
یکی نامداری چه خاقان چین — سر دشمنان اندر آمد بخاک
مرا کرد پیروز یزدان پاک — اگر زیردستی بود کرمایل
نخواهم خراج از جهان هفت سال — ندارند واز بد نگیرند یاد
که باز بر دستان خراز رسم و داد — بر آریم از ان آرزو کامتان
فرستند به نزدیک ما نامتان — خردمند را سر فرازی دهند
هم از گنج ما پی نیازی دهند — بدیوانهاشان نویسند نام
هم از گنج از آنچ ان بنوزند فام — ابر گهتران مهربانی کنید
بدین عهد ما شادمانی کنید — ده کودکان را بفرهنگیان
کسی کش بود مایه و سنگ آن — روان را بهرش گروگان کنید
بپیروزان پناهید و یمان کنید — وز اندازه کهتری بر گذشت
هر آنکس نا چیز بد چیز گشت — هر آنکس که هست از شما بی نیاز
زور و یش چیزی مدارید باز — بدان چیز نزدیک ما شد گرند
هران چیزگان دور گشتند از پسند

زدارنده برجان انگس دود — که در مرد میباشد شش تار و پود — چه اندر نبشتند رخشان حریر — سر خامه را کرد مشکین دپیر

به عنوانش بر شاه گیتی نوشت — دل دادودانندهٔ خوب و زشت — خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمان برا — خردمند دانا و جنگی سران — به هر سو نوشتند و سوار همیون — همی رفت با نامه رهنمون

چو این نامه آمد بهر کشوری — به هر نامداری و هر مهتری — همی گفت هر کس که یزدان پرست — که هست این جهاندار و یزدان شناس

ازان مرد و کودک بهانه شدند — به هر کشور از خانه بیرون شدند — همی خواندند آفرین جهان — بدان داد گر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند — بیک نیمه از روز خوردن بدی — دگر نیمه زو کار کردن بدی

همی تو بهر بامدادی بگاه — خروشی بدی پیش درگاه شاه — که هر کس که دارد خورید و دهید — سیاسی ز خوردن همی نشنید

کسی گرد نیاز نخست آید بکنج — ستانند رنجه درم سخته پنج — ز من تا فشه باده سالخورد — بر نگ گل ناریان زرد

جهانی بر آرامش نهادند روی — بر او از نمخوارگان شد شهر و کوی — چنان شد که از بید سرخ افسری — ز شادی جوان شد دل پیر وی

یکی شاخ نرگس بیک پیمانه درم — خریدی کسی زان نکشتی دژم — بجشنه درون آبها کشت شیر — بخوبی گرد از جهاندار یاد

که یکسر جهان دید از آنگونه شاد — به هر جشن چندین گشاد یکرنگ — کز اید بر و با نگین و کلاه

خراسان تو را دادم آباد کن — دل زیردستان ما شاد کن

فرستادن بهرام گور نرسی را بخراسان

نگر تا نباشی خمار از داد گر — میاویز جنگ اندرین رهگذر

پدر گر بدی کرد پیچید ازان — که از مایه گنجی بپرداخت شد

بدو گفت یزدان پناه تو باد — تن آسان خراسان بگنج آبدش

چو نرسی شد هفته بر گذشت — بفرمود تا مژده بردند زشت

بدو گفت شد کار قیصر دراز — برفت و بیاورد چندی روان

پرسیدن بهرام از موبدان حال قیصر روم را

چه مرد است و اندر خرد تا کجاست — ربولش همی در پذیرد جواز

بدو گفت شو مژده کنونش بده — که دارد روان از خرد پشت راست

کسی گفتش افلاطون بدست او بشاد — سخن گفتنش خوب و آواز نرم

بپرسید موبد چون بر گرد ماه دی — کنون خیره گشتم اندرین مرز شوم

بگذی و تندی بیابنگرد — که روز شکارش بیک آید بپیش

مرا گر جهاندار پیروز کرد — که یزدان دهد فر و دیهیم و زور

بزرگست و از سلم دارد نژاد — خداوند و فرمان ده مرز و بوم

کنون مردمی کرد و فرزانگی — فریدون و را تاج بر سر نهاد

ازان پس بخوبی فرستمش باز — سخن تا چه گوید که آید بکار

زمردم نیم در جهان پی نیاز — یکی رزم جوید سپاه آورد — یکی بزم و زرین کلاه آورد

مرا ارج این زان بباید شناخت — بزرگ آنکه با نامداران بتاخت — بدو آفرین کرد موبد بمهر — که شادان بزی تا بگردد سپهر

نگوید زبانت جز از بهتری — که بادت سر بر مهتران مهتری — دگر روز چون تاج بنمود مهر — زمانه سر آمد ز خم سپهر

سپهبد فرستاده را پیش خواند — برنامور تخت بایش نشاند — بپاسد جهاندیده دانای پیر — سخن گوی و با دانش و یادگیر

بگیتی مرا هیچ ننواخت دست — برنامور تخت شاهی برآنو نشست — بپرسید بهرام و بنواختش — برآسود تن یک بیک تاختش

بدو گفت کای دیر مانده ی تو در — مرا رزم خاقان زتو بازخواست — مرا ارزم خاقان زتو بازخواست

کنون روزگار تو ام تازه گشت — سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم — سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم

فرستاده سر کرد آفرین — که پیروز باد از مهان فرزمین — همی پادشاهی که دارد خرد — زکف خردمند راهش برد

به یزدان خردمند نزدیک تر — بداندیش را روز تاریک تر — تو بر مهتران جهان مهتری — که هم مهتر شاه و هم بهتری

زبانت ترا از دروغ گفتن نگهر — گهر سخته هرگز نه پیوند بزر — تو را دانش و هوش و رایست و فر — سر آئین شاهان پیروزگر

تو را خود خرد هست و با کیره رای — ابر هوشمندان تو ئی کدخدای — اگرچه فرستاده قیصرم — همان چاکر شاه را چاکرم

درودی رسانم ز قیصر بشاه — که جاوید باد این سر و تاج و گاه — وديگر که فرمود تا هفت چیز — بپرسم زدانندگان تو نیز

بدو گفت شاه این سخنها بگوی — سخن گوی را بیشتر آبروی — بفرمود تا موبد موبدان — بشد پیش نامور بخردان

لب شاه از آواز پرسنده مرد — زمانی همی بود با باد سرد — که تا چیست این در نهان هفت چیز — که روی بپرسید خواهد بنیز

سؤال مؤبد روم از مؤبدان ایران

بشد موبد و هر که دانا بدند — به هر دانشی بر توانا بدند

سخن گوی بگشاد راز از نهفت — سخنهای قیصر بموبد بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون — چه چیز آنکه خوانی همیشه اندران — دگر آنکه پرونش خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی

زبر چیست ای مهتر زیرچیست — همان بیکران چیز و هم خوار چیست — چه آنکه نامش فراوان بود — مرا ورا بهرجای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد — که شتاب و از راه دانش نکرد — پس آنگه بدو گفت کای هوشیار — جواب سخن بر بسر کوشدار

مرا این را که گفتی که پنج یکی است — سخن در برون و درون اندکیست — برون آسمان اندرون هوا ست — زبر فر یزدان فرمان روا ست

همان بیکران دانش ایزد است — کز و تا کجای بدانش بدیست — برین چون بهشت است و دوزخ بزیر — بدان را که باشد بپرهیزدان دلیر

دگر آنکه پرسیار نامش بود — رونده بهرجای کامش بود — رساند خرد پارسا را بکام

یکی مهر خواندش دیگر وفا — خرد دار دای پر بسیار نام — بلند اختری زیرکی داندش

کهی بردبار و کهی را هوار — که باشد سخن نزد او استوار — زبان آوری راستی خواندش — از اندازه ها کام او بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد برتر است — خرد بر همه سر نگوئی بهاست — پراگنده بینی تو نام خرد — به هر دانش اندر کرده گذار

بلند آسمان را که فرسنگ نیست — کسی را بدو راه آهنگ نیست — دگر آنکه دارد جهاندار خوار — که پیدا شمارش نگوید که چند

خرد جوید آگنده مر ارجمان — که چشم سر نامه پیوند نهان — همی خوار گیری شمار و ورا — همان گردش روزگار و را

گهر گوید پیوند اهرمن است

کسی کو به پیوند زیر تاب تیر / بماند شگفت اندر و تیز پیر
ستاره همی بشمری زآسمان / ازین خوارتر چیست ای کاردان
من این دانم از هست پاسخ خزین / فراخ است راز جهان آفرین
سخن دان قیصر چه پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بر این فر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند از بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستورت از موبدان / بدانش فزون گشته از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند / بدانائی وی سراینده اند
چه بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
بموبد درم داد و ده بدره نیز / هم از جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر نامدار / سوی خانه رفت از در شهریار
چه خورشید بنمود بر چرخ دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پرهنر
به پیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از گردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد دانا ز گل خوارتر / بهر نیکئی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بد اندیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توان کرد یاد
تو این کرد گر گونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / کز اندیشه با فر گردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر / چنان دان که مرگش زیان کارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست / چه زاید ز تن مرد بد مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان / خرد را میانجی کن اندر میان
چه بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چه موبد برابر نشیند همی
بدانش جهان را بلند افسری / بموبد ز هر مهتری مهتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برش با درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی / بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیز گرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمه آفتاب / سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر زرین و اسب و ستام / ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فزون گشت از اندیشه مرد پیر

باز فرستادن بهرام گور رسول قیصر را

چه از کار رومی پرداخت شاه / دلش گشت پیمان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید رومی زمین سر بسر / ابر پهلوانان پرخاشخور
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان / وزو شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / بنا دادن چیز و گفتار سرد
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاکدین بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد

بسی دست شاهان زبید او آواز — تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز — جهان از بداندیش در بیم بود — دل نیک مردان بدو نیم بود

همه دست برده بکار بدی — که را بند کوشش ابر دی — ببندد بزن و زاده کس ماد شاه — پر از غم دل مردم پارسا

به هر جای گسترده بد دست دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو — سر نیکوئیها و دست بدی — در دانش و کوشش بخردی

همه پاک در کردن یاد تست — وز و ویژه پند اشود کژ و راست — پدر کرده پیدا د باز ید دست — بند پاک و دانا و یزدان پرست

مدارید کردار او سبک سخت — که روشن دلش تنگ آهن گرفت — به پیمند تا چه کاوس شاه — چه کردند گرد لیو جنبد راه

پدر سیمیان را به آن بخت — بآب خرد جان تیره بشست — همه زیر دستانش پیمان شدند — فراوان ز تندیش پیمان شدند

کنون رشت و ز و نام بد ماند بس — همی آفرینی نیابد ز کس — زما باد بر جان او آفرین — مبا داکه پیچد روانش ز دین

کنون تا نشینیم بر کاه اوی — بمینو شد بیگمان راه اوی — همی خوانم از کردکار جهان — که نیرو دهد شکار و روان

که با زیر دستان مدارا کنم — ز فاک سیه ننگ سارا کنم — که با فاک چون جفت کردند تم — نگیرد دستمدیده دامنم

شما همچنین جاودر راستی — همیشه شسته دل از کاستی — که خرمرگ را کس ز مادر نزاد — ز دهقان و رومی و تازی نژاد

بکردار شیر است آهنگ اوی — نه پیچد کسی کردن از چنگ اوی — همان شیر درنده را بشکرد — ز دامش تن اژدها نگذرد

کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و فرخ مهان — کزانشان نه پینم بگیتی نشان — چنان دان که گشته است با فاک جفت

کجا آن پرستندگان جهان — هر انگس که رخ زیر چادر نهفت — بتاج و تخت و نژاد و گهر — نکرد ایچ یاد از بزرگان دگر

همه دست پاکی و نیکی بریم — جهان را بکردار بد نسپریم — به یزدان دارنده کو داد فر — کنم بر سر دار پیرا هنش

که گر زور داری بپیش خاک — زبان جویداندر بلند و مغاک — وگرنه بسوزم به آتش تنش — بشویم دل غمگنان را ز رنج

وگر در گذشته ز رنج چند پاس — مدار د ز درویش دزدی هراس — بتا و انش دیبا فرستم ز گنج — مبا داکه بر وی سیاهی نهم

وگر کو سفندی برند از رمه — بتیره شبان روز کار و دمه — یکی اسپر مایه تا وان دهم — ندار یم فرزند او را درم

چه با دشمنم کار زاری بود — ور از تخت خسته سواری بود — فرستمش یک اله کنجی درم — که ننگست از کاوشتن بمرز

ز داد ار دارید یکسر سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس — مریزید هم خون کاوان ورز — که از مرز بیرون نشود فرهی

ز بیری مکر کاوبیکار کشت — بچشم خداوند خود خوار گشت — نبا ید زبن کشت کاوری — که جنگ دشمن جوئید سور

همه رای با مردد انا زنید — دل کودک ما پدر شکنید — وز اندیشه دیو باشید دور

اگر خواهم از زیر دستان خراج — ز دارنده بیزارم و تخت عاج — اگر بدکنش بد پدیرند کرد

همه دل ز کردار او خوش کنید — به آزادی آهنگ آتش کنید — بخشد مکر کردکارش گناه

کسی کو جوانست شادی کند — دل هر دمان جوان نشکند — به پیری بر شتی مبا زید دست

کنه کار یزدان مبا شید ایچ — به پیری به آید بر فشتن بسیج — چه خوشنود کرد و ز ما داد کر

دل زیر دستان مباشاد باد — سر سرکشان از غم آزاد باد — همه نامداران چه کفار شاه — شنیدند کردند نیکو نگاه

همه دیده کردند یکسر پر آب

همه دیده کردند یکسر پر آب / از آن شاه پر دانش زود یاب
خروشان بد و آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خواست / چنین گفت کای داور پاک و راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
به ایران همی دست یازد به بد / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر آن باز جوی / مبادا که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه این پر اندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی پیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها به بینم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم با ایران به آزادگان
بشد پاک دستور او تا دبیر / جز این نیز هر کس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت با پند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آن کس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکی است

رفتن بهرام گور برسم رسولان بنزد پادشاه هند

ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
برون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد ز آب دانش نداند مزید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در نشانی همی
اگر تاج دار زمانه منم / به خوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کم بود راستی / پدید آید از هر سوئی کاستی
نه آئین شاهان بود تاختن / چنین باید اندیشه کان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند هم داستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / به پیچید از آن بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آئین تو / همان پیچش فره و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
تو را با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر کمانی بنیروی خویش / همه پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده / سخن گوی و با دانش آزاده
اگر باژ بفرست اگر جنگ را / به بی دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چه خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بنوشت از فهم و هست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کئی یافت از یزدگرد / به خرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
به نزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چه بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه
به لشکر ز رازش کس آگاه نی / جز از نامدارانش همراه نی
بیامد بدین سان بهندوستان / گذشت از لب مرز جادوستان

چه نزدیک ایوان شنگل رسید / درو پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر در هوا / به در بر فراوان سلاح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کرنای
شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی / نیوشنده و پاکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / به ارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
برادرش را دید بر زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته به نزدیک او رهنمای / پسر پیش تخت ایستاده بپای
چه آمد به نزدیک شنگل فراز / همی بود پیشش زمانی دراز
همه پایه تخت زرین بلور / نشسته بر او شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز / ورا دید بر تخت با تاج ناز
زبان تیز بگشاد و گفت ار مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نبشته خطی هندوی بر پرند
چه آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیر گاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چه بنشست بگشاد لب راز بند / چنین گفت کی شهریار بلند
زبان برگشایم چه فرمان دهی / که بی تو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / که چون او ز گیتی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز بدرام شهر / که با درد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار وی اند / به نخچیر شیر شکار وی اند
چه شمشیر خواهد برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چه ابری بود در بهار / بود پیش او گنج دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند
چه بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندرو نامدار
چه آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده هم داستان
بلشکر همی گوید این یا بگنج / دگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگ اند شاهان و من چون عقاب / و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نجوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد تو را مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شما را زیانست بهر
نهفته همه بوم گنج من است / نیاکان بدان هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره / چه گنجور ما برگشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزار ار بهندی زنی در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریای گوهر مراست / بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر ریح کافور ناکشته خشک
دگر داروی مردم دردمند / بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم را کوه و دریاست راه / نیابد بر این خاک بر دیو گاه
چه هشتاد شاهند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همه بوم ما را ازین سان پر است / اگر زر و سیم و اگر گوهر است
ز قنوج تا مرز ایران زمین / وزو تا بقلب و دریای چین
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی در پرست منند

بهند و کلین و ختن پاسبان

بهندو به چین و ختن تا بسان
سزاوند جز یاد من در جهان
همه تاج مار است بنده اند
پرستندگی را فزاینده اند

بشکوی من دخت فغفور چین
مرا خواند اند رجهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل
که بستاند از کله شیر دل

زهنگام کاوس تا کیقباد
ازین بوم و بر کس نگرد است یاد
همان نام بردار سی صد هزار
ز لشکر که خواند مر اشهریار

ز پیوسته گان چون هزار اند و دست
کز آن شان کسی ایمن را نه نشست
همه زاد و برزاد خویش من اند
که در پیشه شیران بهنگام جنگ
از آواز آن شان بخواید خنک
که در بند بر پای پیش من اند

سرت را جدا کردمی از تنت
شدی مویه کر بر تو پیرهنت
بدو گفت بهرام کی تاجدار
که کشتی بندی فرستاده را

مرا شاه من گفت کورا بکوی
اگر بگذری راه دیوان مجوی
زدر کرد دانا بدیدار کن
اگر هتری کام گیری مخوار

گراید و نگ از ایشان براه خرد
یکی هر روان درم بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست
که دانی ورا کامران در سخن

وگر ز مردان جنگ آورند
کسی کو گراید بگرز گران
کزین کن ز هندوستان صد سوار
که نزدیک بگزد سخن خوار نیست

نخواهیم باژ اندران مرز تو
چه پیدا شود مردی و ارز تو
چه بشنید شنگل بهرام گفت
که با یکتن از ما کند کارزار

زمانی فرود آی و بگشای بند
چه گوئی سخنهای نابوده مند
یکی خرم ایوان بر و فرخ شد
که رای تو با مردمی نیست جفت

بیاسود بهرام تا نیم روز
چه برا وج شد تاج گیتی فروز
بپارست بزمی بفرمان شاه
همه هر چه بایست بساخت شد

چه در پیش شنگل نهادند خوان
کسیرا که بفرمود کورا بخوان
کزایران فرستاده خسروست
در ایوان بپرسنده بنگاه شد

کسیرا که با اوست هم زین نشان
سیاوربخوان و لیران نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست
سخن گوی و اید ر بکار اوست

چه نان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده ورود می خواستند
همی بوی مشک آمد از خورد نی
به نان دست بگشاد و لب را بشست

بزرگان چه از باده خرم شدند
نزیمار نابوده بی غم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای
همان زیر زرین بفگند دستی

برفشد شالیسته مردان کار
کشتی گرفتن بهرام گور با گاو شنگل پادشاه هندوستان
به کشتی که دارند با دیو پای

همی زور کرد این بر آن آن بر این
بمغز ش نپیمود اندر فگند تور
به بستند شان بر میانها ازار

چه بهرام برداشت جام بلور
نه اندر جوانی و هستی توم
گرازان و پیچان دو مرد جوان

چه باز ور مندی بکشتی توم
بمردی خم آورد بالای راست
بفرمای تا من به بندم ازار

چه بشنید بهرام بر پای خاست
بگفت و بیاورد رنگ خالش
چه زیر آوری خون ایشان بریز

همی بر زمین زد چنان کاشخوان
بدو ماند بد شنگل اندر شگفت
چه شیری که یازد بگور ژیان

بهندی همی نام یزدان بخواند
چه گشتند مست از می خوشگوار
ازان بر زو بالا و آن زور گفت

چه گردون بپوشید یکسر چهر
چه زرین شد آن چادر لاجوردی
برفشد از ایوان کوه نگار

شه هندوان بارهٔ بر نشست
ببردند با شاه تیر و کمان
فروزنده بر چرخ بنمود روی

بهرام فرمود تا بر نشست
بشنگل چنین گفت کای شهریار
همی تاخت بر آرزو یک زمان

کمان کیانی گرفته بدست
زایران لبی هست با من سوار

همی تیر و چوگان کنند آرزو چه فرمان دهد شاه آزاده خو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان ستون سواران بود بی‌گمان
تو با شاخ و یالی بیفراز دست بزه کمان را کن و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور برانگیخت نغز آن تکاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد دست نشانه بیک چوبه برهم شکست
گرفتند یکسر بر او آفرین سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل سد اندر کمان که این فر و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را نه هندی ز ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاه است اگر مهتر است برادرش خوانیم هم درخور است
بخندید و بهرام را گفت شاه که ای با هنر با گهر پیشگاه
برادر توئی شاه را بی‌گمان بدین پیچش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کی شاه هند فرستاده کانرا مکن ناپسند
نه از تخمه بر کردم نه شاه برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دور است راه نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن که با تو هنوز است ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر چه پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند ز بهرام با او سخن چند راند
از آن پس بفرزانه خویش گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست گر از پهلوانان او بیش نیست
بچربی بگویش که ایدر مایست ز قنوج رفتن تو را روی نیست
چه گوئی دهد او تن اندر فریب گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو گوئی مر او را نکوتر بود تو آن گوی با وی که درخور بود
بگویش بر آن سان که باشد صواب که پیش شه هند بفزودی آب
کنون گر بباشی به نزدیک اوی نگه داری آن راه باریک اوی
هر آنجا که خوشتر ولایت تو راست سپهداری و شیر مردیت خواست
بجائی که باشد همیشه بهار نسیم گلان آید از جویبار
گهر هست و دیبا و گنج و درم چه باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو بخندد چه بیند همه چهر تو
بسالی دو بار است بار درخت ز قنوج بر نگذرد نیک بخت
ازین گونه هر چند خواهی بگوی چه روی اندر آری تو با او بروی
چه این گفته باشی بپرسش ز نام که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرز ما فزون گردد از فر او ارز ما
ور از دو سالار لشکر کنیم بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه بگفت این ببهرام و بنمود راه
ز بهرام آنگه بپرسید نام که بی نام پاسخ نبودش تمام
چه بشنید بهرام رنگ رخش دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخن گوی مرد مرا درد و کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم بگنج گر از نیستی چند باشم برنج
جز این باشد آرایش دین ما همان کردش راه و آئین ما
هر آنکس که او پیچد از شاه خویش به برخواستن کم کند راه خویش
فزونی نبود آنکه جستش خرد بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج افریدون کجاست که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد جهاندار کیخسرو کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را جوان جهانجوی خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم بمردی سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر به بیند مرا شاه پر زور گر
گر از نام پرسیم برزوی نام چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان که من دیر ماندم بشهر کسان

چه دستور بشنید پاسخ ببرد

چه دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او بر شمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور مانده ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز / سر آید بدین مرد لشکر فروز
یکی گرگ بود اندر آن شهر شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
گران بیشه بگریختی شیر نر / همان ز آسمان کرکس تیز پر
یکایک همه هندوان در خروش / از آواز او کر شدی تیز گوش
ببهرام گفت ای پسندیده مرد / بر آید بدست تو این کار کرد
به نزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آژدن

جنگ بهرام گور با گرگ در هندوستان

اگر زو بر آساید این بوم و بر / بفر تو ای مرد پیروز گر
یکی دست باشدت نزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
چه بینم به نیروی یزدان تنش / به بینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیک دل رهنمون / بدان بیشه گرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوی / ز بالا و پهنا و اندام اوی
چه بنمود برگشت و بهرام رفت / خرامان بدان بیشه گرگ تفت
پس و پشت او چند از ایرانیان / به پیکار آن گرگ بسته میان
چه دیدند در ره پی شوم اوی / ز هنگش همه پست شد بوم اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخن
نکردست کس جنگ با کوه و سنگ / اگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گو که این راه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تا شاه من / اگر بشنود نسپرد گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / که اندازه ز اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ / پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش بر آورده تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / بدین هم نشان تا غمی گشت گرگ
چه دانست کو را سر آمد زمان / بر آهیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندی مرا فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند / سر گرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند و چون دید شنگل ز دور / بدیبا بیاراست دیوان سور
چه بر تخت بنشست بر پایه شاه / نشانید بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس بر او آفرین / بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار / ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست / بکردار تو راه دیدار نیست

جنگ بهرام گور با اژدها در هندوستان

درو شادمان شنگل و که بغم / گهی تازه روی و زمانی دژم
یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه و در آفتاب
بدم در کشیدی تن زنده پیل / وزو خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیزهش رازداران خویش
که من زین فرستاده شیر مرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی / بقنوج و هر کشوری سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چه کهتر چنین باشد و مهتر اوی / نماند بدین بوم ما رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش نزدیک آن اژدها / کزو بیگمانی نیابد رها

بناشد نکو دیده از کار او ی — چه با اژدها او شود جنگجوی — بگفتا این و بهرام را پیش خواند — لبی داستان دلیران بخواند

بدو گفت یزدان پاک آفرین — تو را اید رآورد از بهر این — که هندوستان را لبوئی زند — چنان گرزه نامداران نبرد

یکی کار پیش است با درد و رنج — به اغاز رنج و لغر جام گنج — چه این کرده باشی زمانی مپای — بجوشنودی ما برو باز جای

بشنگل چنین پاسخ آورد شاه — کز از راه تو نگذرم یک زمان — مگر بدبو دکردش آسمان

بدو گفت شنگل که چندین بلات — برین بوم ما بر یکی اژدهاست — نهنگ دم آمیخ را شکرد

توانی مگر چاره ساختن — از و کشور هند پرداختن — همه مرز بامند همداستان

بدو گفت بهرام کی پادشا — بهندان درون شاه فرمان روا — پی اژدها را ببرم ز خاک

ندانم که اورا نشیمن کجاست — بباید نمودن بمن راه راست — که آن اژدها را نماید بدو

همی رفت با نامور سی سوار — از ایران بزرگان خنجر گذار — بنار یکی آن اژدها را بدید

بدید آنهمه پیچش و خشم اوی — همی آتش افروخت از چشم اوی — ازان اژدها تیز و جوشان شدند

بهرام گفتند کای شهریار — تو این را چنان کز پیشین بدار — مکن دشمنت را بدین بوم شاد

به ایران چنین گفت بهرام گرد — که جان را بداد ار بباید سپرد — بمردی فرومی نگیرد زنگار

کمان را ببره کرد و بگزید تیر — که پیکانش را داده بذر هژیر — چپ و راست تخت سواران گرفت

به پولاد پیکان دهانش بدوخت — همی خاور از زهر او بر فروخت — فرو ریخت بار زهر خون از برش

تن اژدها گشت ازان تیر پست — همیرا خاک را خون و زهرش بشست — بلندی تن اژدها بر درید

بزد تیغ و ببرید زین بر گردنش — بگاک اندر افکند جان و تنش — چه شاه آن سر اژدها را بدید

برآمد ز هندوستان آفرین — زداور بر بوم ایران زمین — که با اژدها ساز داو کارزار

برین بر زو بالا و این فرخ یال — بباشد بجز شهریار ارش همال — همی داشت از کار او روی زرد

شب آمد بپاورد فرزانه زال — همان مردم خویش و پیکانه را — بدین شاخ و این زور و این فر و شاه

بباشد همی اید ر آرنج روی — زهر گونه آهیخت رنگ و بوی — به نزد یک شاه دلیران شود

سیاه مرا است خواند بکار — بهندوستان نیست کس یدوار — کز از نزد ما سوی ایران شود

نهانش همی کرد خواهم تباه — چه پسندید و این را چه دانید راه — سر افراز کرد و مکرد شمنم

فرستاده شهریاران گشتی — بگردی بر و راه بیدانشی — دلت را بدینگونه رنجه مدار

بر جهتران زشت نامی بود — کس اندیشه زینگونه هرگز مکرد — بکرد چنین رای هرگز مکرد

نماند ز ما کس برین بوم و بر — همانگه بباید ز ایران سپاه — یکی تاجداری چه بهرام شاه

برین بوم ما اژدها گشت و گرگ — رهاننده ماست از اژدها — نه کشتن بود رنج او را بها

بزد اسب و بامداد بگاه — چه بشنید شنگل سخن خیره گشت — زگفتار فرزانگان تیره گشت

ببود آن شب و بامداد بگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها تن خویش بی انجمن / نه دستور بد پیش و نه رای زن
به بهرام گفت ای دلارای مرد / توانگر شدی گرد پیشی مگرد
تو را داد خواهم همی دخترم / ز گفتار و کردار باشد برم

بزنی گرفتن بهرام گور سپینود دختر شاه هند را

چه این کرده باشم بر من بایست / گر ایدر گذشتن تو را روی نیست
تو را بر سپه کامکاری دهم / به هندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
چنین گفت پس کین سخن ننگ نیست / چه شنگل خسر باشدم ننگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین / به بینم مگر خاک ایران زمین
گر ایدر بدین سان بماندیم دیر / بر آویخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتارت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چه خرم بهار / به آرایش و بوی و رنگ بهار
به بهرام گور آن زمان گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید / از آن ماهرویان یکی برگزید
چه خرم بهاری سپینود نام / همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چه سرو سهی شمع بی دود را
بیاورد یاران بهرام را / سواران با زیب خود کام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهرنگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چه می بود روشن بجام بلور
چه زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر مردی ز ایران زمین
به نزدیک شنگل فرستاده بود / همانا با ایران تهم زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نبشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
به نزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو / فشردن بهر جای بر پای تو
کجا گرگ و این نامدار اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها
بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویشتن بردی اندر هوا / به پیوند این شاه فرمان روا
به ایران بزرگیست زین شاه را / کجا کهترش افسر و ماه را
بدستوری شاه در بر گرفت / بقنوج شد بار در خور گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بپای / بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنیم / روان را ز رای تو جوشن کنیم
چه خواهی گر ایدر شوی باز جای / زمانی نگویم بر ما بپای
برو شاد با خلعت و خواسته / خود و نامدارانت آراسته
تو را آمدن نزد من ننگ نیست / چه با شاه ایران مرا جنگ نیست
مکن سست ازین آمدن هیچ رای / چه خواهی که برگردی ایدر بپای
چه نامه بیامد به بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
نویسنده برخواند و پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از شهریار جهان / نبشتی سرافراز و تاج مهان
چنان بد که گفتی سراسر سخن / بزرگی تو را من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس / جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد / چه او پادشا کس ندارد بیاد

جهاندار پیروزگر خواندش / ز شاهان سرافرازتر داندش
دگر آنکه گفتی که من کرده ام / بهندوستان رنجها برده ام
هم از اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس / ندارند شیر ژیان را بکس
همه یک دلانند و یزدان شناس / به نیکی ندارند از اختر سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این پیشگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ / بمردی همی راند با میش گرگ
چه با من سزا دید پیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که خیز اندر آی / به هر نیکئی باشمت رهنمای
مرا شاه ایران فرستد به هند / بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده همداستان / که رانم برین گونه بر داستان
دگر آن نوشتی که تا خواسته / بایران فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان ازان بی نیاز / بچیز کسان دست کرده دراز
ز بهرام دارم ببخشش سپاس / نیایش کنم روز و در شب سپاس
چهارم که چندی ستودی مرا / هنر هرچه بد بر فزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین / بگویم ابا شاه ایران زمین
ز یزدان تورا باد چندان درود / که آنرا نداند فلک تار و پود
بدان نامه بنهاد مهر نگین / فرستاد نامه بر شاه چین

سگالیدن بهرام گور با سپینود در کار رفتن

چه بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر اوی / نهاده دو چشم اندران چهر اوی
چه از مهر او شنگل آگاه شد / ز بدها کمانیش کوتاه شد
نشستند یک روز شادان بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی روز خواهم همی با تو گفت / چنان دان که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی بدین کار همداستان
برم من تورا نیز با خویشتن / نباید که داند کسی زانجمن
به ایران مرا کار ازین بهتر است / همم کردگار جهان یاور است
برفتن گراید و نگه رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت
به هر جای نام تو بانو بود / پدر پیش تختت بزانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد / بهی جوی و از راه دانش مگرد
بهین جهان از زمان آن بود / کزو شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز پیمان تو / به پیچد نه بیزارم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن / وزین راز مگشای بر کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت / بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور / که سازد پدرم اندران بیشه سور
که دارند فرخ مر آن جای را / نشانند جائی بت آرای را
بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست / به پیش بت اندر بباید گریست
بدان جای نخچیر گوران بود / بقنوج در سور و شوران بود
شود شاه و لشکر بدانجایگاه / پی را نماند بدان بیشه راه
اگر رفت خواهی بدان گاه رو / همیشه کهن باد جشن و تو نو
از امروز بشکیب تا پنج روز / چه پیدا شود تاج گیتی فروز
چه از شهر بیرون رود شهریار / برفتن بیارای و بر ساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / بخفت اندر اندیشه تا بامداد
چه خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره بار غریبان ببست
نشست از بر باره بهرام شاه / همی ماند با ساز نخچیرگاه
بدو گفت بر ساز و با کس مگوی / نهادیم هر دو سوی راه روی
بیامد چه نزدیک دریا رسید / بره بار بازارگانان بدید
چه بازارگانان ایران بدند / به آب و بخشکی دلیران بدند

رفتن بهرام گور از هندوستان بایران بفیروزی

چه بازارگانان روی بهرام دید

چه بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
به فرمود بردن به پیشش نماز / ز نادان سخن را همی داشت راز
به بازارگان گفت لب را ببند / کزین سودمندیم هم با گزند
گر این راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چه دریا شود
گشاده بر آن کار کو لب ببست / زبان بسته باید گشاده دو دست
ببندیم تا باز یابیم بخت / بگوئید کز پاک و برتر خدای
بریدیم و بستیم با دیو رای / اگر هرگز این راز بهرام شاه
شود فاش و داریم چون جان بکاه
چه سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که نزد شما راز من زینهار
بدارید و با جان برابر کنید / چه خواهید کز پندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته / سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چه زان گونه دیدند گفتار اوی / برفتند غلطان و پر آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد / جوانی و شاهی و رای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چه دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد / مگر بخت را گوید از راه برد
چه بشنید شاه آن گرفت آفرین / بآن نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان به ایوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چه برساخت شنگل که آید بدشت / زنش گفت بر روی بیمار گشت
به پوزش همی گوید ای شهریار / تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
چه با تن درستی بود جشنگاه / دژم باشد و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت
چه شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود را بر نشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / چه ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند / بزورق سپینود را در نشاند
به خشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / به آگاه کردن بر شاه تفت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه / چه آتش بیامد از آن جشنگاه
بدینگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
پی آگاهی من بایران شوی / ازین مرز خرم بویران شوی
به بینی کنون زخم زوبین من / چه ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کی بدنشان / چرا تاختی اسب چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چه من باشم و نامور پارسی / زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی با روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و مردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
تو را دادم آنرا که خود خواستی / مرا راستی به تو را کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جزا کی شنیدی جفا
چه گویم تو را کانکه فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست / تو گوئی که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود / چه آری کند رای او نی بود
چنان بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایگانش بشست

چه دندان برآورد شد تیز چنگ
به پرورد کار آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم

بفرمان باشد مرا سر زنش
نخوانی مرا بد دل و بدکنش
شهنشاه ایران و ایران منم

ازین پس سرای تو نیکی کنم
سر بدسگالت ز تن بر کنم
به ایران بجای پدر دارمت

همان دخترت شمع خاور بود
سر بانوان را چه افسر بود
زکشور را و ماند شگفت

بزد اسب ازپیش چندین سپاه
بیامد بپورش بنزدیک شاه
شهنشاه را شاه در بر گرفت

بدیدار بهرام شد شاد کام
بیارست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت

که گردار چون بود و اندیشه چون
که بودم بدین داستان همچنین
مئی چند خوردند و برخواستند

دوشاه بتآرای نیرو ان بر
وفادار باشیم تا جاودان
کزین پس دل راستی نگسلیم

سبک پشت بر یکدیگر گاشتند
سخن بشنویم از لب بخردان
سپیدو در انیز بدرود کرد

چه آگاهی آمد باپران که شاه
دل کینه بر خاک یکسر گاشتند
یکی سوی خشکی دگر سوی آب

درم ریخت شد از گران تا کران
بیامد ز قنوج خود با سپاه
بدین سان بشهر آمدند آفرین

پذیرفته شدن بهرام گور را ایرانیان

چه آگاه شد زان سخن یزدگرد
پذیرفته شد مدتش همچ گاه
چه بهرام را دید فرزند وار

چه برزمی چون موبد موبدان
پر از گرد رخسار و دل پر ز دام
چنان هم بیامد با یوان خویش

برادرش برسی و موبد همان
بگرد اسپیمین بر گشتاسپ
چه پیرامن شب بدید روز

بیالود چون گشت گیتی سیاه
دربار یکشاد و لب بر بست
سخن زین نشان کس ندارید راز

شهنشاه برخاست زین نشست
بدین آورم جان بدکیش را
برفتند هر کس که بد مهتری

تو انگر کنم مرد درویش را
بیارست پاکیزه گفتار رست
نخست از جهان آفرین یاد کرد

جهاندار برخاست برپای خواست
شناسنده آشکار و نهان
که او داد پیروزی و دستگاه

چنین گفت کز کردگار جهان
مگردید گرد بد و کار زشت
چه داد و دهش باشد و راستی

هر آنکس که خواهید یابد بهشت
اگر کوه زر دارد و گنج و سیم
زدلها همه ترس بیرون کنید

زما کس مباشید ازین پس بیم
یکی شد برما بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و بخت

کشاورز با مرد دهقان راد
نخواهم بر اکندن گنج من
یکی گنج خواهم نهادن زداد

نکوشم به اکندن گنج من
دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنیم

برین نیز اگر خواست یزدان بود
زخوبان و جنگی سواران من
کسی رنج نگزید و با من نگفت

گر از لشکر و کاردار ان من
همی دار و دارد از گنج اندر نهفت

دراز آتش خویش باشد بزه — بزه کی گزیند کسی بر مزه — نهم پیش یزدان ازو داد خواه — که در چادر ابر بهمن ماه

شمار اگر دیگر است آرزو — که هرکس دگرگونه باشد برخو — بگویند گستاخ با من سخن — مگر نگسنیم آرزوی کهن

همه گوش دارید و فرمان کنید — ازین پند آرایش جان کنید — بگفت این و بنشست بر تخت شاه — کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بزرگان بر او خواندند آفرین — که پیوسته باد اکلاه و نگین — چه دانا بود شاه پروردبخت — بیارد بر او کشور و تاج و تخت

تو را داد هوش و مردی و فرّی — فزون آمد از بخت شاهنشهی — بزرگی و هم کوه هر و هم نژاد — چه توشاه گیتی ندارد بیاد

کنون آفرین تو شد ناگزیر — بما بر که هستیم هر نا و پیر — هم از آدی تو بپیوندان کنیم — دگر پیش آزاد مردان کنیم

بدین بخت آزار زانیان شاه — به داد و به پروزی و دستگاه — همی مردگان را بیارای رگاه — بداد و بخشش بگیتی پاک

خداوند دارنده یار تو باد — سر اختران در کنار تو باد — برفشد بارش از پیش بخت — بزرگان فرزانه نیک بخت

نشست آنزمان شاه و لشکر بپای — بیامد سوی خان آذر کشسب — بسی زر و کوهر بدو داد شاه — نیاز انکه تهمتن از و پیش داد

پرستنده آذر زرد هشت — همی رفت با زیور بسیار دست — سپیتو در اپیش او برد شاه — بپا موختش دین و آئین و راه

به بهشتش بدین به و آب پاک — ورا دور شد کرد و زنگار و خاک — در شک زند انها باز کرد — به هر کس درم داد و آن آغاز کرد

پس آگاه شد شکل از کار شاه — رد خشر که بد شاه را پیشگاه — بدیدار ایران بدش آرزو — بر د خشر و شاه آزاده خو

فرستاد مندی فرستاده — سخن گوی مردی و آزاده — یکی عهد نو خواست از شهریار — که دارد بخانه در و ن یاد کار

به پرسی جهاندار عهدی بخشت — چه خورشید تابان بباغ بهشت — یکی پهلوی نامه از خط شاه — فرستاده آورد و بنمود راه

فرستاده چون نزد شکل رسید — سپهدار قنّوج خط را بدید — زهند و ستان ساز رهش کرفت — زخوبش ان چینی نهشتن کرفت

بیامد بدرگاه او هفت شاه — که آیند با شاه شکل براه — یکی شاه کابل یکی شاه هند — یکی شاه دنبل یکی شاه سند

دگر شاه منذل که بد نامدار — همان شاه جندل کوی کامکار — دگر شاه کشمیر با دستگاه — دگر مولتان شاه با فرّ و جاه

ابا زنده پیلان و زنگ و درای — یکی چتر هر یک بسر بر بپای — همه پاک با طوق و با کوشوار — همه پاک با طوق و با کوشوار

همه دیژه با کوهر و سیم و زر — یکی چتر از پرطاوس نر — همی تاخت آن لشکر از چند میل

ابا هدیه شاه و چندان نثار — که دینار شد خوار بر شهریار — چه از آمدن آگهی یافت شاه

بزرگان هر شهر بر جوشید — پذیره شدن را بیاراستند — خرد پیر و بیدار دولت جوان

دو شاه کرانمایه و نیک ساز — رسیدند پس یک بدیگر فراز — که بار ایش و با درود آمدند

کرفتند هر یک کر را به بر — دو شاه سرافراز با تاج و فر — پیاده شد و لشکر از هر دو روی — جهانی سراسر سراز کشکوی

دو شاه دو کشور رسیده بهم — همی رفت هر کونه از پیش و کم — بزرین برنشستند هر دو سوار — همان پر هنر لشکر نامدار

در ایوان نهاد تخت زرّین نهاد — سبک تیر پرتاب بر خوان نهاد — بر و جا مها خسر و آئین نهاد — بر و بره و مغز بریان نهاد

می آورد بر خوان رامشکران — همه جام بود از کران تا کران — چه نان خورده شد مجلس شاهوار — بیارست پهلوی و رنگ و نگار

پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام باده سراسر بلور / طبقهای زرین و زرین خنور
ز زر افسران بر سر میگسار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت / به می خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است با بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرائی دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / نشسته به آرام با فر و تاج
پدر زار بگریست از مهر اوی / همان بر پدر دختر خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست / وزان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کینت بهشت / برستی ز کاخ بت آرای زشت
همان هدیهائی که آورده بود / اگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همه گوهر و جامه و تاجها / کس آنرا ندانست کردن بها
وز آنجایگه شد به نزدیک شاه / همی کرد مرد اندر ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار او خوابگاهش گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره بر او همچو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش / همه نازرا دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت شب چادر لاژورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
به نخچیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / خجسته پی و بزم ساز آمدند
چنین هم بگوی و بنخچیر و بور / زمانی نبودی ز بهرام دور
شه هندوان شنگل تاجدار / همی راند با خسرو شهریار
بیامد ز میدان تیر و کمان / بر دختر شاه رفت آن زمان
قلم خواست آن ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انفاس خواست
یکی خط بنوشت بر هندوی / پر از داد مانند پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / برو کو جهان از نژندی بشست
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / به قنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید / تن مرده را پیش آتش برید
سپینود را داد منشور هند / نبشته خط هندوی بر پرند
به ایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای / خود و نامداران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه هم داستان / که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین / بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دینار و از جامه نابسود / که آنرا شمار و کرانه نبود
بر اندازه یارانش را همچنین / بیاراست اسبان و دیبای چین
کسی کردشان شاد و خوشنود شاه / سه منزل همی راند با او براه
نبد هم بر این هدیه هم داستان / علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه / به آرام بنشست بر پیشگاه
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بخشیدن بهرام گور خراج مملکت را

که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد تو را زندگانی سه بیست / چهارم ز مرگت بباید گریست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد / زر و گوهر و جامها بشمرد

همی گفت [illegible]

همی گفت شادی کنم بیست سال / که دارم ز گیتی برفتن همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راست با آشکارا نهان
نمانم که ویران بود گوشهٔ / بیابد ز من هر کسی توشهٔ
سوم بیست بر پیش یزدان بپای / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر جست گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری ببرد / سخن پیش دستور او بر شمرد
چه دستور او برگرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار
فرستادهٔ نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور لشکرت
بدین سال گنج تو آراسته است / که پر زر و سیم است و پر خواسته است
چه بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری
چه دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشیم از اندیشه امروز کوز
چه بخشیدنی باشد و تخت و تاج / ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند بیکارئی / نیاید ز بیکاری افکارهٔ
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی یا ز گستردنی
بدین پیر خرد موبدان داد و گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی برید / نخواهید چیزی که رنجی برید
مرا از به و بتر آگه کنید / ز بدها کمانیم کوته کنید
پراکنده شد موبدان در جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بر آن بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان ندانند ارج مهان
دل آگنده گردد جوانرا بچیز / نه اندیشد از شاه و موبد بنیز
بر این گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از درد و دانش چنان چون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان / ز بخشیدن و باز گستردشان
که شش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان درم خواستی
نهادی بر آن سیم نام خراج / بدیوان ستاننده با فر و تاج
بشش ماه بستد بشش باز داد / نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار خون / نریزد نباشند بد رهنمون
وزان پس نبشتند کار آگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کش درم بد خراجش نبود / به سرش اندرون داوریها فزود
بتیزی بکژی نهادند روی / پر از رنج گشتند و پر خاشجوی
چو این نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن کار شور
ز هر کشوری مرزبانان گزید / پر از داد دلشان چنان چون سزید
بدرگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کانرا که ریزند خون / گر آرند کژی بداد اندرون
برانند فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راستگویان و کار آگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آرد بر این پادشاهی گزند
نبشتند پاسخ که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشهٔ کشت و ورز / بهر سو که یاراست بیکار مرز
پراکنده بینیم کاوان کار / کیا رسته از دشت و از کشت زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز / که بالا کرد مهر گیتی فروز
نباید بر آسودن از کشت و ورز / که مردم ز ورزش همی کرد ارز
که بیکاری او را ز بیدانشی است / به بیدانشان بر بباید گریست

ورا داد و بایدده چار دانگ
چه شد گر سنه تا نیاید بیانگ
کسی کو ندارد بر و شخم و کاو
تو با او به شدی ورقی بکاو

بخوبی نواکی تو اورا ز گنج
کس از نیستی تا نباشد برنج
گراید و نگه باشد زیان از هوا
نباشد کسی بر هوا پادشا

وگر بر زمین ورز کاهی بود
مگر زو بر و مند رایی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان
زمین فرومایگان و مهان

نهادند بر نامه بر مهر شاه
همیوتی بر افکند بر سر کلاه
فران پس بهر بوم بدی نامه کرد
کسی را که در رویش بد جامه کرد

به پرسیدشان کفش پر رنگ کیست
بهر جای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهانیان یکسر آگه کنید
دلم را سوی روشنی ره کنید

بیامدش پاسخ ز هر بوم بدی
که آباد بینیم روی زمین
بهر جای پیوسته کشت از برین
که ما نیز کار تو انگر همیم

نکو مرد درویش گر شهریار
لب بر بزرگان دارد افسر همی
بر آواز ز ایشکان می خورد
تو انگر همانا نداند درد خرد

بخندید از ان نامه بسیار شاه
چنین کفت کای شاه فرهنکر
همیوتی بر افکند پویان بر او
به نزدیک شنکل فرستاد کس

آمدن لوریان بنزد بهرام کور

از ان لوریان هر کزین ده هزار
نر و ماده هر زخم بر بط سوار

چه لوری بیامد به نزدیک شاه
بفرمود تا برکشادند راه

به هر یک یکی کاو داد و خری
بدیشان بپرداخت آنکه بدی کار

بدان تا بورزد بکاود به خر
ورا را یکانی کند کهتری

بشد لوری و کاو و کندم بخورد
پراکندن کشت و تخم و درود

خری ماند اکنون نبه بر نهید
همی کرد اندر جهان چار چوبی

سک و کبک بفزود هر کفشاه
کس اندر زمانه نبود خویش همال

سه سال بدیشان او شد دیر
کنون آمدم تا چه فرمان دهی

هر آنکس که دارد روانش خرد
که کشتیم ازین ساختن بی نیاز

جهان را بدان بازیکا فرید
به نیکی مرا و تو را رهنمای

بخفت آتش و باد بداد بکاه
بر شاه شد پور او نیز کرد

به پیش بزرکان بدو داد تاج
همان طوق با یاره و تخت عاج

پرستیدن ایزد آمدش رای
بپذیرفت تاج و بپرداخت جای

کرفتش ز کردار کیتی شتاب
دل مؤبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان هر بخیزد همی
چه دیدش کف اندر دهانش فسرد

ورا دید پژمرده رنک رخان
تو دل را به آز فروفی مسوز

بترسید دل سنک و آهن ز مرک
کذشته چه خواهی که کذرانیت

سپری شدن روزکار بهرام کور

چه شد تیره شب کرد آهنک خواب
چه نمود دست آفتاب از نشیب

مکر کز کرانان کریزد همی
بیامد به نزد پدر نیزه کرد

بدیبای زربفت بر داده جان
چنین است و این بود تا بود روز

هم اید ترا ساختن نیست ترک
پی آزاری و مردمی بایدت

همی تو کنم بخشش و داد او ی مبادا که گیرم به بد یاد او ی کنون گر کند مغزم اندیشه کرد بگویم جهان جشن نیرو کرد

پادشاهی یزدگرد بهرام گور هجده سال بود

چو شد پادشاه بر جهان یزدگرد سپاه پراگنده را کرد گرد
نشستند پس موبدان و ردان بزرگان و سالارش بخردان
جهان جوی بر بخت او آفرین بر آهود و ایمن شد از کینه خواه
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک در آگاه دلبوی نبود دبوسار
همان چیز کانت نیاید پسند خرد بر سر دانش افسر بود
گمای کسی کر تو نیکی کند نباشی بخشم خرد مند خوار
اگر بخت بر وز یاری دهد که نیذیر د او گزی و کاستی
همیدشت بگذ کیتی بدارد همیدشت کیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش بر بخت ز ین بر افزونش باد
چنین گشت گاهی چرخ ناپایدار شکاری که باید همی لشکرد
کنون روزمن بر سر آمد همی همان لشکر و گنج ایران زمین
همه کوش دارید و فرمان کنید ز هر فر فرو نست چندی بسال
ز هر فر ی یابم اهستگی سر فتو ر و بخت چندی گزید
اگر صد بمانی و گر پنج و پنج سز د گر بخوانی ورا پایدار
چو هر مز بر آمد بتخت پدر لب بر نهاد آن گئی تاج زر
تو بر وز زر او یزه گشتی بخشم همی آب رنگ اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان جهانجوی و با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گشت کای نیکخواه چو پیداد گر بد بسر دو بمرد
چه لشکر دهی مر مرا گنج هست جهاندار را هم لب پادشاست
به پیمان بسیار سپاهی تو را که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز گاری تو را ز هیتالیان لشکری نامدار
فرون زان تو را پادشاهی سزد فراوان نه بر داشتش کار زار
سپاهی بیاورد پیروز بخت دلش مهر و پیوند او بر گزید
که از گرد تاریک شد چرخ ماه بر و خواند آن عهد و پیمان خویش
سر انجام هر مز گرفتار شد فرستاد بارش بایوان خویش
بفرمود تا بارگی بر نشست که از من برادر ستد تاج و تخت
بدو گفت هی مرد که بر دان شناس که پیروز را باد پیروز بخت

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد هشت سال و چهار ماه بود

زهرمز چو پیروز دل شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد — چنان چون بود شاه یزدان پرست

نخستین چنان گفت با مهتران — که بشتاب مگذار کار گران — که ای پیر هنربا کهر کهتران

همی خواستم از داور کردگار — که باشد مرا زندگانی دراز — که باشد مرا زندگانی دراز

که کهتر بکه دارم و مه بمه — سرمردمی بردباری بود — سبک سر همیشه نگاری بود

ستون خرد داد و بخشایش است — زبان چرب و گویندگی فر اوست — دلیری و مردانگی بر اوست

هران نامور کو ندارد خرد — خردمند هرگز نیرزد بدست — فری برتر از فر جمشید دست

چو تابش بماه اندر آمد ببرد — نماند بدین خاک جاوید کس — زهر بد به یزدان پناهید و بس

همی بود یک سال با داد و بند — ز خشکی بجوی آب چون نشک شد — ز خشکی بجوی آب چون نشک شد

سه دیگر همان بود و چارم همان — هوا را دهان خشک چون خاک شد — بجوی اندرون آب تریاک شد

ز پس مردن مردم و چارپای — شهنشاه ایران چه دید اندر آن — خراج و گزیت اندر آمد زجان

به هر شهر کانبار بود و رش نهان — خروشی بر آمد ز درگاه شاه — که ای نامداران با دستگاه

غله هر چه دارید بیرون کنید — هر آنکس که دارد نهانی غله — وگر کاوه و گر گو سفندیله

به خوردنی جانور همتواست — به هر کار داری و خود کامه — فرستاد تازان یکی نامه

که انبارها در گشایند باز — کسی کز بمیرد ز نایابسان — ز بر نا و از پیر و مرد و زنان

بریزم زر خون و دینار و دار — ز کوه و ز نامون و از دشت و غار — ز یزدان همی خواستند زینهار

بدین گونه تا هفت سال از جهان — بلفرمود تا خانه بگذاشتند — بدشت آمدند و درشت آشتند

همی باسمان اندر آمد خروش — بهشتم چو بامدمه فوردین — بر آمد یکی ابر با آفرین

همی در ببارید بر خاک خشک — پر از ژاله در چنگ گلبن قدح — همی تافت از چرخ قوس و قزح

زمانه بر آسود از بد بدگمان — چه پیروز از آن روزگار بدست — به آرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارسان کرد پیروز نام — که اکنون شخوانی همی ارد شیر — که قیصر بدو دارد از دل نهیب

چه آن بوم و بر کیسر آباد کرد — درم داد تا لشکر نامدار — سوی رخ جستن برآراست کار

بدان جنگ هرمزد بدرش ببرد — قباد از پس شست پیروزشاه — همی راند چون با دلاور سپهر

که پیروز را پاک فرزند بود — بلاش از بر تخت بنشست شاد — که کهتر پسر بود و با فر و داد

یکی پارسی بود دلش نامدار — بفرمود پیروز کاید ببالش — چه دستور پاکیزه پیش بلاش

سپه را سوی چخت تخار کشید — همی راند با لشکر و گنج و ساز — که یکبار جویند با خویش نوازش

لشانی که بهرام یل کرده بود — نشسته یکی عهد شاهنشهان — که از ترک و از تازیان در جهان

کسی زین نشان هیچ هرگز نگذرد — وزان روز برتر دری نشمرد — چه پرویز شیر اورش آنجا رسید — نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بکردن کشان — که هرچیز تر کان براین هم نشان — شماره برآرم بشمشیر و گنج — زهیتال تا کس نباشد برنج
چه باشد شماره به پیش نرست — بزرگان به پیش من ارند چک — بگویم که این کرد بهرام گور — بمردی و دانائی و فر و زور
نمانم بگیتی پی خویش نو از — بهیتال و ترک از نشیب و فراز — چه بشنید فرزند خاقان که شاه — زچیون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور — براین بوم و بر تازه شد جنگ و شور — دبیر جهاندیده را خوش نواز — بفرمود تا شد براو فراز
یکی نامه بنوشت پیرآفرین — زداد اردار بر شهریار زمین — چنین گفت کز عهد شاهان داد — بکردی نخواهمت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو — گزیده جهاندار و پاکان تو — چه پیمان از آزادگان بشکنی — نشان بزرگان بخاک افکنی
مرا با تو پیمان بباید گسست — بناچار بردن بشمشیر دست — بنامه زهر کارش آگاه کرد — لبی چند یه با نامه همراه کرد
سواری سرایندهٔ سرفراز — همیرفت با نامه خوشنواز — چه آن نامه برخواند پیروزشاه — برآشفت از آن نامور بیگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو — بنزدیک آن مرد بی‌ریا رشو — بگویش که تا پیش رو دیرگ — شمارا فرستاده بهرام چگ
کنون تا لب رود جیحون ترا ست — من اینک بیارم سپاهی گران — سراسر فراز و کردان جنگ آوران
بلندی و پستی و هامون ترا ست — فرستاده آمد بکردار گرد — شنیده سخنها همه یاد کرد
که باشد بروی زمین بیدراز — چه گفتار بشنید و نامه بخواند — سپاه بیرا کنده را بر نشاند
ازان شاه کردن کش سرفراز — که بستد نیایش زبهرام شاه — که چیون بیائی ات مارا برا
همان عهد را بر سر نیزه کرد — بدو گفت نزدیک پیروزرو — بگویی سخن گوی و با سنج نشو
زشکر گزین کرد با آب روی — همی بر سر نیزه پیش سپاه — بیارم چه خورشید تابان بر ا
بلند اختر و رهنمای تورا — مرا آفرین بر تو نفرین بود — دگر نام تو شاه بدین بود
بدان تا هر آنکس که دارد خرد — که پیدا دو جوید کسی در جهان — به پیچد سر از عهد شاهنشهان
نه بیرد ان پسندد نه بیزدان پذیرد — براین بر جهاندار بیزدان گواست — که او را که خواستن با نزاست
نه اندر جهان مردم زیردست — بباشی درین جنگ پیروزگر — نیابی مگر از خرد نیک بر
بداد و بمردی چه بهرام شاه — فرستاده با نامه آمد چه کرد — سخنها به پیروز بر یاد کرد
کسی نیز تنها دبر سر کلاه — فرستاده رفت چندین سخن — نگوید جهاندیده مرد کهن
که پیدا دجوئی همی جنگ من — فرستاده آمد بر خوشنواز — فراوان سخن گفت با او براز
چنین با سپه کرده آهنگ من — همه کینه و جنگ جوید همی — بزرگی بشمشیر جوید همی
بدین جنگ یزدان مرا یار بس — چنین گفتگوی داور داد و پاک — توئی آفریننده باد و خاک
پراز خشم شد شاه کردن فراز — سخنهای پیدا دگوید همی — بزرگی بشمشیر جوید همی
بنوک سنانت فرستم درود — ندیدم بنو دش کسی رهنمای — که نزدیک پیروز سرتس مدار
به نیزدان پناهید و بردش نماز — زبهرام پیشی ندارد هنر — تو دانی که پیروز پیروزگر

بگرد سپه در یکی کنده گرد — سرش را بپوشید و آکنده کرد — کمندی فرو برده بالای او — سرش مست و رایش لهو و بهانهای او

برین گونه شد نام بزدان بخواند — زنشهر سر قد لشکر براند — وزان روی سر گشته پیروز شاه — همیراند چون باد خود با سپاه

وزین روی پیروز دل خوشنواز — جنگ پیروز با خوشنواز و آمدن پیروز با بزرگان بجای — چنین تا بر کنده آمد فراز

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — که چون آب خون اندر آمد بجوی — چه نزدیک آن کنده شد خوشنواز — هوا شد ز گرد سپاه آبنوس

چنان تیر باران بداز هر دو روی — همیراند با گرز و رومی کلاه — چه آمد بنزدیکی خوشنواز — همی گفت باد اورمانک را ز

ازان روی چون باد پیروز شاه — پس اوسپاه اندر آمد درشت — بر آنجیخته باره پیروز شاه — سپهدار ترکان از و گشت باز

عنان را بپیچید و بنمود پشت — بزرگان و شیران روز نبرد — چه نرسی برادرش فرخ قباد — همی تاخت با خوار مایه سپاه

بکنده در افتاد با چند مرد — همه نامداران زرین کلاه — بزرگان و سالار جویان همان — بزرگان و شاهان فرخ نهاد

همین بود کامون بگشت سرنوشت شاه — به نزدیکی کنده آمد فراز — برآورد ازان کنده هر کس که زیست — کسیرا که بر کنده آمد زمان

وزانجا یکه شاد دل خوشنواز — سرنامداران با تاج و گاه — رشتاهان بند زنده کس خرقباد — همی رفت بر بخت پیروزگان

شکسته بر و پشت پیروز شاه — سرافراز و با لشکری رزم ساز — بتاراج داد آنسپاه و بنه — شد آن لشکر و پادشاهی بباد

همی راند با کام دل خوشنواز — چه افکنده بر خاک تیره به تیر — بناشد که باید جهانجوی زفت — نه کس میره دید و نه میمنه

رایزانان چند بردند سر — چه با زیر دست و چه با شهریار — بپیچاند آنرا که خود بر ورد — دل زفت با خاک تیره برابر شد

چنین آمد این چرخ ناپایدار — تو را توشه از رستی باد و دین کن — چه بگذشت بر کنده بر خوشنواز — اگر پی همش بد ز استون بخرد

نماند بر این خاک جای درنگ — رنجت و نژادش نکردند یاد — چه آگاهی آمد بایران سپاه — سپاهش شد از خواسته بی نیاز

به آهن بپیوندهای قباد — ازان شهریاران آزاده مرد — چه اندر جهان این سخن گشت فاش — ازان کنده و رزم پیروز شاه

خرومی بر آمد ز کشور بدر د — همی یکچشیر بخت خاک نژند — سپاهی و شهری به ایران بدرد — فرود آمد از بخت زرین بلاش

همه کوشک شاهی ز بازو بکند — همه شاه کوی و همه شاه جوی — نشسته همه باغ و اندوهان — زن و مرد و کودک همه مویه کرد

همه کنده بوی و همه خسته روی — کز ارنده پیند ازان دشت کین — چه نشست با سوگ های بلاش — در اندیشه کهتران و مهان

که تا چون گریزند ازایران زمین — هر آنکس که بود از در بخردان — فراوان بگفتند با او زپند — سرش بیز گرد و رخش بیخ جوش

سپاه آمد و مؤبد مؤبدان — پادشاهی بلاش پیروز پنج سال بگاه دشش زر دو

بر آن بخت شاهیش بنشاندند — چه نشست بر گاه کفتای رای — چه روشن شود کار تاریک من — بسی زر و کوهر بر افشاندند

چه نشست بر گاه کفتای رای — شمار ز هر گونه بیرون ز بیش — که خواهد همی کار خود را بسال — بجوشید لشکر در اندیشه شد

شمار ز هر گونه بیرون ز بیش — هر آنکس که بد شاد و بد سگال — بنالد بر ما یکی زیر دست — دل مرد بیدار لشکر شکنیم

هر آنکه گزین لشکر در پرست — بگیتی هر آنکس که نیکی گزید — بخشتین به پندش تو انگر کنید — همه هیچ و شاخش زمین بر کنیم

بپاشید گنجینه با بارگاه

مباشید گستاخ با پادشا
لبیزه کسی گر بود پارسا
که او گاه زهر است و گه پای زهر
تو جویده از زهر و تریاک

زکیتی تو خوشنودی شاه جوی
مشو پیش نخشش مگر تازه روی
چه خشم آورد شاه پوزش کنان
ای خوان بسیار و داد آفرین

هرانکه که گوئی که دانا شدم
بهر دانشی بر تو انا شدم
چنان دان که نادان تری آنزمان
مشو برتر از خویشتن بدگمان

اگر کار بند پسند مرا
سخن گفتن سودمند مرا
رشتاسان دانشده باید گنج
کسی را ز دانش ندیدم برنج

داستان سوفرای شیرازی

پر از زهر دلها ز بان پر نشاط
بلارش جوان را بود نیکخواه
بدان کار رشایسته بد سوفرای
که با شد نگهبان بخت و کلاه

بدانگه که پرورشد روی جنگ
سپهبد دل و کردن افراز بود
همه مرزبان بد بکابلستان
جهاندیده از شهر شیراز بود

که با شد نگهبان بخت و کلاه
زپیروزی رای بی رهنمای
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید
چه آگاهی آمد سوی سوفرای

جهاندیده از شهر شیراز بود
بماتم نشسته با نوش شاه
همی بر گزینه گفت شهریار
ز هر بر گرفته گروان کلاه

چه آگاهی آمد سوی سوفرای
سر تاج شاهی پر از درد و دشت
سپاه پر گنهده را کرد کرد
بدلخت گان کار بی گود گشت

ز هر بر گرفته گروان کلاه
همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار

بدلخت گان کار بی گود گشت
خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
فرستاده خواست شیرین زبان

فراز آمدش تیغ زن صد هزار
زجمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد دلش
بنامه دروبند ها کرد یاد

فرستاده خواست شیرین زبان
شکیبائی و نام باید گزید
زبان آمده باز کرد و بدم
که این درد هرگز نخواهد رسید

بنامه دروبند ها کرد یاد
به هیچم بر این کینه در کارزار
که از کینه خون پر ورشاه
کنون من بدستوری شهریار

که این درد هرگز نخواهد رسید
وزان سوی گریان لشد سوفرای
پیاران لشکر چه پر تندرو
فرستاده زین سوی بردشتابی

کنون من بدستوری شهریار
که آهسته دارد بکفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز
یکی مرد بگزید بیدار دل

فرستاده زین سوی بردشتابی
که ای بچه گرد روبه دیو ساز
کنه کار کردی به نیزه دران تخت
یکی نامه بنویس زی خوشنواز

یکی مرد بگزید بیدار دل
به بینی کنون فر و تیغ جفا
بکشتی جهاندار را بیگناه
که گر دانکه کردی تو ای بی وفا

که ای بچه گرد روبه دیو ساز
که آن کینه هرگز نگردد دژهان
چرا بیش او چون سگ جایلوس
یکی کین تو ساختی در جهان

به بینی کنون فر و تیغ جفا
پدر بیش بهرام چون بنده بود
من اینک بمرو آمدم کینه جوی
نیای تو زین خاندان زنده بود

که آن کینه هرگز نگردد دژهان
کزین درنگاه آمدستت بدست
همه بازخواهم بشمشیر کین
اسیران و آن خواسته هرچه هست

پدر بیش بهرام چون بنده بود
نه پرورده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بپرم سرت
نیای جهان را بفرزند تو

کزین درنگاه آمدستت بدست
که از خون پرورچون خوشنواز
شود زیر خاک اژدهای من تباه
یکی باشد از چند گویم دراز

نه پرورده و خویش و پیوند تو
پیامد چه شیر دلاور ز جای
چه آشفته آمد بر خوشنواز
فرستاده با نامه سوفرای

بشد پیش تخت و ببردش نماز

بدو داد پس نامه سوفزای / سرافراز لشکر پرداخت جای
نویسنده نامه را داد و گفت / که پنهان بگو آنچه خوبست و زفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر / که این نامه پر تیغ و گرز است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن پر سخن نامه سوفزای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن هرچه بود اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بود است یزدان پرست / نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه پندمند / دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود آنچه گفتم سخن / هم اندیشه روزگار کهن
چه او کینه ور گشت و من چاره جوی / سپه را چه روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد / نه بر کام من شاه نو گشته شد
چه بشکست پیمان شاهان داد / نبود از جوانیش یکروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپای افکند
چه پیروز باشد بدشت نبرد / شکسته بکند اندرون روی زرد
گرآئی تو را آنهم آراسته است / نه گنج و نه گنج آورم کاسته است
فرستاده با نامه تازان ز جای / بیک هفته آمد سوی سوفزای
چه برخواند آن نامه را پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن کاودم / شنیدند و آواز روئینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بر این هم نشان رود بگذاشتند / همه دشت را خانه پنداشتند
چه آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به پیکند شد رزمگاهی گزید / که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پر کینه دل سوفزای / بکردار باد اندر آمد ز جای
چه شب تیره شد پهلوان سپاه / به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی

جنگ سوفزای با خوشنواز و گرفتن قباد را از چنگ او

غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور و از پیش و پس
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید / در و دشت شد چون بلور سفید
دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان پرخاشخور / بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی گشته بود / که را از یلان روز برگشته بود
بجنبید بر قلب سوفزای / سپاه اندر آمد بلندی ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد بتنگی فراز
یکی چوب زد بر سرش سوفزای / بدل گفت کین اندر آمد ز پای
بجست از کف چوب زن خوشنواز / بشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید آنکه شد روزگارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چه باد دمان از پسش سوفزای / همی تاخت با نیزه سرگزای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهن دز رسید / بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته / شده دشت چون باغ آراسته
سلیح و کمرها و اسب رهی / ستام و سنان و کلاه مهی
همی هر کسی بر سوی سوفزای / تلی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نکرد اندران چیز ترکان نگاه
بترکان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بدی روزگار
چه خورشید بنماید از چرخ دست / برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم / برین دز بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بر سر زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند
برو هم نشان تا ز خم سپهر / پدید آمد آن زیور تاج مهر

تیره برآمد ز پیکر سرای

تیره برآمد زپرده سرای — گشت از برباری سوفرای — فرستاده آمد از خوشنواز — بفرزند بیدار کردن فراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن — نباشد جز از رنج و آویختن — دو مرد خرد مند کرد جوان — بد و نیک فرستیم هر دو روان

اگر باز کردی ز راه بدی — بدانی که این کار بد ایزدی — نه بر باد شد کشته پرورشی — گر از خشم سر آمد بر او سال و ماه

کنه کار شد زانکه بگسست عهد — کزین کرد خط مند خواهد شهد — کنون بود نی بر سر ما گذشت — خنک آنکه کردار زشتی نگشت

ایران و آن خواسته هرچه بود — زر و سیم و از گوهر نابسود — زره با سلیح و ز تاج و ز تخت — که برد و شت بگذاشت پرداخت

فرستم همه نزد سالار شاه — چه از و بزه گنج و چه چیره سپاه — بفرزند کی شاه دلیران توئی

بباشد مرا لوی ایران سپهبد — تو از عهد بهرام کردن مهیچ — مرا ترک و چین است و ایران ترا است

چه بشنید پیغام او سوفرای — بیاور لشکر بپرده سرای — بگوی آنچه بشنیدی از رزمگاه

بیامد فرستاده خوشنواز — بگفت آنچه بود آشکار و راز — بدین آشتی رای و پیمان ترا است

بایران مذاند کسی از تو به — بما بر توئی شاه و سالار و مه — که امروز مارا ز جان نیست رای

گر ایشان ازین بگذرانند چنگ — بایران بریم این سپه بی درنگ — چه فرزند پرور ز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر — زنان سران و بزرگان و پیر — نژود کاری بی سود بر باد و راز

گشتند انگه و ارزند ازایشان اسیر — قباد جهانجوی و چون اردشیر — زنوبد نگردی دل و مغز باد

گر او را ز ترکان بدآید بری — نماند بایران بجز کهتری — نژود در میان دلیران بهیز

فرستاده را نغز پاسخ دهیم — بدین آشتی رای فرخ نهیم — که پی او سپر بادشای نباد

همان موبد موبدان اردشیر — کسی را که دارند برنا و پیر — که اینست پیمان و آئین و دین

فرستاده را خواند پیش دلیر — سخن گفت با او بشیرین زبان — جهان بد سگالد نگوید بکس

بزرگان ایران که گشتند اسیر — قباد است با موبد اردشیر — فرستید تازی منش ارجمند

دگر هر چه از خواسته هست نیز — زدینار و از تاج و هر گونه چیز — به پیش بزرگان این انجمن

بتاراج و کشتن نیاریم دست — که ما پی نیازیم و یزدان پرست — وزان پس همی خاک را نسپریم

همه هرچه گفتم ترا گوش دار — چه رقمی نگاریک بر و بر شمار — بیامد کرا زان سوی خوشنواز

بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد — همانگاه بر داشت گنج از قباد — کسی را که بودند ازایشان اسیر

همه خواسته سر بسر کرد گرد — کجا یافت از خاک دشت نبرد — هم از موبد موبدان اردشیر

فرستاد یکسر سوی سوفرای — بدست یکی مرد پاکیزه رای — همان بخت با تاج پرورشاه

همان موبد موبدان اردشیر — بزرگان که بودند برنا و پیر — چه پشکر بدیدند روی قباد

که پور شهنشاه را بسپرند — بدیدند با هر که بود ارجمند — بزرگان همه خیمه بگذاشتند

همانگه فروهشت پرده سرای — همانگه که فرهشت پرده سرای — سپهبد بیاب اندر آورد پای

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / ابا موبدان موبد کیقباد
چه آگاهی آمد بایران زمین / وزان نیک پی موبد با فرین
هم از جنگ و پیکار با خوش نواز / ز رای چنان مرد فرهنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز شاد / گشوده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که بردند از ایران اسیر
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت / از ایران سپاه است بر آب و دشت
خروشی بر آمد از ایران که گوش / تو گفتی همی کر شود از خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد / که با پهلوان بر نشیند قباد
چه آمد بشهر اندرون سوفزای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز و شاد
مر او را سبک شاه در بر گرفت / ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز ره اندر ایوان شاه آمدند / خنیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزو / ز تیمار پیروز آزاده خو
همی جامه کو سوفزا را ستود / به بربط همی رزم توران سرود
مهان را همی چشم بر سوفزای / ازو گشته شاد و بد و تازه رای
همه شهر ایران بدو گشته باز / کسی را نبد کینه خوشنواز
بدان پهلوان دل همی شاد گشت / روانها از اندیشه آزاد گشت
ببد سوفزا از جهان بیهمال / همی رفت از اینگونه تا چار سال
نبودی جز آن چتر کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چه فرمان او در جهان گشت فاش / بچربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی تورانی همی / بدان راز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی ببازی کنی / ز پیری و از بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است / بدین پادشاهی تواناتر است
به ایوان خویش اندر آمد بلاش / نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت پیرنج تخت این بود / که بی کوشش و درد و نفرین بود
چه بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر سطخر / که گردن کشان را بدو بود فخر

پادشاهی قباد پیروز چهل سال بود

چه بر تخت پیروز بنشست گفت / که از ما مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست و کژی نخواست
چه بخشایش آرد بچشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خوشنودی اندر جهان / بیابد بداد آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری ز کین / جهان و کهانت کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژگوی / ز کژی شود زود پیکار جوی
سخن را بباید شنیدن نخست / چه دانا شود پاسخ آرد درست
چه داننده مردم بود آزور / همی دانش او نیاید به بر
هر آنکه که دانا بود پر شتاب / چه دانش مر او را چه بی سبزی آب
چنان هم که باید دل لشکری / همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز / فرومایه تر شد ز درویش نیز
چه درویش نادان کند برتری / بدیوانگی ماند این داوری
چه عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود / چه تیزی کنی تن بخواری بود
چه خورسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای
گر از آز داری تنت را برنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
همان را که بخشش بود توشه برد / بمیردش تن نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید / جهان جهان را ببد بسپرید
همه مهتران آفرین خواندند / ز بر جد بتاجش برافشاندند

جوانی بود سالش سه پیکر

جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفزای / قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد بد او را نه فرمان نه رای / جهان پر ز دستوری سوفزای
چنین بود تا بیست و یک ساله گشت / بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر نامور سوفزای / بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بران بد که من شاه بنشاندم / بشاهی بر او آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدوی / ورا مرد گوید براندر روی
همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چه آگاهی آمد سوی کیقباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد ز ایران نه گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی بجای / جهان شد همه بنده سوفزای
هر آنکس که بد راز دار قباد / بر او این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بنامی پسند / چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سر او بگردد شود رزم خواه
چه او دشمنی کرده باشم بگنج / وزو دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی / نهانی ندانند بازار اوی
ندارم ز ایران مهی رزمخواه / کز ایدر شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری شود با فرین
تو را بندگانند و سالار هست / که سایند بر چرخ گردنده دست
چه شاپور رازی بیاید ز جای / بدزد دل بدکنش سوفزای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
همانگه جهاندیده کیقباد / بفرمود تا بر نشیند چه باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بر آواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان بر نشانه ورا / زری سوی درگاه راند ورا
دو اسبه فرستاده آمد بری / چه باد خزانی به آواز کی
چه دیدش بپرسید سالار بار / وزو بستد آن نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز را پیش برد
چه برخواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفزا دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان
چه بشنید فرمان بران را بخواند / سوی طیسفون نیز لشکر براند
چه آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چه دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفزاراست بهر از مهی / همی نام بینم ز شاهنشهی
وزین داد و بیداد در گردنم / بفرجام روزی به پیچد تنم
به ایران برادر بدی کدخدای / بهستی ز بیدادگر سوفزای
بدو گفت شاپور کی شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / تو را فر و نام و نژاد است و پشت
بگوئی که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنج است و گنج تهی
توئی باژخواه و منم بیگناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
چه نامه بدین گونه باشد بدوی / چه من دشمن و لشکر جنگجوی
نمانم که برهم زند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
نبیسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک پیچیده با باد جفت

چه بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار / پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چه آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چه بنشست شاپور با سوفرای / فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هر گونه دشخوار و خوار
چه برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد گنگ و تیره روان
چه او نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن زو بباید نهفت
تو را بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
بر آن سان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم ز راه / که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند / نماندم که آید برویش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدونکه بند است پاداش من / تو را دست دادن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو یابم به بند / ندارد مرا بند او مستمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود / بفرمان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بیند مگر دست تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
مگر سر دهم یا سر خوشنواز / بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم سزاست / سخنهای ناسودمندم چراست
ز فرمان او هیچگونه مگرد / چه پیرایه دان بند بر پای مرد
چه بشنید شاپور پایش ببست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برید / به نزدیک ناهوشمندان برید
بشیراز فرمود تا هر چه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون / سپارد بگنجور او رهنمون
چه یکهفته بگذشت هر گونه رای / همی راند با موبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید تو را دست شست
بد اندیش شاه جهان گشته به / سر بخت بدخواه برگشته به
چه بشنید مهتر ز موبد سخن / بنو باخت و بیزار گشت از کهن
بفرمود پس تاش پیچان کنند / بدو بر دل و دیده پیچان کنند
چه آگاهی آمد به ایرانیان / که آن پیلتن را سر آمد زمان
بنفرین زبانهای ایرانیان / بیالود و برخواست راز از میان
بر آشفت ایران و برخواست گرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
خروشی برآمد ز ایران بدرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفرا شد با ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پرورده فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بر اندیشه بد بلاجوی بود
بکشتند و بردند از ایوان کشان / ز جاماسب جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدش بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
به آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد

گرفتن ایرانیان قباد را و نشاندن جاماسب را بشاهی

یکی پور بد سوفرا را گزین / خردمند و پاکیزه و با فرین
جوانی بی آزار و زرمهر نام / که از نام او شد پدر شادکام

سپردند بسته بدو شاه را

سپردند بسته بدو شاه را / بدان گونه بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفزای / بخواهد بدرد از جهان کدخدای
پی آزار از مهر یزدان پرست / نسودی به بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیشش قباد / وزان کین نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت / وزو بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کرد اختر و ماه من
گر آید و نگه یابم رهائی ز بند / تو را باشم از هر بدی سودمند
بدو گفت از مهر کی شهریار / زبان را بدین باره رنجه مدار
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
پدر سر نکرد آنچه بایست کرد / ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد
تو را من بسان یکی بنده‌ام / به پیش تو اندر پرستنده‌ام
چه گوئی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای تو را نشکنم
از او ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پیر خرد گشت شاد
ازان پس بدو راز بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاده است بر پنج تن راز من / جز این نشنود یک تن آواز من
به خوانیمشان و گشائیم راز / اگر مان بدان مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من
چه بشنید از مهر پاکیزه رای / سبک بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی مرز هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و راه جوی

بزادن کسری که او را نوشیروان خوانند

بر این گونه سرگشته این هفت مرد / به اهواز رفتند تازان چه گرد
رسیدند پویان به پیرمایه ده / بده در یکی نام بردار مه
بدان خوان دهقان فرود آمدند / ببودند و یکپاره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بر زمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی / مگر جفت من گردد این خوبروی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت / که گر دختر خوب را نیست جفت
اگر شاید این مرد فرمان تو راست / مر این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد / چنین گفت کین ماه جفت تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیش / بر آنسان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کند آورش بر نشاند
ابا او یک انگشتری بود و بس / که از رنگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود روز کین را بود خواستار
درین ده بیک هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد / کزان بوم هرگز نگیریم یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یک یک میان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز / همانا بدین روزت آمد نیاز
به پیمان سپارم تو را لشکری / وزان هر یکی بر سران افسری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه / چقانی نباشد گوی با کلاه
مرا باشد آن مرز و فرمان تو را / ز کرده نباشد پشیمان تو را
زبردست را گفت خندان قباد / کزان بوم هرگز نگیریم یاد
چه خواهی فرستمت بی مر سپاه / چقانی که باشد که نازد بگاه
بشاه جهاندار دادش رمه / سلاح و سواران لشکر همه
چه کردند عهد آن دو گردن فراز / در گنج بگشاد و دینار و ساز
بپذرفت شمشیرزن سی هزار / همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد
چه نزدیکی خوان دهقان رسید / همه کوی مردم پراکنده دید
همی مژده بردند نزد قباد / که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی

چه پرسید در خانه شد شاد کام — همانگاه کیرش کردند نام — که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز فریدون کرد — که از نخم ضحاک شاهی ببرد — پدر کشتم این و بتاب همچنین
ز کشتار او شاد تر شد قباد — ز زر بر سرش تاج کی بر نهاد — عماری بپیچید و آمد براه
بپاور دلشکر سوی طیسقون — دل از درد او تیره آنان پر از خون — بایران همه سال خورده روان
که کرکار کرد و بما بر دراز — میان دو شاه و دو کردن فراز — ز روم و ز چین لشکر آید کنون
بباید خرامید پیش قباد — مگر کان سخنها بگیرد بیاد — بپاریم جاماسب ده ساله را
مگر ماز تاج و ز خون بگسلد — یکی چاره سازیم از آن بگسلد — بفرمود کیسر بر کیقباد
کز از تو دل مردمان خسته شد — به شوخی درون دیدها شسته شد — کنون کامران شو بران گفت هوا
بپایه همی پیش او در دوان — بر فشد بر خاک و تیره روان — گناه بزرگان بخشید شاه
بخشید جاماب را همچنین — بزرگان بر او خواندند آفرین — بیاید تخت کئی بر نشست
همه کار آن پادشای خویش — بر زهر بسپرد و بنهاد پیش — ور گشت آن شاهی از آستانه
بدین گونه تا گشت گیری بر آست — یکی کودکی شد دلیر و سترگ — جهان گشت پرداد و پر خواسته
همه کار ایران و تیران بجاست — بگردون کلاه همی بر فراخت — چنان تازه شاخ برومند را
همی کرد ران بوم و بر خاستان — وز ان پس بپا ور دلشکر بروم — شد آن باره او را چه بکهره موم
نهاد اندران مرز آتشکده — بزرگی نور و زو جشن سده — بیافتش ان زند و بنهاد دین
ز اهواز تا پارس یک شارسان — بگرد و بر آورد پیمارسان — پر کهند بیار بود و زیان
گذشتند مردی بجای رودی ز آب — زمین شد پر از جای آرام جوان — که تازی کنون نام صلوان نهاد

داستان مزدک که دعوی پیغمبری کرد

گرانمایه مردی و دانش فروش — میان مهان و میان کهان — سخن گوی و با دانش و رای و کام
بفرمود شهنشاه دستور گشت — همی هر کس از آب و نان کرد یاد — قباد دلاور بدو داد گوش
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان — چنین گفت کای شاه پیروزگار — مهان جهان بر در کیقباد
مهان جهان برد گیقباد — بمن تازه کن در سخن آبروی — دوان خود بیامد بر شهریار
دوان خود بیامد بر شهریار — گزیده نیابد ز تریاک بهر — قباد سرانیده گفتش بگوی
قباد سرانیده گفتش بگوی — که خونیت این مرد تریاک دار — یکی دیگری را لبو د پای زهر
یکی دیگری را لبو د پای زهر — بیامد به نزدیک فریادخواه — چنین داد پاسخ ور شهریار
چنین داد پاسخ ور شهریار — بدو گفت کز چیست فریاد تو — پرسید پرسنده از پیش شاه

بباشید تا باد او بگاه — نمایم شمار اندوی داد و راه — بفرمود شد و بگیر باز آمدند — سخن در دل و پیر کدار آمدند

چه مزدک ز دور آن گروه بدید — زر که سوی شاه ایران دوید — چنین گفت کای شاه پیروزگر — سخن گوی و بیدار و با گرد و فر

سخن گفتم و پاسخش دادیم — سپاسخ درازسته بگشادیم — چنین گفت کای نامور شهریار — بگویم سخن پیش ای رهنمون

بد و گفت بگوی و لب را ببند — که گفتار با شد مرا سودمند — کسی را به بند و به بند استوار — کسی را نبند و نبند استوار

خورش باز گیرند از و گر برد — چه پیرگان جان بنافی سپرد — مر این بسته را خوار بگذاشت اوی — مکافات آنگه بیان داشت اوی

چه باشد بگوید مرا پادشا — کر این مرد دانا بدو پارسا — چنین داد پاسخ که مسکین تنش — که خوبیت ناکرده در گردنش

چه پرسید مزدک ز دین از بهر داد — خرامان بیامد به نزد قباد — بدرگاه اوشد بانبوه و گفت — که جائی که گندم بود در نهفت

بشوید و همه بهره نو برکرید — بتاراج داد آنکه بودش بشهر — بدان تا یکایک بیاید بهر

دویدند هرکس که بدکرسته — بتاراج دادند گندم همه — یک دانه گندم نبودند شاد

چه دیدند رفتند کار آگهان — به نزدیک پیدارشاه جهان — بمزدک دگر بار کردند راه

قباد آن سخن گوی را پیش خواند — رتاراج انبار چندی براند — خورا بگفتار تو شه بدی

سخن هرچه بشنیدم از شهریار — بگفتم بیازار یان خوارخوار — وزان کس که تریاک دارد بشهر

بدین بنده پاسخ چنین داد شاه — که تریاک دارا ست تریاک خواه — وزین کس نیابد ز تریاک بهر

اگر داد کرباشی ای شهریار — درنج ار نکندم نیاید بکار — بهریز دکسی نیست با او شمار

چه شد کرسته نان بود یا تهی — به پیری نخواهد ز تریاک بهر — که انبار آسوده جانش ببرد

ز گفتار او تنگدل شد قباد — بفرمود تا رفت و بنشست شاد — دل و جان او پر ز گفتار بد

ز چیزی که گفتند پیغمبران — بفرمود تا مزدک آمد فراز — سخنها ز اندازه اندر گذشت

بر او انجمن شد فراوان سپاه — بسی کس به پرائی آمد ز راه — تهی دست با او برابر بود

نباید که باشد کسی برفزود — تو انگر بود تا درویش بود — فزونی تو انگر حرام است نیز

زن و خانه و چیز بخشنده نیست — تهی دست کس با تو انگر یکی است — شده ویژه پیدا بلند از نشست

هر انگس که او خود بر این دین بود — وز ایزد بر آن زاد نفرین بود — اگر پیر بود ندا گر کودکی

از این بسته ای چیز و دادی بدان — فرو مانده ز و مؤبد بمؤبدان — زکیتی بگفتار او بود شاد

ورا رام بنشاند بر دست راست — بدانست مؤبد که لشکر کجاست — وگر نانش از کوشش خویش بود

بگرد جهان تازه شد دین اوی — نیارست حستن کسی کین اوی — سپردی بدرویش چیزی که داشت

چنان بد که یک روز مردی بگاه — زخانه بیامد به نزدیک شاه — هم از بهر دل زیردستان ما

فراوان زکیتی سران بر درند — فرو داورشان و گر بگذرند — بفرمود تا بار داد

چنین گفت نزدک به پرمایه شاه
که این جای شست است و چندان سپاه
همانا نگنجد بر پیش شاه
بهامون خرامد گشادشان نگاه

بفرمود تا تخت بیرون برند
ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مرد کی سه هزار
برفتند شادان بر شهریار

چنین گفت نزدک به شاه زمین
که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست
زدین سر کشید و ورا کی رواست

یکی دست خطش بباید بست
که سر باز گرداند از راه بد
به پیچد ازو هر چه چیز
که دانا بدین هیچ نفزود نیز

گر از شک و کین است و خشم و نیاز
به پنجم که گردد مرا و چیره آز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
پدید آید ت رای گیهان خدیو

ازین پنج مار ازدها خواسته است
که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان
چه دین بهی را نخواهی زیان

بدین دو بود مرد را آز و نیاز
که با خشم کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان
بباید نهاد این دو اندر میان

چه این گفته بد دستگیری گرفت
بدو مانده بد شاه ایران شگفت
از و نامور دست بستد بخشم
بزدک چنین گفت خندان لبان

که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت کز دور راه ارت
بدانی ز مرد نخجیر پسند
نهانی ندارد نه بر دین بهاست

که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چه پایم زمان
بگویم که گژ است یکسر گمان
همی خواهی از شاه گیتی فروز

در فشان نبود پیش تو راستی
بدو گفت نزدک زمان چند روز
بالیوان شد آنگاه کردن فراز
شنیم را همه باز گویم بپاه

برین بر نهادند دو گنبد باز
که آید بدان کار هر مرد پیر
که دانندهٔ دید فریادرس
کس آمد بکوی خورنهٔ اردشیر

سخن رفت هر گونه پیش و کم
پیامد بدرگاه با بارسی
نشستند دانش پژوهان بهم
خردمند دانندگان کهن

پیامد ز نزدک کسی گرد یاد
چه بشنید کسری به نزد قباد
که کهتون فراز آمد آن روزگار
گراید و نگه او را بود راستی

نشود دین زردشت بر کامتی
که دین بهی را کنم خواستار
چه راه فریدون نبود نادرست
نباید بگیتی همی زندرست

زمان بر گزینم گزین ورا
در اید و نگه او گژ کوید همی
نباید بگیتی خرد رهنمای
بمن ده ورا زانکه در دین او

بنه دور ناخرم آیین اوی
همانا نگنجد بر پیش شاه
بهامون خرامد گشادشان نگاه

انجمن ساختن و سخن گفتن مزدک با موبدان

برفتند شادان بر شهریار
زدین سر کشید و ورا کی رواست

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج
زمین شد بکردار دریای عاج
همیراند فرزند شاه جهان
که دانا بدین هیچ نفزود نیز

هر ابر بالیوان شاه آمدند
سخن گوی و جوینده راه آمدند
دل ورای مزدک بوی گیقباد
پدید آید ت رای گیهان خدیو

چنین گفت موبد به پیش گروه
بزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زمان
چه دانید پرسش که باشد پدید

پدر هیچ چون شناسد پسر
چه مردم برابر بود در جهان
که دانا بدین هیچ نفزود نیز

که باشد که جوید در مهتری
چگونه توان ساختن کهتری
که باشد مرا و ترا کار گر

کسی کو مرد جای و چیزش گراست — چه شد شاه با بندهٔ هرد و راست — جهان زین سخن پاک و بیران شود — نباید که این بد ز ایران شود
همه کدخدایند مزدوک کیست — همه گنج دارند گنجور کیست — زدین آوران زین سخن گر شنفت — تو دیوانگی دانی و هشتی و رفت
همی مردمان را بدوزخ برای — همی کاربد را به بد نشمری — چه پاسخ دهند گفتار مؤبد چه داد — بر آشفت و اندر سخن داد داد
کرا نامیه کسری و را یار گشت — دل مردی و دین بر آزار گشت — برآواز گفت انجمن بر سپر — که مزدک مبادا بر تاجور!
همی دار داد و دین یزدان شناس — مبادا بدین نامور بارگاه — ز کرده سرش هرز تیمار گشت
بکسری پرستش همانگاه شاه — ابا هر که او دشمن این دین ورد — ازان دین جهاندار بیزار گشت
که با این سران هر چه خواهی بکن — وزین پس ز مزدک بگردان سخن — بدان راه بدنامور سه هزار — بفرزند گفت آن ستمگار شهریار
همه کرد بر کرد آن گنده کرد — مر این مردمان را بپرگنده کرد — بدرگاه کسری یکی باغ بود — که دیو از راو بیزار از زاغ بود
بمزدک چنین گفت کسری که رو — به نزدیک باغ گرانمایه شو — بگشتند شان هم بسان دژم — زبر پای و زیرش سر آگنده چشم
درخشان به بینی که کس آن ندید — نه از کاردانان پیشین شنید — رسنجی که کشتی بدین روزگار — تو را داد ای نامجوی بار
همانگه که دید از تنش رفت هوش — برآمد بناگاه از و یک خروش — بشد مزدک و باغ تخت دور — که بندد مگر بر چمن بار و بر
نگون بخت را زنده بر دار کرد — سر مرد بیدین بدو خوار کرد — یکی دار فرمود کسری بلند — فروهشته از دار پیچان کمند
شنیدم دگر گونه از بخردی — جهاندیده پیر گشته ردی — وزان پس بگشتند بسیار تیر — تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بفرمود تا قیر بگداختند — نگون بر در قیرش انداختند — که این مزدک از شاه دختر بخواست — همان شاهی و بخت و فرش ز راست
همی بود با شرم چندی قباد — ز نفرین مزدک همی کرد یاد — بزرگان شدند ایمن از خواسته — زن و زاده و باغ و آراسته
ز کسری چنان شاد شد شهریار — که او داد دین و خود هم هنر — بدرویش بخشید بسیار چیز — بر آشکده خلعت افکند نیز
ز شاهیش چون سال اندر گذشت چهل — غم روز مرگ اندر آمد بدل — وزان پس همه رای با اورمزد — سخن هر چه گفتی پدر بشنودی
نخست آفرین کرد بر داد گر — که او داد دین و خود هم هنر — یکی نامه بنبشت پس بر حریر — برین خط شایسته خود بدو پیر
سر پادشاهیش را کس ندید — نشد خوار هرگز که او بر گزید — بباشد همه بیگمان هر چه گفت — چه بر شکار آید اندر نهفت
به کسری سپردم سرا و را بخت — پس از مرگ با او لب و نیکبخت — هر آنگه که بیند خط قباد — بخواند دانا مگر بیدیاد
بدین مهر جستم بر مؤبدان — چه بر زیردستان و فرخ ردان — که یزدان از ان پور خوشنود باد — دل بدسگالش سراز دود باد
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد — بر مؤبد رام برزین نهاد — ز گفتار او هیچ مپیچ کنید — از و شاد باشید و گنج آکنید
بگیتی در از مرگ خوشنود کیست — که فرجام کارش بداند که چیست — نماند و جهان پروری ماند از و — نیندر و ز پیری هم از مرگ یاد
ز گرد آوریدن که یارد بهی — که نپرفت باید مدت تهی — شد آن گنج و آبادانی و رنگ و بوی — تنش را ببد پایدار آرمید
یکی دخمه کردندش همچو بهی — یکی تخت زرین و تاج مهی — کفن و مشک و کافور بوی خواست — نهادند بر تخت زرش سرا
ازان پس بدیدند چهر قباد — بگیتی کدر کردگی چه بود — چه بایی تو ایمن ز گردون پیر — به بندند تا جاودان راه را

چه موبد بپرداخت از سوک شاه / نهاد آن کئی نامه بر پیشگاه
به ایران بزرگان ابا موبدان / بگرد آمده نامور بخردان
بر آن انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاه بنشاندند
چه کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه گشت از سر و تاج اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
ورا نام کردند نوشین روان / که مهتر جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون نامه کیقباد / ز کسری کنم زین پسش نامه یاد
الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فر و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب

پادشاهی کسری نوشین روان پسر قباد چهل و هشت سال بود

چنین گفت پرسنده را سروبن / که شادان بدم تا بگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شست / بپرهیز و با او مساوا بچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی را که آید بزیر
هم آواز رعد است و هم روز گرگ / بیک دست رنج و بیک دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران / پس زعفران رنجهای گران
شود بسته بند بی پای بند / وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت / همان سرو شاداب مستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم / همی گیرد از رنج او پشت خم
دل شاد و بینم پر از درد گشت / چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر / شتاب آورد مرگ و خواندش دیر
چهل و هشت بد عهد نوشیروان / چه بر شصت رفتی نمانی جوان
چه کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
بزرگان گیتی شدند انجمن / چه بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین بود و مهر
کزو نیست نیک و بد و کام و نام / وزو مستمند و ازو شادکام
بفرمان او تابد از چرخ هور / وزو نیست فر و بدو نیست زور
ز رای و ز فرمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه خواهید پاسخ دهیم / ز خواهشگران روز فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / شود بیگمان هر کس از داد شاد
ز امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / چه فردا چنین گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی / همی رای ناتن درستی کنی
چه چیره شود بر دل مرد رنگ / یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوای / نخواهد بدیوانگی بر گوای
دل مرد بیکار و بسیار گوی / نماند به نزد کسش آبروی
به کژی تو را راه تاریک تر / سوی راستی راه باریک تر
بکاری که تو پیش دستی کنی / بد آید که کندی و مستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیری ز بخت سپهری فروغ
سخن کژ گفتن ز بیچارگی است / به بیچارگان بر بباید گریست
چه برخیزد از خواب شاه او نخست / ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز / فزونی بر این درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است

وگر کژی آرد بداد اندرون

دگر گژی آرد بداد اندرون / کبستش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنید این برآورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که ما تاجداران بسی دیده‌ایم / بداد و خرد رای بگزیده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک پی او نباید پدید
هر آنکس که آمد بدین بارگاه / ببایست کاری نیابند راه
نباشم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر نبرده سواران من
چه روزی بر ایشان نداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد ز ایرانیان / به بندد بر این بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم / چه باشد پرستنده با رای و شرم
چه بیداد گیرد کسی زیردست / نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوان مرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما ندارید باک
که اویست بر پادشا پادشا / جهاندار و پیروز و فرمان روا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و برداور و داور است / از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیاراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند / تو را بر پرستش بود یارمند
شما را دل از مهر ما برفروخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همی تن درستی بفرمان اوست / همه نیکوئی زیر فرمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
به هستی یزدان گواهی دهند / روان تو را آشنائی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چه نوشین روان این سخن برگرفت / جهانی از او مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند / بر او آفرینی نو آراستند
شهنشاه دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی سراسر براند

بخش کردن کسری جهان را بر چهار بهر

جهان را ببخشید بر چار بهر / ازو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهر ازو قسم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای روان
وزان بهره آذرآبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمنیه تا در اردبیل / به پیمود بینا خرد بوم و کیل
سوی پارس و اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی ورا بود بوم
وزین مرزها هر که درویش بود / نیازش برنج و تن خویش بود
ببخشید آگنده رنجی بر این / جهانی بر او خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش اوی / اگر کم بدش جا اگر بیش از وی
بجستند بهره ز کشت و درود / نرستست کس پیش ازین نابسود
سه یک بود تا چهار یک بهر شاه / قباد آمد و دهیک آورد راه
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر جای دهیک خراج
زمانه ندادش بران بر درنگ / بدریا پس ایمن مشو با نهنگ
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم / گر آید و نگه دهقان نگردد دژم
ز دهیک بدان بد که کمتر کنند / بکوشد که کهتر چه مهتر کنند
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
کسی را کجا تخم یا چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی / وگرنه زمین خوار بگذاشتی
بناکشته اندر نبودی سخن / پراکنده شد رسمهای کهن
گزیت ز بار و ز شش درم / بخرماستان بر همین زد رقم

ز زیتون و از کوز و از میوه دار — که در مهرگان شاخ بودی بهار — زده بن درمی رسیدی بنج — نبودی خراین نیز تا سال پنج

وزین خوردنیهای مردادماه — نکردی بهار اندرون کس نگاه — کسی کش درم بود دهقان نبود — ندیدی غم و رنج کشت و درود

برانداز زه از درم تا چهار — به سالی از و بستدی کاردار — گذارنده بودی بدیوان شاه — ازین باژ بهری بهر چار ماه

دبیر و پرستنده و شهریار — نبودی بدیوان کس اندر شمار — گزیت و خراج اندرین نام برد — بسه روز نامه بمؤبد سپرد

یکی آنکه برداشت کیخور بود — نگهبان آن نامه دستور بود — دگر تا فرستد بهر کشورے — به هر کارداری و هر مهتری

سه دیگر که نزد یک مؤبد برند — گزیت و سر باژها بشمرند — بفرمان او بود کاری که بود — زباژ و خراج و زکشت و درود

پراکنده کار آگهان در جهان — که تا نیک و بد زو نماند نهان — همه روی کیتی پر از داد کرد — به هرجای ویرانی آباد کرد

بخفتند بر پشت خورد و برزگر — به آشخور آمدی میش و گرگ — یکی نامه فرمود بر پهلوی — پسند آمدت چون زمین نشنوی

نخستین سر نامه کفت از رهمت — شهنشاه کسری نیردان پرست — که بد روز بهرام و خرداد ماه — که نیرو دلش داد از جهان تاج و کاه

بر و مند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی بسر بر نهاد — سوی کارداران باژ و خراج — پرستنده سایه فرو تاج

پی اندازه از ما شمارا درود — هنر با نژاد اندر آید فزود — جهان آفرین را نیایش کنیم — جهان آفرین را نیایش کنیم

خردمند و بینادل آمرزشناس — که دارد روزداد از کیتی سپاس — به نزدیک او آشکارا ست از — بداند که هست او و زما بی نیاز

کسی را که سر فرازی دهد — نخستین درش بی نیازی دهد — مرا داد فرمود و خود داور ست — زهر برتری جاودان برتر ست

به یزدان رسد شاه و کهتر یکی ست — کسی را جز از بندگی کار نیست — زقعر زمین تا بکنج بلند — زخاشاک تا تیره خاک نژند

پی مور بر خز لشتن بر کوه ست — که ما بندگانیم و او پادشاست — نفرمود ما را بجز راستی — که دیو آورد کژی و کاستی

اگر بهمن زین جهان فراخ — نمودی خرد از باغ و میدان و کاخ — بجستی دل من بجز داد و مهر — کشودن بهر کار رسیدار چهر

کنون روی بوم زمین برسپر — زخون شید رخشنده تابنده خاک — بنابد که جز داد و مهر آوریم — بشتهای مرا داد یزدان پاک

بنابد که بر زیردستان ما — زدهقان و از در پرستان ما — بجز کشتی نان و بکشتی در آب — شبانی کم اندیش و دشتی برنگ

زبازارگانان که بر ترو خشک — درم دارد و در خور و خوشاک و نمک — بنابد که جز از سر داد و مهر — هی کو نفندی نماند زگرگ

بدینگونه رفت این نژاد و گهر — پسر تاج یابد همی از پدر — بجز داد و خوبی نبد در جهان — برخشنده روز و بهنگام خواب

نهادیم روی زمین بر خراج — درخت و گزیت از پی تخت و تاج — چه این نامه آرند نزد شما — بنابد که بر پشت این زخم سپهر

کسی کو بر این بگذرد نگذرد — به یزدان که او داد دیهیم و فر — که فرخنده باد او و فرمان شما — یکی بود با آشکار و نهان

برین نیز باد افزه کردگار — همین رسم این نامه نهند پیش — اگر نه میانش بیزم به از — که فرخنده باد او و فرمان شما

به هر چار ماهی یکی بهره زین — بکایی که باشد زبان ملخ — مکرد یدازین فرخ آیین و کیش

وگر تف خورشید تابد بشخ — همان گر بارد به نوروز نم — وزخشکی گودد تخ خرم درم

محو اهید باژ اندرای نوروز

مخواهید باژ اندران بوم و بر ... که ابر بهارش ببارد بر آن مشت
زمینی که او را خداوند نیست ... ببرد و ور او را خویش و پیوند نیست
که بد خواه هر گنج را ننگ آورد ... که چونین بهانه بگنجد آورد
که ویران بود بوم و بر پر ز من ... نیابد بر او سایه فرّ من
کنم زنده بردار جائی که هست ... اگر بر فراز است اگر زیر دست
بدو نیک یابد کاردار ان بدی ... جهان پیش آب نوادار ان بدی
مرا گنج داد است و دهقان سپاه ... نخواهم بدینار کردن نگاه
گرامی تر از جنگ بد خواه من ... که جوید همی کشور و گاه من
کسی را بود دارج ازین بارگاه ... که باداد و مهر است و با رسم و راه
بدید آید از گفت یکتن دروغ ... از ان پس نگیرد بر ما فروغ
هر انکس که او را ه یزدان بجست ... به آب خرد جان تیره بشست
به نزدیک یزدان رنجی که کشت ... بیابد بپاداش خرم بهشت
چه از کوشش درویش باشد خورش ... ز جوشن بود پیکمان پرورش
گشاده است بر ما در راستی ... چه کوبیم خیره در کاستی
به نزدیک یزدان بود ناپسند ... بباشد بدین بارگه ارجمند
اگر داد گر باشی ای شهریار ... مبانی نگهبتی یکی یادگار
رشاهان که با بخت و فر بدند ... بگنج و بلشکر تو انگر بدند

داستان بابک دیرکی و عرض سپاه دادن

نه زو بر هنر تر بفر ز انکی ... بفرمود تا پیش درگاه شاه
ور امّوبدی بود بابک بنام ... نشستند هر کس که بودش بکار
بداد و دیوان و عرض سپاه ... سر سهر بابک اندر آرمد پای
بگسترد فرشی بر و شاهوار ... کسیکو در م خواهد از شهریار
که ای نامداران جنگ آزمای ... در فش و سر تاج کسری بدید
رزه دار و باکرزه گاو سار ... چو خورشید تابنده نمود چهر
چو بابک سپه را همه بنگرید ... بدرگاه بابک بشوید ارجمند
هران بنر نگذشت گردون سپهر ... همه با سلیح و گمان و کمند

رنجم پراکنده هر مرز رنج ... بیخشید کارندگان راز گنج
مبادا که آن بوم و بر ان شود ... که در رسته شاه ایران شود
ز گنج اسپ باید ندارید باز ... که گردانت یزدان ازین بی نیاز
کسی را که باشد بدین پایه کار ... اگر کید و این کار بر شخوارخوار
بزرگان که شاهان نشین بدند ... ازین کار بر دیگر آئین بدند
خرد را همی خیره بفریفتند ... ارزا فروغی گنج بشکیفتند
شمار جهان باز جستن بداد ... نکهداشتن ارج مرد نژاد
سپهبد که مردم فروشد بزرز ... نماند بدین بارگه با کمر
چه پیدا رد ل کاردار ان من ... بدیوان مؤبد شوند انجمن
به پیدا و کر بر مرا هر بیست ... پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
بدین بارگاهش بلندی بود ... بر مؤبدان ارجمندی بود
که مائی نیازیم ازین خواسته ... که کردد بنفرین روان کاسته
پلنگی به از شهریاری چنین ... که نه شرم دارد نه آئین نه دین
نهاد بدو داد و دادن بروی ... بر آن تارنه شد نزد ما آبروی
رنیزدان وارنامبر آمد درود ... که از مهر و دادش بوم تار و پود
که جاوید هرکس کند آفرین ... بر آن شاه کامادشد نزد و زمین
بلند داد کرتر ز نوشین روان ... که جاوید بادا روانش جوان
به بخت و بدیهیم و مردانگی
همیشه وار و پیما دل و شادکام
سرش بر تر از چرخ در کاه کاخ
نهادند جمله به آواز کوش
لبر بر نهاده ز آهن کلاه
هوا شد ز کرد سواران سیاه
بفرمود تا بانگ کوس ای
که ای کرد داران ایران سپاه
همی کرد لشکر بر آمد به ابر

نگه کرد بابک بگرد سپاه / چه پیدا بند فرّ و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه باز گردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فرّ و هوش
مبادا که از لشکران یک سوار / نه با ترک و با جوشن کارزار
بباید بر این بار که بگذرد / عرض نام دیوان او بنگرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفرّ و بزرگی و تخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست / سخن بر محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چه بنهاد گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترک رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان بر بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرّ و مند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بفرسنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد / بدینگونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفتگوی / سزد گر نه پیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچید براست / چنان کز خردمندی او سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را گذر بر چهار
فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چه برخواست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درستی نگیرد ز من شاه یاد
درستی نماید که باشد درست / انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدین آرزو پیش من پیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که تا در صف کار و گاه نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چه دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان ندیدست نیکو نگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد باد و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان / که با داد ما پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار / بماند بجز راستی بر کنار
چرا باید این رنج و این آز و گنج / روان بستن اندر سرای سپنج
چه اندر بخواهید همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید
پر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که با تاج شاهی مرا دشمن است / همه گرد بر گردم اهرمن است
بدل گفتم ار من ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج / به پرنج مرد آید از گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بخواهم کشید
همی راندم با دل خویش راز / چه اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیدار دل بخردان
نبشتم بهر کشوری نامه / به هر نامداری و خودکامه
که هر کس که دارند هوش و خرد / همی کهتری را پسر پرورد
بمیدان فرستند با ساز جنگ / بجویند نزدیک ما نام و ننگ
بباید که اندر فراز و نشیب / بدانند جنگ عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانند کوشید با بدگمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند آرش بود

عرض شد ز در سوی هر کشور

عرض شد زد رسوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان دینار برداشتی / بدو خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد / بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان بیش / فزونست و هم دانش و رای بیش
سخنها چه بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردون سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید / ز در شد شب تیره گون ناپدید
نشست از بر تخت نوشین روان / بدل شاد و خرم بدولت جوان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هر کس که جوید سوی داد راه
بیاید بدرگاه نوشین روان / خجسته دلفروز شاه جهان
جهانی بدرگاه بنهاد روی / هر آنکس که بد در جهان دادجوی
به آواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مدارید یار
که دارنده اوست و هم رهنمای / که او دست گیرد بهر دو سرای
بباشید ترسان ز تخت و کلاه / بر ما شما را گشاده است راه
هر آنکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن / که آهسته باشیم با رای زن
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه / گشاده است بر هر کس این بارگاه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مدارید باز
مگر آرزوها همه یافته / مخسپید یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد روشن دلم / که رنج ستمدیده بگسلم
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
نخسپد کسی با دلی دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان / به گیرد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است / که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم / مخسپید زین پس دل از من بیم
برآمد ز ایران یکی آفرین / ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشین روان باد با فرهی / همه ساله با تاج و شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پر دخت و گاه / همین نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چه باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی ندیدی کسی را دژم / ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهانی بکردار خرم بهشت / همه ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند / که شد روی ایران چه روی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار / بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشین روان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تا وادی / سبک شد بدل باژ با ساو و اوی
همه کهتری را بیاراستند / بسی بدره و بردها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / چه با ساو و باژ گران آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره و باژخواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر / همی گشت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری چنان کرد رای / کزان مرز لختی بجنبد ز جای

برگشتن نوشین روان بر گرد پادشاهی خویش

بگردد یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند / همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز بس پیکران لشکر و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند

تن آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بر آیین ساسان کشید
به هر بوم و آباد کو بر گذشت / سراپرده و خیمها زد بدشت
چه برخواستی ناله کرنای / منادی گری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسپید تا ایمن از شهریار / مدارید از اندیشه جان را نزار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمی نیاید ز داد / هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی بر آمد بلند / یکی تازیی بر نشسته سمند
سر کوه آن بیشها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار / جهاندار و پیروز پروردگار
تو ای آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی / روان را بدوزخ فرستد همی
از ایرا فریدون یزدان پرست / برین گوشه بر ساخت جای نشست
ازین مایه ور جای و وین فرهی / دل ز ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن برافراختن / ز پس غارت و کشتن و تاختن
نمانند بسیار و اندک بجای / ز پرنده و مردم چارپای
گزندی که آید بر ایران سپاه / ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و بازارگان / برزم آوری سر بود رایگان
نگاهد همی رنج و افزایش است / بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چه بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمد این کار دشخوار خوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم / دگر خویشتن تاج را پروریم
جهاندار بپسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه از در باغ و ایوان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان / ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند / همان غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و اندوی فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / چه ویران بود روی ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام یابی به آباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین / که استاد یابی بر این برگزین
یکی باره از آب برکش بلند / بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب / برآورد تا چشمه آفتاب
همانا که سازیم ازین گونه بند / ز دشمن نیاید بایران گزند
نباید که باشد کسی زین برنج / بده هر چه خواهند و بگشای گنج
کشاورز دهقان و مرد نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی تیز موبد بر آن کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهادند از آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از رنج گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چه ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران بیکار دید
به آزادگان گفت ننگست ازین / که ویران بود روی ایران زمین
نباید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید / سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی / بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کاراگهان / سخن چند رفت آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
کنون ما به نزد شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
در و غار و جای کمین شماست / بر و بوم کوه و زمین شماست

همه جنگجویان بیگانه ام

همه جنگجویان بیگانه ایم / سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود / وز آزاد مردم کم اندیشه بود
از ایشان بدی شهر ایران بیم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان / به ایشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران اران تیره گشت / دل از نام نوشین روان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کندآوران / برفتند با باژ و ساو گران
همان جامه و برده و سیم و زر / گرانمایه اسبان بسیار مر
وز ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشین روان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چه پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دلاور براز / بشرم و بپوزش نیارد نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود کین هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآرند زود / بدو اندرون جای گشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم ازین سان که فرمود شاه / یکی باره و نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود و با هدیه و اسب و پیل
دلی شاد برگشت از آن جایگاه / جهان شد پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
دل شاه نوشین روان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
با ایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
پسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم و پیمان میش
بدو گفت گوینده کی شهریار / بپالیز گل نیست بی رنج خوار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کارداران پیر
بند بود مندی ز افسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چه آمد به نزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بر آن گونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند از اندوه بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری کرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کومخی هر که یابید خورد / دگر تیغ داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد از اندکی / نباید که یابد رهائی یکی
چه آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوفه برداشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان و کرده یله
شبان خود نبودی پس گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رخنها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / چه رنج آمد از گیل و دیلم بدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
چنین گفت کاید ز خورد و بزرگ / نباید که یابند بی میش گرگ
پراکند بر گرد گیلان سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه

چنان شد ز کشتن همه بوم و رست — که از خون همه روی کشور بشست — ز بس کشتن و غارت و سوختن — خروش آمد و ناله مرد و زن

بپوشند یکسر همه دشت خویش — زنان از پس و کودک و خورد و پیش — ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند — همیشه ورا رای و سنگی بدند

خروشان بر شهریار آمدند — دریده بر و خاک بر آمدند — شدند اندران بارگاه انجمن — همه دستها بسته و خسته تن

که ما بازگشتیم ازان بدکنش — مگر شاه کرد از ما خویش منش — دگر شاه را دل ز گیلان نخست — بر ایم سر ما ز تنها بدست

دل شاه خوشنود کردند و مکر — چه چندان خروش آمد از بارگاه — وزان کونه آواز بشنید شاه

بر ایشان ببخشید شاه جهان — نخواست از گیل و دیلم دو صد — گران پس بگیرد کسی راه بد

ز گیلان بر راه مداین کشید — بره بر یکی لشکر بیکران — پدید آمد از دور تیره وران

سواری بیامد بکردار گرد — پیاده شد از اسب و بگشاد لب — چنین گفت کین مژده را از منم

چو مژده بیامد به نزدیک شاه — بپرسید از و شاه و شادی نمود — ز دیدار او روشنائی فزود

بخواند دیده مژده را بر کشید — ز روم و ز قیصر همی کرد یاد — بدو گفت کای شاه ایران توئی

چو ایرانیان شهریاری کنند — بدشت نبرد آن سواری کنند — اگر شاه برگشت قیصر بود

چه دستور باشد کرا فرمایی شاه — نه پیش زمانه فرستی سپاه — سزد گر سر افراز پی سر بود

ز گفتار مژده بر آشفت شاه — که قیصر همی بر فراز د کلاه — سواران دشتی چه رومی سوار — بیایند جوشن نیاید بکار

بدو گفت ای ابدر بروتا بروم — ز لشکر زبان آوری برگزید — که گفتار گیری بداند شنید

مبا سای ایچ اندر آباد بوم — به قیصر بگوی ار نداری خرد — ز رای تو مغز تو کیفر برد

اگر شیر جنگی بیارد بکور — زمژده تو گردد باین بس است — که او را نشاید از بر گرگس است

چه خویش پیدا کن از دشت راست — چه بخشنده بوم و کشور منم — بگیتی سر افراز و مهتر منم

چه پیدا کنی مرز جوئی رواست — چه با تازیان دشت یازی کنین — یکی در نهان خویشتن را بهین

نمانم که بادی بر او بر وزد — اگر من سپاهی فرستم بروم — تر از تیغ پولاد کردد چه موم

و دیگر که آن پادشاهی مراست — در کاوتا برج ماهی مراست — بر قیصر آمد پیامش بداد — به پیچید پیمانه قیصر زداد

فرستاده از پیش نوشین روان — پیامد بکردار باد دمان — چنین گفت کز مژده کم خرد — سخن باور آن کس که اندر خورد

مذاو ایچ پاسخ ورا خرد قرب — همی دور دید از بلندی نشیب — بنالد کسی از کران تا کران

اگر خیره مژده بنالد همی — برین کونه نخشش بیالد همی — شنید سخنها همه یاد کرد

زمین انکه بالات بهنا کنم — وزان دشت پی آب دریا کنم — بر اشفت کری بدستور گفت — جهانجوی و جنگ و پیمان که راست

که با مغز قیصر خرد نیست جفت — سپاه اندر آمد بهر لون رجای — بشیمانی افزون خورد انکه هست

ز پیشی و آن کردن افزاختن — وزین کشتن و غارت و تاختن — ز درکاه برخواست آوای کوس

کزین کرد ازان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سی هزار — بمژده سپرد آن سپاه کران — بفرمود کز دشت نیزه وران

سپاهی پر از جنگ جویان بروم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که هرچند من شهریار توام / بر این گونه بر مایه دار توام
فرستاده ما کنون چرب گوی / فرستیم با نامه نزدیک اوی
مگر خود نیایدت از آن پس گزند / بروم و به قیصر تو ما را پسند

نامه نوشتن روان بقیصر روم

نبیسنده خواست از بارگاه / به قیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد / جهان گیر و زنده کن کیقباد
به نزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایه کی جز به یزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردون سپهر / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر و روم را مهتری / مکن پیش با تازیان داوری
وگر میش جوئی ز چنگال گرگ / کمانی بود کژ و رنجی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود پیرمنش / بشمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز یک ره مپیمای جای / چه خواهی که پیمان بماند بپای
وگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و گاه تو زیر پی بشمرم
درود خداوند دیهیم و زور / بر آن کو بجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون ببایست چیره زبان / جهاندیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بر او آفرین کرد و نامه بداد / همه رای کسری بر او کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / به پیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نبیسنده را خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندر آن خوب و زشت
سر نامه چون گشت زنگی ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / کزویست آرام و پرخاش و مهر

پاسخ نامه نوشین روان از قیصر

بگیتی یکی را کند تاج ور / وزو به یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / ز تخم کیان باژ هرگز که داد
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر و کشور و افسرم
چه بایست پذرفت چندین فسوس / ز بیم پی پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد به پرخاش با روم تاو
بتاراج بردند یکچند چیز / گذشت آن ستم بر نگیریم نیز
ز دشت سواران و نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
نه خورشید نوشین روان آفرید / وگر بستد از چرخ گردون کلید
که کس را نباید نبرد از جهان / همه کام او یابد اندر جهان
فرستاده را ایچ پاسخ نداد / ز تندی ز کسری نیامدش یاد
چه مهر از بر مشک بنهاد گفت / که با تو صلیب مسیح است جفت
فرستاده با او نزد ایچ دم / درم دید و پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چه باد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
چه برخواند آن نامه آن شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رای زن / چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بر آن راست شد رای شاه / که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در ناله کاو دم / خروشیدن پیل و روئینه خم
به آرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی راستی جست جنگ

لشکر کشیدن نوشین روان بروم

سپه برگرفت و بنه برنهاد ... زیزدان نیکی دهش کرد یاد ... یکی گرد برشد که گفتی سپهر ... بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنفش ... هوا یکسر از پرنیان گشت لعل ... نبد برزمین پشه را جایگاه ... نه اندر هوا بادرا ماند راه
ز جوش سواران و از گرد پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل ... جهاندار با کاویانی درفش ... همیرفت با تاج و زرّینه کفش
همی برشد آواز شان تا دو میل ... به پیش سپاه اندرون کوس و پیل ... پس و پشت و پیش اندر آزاد گان ... بشد تیز تا آذرآباد گان
چو خورشید سر آمد به آذرگشسب ... پیاده شد از دور و بگذاشت آب ... ز کنجور پاکیزه بارستم چست ... دو رخ را بآب دو دیده بشست
بور زاندر آمد به آتشکده ... نهادند کاهی بزر آژده ... نهاده بر او نامه زند و است ... به آواز برخواند موبد درست
ز دو هیربد پیش غلطان بخاک ... همه دامن کوه نها کرده چاک ... بزرگان همه کوهر افشاندند ... بزمزم همه آفرین خواندند
چو نزدیک تر شد نیایش کرفت ... جهان آفرین راستایش کرفت ... ز و خواست پیروزی و دستگاه ... نمودن دلش را بوی داور ا
بپرسشد کاز نر انجشید چیز ... بجائی که درویش دیدند نیز ... یکی خیمه زد پیش آتشکده ... کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند ... سخنهای بایسته با او براند ... یکی نامه فرمود با آفرین ... سوی مرزبانان ایران زمین
که برسنده باشید و بیدار بید ... جهان را ز دشمن نگهدار بید ... همه داد جوئید با زیردست ... بدارید چندانکه باید بدست
بدارید چندانکه باید سپاه ... بدان تا نیابد بد اندیش راه ... نباید که ایمن بخسبد بسی ... نباید که ایمن بخسبد کسی
از آتشکده چون بشد سوی روم ... پراکنده شد زو خبر کردبوم ... وکرزان بر و بوم شد ناپدید ... به پیش آمد انکس که فرمان کزید
جهان جوی باید به و با نثار ... فراوان بیاید بر شهریار ... به هر بوم و بر کو فرود آمدی ... ز هر سو بیایم و درود آمدی
ز کیتی بهر سو که لشکر کشید ... جز از بزم و نخجیر چیزی ندید ... چنان شد که هر شب ز کردان هزار ... به بزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد بزم را ساز کرد ... سپه را درم دادن آغاز کرد ... سپهدار شیروی بهرام بود ... که در جنگ پای و آرام بود
چو لشکرش را نغزها داد داد ... بسی پندها بر دلش کرد یاد ... چه اشتاد پیروز بر سیمنه ... کشب جهانجوی پیش بنه
بقلب اندر اورند جهان بپای ... که بر کینه کوشتی دل بکای ... ز لشکر جهاندیدکان را بخواند ... بسی پند و اندرز نیکو براند
طلایه بهرمز خرداد داد ... بسی کفت با او ز پند و داد ... به هر سو برفشند کار آکهان ... بدان تا نماند سخن در نهان
چنین کفت کز لشکر بیکران ... ز پرمایه کان و ز کند آوران ... اکر یکتن از راه من بکذرند ... دم خویش بی رای من بشمرند
بدرویش مردم رسانند رنج ... دکر بر بزرکان خداوند کنج ... وکر پیش لشکر بخسبد رهی ... وکر کشتمندی بکوبد بپای
کر آهنک بر سیوه داری کنند ... وکر نا پسندیده کاری کنند ... به یزدان که او داد دهیم و زور ... خداوند کیوان و بهرام و هور
وکر نه میان شان برزم تیغ ... وکر دستانرا برآید بمیغ ... به پیش سپه بر طلایه منم ... جهانجوی در قلب مایه منم
نکهبان پیل و سپاه و بنه ... کهی بر چپ کاه بر سیمنه ... به خشکی روم کر بدریای آب ... بکویم برزم اندر آرام و خواب
منادی کری نام او شیرزاد ... کروشآن سخنهای کسری بیاد ... بیاید دمان کردلشکر بکشت ... به هر خیمه و خرکهی برکذشت
خروشیدکی بیکرانه سپاه ... چنین است فرمان بیدار شاه ... اکر خرد بهبود بداد و خرد ... کسی سوی خاک سیه سر نکرد

برای آموزش کتابخانه ایران زمین

بران تیره خاکش بریزند خون — چه آمد ز فرمان یزدان برون — به پیمند شادی نشد شاه رام — برو نرسید و شب تیره فام

همی کرد لشکر بکشتی براه — همی داشتی نیک و بد را نگاه — نگار جهان آگهی داشتی — بدو نیک را خوار نگذاشتی

لشکر کسی کو ببردی براه — ورا داد خمه کردی بر آن جایگاه — وگر باز ماندی از و سیم و زر — کمند و لحان و کلاه و کمر

بدو نیک تا مرده بودی بجای — نبودی به از مردم اندر نهاد — جهانی از و مانده اندر شگفت — که نوشین روان آن بزرگ گرفت

به هر جایگاهی که جنگ آمدی — ورا رای و هوش و درنگ آمدی — فرستادهٔ خواستی راستگوی — که رقمی بر دشمن چاره جوی

اگر یافتندی بوی داور او — وگر جنگ جستی بجنگ آمدی — بخشم دلاور بهنگ آمدی

به تاراج دادی همه بوم و رست — بکردار خورشید بدرای شاه — که بهتر ز خشکی بتابد براه

مدار و درنگ روشنائی و رنج — همش خاک و هم ریگ و هم رنگ بود — همش قر خوشاب و هم آب جوی

فروغ بلندی نپوشد درنگ — شهنشاه را مایه زر بود و فر — جهان را همه داشتی زیر پر

در اجنگ و بخشش چه بازی بدی — اگر پیل و شیر آمدندش پیش — نه بر داشتی جنگ یکروز پیش

سپاهی که با خود و غلتان جنگ — اگر گشته بودی و گر بسته خوار — به نیروی پیروز گر شهریار

چنین تا بیامد بدان شارستان — برآورده دید سر در هوا — پر از مردم و ساز چنگ و لغا

زغار ابن افکنده در صحرا آب — بکرد حصار اندر آمد سپاه — ندیدند جائی بدرگاه راه

بر و ساحت از چار سو سبز و خوش — برآمد ز هر سوی در ز ستیز — ندیدند جای گذر را گریز

چو خورشید تابان ز کنبد بگشت — خروش سواران و گرد سپاه — همی دود آتش برآمد بماه

همه حصن پی تن سر و پای بود — به بستند و بر پیل کردند بار — خروش آمد و ناله ز نیهار

بنجشود بر کس بهنگام رزم — وز انجا بیکه لشکر اندر کشید — بره بر دزی دیگر آمد پدید

که در بند او کنج قیصر بدی — که از آرش روم بدنام اوی — ز کسری بدآمد بغرجام اوی

بدان در نگه کرد سپدار شاه — هنوز اندرون نارسیده سپاه — هوا چون تگرگ بهاران کنند

یکی ناجور حود بلشکر نماند — بران بوم و بر خار و خاور نماند — سپه را همه بدره و تاج داد

بر آور د ز ان شارستان رستخیز — همه بر گرفتند راه گریز — همه پیر و بر نا شدند انجمن

به پیش گرانمایه شاه آمدند — غریوان و فریاد خواه آمدند — بروم اندرون رزم و رنج ان گذشت

گبان ویژه زنهار خواه توایم — پرستار پیر کلاه تو ایم — بران ایمنی بخشید بسیار چیز

وز انجا بیکه لشکر اندر کشید — از آرش روم بر ترکشید — همه نیزه داران و جوشن وران

بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه — بدان تا بسیجیده باشد سپاه — خروش آمد و ناله کرنای

نوندی ز گفتار گاه آگهان — سپاه به نزدیک شاه جهان — ازان نامداران و گردان خویش

به پیش اندرون پهلوانی سترگ سپاهی بزرگ ایرمانی بزرگ
یکی پیش رو نام فرفوریوس سواری سرافراز و با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه بدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از و شهریار جهان بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم از اندیشه هرگز نپرداختیم
یکی تاجور بر لب آورد کف بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه که شد تنگ بر گرد و بر ماه راه
شده نامور لشکری انجمن یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان بزرگان و فرزانگان کیان
بخون آب داده همه تیغ را بدان تیغ برنده میغ را
سپه را نبد بیشتر زان درنگ که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
به هر سو ز رومی یکی پشته بود وگر خسته از جنگ برگشته بود
بشد خسته از جنگ فرفوریوس دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ بهامون کجا عزمش آید بجنگ
پس رومیان در همی تاختند در و دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامونی اندر کشید برآورده دید کامد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس کجا خواندندیش قالیلیوس
سر باره برتر ز پر عقاب یکی کنده کند و گردش پر آب
یکی شارسان گرد او در فراخ پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر وی همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه سیه گشته گیتی ز گرد سپاه
ز دروازها جنگ برساختند همی تیر و قاروره انداختند
بدان شارسان در نگه کرد شاه همی هر زمانی فزون شد سپاه
خروشی برآمد ز قالیلیوس کزان نعره اندک شد آواز کوس
چو خورشید تابنده برگشت زرد ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
از آن باره دژ نماند اندکی همه شارسان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر وگر کشتن و غارت و دار و گیر
بگوش من آید بتاریک شب که بگشاید از رنج یکتن دو لب
هم اندر زمان آنکه فریاد از دست پر از کاه بینند آگنده پوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب بفرمود جنگ و بیالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه گرانمایگان برگرفتند راه
از آن مرز و زان شارسان مرد و زن بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند بدین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خورد با مرد پیر نه خوب آید از داد بردن اسیر
چنان شد دژ و باره شارسان کزین پس نه بینی بجز خارسان
چه قیصر گنه کار شد ما که ایم بقالیلیوس اندرون بر چه ایم
بر آن رومیان بر ببخشود شاه گنه کار شد رسته با بیگناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند وز آنجایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که دید از در کارزار به بستند و بر پیل کردند بار
به انطاکیه در خبر شد ز شاه که با پیل و لشکر برآمد ز راه
سپاهی بر آن شهر بد پیکران دلیران رومی و کندآوران
سه روز اندرون شاه را شد درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در دو روز سه دیگر چه بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد و بوم سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه پی را نبد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند همانکس که گنجور قیصر بدند

بشاه جهاندار داوند

بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون دید رنج
وزایشان هر آنکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان بلند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه / زمین دید جوشان تر از چرخ و ماه
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کز ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرون خاک یا زر خشت
ز بس باغ و میدان و آب روان / همی تازه شد تیره گشته روان
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه بوم روم
یکی شهر فرمود نوشین روان / بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
چه شد زیب خسرو چه خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود / به بند گران بود یا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدین شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بگردید تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازار و گاه / تو گفتی نماندست بر باد راه
بیامد یکی پر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالیسینوس اندران خان من / یکی توت بد پیش بالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که در پیش درگاه من توت نیست
بفرمود تا بر در شوربخت / بکشتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانه نو تراست
بسان درخت برومند باش / پدر باش گاهی چه فرزند باش
ببخش و بیارای و رفقی مکن / باندازه باید ز هر در سخن
وز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آورد فرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالیسینوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندار کسری و پیلان و گاه

رفتن نوشین روان بجنگ قیصر روم

سپاه است چندانکه دریا و کوه / همی گردد از گرد ایشان ستوه
به پیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشین روان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب تا سه پاس
بدو گفت موبد که این رای نیست / که با رزم کسری تو را پای نیست
برآرند ازین مرز آباد خاک / شود کرده قیصران در مغاک
زبان سراینده و رای سست / بجز رنج این پادشاهی نجست
چه بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشین روان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخن گوی و با دانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد / ز دوده روان و خرد راز کرد
پیمبر فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چه مهراس داننده شد پیش او / گوی در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستادن ساو و باژ گران / گروگان ز خویشان و کند آوران
چه مهراس گفتار قیصر شنید / پدید آمد آن بند بد را کلید
رسیدند نزدیک نوشین روان / چه الماس کرده زبان و روان
چه مهراس نزدیک قیصر رسید / برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی / ستاره برآرد همی ز استی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را بدین ارجمندی مدار
برومی تو اکنون و ایران تهی است / همه مرز بی آز و بی فرهی است

هر انکه که قیصر نباشد بروم — نشنجد یک پشه این مرز و بوم — همه بود مندی ز مردم بود — چه اوکم شود نیکوی کم بود

کزین رستخیز ازپی خواسته است — که آزرم و دانش بر او کاسته است — بیاورد هیکم کنج زوم — که روشن روان بهتر از گنج بوم

چه بشنید از و این سخن شهریار — دلش گشت خرم چو باد بهار — بپذرفت ازو هرچه آورده بود — اگر مدره زر اگر برده بود

فرستادگان را ستایش گرفت — بر آن نیکوئیها فزایش گرفت — بدو گفت کای مرد روشن خرد — نبرده کسی کو سخن پرورد

اگر زر کرد و همه خاک روم — نهاند ببر روم ببارد وساو — پراکنده دینار و ده چرم گاو

فرستاده را خدمت آراستند — وزان جایگه ناله کاوردم — شنیدند و آواز رویینه خم

جهاندار پیدار لشکر براند — بیاورد چندان سلاح و سپاه — هم از بدره و برده و تاج و گاه

که پشت زمین را همید آورد — وزان مرز چون روشن آمد بشاه — به شیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کین باج قیصر بخواه — بیوسید شیروی روی زمین — همی خواند بر شهریار آفرین

که پیدار دل باش و پیروز بخت — نبیره برآمد ز درگاه شاه — سوی اردوان آمد و فرش سپاه

جهاندار کسری چو خورشید بود — جهان را ازو بیم و امید بود — یکدست شمشیر و یکدست جام

بهنگام خشم — نه خشم آمدش گاه بخشش نه بزم — بیکبار خسته بد جهان را گزند

اگر شاه دیدم اگر زیردست — وگر پاک دل مرد بیزدان پرست — چنین بود آئین شاه خسرونژاد

اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج باشد پراکنده زن — چنان دان که چاره نباشد ز جفت

خردمند و هشیار و بارای و شرم — بویژه که باشد ببالا بلند

بیرون آمدن پیروز از نوشابر روان بپدر و رسیدن بدو

برین سان زنی داشته پرمایه شاه — یکی کودک آمدش خورشید چهر — فروهشته تا پای مشکین کمند

بدین هیچ بدان ماهروی — بنالید بر سان سرو سهی — سخن گفتنش چرب و آواز نرم

ورا نام خواندی نوشین روان — نیامد همی زند و ایلش درست — به بالای سرو بدید ار ماه

چه دوزخ بدانست و راه بهشت — چنان شد کدل گشت از و شهریار — زخورشید تابنده تر بر سپهر

زدین پدر کیش مادر گرفت — که از کل نباید جز از خوار بار — هنرمند و زیبای شاهنشهی

در کاخ فرخنده ایوان اوی — زایران و از تاج و دیهیم و بوم — دو رخ را بآب دو دیده بشست

بسی بسته و پر گزندان بدند — بنالید ازان جنبش و رنج را — که از بهر او بود رنج شاهنشهی

چنان شد درستی که ازین بماند — که تیره شد آن رنج شاهنشهی — که هرگز ورا نام نوشی مباد

جهاندار پیدار کسری بمرد — که هرگز پدر شاد و شد نوشزاد — ستمکاره خوانیمش و بیخرد

بدین داستان نزدیکی مرد پیر — پسر کو ز راه پدر بگذرد — که پالیز بانش به آغاز کشت

اگرچه خطل بود و تلخ و خشک — لگد بد که بار آورد شاخ بمشک — چرا کشت باید همی زان سرشت

اگر میل دارد همی سوی خاک / به بر در خورشید و از آب پاک
نه زو بار یابد که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوش زاد / نگه کن که تا سر نه پیچی ز داد
اگر چرخ را گوش و مدری بدی / همانا که مدریش کسری بدی
پسر سر چرا پیچد از رای اوی / نشست کئی جستن و گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر / بگویم تو را ای پسر در بدر
چه گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن زان نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین / بر آن آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چار و سی
که هر کس که بر داد گر دشمن است / نه مردم نژاد است اهرمن است
هم از نوش زاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت از آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند و خرد خسته بود / بزندان نوشین روان بسته بود
فراز آمدندش تنی سی هزار / همه نیزه دار از در کارزار
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردن کش تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته / که از شاه بد گنجش آراسته
ز دیوانگان بندها برگرفت / همه شهر ازو دست بر سر گرفت
همان شهرهائی که بد کرد اوی / گرفت و برآمد ازو گفتگوی
ز اهواز و شوشتر ستد باژ و ساو / ابا او بند مرد را ایچ تاو
یکی نامه بنبشت نزدیک خویش / ز قیصر چه آئین تاریک خویش
که بر چند شاپور مهتر توئی / هم آواز و هم کیش و هم سر توئی
در آن شهر ازو پر گنه کار شد / سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / چنین آگهی آنچه بد در نهفت
فرستاده برسان آب روان / بیامد به نزدیک نوشین روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند / غمی گشت از آن کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براز
چو گشت این سخن بر دلش جای گیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنبشت پر داغ و درد / پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد

نامه کسری بنام برزین در کار پسرش

نخستین بر آن آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده مور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا پشت پیل / ز گرد دم مور و تا رود نیل
اگر چند بمیان سندان روند / همه زیر فرمان یزدان روند
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پر گناهان زندان شکن / که کشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز گر چشم دارد کسی / سزد گر نماید بگیتی بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری به آغاز تا نوش زاد
پی پشه و مور تا پیل و گرگ / رهانیست از چنگ و چنگال مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / به پیماید اندازه کار خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / برو بگذرد پیر و پیکان مرگ
سخن آنکه ایدر نماند کسی / بمرگ پسر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوش زاد / که جز مرگ کسری نگیرند یاد

اگر خود کذر یابی از روزبد — بمرگ ان شادباشی سزد — ودیگر که از مرگ شاهان داد — نگیرد کسی یاد جز بد نژاد

سر نوشش زاد ارز مابار گشت — چنین دیو با او هم اوار گشت — بنا شد سراو پایدار این سخن — برافروختن خوبست آید بدین

همی تا سر من بود تاجدار — چه من کس نباشد جهان شهریار — بنا لیست کو نزد ما پایگاه — بدین آکهی خیره کردی تباه

اکر بخت کشتی زکسری بهی — هم او بود در بند آبای شاهی — چنین بود خود در خور کیش اوی — سزا او ار جان بداندیش اوی

ازین بر دل اندیشه و باک نیست — اکر کیش فرزند ما پاک نیست — وزان خواسته کو تبه کرد نیز — همی بر دل ما نیرزد به چیز

هر انکس که با او بهم ساختند — وز آزرم ما دل بر او ختند — بد اندیش و بد کار و بد کو بهرند — بدین زور دستی نه اندر خورند

ازین دست خوارست بر ما سخن — زکردار ایشان تو دل بد مکن — مرا ترس و باک از جهان داور است — که از دانش هر بتران برتر است

مبادا که جانم شود نا سپاس — به نزدیک مزدان نیکی شناس — مرا داد پیروزی و فرهی — فزونی کزید سیم شاهنشهی

سزای دهش کر نیایش بدی — مرا بر فزونی فزایش بدی — نه از پشت من رفت یک جنبش آب — کجای دکر یابد آرام و خواب

چه بیدار شد دشمن آید مرا — بترسم که رنج از تن آید مرا — مرا از چنین کار بیمار نیست — اکر کاه خشم جهاندار نیست

وزان کس که با او شدند انجمن — همه زار و خوارند در چشم من — وزان نامه کر قیصر آمد بدوی — همی آب تیره در آمد بجوی

ازان کوهم آواز و هم کیش اوست — کمان بد که قیصر بتن خویش اوست — کسیرا که کوتاه باشد خرد — بدین بیکانکان خود نکرد

پسر آن بود به که دین پدر — بکیرد دینار و بکین پدر — بدشنام او وبره دشنام ماست — کراین پی خرد سر به بیچد زداد

که دشنام او وبره دشنام ماست — که او از پی خون و اندام ماست — نوشکر بیارای و بر ساز جنک — مدار اکن اندر میان با درنک

ور اید و نکه تنک آید اندر سخن — تو در جنک او ایچ تندی مکن — کر فتنش بهتر ز کشتن بود — مکرش از کته باز کشتن بود

کیا هی که از سر و آزاد درست — سزد کر نیاید بر خاک سست — وکر خوار کیرد تن ارجمند — به پستی نهد روی سرو بلند

سرش بر کراید زبالین ناز — مدار ایچ از و کرز و شمشیر باز — کرامی چه خواری کند آرزوی — نشاید جدا کردن او را ز جوی

یکی ارجمندی بود کشته خوار — نوا ز کشتن او مدار ایچ باک — چه خون سر خویش جوید بخاک

سوی کیش قیصر شتابد همی — که بهتر کوید ما سر بتابد همی — کر بندسپاهی ز چرخ بلند

بدین دستان زدیکی مهر نوش — پرستار با هوش و آیینه پوش — ور از آهش و زندکانی مباد

کسی کز ره خسروان بازکشت — بروز ندکانی بیاید نوشت — که با لش آب اندر آید بجوی

نه آهن همی دید پیرنج کس — که روشن زمانه بر ین است و بس — تو پی تیر کی روشنائی مجوی

چه جوئی ز کردار او رنک و بوی — بخواهد ربودن چه بنمود روی — تو با چرخ کردون مکن دوستی

سپاهی که مست بانوش زاد — کجا سر به بیچد چندی زداد — بدانکه بود در رنج و بیم و کزند — که کردون کردان بر آرد بلند

هر انکس که ترسالت باشد کزش — همی از پی کیش بیچد سرش — نوآنرا ز خرد ازماد و بازی مدان — کزاف جهان بین در ازی مدان

نه برای ورا مسیحا بود — چنین است کیش مسیحی که دم — زنی تیز و کردد کسی زود دژم

لفرجام خصمش چلیپا بود — ودیکر که اندر زپیرا کند کان — بد آموز و بدخواه و کاوندکان

از آشیان یکی را بدان برنگرفت — دم با دمای آشیان یکی است — نباید که جانش بغم در خلد — وگر دل زمار استی بگسلد
نباید که آزار یابد تنش — تو دانی تن مرغ پیرانش — که پوشیده روبان او در نهان — بسر آرند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان بود — هر آنکس که او را بفرمان بود — در گنج بگشاید و در ببندد — وگر چه چنین خوار گشت از گمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی — ز افکندنی هم ز کردنی — بر و هیچ تنگی نباید بچیز — که چیز این سخنها نیرزد به نیز
وزین مرزبانان آیین بدان — هر آنکس که بشتاب با او میان — چه پرور گردی میپیچان سخن — میانشان بخنجر بدونیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست — بکام نهنگش سپاری رواست — جدا زین هر آنکو مراد شمن است — رنخم جفا پیشه ایمن است
زمانی نگوید نهانی نگیرند یاد — تو را آزمایش بس از نوش زاد — بدان ویژه دشنام من خواستند — بهنگام بدگفتن آراستند
ز نظاره هر کس که دشنام داد — زبانش بخندید بر نوش زاد — همه پیش ازین ناسپاسان بدند — زبان باوافره ماهرسان بدند
میانش اندرین نیز همداستان — که بدخواه را اند چنین داستان — زبان کسی کو به بد کرد یاد — وز و لو د بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن — میاد ش زبان و میاد ش دهن — کسی کو بجوید همی روزگار — که تا پست کردون شهریار
بکار آورد گر تی و دشمنی — برآندیشه ولکن اهرمنی — بدین پادشاهی نباشد روا — که فردا سر و فر هر از بهرماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت پویان براه — چه ازره سوی رام برزین رسید — بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد — بفرمان که فرمود با نوش زاد — سپه کردن و جنگ را ساختن — وز آزرم او مغز بیرداختن
چه آن نامه بر خواند مرد کهن — شنید از فرستاده چندی سخن — زدرگاه بر خواست آوای کوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
سپاهی بزرگ از بدان مرز و بوم — بشد رام برزین سوی جنگ شوم — سپاه انجمن کرد و روزی بداد — پس آگاهی آمد سوی نوش زاد
همه جا ثلیقان و اسپاهبذ روم — که بود اندران مرز و آباد بوم — سپهدار شماس پیش اندرون — سپاهی همه دشت شسته بخون
برآمد خروش از دو رویه بنوش زاد — بجنبید لشکر چو دریا ز باد — بهامون کشیدند یکسر ز شهر — پر از جنگ دل سر پر از کین زهر
چه کرد سپه رام برزین بدید — بزد نای رویین و صف برکشید — ز گرد سواران و خون سران — کرانیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید — زکشته شدن نوش زاد در دست ایرانیان — کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوش زاد — بیکی نرگ روی همی بر نهاد
سپاهی بدار از جاثلیقان روم — که پیدا نبود از پی نعل بوم — هوا بر سر او خروشان شده است
زره دار کردی بپاید دلیر — کجا نام او بود پرورشیر — سر دگر نه پیچی سرت را زداد
بگشتی ز دین کیو مرثی — هم از راه هوشنگ و طهمورسی — چه از دین برزان سرش گشته شد
ز دین آوران دین یکی مجی — که او کار خود را ندانست روی — جهودی بر او دست کی یابد
پدرت آن جهاندار آزاد مرد — شنیدی که با روم قیصر چه کرد — سرت تا بسامان برفرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز — بدین بخت و این یال و این دست و گرز — چنین چیره شد جان تاریک تو
نه پنیم خرد اچ نزدیک تو

دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری پسنده نهٔ / اگر شیر و پیل دمنده نهٔ
چه دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چه پای و رکیب و بر و یال تو / چنین شورش و جنگ و کوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید / زمانه چه تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد / نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو ویران شود / ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از راه من سر بیک سو بری / بلندی گزینی و کند آوری
بسی پند پیروز یاد آیدت / سخنهای بدگوی بگزایدت
چنین داد پاسخ ورا نوش زاد / که ای پیر فرتوت سر پر ز باد
ز لشکر چه من زینهاری مخواه / سرافراز و گردان فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحا شد آیین اوی / نگردم من از فره و دین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار ازو کشته شد
سوی پاک یزدان بشد باد پاک / بلندی گزید او ازین تیره خاک
اگر من شوم کشته پس باک نیست / نه زهریست کش نیز تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز پیر / بپوشید روی هوا پر تیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کرنای
چه آتش سپهبد برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد / به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز گردان لشکر بکشت / ازان کار شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
بگرد اندرون خسته شد نوش زاد / بسی کرد ازان پند پیروز یاد
بیامد بقلب سپه شد ز گرد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ پدر خوار و زار است و شوم
بنالید و گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روزگار دژم / ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آمد سرم / سواری برافکن سوی مادرم
بگویش که رفت از جهان نوش زاد / سر آمد برو روز بیداد و داد
تو از من نگر دل نداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور
دل من ز کشتن پر از درد نیست / پدر بتر از من که خوشنود نیست
مکن دخمه از تخت و رنج دراز / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور شیردل نوش زاد
چه آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند ازان رزمگاه
چه بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد نوان
ازان رزمگه کس نگشتند تیز / نبودند شاد و نبردند چیز
ورا کشته دیدند و افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت ازو پر خروش / دل رام برزین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کین نوش زاد / وز اندر زهایش چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که چون مادرش / بپای برهنه بیاید سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر / ستودان نفرمود مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چه از بندگان دید پیروز بخت
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور و پوشد سرش
کنون جان او با مسیحا یکی است / همانست کین کشته بردار نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود / نماند ایچ ترسا برخ برشخود
خروش آمد از شهر هرمز دوان / که بودند یکسر شدند انجمن

که بد شهریاری دلیر و جوان

که بد شهریاری دلیر و جوان — دل و دیده شاه نوشین روان — بنالید از آن شهر برداشتند — سه فرسنگ راه از درشت بگذاشتند

چو آگاه شد زان سخن مادرش — بخاک اندر آمد سر و افسرش — زپرده بیامد برهنه بپای — برو انجمن گشته بازار و کای

سراپرده گردش اندر زدند — جهانی همه خاک بر سر زدند — به خاکش سپردند و شد نوش زار — زباد آمد و ناگهان شد بباد

همه بندشاپور گریان شدند — زدرد دل شاه بریان شدند — چه چیزی بسی خیره در بند آز — چه دانی که اید رنمانی دراز

گذر جوی و چندین جهانرا مجوی — کلش زهر دارد به بیری مبوی — مکردان سر از دین و از راستی — که چشم خدا آورد کاستی

چه این لشتبوی دل غم باز کش — مزن بر لب بر زتیمار لبش — کرت همت جامی می زر دهد — بدل خرمیرا مدار از کند

لشاط و طراوت جوی تو سستی مکن — کرافه مپندار بر مغز سخن — اگر در دلت هیچ جز علیست — تو را پیش آید دلخواه تر است

داستان زبرجمهر بخواب دیدن کسری نوشین روان

کنون در سخنهای نوزرجمهر — یکی تازه تر برکشائیم چهر

نگر بهده خواب را نشهری — یکی بهره دانش زپیغمبری

بویژه که شاه جهان بندگش — سخنها پراکنده کرد و براه

روانمهای روشن به پیش خواند — خرد پیر و بیدار و دولت جوان

چنان دید در خواب کز بندگش — می و رود و رامشگران خواستی

ابا او برآن گاه آرام و ناز — می از جام نوشین روان خواستی

چو خورشید برزد سر از برج کاو — ازان خواب آشفته دلش پر زغم

گذارنده خواب را خواندند — بدان مؤبدان نمایندگان راه

گذارنده خواب پاسخ نداد — زفام بکوهش یک پسو شدند

زدانندگان چون شاه پاسخ نیافت — جهان جوی و بیدار دل بگذری

یکی بدره با هر یکی یار کرد — بدان تا نکنند از ایشان خواستار

گذارنده خواب دانا کسی — نهفته برآرد زبند نهان

یکی بدره آگنده او را دهند — زدرگاه کسری بیامد برو

برآمد همی گرد مرد و بجست — بشدی و خشم و بیابانک بلند

یکی کودکی جهتر اندر برش — نهاده برآن دو قمر از مهر چهر

عنان را به پیچید مؤبد زراه — زهر دانشی زند یارمن است

زمؤبد چه پرسید نوزرجمهر — کذاریدن خواب کار من است

یکی بانگ برزد برو مرد راست — مکر داند رو کرد دانا مکر

چه دانی تو از کردش روزگار — بگو آنچه داری بدو گفتنی

گذاردن بوذرجمهر خواب گزی را

نگویم من این گفت خرم‌ش شاه
بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده آب و دم

برفشد سر و سر ابر زمرد
خرامان چه در پیش کابن تندرو
چنان هم گرازان و کریان شاه

رسیدند جائی کجا آب بود
چه هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند

بخفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر
همنوز آن گرانمایه بیدار بود

نگه کرد پشه یکی مار دید
که آن چادر از خفته اندر کشید
زسر تا بپایش بپوشید سخت

چه مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد
شد از پیش او سوی آن نوذرخت

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بر او نام یزدان بخواند
بر آن شاخ باریک شد ناپدید

وزان پشه پویان براه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند
بگائی رسید در بزرگی بلند

بدو گفت کای شاه نوشین روان
توئی خفته بیدار و دولت جوان
برخت گزی خرامید لخت

بفرمنگیان کودکی بایستم
بیاوردم و تیز بشتافتم
بگشتم چه اندر گلستان تذرو

جهاندار گزی ورا پیش خواند
چه بشنید کودک ز نوشین روان
ز مار سیه آن شگفتی که دید

چنین داد پاسخ که در خان تو
سیان بستان بشستان تو
وزان خواب چندی سخنها براند

زبیگانه پرداخت کن جایگاه
یکی مرد بر نامت کو خویشتن
سرشک بر سخن گشت و گویا زبان

بپرسم ازان نامزای دلیر
بدین رای تا پیش تو بگذرند
به آرامش جامه کرده است زن

زنان بستان آن شهریار
زبیگانه پرداخت کو خویشتن
پی خویشتن برزمین بشمرند

ندید ایچ ازایشان کسی در میان
که چون اندر آمد بیالین شیر
در کاخ شاهنشهی سخت کرد

برانسه دگربار بگذاشتند
برفشد بر بوی و رنگ و نگار
همه پیش گزی برفشد کرم

غلامی میان زنان اندر است
بر آشفت گزی چه شیر ژیان
غلامی میان زنان اندر است

غلامی بدید آمد اندر میان
بشرمی نکمد ار بازار شان
همی خواب را خیره پنداشتند

کنیزک بدان چهره افتاد بود
بپالای سرو و بچهر و کیان
دل از جان شیرین شده بیاید

غلامی سمن پیکر و مشکبوی
که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دخترجهتر چاج بود

چنین پر گزند و دلیر و جوان
بگان پدر مهربان شد بدوی
بپرسید ازو شاه کین مرد کیست

چنین جامه پوشید گر شهر شاه
میان بستان نوشین روان
چنین گفت زن کو ز من کهتر است

برو پیر زین گرد نوشین روان
بیارست کردن برو لیش نگاه
بهانه چنین کرد آن ماه روی

کشنده به بر دان جوان را دوان
شگفت آمدش کار مرد جوان
بر آشفت ازان پس بدخیم گفت

گذارنده خواب را بدره داد
پس پرده شاه نوشین روان
برآویختن ان درشتان شاه

ز لب بر نپوشیدنی بهره داد
ز لب بر نپوشیدنی بهره داد
فرو ماند ازدانش او شگفت

بنشست نامش بد لوان شاه — بر مؤبدان نمانده راه — فروزنده شد کاه بوزرجمهر — بدو چهر نمود کردون سپهر

همی روز روزش بسر شد بخت — سرانجام تابرنشاندش بتخت — دل شاه کسری پر از داد بود — بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه در مؤبدان داشتی — زهر دانشی بحر دان داشتی — سخن گوی پیوسته همشاد مرد — بدرگاه بودی بجوانی بخورد

هرانگه که پرورده گشتی زکار — زداد و دهش ورزی و از شکار — زهر مؤبدی نو سخن خواستی — دلش را بدانش بپاراستی

بدانگاه لوبود بوزرجمهر — سرانیده وزیر کدخدا چهر — چنان بدگمان نامور مؤبدان — ستاره شناسان و هم بخردان

همی دانش آموخت اندر کذشت — برآن فیلسوفان سرافراز گشت — چنان بد که یکروز در بهمنان — بفرمود کین مؤبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر — سرانیده و با هش و یادگیر — برفتند بیدار دل مؤبدان — زهر دانشی رای جسته روان

چه بان خورده شاه جام می خواست — بمی جان روشن بپاراستند — بدانستند کان شاه پیدا کفت — که دانش کشاده کند از نهفت

هرانکس که دارد بدل دانشی — بکوید بلو زو مرا راستی — ازان پس بهرانکس که دانا بدند — بکفتن دلیر و توانا بدند

زبان برکشادند بر شهریار — مجلس اوّل راز کفتن بوزرجمهر بنزد شاه — که او بود دانندهٔ راستار

چه بوزرجمهر آن سخنها شنید — چنین کفت کای داور دادکر — بدانش نکه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و بر پای خواست — که بخت بد از بند کوینده را — فلک روشن از فر تاج تو باد

کراید و نکه فرمان دهد بنده را — کشاده کند پیش نوشین روان — بدانش دراز کمترین پایه ام

نکوهش نباشد که دانا زبان — زکفتار او روشنائی فزود — که دانش چرا ماند اندر نهفت

جوان بر زبان پادشاهی نمود — فراوان سخن باشد و دیرپای — که کوتاه کوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پرشتاب — زناری کژی بیابد کزیت — سخن کوی در مردمی خوارست

همه روشنی مردم از راستی است — ترا باد آهرمن اندر خورست — وز و هر کسی با دکر کونه خواست

بخوهر کسی در جهان دیکر است — همه رای و آهنک پیشی کنند — چه دانستنیش ز و نترسی بدی است

هرانکس که در کار پیشی کند — که تیمار جان باشد و رنج تن — تنش زین جهانست و دل آن جهان

بنایافت رنجه مکن خویشتن — نه از خامشی هیچ پیرایه نیست — زستی در و غ آید و کاستی

زدانش چه جان تو را مایه نیست — خنک آنکسی کارش انباز نیست — خرد را زتو بکسلد داوری

توانکر بود هر که را آز نیست — به از دوستمردی که نادان بود — خرد بر سر جان چه افسر بود

چه دانا تو را دشمن جان بود — سخن را زدانندکان بشنوی — از و آز و تیمار در بند شد

به آموختن چون فروتن بوی — زکفتار و کردار خویش کند — نکردد کسی چیره بر کار کرد

هرانکس که دانش فراوش کند — خردچون کست از سر و تن مهان — فرامشت و کژ کردد و ناسپاس

فرینه چنان کن که بایدت کرد — خردمند کرد شمنان دور کشت — تن و تین او را چه مزد و چه کشت

چه داد از تن خویشتن داد مرد / چنان دان که پرورش در نبرد
مگو آن سخن کندران سود نیست / وزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش ازان کان نباید بدن / که نتوانی آهن بآب آژدن
فروتن شود شه که دانا بود / به آتش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیز دار هرچه ناکردنیست / نیازارد آنرا که ناوردنیست
به یزدان گرایم بفرجام کار / که روزی ده اویست و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت / که مردی جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر / چه خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخواستند / بر او آفرینی نو آراستند
بپرسش گرفتند ازو هرچه گفت / که مغز و دلش با خرد بود جفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نه پیچید باید ز اندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی / نه پیچیدن از راه و پیمان اوی
به شادیش باید که باشیم شاد / چه داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان / همه راز او داشتن در نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر / کز آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و چاه است و زو تاج و گاه
سر تاجور زیر فرمان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه ازو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را زو روان
پراکنده گشتند ازان انجمن / پر از آفرین دو زبان و دو تن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل شه ز گیتی بیک سو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهان دیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند سر سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافراخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید ازو از قضا و قدر

مجلس دوم در جواب سؤال موبدان از بوزرجمهر

که فرجام و انجام چونین سخن / چگونه است و این بر چه آمد به بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب و او باد رنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی ز کوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت از آنکس که روزی برست / کدامست و بیشی که را در خورست
چنین گفت کانکس که کوشیده تر / به نیکی و کردارش آید به بر
دگر گفت کز ما که نیکوتر است / ز گیتی که را نیکوی در خورست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و حری و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بکوشش بیابد جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / به بیند بگرداند آیین و کیش

بپرسید دیگر که در زیستن

بپرسید دیگر که در راستین — چه سازی که کمتر بود رنج تن — چنین داد پاسخ که کرباخرد — دلش سیر و بار است و رامش برد
به داد و ستد در کند راستی — به بندد در گژی و کاستی — به بخشد کنه چون شود کامکار — نباشد سرش تیز و نا بردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن — نگهبان کدامست بی خویشتن — چنین گفت کان کز پس آرزو — سزد گر بگیرد خرد راه او
دگر گفت کو بستی اندیش کار — چه دید از فزونی بر روزگار — دگر گفت کز بخشش نیک خو — کدامست نیکوتر از هر دو سو
کجا زود و کیتیش بار آورد — بسالی دو بارش بهار آورد — چنین گفت کانکس که با خواسته — به بخشش کند جان ارزانسته
دگر گفت کو بر ستاننده بایست بس — نبخشنده بازار گانی شناس — ببالد نگردار سر و بلند — بپالیز هرگز نروید نژند
یکی گفت کاندر سرای سپنج — نباشد خردمندی و درد و رنج — چه سازیم تا نام نیک آوریم — وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه — چنان را همه چون تن خویش خواه — هران چیز کانت نباشد پسند — تن خویش را دشمن بدان بر بلند
دگر گفت کو رنج را نشمرد — چه گوئی گران دو کدامست پیش — چنین داد پاسخ که اندر خرد — چه اندیشه چیزی نه اندر خورد
بگوشش رخ خویش بگذار آیدت — چه خواهی که رنجی بسیار آیدت — سزای ستایش دگر گفت کیست — اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو به یزدان پناه — فزون دارد امید و هم ترس و باک — دگر گفت کای مرد روشن خرد — که سرت از بر چرخ همی بگذرد
کدامست خوشتر و ارزوی کار — ازین بر شده چرخ ناپایدار — سخن گوی پاسخ چنین داد باز — که هر کس که کشت ایمن و می نساز
زمانه بخوبی ورا داد داد — سزد گر نگیرد خرد از داد یاد — بپرسید دیگر که دانش کدام — بکیتی که باشیم از و شادکام
چنین گفت کان چیست ای هوشمند — به نزدیک او مرد بی شرم خوار — دگر آنکه سیرش نخواند بسیر — بخواند بخشم از نکونه کار چشم
دگر گفت کار جمندی بسیار دل — که آید خردمند را زو پسند — چنین گفت کان کو بود سیر خرد — ندارد غم آنک از و بگذرد
دگر گفت بد چیست بر پادشا — نه بندد دل اندر غم دردناک — دگر گور را بود بیهاا امید — چنان بگسلد دل که از باد بید
یکی آنکه بر سر ندارد شمن بجنگ — گزو تیره گردد دل پارسا — چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آهو چهار
چهارم که شاد سرش بر سپهر — و دیگر که دارد دو انجش نشست — سه دیگر که رای خردمند مرد — پک سو نهد روز رنج و نبرد
چنین گفت کین را نخستیم راست — نجوید بکار اندر آرام و خواب — بپرسید دیگر که پی عیب کیست — نگوهیدن آزادگان بر کیست
بیانه بود مرد کند آوری — کجا زود خود بر سخن بر گزاست — گرانمایگان را فسون و دروغ — بگیتی و به پیدا جستن فروغ
چنین گفت کان کو بود بردبار — نگوهش کن و سر بر آرد ز دوی — دگر گفت کان کو نجوید گزند — زخوها که دانش بود سود مند
زبان راندن و دیده پی آزرم — به نزدیک او مرد بی شرم خوار — مدش پستی و کام بر پادشا — به پیمود جستن دل پارسا
بپرسید دیگر یکی هوشمند — گرندین خروش اندر آوای نرم — خرد دور کردن ز بهر هوا
بناز و بدین نیز دین پرورد — که اندر جهان کیست آن بیگزند — بر آن نیز خوشنودی شاه جست
گزایت سپاس و بد و بیت پناه — وزو خویش و پیوند او برخورد — در پاک یزدان بباید گشت
خداوند روز و شب و مه و مهر — پیچون بفرمان شاه جهان — دل خویش را آشکار و نهان

تن خویش را پروریدن بناز
برد سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را
گسستن تن از رنج درویش را

پرودن بفرهنگ فرزند خود
که گیتی بناداد ناید پسند
چه فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر ز فرزندرات
که نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چه جایست فرخ پسر

پس از مرگ نامش بدارد بجای
از ایرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته
چه داری که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بخیر
گرامی ست در چهر خوارست تیر
نخست آنکه یابی مدد آرزو
زهستیش پیدا شود نیک خو

دگر گفت با تاج و نام بلند
که راحوایی از خسروان بود مند
چنین داد پاسخ گران شهریار
که ایمن بود مرد پرهنرکار

زآواز او بد هراسان نشود
زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم نوانگر کیست
بگیتی پر از رنج درویش کیست

چنین گفتگوها کز ایشان پسند
بخش خداوند چرخ بلند
بدی در جهان بتر از آنست
کسی را کجا بخت انباز نیست

از و نامداران فرومانند
همه هم زبان آفرین خواندند
نخست از هنر بخت پیروزه شاه
چه بیک هفته بگذشت بر شهریار

بخواند انگبی را که دانا بدند
بگفتار و دانش نوانا بدند
بگفت هر کونه هر کسی
همانا پسندش نیامد نسبی

چنین گفت کسری بموبد نگر
که از چاه و رشرم بگذشت پی
سخن گوی دانا زبان بر گشاد
ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار
که پیروز باد آن سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر بپیچد ز راه خرد

مجلس سیم پند دادن بوزرجمهر شاه را

چه باید که دانش بنفزایدت
چه سبزی دهد شاخ بر بایدت
چه پرسند پیرسندگان از هنر
سخن هایش را خرد باید ت

درم نام جستن دلیری بود
برین دوستان زندگی شهریار
که کامل ز الجوئی از رنگش مجوی
زمانه ز بد دل به پیری بود

وگر بخت جوئی هنر بایدت
بگنج نهفته نه نامدار
بگفتار خوب از هنر خواستی
نشاید بد کرد با پنج و هیم از گهر

گهر پی هنر نا پسندت و خوار
سپهرش همی در خور آورد
چنین هم بود مردم ساده دل
گزافش مجوئی مگر اب روی

توانگر بجستش بود شهریار
وزو بر نخستین دل ایاد تست
چه خورسند باشی تن آسان نوی
بگفتار روداش بتوانا مدند

فروتن بود هر که دارد خرد
که یاد اش نیکی بیابی نسبی
کشاده دلان از لبود بخشیار
که از چاه ورشرم بگذشت پی

خرد در جهان چون درخت وفاست
هنرها پیابد بدین داوری
یکی رای و فرهنگ با بخت تست
بگیتی ز هر گونه دانش همی

مکن نیکوئی بر بدی کسی
زهر نیک و بد کرده شمار
به پنجم کرت زورمندی تو بود
کرد ه دلان را لبود بخشیار

هر آنکس که جوید بسی برتری
هنر خیره بی آزمایش مکن
وزان پس چه یابد تو دانی بسی
یکی رای و فرهنگ با بخت تست

سوم بار بایدت هنگام کار
بیارد سرا ز رزوها بلند
چه کوشش زاندازه اندر گذشت
به پنجم کرت زورمندی تو بود

ازین هر دوی چشمک و سخن
وزین پنج عادت مباش ایچ
چه نادان که عادت کند هفت چیز
وزان پس چه یابد تو دانی بسی

چه کوشش بیارد تن زورمند
مدار د غم آن کز و بگذرد
نه شادی کند زانکه نایافته
چه کوشش زاندازه اندر گذشت

خوی مردد انا بگویم بپنج
نخست انکه هر کس که دارد خرد
گسستن تن از رنج درویش را
نوازنده باید که باشد پدر

به نابودنیها ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چه از رنج و از بد تن آسان شود / ز نابودنیها هراسان شود
چه سختیش پیش آید از هر شمار / شود پیش دستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه / یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاید در گنج بر ناسزا / نه زان مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس / تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / نگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار / همی پرنیان جوید از خوار بار
به هفتم که بستیهد اندر دروغ / به بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از پند کس بر نگیری گزند
چه بر انجمن مرد خوامش بود / از آن خاموشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش / بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن
چه خواهی که دانسته آید به بر / بگفتار بگشای بند از گهر
چه گسترده خواهی بهر جای نام / زبان برکشی چون حسام از نیام
چه با مرد نادانت باشد نشست / زبردست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل با فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز پیکار گو تا تو دانا شوی / بگوئی بر آن سان کزو بشنوی
ز دانش بر بی نیازی مجوی / وگر چند ازو سختی آید بروی
زبان را چه با دل بود راستی / به بندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشین روان / مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
کجا مرد را روشنائی دهد / ز رنج زمانه رهائی دهد

مجلس چهارم در سؤال حکیمان از بوزرجمهر

چنین داد پاسخ که مرد خرد / بباید ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی / خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است / چه دانا بود بر جهان بر مهست
بدو گفت اگر راه دانش نجست / بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد / سر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد / سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا / برو جاودان شاد و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین / نه دانش پژوهد نه آئین نه دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت او بار آن میوه دار / که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم / وگر سایه او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرد بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد بزرگی است او ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختی است پربار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانست مردم برنج / چه رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از پیش کاهش نشاید نشست
دگر کز بدیهای نا آمده / گریزد چه از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود / به پرهیز داو ویژه دانا بود
نیارد بکاری که ناکردنیست / نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که نیکی بر او بگذرد / پی روز نا آمده نشمرد
ز دشمن زنخچیر آژیر تر / برو هست پیوسته چون تیر و پر
ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را از آن کم بود

تن آسانی از کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
گر اندر جهان سود بی رنج نیست / همان را که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا به نوشین روان / همیشه جهاندار و دولت جوان
بر او خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته بر این نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج کنداوری / از انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچش آمد بکار
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل خوب چهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه

مجلس پنجم پند دادن بوزرجمهر مر شاه را

بداد و بدانش بتاج و بتخت / به فر و بچهر و برای و به بخت
چه پرهیزکاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داوری / نجوید بلندی و کند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار / بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی / همیشه جهاندار و با آبروی
سخن گوی و روشن دل و داد ده / کهان را بکه دار و مه را بمه
کسی کو بود شاه را زیردست / نباید که یابد بجائی نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را / بزهر آژدن کام بدخواه را
چه دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسبد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کز بباد افره اندر خورست / کجا بد نژاد است و بدگوهرست
هر آنکس که باشد بزندان شاه / گنه کار اگر مردم بیگناه
به فرمان یزدان بباید گشاد / به زند و به است آنچه کرد است یاد
اگر پایش از بند یا تن ز جان / به تیغ از بد دیو شستن جهان
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه / برآساید از درد فریادخواه
چه آژیر باشی ز دشمن برای / بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنه پادشاهی بمرد / برآری بهنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز با فر و گاه
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چه در آب دیدن بود چهر خویش
هر آنگه که آرد به بیداد دست / دل شاه بچه بباید شکست
چه برگشتنش دست گردد دراز / بخون جز بفرمان یزدان میاز
ز فرهنگ و از دانش آموختن / سزد گر دلش باید افروختن
گشادن بر و بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
وگر دشمنی یابی اندر دلش / خری باشد از بوستان بگسلش
اگر دیر ماند به نیرو شود / وز و باغ شاهی پر آهو شود
چه باشد جهانجوی با فر و هوش / نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بدگوهر و گفت بد / تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن / چه بدگوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار چون راستی / نیاید چه دیو آورد کاستی
چه این گفتها بشنود پارسا / خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی بر او پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت / بداندیش نومید گردد ز بخت

چه برگردد این چرخ ناپایدار

چه برگردد این چرخ ناپایدار / ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چه نوشین روان آن سخنها شنود / بر و ریش چندانکه بد بر فزود
وزان پندها دیده پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین
بر این نیز بگذشت یک هفته روز / به هشتم چه بفروخت گیتی فروز
بپرداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده روان
سر مهتر موبدان اردشیر / چه شاپور و چه یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان / خردمند پیران و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشین روان
بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی پی آهو شود

مجلس ششم سؤال نوشین روان از بوزرجمهر و موبدان

چه بشنید ازو موبد موبدان / میان برگشاد از میان روان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / درخشان شود خود و دیهیم و گاه
چه با داد بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ / نجوید بکژی ز گیتی فروغ
سپهبد با داد و بخشایش است / ز تاجش زمانه برآرایش است
و دیگر که از گوهر پر گناه / نجوید سر نامور پیشگاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستنده تخت خویش / چنان مهر دارد چه بر بخت خویش
به هفتم سخن گو چه دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / به اندیشه کان مغز را سوختن
به آزادیست از خرد هر کسی / چنان چون بنالد ز اختر بسی
دلت مگسل ای شاه هیچ از خرد / خردنام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت / منم کم ز دانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشت است خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار بد شهریار / پی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چه پر از کشت / روان ورا دیو انباز گشت
درآید و نگه حاکم بود تیز مغز / ز گفتار او کار نایدت نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / نترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / شکم زمین بهتر او را نهفت
چه بر مرد درویش کند آوری / نه کهتر نه زیبنده و مهتری
چه کژی کند نیز ناخوش بود / پس از مرگ جانش بر آتش بود
چه کاهل بود مرد دانا بکار / ازو سیر گردد دل روزگار
بماند بتن نادرست و جوان / مبادش روان و مبادش توان
چه بوزرجمهر آن سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو باد آفرینش سپهر
چنان کن که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده ده کار بر ده گروه / نکوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه حاکم بود بر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه / نترسد چه چیزی بود با مزه
بچشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چه درویش مردم که نازد بچیز / که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
همان سفله کز هر کس آرام و خواب / ز دریا دریغ آیدش روشن آب
وگر باد نوشین بتو بر جهد / سپاسی کند بر سرت بر نهد

مجلس هفتم پند دادن بوزرجمهر کسری را

به هفتم خردمند کاید بخشم — به چیزی ندارد خرد هیچ چشم
هران چیز دکو پسند خرد — پشیمان نشود هم زکردار بد
چه آتش که کو گرد یابد خورش — کوشش در بیت ان بود پرورش
برین نیز یکهفته بگذشته یا — بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
یک دست مؤبد که بود پش فرهر — سخن کوی بوزرجمهر در زمان
همان کرد بر کرد او بخردان — همان مردپی ارج کرد بلند
سخنها که تن را بود سودمند — که ای نامور تر ز کردان سپهر
چنین گفت مؤبد به بوزرجمهر — تن آسان نشوی هم رنجان ابرو
چنین داد پاسخ که کمتر خوری — که ای تیز کوینده باد کیر
چنین گفت پس یزدگرد دپیر — دل از غیبت چیزی بایدت شنید
چنین داد پاسخ که بار نخست — چه بهتر بود در زور سرشک آوری
چه مهتر بود بر نوآرش آوری — سخن گفتن از زود و دور شدن و کا
چه کوینده مردم نه بر جایکاه — کزو باز ماند به هیچ بخشم
به چیزی ندارد خرد مند خشم — اکر آشکارا نبود کر نهان
کسی نیست پی آرزو در جهان — که هست با درد و رنج و کزند
کدامین ره آید تو را سودمند — که راهی در از زشت و ناپاک دان
زکیتی یکی باز کشتن نیاز — سزاوار خلعت نکه کن که نیست
خردمند را خلعت ایزدیست — خردمان جانست و ایزد کواست
که باشد خردها نباشد روا — کهی هست و باشد همیشه بجای
زدانش نخستین به یزدان کرای — فزار اوری روی آور بدو
دکر دانش آنست کز خورد نی — بدست و بکنج بخیلان مبار
کر آیدت روزی بخوری نیاز — که باشد بسختی تو را یار بند
همان دو دهی تا کسی کن نبلند — به آموختن در بجز کوهشی
چه کوئی همان کوی کاموختی — حرد را کمان و زبان تیر کن
زبان سخن کفتن آزمر کن — تو را رای آرام باید کزید
چه بد خواه پیش تو صف بر کشید — سپردن بکاهل سر کار کاه
به هشتم بداد ان نمایند را — بدان کونه آویزد ای نیکخو
دل مردم چیز دبا رزد — سران بهان پیش او بنده باد
دل شاه نوشین روان زنده باد — نشست از بر تخت پیروز شاه
بدست دکر یزدکرد دپیر — که کوهر چرا باید اندر نهفت
شنودن بود مغز را خوردنی — چه کمی بود زو دلغز اید ت
همی در هم آورد پیشی کمی — که دارند و هستند ازان نی نیاز
تن و جان چه پسپارد اندر نهان — بداند تا بر انکیزد از آب کرد
بداند بکفتار و هم بکرود — که چه هر بر از دانش بخردان
که پیدا بود هر در ادستکاه — خردمند را تا کدام آرزوست
که ایزد پرستی چرا نه و چون — بکیتی کس او را خریدار نیست
سزاوار کرد و نه ننک و نبرد — رسیدی بجایی که نشناختی
بدین دار فرمان یزدان کای — زنامش بکردد نهان ابروی
چه خواهی که بکسر کنند آفرین — که بر دانشی مرد خواند کنج
شتر ان دشمن نکهدار ان — نباید که کردد تو را روی زرد

تو پیروزی ار پیش دستی کنی / سرت نیست گردد چه مستی کنی
بدانگه که اسب افکنی هوشدار / سلیح هم آورد را گوشدار
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
چه دانی که با او نتابی مکوش / به برگشتن از رزم بازآر هوش
مکن در خورش خویشتن چارسو / چنان خور که تو زت کند آرزو
زمی نیز تو شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
چه یزدان پرستی پسندیده / جهان چون تن است و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
بژرفی نگه دار هنگام را / بروز و بشبگاه و آرام را
تو بادی برو بر سرشته بخاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
پرستش ورا هیچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست فرمان کهن
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همه ز آفریننده دار این سپاس
مگر دایچ گونه بگرد بدی / به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد / کزان پس خرد سوی تو ننگرد
چه خواهی که رنج تن آید ببار / مبر تاب تن را ز آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را / چه هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را به بخت / شود ناسزا زو سزاوار تخت
دبیری است از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
چه با آلت رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را ارز دارد برنج / بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چه با خط گرد آیدش / باندیشه معنی بیفزایدت
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا / زبان خاموش از بد بتن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چه با این هنرها شود نزد شاه / نباشد نشستش مگر پیشگاه
سخنها چه بشنید از و شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دل شاد گردد ز گفتار اوی
دگر هفته روزی بیاویخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبدان موبد و باردان / جهانجوی و بیدار دل بخردان

مجلس هشتم پند دادن بوزرجمهر کسری را

یکی خواست یزدان نگهدار شاه / دگر زاد فرخ دبیر سپاه
دگر شادرویز دگر دبیر / به پیش اندرون بهمن تیز ویر
به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه / که دل را بیارای و بنمای راه
ز من راستی آنچه دانی بگوی / به کژی مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من / نگه داشتن راه و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
ز گیتی چه آگه شدند از کران / شنیده بگویند با دیگران
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / ندارد خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار اهریمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه / چه نیکی کنیم او دهد پایگاه
بنیک و به بدمان بد و دست رس / نیازارد او کس به آزرم کس
تو بپسند فرزند را جای او / چه جان دار چهر دلارای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نیابد نیاز اندرون بوم راه
بدی بر تو از فر او بگذرد / که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود

چه از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
به اندیشه گر بپیچی تو روی / بتابد همانگه ز تو بخت روی
چه نزدیک دارد مشو پر منش / وگر دور گردی مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج نازست و گنج
اگر کشن شد بنده را دستگاه / به فر و بنام جهاندار شاه
گر از ده یکی باز خواهد رواست / چنان رفت باید که او را هواست
گرامی تر آنکس بود نزد شاه / که چون کشن باشد ورا دستگاه
ز بهری که او را سزاید ز رنج / بفرمایدش تا برد سوی گنج
ز یزدان بود آنکه ماند سپاس / کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش پستی کند
نکوهیده باشد گل اندر درخت / که تیره کند بار بر تاج و تخت
ز کس های او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / به نزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد / بکوشد که بر پادشا نشمرد
وگر پرسدت هر چه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آبروی
فزونست از آن دانش اندر جهان / تو بشنو بگوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند ز دانش همیشه بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود / که او با لب شاه خندان بود
چه بنوازدت شاه گشتی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن ایچ دم
که گر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چه تو بیگمان
اگر نیست آگاهیت از گناه / برهنه تنت را به بر پیش شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای و پی بر گسل
بفر او نه بیند گمان تو را / دل کژ و تیره نهان تو را
از آن پس نیابی از او نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد / بدریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان را کند مایه دار / که هم مایه دار است و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر در پادشه نسپرد
اگر پادشاه کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود / چه خوشنود گردد فروزان بود
از او یکزمان شیر و شهد است بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ و ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف / دگر در دارد میان صدف
جهان زنده باد از نوشین روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت تازه بدیدار اوی
جهان زنده باد از نوشین روان / برین گونه بد بخشش شهریار
چه یازه بگفتی ز هازه بهم / چهل بدره بودی ز گنجش درم
چه گنجور با شاه کردی شمار / ورا بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه ز هازه بگفت / که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر
برین داستان بر سخن ساختیم / به مهبود دستور پرداختیم
میاسای از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چه گوئی که دارم خرد توختم / همه هر چه بایستم آموختم

داستان مهبود دستور با نوشین روان

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چه کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و ببزم و به پرهیز و داد / چنو کس ندارد ز شاهان بیاد

ز دانندگان دانش آموختم

ز دانندگان دانش آموختی / دلش را ز دانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی / همه دل بدانش بیاراستی
برو چون روان شد بچیزی سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چه گوئی که دانا شدم / به هر آرزو بر توانا شدم
چه این داستان بشنوی یادگیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
پرسید از روزگار کهن / ز نوشین روان یادگیر این سخن

آغاز داستان

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دل پر خرد داشت راهی درست / ز گیتی جز از نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / وگر پرسم موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / چه ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدی چه بر پادشا
ز مهبود بر در پزشکان پزشک / همی ریختی بر ز رخ بر سرشک
یکی نامور بود رزوان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سر پادشا / کند تیز در کار آن پارسا
ببد گفت از ایشان ندید ایچ راه / که کردی بروز آرزو جان شاه
خردمند از آن خود کی آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد ایچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مردی جهود / ز رزوان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چه با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوئی / ز کردار کژی و از بدخوئی
چه رزوان بکردار مرد جهود / نگه کرد و راز فسونش شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش من آشکارا مکن
یکی جادوئی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی کجائی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را بکس / تو گوئی که نوشین روانست و بس
جز از دست فرزند مهبود نیز / خورشها نخواهد جهاندار و چیز
شد ندا ز نوازش چنان پر منش / که هرمان ببوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ برزوان جهود / کزین داوری غم نباید فزود
چه پرسم بگیرد جهاندار شاه / خورشها ببین تا چه آرد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندر وی / پذیره شود خوردنیها به بوی
همان بس که من شیر بینم ز دور / یکی ماتم آرم بوی بر ز سور
وگر زو خورد بیگمان روی و سنگ / بریزد هم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد رزوان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد ز دیدار اوی
نرفتی بدرگاه پی آن جهود / خور و شادی و راز پی او نبود
چنین تا برآمد بر این چند گاه / بدآموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش ساختی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او از گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی به نزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یکروز پیر و جوان / ببردند خوان نزد نوشین روان
بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار

چه خواند اندر آمد بیالان بشاه
بدو کرد رزوان حاجب نگاه
چنین گفت کای بخت بیدار شاه

یکی روی بهمای تازین خورش
که باشد همی شاه را پرورش
که ای ایمن شاه نوشین روان

خورش را جوان زود بگذاشت در
نگه کرد رزوان زدور اندرو
یکی چادر پرنیان زو بگش

چنین گفت از آن پس بالا ربار
که آمد درختی که کشتی ببار
سر آمد چه رنگ خورشها بدید

پس خوان همی رفت رزوان چو گرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد
خردمند و بیدار هر دو جوان

که روی فلک بخت خندان تست
جهان روشن از بخت و بیدار تست
تو پی چاشتی دست خوردن ببر

چه بشنید از و شاه نوشین روان
نگه کرد در روشن بهر دو جوان
بداندیش را با د از ین زهر بهر

جوانان زپاکی و از راستی
نوشت بر پشت دست آمتی
خردمند و با مهر خویشان بدی

بخفتند بر جای هر دو جوان
بدادند جان پیش نوشین روان
نوکفتی نخفتند هر دو به تیر

بفرمود کز خان مهبود خاک
برآرند و از کس ندارند باک
برآن خاک باید بریدن سرش

به ایوان مهبود در کس نماند
زخویشان او در جهان بس نماند
بتاراج داد آنهمه خواسته

رسید اندران کار رزوان بکام
بگفتا که نام
به نزدیک او شد بهبود دارجمند

بگشت اندرین تیرچندی سپهر
کهی کام دید اندران کاه نام
چنان بد که شاه جهان کد خدای

بفرمود تا آب نخجیر گاه
درستی نهان کرده از شاه چهر
زنان که کسری همی بنگرید

ازان نازی آبان خورش برد و جست
بسی بگذرانند بر پیش شاه
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

چنین گفتگان مرد با آب و جاه
بمهبود بر جای مهرش بوخت
بدان دوستداری و آن راستی

نداند بجز یک خدای جهان
بریدش چنان دیو ریمن زجای
وزانگاه که سوی نخجیر گاه

دبیری و رزوان و دستور شاه
ازان آشکارا و درستی نهان
سخن رفت چندی ز افسون و پند

زهر کس به بر سخن خواستی
همی شد چنان راز کویان براه
سراینده کاپسپار همراه کرد

بمود بدین گفت پس شهریار
بگفتار ها دل بیاراستی
سخن جز زنیرنگ و داد و شکفتی مجوی

بدو گفت رزوان که نوشین روان
که دل را بنیرنگ نخجیر مدار
زجادو سخن هرچه گویند هست

اگر خورد تی دارد از شیر بهر
خود را بگفتار نوشته بدی
نداند بجز مرد جادو پرست

ز مهبود دو هر دو پسر یاد کرد
بدیدار کرد اندر از دور زهر
برو تازه شد روزگار کهن

روانش ز اندیشه پر درد بود
برآورد شاه از جگر باد سرد
سبکسایه و کام زن را ببراند

که مهبود بر دست ما کشته شد
که رزوان بداندیش مهبود بود
ندانم چه کرد اندران روزگار

که آلوده پنهم همی رو سخن
چنان دوده را روز برگشته شد
دل و مغز ما پر مدارا کند

پر از درد دم از روزگار کهن
پر از زهر بادل پر از درد و غم
پر آژنگ رخ دیده ها پر زنم

نمرکل ارسید از نیکی بهار

بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چه رزوان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پرداخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و از شهد و شیر / بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز رزوان گنه کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد / دل نیک بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست رزوان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خویش را کرد پر درد و دود
چه بشنید از و شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد نزد مشعبد جهود / دو اسبه سواری بکردار دود
چه آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید از و کرم شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی / ز دست دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راه نیرنگ راست
بگفت آنچه رزوان بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند / ز در موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / به پیش رد آن دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
بزد هر دو دژخیم پیش درش / نظاره بر او بر همه لشکرش
بیک دار رزوان و دیگر جهود / کشنده بر آویخت و تندی نمود
به باران سنگ و به باران تیر / بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان بیاید کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه و نام جوی
همه گنج رزوان بدیشان نمود / همان هرچه بد زان مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره با روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان را پر از آفرین داشت نیز
که یزدان ببخشد گناهش مگر / ستمگر نخواند ورا دادگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست / نیارد بکردار بد ایچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام از و جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آواز تو / گشاده کند زور هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی کند در نهان
چه پرنج باشی و پاکیزه رای / از و بهره یابی بهر دو سرای
کنون کار رزوان و مرد جهود / سر آمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر / نیارد بجز گور و نفرین به بر
اگر پیشه دارد دلت راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی
چه خواهی ستایش پس مرگ تو / خرد یابد ای تاجور ترک تو
چنان کز پس مرگ نوشین روان / بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند بر پشت خورد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
جهان کهتری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / به پیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت / همه ساز نخچیر و میدان گرفت

داستان درازی دست نوشین روان و شارسان کردن

نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان کرد بر بوم روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندرون کاخ و میدان باغ
بیک رود و یک دشت راغ
چنان بد بر و بوم اندرون چند شهر
که کسری به همیود و بر داشت بهر

برآورد از زر و کاخهای بلند
نبد نزد کس در جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندر و شهریار
بد و اندر ایوان گوهر نگار

همه اسپر طاقها سیم و زر
بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و زعاج
به پیکر بپالیسته و شیر و ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود
از استاد خویشش هنر یاد بود
ز ایران و از کشور روم روز
همه کار دانان کیستی فروز

همه کرد بر کرد آن شارستان
که هم شارسان بود و هم کارسان
ز ایران که از بر برآورده بود
ز روم و ز جائی که آزرده بود

بدین شارسان اندرون جای کرد
چو از شهر یکسر بر او خیشد
بکرد اندرش دستهای خویش

دل آرای را کشور آرای کرد
گروگان که از کوه فغ آورده بود
ز کیلان و ز هر که آزرده بود

زمین هر بر و بند و هم میوه دار
ازین هر یکی را یکی کار داد
چه شهنا بد از کار گر یار داد

همه شارسان جای یکسان کرد
چه بازارگان و چه پیشه وران
یکی سر فراز و دگر زیر دست

یکی انکه همیود در فرسنگ و میرز
ورا سورستان خواند کسری بنام
که در سور یابد جهانجوی کام

ندید اندران چشم یکجای زشت
زمانه چه او را ز شاهی ببرد
همان تاج او دیگری را سزید

نبود ش بدل آشکار و نهان
بلندی و پستی نماند بکس
چو خشت آمدت پیش کوپال کیر

داستان نوشین روان با خاقان و هیتالیان

سخن هر چه ز و پرسنوی یاد کیر
کنون جنگ خاقان و هیتالیان
گذشته ز کسری بکرد جهان
چه گوید سخن گوی با آفرین
به کل زریون بود ز اران روی عاج
که از نام داران با فر و داد
بزرگی و آئین شاهنشهی
همه نامداران شدند انجمن
همانا لب رود جیحون ز چین
همه یاد کار از در شهریار
سخنهای کسری بکرد جهان
برآرات از هر دری صد سخن
خردمند خاقان بدان روزگار
ده اشتر ز کنج و درم بار کرد
به آغاز آن آشنائی بخست
ز خاقان چین نامه بر حریر
ز آب ان چین و ز دیبای چین
همه راه پر تیغ و کوپال بود
ز چینی پرند نیز هنار
بر زم اندرون نام بردار شان
سخن گوی مردی بگفت از میان
سخن سر بسر پیش ایشان براند
نشستند بر ان ارزنگ چین
لب زند و از دل کنند آفرین
ز سغد اندرون با بگیجون سپاه
چه آگه شد از کار خاقان چین
چنین گفت با سرکشان غالفر

نرشاه و زرهیتال و خاقان چین
بمرد ان جنگی و فرو نژاد
برو خواندندی همی آفرین
پراکنده بد در میان جهان
همی دوستی جست با شهریار
همی از زر و مؤبدان رای جست
ز بخشنده تاج و ز تیغ و نگین
بگنجور فرمود تا سی هزار
خردمند و گشته بکرد جهان
گوی شاه با صد هزار آفرین
کشیده ره و ده پیش هیتال شاه
و ز ان هدیه شاه ایران زمین
که ما را بد آمد ز حشر لبر

هر آن کاو ازین دوستی بهره یافت — بدو روی و بیران شود شهرها — بیاید یکی تاختن ساختن
ز لشکر یکی نامور برگزید — سرافراز و جنگی چنان چون سزید — بتاراج داد آنهمه خواسته
فرستاده را سیر بر برید دست — ز کردار آن بی‌سوار نخست — همیوشان و اسبان بکار آراسته
سپه را ز قحط آرزو شی هراند — بچین و ختن نامداری نماند — چه آگاهی آمد بخاقان چین
برفتند یکسر ز کابل زمین — همه دل پر از خشم و سر پر ز کین — ز خوبان یکی بر نیارام و خفت
ز خویشان لوا را ن کاج اندروان — چه کابل شد سرنگ آبگل زرنگون — همی دستبر دخود او را نجوئ
سپاهی ز هیتالیان برگزید — که کشت آفتاب از جهان ناپدید — که خاقان چنین چه افگند بن
ز خلخال و از ترمذ و ولیه کرد — ز هر سو سپاه اندر آمد ز گرد — سلیح و سپه خواست و گنج و درم
چه بگذشت خاقان ز رود و ز برگ — نوکفتی همی تیغ بارد فلک — بجوشید لشکر چه پیران و ملخ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش — درفشیدن تیغ و زرینه کفش — کشیدند خورشید چون پر زاغ
بشد غالتفر با سپاهی چو کوه — زمین آبگون کرد بر مای مرغ — که لشکر که ساه هیتال بود
یکی باد برخاست و ابری سیاه — بجارا بپرا ز گرز و کوپال بود — ز تنگی به بستند بر بادرا
نوکفتی که آهن زبان دارد ی — هوا کرز را تر جان دارد ی — کرا نیدن گرزهای گران
که تا چون بود کار آن رزمگاه — که را بر بد کردش بهرو ماه — بر از آب رخ کودک و مرد و زن
به هرجای بر توده کشته بود — زخون تنگ و خاک ارغوان گشته بود — بروی اندر آورده بودند روی
نهان شد بگرد اندرون آفتاب — بر از خاک شد چشم پیران عقاب — نوکفتی همی سنگ بارد ز میغ
شکست اندر آمد بهیتالیان — تگستی که بستنش تا سالیان — سیه شد جهان چون شب تیره زور
پراکنده بر هر سوی جسته بود — همه مرز پر کشته و خسته بود — بدل در همی نام یزدان بخواند
همانا نه مردم بدند آن سپاه — نه لشکر که دون بدین نکاه — ندیدیم هرگز چنین یاد رنگ
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ — نوکفتی ندیدند راه گریغ — بدل در و را ز اندیشه شنگ برید
همه چنگهاشان لب از تنگ پر — نشد سیر دلشان ز رزم و ز هر — همه نیزه بر کوه بگداشتند
خورشان یکی راهمه خار بود — سواری بندکان نه پیدا بود — بخفتند و بر برف بگداشتند
نبود و ندانست کس خواب و خورد — مکر بوجوید از آبشان نبرد — تن خویشتن آتش اندر خاشن
کرامید و نکیه فرمان بر د غالتفر — نبند د بفرمان کسی کمر — کذر کرد باید با یران زمین
وکر نه خود ار تخمه خویش نواز — کر ینیم جنک آوری سر فراز — فراموش کند کر ز و کوپال را
نکوید بدو کار خاقان چین — جهانی بر و کهتر اند آفرین — بدو دولت بر کرد جوان
که با فر و برز است و بخش و خرد — همی راستی را خرد پرورد

نهاده است بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن بر شدند انجمن

چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی و بخشش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر و خویش بود

آگاهی نوشین روان از حال هیتال با خاقان

بزرگان هیتال و مردان کین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با تخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
به ایران بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چه شاپور و چون یزدگرد پیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین / وزان مرزبانان توران زمین
پی اندازه لشکر شد است انجمن / ز جاج و ز ترک و ز چین و ختن
بیک هفته هیتال با ترک و چین / ز اسپان نه برداشتند ایچ زین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره مگر خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود
شگفت است کامد بر ایشان شکست / سپهبد مبادا ایچ با رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهر آن سپه را ز جای
چه شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
نوآیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
نشسته است خاقان بدین روی کاخ / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / بجز مرز ایران نه بیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فراز دبخورشید سر
سزد گر نباشیم هم داستان / که خاقان بخواند چنین داستان
گروسان زمین پادشاهی مراست / که دارند ازو چینیان پشت راست
همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مهر و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان داننده برخواستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال اهریمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هر چه آید ز بد / هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد / جز از خون آن شاه آزاده مرد
بکشتند پیروز را ناگهان / چنان شهریاری چراغ مهان
مبادا که باشند یکروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است با دافره دادگر / همی بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بد آموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / ز خاقان که بنشست از آن روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز / توئی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو دانا تری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای زن
تو را زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی و تاج و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی شاه بینند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند برو بوم ایران زمین

نه کس پای بر خاک ایران نهاد

نه کس پای بر خاک ایران نهاد — نه زین پادشاهی به بد کرد یاد
کسی را نبُد کرد رزم آرزو — به بزم و به رزم اندرون کرده خو
چنین داد پاسخ گزایرد سپاس — که شیران ز آهن دارند خوی و خورد
شمار از آهن و بزم گاه — گران شد بدین سان سر از رزمگاه
به یزدان سرماه را — بسنجیم یکسر همه راه را
همین نامداران و گردان که هست — همه نامداران فرومانده‌اند
جهان از بدان پاک بی خو کنم — بداد و دهش کشوری نو کنم
که ای شاه پیروز با فر و داد — زمانه بفرمان تو باد شاد
هر آنکه که فرمان دهد کارزار — نه پیوندد اکنون به شهریار
همی بود از این کونه تا ماه نو — برآمد نشست از بر گاه نو
بدیدند بر چهره شاه ماه — خروشی برآمد ز درگاه شاه
خروش آمد و ناله کاودم — به بستند بر پیل روئینه خم
بدرگاه شد یزدگرد دبیر — ز شادی شد از درد چون پر قیر
نبشتند نامه به هر کشوری — که شاه جهان لشکر و ساز رزم
یکی لشکری از مداین براند — که روی زمین خود بدریا نماند
یکی لشکری سوی کرکان کشید — که کشت آفتاب از جهان ناپدید
به سغد اندرون بود خاقان که — به کرکان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین برنتابد به گاه مرا
همه خاک ایران بچین آورم — همه تازیان را بدین آورم
همی بود یکچند با گفت گوی — جهانجوی و با لشکر و آبروی
وزان بخت پیروز و آن پایگاه — ز دریا بدریا کشیده سپاه
پراندیشه و مشت با رای زن — بزرگان لشکر شدند انجمن
بشیدم که کسری بکرکان رسید — همه روی کشور سپه گسترید
زهین تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر پر کلاه من است
همانا گرو بگذری راه نیست — دگر در زمانه جز او شاه نیست

لشکر کشیدن کسری و رفتن بجنگ خاقان چین

بفرمود نامه بخاقان چین — که شاه جهان لشکر و ساز رزم
زهین کوه تا کوه یکسر سپاه — که روی زمین خود بدریا نماند
پیاسود چندی ز بهر شکار — که کشت آفتاب از جهان ناپدید
ز خویشان ارجاسب و از آسیاب — به کرکان همی رای زد با سپاه
از ایدر سوی پایه ایران کشم — زمین برنتابد به گاه مرا
نمانم که کس تاج دارد نه تخت — همه تازیان را بدین آورم
چنین تا بیامد نشاه آگهی — جهانجوی و با لشکر و آبروی
به پیچید خاقان چه آگاه شد — ز دریا بدریا کشیده سپاه
سپهدار خاقان بدو گفت که — بزرگان لشکر شدند انجمن
ندارد دهما نا زما آگهی — همه روی کشور سپه گسترید
مرا پیش او رفت باید بجنگ — جهان زیر پر کلاه من است
پیاگاه بد اکنون چه من رزمجوی — دگر در زمانه جز او شاه نیست

اگر شاه را رای کین است و جنگ — ازو رام کرد بدریا نهنگ
بدانست شاه جهان کدخدای — که اندر دل بخردان چیست رای
فراموش کردند کر د نبرد — که شیران ز آهن دارند خوی و خورد
ز رزم انکهی باز بزم آورد — تن آسان نشود هر که رزم آورد
بخواهم سپاهی ز هر کشوری — بسوی خراسان کشم لشکری
که بر بوم ایران کنند آفرین — نه بیتال خواهم نه خاقان چین
بپورنش بر او آفرین خوانند — همه نامداران فرومانده‌اند
بفرمان و رایت سر افکنده‌ام — همه نامداران تو را بنده‌ام
زمانی شد اندر سخن انجمن — وزان پس چنین گفت با رای زن
نهادند بر چادر لاژورد — تو گفتی که عاجی ز یاقوت زرد
زمین شد بکردار ز رین چناغ — چه بر زد سر از کوه رخشان چراغ
تیره زنان بر گرفتند راه — دمادم به لشکر که آمد سپاه
ابا رای زن تو بدار و بشور — به هر نامداری و هر مهتری
فغانیش را هم نکرد آفرین — به نزدیک ایشان بر قلب گاه
درفش جهاندار بر قلب گاه — همی گشت بر کوه و در مرغزار
همی گشت بر کوه و در مرغزار — شده سغد یکسر همه دریای آب
به نزدیک دشت دلیران کشم — به نزدیک دشت دلیران کشم
نه آئین شاهی نه کشور نه بخت — نه آئین شاهی نه کشور نه بخت
کز ایران بجنبید یا قرهی — کز ایران بجنبید یا قرهی
برزم اندرش کار کوتاه شد — برزم اندرش کار کوتاه شد
که این آگهی خوار نتوان شنفت — که این آگهی خوار نتوان شنفت
دگر تارک از رای دارد تهی — دگر تارک از رای دارد تهی
بپوشد درنگ آتش نام و ننگ — بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
شوم با بواران چین نبرد او — شوم با بواران چین نبرد او

خردمند مردی بجاقان چین — چنین گفت کای شهریار زمین — تو با شاه ایران مکن رزم یاد
زشاهی نجوید بدکی جای اوی — مگر تیره کرد دل و رای اوی — که با فر او تخت را شاه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم — زجائی که کنجست و آباد بوم — خداوند تاج است و زیبای تخت
چه بشنید خاقان ز بوذ سخن — یکی رای شایسته افکند بن — چنین گفت با کاردان راه جوی
دو کار است پیش آمده ناگزیر — که خواهش نشاید بدین خیرخیر — چه از رزم ما را جز از رنج نیست
زدینار پوشش نباید نه خورد — زکشتن دنی روز ننگ و نبرد — بدو ایمنی باید و خورد و تنی
هر آنکس که از بد هراسان نشود — درم خوار گیرد تن آسان نشود — زنشکر سخن دان یکی برگزید
یکی نامه بنبشت با آفرین — ابا نامه ده تن ز ترکان چین — برفتند این خرد مایه ده سوار
بکسری چه برد اشتند آگهی — بپارست ایوان شاهنشهی — بفرمود تا پرده برداشتند

نامهٔ خاقان بنزدیک نوشین روان

جهاندار چون دید بنوشتشان — برفتند هر ده بر شهریار
نهادند سر پیش او بر زمین — بدادند پیغام خاقان چین
چخواننده آنرا بخواندن گرفت — ازو انجمن ماند اندر شگفت
دگر سرفرازی و گنج و سپاه — سلیح و هنر کی نمودن بشاه — سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
مرا داد پی آرزو دخترش — بخویند خبر روی مالشکرش — وزان هدیه گزینش نزدیک شاه
بدان کینه رفتم من از شهر خاج — که بستانم از غاتفر گنج و تاج — بدان کو نه رقتم زکل زر یون
چه آگاهی آمد بما چین و چین — بگوینده برخواندیم آفرین — زپیروزی شاه و مردانگی
همه دوستی جستم اندر نهان — که ورزیم با شهریار جهان — چه آن نامه بشنید و گفتار اوی
فرستاده را جایگه ساختند — ستودند لیکن رو نو ختند — چه خوان وی آراستی شهریار
بفرمود تا پیکها نزد یک شاه — بهالوان و هنرم و بنخجیرگاه — یکی بارگه ساخت روزی بدشت
همه مرزبانان زرّین کمر — بلوجی گهیلی هزارین سپر — سراسر بدان بارگاه آمدند
چه سیصد زبالای زرّین ستام — ببردند شمشیر زرّین بنیام — درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
بدیبا بپارسته پشت پیل — بروبخت پروزه مانند نیل — زمین پرخروش و هوا پرزجوش
زدشت سواران نیزه گذار — برفتند یکسر بر شهریار — فرستاده بروع و هندو رزم
بچینی نمود آنکه شاهی گراست — زخورشید تا پشتپای که راست — هوا پرشد از جوش و گرد سوار
بدشت اندر آورد گه خیمه شد — سواران جنگی همی تاختند — بگوپال و تیغ و به تیر و کمان — بکشتند گردن کشان بیکران

همه دشت زوبین و رویینه دار — پیک پیاده پیک سوار — فرستادگان از هر کشوری — زهر نامداری و هر مهتری

شکفت آمد آن لشکر و سازها — همان چهره و نام و آوازها — فرستادگان یک بدیگر براز — بگفتند کین شاه کردن فراز

هنرجوید و هم بپیچد عنان — بگردان لشکر نماید سنان — هنر گر نمودی بماشهریار — ازو داشتیمی بدل یادگار

چه هر کس برقمی برشاه خویش — سخن داشتی با دهمراه خویش — بگفتی که چون شاه نوشین روان — بدیده ندیده است پرو جوان

حدیث فرستادگان در زمان — بگفتند با شهریار جهان — به گنجور فرمود پس شهریار — که آرد بدشت آلت کارزار

بیاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا برگشایند گره — گشاده یکی گرد زور آزمای — نه برداشتی جوشن او زجای

همان خود و خفتان و کوپال اوی — نه برداشتی خرد بر و یال اوی — زشکر کهانگش نبودی جزاوی — نه ازنامداران چه او چند جوی

به آورد که رفتی چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست — زبالای او خیره گشتی الجنق — بزیر اندرون باره کام زن

خروشش آمد و ناله گرنای — هم از پشت پیلان چرنگ درای — زمین آمد از نعل اسپان برنج

شهنشاه با خود و برستوان — چپ و راست گردان و پیمان غمان — یکایک بپرسید با او جهان — یکایک نهادند سر بر زمین

بالوان شد از دشت شاه جهان — فرستادگان خواندند آفرین — ابا مؤبدان مؤبد ان ارد شیر

بفرمود تا پیش او شد دبیر — سرنامه کرد آفرین از نخست

به قرطاس سر نامه خسروی — قلم چون دورخ را به عنبر بشست — بلندی و پستی و مهر آفرید

بدان داد گر کو سپهر آفرید — خرد بر توانائی او گواست

همه بندگانیم و او پادشاست — رساند زما سوی خاقان چین

پاسخ نامهٔ خاقان از زبان نوشین روان

نفس خیره بفرمان او نگذرد — پی مور پی او زمین نسپرد — بدام نهاده بر آویخشند

نخست آنکه گفتی زهیتالیان — گزان کو نه بستند بدرا میان — به پیداو بر خیره خون ریختند — تو پرور زشتی بر آئین نجنگ

اگر بدکنش زور دارد چه شیر — نباید که باشد به یزدان دلیر — چه آئین گر فتند راه پلنگ — نباشد خردمند همداستان

ودیگر که گفتی که گنج و سپاه — زیزدی فغفور و تخت و کلاه — کسی گر بزرگی زند داستان — نه پیند نه لشکر نه رزم و نه رنج

تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج — شکفت آیدت لشکر مرزجاج — چنین کس نگفت ایدکین گنج — شود کوه از آرام من پرشتاب

بزرگان کیتی مرا دیده اند — کسی کم ندیدند و نشنیده اند — که دریای چین را ندارم بآب — به پیوند نا دل بپاراستی

سراسر زمین زیر گنج من است — گلی خاک و آلت بگنج من است — سه دیگر که با دوستی خواستی — نجوید خردمند هرگز نبرد

همی بزم جوئی مرا نیست رزم — نه خود کسی رزم جوید بهرگز بزم — و دیگر که با نامداران مرد — بخواند که رزم آموزگار

بویژه که خو کرده باشد بجنگ — که رزم جستن نجوید درنگ — بسی دیده باشد در کارزار — نجانا در و شن کلاه و نگین

دل خویش باید که در جنگ تخت — چنان رام دارد که با تاج بخت — تو را یار باد اجهان آفرین — نهادند بر نامه بر مهر شاه

سپاریست آن خسروی تاج و گاه — بر کیهان خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند

بگفتار رسر نامه بفزود نیز — به خوبی برفتند از ایوان شاه — ستایش کنان بر گرفتند راه

رسیدند پیش خاقان چین — سر بهر زبانها پر از آفرین — جهاندیده خاقان بپرسید حال — بیامد بر تخت او بر نشست

فرستاد کاهنر همه پیش خواند — نکوکار و بیدار و با رای او

اگر گفت چندست با او سپاه — هم از کشور و گنج و از لشکرش

فرستاده کو یار زبان برگشاد — همه دید و پیش او کرد یاد — نیاکان چنین گفت کای شهریار — تو او را بدین زیردستی مدار

بدین روزگاری که ما نزد اوی — بهودیم شادان دل و تازه روی — بالوان بزم و برزم و شکار — ندیدیم هرگز چنو شهریار

ببالای سرو است و هم زور پیل — بخشش گفش هست چون دریای نیل — چه بر کاه باشد سپهر و فلک — در آورد که چون نهنگ بلاست

اگر تیز گردد بغرد چو ابر — از آواز او رام گردد هژبر — وگر می گساید به آواز بزم — هی دل ستاند به آواز کرم

خجسته سروش است بر گاه اوی — یکی بارور شاخ زیبا درخت — همه شهر ایران سپاه اوی اند — پرستندگان کلاه اوی اند

چه سازد بدشت اندرون با گوزن — نگنجد همی در جهان آن سپاه — همه پیش کارانش بازیب و فر

ز پیلان و از پایه تخت عاج — ز اورنگ و از یاره و طوق و تاج — بگیتی چو او زاد گر کرد کار

اگر دشمنش کوه آهن بود — کس آیین او را نداند شمار — شود تیز و با او کند کارزار

چو خاقان چین آن سخنها شنید — بر خشم او چشم سوزان بود — هر آنکس که سیر آید از روزگار

برآشفت و شد چون گل شنبلید — دلش زان سخنها پر از بیم گشت — وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت

پر از درد برگشت بار ای من — چنین گفت با نامداران انجمن — که ای بخردان رای این کار چیست — بر اندیشه بر خسته آزار چیست

نباید که پیروز گشته اوی — همه نام ما بار کرد د بلنگ — چو راست گفتند و پیر و جوان

چنین گفت خاقان که آنست رای — که کردی فرستیم نزدیک شاه — لب ازیم و با شاه خویشی کنیم

پس پرده ما بسی دخترند — که بر تارک بانوان افسرند — زکاروی اندیشه کوته کنیم

چه پیوند سازیم با او کنون — نباشد کس او را به بد رهنمون — ورو بگذری جنگ بازی بود

روان را پسند آمد آن رای شاه — به آواز گفتند کین است راه — که گویند و دانند پاسخ شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت — که هر چه باید اندر نوشت — دگر بخشش و بزم و آهنگ را

یکی هدیه ساخت کاندر جهان — کسی آن ندید از کهان و مهان — سخن هر چه بودش بدل در براند

نخست آفرین کرد بر کردگار — نامهٔ خاقان نزدیک نوشین روان ذکر بار — توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه — خداوند جای و خداوند گاه — خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد جز از راستی — بخوید بداد اندرون کاستی — خداوند شمشیر و کوپال و خود

خداوند دانائی و تاج و تخت — ز بهر و زکر یافته کام و بخت — خردمند و فرهنگی و رای و داد

که مردم بمردم بود ارجمند — بداند جهاندار خسرو نژاد — که بودند نزدیک پیوند من

از آن مارکه چون بدین پایگاه — اگر چند باشد بزرگ و بلند — فرستادگان خردمند من — رسیدند و گفتند از داد شاه — ز داد و خردمندی و بخت اوی — ز تاج و سر افرازی و تخت اوی

چنان آرزو خواست از فرّ او
که باشیم در سایه پیر او
کرامی تر از خون دل چیز نیست
خردمند فرزانه با دل یکی است

یکی پاک دامن که آهسته تر
نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد زما کز پسند آیدش
همانا که این کودک آید بکار

بناشد جدا هرز ایران زمین
فزاید زما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر
به برزند با مهر پیش وزیر

سه مرد گرانمایه چرب گوی
کزین گرد خاقان خوب آن اوی
بفرخ شد ازان بارگاه بلند
به ایوان به نزدیک شاه بلند

چه پیشند گسری سپارست تاج
نشست از بر خسروی تخت عاج
رسیدند نزدیک تخت بلند
سه مرد گرانمایه هوشمند

ز سه ستاره دینار چون صد هزار
به بردند و کردند پیشش نثار
درخشان ترا از آسمان کرد نیم
زرّ زرین و سیمین دیبای روم

فرستادگان را بجایه نشاندند
بخیینی زبان آفرین خواندند
همانگه سپارست دستور شاه
سزاوار ایشان یکی بارگاه

بگشت اندرین نیز یکچند سپهر
چه برزد سر از کوه تابنده مهر
زنافوت تنها د بر سر کلاه
نشست ازبر تخت پرّ و زوشاه

بفرمود تا موبدان و ردان
نشستند با موبد بخردان
بیارید و بنهید پیش دبیر
چنین گفت کان نامه برحریر

همه ماه داران نشستند گرد
حرامان برشاه سد بیزدگرد
یکی انجمن در شکفتی بماند
چه آن نامه برشاه هر کیان اند

زبس چرمی و لوبرش و آفرین
که پیدا شد از گفت خاقان چین
ستایش گرفتند بر شهریار
همه سرفرازان بهر کار

که یزدان سپاس و بپرداز شاه
که بنشست یک شاه بر تیسگاه
بچربی و نرمی و بهسنگ و جاه
بپروری و فرّ و اورنگ شاه

برزم اندرون زنده پیلست مست
به بزم اندرون ماه مهمان پرست
اگر کهتری را خود اندر خورند
همه دشمنان پیش تو کهترند

همه بیم ازین لشکر جاج بود
زخاقان که با کنج و با تاج بود
همی راه جویند به نزدیک شاه
بفرّ شهنشاه شد بنگرو

هران کس که دارد ز کردان خرد
تن آسانی ار راستی پرورد
نتابد به پیوند او جهت راه
چه دانست خاقان که با شاه دُرد

نباید بدین کار کردن درنگ
که کس را زپیوند او نیست ننگ
همه مهتران در پناه وی اند
زچین تا کنار اسپاه وی اند

چه پیشند کفتگان آن بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان
زبیگانه ایوان بپرداخت شد
بفرمود تا نامه برحریر

شهنشاه پیمار بنواختشان
به نزدیک یکی تخت بنشاختشان
پیام جهانجوی بگذاردند
چه پیشند شاه ان سخنهای گرم

زگردان چینی به آواز نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین
بفرزند پیوند جوید همی
رخ دوستی را بشوید همی

هر انکس که دارد ز دانش خرد
بپیوند خود کار ها بنگرد
لب از بیم و این رای فرخ نهیم
سخن هرچه گفته است پاسخ دهیم

چنان باید اکنون که خاقان چین
بکوشد بدین در که هرسه زمین
کسی را فرستیم که دارد خرد
شبستان او سر بسر بنگرد

یکی برگزینند کانامی ترست
به پیوند که تا چون پدر مادرش
بدست از نژاد کیان کوهرش
شبستان او گرد هر سو سپرد

فرستادگان خواهند آفرین
که از شاه شاد است خاقان چین
سخن را به پیوستگی داد داد
یکی را ز فرزانگان برگزین

که آید به نزدیک خاقان چین
شوند او ندارد ز دشمن هراس
ز دیدار هرکس نپوشند روی
شهنشاه بشنید ازان سخن

بر و تازه شد روزگار کهن
که در پرده پوشیده رویان اوی
ز دشمن نپوشند رویی ز دوست
گزیده سخنهای فرخ براند

نبیسنده نامه را پیش خواند

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشین روان

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — گزیده سخنهای فرخ بنشت

نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار و پیروز و پیروردگار

بفرمان اویست کیتی بپای — زنیستی برآرد بخرخ بلند

وگر مانده اندر بد روزگار — وگر بد کنم زود دل اندر هراس

نخواهم که باشد اندر دلم — ابا خوی کژ خاقان چین

شنیدم به پیوستگی هر که گفت — بپوشیده زو پند دادن گزید

فرستادم اینک یکی هوشمند — مرا شاد شد دل زپیوند اوی

همیشه تو را خان برآرشم باد — زفرجام پیوند و آغاز من

همواچون بر نگاشت قلم گرد خشک — سپارد بقرطاس و اندر نشست

کزین گونه پیری خردمند مرد — کزان ماند اندر شگفتی سپاه

چنین گفت کیهری مهربان نژاد — سخن گوی و شایسته و ماندار

نهشتان خاقان نگه کن بگوی — خرد رهنمای و دل آزرم جوی

پس پرده او بسی دختر است — نباید که گیرندت اندر فریب

نگر تا گذاهت بافزود داد — اگرچند باشد پدر شهریار

اگر گوهرش بود با نژاد — پدر کرد خاقان و با آفرین

برفت از در شاه کیتی فروز — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

چه آمد به نزدیک خاقان چین — پذیره فرستاد پیش سپاه

ازان کار معجز شگفت اندر آنید — یکی مایه ور جامه یکسر نشان

چنین گفت کین شاه نوشین روان — زگنج و ز لشکر همی کرد یاد

مرا آرزو نیست از مهرویی — که مارا فزاید بدو آبروی

مرا از پس پرده یک دختر است — پرستار و بیدار دل بندگان

ازان بی یکی را سپارم بدوی — فراوان زمین خواستند از جهان

بدین گفته یکسر به پیمود خواب — بدو گفت خواهد همی رای تو

چه آن نامه بر خواند خاقان چین — برخت اندر و فرخ نامه بداد

پرستنده با او بیامد چهار — برو تا که رامنی اندر نهفت

درِ حجره بگشت و اندر شدند — پیاورد با استواران کلید

پرستندگان دست بنهادند — ستاده ندیده نه خورشید و ماه

کسی را که خواهد کند ارجمند — به هر نیک و بد زو پذیرم سپاس

چه نیکی نخواهد بدو کردگار — رسید این فرستاده باژ و نگین

اگر هیچ دانا باشد اندر دلم — مرا شاد شد دل زپیوند اوی

زبانگان که او دارد اندر نهفت — بیاید بگوید همه راز من

که دارد خرد خان او را پسند — نبیشنده چون نامه بگذاشت

دلت شاد و پشت بما گرم باد — برآن بی یکی خلعت افگند شاه

نهاد اندر مهری بر او بر نگشت — وزایزان نامور صد سوار

کجا نام او بود مهران شاد — که با برز و بالا و با فر است

که نوشاد و پیروز و با مهر و داد — بادر که دارد ز خاقان نژاد

روان و زبان باید بی چرب گوی — نبیره سپهدار نقفور چین

برآراسش چهره و زر و زیب — چه بشنید مهران شاد این ز شاه

بدو نیک اورا سرآسر بجوی — بخاقان چه آگاهی آمد زرو

که با برز و بالا و با فر است — بفرخنده هنگام خرداد روز

پرستار زاده نباید بکار — زمین را بوسید و کرد آفرین

نبیره سپهدار نقفور چین — وزانجای نوی بشتان گذشت

بادر که دارد ز خاقان نژاد — جوانست و بیدار و بخشش جوان

چه بشنید مهران شاد این ز شاه — که بیننده بردارم از مهرویی

جهان زو نوشاد و او نیز شاد — که او بر سر بانوان افسر است

بفرخنده هنگام خرداد روز — ببرآیم از جنگ و از گفتگوی

زمین را بوسید و کرد آفرین — چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

وزانجای نوی بشتان گذشت — زبیجان نجنبید و از به نگزین

جوانست و بیدار و بخشش جوان — که خاقان بدین بدی استوار

که بیننده بردارم از مهرویی — پرستندگان دست بنهادند

که او بر سر بانوان افسر است — که آنرا که اکنون تو بینی براه

ببرآیم از جنگ و از گفتگوی — بدو گفت خواهد همی رای تو

چنین تا برآمد ز کوه آفتاب — پیامد بر گاه مهران شاد

زبیجان نجنبید و از به نگزین — کلید بشتان بدو داد و گفت

که خاقان بدین بدی استوار — چه مهران شاد آن سخنها شنید

پرستندگان دست بنهادند — که آنرا که اکنون تو بینی براه

بشتان الهی بدار است

شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشست پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق بر سر نداشت
یکی جامه داشته بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران شتاد اندرو بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل و رای راد / که دورند خاقان و خاتون ز داد
بدستار دستان همی چشم اوی / بپوشند از آن تازه شد خشم اوی
پرستنده گفت را نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر افزایش است
برنج از پی به گزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر / نگوئی همی یک سخن دلپذیر
مهان را که با فر و زیبند و گاه / دلفروز گشته رسیده بجاه
ببالای سرو و برخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / بر آن برگزینی نه نیک است رای
تو این را پسندی که بر تخت ساج / ندارد ز بن یاره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران شتاد / که خاقان اگر سر نپیچد ز داد
بداند که شاه جهان کدخدای / نخواند مرا پیر ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت ساج / ندارد ز بن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این نبینند رای / چه فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بپالود از ایوان شاه انجمن
چو پرداخته شد جایگاه نشست / برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کندآوران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر که را بود مهر / بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد به اختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کی شهریار / دلت را به بد ایچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد / به بد رای دشمن زمان بسپرد
چنین است رای سپهر بلند / که از گردش اختر سودمند
وزین دخت خاقان و از پشت شاه / بیامد یکی شاه زیبای گاه
بر او شهر ایران کند آفرین / همان پر هنر سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشید فش
چو از جاده دلها بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاقان که بد در نهفت
بپذرفت مهران شتاد از پدر / بنام شهنشاه پروردگر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاقان نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه خواسته
ز دیبا و از گوهر و طوق و تاج / همان مهر پروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسب و صد استر بزین و ببار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل بار دیبای زربفت گون / کشیده ز برجد بزر اندرون
صد استر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد پدید از گرد
همی دید تا هر یکی بر نشست / بر آئین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پرور بخت / که بنهند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر / بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراست مهدی بزر / بمهد اندر از هر شماری گهر

چه سیصد پرستار با ماهروی — برفتند شادان دل و راه جوی — فرستاد فرزند را نزد شاه — سپاهی همی رفت با او براه

چه سیصد پرستنده خادم چهل — برو بر گذشتند شادان دل — چه پرده‌ی شاه زان پایه پر — پر از آبش و لوی و رنگ و نگار

یکی نامه بنبشت زی شهریار — نامهٔ خاقان بنزد یک نوشین روان بادختر — جهاندار پیدار پیوندهٔ را

نخستین ستود آفرینندهٔ را — بدان کو شد بندگان را رهنمون — نه پیوند او را زنی و نه خویش

که هر چیز کو ساز داند ز دانش — شنیدستی مرا فرست — بجستم همی روی پیوند شاه

که من تا شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیداردل مؤبدان — ز فرو بزرگی و اورند شاه

که اندر جهان سر بسر داد کرد — جهاندار چون او نبندد کمر — سوی شاه کسری به آئین خویش

بداد و بدانش بدین و خرد — ورا یک زنی هست پرورده — بفرموده‌ام تا بود بنده وار — چه آید پس پرده شهریار

خرد گیرد از فرو فرهنگ اوی — سیاموز را آئین و آهنگ اوی — که بخت و خرد در همون تو باد — بزرگی و دانش ستون تو باد

یکی خلعت از بهر مهمان بداد — پرستاران کش ندارد بیاد — که دادی کسی از جهان جهان — فرستاده را آشکار و نهان

همان نیز یار انش را هدیه داد — ز دینار و از مشک تا بهره داد — همی رفت با دختر و خواسته — سواران و پیلان آراسته

چنین تا لب رود جیحون رسید — بمرگان همی از دلش خون چکید — همی بود تا رود بگذاشتند — زخشکی بدان روی بر داشتند

ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت — ز فرزند با درد و اندوه گشت — چه آگاهی آمد ز مهمان شناد — همی هر کسی هدیه و مژده داد

یکایک همی خواندندش آفرین — ابر شاه ایران و سالار چین — دلی شاد با هدیه و با نثار — همه میزبان و همه دوستدار

به بسطام آذین لشکر و سرا — در م بگذشت از بر تخت شاه — به آموی و راه بیابان مرو — زمین بود یکسر چو پر تذرو

چنین تا ببسطام و گرگان رسید — تو گفتی زمین آسمان را بدید — ز آذین و کنبد بشهر و بدشت — به راهی که لشکر همی برگذشت

از ایوان همه کودک و مرد و زن — براه اندر آمد همی بنگرید — ز بالا بر ایشان درم برفشاند — زمشک و ز عنبر همی بیختند

بر آمیخته طشتهای خلوق — جهان پر شد از ناله کوس و بوق — همه نعل اسبان پر از مشک و می — شکر با درم ریخته زیر پی

ز بس ناله نای و چنگ و رباب — نبد بر زمین جای آرام و خواب — چه آمد بت اندر شبستان شاه — بمهد اندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو دید از برش کرده ماه — نهاده همه بر ز عنبر کلاه — کلاهی دگر لوبد مشکین زره — چه بر نخچیر گشته گره بر گره

گره گشته از تاو بر تا فته — به افسون یکی اندر دگر بافته — چه از غالیه بر کل انگشتری — همان زیر انگشتری مشتری

در و شاه نوشین روان چهره ماه — بر و نام نیز دان فراوان بخواند — سزاوار او جای بگزید شاه

چه آگاهی آمد بخاقان چین — وز ایران و از شاه ایران زمین — وزان شادمانی بفرمود داد — شده شاد و خرم به پیوند او

بیاراستند و بسر شد دو ماه — بلشکر همی رفت تا بیشه‌ای — به خفتند بر پشت پیروزه‌گان

بیاراستند و بسر شد دو ماه — جهان نوشد از داد نوشین روان — بگردان ز جانش بدرد و گزند

به نخجیر چون او بمرگان رسید — تو این داد بر شاه کسری بدار — سواری نه بر داشت از آن آرزو

گشاده کسی روی خاقان ندید — لب خورد و خواب از پی او ز چین

پراکنده شد ترک سیصد هزار
کجائی بند کوشش کارزار
نه که ماند ایدر ز چیزی نه مه

بدین سان بدند فرو برگیان
بخنجر بشتاف شیر ژیان
که با نام او شهر شاه بود

وزان پس هزرکان شدند انجمن
زآموی تا شهر عاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ

زجاج و هرگ تا سمرقند و سغد
لبی لبو و ویران و آرام جند
چغانی و بامی و خلمان و بلخ

بگاراد و خوارزم و آمو و زم
لبی یاد داریم با درد و شرم
زنید او و از رنج افراسیاب

چه کیخسرو آمد بر ستیم ازو
جهانی شد آسوده از گفتگوی
وزان پس چو ارجاسب شد زور مند

از ایران چو کشتاسپ آمد بجنگ
ندیدیم از جاماسپ جای درنگ
پالود کیستی ز کرداراوی

وزان پس چو پرسی سپهدار تست
همه مرزها پر ز تیمار کشت
چه شاپور هرمز دگرگ جای

جهان سوی داد آمد و ایمنی
زبد بسته شد دست اهریمنی
چه خاقان جهان بستد از یزدگرد

بیامد جهاندار بهرام گور
از و گشت خاقان پر از درد و شور
چه از درد او این جهان چون بهشت

بهنگام پیروز چون خوشنواز
جهان کرد پر چور کرم و کدار
مبادا فغانیش فرزندا وی

جهاندار کسری کنون مرزبان
بپیوند رفت و بپرمایه گشت
جهان سر بسر چون تن آسای اوی

گزوشان زمین داد و پیمان کنون
نه پستیم رنج و نه تیز ندخون
وزان پس زهیتال و ترک و ختن

به هرلوکه مؤبد بدی کاردان
ردی پاک و هشیار و بسیار دان
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن

چنین رای دیدند کیر سپاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه
چه نزدیک نوشین روان آمدند

چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که بسته شد بر بور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین

بگفتند کای شاه مانیده ایم
بفرمان او در جهان زنده ایم
همه سر فرازیم با سار جنگ

شهنشه بپذرفت از ایشان نثار
سر فشد پیش و بند و زبار
از ایشان فغانیش بد پیش رو

ز کردان چه خوشنود شد شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید پیر و بنوا خشان

وزان پس شهنشاه برزان بگشت
نخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
تو باشی همه نیکی را رهنمای
که هر کس که یابد ز من آگهی

همه کهتری را لب از زندکار
ندارد کسی زهره کارزار
بگوید اندرون سنگ و های در آب

همه دام و دد پاسبان من اند
جهان جهان کهتران منند
کرا بر کزینی تو او خوار نیست

تو نیروده ی تا مکر در جهان
بخشید زمین مور خسته نهان
چنین پیش مردان فراوان نیست

بخت آمد از جایگاه نماز
جهان را جز از تو جهاندار نیست
بازآمدن نوشین روان بایران بفیروزی

برآمد خروشیدن کاودم
نگر تا چنین در جهان شاه کیست
سپاهش بر فتن گرفتند ساز

سپاهی پیش چنگ سازان نو
سپاهش بر فتن گرفتند ساز
ز درگاه واوازرو نیه خم

به هر برزنی جایگه ساختند
ز درگاه واوازرو نیه خم
ز درگاه واوازرو نیه خم

که ای برتر از گردش روزگار
ز درگاه واوازرو نیه خم
ز درگاه واوازرو نیه خم

ازان پس بخوبید کلاه جهی
ز درگاه واوازرو نیه خم
ز درگاه واوازرو نیه خم

چه من خفته باشم بخوبند خواب
ز درگاه واوازرو نیه خم
ز درگاه واوازرو نیه خم

سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
ز اسبان و پوشیده رویان و تاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دل آرا و هر گونه بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون / بت آراسته پیششان اندرون
بفرخنده فال و بروز آسمان / برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران شتاد / بشد تا شبستان خاقان شاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی بماند از یلان یک تنه
همه ویژه گردان و آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت بروج / برفتند خنجرگذاران و کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بود گرجی نبود / دل شاه از ایشان پر از داغ و دود
بفر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه‌تر شد به آیین و مهر
به شهری کجا برگذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
نخستی کسی از کسی نان و آب / بره بر بیاراستی جای خواب
بر این سان همی کرد گیتی بگشت / نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهاندیده یکسر پر از کشتمند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / برو بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت / به هر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت / به فر جهاندار بیدار بخت
چه یکچند برگشت گردون و ماه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبای رومی و زر و گهر
نثاری که پوشیده شد روی بوم / چنان باژ هرگز نیامد بروم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار / نبشتند بر نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغامها داده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزون‌تر فرستیم چیز / که این باج بد تاج بایست نیز
پذیرفت شاه آنچه او دیده رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد بآب / همی رفت تا خوان آذرگشسب
چه از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب و برسم بدست / بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکند بر موبدان سیم و زر / همی جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
وزانجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده شد / ز گنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / که آنجا بدی گنجها را کلید
بتستان چین با چهل اوستاد / همی راند از پیش مهران شتاد
چه کسری بیامد بر تخت خویش / گرازان و هم یار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان ز آویختن / به هر جای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی / ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست روی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز کژی و تاری براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب / برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی بد اندیش از آن سو نگاه

به پیوست نامه ز هر کشوری

به پیوست نامه ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان و ترکان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافه مشک و چینی پرند / از آرایش روم و وز بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک عنبر شد و زر خشت
جهانی به ایران نهادند روی / برآسوده از دار و از گفتگوی
گلابست گفتی هوا را سرشک / بیاسوده مردم ز رنج پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم / نبد کشت زاری ز باران دژم
در و دشت گل بود و بوم و سرای / جهان گشت پر سبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شدند / بپالیز گل چون ثریا شدند
بایران زبانها بیاموختند / روانها بدانش بیفروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فزایش گرفت از گیا چارپای / ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان انجمن / بداندیش ترسان ز بیم گزند
چه خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخواستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یکتن بد اندر نهان
مر آنرا که از کار داریست رنج / بیابد بی اندازه از رنج گنج
بگویند یکسر بسالار بار / کزان پس کند مرد از آن خواستار
وگر وام خواهی بیامد براه / درم خواهد از مرد بیدستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج / که گنجور وامش بتوزد ز گنج
کسی گر کند در زن کس نگاه / چه خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند مگر چاه و دار بلند / که باد از تیر است و با چاه بند
وگر اسب یابند جائی یله / که دهقان بدر بر کند زان گله
بریزند خونش بر آن کشتمند / برو گوشت آنکس که یابد گزند
پیاده سوارش بماند ز اسب / بپوزش رود پیش آذرگشسب
عوض بستر و نام دیوان اوی / بپای اندر آرند دیوان اوی
هر آنکس که نپسندد این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما
جهاندار بنشست یکروز شاد / بزرگان و داننده را کرد یاد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / ابر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار خرم بهار

پندنامه نوشتن بوزرجمهر مر کسری را

چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو نیابد سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهاندار و با دانش و با هنر
نبشت از سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپرد آن بگنجور تا روزگار / برآید بخواهد مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز / نخواهد همی لب گشادن براز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان را برزم
زمین را بپرداز از دشمنان / شود ایمن از رنج اهرمنان
شود بر جهان پادشا سربسر / بیابد سخنها همه در بدر
شود کار گردست و گردد فراخ / کند گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گراید و نگه درویش باشد ز رنج / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
زر و سیم بسیار گرد آورد / ز صد سال بودنش برنگذرد
شود خاک و بی بر شود رنج اوی / بدشمن بماند همه گنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چه بنشیند آن جستن باد اوی / ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی
برین کار چون بگذرد روزگار / وزو نام نیکو بود یادگار
بگیتی دو چیزست جاوید و بس / دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد نهان تا جهانست دیک
ز خورشید و از باد و از آب و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک

برآن سان بود کردش روزگار
خنک مه دبا شرم و پرهیزگار
مکن بشهریارا که نا توانان

بی آزاری و نیکوسندی گزین
که این است فرمنگ و آئین دین
زمن یادگار است چندین سخن

چه بگذشت در روش دل شهریار
فراوان سخن کرد از و خواستار
بدو گفت فرخ گدا مست مرد

چنین گفت کان کو بود پاکزاد
بپرسید ازو کژی و راه دیو
که دارد دلی شاد پی با دسرد

بدو گفت فرمان یزدان یکی است
که اندر دو گیتی بدان فرهی است
زراه جهاندار کیهان خدیو

خنک در جهان مرد بر تر منش
که پاکی و شرم است پیرامنش
که مرد پرستنده راد شمن است

بماند کنون راد ی و راستی
نگوید بد و کژی و کاستی
همه زندگانیش آسان بود

ازین بهره و چیزی ندارد دریغ
که نهنیام است یا بهر تیغ
روانش پس از مرگ روشن بود

سخن گوش بشنو از مرد فرهمند
که با جان روشن بود بندگش
روان را نراند براه هوا

گزین بگذری گفته اندر آستان
که از پاک یزدان ندارد سپاس
هم اید بر پر از مرد ماند بجای

همان بهر جانش که دانش بود
نداند نه از دانشی بشنود
شود در آرزوها به بندد دهن

چنین گفت کان کس که دانا تر است
به هر آرزو بر توانا تر است
که را باشد اندازهٔ مهتران

چنین گفت کان کس که دانا تر است
نبرد دل از راه کیهان خدیو
که داند نه دانش بود نزد او سال و ماه

چنین داد پاسخ که آزو نیاز
که آرند جان و خرد را بزیر
که خصم روان است و آن خرد

دو اهرمنند این به نیروی شر
دو دیوند بارور و کردون فراز
کز ایشان خرد را بباید گریست

دهم آنکه از کس ندارد سپاس
به نیکی و هم نیست یزدان شناس
چه نام دو روی ناپاک دین

چنین داد پاسخ بگیری که آز
ستمکاره دیوی بود دیو ساز
کدام است اهرمن زورمند

نیاز آنکه او را زاندوه و درد
همه کوهرستند و خاره زرد
همه در فزونیش باشد بسیج

اگر در زمانه کسی بگذرند
به پیوندد و جان او در دمند
یکی در دمندی بود پی بژنگ

دگر دیو کین است پرجوش و خشم
ز مردم نتابد که خشم آیدش
همیشه به بد کرده چنگال تیز

دگر دیو نام کوجز در دوغ
نداند نراند سخن با فروغ
وز آگاه پیری بر از ژنگ چهر

میان دو تن جنگ چون افکند
بگوشد که پیوستگی بشکند
بریده دل از ترس کیهان خدیو

به نزدیک او شرم و رای اندکیست
بجنبش بدو نیک هر دو یکی است
بناشد خرد مند و نیکی شناس

به بنده چه داده است کیهان خدیو
که از کار کوته کند دست دیو
که چون دیو با دل کند کارزار

بشیشه دیوان خرد جوشن است
دل و جان دانا بدو روشن است
زگرد ار را هرمنان بگذرد

خرد باد جان تو را راهجوی
که راهی دراز است پیش اندرون
بدانش روان را بهی پرورد

وگر چون بود آنکه خواهیم خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم
که داند که هرگز نگردد کهن

بهمان خط بهمان قلم

جهان خوش لبود بر دل نکخو — نگردد بگرد در آرزو — سخنهای امید گویم کنون — که دل را شادی بود در سمون
همیشه خردمند امیدوار — نه پیچد بگنج شادی از روزگار — نیندیشد از کار بد بگمان — ره نیکبر و نه راه گمان
دگر هر که خوشنود باشد بگنج — نیازد بنیاز دشمن را برنج — کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه روزگار او بر خوشی بگذرد
دگر دین که یزدان پرستش بگنج — به رنج و بگنج و به آزرم کس — زفرمان یزدان نگردد سرش — سرستش براین است دوم گوهرش
براین هم نشانست پرهیز نیز — که نفروشد او راه یزدان بگنج — بدو گفت از این ده گذارت شاه — سوی نیکوییها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد — زهر دانشی بگمان بگذرد — همان خوی نیکو که مردم بدوی — بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری آبدار — تن خویش نبیدم از روزگار — ولیکن امید است آهسته تر — بر آسوده از رنج و نالیده تر
وزین گوهران آرزو دیدم برنج — که هموار گیری نیابد ز گنج — بدو گفت شاه از هنر هیچ به — که گردد از و مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هر کو براه — نگردد بود با تنی بیگناه — سرانجام و فرجام و آرام و کام — بیابد ز نیستی همه کام و نام
بپرسید از و نام سردار کو — کزین ده گذارین گنم پیشرو — چنین داد پاسخ که آوازرم — سخنهای دانا بگفتار کرم
فزونی نجوید براین خرد خرد — وزان پس ز دانا بپرسید مرد — که فرهنگ مردم گذارت به — که فرهنگ آرایش جان بود — تن خویش را دور دارد ز رنج
چنین داد پاسخ که دانش بر است — خردمند خود بر جهانان بر است — که دانا نیارد بلندی بگنج — لبو خصم روشن روان و خرد
زنیروی خصمش برآسیده — که چون جفت خواهد همی دستگاه — چنین داد پاسخ که گردارید — که فرهنگ باشد ز کوهر فزون
رز دانا بپرسید پس داد کر — که فرهنگ بهتر بود یا گهر — چنین داد پاسخ بدو و برنمون — بگفتار فرهنگ باشد زبان تندرست
که فرهنگ آرایش جان بود — ز کوهر سخن گفتن آسان بود — که پی هنر زار و خوار است و پست — اگر یاد گیری ز من در بدر
بدو گفت جانرا ز دو دان چیست — هنرهای تن راستودن بچیست — بگویم کنون گفت من سر بسر — نماند هنر زو نیابد گزفت
خرد چون یکی جفت ابزار آست — از اندیشه دورست و ز آرزو بدست — هنرمند گر خویشتن در شکفت — خردمند گرد آورد با نژاد
همان خویشتن مردم خویش کار — نبات بخشم خردمند خوار — اگر بخشش و دانش و رسم و داد — خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی — همی گیرد از خوی بدکاستی — وزان پس بپرسید کسری ز دی — که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بدانش بود یا بتخت — که باید جهاندار را زو بناچخت — چنین داد پاسخ که بخت و هنر — چنان اند چون جفت با یکدگر
چنین چون تن و جان که پایند جفت — توانند پیوند جان را گرفت — همانگاه مرد را پوشش است — اگر بخت بیدار در کوشش است
بکوشش بزرگی نیابد بجای — مگر بخت نیکش بود رهنمای — ودیگر که کیتی فسانه است و باد — چه خوانی که پسندیده گردد بداد
چه بیدار گردد نه پیوند بخشم — اگر نیکوی دید اگر درد و خشم — وگر پرستشی هر کشت داز نهفت — بدانا ستوده گذارت گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که بخت — بیارامد و زور یابد ز بخت — وگر داد گر باشد و نیکنام — بیابد بگفتار و کردار نام
بدو گفت کاندر جهان سیمند — گذارت بد روزگار تو بند — چنین داد پاسخ که درویش مرد — که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بد بخت کیست — که هموارش از رنج بد بگذریست — چنین داد پاسخ که دانندهٔ مرد — که دارد ز کردار بد روی زرد

پرسید از و گفت خوب رسیدست — به پشتی چیز آرزومندیست — چنین داد پاسخ که آنکس که مهر — ندارد بدین کار گردون سپهر

بدو گفت مارا که شایسته تر — بدو گفت آنکس که آهسته تر — پرسید از و گفت آهسته کیست — که برتیز مردم بباید گریست

چنین پاسخ آورد کز غیب چیز — مگر تا که هیچ اندر آگفتگوی — به نزدیک او شرم و آهستگی — خردمندی و رای و شایستگی

پرسید از و تا نور شهریار — که از مردمان کیست امیدوار — بدو گفت آنکس که کوشا تر است — دو کوشش بد اندیش نیوشا تر است

پرسید از و شهریار جهان — از آگاهی نیک و بد در نهان — چنین داد پاسخ که از آگهی — فراوان بود گفتگو و تنعزش تهی

مگر آنکه گفتند خاکست جای — ندانم چگونه است دیگر سرای — بدو گفت کسری که آباد شهر — کدام است تا مازوچه داریم بهر

چنین داد پاسخ که آباد جای — ز داد و جهاندار باشد بپای — پرسید و گفتش که پیدا تر — پسندیده تر مرد هشیار تر

بگیتی کدامست ایمن بگوی — که بفزاید از دانش آبروی — چنین داد پاسخ که دانای پیر — که با آزمایش بود یار دیر

بدو گفت کسری که رامش کراست — که دارد دل خویش را شاد راست — چنین داد پاسخ که آن کو نیم — بود ایمن و باشدش روز دیم

بدو گفت مارا ستایش کیست — به نزدیک هر کس پسندیده کیست — چنین داد پاسخ که آن کو نیاز — بپوشند همان را ز نیک و ز آز

همان کین و رشک نماند نهان — پسندیده او باشد اندر جهان — ز مردم شکیب پرسید شاه — که از صبر دارد دلیر سر کلاه

چنین گفت کانکس که نوید بد — ز گفتار و خانش به خورشید بد — دگر آنکه روزش سیاه اندر د — بکاری سزد گر اندر رود نشیبی برد

بدو گفت غم بر دل کیست بد — کز اندوه سیر آید از جان خویش — چنین داد پاسخ که آن کو ز بخت — بپیشا دنو نید کردد نبخت

پرسید از و شهریار بلند — که از ما که دارد دلی دردمند — چنین گفت کان کو خردمند نیست — تو انگر کسی را که فرزند نیست

پرسید شاه از دل ستمند — نشسته بکرم اندرون بیکزند — بدو گفت بیداد انش و بار — که کردد بدو ایزدی یاد شاه

بدو گفت نومید تر کیست کدام — که دارد توانائی و ننگ و نام — چنین گفت کان کو ز کار بزرگ — بیفتد بماند نژند و سترگ

پرسید از و شاه نوشین روان — که ای مرد دانا و بخت جوان — که او از زر در مهر و بخشایش است — که تا از گذشته پشیمان که راست

بدو گفت مرد فراوان گناه — کنه کار در پیش یزدان دستگاه — پرسید کیست آن که بر کوی راست — که جانش به بزدان بود پارسا

چنین داد پاسخ که آن تیره تر — که بر سر نهد یاد شا روز مر — پشیمان نبود دل کند بر هوا — که جانش به بزدان بود پارسا

و دیگر که کردار دارد کسی — به نزدیک او نام یزدان بسی — به پرسید و گفتا ی خردمند شاه — هنرها یکایک اندر ردکر با فشه

چه دانی کز و تن بود بر کسی — همان بر دل هر کسی ارجمند — چنین داد پاسخ که چون تن درست — بود دل بشادی زشادی فجست

همان آرزو تن درستی بود — چه از دور روزی بستی بود — بپرسید و گفتش که از آرزو — چه پیش آید اکن ای نیکخو

بدو گفت چون سرفرازی بود — همه آرزوئی بنازی بود — چه بایی نیازی بود تن درست — بباید جز از کام دل چیز جست

ازان پس چنین گفت با بهمنان — که بر دل چه اندیشه باید فروخت — چنین داد پاسخ که این آرزوی — لب زد خردمند بار اه جوی

بدو گفت شاها بدینی کرای — کز و نیکدل یاد نام خدای — بترسد ز کار فرو بسته دوست — که با هنر جاودان خواهد و خان و پوست

سه دیگر که پیداد کر پادشا — که بیکار لشکر بدارد بپای — چه نیکو بود کردش روزکار — خردیافته یار آموزکار

جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی / کزو دور باشد بد کاستی
یکی آنکه اندیشه از روز بد / مگر بیگنه بر تنش بد رسد
همان دور از و کژی و راه دیو / بترسند یکسر ز کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روانست بر پارسا
کز ایشان کدامست پرورنخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کو کان بود دادگر / خرد دارد و شرم و داد و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد به آزرم کس / بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری که را پیش دوست / کز ایشان یکی باشدش خون و پوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل / جدائی نخواهد مگر دل گسل
دگر آن کسی کو نوازنده تر / نکوتر بکردار و سازنده تر
بدو گفت دشمن که را بیشتر / که باشد بدو بر اندیش تر
چنین داد پاسخ که بر تر منش / که باشد فراوان بدو سرزنش
همانکس که آواز دارد درشت / پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست / ز درد جدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز کمی نگیرد بنیز
چنین داد پاسخ که انبار مرد / نه کاهد نسوزد نترسد ز دزد
بدو گفت کسری که روشن تر است / که بر تارک هر کسی افسر است
چنین گفت کین جان دانا بود / که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد بپهنا فزون از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه آژیرتر / کزان برفرازد خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا / مده گنج هرگز به ناپارسا
چه کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر چه چیز است رنج / کزو کم شود مرد را آز گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بد خو ز رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که یکسر شگفت است کار سپهر
یکی مرد بینی که با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
گر او دست چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک همنوش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز بدترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که رفتی ز شاه / ستیهیدن مردم پر گناه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند / دگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه پر نیک و زشت است و خوار / چه بر پای کار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
کزو مرد داننده جوشن کند / روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که گوشا بدین / ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه یابد ز یزدان سپاس / بود دانشی مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به / که ناکرده از شاه و از مرد که
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر کزو باز داریم چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ

بپاسخ نگه داشتن کفت خشم — که از پرکنان نخواند چشم — وگر نگه بپذیرد داری روان — نگوشی به بدکار با نا توان

فروهشته کین و کرفته امید — بتابد روان زو بگردد امید — پیفکن مژه دور باش از مژه

سپاس از خداوند خورشید و ماه — زکار بمژه چند یابی مژه — که رستم ز بلوز رجمهر و رشاه

کفتار اندر نهادن نزد و شطرنج

چه این کار دل کهرت آید بدین — رز شطرنج نابد که یابی سخن

چنین کفت موبد که بکزور شاه — بدپای رومی بپارس کاه — همه عاج ساج و همه ساج عاج

همه برج ماه و همه کاه شاه — بپاویخت تاج از بر تخت عاج — زبخ و زبامی و از کرز زبان

چنین آکهی یافت شاه جهان — همه بارکاهش سر اسر بپای — اباپیل و چتر و لواران سند

ز کفتار بسیار بایست باو هزار — زکفتار بسیار کار آکهان — که آمد فرستاده شاه هند

چه آمد بر شهریار بزرک — همی راه جوید بر شهریار — بذیره فرستاد چندین سپاه

کهرکرد و لشکر همه پیش شاه — فرستاده نامدار سترک — جهان آفرین راستایش کرفت

سر بارکاه و بر بارکاه — اباچتر و باپیل و باکوتوار — بر و بافته چند کونه کهر

زبافوت و الماس و از تیغ هند — سپاورد دیکر همه نزد شاه — چه از مشک و عنبر چه از عود تر

نهادند دیکر همه پیش تخت — همه تیغ هندی سر اسر بپند — زده دست و پای آوریده کمای

بپاورد پس نامه بر پرند — بنشته بنوشین روان رای هند — فرستاد کسری سر اسر بکنج

چنین داد پیغام هندی ز رای — که تا چرخ باشد تو باشی بپای — تهی کرده از رنج شطرنج کنج

پیاده بدانند و پیل و سپاه — رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه — که راند بایدش راه و فانه کدام

همان ساو و باژی که فرمود شاه — بکوئی فرستم بدان بارکاه — بدانند کان بر فزون آورند

چه باد افش ماند ارزند تاو — نخواهند ازین بوم و بر باز و ساو — ازین دانش آیند یکسر ستوه

دل و کوش کسری بکوینده داد — سخنها بر او کرد کوینده یاد — که دانش به از نام بردار چیز

ز بخشش یکی مهره عاج بود — بر از رنک و پیکر دکر ساج بود — بهره درون کرد چندی نکاه

چنین داد پاسخ که ای شهریار — به بینی چه یابی بباز ایش راه — ز آن پیکر و مهره نک و خشت

بدو کفت یکهفته ما را زمان — یکی خرم ایوان بپرداخت — رخ و رای آرایش ارزنکاه

رد و موبدان نامبرده را — نهادند بخشت شطرنج پیش — فرستاده را جایکه ساخت شد

بکفتند و هر کونه جستند راه — یکی کفت پرسید و دیکر شنید — نکه کرد هر یک ز اندازه بیش

برفتند یکسر بر از رنک چهر — ورا زان سخن نیک نامکام دید — نیاورد کس راه باری بدید

بکسری چنین کفت کای پادشاه — من این تعزیاری بجای آورم — به آغاز آن رنج فرجام دید

جهاندار و بیدار و فرمان روا — خرد را بر این رهنمای آورم

بدو کفت شاه ار همی کار تست

بدو گفت شاه این سخن کاراست — که روشن روان یاری و تن درست — کنون رای قنوج گفتی که شاه — مدار دیگی مرد جوینده راه

شکستی بدی زشت بر مؤبدان — بدرگاه و بر شاه و بر موبدان — بپاور د شطرنج لوبوزجمهر — بپراندیشه بنشست و بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و راست — همیراند تا جای هر یک کجاست — یک روز و یک شب همه بازی بباخت — ز ایوان کوی شاه ایران بتاخت

بدو گفت کای شاه پیروزبخت — نگه کردم این چهره مشک و بخت — بخوبی همه بازی آمد بجای — به بخت بلند جهانگیر خدای

فرستاده رای زدن خواست — کسی را که دارد دمر آنر انگاه — شهنشاه باید که پیوند بخت — یکی رزمگاه است کوی درست

رکعتار او شاد شد شهریار — ورا نیک پی خواند و به روزگار — بفرمود تا مؤبدان وردان — برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند — بر نامور بارگاهش نشاند — بدو گفت کوینده بوزرجمهر — که ای مؤبد رای خورشید چهر

ازین مهرها شاه با تو بگفت — که همواره با تو خرد باد جفت — چنین داد پاسخ که فرخنده رای — چه از پیش او من بر قشم رضای

مرا گفت کین مهره ساج و عاج — به بر پیش بخت خداوند تاج — بگویش که با مؤبدان رای زن — نه پیش و نه بنشان یکی انجمن

کز این لعبت بازی بجای آورند — پسندیده و رهنمای آورند — همین بدره را داده و بارو ساو — فرستیم چندین که داریم تاو

دگر شاه و فرزانگان این بجای — نیارند و روشن ندارند رای — بدانش بود شهریار ارجمند — نه از گنج و مردان و بخت بلند

نباید که خواهد زما بارو گنج — در رنج آید ش جان دانا بر نج — چه پیمند دل و رای بار یک ما — فزون تر فرستند به نزدیک ما

بر بخت آن شاه پیروزبخت — بپاور د و بهنا د شطرنج و بخت — چنین گفت با مؤبدان وردان — که ای پاک دل نامور بخردان

همه گوش دارید گفتار او — بیارست دانا یکی رزمگاه — بقلب اندرون ساخته جای شاه

هشیوار دستور بر دست شاه — چپ و راست صف بر کشیده سپاه — پیاده به پیش اندرون رزمخواه

مبارز که اسب افگند بر دو روی — ز رو بر تر اسپان جنگی بپای — بدان تا که یابد بسالای جای

چه بوزرجمهر آن سپه را بر اند — همه انجمن در شگفتی بماند — بماند اندران پاک هشیار بخت

شگفت اندر و مرد دانا و بماند — دلش را بیندیشه اندر نشاند — نه از کار دانان هنر می شنید

چگونه فرآرد آمدش رای این — کمیتی نگیرد کسی جای این — که گفتی بدو بخت بنمود چهر

یکی جام فرمود و پس شهریار — نامه نوشین روان بنزد مرزبان طبرستان و فرستادن بوزرجمهر بزرمهر بسیاختر

یکی بدره دینار و اسپی بزین — که کردند بر کوه هر شاهوار

بشد مرد دانا به آرام خویش — بدو داد و کرد ش لبی آفرین

به شطرنج اندیشه هندوان — بزو کرد اندیشه باریک تر

دو مهره بفرمود کردن ز عاج — به افسون و اندیشه بهنا د نرد

دو لشکر بخشید بر رخت بهر — دو رویه برار استه کارزار

که دارند رفتار هر دو بهم — دو شاه اگر انا یه یک خوی

یکی بخت بر گاه نهاد پیش — بنیدی بیارا سته جنگجوی

نگه کرد جائی که تاریک تر — خرد با دل روشن انباز کرد

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار — زمین تا رو لشکر کهی چارسوی

همه رزم جویان و گیرنده شهر — بفرمان ایشان سپاه از دو روی

همه رزم چوبان و گیرنده دستم — بفرمان ایشان سپاه از دو روی

یکی را چه مهتر بکبرد دوتن ... زلشکر بدین بخت تن آیدشکن ... بهر جای کردش زکشت پیاه ... کرازان دو شاه اندران رزمگاه

همی این بدان آن بدین برکذشت ... کهی بزم وکوی وکهی رزم ودشت ... برین کونه تا برکه لودی شکن ... شدندی دو شاه و سپاه انجمن

بنیروی فرسان وبخت سپاه ... بکسترد و بنمود یکیک راه ... دل شاه ایران ازان خیره ماند ... خزد را بادیشه اندر نشاند

همی کشت کاهی مرد و روشن روان ... جوان بادی ورو زکار جوان ... بفرمود تا ساربان دو هزار ... بیاورد اشتر بر شهریار

زباری که خیزد زروم و زچین ... زهیتال و مکران و ایران زمین ... بکنج شهنشاه کردند بار ... بشد کاروان از درشهریار

چه شد بارهای شتر رشته ... دل شاه ازان کار پرمرد رشته ... زدانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنبشت نزدیک رای ... پراز دانش ورامش وهوش ورای ... به یزدان پناهش زدل بسترد

وکر کشکهای نامور شاه هند ... رسید آن فرستاده رای زدن ... اباچیر و پیلان و آن انجمن

همان کخت شطرنج و پیغام رای ... پژوهیده آورد بازی کجای ... بدانش روان را بیاراستم

بسی رای زد موبد پاک رای ... شنیدیم و فرمانش آمد بجای ... بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار کران دو هزار ... بسنجیده بار از در یادکار ... کنون تا بیازی که آرد نبرد

بهرهن فراوان لبود پاک رای ... که این بازی آرد بدانش کجای ... فرستند همه رای هندی بکنج

ورا یدون کجا رای بار نهای ... بکوشند و بازی نیاید بجای ... به پیمان کند بار قنوج شان

کشند بار همراه با بارها ... براین است پیمان و بازارها ... برفت از بر شاه بوزرجمهر

ابا بار و با نامه و کخت نرد ... دلش پر زبازار رنک و نبرد ... برهمن بشادی ورا رهنمای

بیامد به نزدیک کخت اوی ... بدید آن سر و افسر و کخت اوی ... بدو داد پس نامه خسروی

پیام شهنشاه با او بکفت ... رخ رای هندی چه کل برشکفت ... بکفت آنچه آمد همه رهنمای

زبازی دو از مهره ورای شاه ... وزان موبدان نامبرده را ... چنان هم برابر بیاورد نرد

بنامه کنون آنچه کرد اتفاق ... بخواندند وان را نبچیدند زداد ... چه بشنید کفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای ... فرستاده را داد شایسته جای ... یکی حرم ایوان بیاراستند

زمان خواست تا نامور هفت روز ... برفت آنکه بودند دانش فروز ... زکشور دبیران شایسته مرد

یکی هفته هر کس که بد تیز و بیر ... ازان نامداران هر نا و پیر ... همی بازجستند و بازی نبرد

بهشتم چنین کفت موبد بهرای ... که این را نداند کسی سر زپای ... مکر باردان باز کردد خرد

دل رای ازان موبدان شاد کرد ... روان پیر زغم شد برو پر زخم ... کهان بازی بر درون آورد

که اید رنفرمود ما را درنک ... نباید که کردد دل شاه تنک ... بیامد نهم روز بوزرجمهر

چه بشنید بنشست بوزرجمهر ... همه موبدان برکشادند چهر ... بزرکان دانا بیک سو شدند

بسترداد و بنمود جنک سیاه ... بکسترد و پیش اندرون کخت نرد ... همه کردش مهرها یاد کرد

بنه داد و بنمود جنگ سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
از و خیره شد رای با رای زن / ز کشور همان نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینست سخن گوی و داننده مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار / همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و هم ز دُرّ و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه زر ز سر تا بپای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز / به یارانش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردون سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد / دو با باژ و با هدیه او را سپرد
یکی کاروان شد که کس پیش از آن / ندید و نه بد خواسته بیش از آن
دلی شاد با نامه شاه هند / نبشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / ابا هر که در کشور او مه اند
که چون شاه نوشین روان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور اوی / بدانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش / وگر پیش خواهد فرستمش بیش
ز بازی که پیمان نهادیم پیش / فرستاده شد هر چه بایست بیش
چه آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با شادی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر خبیره شدند / بزرگان پی مر پذیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
ز ایوان چه آمد به نزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد سخت
به بر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر / از آن بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامه رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چه آن نامه رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آکنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
ازین داستان بر سخن ساختیم / بطلخند و شطرنج پرداختیم

داستان کو و طلخند

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
همان پادشا بود بر هندوان / خردمند و بینا و روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین / برو بر ز دادار بود آفرین
بمردی جهان را گرفته بدست / ورا سندلی بود جای نشست
هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز و با دانش و آبروی
بدو شادمان زیردستان او / چه شهری چه از در پرستان او
زنی بودش اندر خرد هوشمند / هنرمند و با دانش و پیکرند
پسر زاد از آن شاه یکشب یکی / که پیدا نبد از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / به پرده ورا نام کردند کو
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد / جهانی پر از داد کو را سپرد
ز خوردی نشایست کو تخت را / نه تاج و کمر بستن سخت را

سران را همه سر پر از کرد بود ... ز جمهور دلشان پر از درد بود ... ز بخشیدن و خوردن و داد او ... همان بود یکسر پر از یاد او

سپاهی شهری شد اندر انجمن ... زن و کودک و مرد شد رای زن ... که این خورد و کودک نداند نه بیش ... نه داد و نه خشم و نه بخت و کلاه

همه پادشاهی تو دیدی و کرند ... اگر شهریاری نباشد بلند ... بد نیز برادر بد این شاه را ... خردمند و شایسته مرکاه را

کجا نام آن نامور مای بود ... بد نیز نشسته بت آرای بود ... جهاندیدگان یک بیک شاه جوی ... زنندل بد نیز نها دند روی

ز نرگان کشمیر تا مرز چین ... لشای هرا و خواندند آفرین ... ز نیز بیاید سر افراز مای ... بخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد ... بداد و بخشش سر اندر نهاد ... چه بر بخت شد نام کورا بجوئی ... به پرورد و با جان امید ش آرائی

پر یکچهره ابستن آمد زمای ... پسر زاد ازین نامور کدخدای ... ورا پادشا نام طلخند کرد ... روان را پر از زهر فرزند کرد

دو ساله شد این خورد و کوچک بهای ... دلاور کوی بود با فر و یال ... بدان چند که مای بیمار گشت ... دل جفت پر درد و تیمار گشت

دو هفته بر آمد بزاری بمرد ... بر فت و جهان دیگری را سپرد ... همه سندلی زار و گریان شدند ... ز درد دل مای بریان شدند

نشست بگاه با لوک شاه ... سر ماه یکسر بیامد سپاه ... همان نامداران و گردان شهر ... هر آنکس که او را خرد داشت بهر

سخن رفت هر گونه بر انجمن ... چنین گفت فرزانه مادرای زن ... که این رنج جفت او جمهور بود ... همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی زین دو روی ... نبود اچ تا بود دختر داد جوی ... نژاد است این ساخته داور را ... همان راستی راه بنیاد را

همان به که این زن بود شهریار ... که این ماند از جمله یادگار ... بگفتار او رام گشت انجمن ... فرستاده شد نزد آن پاک زن

که بگذشت دو فرزند خود را بگیر ... فرازنده کار است این ناگزیر ... چه فرزند کرد و سزاوار گاه ... بد و داد هر کی و گنج و سپاه

وزان پس بیامد زکارش تو با ... دلارام و دستور و یارش نبود ... بفرخ نژاد تاج بیارا ست بخت

فزون کرد بر هنر و خوبی و داد ... همه پادشاهی بد و گشت شاد ... هنرمند و گیتی سپرده بمای

بدان تا بسپرد آن دو فرزند را ... دو مهتر نژاد خردمند را ... بدید ار ش این بدی شادمان

چه نیرو گرفتند و دانا شدند ... به هر دانشی بر توانا شدند ... ز مان تا ز مان یک بدیگر جدا ... شدندی بر مادر پارسا

که از مادر است شایسته تر ... بدل بر تر از نیز بایسته تر ... که تا از تنها با که یابم هنر

هنرمندی ورای دبیر و دین ... زبان چرب و جوینده آفرین ... خرد باید و شرم و پرهیز و داد

چه شهاشدی سوی مادر بگی ... چنین هم سخن راندی اندکی ... که از مادو فرزند کشور که راست

بدین نام گفتی که بخت آن تست ... خردمندی ورای و بخت آن تست ... بدیگر پسر هم بدین سان سخن

دل هر یکی شاد کردی بخت ... بگنج و سپاه و بنام و بتخت ... همیراندی تا سخن شد کهن

زر رنگ او فتاد و ندهر دو بر نج ... بر آشوفتند از پی تاج و گنج ... بد آموز شد هر دو را رهنمای

ز گفت بد آموز جوشان شدند ... به نزدیک مادر خروشان شدند ... دل نیک مردان پر از بیم گشت

چنین پاسخ آورد فرزانه زن ... که با مؤبدی یکدل و رای زن ... که بر نیک و بد بر شکیبا تر است

بیاید نشستن شمار بخت ... به آرام و با کام و فرجام بخت

ورزان پس آینده هر کار کن

وزان پس گزیده بزرگان شهر
هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید ما زمهتران

کسی کو بجوید پی تاج و گاه
خرد باید و رای و گنج و سپاه
چه بیداد گر پادشاهی کند

به مادر چنین گفت فرزانه گو
کزین پیش اندر میانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ

به طلخند پاسخ بگفت و بگلاه
من او را یکی کهترم تیز گوی
وگر من بسال و خرد مهترم

بدو گوی تا از پی تاج و تخت
نگیرد به پیدانشی کار سخت
مدو گفت مادر که شدی مکن

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید کشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک ارجمند

هم از دشمن آزیر لودن بترس
نگه داشتن بهره نام و ننگ
زداد و ز بیداد شهر و سپاه

اگر پیشه آرد شاه یابد نشست
روانش مدم فرخ بماند درم
جهان از نشست تیره تاریک شد

گر از بند کند جان و تن را رها
بداند که گرئی نیارد بها
چه بر سر نهد تاج بر تخت داد

سرانجام بستر ز تخت آورد
دگر توشه گردد اندر مغاک
ازین دو دمان شاه جمهور بود

نه هنگام بد مردن او را بمرد
جهان را بهر برادر سپرد
زد نیز یابد سر فرازی ز مای

همه سنبلی پیش او آمدند
پر از خون دل شاه جوی آمدند
بیابد به تخت کئی بر نشست

مر او را بخوانند بنیاز گشتیم جوی
بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر توئی

همان کن که جان را نیاری برنج
ز بهر سر افرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کند من کزین

مر او را بدخوان از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
زما در چشید طلخند پند

مادر چنین گفت کز مهتری
همی از پی کوکنی داوری
بسال از برادر زمن مهتر است

بدین شهر و لشکر فزاوان کسیست
که هم سال او با سمان گرگسار
که هر گز نجویند گاه و سپاه

پدر گر بروز جوانی بمرد
نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت جفته پنهم همی بوی کو

من از کل بر این گونه مردم کنم
مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد

که گر هر گز این آرزو خواستم
زیزدان و بر دل بیازاستم
مبر زین سخن خیره نیکی گمان

که آنرا که خواهد دهد نیکوی
نگر خیره بیزدان بکین نگروی
من اندر خشم هر چه آمد زبند

نگر تا چه بهتر ز کار آفرین
ورین بندها را مش جان کنید
ازان پس همه بخردان بخواند

کلید در گنج دو پادشا
که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان

سر اسر بر ایشان بخشید راست
همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت ازین پس بطلخند کو

بشیدی که جمهور چندی زما
سرافراز تر بد بسال و بزرگ
پدرت آن گرانمایه نیکوی

نه ننگ آمدش از کهتری
نخست این ز مهتران مهتری
نگر تا نپندد چنین داد گر

نه خوبست کز می بکار اندرون
جهان پر ز کرم و تباهی کند
بگوی و مکن این سخن رای دروغ

هم از پشت جمهور کند آورم
بر اندازه باید که رانی سخن
بدانش بپردان ره خرد را

بپرسد خداوند خورشید و ماه
دلی پاک باید ز بهر نیک و بد
جهان یکسر از داد باشد نشان

که رایش ز کردار بد دور بود
جوان بود و بینا دل و پاک رای
میان بسته بود و کشاده دو دست

لسال و خرد نیز بر تر توئی
وگر کرد داز من بپرسد درین
نیامدش کهتر او را ستود

نه مهر کو بود مهتر او بهتر است
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
برآنی که او را کنی پیش رو

که بیزارم ار کنند لاژورد
مشو تیز با گردش آسمان
اگر نیت بند نت بود سودمند

همه بندها پیش ایشان ببرد
بپیش جهاندیدگان و مهان
که ای تنگدل تیز بازار نو

نگر دایچ ازو پیش بخت آورد
که من پیش کهتر نه بندم کمر

نگفته است مادر سخن چند داد
تو را دل چرا شد ز بیداد او
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنویم
به رای و بفرمانش ان بگروم
ز ایوان مادر پر آزرم جستجوی
برفتند و دلشان پر از گفتگوی

بر آن برنهادند هر دو روان
کزین پس ز کردار و از گفتگوی
ز دانا و نادان سخن بشنویم
بگفتار فرزانگان بگروم

کز ایشان همی دانش آموختیم
بفرهنگ دلها برافروختیم
سیاشان همیرفت هر گونه رای
پیامد دو فرزانه را رهنمای

همی خواست فرزانه کو را بکو
بود شاد و دور از بد اندیشه رو
همان کس که استاد طلخند بود
بفرزانگی تا خردمند بود

همی این برآن برزد آن بر بدین
چنین تا دو بهر گرفتند کین
نهاده بدانند یک ایوان دو تخت
نشسته برا و این دو فرخ درخت

دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند
به ایوان چپ و راست بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد
که دارید سر بدرشان به یاد

که خواهید بر خویشتن پادشا
که داند ازین دو خوان یادگار
فرومانند اندران موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان

نشسته دو شاه جوان بخرد
بگفت دو فرزانه شو بخت
بدانست شهری و هم لشکری
که آن کار را شور آید و داوری

همه پادشاهی بشو دهیم
خردمند ماند بریخ و به بیم
یکی را ز بخشین سر برآورد راست
به او سخن گفت و برپای خواست

که ما را ز دو دستور و دو شهریار
چه باریم گفتن که آید بکار
بگوئیم یک یاد کرتن بتن
ز بازیم فردا یکی را ز بخشین

وزان پس فرستیم یک پیام
مگر شهریاران پیابند کام
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
برفتند از ایوان ترکان دژم

بگفتند کین کار را رنج گشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بد خواه در پیشگاه
بود دستور بد جوی را بد تبار

ز دانت جهاندیده اندر گذشت
برفتند یکسر بزرگان شهر
هر آنکس که شان بود از ان کار بهر
بیامد بر شاه پیروز بخت

بدانکه که برزد سر از کوه مهر
یکی راز کردان به کو بود رای
و کز سوی طلخند بد رهنمای
بیامد بر شاه پیروز بخت

سخن گفت هر گونه با رزو
بگفتند هم رای با هم گروه
سیاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
زبان راز کو بر زر و نام کرد
که از شاه من جان ندارم دریغ
دگر سوی کوروش تاکر ز و تیغ

مناظره کو و طلخند با یک دیگر

پر آشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند کو بد که در یک سرای
پس آگاهی آمد بطلخند و کو

که هر بر زنی را یکی پیش رو
پدید آمد و شهر شد پر خروش
همی شهر بر آن کند از هوا
نباید که دارند شاهان روا

بود ند از ان آگهی بر هر اس
همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان
بر فشدند بی لشکر و پهلوان

بر آئین روی و پر از خنجر
به طلخند کفتای بر او در کمین
کز اندازه بگذشت کار سخن
زبان برگشادند یک با دگر

شنیدی که جمهور چون زنده بود
به بهوده بر خیره خیری مجوی
همی رای او مستجون یکی بنده بود
بمرد او و من مانده ز و زار و خرد

جهان پر ز خوبی بد از رای او
نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا هیچ جان بود و تن
نشاهی ورا خواسته انجمن

اگر طبع من تراد اگاه

اگر بودمی من سزاوار گاه / نکردی بمای اندرون کس نگاه
برآئین شاهان پیشین رویم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و پدر مهترم / تو گوئی که من کهتر و بهترم
مکن ناسزا تخت و شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلخند پاسخ که بس / به افسون بزرگی نجسته است کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کاشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی / اگر با منی تخت را رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی به طلخند کردند روی / یکی را به کو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه / پی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ / نبودش بجنگ از دلیری درنگ
در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترک و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت / دل مرد بخرد بدو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / که را برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلخند جوشن نخست / بخون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوه پیل رین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه چشم بر رنگ و زرین درای / همه گوش بر ناله کر و نای
به لشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش نیزه نهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها خیره شد
برآمد خروشیدن کاو دم / ز دو رویه آوای رویینه خم
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای / یکی پیکرش بر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
به طلخند هر چند جانش بسوخت / خرد هم لب آز او بر بدوخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو / گران مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان یکسر آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار
ازین کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من ازین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
به پیمای ازین مرز تا مرز چین / تو را باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / تو را بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ و بیداد جوئی همه / پراکندن کوه گردد رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلخند شد / به پیغام شاد از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگو / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم تو را من نه دوست / نه مغزی تو از دوده ما نه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی / چه آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان به نزد تواند / به بهرام روز اورمزد تواند
گنه کار هم پیش یزدان توئی / که بدنام و بدگوهر و بدخوئی
ز خونی که ریزند ازین پس بکین / تو باشی بنفرین و من بآفرین

و دیگر که گفتی به بخشیم تاج
همین مهر یار ارزد و هم کلاه
مرا مهر بخشی و یاری کنی

نخواهم که جان باشد اندر تنم
وگر چشم بر تاج شاه افگنم
هوا شد چو دیبا بزر آرزده

ز لشکر فزون و ز پیلان و توپ
نداند کنون کور کار از غلط
همه لشکرش را خروشان کنم

بر آن سان سپاه اندر آرم بجنگ
که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
سپاهش به پیوند کرد شکست

که از بندگان نیز با شهریار
نپوشد کسی جوشن کارزار
چه پاسخ شنید آن خردمند مرد

غمی شد دل کوچه پاسخ شنید
که طلخند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه پیش خواند

بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی
یکی چاره کار با من بگوی
روانها و دلها بدرد اندرش

بباید کزین جنگ و فرجام کار
بما باز گردد بد روزگار
بباید تو را پند آموزگار

کز ایدر همی باز جوئی سخن
بجنگ برادر درشتی مکن
سرافراز و با دانش و چرب گوی

بباید فرستاد و دادن پیام
مگر کرد دادا و اندرین جنگ رام
تو جان برادر کزین کن مرنج

چه باشد تو را تاج و انگشتری
بدین ربا او مکن داوری
بدین زودی او را بر آید ز کام

ز کردند هفت اختر اندر سپهر
یکی را ندیدم بر و رای مهر
نباید کرفتن بر او کار تنگ

مده مهر شاهی و دشت و کلاه
بدان تات بدل نخواند سپاه
بده تا ز جانش نمانی برنج

تو کز شهریاری و نیک اختری
بکار سپهری تو دانا تری
دگر هر چه خواهد ز اسب و ز کنج

ز فرزانه بشنید شاه این سخن
ز دردِ برادر بر آزار روی
ز فرزانه بشنید شاه این سخن

پیغام فرستادن کوبنزد طلخند و پاسخ دادن او را

بد و گفت رو پیش طلخند کو
همی خواهد از داد کردکار
که کرد آرد اندر دلت هوش و مهر

ازین کردش چرخ و این کارزار
فرستنده جان تاریک تست
بپرس از شمارنده و دو و هفت

ز فرزانه گو به نزد یک تست
هم از کردش چرخ بر تنگدلی
همه کرد بر کرد ما دشمن است

اگر چند شدی و جنگ آوری
که تنگست از آب ایشان بیابان
نگوهیده باشیم ازین هر دو رای

هم از رنج کشمیر و فغفور چین
چرا ساخت طلخند و کور زنگاه
هم از تاجداران بپرخاشجوی

چه گویند کز بهر بخت و کلاه
بگو هر مگر هم نژاده نیند
همان از پدر پاک زاده نیند

بگفتار ناپاک دل رهنمون
هی دست یازند خویشان بخون
در خشان کنی جان تاریک من

ز دینار و دیبا و اسپان و کنج
بچشم نخواهم که باشی بر نج
هم از کشور دشت من مهر و تاج

ز مهتر برادر بزرگ منست
نور آرزو خود جز از جنگ نیست
اگر پند من یک سبک نشنوی

فرستاده آمد چه آب روان
به نزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه کو گفت و بفزود نیز

چو بشنید طلخند گفتار او
خردمندی و رای و دیدار او
ازان کاسمان را دگر بود رای

چنین داد پاسخ که کورا بجوی — که هرگز نبادی بجز چاره جوی — بریده زبانت بشمشیر باد — تنت سوخته با تنش هیزم باد

شنیدم همه خام گفتار تو — نه پیغم جز از چاره بازار تو — چگونه دهی گنج و شاهی بمن — تو خود کیستی زین بزرگ انجمن

توانائی و گنج و شاهی مراست — رخورشید تابنده ماهی مراست — همانا زمانت فراز آمده است — کت اندیشه‌های دراز آمده است

سپاه آستاده چنین بر دو میل — از آوردشیر و پیکار پیل — فراز آر لشکر بپای ای جنگ — برزم آمدی چیست چندین درنگ

چنان بینی ارمن کنون دست ببرد — که روزت ستاره بباید شمرد — بدانی خرافسون و بند و فریب — چه دیدی که آمد بپیش نهیب

ز اندیشه دوری و از تاج و تخت — نخواند تورا دانشی نیک بخت — فرستاده آمد سری پر ز باد — همه پاسخ پادشا کرد یاد

چنین تا شبی تیره بنمود روی — فرستاده آمد همی زین بدوی — فرود آمدند اندران رزمگاه — یکی کنده کردند پیش سپاه

طلایه بهمیگشت بر کوه و دشت — برین گونه تا آنشب اندر گذشت — چه برزد سر از برج شیر آفتاب — زمین شد بکردار دریای آب

یکی چاه در آور د خورشید زرد — بگسترد بر کشور لاژورد — برآمد خروشیدن کرّ و نای — هم آوای کوس از دو پرده سرای

در فش دو شاه نو آمد پدید — سپیمنه میسره بر کشید — دو دستور فرزانه بردند شاه — دو سستور فرزانه برد ند راه

بفرزانه خویش فرمود کو — که کوید به آواز با هیشرو — که بر پای دارید یک سر درفش — کشیده همه تیغهای بنفش

یکی از یلان پیش مهید پای — پیاده نباید شدن هم ز جای — که هرکس که تیزی کند روز جنگ — نباشد خرد مند یا مرد ننگ

به پیغم که طلخند با این سپاه — چگونه خرامد به آورد گاه — نباشد جز از رای یزدان پناه — ز رخشنده خورشید تابنده ماه

چنانستم آید گر روزگار — مرارو شنائی دهد کردگار — بگشیم و طلخند نمود چهر — بگشیم و طلخند نمود چهر

کرامید و نگه بر فروزد دو ماه — مرا بر دهد کردش سهمگین ماه — مرنزیدخون از پس خواسته — که یابد خود گنج آراسته

وگر نامداری بود زین سپاه — که اسب افگند تیز بر قلب گاه — نباید که بروی نشانند گرد — نباید که بروی نشانند گرد

نیایش گنان پیش یزدان پاک — بباید شدن تنگ بسته میان — رزای نوآرایش جان کنیم

وزان روی طلخند پیش سپاه — چنین گفت کای پاسبانان گاه — بکوشیم تا هرچه بادا بباد — خروشی برآمد که فرمان کنیم

همه تیغها کینه را برکشید — بیزدان پناهید و دشمن بدید — کرامید و نگه باشیم پیروز کر — دهد کردش خیره نیک بر

بگیرید شان از کوه پیل مست — به پیش من آرید بسته دو دست — چه یابد کورا نیابد شکشت — نه با او سخن نیز کس داشت

از آواز اسبان و کرّ و سران — کرائیدن گرزهای گران — همانگه خروشیدن کرّ و نای — برآمد ز دلها نیز پرده سرای

ز لشکر بغره و چاک چاک تبر — مذلنت کسی پای کشتی ز سر — همه کوه و دریا پر آواز گشت — تو گفتی سپهر روان باز گشت

زمین شد بکردار دریای خون — سر و دست بد زیر سنگ اندرون — ز رخشنده پیکان و پر عقاب — همی دامن اندر کشید آفتاب

خروشی برآمد ز طلخند و کو — که از باد زوبهن من دور شو — چه پیل ژیان شاهزاده دوشاه — برانند هر دو بر قلب سپاه

همی این بدان کشت و هم آن بدین — چه دریای خون شد سر اسر زمین — نگهدار را راز آواز من — بگشت بر ادر بکین دست پیش

ز رخشم دو شاهان پر خاشجوی — همی خون و مغز اندر آمد بجوی — یلانی که بودند خنجر گذار — نگشتند پیرامن کارزار

برین گونه تا خور ز نیمه بگشت — زاندازه آویزش اندر گذشت

خروشش آمد از دشت آواز کوس — که ای جنگ‌سازان و گردان لوس
بدان تا برادر برابر بجنگ — چه‌ها بماند نسازد درنگ
بگردند ده کشته لشکر همه — ربه پی شبان شد شبان پی رمه
که روی برادر به ایوان جنگ — نگه کن با یوان و دیوان چنگ
همه خون‌گاری ز نیزه‌وران — ورا دار تا زنده باشی بران
چه پیشند طلخند آواز کوس — شد ش باغ مهید پر خار و خس
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپاهی شد آباد و با کام و داد
بدین بار جان لشکر آباد گشت — دل جنگ‌جوی از غم آزاد گشت
به آتش بوی تا کهان سوخته — روان آزرده چشمها دوخته
بدو گفت فرزانه ای شهریار — توئی ارزنده بخت را یادگار
مرا این درستست و کهتر شاه — زگردنده خورشید و از بخشش ماه
بباشد همی هیچ همداستان — چنین آمد از بخش آن راستان
همه کوشش او بکار بدی است — چه سازی که آن بخشش ایزدیست
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بچربی فراوان سخنها براند
درستی نه زیبا ست از شهریار — پدر نامور بود و تو نامدار
ولیکن مرا از آنکه هست آرزوی — که تو نامور باشی و نیک‌خوی
تو در سر به بخشید و سر بود — ز آسانی رای و راه خرد
سوی آشتی باز تا هر چه هست — ز گنج و ز مردان خسرو پرست
که اندر دل من بجز داد نیست — مبادا کزین جان تو شادم نیست
ورا ید و نگه ریست جز از جنگ نیست — بجوئی و پیوندت آهنگ نیست
ازین مرز آباد ما بگذریم — سپه را همه پیش دریا بریم
ز دریا بگذه در آب افکنیم — سر آبها در شتاب افکنیم
ز ما هر که پرو ز کرد در جنگ — نریزیم خون اندران جای تنگ
فرستاده برگشت و آمد بجای — بر و بر سخنهای کو کرد یاد
بفرمود تا پیش او خواندند — سزاوار ترجای بنشاندند
بدو گفت کین جنگ تو — بدریا که اندیشه کرده است تو

هر آنکس که خواهد ز ما نهیار — مدارید از و کینه روزگار
بسی خون ازین دشت یلان زیهار — نگشت پیرامن کارزار
چه طلخند بر پیل شهها بماند — کو او را به آواز چندی بخواند
که ای جنگ‌سازان و گردان لوس — ارزان تیغ زن تا مدارید جوش
نه هنگام رامست و روز درنگ — ورا دار تا زنده باشی بران
فراز آمد ندش ز هر سو سپاه — بمرغ آمد از دشت آواز کاه
سزاوار خلعت هر آنکس که دید — بیارست او را چنان چون سزید
که ای بخت را چون تو بالنده خو — بهای فرستاد نزدیک کو
دلت را بر آنی که از من شدی — برآنی که ارزن شدی بیگزند
زدانش بر و هان تو دانا تری — هم از تاج داران تو انا تری
که آن نامور تا نگردد هلاک — نغلطد چه مار اندرین تیره خاک
بپاسخ تو او را درشتی مکوی — به بهبوده آزرم او را مجوی
که در جنگ سازد نه ریم خشم — که او با شتابست و ما با درنگ
بدو گفت رو با برادر بگوی — که چندین درشتی و تندی مجوی
مرا این درستست کز پند من — تو دوری و دوری ز پیوند من
بگویم همه آنکه اندر دل است — سخنها که جانم بدان مایل است
مگوی ای برادر سخن جز بداد — که گیتی سر اسر فسوست و باد
فرستم یکایک همه پیش تو — به بند روان بد اندیش تو
هر آنست رایم که داد و پیام — اگر شبنو د مهتر خویش کام
بسازم کنون جنگ را لشکری — که باید سپاه مرا کشوری
یکی کنده سازیم کرد سپاه — برین جنگ جویان ببندیم راه
بدان تا هر آنکس که پند نگشت — زکنده نباشد ورا راه پشت
سپه را همه دستگیر آوریم — مبادا که شمشیر و تیر آوریم
چه طلخند بشنید پیغام گو — زلشکر هر آنکس که بد پیش رو
همه پاسخ گو بدیشان بگفت — همه رانورها برگشت و آرام خفت
چه بشنید و این را چه رای آورید — که اندیشه او کجای آورید

اگر طوس نوذر بماند بگ

اگر بود خواهید با من یکی / نه پیچد کسی سر ز من اندکی
اگر جنگ جوید چه دریا چه کوه / چه در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز شیران نترسد پلنگ
هر آنکس که جویند نام بزرگ / ز گیتی نیابند کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آمد آن روزگار بزرگ / بهامون پدید آید از میش گرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
بیابید از من بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین / به هر شهر ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چه فرمان مرا کرد دو تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش او / یکایک نهادند بر خاک رو
که ما نام جوئیم و تو شهریار / به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلخند بر شد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند یکباد گر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چه شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراستند میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندر و خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ / ز دریا بر آمد یکی سرخ میغ
چه بر پیش خورشید دامن کشید / چنان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بر آن گونه گشت / که گر کس نیارست بر سر گذشت
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسبان ز خون پر ز گل
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / به آب و براه آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
بر آن زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند کو را سپرد
به پیشی نهاد است مردم دو چشم / ز کمی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای پیر دانا نه این / ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل / بجوید بگردد همه میل میل
به بینندگان لعل رخشان درفش / کزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که او نیست جویا نبرد / مگر چشم من نیز تر کرد گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید / درفش سر نامداران بدید
همه قلبگه دید پر گفتگوی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چه کرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چه طلخند را مرده دید / رخ لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او یک بیک بنگرید / بجائی بر او پوست خسته ندید
خروشان همی گوشت شاهی بکند / نشست از برش سوگوار و نژند
همی گفت دادای نبرده جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
تو را گردش اختر بد بکشت / وگرنه نزد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
بچربی بسی راندم با تو پند / نیامد تو را پند من سودمند

چه فرزانه کو بداند بخار رسید — جهان جوی طلخند را مرده دید — خروشان بغلطید در پیش کو — همی گفت زار ای جهانجوی نو

وزان پس بیارست لشکر براند — به کوشک گاهی شهریار بلند — ازین زاری و سوگواری چه بود — چنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرینت یکیست — که طلخند بردت تو کشته نیست — همه بودنی گفته بود دم پشاه — زکیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان به پیچد بر زم این جوان — کنون کار طلخند چون باد گشت — بنادانی و تیزی اندر گذشت

سپاهت چنین بر از داد و شرم — سراسر همه بر تو دارند چشم — بیارام و ما را دل آرام ده — خرد را به آرام دل کام ده

که چون پادشا را به پیش سپاه — پرازدرد و گریان پیاده برا — بکاهدش نیز دسپاه آبروی — فرومایه گستاخ گردد بروی

بگردار جامی کلالست شاه — که از گرد یک باد گردد تباه — زداتا خردمند لشکر نبند — خروشی لشکر برآمد بلند

که ای نامداران و گردان شاه — مباشید یکتن بدین رزمگاه — که آن لشکر کینه جو هیچ نیست — همه ساختن باید و آفرین

همه پاک در زیر نهار بستند — وزان پرنیان یاد کار بستند — پس آنگاه دانندگان را بخواند — ثمرکان همی خون دل برفشاند

یکی کشک تابوت کردش رعاج — زرز و زپر و زه و چوب ساج — شد آن نامور نام بردار بستند — بپوشید رویش بدیبای سند

بدیبق و به قیر و بکافور مشک — سر کشک تابوت کردند خشک — وزانجایگه تیز لشکر براند — به راه و بمنزل فراوان نماند

چه شاهان گزیدند جای نبرد — بشد مادر از خواب و آرام و خورد — همیشه بره دیده بان داشتی — بشبخی همی روز بگذاشتی

چه از راه برخواست گرد سپاه — نگه کرد پیدا دل از دیده کاه — زبالا درفش کوآمد پدید — همه روی کشور سپه کسترید

همی دیده بان بنگرست از دو میل — که پیدا شد از زیر گرد سپاه — سواری برآمد ازان دیدگاه

چه لشکر گذر کرد ازین روی کوه — که طلخند پیدا نه پیل و درفش — نه آن نامداران زرینه کفش

زثرکان فرو ریخت خون بادرد — وزان پس چه آمد بدو آگهی — که تیره شد آن فرخ آتشی

جهانجوی طلخند بر زین بمرد — سرگاه شاهی بجوی اسپرد

آگاه شدن مادر کوطلخند از مرگ طلخند

به ایوان او شد دوان مادرش — بکنجور و گنج آتش اندر فکند — همه کاخ دخت بزرگی بسوخت

همه جامه بدرید و رخ را بکند — وزان پس بلند آتشی برفروخت — چه از مادر آگاهی آمد به کو

که سوزد تنش را به آیین همه — برنگیخت آن باره تیز رو — که ای مادر مهربان گوش دار

بیامد ورا اشک در بر گرفت — که ما پیکنیم ازین کارزار — که خویش او دم توان زد دگر

نه من کشتم او را نه یاران من — ور اکردش خنجر بدبخت — نخواند تو را نیک دل نیک بخت

بدو گفت مادر که ای بدکنش — برادر کشی از پی تاج و تخت — نیایم همان کار شاه و سپاه

چنین داد پاسخ که ای مهربان — بیارام تا من بتو راز همگاه — نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه

به دادار کوماه و مهر آفرید — کزین پس نپیمنده مرا مهر و کاه — نیامد به هستی برو شش گمان

مگر کین حدیث آشکارا کنم — زشتی دلش پرمدار اکنم — که اورا بدست کسی بر زمان

که باید گشتن بر ما گذرگ

که یابد ز گیتی رهائی ز مرگ / اگر جان بپوشد به پولاد ترگ
چه آن شمع رخشان فرو پژمرد / بمردی کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم نکردی تو رام / به دارای دارنده کو راست کام
وگرنه به آتش تن خویش را / بسوزم ز بهر بد اندیش را
چه بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش بر زر و بالای گو
که سوزد به آتش دلیری جوان / هنر نابسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد کو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنچه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / کو و مرد فرزانه پی انجمن
بدو گفت فرزانه نیک خو / نگردد بما راست این آرزو
ز هر جا بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیز و ویر
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای / از آن تیز و ویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه / بگیریم با مرد جوینده راه
سواران به هر سو برافکنده گو / بجائی که بد مؤبد پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان / بزرگان دانا و روشن روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آب گیر / یکایک بگفتند با تیز ویر
نخفتند از ایشان یکی تیره شب / نه بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چه برخواست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آن چار سو / دو مرد گرانمایه نیکخو
بمانند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و زعاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدید اندرون با سوار / صفت کرده آویزش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور و شاه / مبارز که اسب افکند با سپاه
همه کرده پیکر بر آئین جنگ / یکی تیز و جنبان یکی بادرنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه
بزیر شتر در دو اسب و دو مرد / که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ برد و سوی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چه بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چه فرزانه بر دست شاه
همان نیز فرزانه یک خانه پیش / نرفتی نبودی از این شاه بیش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
همه خانه رفتی فرس همچنان / به آورد که بر دمان و دنان
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر یک بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چه دیدی کسی شاه را در نبرد / به آواز گفتی که ای شاه برد
وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد کو اندر آن چار سو / سپه دید افکنده چین در برو
ز اسب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردون برات
ز شطرنج طلخند بود آرزوی / کو آن شاه آزاده نیک خوی
همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
بدینگونه بد ناچران و چان / چنین تا سر آمد برو بر زمان
چنین است کار جهان را نهاد / کزو گاه غمگین بدی گاه شاد
بسر شد چنین کار طلخند شاه / بخاک اندرون کرد آرامگاه

همین نکته شرط خرد ازان روزگار
نماند است هرگز بایدار کار
بشادی نماند جاوید شاه
مباد ایچ غم را بدو دستگاه

جهاندار باد و جهان کیرباد
برآزادگان جهان سیرباد
تنش باد با زور و با زور و توی
فروزان ازو بیند خسروی

زظلمت دو گوچون سخن بشنوم
سبب آوردن کلیله و دمنه
بگردار بر بزوی بر دانیم

برآمد کنون بر من این داستان
بدانگه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشین روان
چه بشنود م از گفته باستان

نگه کن که شادان بزرین کفش
که درگاه ازاین پارسایی
بزرگ و سخن گوی و کند آوران
که نامش بماناد دایم جوان

زهر دانشی موبدان خواستی
کجا هر سری را بدی افسری
پزشکی برانیده بر زوی بود
گذارنده و آزموده سران

ابا هر دهی نامور مهتری
به هر بهره در جهان شهره
چنان بد که روزی بهنگام بار
به پری رسیده سخن جوی بود

زهر دانشی داشتی بهره
پژوهنده دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان
بیامد بر نامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
کیا هیت روشن چه چشان پرند
که اورا چه کرد آور در شمای
همی بنگرید م بروشن روان

نبشته چنین بد که در کوه هند
سخن گوی کرد و هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار
بیامیز دو دانش آزمودگای

چه بر مرده بر اکنی پیکان
بسی دانشی رهنمای آورم
تن مرده گر زنده کرد در زمان
به پیمایم این کار دشخوار خاز

بدو گفت شاه این پسندیدن
مگر کاین شگفتی بکای آورم
به برنامه من برای سند
که نوشین روان در جهان پادشاست

بدین کار با خویشتن یار خواه
همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر نوشگفتی نوی در جهان
مگر تا که بهشت آن آی سند

به هر چه خواهی به نزدیک رای
کزو بابدت بیکمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان
که این گفته روزی بود در جهان

زدینار و دیبا و خز و حریر
زهره فرستاد زنگ و عسیر
شتر وار سیصد بسار آورد
زبر نکته بد خانه هندوان

بیامد بر رای و نامه بداد
سر بارها پیش او بر گشاد
چه بر خواند آن نامه شاه رای
فرستاده بر خوانش زان پادشاه

زکسری مرا گنج بخشیده نیست
تن و لشکر و پادشاهی یکیست
زداد و ز فرمان و از رنگ شاه
بدو گفتگوهای مرد باکیره رای

بباشد شگفت از جهاندار شاه
برآرد همه مردگان را زخاک
برهمن بگوه اندرون هر که هست
وزان روشنی بخت و آن رنگ و راه

بتآرای فرخنده دستور من
همان گنج پر مایه گنجور من
بدو نیک هندی و ستان پیش اوی
یکی دارد این رای را با تو دست

بیارا بسندش بزرگ رای
یکی نامور چون بنابیت جای
فرستاد از هندستان پیش اوی
بزرگی مرا در کم و بیش نیست

همه شب همی بود با موبدان
بزرگان قنوج و هم گنجوران
چه بزرد سر از کوه خرشنده روز
همانا پوشش نغز و گسترده نی

پزشکان دانشده را خواند رای
کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند
پدید آمد آن شمع گیتی فروز

برفتند هر کس که دانا بدند
بکار پزشکی توانا بدند
چه بر زوی بنهاد سر سوی کوه
زبر زوی یکیک سخن بشنوند

پیاده همه کوهسارانپای
به بیمود با دانش رهنمای
کیاهای زخشک و ز تر برگزید
برفتند با او پزشکان کروه

زهر گونه سود از خشک و تر
همی بر پرکند بر مرده بر
یکی مرده زنده بگشت از کیا
زبر مرده و هر چه خشنده دید

همانا که مست آمد آن کیمیا

همه کوه بر دیلمیان پای

همه کوه بسپرد یکسیک بپای
بر رنج او هم بباید بپای

دلش گشت جوشان ز شنبر شاه
هم از تا مداران و از رنج رام

زگاز نبشته شده تنگدل
که آن مرد بیدانش سنگدل

چنین گفت ازان پس بدان بخردان
که ای کارویده ستوده روان

بپاسخ شدند انجمن همچنین
که دانندهٔ هست ایدر کهن

چنین گفت برزوی با هندوان
که ای نامداران روشن روان

مگر کان سخن گوی دانای سر
برین رنجها برفزونی کنید

چه نزدیک او شد سخن گوی مرد
بر انید شه لب دلی پر ز گفتگوی

برو بر دانا سخن برگشاد
سخنها که از کار دانان شنید

چه زان رنجها برنیامد پدید
بر این آرزو نیز بشتاختیم

تن مرده چون مرد پیدانش است
که هشد همه ساله او را شکوه

چه مردم زنادانی آمد ستوه
خنک رنج بردار مانده مرد

چه بشنید برزو از روشن دلی
نیابی نشانش تو از گنج شاه

پیامد نیایش کنان پیش رای
بکردار آتش به پیمود راه

به مهر ستایش برنج و بگنج شاه
که این رهبندی کلیله است نام

دژم گشت ازان آرزو کان روای
سپارد بمن گرند ارد بر رنج

ولیکن جهاندار نوشین روان
نه اکنون نه از روز کار نخست

ولیکن بخوانی مکن پیش ما
اگر سر فراز است اگر زیردست

بدو گفت برزوی کای شهریار
بخوان و بدان و منه پیش و پس

هران در که از نامه برخواندی
همی بود برزوی بانامجای

چه زو نامه شنی بشاه جهان
نه برخواندی نیز تا بامداد

همی بود شادان دل و تندرست
پیامد به نزدیک نوشین روان

زایوان بیامد بنزدیک رای
که دریای دانش بر ما رسید

دوباره بهاکیر و دو کوشوار
یکی خلعت بندوی خاشش

پیامد ز قنوج برزوی شاد
همه روی آهن سر اسر بریند

بگفت آنچه از رای دید و شنید
نیایش کنان رفت نزدیک شاه

بدانستگان کار آن پادشاه
که زنده است جاوید و فرمان رواست

وزان خواسته بنزکاوره بود
زکفش رهپوده آزرده بود

چرا خیره بر باد چیزی نشت
که بر باید از رنج و کفش آرزشت

که دانید دانا تر از خویشتن
کجا سر بر افراز و از انجمن

بسال او خرد او ز ما مهتر است
بدانش ز هر مهتری بهتر است

برین رنجها برفزونی کنید
مرا سوی او رهنمونی کنید

ببرند برزوی را نزد او
پر اندیشه لب دلی پر ز گفتگوی

زگاز نبشته که آمد پدید
سخنها که از کار دانان شنید

که ما از نبشته همین یافتیم
بر این آرزو نیز بشتاختیم

کیا چون سخن دان و دانا گزید
که هشد همه ساله او را شکوه

بدانش بود بیگمان زنده مرد
خنک رنج بردار مانده مرد

کیا هی بدانش نمانده راه
نیابی نشانش تو از گنج شاه

برو آفرین کرد و شد نزد شاه
بکردار آتش به پیمود راه

شنیدم ردانای کسترده کام
که این رهبندی کلیله است نام

بگنجور فرمان داد تا ز گنج
سپارد بمن گرند ارد بر رنج

به برزوی گفت این کس از مانخست
نه اکنون نه از روز کار نخست

ندانیم ازو باز چیزی که هست
اگر سر فراز است اگر زیردست

نگوید بدل کان نبشته است کس
بخوان و بدان و منه پیش و پس

کلیله بیاورد گنجور رای
همی بود برزوی با رهنمای

زمانه فرو خواند آنگه بدو
نه برخواندی نیز تا بامداد

بدین چاره تا نامه هندوان
بیامد به نزدیک نوشین روان

بدینسان نه تا پاسخ نامه دید
که دریای دانش بر ما رسید

چه بگشاد لب رای بنواختش
یکی خلعت بندوی خاشش

همان شاره هندی و رنج بهند
همه روی آهن سر اسر بریند

زره چون رسید اندران بارگاه
نیایش کنان رفت نزدیک شاه

بدو گفت شاه ای سپیده دمرد
کلیله ز رای هند مر ازنده کرد

تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست / جز از نامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چه آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده بگنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتخت و ببخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / نماند دل و دست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / بر اندازه مرد سالار خوست
چه برخواند آن نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / به بیند مرا مرد ناسازگار
ولیکن برنج تو اندر خور است / سخن گرچه از پایگه برتر است
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نبیسته از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سخن نامه کرد
نبشتند بر نامه خسروی / نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همیدون نگه داشت در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چه هامون روشن جهان تازه کرد / خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بر این سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور وی / که اندر سخن بود گنجور وی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چه بشنید رای آمدش / برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست از آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گذارنده پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراکنده را / بگفت اینچنین در آگنده را
بر آن کو سخن داند آرایش است / چه ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند / چه پیوسته شد جان و مغز آکند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد
از اندیشه دل مدار ایچ سگ / که دوری تو از روزگار درنگ

آزرده شدن کسری از بوزرجمهر و بند کردن او را

گهی در فرازی گهی در نشیب / گهی با مدارا گهی با نهیب
ازین دو یکی بنده جاوید نیست / ببودن تو را راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک بر شد بگردون سپهر
همانکس که بردش بر ابر بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت با عزم و آهو بدشت / پراکنده شد عزم و او مانده گشت
ز هامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس / یکی خوب رخ ماند با شاه و بس
بغلطید خندان بدان مرغزار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی داننده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
ببازو نگه کرد گوهر ندید / یکی آشنا را ز لشکر ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه

بخورد و ز بالین او بر پرید

بخورد و ز بالین او بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردون سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / زمانه نگیرد فریب و نهیب
چه بیدار شد شاه او را بدید / کزان سان همی لب بدندان گزید
کمانی چنان برد کو را بخواب / خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کی سگ تو را این که گفت / که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اورمزدم و گر بهمنم / نه از خاکست و از باد آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد
به پژمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردون سپهر
که بس زود دید آن نشان فریب / خردمند خواهش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم / زره تا در کاخ نگشاد چشم
همه روز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب و چندی کزید
بفرمود تا شش از نژندان کنند / بداننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدید آن پر از رنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر / ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا گوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنین بود کامروز نوشین روان
سوی بنده روی خود آن گونه کرد / که گفتم برآمد مرا خواب و خورد
چه از خوان برفت آب بگذاردم / ز می داستان را نیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا هست شد آب دستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر چیز / چنان هم که بر دست او آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کین بار بر دست شوی / تو بر آب جوی ایچ تندی مجوی
چه لب را بپالاید از بوی خوش / تو از ریختن آب دستان مکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدان تا دگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه در ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این تو را جز که بوزرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش او داد راه
پس آنگه شهنشاه نوشین روان / بدو گفت کای مرد روشن روان
روان بد تن بختگان را بگوی / کزان نامور جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کمتری / به بدگوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر خال شد نیک خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان به است آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بر او حال را برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار / که چون دارد آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد پر از آب چهر / بگفت آن سخنها به بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چه باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن به توزی بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته برش
نبد روزش آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی و دل پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت / چه از میخ بر تنت پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید از آن مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشین روان
که برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی راست گوئی گزید / که گفتار دانا بداند شنید

یکی باز فرستاده بشمشیر زن — که در خیم بد اندر ان آهرمن — که روبد تن بخت بد را بکوی — که کرپاخت را بود در نک و روی

وگر نیت در خیم با تیغ تیز — نماید تو را گردش رستخیز — که گفتی که زندان به از تخت شاه — همین پنج روزی بود تا پگاه

بدان پاک دل گفت نوذر گهر — که ننمود هرگز بما بخت چهر — نه این پای دارد بگردش زمان — سر آید همه نیک و بد بیگمان

چه پاکیخ و گشت و چه مار سیخ — به بندیم هر گونه ناکام تخت — رنجی گذر کردن آسان بود — دل تاجداران هراسان بود

خردمند و در خیم باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند — شنیده بگفتند با شهریار — بترسید شاه از بد روزگار

بیالوی پرسیدند از ان تشنگی — بدستوری پاک دل رهنمای — برین نیز بگذشت چندی سپهر — پر آژنگ شد روی نوذر چهر

دلش تنگ تر گشت و تاریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد — چه پاکیخ رنجی مرا بهر نبود — بفرسود از ان درد و از غم نسود

چنان بد که قیصر بدان جنگ‌گاه — امد رسول قیصر نزد نوشین روان و سؤال کردن

رسولی فرستاد نزدیک شاه — که ای شاه گنداوران و روان — فراوان تو را ماکدل می‌ستود — بدین درج و این مقفل و باز و رود

خراز بار چیزی که آئین ماست — کرایدونکه زین دانش ناگزیر — نراند بدین بارگاهی سپاه

بدین گونه آمد ز قیصر پیام — که اینهم بناشد ز نزدان نهان — من از فرّ او این بجای آورم — بر اش دل ارای آزاد باش

همه مرد پاکیزه رای آورم — که سازد مر آن بندرا چاره — ازان پس بدان داستان خیره ماند

برزگان و فرزانگان را بخوانند — بناداني خویش خسته شدند — بدان درج و قفل چنان بی کلید

نگه کرد هر مؤبد و بنگرید — زدانش سر سر یک سو شدند — چه گشتند ازان بگمن ناتوان

غمی شد دل شاه نوشین روان — همی گفت کز گردش سپهر — شهنشاه چون دید از اندیشه رنج

بفرمود تا حله چندی بگنج — بیاورد گنجور و اسبی گزین — به نزدیک دانا فرستاد گفت

که رنجی که دیدی بباید بهفت — چنس راند بر سر سپهبند — زبان تو تنگ مرا کرد تیز

همی بایدش خویش کردی تنیز — یکی کارپیش آمدم ناگزیر — یکی درج زرین سر شش گوشه تخت

نهاده بر او قفل و مهری نشخت — فرستاده قیصر سوی ما زروم — فرستاده گوید که سالار بوم

که این را زبید اگشند از بهفت — که این درج در جایت اندر زمین — به دل گفت این راز کو شیده چهر

نه بیند مگر جان نوذر چهر — چه بشنید نوذر چهر آن سخن — زندان بباید سر و تن بشست

به پیش جهاندار شد الگخت — همی بود بر بان ز آزار شاه — شب تیره و روز سپید از بر اوست

بدان سان که بر عام سالار بود — چو خورشید برخشنده شد بر سپهر — به آب خنک دیده دل را بشست

زدانندگان استواری بخست — بدو گفت بازار من تیره گشت — نگه کن که تا کیست کاید برا

بگوی و مترسان و دانش بخواه — براه آمد از خانه نوذر چهر — همی گفت کو یازنی خوب چهر

خردمند و گویا بدانا بگفت — سخن هرچه بر چشم او بد نهفت — چنین گفت پرسنده را راهجوی
زن پاکدامن بپرسیده گفت — که نیکوست و هم کودک اندر نهفت — چه پاسخ شنیدی ز دانندهٔ گفتار زن
همانگه زنی دید کامد پدید — بپرسید چون ترجمانش بدید — که ای زن تو را آنچه نیکوی هست
بدو گفت نیکوست اگر آنچه هست — چه پاسخ شنیدی ز من بایدت — همان که سه دیگر بیامد براه
که ای خوب رو کیستی هم ز تو — بدین گشن خوابیدن و ناز تو — بدو گفت هرگز نبودم تنی
چه بشنید بوزرجمهر ان سخن — مگر تا چه اندیشه افکند بن — بپرسید دیگر روی تا زان سرا
بفرمود تا رفت نزدیک تخت — دل شاه کسری غمی گشت سخت — که دانسته را چشم بینا بدید
همی کرد پوزش مر آن کار را — کز و داشت آزار بهرام را — پس از روم و قیصر زبان برگشاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که تا بان بدی تا بما نسپهر — یکی انجمن باید از بخردان
نهاده همان درج در پیش شاه — چه پیش بزرگان جویده راه — به نیروی یزدان که اندیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچ هست — نسادم بر آن درج تا قفل تست — اگر چشم شد تیره دل روشن است
بگفتا راو شاد و شه را بنواز — دلش تازه شد چون گل اندر بهار — زاندیشه شد شاه را الشت دراز
همه مؤبدان و ردان را بخواند — به پیش اندر آمد پر از دانشند — ازان پس فرستاده را گفت شاه
چه بشنید رومی زبان برگشاد — سخنهای قیصر همی کرد یاد — که کار جهاندار پیروز جست
تو را فر و برز جهاندار است — بزرگی و دانائی و زور و راست — خرد باید و دانش و نام و ننگ
همه پاک بر بارگاه تو اند — و گر در جهان نیک خواه تو اند — کوان و دلیرند و هم شاه روی
بگویند تا چیست اندر نهفت — بگوید اگر با خرد هست جفت — به پیوند بیدار دل برگشان
و گر بازمانند ازین مایه چیز — مخواهید ازین مرز ما باژ نیز — که این مرز دارند با باژ تاو
که همواره شاه جهان شاد باد — سخن گوی با بخت همزاد باد — زبان برگشاد و آفرین گسترید
بداند همه آشکارا و راز — بدانش مر آزاد را نی نیاز — روانش همیشه تابنده راد
یکی گفته و دیگری نیم گفت — یکی آنکه آهن ندیدست جفت — سپاس از خداوند خورشید و ماه
نهفته یکی حقه بد در میان — بحقه درون پرده و پرنیان — سه در دانش آموختن رخشان بدرج اندرون
نخستین ز گوهر یکی گفته بود — یکی نیم گفته و کرنا شنود — چه پاسخ شنید دانای رومی کلید
شهنشاه رخ تازه پر تاب کرد — دهانش پر از دُر خوشاب کرد — سه گوهر بدان پرده اندر نهفت
چه دانا رخ شاه پژمرده دید — روانش بدر داند را زرده دید — همه مؤبدان آفرین خواندند
ازان بند و بازو و مرغ و یاره — زاندیشه کهتر و خواجه و شاه — زکار گذشته دلش تنگ شد
بدو گفت کین بودنی کار بود — برآورد گوینده را از نهفت — که بشنوی تا دارد این ماه نوی
مخور غم که اندوه نادیده رنج — بخندید بر چرمه کام زن — که ای زن تو را آنچه نیکوی هست
و گر نیک تن باد داری بدست — بیامد بر او همان بنگرید — نخواهم که پند مرا نشنوی
چه بر دند جوینده را امید — همی باد سرد از جگر برکشید — همی کرد از آن قفل و آن درج یاد
فرستاده قیصر و مؤبدان — روان مرا راستی شه داد — روان را زدانش همان کالبد است
فرستاده و درج را پیش خواند — که پیغام بگذار و پاسخ بخواه — خرد باید و دانش و نام و ننگ
کوان و دلیرند و هم شاه روی — به پیوند بیدار دل برگشان — که این مرز دارند با باژ تاو
زبان برگشاد و آفرین گسترید — روانرا بدانش نمایند راه — علیقش لبود و نیخ گفتم فزون
سپاس و درود و نوشین روان — بگسترید — چنان هم که دانای ایران بگفت
برآن دانشی گوهر افشاندند — به پیچید و رویش پر از آبشخ شد
گذشته سخن پیش گیری بگفت — ندارد پشیمانی و درد بود

چه آمد بدو نیک رای سپهر — چه شاه و چه مویه بدو چه بزرگ‌مهر — زنخمی که میزدان بر آخر بکشت — بیابدش بر تارک ما نوشت

دل شاه نوشین روان شاد باد — همیشه ز رنج و غم آزاد باد — اگرچند باشد سرافراز شاه — بدستور باشد دل آرای گاه

توقیعهای نوشین روان

شکارست کار شهنشاه و رزم — دگر شادی و بخشش و داد و رزم

بداند که شاهان چه کردند پیش — لبورز و بر آن هم نشان راه خویش

از آکندن گنج و رنج سپاه — دز آزار کشتار و راز داد خواه — بباید نیه جستن گرانی گنج

چنین بود تا گاه نوشین روان — هم او بود شاه و هم او پهلوان — سپهبد هم او بود و موبد هم اوی

به هر جای کار آگهان داشتی — جهان را بدستور نیکی گذاشتی — بدو نیک از و کس نکردی نهان

ز کار آگهان مویدی بگزید — چنان بد که مردم ازو ایمنی — به بد نام آن کس نخواهی همی

همان راد کردار او پیشه بود — که نه کار کس چند با نور شد — که آنکس که خستو شود بر گناه

چه بیمار را راست و ما چون پزد — رد از زره گرد بیزان و ریزان گرد — رد ان از بزرگی نخواهیم جست

دگر مویدی گفت انوشه بدی — زهر بد زهر سو بکوشه بدی — به پیشه در آمد زمانی بخفت

بنه بر دگر گیل و او بر نهد — همی باز گردد ز بهر نهد — که هستیم از لشکری بی نیاز

یکی مایه ور مال دار اید رست — که گنجش ز گنج تو افزون ترست — چنین پاسخ آورد کاری درست

دگر گفت کای شهریار بلند — افوشه بدی و زبدی بپرهیزند — لبسی شیر خوار اندرون پرورند

به توقیع گفت آنچه مهتر خورد — زدست سران نباید شمرد — بدل شاد و از خواستی بی نیاز

بخشند گر زوم سایه ور — همی باز خرند خوشان ز بزر — بهر نامداری یکی باده کاس

فرو شید و افزون مجوید تیز — که مانی نیازیم از آن بی بخیز — همان برده و بدره و سیم و زر

بگفت گر مایه داران شهر — دو باز ار کاشند گر زش دو بهر — از آوا ز ستان و خنک بهار

چنین داد پاسخ گزین تر بگنج — چه آن این هر آنکس که دارند گنج — پی آزار باشند و شغم زنند

بخشند روزی که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی — که نوشین روان چون گشاید میان

همه مرد کان را کند پیش یاد — بر از غم تو و بنده را جان شاد — کند هر که دارد خرد با نژاد

هر آنکس ز مردکان دل شکست — نباشد کنون دوستی او درست — نگردد بسی گرد داد پدر

بریزد همی بر زمینی درم — که باشد فروشنده او فرم — بهاو ز مین هم فروشنده راست

دگر گفت کای شاه بر تر منش — که دوری ز سغاره و بر ترنش — چرا شد بدین که پی آزرم و کم

چنین داد پاسخ که دندان نبود — مکیدن جز از شیر درمان نبود — همی گفت جویم چه گشتم درست

یکی گفت گیرم که تو مهتری
به رای و به دانش ز ما بهتری
چرا بر کند کشتی رشاهنشهان
دو دیده برای تو دارد جهان

چنین داد پاسخ که مارا خرد
ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و رهش و رای دستور ماست
رمی کنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت باز نوای سپهر
عقابی کرفشه است روزشکار
چنین گفت کس را بگو ید لشت
که با مهتر خود چرا شد درشت

بیاویز او را ز داری بلند
بدان تا بدو باز کردد کزند
کس از کهتران نیز در کار زار
فروغی نجوید بر شهریار

دگر کاندماری ز کار آگهان
چنین گفت با شهریار جهان
که شبکیر برزین بشد با سپاه
ستاره شناسی چه آمد بر او

چنین گفت کین مرد کردون فراز
چنین لشکر کش و این کونه ساز
چه بکار دل است با شهریار
نه پیند کس او را بدین روزکار

به توقیع گفتا که کردون سپهر
کشاده است بارای او چهر و مهر
به برزین سالار و کنج و سپاه
نکردد تباه اختر هور و ماه

دگر گفت مؤبد که ای شهریار
چنین داد فرمان یک روزکار
که مردی که پیند ز فرخ نژاد
که در پادشاهی نکردد بداد

رساند بدین بارکاه آکهی
زلیبا رواند کدی کرد بهی
کشتب آن سرافراز مرد و پیر
سزد کر لبودی دادر او دستکیر

چنین داد پاسخ که او را ز راز
کمر بر میانست و ور از نیاز
کسی را که پیند کزرنج خویش
بپرهیزد و کند کنج خویش

جهاندیده مردی درشت و درست
همی رای درویش سازد نخست
یکی کفت سالار خوالیکران
همی تا بداد شاه و از مهتران

که چندان که او خود کند آرزو
بسازم همه کاسه بر چارسو
بلرزد بدو مرد خسرو پرست

چنین داد پاسخ که از پیش خورد
مکر آرزو باز کردد بدرد
شهنشاه را چون خرد پیشه کند

که پی لشکری کش برون نشود
دل و دست دانا پر از خون نبود
مکر دشمنی بد بکالد بدوی

چنین داد پاسخ که داد و خرد
تن پادشا را همی پرورد
اکر داد کر چند بیکس بود

دگر کفت کای ماه خرد کشته جفت
بمیدان خراسان سالار کفت
که کر باز کردد از آب سوار

چنین داد پاسخ که فرمان ما
لرزید و بنهفت پیمان ما
نفیرمود بیش تا باز رایین

کسی کو ز هش کار بابد زکار
بپوشید همه کرده شهریار
دگر کفت با هر کسی پادشا

پرستار دیرینه مهر ما چه کرد
که روز پسین اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او را درشت

بیامد بدرکاه بنشست پست
همیشه جزا زی ندارد بدست
زکار آکهان مؤبدی کفت شاه

بخواهد جزا بر ایشان ز تیک
چنان شد ز ایران برا ز روم تنک
چنین داد پاسخ که ارد نشنی

دکر بار به برد رشتی مردی که شاه
زشاهان دکر کونه خواهد سپاه
کدامست چون باید تا جنک دید

چنین داد پاسخ که جنکی سوار
نباید که سیر آید از کار زار
همان بر منش آید همان رزمکاه

نکردد بهنکام نیروش کم
زلیبا رواند کدی شد دژم
دکر کفت کای شاه نوشین روان

بدر بر یکی مرد بود از نیا
پرستنده و کار دار در سرا
درم ماند بروی چه سیصد هزار

نبایدهمی کین درم خورده شد
زدو مؤبد کهبد آزرده شد
چه آکاه شد زان سخن شهریار

که مؤبد درم خواست از کار زار

بفرمود کز خورده منمای رنج / ببخشید چندی مر او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بخست / بدان خستگی دیر ماند و بجست
به پیش صف رومیان حمله برد / بمرد و از و کودکان ماند خورد
بفرمود کان کودکان را چهار / ز گنج و درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار / وزو خورد کودک بود یادگار
چه نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم پیش کودک برد ناگزیر
چنین هم بسالی درون چار بار / ز گنجش درم داد باید هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه / بمرد اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم کرد گرد و نخورد / پراکنده گشتند از آن مرز و مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج / که او شاد باشد بتن و جان برنج
از آن کس که بستد بدو باز ده / وزان پس بمرد اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش / به بینائی کشور و لشکرش
ستمکاره را زنده بردار کن / دو پایش ز بر سرنگون سار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نپیچد دل و جان ز فرمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدر بر بسی مردم زیردست
همه داد ده را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که دانا یکی نیست اندر هراس
کنون کرد باید بدیشان نگاه / اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد ز شادی پر از نای و نوش
توانگر دگر مردم زیردست / شب آید شود سر پر آوای مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بما شاد باد اگهان و مهان
دگر گفت کای شاه بر تر منش / همی جویت کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشد ز گنج / ز گرد آوریدن ندیدش برنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / کزو گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیرم ز ارزانیان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز مبادا بجانت گزند
جهودان و ترسا ترا دشمنند / دو رویند و با کیش اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ابی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد مزدور و درویش را / بسی مرد ویژه تن خویش را
چنین گفت تا کان بفرمان ماست / به ارزانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز رنجت فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی برد و زانو بدو شاخ شاخ
جهان تنگ دیدم بر تنگ خو / مرا آز و زفتی نکرد آرزو
چنین گفت موبد که ای شهریار / قراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ و بامی برنج / سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستد هم او را دهید / ز گنج آنچه خواهد بر او سر نهید
که درد دل مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد را بر کنید / بگل بام او را توانگر کنید
شود کاخ ویران ترا رنج و سود / بماند پس از رنج نفرین و دود
ز دیوان ما نام وی ما بسترید / بدر بر چه او را بکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس یاد
چنین داد پاسخ که آری رواست / جهان بر نیاکان ما بر گواست
بدان گویم این تا پس مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشد همی وز هوا برخورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین چاره ساز
چنین داد پاسخ که با بخردان / همان و همان نیز با موبدان
چه آواز اهرمن آمد بگوش / نماند بدل رای با مغز و هوش
بپرسید موبد که شاه زمین / سخن راند از پادشاهی و دین

چنین داد پاسخ که گفتم همی

چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنید این سخن مردم پاکدین
جهان دار بیدین جهان را ندید / وگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاکدین / یکی گفت نفرین بر او آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگوی آنچه رایت بود در نهان
هر آنگه که شد تخت بی تاجدار / خردمند و دینی نیاید بکار
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن رانده چند پیش مهان

نامه نوشین روان بنزد پسرش

یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد ز دوده نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان را چنین شهریاران سرند / از ایرا چنین بر سران افسرند
گذشتم ز توقیع نوشین روان / جهان پیر و اندیشه ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / به پیری چنین مغز آمیز گشت
ز منبر چه محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چه پاسخ سخن نام محمود گشت / ستایش در آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر و تاج او شاد باد
جهان بستد از بت پرستان هند / به تیغی که دارد چه رومی پرند
ز شاه سرافراز خورشید فر / مهست و سرافراز و بدرام شهر
جهاندار با داد و نیکو کنش / فشاننده گنج بی سرزنش
فرازنده نام و تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر و داد
که با برز و فرست و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار و با تاج و تخت
به ماه خجسته به خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر تو را تاج زر / چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش فزای و به یزدان گرای / که او باد جان تو را رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما به یزدان که نزدیکتر / که را نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چه خواهی ز پروردگار آفرین
که ما زان فزونی ندارد ز خاک / بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
به بادافره بیگناهان مکوش / بگفتار بدگوی بسیار هوش
به هر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چه خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
وگر زیردستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیردستی شود مایه دار / همان شهریارش بود پایه دار
همان در پناه تو باید نشست / اگر پیرمنش باشد ار زیردست
که نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست پرخاش کن
وگر کردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیش و درد گزند
سرای سپنج است هر چون که هست / بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی و با پیر دانا نشین / چه خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش گرای و بدو شو بلند / چه خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تست / سپر کرد جان بد اندیش تست
چه بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بتری باز جوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / هم از داد یابند باید که بهر

کسی کو ندارد هنر یا نژاد / مکن زو نیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی آزر اسار جنگ / که چون باز جوئی نیاید بجنگ
بدشمن سپار و تو را دوست دار / دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینی گرای و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را شک و خشم
مزیته باندازه گنج کن / دل از نیشی گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
از ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن / دگر جنگ را لشکر آویختن
نگه کن بدین نامه پند مند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین ما تو را نیکوئی خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
براه خداوند خورشید و ماه / برو دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار / خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نام بزرگی نگردد نهان
خداوند نیکی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز تیمار من دور دور گزند
شهنشاه کو رای داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد

سخنها که از نوشین روان پرسیدند

دلیری برزم اندر و زور دست / بود پاک دینی و ایزد پرست
بگیتی نگر کین هنرها که راست / چه دیدی ستایش مر او را سزاست
مجوی آنکه چون مشتری روشنست / جهان جوی با تیغ و با جوشنست
جهان بستد از مردم زیردست / ز دیبای دین بر دل آئین ببست
کنون لاجرم جود موجود گشت / چه شاه جهاندار محمود گشت
اگر بزم جوید همی یا نبرد / جهان بخش را دین بود کارکرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد / زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پیر بد پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن

آغاز داستان

چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشین روان
که آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخش بخت فرخ دهد
یکی دست برداشته بآسمان / همی خواهد از کردگار جهان
نیابد بخواهش همی آرزو / دو چشمش پر آبست و پرچین برو
بموبد چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چه خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی که را در خور است / بنام بزرگی که زیباتر است
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بیابد پراکنده نابرده رنج
ببخشش نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گردد بخت
بهشتی ببخشش بود مرد مه / تو گر گنج داری ببخشش که به
بپرسد خرد را که بنیاد چیست / بشاخ و بنرد خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که دانا است شاد / دگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش که را سودمند / کدام است بیدانش و بیگزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / به پرورد جان را همی پرورد
ز بیشی خرد جان بود سودمند / ز کمیش تیمار و کرم و گزند
بپرسید دانش به از فر شاه / که فر بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که نادان بفر / نگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و فر و نژاد

خرد باید و نام و فرخ نژاد
بدین چار گیرد سپهر از تو یاد

چنین داد پاسخ که باری نخست
بباید نشاه جهاندار جست

نشانم آن کسی را دهد تاجوری
که باشد سزاوار بر برتری

به هشتم که دشمن بداند ز دوست
پی آزاری از شهریاران نکوست

بپرسیدش از راه و از بوم و مرز
زنیکی و از مردم بدکنش

هر آنکس که بیشی کند آرزو
بدان دیو او باز کرد به خو

چهارم ز دیو ای نشوی بپرهیز
که هر دو یک خو کرایند باز

دگر بهره گنج است و تاج است و نام
ازان هستمندیم ازین شادکام

نخستین سخن کفتش نو دمند
خوشآوا زخواند ورا سیکزند

که چندان سرایدکه آید بکار
ورز و ماند اندر جهان یادگار

چهارم که دانا دلارای خوان
سرایندهٔ رام بارای خوان

به پنجم که باشد سخن کوی کرم
به شیرین زبان هم به آوای نرم

بدو گفت چندین که آموختی
روان را بدانش برافروختی

چنین گفت کز هر که آموختم
همی دام جان و خرد توختم

بدو گفت کس را ز آموختن
ستایش ندیدم و افروختن

چنین داد پاسخ که از گنج سیر
که آید مگر خاکش آرد بزیر

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

برابله جوانی کزی رو راست
که پی کور او خاک او پی نو راست

کنون نامشان بیش یاد آورد
بیاد جگر سر بباد آورد

به شمشیر داد این جهان داشتن
چنین رفتن و خوار بگذاشتن

سبک دل رد اکنون نگوید سخن
نه از نو نه از روزگار کهن

بپرسید که هنگام شاهان نماز
نبودی چنین پیش آتش فراز

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
پرستندهٔ را برآرد ز خاک

که این بنده آنرا نداند بها
سیاه اندر سختی و در دوش رها

کزان برتری را نشاید فروش
دل اید بکالت پر از خون شدست

کهی پیش بر من فروتی نجست
از آواز من دست بدل داشت

رشاهان بپرسید که زیبای تخت
که هست و از کیست تا شاد بخت

کزارنجش و کوشش و رزم و کاه
دلش پر ز بخشایش داد خواه

به هفتم که از نیک و بد در جهان
سخنها بر و بر نماند نهان

چه فرو خرد دارد و دین و بخت
سزاوار تاجست و زیبای تخت

چنین داد پاسخ که از رویناز
دو دیو بدند بدکوهر و دیر ساز

وکر مفسدهٔ بر کزید او بگنج
کزیند برین خاک آکنده رنج

بپرسید کفتا چه دانست و چیست
که بهری همی ز و باید گریست

چنین داد پاسخ که دانا سخن
بجنبید و اندیشه افکند بن

دکر انکه پیمان سخن خوانیش
سخن کوی و پیدار دل دانیش

چه باشد سخن کوی هنکام چوی
بماند همه ساله با آب روی

چه پیوسته کوید سر اسر سخن
اکر نو بود داستان با کهن

سخن چون یکاندر دکر با فتی
از و بیکمان کام دل یابی

همی پوشی از ناسزا آن سخن
که کوئی که دانش کی آید بهن

بدانش همی دور باشی از کناه
که دانا کرا بیتر از تاج شاه

بکوید کسی کو بجائی رسید
که پندش ز دانا نباید شنید

در دانش از کنج نامی ترست
همان نزد دانا کرامی ترست

بدو کفت دانا نشود مرد پیر
که آموزشی باشد و یاد کیر

بپرسید کز تخت شاهنشهان
نکردی همی یاد شاه جهان

چنین داد پاسخ که در دل نبود
که این رسم چون بایدم شود

بدو کفت باهر کسی بیش ازین
سخن راندی نامورش ازین

چنین داد پاسخ که کفتار پس
بکردار جویم همی دسترس

شمار ستایش فزونست ازان
خروش و نیایش برونست ازان

فلک را کر اینده خود کند
جهان را همه بنده خود کند

بدو کفت تا تو شدی شهریار
سپاهت فزون چیست از کردکار

چنین داد پاسخ که از کردکار
سپاهی که کشتیم به روزکار

زنون بود بدخواه در جنکمن
چه کوپال من دید و آهنکمن

بپرسید که در جنگ خاور بدی / چنان تیز چنگ و دلاور بدی
چه در باختر ساختی تیز چنگ / شکیبائی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نیندیشد از درد و رنج روان
هر آنگه که سال اندر آمد به شصت / به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار / کزویست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بدانندگی / به رای و بگنج و فشانندگی
جهان زیر آئین فرهنگ ماست / سریر روان جوشن جنگ ماست
بپرسید که شاهان پیشین دراز / سخن خواستند آشکارا و راز
شما را سخن کمتر و زور بیش / فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج و درد / جهان را نگهبان جان پس که کرد
بدو گفت شادان دل شهریار / پر اندیشه بینم درین روزگار
چنین داد پاسخ که گرد گزند / ندارد بدل مردم هوشمند
بپرسید که شاهان پیشین ز بزم / نبردند جان را باندوه و رزم
چنین داد پاسخ که شاهان ز جام / نکردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام چیره شدست / روانم زبان را پذیره شدست
بپرسید کانها که شادان بدند / تن خویشتن را نگهبان بدند
بدرد و بدرمان کار پزشک / بدان تا نیاسود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی زبان / که پیش آید از گردش آسمان
کجا لیست دارو نیاید بکار / نگهداردش گردش روزگار
چه هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد بپرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنم
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با چرخ گردون یکیست
بترسم که هر کو ستایش کند / جهان آفرین را نیایش کند
زمانی نباشی بدان شادمان / بر اندیشه داری همیشه روان
ستایش نباید فزون زانکه هست / بجوئیم راز دل از زیر دست
بدو گفت شاهی و فرزند چیست / همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
چه فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر مزه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی / که فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان که راست / ز کردار نیکی پشیمان که راست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان زمان را بدست
فزونی نجوید تن آسان شود / چه بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتم ز کردار نیک / نهان دل و جان بیکار نیک
ز گیتی زبون تر کس آنرا شناس / که نیکی سگالد ابا ناسپاس
بپرسید که آنکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیک و بد را ستود / چه مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بباید بهر جای بازار نیک
نمرد آنکه او نیک کردار مرد / بیاسود و جان را به یزدان سپرد
نیاسود آنکس که او باز ماند / وزو در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت گر نیست بتر ز مرگ / اگر باشد آنرا چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک / اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بران زندگانی بباید گریست
بدو گفت ازین هر دو بتر کدام / کزویم پر از درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که گر همچو کوه / جز اندوه مشمر که گردد گروه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست / بگیتی جز اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ما ابا گنج تر / چنین گفت کانکس که بی رنج تر
بپرسید کاهو کدامست و زشت / گر از ارج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن را چه شرم / نباشد نشسته ز آواز نرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگانی بزندان بود

بدو گفت مردم که نستوه تر

بد و کهش مردم که نشنوه تر
بد و کهش مردم کدامست راست
بپرسید کزره چه نیکوتر است
نه آن کز پی سودمندی کند
بپرسد که بخشش کدامست به
بپرسید مؤبذ ز کار جهان
چنین داد پاسخ که این چرخ تیز
برآئین شود دور باش از گزند
چه گوید بباش آنچه گوید بدست
چنین داد پاسخ که این گرد پوست
بپرسید مؤبذ ز هر گیر و کشت
تو از آز باشی همیشه برنج
چنین داد پاسخ که آن پاک مرد
بپرسید دارد دل نیک مرد
سخن بپرسد از نیک مردان جهان
چنین داد پاسخ که با نیک خوی
ورا نو دارد از کار نیکی سپاس
اگر نیک دل باشی و راه جوی
بباش ایچ گستاخ با این جهان
خرد را کنی بر دل آموزگار
غم آن جهان از پی این جهان
کزین راه اندر جهان نگذرد
از اندازه بر نگذرد این سخن
به هیچی دل از بهر چه نابودنی است
اگر دوست باشد دوست کیرد شمار
چه جوید کسی راه پیوستگی

دگر کشتکان کوی اندوه تیر
که جان خرد بر دل او کواست
که آن بر سر مردمان افسر است
وگر نیز رای بلندی کند
که بخشنده کرد سرافراز و به
سخن بر کش و آشکار و نهان
اگر هست با دانش و با کریز
همین رنج از ان سود نا سود مند
همی بود تا بود و تا هست هست
بود رنجه چندان که مغز اندر وست
که از و نیاز از که بتوان نهفت
که همواره بهری نیابد ز گنج
که باشد بر سسته و بار سست
دل بدکنش را بر از بیم و درد
بد و نیک دارد ز دشمن نهان
روان اندر آید بسا باریکی
بد و باشد ایمن و زود در هراس
بود نزد هر کس تو را آبروی
که او را ز خویش از تو دارد نهان
بکوشی و نغزی ز ز روزگار
بباید که داری بدل در نهان
هنر باید و شرم و آهستگی

نگردد به یزدان تن پاک تو
چنین کشتکان کو به بود و زیان
چنین داد پاسخ که چون بر دبار
چه رادی که با داش و انجمن است
چنین داد پاسخ که از راستان
که آئین که بنهم همی نا پسند
نزرگست و دارنده زور و برات
بد و نیک زان دان کش انباز نیست
بپرسید کز درد و بر کیست رنج
چه با لود ازان جان اندار درد خرد
چنین داد پاسخ که نشنم نیاز
بپرسید کز شهریاری که پیش
ز داد دارد ارنده دارد بپاس
تبه را تباه از انداز گنج خویش
بپرسد که کار پرستش کیست
نخست آنکه داند که هست او یکی
هر اس تو آنکه که جوئی کزند
وگر بد کنش باشی و بد تنه
کرا بنده باشی بکردار دین
همان نیز یار کنه کار مرد
نشسته است همواره با نیکدان
کرا بنده با دی نغرنگ و رای
نگر داندت کردش زور مست
نه هیچی بهیری که دارد ز دست
چه مرد بد خواه باید نشست
نباید زبان از هنر چیره تر

بدین هر تن خویش کرده بپای
نکوشش نبینند و بدی را سزای
لبود مردم افسر نیاید بکار
بجنبید و تاریکی از دل بشست
مدارید بازار چیز سود و زیان
وگر کردش کار نا سود مند
که بر داوران جهان داور است
بکار ایش فرجام و آغاز نیست
که تن چون سر است و جان را گنج
که جان زو بسالست اگر بگذرد
سزد گر مدارد خرد مند بار
به هوش و بدای و بآئین و کیش
نباشد کس از رنج او در هراس
سوی بد سگال افگند رنج خویش
به نیکی یزدان گراید کسی
تن از بهر شان رهنمای اندکی
ز راه ایمنی چون لبود سود مند
بد فرخ فرستاد باید بنه
مداری بر این روزگار ارزشی
بباشید و باز و رنگ و نبرد
گراینده بر آشتی جاودان
به یزدان خرد باید ت رهنمای
نباشد ت با مردم بد نشست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
چنان کن که نگرید او بر تو دست
در روغ از هنر نشمرد داور

ندارد هنر کی کسی را به چیز | نه خواری به ناچیز داند نه نیز | اگر بد بجهانی گشاید زبان | تو تیزی مکن رنج باید کشان
وزان پس که هستی گیهانی ببرد | وز اندیشه گفتار او بگذرد | تو پاسخ مر او را باندازه گوی | سخنهای خوب آورد تازه گوی
به ارزم اگر بفکنی بوی خویش | پشیمانی آید بفرجام پیش | چه پیکار باشی مشور اهرمنی | نگارت پیکار اگر با هشی
به هر کار کوشا باید بدان | به بینی همه دستانزنان | بکاری نیازی که فرجام اوی | پشیمانی و تندی آرد بروی
بجنبای از درد بر هستمند | نیارد دلت بوی درد و گزند | خردمند کو دل کند بر بار | بناشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چند است با او هنر | باندازه آرد بهر کار سر | که افزونی از دوست بستاید ش | بلندی و پستی بفزاید ش
همان مرد ابزار دندار و بر نج | اگر چند گردد پراکنده گنج | پرستش کند پیشه و راستی | به هیچ از بهرامی و کاستی
همین است رای و همین است راه | به یزدان گرای و به یزدان پناه | اگر داد گر باشدش شهریار | از و ماندی در جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشین روان | که او خاک شد نامدار و جوان | چنین گوید از نامه باستان | زگفتار آن دانش آراستان

نامه نوشتن نوشین روان بپسر قیصر روم

که آگاهی آمد به آباد بوم | شد آن لعل خاره چون در آب | کزین گرد از ایران فرستاده
که تو زنده بادی که قیصر بمرد | بدان سبز شاخ بر و بند اوی | سخن گفت با او به خوبی لبی
بپرآندیشه شد جان کسری از آن | پر از آب دیده دو رخ خاره زرد | که یزدان تو را زندگانی دهاد
فرستاد نزدیک فرزند اوی | سرای سپنج است و ما بر گذر | اگر تاج سائیم اگر خود و ترک
یکی نامه بنبشت با لوک و درد | گمانک اندر آرد سرش بگمان | ز قیصر تو را مژده بسیار باد
نزاید بخ خاک را جانور | نشستی بپار استی بخت اوی | زما هر چه باید ز نیرو بخواه
چه قیصر چه خاقان چه آمد بران | به نزدیک قیصر خرامید لفت | چه آمد بدر که گشادند راه
شنیدم که برنا مور بخت اوی | زپشکی کسری دلش بر دمید | جوان نیز بد بهتر و نو نشست
فرستاده از پیش کسری برفت | نگه کردنی هست و کردندنی | یکی عابی دورش فرو آورید
چه قیصر نگه کرد و عنوان بدید | به نزدیک قیصر شدند انجمن | سر انجام گفتند ما کهتریم
به پرسید نا کام پرسیدنی | ببد کام و بالیت و بدکامه بود | دگر آنکه قیصر جوانست و نو
یک امسال بر بر نباشد بر و | به عنوان پشتی و هم بار و ساو | به هر کار مردی و خود کامه
بعنوانش قیصر سر افراز دید | جهان سر بسر هر چه خرد روم بود | فرستاده شاه ایران رسید
از اندوه و شادی سخن هر چه گفت | غم و شادمانی نماند نهفت | بشد قیصر و تازه شد قیصری
ندارد درشتان کسی را بکس | چه کهتر بود شاه فریادرس | چه قرطاس روحی بپار استند

چو بشنید دانا که شد رای راست
بیامد بدربار پاسخ نامه خواست
زبیگانه ایوان بپرداختند

بدو گفت قیصر نه من جاکرم
که از چین و تیسان نیامد سخن
اگر شاه تو بر جهان پادشاست

بزرگ آنکه او را بسی دشمن است
مرا دشمن و دوست بر دامن است
که هم فتح و باب اندر آری بگنج

چه کار آید م شهریارم توئی
همان از پدر یاد کارم توئی
وزین پاسخ نامه سستی مجوی

تنش را الجلعت بیاراستند
بدربار مرزبان خواستند
بمنزل زمانی بخستی زمان

بیامد به نزدیک کسری رسید
بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
بدو گفت برخوردی از رنج راه

ششیدم که هرگو هوا پرورد
نیندیشد از کار گیتی فرد
چنین راز دل بر تو خواندمی

گمانا که مارا همان دوست نیست
دگر خون اورا می و پوست نیست
بگامم که باشد بر آن بخت شاد

همان سر فراز د که من قیصرم
نه از نامداری یکی کهترم
بر انگیزم آتش ز آباد بوم

بیزدان پاک و بخورشید و ماه
به آذر گشسب و بخت و کلاه
زگنج و گهر هر کند کاو پوست

نشاید بر تیغ مارا نیام
حلال جهان پاک بر وی حرام
رسیدند با سنج و هندی درای

لشکر کشیدن کسری بروم و در استان موزه رفتن

همان کوس کوهه زنده پیل
بپوشید روی هوا را بنفش
که دریای سبز اندر و خیره گشت

سپاهی گذشت از بدان بدشت
که از گرد خورشید شد ناپدید
سپهر روان زیر آب اندر است

زنالیدن بوق و رنگ درفش
ستاره تو گفتی بخواب اندر است
جهان شد پر آشوب جنگ و جدل

چه آگاهی آمد به قیصر رسید
بیامد ز عموریه تا حلب
نبد جنگشان با فراوان گزند

سواران رومی به سیصد هزار
سواران اندر آمد ز یکسو بجنگ
گران سوهمی تاختن آغشند

بیارات بر هر دری منجنیق
حصار سقیلا بپرداختند
گرفتند و آمد بر شهریار

حلب شد بکردار دریای جوش
بدو هفته از رومیان بی شمار
بشکیر آب اندر انداختند

پی اندازه گشتند از آن پس تمیر
به پیش سپه گنبده تاختند
وزان جنگ چندی سخنها براند

به گنبده بشتند بر شاه راه
سپهدار رومی دمان برگواند
همان آب و خفتان و رومی کلاه

که این کار بار سنج بسیار گشت
سپه را درم باید و دستگاه
کم آمد درم تنگ سیصد هزار

سوی جنگ رفتند روزی دگر
از اندازه لشکر شهریار
بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بیامد بر شاه موبد چو گرد
درزم شاه اندران کار چهر
همیو نان بگرفت بر آفتاب بر او

بدو گفت اگر بنده را بشکنی
برو هم کنون ساز آن رنج خواه
که ای شاه بارای و باداد و مهر

گر از گنج مازندران شاه را
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
گزین کن یکی نام بردار نو

بدو گفت از ایدر سه سپه برو

ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا یابد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / بروزی بفرمای از گنج شاه
بیامد فرستاده نو سخن / که نو بد بسال و بدانش کهن
پیمبر باندیشه باریک بود / بیامد بشهری که تاریک بود
درم خواست وام از پی شهریار / بر او انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پیر خرد مایه دار / چهل مرد و هر مرد از و صد هزار
بدو گفت کز گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپان و سنگ درم / نبد ایچ دفتر بکار و قلم
چه بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / نرنجی نگوئی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکی است / که بار از او بر دلم خوار نیست
بگوئی مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر زمان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سرمایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا ره بگنج
بیامد بر شاه و بوزرجمهر / بر آن خواسته شاه بنهاد چهر
چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس / مبادم مگر پاک یزدان شناس
که در کشور من یکی موزه دوز / بدین گونه شاد است و گیتی فروز
که چندین گشاده درم باشدش / مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بمانا بر ما همان رای و خوی
چه وامش نبودی درم صد هزار / بده تا بدارد ز ما یادگار
همه زیردستان دلاور شدند / جهاندار و با تخت و افسر شدند
مبادا که بیدادگر شهریار / درافشان بود شاه پرهیزکار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرده موزه فروش / وگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گفتا که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارد رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم تو را خیره کرد
برو همچنین باز گردان ستر / مبادا کزو سیم خواهیم و زر
چه بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چه فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری بیابدش پیروز بخت
هنر ناید از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چه پاسخ دهد زود یابد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین کنند / چه آئین این روزگار این کنند
نخواهیم روزی بدان گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
همان که ستر باز گردان ز راه / درم خواه و وز موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خواست در بارگاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ماهی چه خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چه گشت از لب گنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامی از قیصر آمد بشاه / پر از درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد همانگه دوان / ستایش کنان پیش نوشین روان
چه رومی سر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت کین است سزاوار شاه / بشاهی و مردی و چندی سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر یکی صد هزار / نثار آوریدند زی شهریار
چه دیدند رنگ رخ شهریار / برفتند گریان و پیچان چه مار

شهنشاه چون دید نواخت شاه

شهنشاه چون دید بنواختشان / به آیین یکی پایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو / که ای شاه قیصر جوانست نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم
تو را روم ایران و ایران چه روم / جدائی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / کزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چین و چه در هند شاه / بدو بود زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بیدانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که شادست ازو گنبد لاژورد
همه باژ روم آنچه بود از نخست / بسازیم عهدی چه باید درست
بخندید نوشین روان زان سخن / که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت کز نامور کودکی است / خرد با سخن نزد او اندکی است
چه قیصر چه آن بیخرد با طرون / زمانش روان را گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد سر از رای خندان ما
از آباد بومش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج توایم / همه پاسبانان گنج توایم
چه خوشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم ناکام و بد روزگار
ز رنجی که آید ز شهنشاه برد / همه رومیان آن ندارند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج تو آریم از بهر ساو
به کمی و بیشیش فرمان رواست / پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند و از گاو پوست / ز کاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد اگر زر دهید / ز دیبا چه مایه بر آن سر نهید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چه از کهتر و چند یابد گمان
بر این بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
به بد شاه چندی بر آن رزمگاه / چه آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار و نبشت و سترد
سپاهی بدو داد تا باژ روم / بخواهد سپارد به آباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس و پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / بزین ستام و بزرین کمر
پسش پرنیان و درفش اندرون / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شدست / کمرهای گوهر چه پروین شدست
چه نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که پیمود با شاه راه / پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بدان شاه بیدار با آفرین
چه شک اندر آمد بجای نشست / به هر مهتری شاه بنمود دست
سر آمد سخن گفتن موزه دوز / ز ماه محرم گذشته سه روز
جهان جوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فرازی یکی را مغاک
نشانی نداریم از آن رفتگان / که بیدار و شادند با خفتگان
بدین گیتی ار چندشان مرگ نیست / همان آرزومندی و مرگ نیست
اگر سال صد باشد ار سی و پنج / یکی شد چه یاد آید از روز رنج
چه آنکس که گوید خرامست و ناز / چه گوید که در دست رنج و نیاز
کسی را ندیدم بمرگ آرزو / ز بیراه و از مردم نیکخو

چه دینی چه آهرمن بت پرست — ز مرگ اندر سرنهاده دو دست — چه سالک شد ای هر بر شصت و یک — می و جام و آرام شد پیش مرگ

نه بند دل اندر سپنجی سرای — خرد یافته مرد هم پاک رای — بگاه بسیجیدن مرگ می — چه پیران سخن باشد به دی

فسرده تن اندر میان کفن — روان سوی فردوس کرده گزین — زمان زابسی ماند و چندی گذشت — تو با جام و همراه مانده بدشت

زمان خواستم از کردگار زمان — که چندان بماند دل شادمان — که این داستانها و چندین سخن — گذشته بروسال و گشته کهن

زهنگام کی شاه تا تیز و گرد — ز لفظ من آید پراکنده گرد

ولیعهد نمودن نوشین روان پسر خود هرمز را

به پیوندم و باغ بی خو کنم — سخنهای شاهنشهان نو کنم

همانا که دل را ندارم ببند — ز رای جهاندار نوشین روان

چه سال اندر آمد بهشتاد و چهار — که پیران دانا و خواهند بخت

پسر بد مر او را کرا نامه نیش — جوانان بادانش و دلکشی

از آن پس خردمند و مهتر بسال — هرآزادگان بر بکسترده مهر

بفرمود کسری بکار آگهان — اگر داستان را کشادی دو لب

ز کاری که کردی بهی یابدی — که کاری همی داشتم در نهفت

ز هفتاد و چون سالیان برگذشت — جهانرا بباید یکی کدخدای

که بخشایش آرد بدرویش بر — نه بند دل اندر سرای سپنج

سیاهم ز پیران که فرزانه تست — بهرای و به پهلوش کز ایران ترم

ز بخشایش و بخشش و راستی — کسی کو کند سوی دانش نگاه

بدانید ش و آزمایش کنید — ز هر در پژوهنده و رای زن

جهان جوی هرمز را خواندند — که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چه دانی کز و جان پاک و خرد — که دانش بر مهتران برترست

بدانش بود مرد را ایمنی — کز و سر بباری و بخشایش است

فروتن سه دیگر کس و داد گر — کدام است و هرا ز چه کرد بلند

چنین داد پاسخ که آن گز بخت — از و رنج بردن نباشد بسی

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر — بگویم تو بشنو یکایک بدست

سر اسر همه بر شمر یاد گیر — جوان مردی و داد و دادن بسیج

اگر یاد گیری چنین بیکران — ز بهر سنده پاسخ فزون یابد

جهاندار آموزگار تو باد — خرد روشن و بخت یار تو باد

چه گوید کنون مرد روشن روان — که کوید کنون مرد روشن روان

چه مرگ اندیشه مرگ شد شهریار — جهانرا یکی کدخدائی بجست

همه راد و بینادل شاد و خوش — بمردی و هنر نیز و فرهنگ و رای

گرانمایه هرمز بدو پهلوان — سرافراز و بادانش و خوب چهر

که جوید راز وی اندر نهان — نگه داشتی هر دو زو لب

رسیدی بشاه جهان آگهی — بفرزند جهر آن زمان شاه گفت

سر و رایش شکین چه کار اوفتاد — چه من بگذرم زین سپنجی سرای

بهنگانه مردم خویش بر — ندارد روا رز انیان بانگ کنج

خردمند و دانا و ایزد پرست — وزایشان بهر مرز داران ترم

نه بینم همی در دانش کاستی — کنون موبدان و ردان را بخواه

هنر بر هنر بر فزایش کنید — شدند اندران موبدان انجمن

بر نامدارانش بنشاندند — نخستین سخن گفت بوزرجمهر

شود روشن و کالبد بر خورد — چنین داد پاسخ که دانش بهست

به بند و زبد دست اهرمنی — دگر بر دباری و بخشایش است

بپرسید کز چه بود سودمند — بگوشید تا بر دل هر کسی

بدان مهتر پاک دل خوب چهر — بباید همه داد و بنیاد گیر

بپاسخ همه داد بنیاد گیر — گشاد است بر تو در آسمان

خرد روشن و بخت یار تو باد — کنون هرچه دانم بپرسم زداد

ز فرزند گوید پدر ارجمند / کدامست شایسته و بی گزند
به بخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او بر بباید گریست

سخنها که بوزرجمهر از هرمزد پرسید

ز کردار نیکی پشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم / ز کردار او چون پژوهش کنم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز / که خیزد از آرام او رستخیز
بدین روزگار از که باشیم شاد / گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که آن را بباید ستود / کدامست و ما بر چه داریم سود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان / کز آواز او دل شود بوستان
که را بیشتر دوستان در جهان / که شاید بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن که را بیشتر / که باشد بدو بر بداندیش‌تر
سزاوار آرام جستن کجاست / که دارد جهاندار از او پشت راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیز است کان زودتر بگذرد
ستمکاره کس نزد او شرم نیست / کدام است کش مهر و آزرم نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست / دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیز است کان نیک پیش آورد / همان بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز تا شب برآمد ز کوه / ز گفتار دانا نیامد ستوه
چه هنگام شمع آمد از تیرگی / سر مهتران تیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه / همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد بر پای خواست / یکی آفرین کرد بر شاه راست

پاسخ دادن هرمزد سخنان بوزرجمهر را

که از شاه گیتی مبادا تهی / همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو به بینیم تاج / گر آیین شاهان اگر تخت عاج
بپرسش جوان پیش تو خاک باد / گزند تو را چرخ تریاک باد
سخن هر چه او گفت پاسخ دهم / بدین آرزو روز فرخ نهم
ز فرزند پرسید ما را سخن / ازو بایدم پاسخ افکند بن
به فرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / به نیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشایش است / برو مژه را جای پالایش است
بزرگی که بختش پراکنده گشت / به پیش یکی ناسزا بنده گشت
ز کار وی ار خون خروشی رواست / که ناپارسائی برو پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس / کند نیکوی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند / خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت کارام و راه گریز / گرفتن کجا خوب‌تر از ستیز
به شهری که بیداد شد پادشاه / ندارد خردمند بودن روا
ز بیداد گر شاه باید گریز / کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چه گوید که دانا شادی بدوست / برادر بود با دلارام دوست
دگر آنکه پرسد ز کار زمان / زمانی کزو کم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستایدش / هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنکه پرسید از مرد دوست / ز هر دوستی یار بندی نکوست
کسی کو فزونی‌تر و رادتر / دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسید رامش که راست / کزو دل همیشه بدرد و بلاست
که گستاخ باشد زبانش به بد / ز گفتار او دشمن آید سزد
دگر آنکه پرسید که دشخوار چیست / پی آزار دل را بر آزار چیست
چه بدگوی و بدساز با او نشست / یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنکه گوید گواکیست راست / که جان و خرد بر گوایش گواست
به از آزمایش نباشد گوا / گوای سخن گوی فرمان روا
زیان کارتر چیز گفتی که چیست / که فرجام آن بد بباید گریست
چه چهره شود بر دلت پر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا

پشیمانی آرد بفرجام زود — کل آرزو را نباید بسود — که چون پای جوئی بدست سراست

چنین دوستی مرد نادان بود — سرشت بدآرای کیهان بود — بریده دل از شرم و بیچاره کیست

چه گرگی کند مرد بیچاره خوار — چه پیشرو آرد ستمکاره خوار — ستمکاره خواهش و گریی فروغ

تباهی که کشتی بکشتی گرفت — هر آنکس که او پیشه کید و دروغ — دل هوشیاران نکند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از پی کیست — سخن چین و دوروی و پیکاره مرد — بود بر سر انجمن مرد لاف

بگاهی که تنها بود در نهفت — هر آنکس که راند سخن از گزاف — به پیش آرد آن لافهای کهن

هنرمند با مردم پی هنر — هم اندر زمان چون کشد بد سخن — که بر شاه باد از جهان آفرین

زبانها بفرمانش گوینده باد — همه پرهش این بود و پاسخ همین — بسی آفرین گیانی بخواند

زگفتار او انجمن شاد گشت — شهنشاه کسری بدو خیره ماند — که هرمز در داد بگشاد لب

چو قرطاس چین سپید شد از نهفت — بنشستی عهدی بفرمان شاه — سرافراز و بیدار دل بگذران

بهپیوندم این عهد نوشین روان — بمؤبد بسپرد آن به پیش روان — به پیروزی شهریار جوان

عهد نوشین روان با هرمز شاه

جهان را نمایش چه گرد آرزست — همان بگذری زین سرای سپنج — نگر تا که باشد چه نوشین روان

اگر تاج داری و گر گرم و رنج — یکی نامه شهریاران بخوان — خرد گیر و از بزم شادی مگرد

به داد و برای و به بزم و بخشش — چه روز شش سر آمد بنوشش درنگ — چه اندر ز نوشین روان یاد کرد

جهان تازه شد چون قدح پاک شد — روان از در توبه سر تا قفی — نبشتند این نامه بر حریر

سخنهای هرمز شد چون بدین — یکی پندی افکند مؤبد سخن — به هرمز دنا سالخورده جوان

دلارای بد عهد نوشین روان — هم آواز شد رای زن با دبیر — دگر گفت کین پند پور قباد

آغاز داستان

سرنامه از داد کرکرد یاد — پر از رنج و تیمار و درد و گلست — زرنج زمانه دل آزاد تو

بدان ای پسر کین جهان بیوفاست — بباید شدن زین سپنجی سرای — برخشنده روز و شب دیرباز

همه شادمانی نماند بجای — چه اندیشه رفتن آمد فراز — دلفروز و نوخشنده و دادگر

بجستیم تاج کئی را سری — که هر هری باشد او افسری — خردمند شش بود مار اسپر

تو را برگزیدم که مهتر بدی — خردمند و زیبای افسر بدی — به شادی بر بود پای قباد

کنون من رسیدم بهفتاد و چار — تو را کردم اندر جهان یادگار — جز آرام و خوبی نجستم بدین

امید م چنانست کز کردگار — نباشی بجز شاد و به روزگار — که ایمن کنی دودمان را بداد

بیاد اش نیکی بیابی بهشت — هر آنگه که جز نام نیکی نگشت — نگوئی نباشی بجز بر بسار

جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی — بماند همه ساله با آب روی — بکرد در فروغ ایچ گونه نکرد

دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
به نیکی گرای و به نیکی بکوش / به هر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد تو را بیگمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
به یزدان پناه و به یزدان گرای / چه خواهی که باشد تو را رهنمای
چه آباد داری جهان را بداد / بود گنج آباد و تخت از تو شاد
چه نیکی نمایند پاداش کن / ممان تا شود رنج نیکی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال / به رنج تن از پادشاهی منال
چه یابد خردمند نزد تو راه / بماند بتو تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد تو را زیردست / مفرمای در بینوائی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر / ز نیک تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار / به بیدادگر مرد مگذار کار
همه کوش و دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
چه از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت از و شاد و او نیز شاد
برارزانیان گنج بسته مدار / ببخشای بر مرد پرهیزکار
ور ایدونکه و دشمن بود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر بند ما را شوی کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چه من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید برابر دو کاخ
بجائی کزو دور باشد گذر / نپرد بر و کرکس تیز پر
بسی دور و بر چرخ کیوان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
نبشته بر او بارگاه مرا / بزرگی و جنگ و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی / هم از بوی و رنگ و پراکندنی
به کافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
همان جامه پاک زربفت پنج / بیارید تا کار دیده ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان / بر آئین نیکان ما تا میان
بسازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویز نیز از بر عاج تاج
همه هرچه زرین به پیش اندر است / اگر طاس و جام است اگر مجمر است
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید نه کاست
ز خون کرد باید تهی گاه خشک / بدو اندر افکنده کافور و مشک
وزان پس برآرید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
دگرگون بود کار آن بارگاه / نیابد کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند و از دوده ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
بیاساید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آئین پس از مرگ شاه
سزد گر هر آنکو بود پارسا / بگرید بر این نامه پادشا
ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش پیرای او مشمرید
فراوان بر آن نامه هر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار

پادشاهی هرمزد شاه پسر نوشین روان چهارده سال بود

چه با او جفا کرد گردون سپهر / نباید که جوئی از و داد و مهر
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / برآرایم و برنشانم بگاه
که آن دسته گل بوقت بهار / به سستی همی داشتی در کنار
بخندید تموز با سرخ سیب / همی کرد با بار و برگش عتیب
همه باد شرم آمد از رنگ اوی / همه بوی ناز آمد از جنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن / کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز نازی گر از بار گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی

همی ترسم آید از گردنت — مگر مشک بوید ز پیراهنت — مگر خامه از مشتری بستدی — به لؤلؤ همه از خون نقطه بسترده

ز بهر جدت بر کشد حربه‌ش — سرت بر تراز کاویانی درفش — به پیرایه سبز و سرخ و سفید — مرا کردی از بهر کل ناامید

نگارا مهی را کجا رفته‌ئ — که آرایش باغ بهفته‌ئ — همی مهرگان بوید از یاد تو — هم از جام می نو کنم یاد تو

چه رنگست ترا در دل پارسیت — چه دیسم هر مرد آزادیت — که امروز تیز است بازار من — به یغمی پس از مرگ آثار من

یکی پند بدهم ز بان مهری — پسندیده و دیده از هر دری — جهان دیده نام او بود و مآخ — سخندان و با فر و با برز و شاخ

به هر سیدش تا چه دارد بیاد — زهر هنر که بنشست بر تخت داد

آغاز داستان

چنین گفت پیر خراسان که شاه — چه بنشست بر نامور پیشگاه

نخست آفرین کرد بر کردگار — تو دانا و دانندهٔ روزگار — گران مایگان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر — چنان چون پدر داشت آیین و فر — ستم دیدگان را تن آسان کنیم

کسی بد کند بر وی باری کنیم — چو رنج آیدش پیش یاری کنیم — همان بخشش و داد و دانایی کنی

بدانید کز کردگار جهان — بدو نیک هر گز نماند نهان — که از داد شان آفرین بود بهر

نخستین خرد داد و آهستگی — بزرگی و گردی و شایستگی — بداند یش را دانش در کلاه

به هر کشوری دست و فرمان مراست — تو انائی ورای و بر هان مراست — نیارد بد و مردم پارسا

سر مایهٔ بخشایش ایست — زمانه ز بخشش بر آرایش ایست — به سر مایه بر پاسبانی کنیم

هر آنکس که ایمن شد از کار خویش — بر ما جوان کرد آثار خویش — مدارید و از آرزو دل تهی

ز چیزی که دلتان بر آسان بود — مرا داد آن دادن آسان بود — همه شاد باشید از ین تاج و تخت

میان بزرگان در خشش مراست — چه بخشایش و داد و بخشش مراست — ز دل کینه و آز بر دو کنید

هر آن کس که بر بهر کردار زد گام — نه پسندد و خشش بد روزگار — بکوشید یکسر کهان و مهان

دگر آنکه مهر نخش بود بر خرد — به خوشنودی کردگار جهان — بود مرد آن سوی تو مارسان

سیا میز با هر دم گرگ خوی — چه نیکی فزاید بر وی کسان — تو بر وی ببستی کمانی ببر

گر اید و نگه کوئی نداند بسی — و گر شهریارت بود داد گر — تو اندر زمین تخم گرگی مکار

هر آنکس که تهدید ما داشت خوار — چو بخشایش از دل کند شهریار — و گر سر به پیچی در کاستی است

در ستیش فرخی است در پند تو — چو شاه از تو خوشنود و شادان بود — مکن شادمان دل به پیمان و گنج

چه اندر جهان کام دل یافتی — ز نیکی بهر هنر هر گز بر نرنج — همه کرد کرده بدش ده بهی

به هر کار درویش دارد دلم — چه دیسم همی داد بر سر بهی — که چندان مرا برد بد روزگار

که درویش را شاد دارم بگنج — همی خواهم از پاک پروردگار — سرش کرد داز گنج دینار کش

سرش را به هیچم نگذاشت آورد
نخواهم که جوید کسی مهتری
سخن گفتن فاش می رازما

درود جهان آفرین بر شما
خم چرخ باد از برین شما
پراندیشه گشتند ازان تن بتن

سر گنج داران پر از بیم گشت
ستم کاره را دل بدو نیم گشت
بدلش اندرون شاه مانی فزود

چنین بود تا شد بزرگیش راست
بران خبر بر پاک شد کلهراست
یک سو شد از راه آئین و کیش

هر آنکس که نزد پدرش ارجمند
بدی شاد و ایمن زهیم گزند
بدین گونه بد رای و آئین شاه

سه مرد از دبیران نوشین روان
یکی پیر دانا دو دیگر جوان
دبیری خردمند با فر و چهر

سه دیگر که ما آذرش بود نام
خردمند و روشندل و شادکام
چو دستور بودند و همچون وزیر

همی ساخت کهتر که من زین سه مرد
یکایک برآرم زناگاه گرد
که روزی نوشند اندرو نام پاک

بر ایزد گشسب آن کهی دست یافت
بهپهوده بر بند و زندانش ساخت
رخانش زاندیشه بر رنگ شد

که موبد زبد با که بود خویش درشت
بخوردی ورا نام بد زردهشت
چنان شد که دلخسته گردد دبیر

چه روزی برآمد نبود خویش زوار
نه خورد و نه پوشش نه اندوه کار
بموبد که ای مرمرا مغز و پوست

سنم پی زواری به زندان شاه
کسی را به نزدیک من نیست راه
شکم گر سنه رنج بتوانیدم

برین یکی پاک چنین فرست
چه مردم کفن روز و هاین فرست
غمی گشت از جان و آرام او

چنین داد پاسخ که از کار بند
منال ار نیابد کجا ت کنند
بدین ناجوان مرد پی فرّی

که موبد برندان فرستاد چیز
نیرزد تن ما برش یک پشیز
کند هرمن از خشم او روی زرد

هم از جهر ایزد گشسب دبیر
دلش بود پیچان و رخ چون زریر
برندان گشاد خورد نیها برش

وزان پس گشت از برتازی بآب
بیامد به نزدیک ایزد گشسب
شد از بیم رنگ رخش ناپدید

نیارست کفتن برندان مرو
که این شهریار است جان و تنو
درآمد برندان ایزد گشسب

گرفتند هر یک دگر را کنار
پر از درد و مژگان چو ابر بهار
همی رفت تا شد سخنشان کهن

نهادند خوان پیش ایزد گشسب
گرفتند پس یکسر آهسته شب
برمزم همی گفت و موبد شنود

گشتن بهرمزد وزیران پدرش را

زدینا و روز و نهج آراسته
هم از کاخ و ایوان از خواسته
بموبد چنین گفت کای ناجوی
چه رنجی ازاید برین بکوی

که گر سر نه هیچی زگفت رمن
هراندیشی از رنج و تیمار من
تو را نیز بر بر بپرورده ام

بدان رنج پاداش بنداملت
پس از بند هم گزند آمدت
به یزدان نمایم برو رشمار

چه موبد بگوی خانه شد در زمان
زکار آگهان رفت مردی دمان
دل شاه بارای بدگشت جفت

بر ایزد گشسب آن زمان شد دژم
برندان فرستاد و او را بگشت
بر او بر نکرد ایچ گونه بدید

همی راند اندیشه برخورد و زشت — سوی چارهٔ کشتن زرد هشت — بفرمود تا زهر خواليگرش — نهانی بیامیخت اندر خورش

چو مؤبد بیامد بهنگام بار — به پرسیدن نامور شهریار — بدو گفت ام وز از ایدر مرو — که خواليگری یافتستیم تو

چو بنشست مؤبد بنهاد دست — زمؤبد بپالود رنگ رخان — بدانست کان خوان زمان اوست — همان راستی در گمان اوست

خورشها بیاورد خواليگران — همی خورد شاه از کران تا کران — چو آن کاسهٔ زهر بیش آورید — نگه کرد مؤبد بران بنگرید

بدان پیکان شد دل پاک او — که زهر است برخوان ز تریاک او — چو هرمز نگه کرد لب را ببست — بدان کاسه زهر بازید دست

بران سان که شاهان نوازش کنند — بدان بندگان نیز نازش کنند — ازان کاسه برداشت او خوان — بیازید دست گرامی بخوان

بمؤبد چنین گفت کای پاک مغز — تورا کردم این لقمه پاک نغز — ازین پس چنین بایدت بود خورش — دهان باز کن تا خوری نیش خورش

بدو گفت مؤبد که فرمان شاه — که یابد نماند مرا رای و راه — کزین توشه خوردن نفرمائیم — به سیری رسیدم بنیفزائیم

بدو گفت هرمز بخور شید و ماه — بپاکی روان جهاندار شاه — که بستانی این توشه از انگشت من — بدین آرزو تشنگی نیست من

بدو گفت مؤبد که فرمان شاه — بیاید نماند مرا رای و راه — همی راند تا خانهٔ خویش لخت — بخورد و رخان زرد و پیچان ببرفت

ازان خوردن زهر پاکیزه گفت — یکی جامه افگند و نالان بخفت — بفرمود تا پای زهر آورند — ز کنج کهن یادشهر آورند

بدان زهر تریاک نامد بکار — زهر خربه یزدان بنالید زار — یکی استواری فرستاد شاه — بدان تا کند کار مؤبد نگاه

که آن زهر شد بر تنش کارگر — کرا اندیشه ما نیاید بسر — فرستاده را چشم مؤبد بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی — که بخت بد اندر کمین من آورد — بدین داوری پیش داور شویم — گمانی که هر دو برابر شویم

ازین پس تو ایمن مخسب از بدی — که یاد افشین بد اندیش آید ببرد — تو بدرود و دانش ای بداندیش مرد — بد آید بر و دست بد کار کرد

چو بشنید کرمان برفت استوار — بیاورد پانسج بر شهریار — سپهبد بپیچید ازین راز کفتار او — به پیچید ازین راز گفتار او

بر آن در ز در اراه چاره ندید — لبی آه سرد از جگر بر کشید — برو زار و گریان همه بخردان

چنین است کیهان پر از درد و رنج — چه نازی بتاج و چه نازی بگنج — زمانه دم ما همی نشمرد

چو شد کار مؤبد سراری به سر — همه کشور از در د زیر و زبر — نگردد کسی یاد از بد روزگار

میان تنگ خون ریختن را ببست — بهرام و آذر جهان یکدست — به پیش خود اندر نیارند نام

بدو گفت شاها که ایمن توئی — نه بینی ز من زشتی و بدخوئی — چه خورشید بر چرخ روشن بود — سر کوه چون پشت گوژن بود

تو تا نامداران ایران بپای — همی باش در پیش بختم بپای — رسیماو بر زینت پر ز خم — چه پانسج گذاری تو دل بدگمان

بترسم که این دوستداران دوست — بدانند پیش و ازان شهر من است — بدانیش و از شهر اهرمن است

وزان پس ز من هرچه خواهی گزاف — پرستنده مهر بخت و کلاه — وزین بد که گفتی صد افزون کنم

بسیما که بود از نژاد مهان — کزین بد پیش آن چراغ جهان — همه گشته رفتند در زیر خاک

همی ساخت تا چاره چون کند — که پیدا نشد آن چاره از هیچ کس — خورا نخشی دو پیکر آمد برون

جهاندار آگاه بر بخت شاه

جهاندار بنشست بر تخت عاج — بیاورد بخشید آن بهای گنج — بزرگان ایران برآن بارگاه
ز در برده برداشت سالار بار — برفتند یکسر بر شهریار — چه بهرام آذر جهان پیشرو
نشستند هریک برآن جای خویش — گروهی بدند بر پای خویش — به بهرام آذر جهان گفت شاه
سزاوار گنج آن نر مرد پیر — که بدخواه او زنده نابوده گنج — که این پیر بیش شهریار جهان
چگونه است و این رای را پیچ چیست — گران گنج ما را بباید گرفت — بیابیم ازین جهر انجمن
چنین گفت بهرام کی شاه راد — که ویرانی بوم ایران ازوست — که نه مغز بادش بتن در نه پوست
نگوید سخن جز همه برتری — بدان برتری سر کند داوری — بدو گفت نیک آی کی گهن
به بد بر تن من گواهی مده — چنین دیو را آشنائی مده — ز گفتار او کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذر جهان — که گنجی بر اکندی اندر جهان — وز آتش نیائی بکوتیره دود
که گنجی مرا و تو را بایش خواند — برخت شاهی بر انوشه نشاند — چه ایزد گشسب آن شه خوب چهر
بپرسید کین بخت نامنقشی — که راز سپهر و کمین با فرهی — که باشد بدین شاهی سزاوار تر
همه یکسر از جای برخواستیم — زبان پاسخش را بپاراستیم — کس او را بداند همی خریدار تر
که خاقان نژاد است و بیدگوهر است — ببالا و دیدار چون مادر است — کنون زین سزاوار تر او نیست
گواهی من از چهر این داد بست — چنین است بدنام یک داد بست — که این راست گفتی رمز دانشمند
بزندان فرستاد و شان تیره شب — وز آنجا بیامد بنزدیک لب — ز گفتار بیهوده مردم بپرهیز
بزندان چه و زدان مر او را بکشت — ندارد و جز از رنج و نفرین بهشت — سیاوش ز افراسیاب این سخن
بیاجی فرستاد نزدیک شاه — که این تاج تو بر تر از چرخ ماه — نه از بهر گنج و نه از بهر تاج
به پیش پدرت آن سزاوار تر — نبودم ترا خود همه نیکخواه — بدین گونه بر تخت شاهی نشست
تو را بود مندی نیست از پند من — بزندان همان یک زمان بند من — ز گفتار او کردار اهرمنی
بیاجی چو نزدیک هیرمند رسید — یکی راز دار از سیان برگزید — ز گفتار او کردار اهرمنی
شب تیره بهرام را پیش خواند — به چربی سخن چند با او براند — وز آنجا بیامد بنزدیک لب
چنین داد پاسخ که در گنج شاه — یکی ساده صندوق دیدم سیاه — ز گفتار او کردار اهرمنی
نبشته است بر پرنیان سپید — بدان تا شد ایرانیان را امید — که ما را بدان روزگار رهی
چو هرمز شنید آن فرستاد خویش — به نزدیک دستور فرهاد رس — به حقه درون پارسی رقعه
بران مهر بنهاد نوشین روان — که جاوید باد او و دانش جوان — تو را اندروان کرد باید نگاه
بیاورد پیش پدر دست — جهاندار صندوق را برگشاد — یکی ساده صندوق مهری بر او
بخواند آن نبشته همه یاد کرد — هم اکنون بشیره پیش من آر — فراوان بگشتن بسر روزگار
بشاهید گنجور و صندوق جست — جهاندار صندوق را برگشاد — فراوان ز نوشین روان کرد یاد

به صندوق در حقه با مهر دید
نگه کرد در خط نوشین روان
نبشته بر آن رقعهٔ پرنیان

که هرمز به ده سال و بر سر دو سال
وزان پس بر آنش نوشت کرد دهمان
رود نام و آوازها بر نهان

بدید آید از هر بوی دشمنی
یکی بد نژادی چه اهرمنی
فروزآورد دشمن اورنگ را

دو چشمش کند داغ آن بدکنش
وزان پس بر آرند هوش از تنش
همه سال شد و پرنیان بر درید

بدو گفت بهرام کای ترک زاد
بهرام گشتای جفا پیشه مرد
بخواهی ربودن زمین سرمهی

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد
به خون ریختن تا نباشی تو شاد
که گیری تو ز اتاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که او دست چون
بیازدهی زنده پیل ژیان
بفرمود تا بندگان فرستاد بهرام را

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
برندان در آگاه کردش بتاه
بمان رهنمائی و گر تو بدی

نخوردی بدآید همه بتری
نگر تا روی خوی بدنگری
نیتمار زد بر دل خویش آتش

زسالی به اصطخر بودی دو ماه
که گوتاه بودی شبان سیاه
وزان پس بدو زندگانش خوش

چو پنهان شدی چادر لاژورد
بدید آمدی کوه یاقوت زرد
که ای نامداران با فر و هوش

اگر کشتمندی بُدی کو فشه
وزان رنج کارنده آتوفشه
کسی نیز بر میوه داری نبود

دم اسب و کوشش بباید برید
سر روز بر دار باید کشید
بدو نیکوئی ز و نبودی نهان

به هر کشوری داد کردی چنین
ز دهقان همی یافتی آفرین
که از ماه پیدا نبود اندکی

مر او را پدر کرده پرویز نام
کهش خواندی خسرو شاد کام
پدر نیز لشکیفتی از پسر

چنان بد که اسبی ز اخور بجست
که بدشاه پرویز را آبرست
نگهبان اسب از پس اندر دوان

بیامد خداوند آن کشتزار
به پیش موکل بنالید زار
که بر دم و کوشش بباید برید

خداوند کشت اسب پرویز شاه
ندارد همی کهتران را نگاه
بگفتا که گفتی اسب تو گشت دار

بدو گفت هرمز بیازار هوش
به بر در زمان اسب را دم و کوش
بیامد موکل بر شهریار

ز خسرو زمان باز بایدستد
اگر صد زیانست و گر هفت صد
شمارش بباید گرفتن که چند

چو بشنید پرویز پور کیان
برنجید از آن بوی همداستان
بر نیز ندش پیش خداوند کار

برآشفت از آن اسب او شیدوار
جهاندیدگان را همه کرد خوار
بتزد دم و کوش اسب سیاه

به خنجر خدا کرد از و کوش و دم
بدان کشت زاری که آورد کم
بدان گشت نزدیک را رحوان

وزان پس بخندید شهریار
همان نیز تا وان بفرمان شاه
رساند تا وان بدان داد خواه

سراسر همه زر پر از غوره بود
سواری زری دید بار اوری
سپهبد نژادی بلند اختری

بیامد خداوند زر در زمان
وزان خوشه چند بیرید و برد
به ایوان و خوالیگرش را سپرد

بدان مرد گفتای بدبدگمان
نگهبان این زر نبودی همی
نه دینار دادی بهار از گنج

چرا رنج نابرده گردی بشاه
بنالم کنون از قوین سرد شاه
بسوار دلاور نرسیم زیان
برو دی کمر باز کرد از میان

بدو داد هرمایه زرّین کمر
به هر مهره درّی نشانده گهر
خداوند زر چون گهر دید گفت
که کردار بد چند باید نهفت

سپاهی نهم هر تو برزین کمر
تو بی جانی ار بشنود داد گر
یکی مرد بد هرمز شهریار
به پرورزی اندر شده نامدار

به مردی ستوده به هر انجمن
که رزم و رکس ندیدی شکن
که هم داده ده بود و هم راد خواه
کلاه کئی برکند شته زماه

نگردی بشهر مداین درنگ
دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و رستان و تیر
نیا بود آن هرمز شیرگیر

همی گشت گرد جهان سر بسر
همی جست با پادشاهی هنر
چه ده ساله شد پادشاهی گزید
زهر کشور آواز بد خواه خواست

لشکر کشیدن ساوه شاه بجنگ هرمزد شاه

پیامد ز راه هری ساوه شاه
تو گفتی هگر سر زمین را نماند
اما کیخ و با لشکر خویش بود
ابا مهتران بزرگ و سپاه

گر از لشکر ساوه گیری شمار
شد از گرد لشکر زمین ناپدید
سپاهی بیامد فزون از شمار
زنیلان جنگی هزار و دویست

ازین بوی تا مرو لشکر کشید
علف ساز و از تیغ ما دل مکن
که هر مرد ازان لشکر بی شمار
پل و راه این لشکر آباد کن

چه برخواند آن نامه مرد شهریار
بپژمرد ازان لشکر بی شمار
که هر مرهی با ترازاش یکی بخت
سیه بود و روی هوا شد چو قیر

بیامد ز هر کشوری لشکری
وزان روی قیصر بیامد ز روم
رسید آگهی
جهاندیده را که در پیش بود
ز شهری که بگرفت تا پیش دربند
رسید آگهی

زدشت سواران جنگ آورش
ز شهری تا لشکر مرو رود
سپاهی بیامد ز راه خزر
به پیش اندرون نامور مهتری

به هر فرسخی نامه بنبشت شاه
از ارمینیه تا در آذربیل
سواران و گردان فرازان نو
به پژمرد شاه جهان

بدین پادشاهی نخواهم گذشت
چه عیاس و چون عمرشان بیش رفت
نبود اندران بوم جائی نبات
بدان نامداران ایران بگفت

بیامد سپه تا لب مرو رود
بیامد سپاهی تا برود فرات
بر آورد راری که بود از نهفت
کسی در جهان این ندارد بیاد

سپه بود و اکنده چون نار و بید
چه شایست کردن بدین روزگار
که چندین سپه سر بایوان نهاد
بر و بوم ما را نگهدار کیست

که نزدیک خرّم دلان زهر بود
که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
برانديش تا چاره کار چیست
نیابند جنگی زمانی درنگ

بدریا سپاه است و بر کوه و دشت
که چندست مرد پیاده بکار
سیاه خزر گر نیابد بجنگ
وزو کار ما نیز تاریک تر

زلشکر بزیر اندر آورد بوم
همی جست با پادشاهی هنر
تو ترک اندر آمد ز جیحون بجنگ
نباید بدین کار کردن درنگ

که ایرانیان را بدو بود ننگ
چه ده ساله شد پادشاهی گزید
مدو گفت هرمز که لشکر بساز
که خسرو بلشکر بود سرفراز

که از نام او بود قیصر نوان
عرض را بخوان تا بیارد شمار
عرض ما چریده به نزدیک شاه
بیامد سپاه و در و هم سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار — پیاده بسی در میان سوار — بدو گفت موبد که با این سپاه — سزد گر نشوریم با ساوه شاه

مگر مردمی جوئی و راستی — هرون افسکنی گژی و کاستی — رهانی سر کهتران را ز بند — چنان گزره پادشاهی سزد

شنیدستی آن داستان هژبر — که ارجاسپ آن پرزنان پرکرگ — بکشتاب ولهراسپ از بهر دین — چه بد کرد و خود با سواران چین

چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ — که شد زندگانی دران بوم تلخ — همی بود هر گونه کارزار — همی بود هر کونه کارزار

ز مهتر لب سال ارچه من بهترم — وزو هم باندیشه برنگذرم — بمؤبد چنین گفت پس شهریار — که قیصر بجوید زما کارزار

همان شهرها را که برگرفت شاه — سپاریم بدو باز کرد دژرا — خردمند و دانا و گویا و پیر — فرستاده جست کی رو دپیر

به قیصر چنین گفت کز روم شهر — نخواهم نو را باد آن بوم و بر — چه خواهی که نه باشی و روز به — لو تهمتای در مرز ایران مه

فرستاده چون پیش قیصر رسید — بگفت آنچه از شاه ایران شنید — زره باز گشت آنزمان شاه روم — نیاز رد خاک اندران مرز و بوم

سپاهی ز ایرانیان برگزید — که از کردشان روز رشد ناپدید — فرستادشان تا بدان بوم و بر — سپاهی اندر آرند کوه بخز

سپهدارشان پیش خرداد بود — که با فر و اورنگ و با داد بود — چه آمد به ارمینیه در سپاه — سپاه خزر بر گرفتند راه

ورا پیش فراوان بکشید نیز — چه آگاهی آمد به نزدیک شاه — که خرداد سر و ز رشد ناسپاه

بجز کینه ساوه شاهش نماند — یکی بنده بد شاه را شاد کام — خردمند و بیدار و لشکر نام

شاه جهان گفت نوشه بدی — پدرم آن خردمند مهران شناد — که چون او ز مانه ندارد بیاد

به گنجی نشسته است با ارندوان — وز امید کیتی شده پیر و سست — یکی روز و یک شب سر او شدم

همی گفتم او را من از ساوه شاه — زپیلان جنگی و چندان سپاه — ازان گفته روزگاران بکهن

نشان دادن مهران شناد از بهرام چوبینه

بپرسیدم از پیر مهران شناد — چنین داد پاسخ که شاه جهان — گران روزگاران چه داری بیاد

شهنشاه فرمود تا در زمان — بشد نزد او نامداری دمان — اگر پرسم باز گویم نهان

چه آمد بر شاه مرد کهن — مر آن پیر را زود در برد شد — بمهد اندرون نیز نگذاشتند

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — دلی پر ز دانش سری پر سخن — بپرسید مهتر ز مهران شناد — که از کار ما تو چه داری بیاد

به خواهند کی من بدم پیش رو — که ای شاه کوینده و یاد گیر — بدانکه کیا مادرت را ز چین — فرستاد خاقان به ایران زمین

ورا نیز دختر بدادند نهان — صد و شصت مرد از دلیران لشن — بر فشیم نزدیک خاقان چین — به شاهی مرا و خواندیم آفرین

مرا کفت خرد دخت خاقان مجوی — سراسر پر از رنگ و بوی مهان — پدرت آن جهاندار دانای را — زخاقان پرستار زاده بخواست

نشاید پرستار در پیشگاه — مرا در شبستان فرستاد شاه — نشستم بر ما مور پیشگاه

رخ دختران را بیاراستند — مگر مادرت بر سر افسر نهاد — همان یاره و طوق و کوهر نداشت

ازایشان خرامید دخت خاقان چو ماه — که خواتون چینی ز قفقور بود — به کوهر کرا دارد بدو رو بود

همی ماه رویش را جگر ز رخست — که فرزند جائی شود دور دست — من او را گزین کردم از دختران — نگه داشتم چشم از دیگران

مرا کفت خاقان که دیگر زمین

مرا گفت خاقان که دیگر زمین
که هرگز نخوانند و با آفرین

فرستاد و خرّم شتابان بگنج
برخت شاهی برآنو نشاند

ستاره شمر گفت جز نیکوئی
نه بینی و جز راستی نشنوی

ببالا بلند و ببازو ستبر
بمردی چه شیر و بخشش چو ابر

فراوان بگنج گهر برفزود
پی روزگاران به بد نسپرد

بسازد که ایران و شهر یمن
سر آرد بگیرد بدان انجمن

یکی گهتری باشدش دور دست
سواری سرافراز و مهتر نژاد

چنین مرد جائی کرا باشد بکار
زجائی بیاید بدرگاه شاه

چه بشنید گفت ستاره شمر
ندیدم زخاقان کسی شادتر

پذیرفتم اورا من از بهر شاه
چه این کرده شد باز گشتم براه

سپه تا لب رود جیحون برانند
جهان پهن خود را بکشتی نشاند

کنون آنچه دیدم بگفتم همه
به پیش تو ای شهریار زمه

که هر روزی شاه برداشت
بدشمن همان این سخن یاد دارد

شهنشاه ازو در شگفتی بماند
بمرگان همی خون دل برفشاند

چه با مایگان یک بگفت این برد
پسندیده خاشش به یزدان سپرد

نشان جست باید ز هر کشوری
ازین مهتری باشد از گهتری

یکی مهتری نام هرمزد بود
که بر آخور شهریار بود

بیامد بر شاه و بگفت این سخن
که دادار این ستوده بگزید بر تن

به اندیشه من نخواهد گذشت
وگر بگذرد باد ماند بدشت

همیونی نگاور برافکند شاه
به بهرام تا سر نهاده براه

جهان جوی لهراسپیان را سپرد
زگردان لشکر کسی را نخواند

جهاندیده مردی شهنشاه دید
امدن بهرام چوبینه نزد یک هرمزد شاه

نگه کرد شاه اندرو یکزمان
بدید و بخندید و شد تازه روی

نشانهای مهتر شتاد اندروی
بپذکند و بنمود خورشید روی

بشیره چون چادر شبگوی
بخت از بر مادران نشانه

جهاندار بهرام را پیش خواند
مرا پاسخ آن بود کین بادیم

به پرسش گرفتا خر و مهرش
که تا چون بود گردش اختر ش

ازین دخت و از شاه ایران بهان
یکی پور زاید چه شیر ژیان

سیه چشم و هر چشم و نابردبار
پدر بگذرد او بود شهریار

وزان پس یکی شاه خیزد ز مهرت
زتوران سپاهی بیارد بزرگ

از و شاه ایران نبود در دمند
هزندر پیروزبخت بلند

جهانجوی چوبینه دارد لقب
هم از پهلوانانش باشد بسب

مر آن ترک را نا گهان بشکند
همه لشکرش را بهم بر زند

به نوشین روان داد پس دخترش
که از دختران او بدی افسرش

بر آورد چندان گهر بازنخ
که ما بفتیم از گشادنش رنج

زجیحون دلی پر ز خون باز گشت
زفرزند نا باور دیدار گشت

ازین کشوران مرد را بارجوی
بپوشیده شاید که گوئی بموی

بگفت این و جانش بر آمد ز تن
بروز ار گریان شد انجمن

به آیین یکی گنبد آراستند
همی داشت این داستانها بپای

سیاسم زیزدان کزین مرد پیر
برآمد چنین گفتی و لب بدوخت

بجویند تا این بجای آورید
همه رنجها زیر پای آورید

کجا زاد فرخ بودی نام اوی
همه شادی شاه بدکام اوی

زبهرام بهرام پور گشسب
سواری سرافراز و پیچنده اسب

که دادی بدو بر دو ارد دل
به شهناز خویش با کوس و پیل

فرستاده بهرام را مژده داد
سخنهای مهران بر آن کرد یاد

چه بهرام شنگ اندر آمد زراه
بفرمود تا بار دارند شاه

بدرگاه شد مرزبان نزد شاه
بر آن نامدار آفرین گسترید

بپرسید ازان پس که با شاه کوه
نبردش بدو جز به نیکی گمان

بپرسید و بنشست و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش

کران مایگان برگذشت و بدند
کنم آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چه بیند که کام تو آمد بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری ماند آن داوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای / درنگ آوریم ار نه پیچیم جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال / به پیچد سر از داد بهتر بفال
چه گفت آن گرانمایه نیک رای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی / که با آتش آب اندر آرد بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو گزیند سپهبد کهن
چه نیرو ببازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود / نه شرم از یلان بر پژوهش بود
چه ناگشته زایرانیان ده هزار / بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید تو را دشمن عیب جوی / که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
چه با دشمنان تیرباران کنیم / کمان را چه ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
چه پیروزی ما نیابد پدید / دل از نیک بختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم / که بی توش و بی جان و بی تن شویم
بکوشیم با گردش آسمان / اگر در میان سر نیامد زمان
چه گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کاندر سخن / چه پرسد تو را پس دلیری مکن
سپاه است چندان ابا ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
چنان چون تو گفتی همه پیش شاه / که یارد بدن پهلوان سپاه
برفتند بیدار کار آگهان / همانگه بر شهریار جهان
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و کندآوران
چه فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
سخنهای بهرام چندانکه بود / بهر یک سراینده ده برفزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش / به ابر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرض را ز بهر شمار
به بینم ز لشکر که جنگی که اند / که نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر توئی / بتو باز گردد بد و نیکوئی
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سواران سری
نبشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان و سوار
چهل سالگان را نبشتند نام / دگر بر کم و بیش از آن شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را کجا نام یل سینه بود / کجا سینه او پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / که پیش صف آید بروز نبرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد / کشد بر دل جنگیان جنگ باد
دگر آنکه بد نامش ایزدگشسب / کز آتش به بر کاشتی در تک اسب
بفرمود تا گوش دارد بنه / کند میسره راست با میمنه
به پیش سپه بود لشکر برست / کجا دم شیران گرفتی بدست
به لشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
کم آزار باشید و هم کم زیان / بدی را مبندید یکتن میان
چه خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرنای / برآید بجنبید لشکر ز جای
بدان گونه رانید یکسر ستور / که برخیزد اندر شب تیره شور
ز نیرو و آسودگی اسب و مرد / نه اندیشد از روزگار نبرد
چه آگاهی آمد سوی شهریار / که داننده بهرام چون ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد

ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح و نبرد / بدادش به بهرام و در باز کرد
از اسبان جنگ آنچه بودش یله / بشهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بخواهد ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار / که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیح است و چندی سپاه
هم از جنگ ترکان او روز کین / به آورد که بر بد وزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان و سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشد آن کارزار
بجای جوانان شمشیرزن / چهل ساله کان خواستی ز انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر چرب گوی
شنیدستی آن داستان جهان / که در پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بها ماوران / به بستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان و گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بر آن نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
به کین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان و سوار
همان نیز پرمایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
به ارجاسب و زجاره گر آنچه کرد / از آن لشکر و زر برآورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از چهار / بجنگ آورد بیحد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز برنا فزون تر نجوید نبرد
چهل ساله مرد آزمایش بود / به مردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک / برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / به پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و ورز / به چیزی ندارد ز نا ارز ارز
چه بی آزمایش نباید خرد / سر مایه کارها ننگرد
گراید و نگه پیروز گردد بجنگ / شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ نیرو رسد بر تنش / نه بیند بجز پشت او دشمنش
چه بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و از ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد به نزدیک شاه / کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چه دیدش جهاندار گرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش / کجا پیکرش اژدها بد بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گرفته بچنگ
چه بیسود خندان ببهرام داد / فراوان بر او آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنکه جدان من / همی خواندندش سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش ویست آنکه داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمان بری
برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
پراکنده گشتند گردان شاه / همان شادمان پهلوان سپاه
سپیده چه برزد پس از کوه سر / پدید آمد از دور رخشان سپر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلطید در خاک پیش سپاه

چنین گفت من بی بهانه شوم / به فر تو نام زمانه شوم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
ببیند بنامه درون نام او / رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران پیر / بزرگست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / از ایوان سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چه بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر / سپهبد سرافراز چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / دلش هست شادان بروز نبرد
ازین پس چه گوئی چه شاید بدن / همان داستان را بباید زدن

لشکر کشیدن بهرام چوبینه و رفتن بجنگ ساوه شاه

بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز و بالای این پهلوان / بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی که تندی برآرد به بر
بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از شاه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که دریای زهر / میالای زهر بد اندیش دهر
چنو گشت پیروز بر ساوه شاه / سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هرگز مبادا جز این / که او شهریاری شود با فرین
چه موبد ز شاه آن سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل از شهریار / چنین تا برآمد بر این روزگار
ز درگاه شد رازداری بجست / که تا این سخن باز داند درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان / برو تا ببینی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی پویان ز پس / نبد آگه از رای او هیچکس
که هم راه بر بود و هم فال گوی / سرانجام سرکار گفتی بروی
چه بهرام بیرون شد از طیسفون / ابا لشکر و مردم رهنمون
پذیره شدش سرفروشی براه / وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک چین پوشیده داشت / بسی سر بدو بر همی در گذاشت
سپهبد برانگیخت اسب ای شگفت / بنوک سنان زان سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر از آن سو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه / که این سان به برم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افکنم / همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید / پی افکند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کین مرد پیروز بخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت
از آن پس چه کام دل آرد بمشت / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شاه و اینهم بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ
فرستاده برخواست از در جوان / فرستاد تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب از آنجا که هستی مپوی
به شبگیر برگرد و پیش من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هر چه باید ز پند / سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند باز ای خردمند شاه
ز ره بازگشتن بد آید بفال / به نیرو شود زان سخن بدسگال
چه پیروز گردم بیایم برت / درخشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد به نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
ز گفتار او شاه خوشنود گشت / همه رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد به شبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت با لشکر خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پر ز کاه / همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال / نهادش بها و بپیچید یال

خروشان زن آمد بهرام گفت

خروشان زن آمد به بهرام گفت / که گاه است لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه / که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد / که این جرم چندین شمردی تو خورد
سر و پای و دستش شکستند خورد / دوانش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / بدو مرد بیداد را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریادرس
میانش بخنجر کنم بدو نیم / بخرید چیزی که باید بسیم
از آن لشکر ساوه و پیل و گنج / همی بود ز اندیشه هرمز برنج
بدل برش اندیشه بسیار گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
روانش پر از غم دلش بدو نیم / همی داشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره برزد سر از برج ماه / به خراد برزین چنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدامی و گردان که اند
بفرمود تا نامه پندمند / نوشتند نزدیک آن پرگزند
یکی نامه با هدیه شهریار / که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چه پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آور است / مپندار کان لشکری دیگر است
از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با نوید و خرام / بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / اگر بشنود نام و آواز تو
مر او را بدامت فراز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد بر آنسان که فرمود شاه
چه بهرام را دید با او بگفت / سخنها کجا داشت اندر نهفت
وز آنجایگه شد بر ساوه شاه / بجائی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید و بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر هری
چه آمد بدشت هری نامدار / سراپرده زد بر لب رودبار
طلایه چه دید آن دلاور سپاه / بیامد روان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آید بدشت هری
سخنها چه بشنید از او ساوه شاه / پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / بتندی سخنها فراوان براند
بدو گفت کای ریمن پرفریب / مگر زین فرازی به بینی نشیب
برفتی ز درگاه هرمز شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بچنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
کی آید بزشتی گمانی مبر / که این مرزبانی بود برگذر
وگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ور آمد و نگه بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بروی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت مانا که اینست راه
چه خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیجید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره گردید شاه / به فغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
چه آمد به نزدیک امیران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چه کرد / خروشید کی نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نام بردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه

زلشکر بیامد یکی رزم جوی — به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی — سپهبد بیامد ز پرده سرای — درفشی درفشان لب بر بپای

چه فغفور چینی بهراند و بتاخت — سمند چمانش بخون در بتاخت — بپرسید و گفت از کجا رانده‌ٔ — چنین لشکری را چرا مانده‌ٔ

بشنیدم که از بارس یک تنی — که آزرده گشتی و خون ریختی — چنین گفت بهرام کاین خود مباد — که با شاه ایران کنم کینه یاد

من اید ر بهرزم آمدم با سپاه — زبغداد فرستم بفرمان شاه — چه از لشکر ساوه شاه آگهی — بیامد بدان بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایران بگیر — بکرز و سنان و به شمشیر و تیر — چه بشنید فغفور برگشت زود — به پیش اندرش بگفت آنچه بود

بشنید این سخن شاه شد بدگمان — فرستاده را خواست هم در زمان — همی راند خون ستمگان بجست

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه — که این بدگمان مرد چون یابد راه — طلایه چرا شد چنین خوارکار

ازان پس فرستاد مردی کهن — به نزدیک بهرام چون پاسخ سخن — که اید ر بجیره مریز آب روی

همانا که این مایه دانی درست — که آن پادشاه تو مر کرا جست — که همتا ندارد بگیتی بسی

تو را گفت رو راه ایران بگیر — که آن پادشاه تو مر کرا جست — بپای اندر آرم به پیل و سپاه

چه بهرام بشنید گفتار اوی — بخندید ازان تیره بازار اوی — اگر مرگ من جوید اندر نهان

چه خوشنود باشد زمن شاه روم — چنین داد پاسخ که شاه جهان — بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه

بدو گفت رو پارسی را بگوی — فرستاده آمد بر ساوه شاه — که چندین چرا باید تگفتگوی

پیغام ساوه شاه بهرام و پاسخ بهرام اورا

که چون آمدی تو بدین رزمگاه — که رازی که داری بر ازر نهفت — زما آرزو هر چه خواهی بخواه

فرستاده آمد بهرام گفت — که این شهریار است نیک اختری — بجوید هی چون تو فرمان بری

بدو گفت بهرام کو را بگوی — که گردا دجوئی بهانه مجوی — همی آشتی جوئی اندر نهان

تو را اندرین مرز جهان کنم — به چیزی که جوئیش فرمان کنم — که راد رخور آید کلاه و کمر

سواری فرستم به نزدیک شاه — بدان تا به پیش آیدت نیمه راه — اگر دوستی شاه بنوازدت

در اید و نگه اید ر بجیک آمدی — بدر یا بجیک نه نیک آمدی — که بر تو بکرند هر مهتری

به برگشتنت پیش درجاه باد — به شب باد و بارت همراه باد — همی خواست تا بر سرت بد رسد

فرستاده را گفت باز کرد — پیامی به بر نزد آن دیو مرد — بر گفت ازان ننگ در رزمگاه

چه شاه تو بر در مرا کهتر است — تو را کهتری زین همه بهتر است — نه از کشتنت نیز باهم کام

فراوان بپای زمن خواسته — تو لشکر بکیسر آراسته — سرت بر گذارم ازین انجمن

فرستاده آن مرد کردن فراز — بیامد به نزدیک بهرام باز — بجوید جهان جوی مردانگی

چه بشنید بهرام پیغام گفت — که پاسخ زمهتر نباید نهفت — همانا که بد زان سخن کام اوی

بگفت آنچه گرا نیده پیغام اوی — بگویش که کرمن چنین کهترم — که ننگ آید از کهتری بر سرم

شهنشاه با لشکر از ننگ تو / بتندی بجوید همی جنگ تو
من از خوردگی رانده ام این سپاه / که ویران کنم دوده ساوه شاه
به برم سرش را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم براه
چه من زینهاری بود ننگ تو / بدین خوردگی کردن آهنگ تو
نه بینی مرا جز بروز نبرد / درفشی پس و پشت من لاژورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست / نیام سنانم سر و ترگ تست
چه بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بر دمید
به فرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد هم / برآمد خروشیدن کاودم
چه بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت زرد است و سرخ و سیاه
سپه را بفرمود تا بر نشست / بیامد زره دار گرزی بدست
پس و پشت بد شارسان هری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / به آرایش و ساز و آن دستگاه
هری از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهان دیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من / وزان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا این سپه شارسان / گرفتند و شد جای ما خوارسان
بدان جای تنگی صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران زوبین زن نیزه دار
ابر میسره چل هزار دگر / چه نیزه گذار و چه خنجر گذر
همان چل هزار از دلیران مرد / پس پشت لشکر ابر پای کرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چه دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همه بخت او / که بیکار خواهد شدن تخت او
دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاده شد نزد بهرام و گفت / که بخت سپهری تو را نیست جفت
همی نشنوی پند من در سخن / خرد یار کن چشم و دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان / چه ایشان نبود از نژاد مهان
چه خورشید بر آسمان روشن است / ز مردی همه ساله در جوشن است
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر شاه برموده شاه زاد
سپاهم فزون تر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
گر از پیل و لشکر بگیرم شمار / بخندی به باران ابر بهار
سلیح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آری بجای
ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر بایدی آب دریا زبان / وگر کوه را پای بودی روان
نه بردارد از جای گنج مرا / سلیح مرا ساز و رنج مرا
جز از پارسی مهترت در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
تو را خود زمان هم بدست منست / به پیش روان من این روشن است
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / به بندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان کش هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار
بایران و توران که پیش آمدم / گران آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاه است و باشد کم آید فزون
تو را ای بد اندیش که افریفتت / فریبنده تو مگر شیفتت
تو را بر تن خویشتن مهر نیست / وگر هست مهر تو از چهر نیست
که نشناسد این چشم تو نیک و بد / گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ و نزد من آی / نمانم که باشی زمانی بپای
تو را کدخدائی و دختر دهم / همان ارجمندی و اختر دهم

بیایی به نزدیک ما مهتری — شوی بی نیاز از بد کهتری
وزان جایگه من شوم سوی روم — تورا ماند آن لشکر و گنج و بوم
سپه خاص دانی و گنجیا — سپهبد مدست اندر دریا نیا
بدین زور بازو خوار مایه سپاه — برابر یکی ساختی رزمگاه
فرستاده گفت و سپهبد شنید — بپاسخ سخن نیز آمد بدید
جهاندار پیروز و لشکر شکوی — نماندش به نزد کسی آبروی
کسی را که آید زمانش به سر — ز مردی بگفتار جوید هنر
یکی آنکه کشتی گشم شاه را — سپارم بتو کشور و گاه را
به هر جای گوید که مهتر بدم — همه بنده بودند و بر تر بدم
که هر نیزه بهتر ز تن پیل دشمن — فرستم به نزدیک شاه جهان
مرا از تو آنگاه بودی سپاس — تورا خواندمی شاه مردم شناس
فرستادی از کاخ ارزآهسته — به نزدیک من دختر نوخواسته
کنون نیزه من بگوشت رسید — سرت را بخنجر بخواهم برید
دگر آنکه کشتی فزون از شمار — مرا تاج و تخت است پیل و سوار
که چندان کند تک به تیزی شتاب — که از جان او دور ترماند آب
به هیچ زباد افره ایزدی — هم از کردن کارهای بدی
همه شارسانهای کیتی مراست — زمانه بر این بر که گشتم گواست
اگر تو بگوپی در شارسان — به شاهی نیابی مگر خارسان
چه پیشی ستانم نبخشایمت — همان زیردستی بفرمایمت
چه صف برکشیدم ندارد بخیر — نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
زمان داده آمد شاه را تا بروز — که پیدا نشود فرکیتی فروز
فرستاده آمد برخ چون زریر — شده بازرد و کژ بیدل از بس نهیب
بدو گفت فغفور کین لابه چیست — بر آن مایه لشکر بباید گریست
بیارند بازنده پیلان و کوس — کند آسمان را بر نگ آبنوس
بفرزند گفتای گزین سپاه — مکن جنگ با مهتران نگاه
بر افروخت آتش از هر دو گروه — جهان گشت از این راز با گفتگوی

چه گشته شود شاه ایران بخاک — تورا باشد آن تاج و بخشش نگاه
ازان گفتم این کم پسند آمدت — بدین کارها فرهمندی آمدت
زما این بگفتار آرایش است — مرا بر تو بر جای بخشایش است
نیایی ز ایران نیز پیغام من — اگر سر به پیچی از کام من
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — میان بزرگان و گردنکشان
به پیش من سخن آنگه گفتی رپس — بگفتار دیدم تورا دسترس
شنیدم سخنهای نالوده مند — دلم گشت تر سان ز بیم گزند
یکی داستان زد بر این مرد پیر — که درویش را چون بتازی زدی
بر این کار خود بر نیابد دوروز — که بفروزد از چرخ گیتی فروز
دگر آنکه گفتی تو از دخترت — هم از گنج و از لشکر و کشورت
که دختر مرا داده آن زمان — که از تخت ایران نبردی گمان
چه من دولتی بودی با یاوران — نبرد آمدی با دلیران تورا
چه رفتی سر و گنج و تاج مرا — همان دختر و ساو و بارت مرا
همین داستان زد یکی نامدار — که بیجان شد اندر صف کارزار
به بردند دیوان دولت ز ارزم — که نزدیک شاه آمدی ز رنجوم
دگر آنکه گفتی مرا کهتر اند — بزرگان که با تاج و با افسرند
سوی شارسانهای کیتی مراست — چه گفتی بدان راه پویید چه راست
دگر آنکه گفتی خورندهٔ — ز مردی مرا دور نشاندهٔ
سپاه تو را کام و راه تورا — همان زنده پیلان و گاه تورا
اگر شهریاری تو چندین فروغ — نگوئی نگیری بگیتی فروغ
بر آنند سرت را بایران سپاه — به پیوند بر نیزه بر پیشگاه
همی گفت پیغام با شاه شاه — چه پیوند شد روی تهمینه را
بیامد بدلگیز پرده سرای — بفرمود تا تیغ و مندی ز درای
چه این نامور جنگ را گرد ساز — پراندیشه شد شاه کردن فراز
شد آن داور آن دور رویه بپای — طلایه بیامد ز پرده سرای
چه بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ابر نهان را بخواند

همی راز زد با خدای جهان

همی رای زد جنگ را با سپاه / برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی را رایگان
چه بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی / برو راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار / پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چه از خواب بیدار شد / سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه / بیامد که بگریخت از ساوه شاه
به بهرام گفت ار چه سخت ایمنی / نگه کن بدین دام اهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش / که هرگزت نامد چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو / ز مردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه / به تموز تا روزگار دمه
تورا پیشه دام است یا آبگیر / نه مرد سنانی و کوپال و تیر
چه خور برزند سر ز کوه سیاه / نمایم تورا جنگ شاه و سپاه
چه برزد سر از چشمه شیر شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و برزد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کارآزموده سوار
فرستاد بر میمنه همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بر بود ایزد گشسب / که بگذاشتی آب دریا بر اسب
بدست چپش بود بند و گشسب / پرستنده و فرخ آذرگشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود
به قلب اندرون بود همدون گشسب / که در نی زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نیزه داران زرین کلاه
ز لشکر کسی گر گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
به یزدان که از تن به برم سرش / به آتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بگریختن راه کوتاه بود
برآورده روشن بگل هر دو راه / همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست / اگر بشمری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه / که موئی سپیدیم و گاوی سیاه
بدین جنگ ایران چه نیران شود / برو بوم ما پاک ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغداران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت / بدو گفت کای بد دل شوربخت
تورا از دوات است و قرطاس کار / ز لشکر که گفتت که مردم شمار
بیامد به خراد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
بجستند دو پر راه گریز / بدان تا به بیند یکی رستخیز
ز بیم شهنشاه و باران تیر / همی دور گشتند هر دو دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور / بیک سو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بران بر ز راه / که شایست کردن به لشکر نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چه بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان برآمد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت ای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد و غمی همی / برزم اندرون سر فروشم همی
هم او را بجنگ اندر آرام ده / بر ایرانیان مرد را کام ده
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آن جایگه برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادوئی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / به پیچد نیاید شما را زیان

همه جادوان جادوی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کی مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
ازین جادوییها بخوابید چشم / بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
که آن سر بسر طنبل و جادوییست / ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد از ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / که آن جادوئی را ندادند راه
بیاورد لشکر سوی میسره / چه گرگ اندر آمد به پیش بره
چه یک روی لشکر بهم برشکست / سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به نیزه سرش را ز زین / نگون سار برزد بروی زمین
همی گفت از این سان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار

کشتن بهرام ساوه شاه را و هزیمت شدن تورانیان

ندارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه / چه شیری ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را ز هم بردرید / درفش سپهدار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت و باد این سخن / گر ایدونکه این رزم گردد کهن
پراکنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود / کزان راه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هر آنکس که او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان بایران برد / به نزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدارمان بر دهد / برین رایها تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره بینید روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
به انبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چه از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
از آن پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه برنهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه برنهد ناگزیر
کمانی که پیکانش آرد بخون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه برنهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چه ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سوار / ستاره شد از پر و پیکان ستار
به سفتند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت برگاشتند / در و دشت پیکار بگذاشتند
چه پیل آنچنان نوک پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه برهم افتاد و چندی بمرد / همان بخت بد کامکاری نبرد
تلی خرم بدان جایگاه / پس و پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته بر او ساوه رزم جوی
سپه بود چون کوه آهن روان / همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان زنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سپید / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
به لشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد بدیشان نشان

نه هنگام راز است و روز سخن

نه‌هنگام رازست و روز سخن — بیاراید با تیغهای کهن
بران تل برآمد کجا ساوه شاه — همی بود با کشت و زرین کلاه
خدنگی گزین کرد پیکان چه آب — نهاده برو چار پر عقاب
چه چپ راست کرد و چه خم کشت راست — خروشش از خم چرخ چاچی بکاست
چه پیکان بپوسید یکسر بشت اودی — گذر کرد بر مهرهٔ پشت اودی
شد آن تا جورشاه و چندان سپاه — همان بکشت زرین و زرین کلاه
مگر تا نتازی به بکشت سپند — چه ایمن نشوی دور بانش ازگزند
بپرید آن سر سرنا هوار از تنش — بیامد یکی خویش بر انجمنش
همه بر گرفتند یکسر خروش — زمین پر خروش و هوا پر زنوش
زنستی کجا راه بد بر سپاه — فراوان بمردند ازان رزمگاه
چه زیر پی پیل کشته تباه — چه سرها بریده به آورد گاه
مگر آنکه بودند بسته اسیر — روانها ز غم خسته و تن به تیر
همان تیغ هندی و تیر و کمان — زهر سو که افکنده بد بد گمان
همی کشت بهرام گرد سپاه — که تا کیست کشته ز ایران تباه
نگه کن گر ایرانیان کشته کیست — گران درد ما را بباید گریست
کم آمد ز لشکر یکی نامور — که بهرام بد نام آن بر هنر
همی رفت جوینده چون پی بپی — مگر زو بیابد بجائی نشان
سپهدار ازان کار شد دردمند — همی گفت زار ای کو بود مهند
ابا سرخه ترکی بدی گر بچشم — که گفتی دل آزرده دارد بخشم
وزان پس بپرسید ازان ترک زشت — که ای دورخی روی دور از بهشت
چنین داد پاسخ که جاوید بدم — از آزاد مردی بنیک و بد م
لبش چیزهائی نمایم بخواب — که آهستگان را کنم پر شتاب
مرا چاره زان پیش بایست جست — چه نیرنگها را نکردم درست
اگر یابم از تو بجان زینهار — یکی پر هنر با فسی دوستدار
زمانی همی گفت کین روز جنگ — بکار آیدم چون بود کار تنگ
همه نیکوئیها ز یزدان شناس — کسی را که دارد ز یزدان سپاس

بر اشیان یکی تیغ بارانکنید — بکوشید و کار سواران کنید
ورا دید بر نازئی چون هژبر — همی تاخت بر دشت بران ابر
بمالید چاچی کمان را بدست — بچرم گوزن اندر آورد شصت
چه بوفار نزدیک گوش آمدش — ز شاخ گوزنان خروش آمدش
سر ساوه آمد بخاک اندرون — بزیر اندرش جای شد جوی خون
چنین است کردار گردون سپهر — نه با ما همه با نیش با پی تو چهر
چه بهرام چندی رسید اندر اوی — کشیدش بران خاک تیره بروی
چه نرکان رسیدند نزدیک شاه — فگنده تنی بود پر خون براه
بگفتند کین ایزدی کار بود — که بهرام را بخت بیدار بود
بسی پیل بسپرد مرده بپای — نشد زان سپرده یکی بازجای
چه بگذشت ازان روز بد بر زمان — ندیدند زنده یکی بد گمان
همه راه بر کشتوان بود و خشت — سران را ز ترک آمد آنبر فزرم
ز کشته چه دریای خون بد زمین — بهر گوشه ماننده اسبی بزین
وزان پس بخرّاد برزین بگفت — که بارنج هرگز مباشید جفت
به بهر جای خرّاد برزین بگشت — به بهر پرده و خیمهٔ بر گذشت
ز خشم سیاوش کوی مهتری — سپهبد نژادی ز ایران سری
تن خسته و کشته چندی بدید — ز بهرام جائی نشانی ندید
زمانی نماند و پدید آمد اوی — در بسته را کلید آمد اوی
چه بهرام بهرام را دید گفت — که هرگز نبادی تو با خاک جفت
چه مردی و زاد و نژاد و گهر — که زاینده را بر تو باید گریست
هر انگه که سالار با ننگ و جنگ — بکار آیدش روز کار درنگ
تو را من نمودم شب آن خواب بد — بدان گونه تا بر سرت بد رسد
بما خشم بد چنین باز گشت — همه رنج با باد انباز گشت
چه بشنید بهرام اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت با ساوه شاه — چه بود آمد از جادوئی بر سپاه
بفرمود ازان پس بریدند سرش — جدا کرد جان از تن بی برش

چه اورنگ بخشد بهر پای خواست ... چنین کهتر کای داور داد و راست ... بزرگی و هر ورزی و فرهی ... بلندی و دیهیم و شاهنشهی

نژندی و هوش و دمائی نرست ... الا شه دلیری که راه تو جست ... ازان پس بیاید دو هر نر کرگ ... چنین کهتر کای پهلوان سترگ

فریدون یل چون تو یک پهلوان ... ندید و نه کسری روش بر روان ... همت شیر مردی هم اورنگ و بند ... زمانی پناهی زمانی گزند

همه شهریاران بتو زنده اند ... همه پهلوانان تو را بنده اند ... بتو کشته بخت بلندی بلند ... به تو زیردستان شده بیگزند

سپهبد تو ئی هم سپهبد نژاد ... خنک مام کو چون تو فرزند زاد ... که فرخ نژادی و فرخ پئی ... زهر کو نه با فر و نخرد کئی

هر اکنده گشتند ازان جایگاه ... بزرگان و هم پهلوانان سپاه ... شب تیره چون زلف را تاب داد ... همان تاب چشم و را خواب داد

پدید آمد آن پرده آبنوس ... همی گشت گیتی ز آواز کوس ... شب تیره را دید بر پای آمدش

برآمد یکی ورز کشتی ازاب ... بیالید رنج و بیالید خواب ... سپهبد بیامد فرستاد کس ... به نزدیک یاران فرمادرس

که تا هر که شد کشته از مهتران ... بزرگان و نیکان و جنگ آوران ... سرانشان به بزید یکسر ز تن ... کسی را که بد مهتر انجمن

درفشی درفشان پس هر سری ... که بودند ازان جنگیان افسری ... اسیران و سرها همه کرد راست ... به برد نداز آورد گاه نبرد

دو پرنیندهٔ رامش خواند ... زهر در فراوان سخنها براند

نامه بهرام چوبینه نزد هرمز با سرسا و هشتاد

ازان لشکر نامور بیشمار ... بکار فته بد با چنان لشکری ... وزان کوشش و جنگ ایرانیان ... وزان جنبش و کردش روزگار

وزان جنگ و آن چاره از مهتری ... کزین کرد پوینده آگاه شاه ... که تنگ اندر روزی لواری بیابان

چه آن بوشت نزدیک شاه ... چنان هم درفش سواران چین ... درفشی که او داشتی در نبرد

سران بزرگان توران زمین ... بغرمود تا هر ستور نوند ... بزودی ببرند شاه ایران برند

اسیران و آن خواسته هر چه بود ... بدان تا چه فرمان دهد شهریار ... فرستاد با سر فراوان سوار

همان تا لب دز نیرد ستور شاه ... سوی جنگ بر بوده راندن گاه ... به پیش سواران یکی هرمزی

وزین روی ترکان همه بر نهنه ... برفتند پی ساز و اسب و زینه ... سواران ترک و سواران چین

چه آمد به بر بود زان آگهی ... بلند اختر از سر کلاه مهی ... بر آن مهتران تلخ شد روزگار

همه سر بر از کرد و دیده پر آب ... کسی را نبد خورد و آرام و خواب ... بزرگان همی خون دل بر فشاند

بپرسید گان لشکر بیشمار ... که رزم چنین نکردند کار ... که ما داشتیم آن سپه را ز بون

چه بهرام جنگی بهنگام کار ... نه بیند کس اندر جهان یک سوار ... نخست از دلیران ما کودکی

جهاندار یزدان ورا بر گزید ... چه زین بیش گویم نباید شنید ... بپرداند یشه گشتش دل از کار او

بخوشید و رخسارگان زرد کرد ... مبر دل آهنگ آورد کرد ... همه نامداران ز در کارزار

ز خرگاه لشکر بهانجمن شید ... به نزدیک رود جیحون کشید ... بیامد بر پور نوشین روان

نشسته جهاندار با کهتران ... همیگفت با یکدگر آن مهتران ... نیامد ز بهرام هیچ آگهی

تو گوئی چه بود و چه باشد پدید
بیاید بدین داستانها زدن
همانگه که گفتار این سخن شهریار
بیامد بزرگاه سالار بار

شهنشاه رازان سخن مژده داد
که جاوید باد اختر شاد او
که بهرام بر ساوه پیروز گشت
به رزم اندرون کیستی افروز گشت

سبک مرد بهرام را پیش خواند
وزان نامداران پیش برنشاند
فرستاده گفتای سرافراز شاه
بکام تو شد کار آن رزمگاه

او نشه بزی شاد و رامش پذیر
که بخت بد اندیش تو گشت پیر
سر ساوه و آن جهتر پسر
که فتحنامه خواندی مرا و را پدر

رزده بر سر تیز تا بر درست
چه شهری همه در نظاره سر است
شهنشاه بشنید بر پای خاست
بزودی خم آورد بالای راست

همی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه
توئی آفریننده هور و ماه

چنان زار و نومید بودم ز بخت
که دشمن بگون اندر آمد درخت
سپهبد نگر و آن زنجی سیاه
که یزدان بدین بنده را پاسخواه

هر آورد و گنجی در رم صد هزار
زگنجی که بود از پدر یادگار
لبانگ آن درم را بدرویش داد
هر سندگان را درم پیش داد

و دیگر سبک پیش آتشکده
همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند
که بر پیش آتشکده بر نهند

سیم بهره جائی که ویران بود
ربا طی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد
بباشد بر او اندرون سیم و درد

بخشید پس چار ساله خراج
بدرویش و آن کس که بد تخت عاج
بنشست پس نامه از شهریار
به هر کشوری نزد هر نامدار

که بهرام پیروز شد بر سپاه
بدیدند پی تن سر ساوه شاه
هر سنده بدشاه در هفت روز
که پیروز و سر از برج کیستی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند
مر او را بر نامداران نشاند
مر آن را زود پاسخ نوشت
در حتی بباغ بزرگی بگشت

یکی تخت بهمن فرستاد نیز
چه نعلین زرین و هر گونه چیز
فرهیستان تا پیش رود بشرت
بداد ش بدان پهلوان سرکشت

بفرمود کان خواسته بر سپاه
بجنبش آنچه آورده تو ز راه
مگر گنج و یژه تن ساوه شاه
که آورد باید بدین بارگاه

وزان پس تو پیکار بر بود و ساز
همان تا تو شاه شود کردن فراز
هم ابر انیان را فرستاد چیز
بنشسته بر هر شهر لشکر نیز

فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد
سپه باز از و شاد و بدرام شد

غنیمت بخشید پس بر سپاه
جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد با او سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش

بر و بوم بگذشت و بر شد بکاه
سپهبد سوی جنبذ شد با سپاه
از و چون به بر بوده رفت آگهی
که جوید همی تخت شاهنشهی

بر و بر نگردند جائی درنگ
گران و زبدی ایمن و شادکام
زدینار و از گوهر و پیش و کم
که پهنای دشت از دو رنگ بود

دو لشکر چه پنگ اندر آمد بجنگ
بیاید کز ان بوی رزمگاه
همان دو لشکر دو فرسنگ بود
زهامون یکی تند بالا گزید

نگه کرد بر بوده او را بدید
گزیدند شالیسته یک رزمگاه
بدیدار گردان بر بوده تفت
بدیدار لشکر همه خیره گشت

سپه را سر اسر همه بر نشاند
چنان شد که در دشت جائی نماند
که با هش او اهرمن نیست جفت
غمی گشت و با لشکر خویش گفت

و را بد گر پیش آن لشکرش
بگردون همی بر درخشی سرش
همی خون شود زیر او تیره خاک
سپهدار گردن کش و خشمناک

شمار سپاهش پدید آرنیست
همین رزم را کس خریدار نیست
بیامد بزرگاه سالار بار

چه شب تیره کرد و شبخون کنیم — ز دل برترس و اندیشه بیرون کنیم
همی گفت کین از هنرهای یکی است — اگر چه سپاهش کنون اندکی است
سلیح است و بهر است و آیین نبرد — که کرد و سنان پیش او خوار و خرد
اگر یار باشد جهان آفرین — به خون پدر جویم از کوه کین
ستاره شمر گفت بهرام را — که در چار شنبه مزن گام را
یکی باغ بد در میان سپاه — وزین روی و آن روی آورد گاه
به بردند هر مایه گستردنی — می آورد و رامشگر و خوردنی
طلایه بیامد به بر بود هفت — که بهرام را می به جام است جفت
فرستاد تا کرد بر کرد باغ — بگیرند کردن کشان پی چراغ
بیان سینه را کفت گاهی فراز — به دیوار باغ اندرون خرسنگ ساز
بدان رخنه باغ بیرون شدند — که دلهاکشان چون شبیخون کنند
سپه را یکایک بهم برزدند — سپه دیگر اندر برزدند
بگشتند چراندک از دشت آی — به خون لب و دیا زان سرتاپای
ازان باغ تا جای بر بود هفت — تن بی سران بد فکنده برو
چه نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار جنگی بیامد به دشت
چه آمد به نزدیکی رزم گاه — دم های سرغین برآمد بماه
به تاریکی اندر دهاده بخواب — زدند چوب لشکر و دشت و آب
ز خنجر همی آتش افروختند — هوا و زمین را همی سوختند
گریزان همی رفت مهتر که کرد — دهان خشک و لبها شده لاجورد
به بر بود هفت ای گریزنده مرد — تو کردی دلیران جنگی مکرد
بدو شاه گفتای گزاینده شیر — بخون ریختن چند باشی دلیر
بخواهی شد از خون مردان تو سیر — بر آن نه که هستی تو درنده شیر
سیاهی بران کوه کردی پناه — که نخجیر آرد همی هور و ماه
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — گزاییم و نه ترکیم ار آزاده ایم
اگر باز گردم بر تو بجنبم — مگر من نوشم کشته گر تو بمنگ
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش — یکی باز جویم سر راه خویش
چه بر بود ده آمد بر پرده سرای — همی زد زهر کونه از جنگ رای
سواران اسپان بر مایه اند — ز کردن کشان برترین مایه اند
به پیروزی شاه و شاه اندرون — گرفته دل و مست کشته بخون
بدانکه که بهرام شد جنگجوی — از ایران سوی ترک نهاد روی
اگر زین به هیچی گزند آیدت — همان کار نا سودمند آیدت
بشد چار شنبه هم از بامداد — بدان باغ کامد ورا بامداد
بیامد بدان باغ وی بر کشید — چه ماهی ز تیره شب اندر گذشید
سپهدار ازان جنگ شیر اوژن — لشکر گزین کرد و کرد و سوار
سپهبد چه آگه شد از کار زان — رزای جهان جوی و بازار زان
پس آنگاه بهرام وایزد بسیب — نشستند چون جنگجویان ببر
بر آمد ز در ناله کرنای — سپهبد یکایک اندر آمد ز جای
همی تاخت بهرام خشتی بدست — چنان چون بود مردم بیم مست
بر آمد چکاچاک ز خم سنان — چه پولاد با پتک آهنگران
چه آمد آنگه که خونش بارد — شبیخون سکالید کردن دراز
سپهبد بر آن لوی لشکر کشید — ز ترکان طلایه کس او را ندید
چه از در خروش آمد از کرنای — بگشتند ترکان جنگی رجای
شب تیره و نیزه های دراز — یکی مرد کرد اندر آنجا نماز
ز ترکان جنگی فراوان نماند — ز خون سنگها خیره بر جان نماند
چنین تا سپیده دمان بر دمید — شب تیره کوه در آهن آندر کشید
نه مردی نه زوری نه اسپ و نه مرد — روانها شد از شیر مادر ملی
ز خون سران سر شد زمین چون بحر — بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
بر یدی سر شاه چون آنکه مهر — بر و دانش تا بود کردون سپهر
ازان شب چنین نیم مادگار — مر اسپی ز ان کاشتی نامدار
کزین نیم تو پس اندر دمان — نیابی مرا تا نیابید زمان
مکن تیز مغزی و دانش سری — نه زین سان بود مهتر لشکری
نه بینم یکی با نه زی شهریار — بدان سان که باید بدین روزگار

گراید و که او در پدید آورا

کرایدونکه او در پذیرد مرا — ازین تاختن در گریزد مرا — من آن بارکه را یکی بنده ام — دل از مهتری پاک برکنده ام
زگرگسینه وجنگ را ور کن — به خوبی منش بر یکی لشکر کن — چه باشد بهرام از و بازگشت — چه بادی بشاهی هم آواز گشت
چه از جنگ آن لشکر آسوده شد — به لشکر که شاه بر بوده شد — همی گشت بر گرد دشت نبرد — سر سرکشان را زتن باز کرد
چه بر هم نهادند و زانبوه گشت — بپالای سنگین یکی کوه گشت — هم آن جای را نام دارا نگرد — بدانجای خورشید بهرام گرد
سلیح سواران و جنگی رسید — زجائی که بدسوی آن تل کشید — یکی نامه بنبشت نزدیک شهریار — زبرمود و این لشکر بشمار

نامه بهرام چوبینه بنزدیک هرمزد شاه

بگفت انگه ما را بباید آمد بروی — زتر کان و از شاه برخاستن بوی
که بهر رکان بر دلش چاره شد — از آنجا یکه زود آواره شد
وزان روی خاقان در درد رفت — به اندوه اندیشگان بر نشست — بگشت کرد و زاندر بسی — ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت ازان پس که در جنگ رنج — زبونیست در کار کردن درنگ — بلان سینه را کهف تا شه هزار — ازان زر مکه بر کرند سوار
چهارا ریان نیز انبر گشت — ازان جنگیان بر ندی سر اسر — بفرمود تا مهر که را فتند — بگردن زدن تیز تشتافتند
مگر نامدار آید از در بروی — چه پندارم اندر شت چون رود — به بد بر در در بدین سان نه روز — چهارم چه بفرخ شتابی فروز
پیامی فرستاد بر نوده را — مر آن مهتر کشور و دوده را — که ای مهتر شاه ترکان چین — رگیتی چرا کرده ای در زمین
کجا آن جهانجوی خسرو شاه — کجا آنهمه گنج و آن دستگاه — کجا آنهمه تنبل و جاودی — که اکنون ازین سان زمین بگروی
همه شهر ترکان ورا بنده بود — چه یابد توانند رهانگس نبود — نشستی کنون در دژی خوار مان — بپرا رزخون رود دشت نبرد
در دژ تو یکتای دژ نهاد خواه — بر شاه کشور زما یار خواه — زدژ گنج و دینار بیرون فرست — زگیتی بخورد انکه زو نامی بست
اگر گنج داری تو کشور بدار — که دینار خوارست پیش شهریار — بدرگاه شاهت بیاید بجی بهم — که در شهر ایران تو را آدم
تو را ابر همه مهتران به کنم — ازاندیشه ورای تو به کنم — ورا بد و نکه را زایست نزد تو — که روشن کند کار تاریک تو
گشاده کن آن راز و هان بگوی — چه کارت چنین گشت دیگرگونه ای — وگر جنگ را یار داری بسی — همان گنج دینار داری بسی
بزن کوس و این کینها بازخواه — بود خواسته تنگ نابد سپاه — چه آمد فرستاده کهتر این پیام — شنید ش پیام آن شه نیکنام
چنین داد پاسخ که او را بگوی — که راز جهان تا توانی مجوی — تو گستاخ گشتی بکینی مگر — که رنجی که بردی بر آمد به سر
به پردی اندر تو کشتی مکن — که گر تو نوی هست کیتی کهن — ندانند کسی راز گردون سپهر — نه هرگز بماند بنا نیز چهر
رهتر نه خولبت کز دل نهفت — مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس — تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم آن جهاندار سید از مرد — که دیدی ورا روز کار نبرد — بر ایش فلک نیز پوینده بود
بگیتی انگه او را نیایست جست — به پیچید از اندیشه مادرت — همان دشمن از دور فرخ شود
یکی انگه کشتی شمار سپاه — فزون تر بد از دانش هور و ماه — شد اندر دم پنجه آسیا
بدینگونه تا همچنین گشت روز — نمانی همی شاد و گیتی فروز — مگر زهر سار و زین پای زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پر اندیشه گشت
بریزند خونش بر آن هم نشان / که او ریخت خون سر سرکشان
که از بوم ترکان برآرم دمار / همان کین بخواهند فرجام کار
بیایم همی پیش تو ناگهان / بترسم که بر من سر آری جهان
یکی بنده من یکی شهریار / ابر بنده من کی شوم استوار
بجنگت نیایم همان بی سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چه تنگی بروی آیدم نیست عار
ازان پس دز و گنج و بومم تراست / درین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت آن پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
نبشتند پس نامه سودمند / به نزدیک هرمزد شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شداست / ز بهرام جنگی حصاری شداست
یکی مهر و منشور باید همی / بدین مژده بر سور باید همی
چه خاقان ز ما زینهاری شود / ازان برتری سوی خاری شود
چه نامه بیامد به نزدیک شاه / به ابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخواننده بر گوهر افشاندند
به آزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش یزدان شناس
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک برفراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
که او پیش برتر منش بنده‌ای / سپهبد نژادی و جوینده‌ای
چنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار و سالار ترکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر برتری دستگاه
شما هم به یزدان نیایش کنید / همه نیکوی در فزایش کنید
فرستاده ترک را پیش خواند / به چربی سخنها فراوان براند
کمر خواست با گوهر شاهوار / یکی یاره و گوهر شاهوار
ستامی بران بارگی بر بزر / به هر مهره بر نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و چیز بسیار داد
چه خلعت بدینگونه او را سپرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود تا پس بیامد دبیر / نبشتند پس نامه بر حریر
که خاقان برموده یار من است / بدان مرز در زینهار من است
برین مهر و منشور یزدان گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
جهان را نیز پاسخ نبشت / پر از آرزو نامه چون بهشت
بدو گفت برموده را با سپاه / کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی نیز بشتافتی
بدرگه فرست آنکه اندر خور است / تورا کردگار جهان یاور است
نگه کن بجایی که دشمن بود / اگر دشمنی را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جایش بسوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور آید و نگه لشکر فزون بایدت / فزونی بود رنج بفزایدت
به این نامه دیگر از ما بخواه / فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی بدل راستی را درست
بدین نامه در نام ایشان ببر / ز رنجی که دیدند یابند بر
سپاه تورا مرزبانی دهم / تورا افسر و پهلوانی دهم
چه نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود / بدان نامه اندر بایشان نمود
از ایران برآمد یکی آفرین / که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامه زینهار / که برموده را داده بد شهریار
بدان دز فرستاد نزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از باره آن نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هر چه بد در حصار / ببهرام بسپرد و برساخت کار
چه بهرام بشنید کو کرد ساز / به رفتن بر شاه گردن فراز

نگهبان فرستاد تا در حصار

نگهبان فرستاد تا در حصار
نشستند چندی که آید بکار
فرود آمد از زین سراسر فراز
به آب نبرد اندر آمد چه کرد

همی رفت با لشکر از روز براه
نگردید کس بهرام یل را نگاه
چه بشنید بهرام تنگ آمدش
اگر چند شاهی بچنگ آمدش

فرستاد و او را پیاده ز راه
بیاورد پیروز به پیش شاه
چنین گفت شه بر نمودش راه
سراسر از آن بود بهرام خشم

چنین پیش من آوردی این بدش
از ایرا بتندی بخواری شدم
بدین روز هم نیستی خویشتش
که پیش من آوردی این بدکنش

کنون یافتم نامه ز نیهار
هی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود
پدر در برم سبکتر شود

تو را ای من اکنون چه کار است نیز
سپردم تو را تخت و آرام و چیز
بر آشفت بهرام و شد سرخ چشم
ز گفتار بر بوده آمد بخشم

به تیزش یکی تازیانه بزد
بدان سان که از زانو ایان بخرد
به بستند هم در زمان پای او
یکی سنگ خارا گه شد جای او

چه خواهد بر زین چنین دیو گفت
که این پهلوان را خرد نیست جفت
به او گفت کین پهلوان سترگ
بیاید به نزد دلیر بزرگ

یکی پیش از این ندارد خرد
از ایرا کسی را بکس نشمرد
بیاید ش گفتن کزین چاره نیست
ورا نیز از خشم تو یاره نیست

به نزدیک بهرام رفتند این دو مرد
زنا نها پر از پند و لابه ورد
سرانجام بر زانش مباد
بگفتند کین رنج دادی بباد

بدانست بهرام کین بود زشت
به آب اندر افکنده شد خشک خشت
ز کردار خود دست بر سر گرفت
پشیمان شد و بند از و بر گرفت

فرستادش اسبی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام
که روشن کند جان تاریک اوی
هم اندر زمان شد به نزدیک اوی

همی بود تا او میان را ببست
یکی باره تیز تگ بر نشست
بدید انگه تازه بندد روی شاه
سپهبد همی راند با او بر راه

بهنگام بدرود کردنش گفت
که آزار داری ز من در نهفت
نباید تو را زان سخن رنگ و بوی
کرت هست با شاه ایران بگوی

بدو گفت خاقان که با را کله
رنجت ست و کردم به نیروان پله
نه من زان شمارم که با هر کسی
سخنها همی راند خواهم بسی

اگر شهریار تو زین آگهی
نیابد نه نیز ید بر و بر رهی
نگویم که با من بدین بنده کرد
هر ابند کردون کردنده کرد

بگفتار او گشت بهرام زرد
به پیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد ش زبان
ز گفتار آن نامور سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار
چه کاری بر ست بدی روزگار
چرا من بتو دل بپاراستم
ز کژی تو را نیکوی خواستم

همی نامه کردم بشاه جهان
همی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که چون در گذشت
گذشته سخنها بدو باز گشت

ولیکن چه در جنگ خواری بود
که آشتی بر دباری بود
خرد بیگمان نزد تو اندکیست
چه سالار راه خداوند خویش
نگیرد زدانش بد آیدش پیش
ز دل تیرگیها بباید سترد

سخن گر بپذیرفتی اکنون ز راست
که این بد که شد گشت با باد راست
که بند نهشتم گین نماند نهفت
کنون زان گله کم نباید زبان
بپوشم بدو چادر پرنیان
گران هم نگاهد مرا آب روی

بدو گفت خاقان که بهرام یار
که از نیک و بد بر نگیرد شمار
چنان دان تو او را که بهتر ز تست
چه از دور پند و را بد سگال
اگر نیکخواهی بود گر همال
ورا نامزد خوان و مفرز ش مخوان

چه بشنید بهرام شد زرد روی
نگه کرد خود بر زین بر اوی
که او را ز یاد اندر آرد بکرد

به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بنیوش و اندیشه بد مکن
سخن گر نرفتی برین گونه سرد / ورا و تو را نیستی دل بدرد
ورا گفت خاقان که دل بد مکن / سزد بی پدر گر بگردم کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
همه بدسگالید و ناحق شناخت / بکژی و نامردمی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانیم / سر از بودنیها بگردانیم
ز گردنکشان او همال من است / نه جوینده و بدسگال من است
هشیوار و آهسته و با نژاد / بسی نام بردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه / گر ایدر کنون باز گردی ز راه
بپاسخ نیفزائی و بدخوئی / نگوئی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / به لشکر که آمد سری جنگ ساز
چه خراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
نبشتند نامه بشاه جهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان / به خشم آن زمان گفت کی بخردان
همی در تمامی بدزد در روید / بکوشید و با باد همبر شوید
به دزدر به بینید تا خواسته / چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
سیه شد بسی نامها از شمار / نبشته نشد هم بفرجام کار
به دزدر نبد راه از آن خواسته / گذشته بدو سال ناکاسته
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود / کجا رستنش آسمانی بود
همه گنجها اندر آوازه بود / کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیز سیاوش نخستین کمر / به هر مهره در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو آنرا بلهراسب داد / که لهراسب آنرا بگشتاسب داد
که ارجاسب آنرا به دزدر نهاد / که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان و فرخ مهان
نبشتند یکیک همه خواسته / که بود اندرون گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد / که بد در دزد و هم بدشت نبرد
از آن خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بد از گوهر زرنگار
همان شوشه زر بر او بافته / بگوهر سر شوشه بر تافته
دو برد یمانی همان زربفت / بسنجید هر یک بمن بود هفت
سپهبد ز کشی و کند آوری / نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیک سو نهاد / دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود از آن پس به ایزد گشسب / که تا با سواران نشیند به اسب
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / که با او شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست بی کاروان / شمرد آن شتردار بر ساربان
سواران برفتند و خاقان ز پیش / همی راند با نامداران خویش
چه خاقان بیامد به نزدیک شاه / ابا گنج و با زر و سیم و سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست / به سر بر یکی تاج و گرزی بدست

آمدن خاقان بر ایران بنزد هرمزد شاه

بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا چونش بیند براه / فرود آید او همچنین با سپاه
به بیندش و برگردد از پیش او / پر اندیشه بد زان سخن نامجو
پس آنگاه خاقان چنان هم براسب / بپرسد ورا پیش کایزد گشسب
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی نبد تا جهاندار شاه / رسیدی بایوان از آن بارگاه
چه خاقان ز پیش جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
شهنشاه اسب تکاور براند / به دهلیز با او زمانی بماند

چه خاقان برفت از بر شهریار

چه خاقان برفت از بر شهریار
غمانش گرفت آن زمان برده دار
پیاده شد از اسب بر سوده زود
بر آن کهتری جادوئیها فزود

خزامان بیامد به نزدیک تخت
مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاندش پیش خویش
غمی شد ز جان بدانديش خویش

سراوار او جایگه ساختند
یکی خرّم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود
همان پیش بر سوده بایسته بود

سپه را به نزدیک او جای کرد
دهری بدان کار بر پای کرد
چه اگر شد از کار آن خواسته
که آورد بر سوده از آسته

بمیدان فرستاد تا هیچ‌گان
بود بار بر مایه با سار بان
چه آسود یکهفته از رنج راه
به هشتم یکی سور فرمود شاه

چه خاقان به پیش جهاندار شاه
نشست از بر خوان بران بارگاه
بفرمود تا بار آن اشتران
به پشت اندر آرند پیش سران

کسی بر نگرفت از کشیدن شمار
یکروز مرد و ورا صد هزار
دگر روز هم بامداد پگاه
بخوان بر می آورد و نوشست شاه

ز میدان ببردند پنجه هزار
همان تنگ بیشه بدان کار
زر آورده صد گنج شد ناشناخت
دل شاه ازان کار بپرداخته

یکی تخت جامه بفرمود شاه
که آنجا بیارند پیش سپاه
همان بر گهر کو شوار و کمر
که کشتی همه زر بود و گهر

یکی آفرین خواست از بر نگاه
که پیروز باد این جهاندار شاه
به ایزد گشسب آن زمان شاه گفت
که با او بد آن آشکار و نهفت

که چون بینی آن کار چون بهنه را
بمردی بیاپی آورد گینه را
چنین گفت ایزد گشسب دهر
که ای شاه روشن دل یاد گیر

به‌لوری که پایانش چون بین بود
چنان دان که خوانش نوآئین بود
زگفتار او شاه شد بدگمان
روانش بر اندیشه شد تیره‌زمان

همونی بیامد همانگه ستوک
یکی نامه از دهر بزرگ
که شاه بهان جاودان شاد باد
سر و تاج او بنده را یاد باد

چنان دان که بر دیمانی درود
همان موزه از کوه هر نالبود
همان کو شوار سیاوش رود
کز و یاد کار است یاراخرد

ازین جایگه پهلوان برگرفت
چه او دید رنج این بناشد شگفت
زشاهان بسی پیش ناجوی
کزین هر چه دیدی بگاه یکی بگوی

سخن گفتن شاه مهران با خاقان چین
هر آنگه ز ان شاه گردان شنید
هم اندر زمان گفت جوینده را
همی کم کند سر بر آرد ز چاه

یکی آنکه خاقان چین را ببرد
بر آن سان که از کوه هرا و نسرد
دگر آنکه چون کو شوار ش بکار
بیاید مگر شد یکی شهریار

همه رنج او سر بسر باد گشت
همه داد و دانش بیداد گشت
بگفتا این و بر سوده را پیش خواند
بر آن نامور جایگاهش فزود

ببودند و خوردند تا شب ز راه
بگفتا چنین گفت کز مهر تو
چه دیدم نبرم من از چهر تو

نشسته بیازید و دستش گرفت
ازو مانده بر سوده اندر شگفت
بدو گفت کو کند ما تازه کن
همه کار بر دیگر اندازه کن

بخوردند سو کند ها ی گران
ندارد بکاری ورا دل گسل
به تاج و نگاه و بخورشید و ماه
نگارنده جان بر گوهر است

که چون باز کردی نه هیچی ز من
سوی خوابگه رفتن آراستند
چه بر زد سر از کوه زرد آفتاب
ز زرّین و سیمین و اسب و کلاه

چه ز زین کمرهای کو هر نگار
چه شمشیر هندی بزرّین نیام

عهد خاقان با هرمز شاه

به یزدان پاک و بجان سران
که از شاه خاقان به هیچ بدل

به آذر گشسب و به آذر پناه
به یزدان که او برتر از برتر است

نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای بر خواستند

سر تا جداران بر آمد خروش
یکی خلعت آراست پرمایه شاه

چه از یاره و طوق با گوشوار
چه اسپان تازی بزرّین ستام

به نزدیک خاقان فرستاد شاه — دو منزل همی راند با او براه — سه دیگر به پیمود راه دراز — در دولتش فرستاد و زو گشت باز

چو آگاهی آمد سوی پهلوان — ازان خلعت شهریار جهان — رخاقان چینی که از نزد شاه — چنین شاد برگشت و آمد زراه

پذیره شدنش پهلوان بزرگ — از ایران هر آنکس که بد نامدار — بشهر و ده و منزل و کوه و دشت

همی تاخت پویان زشان کنان پیش آوردگاهی — هزار شرم جان بد اندیش آوی — چه بر بسوده را دید کرد آفرین — از و سر به پیچید خاقان چین

نپذیرفت از و هر چه آورده بود — علف بود و اگر بدره و برده بود — همی راند بهرام با او براه — نگر داد یچ خاقان بد و در نگاه

بدان سان با او تا دو منزل براند — که یک روز بر بسوده او را نخواند — چهارم فرستاد خاقان کسی — که بر کوه چون رنج دیدی بسی

چو بشنید بهرام برگشت ازو — بگندی کوی یلنج بنهاد رو — همی بود در یلنج چندی دژم — زکرده پشیمان و دل پر ز غم

جهاندار را ازو هم نه خوشنود بود — زتیزی روانش پر از دود بود — ز آزار رخاقان چینی نخست — که خاقان چینی ازو دل بشست

وگر آنکه چیزی که فرمان نبود — به برد اشتن خود دلیری نمود — یکی نامه بنبشت پس شهریار — بهرام کی دیو ناساز کار

نامه هرمزد بهرام با خلعت ناسزا

ندانی همی خویشتن را تو باز — چنین از بزرگان شدی بی نیاز

هنرها ز نیروان نه بینی همی — بچرخ فلک بر نشینی همی

نیابد همی بادت از رنج من — سرت با سپهر برفرازی همی

سپاه من و کوشش گنج من — زتو شادمانم بدین دستبرد — لشکر دیده و در خور کار تو

وگر کونه کاری بپیچید ه — کنون خلعت آمد سزاوار تو — نهاده بسی نامزار نگ و بو

بفرمود تا دوک دانی سیاه — بیارند با دوک و پنبه درو — یکی سرخ شلوار و مقنعه زرد

که آن خلعت نامزار است زید — هم از شهر پیرایه نی لاژورد — تو او را زنده یا کزندی همی

بکوای سبک مایه بد گهر — تو خاقان چین را بندی همی — شنید سخنها همه کرد یاد

ازین پس بکس نیز نشمارمت — فرستاده با خلعت آمد چه باد — چنین است رزی شاه پیرامن

سگ ئی و خواهوشی برگزید — همی گفت اینست پاداش من — اگر مر مرا خوار کید در راست

بجز نامزا گفت بد نیست راه — جهاندار بر بندگان بادشاست — بتیزی برفتم زدرگاه شاه

بدانديشگان نیز نابد براه — ازان پس که با خوار مایه سپاه — کز ازنجت نا ساز کاری مرا

غم و رنج و سختی که من برده ام — چه پاداش آن رنج خواری مرا — بپوشید پس جامه سرخ و زرد

که ازمن چنین پاک بگسست مهر — زداد ار نیکی دهش یاد کرد — از ان نامداران شاه جهان

نهاد و بر انجمن فرستاد شاه — بفرمود تا هر که بود از مهان — بدان گونه بر پوشش پهلوان

بیامد بر اندیشه بدجان تاریک اوی — چه رفتند دیدند بر و جوان — که خلعت بدین سان فرستاد شاه

دل هر کس از اندیشه بر گرفت — چنین گفت پس پهلوان سپاه — چه گوئیم با شهریار زمین

دل و جان بمهر وی آگنده ایم — چه بندد بپیوندگان اندرین

بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چه ارج تو اینست نزدیک شاه / مکانیم بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / بری چون دلش تنگ شد زار و شیر
که بیزارم از موبد و تخت و شاه / چه نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپاه آبروی
همه سر بسر بندگان وئیم / دهنده است و دارندگان وئیم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود ببندیم ازین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند / ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند / همی داشت با پند لب را به بند
چنین تا دو هفته بر او برگذشت / سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / سزاوار میخواره و نیک بخت
یکی گور دید اندران مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند بکار
پس اندر همی راند بهرام نرم / برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بر آن بیشه بر جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چه گور ژیان برگذشت / بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازید بهرام و تازید گور / بآب اندرون غرقه گشت اسب بور
ازان دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزد گشسب

دیدن بهرام تخت خود را بشکل زنی

عنان تکاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دهلیز باغ اندرون / همی رفت بهرام پی رهنمون
زمانی همی بود ایزد گشسب / گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه را گفت اکنون یکی / بکاخ اندرون ران تو اسب اندکی
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد دل و دوست بردار ما
یلان سینه در باغ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / کزان سان بایران نه دید و شنید
بیک دست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بلندی او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده به هر پایه در گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بر او بر زنی تاجدار / به بالای سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته بر او پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتانی پری روی زیبای تخت
چه آن زن یلان سینه را دید گفت / پرستنده را که ای خوب جفت
برو تیز و آن شیردل را بگوی / که ایدر تو را آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یاران خویش / وی اکنون بیاید یکی زود پیش
بدین سان پیامش ز بهرام ده / دلش را به برگشتن آرام ده
همانگه پرستندگان را براه / از ایوان برافکند نزد سپاه
که تا اسب گردان به آخور برند / ازافکندنیها همه بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان / بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ از پی بازو برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از کمان بد فزون
چه نان خورده شد اسب گردن کشان / ببردند پویان بجای نشان
ازین زن چه بهرام برگشت گفت / که تاج تو را مشتری باد جفت
بدو گفت پیروز گر باش زن / همیشه شکیبا دل و رای زن
چه بهرام ازان گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت پاسخ دگر / تو گفتی به پروین برآورده سر
بیامد هم اندر زمان نره گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار نگشاد لب با سپاه

برگشتن بهرام چوبینه از عهد هرمز شاه

نگه کرد خراد برزین براوی — چنین گفت کای مهتر راستگوی — بنخجیر گاه این شگفتی چه بود — که آن کس ندید و نه هرگز شنود

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد — دژم گشت و سر سوی ایران نهاد

دگر روز چون سیمگون گشت زاغ — بد آمد آن زرد خشان چراغ

بگسترد فرشی زدیبای چین — زد پای زرینت بالین نهاد

نهادند زرّین یکی زیرگاه — نهاده به سر بر کلاه مهی

نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چه خراد برزین شنید این سخن — تو گر اژدهایی چنین بر دل آسان مگیر

نباید گشاد اندرین کار لب — همان بخت زیر اندرش عاج گشت

زدند اندران کار هر گونه رای — که بهرام را دل پر از تاج گشت

سپهبد چه آگه شد از کار زان — شب تیره از باغ بگریخت شد

یلان سینه اندر دبیر سرکشت — چو نیز نگهبان اندر آتش شد

به نزدیک بهرام بردش زراه — بتاز از پس این دو نامجوی سیاه

چنین داد پاسخ که ای پهلوان — یلان سینه را گفت با صد سوار

چه بهرام یل پهلوان سپاه — از و خیره بشتند همه هر چه داشت

زمانی که بودش همه باز داد — بدو پهلوان گفت کای دیو سار

وزین روی خراد برزین نهان — چرا رفتی از نزد من بی جواز

چنین تا بدان پشه و مرغزار — همی گفت کای بدرگ روی زشت

وزان کاخ و آن بخت کوه هرمزگ — در رنگ تو خیره گام بدگوی نیست

ازان تاجور ماند اندر شگفت — مرا و تو را هم کشتن بود

همان نیز گفتار آن فال گوی — ازاید رمگر باز گشتن بود

به خراد برزین چنین گفت شاه — بزرگی نگهدار و مگریز پیش

بدو نیز گفتا بدان رهنمای — همه راز ما بر گشاد از نهفت

همه دشتها پر ز مردان جنگ — وزان رفتن کوه و آن راه تنگ

ابر بخت برزین چنین گفت شاه — یکایک بگفت آنچه زو دیده بود

بدو نیز گفتا بدان رهنمای — که گفتار او به همه سر از بخت اوی

به خراد برزین چنین گفت شاه — بفرمان او نخود زبان بر گشاد

بدو نیز گفتا بدان رهنمای — که در پیشه گوری تو در زیر پای

ابر بخت برزین زنی تاجدار — به گردار خواهد بدن داستان

چنین گفت پیغمبر ایزدی — که بهرام را خواند از راستی

همان تاج و بخت بزرگی نمود — که بهرام را آن هنرگی فزود

بپیچید از آن پس سر از کوه سار — کنون چاره آن کن که تا آن سپاه

پشیمان شد از کرد و خود شهریار
ازان هدیه و جامه پرنگار
برابن برنیامد بسی روزگار

یکی سله پر خنجر آهسته
یکایک سر تیغ بر کاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه

بفرمود تا تنها بگشایند
بدان سله با بکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز

سر سله چون کرد بهرام باز
بدید اندرو سر تنهای دراز
بدونیم کرده نهاده بجای

فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه کرد آن سله اندر نشاند
چنین کشت کین هدیه شهریار

همی گوید این لشکر بی بهاست
سر خنجر این را که کشتم گواست
پراندیشه شد لشکر از کار شاه

که یک روز مان هدیه شهریار
بود دوک و با جامه پرنگار
شکسته و گر بار خنجر بود

اگر تیز بهرام پور گشسب
بدان خاک در برگذارد زدست
زبهرام نه منتر ماند و نه پوست

سپهبد همه کهتران را بخواند
دل لشکر از تاجور گشته دید
بر لشکر چنین کهتر پهلوان

که خواند برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنید

مگر کس فرستم بر لشکر براه
که دارند ما را ز لشکر نگاه
وگرنه مرا روز برگشته گیر

بگفتند این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن درین تا چه بانی نهفت
برانگیزد این لشکر شهریار

بیاید به نزدیک ایرانیان
که بندند بیکار او را همان
برابن نیز نگذشت یک روزگار

ازان پس گرازان بیامد بشهر
لبی راز ها پیش ایشان بنهاد
چه همدان گشت و دیگر برزگرد

چه بهرام کرد آن سیاوش نژاد
چه بندد کشت آن خردمند مرد
همی رای زد با چنین مهتران

چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز کم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز

ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر بپیچد ازآیین و راه
چه دارید و درمان این کار چیست

هر آنکس که پوشید درد از پدر
ز مرگان فرو ریخت خونین سرشک
زدانندگان کس نبود پشیم راز

کنون دردمندم من اندر نهان
بگویم بگویندگان جهان
برفتم ز ایران چنان کینه جوی

ازان پیش دشمن نه پیشی کسی
وگر چند ماند بگیتی بسی
چه بر بوده ترک با ساوه شاه

نیرزید ایران بیک جو مرم
وزان پس همیدرشت آهنگ روم
به بر بوده ساوه شاه آن سپید

اگر چه فراوان کشیدند رنج
نشان پیل ماندم ازان پیل گنج
به نوی یکی کنج بنهاد شاه

کنون چاره کار را چون کنیم
بدین خستگی تا چه افسون کنیم
من از راز بر پرده تر کردم دلم

شما چاره ها هر چه دانید زود
زنیک و ز بد باز رانید زود
پس پرده نامور پهلوان

بند دادن کردویه خواهر بهرام بهرام را

خردمند را کرد و یه بود نام
که آمد کس پهلوان سوار
چه از پرده کفت برآورد سر

هی کرد شاه اندر آهن نگاه
سخنهای کاری دل مرد دراز
پراندیشه شد مرد برگشته رای

به پیوند و این را مدار بخوار
ز کهتر بر آن پهلوان سپاه
ز زخم و ز دشنام بتر بود

نه آن کم بهار را که بهرام ازوست
که بیدار باشید و روشن روان
همه تا بین امروز پیمان کنید

سپه را یکایک همه کشته گیر
بدان تا مگر نامه شهریار
نخواندند کس نامه شهریار

بلان سینه آن نامدار سترگ
که بودند شیران و جنگ آوران
برای شما هر کسی را نیاز

نباید که برخسته باید گریست
شود کار ایشان بما برد راز
بدان مایه لشکر بفرمان شاه

وگر سوی ایران کشیدن سپاه
که کس در جهان آن شکفتی ندید
توانگر شد آنکس شد بر سپاه

ازان پادشاهی همی بگسلم
یکی خواهرش بود و روشن روان
دلارام بهرام بدشاد کام

برآنگفت و ازکین دلش برد رنج

دران انجمن شد دلی پرسخن — زبان پر ز گفتارهای کهن — برادر چه آواز خواهر شنید — ز گفتار و پاسخ فرود آرسید

چنان هم ز گفتار رایزنهان — بماندند یکسر ز بیم زبان — چنین گفت پس کرد به پاسخ آغاز — که ای نامداران جویندهٔ راز

ز گفتار خواهش چرا مانده اید — چنین از چه جوشن نپوشیده اید — چه بازی نهید اندرین رزمگاه — چه پرسید یکسر بکار اندرون

از ایران سرایندهٔ جنگ آوران — خردمند و دانا و افسون گران — چنین گفت ایزد کشسب سوار — که ای از گران مایگان یادگار

زبانهای ما گر شود تیغ تیز — زدریای رای تو گیرد گریز — همه کارهای شما ایزدیست — ز مردی و از دانش و فرهیست

نباید که راه پیشک آوریم — که با هر کسی رای جنگ آوریم — مجویید ازین پس کس از من سخن — کزین چاره ام دانش آید بهن

اگر جنگ سازی تو یاری کنیم — به پیش سواران سواری کنیم — چه خوشنود باشد زمین پهلوان — چه آنم که جاوید مانم جوان

چه بهرام پژدو چه گشتاسپ راوی — سیاوخش هی دید دیدار اوی — ازان پس بلان سینه را دید و گفت — که اکنون چه داری تو اندر نهفت

بلان سینه گشتاسپ را پهلوی — هر آنکس که او راه یزدان بپوی — چه پروزی و فرهی یابد اوی — لبوی بدی هیچ نشتابد اوی

که را آفرین کار نفرین شود — از و چرخ گردنده پرکین شود — چه یزدان نورا فرهی داد و بخت — همان لشکر و گنج با تاج و تخت

ازو گر پذیری به افزون شود — دل از نا سپاسی پر از خون شود — وزان پس به بهرام بهرام گشت — که ای با خرد یار و رو یار اهیمنت

چه گویی ز آئین جستن بخت و گنج — بزرگیت فرجام اگر در دو رنج — وزان پس بخندید بهرام ازین داوری — بگفت چند انکه این از نخست

بد و گفت چندانکه این از نخست — بماند نشود بنده پادشا — بزرگیت این را نپندارد خرد — که دیهیم را خوار نتوان شمرد

چنین گفت ازان پس بایزد کشسب — که ای تیغ زن شیر نازنده اسب — چه پرسی چه گویی تو در کارها — نبود کشتهای سزاوار ها

چنین گفت ایزد کشسب سوار — که ای در جهان از بلان یادگار — یکی بودنی داستان زد بهری — که هر کس که دانا بود نیک پی

اگر پادشا ی کند یک زمان — به از بنده بودن بسالی دراز — بگنج جهاندار باشد نیاز

چنین گفت پس با دبیر سپهر — که بگشای لب تا چه داری بچهر — دبیر بزرگ آنزمان لب ببست — به اندوه اندیشه اندر نشست

ازان پس چنین گفت بهرام را — چه در خورد جوید بپاید همان — در از دست یازنده دست زمان

رهبری که بخشش کند داد گر — به همدان گشتاسپ آنجا زمان گشت باز — که ای گشته اندر شب و فراز

سخن هرچه گوئی بپروی گران — بگوی آنچه دانی بکار اندرون — به نیک و بد روزگار اندرون

چنین گفت همدان گشتاسپ بلند — زنا آمده می بپرسی همی — زد بهیم شاهی چه پرسی همی

تن آسان نکرد و سر انجمن — زگفتارشان خواهر پهلوان — همی بود بیمان و تیره گمان

بران داوری هیچ پاسخ نداد — بد و گفت بهرام ایا نیک زن — چه بینی ز گفتار این انجمن

ورا گر دیه هیچ پاسخ نداد — چنین گفت پس با دبیر سپهر — که ای مرد بیدار چون پرگرگ

گمانت چنانست کین تاج و تخت — زگیتی کسی را نبود آرزوی — ازان نامداران گزارد چخی

دگرشاهی آسان ترا ز بندگیست — نبودند یاران بخت کیان — همه بندگی را کمر بر میان

به بستند و زیشان نهی خواستند — همه دل بفرمان بیار استند
بسی بد که بیکار بد بخت شاه — نکردی در و هیچ کهتر نگاه
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز — زهر گونه اندیشه کردند نغز
نه بیگانه زیبای افسر بود — بزرگی و شاهی مگو هر بود
که بر آسمان رخشان البرز بود — خم چرخ کرد نده را بنگرد
چه گو درز و چه رستم پهلوان — نگردند رنجه بدین بد روان
کس آهنگ آن بخت شاهی نکرد — بجز کرم و نیمار اشان نخورد
یکایک برزم دبران کس نکفت — که در دخمه تنگ باشد حفت
کزین گرد از ایران ده و دو هزار — جهاندیده گستوان و سوار
همان تیز پیروز چون کشته شد — از ایرانیان کار برگشته شد
نه فرزند قارن بشد سرفراز — که آور بخت همی باز جای
که بر دل بشاهی کسی آفرین — خود کهتری شهریار زمین
قباد از چه خورد است کرد در برش — بیاریم در پیشه شیر گرگ
وزان پس بیستد پای قباد — دلاور سواری کی و کی نژاد
قباد آن زمان چون بمردی بسند — سر لوفزای از در تاج دید
نگه کرد در فهرکس را ندید — که او تاج و بخت کیی را سزید
کز ارندگان بخت شاهی بخست — اگر چند لودی نژادی درست
چنین خواست روشن جهان آفرین — کز و بست کرد و بایران زمین
همی سر جهاند بیلان سینه آب — که تا من ز بهرام لو کرشسب
خردمند شاهی چه نوشین روان — به هر فرمدی روز پیری جوان
به ایران لو از راست بیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
شهنشاه کیتی تو را بر کشید — چنان گرزه را د مردان سزید
تو پاداش این نیکوی بدکنی — چنان دان که بد با تن خویشتنی
اگر من زنم پند مردان دهم — به بسیار سال از برادر کهم
همه بخش ماند زو در شگفت — سپه دار را بد بدان گرفت
بیلان سینه گفتای گرازنده بیل — تو بر انجمن راه شاهان مزن

به آیین شاهان پیشین رویم — سخنهای آن بر تران بشنویم
جهان را بمردی نگه داشتند — یکی چشم بر بخت بگماشتند
نبود ند یاران به بخت گمان — نه رستم نه طوس و نه گودرزیان
رنگاوس شاه اندر ایوان بخت — کی راز نیروان همی بارجست
وزان پس که او شد بهامون فراز — بنشست پایش به بند گران
ز خواری بزاری ببازی قباد — از اندیشه گژ دارزند نهاد
چه گفتند بارستم اسپهبدان — که هستی تو زیبای تخت کیان
مرا بخت زر باید و بسته تاج — مبادا چنین گی و مبادا چنین کلاه
رها کرد ازان بند گاوس را — همان گیو گودرز و هم طوس را
دلاور شد از کار او خوشنود — بیارا تم شبت بر بخت ناز
زنیرو رزی وی چه آمد بدان — را ایران بر شد گردن کشان
به ایرانیان گفت کین نامدار — بزرگی و تاج از در پادشاست
تو خواهی که شاهی گهی پی سپرد — همی دوده داد خواهی بباد
بزرمهر دادش یکی بد هنر — که کین بد رزو بجوید مگر
بگفتار بد گوهرش بگرشت — که او بود در پادشاهیش پشت
ورزوند سر داشت ناکار خویش — بجوید کند تیز بازار خویش
زنیرگان یکی نام او بنداده — نیامد که جوید نگین و کلاه
تو را آرزو کرد شاهنشهی — چنان دان که کردی تو از جان تهی
به تو در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم
بزرگان کشور را یاورند — چه یاور همه بنده و کهترند
همه یک بیک شاه را بنده اند — بفرمان و رایش سر افکنده اند
بنا گانت انجمن نام داد — به هر جای بر دشمنان گام داد
مکن آرزو را بر خرد پادشاه — که دانا نخواند تو را پارسا
مده کار گردنیا گان بباد — مبادا که پند من آید بباد
بد لخت گوید است گوید همی — به جز راه نیکی نجوید همی
که هر فرمدین چند که بگذرد — زبخت جهی پهلوان برخورد

چه هرمز چنین باشد اندر هنر — برادرت را شاه ایران شمر — بتاج کئی گر بیازد دمی — چرا ضایعت از دو کشور دهی

سخن پس کن از هرمز ترک زاد — که اندر زمانه مباد آن نژاد — که از یکقباد اندر آری شمار — بر تخمه بر سالیان شد هزار

که با تاج بودند بر تخت زر — سر آمد کنون نام ایشان بسر — زبر و زیر خسرو مینديش نيز — کز و یاد کردن نیرزد به چیز

بدرگاه او هر که مهتر ترند — برادر تو را کهتر و چاکرند — چه بهرام کو بد بدان کهتران — به بندند پایش به بند گران

بدو کرد یه کشف دیو سیاه — همی دام سازد شمار ابرد — مکن بر تن و جان ما بر ستم — همی از تو بینم همه باد و دم

بد و مرزبان بود مارا بری — تو افکندی این جستن بخت پی — چه بهرام را در خروش آوری — تبار مرا دل بجوش آوری

بکشف این و کردار این لوی خانه شد — بگفتار تو کهتر بد نژاد — کنون را بهر باش بهرام را — پر آشوب کن روز آرام را

تو کوئی که کشفار ش از دفتر است — بدل با برادر چه بیگانه شد — همی کشف هر کس که این پاک زن — سخن کوی و روشن دل و راستان

دل تیره و اندیشه دیر یاب — بدانش زجاماسب او برتر است — چه بهرام را آن نیامد پسند — همی بود از آواز خواهر نژند

بفرمود تا خوان بیارا سند — همی کشتی شاهی نمودش نخست — چنین کشف پس کین سرای سپنج — نیابند جویندگان جز برنج

نخوانیم خود نامه حشف خوان — می و رود و رامشگران خوانشند — به رامشگرش کشف امروز رود — بیارای با پهلوانی سرود

بخورند بر باد او چند می — بر آن می گریم لختی بخوان — که امروز بامداد بر بوم ری — چه بازی نمود اندران روزگار

پراکنده کشتند و شب تیره گشت — سه مرد سران زمی خیره گشت — فزون آفرینا د ایزد چه تو — شب تیره گشت از درفشش بلند

سپهدار بهرام کرگ سترگ — به فرمود تا شد دبیر سترگ — چه برزد سنان آفتاب بلند — نبشتند بر پوی و رنگ و نگار

بپورش گران کرده هستم بدو — دلی پر پشیمانی و باد سرد — بگاهان یکی نامه از رنگ و از — که اصل بزرگی و کوهر تراست

اگر بر جهان پاک مهتر شوم — تو را هیچ کهتر برادر نوم — ازین پس ازین مرز یکسر تراست — مدار ی جدا بوم ایران زمین

چه بر دوخته شد بر و کرسار کرد — در گنج کرد آمده باز کرد — تو بایه که دل را بشوئی زکین — نهانی همید اشت جای همی

ز لشکر یکی پهلوان بر گزید — که سالار بوم خراسان سزید — سپه را درم داد و راب دری — به جز داد فرخنده در ماه دی

همی کرد اندیشه از پیش و کم — لغرمود پس تا سرائی درم — پر اندیشه از رنج شد سوی ری — درم مهر بر نام خسرو کنند

زبازار کان انکه بد پاک مغز — سخن کوی و اندر خور کار نغز — بسازند و آرایشی نو کنند — بیاورد و کشف آنچه از طیسفون

بیابی ز پرمایه دیبای روم — که پیکر بر ابریشم بر زر و بوم — بمهر آن در مهابیده در دل — ببرند و کند مهر آن را نگاه

فرستاده جست از برای دوتوش — دلاور بان نخجسته سروش — بخرند تا آن درم نزد شاه — سخن کشف هر کونه از پیش و کم

زبر بوده و لشکر ساده شاه — زرزمی که او کرده بد با سپاه — یکی نامه بنبشت پر باد و دم — زنقاع و آن دو کدان سپاه

چنین کشف ازان پس که هرگز نخواب — نه بینی مرا اشت بر کش رکاب — وزان خلعتی کامد او را زشاه — بپرت آن کرا نامه نیک بخت

بفرمان او رنج ها من کنم — پایان زد شمن چه چون کنم — هرانکه که خسرو نشیند بتخت — سر آرد مکر پیکنه روزگار

همی یاد کرد این نامه در دل

همی یاد کرد این بنامه دروغ
فرستاده آمد سوی طلیسقون

چو خسرو بنا شد دور ایار و دشت
به پیش زمن روزگار درشت

نه آن کشته را کرد و یزدان زمین
که آمد که برخیزد آن آفرین

چو نامه به نزدیک هی فرا رسید
ز خشم شت ازان نامه چون بشنید

به پیچید و شد بر لب بد گمان
بگفت آن بائین کشب آن زمان

درم را همی پیچ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز

چنین گفت هی مرگ من تا کهان
همین شوخ را کم کنم از جهان

نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
به افسون ز دل مهر بیرون کنم

کریختن خسرو از پیش هرمز شاه

کنم زهر با می بجام اندرون
همه رازها برگشاد از نهفت

ازین راه‌ش صاحب آگاه شد
که بشنید خسرو که شاه جهان

بیاید دمان پیش خسرو بگفت
نداد آن سر پر بها را بکان

شبیره از طلیسقون در گشید
نوگفتی که گشت از جهان ناپدید

چو آگاهی آمد به هرمز بشهر
که خسرو بیازرد از شهریار

بپرسش گرفتند گردن کشان
که بد مرزبان بر سر کشوری

زشیراف و سنای یزدان پرست
که با خویش دریابد و رود نیل

یکایک بخسرو نهادند روی
زشیراز چون سام افکند بار

از ایران و ورد شت تیره ورنگ
تو را زید این تاج و تخت و کلاه

زمانی بنخجیر بازیم اسب
بزی شاد با کام دل ارجمند

کز ارشهر ایران چه سیصد هزار
ز دشمن سپاهی مدان کشکان را

بدیشان چنین گفت خیره که من
بیایند و لوکند های گران

خورند و مرا یکسر ایمن کنند
هنرشم ز تیمار اهرمنی

بیلان چون شنیدند گفتار اوی
که مهر تو با دیده داریم راست

چه ایمن بشد از نامداران نهان
مگر چاره نوش را زود کرد

چه بشنید هرمز که خسرو برفت
به زندان برد مرد نالوده بند

که این هر دو خالان خسرو پدند
هرآنان که کشیدند بازو درست

بیازار کان گفت هیچ درم
چه هرمز به پیچید ز بیچاره غم

چه آزرمها بر زمین بر زنیم
همه نیچ ساسان زبن بر کنیم

بیامد فرستاده نیک پی
به بغداد با نامداران ری

پس آگاهی آمد ز نیچ درم
یکایک بر آن غم بیفزود و غم

که خسرو ز مروی کاخی رسید
که از ماهی سر بگذراند کشید

بیامد چنین گفت آئین کشب
که بیتو مبیناد و میدان و اسپ

چنین با نامور نامجوی
که بیتو مبیناد کس کام اوی

بدو گفت هرمز برابر زمین
ز خسرو به پیروز روی زمین

کنون ز هرمز بیاید انگیخ شاه
چنو مست گردد شبستان سیاه

ازان به که دستی بیازی بگوز
ازان به که دستی بیازی بگوز

بر و کام و آرام کوتاه شد
بر و کام و آرام کوتاه شد

همی کشتن او سگالد نهان
همی کشتن او سگالد نهان

همی تاخت تا آذر آبادگان
همی تاخت تا آذر آبادگان

به شهر است با چار مایه سوار
به شهر است با چار مایه سوار

که با نجش دریابد و رود نیل
که با نجش دریابد و رود نیل

زشیراز چون سام افکند بار
زشیراز چون سام افکند بار

تو را زید این تاج و تخت و کلاه
تو را زید این تاج و تخت و کلاه

بزی شاد با کام دل ارجمند
بزی شاد با کام دل ارجمند

ز دشمن سپاهی مدان کشکان را
ز دشمن سپاهی مدان کشکان را

بیایند و لوکند های گران
بیایند و لوکند های گران

هنرشم ز تیمار اهرمنی
هنرشم ز تیمار اهرمنی

که مهر تو با دیده داریم راست
که مهر تو با دیده داریم راست

مگر چاره نوش را زود کرد
مگر چاره نوش را زود کرد

به زندان برد مرد نالوده بند
به زندان برد مرد نالوده بند

هرآنان که کشیدند بازو درست
هرآنان که کشیدند بازو درست

به آئین گشسب انگهی شاه گفت — که ارزای دوریم و با درد جفت — چنو شد چه سازیم بهرام را — چنان بنده خوار خود کام را

شد آئین گشسب اندران راه جوی — که آنرا همی جز چنین ندهد روی — بدو گفت کای شاه گردن فراز — سخنهای چوبین نباشد دراز

همی خون من جوید اندر نهان — نخستین زنن گشته خسته روان — مرا نزد او پای کرده به بند — فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه این نه کار من است — که این راه بد کوهر اهرمن است — سپاهی فرستم تو سالار باش — بهرزم اندرون نام بردار باش

نخستین فرستش یکی رهنمون — بدان تا چه بیند سرش اندرون — اگر مهتری جوید و تاج و تخت — به پیچد از و زود فرجام و بخت

وگر همچنین ویژه کهتر بود — زکیستی یکی بهره او را دهم — کلاه و یالش بسر برنهم

مرا کیسر از کارش آگاه کن — همی ساخت آئین گشسب این سخن — کجا شاه فرزانه افکند بن

یکی مرد بد بسته از شهر او — چو بشنید آئین گشسب سوار — همی رفت خواهد بوی کارزار

کسی را ز زندان به نزدیک او — ز شهرت یکی بسته زندانیم — نگویم همانا که خود دانیم

مرا گر بخواهی تو از شهریار — دوان با تو آیم درین کارزار

به پیش تو با جان بکوشم بجنگ — چه یابم رهائی ز زندان شگفت

فرستاد آئین گشسب آنزمان — بزندان و بیم گزند اندر است

بمن بخشد او را جهاندار شاه — به پیش تو در کی کند کارزار

یکی مرد خون ریز بیکار و زشت — اگر زو بتر نیز بتیاره نیست

بدو داد مرد بد آمیزگار — همی راند چون باد لشکر براه

بدین گونه تا شهر همدان رسید — که دارد همی زاختر و فال بهر

بدو هر کسی گفت اختر شناس — که گوئی مگر دیده اختر است

سخن هر چه گوید بناشد دژم — هم اندر زمان کس فرستاد و خواند

چه آمدش پرسید از کار شاه — یکی لختیان که تا هوش من

نهشته برآید ز تیره تنم — نهان کرده از هر کس آواز خویش

میان اندرون مرد کوراژناه — بهتر نگه کرد و اندر گذشت

بدو پیره زن گفت کین بد کمیت — که نه مغز با دانش یکتنی نه پوست

چو بشنید آئین گشسب آن سخن — همیگرد با خویشتن بابدید

که هوش تو بردست همسایه — تو زاری کنی او بریزد ترا

یکی نامه بنبشت نزدیک شاه — که این هست از بچه ارژدها

همی شاه را اندین سخن بارهی — به برد بخنجر سرش بیگمان

کشته شدن آئین گشسب بدست هامیرزاه

نبشت و نهاد از برش مهر خویش / چه شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز / بسی پی منش آفرین خواند نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان / به برزو و نزدیک شاه جهان
چه پاسخ کند زود پیش من آر / نگر تا نباشی بر شهریار
ازو بستد آن نامه مرد جوان / به رفتن پر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بسی ناچمان و چران
رهانید یزدان از آن سختیم / وزان گرم و تیمار و بدبختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون / بجوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد بره بر نژند / پس از نامه شاه بگشاد بند
چه آن نامه پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
کزین مرد همسایه جانم بخواست / همی گفتم این مهتری را سزاست
بخونم کنون خود شتاب آمدش / مگر یاد این بد بخواب آمدش
به بیند کنون راه خون ریختن / بیاساید از رنج آویختن
پر اندیشه دل او ز ره بازگشت / چنان بد که با باد هم بازگشت
چه نزدیک آن نامور شد ز راه / کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب / نه یاد حشم بد نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار / بدان تا چه پیش آورد روزگار
چه همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
به شمشیر زد دست خونریز مرد / جهان جوی چندی بدو لابه کرد
همی گفت کای مرد گم کرده راه / نه من خواستم رفته جانت ز شاه
چنین گفت با وی که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی
نبرد کردن مهتر نامدار / سر آمد بر او بزم و هم روزگار
ز خیمه بیاورد پر خون سرش / که آگه نبد زان سخن لشکرش
مبادا که تنها بود نامجوی / بویژه که دارد سوی جنگ روی
چه از خون آن کشته بدنام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت / که او بد سگالیده بد بر تنت
چه با لشکر آمد همی پیش تو / نبود آگه از رای کم و بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست / برین سر بکیستی که خواهد گریست
چنین گفت کآیین گشسب سوار / که با تو سگالیده بد روزگار
بدو گفت بهرام کین پارسا / بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را دهد آشتی / به خواب اندرون سرش برداشتی
تو با داد فرهی یابی اکنون ز من / که بر تو بگرید بزار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره برو کشور و لشکرش
نگون بخت را زنده بر دار کرد / دل مرد بیکار بیدار کرد
سواران آیین گشسب سوار / که آورده بود از در شهریار
چه کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که از بی شبانی رمه / پراکنده گردد برو زد مه
چه آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسب آن گو نامدار
از اندوه دربار دادن ببست / ندیدش کسی نیز با می بدست
برآمد ز آرام و وز خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر آب
به در بر سخن رفت چندی ز شاه / که پرده فرو هشت از بارگاه
بماندند از آن کار گردون شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
چه از طیسفون بر شد آن گفتگوی / از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی
سر بندگان شد پر از درد و کین / گزیدند نفرین پس از آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همه بسته کان بند برداشتند / یکی را بدان کار بگذاشتند
که این آگهی باز جوید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چه آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بیره شدند
شکستند زندان و بر شد خروش / بر آن سان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره از هر دری

همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
به بازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
که گر کشت خواهید با ما یکی / مجوئید آزرم شاه اندکی
که هرمز بکشته است بر بیگناه / بسی پارسا از در تاج و گاه
هر آنکس که دارید آئین و راه / وزین پس مر او را مخوانید شاه
بیاد افره آن بیازید دست / برو بر کنید آب ایران کبست
شما را بویم اندرین پیش رو / نشانیم بر گاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنیم از جهان / بیک سو خرامیم با همرهان
به گفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آزرم شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که او دست یازد بخون بشر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش / همانگه زدند آتش اندر درش
چه تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار در کاشتند

کور کردن گستهم و بندوی شاه هرمزد را

نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آنگاه چون شمع رخشان سیاه
ورا همچنین زنده بگذاشتند / ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند / دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی خنده یابیم ازو گاه رنج / پس از بیم رفتن ز جای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو خرید از نیکی شود / نگوید بدی تا بدی نشنود
چه گستهم و بندوی با آذرگشسب / برافکند مردی سبک باد اسب
که در شب به نزدیک خسرو شود / ز ایران به آگاهی نو شود
فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شبی تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید / جوان شد چه برگ گل شنبلید
چنین گفت کان کو ز راه خرد / به تیزی و بیدانشی بگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند / شود زندگانیش نابودمند
گر این بد که گفتی خوش آید مرا / خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر چون بخون یافت دست / در ایران نگردم سرای نشست
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام / سخن هرچه گوید نیوشنده‌ام
هم اندر زمان داغدل با سپاه / بکردار آتش بیامد ز راه
سپاهی بد از بردع و اردبیل / همی رفت با نامور خیل خیل
از ارمینه نیز چندی سپاه / همی تاخت چون باد با او براه
چه آمد به بغداد ازو آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت / جهانجوی از ایشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند بر پیشگه تخت عاج / همان طوق زرین و پرمایه تاج
چه گویم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کار گرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد

پادشاهی خسرو پرویز سی و شش سال بود

یکی را دهد توشه شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتارک بدام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواننده آگاهی نو بریم
چه خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند / بر آن تخت زر گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا پیشه جز راستی / که بیدادی آرد همی کاستی
ابا هر کسی راه ما راستی است / ز پیکار کردن سر من تهی است

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو

زیردان پذیرفتم این بخت تو
همین روشن و مایه و رخت تو
شمانیز دلها بفرمان نهید
به هر کار با ما سپیمان نهید

زآزردن مردم پارسا
دویگر کشیدن سر از پادشا
سوم دور بودن ز چنگ کمان
که دستش بود سوی نامش رسان

اگر کاه و بیگه کسی را بجوید
به پی مایه چیزی دلی برفروزد
وگر هرچه با مردمی درخورد
مرا نیز اندیشه باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری
اگر تاج من جستار انگشتری
اگر گوهرش بود با نژاد
نگوید سخن با کسی خرد باد

نباشد شمار اجز از ایمنی
نیازم بکردار اهرمنی
هر انکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شادان بر بخت او
بسی آفرین خواند بر بخت او
سپهبد فرو آمد از تخت عاج
همه شب ز هر در همی کرد یاد

چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا به نزد پدر
نهالش بر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه نابخت یار
زتو شرم روان و در جهان یادگار

تو دانی که گر بود می نیست تو
بسوزن بخستی کس انگشت تو
مگر تا چه فرمائی اکنون مرا
منم مر تو را بنده تو پادشا

گر آید و نگه فرمان دهی بر درت
یکی بنده ام پاسبان سرت
بجویم کلاه و نخواهم سپاه
به برم سر خویش در پیشگاه

بدو گفت هرمز که ای پر خرد
چنین روزگاری ز من بگذرد
مرا نیز دو آرزو بد سه چیز
بدین بر فزونی نخواهیم نیز

یکی آنکه شبگیر بهر ما بداد
کنی گوش ما را به آواز شاد
ودیگر سواری ز گردان کشان
که از رزم و پیرینه دارد نشان

بهرمن فرستی که از کارزار
سخن گوید و کرده باشد نگار
وگر آنکه داننده مردی کهن
که از شهریاران کند یاد سخن

نبشته یکی دفتر آرد مرا
بدان درد و سختی سر آرد مرا
سوم آرزو آنکه خال تو اند
پرستنده و ناهال تو اند

نه بینند ازین پس بهرام چشم
برآشوبد این بر فزونی بهین
مبادا که بر چشم تو سوگوار
مبادا که بر چشم تو سوگوار

نباشد وگر چه بود بد نهان
که بدخواه تو دور باد از جهان
که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاه اندر آید فزون از شمار
سواران و گردان خنجر گذار
بکمینی بنا بیم جائی نشست

اگر آنکه باشد دبیر کهن
که بر شاه خواند گذشته سخن
بداند همان نیز آئین بزم

ازین هر زمان تو فرستم یکی
تو از درد و شرمان مبادش اندکی
زگفتار و کردار نابخردیست

دل تو بدین درد خو رسند باد
همان با خرد صبر پیوند باد
نگفت انگه را بکس راز خویش

پس هر بان تر بد از شهریار
بین داستان زد یکی هوشیار
بدارد ز هر پسته و گشته کهن

هنرمند و هم مردم پی هنر
که بشنید بهرام گرز و سوار
بفرجام هم خاک دارد به بر

چو بشنید بهرام گرز و سوار
چو آمد بر آن نامور شهریار
بیای اندر آمد سر بخت اوی

نهادند بر چشم روشنش داغ
بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ
در فش بزرگی بهامون برند

ازان نامه بهرام یل در شگفت
به پژمرد و اندیشه اندر گرفت
همی فرشکستی خ تا نهروان

بنه بر نهاد و سپه بر نشست
به بیگار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوهی روان

چه آگاه شد خسرو از کار او / غمی گشت از آن تیز بازار او
فرستاد بیدار کار آگهان / که تا باز جویند کار جهان
بکار آگهان گفت کار از نخست / ز لشکر همه کرد باید درست
که با او یکی اند و لشکر بجنگ / وگر گردد این کار با ما درنگ
دگر آنکه بهرام بر قلبگاه / بود بیشتر با میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کند ایچ رای شکار
برفتند کار آگهان از درش / ببود آگه از کار و از لشکرش
چه رفتند دیدند و باز آمدند / نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر به هر کار با او یکیست / اگر نامدار است اگر کودکیست
هر آنگه که لشکر براند براه / بود یک زمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد بناز / به بیگانگانش ندارد نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار / همان در در و دشت جوید شکار
چه از رزم شاهان نداند همی / همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کار دراز است ما را به پیش
چه بهرام بر دشمن اسب افکند / بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
سوم کش کلیله است گوید وزیر / چنو رای زن کس ندارد دبیر
وزان پس به بندوی و گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چه گردوی و شاپور و چون اندمان / سپهدار ارمنیه در میان
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان و جنگ آوران
هر آن مغز کو را خرد روشن است / ز دانش یکی بر تنش جوشن است
کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ / شود موم از آن زخم پولاد ترگ
کنون من به سال از شما کهترم / برای جوانی جهان نسپرم
بگوئید تا چاره کار چیست / بر این خستگیها بر آزار چیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / تهی مغز را فر و توشه بدی
چه پیدا شد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چه نیمی از و بهره پادشاست / که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا
چه نزدیک باشد بشاه جهان / خرد خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد پاره ماند خورد / که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / نه آنرا که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفته است بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر بزر / نه بینم جز این نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهر است / مرا در دل اندیشه دیگر است
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزها بر دو پیکر شود
نباشد مرا عیب کز قلبگاه / برانم شوم پیش روی سپاه
بخوانم به آواز بهرام را / سپهدار خود کام بدنام را
یکی ز آشتی روی بنمایمش / نوازمش بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه بر که بود
وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آریم روی
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همه کاردانان بر آن داستان / که او گفت گشتند همداستان
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور باد ابد روزگار
تو را باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این باد بس / شکست و جدائی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده ما بهامون کشید
دو لشکر چه تنگ اندر آمد ز راه / از آن سو سپهدار و زین سو سپاه
چه شمع جهان شد به خم اندرون / بیفشاند زلفین شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / که دارد ز بدخواه لشکر نگاه
چه از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت ترسان دل و خشک لب

تیره برآمد ز هر دو سرای

تبیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا بر نهادند ز آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان / همی راند تا چشمهٔ نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهان دیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشک دم / چمنده سرافراز و روئینه چم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسب / بدست چپش ریمن آذرگشسب
چو ایزدگشسب و یلان سینه تیز / برفتند پر کین و دل پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / بر آن کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه / به بینیم دور از میان سپاه
اگر کشته گر بسته او را برت / بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهروان روان
نظاره بر آن از دو رویه سپاه / که تا پهلوان چون رود پیش شاه

رسیدن بهرام و خسرو بیکدیگر

رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر جنگ عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چه گردوی پیش اندرون رهنمای
چه بندوی و گستهم بر دست راست / چه خراد برزین گر دست خواست
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت بیدانه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که این روستی زاده بدنشان
ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و کرده که بر کشید
پدید آمدش خط بر گرد عاج / فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی سر آید برو بر جهان
سپه را به آیین نوئین روان / همی راند این شاه تیره روان
به بیند لشکرش را سر بسر / که تا کیست زایشان یکی نامور
سواران نه بینیمشان رزمجوی / که با من بروی اندر آرند روی
به بیند کنون کار مردان مرد / تک اسب و شمشیر و جای نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
ندارد برآورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
از آواز ما کوه ریزان شود / هژبر دلاور گریزان شود
به خنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن یاره پر همای
یکی تنگ آورد گاهی گرفت / بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
ز آورد که شد سوی پهلوان / همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانستش آغاز و فرجام را
چنین گفت کان زرد رنگ دراز / نشسته بر آن ابلق تندباز
چنین گفت گردوی کاری همان / نبرده است هرگز به نیکی گمان
بدو گفت گر پهلوی گوژپشت / بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
همان خوک بینی خوابیده چشم / دل آگنده دارد تو گویی بخشم
بدیده به بینی مر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزد است
نه بینم همی در سرش کهتری / نیابد کس او را بفرمان بری
وزان پس به بندوی و گستهم گفت / که بگشایم این داستان از نهفت
که گر خر نیاید به نزدیک بار / تو بار گران را به پشت خر آر
چه بفریفت چوبینه را نره دیو / کجا بیند او راه کیوان خدیو
هر آن دل کز آزار شد دردمند / نیایدش پند بزرگان پسند

جز از جنگ چیزی نیارای نیست
به دلش اندرون داور رای نیست
که داند که در جنگ سرنوشت چیست
بدان دشت کین تاز گه را فروگیست

بدین گونه آراسته لشکری
به پرخاش بهرام چون مهتری
چه در جنگ رفتن بسر شد سخن
نگه کرد باید زسر تا به بن

وز آگاه مردم چه دیو و سرست
سپاهی بکردار ارغنده گرگ
گراید و نگه ناشنید همداستان
بناشد مرانگ از این داستان

به پرخاش یکی پیش دستی کنم
ازان به که در جنگ سستی کنم
اگر زو بر اندازه یابم سخن
نوآئین بدیهاش گردد کهن

رگیتی یکی گوشه اورا دهم
سپاهی زدادن بخود برنهم
همه آشتی گردد این جنگ ما
بدین رزمگه کردن آهنگ ما

مرارزشتی بود بندی بود
خرد بیگمان پی کژندی بود
ازو شاد گردد دل پارسا
بدو گفت کهتر کای شهریار

الونه بزی تا بود روزگار
تو دانا تری هرچه خواهی کن
تو بر دادی و بنده بیداد گر
خرامان بیاید به پیش سپاه

بپرسید بهرام یل را زدور
چه لشکر چه خسرو به پیمود راه
تو درگاه را همچو پیرایه
چگونه است کارت بدشت نبرد

سگالیده ام روزگاری ترا
به بهرام گشتاسپ سرافراز مرد
سپهدار ارنشت خواهم بداد
ستون سپاهی بهنگام رزم

هم از پشت آن باره برداشت تاز
تورا با سپاه تو همان کنم
تو را روزگار بزرگی سزاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد

الان شاه چون شهریاری کند
چنین گفتگای نامزد اوشود

مناظره خسرو با بهرام در رزمگاه

تو را روزگاری سگالیده ام
به نوی کمندت طالیده ام
بزودی یکی دار ساز م بلند
ز دستت به بندم بخم کمند

بیا و بزین بر زان نر اوردار
به بینی زمین تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
خروشش گشت همچون گل شنبلید

بدانست کو را زخشت و کلاه
همی بگسلد به آئین شاه
چنین داد پاسخ که نا سپاس
نگوید چنین مرد نیزه وران

چه مهمان بجوان تو آید زدور
تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آئین شاهان بود زین نشان
نه آن سواران و گردن کشان

نه تازی چنین کرده نه پارسی
اگر لشکری سال صد بارسی
ازین تنگ دارد خرد مند مرد
تو کرد و ز نا سپاسی مگرد

چه مهمانت آواز فرخ دهد
بدین گونه نرود یو پاسخ دهد
بتر کس ز روز بد آید پیش
که برگشته رانی همی بخت خویش

تو را چاره بر دست آن باد پای
که نرنده است جاوید و فرمان روای
کنه کار نیروانی و نا سپاس
تن اندر کژاوش دل اندر هواست

مرا چون الان شاه خوانی همی
زگوهر سگ پوله نشانی همی
مگر نا سزا یم بت نا شهی
نه زیبات بر من کلاه مهی

چه کسری نیاورد هرگز پدر
که را دانی ازمن سزاوار تر
ورا کفت بهرام کی بد نشان
بگفتار و کردار چون پهلوان

نخستین ز مهمان کشی دین نجست
سرشت تو نو دستانت کهن
نه فرزانه مردی نه جنگی نه وار
الان شاه بودی کنون کهتری

هم از بنده بندگان کمتری
کنه کار پی توبه در جهان
نه شاهی نه زیبا سری از مهان

سیاهی مرا خواندند آفرین — نمانم که پی بر نهی بر زمین — وگر آنکه گشتم که بد اختری — نزید بتو راستاهی و مهتری
ازان گشتم ای نامور شهریار — که هرگز مبادی تو در پیشگاه — که ایرانیان بر تو بر نشمند — بگوشند و بخت ازین بر کنند
بدرند بر تخت بی پوست ورت — سیارند گوشت سیخ آخرت لگت — بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چو کشته شد و بر تر منش
کرا آهوست بر مرد کفتار زشت — تو را اندر آغاز بود این سرشت — زمغز تو بگمت روشن خرد — خک نا مور کو خرد پرورد
مر آن دل که باید ز مانش فراز — زبانش بگفتار کردد دراز — نخواهم که چون تو یکی پهلوان — به تیزی تبه کردد و ناتوان
سزد کر زدل خشم سردان کنی — نجوشی و بر تیزی افزون کنی — زدارنده داد کر یاد کن — خرد را بر این یار بنیاد کن
تو را دل پر اندیشه مهتر است — ندانم کت آموخت این بد بنی — تو را تا چنین کشتی اهرمنی
یکی کوه داری بزیر اندرون — به بینیم تا رای نیرد ان بکیست — مغیلان نبی بر بیار آمدی
هران کین سخن با تو کوید همی — که کر بکذری بر تر از پشتوان — زسر بر کرفت آن بهاکین تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد — بکفتار مرک تو جوید همی — درخت امید از تو آید به بر
تو دانی به پیش من آیین بد کیست — زیزدان دلش پر نهیب کرد — بخواهد شدن تا نبندم میان
پرسنده باشم با تشکده — کزین تنک بر تاج باید کریست — بکار پرستش بپوشم کلیم
ور اید و نکه این پادشاهی مراست — لبازم خورشن جو و شیر و دوغ — به بنده مده تاج و کاه مرا
اکر کام دل یابم این تاج و کاه — پرسنده یابم داد و درست — همین جامه زر کوهر نکار
همان نیزه بدره دینار زرد — بیارم دوان پیش آذر کشسب — فرستم چه بر کردم از کار زار
زبهر همان مرکه کرد و اسیر — فشانم بدین کنبد لاژورد — دل مؤبد و بهیربد خوش کنم
بکفت این و از خاک برپای خواست — به پیش من آرد کسی دستکیر — بهرام چو پسنده آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیو نیز — ستم دیده کوینده لود رست — کزین کونه جستم تو را کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی — خرد درد و دور از تو آهرمن و فر — یکی دوزخی بوستانی سزد
چراغ خرد پیش مغزت بمرد — زدیوان همی آفرین یافتی — که اندر بلندی نمودت نشیب
به شاخی همی بازی امروز دست — زبان و دلت روشنائی برد — بناشد بجوینده بر آفرین
تو را ایزد این برز و آهن بداد — که بارش لود زهر و برکش کبست — به نا لودنی بر کمانی ببر
به یزدان پاک و بخت و کلاه — مدارای زکرکین میلاد یاد — مدیدی مرا زنده اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی درست — اکر من بیارم تو را پی سیاه — مبادا که در زیر دستی زیم
چنین داد بهرام پاسخ باز — به پرور کر بازم هشتیم پشت — که هرکز نبرد بر کسی باد سرد
چنین مرد را ارج نشناختی — به خواری زبخت اندر انداختی — خردمند و بیدار خواهی بدان

تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
گر ایدونکه هرمز نه بر داد بود / زمین و زمان زو بفریاد بود
تو فرزند اوئی نباشی سزا / بر ایران ویران شده پادشا
تو را زندگانی نباید ز بخت / یکی دخمه بس کن که دوری ز تخت
همان کین هرمز کنم خواستار / وگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان / که از راستان کیست همداستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی گر نهد نیز فرمان دهی
ازان پس سپاسی که شاهی تراست / ز خورشید تا برج ماهی تراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد بدرد پدر بنده شاد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
ز شاهی همی سازی از خویشتن / که گر مرگت آید نیابی کفن
بر این اسب و برگستوان و کسان / بشاهی توئی خسروی نارسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان پر ز باد
بدین خواسته چیز و نامی دروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کند آوران / جهان جوی و با گرزهای گران
نجستند شاهی چه کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی هر زمان بر فرازی بخشم / همی آب خشم اندر آری بچشم
زمانه بخشم آردت هر زمان / بجوشدت نابخردی در گمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید / وگر از هنر وز نژاد آفرید
بدان کس دهد کو سزاوارتر / خرد دارتر هم پی آزارتر
اگر شاه ما را پدر کرده بود / نه بر من ز دام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار / که او داشت تاج از پدر یادگار
ازان موبدان موبد و بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
بر این دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته بر سر زردهشت
که پیغمبر آمد بلهراسب داد / پذیرفت و زان پس بگشتاسب داد
هر آنکس که ما را نمودست رنج / دگر آنکه ره یافتستیم گنج
همه یکسر اندر پناه منند / اگر دشمن از نیکخواه منند
همه برزن و زاده بر پادشاه / نخوانیم کس را مگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان / به جائی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراکنده و مردم خویش را
همان خارسانها کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
پسر بیگمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
توئی پر گناه و فریبنده مرد / که جستی ز هرمز نخستین نبرد
نبد ایچ بد جز بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
که ایزد نخواهد ز من کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست / چه من ناسزا ام سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کی مرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
چه از دخت بابک بزاد اردشیر / که اشکانیان را بدان دار و گیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت / به نیرو شد و تختش آمد بمشت
کنون سال چون پانصد برگذشت / سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سر و کار با تخت فیروز ماست
چه بینیم چهر تو و تخت تو / سپاه و کلاه تو و رخت تو
بیازم بدین کار ساسانیان / چه آهخته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همی نامشان بسترم / سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای بیهده مرد پیکارجوی
دگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو گه در میان
همه رازیان از بنه خود که اند / دو رویند و از مردمی بر چه اند
نخست آزری و سپاه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان / گرفتند ناگاه تخت کیان

رزی بود ناپاک دل یا مهار

زری بود ناپاک دل ماهیار
کزو تیره شد تخم اسفندیار
وزان پس نشستند ایرانیان
به بستند یکسر بدی را میان

نیامد جهان آفرین را پسند
از ایشان بدیشان رسید آن گزند
کلاه کئی بر سر آرد بشیر
نهاد آنرمان داور دستگیر

بتاج کیان او سزاوار بود
اگرچند پی کج و دیدار بود
کنون نام آن نامداران گذشت
همه کشتن ما همه باد گشت

کنون بهتر آید ابر او گمان است
جهان جهان را جهاندار کیست
بد و کهتر بهرام جستگی منم
که پنج کیان را زبن بر کنم

چنین گفت خسرو که ای دادگر
که داننده یاد آرد از باستان
که هرگز نیاد ان و بیراه و خورد
سیاوش بزرگی نیاید بسر

که چون باز خواهی بیاید بدست
که دارنده از خیر گشته است
چه گفت آن خردمند شیرین سخن
که گر پی نیاز آنش نی بین

بفرجام کار آید ت رنج دراز
بگوه و در نا سپاسان مکرد
دلاور شدی تیز و بدتر منش
زبد کو هرآمد تو را بد کنش

تو را کرد سالار کردن کشان
شدی مهتر اندر زمین کشان
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه
سرت مست شد باز گشتی ز راه

کنون نام چون نیه بهرام گشت
همان تخت سیمین و را دام گشت
برآنم که با دیو گشتی تو جفت
سپهبد بدی شاه خوانی مدان

سخن زین نشان مرد دانا نگفت
برآنم که با دیو گشتی تو جفت
نترسید هی بر تو جز سر زنش
بد و کهتر بهرام کی بد کنش

تو همان نیز دان نداری نگاه
همی ناسزا جوئی این پادشاه
سخن زین نشان کی بود در جهان
نهی داغ بر چشم شاه جهان

بدین کار خاقان مرا یاور است
همان کاندر ایران و چین لشکر است
نامم کزین پس بود نام کی
بزرگی من از بارس آرم بدری

هرا فرازم اندر جهان داور
کنم تازه آئین میلاد در
چه جنگ آورم آتشم سرکشم
من از تخمه نامور آرشم

نبیره جهانجوی گرکین منم
همان آتش تیز بر زین منم
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
به ایران سرای رای بدسگالان

کند باز ایران راست آتشکده
نه لهراسپ و زمانده نه جنبش بسه
برین بوم تا من نشستم بزین
همه برده بودند ایرانیان

تو خود کامه را خود ندانی شمار
سپاه و چار صد هزار شبیر هزار
تو گفتی که بر راه بر جای نیست
زنیلان جنگی هزار و دویست

هزیمت کرفت آن سپاه بزرگ
من از لشکر و شان همه شیر ترک
بگنجیره بگزید باید نشست جهان
چنان دان که کس نیز در جهان

همی لبوی تاج آید از مغفرم
همی تخت عاج آید از خنجرم
چرا یاد کرکین نکردی بدری
بد و کهتر خسرو که ای شوم پی

که اندر جهان یاد تخمش نبود
بزرگی و اورنگ و تختش نبود
فرومایه بودی اندر نهان
ندانست کس نام تو در جهان

بباید کرا نامه مهران شناد
بشاه زمانه نشان تو داد
شد آنروز بر چشم تو ناپدید
زخاک سیاهت چنان کرشید

تو را داد کنج و سلیح و سپاه
درفش تهمتن درفشان چو ماه
به ویرانی آرند کردان چین
بلند خواهت بزدان که ایران زمین

تو بودی بران جنگ شان را نهند
کلاهت برآمد بر ابر بلند
که آن باد مهر ا نشود کام راست
چه دارنده چرخ گردون نخواست

هنر زان همی خویشتن را نهی
که هرگز نه بینی مهی و بهی
به خواهد شدن تو چه بندی میان
گر این پادشاهی ز تخم کیان

چه اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند تخت شاهنشهان
مبادی بکیتی چنو اندر مهان
تو تا چهره دیو و بارنگ خاک

زبهر ای و کار کرد تو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود
زکیتی مرا خواست کردی نوم
بدی کو تو اندر جهان مایه
هم از بهر هان بهترین پایه
بنشتی همی نام من بر درم
تو باشی بدان تیره آرد نخشه
برآن خون که شد در جهان بیگناه

ایا مرد بدبخت بیداد گر — همه روزگارت بکژی ببر — ز خوشنودی ایزد انديشه کن — خردمندی ورزستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد — تو گوئی که گژی به از راستی — چرا دل بگژی بیاراستی
چه فرمان کنی هر چه خواهی سراست — یکی بهره این پادشاهی تراست — بدین گیتی اندر بزی شادمان — تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج — که باز گشتن نباشد ترا رنج — نباشد گزین کم کنیم از فزون — که زردشت گوید بزرگ اندرون
که هر کس که بر گردد از دین پاک — زیزدان ندارد بدل ترس و باک — لب لی همیداد با بد کیش پند — که پندت نباشد ورا سود مند
بباید کشتن بفرمان شاه — فگندن تن پیکرش بیراه — بباید کشتن هم اندر زمان — چه بر شاه گیتی شود بدگمان
بریزد همی بیگمان خون تو — همی جوید این بخت وارون تو — کنون زندگانیت ناخوش بود — وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی بدین هم نشان — سر از شاه و از داد گردان مپیچ — پشیمانی آیدت از این کار پیش — ز گفتار ناخوب و کردار خویش
چه بیماری و پند دارو نیست — بگوشم همی تا تو ئی تن درست — اگرچه ره شد بر دلت کام و رشک — سخن گوی تا دیگر آرم بر نشک
بجنگ تو پند است و دارد خرد — مگر از تاج از دلت نگسترد — ز اندیشه کج سر کش شد مباش
شدی که ضحاک شد نامجوی — ز دیو و ز جادو جهان پر ز هرج — فریدون فرخنده با او چه کرد
سیامک همی بند کان نیستند — بدل زنده و مرده آن نلند — بر این سان سر از داد بر تافتند
چه من کج خویش اشکار کنم — دل جنگیان پر ندار اکنم — بران بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نه پیوند از ان بگسلند — چه از خواسته سیر گشتند و مست — شوند این دلیران پر ز کین و جنگ
بخواهی که جنگی سپاهی گران — همه نامداران و گند آوران — شکست اندر آید بخت تهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی — سر آید مگر بر من این جستجوی — منوچهر بد با سپاه و کلاه
بد و گفت خسرو که ای بد نهان — چه دانی که او بود شاه جهان — بفرمان و رایش سر افگنده بود
بد و گفت بهرام گر راه دار — تو از نخم ساسان نه ای گر نهاد — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
بد و گفت خسرو که ای بد کنش — نه از نخم ساسان شدی بر منش — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
تو از پی بنان بودی و بد نشان — نه از نخم ساسان رسیدی بنان — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
ور ا گفت خسرو که دار ارمغ — نه تاج بزرگی لب ساسان سپرد — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
بدین هوش و این رای و این فرهی — به جوئی همی تاج شاهنشهی — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
ز خاقانیان آن سه ترک سرگ — که از غنده بودند بر سان گرگ — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
اگر مرده گر زنده بالای شاه — به نزد تو آریم پیش سپاه — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
همی راند پرخاش جوی و دژم — کمندی بیارزوی او شصت خم — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز
بیامد ز خشم آن تا بداده کمند — سر تاج شاه اندر آمد ببند — نه شبگیر بیدار و نه رزم ساز

بکشت و بخندید و برگشت از روی — یکی تیغ گستهم زد بر کمند
گمان را بره کرد بدروی کرد

کمان را بزه کرد بندوی کرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت / که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفتت که با شاه جنگ آزمای / ندیدی مرا پیش او بر بپای
پس آمد بلشکر که خویش باز / روانش پر از درد و دل پر گداز

پند دادن خواهر بهرام بهرام را دوم بار

چو خواهرش بشنید کامد ز راه / برادرش و برگشت از آن رزمگاه
بپرداخت آن نامدار افسرش / بیاورد فرمان بری چادرش
بیامد به پیش برادر دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شد پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی شود تیز و تند / نگردان تو در آشتی رای کند
به خواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده / نه دانا سری یا درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدو / که ای تیز هش مهتر نامجو
تو را چند گویم سخن نشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوئی
نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت / همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چه برداشتی بهر خویش
بر این بر یکی داستان زد کسی / کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو / نیاورد و بنهاد گوش و برو
نکوهش مخواه از جهان سر بسر / نبود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی این جوان در میان / نبودی من از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
چه گویند چو بینه بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت
بر این نیز هم خشم یزدان بود / روانت بدوزخ بزندان بود
نگر تا جز از هرمز شهریار / که بد در جهان مر ترا خواستار
چه آن تخت و آن کاله شاه شاه / بدست آمدت بر نهادی کلاه
چه زو نامور گشتی اندر جهان / به جوئی همی تخت شاهنشهان
همه نیکوئیها ز یزدان شناس / مباش اندرین تاجور ناسپاس
بر زمی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی فش مشو
به دل دیو را یار کردی همی / ز یزدان گنه کار کردی همی
چه آشفته شد هرمز و بر دمید / بگفتار ایزد گشسب پلید
چه او را چنین سختی آید بروی / ز بردع بیامد پسر کینه جوی
به بایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار / ندیدی دلت جز بر از روزگار
تن آسان بزی شاد و بیدار بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر / به جایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / به ایران که خواند تو را شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن با ایران نگاه
نبودی بجز ساوه سالار چین / که آورد لشکر با ایران زمین
تو را پاک یزدان بر آن برگماشت / بد او ز ایران و ایران بکاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از بخت بیدادگر / بپای اندر آورد راه پدر
همه مهتران سام را خواستند / همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج باد
که خاک منوچهر گاه من است / سر تخت نوذر کلاه من است
بدان گفتم این ای برادر که تخت / نیابد مگر مرد پیروز بخت
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کین است راه / بدین راستی هست یزدان گواه
ولیکن کنون کار ازین درگذشت / دل و مغز من پر ز تیمار گشت

اگر همه شوم کردهم سر بمرگ — که مرگ آید بپولاد و ترگ — وزان روی شد شهریار جوان — چه بگذشت شاه از پل نهروان

همه مهتران را زلشکر بخواند — سزاوار برگشت شاهی نشاند — چنین کشتگانی نیکدل مهتران — جهان گشته و کار دیده سران

بشاهی مرا این نخستین سزاست — جز از آزمایش نه اندر خور است — بجای کسی نیست مارا سپاس — اگر چند هستیم نیکی شناس

شمارا ز مال ایچ نیکی نبود — که چندین غم و رنج باید فزود — که چندین غم و رنج باید فزود

بیاگان مارا پرستنده اید — لبی شور و تلخ جهان دیده اید — لبی شور و تلخ جهان دیده اید

بخواهم کشادن یکی راز خویش — نهان دارم از لشکر آواز خویش — نباید که بیرون بر اندازد آن

کزین کشتن اندیشه من تباه — شود گر بگوید بدشمن سپاه — سپه را بگیتی اندر انداخت

که بهرام را دیدم اندر سخن — ندیدم خردمندی اندر سرش — نه اندر سر نامور لشکرش

چه از رزم ساوه بگوید سخن — همی گودکی پخرد داندم — به گرز و بشمشیر تر ساندم

نداند که من شب شبیخون کنم — گر از دل شب ترس بیرون کنم — چه شب تیره کرد و نه روز دشت

چه شوید به عنبر شب تیره روی — همی کودکی پخرد داندم — همه گرز و خنجر گرفته بچنگ

بدان بر نهادند یکسر سپاه — که یکتن نگردد ز فرمان شاه — چه خسرو بیاید بپرده سرای

بیاورد کشتم و بندی ورا — جهاندیده کرد گردی را — زیکگانه مردم بپرد خت جای

بدو گفت کشتم گای شهریار — همی کار زار شبیخون بگفت — که با او مگر یار باشند جفت

سپاه تو با لشکر دشمنند — تو با لشکر اکنون شبیخون مکن — زود ایمن مگر مهر بیرون کنی

ازین بگذر ای روزان بود — زنیکو نبیره ز نیک بوستا — بمغز اندرون کی بود کیمیا

بنالید کشتم این سخن با سپاه — ابا او همه یکدل و یک نژند — بدین آرزو کام دشمن مجوار

تو آنائی و گنج و کام و سپاه — همه یک بسته یک اندر دگر — کمان تا شود گنج و لشکر بدشت

که من بیگمانم کزین راز ما — وزین ساختن در نهان سازما — کنشته همه باد باشد بدشت

چه بشنید خسرو بلند آمدش — به دل رای او سودمند آمدش — نباید که تو سر بدشمن دهی

چه خراد برزین و کشتم بشیر — چه شاپور و چون اندمان دلیر — که باشید بر نیک و بد یار مند

تلی بود پر سبزه و جای گور — سپه را همی دید لشکر زدور — چه بشنوه لشکر کش نیو سوز

سپهبد بپرسید ازان سرکشان — که آمد شمارا ز خویشان نشان — هزار گان لشکر بر فشند و خورد

گرانش بیاپید و فرمان کنند — به پیمان روانها گروگان کنند — که باشید یکدل بکشار و کوش

ازانش بترسم اندرین جنگ تاک — چه مردان برزم چه یکبت خاک — ازار منیه بهت و بی بر دو جیل

زلشکر گزیدند مردی دبیر — سخن گوی و دانندهٔ و یادگیر — که بهرام جنگ آور افکندبن

بیاید گوی با دلی پر ز راز — همی بود بویان شب دیر باز

بگفتار اندر آمد گشیدار ان مهتران

بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / بدین نامداران و کندآوران
ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی ما ز خسرو نکردیم باز / بترسیم کین کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چه پاسخ شنیده آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چه گرد
همه لشکر آتش برافروختند / به هر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چه کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که بودند برسان ارغنده گرگ
بجنگ آوران گفت چون رزم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر نهید / سران را ز خون بر سر افسر نهید
بشد تیز لشکر بفرمان کو / سه ترک سرافراز شان پیش رو
بر لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ / از آهن زمین گشت و وز گرد میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
به بالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاژورد

شبیخون کردن بهرام چوبینه خسرو را

چنین تا سپیده برآمد ز کوه / شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
چه شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
به گردن کشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
بیامد دمان تا بر آن سه ترک / ز ترک آن دلاور سه ترک سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / برند آوری از میان برکشید
چه پیروز گر پشت و یار من است / همان زخم شمشیر کار من است
همی خواست زد بر سر شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار
بزیر سپر تیغ زهراب گون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
خروشید کی نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی گستهم گفت آن زمان / که اکنون شدم زان سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / نماند کسی تا جرا یادگار
بدو گفت بندوی کی شهریار / جهان را بفر تو بادا قرار
سپه رفت اکنون تو ایدر مایست / که کس در زمانه تورا یار نیست
به بندوی گفت آن زمان شهریار / کز ایدر برو تا زنان با تخوار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج / همان پرده و برده و تخت عاج
ازین ماندگان بر سواری هزار / وزان رزمگاه آنچه یابی بیار
بزرگان بنه برنهادند و گنج / فراوان ببردن کشیدند رنج
همانگه یکی اژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چه پیلان جنگی برآشوفتند / همه بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد برو کارگر
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
بخوار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و بنه زان سوی پل کشید
چه بشنید خسرو بگستهم گفت / که ما را کسی نیست در جنگ جفت
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ / چه تنها شدی نیست جای درنگ
همی راند ناکار دیده جوان / برین گونه بر تا پل نهروان
پس اندر همی راند بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چه خسرو چنان دید بر پل بماند / جهان دیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندر آن ترجمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود / بر آن کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد

همی تیر بارید بسیچون تگرگ ... بیک چوبه بر سر همید و حشم نرگ ... کمانی بخانه از دهائی بزیر
بدست اندرون خود کمانی نداشت ... بر آن اسب بر ستوانی نداشت ... دو زانخ کمان را بیزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی ... که شد کار آن باره یکبارگی ... بپیچاره کی گرگ بر سر گرفت
بیلان سینه پیش اندر آمد چو کرد ... جهانجوئی کی داشت او را بگرد ... پیاده سپهبد سپر بر گرفت
سیه باز گشت از پل نهروان ... هم اندر زمان اسب او را بگشت ... پیاده بیلان سینه از پل بگشت
همی راند تا پیش سوی طیسفون ... هر آنکس که بودند پر و جوان ... پل نهروان سر بسر باز کرد
درشتار سان را به آهن ببست ... چه بهرام بر گشت خسرو چه کرد ... هر از در دل دیدگان پر ز خون

هزیمت شدن خسرو از پیش بهرام

زهر مرزی مهتری را بخواند ... بدروازهٔ پاسبانان نشاند ... وزانجا بگیسه شد به نزد پدر
چه روی پدر دید بر دوش ناز ... همی بود پیشش زمانی دراز ... بدو گفت کین پهلوان سوار
بیا تا چه پیش آیدت روزگار ... سپاهی بیاور دلیر و مهر ... بر فشم سخن آنچه باید زبند
همی جنگ و پیکار خواهش بد کام اوی ... که هرگز مباد اروان نام اوی ... بنا کام ازمی گران کرده شد
زمین باز گشتند یکسر سپاه ... ندیدند کهتی مرا جز براه ... همی شاه خوانند بهرام را
پس من کنون تا پل نهروان ... بیاور دلشکر چه کوهی روان ... چنگ کار پی برگ بگرختم
نگه کردم اکنون نبود و زیان ... که بانشند یاور مگر تازیان ... کرایند و نگه فرمان دهد شهریار
بدو گفت هرمز که این رانمیست ... که اکنون تو را پای بر جای نیست ... بنا شند یاور نور آتازیان
به درد دل اندر مزاد تو تیز ... بدست آورندت هم از بهر چیز ... به این کار لشت تو یزدان بود
چه بگذاشت خواهی همی مرز و بوم ... از ایدر بر و تا زمان تا بروم ... سخنهای آن بنده چاره جوی
کجائی که دین است و هم خواسته ... سپاه و سپاه وی آراسته ... فریدونیان نیز خویش تواند
چه بشنید خسرو ز مین بوسه داد ... بسی آفرینها بر او کرد یاد ... به بندی و کردی و گستهم گفت
لب آرید و یکسر بنه بر نهید ... بر و بوم ایران به دشمن دهید ... بگفت این و از دیده آواز خواست
یکی گرد تیره بر آمد ز راه ... درفشی درفشان میان سپاه ... درفشی کجا پیکرش اژدهاست
به پیچید یال و بزد روی را ... نگه کرد گستهم و بندوی را ... همی راندند آن دو تن نرم نرم
که ای نامداران چه پیش آمدست ... که بد خواهتان چیست خویش آمدست ... اگر نه چنین نرم راندن چراست
بدو گفت بندوی کای شهریار ... دلت را بهرام رنجه مدار ... که او کرد مارا نه بند براه
چنین است یارت ز گفتار وی ... که مارا چنین تا ختن نیست روی ... که چون بنه آید به ایوان شاه
نشیند چو دستور بر دست اوی ... بدریا رسد کار گر گشت اوی ... به قیصر یکی نامه از شهریار

کریزان برفته است ازین مرز بوم — نباید که آرام گیرد بروم — نشنودی و گرگی ازین بهر مات

چه آید بدان مرز بندش کنید — دل شاه و مان پر گزندش کنید — همانید تا کرده او سر فراز

به بندند هم در زمان پای شاه — فرستند کریان بدین بارگاه — سزد زین نشان هر چه بر سر رسد

سخنها دراز است و کاری درشت — چنین داد پاسخ که از بخت بد — جهاندار بر تارک ما نوشت

بباشد نگردد و باندیشه باز — برآند بگفتا آنچه از خوب و زشت — از و باز گشتن بد بر کینه سر

ز راه اندر ایوان شاه آمدند — چه او برگذشت آن دو بیداد گر — پر از رنج و دل پر گناه آمدند

سپردن شاه روزگار هرمز بدست گستهم و بندوی

روز چون رسیدند نزدیک تخت — زهی از گمان باز گردند سخت

فگندند ناگاه در گردنش — سیاوخشند آن گرامی تنش — شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان

چنین است آیین گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر — اگر مایه بینی بسودش مجوی

چه شد گردش روز هرمز بپای — تهی ماند آن تخت فرخنده جای — همانگاه برخواست آوای کوس

درفش سپهبد همانگه ز راه — بدید آمد اندر میان سپاه — جهانجوی چون دیدشان روی زرد

چنین تا بخسرو رسید این دو دوز — بگرد ید کامد به تنگی سپاه — به خاره شد چون گل شنبلید

بلشکر چنین گفت کز شاه راه — کزین گرد ازان لشکر کینه خواه — سیابان گزینید و راه دراز

چه بهرام رفت اندر ایوان شاه — به بهرام پور سیاوش سپرد — زره دار و شمشیر زن شش هزار

چنین لشکر نام بردار و کرد — سر تیغ دیوار او ناپدید — وزان روی خسرو بیابان گرفت

چنین تا به پیش رباطی رسید — بدو در سکوبا و سطران بدی — کی خواندندیش بزدان سرای

لشکر پیوستند بر یکدیگر — فطیرست با تره جویبار — چنین گفت خسرو به بزدان پاک

سکوبا بدو گفت کای نامدار — همان آنکه بودند با او سوار — گراید و نگه شاد بدین سان خورش

رهنمون اندر آمد سبک شهریار — نجوزند نشناب چیزی که بود — جهان جوی با این دو خسرو پرست

پس آنگه برزم اندر آمد سپاه — به تموز هنگام گرما گزیم — چنین گفت شاپور سکوبا که می

بدو گفت ما می ز خرما کنیم — که شد رنگ خورشید ازو ناپدید — کنون هست لختی چه روشن گلاب

همانگه بیاورد جامی سپید — همانگه بخفت از بر ریگ نرم — بخورد آنزمان خسرو ازمی جام

چه مغزش شد از باده سرخ گرم — سکوبای جهتر بیامد برش — نهاد از بر ران بندوی سر

همان چون بخواب اندر آمد سرش — که دشمن بدینگونه نشود جوان — که از راه کردی بر آمد سیاه

چنین گفت خسرو که بد روزگار — تو را چاره سازم بدین روزگار — نه مردم بکار است نه بارگی

بدو گفت بندوی کای شهریار — ولیکن فدا کرده باشم روان — به پیش جهان گیر شاه جوان

بدو گفت خسرو که دانای چین
یکی خوب تر داستان زد برین

چه ناخوب خوانند شاهان ترا
تو گر چاره ده دانی اکنون بیار

بدو گفت بندوی کین تاج زر
مرا ده همین گوشوار و کمر

برو با سپاهت هم اندر شتاب
همین لعل زرین حمایل قبای

چه خسرو برفت از بر چاره جوی
بکرد آن جوان هر چه بندوی گفت

خود اندر پرستنگه آمد چه کرد
که اکنون شمارا بدین بر گوه

بدان بام شد رکش بند آرزو
بپوشید پس جامه زرنگار

مکر کردن بندوی با بهرام و رهانیدن خسرو

همی دید تا لشکر رزم ساز
چه با طوق و با گوشوار و کمر

بدیدند از دور با تاج زر
همی باز نشناسد اورا ز شاه

چه بندوی شد پیش خان و مان شاه
فرود آمد و جامه خویش گفت

چنین گفت کای رزم سازان نیو
که پیغام دارم ز شاه جهان

چه پور سیاوش بدیدش بیام
بدو گفت کوید جهاندار شاه

سواران همه خسته و کوفته
بر این خانه نو کواران بنج

چه بیدار تو دهاکر ورسید
کنم دل ز کار جهان ناامید

بر این بر که گفتم بجویم زمان
اگر بار بندی کند آسمان

اگر شبدی گفتار دیر باز
به گفتن نه برداشتی نیاز

ز رخشنده خورشید تا تیره گاه
بباشد مگر رای یزدان پاک

دگر هر که بشنید گفتار اوی
همه شب ز دستان شد دل ازکار اوی

دگر روز بندوی بر بام شد
ز دیوار بر بوی بهرام شد

چنین هم شبیره بیدار بود
پر سشده پیش جهاندار بود

بپاسا بید امروز و فردا بگاه
همی راند اندر میان سپاه

چه بر خسرو این کار بگریم شگفت
مگر تیز کرد و بیاید بگفت

وگر گشته آید بدشت نبرد
برار در زمانی بهرام کرد

مگر کو بر این هم ن خوش منش
بیاید به ارنگ و از نر ارش

سیاه اندر آمد بهر پهلوی
همی بر خشید آتش از هر بوی

به بهرام گفت ای جهان دیده مرد
بدانگه که بر خواست آواز دشت

چه دیوار عمر اندر آید ببای
کلاته نماند که یابد بجای

تو گر چاره ده دانی اکنون بساز
هم از پاک یزدان نه ترسی نیاز

چه من کوشم این را تو بگذار ازی
وزان جایگه گشت با داد جفت

بباید شدن نا پدید از گروه
به سر بر نهاد افسر شهریار

سپه دید کرد اندرش چار بوی
رسیدند نزدیک بنج فراز

که با تاج و با جامهای کوات
بپوشید و ناکام بر بام رفت

بگویم شنیده به پیش نهان
که این بخت بیدار نم از رنج رام

فرود آمدستم اما بیار بنج
به نزدیک بهرام کردن فراز

نگه داشتی رسم و آئین خویش
بگفتیم چون بخت بد ساز بود

بگفتار او گشت همداستان
همیدون شد را خسرو نیکخواه

همانا نیاید بکاری فراز
ز سر ما نباید که باید گزند

که کار ایست این هم ز بهر گران
چنانکه بیدار و کند آورات

وگر خود فتی نیست ما را خبر
درآمد بکرد اندر آمد گروه

سخن گوی بندوی بر شد بیام
سوی روم با لشکر خویش گفت

کنون گر تو بپران نشوی چون عقاب
وگر بر نیاری سر از آفتاب

کنون گر دسیدم بکیان زینهار
بیایم بر پهلوان نوار

وگرنه بپوشم سلاح نبرد
بجنگ اندر آرم بخورشید گرد

بیاران چنین گفت کاکنون چه بود
اگر من برآرم زبندی دود

بگوید بدو هرچه داند نشاه
اگر سر دهد یا ستاند کلاه

فرود آمد از نام بندوی شیر
همی راند با نامداران دلیر

رنور سیاوش بر او تافت بخت
بدو گفت کای بدتن شور بخت

جهانجوی بندوی را پاسخ داد
همه چشم بهرام بروی برداد

سیاه مرا خیره بفریفتی
زبندگوهر خویش نشکیفتی

کنون آمدی با دلی پرسخن
که من نو کنم روزگار کهن

بدان گمان شهنشاه خویش بلند
برنگی و داد ویش پیش من است

بدو گفت بهرام من زین گناه
که کردی نخواهمت کردن تباه

نهادند بر پای بندوی بند
به بهرام دادش زبهر گزند

چه خورشید خنجر کشید از نیام
بدید آمد آن بر طرف زرد فام

به هر جای کرسی زرین نهاد
چه شاهان پیروز بنشست شاد

رشاهان فضاک بتر کسی
نیاید بدید ار بجوئی بسی

دگر خسرو آن مرد بیدادگر
پدر را بکشت انگهی شد بروم

که زیبا بود بخشش و بخشش را
کلاه و کمر بستن و تخت را

بدارنده افراسیاب بلند
که با شصت شمارا بدین پای بند

نه بیچید گردن زگفتار راست
یکی تیز تر بود بر پای خواست

چنین گفتهای نامدار بلند
تو ئی مهتری در جهان نو نوند

رای زدن ایرانیان با بهرام از بهر پادشاهی

ازآزاد گان بندگان خواست کرد
همه کرد و شایسته کارزار

زکیتی بمردی تو لیتی میان
برین بر کو بخت بیدار تست

سپه چار بار از پلاس چهل هزار
دگر داستان را همه چیزهاست

کنون بخت ایران نیاراست راست
نه بیند کسی شاه را جز بروم

بفرمانش آریم اگرچه کوست
بگویم سخن هرچه پرسد زمن

هیا هم بر پهلوان نوار
چه پرسید بهرام ازو این سخن

همان به که او را بر پهلوان
به بندوی گفتا ای بدچاره مرد

چه پرسید بهرام کامد بپای
نه کار تو بود این که فرمود تست

نه کار تو بود انکه فرمود تست
بدو گفت کای بدتن و بدکنش

تو با خسرو تو تم کشتی یکی
بدو گفت بندوی کای سرفراز

بدو گفت بندوی کای سرفراز
فدی کردمش جان و بهجت کرد

ولیکن تو هم کشته بردست اوی
همی بود تا خورشد اندر نهفت

همی بود تا خورشد اندر نهفت
فرستاد و کردش کشان را بخواند

فرستاد و کردش کشان را بخواند
چنین گفت ازان پس بدان بلند

چنین گفت ازان پس بدان بلند
که از بهر شاهی پدر را بکشت

که از بهر شاهی پدر را بکشت
کنون تا پدید آید اندر جهان

کنون تا پدید آید اندر جهان
که دارد کلاه کیان بر میان

که دارد کلاه کیان بر میان
شنیدند گردان ازان سخن

شنیدند گردان ازان سخن
کجا نام او بود و شهران گزاز

کجا نام او بود و شهران گزاز
بری گر نبودی جزاز خود کشاه

که کنون کهن شد بر آن مرز و بوم
زکهتر بپرسی آن بخسبن

دل مرد بر نا شد از غم کهن
برم هم بدین کوه روشن روان

تو این داور بهها بهرام کوی
سوی روم شد خسرو کینه جوی

همی پی نهد خیره بر تو دست
فریبنده مرد از در سر زنش

جهاندیده کردی اما کودکی
زنن رستی جوی و تندی مبار

تو گر مهتری کرد گردی مکرد
تو ئی زود و خوانی هر از را کوی

بیاید بر اندیشه دل نخفت
برافکنده تاج داران فرند

که هرگز کهستان شما بود مند
ازان کشتن ایران اش آمد بمشت

یکی نامداری زنخم مهان
بجای آور و راه و رسم کیان

که آن نامور مهتر افکند بن
کوی بر سر مهتری دیو ساز

که آمد بدین مرز با سپاه
که او را بند در جهان هم نبرد

که این رنج بگذشت از ایران بسی
بر آسود ایران زکرم و گداز

وگر دور ماند زمیان، ما
خرسان سپهبد پیامد ش پیش

چنین گفت کین پرده‌دانش بزرد — که چندین سخن گفت پیش کرد — بگویم که او از چه گفت این سخن — سراینده بر نام و مرد کهن

چه این سگسهان را ز تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد — ولیکن یکی داستانیست نغز — اگر بشنود مرد پاکیزه مغز

که زروشت گوید به استاد و بند — که هر کس که از کرد کار بلند — به هیچید یک سال پندش دهید — همان مایه سودمندش دهید

چه برداد اگر شاه دشمن بود — سرش زود باید که بی تن بود — خرد سان نگفت این ولیکن ز آب — بباید بجایی که بودش شتاب

وزان پس فرخ زاد بر پای خاست — وزان انجمن سر برآورد راست — چنین گفت کای مهتر نیک‌بند — سخن گفتن داد به یا پسند

اگر داد بهتر بود کس مباد — که با شد ز گفتار رنجه‌داد شاد — به بهرام گفتا کنون شه بدی — جهان را بدیدار تو شه بدی

اگر بر پسند است گفتار ما — بدین نیت پیروز کردار ما — الا تا بدی شاد تا جاودان — ز تو دور دشت و ز بان بدان

بگفتا این داد بشنیدمی ز دیر — خز و ران و خسرو سیامد دلیر — بدو گفت کاکنون که چندین سخن — سراید بر نام و مرد کهن

سرانجام اگر راه جوئی بداد — همیونی بر افسکن روانی چو باد — همان نیز تا خسرو سرفراز — بگوید به بیداد بر راه دراز

ز کار گذشته بپورسش گرای — سوی بخت گستاخ نگذارمای — که تا زنده باشد جهاندار شاه — سپهبد نباشد سزاوار گاه

وگر هم داری ز خسرو بدل — پی از پارس و ز طیسفون برسل — که آسانی و مهتری را سزی — بپورسش یکی اندر و کرنامه ساز

نه بر داشت خسرو ولی از جهان — مگر خسرو آید براه تو باز — بشهر خراسان تن آسان بزی — سخن گفت پس زاد فرخ بداد

نخستین سخن گفتن بنده وار — که ای نامداران فرخ نژاد — شنیدم سخن گفتن مهتران — که هستند از ایران گزیده سران

خراسان سخن هر منش دارگفت — که تا پهلوانی نشود شهریار — خردمند پسند داین گفتگوی — گران کم نشود مرد را آبروی

چهارم خزوران سالار بود — نگویم که آن با خرد یار بود — فرخ زاد بفرود گفتار تند — دل هر دم پر خرد کرد کند

ز ضحاک تازی بخت اندر آمد — که کشتار او با خرد یار بود — که تا آفرید این جهان کرد کار — پدید آمد این گردش روزگار

پر از درد شد مردم پارسا — که اندر جهان او شد پادشا — که جمشید بر تر منش را بگشت — به بیداد بگرفت گیتی بمشت

بزاری سر نو ذر نامدار — بشمشیر بر بد و بر کرد کار — ز تو ران بدان کو نه نگذارد آب — سکندر سه دیگر که آمد ز روم — به ایران و ویران شد این مرز و بوم

چه دارای شمشیر زن را بگشت — خور و خواب ایرانیان شد درشت — که کم کرد از این بوم و بر تنگ و ناز — چهارم چمن ناپکدل خوش نواز

چه پرورنشای بلند اختری — چنان گیرو دار نشهریاران بری — بگشتند هیتالیان ناکهان — بگشتند بسیار ایران زمین

کس اندر جهان این شگفتی ندید — که اکنون به نوی بایران رسید — سوی دشمنان شد ز دست سپاه — بگفت این و بنشست گریان ز درد

بگفت این و بنشست گریان ز درد — ز گفتار او گشت بهرام زرد — همی گفت کین کار نا مار و است — چنین گفت کین مایه ور پهلوان

بزرگست و با داد و روشن روان — کنون نا کسی از نژاد کیان — بباید به بندد کمر بر میان

که گردد ست و جنگ آورد و نبرد — سر جنگیان کین سخنها شنید — بزد دست و تیغ از میان برکشید

چنین گفت کز بخ بخم شاهان زنی — بپای اندر کوچه و برزنی — نمانم که کس تا جداری کند — میان سواران سواری کند

چه بشنید با بوی کرد ارمنی / که سالار ناپاک کرد آن منی
کشیدند شمشیر و برخواستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاه است و ما کهتریم / سر دشمنان را به پی بسپریم
کشیده چه بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی زیر دید
چنین گفت کان گور جای نشست / برآید بیازد بشمشیر دست
به بندم هم اندر زمان دست اوی / هشیوار گردد سر مست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شایگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن
چه پیدا شد آن چادر قیرگون / درفشان شد اختر بچرخ اندرون
چه آواز دارنده پاسخ خواست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیری خردمند و راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان / بباید نبشتن بر این پرنیان
نبشته شد و شمع برداشتند / شب تیره باندیشه بگذاشتند
چه پنهان شد آن چادر لاژورد / جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان بپاکی عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نهادند و پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان / نبشته بر آن پر بها پرنیان
گروهی نبشتند یکسر مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد / برو بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست / برین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند

نشستن بهرام چوبینه بر تخت پادشاهی یکسال بود

به آذرمه اندر بد و روز هور / که از شیر پرداخته شد پشت گور
چنین گفت از آن پس بایرانیان / که برخواست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست هم داستان / اگر کژ باشند اگر راستان
بایران مباشید پیش از سه روز / چهارم چه از چرخ گیتی فروز
برآید همه نزد خسرو شوید / بر این بوم و بر پیش از این نغنوید
نه از دل بر او خواندند آفرین / که پرداخته از تو مبادا زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود / بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم / پراکنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چه یوز / بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی / به بند از در چاره نشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید / اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیرساز / چه شد بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشود و گیتی بدو باز داد
نماند بهرام هم تاج و تخت / چه اندیشد این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد / که خیره دهد خویشتن را بباد
به انگشت بشمر کنون تا دو ماه / که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند / همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار / مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرایش جان کنم / همه هر چه گوئی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه / به آذر گشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار / نگیری تو این کار دشخوار خوار
کزو بر تن من نیاید گزند / نگردد بگفتار ناسودمند
بگفت این و پس دفتر زند خواست / بسوگند بندوی را بند خواست
چه بندوی بگرفت استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند

برین کرده خویش باید گریست — به پیشیم تا رای یزدان چیست — وزان روی بندوی دانا بگفت — چه باید دمان برگرفتند راه

همی برد هر کس که بد برد نی — برای که بوسیل رفتن نی — بیابان بپراه و راه دوده — سراپرده دید جائی زده

نگه کرد بوسیل بدارنی — هم آب روان با نشستم خوردنی — جهان جوی بندوی چندان بگفت — سوی مرغزاری شتابید تفت

چه بوسیل را دید بر درش ناز — بگفت آن سخنها که بودش دراز — بدو گفت بوسیل از اید مرو — که آگاهی آید تورا تا تو به تو

که در روم آباد خسرو چه کرد — همی آشتی نو کند یا نبرد — چه بشنید بندوی از ایگانبراند — وزان دشت یاران خود بازخواند

چه خسرو به نزد سپاهان رسید — همی تاخت خاره چو آتش بلید — عنان را بدان آب کرده یله — همیراند ناگاه تا باره هله

بدیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مردمی بود بهر — چه خسرو به نزدیک ایشان رسید — بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان — نوندی ز ایران بیامد دمان — زبهرام چوبین یکی نامه داشت — همان نامه نوشیده در جامه داشت

نبشته بوی مهتر با هله — که گر لشکر آید مکن شان یله — سپاه من اینک پس اندر دمان — بشهر تو آید زمان تا زمان

چه مهتر بران گونه بر نامه دید — هم اندر زمان پیش خسرو دوید — چه خسرو بنگه کرد و نامه بخواند — زکار جهان در شگفتی بماند

بر شید کابدیس او سپاه — بدان ماند کی تنگدل گشت شاه — ازان شهر هم در زمان بر نشست — میان کئی تاختن را بست

همی تاخت تا پیش آب فرات — ندید اندران پادشاهی ثبات — شده کرسنه مرد و پیر و جوان — یکی پشه ویدند و آب روان

چه خسرو بدان جایگه پشه دید — سیه را بدان سبزه اندر کشید — شده کرسنه مرد و ناهار و بیت — کهان را نبزه کرد و تخجیر جست

ندیدند چیزی بکائی دروی — درخت و کیا بود و آب روان — بدید آمد اندر زمان کاروان — ستر بود و پیش اندر دشت ران

چه مرد جوان روی خسرو بدید — بر آن نامدار آفرین گسترید — بدو گفت خسرو که نام تو چیست — کجا رفتن خواهی و کام تو چیست

بدو گفت قیس بن حارثم — ازاز از اوکان عرب دارثم — زمصر آمدم با یکی کاروان — برین کاروان بر منم ساروان

به آب فرات است بنگاه من — وزان جا بدین پشه بدراه من — بدو گفت خسرو که از خورد نی — چه داری هم از چیز کسترد نی

که ما ماندگانیم و هم کرسنه — نه توشه است با ما نه بار و بنه — بدو گفت تازی که اید ر ماست — مرا با تو چیز و تن و جان یکی است

چه بر شاه تازی بگسترد مهر — بیاورد فربه یکی ماده بعر — برخ شک بینم هی تو بخشید — بر آتش بر افکند تازی کباب

بر آتش بر افکند تازی کباب — به خوردن گرفتند باران شتاب — سپاریست بر مهتری جای خوب — بخورند نان فراوان کباب

زمانی بخفتند و بر خواستند — یکی آفرینی نو آراستند — تو انائی و ناتوان آفرید — بر آن داور کرگو جهان آفرید

ازان پس بیاران چنین گفت شاه — که هر کس که او پیش دارد گناه — وزین کهتران نیز نامی ترست — به نزدمن انگس گرامی ترست

همان کس بگاه پیش گرداو بدی — بگشت از من و از زره ایمنی — بما پیش باید که دارد امید

گرفتند یاران بر او آفرین — که ای پاکدل خسرو نامور — بپرسید ازین مرد تازی که او

بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش — شمارا بیابان و کوه است پیش — چه دستور باشی من این کوشتن را

بدو گفت خسرو جزین نیست رای — که با توشه باشیم و با رهنمای — همیوی بر افکند تازی براه

بدان تا بر در راه پیش سپاه

همی تاخت اندر بیابان و کوه — پر از رنج و تیمار با این گروه

یکی مرد بازارگان مایه دار — بیامد همانگه بر شهریار

بدو گفت کز خوزهٔ اردشیر — یکی مرد بازارگانم دبیر

ازو توشه چیزست آنرمان شهریار — بدو گفت سالارگی نامدار

بدو گفت خسرو که مهمان برو — بیابی فزون تر شود دستگاه

چه مان خورده شد مرد مهمان بر — بیامد گرفت آب دستان بدست

ز بازارگان بستد آن آبگرم — بدان تا ندارد دهانجوی شرم

دگر باره خراد برزین زراه — ازو بستد آن جام و شد پیش شاه

وزان پس به بازارگان گفت شاه — که اکنون سپه را کدر تست راه

ش ش نگاه یکی بخسرو گفت — همه رازها برگشاد از نهفت

به بازارگان گفت بدرود باش — خرد را بدل تا رو هم پود باش

چنین تا بیامد بدان شارسان — چه بگذاشت لشکر بدین تازه بوم

رسیدن خسرو بروم

چه از دور بر تر بدید آن سپاه — در شارسان را بپستند سخت

بدان باره اندر کشیدند رخت — که نزدیک مانیست لشکر بسی

فرستاد روز چهارم کسی — سپاهش همه مست و نامدار بود

بنزدیک ایشان بسخن خوار بود — همه بزمی و بانگ و فریاد خواست

وزان ابر در شارسان باد خواست — بدید آن سقف لونش اندر گرفت

همه شارسان ماند ازان در شگفت — همان جا بجایی که خیمه زدند

ز چیزی که بود اندران تازه بوم — بدیشان نگه دار بدی نرمشی

چه خسرو جوان بود و برنا منش — همان جایی قیصر برآورده بود

فراوان بدو اندرون برده بود — بپای اندرش کوهر افشانند

همه رومیان آفرین خواندند — ازان باد و باران و ابر سیاه

به قیصر یکی نامه بنبشت شاه — خردمند و راد و جهاندار بود

ز بانوئیان هر که بیدار بود — زباران و از شارسان کهن

همیرفت با شاه چندین سخن — چهارم چه لشکر بخسرو فروز

به بوم اندران شهر خسرو برزو — به ابر اندر آورد برنده تیغ

بدید آمد از دور پیش سپاه — یکی کاروان نیز دیگر براه

بگفتند خواهی چنین بوی بوی — بدو گفت شاه از کجائی بگوی

چنین داد پاسخ که مهتر شناد — بدو گفت نامت چه کرد اندکی زاد

اگرچه بازارگان تازه ایم — خورشش هست چندانکه اندازه نیست

همی خواند بر شهریار آفرین — خورشش برد و نشست خود برزمین

ز جائی که بد پیش خسرو دوید — چه از دور خراد برزین بدید

می آورد بر سان روشن گلاب — پس آن مرد بازارگان باشتاب

بر آن برتری برتریها نمود — پرستش همی کرد و راه گشود

کی باشد ای مرد مهمان پذیر — نشست تو در حوزهٔ اردشیر

نبید نبیسنده روز به — به فرمود تا نام برنا و ده

بندی همی راند تا مرز روم — چه بگذاشت لشکر بدین تازه بوم

که قیصر ورا خواندی کارگاه — خرد را بدل تا رو هم پود باش

بر فشاند پویان به پی راه ورا — به پرون بماند او و لشکر ز روز

به پرون بماند او و لشکر ز روز — فرو ماند ازان شاه گیتی فروز

نه بر ما همی کامکاری کنید — خورشها فرستید و یاری کنید

به غرید بر سان چنگی هژبر — همانگه بر آمد یکی تیره ابر

ز باره یکی بهره شد ناپدید — چه نیمی ز تیره شب اندر کشید

سه پور سکو با بروبن بخشد — به هر برزنی در علف ساختند

که پیدا شد ای شاه بر ما گناه — به بردند بالا به نزدیک شاه

که بالاش ما ابر بر کاخ بود — بدان شارسان در یکی کاخ بود

فراوان بدو اندرون برده بود — همان جایی قیصر برآورده بود

همه رومیان آفرین خواندند — بپای اندرش کوهر افشاندند

به قیصر یکی نامه بنبشت شاه — ازان باد و باران و ابر سیاه

ز بانوئیان هر که بیدار بود — خردمند و راد و جهاندار بود

همیرفت با شاه چندین سخن — زباران و از شارسان کهن

به بوم اندران شهر خسرو برزو — چهارم چه لشکر بخسرو فروز

بدید آمد از دور پیش سپاه — به ابر اندر آورد برنده تیغ

یکی کاروان نیز دیگر براه — جهانجوی شد سوی راه دراغ

[illegible] اوراغ بنام ایل زمان

که او رنج بد نام آن شارسان
بد و در طبیب و بیمارستان
به پراه پیدا یکی دیر بود
جهان جوی آواز را مشنود

به نزدیک دیر آمد آواز داد
که کردار تو خوبتر پیشش مباد
کز از دیر دیرینه آئی فرود
زنیکی و دشمن با دیر تو درود

همان گاه راهب چو آواز شنید
فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو تو ئی یا گمان
رنجت بدر گشته تا شاه جهان

ز دست یکی بدگمش بنده
بلند و منی فرش پرستنده
چه گفتار راهب بیاندازه گشت
بپرسیدن مرد نیرنگ پرست

رگفتار او در شگفتی بماند
بر و بر جهان آفرین را بخواند
سر بر سوی راهب بیازید دست
دل خسرو از چهر او نازه گشت

پرستنده چون دید بر دش نماز
سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه
که من کهتری ام از ایران سپاه

بیامی همی نزد قیصر برم
چه پاسخ دهد نزد بهتر برم
کز این رفتن من همایون بود
نگه کن که فرجام او چون بود

بدو گفت راهب که چونین بکوی
تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چه دیدست کشتم سراسر سخن
مرا هر زمان آزمایش مکن

نیاید دروغ ایچ در دین تو
نه کژی بود در راه و آئین تو
بسی رنج بردی و آموختی
سرانجام از ان بنده بگریختی

رگفتار او ماند خسرو شگفت
چه شرم آمدش پوزش آغاز کرد
بپرسش از من ازبود نیهانی سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش

جهان را یکی بارور شاخ باش
بلند اختر ت سر فرازی دهد
رقیصر بیابی سلیح و سپاه
یکی دختری از در تاج و گاه

چه بابندگان کارزارت بود
جهاندار پیدار یارت بود
سرانجام بگریز دان بد نژاد
فراوان کند روز نیکیش یاد

وزان رزم جائی فتد دورت
بباز د بدانجای جائی گشت
چه دوری گزیند زیمان تو
بریزند خونش بفرمان تو

بدو گفت خسرو خزان خود بمان
که کردی تو ای پیر دانندهٔ جان
چه گوئی بر این چند باشد درنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه

بدین بگذرد باز یابی کلاه
که آید مرا پادشاهی بچنگ
بپرسید خسرو گزین انجمن
که گوشد بهنج و به تیمار من

تو کردی شهنشاه گیتی فروز
دگر آنکه خوانی و را نام خویش
بر و تازه دانی مه و سال خویش
یکی پرهنش باشد و شادکام

بر آنست خسرو به بسطام گفت
که نامت سخن گفتن دارد نهفت
که خیزدت از رنج و درد و گزند
بر اهنمائی چنین گفت کین ستان
بخون بود با ما و در من همال

تو گوئی که بسطام اندر نبرد
بدو گفت خسرو که ای رای زن
وزان پس چه گوئی چه خواهد بدن
زکستهم یابی همه درد و کین

نیاید بروی تو هرگز بدی
مگر سخت کاری بود ایزدی
گزان پس نه بینی جز از آفرین
اگر چند بر گردد این بدگمان
همان او بدست تو دارد زمان

وزان پس نباشد ترا کام تو
به پاکی یزدان که ماه آفرید
جهان را بکان تو شاه آفرید
دلت را بدین ایچ رنجه مدار
که نامت کستهم خجر راستی
نجوید نگوید در کاستی

بگان و سرنام بردار شاه
بهجد و راوش مباد ایچ بای
کلید در رازها کستهم
مسخن گوهن ناسزا بشنوی
چه سود کند خوردم بهانه مجوی

مرا ایمنی ده زگفتار او

بگفتار سرتاسر ابکروی — سخن گفتن نامنسر البشنوی — مرا ایمنی ده ز گفتار اوی — چه گوئی خورد دم بهانه مجوی

چنین گفت خسرو که از سر تکار — نباید سخن گفتن ناسگار — ز تو نیز هرگز ندیدم بدی — نیازی بگزی و ناسنجدی

ولیکن ز کار سپهر بلند — نباشد شگفت ار بوی بر گزند — چه بایسته کاری بود ایزدی — یکی بود و دانش و سنجدی

بر اهرمن چنین گفت پس شهریار — که شاد اب دل باش و به روزگار — وزان دیر چون برق رخشان بتیغ — بیابد بوی شارسان دریغ

پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که در مردمی بود بهر — چه آمد بدان شارسان شهریار — گوار آمد از قیصر نامدار

که چهری گزین مرز باید بخواه — مدار ارز ور ارشاهان نگاه — که هرچند کین پادشاهی مراست — تو را با تن خویش دارم راست

بدان شارسان ایمن و شادمان — زهرید که اندیشی آزادمان — بفرمود کشتم و بابلوی را — همان اندمان جهانجوی را

به خراد برزین دوشاپور شیر — چنین گفت هم شهریار دلیر — که اسبان چه روشن شود دیر گیتی — ببالای برزین زرین کنید

بپوشید زرافت چینی قبای — همه یک دلانید و پاکیزه رای — ازین شارسان نزد قیصر شوید — بگوئید و گفتار او بشنوید

خردمند باشید و روشن روان — نیوشنده و چرب و شیرین زبان — که راید و نگه قیصر بمیدان نشود — گمان خواهد ارز نه بچوگان نشود

بگوشید با مرد خسرو پرست — بدین تاشمارا نیاید شکست — سواری بداند گز ایران بود — دلیری و نیروی شیران بود

به خراد برزین بفرمود شاه — که چینی حریر آرد و مشک سیاه — به قیصر یکی نامه باید نبشت — چه خورشید تابان و خرم بهشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی — که آن یادگیرد دل هر کسی — بدان کوشش تا یافه نشنوند

همی داستان را سخن پرورند — نباید که بر نامه عیب آورند — بکفتار با تو ندارند پای

بابلوی گفتا که قیصر زمین — گشاید زبان بر سر انجمن — تواند ز سخن یاد کن چون شهد

بدان انجمن تو زبان منی — به هر نیکی بد ترجمان منی — بگوشید و با آن بسائید دست

زبیمانها ازمن اندر پذیر — سخن هرچه گفتم همه یاد گیر — جهاندیده گردان روشن روان

همیخواندند آفرین سر بسر — که جز تو مباد اکسی تاجور — بزرگان روشن دل راه جوی

چه بشنید قیصر ز ایران مهان — فرستاده شهریار جهان — فرستادشان پیش چندی بهاه

بیاراست گاهی بدپای روم — همه پیکرش کوهر و زر بوم — بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

بفرمود تا پرده بر داشتند — زدهلیز شان نیز بگذاشتند — پس او چه بابلوی و شاپور گو

چه خراد برزین و گردانبدان — همه تاج بر سر کمر بر میان — چه دیدند بردند پیشش نماز

همه یک زبان آفرین خواندند — برخت زر گوهر فشاندند — ز ایران و از لشکر و رنج راه

چه بشنید خراد برزین برفت — برخت با نامه شاه گفت — نهادند کرسی زرین چهار

نشست آن زمان پرمایه تنگ اردشیر — همی بود خراد برزین بپای — نشیند کسی کو به پیمود راه

چنین گفت خراد برزین که شاه — مرا در بزرگی نداد است راه — که در پیش قیصر نیارم نشست — چنین نامه شاه ایران بدست

ابن یمین الحمید الملکی

مگر بندگی را پسند آیمش — به پیغام او بود مند آیمش — بدو گفت قیصر که بگشای راز

نامهٔ خسرو پرویز بقیصر روم

که او برتر است از مکان و زمان — سپهر و ستاره همی کرده اند
نخست آفرین بر جهاندار کرد — همین تا تباشد آفریدون دید
که اولیست برتر ز هر برتری — روا رو همین تا نگیرد شتاب
به فرمان او کرد و این آسمان — نگه داشتی ره ایزدی
چه آن خاک ناچیز را بنده کرد — نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
بدید آمد این تخمه اندر جهان — که را بود و هست و بود تا نهفت
نیامد بدین بود و ده هرگز بدی — لبشرم آمد یم از کهان و مهان
همی داد خواهم ز بیداد گر — که این بیوفا خانه کس را نداد
که پوینده کشتیم کرد جهان — به خراد برزین جهاندار گشت
کل و شنبلیدش پر از زر ناب — سلیح است و هم کنج و هم لشکر است
ز پند و نیوشندگان نشنوند — چه گشت از نیشتن نبیند سیر
سخن گوی و روشن دل و پاکیر — مرا هم سلیح است و هم روز رزم
بدان تا توانا رزم با کام خویش — که کاهی بناهید و کاهی کمند
هر خسرو آمد فرستاده مرد — بمؤبد چنین گفت کین دار خواه
به قیصر چنین گفت پس رهنمای — فرستاد کس قیصر نامدار
که تا سکندر بشد زین جهان — کنون پاک یزدان ز کردار بد

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر روم

خردمند و گویا و کرده دلیر — بدو گفت رو پیش خسرو بگوی
نمی باید آورد هم اکنون بجنگ — وگر نیستیمان ز هر کشوری
به ایران گذشتی به آرام و ناز — مباش اندرین بوم تیره روان
کهی باز و نوش است و گاهی گزند — کنون تا سلیح و سپاه و درم
سخنهای قیصر همه یاد کرد — ز بیگانه قیصر بپرداخت جای
ز کیستی که قبله است مارا پناه — چه یازیم تا او به نیرو شود
که از فیلسوفان پاکیزه رای — بیابد تنی چند بیدار دل
برفتند ازان فیلسوفان جهان — جوانان و پیران روشن نژاد
از ایرانیان نیم خسته روان — ز بس غارت و جنگ آویختن
به پیش اندر آورد نان کاربد — یکی خواهشی هر گزین زین میان

چه گفت آن خردمند کردن فراز
جهان را بدان آفرین خوار کرد
توانا و دانندهٔ از هر دری
بر این چرخ گردون بر آورده اند
ازان سرفرازان و را برگزید
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بیامد بخت کیان بر نشست
خرد دارد و نامداری و بخت
بدین بیوفا کامکاری کنید
به خاره شد چون گل شنبلید
زبان سخن گوی دارش پیش
شد آن تخت بر چشم اولاد تور
که دیده به از گنج و دینار و تیغ
بیارست چون مرغزار بهشت
ازان روز تا روز کار کهن
نگه کرد قیصر سواری دلیر
که ای شاه پیدا دل راه جوی
درم خواستیمان ز هر کشوری
که اینست کردار چرخ روان
فرازآورم تو بیادی دژم
بر اندیشه بنشست با رهنمای
وزان تنگ کهتر بیک سو شود
که بندند با ما درین کار دل
سخنهای دیرینه کردند یاد
همان بیکنه خیره خون ریختن
چه شد کند رفت بخت ساسانیان

اگر خسرو آن خسروانی کلاه ... بدست آورد سر برآرد بماه
کزین در خور و با خرد یاد دار ... سخنهای ایرانیان با دوار
سواری فرستاد نزدیک شاه ... یکی نامه بنبشت و بپیمود راه
چه آمد به نزدیک خسرو سوار ... بگفت آنچه بشنید از ان نامدار
چه خسرو بدید آن دلش تنگ شد ... زخانش زاندیشه پر رنگ شد
همی بر دل این باد و باید گرفت ... همه رنجها باد و باید گرفت
به پیدا و کردند جنگ آر بدار ... مگر تاز پیران که دارد بیاد
سزد گر بپرسی ز دانای روم ... که این بدز نزاع آمد اندر بوم
نیاکان ما نام داران بدند ... بگیتی درون کامکاران بدند
کنون این سخنها نیارد بها ... که باشد سر اندر دم اژدها
بزرگان نیارند پیش خرد ... بغرجام همه نیک و بد بگذرد
چه نزدت نیاید هم فریاد رس ... به نزدیک خاقان فرستیم کس
فرستاد کانم چه آیند باز ... بدین نامداران من نامم دراز
که یزدان بپروز گر یار باد ... جوان مردی و مردمی کار باد
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت ... زهر گونه اندرز و خوب و زشت
چه قیصر بگفت و نامه بخواند ... زهر گونه اندیشه در دل براند
روان را و کند او ران را بخوان ... ز کار گذشته فراوان بران
کراید و نگه کوید بپروز بیت ... ز ان پس ور ا تیر نور و زیست
وراید و نگه بپروز گر باد داد ... لب هی لبان پدر باد داد
چه بشنید دستور دانا سخن ... بغرمود تا رنجهای کهن
سرانجام مرد ستاره شمر ... به قیصر چنین گفت کای نامجور
نه پس دبیر شاهی بخسرو رسید ... زشاه منشی گردشی نو رسید
چه بشنید قیصر بدستور گفت ... که بیرون شد این راز او از نهفت
گرا نمایه دستور گفت آن سخن ... که در آسمان اختر افکند بن
چه خسرو سوی مرز خاقان شود ... وزو مایه خواهد تن آسان شود
نگه کن که اکنون تو دانا تری ... بر این آرزو بر توانا تری

هم اندر زمان باز خواهد زدم ... بیایی اندر آورد همه مرز و بوم
ز راه شبان چه بشنید قیصر سخن ... یکی دیگر اندیشه افکند بن
زگفتار دانندگان ... سخنهای دانندگان خواندگان
همان نامه قیصر او را سپرد ... سخنها یکایک بدو برشمرد
چنین داد پاسخ که کز این سخن ... که پیش آمد از روزگار کهن
نگه کن کنون تا نیاکان ما ... گزیده جهاندار رویاکان ما
گرفتیم و کشتیم ازین مرز باز ... شمار اسپ و با پیران نیاز
زهر کس که در روم شد سرفراز ... همی زار فرینده شد بی نیاز
نه برد اشت از کس این کشتی ... بلندی و تندی و بید اشتی
یکی سوی قیصر بر از من درود ... بگویش که گفتار بی تار و پود
ازین پس ندارم جوید نه خواب ... مگر بر کشم دامن از تیره آب
سخن هر چه گفتم همه خیره بود ... که آب روان از نه تیره بود
به ایرانیان گفت فرمان کنید ... دل خویش را زین سخن بشکنید
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار ... فرستاد نامه بدست سوار
بیامد ز نزدیک خسرو سوار ... چنین تا در قیصر نامدار
وزان پس بدستور پر مایه گفت ... که این رازها باز جوی از نهفت
نگه کن که خسرو بدین کار زار ... شود شاد اگر بچد از روزگار
بمانیم تا سوی خاقان شود ... چه بسیار شد پیش و درمان نشود
همان به گراید رشود با سپاه ... مگر کینه در دل ندارد نگاه
ببردند مردان اختر شناس ... سخن را ندانم ز شب تا پگاه
نگه کردم این رنجهای کهن ... گز اختر فلاطون فکندست بن
برین گونه هر سال تا سی و شش ... برو گردد تیره نیارد گذشت
چه گویم و این را چه پاسخ دهم ... همی تا بر این ریش مرهم نهم
بمردی و دانش نه بر کامگی ... جهاندار با داد و نور ایار و پس
چه لشکر زجای دگر ساز داد ... زکین تو هرگز نپرداز داد
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه ... فرستیم تا جار نزدیک شاه

نامهٔ قیصر روم بنزد یک خسرو پرویز دیگر بار

سخن چند گویم همان به که گنج
زدیم ارزد و نیک و پاک رای
زهر گونه دستانها زدیم
بدان رای پیشینه بازآیدیم

همانگه یکی نامه بنبشت زود
که با مهر بد یک دل و پاک رای
به قسطنیه اندر فزون زان سخن
مدارم که دارند کشور نگاه

کنون رای او گفتارها شد بهن
سخنها ز هر گونه آراستیم
یکایک چه آیند هم در زمان
فرستیم نزد شما بیگمان

همه بوسش و رای چندین زدن
ز هر کشوری لشکری خواستیم
ازان به که کردارهای کهن
همی یاد کرد انکه راند سخن

که نگذارم شاپور شاه ارد شیر
بدین نیشتر کام شیر آژدن
لب غارت و کشتن و تاختن
به پیداد بر کینه‌ها ساختن

گزو بگذری هرمز و کیقباد
دل مرد برنا شد از رنج پیر
ازین مرز ماسی و نه شارستان
ز ایرانیان شد همه خارستان

زخون سران دشت گشت آبگیر
که ازداد هرگز نکردند یاد
زن و کودکان شان ببردند اسیر
نباید که آید تو را ازان شگفت

خود از گردنی نیست دین ما
سزد ابدین کردن آئین ما
همان دوری از کژی و کاستی
ستم دیدگان را همه خواندیم
ورین در فرادان سخن راندیم
همه زهر گیرنده تریاک شد

بدان در نهادم کزین در سخن
نگوید کس از روزگار کهن
روانها به پیمان گروگان کنند
شما را زبان داد باید همان
که هرگز نباشد کسی بدگمان
به چیزی که گوئی تو فرمان کنند
نگویم چنان رنجهاست و خوار

نخواهم من ازرومیان یاد نیز
نه بفروشم این رنجها را بچیز
بگوئی که تا من بوم شهریار
از ایران کسی نسپرد مر زروم

ببین آرزو نیز بیشی کنید
لب از ید با ما و خویشی کنید
دگر هرچه دارید ازین مرز و بوم
وگرنه سزا کار زاری بود

همه دوستدار و برادر بوم
بود نیز که که کهتر شویم
شمار اهرانکه که کاری بود
بدلتان همه کینه آید فراز

ز تور و ز سلم اندر آیدن
وزان پس بهده روزگار کهن
چه گردند ازین شهرهای نهاز
جدائی نجوئیم ازین مرز و بوم

پس پرده ما یکی دخترست
که از خویشتن در خرد بهترست
ازین پس یکی باشد ایران و روم
چنان چون بود راه و آئین ما

بدان تا چه فرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج نیارد بیاد
به خواهید بر پاکی دین ما
بیاساید و راه جوید بدین

کنون گر بچشم خرد بنگری
مرین را بجز از راستی نشمری
از ثوب و از جنگ روی زمین
زیزدان چنین است فرمان ما

نه هنگام پیروز باد خوشنواز
همانا که بگذشت روزدراز
بماند ز پیوند پیمان ما
جهاندار پیمان شکن کس مباد

مسیح پیمبر چنین کرد یاد
که هرچند خرد چون به هیچی نزاد
که سرها بدادند هر دو بباد
سزاوار مهری بدو یاد کار

که مارین پس از کین ایرج سخن
نیرانیم وزان روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار
که پیروز را سر نیاید بکاز

چه پیروز با او درشتی نمود
ندید اندران هیچ جز تیره دود
بگفتار ایشان خرد تیره باد
چه پیچید شاه ار سر از زد

تو پیروزئی و تو زنا دیده کار
چه خواهی که پایی سر از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن
که پیمان شکن را نیرزد کفن

برآن شاه نفرین کند تاج کاو
که پیمان شکن باشد و کینه جوی
کنون نامه من سر اسر بخوان
که انگشتها چرب داری بخوان

سخنها نگه دار و پاسخ نبیس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی نبیننده و یادگیر
چه برخوانم این پاسخ نامه را / نه بینم دل مرد خودکامه را
همانگه سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هران کو بر تو گرامی تر است / دگر نزد تو نیز نامی تر است
ابا آن کزو کینه داری بدل / بمردی ز دل کینها بر گسل
گناهش به یزدان دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست رخش
چه خواهی که داردت پیروز بخت / جهاندار و با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چه بخشنده باشی و فریادرس / نیارد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیدند هرگز بدی / بیفزودشان فره ایزدی
بزرگی بخواهید پیوند را / تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک تو را خواستیم / روان را به پندت بیاراستیم
چه عنوان آن نامه برگشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چه آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
به ایرانیان گفت کامروز دهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد به پند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هر که که برخواست کین از میان
نجوید کس از مهتران تاج شاه / بماند تهی دست چندین سپاه
گر این راست گردد بهنگام تو / نبیند بر تاجها نام تو
چه ایشان بدان گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنبشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خطی خسروی
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و دارنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان بار روم / نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو و بزنی گرفتن خسرو دختر قیصر را

هران شارسانی کزین مرز بود / اگر چند بیکار و بی ارز بود
به قیصر سپارم همه یک بیک / ازین پس نبشته فرستیم چک
همان نیز دختر کزان مادر است / که پاکست و پیوسته قیصر است
به هم داستان پدر خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر بارگاه تو اند / ز ایران و اندر پناه تو اند
چه گستهم و شاپور و چون اندمان / چه خراد برزین و تخم کیان
چه لشکر فرستی بدیشان سپار / خرد یافته دختر نامدار
به خویشی چنانم کنون با تو من / چه از پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و پس جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر هر چه هستند فرخ نژاد / که از آبتین و فریدون نژاد
وزان تاجور مهتران کهن / بکاوس و کیخسرو آید سخن
بر این هم نشان تا قباد بزرگ / که از داد او خویش شد میش و گرگ
ز دارا چنین تا بلهراسب شاه / ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار
کزین گونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر
چه خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن / نگویم دروغ و نجویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران آن بدی افسرش
ز عیب و هنر آنچه دارد رواست / بدین نامه بر پاک یزدان گواست

نبشته ترا سر بخاکی است

نبشته سر سر بخط من است — که خط من اندر جهان روشن است
پس از تو هر آنکس که قیصر شوند — جهانگیر و با بخت و افسر شوند
ازین برنگردم که کشتم یکی است — زکردار بد ریاندکی است
تو چیزی که کشتی در یکی مساز — که بودن بدین شان رسان شد دراز
سپهبد چه باد اندر آمد زجای — به اسب کمیت اندر آورد پای
چه قیصر ازان نامه یکسر بخواند — بدید آن سخنهای شاه بلند
به نزدیک قیصر رسیدند هنج — بپرسید ازایشان همه رنج بنج
بدین نامه مایی بهانه شدیم — همه روم و ایران یگانه شدیم
که ما کهتر انیم و قیصر توئی — جهاندار و با بخت و افسر توئی
چو بشنید قیصر گرفت آفرین — برآن نامداران بارای و دین
چو خورشید گردنده بر چنگ شد — ستاره ببرج شب آهنگ شد
بفرمود تا هر که دانا بدند — که اکنون من این را چه درمانم کنم
بزرگان فرزانه بر خواستند — نگه کن کنون رای و فرمان راست
همی بود تا شمع کردون سپهر — بفرمود قیصر به نیرنگ ساز
نشسته زنی خوب بر تخت ناز — نشسته برآن تخت بی گفتگوی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور — طلسم بزرگان چه آمد بجای
ازان جادوئی در شگفتی بماند — بگفتم گفتای کو نامدار
به راه سیحامد بدادش نشان — کنون آن نشسته است تا کی ورد
یکی رنج بردار رو او را بیین — بدو گفتم گفتم کاید دون کنم

سخن گفتن گشتهم با طلسمی که قیصر ساخته بود

سخن گفت با آن زن نیکوار — دلاور نخست اندر آمد زبند
خردمند نخروشد از کار زار — رهائیت از مرگ پیران عقاب
که تن پی روان بود سر بر بهاست — به نیکی خود هر زمانی سر شتاب

نهادم بر این نامه بر مهر خویش — جهان سر بسر بخط من است
نبشته بر این بر گوانی نبشت — روان و خرد آشنای من است
کنون هر چه زین با تو گردد دراز — دل شهر و پاک گردان که راست
چه کرد این سخنها بر این گونه یاد — نبشته بخورشید خرداد داد
همی تاخت تا پیش قیصر چه یاد — سخنهای خسرو براو کرد یاد
بفرمود تا هر که دانا بدند — بگفتار ها بر توانا بدند
که اکنون من این را چه درمانم کنم — اما شاه ایران چه پیمان کنم
بزرگان فرزانه بر خواستند — زبان بخش را پیش خواستند
نگه کن کنون رای و فرمان راست — زما گر نجوئی تن و جان ترا ست
همی بود تا شمع کردون سپهر — دگر گونه تر شد به آئین و چهر
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز — که پیش آر اندیشه های دراز
نشسته زنی خوب بر تخت ناز — پر از شرم با جامه های دراز
نشسته برآن تخت بی گفتگوی — بگرمابن زنی ماند آن ماه روی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور — زنی یا پری یا رخی پر ز نور
طلسم بزرگان چه آمد بجای — بر قیصر آمد یکی رهنمای
ازان جادوئی در شگفتی بماند — فرستاد و کشتهم را پیش خواند
بگشتهم گفتای کو نامدار — یکی دختری داشتم چون بهار
به راه سیحامد بدادش نشان — زبیدانشی روی بگذشت دیش
کنون آن نشسته است تا کی ورد — شبی و روزی بر او لابه کرد
یکی رنج بردار رو او را بیین — سخنهای دانندگان بر گزین
بدو گفتم گفتم کاید دون کنم — مگر گردش مهر بیرون کنم
کشت ده دل و بخرد کامگار — طلسم از بر بخت بی دین نماز
سخنهای رانندگی بود بند — سخنهای رانندگی بود بند
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب — چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
بیند اختی پیش کو یابد رشک — بیند اختی پیش کو یابد رشک

چه گستهم ازو در شگفتی بماند — فرستاد کس قیصر او را بخواند — چه دیدی بدو گفت از آن دخترم — که از درد کوشش بر نج اندرم

بدو گفت بسیار دادش پند — نبد پند من نزد او سود مند — دگر روز قیصر بیالوی گفت — که امروز با اندمان باش جفت

همان نیز شاپور مهتر نژاد — کنون جان ما را بدین دخت شاد — شنوی نزد آن کودک سوگوار — سخن گوی از نامور شهریار

مگر پاسخی یابی از دخترم — گر و آتش آید همی بر سرم — همه پای مردید ازان شهریار — که جوید بسی گاه افسند یار

سزد گر بدین رنج باشید یار — بپرسید ازین دختر نامدار — مگر بشنود پند و اندر زمان — بیابد سر مایه و ارز مان

برآنم که امروز پاسخ دهد — چه پاسخ به آواز فرخ دهد — شنوم رسته از درد آن سوگوار — که خوشاب ریزد همی بر کنار

برفتند آن گرامی سه آزاده مرد — سخن گفت هر یک به نیرنگ و نرد — ورا نیز کس روی پاسخ ندید — زن بی زبان خامشی برگزید

ازان خانه نزد یک قیصر شدند — که هر چند گفتیم و دادیم پند — نشد سوی پند آن دل ستمند

بپیچار گی پیش دادار شدند — ازین نامداران چه چاره نیافت — سوی راه خرّاد برزین شتافت

چنین گفت قیصر که بد روزگار — که ما سوگواریم ازان سوگوار — مگر یک ره آواز او بشنوی

بدو گفت کای نامدار دبیر — گزین سر نخمهٔ اردشیر — نگه کرد روی و سر و فرّ و رش

فرستاد با او یکی استوار — زایوان بنزدیک آن سوگوار — بپرسیدگان را بر او بدید

همی بود پیشش زمانی دراز — طلسم فریبنده بر درش باز — پرستنده گان را همی گفت زن

بسی گفت و زان هیچ پاسخ نداد — بر اندیشه شد مرد مهتر نژاد — که چون است حال بزرگ بانوی

اگر خود بر نگست بر چشم او — سزیدی اگر گم شدی خشم او — چپ و راست جنبش بر اندیشی

سر شکش که اندر جگر گاه رفت — هم از دست و از پایش یکپای تفت — گر ایچ اندرین گاه لبد جان بدی

سر شکش بروی دگر اندر آخت — دگر دست جائی دگر تا بخخت — نه هنجش همی جنبش جان ز جسم

بر قیصر آمد بخندید و گفت — که این ماه رخ را خرد نیست جفت — طلسم است کان را بسان نخشد

بر ابر ایشان بر نخندی همی — چه این بشنود شاه خندان شود — گشاده دل و سیم دندان شود

بدو گفت قیصر که جاوید زی — یکی خانه دارم بالیوان بنفشت — گران بر ترا اندازه شوان گرفت

چه پرسی بدانی که آن چیست چفت — چه خرّاد برزین شنید این سخن — بیامد بدان جایگاه کهن

بدید ایستاده معلق سوار — چنین گفت کای شاه برخورد بخت — یکی گوهر است آن سزاوار تخت

که دانا و رمقنیا طلیس خواند — هر آن کس که آن دفتر هند داند — بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هند و زراه — زدین پرستندگان بر چه راه — همی تا کی بر گشد جایگاه

چنین گفت خرّاد برزین که او — بهندان درون کاوشان هشتناد — نه دارد کسی بر تن خویش مهر

رخورشید کرده نده بر نگذرد — چه مار ازدهانند کان نشمرد — شد اندر میان خویشتن را بسوخت

یکی آتشی داند اندر همو — بفرمان یزدان فرمان روا — هر آنکس که آتش همی بر فروخت

سخنهای چرب آورد دلپذیر — که دانای هندیش خواند اسیر — نه دیدی بدو گفت ازان دخترم

چنین گفت کانش آتش برسید — که هش زگرد ارشد نابدید — ازان ناگزیر آتش افروختش — همی راستی داند از سوختن

همان گفتگوی شبانیت راست — برین هر دو ان سیحا گواست — نه بینی که عیسی مریم چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که هر هفت گرسانذ کسی — سیاوید با او همستدی بسی — وگر بر زند کف بخارتر — شود تیره زان زخم دیدار تر

به کمتر خورش بس کن از خوردنی — مجوی ار نباشدت کستردنی — بدین سر بدی را به بد شمرید — پی آزار ازان تیر کی بگذرید

شمار اهواز خود شاه گشت — دل از آز و آرام بر راه گشت — که ایوانتان تا بکیوان رسید — شماری که شد گنجتان را کلید

ابا گنجتان نیز چندی سپاه — زره های روحی و عادی کلاه — به هر جای سپه داد لشکر کشید — ازان آسودگی تیغها برکشید

همه چشمه کرد و بیابان زخون — سیحا نبود اندرین رهنمون — یکی پیر نوا مرد در ویش بود — که مانش ز رنج تن خویش بود

جز از ترف و سیرش نبودی خورش — قرو نیش روغن بدی پرورش — چه آورد مرد جهودش نمیت — چه پی با و بیچاره دیدش نگشت

همان کشته را نیز بردار کرد — بران دار بر مرد را خوار کرد — پدر دینور بود و داد و شب — نگهبان جوینده خوب و زشت

که روشن روان گشت و دانش بزرگ — سخن گوی و دانندهٔ و یادگیر — به پیغمبری نیز هنگام یافت — به برنائی از زیر کی نام یافت

تو گوئی که فرزند یزدان بداوی — بدان دار بر گشته خندان بداوی — به خندید بر این بر خرد مند مرد — تو گر با همی کرد یزدان نکرد

که هست او ز فرزندو کس بی نیاز — به نزدیک او آشکار است راز — چه پیچی زدین کیومرثی — بدان راه و آئین طهمورثی

که گوید دانای کیهان یکی است — جز از بندگی کردنش رانیست — جهاندار و مهتان یزدان پرست — چه بر بازو و برسم بگیرد بدست

ثنا بد چشیدنش یک قطره آب — به یزدان پناهد بروز نبرد — نخواهد بجنگ اندرون آب سرد

همان نامشان برترین کوهرست — که از آب و خاک و هوا برترست — بشاشند شاهان بادین فروش — بفرمان دارنده دارند هوش

بدینار و کوهر بناشند شاد — نجویند نام و نشان خرد اد — بخشیدن کامهای بلند — دگرشاد کردن دل مستمند

سه دیگر کسی کو برو زر نبرد — بپوشد رخ شید کردان بگرد — برو بوم دارد بدشمن نگاه — جزاین را نخواند خردمند شاه

جز از راستی هر که جوید زدین — هر و باد نفرین پی آفرین — چه پیشند قیصر پسند آمدش — سخنهای او سودمند آیدش

بدو گفت کان کو جهان آفرید — تو را نامدار جهان آفرید — سخنهای پاک از تو باید شنید — تو داری دراز ارها را کلید

کسی را کزین گونه کهتر بود — سرش زافسر ماه برتر بود — درم خواست از گنج و دینار خواست — یکی افسری نام بردار خواست

بدو داد و پیمان کرد آفرین — که آباد باد از تو ایران زمین — وزان پس دلیران کابلستان — جهان شد ز کردار ایشان سیاه

کزین کرد ازان دیو صد هزار — همه مدار از در کارزار — سلیح و درم خواست و اسبان جنگ — سر آمد بر او روزگار درنگ

یکی دختری بود مریم بنام — خردمند و با رای و با ننگ و کام — ازان پس سپاه پور دخت آمدند — کزو کند شد بار کیهان تنید

ز زرینه و کوهر شاهوار — زنا توت و از جامه زرنگار — ز رنگرز و از بر نیانش بوم — ز رنگرز و از بر نیانش بوم

همان یاره و طوق با گوشوار — ستاج کرانمایه کوهرنگار — جلیلش پر از کوهر شاهوار

چهل مهد دیگر بدار آهنوس — ز کوهر درفشان چو چشم خروس — وزان پس بسنده صد ماهروی — از ایوان برفشد با ماه روی

خردمند و بیدار سیصد غلام
بیاید بزرّین و سیمین ستام
زر و می همان نیز خادم چهل
پر پیچره و شصره و دل کسل

وزان فیلسوفان رومی چهار
خردمند و بارامش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان تیز با مریم اندر نهفت

ز آرام و از کام و با بستگی
هم از بخشش و خورد و دوشیزگی
پس از خواسته کرد رومی شمار
فزون بد ز سیصد هزاران هزار

فرستادن قیصر لشکر با دختر نزد خسرو پرویز

فرستاد هر کس که بد بر درش
بنشیند هر آنچش بود ناگزیر
زگو هر نگارنده‌ی بر سرش

نهاد و همان اسب و دینار داد
بدو در کند یاد هر نیک و بد
درم داد و هم چیز لشکر بداد

یکی نامه فرمود پس تا دپر
نگفتند کسی از نیان جهان
که همه را چنین کهتران درخورد

ز گفتار شایسته‌تر در جهان
چه شاپور مهتر گوا نجی بود
که اندر سخنها میانجی بود

یکی راز دارست با لوی نیز
که نفروشد آزادگان را بچیز
وگر چند ماند بکبستی بسی

بدان آفریدش خدای جهان
که تا آشکارا نشود ز نهان
همه کار و کردار او ایزدیست

همه یاد کرد این بنامه درون
برفتند یارانش با رهنمون
که تا رفتنش کی برآید ز جای

بگفتند قیصر به بهرام روز
بفرمود تا مریم آمد به پیش
سه دیگر بیامد به پیش سپاه

بفرمود تا مریم آمد به پیش
دو منزل همی رفت قیصر براه
نگه دار و بگشای بند از میان

هرمنه بباید که خسرو لوترا
بدو گفت تا مرز ایران بیان
که یار تو باد ابر فرشته سپهر

بناطوس نیکی برادر ترش بود
بدان جنگ سالار لشکر ترش بود
بدو گفت مریم بگفتار خویش تست

سپرد م لوترا دختر و خواسته
سپاهی بدین کوه آراسته
بران بر نهادم که هم کیش تست

همی رفت لشکر براه دراز
بناطوس در پیش با گرز و تیغ
سپاهی همه غرقه در خود و کبر

چه آمد پدیدار کردسران
درفش سواران و جوشن وران
همه آن باره را پاشنه خیز کرد

دل خسرو از لشکر نامدار
بخندید چون گل بوقت بهار
ابا رنج دیگر تهی کرد گنج

بناطوس را دید در بر گرفت
به بوسید و آزادی اندر گرفت
ز دیدار آن خوبرخ گشت شاد

وزان روی سوی عماری کشید
بپرده درون روی مریم بدید
چهارم چه بفروخت گیتی فروز

بپاور د لشکر بپرده سرای
نهفته یکی ماه را ساخت جای
که فرزند مردان کند آوران

گزیده سرائی بپار استند
بناطوس را پیش او خواستند
سران سپه را همه پیش و کم

بناطوس یکزید هفتاد مرد
که آورد گیرند روز نبرد
سواران کردن کش و زرّ خواه

که در زیر هر یک برفتی هزار
گزیده سواران خنجر گذار
چه هرمز بفرمود و کشورش

همی خواند بر کردگار آفرین
که چرخ آفریدست و زمان و زمین
زمین را بگوهر بیارایم

بدان مهتران گفت کای کردگار
مرا یار باشد بدین روزگار
بنالید از آن پیل همی‌دراش

نباشید ازین آمدن رامشی
گزینید کهسار برخوامشی
نباشد جز اندیشه دوستان

به هفتم بیارست آن خوبچهر
سپه را بگرداند گردون سپهر
سیاهی گزین کرد ازآزادگان

دو هفته برآمد بفرمان شاه
سراپرده شاه برداشت دوک

لشکر کشیدن خسرو از مرو و آمدن بجنگ بهرام

بناطوس را داد لشکر همه
بد و گفت جز تو مبر ره مپوی

وزان جایگه با سواران گرد
بجایی که موسیل بد را منی

سوی راه گنجک نهاد روی
همیراند شادان دل و ره جوی

برفت آن دو گرد از میان سپاه

به لشکرگهش یار بندوی بود
که بندوی خال جهان جوی بود

بروبوی ایشان نگر تا که اند

بگستهم گفت آن دلاور دو مرد
چنین است تا زان بدشت نبرد

برادرم بندوی جنگ آور است

چنین گفت گستهم کای شهریار
برآنم که آن مرد با تیغ و یار

اگر زنده خواهی برندان بود

چنین گفت خسرو بگستهم شیر
که این کی بود ای سوار دلیر

چه آید بنزدیک و با شد جزاوی

بد و گفت گستهم شاه درست
بدان سو مگه کن که آن خاک تست

چه رفشد بنزدیک خسرو فراز

همانگه رسیدند نزدیک شاه
پیاده شدند اندران سایه گاه

به خسرو بگفت آنچه بروی رسید

بپرسید خسرو به بندوی گفت
که گفتم تو را خاک پایم نهفت

بسی گفت و خسرو فراوان گریست

وزان پوشش و جامه شهریار
وزان چاره جستن بدان روزگار

که تا تو را زایران شدستی بروم

تو موسیل را چون بزرمی بهر
بد و گفت گای شاه خورشید چهر

فراوان سپاه است با او بهم

سراپرده و دشت جای وی است
زخرگاه و خیمه سرای وی است

جهاندار خسرو بموسیل گفت

کنون تا تو رقمی بدین راه بود
نیارزش به برگشتن شاه بود

بد و گفت موسیل کی شهریار

بگوشیم تا روز تو به شود
همان نامت از خسروان مه شود

که خسرو گفت که با رنج تو

که آیم بموسم رکاب تو را
ستایش کنم فر و زیب تو را

برون کرد پای خویش از رکیب

بجویم بدین آرزو کام تو
هرارم ز گردن گشان نام تو

چه بیکار شد مرد خسرو پرست

بموسید پای و رکاب و را
همی خیره شد فر و آب و را

به باژ اندر آمد به آتشکده

وزین دشت بی بر ببرید خواب
همی راند تا هیش آذرگشسب

گشت دارنیاش شاه زرین کمر

بشد هیر بد زند و استا بدست
به پیش جهاندار نیزدان پرست

همی گفتگای دارو رداد و پاک

بنالیدن هیر بد برگذشت
همه راه نیکی سگالم همی

تو هستند پند و تو بیداد گر

تو دانی که بر داد نالم همی
همیشه خلیده دل و راه جوی

چه آمد بلشکر که خویش باز

سوی دشت دوک اندر آورد روی
جهان تیره شد از رخ نیریاز

فلک یار و مهر روان بوستان
بیامد سوی آذر آباد گان

دمادم بلشکر که آمد سپاه
چنان لشکرگشن و رای سدوک

عنان باره تیز تگ را سپرد
که گردی سیان بزرگان نهی

ز لشکر نگه کرد خسرو براه
وزین گونه تازان ز نهره اند

همان یارش از لشکری دیگر است
وگر کشته بردار میدان بود

ز گستهم گوینده خرجان مجوی
ستودند و بردند پیشش نماز

همان مردمی کو ز نهره رام دید
ازان پس بد و گفت کین نیست

نخفته است هرگز به آباد بوم
سلیح و برزمی و گنج و درم

که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بمن بر یکی تازه کن روزگار

درفشان کنم زین سخن گنج تو
شد آن مرد بیدار دل ناشکیب

جهانجوی فرمود تا برنشست
دلش بود دیگر بدرد آژده

برآنش برآکند چندی گهر
سر دشمنان اندر آورد خاک

بگفت این و برلب ز زین کمر
جهان تیره شد از رخ نیریاز

فرستاد بیدار کار آگهان که تا باز جویند کار جهان
چه آگاه شد لشکر نیمروز که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی سر بسر نو شدند به یاری به نزدیک خسرو شدند
چه آمد ببهرام ازان آگهی که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی نگه کرد با دانش و آبروی

آگاهی یافتن بهرام از رسیدن خسرو پرویز با لشکر

کجا نام او بود دارا پناه که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ نبیسند بدان مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد که از مهتران نام گردان ببرد
چه شاپور و چون اندمان سوار هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یک سر ز خواب نگیرید بر بد بدین سان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان بدید آمد اندر کران و میان
از ایشان نیامد بجز بدتری بگرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان وزان نامداران روشن روان
شنیدی همانا که بر سو فزای چه آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد وزان مهتری دادن او را بباد
قباد بد اندیش نیرو گرفت هنرها بهشت از دل آهو گرفت
چنان یاور نیک دل را بکشت برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش هوا برگزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان هم نشاید به نیز نجوید کسی عاج را در پشیز
به ساسانیان تا ندارید امید مجوئید یاقوت از سرخ بید
چه این نامه آرند نزد شما که فرخنده باد اورمزد شما
به نزدیک من جایتان روشنست برو آستین هم ز پیراهن است
بیک جایتان باشد آرام و خواب اگر تیره بد گر بلند آفتاب
چه آئید یکسر به نزدیک من شود روشن این جان تاریک من
نیندیشم از روم و وز شاهشان بپای اندر آرم سر گاهشان
نهادند بر نامها مهر اوی بیامد فرستاده چاره جوی
بکردار بازارگانان برفت بدرگاه خسرو گرائید تفت
چنین گفت با خود کزین انجمن زیانی ندیدم بمال و به تن
یکی مرد بی دشمنم پارسی همان بار دارم شتروارسی
چرا خویشتن کرد باید هلاک بلندی پدیدار گشت از مغاک
شوم نامها نزد خسرو برم به نزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه ابا نامه و هدیه و کینه خواه
درم برد و با هدیها نام برد سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامها را بخواند مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کی مرد بسیار دان تو بهرام را نزد ما خوار دان
کنون زانچه کردی رسیدی بکام فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر مر آن پاسخ نامه ناگزیر
نبشت اندران نامهای دراز که ای مهتر گرد و گردن فراز
همه نامهای تو برخواندیم فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار پیکار با خسرویم بدل با تو همچون بهار نویم
چه لشکر بیاری بر این مرز و بوم که اندیشد از روم و مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چه خسرو ببیند سپاه تو را همان مردی و پایگاه تو را
دلش روز پیکار لرزان شود ز پشت چه روبه گریزان شود
بر آن نامها مهر بنهاد شاه به برد آن پسندیده نیکخواه

چنین گفت شاه ای خردمند مرد

چنین گفت شاه ای خردمند مرد / بر رنج یابی ازین کار کرد
مر او را گهر داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر / سخنها شنیده بر او بر شمر
چه مرد جهان جوی نامه بخواند / هوا را بخواند و خرد را براند
ازان نامها ساز رفتن گرفت / بماندند ایرانیان زان شگفت
برفتند پیران به نزدیک اوی / چه دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس که ایدر مرو / چه رفتی کهن گردد این روز نو
اگر خسرو آید با ایران زمین / نه بینی مگر گرز و شمشیر کین
برین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفریبدت روزگار
نیامد سخنها بر او کارگر / به فرمود تا رفت لشکر بدر
همی تاخت تا آذرآبادگان / سپاهی دلاور از آزادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه / ببستند بر مور و بر پشه راه
چنین گفت پس مهتر کینه خواه / که من گرد خواهم به لشکرگاه
ببینم که رومی سواران که اند / سپاهی سپاهند یا پس چه اند
همان بر نشستند گردان بر اسب / یلان سینه و مهر و آذرگشسب
به دیدار آن لشکر کینه خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
چه لشکر بدیدند باز آمدند / به نزدیک مهتر فراز آمدند
که این بیکرانه یکی لشکر است / از اندیشه ما همی برتر است
وزین روی رومی سواران شاه / برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان / که ما جنگجوییم از ایرانیان
بدین کار همداستان گشت شاه / کزو آرزو خواست رومی سپاه
چه خورشید برزد سر از تیره کوه / خروشی برآمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردون سپهر / که از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراستند میمنه میسره / زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آواز اسبان و بانگ سپاه / بیابان همی جست بر کوه راه
چه بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجر آبگون برکشید
همی گشت گرد سپه یک تنه / که دارد نگه میمنه میسره
یلان سینه را گفت بر قلبگاه / همی باش بر پیش روی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم / بگاه هزیمت درنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان چه کام هژبر / همی تیغ بارید گفتی ز ابر
بناطوس و بندوی و گستهم و شاه / ببالا گذشتند ازان رزمگاه
نشستند بر کوه دوک آن سران / نهاده دو دیده بفرمان بران
وزان کوه لشکر همی دید شاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
چه برخواست آوای کوس از دو روی / برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سپهر از بر خاک دشمن شدست
چه خسرو بدان گونه بر کار دید / فلک تار دید و زمین قار دید
به یزدان همی گفت بر پهلوی / که از برتران پاک و برتر توئی
که برگردد از رزم امروز شاد / که داند چنین جز تو از پاک و داد
که را بخت خواهد شدن کند رو / سر نیزه کو شود خار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود / جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که بگسست کوت از میان سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه
بیامد دمان از میان گروه / چه نزدیکتر شد بر آن برز کوه
به خسرو چنین گفت کای سرفراز / نگه کن که آن بنده دیرساز
که با او به ایران درآویختی / چنو کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست / که تا از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار / به بیند دل و زور مردان کار
چه بشنید خسرو ز کوت این سخن / دلش گشت پر درد و رزم کهن
که او گفت کز بنده بگریختی / سلیح سواران فرو ریختی
ور از آن سخن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر خون و لب پر ز باد
چنین گفت پس کوت را شهریار / که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چه بیند تو را پشت آید بجنگ / تو مگریز تا لب نخواهی ز ننگ

کشته شدن کوت رومی در دست بهرام

چه بشنید کوت آن سخن بازگشت — چنان شد که با باد همباز گشت
همیرفت جنگی‌شان و نیزه بدست — به آورد که رفت چون پیل مست
یلان سینه بهرام را بانگ کرد — که پیدا کباش ای سوار نبرد
چه بهرام بشنید تیغ از نیام — برآهیخت چون باد و کوبنده نام
نهاده بکوت و بهرام چشم — دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چه نیزه بیامد بر او کار کرد — بروی اندر آورد جنگی سپر
چو آواز تیغش به خسرو رسید — بناطوس جنگی نگو اپید چشم
به خسرو چنین گفت کای نامدار — نه نیکو بود خنده در کارزار
چه کوت هزاره با ایران ودم — نه پسندد هرگز بآباد دو بوم
بدو گفت خسرو من از تیغ تیش — نخندم همی ور ببرده بتیش
مرا گفت کز بنده بگریختی — نبودت هنر تا بنا و یختی
وزان روی بهرام آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
فرستید از اید بر تیز گرد — بدان تا ببرده به بندد تنش
دوان اسب با مرد کردن فراز — همی شد به لشکر که خویش باز
بدان جنگی اندر آگند سخت — بفرمود پس تا ش کردند خشت
به نزدیک قیصر فرستاد باز — که شمشیر این بنده دیر ساز
همه روسیان دل شکسته شدند — چه دل پاک بشکنی جنگ خسته شدند
بیامد ز کردن کشان ده هزار — همه جاثلیقان و گرد و سوار
چکاچاک برخاست و بانگ سران — همان زخم شمشیر و گرز گران
ز لشکر شکسته اندر میان سپاه — بماندند سرجای و بربست راه
دل خسرو از درد ایشان بخست — تن خسته زندگان را بخست
همی خواندندش بهرام چند — ببرید خسرو ز رومی سپید
جهان را تو پیلی لشکر روم دان — همان تیغ پولادشان موم دان
تو فرد ابر ایشان یکی تاختن — بیارم ببر ایرانیان کینه خواه
همه دیده گفتند کامد و دیم — که کوه و بیابان بپر از خون کنیم
تبیره زنان از دو بهره سرای — برفتند با پیل و با گرزهای

که آمد یکی دیو چون پیل مست — کمندی بفتراک و نیزه بدست
چه خسرو چنان دید بر پای خاست — ازان کوه سر سر بر آورد راست
چه رومی بنیزه در آمد ز جای — جهانجوی بر جای بفشرد پای
یکی تیغ زد بر بر و گردنش — که تا سینه ببرید تیز و تنش
بناطوس جنگی نگو اپید چشم — ازان خنده خسرو آمد بخشم
ترا نیست از زرم خرگه بیا — دلت خسته بینم بکین بنا
لگدتی همی ز انگه او کشته شد — چنان دان که لختی تو گر کشته شد
چنان دان که هر کس که دارد فسوس — هم او یابد از چرخ گردنده کوس
وزان بنده بگریختن نیست ننگ — که زخمش بدین سان بود در خور جنگ
یلان سینه و رام و ابیرد و شب — مر این کشته زآلت باید به آب
تن کوت را زود بر پشت زین — به تنگی به بستند مردان کین
دل خسرو از کوت شد درد مند — کشیدند ازان مرد بند کمند
به کرباس در دوختش همچنان — رزه در بر و سنگ بستر بسان
برین گونه بر دی همی روز جنگ — اگر زو هزیمت شدی نیست ننگ
همی تاخت بر طریق رومی بر نگ — همه رخ پر از آب و دل پر ز خشم
یکی حمله بردند ازان سان که کوه — بلرزید از آواز رومی گروه
تو گفتی که دریا بجوشد همی — سپهر روان بر خروشد همی
ازان روسیان کشته شد لشکری — هر آنکس که بود از دلیران سری
همه کشته گان را بهم بر فکند — تلی کشته بر سان کوهی بلند
همی گفت کز مرد رومی دو بار — کنندم بر این گونه بر کارزار
بگرفت چندین گفتش شهریار — که فردا میر جنگیان را بکار
به ایرانیان گفت فردا بجنگ — شما را بباید شدن سنگ بر سنگ
چه بر زد ز دریا درفش سپید — ستاره شد از تیرگی ناپدید
خروشش آمد از نای و از کاودم — هم از کوه هیبل و رویینه خم

توقیع بخشیده همایون ما در این باب

تو گفتی که بگشاد همدشت و راغ — شده روی خورشید چون پرزاغ — چه ابر آسمان برکشید بنفسج
زمین سر بسر گفتی از جوشن است — ستاره ز لوک سنان روشن است — چه خسرو بپارست در قلب گاه

جنگ بهرام با ایرانیان و لشکر انبوه

همه نیزه و تیغ اهرمنی — بدان جنگ بر یک گسسته میان — همی بود کستهم بر دست شاه
که دارد مر او را از و شن نگاه — درنگی شد و خامشی برگزید — بفرمود تا کوس بر نشست پیل
بدست و شد از گرد گیتی چو نیل — هم آورد ش از بخت شد ناامید — همی راند آن پیل تا میمنه
به شاپور کهتر ای بدبدنشه — نه این باشد آئین آزادگان — همی تن بکشتن دهی رایگان
که گوئی همی پیش گردن کشان — ازین نامه کی بود نام و نشان — هم از نامداران این انجمن
کران مایه خسرو بشاپور کهتر — بنامه تو نامش نیابی زمن — ماند نشه آن جادو بیهاپدید
چه هنگام باشد بگویم تو را — چه بهرام آواز خسرو شنید — سوی قلب خسرو خرامید تفت
بر آشفت از آن کار و رنگ آمدش — چه از غنده شد رای جنگ آمدش — کجا نهاد چه ابر بهاران کنید
چه خسرو چنین دید با اندکان — چنین گفت کای تیره شیر زنان — که گوئی شد از خستگی پیل نیل
از ابر نیان آنکه بد روز به — گمان بر نهادند یکیک بره — بران اسپ بهرام کردن فراز
همانگاه بهرام با لای جوشن — یکی مغفر خسروآرای جوشن — برآورد از ان جنگیان رستخیز
پیاده شد آنگه دبیر خجسته — زره دامنش را ببرد بر کمر — سپهبد بگشتا از بر او دمان
پیاده ز بهرام بگریختند — گمانها ی جانی فرو ریختند — درفش جهاندار شد نابدید
خروشان همی تاخت تا قلبگاه — بجائی که شاه بد با سپاه — که مردی دلیر و جهانجوی بود
و زانجا بگه شد سوی میمنه — پس و پشت آزادگان و بنه — که گشتی بهشتان بر انگیختند
برادر چه روی برادر بدید — گمانها ی آنرا که گردی بود — به خون برادر چه بندی کمر
بر این بر سان زمانی سر آمد دراز — دو خونین بر ان بر آن برآویختند — چه دشمن بود دی پی و پو بسه
مدوگفت بهرام کی پی پدر — مدوگفت بهرام کی پی پدر — نباید اگر باشدش نام و ننگ
تو هم خوئی و بدتن و دیمنی — که هر کو برادر بود دوست به — از آهن شده روی جنگی سپاه
چه بشنید بهرام از و بازگشت — بر پیش برادر برادر بجنگ — چه شد جنب جنبان دلیران شاه
بر او آفرین کرد خسرو بمهر — همی راند کردی تا پیش شاه — بگشتند تا پشت آورید
فرستاد خسرو بشاپور کس — زمینش صف آمد سوی قلبگاه — مگر جنگ را روی بشت آورید
که بوسهل را بادش فریادرس — بگوشید تا پشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار / مگو هیچ رومی کند کارزار
چه بهرام جنگی شکسته شود / وگر نیز بر جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند / سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بما بر کنند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روزگار دمه
همان به که من با سپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم بدین کار یاری ز کس / امیدم به یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کی شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چه رایت چنین است مردان گزین / مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینست روی / که گفتی ز لشکر کنون باز جوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردن کش نامدار
نخستین ازین جنگیان نام خویش / نبشته بیاورد و بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندمان / چه بندوی و گردوی پشت کیان
چه آذرگشسب و دگر شیر ذیل / چه زنگوی گستاخ با شیر پیل
نخواره که در جنگ غمخواره بود / یلان را ازو زشت و بیچاره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز / چه اشتاد پیروز دشمن گداز
چه فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان فزود
چه مردان گزین کرد از ایران دو هفت / ز لشکر بیک سو خرامید تفت
چنین گفت خسرو باین مهتران / که ای سرفرازان فرمان بران
همه پشت را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
بجز خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود / که در خانه اش بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازی درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار / کسی برنگردد بدین روزگار
سپهدار بشنید و آرام یافت / خوش آمدش و از کهتران نام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چارده مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیدگاه / ببهرام گفتند کامد سپاه
جهان جوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
ز بالا چه آن مایه مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بد نژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چه من دانم اکنون جز او نیست این / که یارد چمیدن بدین دشت کین
باین مایه مردم بجنگ آمدست / مگر پیش جنگ نهنگ آمدست
فزون نیست با او سران را ز بیست / از ایشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیشم آید جهان را بسم / اگر بتر آیم ازو ناکسم
به ایزدگشسب و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که ما پیش باشیم چار / به خسرو نباید مرا کس بکار
یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز روز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت / همی رفت با این سه بیدار تفت
چه بهرام را دید خسرو ز راه / به ایرانیان گفت کامد سپاه
کنون ایچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و چوبینه بدنشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چارده یار و ایشان سه تن / مبادا که بینید هرگز شکن
بناطوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار یکسر میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی به هر دو گروه
همی گفت هر کس که پرمایه شاه / چرا جان فروشد ز بهر کلاه
بماند بدین دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چه بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه و گرد ایزدگشسب
بدیدند یاران خسرو همه / شد او گرگ و این نامداران رمه
چه گستهم و گردوی و بندوی ماند / کو تاجور نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار برگشت اسب / پس اندر همی تاخت ایزدگشسب

بگستهم گفت آن زمان شهریار

جنایت بهرام با خسرو و رسانیدن سروش خبر را

به کشتم کشت آنزمان شهریار
تو تنها شدی چون کنی کارزار
که تنگ اندر آمد مرا روزگار

چه بایست این بهمده رستخیز
ببرید بر کشوان سیاه
بدید اندر آمد مرا روزگار

بدو گفت کشتم کامد بسوار
ستاره چنبکی پس اندر لبان تنگ
بدیدند بر دشت من اندر کمین

همیدانست تن راز دشمن نگاه
بیاده برآن کوه بر شد دوان
ازان چار بهرام را دید پیش

به پیش اندر آمد یکی غار تنگ
پس اندر سی و شش بهرام تیز
پس و پشت او دشمن کینه دار

فرود آمد از اسب فرخ جوان
نهاده بران کوه بر دوش خویش
بماند آن جهاندار دور از گروه

نه جای درنگ و نه راه گریز
توئی برتر از گردش روزگار
دل نامداران بدان خسته شد

برین چرا تاختی هوش خویش
پدید آمد از راه فرخ سروش
به پیش فریبنو آمد نشیب

به یزدان چنین گفت کای کردگار
زیزدان پاک این نباشد شگفت
پس و پشت شمشیر و از پیش تیغ

همانگه چه از کوه بر شد خروش
همی گفت چندین و چندی گریست
تو تنها بماندی بکین پدر

چه نزدیک شد دل بخسرو گرش
بباید که باشی جز از پارسا
زدیدار او گشت خسرو دلیر

بدو گفت خسرو که نام تو چیست
جهان آفرین را فراوان بخوان
برآسانی آورد و بگذاشتش

تو زین پس توئی بر جهان پادشا
براین بخت تیره بباید گریست
چه این شدی و در بلاش از خویش

چه آن دید بهرام خیره بماند
زیتار جفت جهاندار خویش
کسی در جهان این شگفتی ندید

بدان بد که جنگم کنون با پریست
فرار آمد آنجای بار منهای
مبادا که مردی زمن کم بود

خرامید مریم دو رخسار خویش
دل مریم از درد آزاد گشت
همیخواست و زداد گر زینهار

همانگاه خسرو بنام خدای
مرا او را و داد گر داد داد
دل و دیدگان زان هر از درد و داغ

همه لشکر نامور شاد گشت
بدر آفرینده را خواندم
عماری زرین بیک سو کشید

چنین گفت کای شاه قیصر نژاد
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
وزان کوه خارا سر اندر کشید

بدان دم که می یار در ماندم
بر زم اندرون یاد خسرو کنید
که در جنگ بدل کند کاهلی

فریدون فرخ ندید این بخواب
جهان شد ز کرد و لواران سیاه
برین بنده گشت آشکار راهنمای

کنون چشم را تا چه خواهد نمود
خرد باید و مردی و دستگاه
زبروزی شهریاری نشان

همانگه ز کوه اندر آمد سیاه
کنون اکنم نام نوشین روان
پشیمان شده زان همه کار کرد

همی گفت هر کس که راند سپاه
بگذاند آویخت پیکان براه
بروز اندرون روشنائی نماند

مرا بر گزیدند بر خسروان
نگه کرد خسرو پس و پشت خویش
همان پهلوانی سرشت مرا

بزد نا گهان بر کمر گاه شاه
از و باز ماندند هر دو لوار
گمان را بهره کرد و یک چوبه تیر

بن غار هم بسته آمد ز کوه
بیاده شد و راه هم بسته شد
بیاید بشد زان بسی رنج برد

به خسرو چنین گفت کای پر فریب
چه شد زان نشان کار بر ساخته تنگ
بدین جای بیکار کی دست گیر

یکی جامه اش سبز و خنجر بزیر
چه از پیش بد خواه بر دار پیش
فرستاده بد و گفت نام سروش

بگفت این و لب گشت از و ناپدید
همی گفت تا جنگ مردم بود
بناطوس چون روی خسرو بدید

سیه بود بر دشت و نامور ان راغ
بناطوس چون روی خسرو بدید
چه آمد بریم بگفت آنچه دید

نه از کاهلی بد نه از بد دلی
نهان داشت و ارنده کار جهان
که امروز من دیدم ای سرکشان

وزان روی بهرام شد پر ز درد
وزان روی بهرام لشکر براند
دلیران که دیدند خشت مرا

رسید از سپاه شد خیره خیر
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بیاید ز دیبا بش پیرون کشید

برزنیزه بر کمر بست و اوی — زره بود و نکست پیوند اوی — سنان سر نیزه شد بد و نیم — دل مرد پراه شد پر ز بیم

چه لشکست نیزه بر آهنگ شاه — بزد چند بر مغفر کینه خواه — سر ابر نیزه بهم بر شکست — همان پیکر مغفر اندر شکست

همی آفرین خواند هر کس که دید — هم انگس که آواز آهن شنید — کرا نامگان از پس اندر شدند — چنان لشکری را بهم بر زدند

خرامید بندوی نزدیک شاه — که ای تاج تو بهتر از چرخ و ماه — یکی لشکرست این چه مور و ملخ — کرفشه بیابان و هم ریگ و شخ

نه والا بود خیره خون ریختن — نه از شاه بایسته آویختن — هر انگس که خواهد ز مازندران — به از کشته باخسته در کارزار

بدو گفت خسرو که هرگز گناه — همه پاک در زندان بستند — بتاج اندرون گوشوار آرزند

برآمد همانگه شب از تیره کوه — به آمد غو پاسبان و جرس — ز لشکر بلند خفته بسیار کس

جهانجوی بندوی از انجا برفت — میان دو لشکر خرامید تفت — خروشی بر آورد کای بندگان

بفرمود تا بارگی برنشست — به بیداد کردن میان را بست — چنین تا میان دو لشکر براند

خروشی بر آورد کای بندگان — کنه کرده و بخت چندگان — هران کز شما او گناه کارتر

به یزدانش نفرین خسرو شاه جهان — کنای که کرد او شکار و نهان — بتیره شبان چون بر آمد خروش

همه نامداران بهر انجمان — بر فتش به بستند یکسر میان — چه برزد سر از کوه گیتی فروز

همه دشت پی مرد و خرگاه بود — که بهرام شب زان نه آگاه بود — بدان خیمها در ندیدند کس

هزیمت شدن بهرام چوبینه از خسرو پرویز

چه بهرام ازان لشکر آگاه گشت — همیدان کفک افکن پیدار — ز چیزی که در کنج بد بر دفن

بیاران چنین گفت کاکنون گریز — همان باره و طوق زرین و تاج — همه بار کردند و خود بر نشست

شتر خواست از سارمان صد هزار — طلایه بیاید ز نزدیک شاه — بپرده سرای اندرون کس ندید

ز زرین و سیمین و از رخت عاج — دل شاه شد شاد ازان رزمخواه — کزین گرد ازان جنگیان کس ندید

چه خورشید روشن بیارست کاخ — میان بلی تاختن را ببست — هی راند نشتوه دل پر ز درد

طلایه بیاید بکفت این بشاه — بنو دارمین از داد و داز کشورش — همیراند پراه و دل پر ز بیم

به نشتوه فرمود تا بر نشست — یک نوبتی لشکر همیراند شب — به پراه لشکر همی راندند

همان نیز بهرام با لشکرش — که آن ده بنو دار در مرو مه — همیراند بهرام پیش اندرون

بیلان سینه و کرد ابر و شیب — بیاید بخوان یکی پیره زن — زبانها بچربی بیاراستند

بدید آمد از دور پیچاده ده — یکی کهنه غربال پیش آورید — یکی باره کشتر و بالاش تنگ

چه از آتش تیغ خشک آن شد دهن — نیامد همی در غم از بار یاد — کرفشند باژ و بخورد و ندان

زن هر کشاورز این بشنید — بیلان سینه بر سم بهرام داد — نظاره بر آن نامداران زنان

چه کشتی بگذاشتند و بگریختند

چه گشکین بخورد ندمی خواست شد — زبانها بزمزم سپار است شد — زن بر گفت آزمیت آزرده ست — می است و یکی نیز کهنه کدوست

بریدم کدو را که نو بد سرش — یکی جام کردم نهادم برش — بد و گفت کای مام بافرهی — زکار جهان چیستت آگهی

بدان پیر زن گفت چندین سخن — شنیدم گران گشت مغز من — زشهر آمد امروز بسیار کس — همی حرب چیپنه گویند و بس

که شد لشکر او به نزدیک شاه — سپهبد گریزان شده با سپاه — بد و گفت بهرام کر آرزو — چنین کرد کومی خوراند رکدو

براین کهنه غربال بریان جو — همی دار درپیش تا جو درو — بران هم خورشیش یکی آب ده — همی کام جست او و ناکام یافت

چه خورشید بر چرخ بگشاد راز — سپهدار چینی بنزدطیلسان باز — سپاور دچندانکه بود ش سپاه — کران تا کران بر گرفتند راه

بهره بر یکی نی ستان بود نو — بسی اندرو مردم نی درو — چه از دور دیدند بهرام را — یکی لشکر کش خود کام را

بهرام گفتا نوشه بدی — زراه نیستان چرا آمدی — فراوان سپاه است پیش اندران — همه جنگ را ساخته بکوش

چنین گفت بهرام کاید سوار — نباشد جز از لشکر شهریار — شنیدم که چون مازبرده سرای — بیچیدن راه کردیم رای

جهاندار بگزید نشسته را — جهانجوی پی تا رو پی پو درا — بدان تا بیابد پس ما دمان — چه پیشم سر آرم مراد سرزمان

همه اسب را تنگها برکشید — همه کرد بر کرد لشکر کشید — سواران سبک برکشیدند تنگ — گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند — سپه را یکایک بهم برزدند — نیستان سراسر شد از دود و شه — یکی کشته و دیگری سوخته

چه نشسته را دید بهرام گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد — رزین برگرفتش بخم کمند — بیاورد و کردش همانگه به بند

همی خواست نشسته از او رستگار — همی گفت کای نامور شهریار — چرا ریخت خواهی بسی خون من — بخشای بر بخت وارون من

مکش مرمرا تا دوان پیش تو — سیاهم بوم زار در ویش تو — بد و گفت بهرام من چون تو مرد — نخواهم که باشد بدشت نبرد

نبرّم سرت را که ننگ آیدم — که چون تو سواری بچنگ آیدم — چه یابی رهائی ز دستم بپوی — زمن هرچه دیدی بخسرو بگوی

چه بشنید نشسته روی زمین — بپوسید و لب بر کرد آفرین — وزان پیشه بهرام شد تا بری — ابا او دلیران فرخنده پی

به لب دو بر آسود و زانجا برفت — به نزدیک خاقان خراسیدلفت — وزان روی خسرو بدان روزنگار — بیامد که بهرام بد با سپاه

همه روز نگاهش بتاراج داد — یکی باره تیز رو برنشست — میان را زبهر پرستش ببست

به پیش اندر آمد یکی شارسان — به غلطید بر پیش بزدان پاک — همی گفت ای داور داد و پاک

لتو شش ازین بوم برداشتی — برستنده و نام ترا بنده ام — بفرمان دارنده پاینده ام

وزانجا یکه شد پرده سرای — به فرمود تا پیش او شد دبیر — بنشست از و مانده بر جوبر

فتح نامه نوشتن خسرو بنزد قیصر روم

رخبری که رفت اندران روزنگار — به قیصر نبشت اندران نامه شاه

نخست آفرین کرد بر داد گر — کزو دید مردی و بخت و هنر

و گر گفت کز کرد گار جهان — دوان پیش باز آمدم کینه جوی

بدان کو نه ننگ اندر آید بجنگ — بر آمدم آن آتش دار و گیر

چه بیچاره برگشت و لشکر نماند / گریزان بشبگیر ازین در براند
همه لشکرش را بهم برزدیم / به لشکرگهش آتش اندر زدیم
به فرمان یزدان پیروزگر / به بندم ورا نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
چه آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیدار بخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه توئی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مر آن بنده را / کشنده توئی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد / همان خوردنیها بخروار داد
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند فرّ و خداوند داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فرّ و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
بجز داد و خوبی مکن در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان

پاسخ نامه خسرو از قیصر روم

یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا که آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / صد و شصت هم جامه زرنگار
دگر سی شتروار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
یکی سبز حقه بزر بافته / سر شوشه زر بر او تافته
پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان به نزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چه خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار / که آن جامه روم گوهرنگار
نه آئین پیرایه دهقان بود / که آن جامه جاثلیقان بود
بود جامه ما جلیسا بود / نشست اندر آئین ترسا بود
وگر من نپوشم بیازارد اوی / همانا دگر چیز پندارد اوی
وگر پوشم این نامداران همه / بگویند کین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدند / که اندر میان جلیسا شدند
بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که دین نیست شاها بپوشش بپای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار / بیاویخت آن تاج گوهرنگار
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود آن جامه دید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند بر گلشن سور خوان / چنین گفت پس رومیان را بخوان
بیامد بناطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چه خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان بر خوان نشست / بشد تیز بندوی برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ بهان / بزمزم همی رای زد با مهان
بناطوس کان دید بنداخت نان / از آشفتگی باز تر شد ز خوان
همی گفت باژ و جلیسا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چه بندوی دیدان بزد پشت دست / بخوان بر بروی جلیسا پرست
غمی گشت ازان کار خسرو چه دید / برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این کو بیخرد / نباید که با داوری می خورد
ورا با بناطوس رومی چه کار / تن خویش را کرد امروز خوار
بناطوس ازان جایگه برنشست / به لشکر که خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی

همانگه ز لشکر سواری چه باد

همانگه ز لشکر سواری چه باد / به خسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی پشت دست / زند بر رخ مرد یزدان پرست
که او را فرستی به نزدیک من / اگر نه ببین شورش انجمن
ز من بیش پیچی گران گژ رهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
چه بشنید خسرو برآشفت و گفت / که کس دین یزدان نباید نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار و پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم / نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو تنها همی گژ گیری شمار / هنر دیدم از رومیان روزگار
به خسرو چنین گفت مریم که من / بپای آورم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را / که تا رومیان وز پی روی را
به بینند و باز آرمش بیدرشت / کسی بیهوده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار / به نزد بناطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند / فرستاد کردی بدانش بلند
بدو گفت رو با برادر پدر / بگوی ای بداندیش پرخاشخور
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز مهر و بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و خویشی همه بر کنی / همان فر قیصر ز من بفکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین / نگردد چه آید بایران زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن / نپیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر بر آغوش گیر / مگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
همان خسروش داد پیغام نیز / که بندوی را من ندارم بچیز
که دارم از او درد در دل بسی / نه آگاه بد زان سخن هر کسی
ز مریم بناطوس بذرفت پند / نیامدش گفتار او ناپسند
چه بندوی را دید بر پای خواست / ز گنجور پرمایه بالای خواست
بپرسید و خندید و کردش نیاز / برفتند هر دو بر شهریار
چه خسرو بناطوس را دید گفت / که نیکی بجوید تن مرد زفت
بخستم ز بندوی جز شور جنگ / تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
به تیزی مده رنج قیصر بباد / بمان تا بباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج و نفرین اوست
بناطوس گفت ای خردمند شاه / خردمندی از مست رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش / خردمند مردم نگردد ز کیش
بر این گونه تا شد سخن شان دراز / به لشکر که آمد بناطوس باز
به خراد برزین بفرمود شاه / که جای عرض ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن / هر آنکس که هستند نو یا کهن
دو دیوان بده رومیان را ز گنج / بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود / کجا روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز در اسب پرمایگان خواستند
بناطوس را داد چندان گهر / چه اسب و پرستار و زرین کمر
کز اندازه هدیه برتر گذاشت / همه راز پرمایگان برفراشت
هر آن شهر کز روم بستد قباد / چه هرمز چه کسری فرخ نژاد
بناطوس را داد و بنشست عهد / بر آن جام حنظل پراکند شهد
دگر هفته برداشت با ده سوار / که بودند بینا دل و نامدار
ز لشکر که آمد به آذرگشسب / بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب
پیاده همی رفت دیده پر آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب
چه از در به نزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همی گشت بر گرد آتش نژند
به هشتم بیامد ز آتشکده / چه نزدیک شد روزگار سده
به آتش بداد آنچه پذرفته بود / سخن هر چه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنجی درم / نماند اندران بوم و بر کس دژم

از آنجایگه شد بیامد به شهر / که بردار دار از روی شادیش بهر
که از کشور شورستان بود مرز / کسی خاک او را ندانست ارز
به ایوان که نوشین روان کرده بود / بسی روزگار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بیاراستند
بیامد به تخت نیا برنشست / جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راهبر موبد دستگیر
بنشستند منشور ایرانیان / برای بزرگان فرخ کیان
بدان کار بندی بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کند رسم و داد
بهر کار دستور بد بر ز مهر / دبیری جهاندیده و خوب چهر
چه هر کار او گشت گردنده چرخ / ببخشید داراب گرد سطرخ
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندمان / بفرمود بردن برسم کیان
دگر کشوری را بگردوی داد / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
ببالوی داد آن زمان شهر حاج / فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنج را بر شمرد / سراسر بپور تخواره سپرد
بفرمود تا هر که مهتر بوند / بفرمان خراد برزین روند
بگیتی رونده بود کام اوی / به منشورها بر بود نام اوی
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بماندند با نامور شهریار
همی خلعت خسروی دادشان / به شاهی بمرزی فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری / خوش آواز و بیدار دل مهتری
که ای زیردستان شاه جهان / مجوئید جز آفرین مهان
مجوئید کین و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمکاره جز داد جای / همان رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهند بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنکه دارید چیز / هر آن کز شما هست درویش نیز
نیابد خورش بامداد پگاه / سه من می بیابد ز گنجور شاه
به پیمان که خواند بر آن آفرین / که کوشد که آباد دارد زمین
گر آید و نگه زین سان بود پادشا / به از دانشومند ناپارسا
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت ای جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان

رسیدن بهرام چوبینه بچین

شتابم مگر تا همی یابمش / چه یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا چاره جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من نیز بشتافتی
جوان را چه شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنائی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت / بترسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار / ز روزی ده و پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه مرا / درخشان کند تیره ماه مرا

آغاز داستان

کنون داستانهای دیرینه گوی

کنون داستانهای دیرینه گوی
سخنهای بهرام چوبینه گوی

ز گردان بیدار دل ده هزار
پذیره شدندش گزیده سوار

چه آمد بر بخت خاقان فراز
بر و آفرین کرد و ببردش نماز

بپرسید بسیارش از رنج راه
ز رنج و ز پیکار شاه و سپاه

چه بهرام بر بخت بیمین نشست
گرفت آشنا دست خاقان بدست

تو دانی که از شهریار جهان
نباشد کسی ایمن اندر جهان

گراید و نگه اندر پذیری مرا
به هر نیک و بد دست گیری مرا

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
زمین را سر اندر پی بسپرم

بدو گفت خاقان که ای سرفراز
بدین روز هرگز مبادت نیاز

همه بوم با من بدین یاورند
اگر کهتر اند اگر مهترند

بر این نیز بهرام سوگند خواست
روان بود بر جای او بند خواست

که تا زنده ام ویژه یار تو ام
به هر نیک و بد غمگسار تو ام

پرسنده و پوشش و خوردنی
ز چیزی که بایست کس تو دنی

فرستاد خاقان به نزدیک اوی
درخشنده شد جان تاریک اوی

بر این گونه بهود خاقان چین
همی خواند بهرام را آفرین

ازو به بگو هر مقاتوره نام
که خاقان ازو یافتی نام و کام

بر آن سان که کهتر کند آفرین
بر آن نام بردار سالار چین

همی دید بهرام یکچند گاه
که خاقان همی کرد خیره نگاه

به هر مایه ای بهنگام بار
چنین هدیه دینار باید هزار

بدو گفت خاقان که آیین من
چنین است و افروزش دین من

چه خواهد فزونی ندارم باز
همی از ورزد نه راه نیاز

چه زو باز گیرم بگوی شد سیاه
لشکر شود روز روشن سیاه

چه باشد جهاندار بیدار دل کرد
جهان را بکهتر نباید سپرد

بدو گفت خاقان که فرمان تو راست
بدین آرزو راه و پیمان تو راست

بدو گفت بهرام کاکنون بگاه
چه آید مقاتوره دینار خواه

گذشت آن شب و بامداد دیگاه
بیامد مقاتوره دینار خواه

که چون او سوی شهر ترکان رسید
به نزد سران و بزرگان رسید

پسر با برادرش بنشاندند
ابا هر یکی مؤبدی رهنمون

چه خاقان ورا دید بر پای جست
بپرسید و بستود رویش بدست

هم اندر زمان بوسه بر زین زد
بپرسید خود آن بر زین را

بدو گفت کای مهتر با فرین
سپهدار و سالار ترکان چین

بر آسان زید رنج بگذاردش
تن آسان زید رنج بگذاردش

بدین مرز بی یار یار تو ام
به هر نیک و بد غمگسار تو ام

گراید و نگه هاشی تو مهد استان
وز ایدر شوم سوی هندوستان

بدارم تو را هر چه پیوند خویش
چه پیوند برتر ز فرزند خویش

تو را سر بسر سرفرازی دهم
هم از مهتران بی نیازی دهم

بدو گفت خاقان به بر بر خدای
که همت او مرا و تو را رهنمای

وزان پس دو ایوان بپاراستند
ز هر گونه خاجها خواستند

بر شیروازرین که آید بکار
رد و باز کو هر نامدار

بجوگان و مجلس بدست شکار
نرفتی مگر کو بدی غمگسار

یکی نام بردار بد با ردی
بر زم اندرون دست بردار اوی

بشبگیر نزدیک خاقان شدی
دو لب را بانگشت خود بر زدی

همانگاه دینار بردی هزار
ز گنج جهاندیده نامدار

به بخشید یکروز و گفتا ای بلند
تو ئی بر جهان جهان را پسند

بخشش گر پیشکانی بود
همه بهر او زر کانی بود

که از ما هر آنکس که جنگی تر است
به هنگام سختی و رنگی تر است

فزونی مرا و را ست بر ما کنون
بدینار خواهیم بردی فزون

جهانجوی گفتا ای سرافکن
تو کردی در خیره بر خویشتن

اگر زور هاتم تو را شاید
وگر ویژه آرزم او باید

مرا گر توانی رهانید ازوی
سر آورده ها همه گفتگوی

جهاندار خاقان بدو نگرید
نه گفتار آن ترک چنگی شنید

بخندید و بر آمد سپیج بکشای چشم
مگر پاسخش را دهی تو بخشم

ز خاقان مقاتوره آمد بخشم — یکایک بر آشفت و بگشاد چشم — بگفتا چنین کشتگانی نماند — چرا کشتم امروز پیش تو خوار

همانا که این جنگجو مرز یار — که آمد بدین مرز یار سی — بکوشد همی تا به هیچی نزاد — سپاه تو را داد خواهد بباد

بدو گفت بهرام کی جنگجوی — چرا تیز کشتی بدین گفتگوی — چه خاقان بر و راه و فرمان من — خزد رانه پیچد ز پیمان من

تو نامم که آئی تو هر با مداد — تن آسان دهی گنج او را بباد — بر آن نه که هستی تو سیصد سوار — برزم اندرون شیر گیری شکار

بیرزد که هر با مدادی بگاه — به خوزد و دینار خواهی رشاه — مقاتوره بشنید گفتار او — سرش گشت چون گیو در بازار او

به خشم و بتندی بیازید چنگ — زترکش مر آورد تیر خدنگ — بهرام گفتا این نشان من است — برزم اندرون ترجمان من است

چه فردا بیائی بدین بارگاه — همی دار پیکان مرا نگاه — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ — چه بشنید بهرام شد تیز چنگ

بدو داد و گفت این تو را یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار — مقاتوره از پیش خاقان بتاخت — بیامد سوی خرگه خویش تفت

چه شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سیه بر دمید — مقاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد بکی تیغ توری بچنگ

جنگ بهرام با مقاتوره و کشتن مقاتوره را

چه بهرام بشنید بالای خورشت — همان جوشن خسروآرای خویش — بیامد بکی تیغ توری بچنگ

گزیدند جائی که هرگز پلنگ — بدان شیخ بی آب نهاد چنگ

چه خاقان بشنید این سخن بر نشست — برفتند ترکان خاقان پرست — که راه تو خواهد آمد زمان

مقاتوره چون شد بدشت نبرد — زنامون به ابر اندر آورد گرد — به بهرام کردن کش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد

تو خواهی بدین جنگ در پیش دست — دگر شیر دل ترک خاقان پرست — بدو گفت بهرام کی جنگجوی — که این پی تو افکنده در سخن

مقاتوره کرد از جها مدار یاد — دو زاغ کمان را ببره بر نهاد — زه و تیر بگرفت شادان بدست — چه شد غرق پیکانش بگشاد شست

بزد بر کمرگاه مرد سوار — نفت آهن از آهن آبدار — زمانی همی بود بهرام دیر — که تا شد مقاتوره از جنگ سیر

مقاتوره پندارت گوشه بتاب — خروشید و برگشت ازان ارزنگاه — بدو گفت بهرام کی رزجوی — نگشتی هرا لوی خرگه بپوی

تو گفتی سخن باش و پاسخ مشنو — اگر بشنوی زنده مانی مبرو — نگه کرد جوشن بگذاری خدنگ — که آهن شدی پیش او نرم و سست

بزد بر میان سوار دلیر — سپهبد شد از رزم و دینار سیر — مقاتوره چون جنگ را برنشست — برادر دو پایش بزین بر ببست

بگفتا چنین کشتگانی کا مجوی — همی کور کن خواهد آن ناجوی — بدو گفت خاقان که بهتر بهین — که او زنده خفته است بر پشت زین

بدو گفت بهرام کی پیش بین — هم اکنون بخاک اندر آید تنش — تن دشمن تو چنان خفته باد — که او خفت بر اسب لوری نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر — به نزدیک آن نامدار چه شیر — بر آسوده از کردش روزگار

بگفتند خاقان بخود در زمان — شکفت آمدش زان سوار جهان — کلاهش زشادی بگیوان رسید

سلاح و درم خواست و اسب و رهی — همان بخت و آن تاج شاهنشهی — زهر گونه آلت کارزار

فرستاد و از پیش خاقان ببرد — بکنجور بهرام جنگی سپرد — شب و روز آسایش آموزگار

چنان بد که در کوه چین آن زمان — دو دو دام بودی فزون از گمان — به سر بر دو گیسو سیه چون زاغ

به تن زرد و گوش و دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرم گاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
ورا شیر کپی همی خواندند / ز رنجش بر و بوم در ماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم / شده روز از و بر بزرگان دژم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / کجا ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم / دو پیچاده رخشان دو نرگس دژم
بر آن دخت لرزان بدی بام و باب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدشتی دگر بود از آن مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار / ابا دختران و می و میگسار
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید / فرود آمد او را بدم در کشید
بیک دم شد او از جهان در نهان / سر آمد بدان خوب رویان جهان
چو خاقان شنید آن سگیه دروی / همان مادرش نیز بر کند موی
ز دردش همه ساله گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی چاره جستند از آن اژدها / که تا چین بیابد ز سختی رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد / وزان مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار اوی / به هر کس همی گفت کردار اوی

جنگ بهرام با شیر کپی

چنان بد که یک روز دیدش سوار / ز ایران همان نیز صد نامدار
پیاده فراوان به پیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت مهتر که دوری ز کام / که بهرام یل را ندانی بنام
به ایران بیک چند که شاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خواندند بهرام گرد / که از خسروان نام کردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسبش زمین
خداوند خواند همی مهترش / همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر اوی / سزد گر بنازیم در پیر اوی
یکی آرزو زو بخواهم درست / چه خاقان نگرداند آن کار سست
بخواهد مگر ز اژدها کین من / برو بشنود در دو نفرین من
بدو گفت کهتر گر این داستان / بخواند بر او مهتر راستان
تو از شیر کپی نیابی نشان / مگر کشته و گرگ پایش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود / بجایی که چون من سواری بود
همی شیر کپی برد دخترم / بگوییم ننگی شود کشورم
بدانند کان اژدهای دژم / همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود / همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
اگر ننگ باشد وگر نام من / بگویم برآید مگر کام من
برآمد بر این نیز روزی دراز / زن آن کین ز هر کس همی داشت راز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد / جهان را از آن سور پر نور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند / چو آمد بر تخت زرین نشاند
چو خاتون پس پرده آواز شنید / بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین / که آباد بادا بتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از شهریار / که باشد بر آن آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
بدو گفت خاتون گزاید ز دور / یکی مرغزار است زیبای سور
جوانان چین اندرین مرغزار / یکی جشن سازند گاه بهار
از آن بیشه برتر یکی تیروار / یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بر آن کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از او در بلاست

یکی شیر کپیش خواند همی / یکی نیز نامش نداند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین / که خورشید کردی بر او آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه / که خاقان به نخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن بزرگان چین را بدم
کنون هر بهاری بدان مرغزار / چنان هم بیاید ز بهر شکار
بدان شهرها در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند
شدند از پی شیر کپی هلاک / برانگیخت از بوم ما باد و خاک
سواران چینند و مردان کار / بسی تاختند اندران کوهسار
جز از دور بینند چنگال اوی / بر و پشت و گوش و سر و یال اوی
نبرد بدرد دل مرد جنگ / مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
کس ایدر نیارد شدن پیش او / چه گیرد شمار از کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا بگاه / به بینم بیایم بدان جشنگاه
به نیروی یزدان که او داد زور / بلند آفریننده ماه و هور
به پردازم از اژدها جشنگاه / چه شبگیر ما را نمایند راه
چه پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه
پراکنده گشتند و مستان شدند / وزان جای هر کس بایوان شدند
چه پیدا شد آن فر خورشید زرد / به پیچید زلف شب لاژورد

کشته شدن شیر کپی در دست بهرام

غزا کند پوشید بهرام گرد / گرامی تنش را به یزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر / یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
چه آمد به نزدیک آن بزرگوه / بفرمود تا باز گردد گروه
بدان شیر کپی چه نزدیک شد / تو گفتی بر و کوه تاریک شد
میان اندران کوه خارا ببست / به خام کمند از بر زین نشست
کمان را بمالید و برزه نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چه بر اژدها بر شدی موی تر / نبودی برم تیر کس کارگر
به غرید و برزد بر آن سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را پیش خواند بدم
خدنگی بینداخت شیر دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
همی دید نیرو و آهنگ اوی / به هفتم بزد تیر بر چنگ اوی
به هشتم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دده / که شد سنگ خارا بخون آژده
ازان پس بشمشیر یازید مرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار / وزان پس فرود آمد از کوهسار
ازان پیشه خاقان و خاتون برفت / دمان و دنان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین / کز آواز گفتی بدرد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
چه خاتون بشد دست او بوسه داد / برفتند گردان فرخ نژاد
همه هم زبان آفرین خواندند / بسی در و گوهر برافشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس ورا خواندی شهریار
چه خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
فرستاد ده بدره گنجی درم / همان برده و جامه و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند منشور او بر حریر
ببهرام داد آن زمان دخترش / بفرمان او شد همه کشورش
بر آئین چین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که ایران تراست / ببخش این نگر تا که را در خور است
به خرداد و خورد و شکارش نبود / غم گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردن کشان / ز بهرام یل داشتندی نشان
همه چین همی گفت ما بنده ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / برو بر بسی آفرین بود نیز
چنین تا خبرها به ایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید

که بهرام را پادشاهی و گنج

که بهرام را پادشاهی و گنج / ازان تو بیش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم / بسی گفت و انداخت بر بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
به خاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

نامهٔ خسرو بخاقان در کار بهرام

برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
گزاینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش ایزدی
ز نادانی و هم ز ناراستی / ز کژی و کمی و از کاستی
بتابی چه گوئی که یزدان یکی است / ورا یار و همتا و انباز نیست
بباید هر آنکس که نیکی بجست / مبادا که او دست بد را بشست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی خورد بیکار بی نام بود / پدر برکشیدش که هنگام بود
کس او را نپذرفت کش پایه بود / وگر در خرد بر برین پایه بود
به نزد تو آمد بپذرفتیش / چه بر پایگان دست بگرفتیش
کسی این نه برگیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان
نباید که پی برکنی نام خویش / ز بهرام بفروشی آرام خویش
چه این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه کن رای باریک تو
گر آن بنده را پای کرده بلند / فرستی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / به توران کنم روز روشن سیاه
چه آن نامه نزدیک خاقان رسید / بر آن گونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا بگاه / چه آئی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / نبد زان سپس جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
به پاسخ نبشت آفرین نهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو با بندگان گو ازین سان سخن / نزیبد ازان خاندان کهن

پاسخ نامهٔ خسرو از خاقان

همه چین و توران سراسر مراست / به هیتال بر نیز فرمان رواست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستان مزن
چه من دست بهرام گیرم بدست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داور از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
تو را گر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر باشدی شایدی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد به نزدیک شاه / بیک ماه کمتر به پیمود راه
چه برخواند آن نامه را شهریار / به پیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاده ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر بخواند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فرو آورند تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار نیکو مکن / مکن تیره آن شمع فرکهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و زیبا و گرد و دبیر
گر ایدر به نزدیک خاقان شود / سخن گوید و رای او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و کس از پهلوانی چه جست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چه نیکو نگردد بیکماه کار / تمامی بسالی بر روزگار

چه بهرام داماد خاقان بود ... ارزو بد سرودن نه آسان بود ... بگویم بشیر ایران و روم ... به برزم سر خسرو بدسگیر ... چه بشنید خاقان سر اندیشه گشت ... بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت ... که کاریست این خوار و دشخوار نیز ... به ایران بسی دوستدار اویست ... چه بشنید خاقان دلش تازه گشت ... که رنید بر آن هر دو تن مهتری ... فرستاد خاقان بلان را بخواند ... همیشه بهرام دارید چشم ... سپاهی دلاور بدیشان سپرد ... زچین زودی بگسیرید به ایران نهاد ... سپاهی پاورد بهرام کرد ... بایران و ایران تو دانا تری ... که خرّاد برزین در ایران خیره ماند ... چه نزدیک درگاه خاقان رسید ... چه بشنید خاقان بسیار گشت ... بدو گفت هرگه که فرمان دهی ... بگوان سخنها که بود اندر دست ... نخست آفرین کرد بر کردگار ... یکی چرخ گردنده شد همستون ... بر آن آفرین کو چنین آفرید ... توانا و دانا و دارنده اوست

سپهر و زمین را نگارنده اوست ... بچرخ اندرون اختر و آب و خاک ... بچرخ اندرون هفت بالای هست ... بچرخ اندرون باد و ابر و سحاب ... بچرخ اندرون کوه و دریا و دشت ... بچرخ اندرون آشکار و نهان ... بچرخ اندرون بیم و امید و رنج ... بچرخ اندرون شادی و کام و ناز ... بچرخ اندرون بد بود نیک و بد ... بچرخ اندرون هست و نیست آفرید ... بچرخ اندرون آشتی و نبرد ... بچرخ اندرون خوب و زشت آفرید ... بچرخ اندرون بیش و کم آفرید ... بچرخ اندرون آفرید آفرید ... بچرخ اندرون آفرید آفرید ... بچرخ اندرون آفرید

توانائی اورا ستایندهٔ ایم
همه راستیهاش گوینده ایم
یکی را دهد تاج و بخت بلند
یکی را کند بنده و هستمند

نه با آلش رای و نه با هنش کین
نداند کس این جز جهان آفرین
که مر مهتران خاک را زاده ایم
به هیچ پرده تن مرگ را داده ایم

نخست اندر آیم ز جسم و ز تن
جهاندار هرمز شناسم درین
چنین هم برو تا سر گیتی بود
همان نامداران که کردیم یاد

برین رسم نشگان نیامانگذاشت
چه گیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر
چشیدند هر جای تریاک زهر

کهون شاه ایران بتن خویش گشت
همان شاه و غمگین بکم پیش گشت
بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
همه تاجداران تو را باد یاد

همی کشت و خاقان بدو داد گوش
چنین کشت کاری مرد دانا فروش
به ایران اگر نیز چون تو کس است
ستاینده آسمان اوبس است

بران گاه جائی بپرداخت خشت
به نزدیک خویش بنشاند خشت
به فرمان او دیو و پریها پیش برد
یکایک بگنجور او بر شمرد

بدو کشت خاقان کزین جایگاه
که با دست همه کاری آراسته
بگو تا پذیرم من این چیز نیز
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز

وگر نه تو در هدیه روشن تری
بدانندگی بر سران افسری
زهر گونه جامه همان خشت شد
یکی جای خرم بپرداخت شد

به خوان و شکار و به بزم و به می
به نزدیک خاقان بدی نیک پی
به مردی یکی شهریار ش اندر شمار
همی خست روزیش خالی نیافت

بدو کشت بهرام بد گوهر است
از اهرمن بدکنش بتر است
که آن چیز کش نه ارزد به نیز
فروشد بهایان دیدگان را بچیز

وز اهرمن بدتر آمد همه
به او جنس ز خور شید برتر کشید
ز گیتی برآمد همه کام اوی
مدانست کس در جهان نام اوی

چه فرمان روا شد ز فرمان اوی
برون آمد از مرز پیمان اوی
که ایران و تیران سراسر تراست
بپشت هشتمی سر برآورد درست

چه خاقان شنید این سخن خیره گشت
دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت ازین سان سخنها مگوی
که تیره کنی نزد ما آب روی

نیم من بدانندش و پیمان شکن
که پیمان شکن خاک باید کفن
بدانست گان کار او شد دژم
چه آید خاقان بر او تیره گشت

که بهرام دادش با یران امید
سخن گفتش و وی شود با دو بید
به پیکار کی سوی خوانون گذشت
چه خواند بر زین سخن

همی جست تا کیست نزدیک اوی
که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدائی بدست آمدش
همان نیز با او نشست آمدش

سخنهای خسرو بر او یاد کرد
دل مرد دین بر او شاد کرد
بدو گفت خوانون مراد کبیر
بود تا تو شوم بر درش بر دبیر

بدو گفت تا چاره این کدخدای
گر او آرزو ها نیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست
وز ولیست بهرام را سغر و دوست

تو مردی و بهری یکی چاره ساز
وزین کار بر باد مکنی راز
نه سر دید بیمان او را نه من
چه خواند بر زین شنید این سخن

یکی ترکت بد بهر نامش قلون
که ترکان ورا داشتندی زبان
همه پوستین بود و پوشیدنش
زگشک و ز ارزن بدی خوردنش

کسی را فرستاد و او را بخواند
بر آن نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد
همان توشش و خورد و بسیار داد

چه بر خوان نشستی و را خواندندی
بر نامدار انش بنشاندندی
شبگیر دل و زهر کارش بداد
وزان روی با کدخدای سرای
ز خوانون چنین همی جست رای
شبگیر دل و زهر کارش بداد

چنین گفت با جهرآن مرد پیر
که چون تو سرافراز مردی دبیر
چه رقمی همی داشتی بسته لب
اگر در پرستیت بهری بدی
وگر نامت از دودمان مهتری
وگر نامت از دودمان مهتری

یکی تاج تو بود و بر سرش
بشد پیش خواتون و دوان گرد خدای
بیامد بخرّاد برزین بگفت
به نزدیک خواتون شد آن چاره گر
کجا تیره کان کاسنی خواندش
بیاورد و دینار خواتون برنجید
چنین داد پاسخ که این نامدار
کس آمد بنخاقان که از ترک چین
منادی گری کرد خاقان چین
همی بود خرّاد برزین سه ماه
بدو گفت روزی که کس در جهان
کنون خورد نیهات نان و بره است
کنون روزگار تو بر سر گذشت
ستانم یکی مهر خاقان چین
بپوشی همان پوستین سیاه
وی این روز را شوم دارد یقین
چنین گوی کز دخمه خواتون سیاه
چه نزدیک چیزی نه آئی فراز
چه گوید چه راز است با من بگوی
هر آنکس که آواز او بشنود
وگر خود کشندت جهانید و
کرا بید و نکبه یابی رکشتن رها
چنین گفت با مرد دانا قلون
فدای تو باد این تن و جان من
بدو گفت کامد که آرزو
یکی مهر بستان ز خاقان مرا

بویژه که بیمار شد دخترش
که دانا پزشکی تو آمد بجای
که این راز باید که داری نهفت
تبه دید بیمار او را جگر
تپش خواست کز مغز بنبه بدش
یکی بدره و جامه زربفت پنج
نخواهم هر آنکه که آید بکار
همان تا کس آید با بیران زمین
که بی مهر ما کس با بیران زمین
همیدانست این رازها را نگاه
ندارد دلی زین جهانی نهان
همان پوشش جامهای سراست
بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
چنان رو که اندر نوردی زمین
یکی کار دارستان تو با خود برا
نگه داشتستیم بسیار سال
رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گوی کان دخمه سرفراز
تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
زپیش سپهبد به آخر دود
همه نیک و بدها پسندیده
جهانرا خریدی و دادی بها
که اکنون نباید مرا راهنمون
به بیچارگی بر تو بر بان من
بگویم تو را ای زن نیکخو
چنان دان که بخشیده جان مرا

بدو گفت کین دانشم نیز مست
بدو گفت شادان زی و نوش خور
برو پیش او نام خود را مگوی
بفرمود تا آب بر آورید
به فرمان یزدان چه شد هفت روز
بدو گفت کین نامزد از چیز
وزان روی بهرام شد تا برو
که آگاهی مانجسرد برد
شود تا میانش کنم بد و نیم
به پزشکی دل اندر فلون را بخواند
تو نان جو و ارزن و پوستین
چنان بود یکچند و اکنون چنین
یکی کار دارم تو را همسنگ
به نزدیک بهرام باید شدن
نگهدار تا روز بهرام روز
نخواهد که انبوه باشد برش
همان کارد در آستین برنهد
مرا گفت چون راز گوئی بکوش
ازین کارد ناقش سرا سر بدر
یکی بوی فرش و یکی بوی گنج
همانا بتو کس نبرد از دی
تو را شاه پیروز نیز شهری دهد
همانا مرا سال بر صد رسید
چه بشنید خرّاد برزین دو بهد
به بند اندر اندازد این دو کسهای من
بدو گفت انگه که خشه است مست

چه گوئی اب ایم بدین کار درست
بیاور مخوار اندرین کار سر
پزشکی کن از خویشتن تازه روی
همان تره جو پیلر آور ید
شد آن دخمه چون ماه گیتی فروز
بگیرد بخواهد آنچه بایدت نیز
بیارامت لشکر چه پرتندرد
ورا زان سخن هدیه نو ببرد
به پیروزان که لغزوشم این را
برآن نامور جایگاهش دهند
فراوان بگیتی بروی زمین
چه نفرین بشنیدی و چند آفرین
اگر کشت یابی اگر تیره خاک
به مروت فراوان بیابیدن
برو تا در مرو کیتی فروز
بدیبای چینی بپوشد سرش
همیدار تا خواندت بد تنه
سخنها زبیگانه مردم بپوش
وزان پس بجه گر بیابی گذر
نیابد رکشتن بروی تو رنج
که با تو بدانکه بدی سازدی
همان از جهان نیز بهری دهد
به بیچارگی چند باید کشید
ازان خانه تا پیش خواتون رسید
لرزد کرگشه دکنی پای من
مگر کل نهم بر نگینش بدست

زخواد برزین کل مهر جوانست بیالین بهست آمد از جره ارست کل اندر زمان بر نگینش نهاد بیامد بدان مرد کو بنده داد

هرا و آفرین کرد مرد و پسر بیامد سپهر و آن بدان مرد بر قلون بستد آن مهر تازان چو گرد بیامد بدان شهر کشان تا ببرد

کشتن شدن بهرام چوبینه بدست قلون ترک

همی بود تا روز بهرام بود بدربان چنین گفت کای ناجوی من ارزخت خاقان فرستاده ام که بهرام را آن نه بدرام بود

بخانه درون بود با یک رهی بدان تا بگویم بدین پادشا زبهرو را کز در بستن ست نهاده برش نار و سیب و بهی

قلون رفت تنها بدرگاه اوی بدان تا چو رهتر نیک نام بشد پرده دار گرامی دوان نه جنگی کسی ام نه آزاده ام

یکی راز گفت آن زن پارسا که هم زان در خانه بنمای روی بیامد قلون تا به نزدیک در همان تیر بیمار دل آهنین است

کرا گه کنی تا رسانم پیام فرستاده و پوستینی کهن همی گو بدار از زخت خاقان پیام چنین تا در خانه پهلوان

چنین گفت بهرام کو را بگوی بدو گفت اگر نامه داری بیار قلون گفت شاها بیامم شتاب بکاف در خانه بنمود سر

چنین گفت کامد یکی بدنشان بگوشم نهانی بهانه مجوی قلون رفت با کارد در آستین رسانم بدین مهتر شاد کام

چه دیدش یکی پیر بد بهدست و زار بزد دشنه در خانه بر شد خروش چه بهرام گفت آه مردم زرو نخواهم که گویم سخن پیش کس

بدو گفت زو دا ندر آی و بگوی بپرسید از و تا که را کش نمود بر فشد لبان بر زبان و دو پای پدید آرشد گژی و کاستین

همی رفت تا راز گوید بگوش به سیلی و مشتش همی کوفتند مر آن پیر سر را کشیده زپای بر فشد لبان بر نزدیک شاه

چنین گفت کای یکیر بدزود فکندندش اندر میان سرای وزان همه آواز پانیمشب بدو گفت کز ما چه خواهی بجای

همه مهتران زو بهراسو فتند لبان بر زبان و دو پای همی بیامد بدان مرد کو بنده داد

چنین تا شکسته شدش دست و پای همی رفت خون از تن خسته مرد همی گفت زار ای سوار دلیر همه پاک پر کینه بودی سرش

نهاد آن سر خسته را بر کنار همی کرد با خویشتن کارزار الا ای سوار سپهبد تهمتن کز و پشه بگذاشتی نره شیر

که بر داین ستون جهانرا بجای بدین هر که بد پشه را رهنمای الا ای برآورده کوه بلند جهانگیر و نا باک شیر اوژنا

نه خسرو پرستی نه یزدان پرست تن پیل دارد سپهبد که خست که آگند این ژرف دریا بگاه زدریای خوشاب بخت که کند

که کند این چنین بنده سر بسی که افکند خوار این کلاه مهی همی گفتم ای مهتر انجمن که افکند کوه روان در رهت

غریبیم و شهاوپی و دو سدار لبشکر ان در بماندیم خوار سپهدار نشنید پند مرا سخن گفتن سود مند مرا

که از تخم ساسان اگر دختری بماند لبر بر نهد افسری بدآمد بدین خاندان برزگ همه پیش کشتیم و دشمن چو گرگ

برین گونه ها بر نشیمان بوی کنه کار جان پیش یزدان ببوی بباخت رخان خسته و کنده مهو پر از خون دل و دیده پر آب گرد

چه آن خسته بشنید گفتار او بدید آن دل و رای هشیار او زبهدت نبد هیچ مانند چیز ولیکن مرا خود سر آمد قضیر

بزاری و سختی زبان برگشاد چنین گفت کای خواهر پاک زاد نبد خسروی برتر از جمشید کزو لبو دکیتی به بیم و امید

همی بند بر من نبد کار گر زهر گونه چون دیو شد راهبر

اندرز کردن بهرام خواهر خود گردیه را

بگشت او بکشتار دیوان زرد
همان نیز بیدار رکاوس کی
تبه شد بکشتار دیو سپید
مرا نیز بهم دیو پیراه کرد
زنارگ کنون آب بر تر گذشت
همان پند تو یاد گار منست
شمار و بها سوی یزدان گزید
نبودم نگیستی چرا این نیز بهر
نگه کن بدین خواهر نیک زن
برین بوم و دشمن چماند دیر
گر آمرزش آید شمار از شاه
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ولیکن همانا که او زین سخن
بفرمود پس تا بیاید دبیر
تو این ماندگان را زمن یاد دار
بسی پندها کرد بر خواهرش
براو هر کسی زار بگریستند
زتیمار او شد دلش بدونیم
همی رنج بگداخت اندر تنش
چه پیچند خاقان که بهرام را
ازان آگهی شد دلش بر فروخت
بگفت انکه بهرام یل را ز درد
نگاند همه کار او با درنگ
چه دلخسته شد آتشی بر فروخت
به ایوان کشید آنهمه گنج اوی
همه هر که در چین ورا بنده بود

شنیدی بدیها که او را رسید
ز خویی همو دست کوتاه کرد
غم و شادمانی همه باد گشت
سخنهای تو کو تو را زیست
همه پشت بر بخت خندان گزید
سر آمد کنون رفتنیم زدهر
نگیستی پس او مر ترا ای زنان
که من رفتم و گشتم از کار سیر
خبر اورا خواندند و خورشید شاه
ندیدم که پیروز گردد آفرین
اگر بشنود سرندانند زین
نه هیچند یکی نامه ناگزیر
ز رنج و بد دشمن آزاد دار
به برد رگرفت آن گرامی سرش
بدرد دل اندر همی ریستند
یکی تنگ تابوت کرد اندرش
هر گونه بر تا نهان شد سرش
چه آمد بروی از بی نام را
دو دیده پر از خون دل لاژورد
شد از درد گریان گلی ناشکیب
همی جست تا بر که گردد درست
سرای همه بر زن او بسوخت
نگرد از نه یادار ز رنج اوی
به پوشیدنیها جامهای کبود

همی با سمان گاه گردون سپهر
پشیمانم از هر چه کردم ز بد
نبشته چنین بود و بود و بآنچه بود
سر آمد کنون کار بیداد و داد
ز بدها جهاندار یزدان بیزار
یلان سینه را گفت نیکی بیاد
سپردم تو را تخت بیداد را تو
جدائی مباد ایمیان شما
بگوئید و گفتار او بشنوید
بر این کاخ بهرام و بر ایوان
که دیوی فرستد بپرخاش تن
همان دیو بد را سنمون در میان
بزاری و خواری و بیگام تن
همه راستی جستم و نیکدی
دو چشمش پر از خون شد و خان بدار
سخنهاش یکیک همی یاد کرد
قصب کرد در زیر سر بالشش
چه دانی که اید رنهانی بر نج
فرستاده گفت و بسپرد پند
جهان داد گان را همه پیش خواند
ابی آتش از بیم بریان شدند
زهر گونه خویش و پیوند بود
ز بر ده بگیسو بش بر دن کشید
نیامدش خرّاد بر زین بدست
بیک چند مالوک بهرام بود

جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
جهاندار رونیک اختر نیک پی
به پیمند پر اگندن ماه و مهر
کنون کر بخشد ز یزدان سزد
نبشته نگاهد نه هر گز فرود
سخنهات بر من مکن ایچ یاد
مگوئید ز اندوه و شادی یکس
سپردم تو را تخت بیداد را تو
جدائی مباد ایمیان شما
بگوئید و گفتار او بشنوید
بر این کاخ بهرام و بر ایوان
که دیوی فرستد بپرخاش تن
همان دیو بد را سنمون در میان
به زاری و خواری و بیگام تن
همه راستی جستم و نیکدی
دو چشمش پر از خون شد و خان بدار
سخنهاش یکیک همی یاد کرد
قصب کرد در زیر سر بالشش
چه دانی که اید رنهانی بر نج
فرستاده گفت و بسپرد پند
جهان داد گان را همه پیش خواند
ابی آتش از بیم بریان شدند
زهر گونه خویش و پیوند بود
ز بر ده بگیسو بش بر دن کشید
نیامدش خرّاد بر زین بدست
بیک چند مالوک بهرام بود

چه داد ای اسکندر رسید

آگاهی خسرو از کار بهرام

چه خواند بر زین بخسرو رسید
بکفت آن بکاکرد و دیدو شنید

دل شاه پیروز از آن شاد شد
کران بدگهر دشمن آزاد شد

بدرویش بخشید چندی درم
بنشست بر پهلوی نامه

که دارای دارنده یزدان بخواند
چنان چون بود در خور شاه

یک هفته مجلس بیاراستند
بران مؤبدان خلعت افکند نیز

به خراد برزین چنین گفت شاه
بپاکند و دینار چون صد هزار

همی بخت کهتر در پای او
شود روز روشن بر او بر سیاه

چه بهرام باشد بدشت نبرد
که بیتو مبیناد کهتر زمین

چه بهرام باد انکه با مهر تو
رخان شد همه کشور چین بکل

چنین گفت پیروز کز مرد بیت
مرا رزم و همه رامش و کام بود

کنون من ز گنجینهای آن نامدار
ازان پس سوگند من نگرود

بخورد م غم خورد فرزند او
بهر و خرد جان او بسته بود

بفرمود تا شد برادر ش پیش
فراوان بر ان بر نشان بخواند

بگو انکه من خود جگر خسته ام
همه شهر لغزین بدو آفرین

بران داد هرچند کین آورم
چنین داند انکس که دارد خرد

که او را ز نامه برآی کونه بود
بر آن عهد و پیمان نهادم زمین

سوی کردیه نامه بد جدا
سر شته بت فرزونی و دور از نگی

ز کار تو اندیشه کردم دراز
بیارای این خانه ما برای

بدارم تو را همچو جان و تنم
کروکان کنم دل بدلخت هوا

کنون هرچه داری بدل کرکن
بر و شن روت خرد بر گزی

خرد را بر آن مرد دانا گزین
بیاید بر ادر ش تا زان به مرو

جهان جوی با نامور راستم
بزرگ کسهای بهرام شد

بگفت آنچه خاقان بدان گفته بود
که از کین آن کشته آشفته بود

ازان پس چنین گفت کای کرد دان
ورا داور داد کر یار باد

یکی آگهان مرکبد این نخورد
سخنهای خاقان همی کر دیاد

زبیوند و از بند و نیکو سخن
که هم غمگسار ست و هم رای زن

نامهٔ خاقان بنزد کردیه و پاسخ آن

بپوشید نیها و از پیش و کم
به هر بادشاهی و خود کامه

ز دشمن چگونه برآورد کرد
به قیصر یکی نامه بنبشت شاه

به هر بر زنی رود و می خواستند
به آتشکده هم فرستاد چیز

که زیبد تو را کردهم تاج و کاه
دهانش بر از کوهر شاهوار

بدین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که بد زراه

کرو پیر ترکی برآورد کرد
همه مؤبدان خواندند آفرین

نخواهد که رخشان کند چهر تو
وزان پس چو خاقان بر داد دل

نباید مکر کار پی تن درست
بدان نام داری که بهرام بود

چرا باز ماندم همه بهت و خوار
بگوشش کند هر که این بشنود

نه اندیشه از خویش و پیوند او
چه با مادر فرزند پیوسته بود

سخن گفت با او ز اندازه بیش
که کسهای بهرام پیل ژیان

بران بوکه تا زنده ام بسته ام
به خون روی کشور بشستم کنین

و کر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان نیز دان کسی نگذرد

همه نیل و دیبا و ز رو نه بود
بر آن زینهارم که گفتم سخن

که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی

نبشته خرد با دل من برازد
به از من ندیدم تو را کد خدای

بگوشم که پیمان تو نشکنم
ازان پس بدین شهر فرمان تو راست

به پیش خرد مند گوی این سخن
ازان پس بدین پاکه آیدت رای

مرا زان سکالیده آگاه کن
همیگفت و بر سان قیصر ی ارزو

پاسخ نامهٔ خاقان

بپسندیده و کار دیده ردان
شما را بدین نیز دل یار باد

که کس در جهان ز ان نجهانی نبرد
پس آن نامه بهمان بخواهر نداد

چه از نو چه از روزگار کهن
ز نیکی و از پارسائی زنان

چه آن گفت و این پاک دامن شنید / ز گفتار او خاموشی برگزید
ازان پس چه برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چه با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را باز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم / خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشگاهان کنند
بدو باد روشن جهان بین من / که چونین بجوید همی کین من
مماناد گیتی ز خاقان تهی / بدو شاد بادا کلاه مهی
دلاور ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشینیم با یکدیگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد / یکایک بدو آرزو بنگرد
کنون دوده را سر بسر شیون است / نه هنگامه این سخن گفتن است
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم براه / چه گوید مرا آن خردمند شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید / بگویندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون / چه آمد به نزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام / به خاقان بگو آنچه دادم بپای
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
وزان پس جوان و خردمند زن / به آرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواسته است / سخنها ز هر گونه آراسته است
ازین نیست آهو بزرگست و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چه با ترک از ایرانیان / بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و از بند آن روزگار / غم و رنج بیند بفرجام کار
نگر تا سیاوش و افراسیاب / چه برخورد ازان تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین مباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز تور سپهبد چه کرد / ز ایران و توران برآورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان / بایران بریم این سخن ناگهان
به گردویه من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید بدو رنج و تیمار ما
بنیروی یزدان چه او بشنود / بدین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که بانو توئی / بایران و چین پشت و زانو توئی
نجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بمردی توئی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تو راست / بدین آرزو رای و پیمان تو راست
چه بشنید از ایشان عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید
کزان هر سواری بهنگام کار / نه برکاشتندی سر از ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که او دید دوال و رکیب / نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه لشکرکشان / گر از بخت باشد بر او بر نشان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار / میان بزرگان چنین است خوار
همی رفت خواهم چه تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن ندارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که من بیگمانم که از بس سران / بیایند و با گرزهای گران
همه جان یکایک بهم برزنید / اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر بر چنین رایتان نیست رای / از ایدر مجنبید یکتن ز جای
به آواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
بدین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهتر ایزدگشسب / نشستند با نامدان بر اسب
همی گفت هر کس که مردی بنام / به از زنده و چینیان شادکام
همانگه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او درگذشت
گزین کرد ازان اشتران سه هزار / بدان تا بنه برنهادند بار

برافکند پرمایه برگستوان

برافکند پرمایه بر کستوان
ابا جوشن و ترگ و تیغ کوان
همیراند چون باد لشکر براه
به‌برخشنده روز و شبان سیاه

زلشکر بسی زینهاری شدند
به نزدیک خاقان برادر شدند
برادر بیامد به نزدیک اوی
که ای نامور مهتر ناجوی

سپاهی دلاور با پیران گزید
بسی زینهاری بر مارسید
ازین ننگ تا جاودان برورت
نخندد بهی کشور و لشکرت

سپهدار چین کان سخنها شنید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت لشکر کجا شد براه
نگه کن که لشکر کجا شد براه

بدیشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فرازآی و دیگر سخن
ازایشان نداند کسی راه ما
مگر لشکری لشت بدخواه ما

بخوبی سخن گوی و نوازشان
بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ

ازایشان یکی کور سان کن بمرو
که کرد و زرین همچو خون تذرو
بیامد سپهدار با شش هزار
گزیده ز ترکان جنگی سوار

برروز چهارم بدیشان رسید
زن شیردل چون سپه را بدید
ازایشان بدل برنگردید هیچ باد
لشکر سوی سارباران شد چه باد

بگاهیک بشب ازپس پشت کرد
بیامد نگه کرد جای نبرد
لشت از بر بارهٔ کام زن

جنگ کردن خواهر بهرام با لشکر خاقان

دو لشکر برابر کشیدند صف
کجا باشد اندر میان سپاه
همان جان خود برنهاده بکف

بپیش سپاه اندر آمد ترک
که بر شیر درنده اسب افکنم
که خاقان ورا خواندی برترک

چنین گفت کاین خواهر شاه چین
تو را کرد ازین پادشاهی گزین
چه از نو چه از روزگار کهن

بدو گفت آمد ش گفت خاقان چین
بجای آورم چون سخن بشنوی
برآن آب جنگی چه شیر ترک

همیگفت با درش آن بیکوی
که من نیز بازآمدم زان سخن
زبهرام شیر آن گزیده سوار

چنان دان که آن خود گفتم زبن
وگر بند نپذیرد بند کن
که گر زانچه گفتم ندیدی تو روی

سخن را بدین گونه پیوند کن
یکی گوی شوم از میان سپاه
مکن گر تو را آرزوی تو نیست

بدو گرد یه گفت گر رزمگاه
بماند بر ما ندار ا ز ستر ک
سخنهاش از اندازه بگذاشته است

زپیش سپاه اندر آمد ترک
سواری و زورش پسندیده
تو را اندرین رای فرخ نهم

بدو گفت بهرام را دیده
یکی بوی رزمت بیالایش کنم
ازان بیمغز تیره بکشت و درو کا

کنون من تو را آزمایش کنم
پس او همی تاخت اسپ اندر کشید
کنون روزگار وی آمد بسر

بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ
برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همانا بود خود پسندی تو روی

بیامد سپهدار ترک سیاه
برابر کسی نامد از سپاه
که بگشاد خفتان و بپیوندا وی

دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
بسی کشته افکند و چندی بخست
بسی کشته افکند و چندی بخست

چه بر روز شد سوی ایران گزید
یکی بی سر و دیگری سرنگون
یکی بی سر و دیگری سرنگون

به آموی یکچند بنشسته بود
ندیدی زنی کو چنانجوی شد
ندیدی زنی کو چنانجوی شد

یکی نامه سوی برادر بدرد
بنشست و زهر کارش آگاه کرد
بنشست و زهر کارش آگاه کرد

نخستین سخن کفت بهرام کرد
به تیمار و درد برادر بمرد
روان وی از مانی آزار باد

دکر کفت با شهریار بلند
بکو آنچه از من بشنیدی بپند
همه تا مدار این و جنگ آوران

بران کونه بر کاشتان نزرم
که نه رزم هشدار این پس نه بزم
نباید که آید بهرام چکی زراه

نشستم به آموی تا پاسخم
بیارد مکر اختر فرخم
که با او بروی اندر آرد روی

ندید از بزرکان کسی سینه جوی
وزان پس به آرام بنشست شاه
که اندیشه تا کی بود در نهفت

کشتن خسرو کسم و پندی دادن بخون پدرش

بدستور پاکیزه یک روز کفت
همی بکذراد او بود خویش من
همی پادشاهی کنم چون بود

کشنده پدر هرزمان پیش من
همان روز پندی را بند کرد
که او را هم اکنون به برد ترک

نهاد ند خوان و می چند خورد
هزار خون روانش به خسرو سپرد
فرستاد اندر کردش کسی

بریدند و هم در زمان او بمرد
از ایدر بروتا در مرزبان
بکفت آنچه فرمان پروبنر بود

بدو کفت با کس مکویان زبان
بدرکاه مردن آسان رسید
چون تا لشهر بزرکان رسید

فرستاد چون در خراسان رسید
هر اکنده لشکر همه باز خواند
چو بشنید کوشیلی بکشاد

چه کسترهم بشنید لشکر براند
برادرش را او بستی بکشت
بدانست کو را بهاند ار شاه

شنید انکه شد شاه ایران درشت
خروشان لب بر بهی رکشت کان
سپاه پراکنده کرد انجمن

همه جابه پهلوی کرد چاک
تو کفتی که با باد همبازکشت
همی بر دبر هر سوی تا ختن

خروشان ازان بد یکه تازکشت
سپه را بدان پشه اندر کشید
بیابانی کا لشکر آنجا بود

چه نزدیکی کوه آمل رسید
همان بر سپه بنده او شدند
وزان پس چه کردوی شد نزد شاه

به هر سو که بکذار مردم بدند
سپه را یکایک بهم برزوی
وزین روی کشتهم بشنید نیز

همی بر سرانشان فرود آمدی
که در مرو از ایشان برادر بمرد
پس او بیاید سپاهی بکین

بدان مرزبانان خاقان چه کرد
سر شاه و بر نامداران کشت
که بهرام یل را بیرآمد قضیر

همان کرد به با سپاهی بزرکت
وزان پشه چون با دلکر بباد
چه کرد او بدان نامداران چین

بپذیره شدن را سپه برنشند
بر انکیخت اسب از میان سپاه
اندر آموی با نامداران خویش

چه کسترهم و بدان سپه را براند
همه با ستین خون ترکان بخورد
فراوان زبهرام تیمار خورد

همان در دبندوی با وی بکشت
تبه کرد و بد شد مرا روزکار
فرود آمد از دور کریان زراب

بکشت انکه بندوی را شهریار
روان پیش خالش فدا داشتی
با زار بهراو تن به خون داده بود

بتارک برادر روان داشتی
که او کمتر از تیر مه یار بید
بدان ای ن که از کوه هراو سرید

شمارا بدو چیست کهنون امید
لشهر اندرون کوشت ازان کند

چه اندر دور پیوندیان سینه را — برآشوبد و نوکند کینه را — که سالار بودی تو بهرام را — از و یافتی در جهان کام را
ازو هر که داند ش پرهیز به — کلوی و را دشنه تیز به — کرا دید رپاکشید با ما بهم — زتیم اندرین رای برپیش و کم
بدیرفت ازو هر که اندیشه بند — همی جست هر یک ز راه گزند — زبان تیز با کرد یه برگشاد — همی کرد کردار بهرام یاد
زکفتار او کردیه کشت سست — شد اندیشها بردلش نادرست — بلیان سینه با کردیه گفت زان — بگیتی تو را دیده ام رای زان
زخاقان کرانه گزیدی سزید — که رای تو از آزادگان را گزید — چه گوئی زگشتهم بل خال شاه — تو انگر سپهبد سری یا سپاه
بدو گفت شنگی گزایران بود — ازان تخمه مانه ویران بود — بلیان سینه او را بگشتهم داد — دلاور کوی بود خسرو نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب — که اندر بلندی ندیدی نشیب — سپاهی که از نزد خسرو شدی — برو روزگار کهن نو شدی
هرانگه که دیدی شکست سپاه — کوان را همی داشتی در پناه — چنین تا برآمد برین چند گاه — زگشتهم پرورد شد جان شاه
برآشفت روزی بکردی بگفت — که گشتهم با کردیه گشت جفت — سوی او شدند آن هزار انجمن — برآنم که او بود شان رای زن
زامل کس آمد زکار آگهان — همه کاخ او را سپار استند — همه گاخ او را بیار استند — زدیدار چشم بلیان خیره گشت
چه سازندگان بشمع و می خواستند — همیگفت هر کو نه از پیش و کم — زبکانه مردم برو خیره ماند — نشست از بر تخت با رهنمای
همان نیز کردوی و خسرو بهم — بدو گفت شاید بر فراوان پای — به آمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند — کنون اندرین رای باید گریست — که آن رای با تاج و بخت اند یست
کنون چاره ٔ بهت نزدیک من — سوی کردیه نامه باید نوشت — چه جوئی پر ازمی بباغ بهشت
که تا تو کسی دوستداری کنی — برآمد برین روزگاری دراز — زبان از دلم اینچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است — نگر تا چگونه کنی چاره ٔ — گران کم شود زشت پتیاره
که گشتهم را زیر سنگ آوری — چه این کرده باشی سپاه تو را — همان در جهان نیکخواه تو را
دل وخانه ما بجنگ آوری — توآئی بشکوی زرین ما — سرآورده باشی همه کین ما
کسی را که خواهی دهم کشوری — که کردو بدان کشور اندر سری — اگر هم این دل زسوگند من — مباد از زن شاد پیوند من
برین برخورم چند سوگند نیز — فزایم برین پندها پند نیز — تو دانی که من جان و فرزند خویش — سر و بوم آباد و پیوند خویش
بدو گفت کردوی انوشه بدی — چه ناهید در برج خوشه بدی — برین کس فرستم به نزدیک اوی — درخشان کنم جان تاریک اوی
بگای سر تو مندارم بچیز — که این چیزها ار چند است نیز — بخوانم فرستم زن خویش را — کنم دور ازین در بد اندیش را
یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه — همان خط او چون درخشنده ماه — برین نیز مرچون همی بنگرم — پیام تو باید برآخواهرم
که جوین سخن نیست جز کار زن — لبیژه زنی کو بود رای زن — چه بشنید خسرو بدان شاد گشت — همه رنجها بر دلش باد گشت
برآید بکام تو این کار زود — برین پیش و کمتر نباید فزود — یکی نامه بنوشت چون بوستان — کل بوستان چون رخ دوستان
همانگه زکنجور قرطاس خواست — زمشک سیه سوده الماس خواست — چه بر کرد عنوان آن نامه خسرو — نهاد ند مهری برو بر زمشک

نگینی بر و بر ز زیر و زیر شاه — نهادند بر مهر تخت سیاه — یکی نامه بنوشت کردی نیز — بگفت اندرو پند و اندیشه چیز

سر نامه گفت آنچه بهرام کرد — همه دوده و بوم بدنام کرد — که بخت بلند آن گردنکشی — مبادش پشیمان از آن کشتنی

هر آنکس که جانش ندارد خرد — کم و بیشی کارها ننگرد — کز او رفت ما را ز پس او رویم — بداد خدای جهان بگرویم

چه جنبش من آید بنزدیک تو — درخشان کند رای تاریک تو — زگفتار او این بچ کوته مکرد — چه کردی شود بخت ما روی زرد

نهاد آن خط خسرو اندر میان — به پیچید بر نامه بر بر نشان — زن چاره گر بستد آن نامه را — شنید آن سخنهای خودکامه را

همی تاخت تا پیشه ناروان — فرستاده زن بود نزدیک من — از و گرد یک شد چو خرم بهار — همان رنج بر از لبوی و رنگ و نگار

ز بهرام چندین سخن راندند — همی آب مژگان بر افشاندند — پس آن نامه شوی با خط شاه — نهانی بدو داد و بنمود راه

چو آن شیرزن نامه شاه دید — بگفتند و بگفت این سخن را بر نج — ندارد کسی کش بود یار رنج

بخواند آن خط شاه بر پیچ تن — نهان داشت زان نامدار انجمن — گرفت آنزمان دست تا آن بدست

همان پیچ تن را بر خویش خواند — چو شب تیره شد روشنائی بکشت — لب شوی بگرفت آنگه بگفت

ازین مردمان نیز یار آمدند — بیالین آن نامدار آمدند — سر انجام گو یا زبانش ببست

سپهبد بتاریکی اندر نمرد — ستوده زرو شن بگیتی بسرد — به هر سرزمی آتش و باد خواست

چو او از لبشنید ناپاک زن — بخشان روحی بهوشید تن — سخنهای آن گشته چندی بر او

پس آن نامه شاه بنمود شان — دلیری و شدی بیفزود شان — بر آن نامه بر کو بر افشاندند

دوات و قلم خواست یارای زبان — همه سرکشان آفرین خواندند — بر آنکس که او کینه از دل بشست

وگر گفت کاری که فرمود شاه — سر نامه کرد آفرین از نخست — بیخت جهاندار شاه بزرگ

نشستم کنون نامه فرمان دهی — بر انگیخته آن سیاه سترگ — از ان زن وراشادی کوتاه

فرستاده خواست شیرین زبان — چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — بنشستند و کردند چندی آفرین

کرانمایه زن را بدرگاه خواند — یکی نامه بر سان آرنگ چین — سخنهای خسرو همه یاد گشت

زن شیرازان نامه شهریار — فرستاده آمد بر زن چه کرد — چو شد روز روشن بنه بر نهاد

چو آمد بنزدیک شهریار — چه رخشنده گل شد بوقت بهار — دل تاجور را بی آزار یافت

سپاهی بذیره شدش بیشمار — سیه را بدرگاه شد بار یافت — یکایک بگنجور او بر شمرد

بپاورد از ان پس نثاری گران — همان گنج و آن خواسته پیش برد — همان تخت زرین و زرین کمر

ز دینار و از گوهر شاهوار — کس آنرا ندانست کردن شمار — همی در نبرد نو گفتی ز لب

نگه کرد خسرو بدان را دسر — رخی چون بهار و بر و شن بذرد — همی در نبرد نو گفتی ز لب

و را در شبستان فرستاد شاه — ز بهر کس فزون شد و را پایگاه — همان مرد دستور فریادرس

بر آئین آن دین مر او را بخواست — بپذرفت و با جان همیدون بشست — درم داد و دینار و هر گونه چیز

دوهفته برآمد بدو گفت شاه — به خورشید و ماه و بخت و کلاه — که هرگونی از جنگ خاقانیان — به بندی کمر همچنان بر میان

بدو گفت شاها انوشه بدی — هنر نمودن گردیه خسرو را در باغ — روان را بدیدار تو توشه بدی

بفرمای تا اسب و زین آورند — یکی ترکش آگنده تیر خدنگ — کمان و کمند و کمین آورند

همان نیزه و خود و خفتان جنگ — ز ترک و ز رومی پرستندگان — که در باغ کاشن سیارای گاه

برفتند سیصد ارد بندگان — ز خوبان خسرو هزار و دویست — تو گفتی بباغ اندرون راه نیست

چو خورشید شیرین بپیش اندرون — بشد کردیه تا به نزدیک شاه — ز ره خواست از ترک و عادی گله

بیاده خرامان ز جای بهشت — بدان پهلوانی که بنشست گاه — که آید به نزدیک ارسباه

بن نیزه را بر زمین بر نهاد — زبالا بزین اندر آمد چو باد — چو در راست پیکار سر را بخاک

همی هر زمان اسب بر کاشتی — ز اسپرسیه لغزه برداشتی — براین گونه بودم چو از غنده گرگ

چنین گفت شیرین که ای شهریار — بدشمن دهی آفت کارزار — ور اهرمن بر تو باشد گذر

به خنده بشیرین چنین گفت شاه — کزین زن بخجر دوستداری مخواه — برآورد که گفت خسرو که زه

همی گفت باری بداندیش شاه — به پیش منستی به آورد گاه — جدا کرد می پیش شاه بزرگ

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت — بدان هر زوبالا و بازو و گفت — که پی پیلی از گرد شش روزگار

کنون تا به بینم که با جام می — یکی هست با تیغ دلیر سخت پی — که هشتد بر جان نگهدار من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار — ز ایران بپایند کرد و سوار — چه در خانه کوهر آگین من

پرستار با شد ده و دو هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار — که با رنج و تیمار و خواب ان توئی

نخواهد که گوید از آن پس سخن — چه از نو اگر نو بود گر کهن — زبغاره دشمن ازاو گشت

همی آفرین خواند بر فرّ او — همی آفرین خواند بر فرّ او — نبد کردیه را بهیزی نیاز

چنین می همی خورد با نغز دان — بزرگان و رزم آزموده ردان — بنشسته بر او نام بهرام بود

بفرمود تا جام بند اختند — بر آن هر کسی دل بر او خته شد — بر آن جام دارنده جام بر

چنین گفت کاکنون برو بوم ری — بگویند پیلان جنگی به پی — همه ری بپی دشت و هامون کنید

گران مایه دستور شهریار — چنین گفتگوی از کیان یادگار — نشاید که گویند پیلان به پی

که مردان بدین کار رهنمای ان — نباشد نه هم بر زمین راستان — که بد گوهری با بدم نابکار

که یکچند باشد به ری هر زمان — یکی مرد پیدا نش بد زبان — نخواهد ش ان چنین نابکار

بگویم و این را بجای آورم — باید که پی رهنمای آورم — نترسند خیری دیدم و زشت روی

تنش زشت و بینی کج و روی زرد — یکی دوزخی مرد دور از بهشت — بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد

همان بدول وغفله وبی فروغ — سرشب بر رکین وزبان پر دروغ — دو چشمش کم و سبز و دندان برنگ — براه اندرون کی رود همچو گرگ
همه مؤبدان مانده زو در شگفت — که تا بادجسرو چنین چون گذشت — همی جست هرکس بگرد جهان — ز شهرک یکان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی نزد شاه — بدیدم بپارم بفرمان کی — بدان تا فرستدش مؤبد بری
بفرمود تا پیش آیی آورند — برند از زین گونه مردی برش — بخندید ازو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو زکردار بد — چنین گفت با شاه کز کار بد — نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم — سر و مایه من دروغست و بس — سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو ز شوم خترت — بدیوان نوشند منشور وی — ز زشتی بزرگی شه آن نیک پی
سپاهی پراکنده اورا سپرد — چه آمد بری مرد ناتن درست — دل و دیده از شرم نیرد بلند است
بفرمود تا ناودانهای بام — وزان پس همه کربکان راکشت — دل کد خدایان بدان شد دژم
به هر کو همی فرش با رهنمای — همیکشت اگر ناودانی بجای — به پنهم و کرکره در سرای
بدان بوم و بر آتش اندر زنم — همی جست جائی که بد یکدرم — خداوند را و را فکندی بغم
همه خانه از موش یکسر کشت — چه باران بدی ناودانی نبود — بشهر اندرون پاک بانی نبود
ازان زشت بد کامه شوم پی — شد آن شهر آباد یکسر خراب — بسر برهمی تا فتد ان افراسیاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد — چنین تا بیامد مه فوردین — بیاراست کلبرک روی زمین
سرشک از بر روی چون ژاله گشت — بزرگان بیازی بباغ آمدند — همان پیش و آهو بر باغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید — بفرمود تا در دمیدند بوق — بیاورد پس خشتهای خلوق
همه چشمه باغ بر باغ دید — پیاورد پس کردیه گر بکی — که پیدا نبد گربه از کودکی
بشادی زبان را بیاراستند — فرو هشته از گوش تا کوشوار — بناخن پر از لاله کرده نگار
بر آسیبی نشنده ستامی بزر — همی تا خ چون کودکی کرد باغ — فرو هشته از اب رزین چنانغ
بدیده چه قار و برخ چون بهار — ابا کردیه گفت کز آرزو — چه خواهی بخواه ای زن نیکخو
لب شاه ایران پر از خنده گشت — بمن بخش ری را خرد یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن
همی کهتر آن خنده را بنده گشت — همی گربه از خانه بیرون کند — دگر ناودان یک بیک بر کند
چنین گفت کای شاه گردن فراز — زری با زبان آن بدانديش را — چه اهرمن آن زشت بدکیش را
ورا مرد بد کیش بدسار خوان — همه تاجداران ازو کهتر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند
بدو گفت کای شوخ بدگوهران — سر سرکشان شد ورا بنده خوان — جهان دیده و کرد و چندین بوار
سر سرکشان را بپیچد همی — که بنهاد هرمزد فرخ قباد

لشکر فرستادن خسرو بمرزهای ایران

جهان را ببخشید بر چار بهر یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار سواران هشیار خنجر گذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه نیاید که کشور شود زو تباه
مگر بس کند هر یکی مرز خویش بداند سرمایه و ارز خویش
همان نامداران ده و دو هزار همه جنگجوی از در کارزار
که پیچنده راه را سر ز راه نتابد که کشور شود زو تباه
بدان تا سوی زابلستان شوند ز بوم آن سپه در گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کان گوز راه بگردد ندارد زبان را نگاه
به چربی مر او را براه آورید کزین بگذرد بند و چاه آورید
به هر سو فرستید کار آگهان بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیامد بروز و شبان نخسپید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر دلاور بزرگان پرخاشخور
بخواند و بسی پندها دادشان براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد آن در باختر بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید ز مردان جنگی چنان چون سزید
به سوی خراسان فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین نباید که بی کس نهد بر زمین
مگر با کهی و بفرمان ما روان بسته دارد به پیمان ما
به هر کشوری گنج آگنده هست که کس را نباید شدن دور دست
چه باید بخواهید و خرم شوید خرمند باشید و بیغم شوید
در گنج بگشاد و چندان درم که بودی برو بر ز هر مرز قسم
بیاورد و گریان بدرویش داد چه درویش پوشیده شد پیش داد
ازان کس که او یار بندوی بود به نزدیک گستهم زنگوی بود
که بودند یاران بخون پدر ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چه از کین و نفرین بپرداخت شاه بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز گردنده دهر نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان بگفتی بشاه آشکار و نهان
چه در پادشاهی بدیدی بگشت ز لشکر گر از مردم زیردست
سبک دامن داد در تافتی گذشته بجستی و دریافتی
دگر جز بشادی و رامشگران نشسته به آرام با مهتران
نه بودی نه اندیشه کردی ببد چنان کز ره نامداران سزد
سیم بهره گاه نیایش بدی جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای چه بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر باز نشستی همی با بتان دراز
همان نیز یکماه بر چار بهر ببخشید ناشاد باشد ز دهر
ز یک بهر میدان و چوگان و تیر یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو دشت و کوه و شکار کزان تازه گشتی ورا روزگار
هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز برخشنده روز و شب دیر باز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه ببستی بشهر اندر آیین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود نبیننده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان را براه همی خواندندی به نزدیک شاه
نبشتی همه پاسخ نامه باز بدادی بدان مرد گردن فراز
فرستاده با خلعت و کام خویش ز در باز گشتی به آرام خویش
همین روز منشور هر کشوری نبشتی سپردی به هر مهتری
چه بودی سر سال در فروردین که رخشان شدی در دل از هور دین
نهادی یکی گنج خسرو نهان که نشناختی کهتری در جهان

چه بر پادشاهیش شد پنج سال
بگیتی سر از نیز بودش همال
شش سال ازان خوب قیصر چهار
یکی کودک آید بمانند شاه

نبود آنزمان در سپهبد بگاز
بگوش جهان پر دریده هباز
بگوش یکی نام کهتر بدر
نهانی دگر آشکارا دگر

نهانی بگفتی بگوش اندرون
همی خواندی آشکار از برون
بگوش اندرش نام کهتر قباد
همی خواند شیروی فرخ نژاد

چه شب کودک آمد که نشته بپاس
بپامد بر کودک اختر شناس
از اختر شناسان بپرسید شاه
که هر کس که کرد اندر اختر نگاه

چه دید و چه فرجام این کار پیست
زرنج اختران جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ گردون نیابی گذر

ازین کودک آشوب گیرد زمین
هم از راه یزدان بگردد نه نیز
ازین پیشتر چون سرائیم چیز
که به زین کند این سخن را نگاه

دل شاه غمگین شد از کار زشت
چنین کفت با مردانندهٔ شاه
نهاده بران بسته بر مهر شاه

نکرتا نکرد در بانستان برین
همی داشتندش آن اختران را نگاه
بدان چند کس روی کس را ندید

پراندیشه شد زان سخن شهریار
بدان تا چه بد نامور شاه را
که بر لب بر کهتران راه را

همه اختران پیش موبد شدند
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که من شکل کشتم از روزگار

چه بشنید موبد بشد نزد شاه
بگنجور کفت آن یکی پرنیان
سپاور یکی رقعه اندر میان

زکفتار این مرد اختر شناس
ورا پس بدو کفت یزدان ترس
که او بهتر از دانش هر کس است

سپاور دبنجور و موبد بدید
دلش تنگ شد خامشی برگزید
چنین کفتن از دانشی کس نزاد

وزان پس بدیدند هر سه بهم
دگرکون نماید بجوینده چهر
بخندید و کاری نو افکند بن

زکفتار ایشان مکن هیچ یاد
زموبد چه بشنید خسرو سخن
که مریم پسر زاد و هموش یکی

سخن کفت با او و راند از اندازه بیش
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
که برنه نزاوار شاهی کلاه

که هرگز ندیدی چو کودکی
نشاید مکر دانش و بخت را
دگرد راهنر بخشش و بخت را

که شادی و کردن کشی را تری
چه آن نامه نزدیک قیصر رسید
نکه کرد تو قیح پر و نیرد دید

فرمودند و پیرانک شد کنورش
بپوشید آذین به پراه و راه
برآورد از شیروی پر و نیرشاه

همه شهر روم از کران تا کران
بدرکاه بودند چندی صلیب
نسیم کلان آمد و بوی طیب

به بودند شادان زشیروی یکی
به هشتم بفرمود تا کاروان
بپامد بدرکاه با ساربان

چه پنجه شتر بار دینار کرد
زدیبای زربفت رومی دویست
که کفتی زرز جامه را تار نیست

چنان کرد در شهر یاران نزد
همان چند زرین و سیمین دده
بکوهر بروبن چشمشان آزده

یکی نامه بزم رومی حریر
چه از جامه بزم رومی حریر
زدر و زبرجد یکی آب کیر

فرستاد و با مرد رومی چهل
فرستاد با مرد رومی چهل
کجا هر چهل بود بپد ار دل

همان بارکشور که بد چار بار
همی شد برین کونه بر ساربان
شتر وار دینار ده کاروان

کوی پیشرو نام او خانکی
که همتا نبودش بفرزانکی

چه آگاهی آمد به پیروز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه
به فرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز / گرانمایه و گرد و لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه / به سر بر نهادند زرین کلاه
چه از دور دید آن سپه خانگی / به پیش اندر آمد به بیگانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چه دیدند زیبا رخ شاه را / بر آن گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / مبادی همیشه مگر شاه و شاد
بزرگانش از جای برخاستند / به نزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخن گوی یابنده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا ورا روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو / نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / برو بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین / بر این نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستن شاه شاد / نباشد ورا روشنائی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نام بردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین است نیز
بخندید از آن پرهنر مرد شاه / نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین نبایست رنج
به خراد برزین چنین گفت شاه / که آن نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده بود او و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه نزد مه است / سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار و بیدار و بدرام شهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاج است و زیبای گاه

نامهٔ قیصر بنزدیک خسرو

ز قیصر پدر مادر شیر نام / که پاینده بادا بر او نام و کام
ابا فر و با برز و پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
بایران و نیران بوش دسترس / بشاهی مبادا ش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
بر این پاک زادان کنید آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار / نه چون تو بایوان چین پرنگار
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
به ایران و نیران و هندوستان / همان ترک تا روم و جادوستان
تو را داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چه ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی نبرد
بر او آفرین کرد روز نخست / دلش را ز کژی و تاری بشست
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسون گری
تو گوئی که یزدان شما را سپرد / وزین دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان بار و شاد / بد اندیششان بارکش همچو گاو
ز هنگام کسری نوشین روان / که بادا همیشه روانش جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا برآورد پی / بر آن گونه دیوار بیدار کی
ز ترکان همه پیشه نارون / برستند بی رنج و گشت انجمن
ز دشمن برستند چندان جهان / بر او آفرین کهان و مهان

ز تازی و هندی و ایرانیان / به بستند پیشش کمر بر میان
بر و از در چین تا بشهر خزر / ز ارمنیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و خاج / بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران از شما بوده اند / بر آن بندگی بر گوا بوده اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند / وگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش بر آورده ام
بدان گونه بودم که تشنه بآب / و یا سبزه تیره از آفتاب
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار
جهاندار بیدار فرخ کناد / مرا اندرین زود پاسخ کناد
که دار مسیحا بگنج شماست / چه بینید و دانید گفتار راست
بر آمد بر آن سالیان دراز / فرستد سزد گر بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
بگیتی بر او بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سپاس
همه هدیه و ساو و بازی که من / فرستم به نزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان / مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ آن جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
همی روزه پاک یک بشندی / ز هر در پرستیدن ایزدی
بدان سوگواران بمالند روی / بدان سرفرازان بسایند موی
شود آن زمان بر دل ما درست / که از کینه دلها بخواهید شست
که بود از که افریدون نژاد / ابا سلم و تور اندر آمد بداد
شود کشور آسوده از تاختن / به هر گونه کینها ساختن
زن و کودک رومیان برده اید / دل ما ز هر گونه آزرده اید
بدین خویشی ما جهان رام شد / همه کار بیهوده بد رام شد
درود جهان آفرین بر تو باد / همه آفرین زمین بر تو باد
چه آن نامه قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید چندان سخن
از آن نامه شد شاه خرم نهان / بر و تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خانگی / بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند / در ایوان خرم بپرداختند
به بردند چیزی که بایست برد / به نزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد بدین آن گزین جایگاه / وزان پس همی بود نزدیک شاه
به خوان و نبید و شکار و نشست / همی بود با شاه مهتر پرست
بر این گونه یکماه نزدیک شاه / به بودند شادان دل و نیکخواه
چه یکماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
سر نامه گفت آفرین مهان / بر او باد کو پاک دارد نهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک / وز و دارد اندر جهان ترس و باک

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو

کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم این نامور گنج تو / نخواهم که چندان بود رنج تو
که ز ایران جهاندار یزدان پاک / بر آورد بوم تو را از سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز دین / ز یزدان شما را رسید آفرین
چه کار آمدم پیش یار آمدی / به هر دانشی غمگسار آمدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش / به بوم و بر پاک و پیوند خویش
همه مهتران روی بر کاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
چه تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم
تو را همچنان دارم اکنون که شاه / پدر بیند آزاده و نیکخواه
دگر هر چه گفتی ز آزاده دین / ز یک شنبدی روزه و ز آفرین

همه خواند بر مایگان یک دبیر

همه خواند بر مایکایک ز بر — سخنهای شایسته و دلپذیر — بما بر زدین کهن ننگ نیست — بگیتی بر ازدین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر — نگه کردن اندر سرانجام سپهر — به هستی یزدان بتو شاتریم — همیشه سوی داد کوشاتریم
ندانیمش انباز و پیوند و جفت — نگردد نهان و نخواهد نهفت — در اندیشه دل نگنجد خدای — به هستی همو باشدت رهنمای
دگر گت زدار آسیا سخن — بیاد آمد از روزگار کهن — هران دین که باشد بچوپی بپای — هران دین نباشد خرد رهنمای
چه فرزند بد رفت سوی پدر — تو اندوه آن چوب بوده مخور — ز قیصر چه پهوده آید سخن — بخندند بر آن نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد بهیچ — که شاه افریدون نهادش بگنج — ز ایران چه چوبی فرستم برم — بخندند بر ما همه مرز و بوم
بمؤبد بماند که ترسا شدم — که از بهر مریم سکو باشدم — دگر آرزو هر چه آید بخواه — شمار ا سوی ماک ده تا براه
بسندیدم آن مدیهای تو نیز — کجا رنج بردی ز هر گونه چیز — به شیروی بخشیدم این بر دو گنج — پس افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران هر اندیشه ام — شب تیره اندیشه شد پیشه ام — ترسم که شیروی گردد بلند — رساند بروم و به ایران گزند
بخست اندر آید در سلم بر گت — ز اسکندر کینه و بر گرگت — ز کین تو آیین و کین کهن — مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنهای که بشنیدی از دفتر ت — چنان دان که او تازه کرد فهرست — بدین سیحا بکوشد همی — سخنهای ما کم نیوشد همی
به آرام و شادی بود در و بخت — بدین خسرو آیین تو آیین درخت — همیشه جهاندار یار تو باد — سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — همیدون خرد آمد بر زین نگاه — کف دندان از پس در گنج باز — بگاگر دگر داو بروز دراز
بخشیدن صد و شصت بندوی — که بندادوی خواندنش پارسی — به گوهر بیاکند هر یک بسنگ — نهادند بر هر یکی مهر سنگ
به آن هر یکی دانها صد هزار — درم بود بر در فرشهریار — ز دیبای چینی صد و چل هزار — از و چند زر بغت گوهر نگار
دگر پانصد در خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود — صد و شصت یاقوت چون نار دان — پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بربری — ز مصری و از خایه پهلوی — ز هر کشوری که خیزد ز هر گونه چیزی — که چونان نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتر وار بار — ز ایران و از قیصر نامدار — یکی صنعت افکند بر خاکی — فزون تر ز خویشی و بیباکی
هم از جامه و خت و اسپ و ستام — ز نوشید نیها که بردیم نام — چنین هم شتر وار ها بار کرد — ازان یک شتر وار دینار کرد
بخشید بر فیلوفان درم — ز دینار و هر گونه از بیش و کم — برفتند شادان ازان مرز و بوم — به نزدیک قیصر ز ایران بروم
همه جهتران خواندند آفرین — بر آن پرهنر شهریار زمین — کنون داستان کهن نو کنیم — سخنهای دیرینه را بو کنیم

داستان خسرو و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان — سخنهای شایسته غمگسار — نه بیند کسی نامهٔ پارسی
همی نو کنم نامه زین داستان — همانا که باشد کم از پنج صد — چنین شهریاری و بخشنده
بود بیت و شش بار سپور هزار — ز بد گوی و بخت بد آمد گناه — حسد برد بر گوی بر کار من
اگر باز جوئی از و بیت بد — نگردد ز بد گوی بخت بلند — تبه شد بر شاه بازار من
نگر د اندرین داستانها نگاه — بزرگی و رادی و خوبی و بخت — ز بد گوی بد بود و بد خواه بد

چه سالار شاه این سخنهای نغز — به خواند به بندد به پاکیزه مغز — ز گنجش من اید رشوم تا دمان — کز و دور باد ابد بد گمان

وزان پس کند یاد هر شهریار — مگر کم رنج من آید بکار — که جاوید باد افسر و تخت او — ز خورشید تابنده تر بخت او

چنین گفت داننده دهقان پیر — که دانش مرا در دلست و دستگیر — غم و شادمانی بهم بد کشید — ز هر تلخ و شوری بباید چشید

جوانان داننده و با گهر — اغاز داستان — نگیرد بدی از مایش هنر

چه پرویز نامایک مرد جوان — پدر زنده و پور چون پهلوان — ورا بر زمین دوست تر بود — بدو بر چه روشن جهان بین بدی

پس از شش نبودی جز او در جهان — ز خوبان و از دختران مهان — بدانگه که شد بر جهان شهریار — ز شیرین جدا بود یک روزگار

بکرد جهان بر پی آرام بود — که کارش همه رزم بهرام بود — چه خسرو پرد خت چندی بهر — شب و روز گریان بدی خون بچهر

چنان بد که یکچند پرویز شاه — همی آرزو کرد نخجیرگاه — سپاه است بر سان شاهنشهان — که بودند از و پیش اندر جهان

چه بالای سیصد بزرین ستام — هزار و صد و شصت خسرو پرست — پیاده همی رفت زو پس بدست

هزار و چهل چوب و شمشیر داشت — که دیبا ز بهر بد اندازه زیر داشت — پس اندر جوان هفتصد باز دار — چه با باشه و مرغ و شاهین کار

وزان پس فرستاد سیصد سوار — بر نخجیر هفتاد شیر و پلنگ — بدیبای چین اندرو بسته چنگ

پلنگان و شیران آموخته — قلاده بر زو بسته صد بود تنگ — که در دشت آهو کرفتی بتنگ

پس اندر زره هشکران دو هزار — همه ساخته رو در روز شکار — به زین اندرون هر یکی آهنی — به سر بر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخور و چارپای — شتر لوبد پیش اندرون چار صد — همه کرده آن رسم را نامزد

دو صد مرد بر برده با مجمر افروخته — بر و عود و عنبر همه سوخته — دو صد مرد بر نار فرمان برش — همه با کل و نرکس و زعفران

همه پیش بردند تا با دلوی — چه آید ز هر لوبسا ندیده بوی — همان پیش آنکس که با بوی خوش — همیرفت با تنگ صد آبکش

که تا ناورد ناکهان کرد باد — نشاند بر آن شاه فرخ نژاد — زشتاهان بر ماه سیصد سوار — همی راند با نامور شهریار

ابا یاره و طوق و زرّین کمر — به هر مهره در نشانده گهر — چه نشیند شیرین که آمد سپاه — به پیش سپاه آن جهاندار شاه

یکی زرد پیراهن مشکبوی — بپوشید و کلاه رکون کرد روی — یکی از بر ش سرخ دیبای روم — همه پیکرش کوهر و زر بوم

لبر بر نهاد افسر خسروی — نگارش همه کوهر پهلوی — ز ایوان خرّم بر آمد ببام — بروز جوانی نبد شادکام

همی بود تا خسرو آنجا رسید — چه روی ورا دید بر پای خاست — به پرویز بنمود بالای راست

سر شکش ز مژکان برخ بر چکید — نبرکس کل و زعفران را نشست — که تنها هژبر اسپهبد تنا

همی گفت از ان روز کار کهن — که تنها هژبر اسپهبد تنا — خجسته کیا کرد شیرا و ژنا

زبان تیز بکشاد و بر پهلوی — کی آنهمه روز کردن زشب — دل و دیده کریان و خندان دو لب

که دیدار شیرین بدانرا بر نگ — همیگفت و از دیده خون نابرد — کی آنهمه بند و پیوند ما

کجب آنهمه عهد و پیوند ما — فرستاد بالای زرّین ستام — زروی چهل خادم نیکنام

به زردی ز خش کشت چون آبنوس — ز روی همی ریخت بر چهره لاژورد — به چشم اندر آورد از و خسرو آب

که او در اصل از زین برند

که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانهٔ گوهرآگین برند
وزان جایگه شد بدشت شکار / ابا باده و رود با میگسار
چه از کوه و از دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز پی تار و پود
چه آن خسروی شاخ و برز بلند / ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و زمین و سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر ما مبر جز بنیکی گمان
مر این خوب رخ را بخسرو دهید / جهان را بدین مژده نو دهید
مر او را بآیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین بد آنگاه راست
چه آگاهی آمد ز خسرو براه / به نزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو شدست / کهن بوده کار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چه بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند / ندیدم شما را شدم مستمند
بیازردم از بهر آزارتان / پر اندیشه گشتم ز بازارتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبان را ببستند بس
هر آنکس که او داشت از درد خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
چه موبد چنان دید بر پای خواست / بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد از جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاک و مادر بود بد هنر / چنان دان که پاکی نیاید به بر
ز کژی نجوید کسی راستی / که از راستی پر کنی آستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
به ایوان اگر زن نبودی خزان / که خسرو بدو خواندی آفرین
چه شیرین نبودی بمشکوی او / به هر جای روشن بدی جوی او
نیاکانت آن دانشی راستان / نکردند یاد اینچنین داستان
چه گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا بگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز / که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت موبد ندانست گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
سیم گفت کامروز پاسخ دهد / سزد زو که آواز فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
چه خورشید رخشنده مالیده طشت / یکایک بر آن مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریختن خون گرم / چه نزدیک شد طشت بنهاد نرم
نهان طشت هر کس بپیچید روی / سر انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد هر کس بخسرو نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
با ایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده بچشم اندر از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون نبید / ازو پر منش شد هر آنکس که دید
چه موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پر مایه کردند پاک / بشستند زرش بآب و بخاک
چه روشن شده پاک طشت پلید / بگرد آنکه شسته بدش بر نبید
به می بر چه آکند مشک و گلاب / شد آن طشت پر رنگ چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بد این یاد گر گونه گشت
بدو گفت موبد کنون شه بدی / بدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب بیدار گفتار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان دان که آن پر منش طشت زهر
کنون طشت می شد بمشکوی ما / برین گونه بویا شد از بوی ما

زن کشته بدنام شیرین بخت
زهمایگان دوستدار بخت
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تخت مباد ازین

بیاراست آن فرّ و دیدار بخت
مبر آن به بیستی که توبه کنی
که هم شاه و هم مؤبد و هم ردی
مگر بر زمین بر ده ابر دی

ازان پس فزون شد ببزرگی شاه
چو خورشید بود آن بگاه و ماه
همه روز با بخت قیصر بدی
همان بر نشستانش مهتر بدی

ز مریم همین بود شیرین بدرد
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین دراز بهره داد
شد آن دخمه خوب قیصر نژاد

چو سالی برآمد که مریم بمرد
شبستان ازین بشیرین سپرد
چو شیرویه را سال شد بر دو هشت
ببالا ز همسالگان برگذشت

بیاورد فرزانگان را بدر
بدان تا نمودند نامور بهنر
همیدشت مؤبد مر او را نگاه
شبی و ز شادان بفرمان شاه

چنان بد که یکروز مؤبد ز دشت
بیامد به نزدیک او برگذشت
همیشه بنازش بدی نیاز
چه آمد به نزدیک شیرویه باز

یکی دختری دید پیش اندرش
نشسته گلیده بر آن دلبرش
بدست چپ آن جوان سرکش
بریده یکی خشک چنگال گرگ

سروی سر کاویشی برسرش
همی این بدان بر زدی چونکه خواست
زبانی و بهبوده کردار آوای
لبانش بدآمد همان چنگ گرگ

شخ گاو و رای جوان سرکشت
ازان بدمنش کودک شوخ بخت
که او طالع زادلش دیده بود
که بازیست با این گرانمایه تخت

بشد زود مؤبد بکهف آن بشاه
سوی مؤبدان مؤبد آمد بکهف
زکفار مردستاره شمر
زکار زمانه هراز در دشد

چه بر پادشاهیش بیست و سه سال
زفرزند رنگین خویش زرد شد
پر از درد شد جان خندان او
همیکفت تا کرد کار سپهر

همی هر کرفشد از آن نیشمار
که کودک جوان بود و کوشنده بهر
زپوشیدنیها و از خوردنی
لبی دیکر از مهتران و سران
که بودند با او به بند کران

همان حی فرستاد دور از کران
همه کاخها را یکی اندر کر
بر بد انکه بدشاه را کار کر
پرستنده و بندکان خواستند

کنون داستان کوی آزادکان
به الوانهاشان بیاراستند
نکهبان بر آن این چهل مرد بود
زنخشی که خوانی وراطاق دلیس
بهنکامشان رامش و خورد بود
ازان یکدل و یک زبان راستان

داستان طاق دلیس

سرمایه آن زضحاک بود
که ناهار سالبود و ناهار بود
که بهنادبر و نیز هنر آبرس

یکی هر دبد در دماوند کوه
که شاهش صد اداشتی از کرد
وزان تازیان نام مردی ببرد

یکی نامور شاه ازان تخم ساخت
کهر کرد بر کرد او در درخت
رسیده به هر کشوری کام اوی

درم داد مر جهن رسای هزار
یکی تاج زرین و دو کوشوار
جوان بخت و برمایه آباد شد

بدانکه که ایران بابرج سپرد
کزان نامداران او بود جرد
که بهنداد آن سخن در جهان یادکار

یکی بخت و آن کرزه کاوسار
که ماند آن سخن در جهان یادکار
سه دیکر کی هفت چشمه کمر
همی خواندی نام او داد کر

محمد رضا

چه آمد بکیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود بالای تخت
همانکس که او تاجداری بسود / بر آن تخت چیزی همی برفزود
چه گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
به جاماسب گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری بر این کار کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چه جاماسب آن تخت را بنگرید / بدید از در گنج دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بر آن تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
همی برفزودی بر آن چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیر
مر آن را سکندر همه پاره کرد / ز بیدانشی کار یکپاره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر / کجا گشته بد نام آن تخت پیر
از آن تخت جائی نشانی نیافت / بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بمرد او و آن تخت از او باز ماند / از آن پس که کام بزرگی براند
بدین گونه بد تا به پیروز شاه / رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند / وز آن تخت چندی سخنها براند
از ایشان فراوان شکسته بیافت / بشادی سوی گرد گردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر / وز ایران هر آنکس که بد تیز ویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا گرد آمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار این تختشان یاد بود
که او را بنا شاه گشتاسب کرد / به رای و بتدبیر جاماسب کرد
از آن هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
نفرمود تا یک زمان دم زدند / بدو سال تا کار در هم زدند
چه بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود و بالاش صد شاه رش / چه هفتاد رش بر نهی از برش
صد و بیست رش باز پهناش بود / که پهناش برتر ز بالاش بود
همان شاه رش هر رشی پنج رش / چنان بد که برابر بودی سرش
بسی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پرویز ده تخت بود / جهانی سراسر همه رخت بود
همه نقره خام بد میخ بش / یکی صد بمثقال تا شصت و شش
چه اندر بر خود نهادی چراغ / پسش دشت بودی و در پیش باغ
چه خورشید در شیر گشتی درشت / مر آن تخت را سوی او بود پشت
چه هنگامه تیرماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
زمستان که بودی که باد و نم / بر آن تخت هر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ز راز / ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار / بر آتش همی تافتی جامه دار
بمثقال از آن هر یکی پانصد / کز آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای / بدندی بچشم و سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک هر چند گشت
از آن تختها چند زرین بدی / چه مایه از و گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود / کمابیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد / همی گیر ازین گونه بر نیک و بد
بسی سرخ کو کرد بدکش بها / ندانست کس ماند بی منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر / چه ناهید رخشان بدی بر سپهر
دو تخت از بر تخت پر مایه بود / ز گوهر سراپایه بر پایه بود
کهن تخت را نام بد میش سار / سر میش بودی بر او بر نگار

مهین بخت را خواند ی لاژورد — که هرگز نبودی بروبار و کرد — سه دیگر سر سهر زیروزه بود — بر او هر که دیدیش دل پر ز بود

ازین تا بدان بخت بودی چهار — همه پایه زرین و کوهر نگار — هر آنکس که دهقان بدو زیردست — در آهیش سر بود جای نشست

سواران ناپاک روز نبرد — شدندی بدان کند لاژورد — زبیروزه بر جای دستور بود — که از کدخدایش رنجور بود

چه بر بخت پیروزه بودی نشست — خردمند بودی و مهتر پرست — چه رفتی بدستوری رهنمای — مکر یافتی پیش پیروز جای

یکی جامه افکنده بد زر بفت — برش بود و بالاش پنهای و هفت — بکو هر همه رشتها یافته — زبر شوشه زر بر تافته

بر و کرده پیدا نشان سپهر — چه بهرام و کیوان و چون ماه و مهر — زناهید و تیر و ز کردنده ماه — بدیدار کرده به هر دستگاه

هم از هفت کشور بر او سر نشان — ز دهقان و از رزم کردن نشان — بر و بر نشان چهل و هشت شاه — بدیدار کرده سر و تاج کاه

بر و بافته تاج شاهنشهان — چنان جامه هر کز نبد در جهان — به چین در یکی مرد بد بیهمال — همی بافت آن جامه را هفت سال

سر سال بد هر فرو فوردین — بیامد بدرگاه سالار چین — به بر د آن کئی فرش نزدیک شاه — کران مایکان برگشت دندره

بگسترد در روز نوآن جامه را — بر آن جامه بر مجلس آراستند — نوازنده و رود و می خواستند

همی آفرین خواند هر کس بر و د — بزرگان بر آن کو هر افشاندند — که فرش نبرگش همی خواندند

همی هر زمان شاه برتر کشت — چه شد سال تا هیش بر بیست و هشت — کسی را نبد بر درش بار بد — ز درگاهش آگاه نشد بار بد

بد و گفت هر کس که شاه جهان — بزرگان بر آن کو هر افشاندند — کز بدسگالت را شکری از جهان

که گر با تو او را بر ابر کنند — نو را بر سر هر کس افسر کنند

داستان بار بد را شکر

چه بشنید مرد آن بخوشید دلش — اگر چه نبودش بخیری نیاز — ز کشور بشد تا بدرگاه شاه

چه بشنید سر کش دلش تیره گشت — بر خم سر و اندر و ن خیره گشت — بیامد به نزدیک سالار بار

بد و گفت را شکری بر در است — که از من بدان او هنر برتر است — نباید که در پیش خسرو شود

بفرمان او تنگ بر بست را — چه رفتی به نزدیک او بار بد

نه نیز ش بدی مردمی خواستار — چه نومید برگشت ازان بارگاه

شد از دیدنش بار بد شادکام — بدان باغ رفتی به نوروز شاه

همان روز با مرد هم پوی شد — چنین گفت با باغبان بار بد

که آن بهتر ز تو تخم اندرکار — چه آید بدین باغ شاه جهان

به بهمن نهفته یکی روی شاه — چه خسرو بهی تا خشکاید بباغ

همیرفت خواهد بدین جشنگاه — همه جامه را بار بد سبز کرد

بهاران نشستنگه نوشدی — یکی سرو بد سبز و بر کش کشن

نهانی همی بود تا شهریار — ز الوان بیامد بر آن جشنگاه

بیامد بر بارگاه و بکار

بیامد بر چهره میگسار / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود بر گنبد لاژورد
زننده بر آن سرو برداشت رود / همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش برکشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت / همی هر یکی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جوینده سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / به نزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده انگاره اندر گرفت / که از بخت شاهان نباشد شگفت
که گردد گل سرو را مشکرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار / چه از خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار کردش همی خواندند / چنین نام از آواز او راندند
چه آن دانشی گفت و خسرو شنید / به آواز او جام می درکشید
بفرمود کان را بجای آورند / همه باغ یکسر بپای آورند
بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست / بر آواز آن سر برآورد راست
برآمد دگر باره آواز رود / همان ساخته کرده بانگ سرود
همان سبز در سبز خوانی کنون / برین گونه سازید مکر و فسون
چه بشنید پرویز بر پای خواست / یکی جامه گلشن آرای خواست
که بود اندران جام یکمن نبید / بیک دم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود / همان ساخته کرده آوای رود
بجوئید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / بدین رود سازانش مهتر کنم
چه بشنید رامشگر آواز اوی / همان چرب گفتار دمساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
چنین گفت شاها یکی بنده‌ام / به آواز تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران یکدل و یک تنه
بدیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان بباد بهار
به سرکش چنین گفت کای بدهنر / تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت رود از آن انجمن
بر آواز او شادمان برکشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
به بد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از کهتران
سر آمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد تو را کار بد
جهان بر مهان و کهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم پرکش

داستان ایوان خسرو

چه این نامور نامه آمد بدین / ز من روی کشور شود پر سخن
وزان پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخم سخن من پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مداین سخن تو کنیم / سخنهای ایوان خسرو کنیم
چنین گفت روشن دلی پارسی / که بگذاشت با کام دل چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم / به هند و به چین و به آباد بوم

آغاز داستان

برفتند کاریگران سه هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
چه صد مرد بردن شدند از میان / ز اهواز و ایران و از رومیان
وز ایشان دلاور گزیدند سی / از آن سی دو رومی یکی پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد / برو کار و زخم نیا یاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این زمین در پذیر / سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواهد آن کو دهد داد کار
چه دیوار ایوانش آمد بجای / بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته بر او سال و بسیار دان
فرستد تنی چند بدان جایگاه / پسندیده با موبدی نیکخواه
بدو داد از آن گونه مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن / بتابند باریک تا بی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه / به پیمود تا خاک ایوان شاه
چه بالای آن تا بداده رسن / به پیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
وز آن پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چه فرمان دهد خسرو زود یاب / نگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم / ز کاری گرانگاه بگزیندم
چه هنگامه زخم ایران بود / بلندی ایوان چه کیوان بود
بدان کار خشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز / به آزرم تورت نیامد نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاری گر راست گوی / که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیرد بدان زخم ایران شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چنان شد کزان پس کس او را ندید
چه بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کانرا که دانش نبود / چرا پیش مادر فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند / گچ و خشت و سنگ گران آورند
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن باز داشت / همه گوش دل سوی اهواز داشت
کزان شهر کاریگر آمد کسی / بماند آنچنان کار بی بر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال / ندیدند کاری گری بیهمال
بسی یاد کردند از آن کارجوی / بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی / بخسرو رسانید از و آگهی
همانگاه رومی بیامد چه کرد / بدو شاه گفت ای گنه کار مرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت / چه گفتی ز پیش آید آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کارگر پوزشم / بپوزش بجای آور آموزشم
فرستاد و رفتند ز ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی بود دانای رومی رسن / همان مرد را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار و برش / کم آورد کار از رسن هشت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد ز راه
چنین گفت رومی که گر زخم کار / برآوردمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار / نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کش بزندان بدند / بد اندیش اگر بیگزندان بدند

مر او را یکی بدره دینار داد

مرا ورا یکی بدره دینار داد
بفرمود تا پیش او شد سوار
چو شد هفت سال آن مدار زمان
همی کرد هر کس بایوان نگاه
یکی حلقه زرین بدی آهخته
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
فرو تر ز سه بد مهان را بپیش
فرو مایه تر جای در پیش بود
زایوان ازان پس خروش آمدی
هر آنکس که او سوی بالا نگاه
بفرمود تا پیش او شد سوار
بدرگاه ایوانش بنشاندی
منادی گری دیگر اندر سرای
بپرسید تا از شمار غریب
وگر هر که یازد بگنج کسان
بر آن سان بفرمود کز کس اندر جهان
سزد گر بگویم یکی داستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر
سرای سپنج است پیرای ورد
چو برخیزد آواز طبل رحیل
که چون تاج بر سر نهادی و گاه
ز تور ان و از چین و از هندوان روم
غلام و پرستنده از هر دری
ز شاهین و از باز و پران عقاب
نخستین که بنهاد گنج عروس
وگر آنکه نامش همی بشنوی
وگر گنج کش خواندی نوشه
وگر گنج بد کشور افروخته

بفرمان نیان چیز بسیار داد
پسندیده مردم پاکدل
به نوروز فرخ بدان جایگاه
ازان چرخ کاراندر آویخته
بیاویختندی ز زرین تاج
بزرگان و روزی دهنده ابیین
کجا خورد و شش از کوشش خویش بود
گر آواز ها دل بجوش آمدی
کند گرد و اندیشه او تباه
سراپای ودینار و هر گونه چیز
در جهای گنجی بر افشاندی
بر قمی که بازگشتن بجای
که بر جان بدبخت باید گریست
بود چشم مالوی نگهبان
ندارد و بیاد از گهان و مهان

اندر بزرگی خسرو

نو کردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد
نگاک اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی نگفت
بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
گران بپشت اشتوی در جهان
ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه
ز دز و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش گرانه نبود
ز پیلان و شمشیر و ینگ اندر آب
همه بر گزیدند پیمان اوی
ز چین و ز بربر طراز و ز روم و ز کرد
وگر گنج باد آورش خواندند
تو گوئی همی دیه خسروی
وگر نامور گنج افراسیاب
گران گنج بد کشور افروخته
وگر گنج گز در خوشاب بود

بگردار آن شاه را بد نیاز
درم داد و دینار و گوهر گران
نه از نامور کاردانان شنید
به هر مهره در نشانده گهر
به نزدیک او بود یک بخت
بیاراستندی همه کاریان
بسی گشته افکنده بر در سرای
مباشید تیره دل و بد نهان
هر آنکس که کهتر بود دلشرید
که او را نبودی ز نور و زبهر
شده مردم خفته بیدار ازاوی
ز پشی چو بید چندین نشان
بجنبد بر گاه ایمن زشاه
بگویم کنم تازه روز کهن
ز گیتی دو امن بیابد فزون
که هاشد خردمند همداستان
که از بای زهرش فزونست زهر
ز مانی نهنرل چه یابی چه درد
ز من اشنوی یاد باید گرفت
اگر چند پرسی ز دانا مهان
برخشنده روز و شبان سیاه
چنو خسرو اندر زمانه نبود
چه خورشید روشن بدی جان اوی
شمارش بکردند و در ماندند
که کس را نبود آن بخشکی و آب
که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش روان / همان کاردان نامور بخردان
دگر آنکه بد شاد روان بزرگ / که گویند رامشگران سترگ
بسی سرخ گوهر برو بافته / بزر اندرون ریشها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دویست / که گفتی از آن بر زمین جای نیست
فغستان چینی و پیل و سپاه / که بر زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار استر بارکش / عماری کشان ششصد و شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر و از کاردانان شنید
چنوئی بدست یکی پیشکار / تبه شد تو تیمار گیتی مدار
تو پرنجی از کارها برگزین / که خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / بجز تخم نیکی نبایدت کشت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

بیرون آمدن لشکر بر خسرو

جهاندار هم داستانی نکرد / از ایران و نیران برآورده گرد
چه آن دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آذرمکان / دژم روی با زیردستان ژکان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج تو / نکرد آرزو جز همه گنج نو

آغاز داستان

چه بی نان و بی آب و بی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس که از تبری یافت بهر / همی دود نفرین در آمد ز شهر
یکی بد هنر بود نامش گراز / ازو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم / یکی دیو سر بود بیداد و شوم
چه شد شاه با داد بیدادگر / از ایران نخست او به پیچید سر
دگر داد فرخ که نامی بدی / به نزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / ز مهتر نه از کهتر نیکخواه
نبد شاه را چون پر آمد قفیز / مگر زاد فرخ که برگشت نیز
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بد کامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم تو را دستگیر
چه آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزمگاه
چه آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دشخوار خوار
بدانست کان هست کار گراز / که گفته است با قیصر رزم ساز
بدانکس بسی خواند و او چاره جست / همی داشت آن نامه شاه سست
ز پرویز ترسان بدان بدنشان / ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران / همانکس که بودند از ایران سران
از اندیشه پاک دل را بشست / فراوان ز هر گونه چاره جست
چه اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنبشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد / ستودم تو را سوی مردان مرد
ز کردارها بر فزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چه این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه کن رای باریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار پای
چه زین روی و زان روی باشد سپاه / شود در سخن رای قیصر تباه
به ایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید / سخن گوی و دانا چنان چون سزید

بدو گفت کین نامه اندر نهان

بدو گفت کین نامه اندر نهان / همی بر بکردار کار آگهان
چنان رو که رومیت بیند کسی / بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد تورا نزد قیصر برد / چه بردت بسالار لشکر برد
بپرسد تورا گر کجائی بگوی / بگویش که من کهتری چاره جوی
به پیمودم این رنج راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر بند بر دست راست / گر آید و نگه بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند / بباز و بر آن نامه را کرد بند
بیامد چه نزدیک قیصر رسید / یکی مرد بطریق او را بدید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد / دو رخ زرد و لبها پر از لاژورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / ببایدت گفتن بمن راه راست
از و خیره شد کهتر چاره جوی / ز بیمش بپاسخ دژم کرد روی
بجوئید گفت این بلاجوی را / بد اندیش بدکام بدگوی را
بجستند و آن نامه از دست اوی / گشاد آنگه دانا بدو راه جوی
پس آنگاه دانا سری را بجست / که آن پهلوانی بخواند درست
چه آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
بدو گفت کینت کمین گراز / دلیر آمدم من بدامش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل جنگش نداند شمار
مرا خواست افکند در دام اوی / که تاریک بادا سرانجام اوی
وزان جایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو از دلش ناپدید
چه آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنبشت با باد و دم / که بر من چرا گشت قیصر دژم
ز ایران چرا باز گشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش گرد و از من پر از درد و کین
چه قیصر نگه کرد و این نامه دید / ز لشکر گرانمایه برگزید
فرستاد قیصر به نزد گراز / گران ایزدت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / به آتش بسوزی سپاه مرا
گران نامه جز گنج دادن بباد / نیامد مرا از تو ای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت مهی و بهی
به ایران نخواهید بیگانه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
به قیصر بسی کرد پوزش گراز / بکوشش نیامد برایش فراز
یکی نامه بنبشت سوی گراز / که ای بی بهار یمن دیو ساز
تورا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی از آئین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند / به هر سال و ماه اورمزد تو اند
برای و بدل ویژه قیصرند / نهانی بر اندیشه دیگرند
بر ما فرست آنکه پیچیده اند / همه سرکشی را بسیجیده اند
چه این نامه آمد به نزد گراز / گران پیش کین کار کرد و دراز
از اینجا سوی مرز ایران روید / به نزدیک شاه دلیران روید
گزین کرد از آن نامداران سوار / از ایران و تیران ده و دو هزار
بباشید یکچند ازین روی آب / بگیرید یکسر برفتن شتاب
چه هم پشت باشید با هم روان / یکی کوه کندن ز بن کی توان
سپه رفت تا خرّه اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چه آگاه شد خسرو از کارشان / به بود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / به لشکر که آن جوان شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه / که از پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز رای و ز فرمان ما برگذشت
چه پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسار ایشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد / بماندند با درد رخساره زرد
پیمبر یکی بد بدل با گراز / همی داشت از باد و از آب راز
بیامد نهانی به نزدیکشان / برافروخت جانهای تاریکشان

سرت سبز کفت ای بزرگان که شاه ... ندید از شما آشکارا گناه ... مباشید جز یکدل و یک زبان ... مگویید گر ما گنه شد بگمان
وگر شد کنون زیر یک چادریم ... بمردی همه یار یک دیگریم ... همان چون شنیدند آواز اوی ... بدانست هر مهتری راز اوی
جهان یکسر از جای برخواستند ... بران هم نشان پاسخ آراستند ... برشاه شد زاد فرخ چه کرد ... سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رویین ایشان بگوی ... که اندر شما کیست آزار جوی ... که بفریفتش قیصر شوم بخت ... بگنج و سلاح و بتاج و بتخت
که نزد یک ما او گنه کار شد ... وزین تاج و او رنگ بیزار شد ... فرستید یکسر بدین بارگاه ... کسی را که بوده است ازین پیشگاه
وگرنه همه دار بینید و چاه ... ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه ... بشد زاد فرخ بگفت این سخن ... رخ لشکر نو زغم شد کهن
نیارست لب را کژ و راج کس ... بپرداز و خاموش ماند بدلس ... سبک زاد فرخ زبان برگشاد ... همی کرد گفتار نا خوب یاد
کزین بستان سپاهی دلیر و جوان ... نه هیچم کس اندر میان ناتوان ... شمارا چو ایدر بدید شاه ... بگیتی پراکنده از در سپاه
بدشنام لبهاگشادید باز ... چه بر من چه بر شاه کردن فراز ... هر آنکس که بشنید ازو آن سخن ... بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخواستند ... بدشنام لبها بیاراستند ... بشد زاد فرخ بخسرو بگفت ... که لشکر همه یار کشت و جفت
مرا هم بدانست اگر نیز شاه ... فرستد به پیغام بدپیش سپاه ... بدانست خسرو که آن کژ گوی ... همی آب و خون اندر آرد بجوی
زنیم بر او در شش چیزی بگفت ... همید است آن راستی در نهفت ... که هیچیده بد رستم از شهریار ... بگیتی اما تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ نگه داشت نیز ... سپه را همی روی بر گاشت تیز ... بدانست هم زاد فرخ که شاه ... زلشکر همه یار کشت و سپاه
چه آمد برون آن بدانديش شاه ... نیارست شد نیز در پیشگاه ... بدر بر همی بود با هر کسی ... همی کرد ازان آزمایش بسی
همی ساخت همواره ما آن و این ... به پیچید یکیک ز فرمان شاه ... همیراند با هر کسی داستان ... شدند اندران کار همداستان
که شاهی و کر برنشاند بتخت ... کزین دور شد فر و آیین و بخت ... بزاد فرخ یکی پیر بود ... که در کارها کردن آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه ... همی از تو پیچند گاه سپاه ... کنون تا یکی شهریاری بدید ... نیاید فزون زین نباید گزید
که این بوم آباد و ویران نبود ... وز اندوه ایران چه ایران نبود ... نگه کرد باید بفر و نژاد ... که هست اشتر و با کفشکوی
وراثت دبر تخت باید نشاند ... بران تاج دینار باید فشاند ... هر آنکس که بود از نژاد مهان ... نباید دگر
همی رای زد زین نشان هر کسی ... بران روز و شب بر نیامد بسی ... همه کارها را اگر فشه خوار
پذیره شدش زاد فرخ براه ... فراوان برفشه با او سپاه ... رسیدند پس یک بدیگر فراز ... سخن رفت چندان که راز اوراز
همان زاد فرخ زبان برگشاد ... بدیهای خسرو همی کرد یاد ... همیگفت لشکر همه کوی و رای ... همیکرد خواهند شاهی بجای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی ... که من نیستم جایگه گفتگوی ... اگر با سپاه اندر آیم بجنگ ... کنم بر بلایین جهان کار تنگ
گرامی بدین شهریار جوان ... به نزد یکی از بزرگان توم ... مبادا که پیوند کسی تاج و گاه ... سخنهاش چون زاد فرخ شنید
بدو گفت کاکنون بزرگان توم ... به نزد یکی آن ستمدان توم ... مراورا ازایشان برگزید ... بجوان دلیر و جهانجوی رد

سپهبد بدان از اندازان اوست

سپهبد بگفتا بزندان اوست گزو داستانی بشتر مغز و پوست ابا شهریار آزموده سوار همی دارد آن بسته کار ابزار

چنین گفت بازاد فرخ تخوار که کار سپهبد گرفتیم خوار گر این بخت پیروز گردد جوان نماند بایران یکی پهلوان

دگر دار دارند گه چاه و بند نماند به ایران کسی سرفکند بگفت این و از جای برگرد تافت همی تاخت بر سان آذرگشسب

سپاه اندر آورد یکسر بجنگ سپهبد پذیره شد و داد تنگ سپهبد بخفتان اندرون کشته شد

پراکنده شد لشکر شهریار سه شبگیر روز و به گشت کار بزندان شتاب اندر آمد تخوار بدان چاره با جامه کارزار

به پیشروی کردن کش آواز داد سبک با پسخش نامور باز داد بدانست شیروی کان سرفراز بدانگه بزندان چرا شد فراز

چه روی تخوار او فروزان بدید از اندوه خندان دلش برتپید بدوگفت کاین کار بهمداستان رها کردن ما چه کار شماست

چنین گفت با شاهزاد تخوار که گر مردمی کام شیرین مخوار اگر تو بدین کار رهمداستان نباشی تو کم گیر ازین داستان

یکی کم بود دشمن اندر شمار بماند سراد رتور ابا نیزده که شاید که هر یک بشمشیر تیز بدان ان بود دشمن بخت ستیز

فرو ماند شیروی گریان بجای ازان خانه شتاب بگذارد پای همی بود کس را ندادی گذر

که اگر شدی زان سخن شهریار بدرگاه بر بود یک پرده دار همی ساخت هر جهتری جای خواب

بفرمود تا پاسبانان شهر هر آنکس که از جهتری داشت بهر چه پژمرده شد چادر آفتاب بدان جای شادی و آرام شاه

بدان تا چنین گفت کامد خروش دگر گونه تر کرد باید که دوش برفتند یکسر سوی بارگاه همیکرد باید به هر پاس یاد

چنین یافت پاسخ که چونین کنیم هم آن نام اورا بد آیین کنم همی پاسبانان بنام قباد ز شهر و ز بازار برخاست غو

همه پاسبانان بنام قباد چه آواز کردند کردند یاد چه آواز آن پاسبانان شنید به هر کشوری نام او یاد باد

شب تیره شاه جهان خفته بود که شیرین بیالینش آشفته بود چه آواز آن پاسبانان شنید غمی گشت و شادان دلش برتپید

بدوگفت شاها چه شاید بدن بدین داستانی بباید زدن از آواز او شاه بیدار شد دلش زان سخن پرنگار آزار شد

بشیرین چنین گفت کای ماه روی چه داری بیاور اندین گفتگوی چنین گفت شیرین که بانگ کوس خروشیدن پاسبانان نیوش

چه خسرو بران گونه آواز شنید بر خاره شد چون گل شنبلید چنین گفت کز شب گذشته یکپاس بباید گفتار خرشناس

که این بدنهش چون زما در نزاد نهانی ورا نام کردم قباد به آواز شیروی گفتم همی دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار قبادش همی خواند این پاسکار شب تیره بایدشدن سوی چین دگر سوی ماچین و مکران زمین

بر ایشان به افسون بگیریم راه ز فغفور چینی بخواهم سپاه ازان کار خرشش بآسمان تیره بود سخنهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار هی آمدش کار دشخوار خوار مدوگفت شیرین که اندر زمان بر افسون ما چیره شد بدگمان

بدانش کنون چاره خویش ساز مبادا که آید بدشمن نیاز چه روشن تو دود دشمن چاره جوی نهد بیگمان بوی این کاخ روی

همانگه زره خواست از کنج شاه دو شمشیر هندی و رومی کلاه همان ترکشی تیر و زرین سپر یکی بنده کرد بر خوراشخور

شب تیره کوس اندر آمد بباغ بدانگه که برخیزد از خواب زاغ بباغ سبز ک از پس اندر درخت نبد شاه را بر چنین جای تخت

بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجائی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چه خورشید برزد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک بکشتند گرد سرای / تهی بود ز شاه آن سزاوار جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همان بازگشتند دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلندش بر او سایه دار
چه بگذشت نیمی ز روز دراز / به نان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پایکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی به بر زین گرامی کمر

گرفتار شدن خسرو پرویز در دست پسرش شیرویه

بر آن شاخ بد مهره زرینج / بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهرها تا کی آید بکار
به بازار بر مهره گوشت خر / دگر نان و بیراه جائی گذر
مر آن گوهران را بها سی هزار / درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت کین را بها / ندانم نیارمت کردن رها
ببردند هر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چه داننده آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدینگونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده / که از بنده خفته ببریده
سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
بر آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
به شیروی بنمود چندان گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
نگوئی هم اکنون به برم سرت / هم آنرا که باشد ز بد گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندر است / زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا چه سرو برخ چون بهار / به هر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشن است / چه خورشید تابنده در جوشن است
فرو هشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده بر پیش او با کمر
برید اینچنین شاخ گوهر بروی / مرا داد و گفتا از ایدر بپوی
ز بازار نان آور و نان خورش / هم اکنون برفتم چه باد از برش
بدان شیروی کان خسرو است / که دیدار او در زمانه نو است
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چه باد دمان تا لب جویبار
چه خسرو ز دور آن سپه را بدید / به پژمرد و شمشیر کین برکشید
چه روی شهنشاه دید آن سپاه / همه بازگشتند یکسر براه
یکایک بر زاد فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسرو است / بر آن شاه روز بد اکنون نو است
نیارد زدن کس بر او باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ به نزدیک شاه / ز درگاه او برد چندی سپاه
چه نزدیک او رفت تنها به بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد / بدین کردها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هر چه هست / وگرنه بپویم بسوی نشست
بدو گفت خسرو شگفتی بگوی / نه اندوه کاری نه پیکار جوی
چنین گفت پس مرد گویا بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
بر آن نه که کشتی تو جنگی هزار / سرانجام سیر آئی از کارزار
همه شهر ایران تو را دشمنند / به پیکار تو یکدل و یکتنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / مگر کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند / بمن بر بید کامکاری کنند
چه بشنید ازو زاد فرخ سخن / دلش بد شد از روزگار کهن

که او را ستاره شمر گفته بود

که اورا ستاره شمر گفته بود ... ز گفتار ایشان بر آشفته بود ... که مرگ تو باشد میان دو کوه ... بدست یکی بنده دور از گروه

یکی کوه زرّین یکی کوه سیم ... نشسته تو اندر میان دو نیم ... زبر آسمان تو زرّین بود ... زمین آهنین سخت بر کین بود

کنون این زره چون زمین من است ... سپهر آسمان بر زمین من است ... دو گنج این دو کوه نهاد و بساخ ... کزین گنجها بد دلم چون چراغ

همانا سر آمد کنون روز من ... کجا آخر کیستی افروز من ... که برتاجها بر بدی نام من ... کجا آنهمه کام و آرام من

ببردند پیلی به نزدیک ای ... برآن کوه همپیل بنشست شاه ... زباغش سپاه و درش لشکر براه

سخن گفت از آن پیل با پهلوی ... مکن دوستی نیز با دشمنم ... که امروز دولت ابر منتم

بسی تخم نیکی فرستاد و درس ... بدستور فرمود داران پس قباد ... کز و اچ بر بد مکن اچ یاد

بگو تا بوی طیسقون نیز بند ... بباشد به آرام مار و سپند ... نباید که آرند بروی گزند

بر و بر مو گل کشند استوار ... چه کردند کردون بسر بر بگشت ... شد آن شاه را سال بر سی و هشت

کجا ماه آذر بد و روز دی ... قباد آمد و تاج بر سر نهاد ... به آرام بر بخت بنشست شاد

زالوان براو کرد بیعت سپاه ... درم داد از گنج یک ساله شاه ... نبد زندگانیش خرّم هفت ماه

چنین است رسم سرای جفا ... نباید گرو چشم داری وفا ... چه شیری نشست بر تخت ناز

پادشاهی قباد پسر فیروز شهریور بن یزدگرد هفتماه بود

برفتند کوینده ابر آنیان ... نشستن به آرام بر تخت عاج ... بمانا کسی نفرزند تو

چنین کفت هر یک بیانگ بلند ... که همواره پیروز باشید و شاد ... نباشیم تا جاودان بدکنش

چنان هم که بیزدان تو را داد تاج ... ببریم کردار اهرمنی ... زبالیده تر کار پیشی مرا

چنین داد پاسخ بدیشان قباد ... بگویم بدو این سخن در بدر ... که ناخوبکاری که اورا بدست

جهانرا بداریم با ایمنی ... کرا بنده کردد بآئین و راه ... بپرداز م آنکه بکار جهان

پیامی فرستیم به نزد پدر ... دل مرد درویش را نشکنم ... دو تن با بدیم را دو نیکو سخن

به یزدان کند پوزش او از گناه ... زایرانیان پاک و پیدا کیست ... نمودند کردان سرا بر بچشم

بدان انجمن گفت کین کار کیست ... که را بر کزیدند پاکت از میان ... چه آشتاد و خرّاد برزین و مهر

بدست بزرگی کایرانرا بدست ... جهان دیده و کار دیده ردان ... مدارید کار جهان را برنج

بدیشان چنین گفت کای بخردان ... هزار آبرکان سپهر اسپند ... چه خرّاد برزین و اشتاد کشب

پیغام قباد بنزد پدر و پاسخ خسرو پیروز

پیامی بری نزد فرخ پدر ... سخن یاد گیری همه در بدر

بگوئی که ما را نبود این گناه — نه ایرانیان را بدین دستگاه — که باد افره ایزدی یافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر — نریزد تن پاک زاده پسر — نبودی همان نیز همداستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست — رسیده به هر کشوری رنج تست — سه دیگر که چندان دلیر و سوار
نبودند شادان ز فرزند خویش — زبوم و بر و پاک پیوند خویش — یکی بوی چین شد یکی سوی روم
دگر آنچه قیصر بجای تو کرد — زهر گونه از تو چه بیمار خورد — سپه داد و دختر تو را داد نیز
همی خواست دار اسیحا بروم — بدان تا نبود تازه آن مرز و بوم — بگنج تو آن دار کسی چه کرد
ز بیجاده گان خواسته بسته بند — ز نفرین بری تو آمد بدی — نداد ی تو از بهر تنگ و نیرد
بدان بد گرین بد بهانه منم — سخن را نخستین بنا نه منم — برانديش از ان رشت کردار خویش
کنون پورش این همه بار جوی — بدین نامداران ایران بگوی — بیزدان که در من نبود این گناه
مکر مر تو را او بود دستگیر — بدان رنجهائی که بودت گزیر — نخستم که ویران شود کاه شاه
بدین سر کسی از تو ایمن نخفت — زبیم تو بگذاشتندی نهفت — زندها که کردی بیزدان گرای
برین گونه تا کشور طیسقون — همه دیده بر آب و دل پر ز خون — که اولیست بر نیکوی رهنمای
نشسته بدر بر کلیبوش بود — که کهتی زمین ز و بر از جوش بود — شب و روز از ایشان بر بندان گذشت
همه لشکرش یکسر آراسته — کشیده همی تیغ و پیراسته — بر فشد دلها پر از داغ و درد
چه خواند بر زین و داشت شتاب — فرود آمدند آن دو دانا ز آب — که بود اندر ان شهر یار بلند
بجائی که بالیست بنشاندشان — همه مهتر و نامور خواندشان — همه تازی اسپان به بر گستوان
کلیبوشش را گفت فرخ قباد — به آرام تاج کیان بر نهاد — همه دل پر از آتش و باد و درد
تو این جوشن و خود و گرز و کمان — چه داری همی گیستی بد گمان — ز دیدار ایشان نبد شادمان
که تیمار بر دی ز نام و ننگ — کجا آهنین بود پیراهنم — زبان را بآب دلیری بشست
نباشد بجز خوب گفتار تو — که خورشید باد از جهان یار تو — که شیری بر خشت شاهنشهی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد — بخسرو مرا چند پیغام داد — بکام تو باد اهمه کار کرد
کلیبوش گفتا ای گرانمایه مرد — که داند سخنها همه یاد کرد — سزائی که گوهر بر افشانمت
که هم داستانی مکن رو ز زشت — که در پیش خسرو شکیب نداشت — پس انگه سخنها ز من یاد جوی
چنین گفت اشتاد که ای شادکام — من اندر نهانی ندارم پیام — پیام جهاندار شاه و رمه
تو اکنون بخسرو برین راه جوی — بدان تا بگویم تا پیش شاه — بسی اندر ان پند و اندر ز داد
بر شاه شد دست کرده بکش — چنان چون بباید پرستار خویش — که هم داستانی مکن رو ز زشت
مکر انکه گفتار او بشنوی — که در پیش خسرو شکیب نداشت — اگر با رسی گوید از پهلوی
پیامی است کان تیغ بار آورد — من اندر نهانی ندارم پیام — سر کشان در کنار آورد
کلیبوش بشنید بر پای جست — بدان تا بگویم تا پیش شاه — همه بندها را بتن در بست
بدو گفت شاها نوشه بدی — چنان چون بباید پرستار خویش — مبادا دل تو شرمسار از بدی

چه اشتاد و خرّاد هرزین رشت — پیام آورید نداران بارگاه — بخندید خسرو بآواز و گفت — که این رای تو با خرد نیست جفت
کرا و شهریار است پس من کرام — بدین تنگ زندان ز بهر چه ام — که ارزن همی بار باید ترا — اگر کژ گوید اگر راه راست
بیاید کلیوشش نزد کوان — بگفتا این سخن خسروان — کنون دست کرده بکش دررید — بگوئید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی — بدستار چینی به پیشش روی — چه دیدند بر دند پیشش نماز — بود ند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شاد و ردِ بزرگ — نشسته همه پیکرش پیش و گرگ — همان زر و گوهر بر آن تافته — سرا پرده آمد در و گر بافته
نهالیش در زیر دیبای زرد — پس پشت او سندی لاژورد — بهیبی تناور گرفته بدست — در زم خفته جا گاه پشت
چه دید آن دو مرد گران مایه را — بدانائی اندر سرمایه را — هم از خفتگی خویشتن کرد راست — جهان آفرین را نهان یاد خواست
ببالین نهاد آن گرامی بهی — بدان تا بر سد ز هر دوری — بهی زان دو تاش نیز نگذشت — پی آزار کردان ز بندش بگشت
بدینگونه تا شاد ورد جهان — همیگشت تا شد بر وی زمان — بپوشید اشتاد آن بر گرفت — بمالید شش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار از اشتاد بر گاشت روی — بهی را نهادند بر شاد ورد — همی بود بر پای پیش این دو مرد
پر اندیشه شد تا مدار از بهی — همانگه روی آسمان کرد روی — چنین گفت کای دادور راست گوی
که بر گیرد آنرا که تو بگذری — چه از دوده بخت روشن بگشت — غم آورد چون روز شادی گذشت
به اشتاد گفت آنچه داری پیام — همان زان پی مش کودک زرتشت نام — بداندیشه و تیره دل بر دگان
همه بد سگالند و بد اندیشند — زبد اختی و تیره پیرامش اند — نماند بدین تخمه کس شادمان
سوی تا سر ایان کنند تاج و تخت — تبه کرد داین خسروانی درخت — نه بر دوده و خویش و پیوند ما
همه دوستان و تیره و پیشمن شوند — بدین دوده بد گوی و بدبین شوند — نماند بزرگی بفرزند ما
سخن هر چه پرسیدی اکنون بگوی — نهان آشکارا بگردان بهی — که پی بر نشود بخت ما هیچ کس
جهاندار بشنید گفتار مرد — گشادند گویا زبان این دو مرد — سخن هر چه فرزند او یاد کرد
بگویش که عیب کسان را مجوی — بدان تا مو گفتار یابی بسنج — یکایک بپیروی سالار نو
مگر آنکه بدخواه تو بشنود — سخن هر چه گفتی نه گفتار تست — همانا و گویای این تندرست
بگفتار پی بر چه پرده کنی — بداند که چندان نداری خرد — که مغزت بدانش سخن پرورد
بباید که یابد بر تو نشست — کسی گو کند کار خواهد تو را — وزان پس جهاندار خواند ترا
به یزدان مرا کار پیراسته است — بلندیش ازین پس بدین سان پیام — که دشمن بشود بر تو بر شادکام
بیارم کنون پاسخ این همه — بدین گفتن عیبهای دروغ — به نزد بزرگان نگیری فروغ
پس از مرگ من یادگاری بود — پاسخ دادن خسرو قباد را — بدان تا بگوئی به پیش رمه
چه بیدا کنم بر تو انبوه رنج — بدانی که از رنج ما خواست گنج — سخن گفتن است گفتاری بود
نخستین که گفتی ز هر مرسخن — پی بهست آن روزگاران کهن

ز گفتار بدگوی بر ما پدر / بیاشفت و شد کار زیر و زبر
از اندیشه او چه آگه شدیم / از ایران شب تیره پیره شدیم
همه راه جستیم و بگریختیم / بدام بلا بر نیاویختیم
از اندیشه او گناهم نبود / بجز جستن از شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع برفتم چه گوش آن شنید
کنه کار بهرام خود با سپاه / بیاراست بر پیشگه رزمگاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ / بدان تا نیایم من او را بجنگ
وزان پس دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
نه پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای / که اولیست بر نیک و بد رهنمای
چه ایران و نیران به آرام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت
چه از جنگ چوبینه پرداختم / نخستین بکین پدر تاختم
چه بندوی و گستهم خالان بدند / به هر کشوری بیهمالان بدند
فدا کرده جان را همی پیش من / بدل مهربان و بتن خویش من
چه خون پدر بود کین جگر / نکردیم سستی بخون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
چه گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر تخت خونخوارگان گشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / از آن تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا ز فرزند من کار بد / نیاید کزان بر سرش بد رسد
بزندان نبد بر شما تنگ و بند / همان نیز خواری و بیم و گزند
بدان روزتان خوار نگذاشتم / همه گنج پیش شما داشتم
بر آیین شاهان پیشین بدیم / نه پیکار و بر دیگر آیین بدیم
ز نخچیر و از بزم و رامشگران / ز کاری که اندر خور مهتران
شما را بچیزی نبودی نیاز / ز دینار و از گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بد کرده زیباش نام / همی زیستی اندرو شادکام
همان نیز گفتار اختر شناس / که ما را همی از تو دادی هراس
که از تو بد آید بدین سان که هست / بینداختم اخترت را ز دست
وزان پس نهادیم مهری بر اوی / به شیرین سپردیم از آن گفتگوی
چه شد سال شاهیم بر سی و شش / میان چنان روزگاران خوش
تو دادی بیاد این سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
مرا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدان نیز همداستان
ز رای برین نزد ما نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید / جز این بود ما را بگیتی امید
ابا تیغ دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهر نابسود
سوی تو یکی نامه بد بر پرند / نبشته چه من دیدم آن بر پرند
بخواند یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی و گوینده و یادگیر
چه آن نامه را مرد هندی بخواند / پر از آب دیده همی برفشاند
بر آن نامه در بد که شادی بزی / که با تاج زر خسروی را سزی
که چون ماه آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار و کی
شده پادشاهی پدر سی و هشت / ستاره بدین گونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار بهی / تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا این سخن آن زمان بد درست / ز دل مهربانی نشایست شست
به شیرین سپردم چه برخواندم / ز هر گونه اندیشها راندم
بر اوست با اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بیش و کم
گر آید و نگه خواهی که بینی بخواه / اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
بر آنم که بینی پشیمان شوی / وزین دردها سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شادان و راد و مهان
بدان را بزندان همی داشتم / گزندکسان خوار نگذاشتم
بسی گفت هر کس که آن دشمن اند / ز تخم بدانند و اهرمنند
چه اندیشه ایزدی داشتم / سخنها همه خوار نگذاشتم

کنون می شنیدم که گردی رها

کنون من شنیدم که کردی رها / مر آنرا که بد بتر از اژدها
ازین بدکنه کار ایزد شدی / بگفتار و کردارها بد شدی
چه مهتر شدی کار بسیار کن / ندانی تو دانندهٔ کار کن
ببخشای بر هر که رنجست از وی / اگر چند امید گنج است از وی
بر آنکس گزو در جهان جز گزند / نه بینی مر او را چه کمتر ز بند
دگر آنکه از خواسته گفتهٔ / خردمندی و رای ننهفتهٔ
ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو / هر آنکس که او داشت با باژ تاو
ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت / فراوان کشیدم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور دادوراست / همی روزگاری دگرگونه خواست
نیم دژمنش نیز درخواست اوی / فزونی نجوئیم در کاست اوی
بجستیم خوشنودی و داد و فر / ز بخشش بکوشش ندیدم گذر
چه پرسد ز من کردگار جهان / بگویم بد و آشکار و نهان
بپرسد که او از تو داناتر است / بهر نیک و بد بر تو آناتر است
همین پر گناهان که پیش تواند / نه تیمار دارد و نه خویش تواند
ز من هر چه گویند ازین پس همان / شوند این گروه از تو بر بدگمان
همی بنده سیم و زر ند و بس / کسی را نیابی تو فریادرس
از ایشان تو را دل پر آلایش است / گناه مرا جای پالایش است
بگنجد تو را این سخن در خرد / نه با جان آن بدتنان در خورد
ولیکن من از بهر بدکامهٔ / که برخواند این پهلوی نامهٔ
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از نامه آنکس که گفتار ما / بخواند بدانند بازار ما
ز برطاس و از چین سپه راندیم / سپهبد به هر جای بنشاندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن
چه دشمن ز گیتی پراکنده شد / ز دینار نو بدره آگنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان جامه و آلت کارزار
چه دیهیم ما بیست و شش ساله گشت / ز هر گونه گنج پرکاله گشت
در هر یکی میخ نو ساختم / سوی شادی و فرخی تاختم
بدان سال چون باز جستم شمار / چه صد بار دینار بد صد هزار
به هر بدره در بد ده و دو هزار / پراکنده دینار بد شاهوار
چه از باژ و از ساو هندوستان / چه از کشور روم و جادوستان
جز از مشک و کافور و خز و سمور / سیاه و سفید و ز کیمان و بور
هر آنکس که ما را بدی زیردست / چنین بارها بر هیونان ببست
همی تاختندی بدرگاه ما / نپیچید کس گردن از کاه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاکند ازین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتم از پی رنج و بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم / سرانجام بادآورش خواندیم
چنین بیست و شش سال تا سی و هشت / بجز بارز و چرخ بر ما نگشت
همه مهتران مان تن آسان بدند / بداندیش یکسر هراسان بدند
چنان چون شنیدم ز فرمان تو / جهان را بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی / نباید گزیدن بجز خاموشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند / پر از دردکاری و ناسودمند
همان پر گزندان که نزد تواند / که تیره شبان اورمزد تواند
همی داد خواهند تختت بباد / بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
چه بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان / که گنجی رسیدی به ارزانیان
ابا پور کم روز اندک خرد / روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج ما پشت تست / زمانه کنون پاک در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود / جهان بیدرم بر تباهی بود
شود بیدرم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست هوش و هنر
ببخشش نباشد ورا دستگاه / بزرگان فسونیش خوانند شاه
گر آید و نگه از تو بدشمن رسد / همی بت بدست برهمن بود
ز یزدان پرستنده پر از کشت / ورا نام و آواز تو خوار گشت

چه بی گنج باشی نباشد سپاه / تو را زیردستان نخوانند شاه
سگ آن به که خواهنده نان بود / چه سیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / که در بومها بر نشاندم براه
ز بیدانشیت آن نیامد پسند / ندانی همی راه سود و گزند
چنین است پاسخ که از رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم / همه دشمنان را بهم بر زدم
بدان تا به آرام بر تخت ناز / نشینیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز / پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز
چه از هر سوی باز خوانی سپاه / گشاده نه بیند بداندیش راه
که ایران چه باغی است خرم بهار / شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی / چه پالیز گردد ز مردم تهی
چه بیخش یکایک ز بن بر کنند / همان شاخ سیب و بهی بشکنند
سپاه و سلیح است دیوار اوی / به پرچینش بر تیزها خار اوی
اگر بفکنی نیز دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی / دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن / خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشه بد بود در میان
چه سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند تو را بیخرد
من ایدون شنیدم که جائی تهی / همی مردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشین روان و قباد / باندرزنامه چنین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار / بداندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی دو دل و خویش کام
سخنها نه از یادگار تو بود / که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آید ای کم خرد / نگویم جز آن چیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد بخرد ندارد روا
چه قیصر ز گرد بلارخ بشست / بمردی چه پرویز داماد جست
هر آنکس که گیتی به بد نسپرد / بمغز اندرش ایچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
برومی سپاهی نشاید شکست / نشاید روان ریگ با کوه دست
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود
شنیدند ایرانیان آنچه بود / تو را نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای بناطوس روز نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده ام / بپاداش او روز بشمرده ام
بگوید تو را زاد فرخ همین / جهان را بچشم جوانی مبین
گشسب آنکه بد نیز گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بدره بد صد هزار / که دادم بدان رومیان یادگار
بناطوس را مهر دادم هزار / ز مثقال گنجی چه کردم شمار
ز یاقوت و از در خوشاب صد / درو مرد دانا ندید ایچ بد
که بد حقه را چو پنجه هزار / بدادی درم مرد گوهر نگار
همان تازه دیبای چینی هزار / ازو پنج زربفت گوهر نگار
مران هر یکی را درم سه هزار / بها کرد استاد پرهیزکار
صد اسب گرانمایه پنجه بزین / همه کرده از آخور ما گزین
دگر ویژه با جل دیبه بدند / که در دشت با باد همره بدند
به نزدیک قیصر فرستادم این / پس از خواسته خواندمش آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده چوبی کهن
نبد زان مرا ایچ سود و زیان / ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سرافراز مردی و کند آوری
همان گرد بر گرد او بخردان / همه فیلسوفان و هم موبدان
که یزدان چرا خواست آن کشته را / که این خشک چوب تبه گشته را
گر آن دار پیکار یزدان بدی / سر ماه را اورمزدان بدی

برفتی خود از کنج ما ناگهان

برفتی خود از گنج ما نام کهان
سیه شد اوستی در جهان

دگر آنکه گفتی تو پورش بکوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی

در ایوان بسنج این بر گنج ریزنده باد
زبان و لب او ست و بای قباد

مرا تاج بزدان لبر بر نهاد
بذیرفتم و بوسم از تاج شاد

بیزدان سپردیم چون بازخواست
ندانم زبان در دهانت چراست

بیزدان بگویم نه با کودکی
که کشتاسد او بد زنیک اندکی

مرا بود شاهی بسی و شتاب
کس از شهریاران نبودم بهاب

کسی کین جهان داد و دیگر دهد
نه برمن بپاسی همی بر نهد

بدین پادشاهی کنم آفرین
که آباد باد ایدر انا زمین

چه یزدان بود یار و فرمانبرش
بیارزد بنفرین ما هیچ کس

بدان کودک تیز و نادان بگوی
که مدرو و دیبادی تو تا جاودان

سرو کار ما باد با کردگار
سخن هرچ شنیده مگوئید هیچ

شمای گرامی فرستادگان
زمن هر دو بدرود باشید نیز

سخن گوی و سرمایه آزادگان
زخسرو که یاد آوری تا قباد

کنم آفرین بر جهان سر بسر
بمیرد کسی کو زما در بزاد

که او را ندیدم بگنج بر گذر
چه روز در ارزش سر آمد بمرد

چه هوشنگ و جمشید و فرخ سید
که دیو و دد و دام فرمانش برد

فریدون فرخ که او از جهان
بمردی ز چنگ زمانه نرست

بدی دور کرد آشکار و نهان
زبد دست ضحاک تازی بدست

چه ایرج که بردی بغرز گران تیر
بمردی جهاندار شد ماکروه

چه پرورز قارن بیل شیر گیر
وزان خانه کیتی بپرداخت نه کرد

همان نیز گاوس رزم آزمای
که از آز آنگیزه همی خانه کرد

همان درخشاب بد پیکرش
که کشتش بروز جوانی دبیر

سیاوش همان نامدار ابهریر
گزان بن سخن ماندمان یادگار

کجا گنگ دز کرد جائی بگنج
کجا رستم زال و اسفندیار

دران رنج دیده ندید ایچ گنج
بشد رفت و نو تازه شد فرتی

چه کو در زمانه همی داد و گرز
بکشتاسب شاهی که دین بهی

سواران میدان و شیران کین
سوار ان جنگی و خواندگان

چه جاماسب کاندر شمار سپهر
شدند آن بزرگان و دانندگان

فرونرنده تر بد زگردنده مهر
همانا دالوان و میدان و کاخ

که اندر سر این ازان به بدی
بپرداخت این جهان فراخ

لب آن دگر از یکی مه بدی
نه آنرا که روزی من بدرود

رشاهان مرا تیز همتا نبود
جهان را سپردم به نیک و بد

دگر سال را چند بالا نبود
همه بوم ها پر ز گنج من است

بسی راه دشوار بگذاشتم
کجا آرو خاک ست رنج من است

بسی دشمن از راه برداشتم
بگردد منش بخت و سر آید شبش بخت

چه زین کونه بر من سر آمد جهان
نماند بفرزند من نیز بخت

فرستاده باید یکی راستان
به پوزش دل راست را دشمن کنم

بنوبت دل راست را دشمن کنم
کشتن چه پرو نیو ریل بود
به زیر پی ما همه کل بود

که چون بخت بیدار گردد نشیب
درستست گفتار خواندگان
جهاندیده بیدار داندگان

پیام من اینست سوی جهان
زهر گونه دید باید نهیب
اگر باز خواند ندارد خرد

چه داستان و خرد برزبان گرو
به نزد کهان و به نزد مهان
زمن نیز بر بد مگیرید یاد

زگفتار هر دو پشیمان شدند
شنیدند پیغام آن پیشرو
لبر بر زدند آنزمان هر دو

طبایچه بر خارگان بر زدند
به بر بر همه جامه شان چاک بود
سر هر دو دانا پر از خاک بود

برفتند گریان ز پیشش دو پیر
پر از درد دل پر ز پیکان تیر

یکایک بدادند پیغام شاه
به شیروی همگنز و بیدستگاه

چه از پیش بر خواستند آن گروه
که او را امید آشتی هست نوه

فرود آمد از تخت شاهی قباد
دو دست گرامی بر بر بنهاد

چه برزد سر از تیغ کوه آفتاب
بدانديش را سر بر آمد ز خواب

برفتند گردن کشان پیش اوی
ز کردان پیکانه و خویش اوی

بدانست گاتی ز هر انسان درم
نشسته چرایند با درد و غم

که عملین نباشد بدرد پدر
نخواهش جز بد تن و بد هنر

چنین بود پایان پنج زن مرد کنه
که هر کس که کوید پرستم دوشاه

چنین داد پیروی پاسخ که شاه
چه بی گنج باشد به نزد سپاه

مکن شاد مانیم از اندرز اوی
که گنج است سر تا سر این مرز اوی

نجوید سکران شاه پیروی کفت
که چیزی ز خسرو نباید نهفت

پرنده همی برد و خسرو بخورد
ز چیزی که دیدی نجوان کرم ورد

نوحه کردن بار بد بر خسرو

کنون شیون بار بد کوش دار
پر از آب مژگان و دل پر ز خون

چه آگاه شد بار بد ز انکه شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه

ز جرم بیامد سوی طیسفون
همان کس که کاداشت او را نگاه

زمانی همی بود در پیش شاه
بزرگان سرکشان آور کوا

چنان بد که ز ارش بپیچید شاه
کجا آنهمه بر زر و بالا و تاج

همی گفت الا ای رد اخسروا
کجا آن فسر و کاویانی درفش

کجا آنهمه بارکاه و بهشت عاج
کجا آن بر و تیغهای بنفش

کجا آن سر و خود و ز رین زره
ز کوه هر فکنده کره بر کره

کجا آن لواران ز رین ستام
که دشمن بدی تیغشان زینهار

همیوهان بالا و پیل سپید
همه کشته از جان تو ناامید

مبادا که گستاخ باشی بدهر
که زهرش فزون آمد از پای بر

ز فرزندشاهان به نیرو و توند
ز رنج زمانه پی آهو شوند

به نزدیک شیروی رفت آن درود
پر از زهر دل پر ز پیکان و درد

چه بشنید شیروی بگریست سخت
دلش گشت تنگ از ان تاج و تخت

بگفا رزشت و بخون پدر
جوان را هی رو خشندی مگر

ز مژگان همی بر برش خون چکید
چه آگاهی او بدشمن رسید

برفتند یکسر سوی بارگاه
چه بشنید بنشست بر تخت شاه

نشستند باروی کرده درم
زبانش بخفید بر پیش دم

بدیشان چنین گفت کان شهریار
کجا باشد از تخت پرورد کار

نباید که دارد بدو کس امید
که او بود تر باشد از بود بید

تو او را بدان تا هشیوار خوان
وکر ار خجندی بود خوار خوان

سخن چرب را نیم یکماه نیز
ز راه درشتی نرانیم چیز

چه پاسخ شنیدند بر خواستند
سوی خانها رفتن آراستند

به پیش همه خوان زرین نهید
خورشها سرا و چرب و شیرین نهید

همه خوردنش از دست شیرین بدی
که شیرین بخوردنش غمکین بدی

سر مهتران را به آغوش دار
بیند خت بی کام و بیداد کار

شد لعل رخسار او بنفشید
دو رخساره زرد و دلی پر ز درد

چه بر آتش مهر بریان شدند
کجا آنهمه فر و تخت و کلاه

جهان را همی داشتی زیر پر
که بالخت زر بود و با کوشوار

که زیر تو اندر بدی هاشمیب
کجا آن دل و رای و روشن روان

زد فر چنین روزکی خوانده
کنون از پس رنج آمد بدست

چه بالای فرزند او کشت راست
هر انکس که او کار اخسر و شود

هر آنکس که او کار خسرو شنود
بگیتی نباید بدین کس تاج بود
همه بوم ایران نو ویران شهر
کنام پلنگان و شیران شهر

سر تخم ایرانیان بود شاه
که چون او نه پیوند کسی تاج و گاه
شد این کشته پران و ویران همان
برآمد همه کامه بد گمان

فزون زین نباشد که گیرد آسیا
زلشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بر درخت
کنون اندر آمد سوی زخمه گرگ

نباشد سیاه تو هم پایدار
چه هرچیز دارد چهار سو کار زار
روان تو را داد کردار باد
سر بدسگالت نگون سار باد

به یزدان و نام تو ای شهریار
بنوروز و زد مهر و بجشن بهار
اگر دست من زین پس نیز رود
لب از دین برسباد او در دو

به بوزم همه آلت خویش را
بدان تا نبینم بد اندیش را
به برّید هر چار انگشت خویش
بریده همیداشت در پیش خویش

چه در خانه شد آتشی برفروخت
همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار
شب و روز ترسان بدارد و کار

چه شیری ترسنده و خام بود
همان بخت بیش اندرش دام بود
بدانست هر دم شمر هر که دید
که روز بزرگی بجوید رسید

برفتند هر کس که بد کرده بود
بدان کار تا بند او آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد
ازان کار پرسید و کرد و نداد

که یکسر نگفتیم و این دیگر است
نو را خود چرا این داوری برتر است
نشسته بیک تخت زر بر دو شاه
یکی گاه دارد دیگر زیر گاه

چو خویشی فرآید پدر با پسر
همه بندگان را ببندد کمر
نه ایم اندرین کار را همدمان
مزن زین پس پیش پیش مادمان

برآشفت بر موبد اردشیر
که در چنگ آن یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیری بدام
نیارد مگر مردم نیست نام

شمارا لوی خانه باید شدن
بدین اندرون رای باید زدن
بجوئید تا کیستی اندر جهان
که این رنج بر ما سر آرد دهان

کشنده همیجست بد خواه شاه
چنین تا بدیدند مردی بر آه
دو چشمش کبود و دو رخ زرد و
تنی خشک و مویی ولب لاژورد

کشته شدن خسرو پرویز در دست مهر هرمز

پر از خاک پای و شکم گرسنه
سر مرد بیداد گر بر بهشت

ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان

بزرگان فرخ شدند این هنر
چه سیرم کنی این شکار من است

بدو گفت کین رزم کار من است
چه فرزند او یار دارم تو را

بدو گفت گر تو انی یکی
یکی گنبد دینار دارم تو را

سر شکش زمژگان بزخ برچکید
چه آن بد بهش دست نزدیک شاه
بزرید خسرو چه او را بدید
غریبم بدین شهر و بی یار و جفت

بدو گفت کای زشت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرمز فرا خواند گفت
بگیتی نجوید کسی مهر اوی

چنین گفت خسرو که آمد زمان
بدست فرومایه بدگمان
بمردم نماند همی مهر اوی
یکی پاک تر جامه دلپذیر

یکی رنید کی پیش او بر بپای
بریدند چیزی کجا گاه رسمای
بروطشت آب آرد و مشک و عبیر
یکی طشت زرّین بر شاه برد

برسشده بشنید آواز اوی
بدانست کودک همی دارد اوی
زپیشش بیامد پرستار خورد
نه گاه سخن بود و گفتار راز

ابا جامه پاک و دستان آب
همی کرد خسرو به بردن شتاب
چه برسم بدید اندر آمد ببار
بدان تا رخ جان پرستان را بدید

چه آن جامه ها را بپوشید شاه
بزرمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادری نو بسر در کشید
جگر گاه شاه جهان بر درید

بشد مهر هرمز دو خنجر بدست
در خانه پادشا را ببست
سبک رفت و جامه از او در کشید
سر مرد بیداد گر بر بهشت

بر این گونه بگذرد جهان و جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان
نه پیوند زر دارد او خرد کژاف

اگر گنج داری و گر کرم و رنج
نمانی همان در سرای سپنج
سخن سنج و پرسنج اگر مردمان

چه آگاهی آید بدین بارگاه
که خسرو بر آن گونه بر شد بماه
پی آزاری و راستی برگزین

گرامی ده و پنج فرزند بود
ز ایوان شاه آنکه پیوند بود
همه بدگمانان برندان شدند

جهاندار چهری نیارست گفت
همیدون شب آن اندوه اندرفت
برندان بکشتند شان یکسره

بدان تا زن و کودکان شاه را
بدارد دل از مرگ آن کشته شاه
چو بشنید شیروی چندی گریست

که کس را ز شاهان نشان آن نبود
نه از نامداران پیشین شنود
شه آن پادشاهی و چندان سپاه

خردمند گوید نیابد بها
هر آنکس که ایمن شد از آرزو
یکی کشت با آنکه نانی فراخ

سر آمد کنون کار پرویز شاه
به شیرین فرستاد شیروی کس
جهان را مخوان جز دلاور نخست

داستان شیرویه و پرویز با شیرین

چه آورد این روزگار بدین
که شد کشته آن شاه با آفرین
بلندش همیدست شاه را

چه پنجاه و سه روز بگذشت ازین
به ایران کنه کار تر کس توئی
برآشفت شیرین ز پیغام او

همه جادوئی دانی و بدخوئی
به ایوان چنین شاد و ایمن بهای
نه بینم من آن بدکنش را زدور

برترسای کنه کار و پیش من آی
برین ساخته پهلوی دخترش
بدان مرد دانسته اندر زگرد

چنین گفت کانکس که خون پدر
همان ساخته پهلوی دخترش
همیدست آن زهر با جوشنین

دپیری سپاورد اندوه بری
که زهرش شتابست جستن ز شهر
سخنها که گفتی تو برگشت باد

همیدست آن بدکنش را بزرگ
فرستاد پاسنج شیروی باز
وگر شاه ازین رسم و اندازه بود

که ای تاجور شاه گردن فراز
که او در جهان جادوئی جز بنام
مرا از پی فرخی داشتی

شنود است و بود است ازین شادکام
که جادو بدی کس نشکوی او
زنگفار چون این سخن شرم دار

بدیده بدیدی همه روی او
زنشکوی زین مر ا خواهی
بر دند پاسنج به نزدیک شاه

بدید از نیکی و هش یادکس
به پیش کس اندر مگو این سخن
چو بشنید شیرین بپرداد دست

چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چه او در زمانه سخن خاره نیست
که با شد بپیش تو دانندگان

چنین داد پاسنج که نزد تو من
نیایم مگر با یکی انجمن
وزان پس شیرین فرستاد کس

فرستاد شیروی و پیغام مرد
بیاورد و بنهاده بر خورد
بلشتیر تا کالبش شادکان

چو شیرین شنید آن بگردید زرد
بپوشید و آمد به نزدیک شاه
به نزدیک او کس فرستاد شاه

لشت از بر پرده پادشاه
چنان چون بود مردم پارسا
که از مرگ خسرو برآمد دوماه

کنون نامه ای بانوان از دل

کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا سوی کمتری ننگری
بدارم تو را هم بسان پدر / وزان نیز نامی‌تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بدو وانگهی جان من پیش تست
ازان پس نیاسایم از پاسخت / ز فرمان و رای و دل فرخت
بدان گشت شیروی همداستان / که برگوئید آن خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز بادی و شاد
تو دانی که من بد زن جادویم / ز پاکی و از راستی یک سویم
بدو گفت شیروی بود اینچنین / ز تیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین به آزادگان / که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدید شما از بدی / ز تاری و کژی و نابخردی
به سی سال بانوی ایران بدم / به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت / ز هر گونه از جهان بهر یافت
بایران که دید از بنه پایه‌ام / دگر سایهٔ تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید / همه کار ازین پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او کسی نیست اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کاردیده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت و مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است / که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی / ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سوم آنکه بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم / به پیوستگی در جهان نو شدم
چه بیگام و بیدل بیامد ز روم / نشستن نبود اندرین مرز و بوم
ازان بدان کامکاری رسد / که کس در جهان آن نه دید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان چنان شاد بد شهریار
چه نستور و چون شهریار و فرود / چه مردانش آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چه ایشان نزاد / زبانم مبادا ربه پیچم ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه ماه موی
سه دیگر چنین است رویم که هست / یکی گرد روغست بنمای دست
مرا از هنر موی بد در جهان / که آنرا ندیدی کس اندر نهان
نمودم همه پیشت این جادوی / هم از تنبل و حیله و بدخوئی
نه کس موی او پیش ازان دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند / خیو زیر لبها برافشاندند
چه شیروی رخسار شیرین بدید / روان نهانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم / چه تو جفت یابم بایران بسم
زن خوبرخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
سه حاجت بخواهم چه فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
یکی آنکه باید که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری یکایک بمن / همه پیش این نامدار انجمن
بنامه اندر زنی خط خویش / که بیزارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / زن از آرزوها چه پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچه بودش بدرویش داد / بدان کو ورا خویش بد پیش داد
ببخشید چندی به آتشکده / چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر هر کنامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بمزد جهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی / نشست از بر خاک پر رنگ و بوی
چنین گفت ازان پس ببانگ بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من / به بینید کس نیز دیدار من
مگوئید یکسر جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی

گران لب که من پیش خسرو بدم
به پرسش زرین او نو بدم
سر بانوان لبودم و فرشاه
از آن پس چه پیدا شد از من گناه

نباید سخن آنچ گفتن بروی
چه روی آید اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای برخواستند
زبانها بپاسخ بیاراستند

که ای نامور بانوی بانوان
سخن گوی و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید
نه نیز از پس پرده آواز شنید

همانا زمنکام هوشنگ باز
چه تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خاوران و پرستندگان
جهانجوی و بیدار دل بندگان

به آواز گفتند کای سرفراز
ستوده بچین و ببروم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد
بدی کردن از روی تو کی سزد

چنین گفت شیرین که آن بدنشان
که چتر بلندش کند سر نشان
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
کزین پس دو چشمش مبیناد بخت

مگر مرگ را پیش دیوار کرد
که مرگ پدر زان نشان خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من
که تاریک شد جان تاریک من

بدان گفتم این را که من زنده ام
جهان آفرین را پرستنده ام
بیدار کردم همه راز خویش
پر از درد و لبود م زبد خواه خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن
زبانش مگر بد سراید زمن
چه فرمند کویندگان نزد شاه
شنید و بگفتند از آن بیگناه

بپرسید شیروی کاین بیگناه
فرستاد و شیرین بر شیروی کس
که اکنون بکی آرزو ماند بس
کشیم و درد خمه شاه باز

چنین گفت شیروی کاین هم رواست
بدیدار او آمدستم نیاز
بدیدار آن مهتر او پادشاست
نگهبان درد خمه را باز کرد

شد چهر بر چهر خسرو نهاد
زن پادشه مویه آغاز کرد
که دیاد
گذشته سخنها همی کرد یاد

همانگاه زهر هلاهل بخورد
رشیرین رو و لبش برآورد کرد
به نزدیکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاده برد

بمرد و زکیتی ستایش ببرد
لبوسید شیروی چهار کشت
زدیدار او بهر زینهار کشت

نفرمود تا دخمه در بر کنند
زشک و زکافورش اندر کنند
دردخمه شاه کرد استوار
برین بر بنیاد بسی روزگار

که شیروی را زهر داد و بنیز
جهانرا زشاهان بپرداخت چیز
به شومی برآمد دلشومی ببرد
همان کشت شاهان پسر بر پدر

کسی پادشاهی کند هفت ماه
بهشتم زکافور یابد کلاه
بکیتی یهی بهتر از گاه نیست
بدی بتر از عمر کوتاه نیست

پادشاهی اردشیر پسر شیرویه

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بکویم که پیش آمدم ناگزیر
چه بنشست بر تخت شاه اردشیر
از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کهن
چنین کهنه کاری ندیده کوان
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
همان از پس فرّه و دین بریم

بدان تا چکونه سر اید سخن
زبان برکشاد اردشیر جوان
هر آئین شاهان پیشین بریم
وز آرام او هر کسی کام یافت

کشاده زبان باد و نیروان پیر
بسی کس بکفتارش آرام یافت
بجانا دشادان و روشن روان
ستمکارکان را نجم در کشیم

با ایران چه باشد چنو پهلوان
که بر پرویز خسرو بر دم سپاه
که از داد شاهست و شادان جهان
فرستاد کوینده راز روم

کزو بود خسرو بکرم و کداز
که دانست هرگز که سرو بلند
پس آکاهی آمد به نزدیک راز
سر دخمه او بکوفت ربا د

که جانش بدوزخ کرفتار باد
بناک نژندش سپارند زار
چه خسرو که چشم و دل روزکار
نه چند چنو نیز یک شهریار

چه شیروی را شهریاری دهند / همه شهر ایران بخواری دهند
چنو رفت شد تاجدار اردشیر / بدو شاد مانند برنا و پیر
نبودم من آگه که پرویز شاه / بگفتار آن بدنشان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
به بینیم تا کیست این کدخدای / که باشد پسندش بدینگونه رای
چنان برکنم بیخ او را ز بن / کزان پس نراند ز شاهی سخن
نوندی برافکند پویان براه / به نزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره آن تخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
توانی مگر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوئی بسی یار برنا و پیر / جهان را به پردازی از اردشیر
وزان پس بیابی همه کام خویش / شوی ایمن و شاد از آرام خویش
گر ایدونکه این راز بیرون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بچشمت سیاه آورم
بژرفی نگهدار گفتار من / مبادا که خوار آیدت کار من
چه پرویز خسرو چنان نامه دید / همه پیش و پس راه خود کامه دید
دل روشن نامور شد سیاه / که تا چون کند بد بدان راد شاه
ورا خواندی هر زمان اردشیر / که جوینده مردی بدو یاد گیر
بر آسای دستور بودی ورا / همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون باد یافت / می روشن و چرب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر / تن چند با او ز برنا و پیر
چه پرویز خسرو بیامد برش / تو گفتی ز گردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چه نیمی شب تیره اندر کشید / سپهبد می یکدمی در کشید
شده مست یاران شاه اردشیر / نماند ایچ را مشکر و یاد گیر
بداندیش یاران او را براند / بجز شاه و پرویز و خسرو نماند
جفا پیشه از پیش خانه بجست / لب شاه بگرفت ناگه بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پرویز خسرو شدند / اگر نو جهانجو اگر کو شدند
هیونی برافکند نزد گراز / یکی نامه تیز با آن دراز
فرستاده چون شد بنزدیک او / چه خورشید شد جان تاریک او
بیاورد از آن بوم چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون / سپاهش همه دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی / نبد خود بدان شهر مردم بسی
قراین چه تاج کیان برنهاد / همی گفت شاهی کنی یک زمان
همی گفت چیزی که آمدش یاد / نشینی برین تخت بر شادمان

پادشاهی قراین گرازکان

به از بندگی توختن شصت سال / برآورده بفج و فرو برده یال
پس از من پسر پر نشیند بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر / که اکنون بگیتی توئی تاجور
سزاوار شاهی سپاه است و گنج / چه با گنج باشی نباشی برنج
فریدون که بود آبتینش پدر / مر او را که بد پیش از و تاجور
بمرد و بگنج این جهان را بدار / نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوشتر آمد بدین سان سخن / بمهتر پسر گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواست
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو هفت از گنج شاه اردشیر / نماند از بهای یکی پر تیر
همانگه که رفتی بمی سوی باغ / نبردی بجز شمع عنبر چراغ
همان طشت زرین و سیمین بدی / چه زرین بدی گوهر آگین بدی
چه هشتاد در پیش و هشتاد پس / پس شمع یاران فریادرس
همه شب بدی خوردن آئین او / دل مهتران پر شد از کین او

شب تیره همواره کردون بدی — بپالیزها یا بمیدان بدی — نماندش از ایران کسی دادگر — شکست اندر آمد بدین روزگار

قرا این همان نامجو نامزد کشت — ابی داد و بی بخشش و خورد کشت — همه زر بر چشم بر دو حتی — جهانرا بدینار بفروختی

همی ریخت خون سر سرپکناه — ازان پس برآشفت بر دی سپاه — بدشنام لبها بیاراستند — جهانی همه مرگ او خواستند

شبی تیره هرمز شهران گراز — گزیده سواری ز شهر سطخر — که آن مهتران را بدو بود فخر

بایرانیان کشتگای مهتران — همی دارد او مهتران را بکشت — چرا شد چنین سنگدلتان تنگ

همه دیدها ز و شده پر ز خشت — چنین داد پاسخ بدو آن سپاه — که چون کس نماند از در پشگاه

نه کس را همی آید از رزم یاد — بدشنان چنین گشت بر طلب دراز — کز ایرانیان کشت بر طلب دراز

کراید و نگه بر من ف زید بد — هم اکنون به نزدی یزدان پاک — من او را ز خشت اندر آرم بخاک

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — همه لشکر امروز یار تو ایم — کرت زین بد آید حصار تو ایم

چو بشنید از ایشان ز تر کش بخشت — بر انگیخت از جای اسب سیاه — همید شت لشکر مرا و را نگاه

کمانرا بزه کرد و همی در کشید — بشورش گری تیز باز و بیست — چو شد غرق پیکانش تک بر نشست

بزد تیر ناگاه بر پشت اوی — همی تیر تا پر در خون نشست — سر آهن از ناف بیرون بجست

سه پیکانها بر کشید ند پاک — همه شب همی خنجر انداختند — یکی از دگر باز نشناختند

همی این از آن بستد و آن از این — بر انگیخته گرد بر آفرین — چو پیشان بدل که پسندد کرگ

بجستند فرزندشاهان بسی — یکی دختری بود پوران بنام — ندیدند از آن نامداران کسی

کجا دختری بود پوران بنام — بکشور کنم تا نماند بر نج — چه زان شاه شد کارها کشت خام

چنین گفت پس دخت پیران بگرد — بر آئین شاهان کنم گاه را — تو انگر کنم تا نماند بر نج

مبادا ز کیتی کسی مستمند — ز لشکر بسی نامور بر گزید — بر آئین شاهان کنم گاه را

نشانی ز پیروز خسرو بجست — چنان چون بود مردم نامدار — ز لشکر بسی نامور بر گزید

بر فتند پیروز را پیش اوی — بزین اندرون نوز نابود در ز — چنان چون بود مردم نامدار

بکافات یابی ز کرده کنون — بمیدان کشید آن خداوند کین — بزین اندرون نوز نابود در ز

بپیش سر آن اسب سیجوی سنگ — زمان تا زمانش بر انداختی — بمیدان کشید آن خداوند کین

سواران بمیدان فرستاده چند — همی خون ازو شش بر زم بزم — زمان تا زمانش بر انداختی

ز دی خویشتن هر زمان بر زمان — بر انگیخت جانش بجوئی بداد — همی ریخت خون از تنش بر زم بزم

سر انجام جانش بجوئی بداد — بخاک اندر آرد سر و پای و دست — بر انگیخت جانش بجوئی بداد

چه بشش ماه بگذشت از کار او — ببد ناگهان گرد پیکار او — بخاک اندر آرد سر و پای و دست

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

بخواهم پراکندن انجمن — کسی را که درویش باشد بگنج — چه بشش ماه بگذشت از کار او

که از درد او بر من آید گزند — ز کشور کنم دور بد خواه را — ببد ناگهان گرد پیکار او

بیاورد ناگاه مردی درست — خبر چون به نزدیک پوران رسید — بخاک اندر آرد سر و پای و دست

بدو گفت کای بدتن کینه جوی — ز کاری که کردی بیابی جزا — پراکنده بگذشت از آن رزمگاه

چنان چون بود در خور هر گروه — از آن خور همانگه یکی گره خواست — چنان چون بود مردم نامدار

فکنده بگردن درون پالهنگ — چنان گره تیز نادیده زین — بپیش سر آن اسب سیجوی سنگ

بفتراک بر کرد و کرده کمند — که تا گره او را همی تاختی — سواران بمیدان فرستاده چند

بر آن گره بر لبود چند آفرین — چنین تا بدو بر بدزید چرم — ز دی خویشتن هر زمان بر زمان

چرا جوئی از کار پیداد داد — همید شت این زن جهانرا بهر — بر انگیخت جانش بجوئی بداد

ببد ناگهان گر بر کار او — یک هفته همه کار لبود و بر د — چه بشش ماه بگذشت از کار او

چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و مانا توان
یکی دختری بود آزرم نام / ز تاج بزرگان شد او شادکام

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

بیامد بتخت کیان بر نشست / گرفت این جهان جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کاردیده روان
همه کار بردار و آیین کنیم / کزین پس همه خشت بالین کنیم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم من او را چه پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد / به پیچد ز آیین و راه خرد
چه زنده تنش را برآرم بدار / ز دهقان و تازی و روزی شمار
همی بود بر تخت بر چهار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گیتی پی آزرم گشت / پی رفتن اخترش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چه بر تخت شاهیش کرد آفرین / بنیکی جهش بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
ز گیتی هر آنکس که جوید گزند / چه من شاه باشم نگردد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / نیارد بکار اندرون کاستی

پادشاهی فرخ زاد یکماه و چهار روز بود

بدارمش چون جان پاک ارجمند / نجوییم بر بیگزندان گزند
چه یکماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
هنر بودش از روز آزرم بهر / یکی بنده بامی برآمیخت زهر
بخورد و بیک هفته زان پس بزیست / هر آنکس که بشنید بر وی گریست
همه پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد / دگر کس کلاه کئی بر نهد
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همه باد گردد بدشت

پادشاهی یزدگرد شهریار آخر ملوک عجم شانزده سال بود

چه بگذشت ازو شاه شد یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخن گوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
به پرگار تنگ و میان دو کوی / چگویم که جز خواهشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
بیارای خان و به پیمای جام / ز تیمار گیتی مبر ایچ نام
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند / پس ایمن مشو بر سپهر بلند
چه با پیل و با شیر بازی کنی / چنان دان که از پی تیازی کنی
تو بیجان شوی ار بمانی دراز / حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزون تر نهٔ / چه پرویز با تخت و افسر نهٔ
بژرفی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد این برافروخته هفت گرد
چه بر خسروی گاه بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

آغاز داستان

چنین گفت کز دور چرخ مهان / منم پاک فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج ماهی مراست
بزرگی دهم هر که کهتر بود / نیازارم آنرا که مهتر بود
بجویم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی

که برکس نماند همی روزبخت
نه کنج و نه دینار ماند نه تخت

همی نام جاوید باید نه کام
بیندز از کام و بیراز فرزنام

برین کونه تا سال شد بر دو هشت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت

فرستاد تا رزم جوید زشاه
عمر سعد وقاص را با سپاه

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
زهر سو سپاه اندر آورد کرد

به پیچید و برکشد با سپاه
بفرمود تا پیر هرمزد راه

که رستم بدش نام و بیدار بود
خردمند و کرد و جهاندار بود

بکفتار رئوید نهاده دو کوش
ستاره شمر بود و بسیار هوش

برفتی و کردانیکان را ببرد
هر انکس که بود ند بیدار و کرد

همی رزم جست بر قادسی
برین کونه تا ماه بکذشت سی

بدانست رستم شمار سپهر
ستاره شمر بود و با داد و مهر

نامه رستم بنزد برادرش

همیکفت کین رزم را روی نیست
ره آب شاهان بدین جوی نیست

بیاورد و صلاب و اختر کرفت
بنشست و سختها همه یاد کرد

زرزو زبلادست بر سر کرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد

بخست آفرین کرد بر کردکار
کزو دید نیک و بد روزکار

وکر کشت کز کردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدکمان

که این خانه از پادشاهی تهی است
نه هنکام پیروزی و فرهی است

کنه کار تر در زمانه منم
زهر اُم زهره است مار اکرند

زهار هم سوی بکرد آفتاب
نشاید کذشتن زچرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر شدست
همه بود نیها به پستم همی

عطارد به برج دو پیکر شدست
وزو خامشی بر کزینم همی

برایرانیان زار و کریان شدم
زسامانیان نیز بریان شدم

دریغ این سر و تاج و این داد و دست
دریغ این بزرکی و این برز و بخت

ستاره نکردد مکر بر زبان
بدین سالیان چارصد بکذرد

کزین پس کنشت آید از تازیان
که از قادسی تا لب رود بار

سخن رفت هر کونه برانجمن
بدان تا فروشیم و خریم چیز

ازایشان فرستاده آمد بمن
شهنشاه را تیز فرمان بریم

بشهری کجا هست بازارکاه
برین نیز جنکی بود در زمان

بذیریم باسا و و باژ کران
بکوئیم و بهیم کند آوران

چنین است کفتار و کردار نیست
که کشته نشود صد هزار مان

بزرکان که با من بجنک اندرند
بکفتار ایشان همی ننکرند

چه کیلوی سوزی و این تهمتان
که کوپال دارند و کرز کران

اکر مرز دارست اکر نیک و بد
بکرز و بشمشیر بایدستد

ندانند کسی راز کردون سپهر
که جز کونه ترکشت با ما بهر

همه کردکن خواسته هرچه هست
برهنه و جامه و برنشست

بدارو بپوش و بسار ای مهر
نکه کن بدین کرد کردان سپهر

کزایزن بداکاه کردی کسی
مبادش اندرین کار عکین بسی

همیشه به یزدان پرستان کرای
به پرداز دل زین سپنجی سرای

تو باهر که از دوده مابود — اگر پیر اگر مرد و برنا بود — همه پیش یزدان نیایش کنید — شب تیره او راستایش کنید

بکوشید و بخشنده باشید نیز — زخوردن بفرد اممانید چیز — که من بهاپای بستمی درم — بیرنج و غم و سوز بخمی درم

رهائی نیابم سرانجام ازین — خوشا یادنوشین نامیران زمین — چه کمتی شود سنگ برشهریار — تو کنج و تن و جان گرامی مدار

کزین تخمه نامدار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند — بکوشش مکن هیچ سستی بکار — بکمتی جزاو نیست پروردگار

زساسانیان یادگار او بس — کزین پس نه بیند ازین تخمه کس — درین ایوان سروتاج واین مهرداد — که خواهد شد این تخم شاهی بباد

تو پروز مایش و جهاندار باش — زبهر تن شه بتیمار مایش — کراورا بد آید بشوید پیش اوی — لبشمشیر یازد برخاشجوی

چه بالخت بنهند برابر کنند — همه نام عثمان عنبر کنند — تبه کرد داین رنجهای دراز — شود ناسزا شاه کردن فراز

نه بخت و نه دیهیم نه نام شهر — زاخترهمه تازیان راست بهر — چه کمی درآید بروز دراز — نشیب دراز است پیش فراز

بپوشید از آنپس گروهی سیاه — زدیبا نهادند از بر سر کلاه — نه بخت و نه تاج و نه زرینه کفش — نه کوبهر نه اختر نه بر سر درفش

بجنبد یکی دیگری برخورد — به داد و بخشش کسی ننگرد — شب آید یکی چشم رخشان کند — نهفته کسی را خروشان کند

ستایندهٔ روزشان دیگراست — کمر بر میان و کلاه بر سراست — زیمان بکردند واز راستی — کرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مرد هم چون سوار — سواری که لاف آرد و کشکوی — کش و زرخنی شود بی هنر — نژاد و هنر کمتر آید بهبر

رباید همی این ازان آن ازین — زلقمان نداند باز آفرین — نهان بتر از آشکارا شود — دل شاهشان سنگ خارا شود

بداندیش گردد پسر بر پدر — پدر همچنین بر پسر چاره گر — شود بنده بی هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار

بکمتی کسی را نماند وفا — روان و زبانها شود پر جفا — زایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان

زدهقان نه ترک و نه تازی بود — سخنها بکردار بازی بود — بمیرند و کوشش بما هم دهند — همه گنجها زیر دامن نهند

بود زاهد و دانشومند نام — بکوشد ازین تا که آید بدام — چنان فاش گردد غم و رنج و سور — که شادی بهنگام بهرام گور

نه بخشش و نه راستی کوشش نه کام — همه چاره و تبل و سازودام — پدر بر پسر کین و بیم آورد — خورشش کشک و پوشش گلیم آورد

زبان کسی ازپی سود خویش — بجوشید دین اندر آرد بپیش — نباشد بهار و زمستان بدید — نیارند هنگام را پیش نهید

چه بسیار ازین داستان بگذرد — کسی نود آزادگی نسپرد — برین بر نهند خوان ازپی خواسته — شود روزگار جهان کاسته

دل من بهر از خون شد و دیده جوی — دهان خشک و لبها شده لاژورد — که تا من شدم پهلوان سرزمان — چنین تیره شد بخت سامیان

چنین سوگ ناگشته کس در جهان — درم کشته و از ما بتر بد مهر — مرا تیر و پیکان آهن گذار — همی بر برهنه نباید بکار

همان تیغ گر کردن پیل دمان — نگشتی بزخم اندر آورد سیر — بزد هی لبت بر تازیان — زدانش زبان آمدم بر زبان

مرا کاشکی این خرد نیستی — که اندیشه نیک و بد نیستی — بزرگان که در قادسی با شدند — درستند و بر تازیان دشمنند

کهان و کیان پیش بروان شود — زدشمن زمین رود جیحون شود — نداند کهین رنج کوتاه تبت — نداند که چون آید از کار زار

چه بر تخمهٔ بگذرد روزگار — چه بود آید از رنج و از کارزار — دل شاه ایران بتوشان باد — تو ای برادر تن آبادباد

که این قادسی کودکانه منست ... کفن جوشن و خون کلاه منست ... چنین است رازِ سپهر بلند ... تو دل را بدرد سپر اندر مبند

دو دیده ز رشک جهان بر مدار ... فدی کن تن خویش در کارزار ... که زود آید این رود را مهر نی ... که گردون گردان کند دشمنی

چه نامه بمهر اندر آورد کشت ... که پوینده را آفرین باد جفت ... که این نامه نزد برادر برد ... بگوید جز این هر چه اندر خورد

فرستاده نیز با برق و رعد ... فرستاد تا زان سپر نزد سعد

نامهٔ رستم بنزد سعد وقاص

یکی نامه بر حریر سپید ... نبیسنده بنشست تا بان رسید

بعنوان برازنده هر فرشت ... جهان پهلوان رستم نیکخواه ... سوی سعد وقاص جنگ آزماید ... جهان کشته بر خویشتن تار و تنگ

سر نامه کفت از جهاندار پاک ... نباید که باشیم بی ترس و باک ... کز و لشت بر پای گردون سپهر ... همه پادشاهیش داد است و مهر

ورز و باد بر شهریار آفرین ... که زیبای تاج است و تخت و نگین ... که دارد بفرمان هر من را بلند ... خداوند شمشیر و تاج بلند

به پیش آمد این نامه پسندیده کار ... بهمن بازگوی اینکه شاه تو کیست ... بمردی و آئین و راه تو چیست

به نزد که جوئی همی دستکار ... به نامی تو سیری و هم کرسته ... نه پیل و نه تخت و نه بار و نه

به ایران تو را ارزندگانی بس است ... که با پیل و کنجست و با فر و کاخ ... پدر بر پدر نام بردار و شاخ

بدیدار او بر فلک ماه نیست ... هر انگه که بر بزم خندان شود ... کشاده لب و سیم دندان شود

بخشد بهای سر تاز یان ... سک و یوز و بازش ده و دو هزار ... که با زنگ و زرّ تند و با کوپوار

بس ای همه دانش نیره وران ... که او را بر آید به یوز و لبک ... که در دشت نخجیر گیرد بتک

سک و یوز او بیشتر زان خورد ... که شاه آن بچیزی همی نشمرد ... زراه خرد مهر و آزرم نیست

بدان مهر و آن داد و آن مهر جوی ... چنین تاج و تخت آمد آرزوی ... سخن بر گزافه نکوئی همی

سخن کوی و مردی بر ما فزیست ... جهان دیده و کرده روزی بسی ... بخشت کیان رهنمای تو کیست

سواری فرستم بدین مرز و شاه ... به خواهیم راز و هر چه کوئی نخواه ... که فرجام کار اندر آئی بروی

نهیره جهاندار لهراسپ روان ... که باداد او بر کرد جوان ... زمانه ندارد چنو یاد کار

جهانی مکن بر زتقرین خویش ... مشو بد کمان اندر آئین و کیش ... بخوید خداوند فرهنگ و داد

مکن بد بدین نامه پیوند مند ... مکن چشم و کوش و خرد را بلند ... به پیروزشاپور فرخ نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان ... ز ایران بزرگان روشن روان ... چه نامه بمهر اندر آمد بداد

چه بشنید سعد آن کرا نمایه مرد ... پذیره شدش با سپاهی چو کرد ... همه غرق در جوشن و سیم و زر

هم از شاه و دستور و از لشکرش ... رسالار بیدار و از کشورش ... فرود آورید ش هم اندر زمان

بدیشان بگوید مردان مرد ... بزرو بسیم و بخوان و بخورد ... ردی زیر بر پرنیان بگسترد و کفت

به تازی یکی نامه پاسخ نوشت ... بدیدار کرد اندرو خوب و زشت ... سخنهاش بشنید و نامه بخواند

بپاسخ فراوان سخنها براند ... ز هر سخن کفتنی از آدمی ... نکفتار پیغمبر هاشمی

پاسخ نامهٔ رستم از سعد وقاص

ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز قحطان و از آتش و زمهریر
ز کافور و منثور ماء معین
همان تاج یابد همان گوشوار
بکاری که پاداش آن باغ بهشت
همه کشت و کاه و همه جشن و بور
پس ایمن شدستی بدین تخت عاج
هر آنکس که پیش من آید بجنگ
بقرطاس مهر عرب بر نهاد
از ایران یکی نامداری نرزم
یکی تیغ بارید در گردنش
ز زر بلعجب چیزی کشیدند تنگ
بر آواز ابر ایستان شصت مرد
همه طوق داران و با گوشوار
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
بپیچید رستم ز گفتار او
چنین داد پاسخ که او را بکوی
سخن نیز دانند کان خوار نیست
ولیکن بداز خشم پیوفاست
همان گر بر کار این گونه زشت
بگویش که در جنگ بر دون بنام
بفرمود تا بر کشیدند نای
چه شعبه بیامد به نزدیک سعد
سپه را بفرمود سعد دلیر
بر آمیخت آن دو دلیر بهم
همی تیزه بر مغفر آبدار

درخت بهشت وی و انگبین
همه ساله نوی است و رنگ و نگار
نباید بباغ بلا کینه کشت
نه خرم بدیدار یک مهتری حور
بدین پوز و باز و بدین مهر و تاج
به پیمد بدل دوزخ و گور تنگ
درود محمد همی کرد یاد
بیامد بر پهلوان سپاه
بدید آمده چاک بر آهنش
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
سواران و شیران روز نبرد
سراپرده از آستانه شاهوار
ز شمشیر کرده یکی استوار
بروهاش پرچین شد و زرد گرد
که نه شهریاریم و دیهیم جوی
تو را اندرین کار دیدار نیست
چگویم که امروز روز جفاست
بخواهد همی بود با او درشت
به از زنده دشمن بدو شادکام
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

ز رفتن رستم با سعد و کشته شدن رستم

ستانهای الماس تیزه بکرد
سه روز اندران جایگه بود خشک

اگر شاه پیذیرد این دین ترا
شفیع از گناهش محمد بود
تن بنده کرد و جهان فراخ
دو چشم تو اندر سرای سپنج
جهانی کجا شربتی آب سرد
بهشت است اگر بگرود جای او
چه شعبه بپذیره برفت از کوان
که آمد فرستاده بر رستم
چه رستم بگفتار او بنگرید
نهاد اندرین یکی پشکاه
به زر بافته جامهای بنفش
چه شعبه بدلگیر پرده سرای
نشست از بر خاک و کس را ندید
وز و نامه لشتد بخوانده داد
بدیدی مگر تیره بخت مرا
اگر سعد را تاج ساسان بدی
مرا گر محمد بود پیش رو
تو اکنون بدین خرمی باز گرد
چه شعبه از آن جایگه بازگشت
بر آمد یکی ابر و بر شد خروش

ز تأیید و از رستمهای جدید
ز فردوس و جوی می و جوی شیر
دو عالم ترا بنده و شاه دید
تنش چون کلاب مصعد بود
چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
چنین خیره گشتی ز بی تاج و تخت
نیرزد تو ز دل چه داری بدرد
نگر تا چه ها شد کنون رای او
که آید بر رستم پهلوان
نه اسب و سلیح و نه جنگی درفش
ز دو پاسرا پرده برگشید
نشست از بر تخت پهلوانی سیاه
بپای اندرون کرده از ریه کفش
بیامد بر آن جامه نهاد پای
سوی پهلوان سپه بنگرید
سخنها بر او کرد خوانده یاد
دلت آز زو کرد بخت مرا
مرا ارزم و بزم و می آن بدی
بدین کهن گویم از دین نو
که جای سخن نیست روز نبرد
تو گفتی که با باد هم باز گشت
همی گر شد مردم تیز گوش
اما آن سخنها چه مانند رعد
بپای استن ارزم را همچو شیر
تو گفتی ستاره است بر لاژورد
بر امیر نهان بر بود آب تنگ

به بربر سلیح گوان داشتند / هم آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
چنان تنگ شد روزگار نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
چو رستم بجنگ اندرون بنگرید / سر نامداران همه کشته دید
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیک سو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو تنها شدند / به زیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
خروشی برآمد ز هر دو چو رعد / ازین روی رستم وزان روی سعد
چو اسب نبرد اندر آمد بسر / جدا گشت از و سعد پرخاشخور
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید یکی رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه این مر آن را ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ / نبرد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان بدشت نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی / که خون اندر آمد ز تارک بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی بر او خیره گشت
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خود آگاه نی / کسی را سوی پهلوان راه نی
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدند از دور پر خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز / برآمد ز شاهان جهان را قفیز
چو مایه بکشتند از ایران سپاه / همه کشته دیدند بر دشت و راه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر پهلوانان همه کشته شد
سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز تازان براه
ببغداد بد آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آورد گرد
فرخ زاد و هرمزد با آب چشم / از آروند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند / بکشتند لختی پر از خون شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / پر از درد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون و تن پر گداز
بدو گفت چندین چه مولی همی / که تخت کئی بر بشولی همی
ز تخم کیان کس چو از تو نماند / که با تاج بر تخت شاید نشاند
توئی یکتن و دشمنان صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
وزان جایگه چون فریدون برو / جوانی یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت و سپهبد شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
بیامد شهنشاه با فر و گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چو بشنید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
به آمل پرستندگان تواند / بساری همه بندگان تواند
چو لشکر فراوان شود باز گرد / بمردان توان کرد جنگ و نبرد
به لشکر چنین گفت آنگاه شاه / که ای برگزیده سران سپاه
شما را پسند آید این گفت اوی / به آواز گفتند کین است روی
شهنشاه گفت این سخن در خور است / مرا در دل اندیشه دیگر است
بزرگان ایران و چندان سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم بجای / بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ / یکی داستان زد بر این بر پلنگ
که خیره ببد خواه منمای پشت / چه پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه

جهاندار باید که او را

جهاندار باید که او را برنج / نماند بجای و شود سوی گنج
بزرگان بر او خواندند آفرین / که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی و بر ما چه پیمان دهی
جهان را چنین پاسخ آورد شاه / کز اندیشه گردد همه دل تباه
همانا که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
کزان سر فراوان مرا لشکر است / همه پهلوانان کند آور است
بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی پیشی کنیم / که با دخت فغفور خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران / بزرگان ترکان و جنگ آوران
کنارنگ مرد است و ماهوی نیز / ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز
کجا پیش کار شبانان ماست / بر آورده دشتبانان ماست
ورا بر کشیدم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود
چه بی آرزو نام دادیم و آزر / کنارنگی و پیل و مردان مرز
اگر چند بیمایه بی تن است / بر آورده بارگاه من است
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده / که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را بمهر / سر از نیستی برده بر سپهر
فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
به بد گوهران بر تو ایمن مشو / که این را یکی داستانیست نو
که هر چند بر گوهر افسون کنی / بکوشی کز و رنگ بیرون کنی
که پروردگارش چنان آفرید / تو بر بند یزدان نیابی کلید
ز اسبان نپرسند و هم از نژاد / تو را جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان / ازین آزمایش ندارد زیان
به بود آن شب و بامداد پگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
برو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار
وزیشان هر آنکس که دهقان بدند / دگر خویش و پیوند خاقان بدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه دیده چون جویبار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم و با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی بخت تو / مبادا که بیجان شود بخت تو
همه با تو آییم تا روزگار / چه بازی کند در دم کارزار
ز خاقانیان آنکه بد چرب گوی / بخاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغدل نزد خاقان شویم / ز تازی سوی مرز دهقان شویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران بدرد
که یکسر به یزدان نیایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینم شما را یکی / شود نیروی تازیان اندکی
همه پاک پروردگار منید / همان از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند / مباشید با بد بمن یارمند
ببینیم تا گرد گردان سپهر / ازین پس همی بر که گردد بمهر
شما ساز گیرید با پای اوی / گذر نیست از گردش رای اوی
وزان پس ببازارگانان چین / چنین گفت کاکنون بایران زمین
مباشید یکچند تا تازیان / بر این سود جستن سر آید زمان
ازو باز گشتند با درد و جوش / ز تیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد و هرمز دلشکر براند / ز ایران جهان دیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چه منزل بمنزل بیامد بری / بر آسود یکچند با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چه باد / همی بود یکچند ناشاد شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست / پر آژنگ رخسار و دل نادرست

دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل کنده بودش همه برفشاند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنبشت با درد و خشم / پی آزار ازو دل پر از آب چشم
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز / که آموزگارش نباید بنیز

نامه یزدگرد بنزد مرزبانان خراسان

بگفت آنکه ما را بد آمد بروی / وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نه زاد و نه دانش نه نام
کنون تا در طیسفون لشکر است / همی راغ پیشه به پیش اندر است
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بر این برسم آواز کن
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم به نزد تو ای پاک زاد
فرستاده دیگر از انجمن / گزین کرد بینا دل و رای زن
یکی نامه بنبشت دیگر بطوس / پر از خون دل روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
پی پشه تا پیر و چنگ عقاب / بخشکی چه پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرند / دم خویش بیراه او نشمرند
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / پدر نامور شهریار سترگ
سپهدار یزدان پروزگر / نگهبان جنبنده و بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / همه تاجداران از اختر شناس
کز ایشان شد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان تعمیج و گاه / که با فر و برزند و با داد و راه
سمیران رومین و رودابه کوه / کلات از دگر و است و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار / شما بیگزند از بد روزگار
مبادا گزند از سپهر بلند / به پیکار اهرمن پر گزند
همانا شنیدند گردنکشان / خنیده شد اندر جهان این نشان
که بر کار رندی و مرد نژاد / دل ما پر آزرم و مهر است و داد
بویژه نژاد شما را که رنج / فزونست نزدیک شاهان ز گنج
چه بهرام چوبینه آمد پدید / ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
شما را دل از شهرهای فراخ / بپیچید و از باغ و ایوان و کاخ
بدین بی نشان راغ و کوه بلند / کده ساختید از نهیب گزند
گر آید دگر نیرو دهد کردگار / بکام دل ما شود روزگار
ز پاداش نیکو فزایش کنیم / بر این پیش دستی ستایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
ازین مار خوار اهرمن چهرگان / ز دانائی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد / بسی سر بخاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرکار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران پی آب و رنگ / نه هوش و نه آتش نه نام و نه ننگ
نه نوشین روان دیده بد این بخواب / کزین تخت بپراکند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی به اروند رود / بماندی بر این بوم و بر تار و پود
بایران و بابل ز کشت و درود / بچرخ زحل پوشدی تیره دود
هم آتش بمردی به آتشکده / شدی تیره نوروز و جشن سده
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمکاره / پدید آید و زشت و بیچاره

نشان شب تیره آمد پدید

نشان شب تیره آمد پدید — همی روشنائی نخواهد برید — کنون ما بدستوری رهنمای
بسوی خراسان نهادیم روی — بر مرزبانان دهیم جوی — به پیشیم تا کردش روزگار
پس اکنون ز بهر کنار نگ طوس — بدین بوکشیدیم پیلان و کوس — فرخ زاد با بانگ بوبست است
به الدونیه او کنون رزم جوی — سوی جنگ دشمن نهاد است روی — کشون دشمکان پوران بنگجوی
بگفت آنچ آید ز نشایستگی — هم از بندگی هم ز بایستگی — شنیدیم از این مرزها هر گهی
وز کنبدین کوه تا خربنه — وز لار تا رود زین زهر بنه — چه نازوه مخمور و مرد و شکل
وزین بارگه شد بهر جای کس — سگ و یوز بانان مارانه بس — چنین لشکر کش بما گاه هست
لشتیم و کشیم بارای زن — همه پهلوانان شدند انجمن — بزین تنگ در نانت ایدت هست
که از تاج و از تخت و مهر و نگین — همان جامه روم و کشمیر و چین — سر انجام یکسر بدین جا تیم
ز زرینه و جامه تا بر بدید — زخیری که آنرا نش یدکشید — ز روم و ز طایف همه هر چه هست
ز گاوان گردون کشان چل هزار — کزینج آورند تا کی آید بکار — که مارا بباید بروز نیاز
همان از رزن و پشته و نارد ان — بیارد یکی مؤبد کاردان — بخوشه درون کندم آرند بار
همان بار کردون هزار از نگشت — بیارند تا بر چه کرد و فلک — همیونان بنجتی بیارند بار
ده و دو هزار از نگبین کنند — بدزها کشند آنهمه یکسره — بود ساخته راست کرده شمار
دگر دیه و سنگ روغن هزار — بیارد یکی پر پرمایه کار — بر آن سنگ در ها کشد بیشکار
بباید بدو بار ها تا دو ماه — زکاه و ز لنبیج و از زایه کوه — بیارید بر بار ها تا دو ماه
بدو روز نامه بدزها نهید — یکی نامه گنجور ما را دهید — بزرگان که اند از کنار نگیان
همانا بر آن راغ و کوه بلند — زتر کان و تازی نیابد گزند — بزرگان که با شید ازان انجمن
هنرمند و کوشنده دستور ما — بفرماید کنون بگنجور ما — یکی دست با شد بر ما بزرگ
یکی خوب بر بند پیکر ببرز — بیاید ازین کار فرجام بهر — فرستند و را پارسی جا بپنج
فرازیم هر روزی از سر دست — یکی زین در جامه که آید بدست — هر انکس که هستند با ما بهم
بیک روی بر نام یزدان پاک — کزو لیت امید و هم ترس و باک — بیارد نبشته بخواند بپانگ
بنوروز و مهران هم از آستانه — دو جشن بزرگست و هم خواسته — زنین ما برو گشته از مهر ما
بلند اختری نامجوی و بوار — بیامد بکف نامه شهریار — کسی گوز دیهیم ما یاد کرد
خبر یافت ماهوی از رای شاه — که از مرز طوس اندر آمد سپاه — ز لشت و ز توس بوشنج تا بطوس
چه پیدا شد آن فر و اورنگ و تاج — درفش بزرگی و چندین سپاه — همه نیزه داران و جوشن وران
پیاده شد از اسب ماهوی زود — بر آن کهتری بندگیها فزود — بر آن پهلوانان پاکیزه رای

همی رفت گرم از بر خاک نرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
فرخ زاد چون روی ماهوی دید / سپاهی بدان سان رده برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
بماهوی سوری فرخ زاد گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم تورا تا به بندی میان
نباید که بادی بر او بر جهد / وگر خود سپاهی بر او بر نهد
مرا رفت باید سوی مرز ری / ندانم که بینیم این تاج کی
که چون من فراوان به آوردگاه / شد از جنگ آن نیزه داران شاه
چه رستم سواری بگیتی نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود
بدست یکی زاغ سرگشته شد / بمن بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سیه زاغ را در دو پیکان دهاد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشم است و روشن روان
پذیرفتم این زینهار تورا / سپهر مرا شهریار تورا
فرخ زاد هرمزد از آن جایگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شبانرا همی تخت کرد آرزوی / دگرگونه تر شد بآیین و خوی
تن خویش یکچند بیمار کرد / پرستیدن شاه دشخوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلحان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود / وزان مرز چندیش پیوند بود
چه ماهوی بدبخت خودکامه بود / ازو نزد بیژن یکی نامه بود
که ای پهلوان زاده بیگزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه ایدر است / ابا تاج و گاه است و با افسر است
گر آیی سر و تاج و گاهش تراست / همان گنج و تخت و سپاهش تراست
چه بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خودکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری بیار اندرین داستان
به یاری ماهوی اگر من سپاه / برانم شود کارم ایدر تباه
بمن برکند شاه چینی فسوس / مرا بی منش خواند و چاپلوس
وگرنه کنم گوید از بیم گرد / همی ترسد از بهر ننگ و نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا ننگ باشد شدن / بیاری ماهوی و باز آمدن
ببرسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی این رزمگاه
بگفتار سوری شوی سوی جنگ / سبکسار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که این است رای / مرا خود بجنبید باید ز جای
به برسام فرمود تا ده هزار / نبرده سواران خنجرگذار
بمرو اندرون ساز جنگ آورند / مگر تخت ایران بچنگ آورند
سپاه از بخارا چه پران تذرو / بیک هفته آمد سوی شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن مرز برخواست آوای کوس
جهاندار از آن خود کی آگاه بود / که ماهوی سوریش بدخواه بود
بشبگیرگاه سپیده دمان / سوی خسرو آمد سواری دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
سپهدار خانست و فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین

مکر کردن ماهوی سوری با یزدگرد و هزیمت شدن یزدگرد

برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمدند از دو رویه سپاه
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چه نیروی و پرخاش ترکان بدید / نبرد دست و تیغ از میان برکشید
چه بر لشکر ترک بر حمله برد / پس پشت او خود ترا ندانچ کرد
همه پشت بر تاجور کاشتند / میان سوارانش بگذاشتند
چه برگشت ماهوی شاه جهان / بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را روی و راه / که او ماند اندر میان سپاه

شهنشاه در جهان کند با نگین

شهنشاه درجنگ شد بانشیب — همی زد بتیغ و بپای و رکیب
زترکان بسی در پس و پیش او — یکی کابلی تیغ در دست او
فرود آمد از اسپ شاه جهان — زند خواه در آسیا شد نهان
از و باز ماند اسپ زرّین ستام — همان کمر و شمشیر و زرّین نیام
نهان شاه در خانهٔ آسیا — نشست از بر خنگ لختی کیا
بدانگه که بیدار بد بخت او — بگردون کشیدی فلک تخت او
چه بندی دل اندر سرای فسوس — که هرمان بکوشش آید آوای کوس
دهان ناچرنده دو دیده پر آب — همی بود تا برکشید آفتاب
فرومایه بود خسرو بنام — نه بخت و نه گنج و نه نام و نه کام
یکی دید سربان سروی بلند — نشسته بر آن خاک بر هستند
به پیکر یکی کفش زرّین بپای — رخ خوش در آستینش قبای
بدو گفت کای شاه خورشید روی — بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه مردی بدین هر دو این فرّ و چهر — که چون تو نه بیند همانا سپهر
بدو آسیا بان بتندی بگفت — که جز شاه دستی مرا نیست جفت
بیارم جز این نیز چیزی که هست — خورشان بود مردم تنگدست
بدو شاه گفت آنچه داری بیار — خورش نیز با بر سر آید بکار
بر سم شتابید و آمد برآه — یکی کاخ دید اندر و بارگاه
به هر سوی ماهوی فرستاد کس — بکیستی همی شاه را جست و بس
بدو گفت خسرو که در آسیا — نشسته است کندآوری هر کیا
دو ابرو کمان و دو مژگان چو خدنگ — دهان پر ز باد و دوان پر ز نعم
یکی کهنه چنین نهاد منش بیش — بر و نان کشکین بسزاوار خویش
نباید که آن بدنژاد پلید — چه این لشنود کو هرا آرد پدید
بپرسید ماهوی از این چاره جوی — که بر سم که را خواستی را ستگوی
در آسیا را ک دم بگشیم — چنان دان که خورشید دیدم نخست
چه خورشید گشته است از و ا — خورش نان کنگ و نشستش کیا
بر از گه هرمانبود فرّ و ش — ز دیبای چینی فروزان برش

فراوان از ان نامداران گشت — چه بیچاره بر گشت بخود و پشت
همی تاخت جوشان چو از ابر برق — یکی آسیا دید بر آب رق
سواران بجستن نهادند روی — همه زرق از رو شد پر از گفتگوی
بخشت چو ترکان خروشان شدند — و زان آب و آن سا ز جوشان شدند
چنین است رسم سرای فریب — فرازش بلند است و شیبش نشیب
کنون آسیائی بیامد ش بهر — ز نوشش فزون بود و فرّ اندر
خروشی برآید که بر بند رخت — نه بینی بجز لختهٔ کور و لخت
کش و آسیابان در آسیا — به پشت اندرون بار لختی کیا
خورخوانش از ان آسیا ساختی — بکاری دگر زان نپرداختی
یکی افسری خسروی در سرش — در فشان ز دیبای چینی برش
نگه کرد خسرو در و خیره ماند — بدان خیرگی نام یزدان بخواند
چه جای نشست تو بود آسیا — سر اکنده از خاک و چندی کیا
زابر ایشانم بد و گفت شاه — هر یمت کرم زتو ران سیاه
اگر مان کشکینت آید بکار — و زین نا سزا تر ه جو بیار
به سه روز شاه جهان را ز رزم — نبود هیچ بر وا رش خواب و بزم
سبک مرد پیمایهٔ جیبن نهاد — بر و تر ه و نان کشکین نهاد
بر هنه رزق شد پی کبار — که بر سم یکی ز و کند خواستار
ازین آسیابان بپرسید بیر — که بر سم که را خواهی ای روز بر
بیالا بکرد ار سر و سهی — بدید ار خورشید با فرّهی
بر سم همی تا رخواهد کرفت — سزد گر کمانی بدو در شکفت
مد و گفت جهتر گرا ید ر بهوی — چنین هم سم ماهوی اوری کوی
سبک جهتر او را بمردی سپرد — جهاندیده را پیش ماهوی برد
چنین داد پاسخ و را تر سکار — که من باژ کردم همی خواستار
دو نر کس چه نر آهو اندر بهار — دو دیده چه از ژرف گذشته سه پار
هر آنکس که او فر یزدان ندید — از این آسیابان بیاید شنید
بهار است کو ئی در اندر بهشت — ببالای او سرو و دهقان کشت

چه ماهوی سوری برآورد گرد / بدانست کان نیست جز یزدگرد

پند دادن ایرانیان ماهوی را در کشتن یزدگرد

بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

وگرنه هم اکنون به بزم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان و بیدار و کندآوران

همه انجمن شد ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

یکی موبدی بود رازوی نام / بجان از خرد بر نهاده لگام

به ماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم تو را خیره کرد

چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی

نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین

نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی کشتمند

که بارش کیست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون

همی دین یزدان شود زو تباه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه

برهنه شود در جهان زشت تو / پسر بدرود بیگمان کشت تو

یکی دینور بود یزدان پرست / که هرگز نبردی ببد کار دست

که هرمزد خراد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی

بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان مگرد

همه تیره بینم دل و هوش تو / همه خار بینم به آغوش تو

تنومند بی مغز و جان نزار / همی دود از آتش کنی خواستار

تو را زین جهان سرزنش بینم آز / به برگشتنت رنج و کرم و گداز

کنون زندگانیت ناخوش بود / چه رفتی نشستت بر آتش بود

نشست او و شهروی بر پای خاست / بماهوی گفت این دلیری چراست

شهنشاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی

ازین تخمه بیکس بسی یافتند / که هرگز بکشتنش نشتافتند

تو گر بندهٔ خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و تیره پر آب زرد

چه بنشست گریان بشد مهر نوش / پر از درد و با ناله و با خروش

بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نه راه فرجام داری نه داد

ز خون کیان شرم دارد نهنگ / وگر کشته یابد ندرد پلنگ

ایا بتر از دد بمهر و به خو / همی جای شاه آیدت آرزو

چه بر دست ضحاک جم کشته شد / چه مایه سپهر اندران کشته شد

چه ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آبتین

بزاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد

شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر

برو سال بگذشت بیش از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار

و دیگر که تور آن سرافراز مرد / کجا او ز ایرج برآورد گرد

منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید

سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست بی آرزو در میان

بگفتار گرسیوز افراسیاب / به بر دار روان و خرد شرم و آب

جهانگیر کیخسرو از پشت او / بیامد جهان کرد بی گفتگو

نیارا بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود

چه اسپندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ

به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چه پرویز را کشتن شد دستگاه

به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردون ز گرد

چه شد جان دستور ایشان ببرد / در کینه را خوار نتوان شمرد

تو را زود یاد آید این روزگار / که پیچی ز اندیشه ای نابکار

تو زین هرچه کاری پسر بدرود / زمانی زمانه همی نغنود

بپرهیز ازین گنج آراسته / وزین مردری تاج آراسته

همی سر نپیچی ز گفتار دیو / به بری هم از راه کیهان خدیو

بچیزی که بر تو نپندیم

به چیزی که بر تو نرنجد همی
مدانی که دولت فریبد همی
به اندیشه نهان بدعنت راهنمون
مکن تیره این تاج گیتی فروز

سیاه پراکنده را گرد کن
وزین در که کشتی بگردان بسنجن
ازاید ربپورنش بر شاه رو
چه بینی و رابند گی سازنو

وزا نگاه که جنگ لشکر بسیج
زرای و زپورنش بسیار رای هیچ
کزین بدنشان دو گیتی توی
چه گفتار دانندگان نشنوی

چه کاری که امروز باید تکرد
بفردا رسد زو بر آرند گرد
همی بنگرد شهنشاه را
بتر خواهی از ترک بد خواه را

که در روز رزم شیر است و در بزم شاه
درخشان بگرد ار تابنده ماه
یکی یاد کاری زساسانیان
که چون او نه بندد سوار میان

پدر بر پدر راد و دانش پذیر
زنوشین روان تا کاردشیر
پس از اردشیر ش زخشتم پدر
جهان دار ساسان بود تا جور

که نیز دانش تاج کئی برنهاد
همه شهریاران فرخ نژاد
زنوبود و مهتر بکشور بسی
نیز در اینچنین رای هرگز کسی

چه بهرام رارای که سیصد هزار
عنان دارو بر کستوان و سوار
بیک تیر او لشت بر کاشند
بدو دشت پیکار یکدل شدند

چه از تخت ساسانیان سرین سرگشت
پی اخترو شنش چهر گشت
قرا ئین که تخت بزرگی بخت
نبود ش سزا دست بدر ا لشت

بدان کو نه برگشته شد خوار و زار
گرا نمایه نه بردار دا ین روزگار
برترس از خدای جهان آفرین
که تخت آفریدست و تاج و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن
که بر تو سرآرند زود ا ین سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست
چنان دان که او دشمن جان تست

تو بیماری اکنون و من چون پزشک
پزشکی خرد شان بخوانین سزشک
تو از بنده بندگان کمتری
بباید دل مکن مهتری

همه کینه با پاک یزدان نهی
زراه هنر جوی تخت مهی
شبان زاده را دل پر از تخت بود
ورا پند آن موبدان سخت بود

چنین بود تا بود ا ین تازه نیست
کزاف زمانه بر اندازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند
یکی را کند زار و خوار و نژند

نپیوند با این نه با آن یکین
نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه
بر آئین خور شید بنهاد گاه

بیا سند گفتند با کینه جوی
بند بود یکبوی از ان گفتگوی
چه شب تیره شد گفت با موبدان
شمار ا بباید شد ای نیکدان

من امشب بیندیشم این کار پیر
زهر گونه دانش آرم بپیر
زلشکر بخوانیم دانندهٔ همت
بدان تا بدین بند نیابد گزند

برفتند دانندگان از برش
بیامد یکی موبد ارلشکرش
چه بنشست با موبدان بار استان
چه گفتند اندرین داستان

اگر زنده ماند تن پیر مرد
زهر سو بر و لشکر آیند گرد
برانند یکسر کهان و مهان
بدانند یکسر گهان و مهان

بباید مرا از بدش جان بسپر
نه تن ماند ا یدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد
که این خود نخست است نیا لیت کرد

که او شاه ایران نبود دشمنت
ازو بد رسد بیکمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست
که کین خواه او در جهان ایزدست

چه از اوست رنج آمد و اندوه و درد
نگه کن بدین تا چه بایدت کرد
چه دشمن کشی زو بپرداز جای
بسر کشت کاری بآب فرهنده رای

سپاه ایدر آرد زماچین و چین
بما بر کند شکر وی زمین
چه بیره شدی کار مردان بران
تو این را چنین خورد کاری مدان

گر از دامن او دژم کی کنند
تو را با سپاه از جهان بر کنند
چنین گفت با آسیابان که خیز
سواران به بر خون دشمن بریز

که او نیز هرگز نیابد بدست
چه بشنید از و آسیابان سخن
نه سر دید ازان کار پیدا نه بن
شبانگاه ایران خرد ادماه
زدرگاه ماهوی چون شد برون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود — پس آسیابان بگرداند دود — بفرمود آن تاج و آن گوشوار — همان مهر و آن جامه شاهوار

نباید که یکسر پر از خون کنند — چه بیجان شود جامه بیرون کنند — بشد آسیابان دو دیده پر آب — بزردی دو رخساره چون آفتاب

کشتن ماهوی سوری یزدگرد مر آسیا را

همی کشتگای روشن کرد کار — لوتی بر تراز کردش روزگار

بدین نا پسندیده فرمان اوی — همین دم بهیچان دل و جان اوی

بر شاه شد دل پر از شرم و باک — چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه — همان نان گشکین بپیش اندرش

اگر راه یابد کسی زین جهان — شود پیکر کشته چون یزدگرد

بر این گونه بر ناجداری برد — نه بیند ابو دریج و خشمش نه مهر

همان به که کیستی نه بینی بخشم — چه دیدند کان خسروانی درخت

درختی بر آورد گاه از نشست — همان افسر و طوق و زرینه کفش

زپیش نهفتند بر داشتند — پر از خون و پهلو بشمشیر خاک

همین پای مردان چه بر خود نهند — فکنده پر از خون بروی زمین

ماهوی گفتند کان شهریار — از آنجا که افکنند اندر آب

بشد تیز بهرام و پیشکار — سزد گر بمانی بدین در شگفت

بر آب اندر افکند مرد دلیر — بگرداب زرق اندر افتاد خفت

چه شب روز شد مردم آمد پدید — بیامد یکی تالبرد دبیر

تن دو برهنه بدید اندر آب — بدان لوکوار ان بگفت آنچه دید

که شاه زمانه بغرقاب اندر است — برهنه بگرداب زرق اندر است

برفتند از آن لوکوار ان بسی — سکوبا د رهبان رهبر کسی

زاری کردن رهبانان بر یزدگرد شهریار

خروشی بر آمد ز رهبان بدرد — نه پیش از تو هیچ این سخن کس شنید

که ای نامور شاه آزاد مرد — کسی تاجداری بدین سان ندید

که بر شهریاری زند بنده چنگ — وزین بهر ماهوی بغرین سزد

یکی بد نژادی برا کنده یه — بپرورد تا بر تنش بدرسد

در یغ آن تن و شاخ و بالای تو — در یغ آن سر و گونه ارد شیر

در یغ آن دل و دانش و رای تو — که در آسیا ماه روی تو را

بروی خز زین بنوشین روان — جهاندار دیهیم جوی تو را

بدشته جگرگاه بشکافتند — همان به که آن خاک بان تو بود

برهنه بر آب اندرون یافتند — روان آورد و تیره گردان شود

خروشان شود دخمه ارد شیر — سکوبا ز ان لوکوار ان جهان

که دید ده تن شهریار جوان — برهنه شدند اندران جویبار

نهیره جهاندار نوشین روان — بخشکی کشیدند ازان آبگیر

لبی مویه کردند بر نامور — بسی مویه کردند بر نامور

بسیار اندوهگین خفت

باغ اندرون دخمه را خشت خشت
سرش را به ابر اندر افکند خشت
سر زخم جایش بکردند خشک

بیاراستندش بدیبای زرد
قصب بر سر دستی ز بر دار و ورد
می و مشک و کافور و دلق و گلاب

چه گفت آن کرا نامه و مهتران بود
که بنهفت بالای آن راد سرو
سکو با بنید و دو بر جای خواب

یکی گفت اگرچند خندان بود
چنان دان که از درد مندان بود
که خوشتر دو بر دن بوی زین جهان

دگر گفت کانرا تو دانا مخوان
که تن را پرستنده راه روان
که او را نیاید فراز و نشیب

دگر گفت اگر شاه را لاف بست
نه بندد همی تخت و تاج و نشست
سرانجام شد رام او را بدست

دگر گفت کز خوبگفت او رای
ستایش ندارم سزاوار رای
نه افسر نه کشور نه فرو نه جاه

دگر گفت نیز آن روانت بسرد
تنت را بدین سوگواران سپرد
نه بندد همی رخش و رخشی که کشت

کنون در بهشت است تا بار دیگر
بد و فرخ کند جان بدخواه را
تن بدکنش را گر نداین بود

درودی همان بر که کشتی بباغ
درخشان شد آن خسروانی چراغ
که با شهریاری و با ارد شیر

لب از خامش و جان بچندین گله
برفت و تنت ماند اندر بله
بخفتی و بیدار گردی روان

بگوید روان گر زبان بسته شد
بیالید جانت گر تنت خسته شد
تن بدسگالت سیار اندر آست

دگر گفت کانرا مام پرورانو
نور افسی و گرد ارشد پسرو
روانت بگنج اندر آرد نهان

دگر گفت کان مرد کو چون تو گشت
به بیند کنون روزگار درشت
زهین بلا بهر دیگر کس است

که این دخمه پر لاله و داغ تو باد
کفن دشت سادی و باغ تو باد
بیالایم آن کو ترا کشت از نهان

بدان خوابگه دشت ناکام شاه
سر آمد بر او تاج و تخت و کلاه
نور افکند بر تخت و بالین و خشت

دگر خود ندانند همی کین و داد
مر افسوس را هیچ پاسخ ندارد
تف گفت مانند کان تو ایم

اگر هیچ گنجت اگر رنگ رای
بیارای دل را بفرهنگ و رای
بگفتند و تابوت بر داشتند

درخور دت چیره کن بر نهاد
اگر خود بمانی و بد آنکه داد
چنین داد خوانیم بر بر دگرد

تگرگ آید و سال بر سان برگ
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
دگر گفت دنیی همه بیگفت

می آور که او را ورا زمان نماند
چنین بود تا بود بر کس نماند
که بر تو بر بگذرد

گر آمد بماهوی سوری بگفت
که شاه جهان یافت دخمه ز هفت
مرا دخل و خرج ار سر اید بدی

بر فتند با موبد بر و بوم
تن شاه بردند از آن آبگیر
دو هیزم و کندم و کو سپند

چنین گفت ماهوی بد بخت شوم
که ایران نبد پیش از این خونی روم
که او را نیاید فراز و نشیب

بگشتند و تاراج کردند هر
یکی دخمه کردند بمیان باغ
سکو با و قتیس و رهبان روم

ایدان پس بگرد جهان بنگرید
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
همه کو سوران آن هرز و بوم

رای زدن ماهوی سوری و در نشستن بیداد

بلند و بر کنش هر بر بر زراغ
بدلق و بقیر و بکافور و مشک
هر آنکس کزان کار را تمار خورد
سزد گر خورد هم باده بی گفتگوی
چنین گفت ماهوی را کام و ارز
زتخم بزرگان کسی اندید

یکی تاج با او بد و مهر شاه / شبان زادهٔ آرزو کردگاه
همه راز دارانش را پیش خواند / سخن هرچه بودش فراوان براند
بدستور گفت ای جهان دیده مرد / فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
نه گنج است با من نه نام و نژاد / مگر داد خواهم سر خود بباد
بر انگشتری یزدگرد است نام / بشمشیر بر من نکردند رام
همه شهر ایران ورا بنده بود / اگر خویش بود ار پراکنده بود
نخواند مرا مرد دانندهٔ شاه / نه بر مهرم آرام گیرد سپاه
جز این بود چاره مرا در جهان / چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه پر خون بدم / جهاندار داند که من چون بدم
بدو رای زن گفت کاکنون گذشت / ازین کار گیتی پر آوازه گشت
کنون باز جوئی همی کار خویش / که بگسستی آن بستهٔ زنار خویش
کنون او بدخمه درون خاک شد / روان ورا زهر تریاک شد
جهان دیدگان را همه گرد کن / زبان تیز گردان به نیکو سخن
چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از پی مهتری
چه دانست کامد ز ترکان سپاه / چه شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت چون خواست خاک نبرد / که داند بگیتی که بر کیست کرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که او هست ز تازی نهان
تو زین پس بدشمن مده گاه من / نگهدار هم زین نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره شد کار بد را فروغ / که داند که این راستست از دروغ
چه بشنید ماهوی گفتا که زه / تو دستوری و بر تو کس نیست مه

نشستن ماهوی سوری بر تخت پادشاهی

همه مهتران را ز لشکر بخواند / وزین پاره چندی سخنها براند
بدانست لشکر که آن نیست راست / به شوخی ورا سر بریدن رواست
یکی پهلوان گفت کین کار تست / سخن گر درست است گر نادرست
چه بشنید بر تخت شاهی نشست / ز افسونش آمد سپاهی بدست
ببخشید روی زمین در نهان / منم گفت با مهر شاه جهان
جهان را سراسر ببخشش گرفت / ستاره نظاره بر او بر شگفت
بمهتر پسر داد بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
بد اندیشگان را همه بر کشید / بدانسان که از گوهر او سزید
بدان را به هر جای سالار کرد / خردمند را سرنگونسار کرد
چه زیر اندر آمد سر راستی / بدید آمد از هر سوی کاستی
چه لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد پیره شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دودهٔ خویش پر باد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد / بر آن بد که جوید ز بیژن نبرد
به آموی شد پهلوان پیشرو / ابا لشکر و جنگ سازان نو
طلایه به پیش سپاه اندرون / جهاندیدهٔ نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روی / چنان ساخته لشکری جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاچ / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد زیر این هفت گرد
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین / کزو تیره شد تخت ایران زمین
چنان تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی
به هر سو فرستاد مهر نگین / همی رام گردد بما بر زمین
کنون سوی جیحون نهادند روی / بپرخاش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که تاجش که داد / بر او کرد گوینده آن کار یاد
بدو گفت برسام که ای شهریار / نه من بردم از چاچ چندان سوار
بیاوردم از مرز چندان بنه / بشد یزدگرد از میان یک تنه
مرا گفته بد تخت زرین اوی / همان یاره گوهر آگین اوی
همان تاج و گنجش فرستم بچاچ / تو را باد اندر جهان تخت عاج
بمرو اندرون رزم کردم سه روز / چهارم چه بفروخت گیتی فروز

شدم بیکدل رزم کردم درست

شدم تنگ دل رزم کردم درشت / جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چه ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بنهاد بر پنج پیش
چه آگنده شد مرد بد تن بچیز / مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بمرو اندرون بر دل لشکر دو ماه / بخوبی نکرد او بما بر نگاه
بکشت او خداوند را در نهان / چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه / همی برگذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت / همی زو دل نامداران بگفت
چه آگنده شد پادشاهی گرفت / بدین گونه ناپارسائی گرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه / نباید که بر ما بگیرند راه
چه بدخواه جنگی ببالین رسید / نباید تو را با سپاه آرمید
گل خوب پالیز شاهی مباد / چه باشد نباید به پالیز باد
چه بشنید بیژن سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد

لشکر کشیدن بیژن بجنگ ماهوی سوری

ز قجغار باشی بیامد دمان / نخست ایچ گونه بره بر زمان
چه نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت نخشب سپه گسترید
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب / مدارید تا او بدین روی آب
به پیکار پیش من آرد سپاه / مگر باز خواهم همی کین شاه
وزان پس بپرسید کز نامدار / نماند ایچ فرزند کاید بکار
جهاندار شاهی برادر نداشت / پسر گر نبود ایچ دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری کنیم / بماهوی بر کامکاری کنیم
بدو گفت برسام کی شهریار / سر آمد بر آن تخمه بر روزگار
بدان شهرها تازیان راست دست / که نه شاه ماند نه آتش پرست
چه بشنید بیژن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه / به پیکند سازد همی رزمگاه
سپاهی بکشتی بر آمد ز آب / که از گرد پیدا نبود آفتاب
سپهدار بیژن ز پیش سپاه / بیامد که سازد همی رزمگاه
چه ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر / ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
شتردارها نیز بر اشتران / ز لشکر همی شد پدید گران
غمی شد برابر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چه بیژن سپه را همه راست کرد / برایرانیان بر کمین خواست کرد

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی بدتر از سگ

بدانست ماهوی از آن قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید / بدانست کو جست خواهد گزید
به برسام فرمود کز قلبگاه / بیک سو گذار آنچه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسد بجیحون کشد بیدرنگ
بتیزی شود چشم ازو مدار / که با او دگرگونه سازیم کار
چه برسام چینی درفشش بدید / سپه را ز لشکر بیک سو کشید
همی تاخت تا پیش شهر فرب / پر از رنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را بر یک فرب در بیافت / رکابش گران کرد و اندر شتافت
چه نزدیک با او برابر ببود / نزد خنجر او را دلیری نمود
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
همانگه رسیدند یاران اوی / همه دشت زو شد پر از گفتگوی
به برسام گفتند کین را ببر / بباید زدن گردنش با تبر
چنین داد پاسخ که این راه نیست / کزین تاختن بیژن آگاه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بهای رهی
جهانجوی ماهوی شوریده کش / پر آزار و بیدین خداوند کش
چه بشنید بیژن بدل شاد گشت / بیازید ز اندیشه آزاد گشت
شراعی زدند از بر ریگ نرم / همی رفت ماهوی چون باد گرم

خروشی برآورد پیرانِ چه شیر — زترکان برفشد چندی دلیر — سکالید و بر یکدگر ساخته — برآویخته کشته اندر خته

هر آنکس که بود اندران بارگاه — بگشتند ناگاه پیر و تبه — بتاراج بردند بار و بنه — کشیدند ماهوی را بیک تنه

کنه کار چون روی پیران بدید — خرد شد ز مغز سرش ناپدید — شد از بیم مسجون تنی پی روان — لبر بر پراکند ریگ روان

بدو گفت پیران که ای بدنهاد — که چون تو پرستار کس را مباد — چرا کشتی آن داد گر شاه را — خداوند پیروزی و گاه را

پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز تو شین روان در جهان یادگار — چنین داد پاسخ که از بند کنش — نیاید مگر کشتن و سر زدن

بدین بد کنون کردن من برین — بیند از درِ پیش این انجمن — برستید کش لوت پروین کشند — تنش را بدان کینه در خون کشند

نهانش بد آنست مرد دلیر — بپاسخ زمانی همی بود دیر — بدو داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل خویش بیرون کنم

بدین مردی و دانش و رای و خو — همی تاج شاه آمدت آرزو — بشمشیر دستش ببرید و کفت — که این دست را در بدی نیست جفت

چه دستش ببرید کف با دو پای — ببرید تا ماند اندر بجای — ببریدند و خود بارگی برگذشت

بفرمود کین را بر این ریگ نرم — بدارید تا خوش آید ز شرم — بدرگاه هرمز همی بگذشت

که ای بندگان خداوند کش — مشوزید بر جای بیهوده کش — چه ماهوی بادانکه بر جان شاه

سه پور جوانش به لشکر بدند — همان هر سه با بخت و فر بدند — هم آنجا بلند آتشی بر فروخت

ز ایران نخُسپد کس در زمانه نماند — وگر ماند هر کس که دیدش برند — بزرگان بدان دوده نفرین کنند

که نفرین بر او باد و هر کز نباد — که او را نه نفرین فرستی بداد — کنون زین سپس دور عمر بود

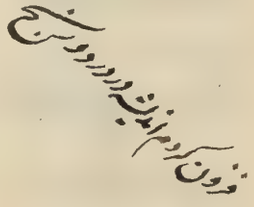
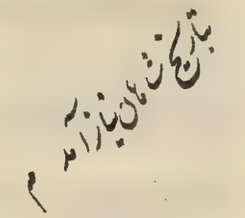
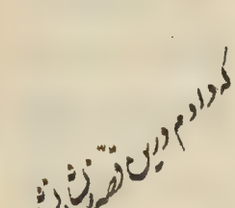
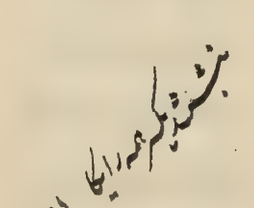
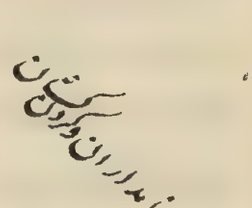
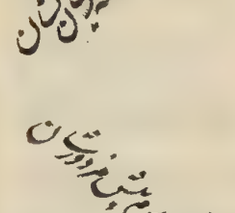
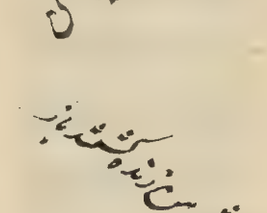
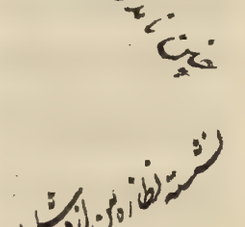
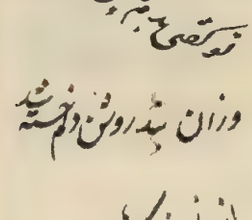
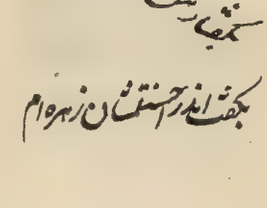
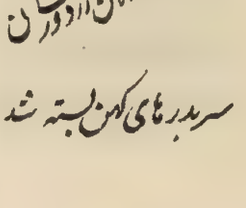
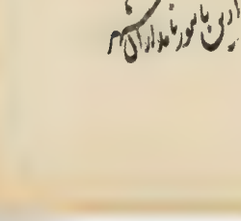

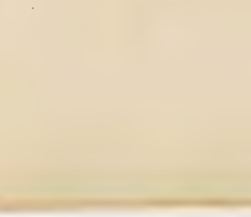

565

ازین نامور نامداران شهر
علی دیلم بود لف راست بهر
که همواره کارش بخوبی روان
به نزد بزرگان روشن روان

ابونصر وراق بسیار نیز
بدین نامه از مهتران یافت چیز
حبیب قتیبست از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان

ازویم خور و پوشش و سیم و زر
وزو یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع مزاج
همی غلطم اندر میان دواج

بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
بفرخنده فال و بهنگام نیک
به آغاز خوب و بانجام نیک

جهاندار اگر نیستی تنگ دست
مرا بر سر گاه بودی نشست
چه سال اندر آمد بهفتاد و یک
همی زیر بیت اندر آرم فلک

چنانش ستایم که تا در جهان
سخن باشد از آشکار و نهان

مرا زان بزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد آن خردمند مرد
همیشه بکام دلش کار کرد

همش رای و هم دانش و هم نسب
چراغ عجم آفتاب عرب

سرآمد کنون قصه یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد

ز هجرت شده سال هشتاد و چار
بنام جهان داور کردگار

تن شاه محمود آباد باد
سرش تیز و جان و دلش شاد باد

بدو ماندم این نامه را یادگار
بشش بیورا بیاتش آمد شمار

هزاران درود و هزاران ثنا
ز ما آفرین باد بر مصطفی

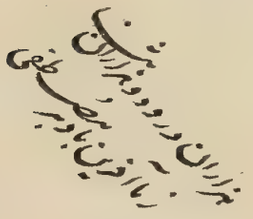

و بر اهل بیتش همیدون چنین
همی آفرین خوانم از بهر دین

تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب بتاریخ [illegible]
۱۲۶۳
الحمد لله حسن توفیقه

ÉCOLE DES LANGUES ORIENTALES

565

ازین نامور نامداران شهر
علی دیلم بود لف راست بهر
که همواره کارش بخوبی روان
به نزد بزرگان روشن روان

ابونصر وراق بسیار نیز
بدین نامه از مهتران یافت چیز
حبیب قتیبست از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان

ازو یم خور و پوشش و سیم و زر
وزو یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع مزاج
همی غلطم اندر میان دواج

بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
بفرخنده فال و بهنگام نیک
به آغاز خوب و بانجام نیک

جهاندار اگر نیستی تنگ دست
مرا بر سر گاه بودی نشست
چه سال اندر آمد بهفتاد و یک
همی زیر بیت اندر آرم فلک

چنانش ستایم که تا در جهان
سخن باشد از آشکار و نهان

مرا زان بزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد آن خردمند مرد
همیشه بکام دلش کار کرد

همش رای و هم دانش و هم نسب
چراغ عجم آفتاب عرب

سرآمد کنون قصه یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد

ز هجرت شده سال هشتاد و چار
بنام جهان داور کردگار

تن شاه محمود آباد باد
سرش تیز و جان و دلش شاد باد

بدو ماندم این نامه را یادگار
بشش پور ایاتش آمد شمار

هزاران درود و هزاران ثنا
ز ما آفرین باد بر مصطفی

و بر اهل بیتش همیدون چنین
همی آفرین خوانم از بهر دین

تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب بتاریخ [illegible]

۱۲۶۳

الحمد لله حسن توفیقه

x-rite ColorChecker® Color Rendition Chart